کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

اسم کتاب: جامع الحکایات ولامع الروایات

مؤلف: عوفی

موضوع تألیف

شماره ۲۱۳۲

شمارهٔ دفتر ۱۲۱۰۳

۳۲۲۹

۳۸۷۶

بازدید شد ۱۳۸۱

بازدید ۱۳۴۰

۳۲۲۹

ای باد صبا ...

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

اسم کتاب: جوامع الحکایات و لوامع الروایات

مؤلف: عوفی

موضوع تألیف:

شماره ۲۱۳۲

شمارهٔ دفتر ۱۲۱۰۳

۳۲۲۹

بازدید شد ۱۳۸۱

۲۸۷۶

۳۲۲۹

بسم … مبارک …

تاریخ تولد فرزند … [illegible]

… ۱۲۰ … [illegible]

[illegible]

تاریخ تولد … [illegible]

كتابخانه مجلس شوراى ملى
[illegible] ۱۳۰۳

جامع الحكايات

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثنا و شكر و سپاس معبودى را كه از بدايت صباح وجود تا نهايت رواح عدم جمله در قبضهٔ پادشاهى اوست و شكر و سپاس معبودى را كه [illegible] جميع موجودات
مطيع امر كريم است و در تحت صحائف امر و نواهى آن فردى كه افراد در قبضهٔ قهر نهايد ابدى كه آحاد و افعال و در حقيقت نكنجد قدر تش و ميدان كائنات
حوادث از وجود بر خواست حكمتش چون بقاى وجود از تاثير تخصيص او بهر قيام نمود وجود او صفت وجوب داشت بر حدوث پيشى گرفت
حقيقتش منزه آمد هر چند گاه پيشى گرفت و حكمتش شفق و فلق را رنگ ارغوانى داد و سمن زار حمتش چمن را كافور بائع و رواج
طبيعت جلاد و لطف مشوش زبان يافته تقدير او دست در فرش منقش جهان بافته تدبير او آفريده كارى كه صدف دماغ انسان را گوهر عقل جار است
و خورشيد بخشنده دماغ انسان ... طالع گردانيد تا بوسيلهٔ اين خصلت نيكنا زنده و مقبول از ...
وار براى انتظام امور معاش ايشان ملوك و سلاطين را بنفاذ امر و جلال و قدرت و بسطت مملكت و استيلاى قوت مستعلا كردانيد
و صلاح عالم كون و فساد را با امر و اشارت ايشان منوط و مربوط كردانيد و سكون آتش فتنه در اضطراب تيغ آبدار ايشان نشست
و رعايا را بر امتثال اوامر و انقياد امر جزم فرمود قوله تعالى يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ و از براى
تشييد قواعد دين و ملت و تشنه و لواقد فرض و سنت انبيا و رسل بخلايق فرستاد تا گمراهان وادى حيرت و سرگشتگان وادى ...
بعالم نجات راه نمودند و تشنگان بيابان نادانى را از عين الحيات حكمت شربت جان بخش علم چشانيدند و در مقام تبليغ رسالت ...
بديشان نمودند و آخر ايشان با اول ايشان بقدر و رتبت سيد المرسلين و رسول رب العالمين محمد بن عبد الله بن عبد المطلب كردانيد چنانكه
زبان نبوت بيان كرده و رسول عليه السلام فرموده كه كُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ صلوات صلوات بعدد قطرات امطار بر تربت
با رفعت و متصل باد و بر رياض خلافت راشدين و صحابه تابعين و انصار و اشياع او پيوسته و بعد حمد و ثناى بى قياس و شكر بى اندازه
مر پروردگار را تعالى و تقدس بدانكه نواصى اعمال كل خلايق را در قبضهٔ اقتدار پادشاه كامل قدر نافذ امر فائض عدل شامل بذل سحاب بنان
شهاب سنان كيوان ايوان مشترى سعادت بهرام صولت خورشيد بخت زهره رتبت عطارد فطنت ماه رفعت رعد مركب
برق كوكب ابر شكوه باران گروه خداوند عالم سلطان اعظم پادشاه معظم مالك رقاب امم و سلاطين ترك و عجم آفتاب سپهر
حشم شمس الدنيا والدين غياث الاسلام والمسلمين كهف الملوك والسلاطين ظل الله في العالمين مجد [illegible] الدنيا مظهر كلمات العليا
الوقت سكندر الثاني في الامان لاهل الايمان وارث ملك سليمان صاحب الخاتم في ملك العالم ابو المظفر التتمش سلطان ...
ناصر امير المؤمنين اعلى الله شأنه و اظهر برهانه ظل جلال او را بر سر آفتاب ... حوادث مبسوط كردانيد و يمن سياست و حسن ...

و پاس و هيبت اين شاه دينيدار مبارك ديدار طوائف مسلمانان كه پناه بحريم حرمت و مأمن عصمت او آوردند از تيغ قهر كفار ...
بلاد و مغرب جهاد وند نگاه داشت و بعون عنايت ازلى و حفظ و حمايت آن شهريار اسكندر آثار از هجوم فتنه سدى استوار
ساخت و در اين ايام كه اكثر معمورهٔ بلاد اسلام از آتش تيغ آبدار خاكساران برباد شده است و چندين هزار مساجد و منابر از
زيور نماز جمعه زينت شعار خطبه عارى و عاطل مانده و چندين هزار بقاع بيقاع بدل گشته و چمن ديار از ديار خالى شده بيمن شكوه
اين شاهنشاه اهل اين ديار در عهد راحت غنوده و بر فرش آسايش آسوده داشت چنانكه انديشه در اين شب ديجور فتنه
بر پيرامون ضمير هيچكس نگذشت و از آن جمله بدولت هدايت و حسن درايت و يمن كفايت و جهوات عزيمت و خاطر مشكل كش
و ذهن مصلحت فرماى خداوند خواجهٔ جهان دستور صاحبقران وزير سلطان نشان صاحب ابر كف دريا بنان صاحب
اجل كريم عالم عادل مؤيد مظفر مجاهد مرابط نظام الملك والدولة والدين ذو الميامن والسعادة صاحب الراى والكفايات ملك ملوك
الوزراء قدوة صدور العظماء مفخر اكابر و النجم الفارع الذروة المجد والكرم المخصوص بمحاسن الشيم ابو المكارم محمد بن ابى سعيد الجنيدى لا زال
فاجلاله من تاركت الاوان و ملاذ العالمين مضروبة اليها اكباد المطايا محدودة منها اكناف السحايا حتى يعقد النفخ فى الصور و حشر البعث
والنشور روى بنمايد كه از آن روز كه پاى بر دست وزارت نهاده است پاى جور در بند است و دست حوادث بسته روزنامهٔ مشهور
الى سليمان وقت باسم وصيت او موشح شده و كارنامهٔ جهاندارى اسكندر ثانى بذكر مآثر صاحبى جمال گرفت و مخايل مزيد معرفت
و دلايل دوام سلطنت آن شاه راى زن از پرتو ضمير آن وزير راى زن ظاهر تر چهره نمود تا محيط بخشش خجل از او و هفت دريا
در شده خجلت اندوخت آن كرم چشم پيش بخشش بجواب نكو بود و تا در وه سركش قلم را م بنان دريا بيان او شده خسانه
دولت از زردى ضعف مصون ماند شعر له المكرمات التى يوم فى البأس والندى اذا بطلا قاضيا خفيفا و سحبه اذا و اصال اجلت العدى
بعض بالندوان ذا اجلب لمال خياس العدى و حدها ما الملك سحه او سود و ادلب طهم باثو اعمر جم بده و اسعهم جارا و اشره فهم اكرم
اصلا و فرعا و محتد اگر چند آثار مآثر آن صاحبقران زياده از آن است كه بقلم عطارد در قلم آيد و ليالى و امتداد ايام بر صفحات جهان آسمان
تمام بكمال بسط و ايضاح پذيرد و ائمه و علما بهر زبانى و هر زمانى در آن معانى كتب پرداخته اند و تصانيف ساخته و محامد و مآثر آن
دولت بلغو هجيه تصنيف نمود كردانيده انا عنوان آن مآثر فتح قلعهٔ بكر است كه استخلاص آن در تصور عقل كسى نگنجد و انديشهٔ آن حصار
تخمين فكرت و خيال حصول آن را در نظر نياورد و تقدير ازلى در ميان بحر سحاب كوهى آفريده و دست تدبير بشرى بر آن سنگ قلعه
بنا كرده چنانكه طريق وصول بدان بجز بواسطهٔ كشتى ميسر نشود و در اطراف آن سنگهاى قوى در ته آب فتاده چنانكه اگر ملاح بيگانه
بودى كشتى از آن سنگ تخلص نتوانستى نمود و چون غرهٔ ماه ربيع الاول سنه خمس و عشرين و ستمائه پادشاه جهان خسرو صاحبقران سايه حضرت يزدان
سلطان السلاطين شمس الدنيا والدين اعلى الله تعالى امره را داعى انتقام و دواعى مكافات كه از لوازم طبيعت انسانى است باعث
و محرض آمد بر آنكه مواد فتنهٔ ملك ناصر الدين قباچه عفى الله عنه بكلى قطع كند و جزاى نقض عهد و سوء تدبير او در آن اطراف اتفاق افتاده
بود بدان رساند وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ غرهٔ ماه ربيع الاول رايات اعلى سايهٔ معدلت بر حدود آنجا انداخت ملك ناصر الدين
طريق حزم رعايت كرده بود و تمامت حشم و حاشيهٔ خويش را با اهل و بنه در كشتيها نشانيده و سفينه را مشحون بدان كردانيده و چون آفتاب جلال
پادشاه يزدان پرتو قهر بر آن ديار انداخت ملك ناصر الدين چون سايه بر خاك عجز افتاد و ابر بر سر خود گرفت بيت كلاه گوشهٔ خورشيد چون

بدید آید ستاره کان بحقیقت فرو نهند کلاه کشتیها را بر آن جانب براندند چندانکه بحصن بکر رسیدند و حصانت آن حصار مشابه کوه و آن
تحصن طلبیده‌اند که اگر چون کوه در تیغ کوه رود و یا چون در در قعر دریا پنهان شود و مکان سازد از تیر کمان چرخ که از قضا کشاده
در دامان نیاید و اگر چون طرف بکر کوه آمد چون کمیت اوکنده دست فنا شود و اگر چون ماهی جوشن پوشش بکان در قدم حجاب سازد بعنایت
از بیم ماه رایت شاهنشاهی چون ماهی خود را در آب اندازد و حاصلش آن بود که آب خندق با دولت شاهنشاهی واقع آید آن
همه نقود کفایت و درایت و شهامت و صرامت ملک ناصر الدین در نظر فکر آن نافذ بصیرت عیار بالظهار رسانند مسلمانان
مسلمانان برسید اگر فتح حق که چون بکر فت پیش آید هزاران کار ستمگر ببو زند آتش لاله بدوزد ناوک غنچه بدرد خنجر سوسن بکر در نجه
عوعو چون ملک ناصر الدین بهمین بکر تحصن نمود بحکم فرمان اعلی ممالک جهان بنفاذ قرین باد لشکر برسیدند مقدمه امرا و ملوک نامزد
شدند راه بر انقاب نمودند و از هر دو طرف نجاب لشکرها بر آن حصن محیط شد بفار جانب از در ملک الامرا و الحجاب عز الدنیا و الدین
الغ قتلغ اعظم بابک کرکان کوه بر سالاری و کوه برکان سپه‌سالاریست متفرع بن اطفال شکسته زبان در دبستان جلال او ابجدخوان
از آنکه نسبت بزرگی باب و جد او درست میکنند شعر شرف تو ارث کابرا عن کابر کالرمح انبوب علی انبوب بیت همه طعم کز اقبال کان در
سالاری که محمد عز الدین کزوی محمد عز الدین کزوی بنازد جان سالاری که بافوجی از مردان کار دیده و جباران نامدار در موکب فتح و ظفر روان
شدند و از طرف بر سند امیر سپه‌سالار اجل کبیر العادل نصیر الدولة و الدین ملک الامرا اثیر که در مقام مردی رستم را بزال بر میکیرد و در اسفندیار را
چون اسفندیار آتش کردند با فوجی از حشم که هر یک در روی مرکب بچشم تند کافی که کرستندی و دو هر چه خطرهای سر بر جان نهادندی
بیاید و در پیش کی فی لشکرگاه مرتب کرد و چون امکان محاربت و سامان مقاومت نبود زیرا که بزار سنگ منجنیق دیوار او تقریبی نه
از تیر پرتاب ابطال ان جلادتری چون رای اعلی قاهری در مقرر شد که استخلاص آن حصن حصین و قلعه استوار جز بعنایت و اشکال کشی
عالم آرای خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران مضاعف شد جلال عیتر نشود و فرمان اعلی نفاذ یافت تا رایت دولت صاحبی در جهان
اقبال بر آن سمت توجه نماید و چون موکب دولت نظام الملک بطالع سعد و اختر همایون ساخته و مرتب در حرکت آمد و سواران
مرد افکن خصم شکن که جهان گشائی وعده و وعید پیشه ایشان بودی و در زیر بیشه رماح چون شیران کرسنه روان شدند چنانکه
هوای او و دیار و عمارات ایشان چون شهاب و ذوات الاذناب میشود و از عکس پرتو خفتان و زره ایشان ماهی جوشن
پوشش در قعر آب چون مار پوست می انداخت پنجاه پاره کشتی پر از سلاح مشحون در آن بحیره روان شدند چنانکه از هیبت
ایشان فلک را حیرت می افزود و تابش آتش روح طبیعی از هیبات ایشان منطفی می شد کشتیها که بر روی آب میرفتند گفتی
که کرکان اند که یا پیل میبرند یا باد پایان تازی اند که بر خلاف عادت پا در دامان بر دام بسته اند یا خود پیلانی اند که تحریک پیلبانان
باد بر روی آب خم خرطوم شده پیل اچون بخرطوم پیل شاه فرو کذاشته اند و بهزیمت پای کام بر داشته عطارد و اران سفینها
ابیات فتح شاه و مدح وزیر خواندن گرفته و زهره از ترکیب آن همه کلها بچه مثال رود نواز که هر یک را چون کمانچه بر رود روان
کرده دیده حیران مانده و دهم ماه ربیع الاول سنه خمس و عشرین و ستمائه موکب سعادت صاحبی در سایه کوکب سعد دولت بدر حصن
بکر رسید و هم در آن ساعت بر کنار رود و کوه که بر یکطرف بکر است لشکرگاهی فرمود که فلک را از عزت کبیه قدرت آی شد
و بعز اقبال صاحب آفتاب بدای بر زمین الهانی پدید آمد که بروج او آسمان را پرده‌های میزان بود و از کوکب آن فلک خیره

میکشت

میکشت تو گفتی بر لب دریا دور دوزخ آمده بود که حیات آن شعله شمشیر و سنان بود و نهنگ جان آهنگ و ابطال و شجعان و امواج
امواج جوشن و بر کستوان مرکبان کوه توان بر مثال کشتیهای گران و در آن دریا سیاحت میکردند و نشانهای ملون و طرازهای علم منقش بر مثال
بادبانان سر بر هوا کرده کشتیها را در حرکت می آوردند و چون لشکرگاه ساخته و اعلام نصرت افراشته شد در حال فرمان آمد نظام الملکی بقلاع
تا بر طرفی مردان کار دیده و تجربه یافته مرتب شوند و سفینهای آن بحر را چون دایره بکرد نقطه حصار محیط کنند و در آن وقت بحیره و پنجاب
بواسطه حرارت هوا بدی گرفته بود و چون انسانی که به پیشانی استغنا پشت شکر فی پس کرفته چون کمیت احسان صاحبقران بند می پذیرفت آن
سرکش تند در حصار منیع و الجبال اوتادا می بایست آرام شود و آن کریزپای سیماب شکل را از لشکر دریای متلاطم بر آب آن خلیج نزول کردند خود را
معجزه عاجز آمده ابر اگر چه پیوسته دست باد می کشید اما چون مرغان اسیر رفت حشم منصور النصرهم الله تعالی اجازت نمیداد و تا با دیوانکان بقلاع دست
نمایند انواع امواج که چون فقیهان کتاب الطهاره بر سر زبان داشتند چندانکه فاصلحوا ذات بینکم بر میخوانند مو شرمی آید صوفیان
صاف صفت ازرق پوشش شب و روز در سماع در بالا کاسته و طره از زور رقص آمده حباب باد پای میان تهی بنظاره بر دلان لشکر بر سر آنجم
شده ماهیان ابر رسم خدمتی بنعل بها الصحرا آورده همچنین بر ساحل نجاب انکه از دو طرف لشکرها در کوشش بودند و آب چون دل اهل حصار در
جوشش و اعراو حشم اگر چه بسیار شطرنج دیده اما شطرنجی چیا ختند که منصوبه شهامت خصم شهمات شد و بساط دولت خیال خصمی در نوشته
شد روز دوشنبه دوم جمادی الاول سنه خمس و عشرین و ستمائه بامداد که از چشمه مهر منیر آتش نعل زرین خضر رسته بر فلک روان شد سفینه
خورشید را ملاحان جان اقتدار در دریای دوار لنگر سازی دادند صاحبقران اعز الله انصاره فرمان داد تا ملوک و امرا و سرخیلان ساخته
شدند و کشتیها مرتب کردانیدند و رایات ساجامه نصرت در پوشانیدند و مردان کار و مبارزان نامدار را در کشتیها نشانیدند و بحر حمی
هر چه تمامتر و بعزم هر چه صادقتر کشتیها را بطرف حصار راندند و در موقف جان نسپاری و معرکه جوی کداری ثبات قدم نمودند که کوه را از آن
شکوه و فلک را از آن جنبش حیرت آمد و آب طبع زهره آسیا شد خیل آب خیل سیماب روی بهزیمت نهادند ساکنان آن منازل الغفلت
و بیابان متحیر شدند ماهی جوشن زر پوشیده و مغفر صدف بر سر نهاده و نهنگ پنجه بکشیده کاو عنبر عابر بسبب سپیدار زبان بکشید و صلوا
ارحام کم بر نهنگ خواندن کرفت تا کر جا تشکیک همچنین ملاحان کشتیها بکنار سول بعد حصار تو رو دند و بیران رای مبارزان پای
در رکاب آوردند و دست طغیان بر کشادند و در زمان از آب بخشکی آمدند و جوان مردان که برای محافظت الموضع بودند مرتب آن
جزالت بعید نمودار بر ایشان آرام نیافت صلاح خود را در فرار دیدند کانهم حمر مستنفرة فرت من قسورة ملک ناصر الدین روی
بهزیمت نهاد و در حصار در قلعه رفت حشم منصور هم در آن ساعت حصار را گرفتند و بی آنکه حکی کشتیبانی مجروح شود جهان حصین را ضبط
آوردند و هم بر فور خواجه جهان صاحبقران بحصار در آمد و فرمود که فرمان بر این جمله است که هیچکس بمال و جان و حرم مسلمانان تعلق نسازد و تعرض
نرسانند و ظلم و امان بر سر آن بیچارگان مبسوط کردانید و از کمال حسن اعتقاد و مروت کامل و رافت شامل اموال و حرم مسلمانان بخیان محافظت
نمود که دست احتفاظ بدامن هیچ محرمی راه بزد و تیغ هیچ مشهوری از خون مومنی نیالود چند هزار زن و مرد که در حصار محصور بودند و از خوف
و هراس بکور بجهد مرض قتل و اسر در نهایت رعب و مستحق نکال و تعذیب و تشدید بدعای دوام دولت صاحبی زبان برگشادند و آنرا
خواجه جهان کیر و جهان بخش نام نهادند و آن رافت و رحمت ازین صاحب دولت نیکو سیرت را ذخیره روز جزا شد و وسیله حصول رحمت خدا
چنانکه زبان نبوت بیان کرده است صلی الله علیه و آله و سلم الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء و چون

ملک ناصر الدین التجا بحصار قلعه رفت شفیعان برانگیخت و وسایل طلبید و خواست که مال و پسر را سپر تیر بلای آن قضا کند و خزانه و پسر بیرون
فرستاد و چون فرمان اعلی نفاذ یافت که خود بخدمت شتابد از غایت بداعتقادی مرکب را بر خاک بگردانید و آیه و لا تلقوا بایدیکم الی
التهلکة را وا نهاد و در برج نشستن را در آب انداخت و تختگاه را از نهاد خود بپرداخت و آتش دولت او منطفی گشت و اقبال صاحبی نظام
الملکی بزوال قتال آن مهم را بکفایت رسانید و شب پنجشنبه نوزدهم جمادی الاول آخر روز عمر او بود و چون بکنار آب آمد با خیال شهنشاهی
گفت   گر سود تو هست در زیان چو منی کم باد در ایام نشان چو منی من می نپسندم که شود آلوده دست چو توی بخون بال چو منی
ان الارض لله یورثها من یشاء و ولایت عریض بسیط بتمام و کمال در ضبط آورد و این ابیات از نهانخانه فکرت روی نمود   چون باز
نصرت و ظفر شاهپر گشت و جبریل بهانه شیرشت پیر گشت و از شهپرها که در قصر شهریار بستند قبه‌ها درجات ار گشت و دستگاه نه موج
خضرای آسمان ببستند قبه‌ها درجات ور گشت و از بهر کلاه نو قمر بخور گشت و معنی که تیغ آصف ثانی نظام ملک و دستور شاه قلعه کمر گشت
صدر قضا نفاذ که فرمان او بجز ازایکون محقق نبد قدر گشت و سلطان نشان محمد بو سعد آنکه تیغ بی‌دریغ از رشک کلکش هلک گوهر گشت و گردن
بر رسم خدمت صدرش میان ببست چون بار تیغ همت شکرگشاد اکنده فیض پرتوای مرز او در روز بهر دین کوکب بهر گشاد و هر
که سر بنهد بپرورش بطوع دریای داد و تیغش بر سد بر گشت و ترک سنان کوه در سینه وز او از بازوی سپهر کاکش سپر گشت و تیری که باز
گشت ز ناوک کمان او از شیر بر ناخن و از تر بر گشت و باکره سحاب فیض خویش ابر چمن بخنده لب غنچه بر گشاد و باو را کربه قلمش
ملک خنده لب از چشم ابر باک سرشک مطر گشت و در این حال مؤلف این مجموعه در انحصار محصور بود و در این محن محصور و از قبل ملک ناصر
الدین بتالیف این حکایات و ترتیب این روایات نامزد مهندس فکرت بنای این را تمهیدی داده بود اما بخبر وفات آن تشیید نیافته که ناگاه
کنگره قصر حیات ناصری بزلزال زوال گرفتار شد و این مجموعه نامرتب و این ابواب نامهذب بماند تا شبی همت بر اتمام آن مقصود بر گماشت و سواد
فکرت در مضمار ضمیر جولانی کرد و اقبال صاحبقران و آصف سلیمان زمان ضاعف الله جلاله در گوش تیغ در خواند که در اتمام این کتاب فواید
بسیار است چه سرگذشتگان و احوال و اخبار پیشینگان سبب اعتبار روزگار و سرمایه معیشت و تسلی هموم و مفرح غموم است استحکام
اقبال آفتاب ملک جلال تتبع کرده شده و جواهر حکایات و لآلی روایات پراکنده در سلک انتظام کشیده آمد و از آن عقدی ترتیب داده
که قلاده جید نظام الملکی سلطان الوزرای تواند بود و بفر اقبال و شکوه دولت او تا قیام قیامت بر روی روزگار و صفحات ادوار باقی مانده ایزد
سبحانه و تعالی مسند وزارت را یکان این صاحبقران که با موقف خلافت همی ساید از این ذات بی‌نظیر ما و رای جهات امکان
در شان خالی کرداناد و مکاره از این ساحت عز و جلال مصروف داراد و ترتیب این کتاب بر صد باب و چهار قسم نهاده آمد و مختتم
کتاب را بدعای سلطان وزارت و برهان وزرای جهان موشح کرده شده و در آخر حکایات از برای آنکه نظم سخن گسسته نگردد و عقد بیان منظوم
شود بیتی یا قطعه که در بعضی از آن درج شده است و بعضی را بیتی آورده شده است و ابیات غزلی را هم بنظم ترجمه کرده آمده و در ایراد سخن
حشو و کلام متوق و تکلف در نوشته آمد چه اگر در سلک عبارت زیادت از حد قدرت بدرزیبا بر بریده همی آمد با اطالت ملالت می‌کشید و اطالت در کلام
موجب ملالت تواند بود و این مجموعه را جامع الحکایات و لوامع الروایات نام نهاده شد و عرصه رجا فهرست الابواب فتح و زبان
تمنی بتحقیق وصول آمال فصیح که بعز قبول نظر اقبال افضال صاحبقران محظوظ گرداند والله الموفق للاتمام و هو خیر ناصر و معین و من هذا الکتاب
قسم اول در معرفت آفریدگار و معجزات انبیا و ذکر اولیا و تواریخ و مآثر ملوک و خلفا مشتمل بیست و پنج باب باب اول در معرفت آفریدگار

تعالی

تعالی و تقدس باب دوم در معجزات انبیا علیهم السلام باب سیوم در ذکر کرامات اولیا قدس الله ارواحهم باب چهارم در ذکر ملوک عجم و تواریخ دولت
ایشان باب پنجم در ذکر خلفای راشدین و مآثر ایشان باب ششم در ذکر فضیلت مآثر پادشاهان باب هفتم در مآثر ملوک و جهانداری و نیکوکاری
باب هشتم در لطایف سخنان ملوک و سلاطین باب نهم در سیاست پادشاهان باب دهم در توقیع پادشاهان باب یازدهم در ذکر وزرا باب
کتاب باب دوازدهم در فواید رایهای صایب باب سیزدهم در مکرهای کار باب‌ها که کرده‌اند در جواب خصمان باب چهاردهم در سیر وزرا و حسن شیم ایشان
در پرداخت معاملات باب پانزدهم در مواعظ علما و زهاد زمان باب شانزدهم در جوابهای شافی که در مقام رضا گفته‌اند باب هفدهم در لطایف حکایات
قضاة و ساداة باب هجدهم در نوادر سخنان و پیران باب نوزدهم در نوادر اقوال ندیمان باب بیستم در حکایات طبیبان باب بیست و یکم در لطایف
احکام منجمان باب بیست و دوم در سخنان لطایف متکلمان باب بیست و سیوم در ظرایف سخنان شعرا باب بیست و چهارم در لطایف اقوال مغنیان باب بیست و پنجم
در لطایف احوال و اقوال زیرکان تیزفهم قسم دوم در بیان اخلاق حمیده و سیر مرضیه مشتمل بیست و پنج باب باب اول در فضیلت حیا باب دوم
در ستایش تواضع باب سیوم در فضیلت عفو باب چهارم در فضیلت حلم باب پنجم در فضیلت علو همت باب ششم در فضیلت ادب باب هفتم در رحمت
و شفقت باب هشتم در توکل باب نهم در معنی سخاوت باب دهم در لطف و کرم باب یازدهم در اکرام ضیف باب دوازدهم در فضیلت شجاعت
باب سیزدهم در ستایش صبر باب چهاردهم در فواید شکر باب پانزدهم در فواید حزم باب شانزدهم در فضیلت جد و جهد باب هفدهم در زهد و ورع باب هجدهم
در سکوت و نطق باب نوزدهم در وفا و حسن عهد باب بیستم در اصلاح ذات البین و صله رحم باب بیست و یکم در کتمان سر باب بیست و دوم در امانت
باب بیست و سیوم در مکارم اخلاق باب بیست و چهارم در ثبات باب بیست و پنجم در مشورت و فواید استبداد قسم سیوم در اخلاق مذمومه و آن مشتمل است بر بیست و پنج
باب باب اول در اختلاف طبایع باب دوم در مذمت حسد باب سیوم در مذمت حرص باب چهارم در مذمت طمع باب پنجم در حکایات دزدان
و نوادر ایشان باب ششم در لطایف حکایات باب هفتم در مذمت دروغ و فواید راستی باب هشتم در ذکر جمعی که بدروغ دعوی نبوت کرده‌اند
باب نهم در مذمت بخل که بدترین اخلاق باب دهم در مذمت خلف وعده و نقض عهد باب یازدهم در مذمت جهل باب دوازدهم در مذمت
ظلم و ذکر پادشاهان ظالم باب سیزدهم در مذمت غفلت و درشتی و مدح رفق و نرمی باب چهاردهم در مذمت خساست و دنائت همت
باب پانزدهم در مذمت اسراف باب شانزدهم در مذمت خیانت در مال ملک و غیر آن باب هفدهم در ذکر ناحفاظان و جمعی که در حرم مسلمانان دخل
کرده و جزا دیده‌اند باب هجدهم در مذمت کفران نعمت باب نوزدهم در مذمت غمازی و غمز و سعایت باب بیستم در مذمت تعجیل و فواید تانی
باب بیست و یکم در ذکر جماعتی بداعتقاد و بد اصل باب بیست و دوم در ذکر زنان زیرک و لطایف اقوال ایشان باب بیست و سیوم در ذکر زنان پارسای
نیکوسیرت باب بیست و چهارم در ذکر زنان ناپارسای شهوت‌پرست باب بیست و پنجم در ذکر زنان و کیدهای ایشان قسم چهارم در بیان
احوال عالم و عجایب بحار و بلاد و طبایع حیوانات و آن مشتمل است بر بیست و پنج باب باب اول در فواید خدمت باب دوم در فواید
خدمت پادشاهان باب سیوم در معنی خوف و رجا باب چهارم در تاثیر دعا باب پنجم در دعوات مأثوره باب ششم در فالها و تاثیرات آن باب
هفتم در ذکر جمعی که از چنگ سباع خلاص شدند باب هشتم در ذکر جماعتی که از دست دزدان خلاص شدند باب نهم در ذکر جماعتی که بعشق مبتلا بوده‌اند و
رسیده‌اند باب دهم در ذکر عاشقانی که بمراد رسیده‌اند باب یازدهم در ذکر جمعی که در ورطه هلاک افتاده خلاص شدند باب دوازدهم در ذکر قضا و قدر
و موافقت بخت و مخالفت زمان باب سیزدهم در اعمار سلیمان و طول اعمار و قصر آن باب چهاردهم در ذکر مسالک ممالک و ذکر مصر و روم باب
پانزدهم در ذکر روم و حبشه و هند باب شانزدهم در غرایب بناهای عجیب باب هفدهم در عجایب طلسمات باب هجدهم در خواص اشیا و عجایب تاثیرات آن

باب نوزدهم در طبایع بهایم و وحوش باب بیستم در ذکر سباع ضاره باب بیست و یکم در ذکر حیوانات غریبه باب بیست و دوم در خواص طیور باب بیست و سوم در ذکر
جمعی که بنحبتی در مانده و عاقبت خلاص شدند باب بیست و چهارم در خواص طیور باب بیست و پنجم بعضی از خرق عادات باب اول در معرفت آفریدگار تعالی
شانه و تقدس باید شناخت که سر همه علوم معرفت آفریدگارست تعالی و تقدس که خلعت خلقت در سر موجودات علوی و سفلی انداخته است
و بکمالات قدرت و جلال حکمت اسباب معاش همه و خلایق ساخته تکونات بالا و پستی بر هستی او گواهند و هر کس از مصنوع بر صانع استدلال
بر گیرد و از قصور عقل نیست بلکه از تقصیر نظر است پس آفریدگار تعالی از برای الزام حجت بعد از آنکه ایشان را عقلهای صریح صحیح داده بود انبیا و مرسلین
فرستاد و ایشان را بجاده معرفت ایشان داد و پس هر که را سعادت ابدی و رهبر آید چنانکه دست در فتراک متابعت انبیا زدند و هر که را شقاوت
و بدبختی پرده بصیرت گشت باختیار قدم از جاده متابعت و طاعت رسل بازکشیدند لاجرم مستوجب عذاب الیم گشتند و ما درین حکایات
کسانی که بر وجود صانع دلایل گفتند و بت پرستی بود و حقایق آن یاد کنیم بعون الله تعالی **حکایت** راویان اخبار و ناقلان آثار آورده اند که سبب
بت پرستی در عالم از آنجا بود که چون حضرت آفریدگار ادریس را تدریس بهشت جاودان داد و از حضیض زمین باوج بهشت برین رسانید
و ازین شورستان بنارستان قدس و ازین خارستان بنگارستان افلاک رسانید جماعتی از متابعان ملت و ملازمان خدمت او در
فراق مانده و تب از دیده میراندند چه در وظایف عبادات و اوقات خلوات بمجاورت او موانست می یافتند و بمعونت و مدد او بر راه عبادت
میشتافتند چون از خدمت او محروم ماندند شب و روز میگریستند و بر فوت او اندوه و تاسف می نمودند تا ابلیس بحال ایشان اطلاع یافت خود را
در صورت استادی نگار برین صورت نمود کمال بر ایشان نمود و گفت غایت و نهایت تاسف بر فوات ادریس علیه السلام مرا معلوم شده است اما چون
او ببستان رسید باز نیاید و ازین کلبه احزان یاد نکند اگر فرمایید من از سنگ مرمر شکلی بسازم و بسیاق پردازم و صورت ادریس را چنان
بنگارم که در گمان افتید که او بار دیگر از آسمان بزمین آمده است یا از قباب افلاک قصد نشیمن خاک کرده **بیت** پر آن صورت که صورتگر
نگارد نشان دارد ولیکن جان ندارد مرا صورتگری آموختندی قبای جان و کرجا دوختندی پس آن را در صومعه عبادت خود نهید و بآن
صورت موانست طلبید ایشان بدین رضا دادند و او را تا گفتند ابلیس صورت و هیکل مرتب تراشید و آن تماثیل را در محراب طاعت خود
بنهادند چون دور آن جماعت بگذشت و نوبت باولاد و احفاد و فرزندان رسید تا کان و فرزندان ایشان رسید ابلیس جاه ایشان را چو
کرد که آبا و اجداد شما این صورتها می پرستیدند و بت پرستی در جهان آشکارا شد و سبب گمراهی و ضلالت خلق این بود چنانکه آفریدگار تعالی نوح را
بدیشان برسالت فرستاد و نوح علیه السلام ایشان را بخدای تعالی خواند ایشان دلیل طلبیدند نوح علیه السلام بر هستی آفریدگار و بر کمال
قدرت او دلیلها گفت چنانکه واجب الوجود و از آن خبر میدهد از مقالات نوح علیه السلام الم تروا کیف خلق الله سبع سموات طباقا و جعل القمر
فیهن نورا و جعل الشمس سراجا و الله انبتکم من الارض نباتا ثم یعیدکم فیها و یخرجکم اخراجا یعنی چرا نمی بینید ای
برادران که آفریدگار تعالی این هفت آسمان در هوا معلق بداشت و ماه را سبب نور شب گردانید و آفتاب را سبب روشنایی روز ساخت
انکه فرمود خدای عز و جل چنانکه دلیل کمال قدرت در اطباق افلاک ظاهر کرد در احوال زمین هم ظاهر ساخت و از آن چندین هزار نوع نبات
و حیوانات و انسان درین عالم و بنا ظاهر گردانید و غرض آنست که آن بتان که شما ایشان را معبود گرفته اید از آن عاجزند چون این دلیل شنیدند جوابی
نداشتند و چیزی نتوانستند گفت تعجب بیش آمدند بدعای نوح علیه السلام آفریدگار تعالی ایشان را عذاب فرستاد و بنار از راه آب بآتش
رفتند **حکایت** چنین آورده اند که چون نزدیک آمد که خورشید دولت رسالت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام طالع شود منجمان نمرود را خبر

دادند

دادند که درین سال فرزندی متولد خواهد شد که ملک و دولت او تباه شود نمرود در قتل اطفال کس فرستاد هر جا که پسری می آمد میکشت تا هنگام ولادت
ابراهیم علیه السلام آمد و ذات مبارک او از حرم عدم بجهان وجود رسید مادر او از بیم اعوان نمرود او را در خرقه پیچید و بغاری برد و پنهان داد و در آن غار گم
کرد و باز گشت و بعد از سه روز فرصت یافته بدر غار آمد تا حال فرزند خود را ملاحظه کند ابراهیم را دید در ضمان سلامت انگشت سبابه در دهان کرده
و از آنجا شیر میخورد و آفریدگار تعالی او را بمحض قدرت روزی رسانید هر چند روز مادر بیامدی و او را بدیدی و در دید بحالش شکر گفتی تا برین حیثیت
برآمد و ابراهیم بزرگ شد و آثار رسیدگی عقل از ناصیه مبارکش پیدا آمد روزی مادر در غار آمد تا او را گفت بابا که مرا آفریده است مادر
از آن سخن متعجب شد گفت نمرود ابراهیم علیه السلام گفت که خدای نمرود کیست مادر فرو ماند جواب نتوانست داد و این سخن به نمرود رسانیدند شنید
که این همان فرزند است که ملک نمرود بر خواهد انداخت **حکایت** وقتی ابراهیم علیه السلام را بر نمرود بردند گفت خدای تو کیست ابراهیم گفت ربی
الذی یحیی و یمیت یعنی خدای من آنست که میمیراند و زنده میکرداند نمرود گفت میراندن و زنده کردن بحرکات افلاکست و تاثیر
نجوم است و من نیز توانم زنده کردن و میرانیدن ابراهیم علیه السلام گفت که مسلّم داریم که تاثیر قدرت حق تعالی بواسطه حرکات افلاک و کواکب است
لیکن حرکات افلاک و کواکب بواسطه چیز دیگرست و اگر نه تسلسل لازم آید پس معین شد تقدیر آفریدگار باشد چون حوادث ارضی بواسطه حوادث
فلکی باشد درست شد که حوادث بقدرت و مشیت حق تعالی است و اینجا گفته است فان الله یاتی بالشمس من المشرق فات بها
من المغرب یعنی که فهم کرد که حوادث ارضی بواسطه حرکات فلکی بوده باشد درست شد که ترا قدرت نیست در تصرف کردن در اجرام افلاک
و اگر چنین است آفریدگار را آفتاب ما هر روز از مشرق بر می آورد و بمغرب فرو میبرد تو یکبار از مغرب برآور و بمشرق فرو بر فبهت الذی
کفر الزام کرده شد و فرو ماند گویند که مغالطه کرد و یکی را که کشتن مستوجب بود از زندان بیرون آورد و آزاد کرد و گفت بحقیقت این مرده
بود زنده کردم و دیگری را که گناهی نداشت بکشت و گفت این یک زنده بود مرده کردم ابراهیم گفت مرده زنده کردن این نیست
که تو کردی و حضرت رب العزت سبب هلاک نمرود را پشه ساخته بود و او پشه بود که در جمله اندام قدرت و قوت نداشت چون واجب
الوجود هلاک نمرود را از آن سبب ساخت و پشه در دماغ او رفت بیان این حال نداد که اگر مرده زنده میتوانی کرد یک نیم مرده را
زنده کن و اگر زنده را می توانی میرانید نصف زنده اش را بمیران تا خلاص یابی **حکایت** گویند روزی ابلیس نزد فرعون آمد و خوشه
انگور در دست داشت و میخورد با فرعون گفت کسی باشد در عالم که این خوشه را مروارید گرداند فرعون گفت نه در حال خوشه
را بدمید مروارید گشت فرعون متعجب شده گفت این نهایت استادی بود ابلیس سیلی بر گردن او زد و گفت مرا با این استادی
بندگی قبول نمیکنند و تو با این حماقت چون خدایی کنی **حکایت** گویند فرعون زنی داشت آسیه نام و او در سر بموسی ایمان آورده بود و هر وقتی
که غسل کردی در سردابه و وقت هر شب که فرعون در خواب رفتی او بر خاستی و در سردابه شدی و در آنجا خدای تعالی را عبادت کردی
شبی فرعون از خواب در آمد و آسیه را ندید بجا بر اثر او برفت او را در میان صومعه دید بقهرش از آنجا بیرون آورد و گفت تو دانسته که من
خدای بزرگم او جواب گفت ای فرعون ترا در سر حجاب و دیگران ندانند با من چرا مغالطه میکنی که از من پوشیده نیست و مقابح تو بر من
ظاهر است اگر ترا جامه برکشند بجای کنج کمیت قبول کنند من عاقل ترا بخدای چون قبول کنم و این معنی را لطیف طبعی بنظم آورده است
بیت با آسیه فرعون یکی روز چنین گفت کای آسیه ماه او و تو جفتی بسزای دعوی من آنست که من بار خدایم بر صحت دعوی منت
هست گواهی بر جست زجا آسیه و گفت که ای سگ زنهار که زین پیش تو این ترّه نخایی حال تو چنانست که از شهر شتروان

شب کردی و بر کشتی از ننگ کرامی با این سر و این ریش تو هر دو بکشیم تا آن خود نبود بس که صد حیلت فی الی عاشقی بی هوشان کامل عاشق بگو
بود اگر تو دعوی خدای **حکایت** زنادقه از جعفر بن محمد صادق علیهما السلام پرسیدند که دلیل چیست بر آنکه عالم را صانعیست امام جعفر رضی الله
عنه گفت هرگز در کشتی نشسته گفت بلی فرمود که هول دریا دیده باشی زندیق گفت یکبار در کشتی نشسته بودم شکست و من بر تخته ماندم ناگاه
موجی تخته بیامد و مرا بر ساحل انداخت امام گفت آن ساعت که در کشتی بودی اعتماد تو بر که بود گفت بر کشتی امام گفت وقتی که بر تخته ماندی
اعتماد تو بر تخته بود و وقتی که از تخته افتادی بر که اعتماد داشتی زندیق خاموش شد امام فرمود که آفریدگار موجودیست که در آن ساعت توکل
تو بر وی بوده است و در آن لحظه تو بر فضل وی اعتماد کردی زندیق در حال مسلمان شد و بشرف اسلام فایز گشت **حکایت** روزی ابو حنیفه
در مسجدی تنها بود جماعتی از زنادقه بقصد هلاک او در آمدند ابو حنیفه گفت یکسوال از من بشنوید و بعد از آن هر چه خواهید بکنید گفت من سفینه
دیدم که انبار آن سفینه پربار در میان دریا میگذشت و راست میرفت بی آنکه آن کشتی را ملاح بوده باشد گفتند این سخن محال است زیرا
که اگر ملاح نباشد حرکت کشتی بر یک نسق محالست ابو حنیفه گفت سیر افلاک و نظام کار عالم علوی و سفلی از یک سفینه عجیبتر است چون در عقل
نیست که سفینه پربار بی تدبیر و مدبر و محافظ حرکت کند سیر چندین افلاک بی تدبیر حکیم چگونه در عقل گنجد همه مبهوت و ساکت شدند و بشرف
بدایره اسلام در آمدند **حکایت** در کتاب ادیان العرب آورده اند که عمران ابن الحصین پیش از آنکه مسلمانی اختیار کند رسول صلی الله علیه و آله از او
پرسید که اگر در بلای افتی دفع آن از که خواهی گفت از خدای آسمان رسول صلی الله علیه و آله فرمود پس باید که مسجود و معبود تو هم خدای آسمان
بود و عمران امیری بود از امرای عرب بدین سخن ملزم شده ایمان آورد **حکایت** وقتی شخصی طبیبی با زندیقی در هستی صانع مناظره کرد
زندیق گفت آنچه در عالم سفلی موجود میشود از طبیعت عناصر و استقصاء ارکان میشود شخص گفت ما برگ توت را دریافتیم که همه جا
هر یک طعم و طبع و خاصیت با یکدیگر برابر بود و لیکن اگر کرم فرو میبرد ابریشم می شود و اگر زنبور انگبین بخورد عسل می آورد و اگر آهوی تاتار
میخورد نافه مشک میگردد و اگر گوسفند خورد پشک می اندازد پس طبیعت آن برگ یک چیز است و در هر موضعی چیزی دیگر حاصل میشود معلوم شد
که آن تقدیر حاکم علیم و تدبیر مدبر قدیر است **حکایت** جماعتی از زنادقه با شخصی چنین مناظره کردند گفت در باره فرزند چگونه ید و تعیین اولاد
وجود می آید گفتند بتدبیر مادر و پدر گفت پدر و مادر خواهند که پسر باشد دختر آید و خواهند که دختر باشد پسر آید پس هر آینه قادری و مدبری
باید که چیزها بر وفق اراده او وقتش بر نظام باشد و ما هو القدیر العلیم **حکایت** امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که ما را بر هستی صانع
دلیلت قلعه یافتیم حصین و استوار ظاهر آن از نقره خام ساخته و باطن او چون از زر ناب ناگاه دیوار آن قلعه خراب شد از آن طایری ظاهر
شد و مراد از آن قلعه بیضه است که زرده خالص را مانند زر و سفیده چون نقره و در غلاف کشیده است بیضی تعبیر کرده است آن را بسبب شاخ فرح ساخته
تا دلیل بود بر قدرت قادر حکیم جل و علا قوله تعالی لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر **حکایت** هارون الرشید از مالک در خواست کرد که دلیل
بر اثبات صانع بیان فرماید از برای زنادقه تا یقین زنادقه بدین مالک گفت بر اثبات صانع صورتهای مختلف و آوازهای مختلف دلیل
واضح است و تقریر این سخن آنست که روی چندان مقدار تغیر خورد است بغایت و بر آن فقط جای دو چشم موضع عینیت و جای بینی بجای دیگر
و موضع دهن بر محل دیگر و با آنکه فقط روی بغایت مقدور است اما مخلوقی در محل خود است از مشرق تا مغرب آواز و گفتار و روی هیچکس بیکی
نمیماند معلوم شد که این نیست الا بامر مدبری علیم قادر حکیم **حکایت** زندیقی اعرابی را گفت دلیل چیست بر هستی آفریدگار گفت البعرة
تدل علی البعیر و اثر الاقدام تدل علی المسیر فسماوات ذات ابراج و ارض ذات فجاج و بحار ذات امواج اما تدل علی العلیم القدیر گفت بعره یعنی پشک

دلیلت

دلیلت بر شتر و پوینده و اثر قدمها بر رفتن رونده پس آسمان با برجها و زمین با راهها و دریا با موجها گواه و دلیل است که هستی
آفریدگار بیننده و بقدرت قادر نماینده **حکایت** طبیبی با زندیقی مناظره شد زندیق مر آن طبیب مسلمان را گفت که مرا دو چیز راه راست
نمود یکی زنبور انگبین که در تن او نوش و در دم او نیش است با هم آمیخته و لطف با قهر امتزاج یافته گفتم طبیعت عمل مقتضا نتواند بود
هر آینه قادری باید که همه مکونات در تدبیر و تسخیر او بود و دلیل دوم آن بود که هلیله سرد و خشک است اسهال می آورد و کتیرا نرمست امساک
آرد و دانستم که آن احوال وابسته تقدیر است و امر قادر مختار که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند یخلق ما یشاء و هو العلیم القدیر
حکایت از امام جعفر پرسیدند که دلیل چیست بر هستی صانع گفت بزرگترین دلیل بر هستی او هستی منست زیرا که هستی من از دو حال
بیرون نباشد یا من خود را هست کردم وقتی که هست بودم و این محال بود و یا برعکس این بود و باطلست معلوم شد که من هست کرده هستیم
که نیستی بر وی محال بود **حکایت** وقتی از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پرسیدند که خدا را دیدی با شناختی گفت نپرستم خدایی را که او را ندیدم
گفتند چگونه دیدی او را گفت ما رأته العیون بمشاهدة العیان و لکن رأته القلوب بحقایق العرفان یعنی او را بچشم سر مشاهده عیان ندیدم
و لکن بچشم دل از راه محبت و برهان دیدم گفتند صفت معبود خود با ما بیان کن گفت ان ربی لطیف اللطافة کبیر الکبریاء جل جلاله قبل کل شیء و لیس
قبله شیء و لا یقال لشیء بعده ظاهر لا بتأویل المباشرة باطن لا من الاتصال و المجاورة سمیع بلا اذن بصیر بلا حدقة و لا تحده الصفات و لا تأخذه
السنات القدم وجوده و الابد اولیته و الذی خلق الاین لا یقال له این و الذی خلق الکیف اگر چه شرط این کتاب آنست که از الفاظ عربی خالی
باشد اما کلمات حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بر سبیل تبرک آورده شده و معنی این کلمات آنست که رحمت خدای من لطیف و بزرگوار
چند منتهاست جلال او بی بدایت و نهایت و هستی او پیش از هستی ها و هیچ هستی پیش از هستی او نه و پس همه چیزها باقی باشد و هیچ چیز
بعد از هستی او باقی نماند ظاهر است نه از راه حس و وهم و خیال باطنست او از لیت نه باستتار از عیان همیشکی او عین ازلیت آنگاه موجود
آفریده کار بیکاه و بی نیاز بود و آنکس که آفریده کار کیفیت و کمیت بود از کیفیت و کمیت بی نیاز بود **حکایت** ذو النون مصری علیه الرحمة
گفتند خدا را بچه شناختی گفت خدا را بخدای شناختم اگر نه هدایت و توفیق خدای بودی هرگز خدا را نشناختمی و ابلیس گفت خدا را بچه خدا
شناختم غرض آنست که خدا را بتوفیق خدا و ارادت وی شناختم و بهدایت و رحمت و عصمت او دانستم و این سخن حقیقت و از آنجا که حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله فرموده است لولا الله ما اهتدینا و لا تصدقنا و لا صلینا بخدای که اگر نه هدایت خدای بودی هرگز دل بر نیت معرفت آشنا
نشدی و بعضا بجلیه معبودیت پرستش **حکایت** مردی در زیر درختی خفته بود ناگاه برگی از آن درخت بر روی وی افتاد برگ را بگرفت و ازو عجبا
تعجب بگفت سبحان الذی انبت الورق علی الشجر یعنی پاکست که برگ درخت بر رویانید ناگاه برگی دیگر از درخت بیفتاد و بر آن نوشته که هو الذی خلق
علی حجتک ابصر یعنی برگ درخت را آنکس رویانید که پاره جهل را برای تو پیدا کرد دانید **شعر** اگر داد از فلک تن کردن **مص** باد از سخن کردن
اختیار آفرین یکیست و باد اوست **مص** بشرح جسم و خالق کرم اوست **حکایت** وقتی پادشاهی از بزرگ و قرمی بود وزیری داشت عاقل مسلمان خواست
که رای پادشاه را از آن ضلالت بر گرداند و عادت معهود آن بود که هر سال یکبار وزیر پادشاه را ضیافت کردی در آن روز گفت که فلان محل
شوره کرانست جای مهمانی خواهد بود پادشاه گفت آنجا چه جای میزبانیست زمین شورستان است وزیر گفت ای پادشاه در آنجا سبعی
بوستانیست که پیدا است عمارتهم رسیده و بی آنکه کسی عمارت نماید عمارات عالی مرتفع بهم رسیده پادشاه بخندید و گفت که دیوانه شده در
عقل چگونه گنجد که بنای بی بنا کننده پدید آید وزیر گفت چون بنای بدین مختصری بی بانی ظاهر معقول نیست عالم علوی و سفلی با چندین

عجایب و غرایب که آفریده کار بچگونه معقول بود پادشاه را این دقیقه سعادت هدایت روی نمود و مسلمان شد حکایت وقتی رسول
صلی الله علیه و آله و سلم از جبرئیل پرسید که آفتاب بزوال رسیده است گفت نه بلی یا رسول الله حضرت فرمود این چه سخن است جبرئیل علیه
السلام گفت از آن وقت که گفتم نه تا گفتم بلی پانصد هزار ساله راه آفتاب قطع کرده بود چون مرد عاقل در بزرگی اجرام نیرات
علوی تأمل کند و در سرعت حرکت ایشان تفکر نماید هر آینه عقل سلیم او گواهی دهد که این نظم دایم و تدبیر عجیب آثار مدبر حکیمست که از حکمت
او عیب و عبث و هزل باطل محال بود حکایت وقتی شخصی از علما است بعزم روم رفته بود و اتفاقا بدست رومیان اسیر شده او را بولایت
خود بردند مدتی در روم بماند و بخدمت ایشان قیام می نمود تا روزی دید که ترسایان کلاه و ردا ... صباح بتعجیل تمام از خانه بیرون آمده
و بدر کلیسا شتافتند از اتباع او سبب آن را معلوم کرد گفتند عالمی از علمای نصاری رسیده است و امروز بر منبر وعظ خواهد فرمود و از
مرشد طریق سعادت اعلام خواهد داد آن عالم نیز بموافقت ایشان برای استماع مجلس وعظ آن ترسا بکلیسیا رفت و [illegible]
جمع نشست شکوه و هیبت دین محمد زبان وعظ را ببست چندانکه خواست تا کلمه بگوید نتوانست گفت مگر در میان شما امت آنحضرت
محمد هست که شکوه او ما را از بیان انجیل مانع می آید پس سوگند داد که اگر مسلمانی درین میان هست بحرمت محمد ابن عبدالله خود را ظاهر سازد
و این بار شد عالم چون [illegible] شنید برخواست و گفت عظیم سوگندی دادی که بسبب آن از اظهار خویشتن چاره ندانستم نصاری گفت [illegible]
[illegible] سوال دارم گفت بپرس گفت اول آنست که شنیده ام که در بهشت درختیست که آن را طوبی گویند و هیچ کوشکی نیست از قصور بهشت که شاخی از آن
درو سایه نیفکنده باشد اکنون بیان کن که نظیر آن در دنیا چیست عالم گفت نظیر آن در دنیا آفتاب است که چون از مطلع فلک طلوع کند
هیچ طاق و رواق و منزلی نماند از عمارات هفت اقلیم که اثر او در آنجا نتابد و از ضیا و نور او نصیبی یابد گفت جستی سوال دوم آنست که از
شنیده ام و در کتب سماوی دیده که در بهشت آفریده کار تعالی از انواع طعام و شراب بجهة بندگان متقی پرهیزکار آفریده است چون جان
موضع رسد از آن تناول کنند و ایشان را بجهة دفع آن اطعمه رنجی نرسد و بمستراح احتیاج نیفتد نظیر این در دنیا چیست گفت کودکست
در رحم مادر چون مادر طعام خورد حضرت باری تعالی آن طعام را براه ناف غذای آن کودک گرداند تا او می خورد بدفع آن هیچ احتیاج نیفتد
و این مثل امری یقینی [illegible] ترسا گفت صواب گفتی سوال سیوم آنست که بگوی تا درهای بهشت چند است و درهای دوزخ چند
گفت چنین شنیده ام که درهای بهشت هشت است و درهای دوزخ هفت زیرا که در قرآن آفریده کار تعالی چنین خبر میدهد از درهای دوزخ
قوله عز و جل لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم و حکمت آنست که بهشت از رحمت [illegible] و دوزخ از قهر وی پس اثر رحمت را
بیشتر ظاهر کرد تا تحقیق شود و سبقت رحمته غضبه [illegible] شد ترسا گفت جوابها صوابست آن عالم گفت چون من سوالهای ترا جواب
گفتم تو نیز سوال مرا جواب ده تا از قانون معرفت دور نشود گفت بپرس تا چه داری عالم گفت مقرر شد که بهشت را هشت در است و دوزخ را
هفت در اکنون بباید گفت که بر درهای بهشت چه نوشته است ترسا گفت [illegible] جواب بگوی [illegible] شرط که اگر بگویم همین
موافقت کنید و باور دارید گفتند بلی گفت در انجیل مسطور است که لا اله الا الله محمد رسول الله چون او این کلمات بگفت [illegible] آن عالم خلق
از آن جماعت بشرف اسلام مشرف شدند حکایت آورده اند که حجاج ابن یوسف علیه اللعنة و العذاب گروهی از خوارج سیاست میکرد ناگاه مؤذن
بانگ نماز گفت و یک مرد مانده بود حجاج [illegible] گفت که [illegible] این شب او را [illegible] بگاه حجاج بیاید که [illegible] سیاست
باقامت رسد [illegible] گفت او را بیرون آورده در راه مرا گفت که [illegible] بتوان در جست گفتم بباید گفت که توفیق حق رفیق شود که طریق

[illegible]

خیر و سلوک تو را قائم داشت گفت و الله که من هرگز هیچ مسلمان نیازرده ام و حرب نکرده ام و این خیانت که بمن نسبت کرده اند مبرام و لیکن
میدانم که آفریده کار را حکم محکم است و عفو و رحمت شامل دارد بگناه آن را عذاب و عقوبت نکند و نزدیک من جزای احسان [illegible]
و اگر در حق من احسانی فرمائی و رحمتی بجای آری و مرا بگذاری تا بوثاق خود روم و اطفال خود را دیده نوبت دیگر دیده را بجمال جهان
آرای جهان افروز ایشان روشنی دهم و شرط وداع بجای آورده بوصیتی که داشته باشم قیام و اقدام نمایم و اهل و اقارب خود را بار دیگر ببینم
و ودایع و امانات مردم را که نزد منست استرداد نموده بصاحبان برسانم و بتصدق و خیرات و مبرات اقدام نموده حق بمستحقان
برسانم و فردا بامداد بگاه علی الصباح نزد تو حاضر آیم شعر علی الصباح که مردم بکار و بار روند بلاکشان محبت بکوی یار روند
الحق کرا که با آنچه گفتم با من مساهمت فرمائی لطف بر جایگاه باشد [illegible] بموقع من چون سخنان او را شنیدم و [illegible]
مسموع داشتم از غایت تعجب بخندیدم و الحق جای خنده بود و اصلا متوجه او نشدم و سخنش را جوابی نگفتم آن مرد بار دیگر سخنان
اعادت کرد و التماس خود را مکرر کرد [illegible] درین نوبت در خواطرم افتاد و در دلم اثر کرد که او را بباید گذاشت و بناء بر فضل و عنایت
ربانی باید برد و تن بتقدیر آسمانی باید سپرد شاید که او خلاف وعده نکند و قولش با صدق یار باشد و همچنین که صبحگه
صباح نزد من حاضر شود و از عهده عهد بیرون آید شعر از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد و دیگر
آنکه ممکن است که حجاج علیه اللعنة و العذاب را دیگر [illegible] و چون من خون مسلمانی از ریختن صیانت کنم حضرت ستار العیوب
پرده [illegible] حال بپوشد پس او را گفتم ای مرد من قول ترا صدق داشتم و سخن ترا قبول کردم برو و عهدی کن که از عهده عهد بیرون
آی و عهدی کن با من بامداد باز آی گفت عهد کردم که بروم و بامداد بگاه باز آیم درین عهد خدای تعالی را گواه گرفتم پس او را
بگذاشتم تا برفت چون از چشم من ناپدید شد بخود باز آمدم گفتم این چه بود که من کردم و خود را متعرض خط حجاج ساختم [illegible]
تنگ بخانه آمدم و حال با اهل خانه باز گفتم ایشان مرا ملامت کردند و کوفته خواطر گشتم و آن شب بتنگی گذاشتم چون مار گزیده [illegible]
بسر نخوابیده چنانکه طالع صبح صادق از افق مشرق ظاهر شد مرد را دیدم می آمد عجب داشتم گفتم ای جوانمرد این چه اقدامست که نمودی
گفت هر کرا سعادت معرفت حق راه نمون کرده باشد و خدای تعالی را قادر بر کمال شناسد چون در ورطه قول افتد و در آن عهد
کند باید که آن نشکند پس او را نزدیک حجاج بردم و حال او [illegible] تقریر کردم حجاج گفت میخواهی او را بتو بخشم گفتم امیر باشد تحقیق
منت بسیار [illegible] را بمن بخشید و من او را اطلاق کردم آن مرد برفت و مرا بر آن شکری نگفت و عذری نخواست و من از این
متاثر شدم گفتم مگر او دیوانه است روز دیگر باز آمد و عذر خواست و بسیار معذرت کرد و گفت ترا بدان حسن لطفت از آن
شکر نگفتم که شکر ترا با شکر حق رفیق گردانم پس [illegible] شکر حق تعالی مشغول بودم و امروز بخدمت تو آمدم تا حق سپاس داری
بدان نیکوکاری بگذارم پس از من عذر بسیار خواست و برگشت حکایت چون نوبت پادشاهی به هشام ابن عبد الملک
در آمد آثار خیر و امارات احسان در عالم منتشر گشت غیلان قدری در عهد او پدید آمد و خلق را بمذهب اعتزال دعوت میکرد و مکلف خالق
فعل خود میشمرد و نیکی و بدی باقتضای حق تعالی نیست ازین سخن هشام رنجیده و تا علمای شام جمع شدند هشام خود با وی در جدل آمد
و گفت بگو تو خدا برا که راضی باشد که بنده وی کافر شود و عصیان آرد گفت نی زیرا که در قرآن مجید یاد کرده است و لا یرضی
لعباده الکفر گفت که معصیت عاصیان و کفر کافران راضی نیست [illegible] خدای او کفر و معصیت میکنند اگر او ایشان را باز نتواند

داشت عاجز بود و اگر نتواند داشت و نمیدارد و راضی باشد غافلان راضی شده خاموش گشت هشام گفت چرا جواب نمیگوئی گفت
تا ده روز دیگر جواب بگویم گفت خدا تعالی مرا اگر فردا امان ندهد اگر من یکروز ترا امان دهم پس بفرمود تا دست و پای او ببریدند و بر [illegible]
نهادند و زبانش بکشیدند و بدین انصرت که انجماعت را که در دل اهل اسلام دوست گشت و حکومت وی مستقیم شد و در نوبت حکومت
بنی مروان هیچ حاکم از او بهتر و دادگرتر نبود و هست حکایت ابن سماک هرگاه که تذکیر گفتی توحید و تنزیه بسیار بیان کردی چون او وفات
رسید یکی از معتقدان وی را بخواب دید گفت ما فعل الله بک خدا تعالی با تو چه کرد گفت مرا سؤال کرد که چه آوردی گفتم خدایا تو میدانی که گوهر توحید ترا
بر سر خلایق نثار کردم خطاب آمد که منبر نور بنهید و مرا فرمود که برین منبر رو و ما را بتوحید و تنزیه یاد کن و ملائکه باستماع مجلس ما مبادرت
نمودند حکایت در عهد عبد الله محمد بن علی ابن عباس که اول خلفا بود از خلفای بنی عباس زندیقی بیامد و گفت عالم را دو خداست هر چه خیر
و لذت و فرحست یکی در وجود می آرد و هر چه شر و نامرادی و زشتی هست دیگری پیدا میکند و شبهت در وحدانیت آن بود که در عالم خیر هست
و شر هست و صلاح هست و فساد هست پس اگر در عالم یک خدای بودی آنخدای هم نیکی و بدی کردی و آن از حکمت نبود که از نیکو کاری بد کاری آید
پس باید که دو بود یکی خیرآفریننده و دیگری شر و خلق درین شبهت بوحدانیت در شک می افتادند تا خبر آن زندیق بخلیفه رسانیدند علمارا بخواند
و آن زندیق را حاضر کرد و ایشانرا گفت این شخص چنین میگوید با او چه باید کرد گفتند او را باید کشت خلیفه مردی کامل عقل بود گفت مردی شبهتی
در میان انداخت و آن شبهت بخلق سمع برسید اگر او را بی حجتی بکشیم خلایق متردد شوند محمد علیه السلام سیزده سال در مکه حجت گفت چون بسیار چیزها دیدم
در آمد آیه قتال نازل شد چون شما را بی حجت نا گفته مرد میکوشید او را سیاست باید کرد و این معنی از جاده مصلحت دور باشد پس خلیفه آن زندیق را
گفت تو میگوئی که خالق دو هست یکی خالق خیر و یکی خالق شر اگر خالق خیر هست تواند که آن شر را از وجود باز دارد و یا نی اگر نتواند عاجز باشد و عاجز
خدائی را نشاید و اگر گوئی باز دارد با وجود قدرت بر منع خالق خیر بشر راضی باشد و رضا دادن بکفر کفر بود پس یک خدای هم خیر و هم شر
بود پس معلوم شد که یک خدای باید که هم خیر از او بود و هم شر و هم نیک از او بود و هم بد زندیق چون این سخن را بشنید برخواست و کلمه شهادت
بگفت و مسلمان شد و به برکت اعتقاد او خلیفه خلق از ظلمت ضلالت خلاص یافتند حکایت آورده اند که هرکس که در مملکت مصر متمکن شدی
نخوت فرعونی در دماغ او راه یافتی پادشاهی بود در مصر که او را بخت آزمای گفتندی و در جهانبانی و خدای آزاری نزدی وقتی جماعتی از بازرگانان
در پیش او تظلم کردند که ما از روم عزیمت مصر داشتیم در حد مملکت تو در فلان بیابان جمعی دزدان راه قطع کردند و مال ما را تمام بردند شاه از این
سخن متاثر شد و از خواص بپرسید که آن راه که زده باشد گفتند در فلان بیابان که از مصر [illegible] به آنجا پنجاه فرسنگ باشد حصاریست محکم
و در آنجا چهل مرد [illegible] در شجاعت بی بدل و در شهامت بی مثل مقدم و پیشوای ایشان مردیست [illegible] نوح نام که رستم دستان و اسفندیار نزد
او خوانده و اسفندیار در آنجا چون سپند بر آتش نشانند مدتیست با ایشان در آن حصار [illegible] و از بیم ایشان قصد ایشان نمی توان نمود
بخت آزمای گفت وزیر را که لشکری ببر و دفع ایشان کن وزیر گفت فرمان بردارم اگر خدا تعالی بعد از حضرت کرامت و عون
عصمت او یاری دهد بخت آزمای از این سخن در خشم شد و گفت این چه سخن است اگر خدای نخواهد من خواهم و از زدن مشتی دزد بی حاصل
چه حاصل باشد که انجام آن مهم را بحضرت خدای حواله میکنی وزیر گفت ای پادشاه در عالم هیچ سر موئی بی امر و اراده
او [illegible] کار و حرکت نتواند که همه خلایق اسیر تقدیر [illegible] نصرت [illegible] حشم و عدد لشکر نیست بلکه بعون و عصمت و تقدیر و اراده اوست
بخت آزمای بر وی بانگ زد و بفرمود تا او را بازداشتند و گفت من بروم و ایشان را بیارم و سیاست کنم و از حق تعالی مرا نصرت [illegible]

روا باشد

روا باشد چون لشکر جرار بدر حصار [illegible] نوح رسید [illegible] یاران را گفت ای برادران اگر درینجا دست و پای نزنیم و جهد و جد فرو گذاریم چون
زنان کشته شویم صلاح در آن که از حصار بیرون شویم و عصمت آفریدگار تعالی را پیش کنیم و از گره بسته بیرون شویم و بر ایشان زنیم اگر ظفر آید از فضل
حق تعالی بدیع نباشد و اگر کشته شویم باری بتقصیر منسوب نباشیم پس بیکبار بیرون آمدند و ناگاه حمله کردند و آن لشکر را تمامت بر هم زدند و حشم
از پیش ایشان روی بهزیمت نهادند بخت آزمای بانگ بر لشکر زد که شرم ندارید که از پیش مشتی دزد بهزیمت میروید کسی بسخن او التفات نکرد
و بخت آزمای را یقین شد که خذلان او را دریافت و شوم اعتقاد بد در وی پیوست در حال او نیز منهزم شد و از لشکر جدا افتاد و روی به بیابان
نهاد و تا به این کوهی رسید صومعه دید در آنجا شد و روی باعتذار و استغفار آورد و گفت الهی دانستم که [illegible] تو امیران اسیراند تا توفیق
تو همه رهبانان نیز پس چهل شبانروز [illegible] تا بعد از چهل شبانروز [illegible] آواز داد که توبه ترا قبول کردیم [illegible] ملک خود
باز رو بخت آزمای [illegible] تمام روی بشهر نهاد [illegible] نوح ملک مصر را ضبط کرده بود [illegible] و میرفت
شهر مصر می آمد و هر دو با یکدگر دو چار کردند [illegible] رسید [illegible] حقوق نعمت یاد کرد و از اسب فرود آمد و خدمت کرد
و دست تعذر دراز کرد و شاه را باعزاز و اکرام بمصر آوردند و دیگر بار لشکر فرستاد و چون به آنموضع رسیدند [illegible] نوح بیرون آمد و همراه
لشکر فرود آمد یاران را خبر کردند ناگاه شبیخون کرد و [illegible] نوح و یاران او را بگرفت بخت آزمای بر تخت رفت و بار عام در داد و خلق
خوشحال گردانید و گفت بدانید که مرا قوت و شکوه و حدت و آلت مغرور کرده بود تا پای از حد خود بیرون نهادم و اعتقاد بر خزینه و لشکر
کردم لاجرم رسید بمن آنچه رسید و چون مناجات [illegible] راه نمود [illegible] طریق [illegible] یافتم اکنون مرا [illegible] خوانید و بعد از این بخت آزمای
مگوئید و یقین دانید که هر که خدا تعالی را بشناسد و توکل بر کرم او کند بر جمله مطالب و امانی پیروز گردد قوله عز و جل وَمَن يَتَّقِ اللَّهَ
يَجْعَل لَّهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللَّهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ
قَدْرًا و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که در بغداد یکی بود [illegible] منسوب و [illegible]
بید کاری و خدای آزاری [illegible] مشغول چون وقت نماز شام در آمد و عزم رفتن کرد [illegible] بیرون آمد و گفت [illegible]
با دا گفت [illegible] حاجت هیچ [illegible] این بگفت و پای [illegible] بر نشیند و هنوز یکپای در رکاب استوار نکرده بود
که [illegible] برمید و یکپای او در رکاب ماند [illegible] و سر او در زمین میکشید تا اعضای او خورد کرد و عاقلان را این
سخن [illegible] تا بدانند که [illegible] حق تعالی هیچ کار بر نیاید حکایت و مثل این حکایت در کتاب [illegible]
دیده ام که [illegible] بود در زمین [illegible] خط و [illegible] کتابت موصوف وقتی مصحفی [illegible]
یکی از فضلا [illegible] کرد این مصحف را [illegible] گفت فی ستة ایام و ما مسنا من لغوب در حال [illegible] خشک شد
حکایت روایت کرده اند از مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود حدثوا عن بنی اسرائیل و لا حرج یعنی حکایت کنید از عادات و عبادات
بنی اسرائیل و در آن هیچ بزه نیست زیرا که چندان اعاجیب که در عهد ایشان بود در هیچ تاریخ نبود و یکی از نوادر حکایات آنست که گویند
در بنی اسرائیل زاهدی بود که ایام عمر در عبادت حق تعالی صرف کرده بود و در صحرای صومعه ساخته و روز و شب آنجا حق تعالی را
عبادت کردی و او را در خانه دختری بود صاحب جمال و پاک دامن [illegible]
از [illegible] روزی زاهد از صومعه بیرون آمد و بگورستان [illegible] استخوان [illegible] برداشت و با خود گفت [illegible]

هذه الله بعد موتها آفریده تعالی این ذات پوسیده را چگونه اعادت کند و این صورت پراکنده را آفریدگار تعالی بواسطه
نفخ صور بچه تاویل جمع گرداند درین تفکر فرو شده بود و همچنان آن استخوان در دست گرفته بصومعه آمد و از دست بر در صومعه بنهاد
و در صومعه آمد باران متواتر گشت و سه شبانروز باران اندر گرفت چنانکه همه فراز و نشیب زمین پر باران شد آن استخوانها
پوسیده بواسطه باران در زمین منتفخ شد اجزای هوا بعضی از آن رطوبات را جمع کرد و اجزای زمین بعضی را منکشف کرد
و از آن استخوان درختی پدید آمد اغصان او عالی و اوراق او متوالی و آن درخت در مدت اندک شاخ بلند کشید و بیخ بگسترد
و زاهد و خلق بنی اسرائیل بهر تماشای آن متحیر شدند و در سایه آن استراحت میکردند شبی دختر زاهد بر بام صومعه آمد و در
درخت نظر کرد و برگی از آن درخت بکند و بخائید در دهان و بخورد حق تعالی آن برگ را سبب زادن فرزندی کرد چنانکه در رحم
او پدید آمد چون آن حمل ظاهر شد و زاهد را خبر شد علمای بنی اسرائیل را حاضر آورد و آن حکایت و حال با ایشان کرد که این
دختر من حامله شده است و من او را بشوهر نداده ام حکم وی چیست چون حمل ظاهر است هر آینه از زنا بود و حد زنا سنگسار است
خواستند که دختر را سنگسار کنند اما یکی از قضاة که بعبارت علم او بیش بود گفت صبر باید کرد که این فرزند متولد شود و اگر حمل
بسبب این بوده که دختر از راه دهان خورده است باید که بخلاف هم از راه دهان باشد و اگر از زنا بود هر آینه از محل معهود متولد
شود چون مدت نه ماه تمام شد زنان معتمد را بمحافظت و مراقبت احوال آن دختر نامزد کردند تا وضع حمل او از راه دهان
اتفاق افتاد هیچ عقل این معنی را قبول نکند که از طریق عادت دور است اما از قدرت آفریدگار تعالی این انواع عجایب
غریب و بدیع نیست و از ... گویند ... که از راه دهان زاید چون آن فرزند از آن دختر جدا شد علما و زهاد
بنی اسرائیل بر عفت و طهارت و برائت ساحت دختر متکلم شدند و زاهد روی به پروردن فرزند آورد چنانکه فرزند بزرگ
شد و آثار قدرت الهی بر صحایف ... ظاهر شد چون هفت ساله رسید روزی با صحرا بیرون آمده بودند و ...
زاهد چاهی ژرف بود پس آن کودک بر لب چاه آمد و در روی ... سیاه شد و در چاه افتاد و جان تسلیم کرد
پس ویرا از آن چاه برکشیدند و صورت حال از زاهد پنهان داشتند و گفتند چون زاهد بصومعه آید و روزه بگشاید
این حال بسمع او رسانیم کودک را تخته ... بنهادند ... زاهد بخانه آمد و هنگام افطار بود
از طعام ... فرزند را ... جواب داد ... چون از طعام ... فارغ شد ...
و گفت ... با مداد جمله بنی اسرائیل حاضر کردند و منبری بر در صومعه بنهادند تا مراتب ... زاهد
تا ندا کردند و منبری نهادند بامداد کودک را بر بالای منبر رفت و ... گفت ای حاضران بدانید که قدرت
و اعادت خدای است و چنانکه قادر است که ... صورت ... که از صورت پوسیده ... شده را بار دیگر
اعادت کند و اجزای متفرق جمع کند ... وجود من ... سبب وجود من آن بود که
که روزی جد من در کوهستان ... استخوان پوسیده یافت و در خاطر گذرانید که خدای تعالی این را چگونه زنده کند ...
در ... آمد و آن استخوان بر در صومعه بنهاد آفریدگار تعالی بقدرت خویش باران فرستاد تا آن را ...
داد و از آن درختی رست عالی و مادر من از آن درخت برگی بخورد و من در وجود آمدم تا عاقلان را معلوم شود که قادر

بکمال را از آفرینش فرزند آدم با آن نطفه و سبب اجتماع ... و ... که من در چاه افتادم و مدت حیات
زمین منقضی گشت و دنیا را وداع کردم اما چون در ... حق تعالی مرا زنده کرد تا او را جواب گفتم و شما را آگاه کردم
الیقین شما صفت کمال کرد و این آفرینش ... دنیا و اول قدم است از آخرت این بگفت و سر بگوشه منبر نهاد و جان بداد و این حکایت
از ... جهت آن ... که منکر گشتند تا از قدرت حق تعالی این عجایب و غرایب بدیع نیست که قدرت او ذات منزه است و حکمت
او از ... مبرا است لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ بحر المعانی در تفسیر آورده است که در ... بوده است
از ... سلف و علما و کبار و ... بود ... در ... شده ... چون ... جواب باید
داد ... در میان شما هیچ ... است اگر گفتندی ... خاموش بودی و هر سکوت ... اگر گفتندی ...
سخن در آمدی روزی ... در میان شما هیچ ... است گفتند ... گفت ایها الامام ...
راه دور قطع کرده ام و بخدمت تو آمده ام تا از تو سوال کنم ... سوال ... امتحان ... کنند
... طالب ... گفت ... خواهی گفت ... که من ... در ... افتاده
... رسیده ... کرده ... در ... افتاده ام ...
آمده ام بواسطه قرآن بیرون آمده ام امروز ... است ... حضرت ... گفت ...
که من سوال ... و طالب ... امتحان ...
... خلاف ... گفت ...
و غسل جنابت و امثال آن گفت ... بیان ... آیه که خدای تعالی ... هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَيْكَ الْكِتَابَ مِنْهُ آيَاتٌ
مُحْكَمَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ وَأُخَرُ مُتَشَابِهَاتٌ یعنی ... قرآن ... بعضی از آن آیات محکم است که ...
و بعضی از آن آیات ... است ... علم ... قرآن ... آیات ...
شبهت از آینه دل ... شیطان ...
... گفت ...
... تعالی ...
حکایت ... گفت ...
... گفت ...
او ... جبرئیل امین علیه السلام بیاید و این آیت آورد شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُو الْعِلْمِ قَائِمًا
بِالْقِسْطِ خدای عز و جل گواهی داد بر وحدانیت خود و فرشتگان و خداوندان علم ... اسلام ... و چون این
آیه بشنیدند ... ایمان آوردند و بسعادت اسلام رسیدند ... جماعت ...
که ...
گفتند ...

پند و وعظ میگفت و بی نماز و بیان بود و نماز بزبان و آن جماعت که ایشان بر روی زمین مقرر شدند و بجهت مخصوص بودند [illegible] وجود والده
ایشان در رحم مادر و پشت پدر بود چند کس بودند و آن کدام موضع بود که از وقت آفرینش عالم یکبار بیش آفتاب بروی نتافته و دیگر نتافت
مارا خبر کن عمر روی بحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام کرد که جواب مسائل ایشان بگوی گفتند با عمر آن کیست که جواب مسائل ما بدهد و خواست
بیگوی و از تو عالمتر است گفت آری او پسر عم پیغمبر است گفت شنیدیم [illegible] ذکر او هست نام او [illegible] و دریای علم بود
پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام زبان بمسائل ایشان برگشاد و گفت قفل آسمان شرکست بخدای تعالی چون کسی شرک آورد جمیع اعمال
اعمال او باسمان نرسد و کلید آن قفل کلمه شهادتست که بوحدانیت حق تعالی اقرار کنند و آن گوری که با مدفون سیر میکرد ماهی یونس علیه السلام
بود که او را از [illegible] دریا برآورد و خدای تعالی سینه ماهی را صافی و شکاف کرده بود تا یونس علیه السلام از درون سینه ماهی همه دریا و عجایب
و عجایب و غرایب حق تعالی بیند و دیگر آنکه آن واعظی که قوم خود را وعظ کرد نه از جن و نه از انس بود و آن مور سلیمان بود که نام
او منذر بود و [illegible] قوم خود را وعظ کرد و گفت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم
لا یشعرون یعنی ای قوم بسوراخهای خود در روید که لشکر سلیمان علیه السلام [illegible] شما را در زیر پای و پایمال کنند آنگاه خدای تعالی
[illegible] تا ایشان بدانند اما آن جمیع ایشان که بر روی زمین [illegible] در رحم [illegible] شده بودند [illegible] آدم و حوا و ناقه
صالح و کبش ابراهیم و عصای موسی و مرغ عیسی و آن موضع که در همه وقت یکبار آفتاب بیش بروی نتافت آن قعر رود نیل بود که بمعجزه
معجزه موسی [illegible] تا بنی اسرائیل بگذشتند در آن زمان قعر آب پدید آمده بود تا آفتاب بر آن بتافت و بعد از آن نتافت
یهودان چون این جواب شنیدند در حال ایمان آوردند حکایت در آن حال که ابوبکر مسلمان شد و شعاع اسلام بروی تافت و از
تاریکی و ظلمت کفر بیرون آمد اهل قریش گفتند جماعتی [illegible] از بزرگان و دانایان تا ابوبکر را از آن منع کنیم [illegible]
پس [illegible] ایشان [illegible] گرفت و او را [illegible] چون [illegible] دست او بگرفت و گفت
[illegible] با من بیا ابوبکر گفت مرا [illegible] گفت تا لات و عزی را عبادت کنیم ابوبکر گفت لات و عزی چه باشد [illegible]
و بچه سبب مستحق [illegible] ابوبکر گفت [illegible] بقوم خود
گفت جواب [illegible] ابوبکر [illegible] که خدای تعالی
یکیست و محمد رسول اوست و آن [illegible] اسلام [illegible] هر که نیکوی خواهد باید که [illegible] عبادت [illegible]
دین را کرم کند و نیکوی فرماید حکایت ابو تمام گوید روزی در مجلس مامون نشسته بودم و اخبار [illegible] مامون گفت
حضرت پیغمبر علیه السلام گفته است ستفترق امتی علی ثلث وسبعین فرقة الناجیة منها واحدة یعنی [illegible] گروه
شوند و رستگار از ایشان یک گروه اند گفت آن یک گروه کدام است گفتم هر که اقتدا بکلام حق و سنت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
کند از جمله رستگاران باشد مامون گفت در شریعت قول بسیار است و حق یکی بیش نیست من جواب دادم که [illegible] حق
و حقیقت [illegible] درست شد که خدای تعالی یکیست و او را مثل و مانند نیست
واجب کند [illegible] بسیار بود [illegible] مامون را این سخن خوش آمد و مرا خلعت و تشریف [illegible]
حکایت در حدیث صحیح است که روزی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد نشسته بود و پشت بجانب [illegible] باز داده و دیگر

بیان

بیان [illegible] اعرابی خوب منظر از در مسجد در آمد با جامهای سفید و روی خوب و موی سیاه و هیچ اثر سفر در بشره او
پدید نیامده بود و کسی از آن اعرابی نشناخت پس سلام کرد و بنزدیک رسول آمد و بنشست چنانکه زانو بر زانوی سید علیه السلام نهاد پس
زبان سوال برگشاد و گفت یا رسول الله ما الایمان ایمان چیست مهتر عالم فرمود ایمان آنست که بگروی بخدای تعالی و رسول او گفت راست
گفتی گفت ما الاسلام بگو که اسلام چیست گفت اسلام آنست که زبان بکلمه شهادت گردان داری و نماز بپای داری و روزه ماه
رمضان بداری و زکوة مال بدهی و حج خانه خدای تعالی بگذاری با وجود استطاعت گفت راست گفتی گفت ما الاحسان احسان چیست
سید انبیا صلی الله علیه و آله گفت احسان آنست که خدای تعالی را چنان پرستی که گوی خدای تعالی را میبینی و اگر تو او را نمیبینی او ترا میبیند
گفت راست گفتی این بگفت و برخاست و از مسجد بیرون آمد سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم گفت برادرم جبرئیل بود که آمده بود تا شما را
شریعت در آموزد و او آب خدمت و طاعت تلقین کند حکایت وقتی جهودی با [illegible] برادر خوانده بود [illegible]
[illegible] مهیا کرد
[illegible] که مذهب تو چیست و اعتقاد تو چگونه باشد جهود گفت مذهب من آنست که میدانم که مرا
آفریده کاری هست که [illegible] من او را میپرستم [illegible] روزی از انبار خانه فضل
[illegible]
حلال است [illegible] چون جهود این فصل بگفت از منع سوال کرد که تو نیز اعتقاد خود بیان کن تا معلوم شود
منع گفت اعتقاد من آنست که [illegible]
و دشمن طریق احسان و اجمال سپرم و اگر کسی در حق من ظلمی کند [illegible] مکافات آن مشغول نشوم و مجازات آن جز باحسان [illegible]
میدانم که آفریده کاری هست که [illegible] اعمال خلایق بر وی پوشیده نیست نیکان و نیکوکاران را [illegible]
و بدکاران را [illegible] مجازات کند جهود گفت سخت خوب گفتی و نیکو اعتقادی داری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] منع گفت راست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پس بر آن گذشت و جمعه و از کردار بد بازگشت و خود را مستحق عذاب دانستند و گفتند ای پیغمبر خدا اگرچه بد کردیم با کتیبت با خود کرده‌ایم چون عذاب
از ما بگذشت باید که تو از ما نرنجی حسن اعتقاد تو برسید و جواب اعتقاد به من این است اکنون مذهب خود را اظهار کن و دعوت
بیابان بی‌آب و گیاه چند روز بیاید که هیچ ماهی در هم آمده و در بیشتر شناخته و این حکایت فواید عجیب است و شرف اعتقاد و فضل الهی معلوم
شود که هر که بیاید قربت حضرت حق یکی کند آن یکی به هر گاه اقربه کار بینم را بجوید حکایت در اخبار ملوک آورده‌اند که ملکی بود از ملوک یونان
نام او ... حکیمی ... از حکمای یونان سر بر آورده بود و ملک خواست که آن حکیم را بکشد
چون آن عازم شد در راه جماعتی از دزدان بدو رسیدند و به هر کدام که داد مال خواست قصد کشتن او کردند گفت اگر کشتن من باید
مال من هست ... ایشان این سخن را التفات نکردند و قصد هلاک آن بیچاره کردند بیچاره در آن تحیر به هر طرف می‌نگریست تا کرد ناگاه
با جمعی ... که در هوا می‌پریدند آواز داد که ای کلنگان گواه باشید که در این بیابان به دست این ظالمان گرفتار شده‌ام
و مرد ... گفت ... این جماعت ... چون از این فضول ... گفتند ... گفتند این بیچاره
عقل ندارد ... کشتن ... مال او قسمت کردند چون خبر قتل او به اهل شهر رسید عظیم برنجیدند و در
او تأسف می‌خوردند و پیوسته طالب آن بودند تا کشندگان او را بیابند هرچند جستجو کردند نیافتند تا آخر الامر بعد از مدتی اهل آن
عیدی بود و اهالی آن خطه و حوالی بدو ... از اطراف و نواحی خلق در آن مجمع حاضر شده و کشندگان آن حکیم در آن
جمع داخل بودند و در گوشه‌ای نشسته در اثنای آن حال فوجی کلنگان پدید آمدند و بر سر آن قوم پرواز می‌کردند چنانکه از صیاح و آواز ایشان در آن
جماعت ... یکی از آن دزدان ... گفت هانا خون ... کل از اهل
شهر که در جوار ایشان بود و بشنید ... آن حال اعلام ... پادشاه اعلام کردند ...
و جست و دید چون اقرار کردند ایشان را قصاص ... آن کلنگان که حکیم را یاری ... معنی این سخن آن است که آن حکیم
... اگرچه با کلنگان خطاب کرد ... آن کلنگان ...
کرد ... کمال ... کلنگان را سبب قصاص کشندگان او کرد تا عاقلان جهان را
قدرت آفریدگار و کمال حکمت ... معلوم گردد و بعد از این در بیان معجزات انبیا علیهم السلام حکایاتی چند تحریر خواهد رفت انشاء الله تعالی
... جهان ... الملک ... الوزرا ... الملک ... ادام الله ... دارد بیت
یا رب چه خلق و کف ... از دست ... این اتفاق ... علی الدوام از دست ... زمانه ... هر سر
... از تیغ ... حوادث ... دیده ... جهان ... روز حشر در دل ... دیده بار بیت
ذکر قسمی از معجزات انبیا علیهم السلام باید دانست که ... علیهم السلام و از خدای عز
و جل ... بود که خدای تعالی ... رسل فرستد و بعضی از اصحاب گفتند ...
یعنی حکمت آن اقتضا کند که خدای تعالی رسول فرستد بندگان را ... رسول حاجت نیست زیرا که اگر پیغمبر
... باید ... عقل بود ... پس در ارسال ... فایده نبود ... حجت
اهل حق و مسلمانان آن است که ... از خدای تعالی ... حکمت بود ... بندگان ... و رحمت

متحیر

متحیر و متصرف شود ... ایشان ... تا کرامت ... بطریق خواب یا الهام ... ایشان را بیچ
رسول ... علم ضروری ... ایشان ... یکی از ایشان را مخصوص کردند و ایشان فرستند ... تا ... کند که ایشان
... راست میگوید و این فرستاده رسول است و این علامت ... چون این شبهت ... ایشان گفتند که تحقیق آن در
... اقتضای ... عقل ... هست ... اثبات کند ...
و لکن چون شرح بیان کند عقل ... قبول کند چنانکه ... تفصیل عبادات و کیفیت شکر منعم ...
که خدا را ... مقدمات سخن بسیار است اکنون معجزات انبیا بیان کنیم و بعضی ... حکایت یکی
از آن جمله معجزات ناقه صالح علیه السلام است که حق تعالی صالح را به قوم ثمود فرستاد و صالح مر آن قوم را ... در بیان ...
طریق هدایت ... به روز ... و شب ...
... صالح ...
... صالح علیه السلام ... دعوت ...
از ... خدا پرستی دعوت کرد گفتند یا صالح ... معجزه ...
... صالح علیه السلام ... گفتند ... از خدای تعالی بخواهی تا از میان این سنگ ...
بیرون آورد ... صالح علیه السلام
... جبرئیل علیه السلام ... گفت ای صالح ...
... صالح علیه السلام ... سنگ ...
خواسته بودند ...
... چون این ... صالح علیه السلام ... ناقه ...
و رحمت ... تیغ ... حکایت ... ابن اسلم روایت میکند ...
نمرود بود ... ولایت او ...
... نمرود ...
بر آنکه ... ابراهیم علیه السلام ... طعام ... ابراهیم سوال کرد که خدای
تو کیست ابراهیم علیه السلام گفت خدای من آن است که ... زنده کند و بمیراند ...
من نیز زنده کنم و بمیرانم ...
و میرانیدن ابراهیم علیه السلام ...
...
که نمرود ... گفت خدای من آفتاب را از مشرق بر می‌آرد ... از مغرب ...
شد و نمرود متحیر گشت ... ابراهیم علیه السلام ... طعام ...

چون نزدیک شهر خود رسید ناگاه کلاغی بر کنار شط دید و گفت [illegible] در ایام اولاد و فرزندان متفرق و حال [illegible] ایشان را [illegible]
ده جوالها را از یک پسر کرد و خالی فرزندان را از میان آن تسلی یابند چون بعد از رسالت [illegible] فرو گرفتند ابراهیم علیه السلام بسا عنی با آتش
مشغول شد خادم خانه بسر جوالها آمد برکت [illegible] رسید و [illegible] بر داشت طعام ساخت چون ابراهیم علیه السلام از خواب برآمد نان پیش
او آورد گفت این آرد از کجا است گفت آن آردی که تو آوردی ابراهیم علیه السلام سر سجده نهاد و شکر و ثنای [illegible] علی الاطلاق [illegible]
هر چه تضرع نزد یکتر بود تقدیم نمود و روایت معنی از غلاملسه معجزات او بود علیه السلام [illegible] ابن عباس رضی الله عنهما میگوید روزی ابراهیم
علیه السلام بساحل دریای طبریه بیرون آمد مرداری دید بر کنار دریا افتاده هر گاه که موج دریا برآمدی ماهیان از آن میخوردندی و چون موج
باز گشتی ماهیان باز در دریا شدندی مرغان از آن هوا [illegible] بر گرد بندی و شب سباع و وحوش از دشت [illegible] آمدندی و از آن میخوردندی
فضلات آن را در آب که بگشتندی و آنچه مرغان [illegible] و آن را بر کشیده و متلاشی کردی و آنچه سباع و وحوش و صحرا از [illegible]
بمرور شهور و ایام خاک گشتی ابراهیم علیه السلام از آن متعجب شد خدای را بقدرت یاد کرد و گفت الهی [illegible] که تو مرده را چگونه زنده
کنی از حضرت عزت خطاب آمد که چهار مرغ بگیر و ایشان را ازین جدا کن گوشت و پوست ایشان در هم آمیز چون جمیع [illegible] کن و اجزای
ایشان را مختلط کن پس آن را چهار قسم کن و بر چهار کوه بنه ابراهیم علیه السلام بحکم فرمان بنیان کرد کبوتری و خروسی و زاغی و طاووسی گرفت
و همه را بکشت و پاره پاره کرد و در هم آمیخت و چهار قسم نهاد و بر سر چهار کوه و سرهای ایشان بدست گرفت و بر بالای کوه مرتفع
بایستاد از آسمان ندا آمد که ای [illegible] و ای گوشتهای از هم پاشیده و ای پرهای پاره پاره گشته بهم باز بحال اول گردید چون
کالبد ایشان بر حال خود شد سرها بدست ابراهیم علیه السلام مرغان می پریدند و پیش ابراهیم علیه السلام می آمدند و سرها از دست و بر پای
ایشان می پیوست و باز هر یک بحال خود شدند پس خدای تعالی وحی کرد که یا ابراهیم از ما سوال کردی که مرده چگونه زنده کنی من این زمین را
بر مثال خانه آفریدم و از چهار رکن او چهار باد فرستادم از برای خلق شمال و جنوب و صبا و دبور تا روز نشور و هنگام نفخ صور [illegible] مردگان
چو رسید مرا از چهار رکن بهم جهان گرد آورم چنانکه گرد آوردن آن چهار مرغ پراگنده از چهار کرانه آن کوه و این معجزه که ابراهیم علیه السلام نمود از غرایب
معجزات و در مکان انکار نیست چه نقل کلام قدیم و قرآن عظیم بدان ناطق است وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَىٰ
قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِن قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِن لِّيَطْمَئِنَّ قَلْبِي قَالَ فَخُذْ أَرْبَعَةً مِّنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَىٰ كُلِّ جَبَلٍ مِّنْهُنَّ جُزْءًا
ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ [illegible] در روایات مشهور است و در کلام ربانی مسطور که موسی
علیه السلام صاحب تورات و کلیم است مخصوص بوده و او را نه معجزه بود چنانکه خدای تعالی فرموده وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَىٰ تِسْعَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ
از آن یکی عصا بود دوم ید بیضا سیوم نقصان ثمرات چهارم نقصان [illegible] پنجم طوفان ششم ملخ هفتم شپش هشتم غوک نهم
خون چون موسی علیه السلام فرعون را بخدای تعالی دعوت کرد فرعون گفت بر صدق دعوی تو حجتی باید موسی علیه السلام گفت
من نشان معجزه آورده ام فرعون گفت بنمای موسی علیه السلام عصای که در دست داشت بر زمین انداخت اژدها گشت کما قال تعالی فَإِذَا هِيَ
ثُعْبَانٌ مُّبِينٌ گفته اند که آن عصا از چوب [illegible] بود از بهشت و طول آن ده گز بود و بانداز قد موسی علیه السلام اژدها شد
و دهن بگشاد چنانکه یک طرف کنگره قصر فرعون رسید و تمامت خلق که آنجا بودند همه از ترس جان بدادند و بگریختند
هفت هزار کس از خوف زهره بچکید و فرعون از تخت در افتاد و جامه پالود و گویند پیش از آن هر چهل روز [illegible] محتاج شدی

آخر و جهل بار بنشست پس فرعون موسی علیه السلام را گفت اژدها را از ما دور دار [illegible] موسی علیه السلام دست در دهان او کرد و
لب او را بگرفت در حال عصا شد فرعون گفت این نشان که آوردی دیدیم هیچ نشان دیگر داری گفت دارم دست راست را در زیر دست
چپ نهاد و پس بیرون آورد و سپید و نورانی چون خورشید سپید درخشید فرعون این آیات را بدید و نگروید و این قصه معروف و در کتب مسطور
و از معجزات او یکی آن بود که چون قوم او طغیان و عصیان پیش آوردند و روی بضلالت نهادند حق تعالی ایشان را بقحط عظیم مبتلا کرد و نقصان
و نقصان میوه و ثمرات [illegible] ایشان و میان و ثمار [illegible] مبتلا شدند بشفاعت آوردند موسی علیه السلام دعا کرد و آن قحط مرتفع
شد هم نگرویدند و گفتند که جهان بوده است چنین بوده است گاه تنگی گاه فراخی گاه خوف گاه امن چون نگرویدند حق تعالی باران بسیار فرستاد
و آن طوفان بود و گویند پیوسته باران فرو گرفت چنانکه روز از شب فرق نتوانستند کرد و تمامت خانها و چهارپایان آب شد و طوفان آمد
که خلق هلاک شوند جمله بدرگاه فرعون آمدند فرعون را از خود عاجز تر دیدند و خانه او نزدیک بود که خراب شود و آن خاک بر سر دیوار
آید گفتند مرادان این درد از موسی باید طلبید همه بر موسی علیه السلام آمدند و زاری در خواست کردند که این عذاب را رفع شود تا بگرویم
موسی علیه السلام دعا کرد و ابرها متفرق شدند و آسمان صاف گشت هم نگرویدند و نقض عهد لازم داشتند چون گیاه رسته باز عذاب دیگر
آمد و آنچنان بود که ملخ [illegible] عالم فرو گرفت و [illegible] بود و سبب [illegible] ایشان گشتند و طوفان باد سبب [illegible]
سبب فراخی نعمت ما بود و چون وقت رسید [illegible] حق تعالی ملخ فرستاد تا همه را بخوردند و از آن درماندند و هم فرعون رفتند
او از خود عاجزتر دیدند باز بر موسی آمدند و آن سوال را تازه کردند و همان عهد را تجدید کردند موسی علیه السلام دعا کرد و حق تعالی
بادی بفرستاد و تمامت ملخان آن جهت این معجزه دیگر ندیدند نگرویدند و باز عهد بشکستند خدای تعالی بعد از گیاه دیگر شپش فرستاد تا هم
از ملخ باقی مانده بود همه را بخوردند و آنچه از ایشان نا خورده مانده بود هم گنده شد باز بر فرعون رفتند هم از وی مایوس گشتند دیگر پیش
موسی علیه السلام آمدند و همان مقالات را اعادت کردند حق تعالی برکت دعای موسی علیه السلام آن بلا را از ایشان دفع کرد [illegible] بعد
حق تعالی بعد از گیاه بلای دیگر فرستاد و بعد از آن غوک فرستاد چنان و جامه و خانه و کوی و راه ایشان [illegible]
مملو شد و [illegible] بازماندند و همچنان ترتیب بعد بر فرعون رفتند هیچ دفع نشد و باز بدعای موسی علیه السلام آن بلا دفع شد
و همان کفر و همان ضلالت که داشتند لازم بود تا نوبتی دیگر بلای [illegible] و آن چنان بود که حق سبحانه و تعالی آب ایشان را
خون گردانید چنانکه بنی اسرائیل از جوی آب میخوردند آب بودی و چون قبطی خوردی خون بودی آخر موسی علیه السلام دعا کرد
و حق تعالی آن بلا را دفع کرد و همچنین در کفر و ضلالت و جهالت روزگار میگذرانیدند تا عاقبت از دریای آب بآتش رفتند
[illegible] روایت کرده اند که قارون عم زاده موسی علیه السلام بود و در اول حال قارون درویش بود و موسی علیه السلام او را صنعت
کیمیا بیاموخت تا او از آن صاحب مال بسیار و نعمت بیشمار جمع آورد چنانکه در حال جوانی مال عظیم جمع کرد و کلیدهای خزاین او بود
پس چون نعمت و ناز و آسایش بدید نعمت ربانی فراموش کرد و دم بخود و طغیان زدن گرفت و دولت مال خطیر از استعداد و بیرون کشش
حق تعالی غافل شد و موسی علیه السلام بپوست او را هر چند پند و تیر موعظه و زود هر روایت [illegible] سخت ساخت و [illegible] شیطان مکر
اندیشید و زنی [illegible] آورد که حال او از [illegible] بود و او را مالی بسیار داد و او نیز قبول کرد تا آن زن را بر موسی علیه السلام بر بند
و بر جمیع بنی اسرائیل بر وی دعوی کند پس روزی که موسی علیه السلام بر سر جمیع بنی اسرائیل بیان شرایع مشغول بود و وعظ مجلس وعظ عقد

و آتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة

و نمود به او آن زن درخواست و گفت ای موسی خلق را معلوم کن که سبکبار گردیدم بدین بار گران که از خشم من هست نماز نتوانست کرد و بر فلان
بیابان من رسید و قصد من کرد هر چند نماز خواستم مرا از نماز باز داشت اکنون این جا نتوانم موسی علیه السلام در خشم شد جبرئیل
امین در رسید گفت ای موسی هم از آن کودک سؤال کن که در حرم مادر هست تا جواب باز دهد موسی علیه السلام بگفت صحیح است
از در جانی زنی که بتکلف سکونت خود و مرا نجوجست بیرون کرده گفت کودکی هم که موسی پیغمبر حقیقت و فرزند پیغمبر هم فرزند
زنکی متولد شده ام که در فلان جا این مادر من در او حکمت و سبب خلقت من شد گفت مادر مرا که بر آن داشت که مرا در این افزار کرد
گفت قارون او را مالی داده بود تا ترا رسوا گرداند موسی چون بقارون آورد و کران سکت اگر هر فرزاده اصلی هست حلال زاده کن سکینه و تو دخون
حلال زاده کی بیم او را ادکی چیشه گرفته پس حضرت آورده کار در خواست تا او را رسوا کند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت ای موسی ما زمین
را مسخر تو آوردیم از جواب او را باید مرد کشته موسی علیه السلام گفت یا ارض خذیه ای زمین بگیرش گرفت او را فرو برد
دیگر موسی علیه السلام بگفت هر بار این زمین او را تا میان فرو برد خلق گفتند که موسی علیه السلام قارون را بجهت آن هلاک کرد تا مال او را تصرف
کند موسی علیه السلام دعا کرد تا قامت سرای و خزاین و دفاین او را بفرمان حق عز و جل فرو برد فخسفنا به وبداره الارض
اما سبب قصص آورده اند که حضرت سلیمان گفت نگاه کرد داود علیه السلام را وفات نزدیک رسید آورده که رب تعالی از قرآن غیب نزدیک
او صحیفه فرستاد و در آن صحیفه دو لطیفه از اسرار غیب و ده مسئله از مسائل حکمت محرم بود داود علیه السلام علما احبار و علمای بنی
اسرائیل را حاضر کرد و سر آن صحیفه بگشت و گفت ای سلیمان اگر سؤالهای آن صحیفه را جواب جواب بگوئی خاتم دولت تراست و هم
دیگر سعادت در آن خاتم تو تعیین کنم سلیمان علیه السلام گفت هر سخن جواب گویم اول گفت چیست که نزدیک تر چیزها چیست و بیشترین
چیزها چیست و خوشترین چیزها چیست و دورترین چیزها چیست و سخت ترین چیزها چیست و نیکوترین چیزها چیست
داود علیه السلام این سؤالها کرد سلیمان علیه السلام بتوفیق این بحث در جواب گفت که ترین چیزها یقین است در علم و بیشترین
چیزها شکیبت در اوراد و آدم و تلخ ترین چیزها بعد از تو دیگری در وحشت و شیرین ترین همه چیزها بعد از گفت ایمان است و مونس ترین
همه چیزها جان است در تن روان و خوشترین همه چیزها امنیت در جان و سخت ترین همه چیزها سوء خلق از بدن جدا شدن و دیر دوام شد
جان از تن و دورترین همه چیزها بار به که خود را هلاک کند و تن را با خود ببرد و چون بتوفیق خدای عز و جل آن جوابها داد و در حش خطا
برآمد و آواز تحسین برفلک رسید داود علیه السلام گفت صحیفه می چیند که خلافت من کودک دهم بیری که سه هزار سال بوده هر ضرورت
و گفت که خلافت این حبی خانه نیم تا دو سؤال مرا جواب بده و گفت ببرس ای پیر گفت با که ترین همه چیزها چیست گفت دل انقیا یعنی
ترین همه چیزها چیست گفت پاکی در عالم نهاد آدمی با او پاک شود و غمه ای آدمی بکینه هلاک شود و جمله فرمایا برآوردند که غیبا مجملا وصدقنا
و سمعنا بطاعته بگفتند او در عهد بود و حکم او در هفتاد گشت بتمام داود علیه السلام خاتم ملکت در انگشت سلیمان علیه السلام کرد و آنگاه
حق را فرمان کرد حکایت معجزات عیسی علیه السلام بسیار است روایت کرده اند که چون عیسی علیه السلام هفت ساله شد و آثار او در عالم
ظهور پذیرفت مادر او را از بیت المقدس بیرون برد و بموضعی برد که آنجا اهل ربوه گویند و در راه که می رفت در شبانگاه بدهقانی
فرود آمد جماعتی از صعلوکان دیگر در آنجا منزل کرده بودند قضا را از آن خداوند خانه گم شد و هر کس را بدان متهم کرد و در میان
ایشان نابینائی و مقعدی بود و عیسی علیه السلام گفت اگر شما مطلبه مقعد بر او نشسته است معونت آن نابینا کار او را در گرفته است
و صد نوع

و صد انواع میوه که تا آخر ابید دیده و چون تفحص کرد آنجا بود در آن شب دهقان را سبب بازیافت کالای خود که تا معجزات عیسی علیه
السلام ظاهر بود و نادیدنی آب دادند و دست بجنبانید حق تعالی آن مقعد دید و چون ترک عباد و درک صحبت جانی خوشگو که اکثر لفظ
گفت تو بسیار از آن باید حکایت و دیگر معجزات آن بود که عیسی علیه السلام تدبر راهی می رفت جهود دید با وی همراه شد ناگاه
نظر عیسی علیه السلام بر مقعدی نشاند جهود را گفت چه شود اگر دعا کنی تا آن مقعد صحیح شود عیسی علیه السلام دعا کرد و با هم
چیشه روشن راه قطع کردند با یکبار روزی گفتند که ما گرسنه شدیم عیسی علیه السلام نظر کرد آهوی دید در صحرا چرا میکند
آهو را بخواند آهو فرمان او را طاعت کرد و پیش ایشان آمد او را بسمل کردند و گوشتهای او را بخوردند و استخوانهای او را پوست
او کردند و دعا کرد آهو بفرمان خدای عز و جل زنده شد و از پیش ایشان دوید و بخشید شدند و در میان بیابان خشتی
زرین بدیدند جهود قصد کرد تا بردارد عیسی علیه السلام از آن منع کرد و گفت بلای در پیش است پس از ساعتی کس
آمدند و آن را بر دو ششتند و از او دور شدند و یکی کسی را بشهر فرستادند تا از برای ایشان طعامی آرد آن کس بسبب حرص بر سر طعام
تعبیه کرد تا ایشان چون بخورند هلاک شوند و او را تنها مسلم باشد و تا او رسید ایشان با یکدیگر گفتند صواب آن باشد تا او را
بکشیم تا این زر ها در میان ما دو نیم باشد و یکی از آن نصیب بر دو چون او برسید ایشان هر دو بر جستند و او را کشتند و از آن
طعام تناول کردند و زهر در ایشان اثر کرد و هر دو بمردند و آن خشت زرین از خشم آنجا باند آنگاه عیسی علیه السلام مر آن جهود را
گفت که اگر نصیب آخرت خود چنین بینندیده کنی تا آن زر را در آن مسکن کنیم و او بعد از آن رضا داد و هر سه در حال زمین او را
در کشید و از چشم غایب شد حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام روزی بکوهستانی برگذشت جوانی دید که زرد تنگ از چشمه
چشم گشاده بود و کور از حسرت در سر آب میکرد و قطره قطره آب از چشم می بارید عیسی علیه السلام از برای او رفت از او پرسید
که سبب گریه و زاری چیست گفت ای پیغمبر خدا یار من در خشم که مونس و جفت من بود و سبب سکون خاطر و آرام دل من بود جمال
او بود چند روز است تا آن جوان جهان را وداع کرده است و در پس منزل اختیار کرده ست کس او نشان نداده است او نه
و باده جهد من تا آخر رسیده است و طاقتم طاق گشته تمرکت زیارت من می آید تا از وراه اتصال حقیقی با یکدیگر جدید آید و از خیال او
از دیده دور می شود و نا جهد سکون من ظاهر گردد عیسی علیه السلام گفت خاک او کدام است جوان یکی از آن خاکها اشارت کرد
عیسی علیه السلام دعا کرد و خاک بشکافت و از آن گور مردی سیاه بیرون آمد عیسی علیه السلام از او پرسید که تو چه کسی و در چه دین بوده
آن مرد نام خود بگفت و معلوم شد که بر کفر از دنیا رفته است و با این غایت در عذاب بوده پس به اسلام و صفا ورث نمود و عیسی
علیه السلام ایمان آورد و تصدیق نبوت او آن جوان گفت ای پیغمبر خدا من غلط کردم و خاک یار من این نبود و بخاک او اشارت کرد
عیسی علیه السلام دعا کرد او نیز زنده شد و در بهشت نشست و دست در دست آن جوان نهاد و برفت حکایت گویند که عیسی علیه
السلام بقلعه انطاکیه دو رسول فرستاد و نام یکی یادروص و نام دیگری کاروص و هر دو بیت مقاتل بن سلیمان نام یکی یوحنا و دیگری
یالوس و چون هر دو بشهر انطاکیه رسیدند پیری را دیدند که گوسفند میچرانید هر دو سلام گفتند و پیر از ایشان پرسید که شما کیستید
و در این جایگه بچه کار آمده اید ایشان گفتند که ما رسولان عیسی ایم که روح الله و رسول خدا است آمده ایم تا شما را بخدای عز و جل دعوت کنیم
و راه راست در شما بنمائیم و از پرستش بتان که سمع و بصر و نطق ندارند منع کنیم آن پیر گفت بر صدق دعوی خود شما را هیچ حجتی هست

گفتند بیماران را بدم خود شفا مخصوص کرده‌ایم نابینای مادرزاد را بدعا بینا کرده‌ایم صاحب برص از علت خلاص هم آن پیر گفت
من پسری دارم که مدت دو سال است که صاحب فراش شده است و جمله طبیبان از معالجتش عاجز اند اگر آن پسر من ببرکت قدم شما
شفا یابد مرا یقین شود که دین شما حق است گفتند ما را بخانهٔ خود بر و بیمار را با ما نمای پیر ایشان را بوثاق خود برد چنانکه نظر ایشان بر آن
بیمار افتاد و دعای بخواندند و بروی دمیدند شفا یافت و بستر را در نوشت و آن خبر در شهر فاش شد و خلق روی بدیشان نهادند [illegible]
بسیار بیماران را شفا داد و ایشان را پادشاهی بود و نام او شلاحن خبر ایشان بگوش او رسید [illegible] ایشان را بخواند و گفت شما کیستید
ایشان گفتند که ما رسولان عیسی علیه السلام ایم و او رسول خدا است و آمده‌ایم تا ترا از بت پرستی بخداپرستی دعوت کنیم و از عبادت
آن بتان جماد بی منفعت بپرستش خدای که آفریدگار زمین و آسمان است [illegible] ملک پرسید که علامت رسالت شما چیست
گفتند مرده را زنده کنیم و نابینای مادرزاد را بینا کنیم شلاحن گفت [illegible] که جز از خدایان ما خدای دیگر هست که عالم را [illegible]
گفتند ایشان سنگی و چوبی بیش نیستند خدای تعالی آنست که نعمت هستی هر موجودی [illegible] قدرت [illegible]
روزی [illegible] شلاحن گفت امروز بازگردید تا در کار شما نظر کنم ایشان چون بیرون آمدند غوغای عام ایشان را بگرفتند و بسیار
بزدند و ایشان را در زندان حبس کردند و نام آن پیر که ایشان در وثاق او نزول کرده بودند حبیب نجار بود و چون خبر ایشان بحضرت
عیسی علیه السلام رسید دیگری را بفرستاد و نام او شمعون چنانکه در قرآن آورده که رب تعالی خبر داده واضرب لهم مثلا اصحاب
القرية اذ جاءها المرسلون اذ ارسلنا اليهم اثنين فكذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا اليكم مرسلون
شمعون بشهر انطاکیه رسید و با ارکان ملک طریق تردد پیش گرفت و او را قربت مجلس پادشاه حاصل آمد روزی شمعون [illegible]
گفت شنیده‌ام که دو کس را در زندان حبس کرده‌اند [illegible] ایشان مناظره کرده است و معجزه [illegible] شلاحن گفت
که من [illegible] خشم شده و غضب مرا مانع آمد که حجت ایشان بشنیدمی شمعون گفت که اگر پادشاه صواب بیند باحضار
ایشان مثال دهد ملک فرمود تا ایشان را بیاوردند پس از ایشان پرسید که شما را که اینجا فرستاده است گفتند ما فرستادگان رسول خدا
که نام او عیسی علیه السلام است گفت صفت خدای شما چیست [illegible] گفتند يفعل الله ما يشاء
ويحكم ما يريد هرچه خواهد کند و هرچه خواهد بکند شمعون گفت علامت رسالت و نبوت شما چیست گفتند هرچه ملک بخواهد که
[illegible] پس غلامی [illegible] که هر دو چشم نداشت و جای چشم او هموار بود [illegible] بود گفت
اگر دعوی نبوت میکنید از خدای خود بخواهید تا این را دو چشم کند [illegible] ایشان دعا کردند و شمعون در زیر لب میخواند [illegible]
موضع آن هر دو چشم [illegible]
[illegible]
باشند و آن معبود [illegible]
[illegible]
[illegible] شمعون [illegible]
نیست چون این معجزه بدیدند خوشدل شدند شمعون گفت من از شما چیزی بخواهم گفتند بخواه گفت اگر خدای شما قادر است که مرده

زنده کنند

زنده کنند و ما ببینیم ایمان آوریم ایشان گفتند خدای ما قادر است بر هرچه خواهد شلاحن گفت [illegible] که هفت روز است تا وفات
یافته است و پسر دهقانیست [illegible] و من نگذاشته‌ام که او را دفن کنند تا پدرش بیاید آن مرده را بیاوردند رنگ روی متغیر
شده و بوی گرفته چنانکه خلق ازو نفرت گرفت ایشان دعا خواندند مرده در حرکت آمد و برخاست و گفت من هفت شبانروز است
تا مرده‌ام به سبب کفر و شرک در هفتم طبقه دوزخ [illegible] شما را میترسانم و تحذیر میکنم تا از عذاب دوزخ بپرهیزید و بوحدانیت حق تعالی
ایمان آورید من در میان عذاب بودم ناگاه دیدم که درهای آسمان گشاده شد و جوانی خوب‌روی [illegible] کس را شفاعت
میکرد ملک گفت آن سه کس کیستند گفت شمعون و آن دو دیگر [illegible] شمعون دانست که ملک [illegible]
آگاه گشت [illegible] ملک [illegible] اقرار کردند و چون حق تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد تا
آوازی [illegible] چنانکه همه کفار [illegible] بمردند [illegible] حق تعالی [illegible] خبر داده ان كانت الا صيحة
واحدة فاذا هم خامدون حکایت باید دانست که پیغمبر ما را صلی الله علیه وآله وسلم معجزات بسیار است و جمله [illegible] قسم است
اول [illegible] دوم معجزات سوم [illegible] آنست که پیش از طلوع آفتاب رسالت او ظاهر شده است و معجزات آنست که در
وقت دعوت و هنگام تبلیغ رسالت او [illegible] آن است که [illegible] مبارک او بوده و بعد از وی تا قیام قیامت اثر آن باقی خواهد بود
و عدد معجزه [illegible] پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم علما اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند هفت هزار [illegible] و بعضی
گفته‌اند چهار هزار [illegible] معجزات مصطفی صلی الله علیه وآله [illegible] این کتاب [illegible] چند از معجزات نبوی صلی
علیه السلام بر سبیل اختصار [illegible]
[illegible] مبارکست [illegible]
[illegible] حکایت پیش از طلوع خورشید نبوت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم [illegible]
[illegible] چون آفتاب طلوع خواهد کرد صبح صادق
[illegible] بعثت رسول صلی الله علیه وآله وسلم نقل کرده‌اند [illegible]
و یکی از جمله آنست که چون سیف ذی یزن عبد المطلب را بخواند و گفت [illegible]
[illegible]
و چون [illegible] مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم اتفاق افتاد [illegible]
[illegible] عبد المطلب [illegible]
[illegible]
[illegible]
صواب آنست که [illegible] عبد المطلب [illegible]
تهنیت کردند او گفت [illegible]
حکایت چون نوبت ملک [illegible]

[illegible]

و به چه کرحمت میکرد و کتفهای او را بیرون میکرد و بدین سبب او را ... [illegible] ... و چون خواست که انتقام خود و بابا نها
بستاند قصد فارس کرد ... [illegible] ... قریش بود و به حضرت
پیغمبر توقف کرد ... [illegible] ... سخن گفتن خواست چون
اجازت یافت ... [illegible] ... خدای تعالی ... [illegible]
بزرگی یاد کرد ... [illegible] ... که این سیاست که پادشاه ... [illegible]
که ایشان کرده‌اند ... [illegible] ... مصلحت ملک پادشاه ... [illegible]
... [illegible] ... بدین خاندان ... [illegible]
... [illegible] ... پادشاه ... [illegible]

سبب برداشتن ... [illegible]

این سیاست ... [illegible] ... و کشتن ... [illegible]
... [illegible] ... باشد ... [illegible]
... [illegible] ... اتفاق ... [illegible]
... [illegible] ... بنام انصاف ... [illegible] ... آزاد کرد ... [illegible]
که ذکر کرده آمد ... [illegible] ... ابوطالب محمد صلی الله علیه و آله و سلم بحضرت ... [illegible]
تا ابوطالب ... [illegible] ... محمد ... [illegible]
فی ... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible] ... چاه زمزم
بود که ... [illegible] ... اسمعیل علیه السلام ... [illegible] ... موضع آن کسی ... [illegible]
روزی عبدالمطلب ... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible] ... زمزم را ... [illegible]
... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible] ... قریش ... [illegible]
که موضع چاه ... [illegible] ... خواب ... [illegible] ... موضع آن ... [illegible]
... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible]
آمده را دید که چاه ... [illegible] ... زمزم ... [illegible] ... زمزم ... [illegible]
تو خواهد بود ... [illegible] ... چاه ... [illegible] ... موضع آن ... [illegible]
... [illegible] ... قربان ... [illegible] ... عرب ... [illegible]
کرده‌اند ... [illegible] ... زمزم ... [illegible]
... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible]
موضع را ... [illegible] ... عبدالمطلب از خواب ... [illegible] ... چاه ... [illegible]
کرد ... [illegible] ... و گفتند ... [illegible] ... قربان ... [illegible]

چاه کنی

چاه کنی ... [illegible] ... زمزم ... [illegible] ... عبدالمطلب آن وقت یک پسر
بیش نداشت حارث نام ... [illegible] ... حارث ... [illegible] ... مشغول شویم ... [illegible]
... [illegible] ... بشارت ... [illegible] ... جماعت چون ... [illegible]
... [illegible] ... مشغول ... [illegible]

چاه عبدالمطلب ... [illegible]

علامت ... [illegible] ... چاه ... [illegible] ... این چاه ... اسمعیل علیه السلام بوده ...
... [illegible] ... این دولت ... [illegible]
... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible]
... [illegible] ... این دولت ... [illegible]
چاه ... [illegible]
... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible]

و جای آن ... [illegible]

... [illegible] ... قریش ... [illegible] ... آب ... [illegible]
... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible]
... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible]
... [illegible] ... آب ... [illegible]
و آن چاه زمزم ... [illegible] ... چاه کندن ... [illegible]
چاه زمزم ... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible]
... [illegible] ... عبدالمطلب گفت
... [illegible] ... قریش ... [illegible]
... [illegible] ... عبدالمطلب ... [illegible]
... [illegible] ... قریش ... [illegible]

آنکه غیب عبد المطلب بود و تیرهای قریش را [illegible] پس عبد المطلب آن هر دو آهو بره را که زر خالص بود در خانه صرف کرد و اول زری

که خانه کعبه را حلیت ساختند آن بود و این شرف و افتخار او را حاصل شد این همه سعادت به سبب برج دولت و درج رسالت محمد صلی الله علیه و آله

بود بیت گرچه در صدف بود جوهر ز صدف بود در مقصود حکایت محمد بن اسحق صاحب مغازی روایت میکند که در آن وقت

که عبد المطلب خواست که چاه زمزم را دیگر باره پیدا آورد جماعت قریش خصومت او [illegible] و او یک پسر بیش نبود و نام او حارث بود نذر

کرد که اگر خدا تعالی او را ده پسر دهد چنانکه همه بالغ شوند و همه قوت گیرند و سپاهی بزرگ [illegible] شود یکی از آنجمله در راه حق

تعالی قربان کند و از آن ده پسر یکی حارث بود دوم زبیر سیوم حجل چهارم ضرار پنجم مقوم ششم ابو لهب هفتم عباس هشتم ابو طالب

نهم حمزه دهم عبد الله و عبد الله [illegible] از همه [illegible] بود و [illegible] علیهما السلام بود و چون عبد المطلب قوت

خود و [illegible] فرزندان مشاهده کرد روزی ایشان را جمع کرد و حال نذر خود با ایشان باز گفت و گفت میخواهم که نذر خود بوفا رسانم

شما درین چه میگوئید گفتند [illegible] و پیش تو داریم تا هر کس که حکم کنی سر پیش تو داریم [illegible] خواهی که دل [illegible] گشته

درین عهد هم [illegible] پیش تیغ گشته این [illegible] و [illegible] تیغ [illegible] آنگاه گفتند [illegible] خواهی کرد

عبد المطلب گفت نام هر یکی [illegible] تا نام که برآید پس [illegible] کردند و [illegible] کعبه [illegible] و قرعه زدند قرعه بنام عبد الله برآمد و وی

از پسران عبد المطلب خوردتر بود و پدر او را از همه دوستتر داشتی و به سبب نور محمدی محبوب همه دلها بود و مطلوب همه جانها و چون قرعه

بنام او برآمد کار [illegible] چون قطره آب [illegible] آتش [illegible] و با دل مشتاق و زبان حال میگفت بیت قدم بر جان هی باید نهاد [illegible]

درین راه و ولم آن دل [illegible] پس دست عبد الله بگرفت بمیان اساف و نایله آورد که جایگاه قربان قریش بود و جماعت قریشیان و جماعتی

از زهره از جای خود برخاستند و گفتند ای عبد المطلب [illegible] چه خواهی عبد المطلب گفت عهدی کرده ام و [illegible] میخواهم

که [illegible] عهد خود [illegible] ایشان عبد المطلب [illegible] مشغول شدند عباس رضی الله عنه که برادر عبد الله بود و او را از میان دست

[illegible] کشید چنانکه [illegible] و گویند [illegible] آن جراحت بر روی او بود پس قریش گفتند البته ما روا نداریم که تو او را

بکشی اگر چه جان و مال [illegible] کار شود و اگر این سنت [illegible] هر کس پسران خود را کشتن گیرند عالم از [illegible]

و نظم [illegible] گشته شود و در کشتن با مال خود در خاصیت فدای [illegible] و [illegible] کردند شعر والله ما نحن طالب

عبد المطلب فذبح انسان كمثال الذهب این عجب باشد [illegible] کنند وین [illegible] که ماهی [illegible]

بیجان کنند جان جانان [illegible] کردن [illegible] دل به آخر کسی [illegible] جسم را بجان کند پس چه گفتند

که [illegible] سخن [illegible] قول [illegible] و [illegible] کل [illegible]

[illegible] صورت حال با وی [illegible] کو بعبد الله ذبح کن آنگاه در کشتن

[illegible] عبد المطلب [illegible]

با جماعت با فرزندان [illegible] چون [illegible] سجاح رسیدند حال با وی گفتند گفت امروز باز گردید تا شب [illegible]

[illegible] حاضر شود [illegible] سؤال کنم هر حکمی که او فرماید شما [illegible] پس [illegible] مقام کردند و بامداد [illegible]

کاهن آمدند سجاح گفت [illegible] دیت [illegible] گفتند [illegible] ده شتر بود گفت

از آنچه چون بکاهنه باز گردید ده شتر حاضر کنید و قرعه بزنید بنام عبد الله اگر بر شتر افتد ده شتر قربان کنید و اگر نه ده دیت کنید پس ده شتر حاضر

کردند و قرعه زدند بنام عبد الله و شتر باز [illegible] کردند هم بر عبد الله آمد ده ده شتر زیاده میکردند و قرعه بر عبد الله می آمد چون شتر به

صد رسید قرعه بر شتر آمد اکابر قریش گفتند اکنون خدا تعالی از تو راضی شد و فدای پسر قبول کرد و عبد المطلب [illegible] خدای تعالی را

شکر کرد و دست عبد الله بگرفت [illegible] و صد شتر [illegible] قربان کردند و گوشت و پوست ایشان

مستحقان [illegible] مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] در نوبت رسالت خود آن حال [illegible] و دیت قتل صد شتر قرار داد چنانکه تفصیل آن

در کتب فقهی مسطور است [illegible] که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که انا ابن الذبیحین گفت که من [illegible] یکی اسمعیل که او را ذبح

[illegible] خدا تعالی [illegible] و دیگری عبد الله که جد من صد شتر فدای او داد حکایت چون عبد المطلب را وفات نزدیک

رسید محمد علیه السلام را با ابو طالب سپرد که عم او بود و ابو طالب او را چون جان عزیز میداشت و چون دیده [illegible]

می پرورد و قریش را عادت بود که در سالی دو بار به شام سفر کردندی چنانکه قرآن مجید از آن خبر میدهد قوله تعالی لإيلاف

قريش إيلافهم رحلة الشتاء والصيف پس [illegible] ابو طالب [illegible] و محمد صلی الله علیه و آله و سلم در آن

وقت هفت ساله بود و خواست که او را [illegible] مصطفی علیه السلام گریست و مهار شتر بگرفت و گفت مرا با خود ببر ابو طالب را

رقت و شفقت [illegible] او را با خود ببرد و در حق او قصیده گفت و مطلع قصیده این است شعر والله ابن اخي

محمدا عندي كمثل إنما الأولاد لما تعلق بالزمام وجهدي والعيش قد يلبس بالأوراد پس کاروان نزدیک شام

رسید و در زمین [illegible] بصری میگویند فرود آمد و در آن موضع دیری بود و از رهبانان شام در آن کوه صومعه ساخته بود و در وی از خلق

[illegible] و در آن [illegible] مطلوب [illegible] و کتب اوایل خوانده و [illegible] دلایل که دیده که پیغمبر آخر الزمان با کاروان قریش [illegible]

[illegible] کاروان [illegible] سپید [illegible] پیدا شد بحیرا آنجا

صومعه [illegible] و [illegible] آن [illegible] کاروان قریش [illegible] بحیرا [illegible] صومعه نگاه کرد و در وقتی که همه

تابستان بود و ابر [illegible] آن وقت [illegible] آن پاره ابر سپید دید در سر کاروان [illegible] گشته در حال از بام صومعه

فرود آمد و [illegible] ضیافت [illegible] کرد و نزدیک کاروان آمد و گفت میخواهم که حق قدیم را [illegible]

[illegible] صومعه [illegible] قدم [illegible] برکت [illegible] کاروان را با خود ببرد و [illegible] محمد صلی الله علیه و آله و سلم خورد

سال بود او را در رحل [illegible] بگذاشتند و خود به ضیافت بحیرا رفتند بحیرا ایشان را [illegible] و در چهره هر یک [illegible] و علامات و امارات

رسالت در ایشان ندید و بیام برآمد و آن ابر پاره را بجای [illegible] دید [illegible] و گفت [illegible] شما هست که غایب است گفتند

کودکی خورد است که [illegible] گذارده ایم [illegible] التماس نمود که او را حاضر کنید پس حارث بن عبد المطلب

که عم بزرگترین پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود او برفت و محمد را در کنار گرفت [illegible] صومعه راهب در آمد و چون نظر بحیرا بوی

افتاد [illegible] که در [illegible] دیده بود در روی مشاهده کرد و چون از طعام خوردن فارغ شدند راهب بوجه [illegible]

پرسید که بحق لات و عزی که از تو سؤال کنم مرا جواب ده گفت مرا [illegible] لات و عزی سوگند مده که من [illegible]

و ایشان را [illegible] دشمن [illegible] بحیرا گفت بحق خدای آسمان و زمین که از تو چیزی خواهم اجابت کن گفت

سوگند عظیم داد وی پدر این پسر نخواهد بود پس بحیرا گفت روا باشد که کتف مبارک برهنه کنی تا بنگرم مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم ردا از کتف
مبارک برداشت و مهر نبوت پیدا شد که در میان هر دو کتف چون عالم خیره کند دایره بود که خاتم نبوت را مهر کرده بود بحیرا آن بدید و پسر را
داد و بوسه داد و بنالید انگاه از ابو طالب حال او پرسید و گفت این پسر ترا که باشد گفت فرزند منست بحیرا گفت نشاید که چنین بود و اجب کند پدر
او در حیات نباشد ابو طالب گفت چنین است او پسر برادر منست و از همه فرزندان عزیزتر است بحیرا گفت اکنون نصیحت من بشنو و این کودک را
بشام مبر که جماعتی از یهودان خصم وی اند باید که او را قصد کنند و این کودک را کارهای بزرگ در پیش است حکایت سلمان فارسی
رضی الله عنه روایت کند که پدر من دهقان بود در نواحی اصفهان و در آنجا ساکن بود و کیش مغان داشت و جز من او را فرزندی نبود و بغایت
که من بسیار دوست داشتی و نخواستی که از پیش وی غایب باشم تا روزی مرا بکاری فرستاده بود و در راه بکلیسا گذر من افتاد دیدم جماعتی از ترسایان ساکن
آنجا بودند روی در محراب آورده و ذکری میکردند و انجیل میخواندند چون ایشان را بدیدم سیرت و روش ایشان مرا پسندیده آمد پیش
ایشان رفتم و در کیش ایشان رغبت نمودم و ایشان مرا قبول کردند و تربیت من اقبال نمودند و گفتند دینی که بهتر و پسندیده خواهد
بود و نیکوست که ظاهر شود و پیغمبری که خاتم انبیاست وقت است که مبعوث شود و دعا او صواب آنست که بشام شوی اگر پدر تو از این
حال آگاه گردد ترا از آنجا باید رفت تو بر غاربی در پیش خود ... و از انفاقات آن بود که هم در آن ساعت کاروانی یافتم
که بسوی شام میرفتند صحبت ایشان اختیار کردم و بشام رفتم و نشان پارسایان طلب کردم مرا بپیری اسقف در راه نمودند
بخدمت وی رفتم و چند سال در خدمت وی بماندم چون او را وفات رسید عالمی دیگر نشان داد پارسای بر سنتی که بابل او نشست و من
خدمت او ملازم گرفتم تا از دنیا رحلت کرد و توفیق رفیق شد و مرا به پیغمبر آخر الزمان مژده داد و گفت چون زمان بعثت او شود اگر او را
دریابی بوی ایمان آور و جهد کن بر تصدیق من گواهی ده و از وی برای من شفاعت خواه و حال آنکه ... بشهری که آنجا
نخلستان بسیار دارد و در باطن سیرت وی ... در خدمت او باش تا آن وقت که پیغمبر آخر الزمان مبعوث گردد ...
انتقال کن سلمان گفت چون او ... در گذشت من بعموریه رفتم و بخدمت آن راهب شدم و سلام بر خود و بر سانیدم تبجیل کرده
و تعظیم نمود و از حال وی پرسید گفتم عالم دنیا را وداع کرد و دنیای اجل استماع نمود و بگریست و مرا قبول کرد و من روزگاری در خدمت
او میگذرانیدم و او صفت پیغمبر آخر الزمان میگفت و از بعثت او بشارت میداد ... گفت ای سلمان
و عمر و ... بمبعوث ... عبادت میکنم و آن کسی که ... و آن کسی که برای نصرت او جان
کند من باشم ... و او نیز وفات کرد و وصیت کرده بود و بشارت کرده که
باید رفتن و من بسیار منتظر آن ... جماعتی که ... و بمدینه ... نزد ایشان رفتم
بدان شرط که مرا بدان زمین برسانند ... بنده گرفتار شدم و در مدینه ماندم تا دعوت پیغمبر صلی الله علیه
و آله ظاهر شد ... و من منتظر بودم ... که محمد که پیغمبر آخر الزمان است اینجا آمد و آفتاب
رسالت از مطلع مدینه طالع شد و من در خرماستان بودم و کار میکردم طبقی خرما راست کردم و بخدمت او رفتم و گفتم ای محمد این صدقه است
که بتو آوردم مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم دست دراز نکرد و تناول نفرمود و یاران را گفت تا بخورند ایشان همه بخوردند و من
علامات ... از علمای ترسایان شنیده بودم در وی مشاهده کردم روزی دیگر طبقی از خرما بخدمت او بردم

رکفتم

دکفتم این حدیث است پیش ... و تناول فرمود و یاران را نصیب داد پس من بگرویدم و ایمان قبول کردم و ...
خواجه مرا حکایت کرد و بموجب وی یاران او بهای خود بداده و آزاد شدم و پیش از آن موقعی از غزوات پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم از من فایت نبود حکایت اورده اند که خدیجه دختر خویلد خوابی دیده بود که ماه از آسمان در کنار او افتاد و هفت پاره شد
خدیجه آن خواب با ورقه بن نوفل که عم وی بود تعبیر کرد که پیغمبر آخر الزمان مبعوث شود و ترا جفت او شوی و ترا سعادت صحبت او
حاصل آید و ترا از وی فرزند آید خدیجه منتظر این سعادت می بود و آن دولت را چشم میداشت تا وقتی اتفاق افتاد که خدیجه قافله
راست کرده بود که بشام فرستد و غلامی داشت میسره نام که پیوسته بدان سفر رفتی و اسباب خریده و فروخت مهیا داشتی پس
از آن وی میخواست که با میسره فرستد جماعتی او را بمحمد صلی الله علیه و آله و سلم دلالت کردند و او بامانت موصوف بود و در میان عرب
بر مستی مشهور و در کار و دیانت معروف خدیجه او را از عم او درخواست کرد و منت بسیار گذاشت تا آنگاه که ابو طالب اجازت داد و محمد صلی الله
علیه و آله و سلم بدان اجابت نمود و با میسره بیرون رفت و خدیجه میسره را بخدمت او و تعظیم جانب او وصیت کرد و میسره در راه
چیزهای عجیب از سایه داشتن ابر بر سر او آن مشاهده میکرد و چون بشام رسیدند بموضعی نزول کردند آنجا صومعه راهبی بود
که او را نسطورا راهب گفتندی و در پیش آن صومعه درختی بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در سایه آن درخت استراحت فرمود نسطور
که بدید بیامد و میسره را گفت او کیست و میسره جواب داد سوال کرد که این چه کسست که در سایه این درخت فرود آمده است گفت این مرد
قریش بمیسره گفت او کیست گفت از بنی هاشم است مهتر قریش و بعضی احوال وی گفت نسطورا او را مژده داد که این پیغمبر آخر الزمان است
و دین او قوی خواهد شد و رایت شریعت او بالا خواهد گرفت چون بشام رسیدند و بازرگانان بارها و متاعها فروختند
و مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم گفت با میسره که تو فروختن بارهای خود در توقف دار و روزی چند صبر کن میسره از فرمان او چاره
نبود و بار او را کارهای خود ... بهای ... سود ... چون ...
بر نفع کار رسید و طلب آن متاع کردند چون بارهای میسره برقرار بود چندان سود کردند که هیچ یک ایشان نکشته بود و امید
ظفر از آن ... متاعها خود بقیمت تمام بفروختند و اجناسی که لایق ایشان بود در آن شهر از یاران بخریدند و آن چندان ربح
بسبب آن شد اقبال بود و چون از شام مراجعت کردند و نزدیک بمکه رسیدند عادت ایشان آن بود که چون کاروان نزدیک
بمکه رسیدی شتر سواری پیش فرستادندی و بکسان خود بشارت قدوم کاروان دادندی و آن شترسوار را بودی و هر کس
تکلف کردندی پس میسره شتری ترتیب کرد و خواست که بشارت را تا ... ببرد و بشارت دهد و چیزی که باشد بوی راجع شود
پس مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم بر آن شتر سوار شد و روی بمکه نهاد و ... که عداوت قدیم ظاهر کند و مایه
گرفت و بس ... راه گم کند جبرئیل علیه السلام از سدرة المنتهی برسید و ... چنانکه آن را از راه
نگذارد و زمام شتر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بگرفت و براه باز آورد و نقش کلام مجید است که حق تعالی فرموده و وجدک ضالا
فهدی چون مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم برسید و بشارت رسانید هر کس را که فرح کرد و چند انکه کاروان
بیامد و میسره آنچه دیده بود از مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم و آنچه شنیده بود از نسطورا با خدیجه حکایت کرد خدیجه را آن
خواب یاد آمد و رغبت وی در آن مواصلت زیادت گشت و آن سعادت را حاصل آمده که تعالی و از آنچه

عالم صلی الله علیه وآله وسلم هفت فرزند کرامت کرد سه پسر و چهار دختر قاسم و طیب و طاهر و زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه

و سه پسر پیش از وحی فوت شدند و هر چهار دختر سعادت اسلام دریافتند و در خدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بمدینه هجرت

کردند حکایت وقتی عبد المطلب در سفری بود و یکی از کاهنان گفته بود که وی پوست دو ویرا بدید که کفهای دست وی گشته بود و گفت

مهر نبوت می بینم و بل بنی زهره این کار تمام نشود و چون هم جهت نور و شب زفاف و آمد از پیش خود او نزدیک بود از بنی خثعم بر گذشت

و او زن کاهنه و دختری بود و توراة خوانده بود و دانسته که محمد صلی الله علیه وآله وسلم از صلب عبد الله خواهد بود و امارات و علامات نور

نبوت در جبین عبد الله پدید آورد و او را دعوت کرد و صد شتر وعده فرمود و گفت اگر با من مواصلت کنی صد شتر بدهم گفت الحرام

نام و حلال ممتنع خواهد بود پس نزدیک آمنه رفت و با او بود و در وی گشت و ودیعت نور نبوت در رحم آمنه نهاد و چون آن نور

از جبین او برحم آمنه پیوست عبد الله را شیطان و هوا و اجوال حرکت داشت که نزدیک آن زن کاهنه رفت و نفس خود عرض کرد

زن گفت معاذ الله که رغبت من بتو از شایستگی بوده است و لکن نوری دیدم که در پیشانی تو می تافت مرا در آن طمع افتاد

که صدف در نبوت و محیط نور رسالت من باشم اکنون آن نور از پیشانی تو رفت عبد الله پرسید که آن نور چه بود گفت او

پیغامبر آخر الزمان محمد امید بود که مادر آن کان گوهر من باشم و خدای تعالی نخواست و جز آن نباشد که او خواهد یفعل الله ما یشاء

ویحکم ما یرید حکایت گویند پیش از آنکه محمد صلی الله علیه وآله وسلم آمد دیوارهای خانه کعبه از بالای مردی کمتر بود و سقف

نداشت و غربت بخواست که آنرا عمارت کنند ایشان تمیز رسیده که عمارت هر آینه ویران کردند و دیوار خواست امت شود و در آن حال

کشتی از آن کنار آن بجده آورد و کشتی بشکست و تختهای آن صاحب کشتی بلکه فرستاد و ایشان چون آن تختها یافتند او ستاد

نجار بود و درکه مصری چند که از صنعت نجاری و عمارت کار بهره آن تخته حاصل شد اکابر قریش و اشراف عرب گفتند که چون اسباب

مهیاست صواب آن باشد که آن خانه را عمارت کنیم پس خواستند تا در آن هم قیام کنند هر گاه که بر بالای آن خانه می آمدند ماری

سیاه عظیمی برایشان حمله آورد و دهن باز میکرد چنانکه همه هزیمت میکردند و هیچکس بدان کار اقدام نمی توانست کرد و ماری آن مار از آن

خانه بر آمده بود و حق تعالی مرغی عظیم بفرستاد تا از هوا در آمد و مار را در چنگال گرفت و با هوا برد و آن بلا از ایشان دفع شد گفتند

اکنون وقت عمارت خانه آمد کوهی پر از سنگ آوردند و آن عمارت بخود قسمت کردند و همه بر آن می آوردند و لکن بسیار بمر رسیدند و در آن

اندیشه میکردند که بنا را اساسی نازل شود پس ولید بن مغیره پیش آمد و گفت من ابتدا کنم و ویران آن دیوار اگر او را ضرر رسد شما نوحی مرسانید

واگر من سلامت مانم شما هر کس در آن موضع بکار خود مشغول باشید پس دست خود اماند و گفت خداوند امید آن که این خرابی از بهر

آبادانی است و از ویران کردن جز صلاح نخواهیم پس کرانه ویران کرد و مردمان آن شب منتظر بلائی بماندند که بوی رسد چون او

خبری نرسید روز دیگر بیگاه مرخواستند و بکار مشغول شدند چنانکه دیوارهای کعبه را ویران کردند و با ساس آن رسیدند و خواستند که

دیوار سنگ سبز ... بکار بشده و دست ازکار کشیدند و خرمیت و مشغول شدند و کار و ... و کار کسیر کشیدند و روز و آن بود

و پس از آن پنج روز در مسجد آمدند و با یکدیگر مشورت پیوستند و ابو طلحه پسر مغیره آن روز بزرگ ایشان بود گفت ای جماعه قریش از خوف

و ببعد من این خصومت میان شما بقطع رسانم گفت صلاح آنست که حکم کنید بکسی که از در مسجد در آید هر حکم وی کند از فرمان او پیرون مروید

برین متفق شدند اول کسی که از در مسجد در آمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بود و همه گفتند محمد امین است و راست کار است

گفتار جمیع کفت در وی راضی شدیم پس حضرت عالم صلی الله علیه وآله وسلم ردای مبارک گسترده فرمود تا کلیمی آوردند و بدست مبارک حجر الاسود آن

سنگ را برداشت و در میان گلیم نهاد و چهار کس را از میان آن گروه که قریش بودند اشارت میکرد تا بیایند و چهار گوشه گلیم گرفتند هر کس

یک طرف و آنرا بر داشتند و مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آنرا بجای خود نهاد و منازعت منقطع گشت و حکم متابعت وی

بر ایشان لازم شد و آن سعادت تا امروز باقیست حکایت گویند در ایام ما تقدم که هنوز نوبت دولت محمدی نرسیده بود و هنوز آفتاب

سعادت او طلوع نکرده بود در مدینه و ولایت عرب عدت و شوکت جهودان را بود و اوس و خزرج که از روی جهودان بوده

ضعیف بودند و جهودان را ملکی بود نام او قیطون و هر کس که زن خواستی نخست زن را بنزدیک وی بردندی تا بکارت زایل

کردی آنگاه شب دوم بخانه شوهر رفتی و یکی بود از عرب که او را مالک عجلان گفتندی و خواهری داشتی و آن خواهر را شوهر

داده بود و ترتیب سور و عروسی مشغول بودند و در مجمع نشسته بودند و جمعی کرد او بیامد و خواهر پیش او گذشت و جامه برکشیده و نقاب

ساقهای پای او از ... بنگاه آشکار بود مالک بن عجلان را از آن حرکت غیرت آمد و بانگ بر خواهر زد که تو مرا فضیحت بود

گفت فضیحت بزرگتر از این هست گفت کدام است گفت چه فضیحت باشد که فردا مرا بنزدیک آن بیگانه بفرستی تا بستاند با من

باشد مالک عجلان سخت متاثر شد و گفت این سخن را تو بر آن نکنم پس جامهای زنان بپوشید چنان وقت

که خواهر را بنزدیک قیطون می بردند و در میان زنان بحرم قیطون در آمد و در خانه ستور بنشست چنانکه زنان قیطون

با خواهر مالک خلوت کردند مالک برون جست و او را بهترین حالی بکشت و دست خواهر گرفت و از آنجا بیرون آورد و بشوهر

تسلیم کرد و هم در آن شب بگریخت و همین رفت و بنزدیک ابو کرب که او را تبع خوانندی و او در شب بود بر انگیخت با لشکر قرار

مدینه آمد و در قبا بر سر چاهی که آنرا بنام مالک خوانند و تا امروز باقیست نزول کرد مالک عجلان در شب بمدینه آمد و جهودان را

گفت این مرد پادشاه بزرگیست و لشکر جرار دارد و صواب آنست که او را استقبال کنید پیش آیید جهودان باستقبال او رفتند

مالک بخدمت او پیوست و گفت اگر خواهی که این ملک ترا صافی شود و آنجا عیشی کنی ایشان بنزدیک تو آمده اند همه بسیاست فرمای

پس تبع آن جماعت را همه هلاک کرد و یکی از احبار جهود و علمای ایشان بخدمت تبع پیوست و گفت صواب نباشد این خرابی

کردن که این شهریست که دار الهجرت پیغامبر آخر الزمان است و تو نتوانی که آنرا خراب کنی تبع از اهل مدینه اخوش دل کرد او نیز

ایشان را اجازت مراجعت داد و خود بر عزم مکه لشکر براند و جماعتی از بنی هذیل بدو پیوستند و گفتند آنجا خانه ایست که آنرا

کعبه خوانند و در وی گنج است ... مراد ایشان آن بود که تبع کعبه خراب کند و ایشان با جرا

تعالی کفت آن عالم گفت این جماعت قاصد تو اند و مراد ایشان هلاکت تو است و هر که قصد این خانه کند مستاصل شود و از آنکه خانه

خانه خداست و آفریدگار تعالی آنرا بخود اضافت کرده است پس آن سخنان را تصدیق کرد و بفرمود تا آن جماعت را دستها ببریدند

و آن حبر را اعتبار بود و شرف که و پیدا آمدن مصطفی ... حکایت کرد ... تبع گفت مرا اهل کعبه را

گرامی داشت و خانه کعبه را بست و جامه پوشانید و در حق مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم این شعر بگفت و بوی ایمان آورد

شعر شهدت علی احمد انه رسول من الله باری النسم وانه سمیت فی الزبور وانه من خیار الامم

فان کان عمری ... اکون له ناصرا وابن عم ... از این تلاوت ... ایمان آورد ...

اورا بعد و گفتم بسیار ذکر باشم و تا عهد او امان یابم و باید دانست که معجزات محمد صلی الله علیه و آله و سلم دو نوع است یکی منقول و دیگری معقول
و اما آنچه منقول است نسبت تکذیب بدان ممکن نباشد و چون خبر متواتر موجب علم قطعی است و از آن جمله آنچه متواتر آمده است و منقول با
صحیح ثابت شده و کسی با بیان جمال آن کار نیست و اما معجزه اکبر سرور فخر معجزات قرآن است که جمله فصحا عاجز از دقایق کلام و حقایق فصاحت او
معترف شده و جمله اعتراف کرده اند که این سخن با سخن آدمیان مشابهت ندارد و این ایجاز و اعجاز و عذوبت در کلام هیچ مخلوق موجود نبوده و دیگر ما
اشکال فرق یاد و سخن گفتن جانوران و گواهی دادن بر معجزات و با نقل و سخن گفتن جمادات چون ستون حنانه و سنگ ریزه که در دست او لال
بوده و بوی سخن آمده و اظهار آثار برکات در طعام و شراب و از چاه آب برآوردن و طعام اندک برکت است و وی با بسیار شدن و [illegible]
شدن دعا او و اخبار دادن از غیبیات و ظهور صدق او اکنون از جمله معجزات پیغمبر صلی الله علیه و آله حکایات چند درج کنم هرچند تمامی
معجزات بر خاطر مبارک و ضمیر منیر سلطان [illegible] روی زمین نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک [illegible] ظاهر و مکشوف است
فاما از برای نظم کتاب نکته چند ایراد کنیم انشاء الله وحده العزیز حکایت از جمله معجزات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم یکی آنست که روزی
بصحرا بیرون آمده بود و اعرابی دید دامی نهاده و آهویی صید کرده و چون مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم آنجا رسید آن آهو بحضرت رسالت
پناه استغاثت کرد گفت یا رسول الله مرا بچه هست و گرسنه اند شفاعت کن تا این صیاد مرا بگذارد چندانکه بروم و بچه خود را شیر دهم و
زود باز آیم و در دام وی روم و اگر این عهد را خلاف کنم خدا تعالی مرا از [illegible] پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
از اعرابی شفاعت کرد اعرابی گفت تو او را ضامن می شوی گفت بلی اعرابی گفت ای محمد علیه السلام تو [illegible] آهو را بگذاشت [illegible]
هرگز باز نیاید چون یکساعت بگذشت آهو به تعجیل باز آمد و در دام صیاد رفت اعرابی را بروی رحمت آمد و او را آزاد کرد و بسبب آن
صیاد مسلمان شد و روز دیگر آن آهو بچه خود را بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آورد و در حضور یاران بایستاد و کلمه شهادت بگفت و شکر الطاف
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تقریر کرد و در رفت حکایت سوسمار معروف است که روزی اعرابی سوسماری در آستین گرفته بخدمت مصطفی
صلی الله علیه و آله آمد و گفت ای محمد اگر گویی چه دارم بتو بگروم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسوسمار اشارت کرد سوسمار بزبان فصیح و بیان
صریح گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله حکایت روزی حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بحایطی از حایطهای مدینه مشرف شد شتری ضعیف نحیف بخدمت پیغمبر آمد و سر بر زمین مالید و بنالید چنانکه پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم را بروی رحمت آمد صاحب آن شتر را بخواند و گفت این شتر تو از بی برگی و گران باری می نالد بروی رحمت کن
تا من ترا روز قیامت شفاعت کنم صاحب شتر از وی قبول کرد و چنان کرد چون روزی بر آن بگذشت شتر روزی بر شارع مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم پیش آمد و شکر گفت مهتر عالم علیه السلام مالک را بخواند و احوال [illegible] گفت شتر میگوید که [illegible] بسیار
[illegible] نیست و بار بر من [illegible] و من خجل [illegible] و شرم می دارم آنگاه فرمود که خدا تعالی [illegible] دوست دارد و علف تمام
باید داد و بار بر باید نهاد حکایت روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] که رفت و بنماز مشغول شد و ابوطالب را با [illegible]
و نیافت دل پریشان شد و بهر طرف بیرون رفت تا آنگاه که او را بیافت و بنماز مشغول بود و بنشست تا از نماز فارغ شد گفت
ای فرزند این چیست که تو میکنی [illegible] و مرا نگفته [illegible] تا آنگاه که ابوطالب خوش گشت آنگاه گفت
آنچه من میکنم خدای تعالی مرا فرموده است و بهشت خود وعده کرده و اگر تو [illegible] در آیی همین بیابی و با انواع ملاطفت او را

گفت

گفت بدین در آی ابوطالب گفت آنچه یگانه نیست مرا معجزه بنمای تا بتو بگروم پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نظر کرد درختی دید
در مقابل خود و بدان درخت اشارت کرد و او را پیش خود خواند آن درخت در حال اطاعت کرد و زمین بشکافت و پیش وی آمد
چنانکه بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رسید و بایستاد و مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که بجای خود باز باید رفت هم بر آن
شکل فاش گرفت تا بجای خود باز شد ابوطالب گفت ای فرزند تا اکنون اهل قریش را دعوت میکردم که تا ترا جادو [illegible]
اکنون دانستم که ایشان راست میگفتند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از این سخن تنگدل شد و گریان باز گشت تا حق تعالی
دل او خوش کرد و این آیه فرستاد إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ حکایت سلمان
فارسی رضی الله عنه روایت میکند که در غزوه خندق که کفار اعراب جمع شده بودند و مردی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از پیش
ایشان بیرون رفت و خواست که میان [illegible] خندقی بسازد و مسلمانان رضی الله عنهم اشارت کرده بود و هر جا میان
صحابه قسمت فرموده بود و هر کس از جهال [illegible] داده بود [illegible] و کلنگ [illegible] پیغمبر علیه السلام رسید
بود و مسلمانان در میان ایشان بود و سنگی بزرگ در میان خندق پدید آمد که هیچ مردی کار نمیکرد [illegible] پیغمبر مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم را دیدم که سنگی بر شکم بسته بود و بردوش خاک میکشید [illegible] در دل [illegible] و گرسنه
[illegible] و آن را بسمل کردم و سیع کردم و اهل خود را گفتم تا شوربای بسازند و آن آرد را بپزند و خود باز آمدم و پیغمبر علیه السلام را اعلام
دادم و گفتم یا رسول الله قدری طعام ساخته ام [illegible] با جمعی از صحابه بر وثاق من آئی [illegible] خوب [illegible]
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اجابت فرمود و آنگاه مرا گفت برو و اهل خود را بگوی تا آن دیگ از تنور بیرون نیارند و طعام از دیگ برنگیرند
تا من بیایم چون آنجا رفتم بلال را بفرمود تا جمله صحابه را اعلام داد و قال ان جابر ابن عبد الله صنع لنا سورا جابر ابن عبد الله
ما را سوری ترتیب کرده است جمله صحابه آنجا آمدند و من متحیر ماندم و زن را گفتم که حال برین جمله است و صحابه بیکبار روی بخانه ما دارند
و طعام چندان نیست که نیم کفایت ایشان باشد اهل من مرا گفت که تو صورت حال با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم باز راندی
گفتم بلی گفت تو فارغ باش که آنچه مقتضای مصلحت باشد او تقدیم نماید پس مهتر عالم با جمله یاران بیامدند حضرت پیغمبر ده
ده کان ایشان را باز میخواند و طعام میخوردند و سیر می شدند و مراجعت می نمودند چنانکه زیاده از هزار کس از آن طعام بخوردند
و سیر شدند و چندان بماند که همسایگان و خویشان را نصیب دادند حکایت و هم در غزوه خندق بود که دختر بشیر ابن سعد چنین
حکایت کند که مادرم مرا کاسه خرما داد و گفت ای دختر این را بپدر و خال خویش عبد الله رواحه بر تا تناول کنند و [illegible]
که خرما را برگرفتم و روی براه آوردم در راه گذرم بمصطفی صلی الله علیه و آله و سلم افتاد که بر لب خندق نشسته بود و هر کس را
از اصحاب کار میفرمود و پیش او میگذشتند و از هر کس می پرسیدم که عبد الله رواحه و بشیر در کجا کار میکند مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم گفت ای دختر بیا نزدیک من که چیست در دستت گفتم قدری خرماست که مادرم بنزدیک شوهر و برادر خود فرستاده تا
تناول کنند مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم هر دو کف برداشت و گفت در کف من بریز من خرما در کف آنحضرت
بریختم چندانکه هر دو کف او پر شد پس فرمود تا چادری گستردند و خرما را بر آن چادر بریخت و بر پشت آن کرد و یکی از
حاضران فرمود تا ندا کند که ای اهل خندق حاضر آئید تا طعام بدارند و تناول کنید زیاده از هزار کس بیامدند و خرما تناول

گرونه آن خرما را دیدم که از کثرت بار در می افتاد و هیچ از آن کم نمی شد چون صحابه سیر شدند همان مقدار که آورده بودم
در ظرف بود که بازگشت این از معجزات بود و معجزات عبدالله بن مسعود شبانی کردی وقتی مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در رمه وی
بگذشت گفت هیچ شیر داری گفتم هست ولکن ملک من نیست گفت هیچ گوسفند نر داری گفتم دارم ماده بزی پیش آوردم که از
ضعیفی بر نتوانست خواست و از رمه و از چرا باز مانده بود پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم پستان وی را بسود در حال شیر روان شد و بقدر
حاجت بگرفت و باقی بگذاشت حکایت حدیث ام معبد معروفست که چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از مکه بمدینه
هجرت کرد بخیمه او رسید هیچ نیافت جز گوسفندی که از ضعیفی بر نمی توانست خواست و از رمه و چرا باز مانده بود حضرت
پیغمبر او را بخواست و دست بر پستان او کرد و شیر چندان حاصل آمد که حاضران را کفایت بود و بسیاری باقی ماند چون ابو
معبد گفت حال او را می گویی ام معبد حکایت مصطفی که از غزو مراجعت نموده بود در خیمه ما نزول کرد و وصف کرد گفت
بروجهی خوب در غایت فصاحت بگفت و آن در کتب مسطور است ما بعبارت بجای منقول نیم کرد حکایت حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بسفری رفته بود و در اثنای راه یاران را آب نماند و آتش عطش در نهاد ایشان را در تاب
و تنهای ایشان را در اضطراب آورد و خلق از تشنگی به بهتر عالم صلی الله علیه و آله وسلم پناه بردند آنحضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
بفرستاد و گفت بفلان موضع رو که زنی بر شتر سفید نشسته است و دو مشک آب با خود دارد آنجا اوست او را بیار
نزد من آر حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بحکم فرمان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برفت و آن زن را همچنان دریافت
و بخدمت پیغمبر آورد و آنحضرت یک مشک از وی بر جا بستد و در زاویه کرد و بدمید و باز مشک بوی داد و پرتش باز
ختم کرد و یاران هر کسی در حق وی احسانی کردند و از وی عذر خواستند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم جمله صحابه را فرمان
داد هر قدر حاجت آب برگرفتند و تشنگان را سیراب کردند و شتران و خلایق سیراب شدند و آب او از آن که بود
کم نشد پس بهتر عالم صلی الله علیه و آله وسلم هدیه داد و آن زن را با اهل خود سپرد و حکایت کرد و از آنجا جمله
باتفاق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدند و بشرف اسلام مخصوص گشتند حکایت در آن وقت که محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بسوی مدینه هجرت کرد کفار مکه را خبر شد ابوجهل سراقه ابن مالک را که از مبارزان
قریش و شیاطین عرب بود و بمردانگی مثل بودی وعده چهل شتر سرخ موی داد که اگر قبول کرد که برود و محمد
صلی الله علیه و آله وسلم را کشته یا زنده بازگرداند سراقه آن کار را از وی قبول کرد و مرکب را زین کرده بر پای اسب سوار شد و نیزه خطی

بر دست

بر دست گرفت و در عقب سید علیه السلام روان شد چندانکه ایشان را دریافت بانگ بر ایشان زد و قصد
کرد که نیزه بر محمد صلی الله علیه و آله وسلم زند اسب او را هر چهار دست و پای در زمین سخت بشد چنانکه نه او و نه اسب
او حرکت نتوانستند کرد سراقه چون آن حال بدید پیاده گشت خواست که حرکتی کند زبان گویای او را بگرفت چنانکه قدم از پیش
نهاد و زبان بتضرع برگشاد و سوگند داد که اگر من خلاص یابم هرگز هیچ وقت ترا تعرض نرسانم و این ساعت بازگردم و کسی را بتو
نشان ندهم مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم دعا کرد و زمین او را بگذاشت تا اسب او دست برگرفت چون بمکه رسید ابوجهل حال او را ملامت
کردن گرفت که با محمد بر نیامدی سراقه این ابیات انشا کرد و گفت اباحکم والله کنت شاهدا لامر جواد لا
قوائمه عجبت فلا تنکر بان محمدا نبی و برهان فمن ذا یقاومه علیک بالقوم منه فانتی اری کفوه
یوما سیبدو معالمه نظم معنی چکنی که تو بوده اگر بندی که بوا و در زمین در گرفت یقین شده است که احمد حق رسول
کردشمنان در حق بر پستی بگرفت هرانکه بزند او را پستان امروز هرانکه گفت پیش تا که اثنی گرفت حکایت عبدالله
جابر روایت میکند که در سفری از سفار بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بودم زنی پیش سید آمد کودکی خورد در کنار گرفته
بود گفت ای رسول خدا کودک مرا دیو رنجه میدارد حضرت رسول او را بستد و بر زین کوهه نشاند و معوذتین بخواند و بر روی او دمید
و گفت دور شو دشمن خدای از وی که من رسول خدایم آن کودک ببرکت لفظ مبارک وی از پس صحت یافت حضرت رسول
او را جوابی بگفت و یک گوسفند قبول کرد و او را در مقابل آن حلهٔ ... و از آن گوسفند طعامی ساختند چون حاضر
آوردند اکثر آن تناول کرد و هیچ نخورد و بر لفظ مبارک راند ... یعنی من بنکویی مکافات
نظیم و احسان مجازات نمودم حکایت عتبه ابن ابی لهب لعنه الله و آله در حضرت پیغمبر بود چون مصطفی بنبوت

اشکارا کرد و روزی عتبه نکاه داشت که مصطفی در حرم نماز میکذارد بیامد و پیش روی وی بایستاد و دختر مصطفی را
بحضور او طلاق داد و حضرت عالم را ناسزا کفت چنانکه دل مبارک او ازآن آزار کرفت و طاقت تحمل نداشت روی
باسمان کرد و کفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابک الآن سکی از سکان خود مردی کار جاهلی عتبه ازین مدت
کرد چه اجابت دعای حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم می شناختند پس روزی چند عتبه را سفری اتفاق افتاد
بجانب شام و در راه آواز شیر بشنید و ازآن بغایت بترسید و در بیم شد چنانکه اصحاب ورا ملامت کرده کفتند تنها نیستی
که چندین همراه کس با تو در راه و هی کفت محمد صلی الله علیه و آله وسلم مرا دعای کرده است و میدانم که وقت اجابت دعای
ویست پس آن شب نان نخورد و هیچ سخن نکفت و چون وقت خواب شد بفرمود تا جامها از دور نهادند و شتران
کرد جامها بخوابانیدند و او در میان بخفت چون اول شب دررسید شیری بیامد و در میان همه جامها و شتران میان
بکذشت که هیچکس را خبر نشد چون بمیان دایره درآمد یکان یکان را می بوئید تا بوی رسید دست بر سینه وی نهاد
و سر وی را از تن جدا کرد و دهان بوی باز کرد و ازو هیچ نخورد و بی آنکه دیکری را ضرری رساند از میان ایشان
قرابت عتبه بن
بیرون آمد حویرث که یکی از میان مشرکان ابو معیط حضرت پیغمبر را رنجه داشتی و بزبان بسیار رنجانیدی تا بحدی که از پیش
بروی انکار کردند و ازوی ببریدند و پیش سلام او را جواب ندادندی و او از ستیزه ایشان روزی بیامد و در خواب
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در جواب او تبسم کرد و کفت زود باشد که ترا بیرون مکه دریابم و بفرمایم تا سر ترا
پیش آورند و بار دیکر کفت تو سبک کردم پس از آن بر فوری چند حضرت از مکه بمدینه طیبه

هجرت

هجرت کرد و بهنکام غزوه بدر اتفاق افتاد مشرکان که جمعیت کردند تا بحرب بیرون روند ابو معیط عنان باز کشید و از رفتن بحرب ممتنع
شد و کفت محمد مرا وعده کرده است که هر جا مرا بیند بکشد و او هرچه کفته بود آن چیزی می باید ایشان او را انکار کردند و کفتند
این چه اندیشه فاسد است اکر کار دشمنی باشد چون دو دست بهنکام با راستی و اکر اتفاق هزیمتی افتد ان شتر سرخ موی تو باد پایست که با او برابری نکند
بران سوار شود و بیرون رود بالضرورت موافقت کرده بیرون رفت چون لشکر شکسته شد و رایت اسلام منصور کشت ابو معیط اسیر افتاد حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله فرمود تا او را بسته پیش آوردند مسلمانان دادند تا کردن او بزنند ابو معیط کفت از میان همه اسیران سیاست و قتل من چرا اختیار کردی آیا
زیادت از دیکران چه جرم دارم کفت باید داشت [illegible] پس حضرت پیغمبر علیه الصلاة والسلام فرمود که سخن خود راست میکنم و وعده که کرده بودم
بجای میآورم پس او را بدوزخ فرستاد و وعده خود را وفا رسانید حکایت و در آن وقت که حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم با کافران در روز
بدر محاربت مشغول جهات شد بارها کفت باید که بنی هاشم را نکشید بتخصیص عباس و ابوالبختری را نکشند که عباس را بکره و جبر آورده اند
[illegible] ابوالبختری را آنکه در حق من [illegible] ابو حذیفه بن عتبه بن ربیعه کفت پدران و برادران و خویشان ما را می کشند و
میفرماید که عباس را مکشید بخدای که اکر من عباس را دریابم شمشیر خود را در او نشانم این سخن بعمر رسید بحضرت پیغمبر صلعم رسانید و بدین تشریف
مشرف کردانید پس فرمود [illegible] عمر میکوید که کفتم یا رسول الله حاکم تو باش ابو حذیفه کفت من پیوسته ترسان بودم و از آن کلمه که کفته بودم
و از آن بلا ایمن نبودم مکر خدای تعالی برای کفارت این خطا شهادت بخواستم تا روز یمامه در حرب مسیلمه کذاب شهید شد
چون لشکر در هم آمیخت یکی از یاران رسول صلعم بود که او را مجذر بن زیاد البلوی کفتندی از حلفای انصار بود با ابوالبختری رسید بانک بروی زد که
دست از حرب بدار که ما را رسول علیه الصلوة والسلام از کشتن تو نهی کرده است ابوالبختری را رفیقی بود که از مکه با وی بیرون آمده بود
نام وی جناده کفت یار مرا نیز امان ده [illegible] مجذر کفت که یار ترا امان نداده است اما [illegible] ابوالبختری کفت من
هرکز یار خود را رها نکنم چه مردمان مکه کویند از غایت حرص بر زندکانی خویش یار خود را [illegible] و خود را خلاص داد پس در هم آمیختند و ابوالبختری
کشته شد و قاتل او بحضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمد و صورت حال عرض کرد و حضرت عذر او قبول کرد اما عباس را مردی اسیر کرفت که او را
ابوالیسر بن کعب بن عمرو کفتندی و او مردی بود میانه بالا و ضعیف ترکیب و عباس مردی تن آور بود او را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
آوردند فرمود که تو تنها عباس را چکونه کرفتی کفت یا رسول الله مردی مرا یاری داد که هرکز او را ندیده بودم حضرت رسول صلعم کفت ترا فرشته کریم
یاری کرده است و با عباس بیست اوقیه زر بود و هر اوقیه چهل درم باشد جهت آن زر آورده بود که کفار قریش را نوبت طعام دهد و چون نوبت بدو
نرسیده بود آن زر ازوی بکرفتند [illegible] کفت یا محمد اکر مقدار آن زر را در حساب فدای من حساب کنی باشد حضرت پیغمبر صلعم فرمود که زری که آلت
معاونت کفار آورده بودی تا با ما حرب کنی [illegible] در فدای تو حساب نکنیم آنکاه کفت فدای عقیل بن ابوطالب که پسر برادر توست هم ترا باید
تکلف کرد [illegible] کفت آنچه تو بر من نهاده [illegible] عیال و فرزندان من هلاک شوند [illegible] رسول علیه الصلوة والسلام فرمود
کو آن زر که بدست ام الفضل نهادی در آن وقت که بدین حرب می آمدی و کفتی اکر کشته شوم برای شما توانکری کذاشته ام
باشند بکس محتاج نباشید عباس کفت والله که این سخن از من جز ام الفضل کسی ندانسته بود [illegible]
خود را فدا کرده سعادت اسلام یافت حکایت و در تفاسیر [illegible] حکایت عمیر بن وهب [illegible] حال کشتکان بدر [illegible]
در ایشان [illegible] کفت اکر [illegible]

[illegible]

[illegible]

بگریکی گفت من مردی ترسایم [illegible] که [illegible] و من [illegible] چون [illegible]
[illegible] و اطفال و عیال تو با اطفال و عیال من باشند [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] عمرو بن [illegible] خواهی کرد [illegible] که خدای تعالی [illegible] عمرو گفت من چنان
[illegible] که خدای [illegible] خدای تعالی [illegible]
می شد [illegible] گفت عمرو بن [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] حضرت رسول علیه الصلوة والسلام
حضرت [illegible] گفت [illegible] حضرت رسول علیه الصلوة والسلام گفت راست [illegible] عمرو گفت [illegible]
[illegible] حضرت رسول علیه الصلوة والسلام گفت [illegible]
[illegible] حضرت رسول علیه الصلوة والسلام [illegible]
[illegible] و اطفال و عیال [illegible] گفت [illegible] خدای [illegible] جان من [illegible]
[illegible] گواهی میدهم که خدا یکیست و محمد [illegible] و گفت یا رسول الله [illegible]
[illegible]
[illegible] آن وقت که حضرت سید علیه الصلوة والسلام [illegible] از اطراف عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت مصطفی [illegible] مبارک [illegible]
کتابی من [illegible] الله [illegible]
[illegible]
[illegible] علیه الصلوة والسلام [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت پیغمبر صلعم [illegible]
حضرت پیغمبر صلعم [illegible] رسول علیه الصلوة والسلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کلام پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم [illegible]
[illegible]
[illegible] آن وقت که [illegible] حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم [illegible]
[illegible] حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم [illegible]

حضرت پیغمبر صلعم [illegible] عبدالمطلب [illegible]
[illegible] رسول علیه الصلوة والسلام [illegible] گفت [illegible]
[illegible] حضرت پیغمبر صلعم [illegible]
چون [illegible] سید علیه الصلوة والسلام [illegible] مسلمانان [illegible]
علیه و آله وسلم [illegible] منافق [illegible] مدینه [illegible]
[illegible] حضرت مصطفی صلی الله علیه [illegible]
[illegible] منافقان [illegible] حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام [illegible]
[illegible] حکایت
محمد بن کعب القرظی [illegible] اصحاب [illegible] پیغمبر علیه الصلوة والسلام
[illegible]
[illegible]
[illegible] مسلمانان [illegible]
[illegible]
مصطفی [illegible]
قیامت [illegible] گفت یا رسول الله [illegible]
[illegible] قیامت [illegible]
[illegible] یا رسول الله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت پیغمبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت پیغمبر صلعم [illegible] خدای تعالی [illegible]
[illegible] و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره [illegible] حضرت
مصطفی صلعم [illegible]

الصلوة والسلام کلیم خود بر من انداخت چنانکه گرم شدم خواب بر من افتاد در خواب دیدم که رسول علیه الصلوة والسلام از نماز فارغ شده دست
بر من زد و گفت ای خواب آلوده خیز پس بیدار شدم و قامت احوال پیش رسول صلعم تقریر کردم و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
از آن خوشدل شده فرمود که هرگز قریش بحرب شما نیایند و شما بحرب ایشان روید و چنان بود که او فرمود و بعد از آن فتح مکه بود و رایت
اسلام بالا گرفت و کفار را هیبت عظیم شد و حضرت مصطفی صلعم معجزات بسیار است و اگر جمله بیاورم دراز شود مقصود با تمام
دعوی آن نوع معجزات است که در زمان مبارک رانده بود که آفتاب ملت من باطراف مشرق و مغرب برسد آفریدگار عالم از برای
تصدیق او در دوام اعزاز آن رایت سلطان سلاطین جهان ذوالامن والامان لا اصل الایمان شمس الدنیا والدین
خلد الله دولته در دایره دین سلطان در آورد و هنوز رای مشکل گشای خواجه جهان دستور صاحب قران آصف ثانی
مطلع خورشید آفاق ملک او و اضاعف الرجال او آثار مساجد و معابد مومنان می سازد چنانکه معجزه مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم از دولت
متصل بود ملک و دولت پادشاه جهان پناه نظام الملک که طایفه السلام را بالفت استعداد می نماید و برای عمیره عالم می آراید
شاه عالم آنکه در عهد وی بوده [illegible] پیش او در وقت جمله رای زن تا قیامت پادشاه شرق و غرب شاه و خرم زین وزیر رای زن
[illegible] باید دانست که کرامات اولیا حق است مذهب اهل سنت و جماعت و آن چیزی بود که بخلاف عادت ظاهر گردد
و بقول معتزلان این ثابت نیست و گویند که این روا بود که کرامات ولی از جنس معجزه نبی بود که ناقض عادت بود و از بهر آنکه فرق نباشد میان نبی
و ولی و شبهت افتد چون کرامات معجزه مانند بود و آنکه بر دست وی ناقض عادت بود و از بهر آنکه فرق نباشد که چیزی پدید آید که فرق ظاهرا
میان نبی و ولی از بهر آنکه منکر شدند حقیقت جادوی و چشم زخم را گفتند جادوی مثل شعبده روا بود اما غالب میان روا نبود که این ناقض عادت
و اگر معجزه و ولایت چیزی روا بود که هیچ دلیل نبود بر معرفت نبی اما حجت اهل سنت از نقل است و عقل اما آنکه نقلست آنست
که حق تعالی از حال سلیمان علیه السلام خبر داد که چون خواست که تخت بلقیس پیش او حاضر آید از میان اصحاب او گفت ایکم
یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین خبر داد از حال آنکه گفت آن تخت گفت که انا آتیک به [illegible] نام بزرگ خدای تعالی
میدانست و آن نامیست که هر که خدای تعالی را بدان نام بخواند هرچه بخواهد اجابت یابد او گفت من آن تخت را پیش از آنکه چشم باز زنی
که انداخته باز گردانی و اهل تفسیر اتفاق کرده اند که آن آصف بن برخیا بود و وی نبی نبود ولی بود و نام بزرگ خدای تعالی میدانست
تا چون برکت آن دعا آن تخت بلقیس سلیمان علیه السلام آن تخت را پیش خود دید گفت این از فضل خدا است فلما رآه مستقرا
عنده قال هذا من فضل ربی حکایت روایتست که حضرت مصطفی صلعم خالد بن ولید را بنزدیک قیصر روم فرستاد برسالت
خالد بدر سرای قیصر آمد و بار خواست گفتند چه کس بوده ای از کجا آمده گفت من رسول رسول خدا ام محمد علیه الصلوة والسلام نزدیک
نزدیک قیصر رسالتی دارم گفتند بخدمت شاه [illegible] گفت هرگز فرمان [illegible] داشتند که مردی یکسواره آمده است
و میگوید من رسول رسول خدایم و بار میخواهد و تحمل زیادت ندارد و اسبی لاغر دارد و جامه خلق قیصر گفت او را بیارید چون نزدیک قیصر آمد
سلام گفت حاجب با خالد گفت ملک را سجده کن گفت پیغمبر علیه الصلوة والسلام سجده جز خالق را حرام کرده است ما سجده جز خدا را
نکنیم قیصر از جواب با فصاحت او متحیر شد گفت تو کیستی و از کجا آمده گفت من برسالت آمده ام از پیش رسول خدای تعالی که پیغمبر آخر زمانست
و مرا بنزدیک تو فرستاده است و میگوید بنده که خدای تعالی را فراموش مکن و برآفریدگار خود تکبر مکن بسیار قیصر گفت

هیچ کس دیگر جز از تو نیافت که او را بپادشاه فرستادی خالد گفت اگر بعقل و فضل میگوئی بهتر از من بسیار بودند و اگر بکار مرد و تحمل میگوئی
نبود از بهر آنکه حضرت پیغمبر صلعم زره ندارد و تحمل نساز نبود اما من اگرچه جامه خلق دارم [illegible] در میدان مبارزت هرگاه
که داری پیش من فرست قیصر گفت من مردان خود را بهلاک و تباه نکنم و لیکن ترا بزهر هلاک کنم اگر بگریزی و حذر کنی [illegible]
در فکر که دین تو حق است پس بفرمود تا بکدرم سنگ زهر در قدحی کردند و آب در آن ریخت و پیش خالد نهاد خالد قدح بستد و [illegible]
گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم و بخورد و عرق از وی ترشح نمود و هیچگونه
زهر از وی اثر ننمود [illegible] قیصر چون آن حال بدید او را تعظیم کرد و عزیز داشت و خدمتی بفرستاد بحضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم و آثار اخلاص و متابعت ظاهر کرد و چون خالد ولید بخدمت مصطفی صلعم مراجعت کرد حضرت علیه الصلوة والسلام
گفت نترسیدی که زهر خوردی [illegible] گفت اگر رسول تو بودی [illegible] بصدق رسالت تو [illegible] و دانستم
دوست خدایم و هرگز زهر دشمن رسول دوست را نگزاید حکایت مقدم ارباب صفا سر دفتر اصحاب رضا ابو اسحق ابراهیم
از ملوک بوده است در شهر بلخ و استاد ابوالقاسم قشیری رحمة الله علیه در رساله خویش اورا از جمله مشایخ مقدم داشته است روزی بشکار
برنشسته بود ناگاه آهوی از پیش او برخاست و او در عقب او بتاخت و از لشکر قطع کرد ناگاه هاتفی آواز داد که الهذا خلقت [illegible]
این کار آفریده اند ابراهیم بیدار شد و گفت مرا از بهر این کار نیافریده اند پس از اسب جدا شد و در راه یکی شبانرا دید از شبانان [illegible]
اسب و جامه خود بدو داد و [illegible] و روی در بادیه نهاد [illegible] بزرگ نام خدای تعالی با او [illegible]
و اسکان رفیق نماند و از طریق دیگر [illegible] مبارک [illegible] ابراهیم ادهم رحمة الله علیه [illegible] در روزی که
بغایت گرم بود [illegible] درختی انار [illegible] سایه آن درخت استراحت فرمود و آن اناری بود [illegible] ابراهیم رحمة الله [illegible]
و از آن تناول نفرمود آواز از آن درخت [illegible] ما را گرامی کن [illegible] ابراهیم رحمة الله علیه
از آن درخت اناری بگرفت [illegible]
عزم مراجعت [illegible] چون باز گشتیم [illegible] آن درخت رسیدیم [illegible]
بلند گشته و سایه [illegible] میوه او شیرین شده و [illegible] در سالی دوبار میوه میداد [illegible]
هست که [illegible] خورشید [illegible] بزرگان [illegible] میوه [illegible] حکایت یکی از مشایخ
طریقت ابوالفیض ذوالنون مصری است رحمة الله علیه نام او ثوبان بن ابراهیم بود و بروایتی ابوالفیض بود و پدر او نوبانی بود و در سال
دویست و چهل و پنج از هجرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام بعالم آخرت رفت و کرامات او بسیار است و قشیری آورده است که وقتی سالم مغربی
از ذوالنون مصری رحمة الله علیه پرسید که سبب توبه تو چه بود گفت سوالی عجب کردی که کس طاقت شنیدن آن ندارد سالم گفت بالله
گفت ذوالنون گفت روزی از مصر بیرون آمدم که بعضی از دیهها روم [illegible]
[illegible]
[illegible]
غفلت بیدار کردم [illegible] حکایت دیگر از مشایخ ابوعلی فضیل عیاض

رحمة الله علیه و او از نواحی مرو بود و گویند که بسمرقند متولد شده و در سغد و درکش بالید و در مکه برحمت حق پیوست در سال سنه سبع و ثمانین

و مائتین و اول حال او آن بود که در جوانی راه زدی و روز و شب راه زدی و دزدی را دوست داشتی و میخواست تا بر یک معشوق خود دست یابد

عاشقی بمباشرت مشغول گرده و بر دیواری رفت تا از آن طرف معشوق رسد آواز خوانده بگوش او رسید که این آیت میخواند الم یأن

للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله و از وی لطف الهی و مدد توفیق پادشاهی در رسید با خود گفت وقت آن آمد که امروز دل بها

بازگشت نوجوان ... و آن شب بخرابه در آمد و از آن پریشانی پشیمان گشت هم در آن شب با دیگران در آمدند تا آنجا استراحت کنند قافله که از ایشان

آنجا نزول کرده بودند یکی گفت ... خبر نداریم بعضی گفت ... باشیم تا روز شود که فضیل بر راه است فضیل بسیار گریست و گفت ای برادران

فضیل اشخاص را بسلامت ... و عادت او آن بود که هر کاروانی که برزدی و مال هر کس ببردی نام و لقب آن کس بر دفتر ثبت کردی

پس تمام خصماء را طلبید و مال ایشان را باز داد و از ایشان بحلی خواست و دو را یاد آمد که تمام خصمان خوشنود شدند مگر جهودی که در حوالی

شام بالی خطیر از وی ستده بود فضیل بشام رفت و نشان آن جهود پرسید او را دریافت و حال تو بهٔ خود باو بگفت و در استرضاء او کوشید

و استحلال طلبید جهود گفت توبه کرده مبارک باد اما من سوگند خورده ام که تا از تو دل نیابم راضی نشوم اکنون تو نیز این ساعت مالی از زر

نداری اکنون ... آن انبان که ... در زیر بساط فقیری زر است مقدار آنچه مطالبت من است از آنجا بر داری و بمن دهی تا من یکی

خود و سوگند تو از عهده آن بیرون آمده فضیل بجا جهود در آمد پس که نشان داده بود و آن زر برداشت و پیش جهود آورد و جهود چون زر بدید

بحیرت و با قرار بدل گشت و گفت کلمه عرض کن اکنون گفت من توریت صفت امت محمد شنیده بودم و یکی از اوصاف ایشان آن بود که هر کس که

بصدق دل توبه کند از صدق او آن بود که خاک در دست او زر گردانند و در زیر بساط من جز خاک نبود خواستم که ترا امتحان کنم چون صدق تو

حقیقت دین تو مرا معلوم شد بعد از این انکار نیست اکنون پس از جملهٔ مردان کونین شد و در دین در درجهٔ بزرگ یافت حکایت و دیگر

از ایشان عالم ابو محفوظ معروف بن فیروز الکرخی بود رحمة الله علیه که از مشایخ کبار بود و مستجاب الدعوات بود و مرده خاک او هم در بغداد

تریاق کار ارباب حاجت است و اهل بغداد گویند خاک معروف تریاک مجرب است و او مولی علی بن موسی الرضا شد و ایمان آورد و در سنه

اثنی و مائتین وفات کرد و گویند مادر و پدر معروف ترسا بودند و معروف را در خوردی فرزند به استاد دادند روی را در مکتب استاد او را انجیل میآموخت

و معروف را گفت بگوی ثالث ثلثه یعنی خدای سه است معروف گفت خدا یکیست سخن او را سخت بد آمد خوف هلاک بود معروف

از وی برمید گریخت و بخدمت علی بن موسی الرضا رفت و ایمان آورد و در خدمت او ملازمت نمود و مادر و پدر او از اشتیاق او هر که بعد

شب و روز میگریستند و میگفتند کاشکی فرزند ما باز آمدی بهر دینی که بودی ما متابعت او کردمانی پس معروف روزی ناگاه برای صلهٔ رحم

از در خانه بر در مادر در آمد و حلقه بر در زد گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین حنیفی پس دیگر اقوام را با او آوردند

و هر دو دین او را متابعت کردند و حال معروف برای کسی رسید که قطب اولیا شد سری سقطی رحمة الله علیه میگوید معروف را در خواب دیدم

چون مست زیر عرش ایستاده ناگاه خطاب آمد که معروف کرخی مست محبت ماست در حق مایی ما مست ماند است

حکایت و دیگر از علما حقیقت و مشایخ طریقت ابو الحسن سری سقطی رحمة الله علیه که خال جنید است و استاد او بود و شاگرد معروف

کرخی رحمة الله علیه بود و در ورع و تقوی در عهد خود یگانه روزگار و فرید عصر بود و سری حکایت میکرد که من در اول حال فروش بیده فروخت کردی

و بوستهٔ بر دکان نشستی و اسباب تجارت مهیا داشتی روزی معروف رحمة الله علیه بر دکان من آمد و یتیمی همراه آورد و گفت یا سری

ذاتی شیء

از بس گستم با پوشان من بی توقف آن هم بعادت کردم معروف از آن خوشحال شد و مرا دعا کرد و گفت خداوند دل از دنیا سرد کرداناد

و مرا از این مشغولی بخلاص فرستد و مرا از آن روز دیگر ... که روز دیگر هیچ چیز دوستر از دنیا و متاع او در چشم من نبود و همه را خیر

از برکات دعای معروف بود جنید رحمة الله علیه گفت روزی بنزدیک وی در آمدم او را گریان یافتم پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش

دختر کی من آمد و گفت ای پدر امشب بغایت گرم است اجازت ده تا آن کوزه را از بالای بام فرو آرم تا آب سرد شود تا از خوردن آن

لذتی یابی من او را اجازت کردم و کوزه را بالای بام در آویخت ساعتی از غایت کلالت و ماندگی چشم فراز کردم در خواب دیدم کنیزکی را

در غایت حسن و نهایت خوبی و جمال از او پرسیدم تو از آن کیستی گفت از آن کسی که آب خنک کرده تخورد پس کوزه را از طاق بگرفت و بر زمین

و بشکست جنید گوید سفال های او را دیدم بر زمین افتاده و سری رحمة الله علیه آن را برنداشت و دست در نکرد تا خاک بر روی شیب نشست

سال بجای یافت و در سنه خمس و خمسین و مائتین بجوار حق تعالی پیوست حکایت و دیگر از کبار مشایخ ابو نصر بشر بن الحارث الحافی بود رحمة

الله علیه که اصل او از مرو بود و ساکن بغداد بود و هم در بغداد وفات کرد در سنه سبع و عشرین و مائتین و سبب توبه او آن بود که روزی او را

میرفت کاغذ پاره یافت که بر آنجا نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم آن را از خاک برداشت و گرد از وی بسترد و بکیار و بر داشت قدری

غالیه خرید و کاغذ را معطر کرد و آن را در موضعی نهاد و شب در خواب دید که کسی او را میگوید که نام خدای تعالی را معطر کردی خدای تعالی

نام ترا در دنیا و در آخرت معطر کردانید و او پوسته پای برهنه رفتی بدین سبب او را حافی خواندندی و گفتی زمین بساط خداوند است

در بساط پادشاهان بی ادبی باشد بنعلین رفتن و گویند آن مدت که او در حیات بود هیچ ستور در بازار بغداد او روث نکرد مگر تمام

او در حرمت و شوق عرت نکرده و گویند سالها آرزوی باقلی میکرد و نخورد بعد از وفات او را بخواب دیدند و گفتند خدا با تو چه کرد گفت

با من عتاب کرد که ای آنکس که در دنیا طعام بهر او نخوردی اکنون بخور تعجب و این نکرد در دنیا شراب آرزو نچشیدی بخور هنیأ بما

بما فعلتم الیوم احلّنا قبیحهم حکایت و دیگر از مشایخ طریقت ابو عبد الله حارث بن اسد المحاسبی بود که در زمان خود در علم

و ورع و زهد و معاملت و حالت نظیر نداشت و اصل او از بصره بود و در بغداد وفات یافت در سنه ثلاث و اربعین و مائتین و گویند

از پدر هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن بر نگرفت و بدان تعلق نساخت و آن امتناع بدان سبب بود که پدر وی قدری بود او تقوی

تقوی و ورع روا نداشت که میراث پدر تصرف کردی و بگفتار حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که میان دو ملت توارث نیست

مانع میراث آید و اولی کرد تا وقت وفات بیک درم محتاج بود و از غایت ورع هیچ از آن تعلق نساخت و گویند هرگاه که دست

بطعامی شبهت بردی رگی بر انگشت وی بجنبیدی او معلوم شدی که آن طعام با شبهت است دست از آن طعام باز کشیدی

و جنید رحمة الله علیه گوید روزی او را دیدم و در روی اثر گرسنگی مشاهده کردم گفتم بخانه در آی تا طعامی بنهیم اجابت کرد

او را بخانه در آوردم و طعام حاضر کردم قدری برداشت و در دهان نهاد و چند بار گرد دهن بگردانید و بیرون خواست و فرو نبرد

قدری طعام بود که بخانه عروسی آورده بودند بعد از آن او را دیدم و از وی پرسیدم که سبب آن چه بود گفت امتناع از آن بود

گفت من گرسنه بودم و خواستم که دل تو نگاه دارم از آن از آن طعام تناول کردم اما آن انگشت حرکت کرد و سیلان من نمی گذاشت که فرو

که البته طعامی که در آن شبهتی بود فرو نگذارد که خوردم و حلق من فرو نبرد اکنون بگوی که آن طعام از کجا بود گفتم از سرای خویشاوندم

طعامی کرده بودند و مرا از آن نصیبی فرستاده بودند گفتم امروز بخانهٔ من آی تا هم طعامی بیاورم بصحبت فرود آمد و قدری نان بنهادم

حاضر بود و پیش آورد مردی عیسی نام از آنجا بود و گفت چون درویشی را طعامی دهی چنان دهی که دهی تازه و نان گرم باشد حکایت
تا که بادام بی‌خبر و ارزانی آمد برزن لطیف بی‌اندازه [illegible] که ای عجب کم بر چشم تو و نان خشک دهی تازه حکایت و دیگر از بزرگان
دین و پیشوایان طریقت ابوسلیمان داود بن نصر الطائی بود که در علم یگانه جهان بود و در ورع نادره زمان و از مشایخ و اعیان خاص [illegible] بود
و صحب [illegible] و از آن بود که روزی استاد او ابوحنیفه در وی نظر کرد و بنور بصیرت بدید که مرا کار است گفت ای داود دست افزار [illegible]
آورده‌ای علم حاصل کردی وقت آنست که عمل آوری این سخن در دل او اثر کرد که گویی سینه وی [illegible] که در [illegible] قائم کرد و در [illegible]
[illegible] خود تقاضا ساخت و گویند او را [illegible] چه میراث رسیده بود آن جمله را در بیست سال خرج کرد هر سال [illegible] و چون [illegible]
نیم با تو برسید راه آن عالم در پیش گرفت و گویند که هنوز عالم حیات بود شبی او را بخواب دیدند که چه دیدی گفت این ساعت
از زندان خلاص یافتم چون از خواب بیدار شدم خبر وفات داود بشنیدم الحمد لله که دنیا زندان است و بیرون که از زندان [illegible]
از عز و لقای حق تعالی باشد حکایت و دیگر شقیق بن ابراهیم البلخی بود و او استاد حاتم اصم بود و گفت سبب توبه من آن بود که وقتی
بعزم تجارت بزمین ترکستان افتادم و در آن وقت جوان بودم و از تجارت روزگار بهره نداشتم روزی در بتخانه در آمدم یکی را دیدم
از خادمان بت ایشان را [illegible] می‌خواند و در زمین [illegible] نهند قامت موی سر و ریش فرود آورده بود و جامه‌ای ارغوانی پوشیده
خدمت بت می‌کرد گفتم ترا خدائی است که [illegible] است و پدید عبادت او را [illegible] دوست از پرستش اصنام بدار که نفعی و زیانی [illegible]
موقوف شود [illegible] مشرقی [illegible] سبب ایشان معروف شود و خادم بت گفت آنچه تو می‌گویی راست نیست و صدق این سخن [illegible]
که در شهر تو روزی [illegible] گفتم [illegible] گفت [illegible] میکنی [illegible] ترکستان بطلب روزی می‌آیی [illegible] آن [illegible]
بر سر [illegible] سبب [illegible] جامی دادند و بعضی گویند سبب توبهٔ او آن بود که [illegible] از قحط [illegible] بودند و نان [illegible]
کبریت احمر عزیز بود [illegible] آمد [illegible] پیراهن [illegible] بودند و [illegible] شقیق [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شقیق گفت این [illegible] وقت [illegible] است [illegible]
هیچ [illegible] گفت من از قحط [illegible] دارم من [illegible] خواجه دارم که ده انبار غله دارد و مرا [illegible]
مرا [illegible] شقیق گفت [illegible] گفتم غلامی که خواجه او ده انبار غله دارد از غم [illegible]
خواجهٔ آسمان و زمین قدرت خداوند است که و لله خزائن السموات و الأرض تو شرم نداری که برای روزی غم خوری حکایت
و گویند شقیق مردی بود توانگر [illegible] اول [illegible] حاتم [illegible]
[illegible] کرم و مجالست و مجاورت کردی و در آن وقت امیر بلخ [illegible] بن [illegible] بود و او مردی بود که [illegible] دوست [illegible]
[illegible] از [illegible] کردی [illegible] او گم شد [illegible] رعایت کرد و گفت [illegible]
از آن مرد [illegible] شقیق بلخی بود [illegible] آن مرد [illegible] شقیق [illegible] آمد شقیق [illegible] امیر رفت
[illegible] سخن [illegible] گفت امیر فرمان [illegible] من ضمان می‌شوم که تا سه روز آن [illegible]
[illegible] اگر در این تقصیری بود [illegible] که امیر [illegible] باشم پس آن مرد [illegible] شقیق [illegible]
پشیمان شده که [illegible] آن سگ [illegible] امیر را [illegible] چون روز سوم شد [illegible] گذشت شقیق متفکر نشسته بود

که ناگاه

که ناگاه دوستی را دیدم که از طرف دوست آمد و آن سگ را قلاده کرده می‌آورد گفت این سگ را آورده‌ام گفت در این راه که می‌آمدم
[illegible] که می‌آمدم این سگ را دیدم که با قلاده می‌رفت و او را هیچ حافظ نبود دانستم که سگ شکاری است با خود گفتم که این را نیز به یک
شقیق برم اکنون نزد تو آوردم شقیق آن سگ را بگرفت و با امیر تسلیم کرد و این حکایت سبب زهد و صلاح او شد تا روی از همه بگردانید
و بخدمت آفریدگار تعالی آورد و دانست که هر کس که اعتماد بر وی کند در هیچ حال ضایع نماند حکایت دیگر از مشایخ طریقت
قطب عالم حقیقت بود ابویزید طیفور بن عیسی بسطامی بود و جد او مجوسی بود که بخلعت اسلام مشرف گشت و ایشان سه برادر بودند آدم و طیفور
و علی [illegible] علم آنچه [illegible] ورع تقی [illegible] ابویزید در آن مقام حاصل شد که او [illegible] آن [illegible]
و مجاهدات او که طاقت بشری به آن وفا نتواند کرد و مقامات و کرامات او بسیار است و در آن معنی کتابی ساخته‌اند از زبان او
مقامات او آنست که او را معراجی بوده است از راه معنی که مخلصان آن را تصدیق کرده‌اند و آن تعلق بعلم [illegible] دارد و در جهان [illegible]
توان یافت [illegible] در جهان صورت امانی و این اشارت از بهر آن آورده شد که چون کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات را
[illegible] خواست که اهل دل و ارباب صفا را نیز نصیبی و حظی باشد آن حکایت چنانکه [illegible] در عالم معرفت قدم زده و در جهان [illegible]
دم زده که صدر [illegible] عرفان او [illegible] شد روزی از صومعهٔ عبادت و خلوت خانهٔ طاعت خود بیرون آمد و مریدان را گفت دوش [illegible]
شراب مناجات نوش کردم ناگاه برای تهجد و قضای [illegible] قرآن مشغول شدم بحکم اشارت نبوی که من اراد علم الاولین
و الآخرین یعنی هر که علم اولین و آخرین طلبد گو زمین متین کلام مبین بدست آرد و بار گران مستعدان لطف [illegible]
[illegible] خود را [illegible] معرفت خود [illegible] جوان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفتم سلطان قرآن [illegible] و فی انفسکم افلا تبصرون [illegible]
[illegible] گفت [illegible] راست [illegible] که حقیقت [illegible]
[illegible] که [illegible] وقت [illegible]
[illegible] کام [illegible] روحانیان [illegible] اختیاری قالب [illegible]
[illegible] صفات قدم [illegible] گفتم مثال دارم که قالب [illegible]
[illegible] گفتم قوله تعالی و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا [illegible]
[illegible] لنهدینهم سبلنا گفته مثال است و نشان [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] لطف [illegible] الله [illegible] گفت [illegible]
اگر آن [illegible] بازمانی [illegible] نشستم و اول [illegible] رسیدم [illegible]
[illegible] گفتم آن چیست گفتند آن حقیقت دنیا است و طالبان دنیا [illegible] بودم [illegible]
ایشان گفتم آن چیست گفتند آن بهشت و اصحاب بهشت [illegible]
[illegible] گفتند [illegible]
آن [illegible] روح [illegible] آن ولایت [illegible] اختیار [illegible]

که پای او تا زانو سیاه می‌شستند و در رگ حقایق آن عالم رگ قیاس بریده اند و پرده حواس بر هیچ انجام داده حس و قیاس مرده اند
و هم کل حواس پژمرده عقل معزول است و هم عقد دل می‌بیند و می‌پرسد که چگونه دیدی می‌شنود و گوید که چه گونه شنیدی حکایت
دیگر از مشایخ دین سهل بن عبد الله التستری رحمه الله بود که در علم یگانه و در ورع مقتدای اهل زمانه بود و او را کرامات ظاهر بود
ذو النون مصری را در مکه دریافته بود و در سنه ثلاث و ثمانین و مائتین از دار فنا بعالم بقا رحلت کرد و سهل میگوید من سه ساله بودم که شب
برخاستمی و نگاه کردمی و محمد سوار که دایی من بود سخت زاهد و متقی بود و نظر کردمی که او بر شب نماز کردی و شب در قیام بسر بردی و بسیار
بودی که خال مرا گفتی ای سهل بخسب که دل من بتو مشغول می‌باشد گفت چون هفت ساله شدم خال من مرا گفت از بهر کار حق تعالی
یاد کن که ترا آفریده است گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب که از خواب بیدار شوی و از پهلو بپهلو گردی سه بار خداوند تعالی را یاد کن
بی آنکه زبان بگردانی بلکه بدل بگوی خدا با منست و خدای تعالی مرا می‌بیند و می‌داند پس مداومت نمودم بدین مواظبت و خال را خبر دادم گفت
هر شب هفت بار این کلمات بگوی بدل پس مدتی مواظبت نمودم بعد از آن خال مرا گفت این ورد را زیاده کن بگوی هر شب مدتی هر شب
یازده بار بگفتم تا بعد از یک سال مرا حلاوتی و ذوقی از این ذکر روی نمود بعد از یک سال خال مرا گفت هم برین نحو مواظبت می‌نمای تا آنگاه که در گور
بروی که آن ترا در دین و دنیا منفعت کند چون مدتی برآمد آن ذکر مرا قوی شد و حلاوتی یافتم تمام و چون در خاطر من آمد که خدای تعالی مرا
می‌بیند و می‌داند و با منست این چنین خداوند را معصیت و نافرمانی چگونه آرم پس خلوت گزیدم و فکرت را لازم خود معروف کردم
پس مرا به دبیرستان فرستادند با خود گفتم اگر هر روز در مکتب باشم جمعیت خاطر من پریشان می‌شود با خال گفتم که با معلم شرط کنند که در
اثنای روز یکساعت بنزد او می‌روم و سبق میگیرم و باز میگردم و هم برین جمله می‌بودم تا در شش سالگی قرآن یاد گرفتم و قوت من از نان
و جو بود چون از بصره رفتم بخدمت حبری که او را ابو حبیب حمزة بن عبد الله العبادانی گفتندی و مشکلی که مرا در راه طریقت افتاده بود
از وی حل کردم و به تستر باز گشتم و در تستر جو ارزان بود چنانکه خروار جو بدرمی دادندی من بخرکی ... طعام و قوت ساختی
و نان بی نمک ... بخوردمی و قرآن بخواندمی ... و پس بعد از آن قرار دادم که بهشت بار روز یکبار طعام خوردم و هرگز
ریاضت و مجاهدت او تا آنکه در بزرگی او را معلوم کرده و او را کرامات بسیار است و اگر همه را درین کتاب آورم بطول کشد حکایت
دیگر از مشایخ ابو سلیمان عبد الرحمن الدارانی بود و او از ولایت از دیههای دمشق و در سال سنه خمس عشرین و مائتین وفات کرد
و او را کرامات مشهور و مقامات ماثور است گفت وقتی بر عزم سفر قبله چاه یه در آمدم و از قافله باز ماندم و تنها میرفتم ناگاه ترسایی نگاه کردم
که باد بدم از منقطع که می‌آمد چون مرا دید ترسان بود و من از تو نفقت او کرد اجابت داشتم تا بضرورت تن در دادم و در روزی چند نشستیم
و با بار زاد و نان هم آب تمام شد ترسا مرا گفت ای ابو سلیمان اگر بحضرت عزت آبرویی داری دعا کن تا خدای تعالی ما را طعامی فرستد ابو سلیمان
رحمة الله علیه گفت از سخن او بس از شدم بگوشه رفتم و گفتم الهی مدتیست که پیش دشمنان از لطف تو لاف زده ام مرا امروز پیش این دشمن
خجل مکن و دین ... دعا بود که ... و میان آن خوان بزیر افتاده گشت و در آن طعامی و قدحی آب نهاده چون بدیدیم و تناول کردیم
و بیشتر بسیار روز بقوت آن برفتیم و ... روز باز قوت گرسنگی ضعف در اطراف نهاده ما پیدا آمد بنشستیم که ترسا مبادا از گرسنگی از دین برگردد
او را گفتم وقت آنست که تو نیز از خدای تعالی درخواهی تا ما را طعامی فرستد ترسا گفت چنین کنم و بگوشه رفت و سر بسجده نهاد و تضرع کرد ...
بگفت نگاه کردم ایدون همچنان ... از هوا بزمین آمد ... طعام و دو قدح آب در آنجا بود ابو سلیمان گفت من متحیر شدم و غیرت ...

از ابلیس توبه

و از نهایت تعجب گفتم بر کرسی حیرت گفتم والبته این طعام نخورم و ازین شراب نچشم پس ترسا گفت حاضر شو تا طعام خوریم من امتناع نمودم
او شناخت که امتناع من بسبب چیست گفت ای یگانه زمانه این طعام هم از اثر ورع تست و من در میانه بهانه ام و اگر این صفت کرامت
تکلیف کردی که نوبت دعای تست انصاف ... ترسیدم در پایقدری خود بدرگاه خدای تعالی پدید آمدم بگوشه رفتم و سر بسجده نهادم و گفتم الهی اگر ابو سلیمان
در درگاه تو آبرویی هست مرا نزد وی و بترسا شرمسار مگردان و قبول کرد که اگر مرا برکت دعای تو رسیده است بر ایشان بنمای ... این نماز بگزاردم پس
این طعام هم از انعام تست و این جمله بسبب اکرام تو است ... ابو سلیمان میگوید دل من باسلام او شاد شد و آن ترسا از دین نیز آزاد شد و یکی از بزرگان
دین گشت حکایت و از مشایخ کبار که در آن روزگار بود ابو عبد الرحمن حاتم بن یوسف الاصم بود و او از بزرگان خراسان بود و در جهد
صاحب تقوی و در اصابت رای مجتهد فتوی که جنید ... او را گرسنه ساخت سبب آنکه وقتی زنی بخدمت او آمد بود تا مسئله پرسد
پیش از آنکه کلمه گفت ازو بادی جدا شد و چنانکه معهود است حدیث ناگفته عرق شرم ایشان و زن بغایت خجل شد ابو عبد الرحمن از خجالت آن
دیگر گفت چه می‌پرسی بلند بگوی که گوش من نمی‌شنود زن قوی دل شد و گفت الحمد لله که این کرامت و این آواز شنیده باشد
پس نام کرده او را جواب داد و نام کری بروی بماند چون او را وفات رسید یکی از بزرگان او را بخواب دید گفت ما فعل الله
بک خدای تعالی با تو چه کرد گفت بدانکه یک حسنه ... گردم حق تعالی رقم عفو بر جریده گناه و مستندات من کشید حکایت
سعید بن محمد رازی میگوید چندین سال حاتم اصم را خدمت کردم و احوال او را مراقبت نمودم هرگز او را در خشم ندیدم مگر یکبار
که در بازار یکی از مریدان او را گرفته بود و بر وی بیماری چند دعوی میکرد و تشنیع میزد و او را میرنجانید و آن بیچاره در دست او مضطر
مانده بود و شیخ او را گفت ای جوانمرد بیچاره محتی کن تا با آهستگی بگذارد ... تا بیچاره او در گذرد او هیچ بر شیخ التفات
ننمود و گفت من این فراغ که تو میگوی مرا نیم خویش باید که استیفا کنم چون شفاعت قبول نکرد حاتم در خشم شد و ردا از دوش
برگرفت و بر زمین زد ... و در هم زد که از کنار او بر زمین افتاد و گفت بردار آنچه حق تست و زیادت بردار که اگر زیاده برداری
دست خشک شود مرد بر چیدن مشغول شد چنانکه حق خود استیفا کرد حرص او را بر آن داشت تا درمی از زیادت برگرفت از آن
حق او بود در ساعت بادی بر دست او وزید و دستهایش بیکار شد حکایت و در تاریخ مشایخ خراسان ذکر احمد خضرویه بلخی
مسطور است و او تصنیف کرده ابو سلیمان دارانی بود و از بزرگان دین بود و او را کرامات ظاهر بوده است و بخدمت شیخ ابو حفص حداد رسید
و بنا بر رسم خانقاه او در آمد و بسر چاه رفت تا آب طهارت برکشد ناگاه دلو در چاه افتاد و مریدان ابو حفص در بستر بروی انکار کردند
و او بباطن آن را مشاهده کرد پیش شیخ ابو حفص آمد و گفت شیخ یکبار فاتحه بخوانند تا آن دلو از چاه برآید شیخ ازین سخن متاثر شد احمد خضرویه گفت
اگر شیخ نمی‌خواند اجازت ده تا من بخوانم گفت چه بخوانید شیخ احمد خضرویه دل حاضر کرد و از خود غایب شد و یکبار فاتحه خواند دلو
بسر چاه آمد و دلو بر سر چاه آمده بود و شیخ ابو حفص برخواست و کلاه بنهاد و سر او ببوسید و گفت بجان تو احمد خضرویه گفت ای احمد خضرویه اما
مریدان را بگوی تا اندرون پاک گردانند و بچشم حقارت در کسی ننگرند و گویند نود و پنج سال عمر او بود و چون وفاتش نزدیک آمد هفتصد دینار
وام داشت و غرما نزدیک او نشسته بودند و روی به آسمان کرد و گفت الهی جان خود در گرو این جماعت کرده ام تا حق من گذارده نشود
جان من قبض مکن ساعتی برآمد یکی در بکوفت و آواز داد که غرمای شیخ کجا اند بیایید و حق خود بستانند غرما ... بستدند و حق خود استیفا
کردند پس شیخ احمد روی بقبله آورد و روح مبارک تسلیم کرد حکایت و شیخ ابو حفص عمرو بن مسلم الحداد از مشایخ خراسان بود

از دیهی بود [illegible] نیشابور نام او [illegible] که در شهر نیشابور هست وقتی با جماعتی مریدان بزیارت شیخ عثمان حیری رفت و شیخ عثمان [illegible]
که در خانقاه چندان روغن چراغ هست گفت [illegible] گفت چندانکه توانی چراغ بر افروز خادم آن شب تکلف کرد و نوزده چراغ بر افروخت
مریدان ابو حفص گفتند اسراف است گفت شما در ملک من چه اسراف دیدید هر چیز دیدید و خوردید و هر چه از برای خدای بود [illegible]
باز نشستند مریدان چندانکه جهد کردند چراغ را باز نتوانستند نشاند **نظم** چراغی را که ایزد برفروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد [illegible]
حیران [illegible] بود روزی [illegible] بیرون آمد [illegible] درمیان دیه [illegible] و [illegible] آن [illegible]
آمد [illegible] ایشان را لطف [illegible] شکر [illegible] تعالی [illegible] و جمالی [illegible] آمده [illegible] قرآن [illegible]
که آیتی برخوان برخواند که آیتی فانظر الی آثار رحمت الله کیف یحیی الارض بعد موتها پرتو حال و عکس جمال [illegible]
شدند وی [illegible] جام شراب [illegible] دوست [illegible]
[illegible] عشق [illegible] سماع [illegible] قوالی [illegible]
[illegible]
[illegible] قبول [illegible]
[illegible]
[illegible] ابو حفص گفت [illegible]
[illegible] ابو عثمان گفت [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مناجات [illegible]
[illegible] صاحب دولت [illegible]
[illegible] اسلام آورد [illegible]
[illegible] ابو عثمان حیری [illegible] ابو حفص [illegible] چراغ [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible] آن [illegible] چراغ [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] من کان لله کان الله له **حکایت** وقتی یعقوب لیث سخت بیمار شد چنانکه اطبا از معالجت او عاجز شدند
[illegible] ایشان هیچ مفید نیفتاد گفتند [illegible] بزرگان [illegible] تا [illegible] شفای [illegible]

هر کس نزد او رفتند و سهل عبدالله تستری را طلبیدند و التماس کردند تا دعایی کند و خدای تعالی او را شفا دهد سهل عبدالله دست برداشت
و گفت اللهم [illegible] معصیته [illegible] طاعتی [illegible] معصیت او [illegible]
یعقوب شفا یافت و آن درد از وی زایل شد یعقوب [illegible] مالی بسیار [illegible] آورده نزد او [illegible] کرد و گفت ما این [illegible]
[illegible] اگر ما را [illegible] **حکایت** [illegible] بزرگان [illegible]
در نماز چنان خضوع و خشوع مراقبت کردی که عامر [illegible] را دیدم و او مردی بود که چون در نماز بودی از هستی خود بیگانه
غایب شدی و حضور او [illegible] بود که هرگاه که در نماز بودی ابلیس بصورت ماری [illegible] در زیر پیراهن او [illegible]
[illegible] حضور [illegible] این [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حق تعالی [illegible]
[illegible] عامر عبدالله [illegible] از شهر بیرون آمد [illegible]
[illegible] وقت غروب آفتاب [illegible] بیشه [illegible]
[illegible] آن راهب [illegible] بیرون آمد [illegible]
[illegible] مسلمان [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible]
[illegible]
[illegible] نماز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام آورد [illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible] ابو الحسن نوری [illegible]
[illegible] دختر [illegible] محراب [illegible]
[illegible] محراب [illegible] طعام [illegible]
[illegible] محراب [illegible] دختر [illegible] عبادت [illegible]

و از خدای عز و جل طعام خواست چون سر بر آورد خوانچهٔ طعام دید که پیش از آن مثل آن ندیده بود چون مادر او از نماز فارغ شد و [illegible]
پدر را خفته و دختر را دید که طعام می‌خورد مادر گفت از کجا آوردی گفت هم از آنجا که هر روز می‌آید [illegible] دانست که آن طعام از مطبخ بهشت
که آنجا نعمت [illegible] و چون آن دختر چهار ساله شد مادر او وفات یافت [illegible] پدر او [illegible] و دیگر رفت
و بر کوه ابوقبیس بر آورد [illegible] روی به آسمان کرد و گفت خداوندا اگر به پرورش او مشغول شوم از خدمت تو باز مانم و در حضور [illegible]
[illegible] بازگشت [illegible] و از اتفاقات عجب آن [illegible] روزی به سر کوه ابوقبیس [illegible]
[illegible] پرسید که ای دختر تو فرزند کیستی گفت فرزند کسی [illegible] خدای تعالی [illegible] آورده و حق تعالی [illegible]
[illegible]
[illegible] عاقلان را این [illegible] باشد که هر کس که بصدق دل و نیت درست [illegible] خدای تعالی [illegible] پرورش [illegible]
[illegible] از پرورش [illegible] باشد حکایت شبلی رحمة الله علیه [illegible] که از [illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] که خدای تعالی [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]
[illegible] ولله الاسماء الحسنی [illegible]
[illegible] شبلی [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] از این حکایت [illegible]
[illegible] شیخ ابوالحسن خرقانی [illegible] شیخ [illegible]
گفت [illegible] ایشان [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] سلام [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] حکایت چنین گویند که [illegible] ابوسلیمان دارانی [illegible]
[illegible] ابوسلیمان دارانی [illegible]
زنی داشت که [illegible]
[illegible] ابوسلیمان [illegible] زن گفت طعام [illegible]
[illegible] ابوسلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از خانه بیرون کرد [illegible]

پس شیخ ابوسلیمان زمانی به در خانه صبر کرد پس آب برد و وضو ساخت و به مسجد رفت و نماز شروع کرد و چهار رکعت [illegible]
به سجده نهاد و گفت خداوندا زن مرا چه [illegible] اندیشه کرد و گفت آن مرد را [illegible] از خانه بیرون کردم [illegible]
برخاست و به طلب او به مسجد آمد او را [illegible] سر به سجده نهاده [illegible] گفت خداوندا زن مرا [illegible] چون آن حال [illegible]
گفت [illegible] از خدای [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] شفاعت کرد [illegible]
ای برادران مرا [illegible] از خانه بیرون [illegible]
بیرون [illegible] سعادت [illegible]
زن به بالین شیخ ابوسلیمان بنشست و گفت ای شیخ مرا بحل کن گفت [illegible] حق تعالی [illegible]
[illegible] حکایت در کتاب [illegible] الصالحین
آورده است که ذوالنون مصری گفت [illegible] آدم [illegible]
نظر می‌کردم ناگاه [illegible] دیدم [illegible] آب [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش [illegible]
[illegible]
[illegible] ذوالنون [illegible] و گفت الهی لطف
تو [illegible]
مشغول شد [illegible] الطف الهی [illegible]
[illegible] حکایت در روضة [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible] شیخ به مسجد [illegible]
[illegible] آن مسجد [illegible] شیخ [illegible] طعام [illegible]

شیخ ابو یزید [illegible] و عذر خواست که دیر آمدم اما بعملی مشغول بودم پس [illegible] و آن طعامها پیش وی بنهاد و او را تلطف کرد
[illegible] و پس از انجا بیرون آمد و من او را گم کردم و در میان بازار متحیر بماندم پس بر در آن مسجد آمدم کودکی آمد و مرا گفت [illegible]
آن کودک اعرابی بود و من پارسی زبان چون آن حال بدیدم [illegible] کودک مرا گفت [illegible] چرا متحیری گفتم از شیخ خویش باز مانده ام و اینجا
کسی نمی شناسم کودک [illegible] که شیخ تو کجاست و کدام است [illegible] گفت ما سمعنا بهذا فی آبائنا الاولین یعنی [illegible]
[illegible] من با کودک در این [illegible] بودم که پیری [illegible] از حال بپرسید [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]
مسجد آمد [illegible] مرا بجای خود باز رسانی [illegible]
که این حکایت با کسی نگویی پس من عهد کردم گفت چشم فراکن [illegible] دست من بگرفت [illegible]
[illegible]

حکایت وهم در روضة العلما آورده است که ربیع بن خثیم یکی از متعبدان عهد بود و شب هرگز نخفتی [illegible] عبادت و طاعت بودی
[illegible] بزرگترین خلق خدای کیست گفت حضرت محمد علیه الصلوة والسلام گفت بعد محمد رسول الله [illegible]
[illegible] سر بر بالین نهاد [illegible]
که او را میمونه زنگی گویند در بصره [illegible] ربیع از خواب [illegible] بصره [illegible]
[illegible] میمونه زنگی [illegible]
[illegible]
[illegible] شعر عجبا للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام [illegible]
ربیع گفت [illegible]
[illegible]
چون میمونه سلام باز داد ربیع گفت السلام علیک یا میمونه گفت وعلیک السلام یا ربیع ربیع گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ان لدینا انکالا وجحیما وطعاما ذا
غصة وعذابا الیما [illegible]
[illegible]

حکایت وهم از ربیع خثیم آورده اند که [illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت سرور مشایخ طریقت و پیشوای اهل حقیقت ابوسعید ابوالخیر بوده است [illegible] مقامات او [illegible]
[illegible] شیخ ابوسعید بودم
[illegible]

فرو آمده شاد شدم بشهر بازگشت و مشایخ و ان متصل شدم در صحبت ایشان مجاور شدم و از مصالح خود بهره یافتم و تجارت مرا بود از آن سفر
و سود بسیار بحث بر آمدم و بر حلوا کردی خود بنشستم و عادت بر آن بر آمد روزی یکی از ذاکران نزد شدم حبیبی دیدم گفتم این چه جمعیت
گفتند شیخ میهنه ابوسعید ابوالخیر آمده است و تذکیر میگوید من گفتم ببینم تا سخن او چگونه است با دیگر بود تعیین که اندر خانقاه در رفتم و چشم شیخ بر من
افتاد و من او را بشناختم که این حال شیخ است که مرا از پیادهان خلاص داد و بیست خواستم که بوی تقرب کنم روی من آورد و گفت
که هرچه در ویرانی چیزی نکو بود و آبادانی چون شیخ این گفت نعره زدم و بیهوش گشتم تا شیخ مجلس تمام بگفت و خلق متفرق شدند من بهوش
باز آمدم در روی شیخ دیدم بر سر من نشسته گفت شیخ فرموده است که او را بنزدیک من آرید برخاستم و بخدمت شیخ رفتم و در پای وی افتادم
و شیخ مرا مراعات کرد و بفرمود تا جامه آوردند و طبقی شکر پیاده نهادند و در آستین من ریخت و گفت این عهد کن که تا من در حیات
باشم این سخن با هیچکس نگویی و تا شیخ در حیات بود هرگز این سخن بکسی نگفتم **حکایت** خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که پدر من در طوس
بود و من ده ساله بودم که شیخ ابوسعید بطوس آمد و پدرم از جمله مریدان او بود و هر روز بخانقاه ابواحمد مجلس گفتی و من در خدمت او
بودمی شبی معشوق من این پیغام فرستاد که امشب بسوی تو خواهم رفت بر راه گذر من بایست تا چون باز گردیم ساعتی بوصال یکدیگر
خوش باشیم من در راهگذر او بنشستم و چشم انتظار بر گشادم و این بیت با خود تکرار میکردم **بیت** در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا که بدیدنت
شتابست مرا گویند بخسب تا بخوابش بینی ای بیخبران چه جای خوابست مرا چون معشوق دیر آمد خواب بر من غلبه کرد و از نعمت وصال او
محروم ماندم بامداد در خدمت پدر بصحبت شیخ رفتیم در اثنای وعظ بر زبان راند که نکوتی در طلب معشوق مجازی سعی میکند پس رنج معقود
نیز رسد باید رنج بیهوده وسعی بجا را وقت در راه حق تعالی بمعقود چه کوشی تو آن رسید و پس آن جواب المعشوق و عن وصال او ذوقم
در انتظار بیدار بوده این بیت تکرار میکرد **بیت** در دیده بجای خواب آبست مرا مفتاحی هیچ نگفتم و چنان مدهوش شدم چون بخویش باز آمدم
شیخ فرمود که اگر در دیده بجای خواب آبست و اتحادی حقیقی تا بمقصود راه نمایدی پس بدین فرودآمد و تمام حالت و سیب
شوق شدند خرقه را در میان آوردند چون مجلس تمام رسید خرقه را بحرقی باز خود بدادند و اصحاب شیخ بوثاق ما آمدند من کوزه آب
در دست گرفته بودم و در پیش شیخ ایستاده و پدرم درخواست کرد از شیخ که اگر تو دوری از دست ابوالقاسم خورد و آب شیخ از دست من آب خورد
و مرا گفت نیک مردی خواهی بود بعد از آن حال عمر من شد و هیچ حرام بر من نرفت و از حالت گفت شیخ هرگز خمر نخورده ام و در صحبت
هیچکس نکردم و این همه از نظر مبارک او بود **حکایت** و از حسن مؤدب که خادم شیخ بوده نقل است که چند روز در خانقاه شیخ
گوشت نیاوردند و جمله متنفس بوده و اصحاب تقاضا کوشت میکردند روزی شیخ مجلس میگفت مرا بخیر و بنزد فلان جوان رو
و بمن بنده جوانی که در مجلس نشسته بود و بگوی که آن یک پاره زر که بر بند ازار بسته بمن ده جوان چون آن بشنید بگریست و از بند بگشاد
بگشود و بمن داد و پس شیخ گفت بشارستان رو و آن محلت که محلتها فیشابور روی و آنجا جوانی قصاب بر بشیر است و او گفتنار بکن از
در پیش آنکه معهود قصابان است آن زر بدین که بیار از گوشت و جوان از آنکوی تا بسیله بیند و فلان موضع برو و پیش دکان او بدانی از آن
من برفتم و همه آنچه شیخ فرمود است میکردم که اصحاب چند روز است که آرزو مند گوشت شده اند از آن چه معنی او و پس بحکم اشارت برفتم
و آن زر بدان قصاب بردم از و گرفتم و زر بتسلیم کردم و از آن بخود بردم و گوشت در حضور او بیک داده قصاب گریان شد
و گفت مرا بخدمت شیخ بر چون بخدمت شیخ رسید گفت ای شیخ توبه کردم شیخ فرمود که تو بعوض خود ستانی و بهای گوشت بستاند

حال بازگوی گفت چهار ماه بود که بن بوسعید را پرسیده بودم و پیش ناگاه بمرد و مرا دریغ آمد که ضایع گذارم شیطان مرا وسوسه کرد
که این را بخورش خواستم که بخورم تو خود شیخ مرا از آن و دل خلق را از تمامی آن خیانت فرمود شیخ گفت ای حسن تو دل ازین چه امیکنی دل
ایشان مرد است که مجرد پاک بخورند آن جوان که یک دینار زر داد در وجه خرج بود و گفت ای شیخ اگر و ما آن را از وجه حلال گوسفندی خریده ام
و بطبخ رسانم شیخ گفت روا بود و این خود در راه بود **حکایت** و امثال این حکایت آنست که وقتی شیخ خادم را نزدیک قصیرتی بود کرده
حرز نشد بود گفت امروز و چه مغز تر از ترتیب دادگار خادم بیرون رفت و پیغام برد شیخ تفحص کرد و تحقیق دادند که بیع پیسیم شده
بود در وی بسیار گفت ای حق حق اصحاب بیعت خواست که طعام در خوب بشکر شده خادم نیکو دیسیم بر ابستدم و چاره دم حال
نقریر کردم شیخ فرمود که طعام باید ساخت چون سفره گسترده نزد شیخ بیاید جمله مریدان بانگ در آمد و که طعام از چنین مال چه با ثق
حال باشد شیخ دست پیش کرد و طعام خوردن گرفت و اصحاب بعضی بتقلید بعضی با تکرار رهبود و بعضی ممتنع و مسند دور دست دراز
کرده چند آنکه تمام شد جوانی بیامد و در پای شیخ افتاد و صره مال پیش نهاد شیخ فرمود که حال تو چیست گفت پدرم از جمله مریدان شیخ و فقا
بود او را وفات نزدیک رسید گفت مرا وصیت کرد که زر پیش شیخ بر بعد از وفات او باید گفتم غذای فقای شیخ را روزی چند بود و من زر را
در مصالح خود صرف کردم پس من عزم تصنیف بامداد مرا تحفه چنین بگرفت و صره پیم بُرد و یک صره از من بستد دانستم که آن شوم کجا
بود این دیگر بخدمت شیخ آوردم تا شیخ مرا بحل کند و در سر حوم من را گذرد شیخ گفت ای جوان دل مشغول مدار که آن زر که بستد و از
آن در راه بود و پس روی بمریدان کرد و گفت هر چه بدین شیخ رسد جز حلال نبود از بهر آنکه هر چه حرام بود بر ایشان حلال نبود و لیکن غذای
حق بنده را از لقمه حرام نگاه دارد **حکایت** شیخ خواجه اسماعیل از جمله مریدان شیخ بوسعید بود و گفت سبب ارادت من در خدمت شیخ
آن بود که من از اول چون بنشابور آمدم مرا اطاعت تحکم گفتندی و هر روز که در خانقاه شیخ بگذشتی و جمال مبارک او دیدی اندرون مبارک
بودی و آنرا ابطال کرده بودم و قیمی مرا از وجهی وجهی حلال بود و هزار درم حاصل شده کنم روز بخدمت شیخ زدم و این سیم تقاضا بخدمت
او بردم چنانکه شیخ بود و نفس من بایشان آغاز کرد که این سیم بسیار است پانصد درم تمام بود پس پانصد درم جدا کردم و از پیش او نهادم و پانصد درم
دیگر باز او بخدمت شیخ بردم چون سیم پیش وی نهادم فرمود که آن پانصد دیگر که از پیش بالش نهادی بیاید آورد و گفت چون من این
سخن بشنیدم مدهوش گشتم و خدمتکاری او فرستادم تا آن سیم باقی بیاورد و گفتم ای شیخ مرا قبول کن دست من بگرفت و گفت تمام شد
برو بسلامت شیخ گفت چندین سال از خطاهای خطیر مشغول بودم و هیچکس بر من دست نبود و از هیچ حال شیخ و مطالبت کرده
و از آن جماعت هر روز کار من در ترقی بود **حکایت** و نظام الملک طوسی خانقاهی عمارت کرده بود در شهر اصفهان و سید محمد را که بانقطاع
شرف داشت در آنجا ساکن بود و عادت چنان بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان اصحاب جوائج از مواضع و هنت علما و اشراف جامع فقرا
در خانقاه او جمع شدندی چون ماه رجب بدیدندی نظام الملک سید محمد را بخواندی و احوال جوائج جمله باز گفتی و او درار و انعام آن بود
تفحص کردندی و از خزینه زر نقد بایشان دادندی و همه متفقین از آنجا بازگشتندی چنانکه در ماه رمضان محمد بخانه خود رسیدی سالی آن
انعام در توقف افتاد و در ماه رجب و شعبان آن مستحقان بازگردند چون ماه رمضان در آمد آن ایشان را تفقدی نفرمود و در ماه شوال
نظام الملک سید محمد را بخواند و گفت چندین از اصحاب تحقیق فقرا با خود بیاور تا مجلسی که جهت باز گویم چه شد که ما از تمام کار شغور
فارغ شدم چنانکه بس لازم آید و مشایخ پیش او بردم ایشان را اعزاز کرد و تجلیل نمود و گفت بدانید که من در اول جوانی بطلب علم مشغول بودم

نوشتم تا معلوم کنم که تفصیل و ترتیب بیشتر دست دهد از پدر اجازت خواستم که بطوس روم مرا اجازت داد و ستوری و غلامی با من داد و گفت چون
که بآنجا رسی در آن موضع عزیزی هست از کاروان التماس کن تا یک روز ترا آنجا مقام کنند و زیارت شیخ بکنی و قدم او ببوسی
و از وقت بخواه و آنچه گوید امام خواهد ساز چون کاروان بآنجا رسید من از کاروانیان درخواستم که یک روز برای من مقام کنید و ایشان اجابت
کردند و من بمیهنه رفتم چون نزدیک خانقاه رسیدم بخود گفتم که مرا آن مقام و منزلت نیست که کسی باستقبال من آید و من بودم که خلق بسیار
باستقبال من کردند حال تفحص کردم گفتند شیخ بامداد چون سلام نماز باز داد گفت هر کس خواهد که دنیا بخورد و آخرت ببیند باستقبال رود که خواجه
حسن مرا الدین [illegible] در آید و چون بخدمت شیخ رسیدم و شرف مصافحه و تقبیل از دست او حاصل کردم گفت ای پسر تو کجا
جهان بر تو مبارک باد تو کار را باش که کار [illegible] و قوانین [illegible] نهاده [illegible] که طلیعه علوم [illegible]
[illegible] کن که این طایفه را [illegible] باشد که بلفظ مبارک شیخ چنین بشارتی میرود من تعجب کردم که خاک پای
این جماعت باشم پس بسیار بگریستم شیخ سر من در کنار گرفت گفتم [illegible] شیخ [illegible] هر گاه که [illegible]
از تو بازگیرند آخر عمر تو باشد اکنون بدانید که امسال از اول ماه رجب بخواستم که [illegible] و [illegible] بر عادت قدیم [illegible]
رسانم تا این غایت توفیق نیافتم مرا معلوم شد که عمر من بآخر رسیده است که توفیق از من بازگرفتند و دوامی باید که [illegible]
و آنچه مواجب مستحقان است از خزانه بستانید و در دیوان [illegible] توقیع [illegible] پیش [illegible] کار
[illegible] پس سید محمد گفت روز دیگر [illegible] اشارت او برفتم و آنچه موجب [illegible] بود بستدم و [illegible]
[illegible] و بعد از چند روز سلطان کوچ کرد و نظام الملک بعد از سلطان [illegible] مقام فرمود و در عقب او برفت و چون [illegible]
[illegible] ملحدان او را بکشتند و خلایق از شفقت او محروم ماندند حکایت شیخ ابو الفتاح گوید من با پدر باصفهان بودم پیش نظام
الملک چون نظر خواجه بر ما افتاد ما را اعزاز کرد و گفت من هر چه یافتم بنظر شیخ ابو سعید یافتم پس گفت یک روز در نشابور بخدمت شیخ
رفتم و در پس ستونی متواری بنشستم و پیش از آن بمیهنه بخدمت او رسیده بودم و کار من هنوز بالا نگرفته بود و [illegible] بودم شیخ [illegible]
مجلس [illegible] و گفت حسن را [illegible] اگر کسی توفیق یابد که [illegible] و من [illegible] بودم [illegible] عادت [illegible]
در [illegible] آن کم باز کردم و بخدمت شیخ [illegible] خادم [illegible] پیش شیخ [illegible] شیخ آن کم [illegible] و [illegible] حلقه [illegible] و چند بار [illegible]
و گفت [illegible] چهار [illegible] حکایت شیخ ابو محمد جوینی [illegible]
شیخ بود [illegible] و پیوسته ابو محمد [illegible] او را باسلام دعوت کردی و [illegible] و هم اگر اسلام آوردی [illegible]
[illegible] بود و در خانقاه شیخ میگذشت و شیخ مجلس وعظ گرده بود و [illegible] گفت بیا تا در آئیم و بشنویم که این مرد چه میگوید و من آن
خادم که [illegible] در آمد و در پس ستونی پنهان شدند و چون [illegible] شیخ گفت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] من [illegible] مسلمان گشتم [illegible] و اسلام آورد و شیخ گفت [illegible] پیش ابو محمد [illegible]
مسلمانی در آموزد و چون ابو محمد [illegible] از جمله مخلصان گشت حکایت [illegible] گفت سبب ارادت من آن بود که وقتی [illegible]
[illegible] بودم خلقی را دیدم که بمجلس شیخ میرفتند و کرامات و حکایت میکردند و از اسرار که خبر میداد باز میگفتند و من میگفتم علم
غیب کس نداند و غیر آن [illegible] چگونه باشد که کسی گوید من علم غیب [illegible] روزی [illegible] و عطا بر سبیل امتحان بمجلس او رفتم
ودستاری طبری

شیخ گفت ای [illegible]

ودستاری طبری بر سر داشتم و در وقتی در مجلس شیخ دستاری فوطه [illegible] افتاد که دستار بدرویش دهم [illegible] این دستار [illegible]
دینار خریده ام و مرا از آن دستار [illegible] دیگری ندارم باز دیگر گفت کسی هست که این [illegible] دستاری [illegible]
مرا افتاد در پهلوی من پیری بود برخاست و از شیخ سوال کرد که خدای تعالی با بنده سخن گوید گفت آری و آن عمامه طبری که
[illegible] دستار طبری در باره بیش [illegible] بده و تو میگوئی بده [illegible] دینار خریده اند و بیرون از آن فرستاده اند [illegible]
و دستار را [illegible] و چون از مجلس برخاستم تا مال [illegible] پیش شیخ آوردم و سعادت خدمت او مرا میسر شد و مدتی در خدمت
[illegible] جماعت که سالکان راه و خاصان درگاه ایشان از کرامات و خوارق و مقامات با هر امر از آنچه محققان [illegible]
[illegible] مانع اند و جمعی از زندیقان و خرم دینان خویشتن را بلباس ایشان در آورده و مر آن عزیزان را بدنام میکنند و دین اسلام
[illegible] چندان زیان نیست که از این جماعت چرا که ایشان در زوان دین و طراران ره یقین اند اما در لباس الف [illegible] پوشیده [illegible]
[illegible] چند [illegible] بطامات الف [illegible] صدق و صفا کامی چند بدنام کننده [illegible] چند و در آن نظام الملک [illegible] ایام
در تحصیل [illegible] اکرام و اطعام و انعام علما و زهاد و ارباب [illegible] و [illegible] مبذول داشت و از [illegible] اشتغال [illegible] ارباب [illegible]
قیام نمود الحمد لله والمنة که درین زمان از تحصیل ترتیب و [illegible] و [illegible] خداوند جهان دستور صاحب قران [illegible]
جهان نظام الملک قوام الملة والدین ملک الامرا ابو المعالی محمد بن ابی سعید الجنیدی [illegible] ظلال [illegible] ارباب [illegible]
[illegible] دولت [illegible] و [illegible] کبیر و صغیر [illegible] رفاهیت [illegible] آن [illegible] محمد معالی [illegible] روشن رای
[illegible] بلکام [illegible] نظام ملک [illegible] هزار [illegible] نظام ملک حسن [illegible] گفت [illegible] که [illegible]
[illegible] و تحقیق حسن جناب [illegible] باب [illegible] در ذکر
[illegible] تاریخ دولت ایشان علمای تاریخ و ذکر ملوک جهان و کیخسروان زمان تا [illegible] ساخته اند و تصانیف پرداخته و اکثر آن در وقایع
[illegible] سبب تخلیط [illegible] اقوال [illegible] مراتب [illegible] و رسوم و قوانین ایشان فواید بسیار است [illegible]
[illegible] و اگر چه ذکر جمله ملوک که بعد از آدم علیه السلام بوده اند آوردن امکان ندارد اما آنچه از ایشان مشهور ترند محمد جریر طبری
در تاریخ خویش ذکر ایشان کرده است و ثعالبی نیز ذکر ایشان بر سبیل ایجاز و اختصار کرده و ما نیز [illegible] که در این [illegible]
باشد یاد کرده ایم انشاء الله و پیش از شروع در غرض بیان در وقت که بنای این باب بر چهار قسم نهاده آمده است اول در ذکر ملوک اوایل
که اول ایشان کیومرث بوده است و آخر ایشان اسکندر دوم در ذکر ملوک طوایف و اشکانیان که [illegible] قوت و شوکت و سلطنت
ملک و کثرت حشم مخصوص بوده اند و تاریخ ایام دولت ایشان سیوم در ذکر تاریخ دولت ساسانیان که اول ایشان اردشیر بابکان
بوده است تا آخر عهد یزدجرد که آخر ملوک عجم بود چهارم در ذکر بعضی از ملوک روم و ترک و چین و هند و عرب که [illegible]
[illegible] و جنگ [illegible] و اکنون ابتدا کنیم از کیومرث که اول پادشاهی بود از فرزندان آدم علیه السلام و عمر او هزار سال
و مدت ملک کیومرث سی سال بیش نبوده است ذکر پادشاهی کیومرث بعضی ارباب تاریخ گفته اند که کیومرث اول پادشاهی بود در [illegible]
و عمر او هزار سال بود و مدت ملک او سی سال بود و او را گر شاه [illegible] آدم دوم خوانده اند [illegible] حق تعالی [illegible] است چنانکه هر که او را [illegible]
سجده کردی [illegible] آدم دوم خوانده و بعد از آدم علیه السلام کار [illegible] مصالح خلق [illegible] بود و [illegible] داشت [illegible]

او برای تمهید مصالح دنیا شیث علیه السلام پیغمبری داد و بخلعت نبوت مشرف گردانید و اول پیغمبری بعد از آدم علیه السلام شیث
بوده است و اول پادشاهی کیومرث و گفته اند که مسکن او در کوهها بوده است و لباس او از پوست پلنگ بوده و او را پسری
سیامک نام که در جنگ دیو کشته شد و نبیره گذاشت با ادب و هنر هوشنگ نام چنانکه ذکر او بشرح کرده آید و کیومرث پادشاهی
بود که عالمیان در ربقه طاعت او آمدند ذکر پادشاهی هوشنگ چون کیومرث دنیا را وداع کرد و فنا را جهان باستحقاق تکثیر او در جمع
بود اما نبیره داشت با ادب و فرهنگ نام او هوشنگ و تازیان او را [illegible] خوانند و پادشاهی قادر و قاهر بوده است روی آبادانی
دنیا و والی جهان آورد و خلق در عهد او بسیار شدند و مصالح و مفاسد بسیار او را بجهت دفع مفسدان آلت حرب می بایست بفرمود
تا از کانها آهن بیرون آوردند و از آن آلت حرب و زراعت ساخت و آبها را قسمت کرد و جویها ساخت و زمینها معمور و مزروع
گردانید و رباطها ساخت بر سر راهها تا سبب امن کاروانیان شد و در جهان آنجا چند شهر بزرگ بنا نهاد و از اطراف ممالک [illegible]
و گویند که با ابلیس حرب کرد و لشکر او را پراکنده کرد و دیو را از آمیزش با آدمیان بازداشت و دندان و دیو از انگشت و اگر این قول
درست شود و دروغ نباشد تاویل آن باشد که با خلاق ملکی شیطان را قهر کرد تا بداند که قهر شیطان و دفع ایشان جز بدین کار
میسر نشود و دندان و دیو از انگشتن آن باشد که طبیعت سبعی را بقوت ملکیت مقهور کرده اند تا چون اخلاق شیطانی و سبعی
بهیمی نیست کرده اخلاق ملایکه روی نماید چون چهل سال از پادشاهی او برآمد و کار او بر او راست شد وقت زوال ملک او آمد
بیت چو روز کیومرث و هوشنگ شد [illegible] ذکر پادشاهی طهمورث چون هوشنگ عالم را بطهمورث
سیصد سال جهان از آنکه خدای را عالم را پادشاهی نبود و آفریدگار تعالی و تقدس بحکمت بالغه نظم جهان از آن گشتن و بنیای انتظام آن
از نکشیدن مصور بپیدا اشت و چون سیصد سال برآمد طهمورث که از نبیرگان هوشنگ بود و شجاع سعادت ملک از جبین او
می یافت و آثار ملکداری و مخایل پادشاهی در جبین او ظاهر جمیع را استمالت کرد و خلق را تبع خود کرده امید بنیکان
نوازش و بدان را مالش مخصوص گردانید و روستاها را از سواد شهر جدا کرد و ایشان را بفرمود تا رسم دستور نامها و کلمها
ترتیب دهند و او را بشکار رغبتی عظیم بود و پیوسته شکار کردی و سفر دوست داشتی و هیچجا مقام نفرمودی و گفتی غرض او از
سفر پیوسته کردن آنست که شاید مظلومی باشد که بتظلم درگاه ما نتواند آمد و ما بسر ایشان رسیم و داد ایشان بدهیم
و اصحاب تاریخ آورده که او ابلیس را مقهور کرد و مرکب خود ساخت و در نگارخانها که صورت او نگارند چنین نگارند که ابلیس
در زیر ران او نقش کنند و این سخن اگر درست شود تاویل همان بود که در ذکر هوشنگ تقریر افتاده و در مدت ملک او اصحاب تاریخ
اختلاف کرده اند اقل قول سی سال و اکثر هزار سال است والعلم عند الله تعالی ذکر پادشاهی جمشید و جمشید ملک که خورشید
فلک حکمت بود و بعد از آدم علیه السلام هفتصد سال کسی بسریر پادشاهی ننشست و در بعضی تواریخ گفته اند که او سلیمان علیه السلام بوده است
اما این سخن درست نیست چه میان او و سلیمان علیه السلام دو هزار سال زیادت بوده است اما اتفاق است که جن و شیاطین
جمله مسخر او بوده اند پس روی بضبط ملک آورد و بعمارت مشغول شد و فکرت باهتمام مصالح عالم و عالمیان مقصور گردانید
و بفرمود تا جبه و زره ساختند و جامه ها بافتند و ملبوسات را ایشان را تلقین کرد تا آدمی از عار برهنگی برست و جامه دوختند و پوشیدند
و صنف خلایق و طبقات هر کس پدید کرد و جماعتی از دیوان که ایشان را بعمارت دنیا میل نبود و روی با خوت داشتند ایشان را
کفت تا در کوهها و صحراها ساکن شدند و بعبادت مشغول شدند پس لشکریان از بازاریان جدا کرد و ایشان را اجری تعیین فرمود تا پیوسته
مهیا باشند از برای دفع دشمن و فتنه و شر که واقع شود و مرتبه علما و حکما پدید آورد و اهل هوا و ارباب حرفت و صناعت و کسب
تخصیص فرمود و جواهر های نفیس از کانها بیرون آورد و انواع عطرها چون عود و عنبر و مشک و غیر آن را تحصیل کرد و هر چیزی را تجربه میکرد
و انواع فواکه و ثمره و دیگر رای را آزموده و طبایع ایشان را معلوم میکرد و گویند که شراب در عهد او پدید آمد و آن را اشیاء دارو میخواندند
و سبب ظهور شراب آن بود که انگور لطیف ترین فواکه است و بسبب تغیر هوا و هجوم لشکر زمستان باطل می شد و در ایام شتا و
فصل بهار از تمتع آن محروم می بودند پس خواست تا آب انگور بگیرد و در آب او را با انتفاع و تمتع توانند گرفت آن را کرد و در آوندی کرد
و جمشید هر روز جای عیش و محل آن شراب کردی اول بقوت بر خود نوشید و تیرگی چند یافت و ساکن شد بعد از آن هر روز جمشید
آن را جمشید بدید و از آن هر یک خاق غرض کردی چون از جوش باز ایستاد و صافی شد در خم نهاد و تعجب کرد که آن را دیگر
زهر قاتل است پس آن را تلخی و تغیر آن از سر بلیس شد و گذاشته بر ظن آنکه زهری جانگزا است و جمشید کنیزکی بود که خورشید و از کی
جمال او کرد و ماه بود و مایه رتبه از کمال او کرده وقتی مرا این کنیزک را علتی صعب حادث شد و از درد بطاقت شد چنانکه بمرگ راضی
گشت و با خود گفت صواب آنست که از آن زهر تناول کنم تا یکبار خلاص یابم پس قدحی برداشت و قدری از آن بخورد و اثر آن
در روی پدید آمد و درد سر کمتر شد و طیب النفس گشت و خواب بر روی غلبه کرد و بعد از آنکه چند روز گذشته بود که خواب بر آن
چشم او نیامده بود و یکشبانروز بخفت و چون بیدار شد درد سر بود و زان زحمت خلاص یافته بود و آن حالت با جمشید بگفت
جمشید از آن بجمشید لذتی یافت و در بیشتر علل و امراض آن را بکار میبردند و سبب شفا می شد پس آن را شاه دارو نام کردند حکایت
و گویند که شراب در عهد کیقباد مباح بود و خلق بر خوردن او مداومت می نمودند تا روزی کیقباد در حوالی اطراف میگردید و دید شاه
در باغ چشمه بهای او کیقباد و آن را بدید و شراب حرام کرد و فرمود که کس گرد شراب نگردد و از فرمان مدتی چند بر آن شد و
مدتی خلق از بیم شمشیر او ممتنع بودند تا روزی شیری از شیر خانه بجست و خلق از پیش او بگریخت و کسی در آن رفت و گرفت
جوانی پیش او دوید و گوش او بگرفت و او را محکم برجای بداشت تا شیربانان بر او رسیدند و او را بند کردند مگفت خبر بد که این چه مرد است
و سبب گستاخی چه باشد بادیوانه آن مرد را چاره بردند و از او سوال کردند که سبب این جرات از چه بود گفت من مدتی است که در سودای
عشق دختر عم خود بودم و عم من بسبب ضیق مجال و تنگدستی دختر من نمی دهد امروز سوز عشق او بغایت رسید و غلبه شوق بغایت انجامید قدری
شراب کهن داشتم بنوشیدم و گفتم اگر جان در سر کار کنم و باری غم از دل بدر شود پس شاه فرمود که شراب خورند چندانکه شیر را بگوش توانند
نه چنانکه زاغ چشمهای ایشان بر کنند و شاعر این معنی را نظم کرده است بیت شاه دارو بود شراب ولی زود پر مقدار اعتدال خوری یا از
هم سری بساز زود تو بافراط اگر زلال خوری حکایت گویند که چون جن و انس مسخر جمشید شدند و ایشان را کارهای قوی فرمود و عجب
و عمارتهای عالی کردند و گنج از زمین بر آوردند و گویند که مرکب را باپادشاه جمشید بفرمود تا جهت او گردونی کردند از عاج و ساج و آن را
بدیبا بپوشانیدند و بر آنجا بنشست و دیوان را مثال داد که آن را بر گتفهای خود برداشتند و در هوا بردند چنانکه یک روز از دماوند بجانب بابل
آمدند و آن را یک منزل کردند و آن اول روز فروردین ماه بود که موسم حیات و طراوت گلزار است پس بحکم آن روز را مبارک داشتند
و آن روز را نوروز خواندند هر چند ارباب تواریخ این معنی را نقل کرده اند اما بحکم مقبت احکم شریعت صفت معجزه سلیمان علیه السلام بود

که حکمت آن وقت او از آبادانی رایی ساخته بود و پادشاهی را پایگاه و جاه او بجایی رسیده بود که قرص زرین آفتاب را برای او رایج میکرد
و او قرص چون که از جمله‌ای زنجبیل حاصل کردی بدان افتخار کردی تا جوهر [illegible] اندر آمد چون مردم بر وی افتادند و لفظ [illegible] آن
اطلاق است بر آنکه والسلیمان الریح غدوها شهر ورواحها شهر حکایت گویند که جمشید چون خود را بسیط
و قدرت کامل دید عجب آورد و خویشتن را فراموش کرد و بغرور مغرور شد و از بندگی خدای تعالی ننگ داشت و دعوی خدایی کرد و
خلق را بطاعت خود خواند [illegible] اگر چه آن معنی را نپسندیدند اما از بیم شمشیر سیاست او را تصدیق کردند ولیکن فر و شکوه او برفت
و کار او در هم شد و کوکب دولت تیره گشت و ضحاک تازی که بزبان فارسی او را بیوراسب خوانند از زمین [illegible] بلشکری گران و حشمی [illegible]
قصد او کرد و ناگاه خود را بر وی زد و جمشید چون مستعد نبود [illegible] دست [illegible] فرار [illegible] نمود و هیچ گونه طریق خلاص نداشت
روی بگریز نهاد و ضحاک لشکر از عقب او بفرستاد و در بعضی از سواد او را دریافت و گویند [illegible] او را هلاک کرد و در
وقت هلاک با لفظ هم صورت که ثم لم تکن فتنتهم الا ان قالوا [illegible] بعضی بر آنند که [illegible] او [illegible] و در مدت
اختلاف کرده اند بعضی گفته اند هفتصد و بیست سال بود و بعضی گفته اند [illegible] ذکر پادشاهی ضحاک [illegible]
دولت جمشید [illegible] گرفت و سیرت و سریرت با خلق [illegible] وکذلک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا
یکسبون ضحاک را بر وی گماشت تا تیغ آبدار [illegible] سر آن [illegible] دور کرد و چون بساط سلطنت جمشید [illegible]
شد ضحاک اساس ظلم نهاد و در سحاب عذاب باران [illegible] بر سر خلق ببارید و ستمکاران [illegible]
و [illegible] بازار عدل [illegible] و دست نیکان [illegible] و اول [illegible] رواج ظلم او آن بود که پدر [illegible] آمد و پدر را بکشت و [illegible]
گرفت و لشکر را [illegible] کرد و از [illegible] کرد [illegible] جمشید [illegible] دولت [illegible]
[illegible] و اصناف [illegible] رسانید و گویند ابلیس را با وی دوستی بود و او را [illegible] داده بود که با [illegible]
[illegible] فرمود [illegible] مطیع او شدی و بر وی [illegible] و مفتون گشتی حکایت گویند چون ابلیس او را بسته تلبیس خود
دید [illegible] ضحاک [illegible] روزی خود را در صورت جوانی بر وی [illegible] و گفت مردی مطبخی ام و در [illegible]
کامل [illegible] ام و انواع [illegible] خوش [illegible] لذیذ [illegible] ساخت اگر [illegible] مطبخی خود [illegible] فرمایی [illegible]
[illegible] و طعامها [illegible] که ذوق عمر و لذت [illegible] تا این غایت [illegible]
شود پس ضحاک [illegible] بسته [illegible] مغرور شد [illegible] اعتماد کرد [illegible] و [illegible] بالخصوص پادشاهان
که [illegible] واصل [illegible] آن بود [illegible] و مطبخ [illegible]
[illegible] انواع [illegible] و [illegible] گوشت کباب [illegible] می ساخت تا [illegible]
[illegible] زیادت [illegible] اصل خبث و نفس پلید [illegible] ای دوست [illegible]
پس ابلیس [illegible] مطبخ [illegible] طعامی لذیذ پیش آورد [illegible] ضحاک [illegible] و او را [illegible] فرمود و گفت
[illegible] کرد [illegible] خدمت پادشاه [illegible] من [illegible]
[illegible] قبول [illegible] حاجت من آنست که اجازت دهی تا [illegible] اعقاب [illegible] ضحاک

او را اجازت داد و آن هم از خطاهای او بود پس ابلیس بیامد و بر سر هر دو کتف او بوسه داد و در حال ناپدید گشت و در آن حین
دو مار سیاه سر از کتف او بر کردند و او را رنجانیدن آغاز کردند و ضحاک از آن متألم شد چندانکه می بریدند باز می رستند و هر چند اطبا
بمعالجه آن علاج میکردند مفید نبود و خواب و قرار از ضحاک برفت ابلیس در صورت طبیبی بر سرای او آمد و گفت من علاج پادشاه
میدانم اگر اشارت فرماید تقریر آن کنم او را بخدمت ضحاک بردند گفت این ماران از کتف تو [illegible] لیکن طریقت آنست که ساکن
شوند و ترا رنجه ندارند ضحاک گفت تدبیر چه باید کردن در معالجت مواظبت باید کردن و اگر نه [illegible] عرض حاصل آید
من و [illegible] شود و [illegible] ضحاک گفت علاج آن مغز سر جوانان است که هر روز ایشان را طعمه دهی تا بخورند
بیارامند و ترا آسایش بود و ضحاک چون آن بشنید در حال گفت تا دو جوان را از زندان بیاوردند و بکشتند و مغز ایشان پیش ماران
افکندند ماران چون طعمه خوردند بیارامیدند و پیش [illegible] حرکت [illegible] آسایش [illegible]
خواب رفته بود چندانکه ماران گرسنه شدند در حرکت آمدند باز بیدار شد پس هر روز دو جوان را بکشتندی و غذای ماران ساختندی
و در زندان اهل جنایت نماندند و مردم گرسنه شدند حکایت گویند او را
دو مطبخی بود یکی را ارمایل نام بود و یکی را کرمایل و ایشان از اولاد [illegible] بودند [illegible] صواب آنست که هر روز یکی
پیش [illegible] گوسفندی عوض یکی بکشند و مغز سر دیگری پخته در پیش ضحاک آورند چون چند کس از آن جماعت که از کشتن
بودند جمع شدند هر یک از ایشان را گوسفندی چند بدادند و گفتند صواب آنست که ترک شهر کنید و در جاهای [illegible]
چند در کوه ساکن شدند و [illegible] پس آن جماعت [illegible] منقطع شدند و بر [illegible] گوسفندان [illegible] و [illegible]
[illegible] ایشان زیادت می شدند و ایشان [illegible] فرزندان [illegible] آمدند و [illegible]
[illegible] ضحاک [illegible] و اصناف [illegible] بر ایشان [illegible] جمع شدند
و [illegible] پادشاهی [illegible] گفت [illegible] گویند [illegible]
[illegible] ضحاک خوابی دید که سه تن در کوشک او آمدند که از ایشان [illegible] آهنین [illegible]
[illegible] بر سر او فرو کوفت ضحاک بیدار شد و از آن خواب عظیم بترسید معبران دانا و [illegible] را
حاضر کردند و آن خواب با ایشان تقریر کرد [illegible] گفت نزدیک آمد که ملک و دولت و پادشاهی [illegible] مستحق شود [illegible]
این ساعت [illegible] و [illegible] کشته شود [illegible] آن پسر را [illegible]
[illegible] ضحاک [illegible] بطلب [illegible] کس فرستاد و گویند فریدون
[illegible] از فرزندان طهمورث و زن او را [illegible] نام بود و در آن حال فریدون از وی متولد شده [illegible]
[illegible] فریدون [illegible] هر که او را [illegible] ضحاک بطلب او کس فرستاد
و از احوال وی تفحص کرد او را خبر دادند که یکی از فرزندان طهمورث که از خاندان ملک و دودمان پادشاهیست فرزندی متولد شده
است و او را فریدون نام نهاده [illegible] ضحاک [illegible] و فرزندان او [illegible]
فرزند را در [illegible] تا در میان دشت مرغزاری دید و ماده گاوی در آن مرغزار چرا میکرد [illegible] آن گاو

ندیده بود

و در آن باب بیکار و آن گفت که این فرزند را بتو خواهم سپرد تا او را بشیر گاو پرورش دهی و در پرورش او شفقت بجای
بجای آوری که جماعتی از منجمان و کاهنان حکم کرده اند که تقدیر قادر حکیم تعالی آنست که این پسر روزی تخت جمشید و ظلمت
ظلم ضحاک بنور معدلت او منطلق شود آن مرد او را قبول کرد چون کسان ضحاک در خانه او شدند و او را ندیدند قصر او را بسوختند
و خانه خراب کردند و بعضی چهار سال فریدون در آن مرغزار بود و ضحاک از طلب وی آسوده نبود تا خبر کردند که چنین گاوی
در فلان دشت چرا میکند و کودکی را بشیر او می پرورند پیش از آنکه ضحاک کسی را بطلب او نامزد کردی مادر او را در خواب آمد که شاید کسی
بطلب او آید مادر او بدشت آمد و پسر را از آنجا بگریزانید و بکوه برد و در کوه قلعه ای بود از زهاد و عباد که ایشان
از عالم روی گردانیده بودند پسر را آنجا برد و بدیشان سپرد و ضحاک کسان فرستاد و آن گاو را بکشتند و هر چه در آن نواحی
بود همه را بغارت بردند و فریدون در آن قلعه حمایت الهی رعایت می یافت و دیگر روایت آنست که او نیز در تحت پرورش شیر بود
تا آنگاه که آفتاب عمر فریدون بشانزده سالگی رسید از مادر پرسید که پدر من که بود و در حال او چه بوده است مادر قصه احوال او تقریر
کرد پس فریدون را رگ حمیت در حرکت آمد و آهنگ آن نمود تا کین پدر باز خواهد و سر و روی ضحاک را بباد فنا دهد و جمعی بر وی گرد آمدند
و کار ضحاک بر هم زده بود و سبب آن بود که روزی کاوه آهنگر در سرای او آمد و ... گفت مردی حدادم و کوهی است و در سرای
چند پسر داشتم و پیش ازین چند روز یک پسر مرا برای ماران کشته اند و هنوز آن جراحت تازه است که پسری دیگر را از من برده اند
تا بدهکان سپرده این چه ظلم است که بر خلق خدای گشاده و این چه تیغ جور است که بر بندگان حق کشیده پس از سرای بیرون شد
زد ... گفت ای اهل بابل و ای خسروان ... چون این ظالم شده ... از این جابر ... چون ...
هر چه بر کرد و غوغای مردم بر وی جمع شدند و بدر سرای ضحاک آمدند ضحاک خواست تا آن جماعت را گردن زند خلق از وی نفور شده بودند
و از ظلم وی بستوه آمده بودند پس کاوه آن چرم پاره را که در وقت آهنگری بر میان بستی بر سر نیزه کرد و ...
که لایق سروری بود تا که آفتاب فریدون از مطلع اقبال طلوع کرد و خلق او را بدید ... و در ...
از مشاهده جمال او ... بگرفتند و چنانکه در خواب دیده بود با آن گرز گاو سر ضحاک را بر سر او زد و او را
خود بکشت ... قصاص آن کار بکشیم که پدر من بود و است ... گفت ...
و او را بدان ... و در کوهی ... و او را در آن چاه انداخت و اهل تاریخ گفته اند مدت ملک او هزار سال کم یک روز بوده است
نی که ... هر که ... یک روز ... ضحاک چو رفت فریدون آمد چون شب برد و روز آمد
آورده اند که چون دلها از کار ضحاک فراغ یافت و امن و امان که رخت بر بسته بود باز آمد و آینه فراغت که زنگ زده بود جلا یافت
فریدون بر سریر سلطنت بنشست و ... قراری یافت که پیش از آن کسی را از ملوک حاصل نشده و آن اول روز بود از مهر ماه که اول وقت
خوانی روزگار بود و خلق آن روز را عید کردند و موسم شادی گشت و آن روز را مهرجان خوانند یعنی مهرجان که از ایام ظلم ضحاک
بازآمد پس فریدون بر تخت سلطنت بنشست و خورشید دولت از مطلع او طالع شد و حق در نصاب خویش قرار گرفت معارف حشم

بیشتر ... فرمود و در ... خویش بترتیب بنشاند و هر یک را بعوائد خوب مستظهر گردانید و از شر ضحاک تا پاک ایام
تهنیت گفت و بر مجلس بهاریت و فرض رعایت خویش بشارت داد و ملک را اساسی نهاد و قواعد ظلم که در ایام ضحاک تمهید شده
بود منهدم کرد و خیمه کاوه و پسر او قارن را بنواخت و بزیادت اکرام و اعزاز مخصوص گردانید و بفرمود تا آن چرم را بوی بخوبی
چنانکه هیچ چشم نه دیده بود و گوش هیچ شنونده نشنیده و در قرابین آن دیوار لعابی جواهر که وهم در محیط آن نمی رسید و خیال تخمین آن نمی توان کرد
و در آن میان پاره های لعل و یاقوت بود چون شراب تر افسرده یا خون گرم شده و دانه های مروارید چون دندان خوبان
دانه های در چون قطره باران فرمود که آن چرم پاره که آن کاوه بر سر چوب کرده بود بیاوردند چون بیاوردند آن را در جواهر
در روی ترتیب کرد و اطراف آن بانواع جواهر مرصع گردانید و از آن اقبال ظفر گرفت و رایتی بزرگ و علمی شگرف ساخت و آن را درفش
کاویانی نام نهادند و ملوک از آن عزیز داشتندی و بر آن جواهر از آن افزودندی هر پادشاه که بر تخت نشست در آن تکلف زیادت
فرمود و در و جواهر قیمتی جهت آرایش بکار می برد تا بجایی رسید که جمله مقومان از قیمت و تقویم آن عاجز آمدند تا در فتح قادسیه که
هنگام کسوف آفتاب دولت اکاسره بود مردی از لشکر سعد وقاص آن را بگرفت و با جمله غنایم پیش عمر آورد و آن را بشکست و بر مسلمانان
تفرقه کرد و خدای تعالی آن همه جواهر روزی مجاهدان حضرت محمد علیه الصلوة والسلام گردانید حکایت گویند که فریدون را زنان
بود و دو دختران جمشید بود یکی را نام شهرناز و دیگر ارنواز و یکی دختر ضحاک بود و او را از این زنان سه پسر در وجود آمدند و طالعها
مختلف بود طالع اول حمل بود و مقابل آن زحل و طالع دوم اسد و مستولی بر طالع وی مریخ و طالع سیم سرطان که قمر در آن
در خانه خود و فریدون ایشان را آزمایش و طلب ساخت و سه ایشان را بر مثال اژدهای اول پسر که مهتر بود بر گذشت
سلامت ... او را ... بود و افریدون او را سلم نام نهاد و کهتر که از هوشیاری بود و گفت تو نیز آن که روی بیان نهاده
که ما فرزندان تو ایم ... اگر تو باشی قصد ما کرده چون خویش و ... بیم کناره گیر و دیگری
خواست می نمایی پس از خشم شمشیر بر آورد و چون فریدون گفت ... را از جور و کشتن او پیرازگر پدر او را ایرج نام نهاد
چون هر سه از حضیض صبی بذروه بلوغ رسیدند و شایسته ملک داری گشتند پدر را در باب ایشان ... و حفظ از زرکان ...
بیشتر صواب دید که ممالک عالم را میان پسران خود قسمت کند و هر یکی را از جهان قسمتی معین گرداند تا با سر خود در حفظ آورند پس
روم و مغرب و مضافات آن سلم را داد و زمین ترک و چین و هند و مضافات آن را در اقطاع تور در آورد و میانه جهان و سرزمین
دلکش عالم و واسطه عقد دنیا را برای ایرج ذخیره کرد و حواله تمامی کرمان و خراسان و طبرستان و اهواز و بیشتر شام و روم
آنچه در میان لشکر زیبی خود را صاحب ... کرد و از برادران بزرگتر برکشید و هر چند فرزند خود در پرده محجوب تر باشد اما وضع اصلی
کلی را قوا کردانید و بهتر مرغ قضا را سایه گاه داشت مراتب سبب سکون ماده فتنه گردد و در خلاف از عادت وضع اصلی
و ... پس آن دو پسر را لشکر داد و یکی را بسوی مغرب فرستاد و یکی را بسوی مشرق و دار الملک خود را
برای ایرج مسلم گردانید و آن لشکر را برای او معین فرمود و نامی برای خود نگذاشت و زمام امر و نهی و قبض و بسط و حل و عقد بدو
چنانکه کسی را بر فرمان او و ... چون بندگان خدمت میکرد و در رعایت حق هیچ دقیقه مهمل

ملول گشت و چون این خبر به افریدون رسید آتش خشم او اشتعال یافت و بر وحشت [illegible] کار ایرج و غصه دیگر در معموری [illegible]
ایشان [illegible] می‌افکند پس چنگیر نامه نوشتند و رسول فرستادند و مکنون ضمیر خود آشکارا کردند و گفتند که چون افریدون دست
ما را کوتاه کرد و آن ناحیه را که به ظلم کند و خود ترا بر ما بزرگ گردانید ما از وی بیزاریم و ما را حق خدمت و قدم بندگی پیش [illegible]
و تخت مملکت ایرج کرد [illegible] حسد باشد پس [illegible] پیش از همه [illegible] فرستادند [illegible] پدر [illegible] و یک کلمه [illegible] با ایرج
برادر [illegible] از آنچه پدر او را ارزانی داشته شریک باشند چون حسد [illegible] شد هر یک از جای خود حرکت کردند با لشکر جرار
[illegible] و به آذربایجان [illegible] رسیدند [illegible] ساختند و رسول فرستادند و یک [illegible] پیغام درشت گفتند و او را
[illegible] کردند [illegible] ایرج را [illegible] و طرف دیگر [illegible] و در حال [illegible] و اگر نه [illegible] جنگ
سازد و مهیا باشد که ما می‌آییم تا حق انصاف خود بستانیم چون رسولان به خدمت افریدون رسیدند و شرط رسالت [illegible]
بگذارد افریدون [illegible] جواب [illegible] و گفت [illegible] ایرج را بخواند و حال با وی بازگفت و گفت صواب آن می‌بینم که ترک جنگ ایشان
بسازی و بمقاطعت پیش روی [illegible] تو [illegible]
[illegible] با ایشان [illegible] باشند [illegible] موافقت [illegible] دارند [illegible] و خدمت
تو [illegible] ایرج چون این سخن بشنید [illegible] بسیار [illegible]
پادشاهی [illegible] صواب است اما اگر رای تو صواب [illegible] طریق صلح را مسلوک دارد [illegible] حال
عالم مضطرب نشود [illegible] از خود [illegible] و [illegible] ایشان [illegible] لطف [illegible]
[illegible] مقابله [illegible] جنگ [illegible] کنون من نامه نویسم [illegible]
[illegible] سوی ایشان [illegible] حق تعالی [illegible] ایشان نامه نوشت [illegible] و گفت ایرج را
خدمت شما فرستادم [illegible] عهد [illegible] تقصیر [illegible]
[illegible] شما [illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] و زبان [illegible] گفت [illegible] روی [illegible]
[illegible] چون [illegible] ایرج [illegible] برادران [illegible]
استقبال کردند [illegible] تعظیم [illegible] نفاق [illegible]
نهان کردند [illegible] سلم [illegible] ایرج [illegible] مجلس [illegible]
و گفت [illegible] تاج و تخت [illegible] پادشاهی [illegible] ایرج گفت [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] مرا [illegible]
[illegible] تاج و تخت [illegible] شما [illegible] آن [illegible] من [illegible]
[illegible] ملک [illegible] اضطراب آورد و [illegible] کرسی [illegible]

در بر سر [illegible] ایرج گفت زینهار [illegible] خون [illegible] قصد [illegible] خود [illegible] مترسید از حق تعالی [illegible]
[illegible] زینهار [illegible] آمده [illegible] زینهار [illegible] زینهار [illegible]
از ساق [illegible] و سر او از تن جدا کرد و در حال [illegible] و [illegible] آن [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] تاج [illegible] پس چون این فعل بکردند [illegible] بگشتند [illegible]
رفت [illegible] چون خبر به افریدون رسید [illegible] جهان [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] زاری [illegible] آن [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] ایرج [illegible] سیاه کردند [illegible] سوگ پوشیدند و افریدون [illegible]
[illegible] سلم [illegible] از خدای آن خواست که از ایرج [illegible] کین وی از ایشان بخواهد [illegible]
ایرج [illegible] افریدون [illegible] حرم او [illegible] و [illegible] حرم او [illegible] آفرید [illegible]
[illegible] فرزندی [illegible] اختلاف [illegible] فرزند منوچهر بود [illegible] فرزند [illegible]
بود [illegible] ماه آفرین نام کردند و او را بپروردند چون بزرگ شد افریدون او را [illegible] برادر [illegible]
نام بود و از وی پسری آمد چون آن پسر را پیش افریدون بردند [illegible] چهره او [illegible] افریدون [illegible] او را
منوچهر نام کرد یعنی بر چهره من [illegible] ایرج بود [illegible] چشم افریدون تیره شده بود
چون منوچهر را [illegible] چشم او روشن شد [illegible] تربیت [illegible] بزرگ شد [illegible]
[illegible] و لطف [illegible] افریدون [illegible]
تاج و تخت [illegible] اطراف [illegible] لشکر [illegible] سلم
[illegible] نامه نوشتند [illegible] افریدون [illegible]
[illegible] رسول فرستادند [illegible]
[illegible] و گفتند [illegible] خدای [illegible] شیطان [illegible] اکنون [illegible]
پشیمان [illegible] چون [illegible] فرزندی [illegible] استغفار [illegible]
[illegible] مستغفر [illegible] قیامت [illegible] افریدون
رسول [illegible] و گفت چون من پدری [illegible] آن کردید [illegible]
[illegible] فرزندان [illegible] نامی [illegible]
[illegible] ایرج فرزندی چون منوچهر متولد شده است [illegible]
[illegible] لشکری [illegible] من [illegible]
چون [illegible] سلم [illegible] آن [illegible] است [illegible]

شوند با ایشان رزم کنیم پس لشکرها از اطراف جمع کردند و روی بدار الملک افریدون نهادند و منوچهر را بجنگ آن دو بسته و لشکری با سپه
چنانکه از غایت کثرت و نهایت قوت بستر ارکان آسمان داده و وفیشان برابری کردندی روی بایشان نهاد و چون هر دو لشکر بهم
رسیدند صفها بکشیدند و چند شبانروز مصافهای قوی کردند چنانکه صحن میدان از خون مردان رنگ لاله گرفت و سقف پیروزه فلک
از عکس خون کشتگان رنگ یاقوت گرفت و شبانگاهی جاسوس منوچهر از لشکرگاه برسید و خبر داد که ایشان عزم شبیخون دارند پس منوچهر
لشکر را دو قسم کرد و یکی قسم بقارن سپرد تا مستعد جنگ باشند و خود با قومی لشکر کمین کرد چنانکه تور برسید و لشکر را مستعد دید از آن
پشیمان شد اما مفید نبود ناکام جنگ در پیوستند و ساعتی کارزار کردند منهزم شدند و از طرف دیگر منوچهر از کمین برگشت و در آمد و بساعتی
لشکر را برهم زد و هم در شب بتور رسید و آواز داد که کجا میروی بستاج و تخت طلبیدن آمد صبر کن تا سر ترا از تن جدا کنم [illegible]
پس بشمشیر که بر فرق تور زد اطراف زره آسمان گون او را چون شفق پرخون جگر او گردانید و بیک زخم او را از اسب در انداخت
و سر او را جدا کرد سر ایرج را که با تور بود بیرون آورد و در حال بازگشت و سر او را بنزد افریدون فرستاد و در حال از آنجا عزم کرد و چون این خبر
بسلم رسید تعزیت خود در جنگ تور بیاد رسانید و منوچهر او را زمان داد و سلم از آنجا که یکی از فرزندان ضحاک بود و در بر وی
دلیری بود وسیل زندی برد و قوت چون کاکوی چابک و اسباب جوب ببخشید و صفها بکشیدند هم روز اول منوچهر با کاکوی در آویخت
و چند ساعت بمحاربت مشغول شدند عاقبت منوچهر کاکوی را از اسب در گردانید و بر زمین زد و لشکر سلم روی بهزیمت نهادند و منوچهر
بر قفای ایشان میرفت چندانکه سلم را در یافت چون منوچهر بدو رسید قضا نیز در رسید و اسب سلم در سر آمد و از اسب جدا شد منوچهر در حال
سر او را از تن جدا کرد و سوی پدر فرستاد و عالم مراد او مسلم شد و همه سرکشان گردن طاعت او نهادند و از پس آن بمدت نزدیک افریدون در گذشت
و بر سر بانصد سال از دار فنا بدار بقا رحلت کرد والسلام [illegible] و چون ملک بر منوچهر قرار گرفت و سران جهان فرمان او را گردن
نهادند و گردنکشان سر بخط حکم او نهادند ملک و دولت واساس کار او و سام نریمان بود که او را پهلوان جهان خواندندی و در شجاعت
و مردانگی در عالم نظیر نداشت و ولایت نیمروز و کابل و هندوستان در اقطاع او بود و او هر یک چندی بخدمت آمدی و شرط خدمت بجای
آوردی و مدتی در تازه کردی و باز بسر ولایت مراجعت نمودی و بعمارت ولایت و ترتیب رعیت بر مدتی مشغول بودی
و همواره تمنای او بدان مقصور بودی که حق تعالی او را فرزندی دهد تا در جوع روزگار چشم او روشن شود و قوت دل او باشد و بعد از وفات بجای او بنشیند
آخر حق تعالی او را فرزندی داد که همه موی سر و تن او سپید و چشم از آن مولودی بدان صفت دیده بود سام از آن عظیم برنجید
که او را فرزند مردمان افتد او را با مادر بهم دور کوهی بینداخت دور از زاست و عجم آنجا حکایت کنند که سیمرغ نشیبی داده و از طریق
معقول و شنیده دور همیداشتند اما چون مشهور است و در شاهنامه و دیگر کتب مسطور که گویند سیمرغ او را بآشیانه خود برد و بپرورد
خود بپرورد و چون هفت سال برآمد سام در خواب دید که کسی او را میگوید که آن پسر تو زنده است و جایگاه او در فلان موضع است
چون بیدار شد روی بطلب آورد و بدان موضع رفت که او را در خواب نشان داده بودند سیمرغ بدانست که او پسر است و این
پسر مردی او و نامی چند موی تن خود بدو داد و گفت چون ترا کاری پیش آید موئی بر آتش افکن تا من بحضرت تو آیم و حق معرفت
تو بگذارم و این معنی عظیم از عقل دور است و تکذیب نزدیک فاما بسبب شهرت آورده شد والعهدة علی الراوی اینست اول داستان زال آغاز

دادورا در میان اهل ولشیریت خود آورد و بسی بزرگی و گشادگی در حق سام پیدا آمد و اخبار فرزانگی او باطراف عالم رسید
و منوچهر از آن حال باخبر شد و بسام تهنیت نامه نبشت و مثال داد که هرگاه که این فرزند با خود بیاورد تا بسعادت خطاب مشرف گردد
و بتربیت مستظهر شود و سام حرم خدمت منوچهر کرد و زال را با خود ببرد چون سام بدان موضع که تخت منوچهر رسید زال شرایط خدمت
بجای آورد منوچهر از شناخت قد و لطافت قد و حرکات مناسب و شیرینی الفاظ او حیرت آورد و او را تقریب و ترحیب و انعام
و اکرام هیچ دقیقه مهمل نگذاشت و یکی از عادات ستوده پادشاهان تربیت بنده گانست و تقویت بنده زادگان کی ایشان را
در سر عنایت و عهد حمایت چنان پرورند که از خیش روی وفا داری چون بایشان بر تابند و در موافقت جان بسپارند و ثبات قدم نمایند
پس منوچهر منجمان را فرمود تا در طالع ولادت او بازجستند و احکام سام او بیرون آوردند برآنجمله که آن کودک را طالع قوی و بخت
مشرف خواهد بود و دفع خصمان از دست او خواهد بود دشمنان جهان بسیار بیاید خواهد کرد و کارها ناتمام از و تمام خواهد شد پس منوچهر او را
تشریف فاخر داد و سام با زال برگشت و بسر ولایت رفت و بعد از آن سام زال را از شاهی کابل و هندوستان افتاد و زال را
خلیفه خود کرد و در تخت ایالت نشاند و کلید خزاین بدو سپرد و زمام حل و عقد و قبض و بسط در دست تصرف او نهاد و او در او
نیکو داشت رعیت وافاضت عدل و اشاعت احسان و وصیتها کرد و چون او برفت زال ایام عمر خویش را اقسام تمتع موزع
گردانید و بیشتر اوقات چون از پرداخت مصالح ملک فراغت یافتی بنشاط شراب و شکار مشغول گشتی وقتی در ایام بهار که
فراش صبا بساط سبز سبزه در اطراف و اکناف جویبار گسترده بود و مشاطه ابر حسیل و حلل شکوفه را از گوش و گردن اشجار
آویخته و در هر مرزی گلهای طاهر شده بود و بر هر سبزی رنگی پدید آمده و هر گلشنی چون بهشتی روی نموده زال چون عندلیب خویش از مطالع
جویبار مطالع شده و چمن چون صحیفه خویش بر صنم چمن واگشته در چنین وقتی بشکار رغبت کرد و در اطراف ممالک طوف میکرد
آهسته آهسته از حد نیمروز بیرون آمد و بحد کابل رسید و والی کابل از طرف مهراب بود و او مال بسام گذاردی و خراج بدو آن
دادی چون خبر قدوم زال بشنید باستقبال بیرون آمد و خدمتها آورد و التماس نمود که چون اقبال و دولت ما رکاب ترا بدین
معطوف گردانید سزد از کمال بزرگی تو که کهتر خانه خود را بفر قدوم خویش مزین و مشرف گردانی و ساعتی تشریف حضور ارزانی
داری تا ذیل برفلک افرازیم بیت چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم گر با جمال وصل تو نان بر تنک نهیم زال گفت مرا که خانه ان تو
بگستر پوشیده نیست و اکرام اضیاف از رسوم و عادات اشرافست اما چون تو بر کیش ما نیستی اگر من بوثاق تو بیایم در میان اقران
و اکفان مرا عیب و شناعت بود معلوم و معاینست هر آینه سزد از کمال بزرگی تو که چون عذر من اظهار است قبول کنی و مرا از آمدن بخانه
خویش معذور داری ع والعذر عند کرام الناس مقبول و مهراب بت پرست بود و زال یزدان پرست مهراب چون این لطف
او بشنید بدان رو که از مرا و قبول این شیرین تر بود او را معذور داشت و بخانه آمد و حکایت شمایل و فضایل و بزرگی او در پیش زنان
و فرزندان خویش باز راند و زال در همین وقت نام برده و در غایت عقل و کیاست و ذکا و فراست بود و در تدبیر بر وفق کارها استاد
رای و صاحب تدبیر بود و با آنکه از اعدا دین ناقصات العقل والدین بود در کمال عقول رجال بنشسته بودی و او را دختری
بود رودابه نام که نقاش قدرت شکل او چون ماه و چهره او ترکیب کرده بود و سلطان ملاحت سنبل سیاه فال او بر عارض رنگین
[illegible] بیت دو زلفش بر جیم وز جیم زال خیش سیم و از مشک بر سیم نقش چون از پدر حکایت شمایل و فضایل زال بشنید گرد

و دبستان آن لعبت [illegible] چون هزار دستان بر گل و چون [illegible] پستان [illegible] دل فرزند [illegible]
است [illegible] که چون [illegible] جمال [illegible] مفتون گشت و چون گوش [illegible] اوصاف شنید [illegible]
دل آن گاه باشد که از دریچهٔ خیال جمال معشوق مشاهده افتد سلطان عشق در سراپردهٔ دل جای گیرد و گاه باشد که از ورود سمع
ندای صفات محبوب استماع کند شاهنشاه محبت [illegible] و سرادق جان نزول کند و علامت آن باشد که [illegible]
[illegible] و شوق آغاز د شعر یا قوم اذنی لبعض الحی عاشقة والاذن تعشق قبل العین احیانا [illegible]
نادیده [illegible] حلقهٔ گوش [illegible] استماع وصف جمال زال چون لاله [illegible]
[illegible] و مهره باخت و طریق اندیشه و شیوه [illegible] کنیزک داشت که چون [illegible]
[illegible] نادیده [illegible] از [illegible] از خوبی [illegible]
[illegible] پیش ایشان [illegible] در مقابله آن [illegible] جواب [illegible]
[illegible] که فردا هنگام صبح که عروسان گلستان نقاب غنچه از رخسار بگشایند و شاهدان چمن [illegible]
[illegible] مشغول شویم [illegible] منزل [illegible] زال [illegible]
[illegible] زال را از نظر ایشان افتاد و سوال کرد که [illegible] گفتند کنیزان ماه زمین و خورشید زمان [illegible]
[illegible] خورشید آفتاب ازین سرو قدی ماه خدی [illegible] تیرانداز بالای [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] جوان [illegible] ماه رخسار [illegible]
[illegible] مبالغت [illegible] زال [illegible] عاشق و وصال [illegible]
[illegible] کرد و از خبر [illegible] رستم [illegible] این لطائف [illegible]
[illegible] فرمایم [illegible]
[illegible] زال [illegible] و در آن [illegible] وصال [illegible]
[illegible] خلوت [illegible] ساخت [illegible]
[illegible] شب ظلمانی [illegible] زال [illegible]
[illegible] نظر [illegible] یکدیگر [illegible]
[illegible] از فراق [illegible] وصال [illegible] جان [illegible] عشق [illegible]
[illegible] گلستان جمال یکدیگر گل وصال [illegible] عاشق [illegible] معشوق [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] معشوق [illegible]
[illegible] آن شب [illegible] وصال [illegible] فلما اضاء الصبح فرق بیننا
[illegible] الدهر [illegible] اتفاق [illegible]

[illegible] صبح

چون صبح صادق که مذهب عاشقان [illegible] و درد دل [illegible] یکدیگر را وداع کردند [illegible]
[illegible] آنگاه زال [illegible] و نامه [illegible] و دبستان [illegible] و در نامه ذکر کرد که [illegible] چشم [illegible]
دل گرفتار [illegible] عشق [illegible] و آب [illegible]
[illegible] اگر دست [illegible] بیت [illegible]
[illegible] سام رسانید سام [illegible] و جماعتی از منجمان و حکیمان که در خدمت او بودند [illegible] صورت حال [illegible]
ایشان گفتند این کار [illegible] خواهد بود و این [illegible] سبب [illegible] خواهد شد و ازین [illegible] زال را پسری آید که [illegible]
از تو [illegible] رسد و آثار مردانگی او در همه عالم [illegible] کردند پس سام ازین بشارت شاد شد و نامهٔ پسر را جواب کرد و گفت [illegible]
[illegible] و مادر [illegible] که [illegible] و اگر [illegible] موجب [illegible] و منوچهر [illegible]
[illegible] پادشاه آورم [illegible] اجازت فرماید این کار
[illegible] پس سام [illegible] بطرف [illegible] منوچهر خبر آمدن سام [illegible]
زال [illegible] اجازت [illegible] سام [illegible]
[illegible] باستقبال فرستاد [illegible]
[illegible] سام [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] تعظیم [illegible]
[illegible] بر کرسی زرین نشاند [illegible] تشریف و انعام [illegible] سام [illegible]
[illegible] سام [illegible] حکایت زال و دختر مهراب شنیده است [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] مقصود [illegible] منوچهر سام را
گفت باید که چون [illegible] لشکر [illegible] بطرف کابل و مهراب را [illegible]
سام گفت فرمان [illegible] سام نامهٔ زال را [illegible]
[illegible] زال [illegible] فراق [illegible]
[illegible] دل [illegible] نامه ذکر کرد که چون [illegible]
دل [illegible] صورت حال [illegible] که بحضرت [illegible] و امید است که [illegible]
بحضرت [illegible] اجازت فرماید [illegible] فراق [illegible]
[illegible] چون نامه [illegible] لعل فرستاد [illegible] سام [illegible] انگشتری [illegible]
نامه [illegible] سعادت [illegible] زال [illegible]
[illegible] زال [illegible] انگشتری [illegible]
[illegible]

خلوت می ساختی بهرزن عذری عظیم گفت سیندخت او را برنجانید و جامه بر تن درید و انگشتری و نامه را از وی بستد از آنجا بیرون آمد و او را
بدید و بر مضمون حال وقوف یافت پیش رودابه شد و گفت ای فعل ناپاک ای بی‌شرم ناحافظ نیکنامی قطره آب شرم و یک ذره وفا در چشم و
دلت عذار نمانده است که نیست این چه آیین است که ورزیده‌ای و این چه رسم است که بیرون آورده و در جنس ما هیچ کس کار نبوده است و از خاندان ما
بجز عفاف و صلاح نشان نداده اند گویی که این چه رعنائیست و این چه فضیحت و رسوائیست رودابه بعقد مروارید فرو بگریست
و گوهرهای آبدار اشک و مقام اعتذار بعثت نمود و گفت ای مادر تو کاشکی مرا نزادی و یا نبودی و چون زادی کاشکی جامه فنا بر تن من
پوشیده بودی یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا تا این زمان این بلا بر روی من نیامدی اکنون چون آمد پرده‌ای بدرید
پرده من مدر و این سخن از پدر پوشیده دار که او مردی غیور است نباید که آتش غیرت او مرا بر باد دهد و تو در فراق من بر خاک
نشانی اکنون امید خلاص نزدیک است و سام بسبب این عقده و اجازت تو آمدن عیصا هرست بخدمت منوچهر رفته است و شاید که
زمان زمان برسد و این گره بسته را مفتاحی و این شب تاریک را اصباح صباحی پدید آید و اگر کار بخلاف این گذرد مرا خود جز آن
زال کشته بیت توقع بکوی ... مکن خود و هیچ تو این کار کفایت کند سیندخت با دلی پریشان از پیش دختر باز گشت و
بر نهاد او پیشتوی شد و در عاقبت آن کار اندیشه کرد و در اثنای این حال مهراب نیز و یکباره آمد و او را متفکر دید پرسید که سبب
تفکر چیست ساعتی بهانه کرد و از هر نوع سخن گفت و آخر سر روی از طبق برداشت مهراب چون آن سخن بشنید موی بر تن خروشید
و شمشیر برداشت و گفت عزم آنکه دمی که مرا چون خشمی زمینی نبوده ای این ساعت لوث او را از خود و خاندان خود بدین قطره
آب که در امضا ... چون آتش است فرو شویم و خاک او را بباد نیستی بر دهم سیندخت گفت آهسته باش و عنان بازکش
و در این کار اندیشه کن که نباید وقتی پشیمانی آورد و سود ندارد و اگر حق تعالی حکم قضا چنین کرده است قضا را رد نتوانیم کرد و پسر
سام زیبا از آن جماعت نباشد که مصاهرت او سبب عار تواند بود و اگر خیال نشنت که سام بدین مهم رضا است که از آنجا خواهد
اگر اجازت یافت بدین مصاهرت ما را اکرام و دولت از این بهتر تواند بود که دامادی چون زال که آیتی از آیات جمال جان فزا باشد
مهراب گفت نباید که منوچهر را گمان آید که با بستند عاکرده ام تا بدین علوی و از وی مدد طلبیم چون این دختر را بکشیم منوچهر از ما
خشنود بوده و داند که ما را در این قصدی نیست سیندخت گفت ناگشته را ما رد می توان گفت اما کشته را زنده کردن از
قدرت مخلوقات نیست پس مهراب از سر آن در گذشت و سام از حضرت باز آمد زال او را استقبال کرد و شفقت ابوت و مهر پدری
در کار آمد زال با چشم پر در آمد و او را در پهلوی خود نشاند و از حال پرسید زال زمین ببوسید و از درد دل بنالید و گفت چه پرسی
از حال کسی که در دست غوغای عشق رخت صبر او را از نگارخانه سینه تاراج داده باشد و آرام با او رام نگیرد و قرار از دل او فرار
می آید بیت ای دل برمن مانده و ز دلبر یمن / ای دلبر من بیا و یا دل بر من سام را بر وی رحمت آمد و گفت اندیشه مدار که من نامه
نویسم بحضرت و تو خود بر و آن نامه رسان باش که جز من و مکان تو بحصول غرض و وصول مقصود متفقی باشد پس سام
نامه نوشت و از منوچهر اجازت خواست و زال را خستگی کرد و بر باد پایی نشست و لبر عتی هر چه تمامتر بحضرت شتافت
و شرف دست بوس شاه منوچهر دریافت و خدمتی کرد و نامه تسلیم کرد و بعد از چند روز شرف اذن و اجازت مراجعت حاصل
آمد باز گردید چون خبر آمدن سام بی غرض و حصول مرام بمهراب رسید و آنچه منوچهر سام را گفته بود که لشکر برده و او را براندازد

استماع کرد مهراب سیندخت را گفت تدبیر آن کنیم که صلاح ما در آنست که این دختر را بکشیم این ساعت کار از دست ما
در گذشته و اگر سام ناگاه بدین جانب آید بجای که جان از دست او بگوشه توانیم برد سیندخت گفت اگر تو خیر بکنی
من تدبیری در این باب سازم در این کار اقدام آرم گفت بر هر چه که تو مصلحت و صواب بینی کار بدست باید گرفت آنچه
صلاح باز کرد و تقدیم باید نمود سیندخت تحف و هدایا راست کرد و بجهت آمدن سام بزابل آمد سام چون خبر
او بشنید بقرب موده تا در تقریب و ترحیب و مبالغه نمودند و مقربان خود را باستقبال او بفرستاد چون سیندخت
بخدمت سام آمد و هدیها پیش آورد و در آن میان انگشتری بود نگین او لعل مصوع که نور و لطافت روز گردانیدی و روشنی را
بلعل ورزیدی سام برگرفت و بدست خود کرد و باقی هدیها فرمود تا بسرای زال بردند آنگاه سیندخت را گفت مقصود از آمدن
و کدام غرض این تجشم فرمودی سیندخت گفت چون ضمیر منیر تو از حال ما آگاه است مرا تقریر حاجت نیست حال من بار من
و پوشیده نباید از تو کسی واقف نیست سام را از این سخن بغایت خوش آمد و گفت کردار و گفتار تو در حسن مناسب و بیاراست
اکنون دل خوش دار که من نامه نبشته ام و زال را فرستاده ام نزدیک است که با حصول غرض مراجعت کند و با بشیر صلاح نجاح
روی نماید چون سیندخت روزی چند مقام کرد و اجازت مراجعت خواست سام او را خلعتهای لطیف و جواهر نفیس فرمود
و بجهت مهراب انواع تحف ارزانی داشت و آنکه آورده بود با آن و اضعاف آن مقابله کرد چون سیندخت برفت پس بعد بیامد
بر نیامد که زال با حصول غرض باز آمد و هم در حال نامه نبشته نزدیک مهراب داد و از آن حال اعلام داد و یاد کرد که در عقب نامه خواهیم آمدن
کار پرداخته گشتیم و اسباب سور و انواع سرور ساخته کرده‌ایم پس زال با سام از زابل روی بکابل آوردند و قامت بپرد و مملکت را
آذین بسته و انواع تکلف را تکمیل نموده و چند آنکه سام و پسر بکابل آمدند مهراب ایشان را استقبال نمود و تعبیری تمام آورد
و اسباب سور ترتیب کردند سام گفت مرا آرزو می باشد که فرزند ترا ببینم و دیدن موزون اجمال او روشن گردم پس اجازت خواستند و مقصود بیاراستند
رودابه را حاضر کردند و سام در پیش او پدید و چون سام او را دید از غایت و نهایت کمال او متحیر بماند و گفت حاش لله ما هذا الا
ملک کریم بیت آنکس که مرا ملامت از عشق تو کرد / چون روی تو دید معذورم داشت پس بپسر گفت ای پسر از چنین جائی زاده
نموده است و دولت چنین زن جای را بسر تو آورده پس ترتیب سور و اقامت رسم تزویج و نکاح تقدیم نمودند روزی چند
در جهان خوشدلی بودند و جمال شادمانی در آئینه عیش و کامرانی مشاهده می کردند و چون آن ضیافت بپایان رسید سام روی بجانب
و ظفر ... سیستان بازرفت و زال با رودابه روزگار در طرب و عیش و نشاط گذرانیدند و از رنج فراق برآسودند و هر کس که در طلب
مقصود بجد و جهد کامل قدم زند هر آینه روی مقصود ببیند و دوستی مراد بکر بیت نومید مشو اگرچه امید نماند که بیخ عمر روزگار ... رهاند
... چون مدتی از پیوند ایشان بگذشت رودابه را از زال آبستن آمد پسری بلکه قمری زاده بلکه
شیر زاده و نام او رستم نهادند و روی بتربیت او آوردند و آثار بزرگی و مردانگی و شجاعت از پیشانی او پیدا بود شعر فی المهد ینطق
عن سعادة وجهه اثر النجابة ساطع البرهان و چون مدتی از ولادت او بگذشت و ماه چهارده شب ... آمد و نجم
... شد و بجز امر و گشت سام از هند و سیستان بسبب آن آمد تا دیدن جمال او روشن کند و بشارت چهره او تا بتاب ... زال
دور کرد چنانکه او را بدید و از جمال و شمایل او حظی برداشت گفت چون آسمان هلال جمال نماید وقت فروشدن خورشید

و چون در بوستان گل می شکفد هنگام پژمردن نرگس بود اکنون نوبت عمر آمد و ایام دولت ما بسر آمد پس پسر را وداع کرد
بهشت و بوستان باز رفت چون از ملک منوچهر صد و بیست سال بگذشت خلل در اطراف ممالک پدید آمد و کارها از قاعدهٔ نظم بیفتاد
منوچهر صلاح و صواب در آن دید که پسر خود نوذر را ولیعهد خود کرد و اندر پیش او بر تخت نشاند و انواع خلل و عوارض روی به وی نهاده و پیری
ترکیب و ضعیف ترکیب او ضعیف تر می شد تا آخر الامر عالم را وداع کرد و نوذر جای پدر نشست و فتنه از ... منوچهر
برخواست و از افراسیاب تحفه گران و لشکری بیکران برگرفت و ممالک را پریشان کرد و اصحاب تواریخ اختلاف کرده اند در تاریخ
و آنچه افراسیاب چیزی از ایشان بگرفت و ... اقوال بسیار است اما آنچه ابو منصور ثعالبی آورده است درست تر است و ... بود

ذکر پادشاهی نوذر چون منوچهر خویشتن را به نقاب خاک پوشید پسر او نوذر بجای پدر بنشست و فتنها برخواست ... نوذر برفت و ...
بالجمله بر تخت نشست آمد و دولت افراسیاب و جمشید و شوکت و قوت او کار ایران را مضطرب گردانید و لشکر نوذر را خلاف کردند و
پهلوانان که روی کار زار بود در پشت بدو آوردند تا نامه نوشتند بسوی سام و از وی درخواست و یاری ... قلعها طلبید سام ...
شتافت و ... چون آمد و لشکر ... منوچهر ... در ... و چون خبر رسیدن وی بخوردند ... لشکر
باستقبال او رفتند و او را خدمت کردند و سام ایشان را ملامت کرد که چرا بر خلاف ... و ... قدم ... از ایشان
گلها کردند و ... بدانند که کار ... خسرو ... نگذارد ... کارها ...
ملکی طریق ... ما این است که متابعت وی واجب ... بطریق حق ... ولی بود ... خود این لایق ریاست
نه ... و کارهای پادشاهی کاری بزرگ است ... صلاح در آن دیده ایم که تو را مطیع و فرمان بردار شویم و کمر متابعت تو بندیم و دست
بیعت ... کنیم که تاج پادشاهی ترا میرسد و تاج بر سر نهاده ... ما کمر ... و ... نوذر ... جایگاه ...
... و هر کس که ... خواهد بخدمت او ... زندگانی ... کار ...
در سایهٔ حمایت تو ... افراسیاب بکام رسد ... سام چون این ... بشنید ... گفت آنچه گفتید
... حمایت آن ... که در تهذیب و تقویت او کوشید ... آید ... بزرگان گفته اند که ... شود و ... بیرون
... بود ... عقل ... آن بود که ... صالح ... اندیشه های ... صلاح ...
... او را ... کنیم ... اعمال ... کارهای ... خدمت ... گردانیم ...
... تا کرم حق تعالی او را ... بر ... سام پیش ... نوذر ...
برتخت نشاند ... حرمت ... رعایت کرد ... سام ... کارها ...
ملک ... نظام ... آمد که ... ملک منوچهر ... بود ... سام را ...
سیستان ... بود ... و ... رفت ... آتش ... دولت
در طوب ... افراسیاب با لشکری جرار قصد ایران کرد ذکر آمدن افراسیاب بایران و سبب هجوم افراسیاب بولایت ایران
آن بود که چون خبر وفات منوچهر بترکستان رسید در آن وقت پادشاه ترکستان پشنگ بود که او پسر زاده ... افریدون بود
و پشنگ را پسری بود ... افراسیاب بود که ... قوت ... شجاعت ... رای ...

ذکر کشته شدن ...

فراست و ... وحیله گری موصوف بود ... پشنگ ... دولت ... چون ... ایرج ... و ...
ایشان ... گفت ... که افریدون و منوچهر ... پدران ... کرده اند و ... از ...
... ابتدای این گناه ... افریدون بود که حق ... و ...
رعایت نکرد ... ایشان ... تا ... آن ...
... جهان ... پسر ... ایشان ...
... که ... افراسیاب ...
... وقت ...
... آن ...
... چون ... کار ...
... این ... افراسیاب ...
... ایشان ...
... ایشان ...
... جنگ ...
... خدمت ... افراسیاب ...
... گفت ... مطیع ... نصیحت ...
... نصیحت ...
... نوذر ... منوچهر ... آن کار ... افراسیاب ...
... ازدیت الاخرابا فی الاخطار ...
... منوچهر ...
... نوذر ... افراسیاب ... خدمت ... فرمان ... جان ...
... افراسیاب ... لشکر
... سیستان ... نوذر چون ... سیستان ... لشکر ...
... ترکستان ...
... شد ...
... کشته شدند ... لشکر ...
... نوذر چون ضعف ... قوت ترکان ... لشکر ... حصارهای ...
... افراسیاب ...
... چون ... لشکر ... افراسیاب ...
... نوذر ... سیستان ...

در ... نوذر

چون ایشان برگشتند لشکر افراسیاب که در موقف شمشیر و سپند بودند بقارن رسیدند و قارن با ایشان مصاف کرد
و شیروی را او بیشتر از ایشان را بر زمین زد و در خاک خوابانید چون عجبیان لشکر ایران طلب شیروی فرستند تا اهلی بانو در اوفتاد
که خواب آنست که تو نیز از عقب ایشان بروی و با ایشان بازآیی که اگر اینجا تنهایی اعیان ما را سپاه و آفتی رسد تو و نیز آن را
از صلاح باز نشناخت از حصار بیرون آمده هم در حال افراسیاب را خبر شد با لشکری جرار از پی او برفت و پس پشت او در گرفت
و چون پشت بیننده جمعه یا بازبرکوه حمله آورده و بعد از آن که بسیار کس کشته بودند تو در آن باز اکسی از اعیان ملک او گرفتند و بیند کرد
چون افراسیاب را چنین فتحی دست داد پیش رسید گفت پسر تو بوده در دست لشکر ما در عقب او که سپاه و چشم زخمی رسد و پس رفت
چندانکه قارن را دریافت و خبر داد که پسر او شکار شیر ... شده است قارن گفت بابت تا تراقوه و دستگیر بود با هر اکسی
از اعیان و ارکان ملک در بند افراسیاب مقید شدند قارن گفت این که تو میگویی شنیدم اما پسرت را بدو نرخ فرستادم
و پس تو لشکری می شود تیغ من با تمام فرستادم که چه هم یا هم چنان که این عاقبت ... تو آن هم ما نیز می جوید کرد تا با لشکر
و ارکان طاقت ایشان بشکستند روی بگریختند و قارن خلق را از ایشان بکشت و بسیار بقیه لشکر گریخت و با افراسیاب
پیوست افراسیاب چون این خبر شنید تو در جا آورد و بغرمود تا زمین را از خون ارغوانی گردانیدند و خواست که آن جماعت دیگر را
هلاک کنند برادر او اغریرث گفت چون سر و سر داران ایشان را ازیشان کشتی ایشان را در توقف دار تا جهد از بهر کرده و حصار موقوف
کرد اغریرث او را بطبرستان فرستاد و چند بار آب رای سپرد و خود برین رفت و بر تخت پادشاهی نشست و دست ظلم گشاد
و روی بخراب کردن زمین ایران آورد و باران بلا بر سر خلق جهان بارانید و جهان بر جهانیان سیاه و تاریک گردانید
آن ظلم خدای عز و جل برکت از آن زمین برداشت و قحطی عظیم پدید آمد چنانکه هر کس از ظلم و گرسنگی کشته شده بود از ایرانیان
شد و او دوازده سال پادشاهی بود و در این مدت جز خرابی عالم و تعدی هیچ نکرد و چون اخبار بزرگی بسید زال ... رسید
روح در بدن او کجید و افراسیاب را ملک ایران با ملک ترکستان متصل شد و در آن وقت که بنای کینه خواستن بود و از پیش لشکری
وسوایی بسیار بسیستان فرستاد و بود تا سام و زال را مشغول دارند با عداوت و مغایرت بود و نیز در آن وقت زال آن چنانکه
متفرق و آن لشکر را پریشان کرد چنانکه در باب ... که شفقت بر کار که وزرا و ملوک کرده تقریر خواهد افتاد و امرای ایران
روی بزال نهادند و جمعیتی ساختند و نامه بزال نوشتند و مدد و حقیقت و اهم آوردند و اغریرث که برادر افراسیاب بود اندیشه
و خالت افراسیاب میکرد و سلامت خلق و مرحمت را داشت و مرکب بود و اجمعین از ایرانیان که در دست او محبوس بودند گفت
شنیده ام که ایرانیان جمعیتی میکنند و می ترسم که سپاه او افراسیاب از آن حال آگاه شود و شما را بکشد و جمعی که در دست من گرفتار و هم
خارج شود و اگر شما را بگذارم برادرم مردی بدخیال و بدچشم است نباید که مرا با شما هلاک کند صلاح آنست که نامه نویسید تا زال
تا لشکری آنجا فرستد تا من حصار و ولایت بگذارم و شما را با کرم و مرا نیز در یک او عذری باشد ایشان در شهر نامه نوشتند و بسیستان
فرستادند و از آنجا لشکری جرار نامزد شد و باطراف شهر و نواحی محیط شدند و اغریرث شهر را بگذاشت و بری شد چون افراسیاب
در آن بد و عظیم برنجید و گفت آن جماعت را چرا نگذشتی و ولایت را چرا دست باز دادی در حال او بشمشیر بگذرانید و هم در ساعت پشیمان
شد و گفت مثل من چنانست که دست راست دست چپ را ببرد و پای راست پای چپ را بشکند پس تعزیت برادر و عداوت ابراز تعالی

پادشاه اسلام خسرو و پرویز سلطان شرق و غرب وارث ملوک و سلاطین روزگار گرداناد و مسند وزارت را بمکان
خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک آراسته داراد حکایت چون لشکر ایران جمعیت کردند و تمام آمدند
جنگی و حشم بدر دروازه آمدند و افراسیاب چون خبر هجوم ایشان استماع کرد او نیز با لشکر خویش بیرون آمد و لشکرگاه زد و مدت
میان هر دو لشکر جنگ و فرسنگ بود و قحطی عظیم در عالم افتاده بود و بلای سخت بدید آمد و خلق از بی نانی جان میدادند و
از بی علفی تلف می شدند لشکر ایران گفتند این کار که بدست کرده ایم کاری بزرگست و ما را بی پادشاهی پیش نشود و این حشم
نپذیرد و او را بطلب بشد که پادر افریدون بود آوردند که فر پادشاهی در ناصیه او پیدا بود با وی بیعت کردند و او را بر تخت
نشاندند و وی با افراسیاب پیغام داد که بسبب این فتنه برکت از جهان برخاسته است و آسایش چون عنقا چهره پنهان کرده
و از بس فساد و عدوان که ظاهر شده است و عناد و خون ناحق که هویدا گشته رحمت او از سحاب و از آسمان منقطع شده
و موجب رنج و کشت که سبب رزق خلایق است از زمین منقطع اگر صواب بینی روزی چند طریق مصلحت سپریم و شمشیر انتقام
نیام کنیم مگر این آتش بلا که افروخته است فرو نشیند و در رحمت خدا که فرخنده است سر برزند و افراسیاب این معنی را پسندیده
داشت و بر آن جمله که طبرستان و رفت و میعادی در صلح را تعیین کرد و ایرانیان چون رحمت برزدند و نایب از تنگی بفراخی آمد و بار ایشان
با برکت باز پدید و حق را چهار روز بهار رست نهاد و رسولان در میان آمدند و قرار بر آن دادند که تیرانداز ی بود که او را آرش نام بود و شهره
بود و او در بهر مقام داشت تیری بسازد و سوی ایشان اندازد و صورت حال اعلام دهد پس تیری ساخت از چوب خدنگ و آن تیر
موقوف کرد و بر عقاب که از مدتی تا باز در کوهی پرورش می یافت بر آنجا نهاد و هر کس از معاینت پادشاه بر آن نشانی کردند و آرش تیر
طبرستان آمد و آن تیر بینداخت از کوه طبرستان از پیش افراسیاب تا بلخ برفت و چون بزوال راست بالیستاد و آنجا بیفتاد
و باز چون بزوال بگشت بی آنکه دست پادشاه بدو رسیدی از جای برخاست و در هوا میرفت تا آنجا که آفتاب فرو شد
تکلم که آن را الودی خوانند فرو آمد و قرار گرفت چون تیر از آنجا باز آوردند جماعتی از ثقات گواهی دادند که آن تیر تا کجا رفت و از کجا
باز آوردند افراسیاب بدان رضا داد و صلح بسته شد و حد معین کردند و افراسیاب بترکستان باز رفت و طهماسب ملک را در تصرف
آورد و هفت سال خراج مردمان از گشتگی و غضب و رفاهیت در عالم پدید آمد و جهان آبادان شد و سلطانان که پیش از آن در تصرف
جمیم بودند جبات نعیم مشاهده کردند آن آبادان دولت دیر بر نداشت و مدت ملک طهماسب پیش از پنج سال نبود و خود در ایام شادی اندک بقا
در روزگار در راحت ملا و دوام باشد قطعه روزی دو سه مانند گل خوش بشکفت تا آفرینش چو گل بشنید ذکر پادشاهی کیقباد چون آتش
دولت طهماسب فرو نشست باد اقبال کیقباد وزیدن گرفت و کمال حسب و جمال نسب او بجایی بود که هم در ذکر فضایل او رسیدی و نفس بر او بساط
صادق و صف جمال انگشتی بساط عدل بگستردو خلق را در ظل آسایش آورد و افراسیاب چون خبر واقعه طهماسب بشنید اعادت کرد و جوا
که بار دیگر در ولایت ایران آید لشکری راست کرد که جهان از انبوهی لشکر تنگ شد و معروف بود از بعضی ... با مداین تا بیجاب دوی
افراسیاب می شد چون خبر هجوم او بکیقباد رسید لشکرها جمع کرد و جشن ها بسته و دعا نمود و خبر آمدن او بزال سام رسید و غایت برنجید و قطعه
امرا و پهلوانان را از زابل و کابل و هندوستان جمع کرد و گفت فتنه افراسیاب باز تازه شد و او سیرت ظلم بطریق هم بار دیگر
بردست گرفت و گفت بر ما هر دو واجبست که خود را سپر بلای او سازیم و این فتنه را بتیغ تیز کم کنیم زال گفت من پیر شده ام و این پسر من که رستم

نام داده و فخامتی و جنابتی دارد و هر اسب عاقبت سواری افراسیاب دارد و من اسبی لایق ندارم اگر کسی اسبی لایق او باشد
لطف کند و ایثار کند گفتند جان و مال و هر چه ما را [illegible] و آنچه داریم بروی عرضه کنیم اگر چیزی او را بکار آید منت داریم پس در
اقصای زابلستان تا بسرحد هندوستان مقدار پنجاه هزار اسب بروی عرضه کردند و هیچ اسب اختیار نکرد تا روزی در میانه گله
کمیتی بر وی گذر کرد رستم چون چشم بر آن کره انداخت دل او وقعی عظیم یافت آن کره را بخواست باز آوردند و گفتند
این کره را بخواستیم و این را رخش نام کردیم تا این غایت کسی دست بدو نداده است و زین بر پشت او ننهاده و اندر پس رستم کمند
بینداخت و او را بگرفت و دست بر پشت او نهاد و زین کرد و بروی سوار شد و در حرب لشکر روی بخدمت کیقباد کرد چنانکه لقب کیقباد
بجهان ستم از و از جمال و کمال و غیره ماند **بیت** [illegible]
[illegible]
و هر دو یک ایشان لشکر کار ساخت روزی که اتفاق مقابله و مصاف کشیدند افراسیاب در قلب خود بایستاد و رستم چون آتش بخواست
و گفت افراسیاب را بمن نمایید چنانکه نظرش برو افتاد چنان از دست نشنید پس چون لشکرها در هم آمیختند رستم بر مثال آتش حمله کرد
و چون باد بر عقب افراسیاب تاخت چندانکه او را دریافت و کمربند او بگرفت و از زین ربود و پالهنگ در گردن او کرد و [illegible] دیگر
ایرانیان در پی تعین می آمدند باز رستم برگشت و لشکر ایران مشغول شد افراسیاب حیلتی کرد و خود را [illegible] بدان سبب
و خود بگریخت و لشکر کار رفته رستم باز آمد و آن کمربند افراسیاب که نپنداشت که افراسیاب است چندانکه پیش کیقباد آمد و معلوم شد که او
افراسیاب است خجل شد و کیقباد چون از آن حالت در وی نگریست گفت امروز این مسرع فتح و ظفر از اثر شجاعت و قوت تو بود و اگرچه
منوچهر [illegible] این همه فتنه در جهان ظاهر نشدی اکنون مصلحت در آن بود که افراسیاب بدست تو گرفتار شد و آن [illegible]
که خویشتن را بشناسد و حد خود نگاه دارد و رستم خدمت کرد و گفت آن خود رفت بسبب [illegible] تجربه من بعد مثل این [illegible]
و افراسیاب از آن شب بهزیمت رفت و از جیحون بگذشت و بما وراء النهر شد و از آنجا رسول فرستاد و صلح التماس کرد بر قرار اول که افریدون
مر تور را ولایت داده بود هم بر آن قرار صلح کردند و فتنها آرام گرفت و جهانیان ساکن و اطراف ایمن شد و ولایت کیقباد قرار گرفت
و خصمان ملک مقهور گشتند و چون صد سال از ملک وی بگذشت پسر بزرگتر خود کیکاوس را ولی عهد خود کرد و روی بعالم آخرت
آورد و عاقبت دست فنا روزنامه بقای او در نوشت **قطعه** از جور روزگار دور آسیب حادثات / کوچه [illegible] کیقباد باد [illegible] بخت ملک
شاه و زیبان نظام ملک [illegible] بر خلق شاد باد **ذکر پادشاهی کیکاوس** چون کیکاوس ملک بر پشت داد و مردی متلون طبیعت متردد
عزم مخالف رای بود و ثبات و بقائی از کار وی در وجود نبود کاه در کاری سهل استقصا و غلو بسیار کردی و کاه در مهمی خطیر طریق عزم مسلوک نداشتی
و او باشارت گیو و گستهم و طوس و گودرز شهر بلخ را دار الملک خود ساخت و آنجا قرار گرفت و بدان سبب ولایتهای ایران از هجوم لشکر
ترکان ایمن بود روزی ابلیس خود را بصورت مطربی ساخت و بزم او در آمد و مسامحی کرد و در اثنا ذکر خوب رویان یمن و حسن و جمال زنان
آن کرد و محاسن آن زمین باز راند چنانکه دل کیکاوس بکلی او گرفت و چون هوا بر طبع او غالب بود و ثبات با عزم و حزم او یار نبود عزیمت
در روی یمن آورد و هر چند اعیان مملکت و ارکان دولت آن سفر را [illegible] و تعریض و تقبیح او را منع کردند البته مفید نیفتاد و بسبب [illegible]
با او موافقت کردند و چون نزدیک یمن رسیدند پادشاه یمن بجنگ او بیرون آمد چون قوت و شوکت کیکاوس او را معلوم شد از جنگ

بصلح

بصلح مشغول کرد و صلح کردند و تیال قرار دادند [illegible] هزار بار هزار دینار و هزار هزار جامه بزر بافته و هزار هزار اسب تازی نژاد و هزار تیغ
یمانی و پادشاه یمن را ذوالاذعار خواندندی دختری داشت که [illegible] و جمال مثل او [illegible] و او را بتازی سعدی خواندندی
و بپارسی سوداوه گفتندی پس آن دختر را بخواست و پادشاه یمن بدو داد و صلح میان ایشان موکد شد و دختر بوی تسلیم کرد
و میان سوداوه و کیکاوس اتفاق عظیم افتاد و هر دو دل بوصال یکدیگر نهادند و عاشق جمال یکدیگر شدند و ذوالاذعار خواست
که کین خود بخواهد و آنچه بروی رفت مکافات نماید و کیکاوس را با اقامت لشکر و اعیان ملک بمهمانی خواند و هر یک را
از ایشان در کوشکی جدا فرود آورد و ناگاه همه را فرو گرفت و همه را مقید کرد و کیکاوس را بند بر پای نهاد و در چاهی کرد و بر سر
چاه موکلان نصب کرد و فرستاد تا سوداوه را بکوشک خود باز آورند چون سوداوه بشنید بگریست و موی از روی بکند چون پدر او را
از آن حال خبر شد او را بگذاشت تا هم در آن کوشک مقام کند و اجازت داد تا هر روز یکبار بلب آن چاه رود و طعامی که باید
ببرد چون آن خبر در ایران شهر افتاد و کارها پریشان شد افراسیاب فرصت نگاه داشت و از حد خود بگذشت و بر اطراف
ولایت کیکاوس تاختن آورد و رعیت را بتوحش رسانید پس ایرانیان بزابلستان رفتند و رستم را باستخلاص کیکاوس
تحریض نمودند تا رستم با لشکری بطرف یمن رفت پادشاه یمن خواست که حرب جاودانه نماید چون ضعف خویش و قوت مردی
رستم دید و نیز نام او شنیده بود و جراحت جان رستم خود بصلح پیش آمد بآن قرار که کیکاوس آنچه از وی ستده باز پس فرستد پس
کیکاوس را اطلاق کرد و تمامت امرا و حشم او را بگذاشت و آنچه از ایشان ستده بود باضعاف آن با ایشان داد و سوداوه را
دیگر با کنیزکی بصحبت کیکاوس روان کرد و چندانکه کیکاوس بعراق رسید ملوک مشاهیر شرط استقبال بجای آوردند و رستم
رسم تهنیت بجای رسانید پس کیکاوس با افراسیاب مکتوبی فرستاد و در آنجا ذکر کرد که نقض عهد لایق ملوک نباشد اکنون اگر
از ولایت ما آنچه ستده باز دهی و از آنچه رفت عذر خواهی اسباب صلح میان ما متأکد شود و صلاح جهانیان در آن باشد **بیت**
اگر جز بکام من آید جواب / من و گرز و میدان و افراسیاب — چون نامه بافراسیاب رسید جواب نه بر مقتضی عقل و قانون خرد داد
آخر الامر مصاف در میان ایشان قایم شد و حربی کردند که سر فلک دوار بدان مشتغل شد و هزیمت بلشکر افراسیاب افتاد
افراسیاب چندگرت از دام هلاک و محنت مرگ و آفات فنا خلاص می یافت و چون روز او نرسیده بود بکوشش بعد از
ایشان خلاص یافت چون افراسیاب منهزم گشت و باز پس شد ملک بر کیکاوس راست بایستاد و دولت او
از سر تازه و جوان شد و از لشکر عذرها خواست و ایشان را خلعتها داد و اقطاعها تعیین کرد و سپهسالاری ایران رستم را داد و ملک
نیمروز و زابل و کابل و هندوستان بروی مقرر شد و تا زنی گرد آبادید فرمود و عمری در فراغت گذرانید و آنچه روایت
از نقاصیر افزود که بکرکسان قصد آسمان کرد گویند کیکاوس بود و این قصه مشهور است و در کتب تواریخ بتعرض بیان آن
کرده نیاید و گویند چون ضعف و عجز خود بدید و بپریشانی آن فعل مطلع شد [illegible] خلوت و عزلت گزید و باعتذار و استغفار مشغول
شد و توبه دیده گناه از خود بشست و بعد از سالی روی بخلق نمود و باز بسر کار خود رفت **مثنوی** جهان بازی چنین بسیار دارد
بسی دل را زخون افگار دارد **حکایت** گویند کیکاوس را پسری بود از زنی دیگر جز سوداوه با عقل و خرد و هوش نام او سیاوش
و مادر او در وقت وضع حمل جان بسپرد و عالم را وداع کرد و چون کسی نبود که او را بپرورد کیکاوس او را بپرورش نزد رستم داد [illegible]

بقیه

و حسن تمایل از شفقت پدرانه متبدل داشت و او را تیمار آورده و هر چیز که پادشاهان را باید در وی آموخت و او در غایت حسن
و جمال و لطف و کمال بود و چون این همه هنرها بآن اضافت شد آوازه حسن و جمال او باطراف و اکناف عالم رسید و چون خبر بگوش
کیکاووس رسانیدند شفقت ابوت و مهر پدری [illegible] او [illegible] آمد مثال داد تا او را بحضرت آرند و رستم با عزازی هر چه
تمامتر او را بحضرت کیکاووس فرستاد و چندانکه بحضرت پیوست و کمال او [illegible] حرکات و شمایل او شد و او را عزیز و گرامی
کرده و مرد و زن هر که را نظر بر روی او افتاد دست [illegible] صبر از [illegible] دل ایشان می انداخت تا ذکر جمال او بسودابه رسید
سودای عشق او در سرش افتاد و کیکاووس را گفت شنیده ام که پسر تو از سیستان باز آمده است و حسن و جمال و کمال وی بغایتی
که در جهان بوی مثل نشنیده من او را مادرم و از شفقت مادری [illegible] میخواهم که حظ خویش از جمال آن فرزند برم
و او را ببینم و آنچه شرط اشفاق باشد در باب او بجای آورم و اگر اجازت فرمایی تا روزی او را دعوت کنم چنانکه لایق او باشد کیکاووس
این سخن بشنید اجازت داد و سودابه دعوتی تکلف ساخت و کیکاووس پسر را گفت امروز اعزه حرم ما میخواهند که ترا ببینند
مشاهده تو کامی [illegible] ترا آنجا باید رفت سیاوش اگر چه این سخن را کاره بود اما جز امتثال امر چاره نداشت برخاست و بسرای
حرم رفت سودابه چون خبر آمدن سیاوش دریافت پیش باز آمد و هم در نظر اول [illegible] دل بنهاد و بزبان حال گفت
بیت روز مسعود است چون من روی جانان دیده ام جان رفته ام کان آسایش جان دیده ام [illegible]
تا بر آن گوی زنخ زلف چو چوگان دیده ام پس جماعتی از دختران سرای و فرزندان کیکاووس که خواهران او بودند پیش سیاوش
بردند و بنشاندند و [illegible] و هم بعبارت الفاظ و هم باشارت الحاظ [illegible] کردن گرفت چنانکه سیاوش [illegible]
واقف شد زود برخاست و برفت و سودابه زلیخا وار از پی آن یوسف [illegible] میدوید و میگفت بیت [illegible]
تو آمدی و من ندانم که تو ئی [illegible] سیاوش [illegible]
و مرا از خدمت تو شرم می آید [illegible] پس از حرم بیرون آمد و سودابه را در آتش سودا بگذاشت چون از حرم بیرون آمد
کیکاووس در آمد و از سودابه سوال کرد که چون یافتی سیاوش را سودابه گفت اگر ندانستی که پسر تو است گمان بردی که رضوان او را
روضه جنات آورده است [illegible] از آسمان قصد زمین کرده است یا ماه از مقصد افلاک نشیمن خاک نزول فرموده و چون کمال فضل
الهی و عاطفت نامتناهی [illegible] از جمله پادشاهان عالم برگزیده است [illegible]
شایسته است که در عالم نظیر ندارد اکنون در باب او اندیشه کرده ام و نظم احوال [illegible] اگر پادشاه صواب بیند عرضه دارم کیکاووس
گفت آنچه تو گوئی [illegible] جز صواب نبود [illegible] سودابه گفت مرا در خاطر می آید که [illegible]
کسی می باید که دل و دیده [illegible] اگر صواب بینی یکی از دختران خویش [illegible]
که از نسل ایشان آید کریم الطرفین باشد کیکاووس این رای را بپسندید سودابه گفت ملک فرمان دهد تا سیاوش بحرم در آید و من یکان
یکان دختران را بر وی عرضه کنم و عیب و هنر هر یک باز گویم تا کدام پسندد کیکاووس سیاوش را گفت اندیشه من بکار تو موقوفست
و همت من بر نظم آن [illegible] میخواهم چنانکه از تو نسلی باقی ماند [illegible] و امروز در جهان ترا
هیچ کفو نیست جز دختران من که خواهران تواند بحرم رو که بر تو عرضه کنند هر کدام را بپسندی بتو دهند [illegible] بهره مند از تو گردند

بر داریم

برداریم سیاوش گفت من بنده ام و بنده را اختیاری نباشد هر کدام که پادشاه پسندد و آن بود پادشاه گفت از خرد
و کیاست تو همین سزد ولیکن کار نکاح کاری نازک است و بچشم دیگران زن نشاید خواست چنانچه [illegible] که بیکدل و دوست [illegible]
داشت سیاوش برخاست و بحرم رفت و پیش سودابه بایستاد سودابه او را باعزاز و اکرام بنشاند و جماعت دختران آراسته
بروی بگذرانید او سر در پیش افکنده بود و پس جماعت خدمتکاران را فرمود که دور شوید که پسرم سخنی دارد [illegible]
تواند پرسید پس خدم و حواشی دور شدند و جایگاه خالی کردند سودابه پیش آمد و گفت چه صواب می بینی اگر پادشاه دختر را
بنام تو کند سیاوش گفت کدام دولت باشد ورای آن سودابه گفت این همه بهانه است دل و جان من بسته عشق تو شده
است و هیچ حال خلاص ممکن نیست بیت دارم سری اگر تو درآیم بجان [illegible] سیاوش گفت خداوندا
این معنی بر زبان نشاید راند که من چنان فرزند نباشم که در حرم پدر خیانت کنم [illegible] برخاست و قصد بیرون آمدن کرد
سودابه در روی او آویخت و گفت اکنون که بر سر من واقف شدی من دست از تو بندارم و در خون و جان تو سعی کنم سیاوش گفت
ازین ایمن باش که هرگز راز تو فاش نکنم و سر تو با کس نگویم خویشتن را از او در کشید و بیرون رفت سودابه فریاد بر آورد و جامه بر
خود بدرید کیکاووس را از آن حال خبر شد و از جای بشد و کس فرستاد تا معلوم کند که این چه خروش است چون قاصد پیش سودابه آمد
و از حال پرسید سودابه گفت آن ناکس [illegible] قصد من کرد و در حرم پدر بد اندیشید قاصد برفت و ملک را معلوم کرد کیکاووس
سیاوش را بخواند و گفت از تو چیزی نقل کرده اند [illegible] حرم [illegible]
اکنون چنین تهمتی بر تو نهاده اند اگر بوده است اقرار کن [illegible] و اگر نبوده است [illegible] حال شرح ده تا بدانم سیاوش
چنانکه رفته بود حال تقریر کرد و ملک آن را باور داشت و [illegible] سودابه دو زن حامله حاصل کرد تا حمل خود را
ساقط کنند [illegible] این کار بساخت و دو فرزند چهار ماهه [illegible]
[illegible] سیاوش چنین کار [illegible]
و دو بچه که از ملک بود ساقط شد چون کنیزکان آن بدیدند [illegible] کیکاووس را خبر شد از خواب در آمد و بر سودابه [illegible]
[illegible] آن حال دید کنیزکان بچگان را در طشت زرین نهادند و جامه سودابه را خون آلود کردند و بوی نمودند کیکاووس [illegible]
در دل آمد و گمان بر یقین غالب شد منجمان و کاهنان را حاضر کردند و بچگان با ایشان نمودند [illegible]
و چنانکه معلوم توانستند کرد حال باز گویند ایشان احتیاط کردند [illegible] که آن بچگان از سودابه و کیکاووس نیستند [illegible]
آورده اند که بچگان از آن [illegible] آن زن را بدست آوردند [illegible] سودابه [illegible] گفت [illegible]
اکنون که [illegible] سیاوش [illegible]
در حال سودابه و سیاوش متحیر شد [illegible] این حال [illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible] سیاوش و سودابه را [illegible]
راست گوی [illegible] سودابه گفت من گواه [illegible]

تا دل قوی دارد پس کیکاوس روی به پسر کرد و گفت اگر چه می رضا است استغفار بهتر باشد که من و تو فضیحت شویم و این عار تا قیامت
بر ما بماند و اگر [illegible] تخت خود باز جای تا آتش [illegible] حاصل شود و [illegible] کوتاه کرد و سیاوش بر اسپی سفید سوار شد و جامه سفید
بپوشید و پدر را خدمت کرد و روی به آسمان کرد و گفت ای دارنده احوال [illegible] ساحت من [illegible] بر [illegible] حیلهای
دو مادر [illegible] گویان گردان این بگفت و تازیانه بر اسب زد و در آتش رفت و از طرف دیگر بیرون آمد که آن همه آتش [illegible]
بوی [illegible] آواز از [illegible] سیاوش خدای [illegible] و جمله حشم و لشکر [illegible] خدمت باز آمد [illegible]
پدر از جای خویش برخاست و پیش باز آمد و او را در کنار گرفت و گفت شکر این نعمت بکدام زبان گذارم که مرا خدای [illegible]
کرامت فرموده هم در حال خواست که سودابه را [illegible] سیاوش شفاعت کرد تا جان او ببخشید و سیاوش [illegible]
دشمن [illegible] پدر [illegible] آتش [illegible] آن امان یافت [illegible] تا عالمیان را معلوم شود که آتش سوزنده و آب [illegible]
[illegible] و خاک [illegible] آفریدگار را [illegible] تعالی و تقدس اگر حکم او خواهد هر یک را از عمل خود معزول کند [illegible]
بیت آتش [illegible] ابراهیم [illegible]
سیاوش خبر آمد که افراسیاب روی بحرب ایران نهاده است و چند هزار سوار جمع کرده [illegible] کیکاوس خواست که بنفس خویش
برای دفع آن فتنه حرکت نماید اما چون سیاوش بسبب آن تهمت [illegible] خاطر و پریشان ضمیر می بود از پدر درخواست تا او را بدان [illegible]
نامزد کرداند [illegible] آن اندیشه از دل شاه دور شود کیکاوس اجابت فرمود و گفت [illegible]
پس سیاوش گفت مرا از مصاحبت رستم چاره نباشد [illegible] سپاه [illegible] نیز [illegible]
[illegible] باشد [illegible] آن این کار [illegible] شاد فرمود تا سیاوش از زابلستان [illegible] رستم را [illegible]
همراه او کنند سیاوش [illegible] هزار سوار [illegible] هزار [illegible] رجال [illegible] ابطال [illegible] براه آورد و بسیستان رسید
رستم چون خبر آمدن سیاوش شنید باستقبال بیرون آمد و شرایط تعظیم و تبجیل او بجای آورد [illegible] شادی [illegible]
و چهل روز در سیستان مقام کرد [illegible] طالقان [illegible] رفت [illegible] افراسیاب [illegible] و چون خبر آمدن لشکر شنید
که طاقت مقاومت ایشان ندارد قرار [illegible] افراسیاب [illegible] افراسیاب [illegible] کرد
[illegible] گفت [illegible] قوت و شوکت رستم و سیاوش [illegible]
[illegible] کرد افراسیاب [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] خلوت کرد [illegible] تدبیر خواست که چه باید کرد و این کار [illegible] تعبیر [illegible]
خواب [illegible] گفت این خواب عظیم [illegible] تعبیر خواب [illegible] صلاح [illegible]
[illegible] ملکت [illegible] افراسیاب این رای [illegible]
سیاوش و رستم را [illegible] خطاب نامه [illegible] صلح [illegible] ایران آمد [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible] صلح [illegible] ایران [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] تسلیم [illegible] تا با ما باشند [illegible]

باز کرد و شنیده از افراسیاب چون نامه ایشان بدید گفت [illegible] حال [illegible] شد پس [illegible] را [illegible] و آنچه ایشان اشارت
کرده بودند والتماس نموده بودند برسانید و عهد و صلح مؤکد شد و سیاوش رستم را گفت این کار [illegible] فرمان کیکاوس کرده شد باید که
او از کار [illegible] و سبب تغیر خاطر او آید باید رفت و صورت این حال باز نماید رستم خود بحضرت رفت و تحفه و هدایای افراسیاب [illegible]
و سخن صلح باز گفت کیکاوس چون این حال بشنید بغایت برنجید و از جای بشد و گفت [illegible] افراسیاب [illegible]
و سخن او نیز [illegible] دریافت و عهد [illegible] ایشان [illegible] نام کرده [illegible]
ایشان از وی ساقط شود اما پیران چون کار [illegible] چنین بود اکنون این ساعت کار از دست شد باید که [illegible]
آن صدکس [illegible] تا من [illegible] لشکر [illegible] توران [illegible]
[illegible] صلح [illegible] آن مملکت خراب کنی [illegible] جواب [illegible] کرده اند [illegible] رستم گفت ای
پادشاه کسی که با ما جنگ [illegible] عهدی کرده است [illegible] بسته [illegible]
[illegible] و پادشاه [illegible] نقض عهد لایق ملوک نباشد [illegible] دولت [illegible] سیاوش [illegible] کیکاوس
از این سخن در خشم شد و گفت میدانم که این همه پریشانی بسبب غفلت [illegible] تو بوده است و اگر نه چنین کار [illegible] رستم گفت
آنچه صلاحست من گفتم و اگر [illegible] پادشاه بدین [illegible] خواهد کرد [illegible] سیاوش [illegible]
[illegible] گفت کیکاوس گفت [illegible] خدمت [illegible]
کار [illegible] بیت [illegible] پس [illegible] سیاوش [illegible]
[illegible] ترکستان [illegible] و اگر [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] پیغام کیکاوس [illegible] سیاوش
[illegible] گفت من عهد کرده ام [illegible] سوگند خورده که [illegible] صلح [illegible] جنگ [illegible] فرمان خدای [illegible]
[illegible] فرمان کیکاوس [illegible] تسلیم [illegible] تسلیم کنم
[illegible] لشکر و خزانه [illegible] داد [illegible]
با افراسیاب [illegible] که میان من و پدر بسبب تو [illegible] مخالفت [illegible]
و خزانه از من [illegible] دیگری حوالت کرد و من بدین سبب [illegible] دشمن کام [illegible] شد [illegible]
مرا [illegible] باید رفت [illegible] صدق باشد [illegible]
[illegible] ترکستان [illegible] کشمیر [illegible] فرمان خدای تعالی باشم [illegible]
آن نامه [illegible] افراسیاب [illegible] شاد شد [illegible] اقبال [illegible] سرور دولت و وزیر مملکت [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible] لطف [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]
[illegible] افراسیاب نامه نبشت سرتاسر دلداری [illegible]

بجانب سیاوش یادگار کرد که اگر تا حوالی ترکستان باشد تشریف باید فرمود و رنگ غم از آیینه خاطر بزداید که چون سعادت ملاقات
دست دهد و بشرف حضور از زلال ... بهره ور شوم چون ... یکجا ... یاد ... که ... نظر ... ملک و دولت
در تصرف تو باشد و من چون کار فرمای در خدمت باستم و شرایط حق گذاری و رسوم وفاداری بتقدیم رسانم و بدین جمله ایمان غلاظ
یاد کرد و نامه بقاصد داد و چون مکتوب بسیاوش رسید توقف را مجال نداد و در حال از آب ترمذ عبره کرد و چون بماوراءالنهر رسید افراسیاب
نزدیک او آمد و پهلوانان آراسته ... با ساخت و زین پیش آورده و تهنیت قدوم مبالغه کرد و شکر الطاف گفت و او را بانواع
کرامات مستظهر کرد ... تا ... شهرها آذین بستند و آذین نهادند و گنجها ... آوردند و همچنین بدین ترتیب میرفت تا بشهر گنگ رسید
که افراسیاب آنجا بود و افراسیاب با تمامت اعیان لشکر پیش او باز آمد سیاوش چون او را پیاده دید بموافقت او از اسب فرود آمد
و او را در کنار گرفت و گفت ... خود آمدی قوی دل باش که من مهمان توام نه تو مهمان من بیت گر ... کرام ...
... سیاوش را ... گفت و خدمت کرد و ... الطاف ... سیاوش ... فزود ...
... و ... آسایش ... سیاوش ... پشیمان شد ...
... رستم ... سیاوش ... جهان ...
... سیاوش ... افراسیاب ...
... از ... دختری ... زنان ...
که ... چون ... آن مملکت موضعی را عمارت کرد و آن را سیاوشگرد نام نهاد ...
که در ولایت توران کسی ... صورت خویش ... رستم ... ارکان دولت ایران ...
و گرسیوز برادر ... ارکان دولت توران ...
سیاوش را ... خشم شد ... گرفت چون ...
نفاق اتفاق کرد ... افراسیاب ... لشکر ... و مال سیاوش ...
... داد و افراسیاب را ... گرسیوز ... سیاوش ...
... ملاطفت ... آرزوی جمال تست ...
غایت مروت و فتوت باشد که گرسیوز سیاوش را ... دشمنی ... جهد ... سیاوش ...
... فرمان برداری ... افراسیاب ...
که ... سیاوش ... سیاوش را گفت ...
حالی ... اگر ... آن ... فرمان برداری ...
... رستم ... سیاوش ...
... گرسیوز ... افراسیاب ...
... افراسیاب ...

بتعجیل برنشست و سیاوش آباد آمد چون خبر آمدن افراسیاب بسیاوش رسید باستقبال بیرون آمد چون چشم افراسیاب بروی افتاد
بانگ بروی زد و بفرمود که او را پیاده کردند و سر و پای برهنه پیش وی آوردند سیاوش هر چند عذر خواست و براءت ساحت خود
ظاهر کرد مفید نبود چون او را بسر پرده بردند فرمود تا او را ... سر او از تن جدا کردند شعر علیک سلام الله ...
الکریم ... گلی بود بشکفته در باغ ملک ... از آن ... افراسیاب ...
حال ... چون ... برگرسیوز لعنت کرد ...
خواهد بود چون این خبر هایل بایران رسید ... ایشان دل بسوخت و شفق را از خون ...
تعزیت ... تاج از سر بینداخت و خاک بر سر کرد و رستم ...
گردی ... صد هزار ...
کیکاوس ...
تیغ ... رستم لشکر ...
... روان شد ... انتقام و کینه ... افراسیاب چون خبر بشنید اسباب جنگ مهیا کرد و در روز اول
افراسیاب پسری را که سرخه نام داشت با لشکری پیش ایشان فرستاد ...
لشکر ... افراسیاب ... جنگ ...
از ... گردان ... مرگ ... تیغ ... زمین از خون ...
لباس ... پوشید ... کمان ...
میکرد افراسیاب قوت خصم و ضعف لشکر خویش ...
... رستم چون ...
... انجام ... رستم ...
... غارت کردند ...
... رستم چون ... کیکاوس ...
... کیکاوس ... افراسیاب ...
... عاقبت ...
... آن ...
از ...
سیاوش خوابی دیده بود ...
...
... گرسیوز ...

تا چون آن حمل بنهی قصد کشتن تو کنند اگر پسر آید او را کیخسرو نام کن و در آن کوشش که او را با ایران شهر رسانی که خدای تعالی کین پدر بدست او بخواهد و انصاف من بستاند چون آن واقعه شد پیران را خبر شد بیامد پای بنشست و در عقب زنگ افراسیاب آمد و او را ملامتها کرد افراسیاب خود پشیمان شده بود و قضا و قدر منکشف شده گفت صواب آن می بینم که چون کار رفت اکنون دختر افراسیاب را احتراز کنم و میگویند که دختر من از او حمل دارد او را بکشم و نسل او منقطع کنم پیران گفت زنهار تا این کار نکنی که همه عالم بدانی تو حمل کنند و پادکار تهمت و خشت طبع و سستی رای و بخشی دل و بی اعتمادی نسبت کنند و کسی را تو چه کو تا دل دهد که فرزند خود را بکشد بیکناهی و خرمی و خطاهی و نیز دلهای خلق از تو نفرت گیرد افراسیاب بدین سخنان که پیران گفت از سر خون دختر بگذشت و دختر را به پیران سپرد و دعوه بازگشت چون چندی برآمد کیخسرو در وجود آمد و در صورت و سیرت و حسن و جمال مشابهتی تمام با پدر داشت پیران شاد شد اما پوشیده همی داشت تا وقتی که افراسیاب را خوشدل یافت حکایت باز راند افراسیاب گفت میخواهم که او را بکشم و ماده فتنه را منقطع گردانم اما شفقت پدری و نصیحت تو مرا از تقدیم آن مهم مانع می آید مصلحت آنست که او را از ما دور گردانی و بشبانی دهی تا او را در بیابان بپرورد چنانکه او نداند که فرزند کیست پیران فرمان او نگاه داشت و کیخسرو را بشبانی سپرد و وصیت کرد که در پرورش او تقصیر نکند و آن احتیاط بجا آورد و عهدهای بزرگ خواند شبان او را خدمت میکرد و می پرورد تا هفت ساله از این حدیث برآمد روزی پیران بشکار رفت و در صحرا شبان را دید حال کودک باز پرسید شبان گفت در وی نشان سلطنت و هر روز که بر می آید و بزرگ می شود آثار بزرگی و مردانگی و نجابت و همت و مروت در جبین او ظاهر می شود و بی آنکه کسی او را تعلیم کند تیر و کمان ساخته است و همه روز بشکار میرود و صید می افکند و نخجیری آورد پیران گفت او را پیش من آر شبان برفت و کیخسرو را حاضر کرد پیران چون نظر بروی انداخت آثار سعادت و فر یزدانی و دولت پادشاهی در ناصیه او بدید شیفته روی او شد و او را بخانه برد و با بچگان خود در آمیخت چون چندی برآمد پیران بترسید از افراسیاب او را خبر کرد که کودک بالا و بزرگی منت آورده کرده که او را به چند فرمان دادتا او را حاضر کرد چنانکه نظر افراسیاب بر روی افتاد مهر و شفقت پدر مادری در دل وی پدید آمد و گفت مادر او را بسیاوش آباد فرستید و آن کودک را بر بازه بمیدان سیاوش آباد رسید چیزی از دفاین بیت آوردند و برکه خود بیرون فرستید و وقتی که ایرانیان توران زمین را خراب کردند و دفعت با افراسیاب یکجا اشتند و لشکر ایران یکجای فروتر بازرفتند افراسیاب بروی جدا که حال بخت آورده داستانهای آن خبر کیخسرو و بایران زمین رسید و لشکر و منزل کیخسرو و شبان را اعلام شد گیو را که مردی مکار بود معین کردند تا پوشیده بسیاوش آباد رفت چون او برسید کیخسرو بشکار رفته بود در عقب او بشتافت در صحرا بهم رسیدند گیو فر ایزدی را در ناصیه او بشناخت و کیخسرو نیز بفراست پادشاهانه بدانست که او فرستاده کیکاوس است پس هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند و آشنایی باز دادند گیو را پوشیده بخانه آورد و با مادر تدبیر کرد و رای بر آن قرار گرفت که سوار شوند و بشتابند تا خدای تعالی چه حکم کرده است هم در شب سوار شدند و تا بروز برآمدند مسافتی دور قطع کردند اهل سیاوش آباد را خبر شد با افراسیاب رسانیدند استعداد ساخت و در عقب ایشان کس فرستاد ایشان راه بریده بودند بجیحون رسیدند کیخسرو کشتی خواست تا عبور کنند کشتیبانان کشتی نداد گیو کیخسرو را گفت بدان فرستاد ایزدی که تو داری بر از جیحون چنین را عبره تو انی کرد باک مدار و اسب را در ران که ما در رکاب تو میرویم یقین است که بسلامت باشیم کیخسرو گفت توکل بر حق کنیم اگر ما را بقای کاری هست و هم بلفظ خود

نگاه دارد و اسب براند و بسلامت بگذشت و گیو و مادر او در عقب برفتند و بگذشتند چون ایرانیان را خبر شد باستقبال آمدند و آن صورت بزرگی و آیت فر الهی دیدند تعجب نمودند و هر پیش او بر زمین نهادند تا بحضرت کیکاوس رسید و بار کاه جد خود در رفت و کیخسرو کیکاوس او را عزیز داشت و بر خواست و در کنار گرفت و بر تخت خود نشاند و از لشکریان برای او عهد و بیعت بستد بعضی او را بحرب افراسیاب تحریض کردند و چون جوهری در آن جهد رستم را از سیستان و گودرز را از اصفهان بخواندند و مشورت کار ایشان را داد و کلید خزاین بکیخسرو سپرد و خود را از میان کار بیرون آورد و زمام ملک بدست او داد کیخسرو از پیش کیکاوس نهضت فرمود و روی بسیج نهاده عزم توران جزم کرد و افراسیاب پیش باز آمد و میان ایشان حربهای عظیم رفت و از طرفین بسیار کس از مردان کار و نامداران کارزار کشته شدند و آن حربها در میان ایشان چهل روز دیر داشت و در همه وقایع شکست بلشکر افراسیاب بود و آخر کار ایشان بآنجا کشید که در میان بیابان خوارزم دو سپاه لشکر از یکدیگر جمع شدند و حربهای عظیم کردند و آخر الامر لشکر افراسیاب پریشان شدند و ایشان از پیش لشکر جمعیت نماند و افراسیاب هزیمت شد و در آن هنگام کاری بود و امری بزرگ از میان که تاج ببود و کیخسرو از آنجا بشهر کنگ رفت که دار الملک افراسیاب بود و آنرا خراب کرد و جاسوسان فرستاد با طراف تا از افراسیاب خبر آرند ایشان خبر او از چین آوردند کیخسرو لشکر بچین کشید و فغفور پیش خدمت آمد و مالی قبول کرد و اعلام کرد که افراسیاب از آب عبره کرده است و بقلعه که آنرا کنگ دز گویند حصار گرفته کیخسرو بفرمود تا کشتیها ساختند و تمامت لشکر از آب عبره کردند و بدان قلعه رفتند افراسیاب از میان خلق چون سیماب بگریخت و نامعلوم گشت که بکجا رفت ایشان آن مملکت را در ضبط آوردند و خراج چین گرده و باز گشتند و بسیاوش آباد آمدند و رسم قدیم تازه کردند و در اطلال رسم عرب برکشید و از آنجا بجانب کنگ بگذشت و آنچه از عمارت آن باقی بود محو کرد و بحضرت کیکاوس آمد و با طراف جهان لشکر فرستاد و علام داد که هرکجا افراسیاب را بیابند بگیرند و بحضرت آرند بعد از مدتی مردی آمد و در ولایت آذربایجان افراسیاب را دیدم و از او بدید و طلب نمود ناچار او را بشناخت و در حال او را در صومعه در بند کرد و خود بشتافت و اهل شهر را خبر داد و افراسیاب بیگونه از صومعه را بخلاص داد چون اهل شهر جمعیت کردند و افراسیاب را ندیدند آن مرد گفت من مردی دیدم که از این صومعه بیرون آمد و در این حوض که در صومعه است غوطه خورد و ناپدید گشت اهل آن خطه بر لب حوض بایستادند تا گودرز را خبر شد با دیگران بیامدند افراسیاب بود و ترست او بود و بر لب حوض آورد و چوب بیزد و او را یاد میکرد افراسیاب را در آب دل بر باد در بلوغت سر از آب برآورد و گودرز کمند بینداخت و او را بکشید و دست ببست بحضرت کیخسرو آورد کیخسرو را بروی رحم آمد خواست که او را امان دهد گودرز شمشیر برکشید و با آنکه کیخسرو فرمان داد سرش چون گوی در میدان بینداخت و آتش او فرو نشست و فتنه منقطع شد کیخسرو خدای تعالی را شکر کرد و بعد از مدتی کیکاوس از تخت ناموس رحلت کرد و ارکان مملکت کیخسرو را مطیع شدند و ایران و توران خراج بدیوان او گذاردند و چون ملک دنیا تمام در ضبط آورد و از تمتع ملک آسوده گشت دل از ملک منقطع کرد و ملک بلهراسب سپرد و تاج بر سر وی نهاد و از لشکر غیبت او جست بیستند و خود روی به بیابان آورد و از پس هیچ چشم روی او ندید و هیچ گوش آواز او نشنید و مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود و مدت ملک کیخسرو شصت سال بود و چهل سال بحرب میگذرانید تعالی ذات بیهمال پادشاه حکیم متعال و حضرت عز و جل که سلطان سلاطین عالم است الله وله الحمد و الذین اعانتش نه وارثت مارد ملوک جهان

گردانید و مسند وزارت بذات بی‌نظیر نظام الملک ملوک وزیر آراسته داراء و جمیل و جسیم ذکر پادشاهی لهراسب چون لهراسب بپادشاهی نشست
دفاتر ضبط کرد و ترتیبها نیکو نهاد و اصحاب دیوان انتخاب کرد و لشکر را از رعایا و بازار باز از اصناف دیگر جدا کرد و وزیری که ثابت
شده بود تثبیت کرد و مراتب و درجات هر کس پدید آورد تا بدان سبب اهل جهان خشنود و جهان معمور بود و لهراسب
دو پسر بود گشتاسب و دیگر زریر بحسن و جمال و لطف و کمال آراسته بودند و او را عطای الهی و که فرزندان کیکاوس را بر فرزندان
مقدم داشت و ولایتهای با نفع و کارهای بزرگ بایشان حوالت کرد و بدانست که استخفاف از کیکاوسیان با وجود اقارب و فرزندان
از عزم دور باشد پس گشتاسب از پدر گوشه شد و متنکر از آنجا سوی روم رفت و آنجا کی بود از فرزندان افریدون او را بوثاق خویش
آورد و شرایط غریب نوازی بتقدیم رسانید و در روم عادت چنان بود که چون پادشاه را دختری بالغ شدی و وقت نکاح او آمدی
جمعی ساختندی و جمعی را که کفو او بودندی در آن مجمع حاضر کردندی آنگاه آن دختر را گفتندی تا بیرون خرامیدی و دسته گل در دست
گرفته آن جمع را بدیدی هر کس را که او اختیار کردی گل بروی انداختی او را بآن کس دادندی و غرض آن بودی تا میان ایشان الفت باشد
اتفاق چنان افتاد که در آن مدت که گشتاسب بروم رفت دختر مهتر قیصر را وقت نکاح آمده بود و بر عادت معهود کسان را جمع کردند و گشتاسب
در آن میان افتاد و دختر چون جمال لایق و منظر رایق و حسن دلایل و لطف شمایل گشتاسب مشاهده کرد زمام اختیار از دست داد و او را
اختیار کرد و دسته گل بروی انداخت شعر وکم ابصرت من حسن ولکن * علیک من الوری وقع اختیاری * بسیار بکرد و هیچ معلوم
نبود که او بازاده و نژاد او خواست و علم چون گشتاسب را کسی نمی‌شناخت و نیکی ندانست قیصر از دختر خود برنجید و گفت ای ناسپاس جامه که داری و پوشی
تو باشم بگشتید و ایشان را بگو تا از شهر بیرون روند چون دختر را با گشتاسب دادند گشتاسب دختر را گفت تو بناز و نعمت خو کرده
و در مهد سلطنت پرورده اما من غریبم و تجملی ندارم و شاید که تو با من بتنگ آیی اگر صواب بینی پیش قیصر باز رو و ترک این اختیار
کن دختر گفت من خدمت ترا بر مال و ملک برگزیده‌ام و راحت روح را بر فراغت نفس اختیار کرده و نقد احسان داده‌ام بکر حق گذاری
کردن نهاده باید که تو خرسند باشی این گفتند و دست بکار برگرفتند و گشتاسب شد گشتاسب از آن جواهر که آورده بود چیزی
بفروخت و برگ بیرون آمدن ساخت و بیرون شهر موضعی اختیار کرد و آنجا ساکن شد و هر چند وقت گشتاسب بشکار رفتی
و آثار هنر و شجاعت ظاهر میگردانید چون خبر بقیصر رسید بفرمود تا او را بخواندند و از هر نوع او را امتحان کردند و در هر جای قابل
و فارس میدان او بود پس قیصر عذر خواست و گفت چون ما را بر حال تو وقوفی نبود و از بزرگی ذات تو خبر نداشتیم اگر در باب تو
رفت معذور باید داشت پس قیصر گفت این همه هنر و آداب البته ثمره گوهر باشد باید گفت که اصل تو چیست و از کدام خاندانی تعقیبی
چون در آن حال الحاح کرد نسب خود باز راند قیصر او را تصدیق کرد و ملاطفات واجب داشت و فراخور حال او تشریف
ارزانی فرمود و دختر را بدان اختیار که کرده بود و بدان نظر کاملا گشتاسب را از همه گزیده محمدت فرمود و میراث کلی بوی کرد
پس روزی قیصر گشتاسب را مهمان خواند و گفت ای ملک زاده چه گویی اگر من سعی کنم تا ملک بتو رسد و پادشاهی ایران در ضبط
تو آید گفت فرمان تراست پس قیصر رسولی معین کرد و سوی لهراسب فرستاد و پیغامی درشت داد و گفت ترا بزور و فضل نشناختم
و هر سال باستحقاق مبلغی مال از من میستانی اگر آنچه از من ستده باز دهی صلح میان ما و تو نیکوست و اگر باغماض لشکر آورم
و آنچه در این مدت از من ستده باضعاف آن از تو بستانم چون نامه بلهراسب رسید دانست که قیصر را موجب این جرأت نیاورده بود

۱۵

رسولان را مراعات کرد و وعده و دلداری او مبالغت فرمود و جمعی را بر دین مشرف گردانید تا در اثنای مجلس لهراسب که فعلان خویش را
از دست فعل بود از روی استخفاف رد کرد و دعایی که میان قیصر و گشتاسب رفته بود معاهدت کرد و ملک لهراسب بروی مقرر کرده بود
معلوم کردند و لهراسب انها کردند پس لهراسب صلاح ملک خویش در آن دید که برشت کیخسرو اقتدا کند و ملک به پسر سپارد پس
گشتاسب را نامه نوشت مشتمل بر لطف و دلداری مضمون نامه آنکه تو بهتر از همه جهان بهنر و بزرگی و مردم و فرزند که جزو من است
باشد مقدم باشد اما پادشاهی را مردی مهذب جهان دیده کار آزموده کریم و سرد و گرم چشیده باید امروز چون تو بدین خصال حمیده
آراسته شدی وقت کار رسید و زمان آنکه تقلد تو اختیار کنم و بعد از این بطاعت او مستغرق مشغول باشم و مبالغه و تاکید فرموده که
بزودی بیاید آمد و متقلد مهمات شد و فرمان لشکر و رعیت خود و که مرا عزم کار آخرت خوردن او بی گاه بزودی او برساند
فرستاد و چون پیغام گشتاسب رسید خوشدل شد و قیصر نیز شادمانی کرد و در آن کوشید که گشتاسب بزودی عزم ایران کند چون عزیمت
کرد قیصر حق تودیع و تشییع بجا آورد و دختر خود را مصاحبت او روان کرد با جواهر نفیس بسیار و تجملی بشمار چون آوازه آمدن گشتاسب
نزدیک رسید لهراسب استقبال کرد و پیش باز رفت و از عهده عهد بیرون آمد و وعده که کرده بود وفا فرمود و ملک بوی سپرد
و خود بمعبد رفت و بعبادت مشغول شد و مدت ملک او صد و بیست سال بود و گشتاسب در پادشاهی بنیانهای نیکو کرد و رسمهای خوب
نهاد و طریقه عدل و انصاف سپرد ذکر پادشاهی گشتاسب گشتاسب پادشاهی عالی همت صاحب رای نیکو سخن بود و لیکن در ایام دولت
خویش ابواب اعطا بر ایشان و خطا می او انگه زردشت در ایام دولت او پدید آمد و او مردی بود از اهل فلسطین و مدتی در خدمت یکی
از شاگردان ارمیا علیه السلام بود و علوم عجیب از وی بیاموخت بعد از آن بدیو بیرون آمد و دعوی پیغمبری کرد و طریقه مخالفت سپرد و
خیانت کرد و ارمیا علیه السلام او را دعای بد کرد و خدای تعالی او را برص مبتلا گردانید و برفت و بآذربایجان افتاد و دین مجوس
خود را آشکار کرد و در آن حین ملک گشتاسب ضعیف شده بود و بسبب آنکه پدر از وی آزرده بود و وجود لشکر او را
بواسطه آن عقیب ... خود و بوی التفات کرد و او را بلاک تمییز کفت چون حدیث بیرون آمدن زردشت
رسید و سخنان مزخرف وی بشنید خواست که از وی تحقیق کند او را طلب کرد و در شهر نزدیک او کس فرستاد
و او را آسته ... کرد و با هر کس ... خلقی را هلاک کرد تا قاعده کیش او محکم گردانید و او را
دین او محکم کرد و کتابی ساخت و آن را زند و پازند نام نهاد و گشتاسب بفرمود تا دوازده هزار پوست گاو پیراسته کردند و با او
فرستادند و آن کتاب را از زر که خطه کرام بنوشتند و بقلعه اصطخر بردند و خود نگاه داشتند و زردشت از بلخ رفت و ...
و خلق را بدین دعوت کرد تا چون ... سال از دعوت او برآمد بیشتر خلق دعوت او را قبول کردند و در شهرها آتشکده‌ها
بنشستند ... پاره‌پاره کرد و مدت عمر وی هشتاد و هفت سال بود چون خبر گشتاسب بسپاهیان رسید ... او را بدست آورد و بکشت
و جاماسب را بجای وی بنشاندند و آن کار را رونقی داد و آن پیش در اطراف عالم شایع شد حکایت گویند در ایام دولت گشتاسب
پادشاهی در مملکت توران ارجاسب بود از فرزندزادگان افراسیاب او پیوسته طالب فرصت می‌بود تا بچه وجه کینه افراسیاب
از ایرانیان بخواهد چون رکاکت حال گشتاسب در تبدیل ایشان بدانست که مخالف دین آبا و اجداد او را باطل کرد ... پس
بساختن آلات حرب و استعداد آن مشغول شد و بهانه می‌طلبید و فرصت می‌جست که ناگاه هجوم کند اتفاق افتاد و خذلان گشتاسب

تلقین کرد تا نامه زردشت بارجاسب داد بقبول این زردشت تکلیف نمود و رسول فرستاد و چون رسول بارجاسب رسید جواب درشت
گفت و پیغام زشت فرستاد و گفت آنچه تو کردی چندان ستوده و محمود نبود که دیگری را بدان دعوت کنی و دین آبا و اجداد ترک کردی
و متابعت جنس ناکسی نمودی اکر ترک آن مذهب کوی صلح میان ما و تو برقرار است و اگر بر آن اصرار نمائی نماز برای عداوت قدیم
بلکه جهت دین قویم جنگ و جدال ایران را از صدمت سم با پایمال کرده اینجا رسانم چون پیغام ارجاسب بکشتاسب رسید بغایت برنجید
و بفرمود تا نامه نوشتند که چون ما را معلوم شد که پای از حد خود بیرون نهادی و در قید از رقبه طاعت بکشیدی جواب نامه این است
اگر بشنوی آنست که عنقریب بی اعتبار لشکرها ساخته کرده دار الملک نهضت فرمود و چون بمنزل اول فرود آمد جاماسب
پیش خواند و از کیفیت احوال نجوم و سعد و نحس طالع تفحص کرد جاماسب متفکر شد و سر در پیش افکند و گفت ای پادشاه کاشکی من
چون بودم این علم ندانستی و چون دانستم تو از من نپرسیدی اکنون چون پرسیدی اگر جواب نگویم خلاف فرمان کرده باشم و اگر
بگویم مکروه طبع تو باشد و شاید که بمن مکروهی رساند از قول خویش و من آنچه مقتضای اسرار فلک است در خدمت تو باز رانم تا را
ملکانه چه اقتضا میکند گشتاسب گفت آنچه ترا معلوم شده است باید گفت جاماسب گفت این حرب که روی بدان داری چون فراهم
آید اول روز بر تو بود و بیشتر از قرابت و عشایر و مردان کار و مبارزان کارزار و برادر و فرزندان تو تمام در حرب کشته شوند و لیکن
عاقبت نصرت ترا بود و کار بر تو قوی گردد و خصم منهزم شود گشتاسب ازین سخن متاثر شد و گفت زندگانی بی مصاحبت فرزندان
و برادران و دوستان چه لذت دهد مرگ از فراق عزیزان آسانتر باشد اما اگر تقاعد نمایم و غفلت ورزم و این جنگ فرو گذارم
انگه او را قضا خواهد رسید باری بنام نیک کشته شود بهتر از انکه چون زنان در خانه مسکن سازد و این بگفت و نهضت فرمود و هر دو جمله
برفتند و طلایه و دیده بان فرستاد از پیش تا چون یکدیگر نزدیک رسیدند برابر ایستادند و صفها برکشیدند مردان کار و دلیران کارزار
در میدان آمدند و آواز اجل بزبان کوس ندای مرگ بگوش اهل حرب رسانید و شیر مرد علم بر رهگذار باد صبا بجان حارثی مشربت و شمشیر
هر کرای آب رنگ از نارک مبارزان خون از فوارق میدوشید و مناط قضا بسوزن تیر چشم ناوک دیده خصم را میدوخت و مقراض فنا
قبای بقای برده را چاک میکرد افلاک ناله بیصد هزار چشم بران جمع خون گریستند و ده پانزده فوج از عرصه عقبت دار اجل
فلک گرد مرکه برق آمدند تا گرد دست بالای چند چون نشست روز برآمد هفت زمین از زلزال سم اسبان چون قطرات سیماب مضطرب شد
و هشتاد کس از سالاران ایران کشته شدند چنانکه هیچ حس از ذوات ایشان خون گریستند و چهار حد عالم در اضطراب آمد و سه فرزند از پشت
گشتاسب که در دو حد مشرق و مغرب یگانه بودند در پیش پدر صرف شدند اسفندیار و پیر زریر و دیگر مبارزان چون آن حال بدیدند از درد
دل و سوز سینه چنان حمله کردند که از تاب آن زلزال در دل جبال افتاد و خورشید از بیم تیغ و شمشیر از جوات سحاب در نقاب مباهات و پیکار
ترکان را بهم زدند و صف ایشان از هم بگسستند و غرایب شمشیرها از قاب ایشان ساختند و جماعت بزرگ هزیمت غنیمت شمردند و فرار بر قرار دادند
و بعد از آنکه ظلمت صباح لجاج ایشان نورد او دو ارجاسب شکسته و منهزم بازگشت گشتاسب لشکر باز نواخت و صلهای گران داد و
خلعتهای بیکران بخشید و آتشکده در بلخ بنا نهاد که آذر آذر نوش گویند و زردشت ملک را بسر گرفت و اسفندیار را بر عراق فرستاد تا آنرا فتح
کند و خود بلخ ساکن شد شعر هر لقمه که لشکر شوان فرو برد و کی جام ز خوان خوردن کی برد که این سر و را دادو طینت و ز که بازش نخم ندادم و در میکده
بیت چون اسفندیار بعراق رفت قوت جوانی و شوکت مردانگی و بطلت قدر و نفاذ امر مرا را باعث آمد که پادشاهی طلبید و کاکل کت

خود فایده ده بیت که گفته اند الملك عقیم و لا الارحام بین الملوك یعنی در پادشاهی عقیم است و میان پادشاهان قرابت و خویشی
نیست پس چه عزم کرد که پدر را خلع کند و از میان کار بیرون آورد و خود بپادشاهی بنشیند و پیش از وقت اصحاب اخبار گشتاسب را خبر دادند
که اسفندیار را چه اندیشه است گشتاسب جاماسب را بفرستاد تا او را بحضرت آورد و چون جاماسب پیش اسفندیار رسید و رسالت بگذارد
از امتثال چاره ندید بصحبت جاماسب پیش خدمت پدر آمد گشتاسب او را جفا کرد و بزبان برنجانید و گفت شرم نداشتی که در حال حیات من
دعوی ملک کردی تو را چه کم بود از نعمت و ثروت و مرا جز تو خود از اولاد اکنون چون چنین حرکت بزرگ از تو در وجود آمد صواب آنست که ترا
عقوبتی نمایم که عبرت دیگران گردد پس بفرمود تا بندی گران بر پای او نهادند و او را در قلعه حصین محکم کردند و موکلان عنیف گماشتند
چون خبر بارجاسب رسید بغایت شاد شد و گفت این مرد زیرک رایست و دو بار او را بر آن راه داشت و بجنگ او را تلقین کرد که پسری
چون اسفندیار در بند کند پس ارجاسب بار دیگر لشکر جمع کرد و فرصت را غنیمت شمرد و با گشتاسب مخالفت ورزید هنوز در حیات
بود اما پیر شده بود و پیش ایشان بازنشد و مرد حشری گرد آورد و در آن پیری چند از مردانگی نمود که در کار افتاد که اسفندیار
بار دیگر رای یافته است و در آن معرکه ضعیف و پیری سوگ سر بگشت و آخر الامر مو کم شد و بر زمین افتاد و جانش بمقصد اصلی رفت
و ترکان بشهر بلخ را خراب کردند و غارت و تاراج و ویرانی آتشکدها و آنچه امثال آن باشد بجای آوردند و خواتین گشتاسب را گرفتند
و آتشی که چندین سال از زردشت بود کشتند خون علقان اطفا دادند و هشتاد کس را از علمای موبدان بکشتند و دختران گشتاسب را
اسیر بردند چون خبر بگشتاسب رسید جهان در چشم او تاریک شد روی بمقام آورد و لشکرها جمع کرد و باستقبال خصم آمد و ارجاسب
برکشید و صفها برابر یکدیگر کشیدند و کارزاری کردند که گوش فلک مثل آن نشنیده بود و چشم زمانه مانند آن ندیده خطیب تیغ
بر منبر رقاب خطبه میخواند و سحاب رماح در دشت معرکه سیل خون میراند زبره قوایم بادپایان اسب که در خون راند غرق بر فنا
گشت چون سی و هشت برادر و بدین مثال حرب کردند و از جهت پسران گشتاسب کشته شدند بیشتر لشکری در علف شمشیر گشتند
گشتاسب روی گریز نهاد و بکوهی که شرف علو آن از غایت بلندی با فلک برابری کردی و بعد از منفذی و شعاب آن از غایت تعذر
گذر بر اتیاق نفیس طلبید و ارجاسب اطراف آن را فرو گرفت تا او مضطرب شد و صورت منفعل گشت و هیچ وجه خلاص خود را طریقی ندید
جز آنکه جاماسب را نزد اسفندیار فرستاد تا اسفندیار را عذر خواهد و او را بیارد چو جاماسب بر او رسید که در بند بدست طلبید تعجیل بنشست
و از خشم پیر و پالان عاریت خواست و کهنه تاز یک بر اضطرار و بس رفت و پیش خدمت اسفندیار بزبان بروگرد و حال پدر حکایت کرد
داد و برادران تعزیت داد و پیغام پدر بوی رسانید اسفندیار گفت عذری که پدرم بوقت اضطرار خواهد آنرا چه تاویل قبول توان کرد
کاشکی مرا حاجی بودی تا این ساعت باستغفار آن مشغول شدمی جاماسب گفت راست گفتی هر چه گفتی اما اگر پدر در حق تو بدی کرد
برادرانت را جرمی نبود و امروز ایشان در دست ارجاسب کشته شده و کین ایشان طلبیدن بر تو فرض است و اگر این معنی را تعلل ورزی
مهم می بدی خواهران تو بدست ترکان بند و مفاخر ایشان در حق مکنان امید اسفندیار چون این سخن بشنید مستحق جمیع بود
در اشتعال آمد و گفت قبول کردم که نوبت پدر را در هم و با خشام کین بندم و با تعلق ارجاسب چون حلقه کمر در بند بیایم دست از کین
ندارم پس جاماسب بفرمود تا آهنگران را بیاوردند و بند از وی جدا کردند و اسفندیار بر خود هوک کرد و گفت این غایت مصادرت همان
بر بند با اختیار بود است نه باضطرار و موجب کلی رضای پدر بود که چون او را در بند خواهد مرا نشاید که گشاده باشم آنگاه که مرا بر

و اطراف را ترتیبی کرد و جامه پلاس پوشید و در صحبت جاماسب سوار شد و بدامن آن کوه آمد که ارجاسب منصوب بود و از راهی که گوید
میدانست کاو خواست که بکوه برآید اتفاق را شبی تاریک بود تو گویی قار و زره قیر در روی فلک مالیده اند و دیوان و دم و دود و آمیخته بیایی
دکوها بود و دیده فوجی در آمدند و پرسیدند که شما کیستید اسفندیار گفت شما کرا میجویید و طالب کیستید گفتند میگویند که امشب اسفندیار
از قلعه اصطخر بیاید و بیاید این کوه رسید و شما غفلت ایشان را ندیدید مارا فرموده اند که ایشان را کردن بزنید تا دیگران مثل این نهاد
و تغافل ننمایند اسفندیار شمشیر کشید در روی ایشان نهاد و چند تن از ایشان بکشت و بالای کوه برآمد و بخدمت پدر رفت
و بساط بندگی ببوسید و پیش پدر در لشکر نثار کردن گرفت پدر او را عذر بخواست و تلطف بسیار کرد و عذر پسر را کرامت نمود
و گفت من بنده ام و مامور و هر چه خداوندان در حق بندگان فرمایند عین صواب باشد و بر تسلیم صواب خواهد شد و آنچه تو فرمودی فرمانبرداری
من صلاح من در آنست و سبب تادیب و تهذیب صفت من شد پس لشکر را تعبیه کرد و چون ساخته و روز شد چون سیل دمان از کوه فرود
آمد ارجاسب چون آن حال معلوم کرد لشکر برنشاند و چون باد روی بحرب نهاد و چون آتش مشتعل شد و تنور معرکه گرم شد و سبا در آن
قراب انور رفتکشان گاه بر آن بیاختند و نیزه های خطی شهاب شکل آتش خوار در حرکت آمد و تیرهای زره شکاف چون سوزن در سینه مردان جای گیر شد
و سپاهیان آهن پوش پولاد چشم سرهای سرفرازان در زیر پای پست کردند اسفندیار در میدان تاخت و چون شیر گرسنه حمله میکرد
و چون قضا و قدر مردمی انداخت تا آخر الامر ارجاسب از پیش او بهزیمت شد لشکر او چون آن بدیدند پشت دادند و روی بهزیمت
نهادند و آخر الامر نیز از جهت از آب ترنه بگذشت و دامن رسید لشکر ارجاسب بعضی کشته شد و بعضی در ماندند و اسیر شدند
و خلایق نامه فتح خواندند و اسفندیار در چاه فتح و ظفر روی بخدمت پدر نهاد و پدر او را آفرین کرد و عذر خواست و قطعه فلکی را
که ایشان قرارست اندر مر ا که ایشان سیرست ۞ آفتابش بر آسمان قیامت ۞ ما بتابش بر آسمان دولت حکایت ور چند حکایت
هفتخوان اسفندیار در دهانهاست که اکثر اگر دانند و از عقل عظیم دورست و طبایع سلیم از قبول آن نفور اما چون مشهورست و بنای قصه
ارجاسب بر آنست از تقریر چاره نیست و چون رای عالی را روشن و مبرهن است در حقایق و دقایق آن مطلع در ایراد آن احتیاج
ایجاز و اختصار بسپرده آمد چون اسفندیار را آن فتح نامدار روی نمود و آن اقبال کامیاب از جمال کشود امیر انه المعنی اطلاق فرمود
و خلایق را بسیار کرد و میان ایشان بخشی بود از اگرچه او مرکبی در مردمی و مردانگی از ابطال عالم و دلیران بنی آدم فایق
آمده بود و او را پیش آوردند و خواستند که شمشیر بر وی زنا بیند روی با اسفندیار کرد و گفت شعر گر چه بود توست در زمان جنگ چو ۞ کم باد ز ایام
نشان چو منی ۞ تا این تن پسند که آلوده شود ۞ دست چو توی بخون جان چو منی ۞ اگر مرا اطلاق فرمایی و بر من ابقا کنی من ترا همچنین
کنم که بصد هزار سوار ترا آن میسر نشود گفت آن خدمت چیست گفت در رویین بتو نمایم که این ساعت ارجاسب آنجاست و مال و
خزانه با وی است و خواهران تو آنجا محبوس اند اسفندیار گفت اگر این خدمت را تمام کنی ملک ترکستان عامت ترا دهم و لیکن مرا باز
نمای که راه آن چه گونه است و از اینجا تا آنجا چند مسافت گفت آن قلعه سه راه دارد یکی به ماه رود و دیگر آن راهیست پر آب و گیاه
و خرم و خوش و راهی دیگرست که به دو ماه روند و اما آن راه ویرانیست و راهی دیگرست که بهفت روز روند و لیکن در هر منزلی
از آن هفت کاره صاعقها و واقعهاست که وهم آن از آن حیرت آرد و کسی از کمی از آن منازل خلاص نتوانند بود منزل اول آنست که دو
گرگ بر راه هستند که شیر فلک از آن تا بستان در نابست و منزل دوم آنست که دو شیر سهمگین بر جا در اند که حمل فلک از بیم ایشان در عذابست

ستیسند چنان شوند و در منزل سیم اژدهاییست که کوه از نهیب زهر او بگدازد و در منزل چهارم زنیست جادو که بکار حیلت بسیار گوان
و لشکرهای بیکران را هلاک کند و در منزل پنجم سیمرغ است که کس طاقت مقاومت او ندارد و در منزل ششم سرمایی هست که زغن
و روبان بخشکند و از سهم سرمای آن مغز در استخوان بسته شود و هیچ جنبنده از انس طاقت سرمای آن ندارد و در منزل هفتم بیابانیست که آنجا
آب نیست پر از ریگ روان که روان از ایجا بر و جانور از بیابان آرد سهمگین از این آنانست که گفتم نتوان گذشت و کس را مجال خلاص نیست
الا کار روی بکار دیگران بماند و احوال تو با مثال دیگر قیاس نتوان کرد اسفندیار گفت چون بدین راه روم و امید وارم که بتوفیق
ایزد این راه را بپایان برم و این طریق را سلوک کردانم پس لشکری نامزد کرد و وردی براه آورد و گرگسار را در پیش دلیل لشکر کرد
چون بیابان منزل رسید گرگ بود و گرگسار در پیش آمد و حال باز و تجربه کرد اسفندیار لشکر را به برادر خود پشوتن سپرد و خود پیش رفت
و شمشیر کشید و اکفایت کرد تا آنگاه که لشکر برسید همچنین آن هفت منزل را بر پنج حال بسپرد و شیر آن جا ساکرده راه و بکرد انگیزی
و تدبیر او دفع کرد و از آن جا که خطر عظیم بگذشت چنانکه تفصیل آن در شاهنامه و دیگر کتب مسطور است اما بر و فق دیگر آورده اند
که چون از پیش منزل بگذشت و بمنزل هفتم رسید که بیابانی بی آب گرگسار گفت منزلیست که در وی هیچ آب نخواهد بود و در وی
هیچ علف موجود نشود و دو راهی از رود فرات است دشوار تر و از شب ظلمت در او تر اسفندیار گفت تا ستوران بار از آب
و علف گرانبار کردند و فرمان داد تا در شب کوچ کنند و گرمی هوا بخنکی شب بگذرانند چند انکه مسافتی از آن قطع کردند آبی عظیم
پیش آمد چنانکه بیشتر از ستوران و علف آن در گذشتن هلاک شدند اسفندیار چون آن آب بدید گرگسار را گفت تو گفتی
در این بیابان آب نیست و بستوران اثر از آب که بر گرفتیم گران بار کردیم گرگسار گفت راستی آنست که من هرگز گمان بردم
که تو از این مهلکه خلاص شوی و اگر دانستمی که تو بدین آسانی این راه را قطع توانی کرد هرگز ترا بدین راه نیاوردمی و حق خدمت را رعایت
بجا آوردمی این خواستم که او دیگر کردم اسفندیار گفت ای نا جوانمرد هرگز هیچ عاقل روز نیک بروز بد بدل نکند ترا عهد کرده ام که اگر بر و لایت
ترکستان قادر شوم پادشاهی به تو دهم و تو فرمان خود از چنان سعادت چرا رضا دادی و دولتی را که بدر خانه آمده بود چرا راندی
گرگسار گفت من پشیمان شدم و لیکن این ساعت تدارک مشغول شوم اما این آب معبری دارد و چون از آنجا گذشته شود قلعه روئین
از دور توان دید پس در پیش ایستاد و از آن آب عبره کرد و دیگران در عقب او عبره کردند و تا جایی که نشستند اسفندیار پای بر کوه
کردکی از گرگسار را پیش تو انبوه بود او را بخواند و در حال شمشیر بر او پاره نمود و بالای برآمد در دامن قلعه از دور بدید باز فرود گفت استحکام
این قلعه بحدیست باشد که کسی نخواهد که بروج آسمان دو زیر قدم آورد و پس برادران را بخواند و گفت ای برادران مردانگی و شجاعت هنگام
مفید خود وقت باشد که بعد از کاری عبث شود که شمشیر آبدار در قلعه نیاید و سنگ خاره را بجز بجز حیلت و چاره نرم نتوان کرد صواب آنست که
تو با لشکر اینجا مقام سازی تا من در بیان قلعه روم و بحیلت و چاره خود را در اندرون اندازم آنگاه روز و شب در روز منتظر باش اگر در روز
دودی یا در شب آتشی مشاهده کنی که بر بام قلعه افروخته باشد در حال با جماعت بسوی قلعه آیی که غرض من حاصل شود و پس اسفندیار
خود را برهیات بازرگانان ساخت و چند نفر شتر بار از نفایس ایران مهیا کرد و بلغز ساخت و آنجا بایستاد و در هر صندوقی مردی را سلاح
بنشاند که از جمله ابطال و مبارزان بود و سرهای صندوق قفل کرد و بر شتران نهاد و چون نزدیک قلعه رسید کسی را نزد ارجاسب فرستاد که
مردی ام از ولایت ایران و پیشه بازرگانی کنم و سود خود در انتهای اسفار و اقدام در خطر عظیم چون نام و آوازه تو شنیدم روی بخدمت

درگاه تو آورده ام اگر قبول خواهی کرد بفرمای تا متاعی که دارم پیش خدمت تو آرم و اگر اجازت باشد به جهت تو آرم چون رسول به ارجاسب
رسید ارجاسب او را ترحیب کرد و گفت بیاید آمد و متاع وی فروخت چنانکه شیوهٔ بازرگانان بود بجای آورد و پس اسفندیار در قلعه آمده چهارپای
گرانمایه از طرایف ایران پیشکش ارجاسب فرستاد و چنانکه چند موقع افتاد و همه را قبول کرد و او را محبت فرمود و پس اسفندیار گفت
درخواست من آنست که فرمان نافذ شود تا مرا در اندرون حصار موضعی دهند و خانه ای متاع من پیش من بود تا هر وقت جهت نقل
و خرج و قماش ارباب رسد در روز به حضرت تو آنرا رسید ارجاسب فرمود تا در حصار بیت او کوشکی خالی کردند و اجازت داد تا اسفندیار
خود را آنجا آورد و بار ها بنهاد و هر روز طرفه لطیف نو و تحفه تازه پیش ارجاسب می برد تا ارجاسب او را هم و حشم و امرای او را به صید کرد پس روزی
درخواست که جهت اعیان مملکت و ارکان دولت طعامی مهیا کرده ام میخواهم که پیش ایشان کشم و حق معارفت با ایشان ثابت کنم و اگر
فرمان باشد ضیافتی کنم و فرا خور هر کس خدمتی کنم آنگاه و از متاع من اگر کسی خریداری کند بدیشان فروشم ارجاسب او را اجازت داد و او
جهت آنکه مهمانی خواهم کرد هیزم بسیار بخرید و بر بام خانه برد که اندرون خانه بسبب تنگی هیزم نهادن متعسر است آنگاه ضیافتی ترتیب کرد
و جمله ارکان دولت ارجاسب که مدار مملکت و عمدهٔ دولت و پشت لشکر او بودند حاضر کرد و شرابهای گران در داد تا مست افتادند
بیخبر شدند آنگاه بر بام شد و آتش در هیزم ها زد و فرود آمد و یکیک را از دست شمشیر جابجی بر کف نهاد که تا قیامت از مستی بیدار نشدند
آنگاه در حصار را باز کرد و آن مردان از صندوقها بیرون آمدند و شمشیرها برکشیدند و به در قصر ارجاسب آمدند و هر کرا می یافتند می کشتند چون به
در قصر آمدند و غلبه گاه او شدند و کسان سرای ارجاسب اتمام آن ضیافت از گرد خوان برخاستند و او را بدیگران رسانیدند و حشم بدر
قصر آمدند و جنگ در پیوستند اسفندیار به تیغ مودت سر ارجاسب پیش ایشان انداخت چون لشکر را معلوم شد که ارجاسب کشته شد همه تیغها
در نهادند خویشتن را در اثنای آن حال پشوتن به در قلعه رسید و در آمدند و همه را ضبط کرد و هر که از نژاد ارجاسب بیافتند کشتند و دیگران را
امان داد و اموال ارجاسب و خزینه او برداشت و خواهران را که خواهران او بودند مستخلص کردانید و در ضمان دولت و امان به تدریج
روی بایران نهاد قطعه روی دولت ازان ظفر روشن چشم دولت ازان فتوح قریر آن شهان کز جهانگشائی شد از سپهر هزار چشم قریر
از نه حضرت ملک شمس الدین ای این هفت سال ازای وزیر بیت و چون کار ارجاسب بکلی کفایت شد و آن مهم از پیش برخاست گشتاسب
و ایل کار عهد کرده بود با اسفندیار که چون آن کار بیخ و بن رسد به وسیلت اهتمام تو این مهم کفایت پذیرد من تاج و تخت به تو سپارم
و روی بکار آخرت آرم چون از آن مهم دل فارغ شد و خاطر آسوده گشت گشتاسب از سر ملک و پادشاهی بر نخواست چه اول
بنا بقضای پدران وصل کرده بود و آخر بقضای پسر نخواست داده داور او را فرع میداد و امروز و فردا می انداخت و بهانه می ساخت
و غرض از آنچه او را بقلعه روئین دز فرستاده بود و در خواست برادران اجازت دادن آن بود تا برود و باز نیاید چون باز آمد پدر
از روی پدری بترسید و اندیشه در دفع او مقصور کردانید روزی اسفندیار پیش او در آمد و گفت حال رنج من که به جهت خدمت پدر
کشیده ام و زحمات که بمن رسیده مشاهده کردی و پدرم مرا وعده داده بود که چون این مهم از پیش برخیزد تخت و تاج به تو دهم
و کارها ملک بتو سپارم کنون در آن مماطلت و مدافعت پیش آورده است و رنج من ضایع میکند و از عهده عهد بیرون نمی آید
مادر گفت پدر ملک از بهر تو دارد و امروز او پادشاه است و کار بجمله بدست تست اگر روزی چند صبر کنی این کار بی جنگ راه
بتو بازگردد اسفندیار پنداشت که مکر مادر آن سخن از تلقین پدر میگوید خشم از پیش مادر بیرون آمد و به پدر پیغام فرستاد

که پادشاهان نقض عهد در مذهب مروت و فتوت نشناسند چندین عهد که کردی و سوگند که خوردی خلاف چرا میکنی و دامن
سر دیوان پادشاهی چندین چرا بهانه می آری گشتاسب چون این سخن بشنید گفت حق بجانب ویست و راست میگوید
و مستحق این منصب جز او کسی نیست اما یک مهم مانده است که اگر پیش تمام آن مهم زمام مصالح بدست او دهیم آن کار
از پیش او بر نخیزد و اگر آن کار بنفس خود کفایت کند و مرا بهانه نماند و آن مهم آنست که حال رستم معلوم
کرد با اسلاف ما چه کرده و ایشان او را چگونه ترحیب میکردند و برکشیدند تا آنگه ترتیب دولت و رضیع حضرت مانت در تا تاج
و تقاعد نمود و از ره بیرون در حق گذاری ظاهر کرد و اکنون دم استقلال میزند و اگر او مرا از بقه طاعت کشد دیگران با او اقتدا کنند
و چندین پریشانی بر آید چون این کار بر تو قرار خواهد گرفت هر آینه غم آن ترا باید خورد و طریق آنست که مرا بجای دانی از جهت
و تو روی بسیستان آری و او را بطاعت و خدمت خوانی اگر اجابت کند و انقیاد نماید او را بندگی و پیش من آری تا باتفاق
مستصوبی او را اگر یک درهم در بخانم و تو شفاعت کنی تا باز بر عمل رود و اگر او تو خشنت دارد و ترا اصطیح و فرمان نبرد از جهت
و اگر امتناع نماید و ابا کند و تن در ندهد بهر وجه که توانی کار او بساز و مهم وی کفایت کن تا نام تو به بزرگی در جهان منتشر شود
آنگاه قدم بر تخت نهی و زمام ملک من در دست گیری اسفندیار گفت مرا از رستم توقع نیست و بدین اقدام تمام اما آثار پسندیده او
در عهد ان ما ظاهر است و سوابق خدمت او هویدا چندان خدمت او را بجهت یک گناه تباه نباید کرد و حقوق اخلاص او را
فرو نباید گذاشت و برکشیده جد و آبای خود را پست نباید کرد و چنان مردی را بگزاف نتوان کشت بیت در صد هزار قرن سپهر
پیاده رو ... نار و چنو سوار بمیدان روزگار گشتاسب گفت آنچه تو گفتی من نیک دانم و لیکن کار ملک بازی نیست و دندان که عذار
کار غذا بر وی است چون فاسد شود او را بجفا از معدن دهان بیرون می آورند و دست را چون آکله در وی افتد بعلت
دیگر اعضا قطع میکنند و در امثال سایرست که ... و مستی که مرا کوه اثنین بر هم و مؤلف کتاب درین باب رباعی پرداخته است
با دوست اگر نکو او هم نستیزم ... با صحبت یار ارکند بگریزم ... گرد به روی من نه چند عالم ... از دیده بروی مردمی برخیزم ... و مرا معلوم است که
جنایت او بزرگ و دم استیلا و استقلال میزند و خبر هم که بعد از من ملک به تو بزیان آورد و اگر گفت مرا نیز بایک تو اثر است
روی بکار باید آورد پس اسفندیار چاره ندید روی بکار آورد و با سران لشکر و برادر خویش پشوتن عزیمت مصمم کرد و در منزل اول شتری
در بیابان که پیشکین و پیشرو بود اسفندیار را بدان تطیر افتاد و فالی بد گرفت با این همه برفت تا بر لب هیرمند فرود آمد و بهمن را که پسر مهتر بود
بسیستان فرستاد و پیغام سوی رستم و گفت سخن من بدو رسان و بگوی که در بیت تا دیده از جمال تو خطی نیافته است و یافته است
حیثم بجلهدی و نام نیکو نامی به تو منها ده اند و اسم تو در پیش نباید بر کردن زند و مرا آرزوی جمال تو بوده است اما بر حسب فرمان ملک
آمده ام تا ترا پیش خدمت وی برم اگر شرط ادب را رعایت کنی و حکم بندگی بجای آری و حق آن بگذاری پیش آیی تا چنانکه ملک فرموده است
ترا بند کنم و پیش او برم آنگاه به شفاعت پیش روم و حال فرمان بر داری باز نمایم تا ملک از سر آن در گذرد و حقوق خدمت ترا رعایت
کند و اگر عنادی کنی و انقیاد ننمائی حکم میان من و تو شمشیر است و هیچ معذرتی نپذیرم بهمن این سخن بشنود چون بهمن گفت
روی به سیستان آورد چون به سیستان رسید زال را دید بر شکل دهقانان بر در سرای نشسته سلام کرد و گفت تو همانا پدر رستمی زال گفت
مرا چنین می نماید که تو از نژاد کیان ملکی گفت بلی چنین است من بهمن پسر اسفندیار بن گشتاسبم و پدر من مرا به رسالت نزد پدر تو فرستاده

او را ابن نمای تا رسالت بگذارم زال او را تعظیم کرد و گفت ساعتی نزول فرمای تا پسرم از صید باز گردد و به خانه خود حال دهی بهمن گفت فرمان چنین بود آمدن بهمن زال کسی را با او فرستاد تا رستم را بنماید چون بهمن پیش رستم رسید او را دید که یک شراب پیش نهاده و گوری بر آب زن کشیده و بر آتش میگردانید و میخورد چون او را بدان هیبت بدید بترسید و بدانست که پدر او بهر روی با او بر نیاید پیش رفت و سلام کرد رستم نظر کرد سیمای بزرگی در ناصیه او بدید پیش او برخاست و تعظیم کرد و گفت ساعتی نزول فرمای و آرام دست تعلق فرمود چون بهمن دانست که با فرمان بگیرد و دگر برخواست و خدمت کرد و او را در صدر نشاند و چون خدم شرط خدمت بجای آوردند و جای بروی او در کشید و جای دیگر پر کرد و به او داد و چون کباب پخته گشت او را بدان دعوت کرد و هر دو از آن بخوردند بهمن در خوردن کباب و نوشیدن شراب و شکل و هیبت رستم حیران مانده بود و چندانکه از طعام فارغ افتاد رستم از سبب آمدن پرسید بهمن ادای رسالت کرد رستم گفت جواب این رسالت اگر من خود گویم مناسب تر باشد پس سوار شد و در مصاحبت او نیز هیرمند آمد و گفت تو پیشتر برو و از آمدن من اسفندیار را خبر ده و بگوی تا خواهد تا من بخدمت شتابم بهمن برفت و ماجرا چنانکه بود تقریر کرد اسفندیار شاد شد پس در عقب او رستم برسید اسفندیار به آمدن او خوشدل گشت و او را تعظیم کرد و پیش تخت برخواست و اکرام نمود از بهر رستم کرسی زرین نهادند و او را بر کرسی بنشاندند و احوال پرسید و دگر آرزومندی تقریر کرد آنگاه آن سخن که بر رستم پیغام داده بود باز رستم متعجب بماند و گفت فرمان ملک را جز انقیاد و امتثال هیچ وجه نداند و آمدن تو بدین خطه کاری بزرگ است ولیکن من مردی ام که نام نیکو از من در جهان منتشر شده است و مردمان بمردی مرا بشناخته اند اگر من گذارم تا مرا کسی بند بر نهد و چون زنان بخدمت تو آیند همه نیک نامی من بزشت نامی مبدل گردد و نیز مردمان ملک مرا چه گویند و بیهوده بی نسبت کنند که حقوق چندین ساله مرا باطل کرد اما اگر خداوندی فرمایی و کلبه خانه خود را بقدوم میمون بیارایی تا چند روزی تو بنده و آمدن تو را ضایع نکند و لشکری که در خدمت تو آمده اند بیاسایند آنگاه در مصاحبت تو بخدمت شاه رویم و عذر تقصیر باز نمایم چندانکه مرا بدین تقصیر معذور دارد و لایق تر باشد و غرض تو نیز حاصل شود و من بدنام نشوم اسفندیار گفت این سخنان معروف را گذار مرا مجال آن نبود که از فرمان ملک تجاوز نمایم و تیر انگشت در برم و اگر پای در بند نهی چنانکه بخدمت ملک شوم
السیف اصدق انباء من الکتب ∴ رستم گفت ای پادشاه زاده این نوع از طبع و خلق تو بدیع می نماید و چندانکه من از مصالحت بر می آیم و در حق تو نصیحت و ملاطفت میکنم تو از جنگ و خصومت دعوی میکنی و هرچند من ترا نرمش کف می نهم تو خیش بر من و هرچند من طریق مصالحت و مصادقت و موافقت می سپارم تو در مصارعت و مفارقت و منازعت حرق من اشت باز کرده و پدر را چشم و شاهزاده هم اندیشه کند اگر صلاح و صواب در آن باشد که بنده را بکشد و بخدمت شاه برد نیکو و اگر خلاف آن خواهد فرمود حکم شاهزاده را باشد رستم را اجازت داده و بازگشت و بسیستان آمد پدر را بدید و با او احوال باز گفت و با پدر او بگاه باز رفت و باز خواست و پیش خدمت بایستاد و گفت و کوشش با شاهزاده هیچ فایده ای نمود و دو مرتبت بر دل مبارک او گشاده شد تا کلبه خانه بنده را بجمال همایون خود روضه رضوان گرداند و بنده کار از ذخیره افتخار و تفاخر را بیان داده اسفندیار گفت سخن بی فایده مکرر گردان و هیچ نماند و جواب رسالت یا پای ببندید و سخن کوتاه کن تا دست بحرب کشی و نیزه بیدار رستم گفت اکنون چون نصیحت قبول نمیکنی فردا بیا تا جنگ بسازیم این بگفت و برخواست و بازگشت روز دیگر سلاح در پوشید و بیامد و برابر اسفندیار بایستاد

و گفت ای شاهزاده من خود را معذور میکنم اگر طریق تو در اصلاح جنگی کنی گر خدمت بندم اسفندیار گفت جواب همان است پس سلاح در پوشید و بیرون آمد و گفت این کار نیست که مرا و ترا پیش آمده است صلاح آنست که من و تو خود بمیدان درآییم و حاشیه بگذاریم که همدیگر را تعرض رسانند که از هر دو طرف لشکر ملک اند و اعوان و انصار دولت وی رستم گفت صواب همین است پس دست بسلاح بردند و تا تیر و ز درهم آویختند و هر سلاح که یکدیگر را بیازمودند هر حمله که آن آوردی این رد کردی و هر ضرب که آن او دفع انداختی و هیچ کدام را غلبه نبودی و جنگ میان ایشان قایم بود و اسفندیار در تیراندازی نیک بود چنانکه چون کمان بزه آوردی تیر فلک زه گیر و چون تیر در کمان نهادی چرخ راه آن باز نماندی و در راست اندازی بدرجه بود که سبل از روی دیده برگرفتی و ریسمان در سوزن کشیدی و موی را بدرازا بشکافتی و در تیر انداختن قدرت او زیاده تر از رستم بود اسفندیار چند تیر پیاپی و یکی بر رخش رستم آمد و رخش او را مجروح کرد چنانکه در سر آمد و لگام بگسست و رستم را بر زمین انداخت و شکسته و مجروح و خسته و رنجور روی باز پس نهاد و اسفندیار بانگ زد و گفت چرا نمی ایستی تا کار تمام کرده آید گفت روز بیگاه است و جهان تاریک میشود فردا باز آیم اسفندیار کرم کرد و او را مهلت داد و ندانست که کرم در حق بد گهران ناستوده است و جای جز سبب پشیمانی نتواند بود و گفته اند **نظم** چو بینی خصم را افتاده در آب ∴ مکن رحمت بر او بر فرق ∴ که حیران آن زمان بود ∴ که موی زنگ کشت آن دفع غرق دهند و دیگر چون اهل دشاعل نور از و جنگ رستم پیش آمد چنانکه کوهی بهر کز بر اندام او جراحتی بود و راست بالاتر کرفتگی بر روی راه و زخم او هیچ حکایتی کنند که از عقل دور است و کذب آن سبب شهرت در قلم آمد و آن آنست که گویند چون رستم پیش زال رفت چنان مجروح و زال او را بدان حال بدید عظیم برنجید و پری از پرهای سیمرغ بر آتش نهاد و بسوخت در حال سیمرغ بیامد زال پیش او رفت و زمین ببوسید و چند مسلوخ گوسفند پیش وی نهاد تا از آن طعمه ساخت و حال باز گفت سیمرغ او را تسلی داد و رخش و رستم پیش خواست و پر خود بر وی فرود آورد در حال جراحت مندمل شد و ایشان شادمان شدند و قوت و نشاطی در ایشان پدید آمد آنگاه گفت رستم با اسفندیار بمردی بر نیاید که اسفندیار رویین تن است و زردشت او را دعا کرده و هیچ بروی کار نکند مگر چوب درختی که آن را من دانم که چون تیر از آن سازی و بر چشم او زنی که من شناسم بر آن نهند این کار بر آید پس زال آن بیابان رسید و تضرع و خشوع نمود و درخواست تا برای رستم آن چوب و آن را تیری ساخت پس بر رخش سوار شد و پیش اسفندیار رفت و او خفته بود آواز داد که ای خفته با ما صلح گرای تا ما نیز بخسپیم و اگر نه پیش از آنکه هوا روی بگرمی آرد برخیز تا با هم بکوشیم **بیت** ما می کوشیم و دیگران میکوشند ∴ گفت گرا بود دگر آخواهد بازار اسفندیار بیدار شد و عجب داشت کرو گذشته رستم و رخش هر دو مجروح رفته بودند چنان پنداشت که روز دیگر رستم این اقدام ننماید و این جرات نتواند نمود پس اسفندیار روی ببرادر آورد و گفت دیدی که زال جادو دست آن یک رستم که اعضای او شکسته بود و رخش که مجروح درست است و اگر من دی او را رها نکردمی این غصه نکشیدمی پشوتن او را گفت ای برادر چند چند بیهوده ستیز بگذار و خدمت و طاعت او را رد مکن و با او سرکشی و تندی پیش مگیر که رستم آفتاب مردی و مروت و جهان مردمی و فتوت است و طاقت او دارد و نباید که قضا کار کند و چشم بد ترا دریابد اسفندیار گفت او التفات نکرد و اگر روز پیشین مانده و کوشش ولیکن بضرورت برخواست و بیرون رفت و کردی با رستم در آویخت تا و جولان کردند و چند ضرب میان ایشان

آنگاه رستم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی میدانی که درین محاربت دافع و صلح را طالبم و مصلحت را اظهار میکنم و امروز فرمان ملک
بهمن که فرزند ایشان حاصل [illegible] میکند تو در میان ما بفضل حکم کن پس آن تیر در کمان نهاد و کشید
و بر روی اسفندیار باز زد چنانکه در چشم او گذر کرد و از قفا بیرون آمد و پیکان تیر لعل شد و آن نرگس مست چون پیاله پر خون
و اسفندیار از اسب کوه پیکر بر زمین افتاد و چون خبر به لشکر ایران رسید سر و پای برهنه شتافتند و خاک بر سر کردند و [illegible]
و رستم نیز از کرده پشیمان شد و جمله بر سر اسفندیار نشستند و نوحه کردن گرفتند اسفندیار سر برآورد و آواز رستم و ایرانیان
بر سر خویش شنید روی به رستم کرد و گفت این شربت که من چشیدم چشیدنی بود و این ضربت بر آینه کشیدنی و عاقبت همین
جام فنا نوش می بایست کرد و تو هم گشتی اما سبب کار پدرم گشت اکنون بدانکه جاماسب مرا بهمن [illegible] که پادشاه
جهان او خواهد بود باید که او را تربیت کنی و [illegible] و شفقتی از نظر رعایت خود بد مصروف گردانی تا فرزند
مرا پرورده و برآورده تو شود و آنچه بدست تو رفت [illegible] من در آن بود رستم گفت بهمن نور چشم و سرور دل و راحت جان
من خواهد بود [illegible] و حق تعالی قبول کردم که کمر خدمت او بر میان بندم و در تمشیت امور دولت او [illegible]
برعایت حال و ضبط ملک او تعلق دارد هیچ دقیقه مهمل نگذارم پس اسفندیار کلمه توحید بگفت و جان بحق سپرد قطعه [illegible]
[illegible] چون [illegible] سر آن حادثه اسفندیار [illegible] سلطان جهان [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible]
دستوری [illegible] و علما [illegible] حکایت آورده اند که چون رستم اسفندیار را بکشت [illegible] زال [illegible] رستم
گفت ای [illegible] که اسفندیار را بکشتی که من از حکما شنیده ام که هر که اسفندیار را بکشد [illegible] از جهان [illegible]
رستم ازین سخن اندیشه مند شد و دیر کاه بر نیامد که شغاد برادر رستم در خون برادر شد و سبب آن بود که [illegible]
[illegible] این شغاد برادر رستم [illegible] و سبب [illegible] پادشاه کابل [illegible] بود [illegible]
که باید که ولایت کابل را در [illegible] آن [illegible] رستم [illegible] مصالحت [illegible] شغاد [illegible]
[illegible] رستم [illegible] کابل [illegible]
[illegible] که سبب هلاک او شود [illegible] کابل [illegible] شغاد بسوی رستم رفت و از [illegible]
[illegible] تا در آن [illegible] رستم
گفت [illegible] که من [illegible] شغاد گفت [illegible] شکار [illegible]
صواب آن بود که من پیشتر [illegible] رستم گفت صواب باشد شغاد پیش رفت و [illegible]
آنگاه [illegible] چاهها ساختند و سر [illegible] بپوشیدند و بر اطراف آن [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رسید شغاد پیش باز آمد و از اسب [illegible] گفت [illegible] که خداوند بدین جانب [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رسید [illegible] و رخش [illegible] آن
بگذشت و رستم [illegible] رخش [illegible] رستم [illegible] در چاه افتاد و [illegible] اندام او [illegible] چنانکه از [illegible]

رخش

رخش و رستم چاه پر شد آنگاه شغاد در مقدم رستم [illegible] رستم [illegible] رستم را در چاه [illegible]
پس رستم حیله کرد و خود را از چاه بر بالا انداخت تا کار [illegible] شغاد [illegible]
معلوم کند چون او را بدید آواز داد که [illegible] تا [illegible]
[illegible] رستم [illegible] تیر [illegible]
[illegible] شغاد [illegible] رستم تیر از کمان بگشاد و [illegible] چشم او
[illegible] شد پس رستم روی سوی آسمان کرد و حق تعالی را حمد گفت که الحمد لله که مرا قوت داد تا کشنده خود را قصاص کردم
این بگفت و روح او سوی مرکز بالا روان شد و فلک ازرق پوش که [illegible] در فراق و وفات او
[illegible] و اهل سیستان بر مرگ رستم خون باریدند [illegible] زال و فرامرز [illegible]
[illegible] کابل [illegible] فرامرز لشکر [illegible] شاد [illegible]
کشت و اموال او غارت کرد و اهل حرم او را اسیر کرد و [illegible] سیستان نقل کرد و در آن ایام [illegible] سیستان [illegible]
[illegible] سیستان [illegible] گفت که رستم با این همه قوت از دست [illegible]
عاقل باید که [illegible] و اگر روزی چند [illegible] سام [illegible]
و [illegible] زال [illegible] رستم از [illegible] قطعه [illegible] که چون [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] [illegible] آورده اند که چون رستم اسفندیار را بکشت
نامه [illegible] بحضرت گشتاسب [illegible] آن حال تقریر کرد و گفت [illegible]
تا [illegible] چون آن نامه بگشتاسب رسید از آن فعل پشیمان شد و جهان بر چشم او تاریک گشت
و [illegible] چون نامه [illegible] گشتاسب [illegible] رستم قبول کرد و بهمن پسر اسفندیار
[illegible] گشتاسب نامه [illegible] رستم تا بهمن را باز فرستد [illegible] گشتاسب از منزل فنا بدار بقا رحلت
کرد [illegible] صد و [illegible] سال ملک راند [illegible] بهمن را ولی عهد خود کرده بود و تاج و تخت بوی سپردند و بهمن سیرت خوب
و رسم نیکو در جهان آورد و ملک آبادان و [illegible] زردشت را [illegible] اطراف جهان بگرفت و قصد سیستان کرد
و گفت [illegible] رستم [illegible] اکنون چون وی زنده نیست [illegible]
از [illegible] سیستان رسید زال پیش او باز آمد و [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
بحضرت آورده ام [illegible] بیت [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] زال [illegible] فرامرز که پسر رستم بود [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] صد و [illegible] سال ملک راند [illegible] قطعه [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]

او را پسر نبود و لیکن دختری داشت با کفایت و رای تمام او همای را ولی‌عهد کرده بود همای بر سر ملک سایه همای انداخت و تا

بهمن زنده بود مستولی بود و بسبب محبت دختر حامله شد و بهمن در وقت رفتن علمای مجوس را بخواند و گفت اگرچه تا این غایت

کار پادشاهی بهیچ زن مفوض نبود و لیکن من این کار را در کردن همای نهادم که چون در وقت وضع حمل پسر زاید خود ملک

او را باشد و اگر دختر زاید آنگاه او خود داند با مشورت شما ملک بهر که خواهد گذارد و چون ملک بدو رسید داد و سیرت پدران زنده

کرد و دیگر آنرا که شید ویران بود معمور کرد و سی سال ملک راند که خلایق عالم یاد جور نکردند و جز در حریم امن و فراغت قدم ننهادند

[illegible] چون بهمن درگذشت همای بپادشاهی بنشست و او از پدر حامله بود و بعد از مدت نه ماه همای حمل بنهاد و پسری زاد

که در جمال رشک ولدان روضه رضوان بود همای ترسید که اگر آن پسر را آشکارا کند ملک از دست وی برود و گفته اند [illegible] از مرجان

بر خواستن آسان تر از آنکه از سر ملک بر خواستن پس آن حمل پوشیده می‌داشت و چنان می‌نمود که آن حمل که در وقت بهمن بود حامله بود

فرزند نبود و خواست که فرزند را بکشد اعضای مادری نگذاشت که او را تلف سازد پس بفرمود تا صندوقی ساختند و او را در آنجا نهادند

و چندگوهر قیمتی و چند مهره زر در آنجا نهادند و صندوق را در آب افکندند اتفاق چنان افتاد که گازری بلب آب رفته بود تا جامه شوید

ناگاه آن صندوق از پیش او برگذشت گازر دست کرد و آنرا بگرفت و سر آن باز کرد پسری دید که آب روان طراوت از رخسار او

گرفت و چند دانه مروارید و قطعه یاقوت که لمعان او چشمه آفتاب را خیره کردی بر بازوی او بسته بود و چند مهره زر آنجا نهاده گازر [illegible]

برداشت و بخانه برد و حال با عیال تقریر کرد و از اتفاقات حسنه یکی آنکه زن گازر را در آن هفته پسری مرده و وفات کرده بود [illegible]

بود و در حال کل پستان بر دهن او نهاد و شیر او بگرفت و با ایشان الفت یافت و گازر و زن او در پرورش دارای بهمن مبالغتها می‌کردند چنانکه

دارا بزرگ شد و ایشان او را به پسری بگرفتند و دارا نام کردند تا روزی دارا مر گازر را گفت چنان دانم که تو پدر من نیستی [illegible]

از تو بزرگتر باید از بهر آنکه من خود را بزرگ همت می‌بینم که مناسب همت تو نیست گازر گفت چه زبان داد که تو پسر منی و این است و ابریشم

فرزند کرم فراست و شعر که شعاع جلالت زاده منست چه زبان داده که چون تو بزرگ همتی از چون من دون ظاهر شود و دانا

گفت سخن آرای دیگر است و صدق کاری دیگر آنچه تو تقریر میکنی تقریب است که مرا دلپذیر نیست گازر البته مزاج سخن نگردانید و دارا

اصرار کرد تا روزی دارا فرصت نگاه داشت و زن گازر را در خانه تنها یافت و گفت اگر راست گوئی که من پسر کیستم [illegible]

و الا ترا بشمشیر بکشم آن زن بترسید و حال بر حقیقت با وی بگفت و آن یاقوت و گوهر که بر بازوی وی بسته بود و بقیتی زر که حاضر بود

بوی باز نمود و گفت این از آن تست و ما اندکی بر تو نفقه کرده‌ایم اما حق تربیت داریم و دل بر تو نهاده‌ایم اگر طمع ما [illegible]

و امید ما و فاکنی بدیع نبود که همت تو دولت تو تو فقها داریم دارا همین گفت حق تربیت چندان مادری شما را است و هر آینه

هرچه کرده‌اید در حق من جزای آن خواهید دید و هر وقت امکان حق آن بگذارم و آن بار از خاطر شما بردارم پس آن زر و جواهر [illegible]

و تجمل ساخت و آنچه لازم لشکری بود مهیا داشت تا روزی همای از لشکر عرض خواست و بر کاخی بلند نشسته بود که منظره میدان [illegible]

و فوج فوج لشکر بر وی میگذشتند دارا بیامد و خواست که بگذرد و از دولت پدر دارا در دل همای تازه گردانید و آتش شفقت مادری

اشتعال گرفت و عنان خویشتن داری از دست بشد و دارا را بخواند چون از عرض لشکر فارغ شد دارا را پیش خواند و از اصل [illegible]

پرسید دارا صورت حال تقریر کرد و یاقوت و جواهر باز نمود همای آنرا بشناخت و از جای برجست و در سر و روی فرزند و لب [illegible]

تقریبت و گفت جگر گوشه من و تو ام و تو لیسرا حبس ننگاه و اعیان ملک و ارکان دولت را بخواند و حال با ایشان بگفت و تاج بر سر دارا نهاد

و ملک بوی سپرد و گازر و زن را بخواند و ایشان را البسه امجاد فرمود و مالی خطیر داد و گفت ترک گازری گوئی و هرکدام شغل خطیر اگر خواهی تقلد

کن گازر گفت من هرگز ترک حرص نکنم که مرا چنین سعادتی برسانید پس دارالملک را رونق داد و اطراف را فراهم آورد و ملوک جهان او را

گردن نهادند و قیصر روم که در آن وقت فیلقوس بود سرکشی میکرد دارا لشکر کشید و بروم رفت و روم را مستخلص کرد و آتش فتنه در آنجا

بنا کرد و فیلقوس را بکابین آورد و اقرار بملوکی کرد و دختر او را بخواست و او را آنجا بگذاشت و دارا بسی بوی باز داد و بر آن قرار که هر سال

هزار بیضه زرین هر یک بوزن چهل مثقال به رسم خراج بفرستد و دوازده سال ملک راند و اقرار نامه حیات او در نوشته شد

و جهان را به پسر خود بگذاشت و بدار بقا رفت والسلام [illegible] و او را پسری بود که هم دارا نام داشت چون او برفت

جهان را به پسر بگذاشت و پسر هنوز جوان بود و کار ملک را متقلد گردید و دست ظلم دراز کرد و در رسوم بدعتها و ملک بر روی خطر را بر کار نهاد

و با ملوک اطراف استبداد پیش گرفت تا خلق از وی متنفر شدند و وقت کار به دست اسکندر گرفتار شد و دولت آن ملوک بود بیت

لی الدم نعم الدرج الاول من القرون لنا بصائر لما رایت مواردا للموت لیس لها مصادر و رایت اهل الحکم جیبا اندلغ وام ماصر بیت از چنین مرد

مردان انگشت نمای سبحان الله کیا باقیست بجای دارا [illegible] و پیش ازین ذکر کردیم که دارا دختر فیلقوس روم را بخواست

و شب اول که با وی خلوت کرد از دهان وی بوی ناخوش می‌آمد و دارا از آن کراهت آمد و دختر را بروم باز فرستاد و فیلقوس ننگ

داشت که ذکر آن زفاف را آشکارا کند و دهان دختر را علاج کردند از داروها که آخر اسکندر دیش که بیند و بلیسی بر نیاید و گر

اسکندر از او متولد شد و اسکندر را بعدان نام خواندند و بحکم تخفیف سین و دار و حرف فیلقوس چنان نمود که آن پسر از نشت

و او را می‌پرورد و حکما طالع او بگرفتند و بدیدند احکام آن استخراج کردند و گفتند این پسر ملک جهان را بسر ها خواهد گرفت

و مربع عالیان در کنف فرمان او خواهد آمد و فیلقوس او را می‌پرورد و در تربیت او مبالغت میکرد و چندانکه بالغ شد علمای جهان و حکمای

زمان را حاضر کردند تا بمجالست ایشان فواید علمی حاصل کند و بمدت اندک در علم و حکمت یگانه آفاق شد و در انواع هنرها نادره

ایام و چون اسکندر در رسید وقت رفتن فیلقوس آمد [illegible] از زمانه جهان بجو هر دل بگسست بر خیز که دیگران نخواهند نشست

اسکندر را بر تخت نشاندند و خود در زیر تخت مسکن کرد و دارا این دارا مرد و اسکندر نامه فرستاد و بوفات فیلقوس او را تعزیت

داد و خراج روم از هزار بیضه که مو ظفت بود طلبید اسکندر جواب نامه نوشت که آن مرغ که بیضه زرین می‌نهاد پرواز کرد و بملک [illegible]

فرا شد از این آن دو باید که قیمت چون جواب نامه بدارا رسید متحیر و مضطرب شد و بفرمود تا گوی و چوگانی بیاوردند و با اخبانی برکه سوی

اسکندر فرستاد و گفت این گوی و چوگان تا تعلیم یابم و ترا برانداز م چون رسول با اسکندر رسید و جزها بوی رسانید اسکندر آن

جزها را بفال گرفت و گفت گوی مثل کوهی زمین است و چوگان عبارت از آنست که بسی آبادانی زمین مرا مسلم خواهد شد و این کنج

اشارت بدان است که غنیمت گردد عدد لشکرها و بر من احسان تو این خواهد بود و دار و بنشکو فی کیا صل آمد پس اسکندر رسول دارا را

باز گردانید و حقه سپندان بوی داد و مرغی در قفس بوی فرستاد و اشارت کرد که لشکر من در تیزی و بسیاری بمثل و عدد این سپندان

است و آن مرغ عبارت از آن است که چندانکه بر چیندن این مرغ این سپندان را همچنان است زدن لشکر تو و مقهور کردن ایشان

بر من از آن آسان تر است چون جواب اسکندر بدارا رسید لشکری راست کرد و بسوی روم شتافت و اسکندر بجنگ باز رفت و لشکرها

[illegible]

نزدیک رسیدند و استعداد جنگ ساختند و کار رسید بدانجا که رسید **حکایت** گویند دارا چون بحد روم رفت و اسکندر
به پیش او باز رفت با لشکرهای آراسته و اسکندر جامه بگردانید و شعار پادشاهی بگذاشت و با تنی چند بدر دارا آمد و گفت عرض کنید
که ملک روم رسولی فرستاده است چون خبر بدارا بردند اجازت داد تا او را در آوردند چون درآمد پیغام اسکندر برسانید و گفت
خلاصه پیغام آنست که پادشاهان سبب راحت آفریدگارند و چون ایشان سبب نظام عالم و آسایش اولاد بنی آدم توانند بود
واجب نکند که بجدال و بنا فتنه خفته را بیدار کنند و آسایش رفاهیت رعایا را که ودایع آفریدگارند بر ایشان [illegible]
و بیگناهان رعیت را طعمه ذباب توانند ساخت اگر تو می‌توانی دست از جنگ بداری و روی بصلح آری و جانب صلح را
در تقدیم مصاحبت تجربی نمایی و چون ملک روم را از تو معارضی است سوی خود بروی که آن باب حزم و مصالح ملک
نزدیکتر است و اگر هر آینه جنگ کنی فرمان تراست من عذر خود تمهید کردم و خود را از زوال این خیال بیرون گردانیدم دارا گفت
پیغام شنودم تو توقف کن تا جواب گویم یک امروز مهمان ما باشی و در حال فرمان داد تا مجلس بزم ترتیب کردند و اسکندر
چون قول و عقل او در گفتار و کردار دید عجب داشت و [illegible] که هر آینه من برو غالب خواهم آمد و هر جام شراب که با اسکندر میرسید
نهی در گنج می‌نهاد تا [illegible] دارا گفتند که [illegible] در گنج [illegible] اسکندر گفت رسم رسولان
ما آنست [illegible] و مجلس [illegible] که در ابتدا رسالت دارا پیش اسکندر آمده بود در آمد چون
چشم اسکندر بروی افتاد هر دو یکدیگر را بشناختند رسول [illegible] معلوم کند که او اسکندر است اسکندر [illegible]
و دولت او را تلقین کرد که [illegible] و در حال بهانه آب باختن بیرون رفت و [illegible] بود و بتعجیل سوار شد و بتاخت
و دارا این سخن بشنید و او طلب [illegible] خود رسیده بود [illegible] هر چند عاقبت [illegible] آن کار
بگذشت [illegible] این حرکت از جمله خطاها بود و هر گز [illegible] عاقل [illegible] و چون مصاف [illegible]
قایم شد جماعتی از ارکان دولت دارا که [illegible] بنزدیک او کس فرستادند و گفتند [illegible]
بوده‌ایم و کسی که از جور و جفای ظالمی بجان آمده [illegible] جان سپاری چگونه کند اگر اجازت میدهی تا این کار را کفایت
کنیم [illegible] اسکندر برای حصول غرض خود ایشان را بنواخت و مواعدت بفرمود و چون دیگر روز هر دو حشم
صف بر کشیدند پیش از آن که برق شمشیر [illegible] آن دو کس که از خواص دارا بودند و در جنگ
ایستاده بودند ناگاه بر وی تاختند و او را دو طعنه بزدند که از پشت اسب در آمد و بر زمین افتاد و آن حال در لشکرگاه
شایع شد و جمله حشم چون تن بی جان و شخص بی روان بماندند و جمله پیش اسکندر باز آمدند و سلاح بینداختند
و چون اسکندر را معلوم شد سوی دارا شتافت و بر بالین او بنشست و گفت آنچه رفت باختیار من نبود اگر من
ترا زنده یافتمی [illegible] و در پیش تو ایستادمی و امور تمشیت دادمی اکنون امکان تدارک
آن فوت شد اما بچه اشارت میکنی تا بوفا رسانم و عذر تقصیر خود بآن تمهید کنم دارا گفت
مرا سه حاجت است اول آنکه خون مرا ضایع نکنی و کشتگان مرا قصاص فرمای

قصاص فرمایی دوم آنکه دختر مرا بخواهی سیم آنکه ملک مرا خراب نکنی و [illegible] آنست که آنکسانرا بر بزرگان دست
ندهی که [illegible] اسکندر بعد از وی بملک [illegible] و کشندگان
او را قصاص کرد و دختر او را بخواست و عزیز و گرامی کرد و املاک دارا باقی بگذاشت و آتش پرستان را بکشت و آثار دین زردشت
محو کرد [illegible]
کرد [illegible] عمارت کرد [illegible] اطراف مشرق و مغرب شهرها بنا کرد و در نبوت وی اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند
او پیغمبر بود و دلیل برین آیت آورده‌اند قوله تعالی یا ذا القرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا و بعضی
بر آنند که او پیغمبر نبود اما مردی صالح بود و او را اولیا بزرگ بود و پادشاهی عادل و قاهر بود و قصه او از غرایب قصص [illegible] در
تواریخ است اما ما بدین قدر که گفتیم اختصار کرد **حکایت** گویند که چون ممالک ایران با روم متصل شد و جمله مر اسکندر را
مسلم شد خواست که [illegible] زمین و زمان مسلم خواهد شد [illegible]
عالم موقوف گردانید [illegible] پادشاهی هست که او را فور نامست [illegible]
عظیم و خزینه آبادان [illegible] رسول فرستاد و او را باطاعت خواند فور جوابی [illegible]
[illegible] چون اسکندر [illegible] ولایت ایران خلیفه کرد [illegible]
و در راه بهر ولایت و شهر که رسید [illegible] و اموال او را سوی روم فرستاد چون بنزدیک ولایت فور رسید فور
پیلان عرض داد و لشکر را جمع کرد خبر باسکندر رسید و از پیلان اندیشه کرد و بترسید که مبادا بسبب ایشان اسبان
[illegible] صورت سواران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا فرصت فوت نشود چون قوی میکرد پدر او و دارا اسکندر مردی ضعیف ترکیب کوتاه بالا و چون خفافت و جسامت خود دید رشک شد
و فلانت کرجل را به فرصت ادا و جهان را چو دیو صلح نخواند کرد و دشمنی را چه کیفیت است اما بر مرد صاحب توان حکم کند و شراب
از ساغر رقاب خورد پس قرار دادند که روز دیگر با هم در میدان آیند و ستیزه نمایند بیت تا قبضه شمشیر که را آید چون تا باتش اقبال که را
گیرد پس هر دو در میان معرکه در آمدند و لشکرها نظاره ایستاده از جنگ بیاسودند و اسکندر را بفرود آورد و در حمله غلبه قوت عرض ورا
بود اما چون سعادت و عنایت ربانی مدد کند قوت و شوکت انسانی چه فایده دهد تا که ناگاه از لشکر چند برخاست و فریادی و غوغای لشکر شنید
از خود غافل شد و روی باز پس کرد تا ببیند که آن چه غوغاست همینکه سر بگردانید اسکندر فرصت یافت و بیک ضربت سر او را از تن جدا کرد و بقلب
لشکر خود رفت و با سپاه هند چون آن حال بدیدند خواستند که دست بدیری کشند اسکندر زینهار امان داد و سلاح بنهادند و فرود آمدند و
طاعت او رسیدند [illegible] اسکندر را صاحب شدند یکی از [illegible] زندان نور پادشاهی نشاند و مال و خراج بروی نهاد و از آنجا بزمین براهمه
ایشان او را پند ها دادند و اسکندر دیگر در تعرض [illegible] و از آنجا [illegible] کرد و کلید بر طاعت در آورد و [illegible] چنانکه
هم درین کتاب در ذکر جهان بیان کرده خواهد آمد و چون تمامت هند و سند را ضبط کرد از آنجا بجانب مغرب شتافت و بجانب پادشاهی رفت
پنداند با او محاربت پرداخت و اسکندر برو ظفر یافت و او را بگرفت و از وی مال بسیار ستد و آن ولایت را مسخر کرد و از آنجا باقصای مغرب
رفت و فرو شدن آفتاب را مشاهده کرد و چنانکه لسان قرآن بدان ناطق است حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب
فی عین حمئة و تفسیر آن در تفسیر [illegible] گفته است اینجا تعریض بیان کرده می شود تا کتاب دراز نگردد و در سوی مغرب روی بچین نهاد و
و با پادشاه چین او را طاعت داشت و مال بسیار داد و حکایات او هم درین کتاب بجای خود ذکر کرده آید و از آنجا بسوی آفتاب بر آمدن
رفت و کیفیت طلوع او را بر مشاهده کرد قوله تعالی حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل
لهم من دونها سترا و در بیان کرده شد و کیفیت اختلاف آن در جایگاه خود [illegible] است و قرآن مجید بر آن ناطق
و بعضی از شرح آن در باب بناهای عجایب و عمارتهای غریب آورده شود انشاء الله تعالی و غرایب و عجایب و لطایف
و غنایم اسکندر زیادت از آنست که شرح آن این کتاب احتمال تواند کرد و علیحده در آن باب کتابی تالیف کرده اند و در
خزاین کتب [illegible] هست و حقایق آن [illegible] بدین قدر اختصار افتاد و چون چهارده سال از ملک
وی بگذشت و فرصت که بعراق [illegible] و در آنجا [illegible] بسیار [illegible] رسید [illegible] صعب شد و بطلمیوس [illegible]
و [illegible] سال از عمر وی تمام شد و جهان را همه در قبضه تصرف خود آورده و ملوک زمانه را قهر کرده [illegible] بگذشت
که کار او از مدت [illegible] و لکن جهان حکم کرد [illegible] که زمین آن از زمین بود و آسمان [illegible] چون این سخن
بشنید رنج [illegible] و مشقت [illegible] تا بشهر زور رسید [illegible] قوت و حرکت [illegible]
[illegible]
[illegible]
و [illegible] که [illegible] آمد [illegible] و وصیت کرد که [illegible] نامه [illegible]
بجمال [illegible] جراحت [illegible] دل [illegible]

[illegible]

و این تن فرسوده را آسوده گردانی [illegible] توان کرد که دست [illegible] و خیرات [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] ذوالقرنین [illegible]
[illegible] ذوالقرنین [illegible]
[illegible]
[illegible] ذوالقرنین [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] پادشاهان را قهر کرد و اقالیم عالم را در ضبط آورده [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
حکایت چون اسکندر عالم را ضبط کرد و ممالک جهان او را مسخر شد با ارسطاطالیس که مقدم حکما [illegible] مشورت کرد [illegible]
[illegible] ممالک [illegible] ضبط ممالک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ملوک طوایف [illegible]
[illegible] چون اسکندر [illegible] ملوک طوایف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ملوک طوایف [illegible]
[illegible]
[illegible] ملوک طوایف [illegible] اسکندر [illegible]

بگذشت او بود و بوده و مجال استقامت داشت و پیوسته می بود تا چون نوبت اسکندر در گذشت و بطلمیوس آن ولایت را بگرفت
اشکان خروج کرد و از ملوک طوایف لشکر خواست و ایشان بسبب عداوت انطیخس دعوت خاندان وی او را معاونت کردند
و لشکر دادند تا با انطیخس جنگ کرد و او را مقهور گردانید و پادشاهی بگرفت و از آب دجله تا [illegible] گردانید و ملوک طوایف
[illegible] جماعت داری بلکه بوجهی [illegible] دانشمندی [illegible] که پسر دارا بود و مستحق ملک وی بود [illegible]
[illegible] زیادت تمهید [illegible] ملک ایشان [illegible] تعظیم که ایشان او را [illegible] بوده [illegible] آن عقد عالم وی [illegible]
[illegible] سالی چند ملک داشت [illegible] نام او قسطنطین از آب دجله بگذشت [illegible]
استقامت [illegible] نوبت [illegible] ملک صین که شهرت از شهرهای عراق [illegible] آمد
[illegible] چهار صد هزار [illegible] پادشاه [illegible] تا باقبال لشکر روم رفت [illegible]
[illegible] دولت [illegible] شدند و [illegible]
و بعد از ایشان نوبت [illegible] ملک روم [illegible] قسطنطنیه نام نهاد و دار الملک قیاصره گشت ملک [illegible]
ابو منصور ثعالبی در غرر آورده است که بعد از اسکندر زمین عراق و فارس از آب دجله تا [illegible] پادشاهی بود که نام وی
فغفور بود و وی از فرزندان اشکان بود و این اشکان از فرزندان یافث بن نوح علیه السلام بود و این جماعت را ملوک
اشکانیان خواندندی و بعد از وی پسری بملک نشست نام او شاپور ملک پدر او [illegible] سال بود و ملک شاپور [illegible] سال
[illegible] علیها السلام [illegible] روزگار [illegible] و چون [illegible] پسر خود [illegible]
ملک [illegible] بنی اسرائیل لشکر کشید و [illegible] بنی اسرائیل [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] عیسی علیه السلام [illegible]
[illegible] سیرت [illegible] طریق عدل [illegible] ظلم [illegible] و خلق را [illegible] الامر [illegible]
سال که ملک راند [illegible] خلق [illegible]
[illegible] آن قوم [illegible]
[illegible] ایران [illegible] ملک [illegible]
[illegible] آبادان کرد [illegible]
[illegible] حق تعالی [illegible] در عالم پدید آمد [illegible]
[illegible] و چون چهل و هفت سال از ملک وی بر آمد ملک به پسر داد [illegible]
[illegible] ملک [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] پسر خود [illegible]
[illegible] رسوم [illegible]
[illegible] ملوک [illegible] اعتقاد [illegible]

که باید در ادام نهادن [illegible] آن [illegible] عجب گویند [illegible] عجایب [illegible]
[illegible] پسر [illegible] ممالک [illegible]
[illegible] عدل [illegible] کرد [illegible] غلامان [illegible] ایشان [illegible]
تا بخر رسید و پسر او فیروز [illegible] پادشاهی [illegible] ملک [illegible] سیرت آبا و اجداد [illegible]
مراسم عدل تازه کرد گویند او را [illegible] غلامان [illegible] ایشان [illegible]
او را گفت [illegible] جماعت [illegible] ولایت [illegible]
[illegible]
[illegible] فیروز [illegible] احوال ایشان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
نام [illegible] ملک [illegible] پادشاهی [illegible]
چون فیروز [illegible] معلوم شد [illegible]
بعد از آن او را [illegible] ملک [illegible]
آن [illegible] ملک [illegible] پشیمان شد [illegible]
[illegible] سال از ملک [illegible]
[illegible] سال از ملک وی بگذشت [illegible]
[illegible] عراق و فارس [illegible]
[illegible] ملوک طوایف [illegible] سال ملک راند [illegible] نوبت اشکانیان
با خر رسید [illegible] دولت ایشان [illegible] اقبال ایشان [illegible]
[illegible] انتقال دولت [illegible]
[illegible] ملک [illegible] ساسانیان [illegible]
[illegible] آن خسروی که عدل او [illegible] دولت [illegible]
صاحب [illegible] نظام الملک [illegible] ملک [illegible]
بود در ولایت فارس [illegible] کرمان [illegible] آن [illegible]
[illegible] ساسان بن بهمن [illegible]
خواندندی و در تاریخ [illegible] اتفاق [illegible] مقامات [illegible] امام علامة الزمان [illegible] تالیف کرده
که چون بهمن [illegible] ملک [illegible] تصرف [illegible]
بود نام او ساسان و آن پسر [illegible] ملک و پادشاهی [illegible] از جهان [illegible]

و سیاحت پیشه کرده یعنی درویشان بودی که آمدندی و در هیچ منزل مسکن نساختندی و در هیچ موضعی وطن نگرفتی و از این معنی آن طایفه را
که ایشان با نوع کدیه و اصناف سؤال جواهر نقود از کان کیسه‌ها استخراج کنند ایشان را ساسانیان خوانند و این ساسان را پسری بود
نام او هم ساسان بعد از وفات پدر آن ساسان دوم به شبانی افتاد و خود را در خیل بابک منظور گردانید و بابک به سبب آنکه آثار
بزرگی در جبین او لایح بود او را سرچوپان گردانید شبی بابک به خواب دید که گوئی آفتاب و ماه از پیشانی ساسان طلوع میکند چون بیدار شد
او را بخواند و خواب دیده تقریر کرد ساسان گفت من نیز چنین خوابی دیده ام که نوری از پیشانی من تافت چنانکه عالم روشن شد
بابک دانست که این خواب را تعبیری و تحقیقی خواهد بود و نیز کفایت و کیاست در کارها داشت او را دختری در خانه بود به زنی
بدو داد و بعد از آن راغب بود و طالب مصاحبت او بود ساسان اجابت کرد و کار را خطبه مختصر کشید و از مناکحت به وصلت
بعد از اتفاق زفاف مدت عمر ساسان چون ایام وصل کوتاه بود و دختر بابک از ساسان حمل گرفته بود پیش از آنکه آن در از صدف
بیرون آید ساسان رخت بربست از بهر آنکه تقدیر چنین بود دختر بابک پسری آورد با صورتی لطیف و خلقتی ظریف
که شعاع سعادت از پیشانی او می‌تافت و نشان بزرگی و مخایل دولت در ناصیه او مشاهده میشد و از نجابت و کیاست او حکایت اردوان
کنند اردوان او را از بابک به التماس طلبید ... به مشورت گفتند صواب آنست که او را نزدیک اردوان فرستی تا آنجا تربیت او کرده
شود و بعد حصول وقوف شد بابک او را به خدمت اردوان فرستاد و چون اردوان او را بدید به جوهر دل نگاه کرد و او را چون فرزند
خود بپرورد و آداب مردی و سواری بیاموخت روزی اردشیر با پسران اردوان به شکار رفت و ... در کوهی گوری مقابل شکارگاه
ایشان بود و اردشیر به تیر زد بر آن جهت افتاد و گفت من انداختم از آن که اردوان را آمد و چون پسر او دعوی کرد به زمین فتاد اردوان پسر خود را
از کوه ... و آمده و ... و چون دید که اردشیر از پسران او هنر فایق است و بزرگی از ... او را از وی
حسد آمد و گفت ... تو عالی چنین نیست ... ملک ... پادشاهی بکار نشود و ترا ... سالاری خود فرمودم تا در اشتغال است
... از این خبری باشد ... شغل ... آن منصب بزرگ ... اردشیر از آن عالی‌تر بود که ...
اعمال ... آن ... از بهر ... قبول کرد و به ضرورت تقلد آن شغل کرد تا یک روز در پایگاه نشسته بود
... اردوان ... کنیزکی ... ملاحت بی‌نظیر و لطف و شمایل بی‌عدیل ... پاره‌ای ...
... اردشیر ... از غایت عشق ... و باکلوخ ... و وصال ... اردشیر ...
... خواست ... در بر او ... قوت جوانی و ... شهوت غالب آمد ... از برای مصلحت ...
... وقوفی ... لطف ... آن کنیزک ... اجابت ... دل ... و آن کنیزک همواره طالب وصال
و عاشق جمال او بودی و هرگاه که فرصت دادی وصال ایشان حاصل شدی از جا بالای سرا را ... دو
مرا اردشیر را خبر دادی تا گاه خبر مرگ بابک برسید و اردشیر غمناک شد و شرایط مصیبت بجای آورد و التماس از اردوان کرد
که او را به ولایت فرستد و آن شغل بدو تفویض کند ... اردوان اجابت نکرد و از قبول آن ...
... تفویض ... اردشیر را ... کرد ... آخر ...
... روزی کنیزک ... اردشیر ... گفت ... خوابی دیده است ... حاضر آورده

و منجمان سؤال کرد گفتند نوبت انتقال ملک رسیده و این دولت از تو به دیگری خواهد رفت و پادشاهی از خاندان تو منتقل خواهد شد
و کسی باشد که در این عهد از ملک تو بگریزد اردشیر چون این سخن بشنید متفکر شد و چون کنیزک با گشت ... صورت
چند آنکه کارها را فراهم آورد روزی کنیزک پیش اردشیر آمد اردشیر گفت من بخواهم رفت اگر با من موافقت کنی دولتی باشد
و چون تو دلیل من بوده تو را ضایع نگذارم کنیزک گفت تا مرا جان باشد از تو جدا نمانم و به همه وقت موافقت نمایم
... مرا اجازت ده ... و ... چیزی از نقود و جواهر برداریم ... ترا ... سوی بیرون رفت
بازآمد و جواهر نفیس و نقود ... بیاورد اردشیر با او بر تازی نژاد ... کرد و ... شدند و چون بامداد ... رفتند
که ایشان ندیدند چون بامداد اردوان را خبر شد سواران در عقب ایشان فرستاد ایشان در عقب ... و سوار ...
سواران ایشان را ... بازگشتند چون اردشیر با ... رسید ... دارالملک فارس ... اردوان بود ... اردشیر
... درآمد و حال خویش با کسی گفت ... چند از آن ... دیگران ... دست آورد و از ایشان جمعیت ... ایشان قومی انبوه بودند
همه را اطاعت درآورد و دست او تمام ساخت ناگاه بیرون آمدند و بسیار اردوان ... و او را فرو گرفتند و ...
و اردشیر بر تخت نشست و به سوی ملوک طوایف نامه‌ها نوشت و از ایشان معاونت طلبید و لشکرها از اطراف ...
چون قدرت و آلت یافت روی به ضبط ممالک آورد و اردوان از برای دفع او لشکر کشید و با او مصاف کرد و دولت اردوان
پیر شده بود و بخت اردشیر جوان بود چون باد دولت اردشیر بوزید و رایت اقبال بالا گرفت اردوان لشکر او ...
و در عقب ایشان می‌تاخت تا آنجا که اردوان را دریافت و به دست خود او را بکشت محمد جریر طبری در تاریخ آورده است که اردشیر
دارا بکشت و خود فرود آمد و لگد بر سر او میزد تا آنکه ... و اورا بیت ... گر آرزو ... شاهنشاه ... خواندند و ... لشکر بعد از آن ...
و ملک جبال ... دیگر ... گرداند و از آنجا ... رفت ... موصل ... بگرفت و ... ماند
و ... رایت ... ملوک طوایف را ... کرد و چون چهار ده سال ملک راند ... سال چهارده
... و مجاق ... شد و چون ... پادشاهی به پسرش شاپور بن اردشیر رسید ... ...
محمد جریر طبری در تاریخ آورده است که سبب ولایت شاپور آن بود که چون اردشیر بیرون آمد و جهان را ... مستولی خواند
... دولت ... از ... پیران ... گفتند ... ساسان ... منتقل این سعادت بود ... که
یکبار ... دولت ... ملک ... سلطنت ... بر ... نسل اشکانیان ... که او را ...
... را ... و ... زن و مرد ایشان را هلاک کند چون نوبت دولت بوی رسید
... او ... که اگر ملک ... سوگند ... بگیرد ... بعیت ... که ... روزی
آب دولت ... این دولت ... اشکانیان ... است ... اقبال ...
و ... ساسان ... پادشاهی رسید ... اردشیر ... اشکانیان ... کشتن ... آن خاندان ...
و ... اصل و فرع و قطع نسل و نسب ایشان جهد ... نماند ... سوگند ... خویش ...
حکایت روزی یکی از اشکانیان ... اردشیر ... میان ...

کنیزکی بود که ملک بیشکر مزاج و دانش داشت و اردشیر به صفت دانشش چنانکه گفته اند نظم روی چون عکس لاله کاران زلف
چون شب سیه کاران. شعر و مانند آن زنخ سیب. اتفاق یکی ملوک ماران اردشیر را بخود مخصوص کرد تا بسید ... روزی جمع آمد کنیزک
از وی حامله شد روزی اردشیر از وی پرسید که بنت کیستی چون اشارت کرد من بنت ... ستم من از عقایل ... ملک قدرت
استکشافها نمود اردشیر از کرده پشیمان شد و خواست که او را بکشد وزیر را طلب کرد و گفت این کنیزک را ببر و بکش ... وزیر او را الحق
ببرد و خواست که امر ملک را امتثال نماید کنیزک گفت من از ملک حملی دارم وزیر از خود بترسید و از کشتن او درگذشت و در زیر زمین خانه ساخت
و او را در آنجا ساکن نمود و اسباب مهیا کرد پس خود را خصی کرد و آلت نسل خود در حقه نهاد و مهر کرد و نزد اردشیر آمد و گفت مرا
جوهریست که در خانه خود نمی‌توانم نهادن خازن الخزانه را بفرماید تا هرگاه که خواهم تسلیم کند پس آن حقه را به خازن داد اردشیر
... برآمد پسری متولد شد وزیر او را شاپور نام کرد یعنی شاه پور یعنی پسر شاه و او را تربیت میکرد و ادب شاهی می آموخت
تا روزی وزیر پیش اردشیر آمد و او را اندوهگین دید سوال کرد که موجب اندیشه پادشاه چیست اردشیر گفت همه عالم را ضبط کرده ام
امروز پیر شده‌ام و میترسم که اگر مرا واقعه افتد فرزندی ندارم که ملک بر وی بماند وزیر خدمت کرد و گفت ای پادشاه ترا پسریست
در غایت کمال و نهایت جمال و آثار خسروی در جبین او پیدا و علامات شاهی در ناصیه او هویدا گفت این چه حکایت است گفت که
جای آن دارد که پادشاه را حال روشن شود بفرماید تا آن حقه که وقتی بخازن سپرده ام باز آرند اردشیر فرمود تا آن حقه را حاضر
کردند چون سر آن حقه بگشادند دیدند آلت مردی وزیر در آن نهاده و ... متعجب شد شاه فرمود که این چه حالتست او صورت قضیه تقریر کرد
که چون کنیزک گفت من از شاه حامله ام روا نداشتم که فرزندی که از نسل پادشاه باشد آزرده ... بر ... کردم ... که روزی این ... از
... ناخن باشد جهت دفع تهمت خود را خصی کردم پادشاه او را احسان فرمود و اکرام کرد و فرمان داد که آن فرزند را در میان
کودکان دیگر همسن و همشکل او بیاورند ... پس کودک را بیاوردند و شاپور در میان ایشان چوگان میزدند و چشم محبت
او بر وی افتاد اردشیر او را بشناخت شفقت ابوت در حرکت آمد و او را قبول کرد و در تربیت او مبالغه نمود و چون کار او به کمال رسید او را ولی
عهد خود گردانید **ذکر پادشاهی شاپور بن اردشیر** چون اردشیر شکار شیر فنا شد و از دست رد به بازی افلاک کوژپشت جان ... شاپور که در
ایام آن دولت ... متمکن بود پادشاهی مستقل شد و کار او برقرار بماند و عمال که اردشیر گماشته بود عمال ایشان تبدیل و تحویل کرد
و عمال حق که او در ایام ... آب ترتیب بپرورد تا به نهایت به ثنای او کردان و ... اعوان کشت سمیع او چنان کشت
که قسطنطین که ملک روم است از حد خود تجاوز نموده است و طریق خلاف می سپرد شاپور چون مرد کار دیده بود ... تجهیز ساخته
بسوی روم حرکت فرمود و شهر نصیبین که امروز از اعمال شام است و در آن وقت از توابع روم بود و دارالملک قیصر آنجا بود شاپور از عراق
روی بشام آورد و خواست پیش از آنکه به روم درآید از این ... نصیبین نصیبی بردارد و بدان لشکر را استظهاری دهد و اهل
شهر را حصار کردند و از حصار و عدت استمناع نمودند و از اطراف مدد خواستند و شهرداری آغاز کردند شاپور چون ایشان از ... جدی
بیشتر مینمود تا کار را از یکدیگر بگذرد به تعجیل ساخته و عرادها بنهادند و به یک طرفة العین خاک شهر را بر باد دادند و زمین را از خون
مردان همچون لاله گردانیدند و حصار بدست آمد و هر چیز از خزاین و دفاین و ذخایر و نفایس ملک روم آنجا بود شاپور از آن برداشت
در لشکر قسمت کرد و آن لشکر بدان قوی گشت چون خبر به قسطنطنیه رسید از شوکت و شکوه او در دل قیصر افتاد و در وجه مصلحت در آن مصالحت

دید بسوی حضرت و استغفار شتافت و رسولان فرستاد و در حال قبول کرد شاپور آن مصالحه را کفایت کرد و خوش و مسرور باز گشت
حکایت در آن وقت که شاپور با قیصر صلح کرد در وقت مراجعت که از جزیره ... افتاد و آن قهرست در میان جزیره و
پادشاه آن شهر مردی بود که او را ساطرون نام بود و بگفت او در حصن ضیزن ... متوطن شده بود و با کردان و اعراب
بادیه مصادقت کرده و از ایشان مدد طلب میدید و معتقد و مستظهر بودندی و ... با اطراف ملک
... و جوار ایشان میکرد تا بید و شاپور را از وی اندیشه می بود چنانکه شاپور بولایت او نزدیک رسید و در گوشه ولایت
به مقابله شهر فرود آمد ضیزن استعداد تمام کرده بود و لشکر جمع آورده و قلعه را محکم کرده شاپور لشکر فرستاد تا آن
حصار و چندان لشکر رفتند و کوشش بسیار نمودند و آن شهر را فتح نشد و غرض حاصل گشت شاپور را اعلام دادند و او بی
مدد ... شد شاپور بخشم لشکر آورد و خود بر در شهر نشست تا آن حصار بگیرند روزی شاپور ... نشسته بود ... بر گوشه
کوشک ... آمد و احوال را مطالعه کرد و چشم را بدید و ضیزن را دختری بود در غایت جمال و نهایت کمال و آوازه
شاپور رسید او بر برج آمد و لشکر را نظاره میکرد ناگاه چشم او بر شاپور افتاد و آن چستی و چابکی و سواری او بدید
این که گفته پادشاه این چشم و سر آن لشکر و خسرو جهان است دختر بر او شیفته گشت و عنان خویشتن داری از دست او بشد
آنگاه بر کاغذی بنوشت که طریق بدست آوردن این قلعه من میدانم اگر چنانچه پادشاه مرا مستظهر گرداند و با من عهد کند که مرا
... از دست غوغای عشق خود برهاند و در حباله خود آورد من شما را دلیل باشم به راهی که این شهر را بتوانید گرفت
پس آن کاغذ را بر تیری بست و بسوی شاپور انداخت شاپور چون مکتوب بخواند جوابی نیکو نوشت و عهد کرد و آن کاغذ را بر تیری بست
و بینداخت دختر ضیزن چون آن را بخواند عشق او یکی صد شد و جوابی نوشت و در آن جایی که راه بود او را نشان داد و شب
را میعاد نهاد و چون شب ... ستارگان روی به نقاب مغرب محتجب کردند دختر ضیزن طعام و شراب فرستاد و ... چنانکه
بیکبارگی آن کرده ها مست بودند و ایشان را بدان مشغول کرد شاپور با سواری چند که زبده و خلاصه لشکر او بودند ... به
رفت و آن ظرف را بگشود و در رفت و بکوشک ضیزن رسید چنانکه کس آگاه نشد و تا چند ... فرستاد تا سر او را بریدند
و بر سر چوب کردند و بر بام کوشک بردند و ندا کردند که چون سر ضیزن بردار شد رعیت را جز گردن نهادن چاره نیست
پس همه مطیع شدند و آن شهر او را مضبوط شد و دختر ضیزن را پیش شاپور آوردند و ... تا بجهت او کوشکی ... و با او عقد
کرد و او را به سرای حرم فرستاد و مدتی با او زندگانی کرد تا که شبی شاپور از خواب درآمد دید بستر او از خون ... تفحص نمود چنان
معلوم شد که برگ موردی در بستر بوده و درشتی آن اندام دختر را خراشیده بود و آن خون از اندام او آمد شاپور را از لطافت
و نازکی اندام او تحیر دست داد گفت غذای تو در وقت تربیت چه بوده است که اندام تو چنین لطیف است قالت کان والدی یغذینی
بالمخ والزبد والشهد یعنی پدر من مرا مغز استخوان بره و مسکه و انگبین غذا دادی شاپور چون این سخن بشنید زمانی تأمل کرد
و گفت تو با چنین پدری وفا نکردی و بر قضای شهوت بر خون و جان وی حیف کردی از تو طمع وفا داشتن طمع خامی بود پس بفرمود
تا گیسوی او به دم توسن بستند و در میان خارستان راندند چنانکه بر خار گل زدند آن خارستان از
خون او گلستان شد و عالم در عهد شاپور عظیم آبادان گشت و در انتهای ... و در میان جابجا بنا و رباطها ساخت ... فرا

در خواجا بیستی عشق و هرمز را که پسر مهتر او بود امارت خراسان داد و در تمام آن کار دست وی نهاد و چون سیرت پسندیده داد
در رعایت رعیت و رعایت [illegible] و قمع ظالمان و دفع مظلومان بدید او را بار خوانده ولیعهد خود کرد و محمد جریر طبری در تاریخ آورده است
که هرمز پسر شاپور بود و او را القطع خوانده‌اند بدان سبب که بدست خویش بریده بود و آن چنان بود که پدر او را بامارت خراسان فرستاد
و [illegible] کار را ضبط کرده [illegible] شاپور هرمز را بخواند و هرمز دانست که [illegible] علتی یافته اند
و قاصد [illegible] در حال دست خود ببرید و [illegible] آن بود که البته ناقص را ملک ندهند و مدتی بر آن دست [illegible]
پدر فرستاد و گفت [illegible] از من تقصیری کرده‌اند که [illegible] استقلال در دماغ جای گرفته است اینک دست بریده فرستادم
تا بدانی که [illegible] شاپور را چون خبر شد دل بسوخت و در رحم آمد [illegible] که این چنین اقدام [illegible]
ولی عهد من تو بودی [illegible] چون بسبب رضای من بوده است نتیجه کمال است پس او را ولیعهد خود کرد و چون سی سال [illegible] پادشاهی
شاپور بگذشت نوبت خود بگذاشت و ملک بهرمز گذاشت ذکر پادشاهی هرمز بن شاپور و هرمز کار ملک در ضبط آورد و ملک را تصرف [illegible]
و رسوم عدل نهاد و بجای جور [illegible] کرد و [illegible] اسلاف خویش تمسک نمود و لیکن مدت عمر او چون ایام گل کوتاه بود و یکسال پادشاهی کرد
و چون رخت بسرای دیگر کشید بهرام نام ذکر پادشاهی بهرام بن هرمز و این بهرام مردی با ثبات و وقار بود و چون رغبت بسکون و حلم
[illegible] بهرام را رام شد [illegible] و مانی زندیق در عهد او پدید آمد و مقدسی در تاریخ خود آورده است که مانی که داعی
زندقه بود خلق او را شیفته شدند و او دعوت خلق [illegible] میکرد و تا امروز آن دعوت باطل در میان ایشان است و [illegible]
در آن [illegible] او را [illegible] و جمله [illegible] مختلف از آن تعلق ساختند و بدان تمسک نمودند اکنون اتباع [illegible]
بدان مذهب باطل ایمان آرند باطنی خوانند حکایت مؤلف کتاب میگوید در کتابی که آنرا اغراض السیاسه خوانند چنین مطالعه افتاد
که مانی در عهد بهرام هرمز درآمد نقاشی کامل و مهندسی دانا بود [illegible] خلق را بفریفت و کیشی در میان خلق پدید آورد و [illegible]
سخن و تقریر او آن بود که گفتیم که روح که در بدن آدمی [illegible] این عالم و اینجا در بدن محبوس است [illegible]
[illegible] قفس [illegible] خلاص یابد [illegible] مترصد [illegible] تا کی باشد که آن قفس بکشایند [illegible]
[illegible] تا آدمی [illegible] روح صافی او از کدورت قفس جدائی خلاص یابد [illegible]
[illegible] خلق را بفریفت [illegible] چون خبر او به بهرام رسید بهرام باحضار او [illegible]
چون پیش [illegible] آمد [illegible] گفت سخن [illegible] فصول [illegible] بهرام گفت چه گوئی [illegible] تا وفات تو [illegible]
من بهرام گفت [illegible] چون [illegible] وفات تو [illegible] فراغ است [illegible] پس در حال [illegible]
تا او را بردار کردند و ماده [illegible] او منقطع شد ذکر پادشاهی بهرام بن بهرام و این بهرام را بهرام [illegible] خواندندی [illegible]
و [illegible] از همه ملوک جهان [illegible] و تجبر و تکبر [illegible] اندک عقوبت بسیار کردی و جرم حقیر را عتاب [illegible] در گذشتی و [illegible]
عقاب بر همه خلق بدست او در ماندند و از سیاست او نفور شدند [illegible] موبدان و دانایان [illegible] و از ایشان [illegible] طلبید [illegible]
[illegible] در ماندند [illegible] گفت من این کار را اصلاح آورم اگر [illegible] فرمان [illegible]
کنند چشم و گوش بفرمان تو نهاده ایم گفت صواب آنست که فردا [illegible] از کارداران [illegible] کار قیام ننماید مثلا اگر

اسب خواهد [illegible] کرد [illegible] اگر زبان خواهد [illegible] رعایت [illegible] و علی هذا القیاس [illegible]
[illegible] و از رعایت [illegible] طاقت شد [illegible] و گفت [illegible]
تنها [illegible] کرد چه جهان با خلق جهانیان توان برد و گفته اند [illegible] هر بادی را [illegible] و توانا و شاه
این [illegible] هرکه [illegible] بهرام اندیشه کرد و [illegible] خود [illegible]
آورد و از سر آن [illegible] در گذشت و بعد از آن مزاج زندگانی بدل کرد و مدت ملک [illegible]
پس او بهرام [illegible] بتخت نشست و او را [illegible] کرد و چون مدت ملک [illegible] محمد جریر طبری میگوید چهار [illegible] سال
و ابو منصور ثعالبی در غرر [illegible] میگوید چهار سال پادشاهی او [illegible] بود و در آن ایام عدل و داد کرد و رعایا را با احسان [illegible]
شاد گردانید و چون او در گذشت و او را پسری نبود ملک ببرادر او نرسی رسید ذکر پادشاهی نرسی بن بهرام [illegible]
کریم طبع رحیم خلق بود و خلایق در ایام عدل او [illegible] بودند و مدت پادشاهی او [illegible]
بساط عدل [illegible] و پسر او هرمز بجای او بنشست ذکر پادشاهی هرمز بن نرسی هرمز بن نرسی پادشاهی متجبر متکبر بود و چون [illegible]
[illegible] و خلق از وی بترسیدند [illegible] روزی از حکیمی بپرسید که مرا چه [illegible] حکیم گفت [illegible]
بر نفس خود [illegible] مالک باشی [illegible] استحقاق [illegible] هرمز این پند قبول کرد و زندگانی [illegible]
پیش گرفت و [illegible] و دلهای خلایق را بدان [illegible] کرد و چون هفت سال [illegible] از ملک او بگذشت [illegible]
رفت چون [illegible] ذکر پادشاهی شاپور ذوالاکتاف و چون هرمز در گذشت او را پسر نبود
ولیکن زنی از زنان او حامله بود و وقت وفات [illegible] فرمود [illegible] و گفت فلان زن من حامله است اگر پسر آید ولی عهد من او[ست]
[illegible] و تخت [illegible] و ملک [illegible] بماند و بعد از [illegible] پسری متولد شد که در جمال و حسن و لطافت یگانه زمان بود
و خلق بولادت او شاد [illegible] تاج [illegible] تخت [illegible] در تربیت او مبالغه نمودند چندانکه او بزرگ شد [illegible]
[illegible] روزی بر بام [illegible] بود و خلق از دجله میگذشتند و مزاحمت میکردند و فریاد
[illegible] شاپور پرسید که این چه فریاد است گفتند یک پل بیش نیست و خلق [illegible] و بعضی از آن طرف می‌آیند [illegible]
[illegible] در آب می‌افتند شاپور [illegible] پل دیگر بسازید یکی از جهت روندگان و یکی بجهت آیندگان چون آن [illegible]
[illegible] کمال اقبال او [illegible] و چون بزرگ شد کار [illegible] مبالغه بیشتر کرد و
بدان سبب که او کتف اعراب [illegible] ذوالاکتاف [illegible] و ذکر این در باب روم در ذکر پیغمبر علیه الصلوة والسلام
تقریر [illegible] است [illegible] و چون از کار عرب فارغ شد خواست که ملک روم را تعرض نماید و سبب آن بود که چون او قصد
عرب کرد جماعتی از وجوه عرب بروم گریختند و خود را در پناه قیصر روم آوردند قیصر ایشان را امان داد شاپور [illegible] رسول فرستاد و
ایشان را طلبید قیصر گفت [illegible] زینهاری را زینهار خوردن لایق ارباب فتوت و مروت نباشد و مستامن را [illegible]
قبیح و شنیع بود [illegible] این معنی [illegible] شاپور [illegible] برنجید و گفت عقد صلح میان من و تو [illegible]
منعقد شد چون تو دشمنان مرا امان دادی و با ایشان طریق [illegible] پیش گرفتی پس خواست که لشکر [illegible] ولایت روم [illegible]

خواست تا وقوف احوال ایشان کند و کیفیت لشکر ایشان بداند لشکر و ولایت را بخلیفتی سپرد و خود بلباس رسولان
درآمد و خرقه پوشید و بروم رفت و این از جمله خطاهای [illegible] شاه گویی قصد اسفندیار کرد که بطلوع روئین دز رفت و آنجا
بازرگانی ساخت که پیش از این باشد اگرچه آن هر دو حرکت خطا بود که ایشان از روی اعتماد [illegible] و اقتدا [illegible] کرد چه
صواب نیست پیش حکما که [illegible] خطاست اگرچه او صواب آید پس شاپور بروم رفت و در موضعی نزول کرد و از احوال قیصر
تفحص کرد تا روزی قیصر جشنی ساخت و بار عام داد و خلق بدرگاه او رفتند و کسی را حجاب از دخول منع نبود و او نیز در جمع
نشست شاپور جامه دیگر پوشیده بایستاد چنانکه نظر خلق بروی افتاد و شکوهی و هیبتی از وی ظاهر شد و چشمها از وی بر [illegible]
یکی از خواص قیصر که برسالت آمده بود او را بشناخت و قیصر را گفت او شاپور است و در اثنای آن حال جای خسروانی در بیت
یکی از بندگان قیصر بود و صورت شاپور بر آنجا نگاشته آن صورت را بدید و او را با هم مقابله کرد و قیصر را یقین شد که او
شاپور است بفرمود تا او را بگرفتند و در حال گاوی بکشتند و [illegible] و پوست آن گاو را بر وی کشیدند و شاپور را در وی گرفتند
و آن خام خشک شد و شاپور در وی بماند آنگاه لشکر جمع کرد و روی به بلاد ایران نهاد و او را با خود ببرد و قیصر را در آن خطا افتاد
یکی آنکه چون خصم بدست آمد در ابقاء آن چیز [illegible] تصور کرد و دیگر آنکه مصلحتی بزرگ در ابقاء خصم متعلق باشد [illegible]
دیگر وجه او را در روم محبوس نکرد و پس لشکر به بلاد ایران درآمد و چون لشکر در [illegible] افتاد [illegible] و خرابی
ایران او ویران کردند و همچنین تا حد ولایت شاپور بیامدند و بیشتر اعیان ملک و ارکان دولت وی آنجا و ایشان آن شهر را
حصار کردند و با قیصر بمحاربت مشغول گشتند و شاپور [illegible] در آن خام از تبش آفتاب می سوخت تا چنان اتفاق افتاد که شب
عیدی که ترسایان را باشد قیصر و لشکر او بعبادت مشغول گشتند و موکلان شاپور از وی غافل گشتند شاپور نگاه کرد [illegible] خود
[illegible] روغن دید نهاده یکی را از آن اسیران گفت از آن مشک روغن بر این چرم بریز [illegible] و چندی روغن بر آن
چرم بریختند تا آن نرم شد و شاپور از میان بیرون آمد و در شب تاریک [illegible] تا آنکه از لشکرگاه بیرون آمد و بدر شهر شد
و نام خویشتن بگفت در باز کردند و بحصار آمد و لشکر و رعیت شاد [illegible] کردند و او لشکر فراهم آورد و در حال [illegible] اعلام داد
و جمله را جمع کرد و در شب بیرون تاخت و ایشان غافل بودند و مغرور ناگاه بر ایشان زد و خلقی را بتیغ بگذرانید و قیصر را
بسته پیش شاپور آوردند غالب مغلوب گشت و قاهر مقهور شد و چون قیصر را پیش خدمت او بپای کردند شاپور گفت من آن
نکنم که تو کردی ولیکن بعوض آنکه تو در زمین من کردی [illegible] تا گل و خشت و چوب از روم بیاورند و بنایان و استادان از
روم و آن آبادانی کنند [illegible] که در این زمین [illegible] بجای آورند و بناهای آن خراب شده بود برپای
کرده است دیت آن بدهد [illegible] و غلامی [illegible] بدهد تا بجای [illegible] در حرب بایستد قیصر آن جمله قبول کرد و مدت
عظیم رفت و چند سال بر این بگذشت تا آن خرابیها را عمارت کردند و دهقانان [illegible] آنگاه [illegible] قبول از
شاپور [illegible] اخلاص [illegible] تاریخ آورده اند که شاپور [illegible] را بیرون کرد و او را [illegible] نام نهادند [illegible]
چون هفتاد سال ملک راند عاقبت بهفتاد و [illegible] سال [illegible] در دست اجل بمانده با آخرت پیوست ذکر پادشاهی [illegible]
[illegible] و او را دو پسر بود یکی شاپور و دیگر بهرام و هر دو خرد بودند و برادر او [illegible] بپادشاهی [illegible] اول لشکر

و رعیت را استمالت کرد چون در ملک متمکن شد روی [illegible] آورد و در مدت [illegible] شاپور کوشید [illegible] و دیوان
بر ترسیدند و رعیت کردند و [illegible] کار بیرون آوردند و شاپور [illegible] که ولیعهد پدر بود بپادشاهی نشاندند و او ملک را
ضبط کرد و خللها از ممالک دور کرد [illegible] و امور دولت را انتظام داد و عالم را بطاعت خواند و [illegible] برادری کرد و در ربقهٔ ملک [illegible]
[illegible] و در ربقهٔ طاعت آورد و پنج سال ملک راند روزی بصحرا بیرون رفته بود [illegible] و در آنجا
شد ناگاه بادی عاصف برخاست و خیمه را بینداخت چوب خیمه بر او آمد و هلاک شد و گویند اگر روز بار رعیت [illegible]
کرده بود و عازم شده که ظلم کند خدای تعالی او را زمان نداد و تا اندیشه را از قوت بفعل رساند او را از نیت بد و فعل ناپسندیده باز
رهانید و بهرام بن شاپور بجای او بنشست ذکر بهرام بن شاپور و شاپور را دو پسر بود و چون او بجای پدر او بنشست آثار پسندیده
ظاهر کرد و خوب پیش گرفت و شهر کرمان بنا کرده اوست و او را کرمانشاه برای آن خوانند و بعد از پانزده سال زندگانی بر خود
بدل کرد و سیرت عدل بگذاشت و ظلم و بدی پیش گرفت و رعیت [illegible] تحمل نکردند [illegible] بر او آوردند و کوشک او [illegible] یکی تیری [illegible]
و بر حلق وی آمد و هلاک شد و بعد از وی [illegible] بازگشتند [illegible] و چون او کشته شد یزدجرد الاثیم پسر
او بپادشاهی بنشست ذکر یزدجرد الاثیم و او مردی ظلوم غشوم بدکردار بود [illegible] یزدجرد اثیم
خوانند از بس [illegible] ظالمان را از ظلم منع نکردی و خلق
بلای او در ماندند و بدعا از خدای تعالی [illegible] و دعای مظلومان را اجابت کرد [illegible] مظلومان
شعر روزی که دست [illegible] برآید ز کار [illegible] دست ستم دراز مکن [illegible] ایزد [illegible]
مظلوم [illegible] روزی اسبی [illegible] لشکرگاه او درآمد [illegible] از حسن و لطف صورت آن
اسب [illegible] بیرون آمد و آن اسب [illegible]
[illegible]
اسب او را لگدی چنان زد که بر جای بمرد و روی [illegible] و خلق از ظلم او [illegible]
[illegible] کاشتی [illegible] از آب کرم [illegible]
از دو [illegible] و از آن عظیم [illegible]
[illegible] از حرکات [illegible]
[illegible]
[illegible] عرب [illegible] عجم [illegible]
[illegible]
و بهرام [illegible] کمان [illegible]
[illegible]

کردی و در تنگ تیر را کران حرکت داشتی آن اسب پیشکش کشید و مال و ملک خویش بروی عرضه کرد و گفت هر آنچه لایق تست برو و آن [illegible]
نسبت به ملک ملک تست بهرام لطف او را بغایت پسندید و قبول نمود و بآن قدر که اسباب تجمل و تنعم آن مهیا شد پیش بترتیب نمود و در روزگار
گوشه ای گزید و سبب آنکه او را بهرام گور خوانند آن بود که روزی با نعمان منذر بشکار رفته بود و شیری دید که با گوری در آویخته بود که او را
بشکند چون نظر بهرام بروی افتاد خواست که شصت بگشاد تیری بیفکند چنانکه از پشت شیر آمد و از گور گذشت و هر دو را بر زمین [illegible]
باهم تا سوفار در زمین نشست و هر دو بهم بر زمین افتادند چون نعمان آن زخم تیر بدید بر دست و بازوی او آفرین کرد و گفت اگر
نه آنستی که من این حال بچشم خود دیدم اگر حکایت از کسی شنیدمی باور نداشتمی **حکایت** و چون نام بهرام در جهان گسترده شد خواست
که بخدمت پدر رود و بشرط خدمت او را ببوسید تا اگر فر و افر جمال و کمال او روی ترجیحی یابد با نعمان مشورت کرد گفت آنچه تو گفتی صوابست اما
واجب کند چون ایمنی حق پدر خود بجای آوری و هر چند که چون تو پسر جمیله جمال خود را نیز از تو دریغ ندارد اما [illegible] بخون تشنه است
باید که از وی رنجی که تو را خطر نشود بهرام گفت هر چند چنین است مرا آرزوی پدر است که یکبار دیگر ببینم پس نعمان اسباب [illegible] ترتیب
کرد و او را با اتباع و اشیاع و حشم بخدمت او را بطیسفون فرستاد و چون بهرام بیارگاه پدر در آمد او پسر را هیچ آنچه واجب باشد نکرد و او را قبول کرد
اما ترجیحی مرتبه او نکرد و حق استحقاق او بجای نیاورد و او را خوار کرد و او در میان بندگان پدر چنین بود و [illegible] پیش خود نشاندی روزی در
خدمت پدر ایستاده بود در میان بندگان و [illegible] که ناگاه خواب بروی غلبه کرد و [illegible] پدر او را بدید او در جای خود نبود
و او بعد از حبس نعمان کرد و مدتی در زندان ماند تا برادر قیصر روم برسالت آمده بود و بهرام [illegible] و او را [illegible] و خدمت
و گفت او کودک است و در میان اعراب بزرگ شده است و [illegible] معلوم است [illegible] آن باشد که او را اخلاق [illegible]
نعمان [illegible] و [illegible] نعمان [illegible] بهرام را [illegible] کرد و او را اجازت داد
نعمان منذر [illegible] و بهرام نزدیک نعمان رفت و نعمان شرط استقبال بجای آورد و [illegible]
[illegible] و بهرام خوشدل شد و روی به نشاط و شراب و شکار آورد و در آنجا می بود تا بعد از
مدتی خبر وفات پدر بسمع او رسید والله اعلم **حکایت** و چون یزدجرد را بسابقه [illegible] گردانید چنان که پیش از این [illegible]
لشکر و وجوه و معارف جمع شدند و گفتند ما از یزدجرد آن دیده ایم از ظلم و بیدادی که هیچ گوش نشنیده باشد و هیچ چشم ندیده که تو [illegible]
[illegible] و او را پسری در عرب هست و البته صلاح نباشد که از نسل وی کسی بر ما پادشاه باشد
که سیرت پدر بجای آرد و با دست او [illegible] در میان ایشان کی بود و از فرزندان اردشیر بن بابک و او را کسری خواندندی
جلا و بیعت کردند و ملک بدو سپردند و چون این خبر به بهرام رسید بغایت بر کشید و کوفته شد و لشکر عرب را گرد کرد و بیاران شام را
بخواند و خود با لشکر روی به ایران نهاد و چون اعیان ایران خبر او شنیدند بر کشیدند و بترسیدند و اندیشه کردند که نباید که فتنه ای [illegible]
هلاک شوند پس جمعی از معارف و مهتران پیش او آمدند باسم رسالت و گفتند ما چه کار داریم که ما از پدر تو چندان رنج دیده ایم
که وصف آن نتوان کرد و البته رضا نمیدهیم که از نسل وی کسی پادشاه باشد بهرام ایشان را سخن خویش گفت و گفت که مرا
معلوم است که پدر من چگونه زندگانی بد کرده است و من البته جز بداد و معدلت نخواهم رفت و هر چه او در بد کرده است من بعد از
و هر چه او شکسته من درست کنم و هر چه او بد کرده است من نیک کنم و من عذر شما بخواهم و شما نیز یکی بر من گزیده اید

و پادشاه

پادشاه کرده و فرزند از تاج شاهی بیارید و در میان دو شیر شرزه گرسنه بنهید هر که تاج از میان شیران برگیرد و ویرا او را
پادشاهی باشد پس آن جماعت چون الفاظ بهرام بشنیدند و مواعید او استماع کردند و جمال و کمال و منظر او مخبر مناسب و در نظر
آوردند باز گشتند و دیگر ارکان دولت را گفتند که بهرام مردی کامل است که جمال و کمال [illegible] بوده
صورت لطافت و جان مردمی مردم چشم وفا و همه او را [illegible] و روز دیگر اعیان ملک ارکان دولت حاضر آمدند و جمعی ساختند
دو شیر گرسنه از شیرخانه بیرون آوردند و بزنجیرهای ایشان بگشادند و تاج پیش ایشان نهادند و کسری هم [illegible]
دید سر را بتاج برگزید و گفت مراعیان از ملک گزین تر بهرام اقدام نمود و گفت هر که سر تاج دارد باید که دل [illegible]
هر آنکه پای نهد در قمار خانه عشق یقین که مال و سر و هر چه هست در بازد پس گرزی بر دست گرفت و قصد شیران کرد و چون شیران
قصد او کردند پیاده شد و یکی را بر پشت شیر نشست چون شیر دیگر حمله آورد و گوش او را گرفت و سر هر دو را چنان بر هم زد که هر دو
بیرون آمد و تاج از میان ایشان بر داشت و بر سر نهاد و اول کسی که بپادشاهی سلام کرد بهرام کسری بود که او را بجای رسیت ملک
داده بودند دیگران با او متابعت کردند و بهرام بر سریر مملکت نشست و خلایق را از عدل و رعایت خود آورده و غنا را قدر منزلت
شایسته کرد و عقبای فراوان داد و لشکر را از احوال ایشان خدمت کرد و باز گردانید پس بساط عدل گسترده و دست ظالمان
کوتاه کرد و خراج رعایا بخشید و آنگه روی به نشاط آورد و در آن باب مبالغت نمود چنانکه اکثر اوقات در عشرت روزگار گذرانید
و از کار رعیت غافل شد و نشاط و عمال را بر تقدیم مصالح ملکداری و نظر در عواقب امور جهت یاری کرد و خاقان از این معنی خبر شد
و فرصت غنیمت شمرد و لشکری جرار جهت تسخیر چین جمع کرد و روی بجانب ایران آورد و بهرام از آن حال غافل سر ببالین مستی نهاده
و روی به بیشه و نشست چند بیرون آورده و بزبان ایام [illegible] **بیت** شاه زمی گران چه بر خواهد خواست وز مستی دیگران چه بر خواهد خواست
شمشیر و عیان خواب و دشمن شکسته پیش تا که از این میان چه بر خواهد خواست چون خاقان چین با لشکر آب تر زد عجیب کرد و خبر بهرام رسید
لشکر را حاضر نمودند و اسباب جنگ ساخته بود و بهرام از آن زیادت بادی بر دل ننهاد و گفت اعتماد بر لشکر نیست بر آفرید گار است
هر که را پادشاهی ارزانی شد و لشکر و حشمت و حشم و ملک بروی نگاه دارد و همچنان بعیش مشغول شد و بخصم التفات نمود و چون خاقان بچند
ولایت ایران آمد بهرام سواری چند از مردان کار و مبارزان روزگار که هر یک رستمی بود در برزین و اسفندیاری در روئین تن
در زمان جهت یاری کرد و حربه ها برداشت و با ایشان بر سبیل شکار بیرون شد و آنجا آتشکده بود و بعبادت مشغول شد و نرمی برادر خود را
بر لشکر خلیفه کرد و عوام خلق چنان گمان بردند که بهرام بگریخت و از پیش خاقان چین جان بکرانه برد گفتند ما بر وی خواهد رفت
و خصم را تاختن [illegible] آنگاه هر کسی بجای [illegible] خاقان از خود نومید گشتند و جمعیتی ساختند و خدمتی کردند و مال قبول نمودند و خاقان
بیش [illegible] داده و [illegible] تا آن جمله بر بست و باز کرد و اسبان بچرا باز گذاشت و اعیان لشکر و ارکان ملک را باطراف ایران
بهرام هر طرف جاسوس فرستاده بود تا احوال خاقان را معلوم کنند چون جاسوسان مراجعت نمودند و از غفلت خاقان خبر
دادند فرصت نگاه داشت و از راه کرکان با جمعی چون شیر گرسنه و گرگ درنده بتعجیل هر چه تمامتر تاختن کرد و ناگاه بر سر
خاقان [illegible] زد و معظم لشکر را بزخم شمشیر هلاک کرد و خاقان را بدست آورد و سر او را بدست خویش ببرید و تاج او گرفت
و در آتشکده آذر برد و خزانه او را بدست آورد و آن مال که از ولایت ایران گرفته بود و هر یکی بجای او نهاد آن باز داد و در خاقان

دولت و سلامت و اقبال و سعادت بدین آمد و بر تخت بنشست و میان که بجا قاآن میل کرده صلح [illegible] و خود را بروی [illegible]
شفیع انگیخته و بهرام خود متفرق شدند و او قلم عفو بر جریمهٔ ایشان کشید و قیصر روم مال و خراج قبول کرد و کار او باز از سر رونق
و طراوتی دیگر گرفت حکایت آورده اند که چون کار او باز مضبوط شد و سایهٔ شفقت او بر رعایا منبسط گشت خواست که ملک
هندوستان را فتح کند و آن ممالک را در تصرف خود آورد و لشکر و ولایت بنزدیک پسر که برادر او بود و خود منکروار با عباس
بازرگانان بزمین هندوستان رفت و آنکه والی هند شنگل بود و او از جملهٔ رایان محتشم تر و بلندتر و ملک [illegible] بود
بهرام ملک او [illegible] در آن جمله احوال ملک مطالعه کرد تا در وقتی پیل عظیم پدید آمد چنانکه راه بسته شد و خلق از تردد باز ایستادند
و جمله خشم از دست او عاجز آمده بهرام تنها پیش او رفت و آن پیل را بینداخت و خرطوم قطع کرد خبر برای بردند او را طلبید
و گفت تو چه کسی و چگونه آمده [illegible] وقت [illegible] و از ما کشیده [illegible] گفت من مردی ام از ایرانیان و پادشاه
آن زمین بر من از من رنجید و قصد کرد من از بیم جان بگریختم و پناه بزمین تو آوردم پس شنگل او را اکرام کرد و بانواع تربیت مخصوص
گردانید بهرام ملازمت می نمود تا وقتی که شنگل را خصمی عظیم پدید آمد چنانکه دفع او متعذر بود و خواست که بقبول تواضع جزیه
و مال قبول کند بهرام او را نگذاشت و لشکر کشید و او را دفع کرد پس آثار مردانگی او در آن زمین منتشر شد و شنگل چون آثار
شجاعت او بدید و قوت او بخصم غالب آمد در تقریب و ترحیب وی مبالغتها نمود و روزی بهرام در مجلس شنگل شراب بخورد
چندانکه شراب چنان خوشش [illegible] از دست [illegible] عقل در ربود و بزبان پارسی این بیت گفتن گرفت منم آن شیر دمنده
منم آن پیل یله نام بهرام و کنیتم بوجبله چون شنگل آن بشنید دانست که او بهرام گور است برخاست و پایش را [illegible] و دستش را
زمین بوسید و زبان عذر بگشاد و گفت اگر چه حقیقت بزرگی در جبین پیدا و مبین بود ولیکن ما تا این غایت از نادانی و غفلت خویش
در خدمت پادشاه تقصیر کرده ایم و چه جای آنکه در بندگی نشسته اگر شاه بدین خانهٔ خود نزول کرده است بندگی را اگر ایستاده ام [illegible]
مملکت را قبول [illegible] بهرام گفت درین مدت هیچ دقیقه از دقایق مروت و فتوت و مهمانداری [illegible]
نواختی فرو نگذاشتی و آن کردی که از امثال تو توقع بود و اکنون خلاصهٔ حاجات من آنست که در حرم خویش دختری داری که خورشید
چشم جمال او خجل [illegible] و سرو [illegible] با قد او [illegible] شود و جمیله نکاح من آوری تا مصادقت من با تو [illegible] آن بر تو
واجب آید شنگل اجابت کرد و دختر را با جهاز و تحف دیگر پیش کشید و تکلفی عظیم نمود چنانکه زبان ایام [illegible] آن کردار [illegible] شد
بهرام از [illegible] بایران بازگشت لشکر و رعیت خبر قدوم او بشنیدند و استقبال کردند و صدقات دادند بهرام چون
رعیت را بدید نشاط و شادی ایشان بجهت قدوم خویش مشاهده کرد فرمود تا هفت سال از ایشان خراج وضع کردند و دستور
داد تا درین هفت سال بعشرت و عیش مشغول شدند چون خلق یکبار روی بتماشا آوردند و از کسب و زراعت و تجارت اعراض نمودند
کارهای خلق فرو ماند و غلها متعذر گشت و خلق متحیر شدند آنگاه بهرام ندا کرد که فرمان ملک بر آنجملهست که روز کار دو قسم کنند
نیمهٔ اول کسب و تجارت گذارند و نیمهٔ آخر بنشاط و فراغت تا از ان فراغت چون روز و شب بر و کالبرق الخاطف گذشت
ایام نشاط همچنان بگذرد و نیکوئی یادداشت بر خوان بگذرد حکایت گویند روزی بهرام بشکار رفته بود جماعتی از بازاریان دید که بر لب کشتی
نشسته بودند بی مطرب شراب میخوردند بهرام بر ایشان بایستاد و گفت بی سبب شما از نغمهٔ مطرب محروم اید گفتند ای پادشاه در ایام دولت

روز بازار مطرب یافت و [illegible] بدست نمیرسد و [illegible] امروز مطربی بصد درم [illegible] یافتیم بهرام چون این سخن شنید
گفت من درین باب تاملی نمایم و آنچه موجب عیش شما باشد تقدیم نمایم چون باز گشت بفرمود تا نامه بنشستند بنزدیک شنگل و از وی [illegible]
خوش آواز خواست و او دوازده هزار را با [illegible] مطرب خوش آواز بفرستاد و در میان ایرانیان بماندند و ایشان را اولاد بسیار
شد و امروز این لولیان که هستند از نسل ایشان اند و چون هفت و [illegible] سال از ملک او بگذشت روزی بشکار بیرون شده بود گوری
دید و از عقب او اسب برانگیخت پای اسب خطا شد و در چاهی عمیق افتاد گویند آن خبر و لشکر [illegible] بر سر چاه آمدند
اسب را از چاه بکشیدند اما بهرام را نه زنده و نه مرده نیافتند [illegible] بهرام [illegible] بجستند [illegible] تا قیامت [illegible]
چون از بهرام اثری ندیدند نومید باز گشتند و با درد و غم انباز گشت و این بیت مناسب حال اوست بیت آن قصر که بهرام در و جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت بهرام که گور گرفتی همه سال امروز نگر که گور بهرام گرفت [illegible] چون بهرام
ایام حیوة بسر برد [illegible] بکمال حسن و جمال صورت و اخلاق مرضیه و سیرت پسندیده و خصال
نظیر نداشت [illegible] ضبط کرد و [illegible] و نیکوکاری پیش خود ساخت چون [illegible] سال [illegible] بسر آمد عمر او [illegible] پسر بود یکی را
نام هرمز و دوم فیروز و فیروز [illegible] سجستان فرستاده بود و آن ولایت را اقطاع او کرده بود و هرمز در خدمت پدر بود
چون او را وفات رسید هرمز [illegible] بنشست و فیروز از سجستان بملکی از ملوک هیاطله که ملک طخارستان بود [illegible]
او بوده پیوست و مدد خواست و او فیروز را مدد کرد و لشکر داد تا بیامد و با هرمز حرب کرد و میان ایشان [illegible]
و عاقبت شکست بر هرمز افتاد و فیروز [illegible] آمد و او را بکشت و مملکت مستخلص گردانید و چون از ملک او هفت سال بگذشت
قحطی عظیم کرد و باران انعام و رحمت از ایشان باز ایستاد چنانکه [illegible] سحاب [illegible] مهربان سحاب
قطره [illegible] از دهان اطفال [illegible] فرمان داد تا طعامها از دست توانگران بیرون کردند و پیش
از اکناف پیش ایشان [illegible] فرمان داد تا طعامها بر درویشان [illegible] و فرمود که اگر در شهری کسی
از گرسنگی درویشی بمیرد بجای آن توانگر را بمیرد [illegible] و خراج از مردمان وضع کرد و مال خود بر درویشان ببخشید و هفت سال آن قحط
بداشت و [illegible] که درین مدت در همه پادشاهی او [illegible] کسی گرسنه بمرد و چون از
عدل [illegible] حق تعالی [illegible] بارانها [illegible] و خلق از آن مضیق
بیرون آمدند و عدل پادشاه در آن اثر است که [illegible] منزلت و مکانت او [illegible] شود و [illegible] عدل او آبادان کرد و گفته اند
سلطان عادل خیر من مطر وابل یعنی پادشاه داده بهتر از باران [illegible] زیرا که باران بعضی مواضع برسد و بعضی نرسد
و در زمین خوش روی عمل کند اما در شوره زمین عمل نکند و باران عدل پادشاه بهمه عالم برسد و همه اصناف خلق از بد و نیک
و وضیع و شریف از آن نصیب یابند [illegible] عادل بود [illegible] عدل [illegible] سال [illegible] سال
ملک براند بسیار عمارت کرد و جهان بعدل او آبادان شد و آخر الامر [illegible] ملک هیاطله رفت و آنجا [illegible] عمر او [illegible]
حکایت و آنگاه که [illegible] فیروز [illegible] گرفت و از وی [illegible]
طلبید [illegible] بر هرمز ظفر یافت [illegible] ظلم و تعدی [illegible] و سیرت [illegible]

و در میدان مشهور است که پیش نهاده و در عهد رعونت قلم بدست چپ گرفت و هر که را امیر با جاهل بودی از وی بستدی
از آن خلق بفریاد آمدند و بحضرت فیروز داد خواستند فیروز نزدیک وی رسول فرستاد و گفت ترا بر من حق است ولیکن حق خلق
بیش است از حق تو خلق بسوی من آمدند و از تو تظلم میکنند اگر دست ازین ظلم کوتاه کنی و باز داری میان من و تو عهد مستحکم است
و اگر درین اصرار نمایی نه از جهت ملک بلکه از جهت دین بیایم و ترا از ملک تو برآرم چند کرت رسول فرستاد و خشنواز از وی
نداشت و بسخن او التفات نکرد فیروز لشکر را جمع کرد و قصد ولایت غرجستان کرد خشنواز چون خبر آمدن او بشنید وجوه لشکر
و معارف و اعیان حشم را بخواند و با ایشان در باب فیروز مشاورت کرد و گفت میدانم که مرا با لشکر فیروز امکان مقاومت نیست
بلکه با یک فوج از لشکر او طاقت توانایی ندارم تدبیر این چه باید اندیشید تا ما را امکان خلاص باشد یکی گفت اگر پادشاه زن و فرزند
مرا قبول کند و نان و اجرای مرا معین فرماید چنانکه مرا از آن حال فراغ کلی حاصل شود من شر فیروز و لشکر او کفایت کنم و خود را
در عوض شاه در هلاک اندازم و مگذارم که ضرری بمملکت تو رسد پس خشنواز بحضور معارف تکفل کرد که زن و فرزند او را و اجرای او را
مخصوص گرداند و حال او را عالی و خطیر دارد و آن مرد از معروفان لشکر او بود دست خود ببرید و بر گذرگاه لشکر فیروز بنشست چندانکه
فیروز برسید خود را بر وی عرضه کرد فیروز او را بشناخت و گفت این چه حالت گفت من عذری خشنواز را ملامت کردم و پند دادم
و گفتم چون تاب مقاومت و منازعت با فیروز نداری مصلحت تو در آن باشد که در مصالحت کوشی و دشمن از آن فقط کوتاه کنی
چون چند کرت این سخنان بگفتم گفت همانا نامه او بتو رسیده است تو بوی میل کرده و مرا متهم کرد و دست من ببرید و خود را درین
مسیر راه انداخته ام بانتظار آنکه آفتاب دولت طلوع کند تا من بانتقام مشغول شوم و اکنون ازینجا که نشسته ام تا آنجا که اوست
جهت روز راه است و من شما را راهی ببرم که بپنج روز بوی رسید و ناگاه او را فرو گیرید فیروز بسخن او فریفته شد و ندانست
که دشمن اگر چه ملاطفت بسیار نماید اعتماد دوستی نشود و لشکر را فرمود تا پنج روزه آب و علف برداشتند و آن قطع کردن راه
وداع کرد و عرض وی بحصول پیوست و کار بمراد وی شد فیروز مدت پنج روز در آن بیابان بماند و چهار هزار مرد با وی بود
و از آنجمله هزار مرد یا بیشتر یا کمتر با وی زنده بماندند و از آن بیابان بطرفی از اطراف ممالک خشنواز بیرون آمدند فیروز بحکم
ضرورت کس نزدیک او فرستاد و از آنچه رفته بود استغفار کرد و از گذشته عذر خواست و گفت تو در حق من نیابت معروفی
احسان کردی میبایستی که مکافات آن نمودمی اکنون اگر لطف میکنی و آن سعی جمیل که کرده ضایع نمیگردانی از لطف تو بعید نیست توقع
توانم نمود پس خشنواز بیرون آمد و گفت چون حال بدین غایت است با تو صلح کنم و ترا بدار الملک خود رسانم بر آن قرار که عهدی نو بکنیم که
است آن را تجاوز نمایی پس او را معاهده و تشریفات فرستاد و بفرمود تا در موضعی معین که سرحد هر دو طرف بود مناره کردند از سنگ و آن را
محکم کردند و فیروز را سوگند داد که ابدا از آن مناره درنگذرد و بولایت خشنواز تعلق نسازد و تعدی نکند پس فیروز را باز ولایت
خود باز فرستاد و مدت سه سال برین برآمد فیروز را داعیه انتقام در کار آمد و خواست که آن معاملت را مکافات کند و خشنواز را
[illegible] نماید پس لشکر جمع کرد و حشم گرد آورد و قصد ولایت او کرد جماعت موبدان و حکما و عقلای آن عهد جمع شدند و پیش فیروز آمدند
نقض عهد لایق ملوک نباشد و خلاف سوگند در هیچ خاندان مبارک نیامده است هر چند ازین معنی گفتند مفید نیامد و گفت من حیلت
کنم که سوگند من رد نشود پس لشکر براند چندانکه بدان مناره رسید آن مناره را از سنگ برآورده بودند و یک لخت شده بود و بفرمود

تا آنرا چند تخته سنگ کرده و بر پیلان نهادند و در پیش لشکر روان کردند گفت من سوگند خورده ام که ازین مناره درنگذرم مناره را در پیش
میبرم و [illegible] پس خبر بخشنواز رسید دانست که عقل با داوری [illegible] خندقی عظیم بکندند و آن را
پر آب کردند و سر آن را بچوبهای باریک بپوشیدند و خاک بروی انداختند و راهی باریک بگذاشتند چون لشکر فیروز در مقابل او آمدند
خشنواز آن عهدنامه را بر نیزه کرد و در پیش ایشان بداشت و گفت همین عهدنامه از تو بستاندم و چون در صف قتال بایستادند
بفرمود تا لشکر بر فیروز حمله کرده بودند که پشت بدادند و روی بهزیمت نهادند و از آن راه باریک میرفتند فیروز و تمامت لشکر در عقب
ایشان بتاختند چندانکه بخندق رسیدند اکثر در آب افتادند خشنواز باز گشت و شمشیر در ایشان نهاد و تمامت آن حشم را بشمشیر
بگذرانید و فیروز را [illegible] از خندق برآوردند بر بازوی او [illegible] تا فیروز را هلاک
کردند و خشنواز [illegible] عاقبت ظلم [illegible] ظلم کند هر آینه عاقبت بد یابد آن [illegible] بیت [illegible]
[illegible]
که فیروز قضیه خشنواز کرد و مملکت و لشکر خود بر وی سپرده بود که او را سوخرا گفتندی و او در کفایت و شهامت نادر جهان بود
و بعلم و حیا و عقل و حکم آراسته بود [illegible] چون خبر وفات فیروز بوی رسید آتش غیرت در وی اشتعال گرفت
و داعیه انتقام او را بر حرکت آورد و حشم را جمع کرد و از اطراف مدد خواست و روی بولایت خشنواز نهاد تا بمقاومت و منازعت
مشغول شود و چون لشکر نزدیک رسید خشنواز رسول فرستاد و عذر خواست که من با وی عهد بسته ام و فیروز [illegible]
کرد و عهود و مواثیق را بایمان غلاظ و شداد مستحکم گردانید و در نقض عهد آنچه جهد بود بجای آورد [illegible]
او را بگرفت هر کس خلاف عهد کند و تخم غدر بکارد [illegible] عاقبت گرفتار آید مرا با شما جواب نیست [illegible]
مملکت [illegible] کرده ام و کشتن فیروز من [illegible]
و اگر [illegible]
قرار بر آن داد که هر آنچه که از غنیمت در دست وی و لشکر وی باشد باز دهند و آن [illegible]
[illegible] سوخرا باز گشت و بدین وفاداری و حق گذاری در جهان
مشهور گشت و در دلها وقع یافت و اعیان حشم خواستند که پادشاهی بوی دهند قبول نکرد و گفت یکی از فرزندان فیروز را
بملک باید نشاند و فیروز را دو پسر بود یکی را بلاش نام بود و دیگری را قباد و لشکر میل ببلاش کردند و او را بپادشاهی نشاندند و قباد
بگریخت و بخاقان پیوست و امور مملکت بلاش منتظم شد و این حکایت در [illegible] از تنبیه و ترغیب بندگان نیکو سیرت
خوب اعتقاد که در خوف و رجا و شدت و رخا خود را اسیر [illegible] حضرت سازند و در حقوق ادای وفا دم زنند بیت
خاک خوارزم [illegible]
ذکر پادشاهی بلاش و قباد پسران فیروز چون بلاش بجای پادشاهی نشست
امور مملکت بسوخرا سپرد و سوخرا بر وفق دانش و کفایت خود سلک ملک را منتظم میداشت بدان سبب عالم معمور بود و بلاش مسرور و بلاش
در سواد عراق شهری بنا کرد و آن را بلاش آباد نام نهاد و مدت ملک او چهار سال بود و بعد از چهار سال عمرش در گذشت [illegible]
[illegible] و قباد در طلب ملک بخدمت خاقان پیوسته بود و در راه که میرفت در شهر اسفراین که از نواحی نیشابور است بسرای دهقانی

و دهقان اگرچه او را نمی‌شناخت اما شرط مهمانداری بجای آورد و قباد در منزل دهقان دختری دید که از شکّر
لبش قطره‌های شکر زادی و از روی نیشتر روی او چنان خجل گشتی او را از آن دهقان بخواست و خطبه کرد دهقان اگرچه حالش
او را تحقیقی ندید اما چون در جبین او آثار بزرگی مبین بود از ضایع حرمت امتناع نمود و کار را بخطبه کشید و قباد [illegible]
جمع آمد و دختر حامله گشت قباد مردی و ثوق داشت بدختر بگماشت و خود روی بخاقان چین نهاد و مدد از او خواست
ماهی آمد و ذکر [illegible] بدین سبب او را انوشیروان نام کرد و قباد چهار سال در ترکستان ماند
و بعد از آن خاقان لشکر داد و نامزد کرد تا ملک تخلص کرد چون قباد با لشکر به آن ده رسید و آن پسر را بدید خطاب [illegible]
از شاهی او بپرسید همان روز از ایران قاصد برسید و خبر وفات برادرش و بشارت مملکت بیاورد و اهل عجم [illegible]
تاج و تخت بوی سپارند و در صدر [illegible] و چند تن را [illegible] آن پسر را بفال گرفت و او را بی‌رنج بعد از این [illegible]
و با ایران شهر رسید و ملک را در تصرف آورد و سوخرا را بر قرار بداشت و او ملک را ضبط کرد و کار فرو گرفت و امور مملکت
بی‌مشورت قباد می‌پرداخت قباد بیکار ماند و از آن تنگ آمد و نتوانست که او را [illegible] که از پیشانی ملک [illegible]
لشکر میرسید پس با سپهبدی از ارکان دولت که او را شاپور نام بود گله کرد از سوخرا و گفت من شاه بیش نیم باقی کار
جمله سوخرا میکند شاپور گفت پادشاه را اندیشه نمی‌باید کرد که من فردا کار او را کفایت کنم و ملک را از وی باز رهانم
روز دیگر سوخرا بارگاه آمد شاپور روی بوی کرد و گفت چه قدر خویش نمی‌شناسی و غرور فراموش کرده و مستی غرور ترا
چه هوش کرده است تا پای از قدر خویش بیرون می‌نهی و فرمان پادشاه در کار ملک [illegible] سوخرا جواب خواست که
گوید شاپور کمر از میان بگشاد و در گردن او کرد و او را بزندان برد و هم در شب او را بکشت قباد از وی برست و کار با شاپور
سپرد و حق خدمت [illegible] تا عاقلان را معلوم شود که خدمت ملوک [illegible] و ملازمت بساط
سلاطین کاری دشوار و طریق سلامت طالبان آنست که از خدمت ملوک اجتناب نمایند تا از [illegible] مصون مانند چنانچه
گفته‌اند بیت در خدمت ملوک خطر است بس عظیم از بهر منفعت نتوان خورد خون خویش * هرچند فضل تو بجهان [illegible]
مباش ایمن از خطرات جنون خویش بیت چون قباد در ملک متمکن شد و قوت گرفت سیرت خود را مبدل کرد [illegible]
انحراف نمود و سوخرا که متعهد [illegible] دولت ایشان بود بکشت [illegible] و خلق را [illegible]
باستقوان رسید جمله با یکدیگر متفق شدند و او را خلع کردند و برادری داشت جاماسب نام او را بپادشاهی نشاندند و جاماسب
شجاع [illegible] دولت [illegible] نداشت و در ضبط ملک [illegible] رای او از اصابت بعید بود
[illegible] و از اتفاقات یکی آن بود که قباد را که برادر او بود در بند بوزرجمهر داد که پسر سوخرا بود تا انتقام پدر بکشد
که بوزرجمهر از آن عاقل‌تر است که بر امثال چنین حرکت اقدام نماید بوزرجمهر جانب قباد رعایت میکرد و در خدمت او
تقصیر نمود تا جاماسب را از این حال معلوم شد با بوزرجمهر برگشت و قصد کرد که او را تعرض رساند بوزرجمهر آن حال را با قباد
بازگفت و گفت اگر صواب بینی بلطف حیلتی سازیم و از وی مدد طلبیم باشد که ملک بر تو قرار گیرد و بمراد خاطر شود قباد
[illegible] بپسندید و [illegible] کردند و پوشیده بیرون شدند و تا جاماسب را خبر شدن اکثر راه قطع کرده بودند

و الکان او را

و الکان او را که ایشان قوت شد و ندامت سود نبود چون قباد بملک هیاطله پیوست [illegible] مقدم او را بکرام و اعزاز
تلقی کرد و ضیافت فرمود و او را خدمتهای بسیار پیش کشید و گفت بشکر این نعمت که در حق این بنده ارزانی داشتی
بر خاقان ترک بزرگ پدری من واجب است و در آن [illegible] آمد و گفت بی توقف لشکر بسیار کشید تا در خدمت اقبال او
فتح و سایه ظفر رجعت نمای پس بیست هزار سوار آراسته مشایعت او فرستاد و چون قباد لشکر کشید اعیان ملک و ارکان
دولت دانسته که با او شمشیر زدن تاب ندارند صلاح و صواب در آن دیدند که جاماسب را بند کرده با قباد [illegible]
آمدند و قباد معذرت ایشان را بپذیرفت مقابله کرد و باز سریر ملک را بزینت جمال خود بیاراست و گفت [illegible] بار دیگر بخت
شاه تخت نشین یافت [illegible] به تخت شاه و تاج و نگین یافت [illegible] آورده‌اند که چون قباد بار دیگر ملک یافت حق خدمت بوزرجمهر
بشناخت و او را وزیر خود ساخت و اگرچه دولت روی بقباد نهاد و اقبال بجای خود بود و لیکن قباد حق آن نمی‌شناخت تا عاقبت
کار او به بدبختی او کرد و ظهور مزدک زندیق شد و سبب خلاف او آن بود که میان علمای مجوس بسبب حسد عداوتی و خلافی
افتاد و بسبب آن اختلاف اعتقاد عوام سستی گرفت مزدک چون آن حال بدید بیرون آمد و او مردی بود که فصاحتی
بکمال و کیاستی بغایت داشت چون زبان بر بیان برگشادی صد باطل را در لباس حق جلوه دادی و زهر را در
حلوای سخن چنان تعبیه کردی که کس بر آن واقف نگشتی و او مذهب اباحت بیرون آورد و خلق را بدان دعوت کردی
خدای عزّ و جلّ عالم را برای همه آفریده است و مال و نعمت برای همه آفریده و کسی را بقدر حاجت وی بهاست و هیچ‌چیز از
مال و حرام چون بوقت حاجت و وقت شهوت تصرف کرده باید کس حرام نیست آوازه بقباد رسید و لیکن در کار او
تماون و تغافل میکرد تا اتباع او زیاده شدند و بسیار گشته میلی ساخت تا در مجلس قباد جای ساخت و در پیش
مجال یافت او را تمکین شد و چون با او مناظره کنند بهوس قباد در سخنان او خوف خویش چنان بنمود که گفت او دانا
بود و زودیک کرده‌اند در آن سال قحطی عظیم و جهد الیم بود و خلق درماندند روزی مزدک پیش قباد آمد و گفت من سؤالی خواهم
جواب ده و حکم فرمای قباد گفت بگو گفت اگر در مملکت تو کسی را مار بزند و نزدیک آید که هلاک شود و دیگری را از این تریاک
تریاک باشد و وی بدان تریاک با این مار زده مسامحت نکند و بوی ندهد این مار زده بمیرد که تو او را طلب فرمایی بشاید
آن تریاک از وی بستانند قباد گفت واجب کند که اگر نه بدهند بستانند مزدک چون این سخن بشنید بیرون آمد و پیش عوام خلق
گفت ملک چنین فرماید که شما را هر چند که بقدر حاجت خویش از اموال دیگران که توانگرانند برگیرید و از آن محروم ایشان را حجت
اطعام ندارید و شهوت تیغ برگیرید و اگر امتناع نمایند ایشان را بکشید چه نعمتها که حق تعالی آفریده است برای بندگان است
چه در نسب همه فرزندان آدمند چون مزدک این حجت داد عوام دراز دست کردند و در اموال و حرم مردمان تسلط و تبسط
کردند چون این خبر بقباد رسید مزدک را بخواند و گفت تو اکنون فرموده که با پیش را بر رعیت مسلط کنی تا هیچ‌حال باشد که فرمان
دروغ رسانی مزدک گفت من آنچه گفتم جز بفرمان ملک نبوده است من از ملک سؤالی کردم در معنی تریاک پادشاه آنرا جواب
داد و فرمانی که پادشاه بجای فرمود من مفصل بخلق رسانیدم و تفصیل آن را با ایشان تقریر کردم که ما زهر باشند گرسنگی است
از گرسنگی و کدام تریاک باشد نافع تر از قوت که قوام معیشت خلق بدانست قباد را از آن طریق که بدین سخن فرو شست

و تقویت دادند و پیرو مزدک فریفته شدند و سخن او رواج یافت و کیش او بحث مزدک فاش شد و او را اتباع و اشیاع بی‌حساب شدند و با حق
فساد و قول مزدک بقباد باز نمودند قباد پشیمان شد اما مفید نبود و چون قباد دید که کار از دست رفت تدبیر کیش باطل مزدک دانست چ
میدانست بگفتار حکما و علمای وقت التفات نمی‌نمود و غلو و مستاح نمی‌نمود و بدان اصرار مینمود و خلق بار دیگر تعصبی کردند و غوغا بسیار کا
قباد دیدند تاج از سرش برگرفتند و او را جمع کردند و خواستند که او را بکشند ولیکن مردمان تعصبی کردند و مجادلت پیش آمدند
ایشان ترسیدند که مبادا این معنی سبب فتنه شود و او را بزندان محبوس کردند و باز ملک به برادر او دادند و خواهری داشت قباد را که
قباد را از زندان بدزدید و بحیله بیرون آورد و مملکت بار دیگر صافی کرد و مزدک را تا یاد اتفاقی نکرد و کیش ترا کار او تا آنکه اعمال
پس چهل سال از ملک وی بگذشت و کار او با آخر آمد و خلق از ضیق رای و سستی تدبیر او برسته شدند و نوشیروان بجای او بنشست و آن
ذکر پادشاهی انوشیروان عادل چون انوشیروان بر تخت مملکت بنشست و صحن عالم را آب معدلت از لوث ظلم و بدعت
عدوان فرو شست تخت از وی بهجت شد و تاج از و سر فراز گشت و کین از و تمکین یافت مردم بعد از آنکه جهان از خواب درآمدند
اعتدال عدل شادمان کردند و از مهتر و بهتر کاینات حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم نقل کرده اند که فرمود وُلِدتُ فی زمن الملک
العادل یعنی ولادت با سعادت در ایام پادشاه عادل بوده است چون نوشیروان در ملک متمکن شد لشکر را بنواخت و امرا را
تشریفها ارزانی فرمود و ارکان دولت را در کار ضبط ملک استمداد طلبید و یکی از کارهای بزرگ او آن بود که روزی مزدک و منذر که
پادشاه عرب بود در خدمت او نشسته بودند انوشیروان گفت مرا سه آرزو بوده است که خاطر پیوسته بدان متعلق بودی و ضمیر بدان
نگران یکی آنکه پادشاهی باسم و تاج و تخت اختصاص نمایم بحمدالله سعادت مساعدت کرد و آن دولت روی نمود و دویم آنکه
بن عمرو را پادشاهی عرب نشانم و امروز ملک بوی دادم و این ساعت آن پادشاهی بوی تفویض نمودم و آن کار نیز
مقرر داشتم سیم آرزوی من آن بوده است که مزدک را بکشم چنانکه مزدکیان را از آنکس براندازم و ذکر این مذهب شود مزدک سر
برآورد و گفت ای پادشاه همه جهان را چه کشتن توانی گشت چون خلایق از حد بیشند که متابع منند اگر تو همه را بکشی ملک با که ماند
امروز اکثر و اغلب خلق هواخواه و فرمان بردار منند و کیش من دارند و جان و مال و زن و فرزند ایثار من کرده اند چون من با
این همه قبول و تبع سر بخدمت تو آورده ام اگر تو با من سرافراز باشی و طریق دلداری سپاری اصلاح ... انوشیروان
گفت او را بیرون برید و به تیغ بکشید پس جان او را بی توقف بدوزخ فرستادند و لاشه او را در میان بازار بیاویختند
و مزدکیان جمعیت ساختند و خواستند که غوغا کنند میسر نشد چه انوشیروان بحسن تدبیر مستعد و ساخته بود و لشکرها از اطراف
حاضر کرده چون دیدند که مجال مقاومت ندارند همه متفرق و پراکنده شدند و باطراف عالم افتادند انوشیروان ایشان را طلب
میکرد و بقلعها محبوس میداشت تا هشتاد و ... هزار کس را جمع آوردند و روزی همه را بر عقب مزدک بدرک اسفل فرستاد و چون عالمیان
آن بزرگی و چنین اعتقاد او در دین بدیدند و آن سیاست عام را مشاهده کردند دست و هیبت او در دلها متمکن شد و ملک
دلها او را مسلم گشت و در کتاب رای آرای که ترجمه غرر و سیر است آورده است که انوشیروان مزدک را در ایام حیوة قباد کشت و
دران حیلتی سخت لطیف تقدیم نمود و آن حکایت هم درین کتاب در باب حیل ذکر آورده شود حکایت چون انوشیروان
اطراف مملکت را ضبط کرد و قیصر روم در ایام حیوة قباد بواسطه ضعف رای و پریشانی حال او هر وقتی در اطراف مملکت او تاختن

آوردی انوشیروان

آوردی انوشیروان برای دفع او لشکر بروم کشید و بیشتر از شهرهای روم را ضبط کرد و انطاکیه را که دار الملک و ... قیصر
قیصر آنجا بود آن را مسلم کرد و آن خزاین و دفاین بدست وی افتاد و اهل عشیرت قیصر را اسیر کرد و چون انطاکیه را آن شهر
خوش و بنای دلکش دید او را خوش افتاد و بفرمود تا شکل آن را بر جای مصور کردند چنانکه هیچ تفاوت نبود آنگاه بفرمود تا مثال
آن را قلع کردند و آنچه ممکن بود از منقولات همه نقل کردند و عجایب خویش از ایران شهر فرستاد که باید که شهری بنا کنی بعین ترتیب
بهندسه ... او فرستاد و در مدت اندک شهری بنا کردند بدان ترتیب که انطاکیه بود و انوشیروان از روم بطرف
و آن بلاد را مستخلص کرده و از آنجا بجرجان و عمان آمد و آن ملک را ضبط کرد و چون باز آمد آن شهر تمام شده بود بفرمود تا اهل انطاکیه
آنجا آوردند و هر کس را خانه دادند تا آنجا ساکن شوند و آن را رومیه نام کردند چنانکه می آورند که یکی از رومیان گفت در رومیه
خانه دادند چون بدان خانه درآمدم آن خانه بخانه که در انطاکیه داشتم چنان مشابهت داشت که من درنگ ... استادم
که گویا همان خانه را اینجا نقل کرده اند ولیکن تفاوت آن بود که بر در خانه من در انطاکیه درختی چند بود و در اینجا آن درختها نبود
پس انوشیروان از آنجا ببلخ رفت و ولایت زابلستان را ... و ... را بستد و خراسان را مسخر کرد و لشکر بترکستان
تا کین جد خود از خشنواز که ملک هیاطله و غرجستان بود بطلبید و او را بکشت و آن ملک را مسلم و صافی و مستخلص کرد بعد
... لشکر کشید پادشاهی بود ... نام او ... چون دانست که با او مقاومت نتواند کرد ...
و مال قبول کرد و ولایت یمن را که حبشه بروی مستولی آورده بودند سیف ذی الیزن را داد و کرد تا آن ملک را مسلم کرد
و ولایت شام و عراق و یمن و حبشه و عرب جمله را بگرفت و در تحت تصرف و ممالک او آمد و چون از ملک او چهل سال
بگذشت خورشید جلالت رسالت محمدی علیه الصلوة و السلام از مطلع ولادت طلوع کرد و مدت ملک انوشیروان چهل و هشت
سال بود و بساط عدل گسترده و رایت احسان برافراشت و نام نیکو یادگار گذاشت شعر آن خسروان که نام نکو کسب
کرده اند رفتند و یادگار ازیشان بجز آن نماند نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود جز نام نیک از پس نوشیروان نماند
و بعد از آن چون انوشیروان از دنیا انتقال کرد پسر او هرمز بر تخت پادشاهی بنشست ذکر پادشاهی هرمز بن نوشیروان
و این هرمز از دختر خاقان ترک بود و پادشاهی قاهر سایس بود و در میدان عدل از کسری قصب السبق بربود و در تقویت
ضعفا و تمشیت حال فقرا و قهر متعدیان و قمع مفسدان مبالغت بسیار نمود و ... که سیزده هزار کس را ...
سیاست کرده بود و از علما و خلق بهره داشت و گویند که عقوبت بسیار کردی بدان سبب دلهای ملوک و پهلوانان
از وی نفور شد و امرا که بسر حد ملک و اطراف پادشاهی او بودند از وی نفرت و دفع خصمان متقاعد شدند و چون یازده
سال از ملک او بگذشت خان ترکستان در ملک او طمع کرد و سیصد هزار سوار عرض داد و بعزم ضبط شهر ایران از آب
ترمد عبور کرد و قیصر روم از طرفی دیگر با لشکری جرار بیامد و ولایت شام را ... و از سوی ارمنیه ملک
خزر همچنین کرد آنچه انوشیروان از ملک ایشان گرفته بود باز ضبط کردند و از عرب دو کس بیرون آمدند یکی را عباس احول گفتندی
و دیگری را عمرو الازرق و از بلاد عرب بعضی گرفتند و از اطراف و جوانب دشمنان خروج کردند و هرمز در میان
در کار خویش متحیر شد و در جمیع مخلصی و مهربی نشناخت پس بزرگان حشم را حاضر کرد و با ایشان در دفع خصمان مشورت کرد

و متوجه میدان که تا آن جماعت بود و گفت پادشاه در کمال اقبال باقی باد هرگه که خصمان از اطراف روی
و مقاومت بکشی آورند طریق حزم آن است که بعضی را به صلح نزدیک کردانند و طایفه را بحرب از خویش دفع کنند امروز بزرگترین
خصمان تو خاقان ترک است و حشم و عدت او بیش از دیگران است و ملک روم اگر چه قوتی دارد اما او ملک خویش نگاه دارد و آنچه از شروان
ستده بود وجز آن آنچه با او صلاح در آن باشد که به نزدیک او رسول فرستیم و آن ولایت را بدو حوالت کنیم او بدان راضی
باشد و تعرض نرساند اما این اعراب که از بوادی بر این اندیشه بر مردم مغلس اند و از قحط بادیه گریخته از بی حیائی و محنت
جوع جلای مینمایند اندیشه ایشان نه اعطای ولایتی فرست تا باز گردند و الجماعت که از ولایت خزر آمده اند ایشان طمع
ندارند تا ختن می آورند تا چیزی بربایند مالی بدست آورند مثال فرست و کاروان از جنبه تا جمع شوند
زنند و آن ملک از شر ایشان صافی شود پس چون خاطر از ایشان فارغ شد باید روی بخاقان چین آورد و او را از خود دفع کند چون
این رای را پسندیده و موبد موبدان را تحسین گفت و آن رای را امضا فرمود و با قیصر صلح کرد و اعراب را تحفه و هدایا
منت خود کردانید آنگاه اندیشه بر دفع خاقان مقصور کردانید پس عزیمت او بر آن قرار گرفت که مهم آن لشکر بهرام چوبین
موالات کند و بهرام از بزرگ زادگان عراق بود و مردی سخت بلند بالا و سیاه چرده بود و بسبب آنکه چوبین نام داشت او را بهرام
چوبین گفتندی پس هرمز مثال فرستاد تا بهرام حاضر آمد چون بخدمت پیوست او را تشریف فاخر و خلعت گران بها داد
و فرمود که چون جد ما که خاقان ترکستان بود بعالم آخرت رفت حال من بر خود بدل کرد و بدین محال در دل او جگن
گشت و اکنون توقع ولایت من کرده است و ما برای دفع او خواستیم که از بندگان دولت کسی را نامزد کنیم تا آن مهم کفایت
کند رای ما بر تو قرار گرفت که هم همت و مروت و هم شجاعت و فتوت در تو در جست و حلم و حیا و رقت و رونق و وفا در ذات تو جمع بهرام
روی بر بساط شاه نهاد و مهر از حقه مراد برداشت و گفت بندگان را به مقابله فرمان پادشاه اگر چه بدل و جان
چاره نیست بقوه مارش شدم تا دشمنان را چون سرکشی در گردن بخدمت آرم و تا پای در دامن این مقصود نهادم سر
به بالین آسایش ننهم پس هرمز او را بنواخت و حشم نامزد او گردانید بهرام دوازده هزار سوار مرد آراسته چنانکه هر یک
شیران مرغزار و دلیران کارزار بودند همه در کنار شیر پرورده و از پستان مرگ شیر خورده بعد اگر روی بمحاربت
خاقان آورد و سابه خان لشکری جمع کرده بود که غیر مردم لشکر آوازه صدا به هوا پیوسته بود و دفع سم آشیان پشت گاو زمین
شکسته و صد و چهل پیل که هر یک چون کوهی به ستون بود و بر چهار ستون که چون در حرکت آمدندی و بر صحن معرکه روان
شدندی گوئی که قیامت آمده که کوهها روان شده است یوم تسیر الجبال سیرا و چون در بساط جنگ خرطوم را بجنبانیدندی
گوئی که زنان رقصانند که در رقص آستین می افشانند و چون در مصاف خرطوم ایشان شدی بچوگان که از سر
سران گوی باختی چون بهرام نزدیک سابه خان رسید سابه از اسب داشت و بوی التفات نکرد و بر بالای تختی نهاده
بود و بر آن تخت نشسته تا پیلان پیش بهرام تیر انداز تا سر زنبورخانه و تیرها نهادی
سهام سام سام همه عوام و خواص ایشان رسانیدند پس تا چون شهاب از جسم پیلان گذر
بود و آتش انداختن گرفتند باد آتش را در حرکت آورده بود چنانکه گوی بر سر خاک و درق گوهر آتش افشان میکرد

پس خانه و مال ایشان بر آورد و چون اثر شرر آتش بر ایشان رسید گوئی آتش با آب امتزاج یافت و ظلمت با نور ازدواج گرفت
پیلان از هوف روی بگردانیدند و در لشکر ترکان افتادند آتش ایشان را می سوخت و ایشان ترکان را می کشتند و در
زیر پای مالیدند تا در یک ساعت تمامت لشکر ترکان را بهم برآمدند و معنی و لا یحیق المکر السیئ الا باهله تحقیق گشت و بهرام
چون دید که آتش از آب خصم ببرد چون باد حمله آورد و خاک زمین را از خون ایشان بساط لعل داد و در آن میان
پسر خاقان رسید خاقان را از اسب در انداخت تمامت لشکر ترک منهزم گشتند بهرام مظفر و منصور بلشکرگاه خود آمد چون خبر
آوردند که پسر خاقان جمعیتی ساخته است و حشمی که چشم آفتاب از غبار نعل اسبان ایشان خیره می شود فراهم آورده است
و عزم انتقام را تصمیم داده میخواهد که مکابره کند و مقابله و مقاتله پیش آید بهرام چون آن خبر بشنید بر باد پای نشست و چون
آتش پیش او باز رسید پسر خاقان چون دید که تاب شرر ایشان ندارد در حصار حصین تحصن جست بهرام او را در آن حصار
محصور کردانید و باستعداد قلعه گشایی مشغول شد پسر خاقان در ماند و به بهرام پیغام فرستاد که من حصار را تسلیم میکنم
بدان شرط که مرا با جمله بندگان و مالی که دارم بخدمت شهریار فرستی هر حکمی که او در باب من فرماید فرمان او را باشد
پس بهرام بدین صلح رضا داد و او حصار را تسلیم کرد پسر خاقان بیرون آمد و بهرام او را بخدمت هرمز فرستاد و در صحبت
یکی از پهلوانان لشکر که نام او مردانشاه بود و چون پسر خاقان بحضرت هرمز رسید هرمز بدان سبب که پسر خال او بود او را
تعظیم کرد و باستقبال بیرون آمد و او را بمنزل نیکو فرود آورد و شرایط مهمانداری تقدیم نمود و بعد از چهل روز او را انکوبه
هر چه تمامتر بترکستان باز فرستاد و مردانشاه را فرمان داد تا در مصاحبت وی برود و بهرام را بگوید که او را تا سرحد
مشایعت کند و بخوبی به توران رساند مردانشاه گفت خدمتی که بهرام فرستاده است هنوز نا رسیده است و موقوف عرض
و بتسلیم خزانه که ده ام اگر فرمان باشد آن مال بگذارم و روی براه آورم هرمز فرمود که بار عام داد و وزرا و صدور دولت
جمع آمدند و مردانشاه آنچه آورده بود از نفایس جواهر و اسبان کوه پیکر بار در فشار و بر دکان خورشید منظر پیش تخت عرضه داد
چنانکه هرمز را بسیار خوش آمد و بچشم او در آمد و گفت بهرام حق تربیت ما نگاه داشت و این اثر که او در این خدمت گذارد تاریخ
روزگار خواهد بود هرمز را وزیری بکمال کیاست و کاردانی معروف و نام او یزدان بخش بود و میان او و بهرام اندک غباری
بود بر خواست و هرمز را ثنا گفت و گفت آنچه بهرام فرستاده است نوادریست از صوری بنگر تا سوری چند باشد هرمز گفت
چه میگوئی باز گفت این از هزار یکیست و از بسیار اندکی و آنچه از جواهر نفایس بی نظیر بوده است او دارد هرمز مردی متلون
طبع بود که بجرم اندک عقوبت بسیار کردی بدین قدر که حقی در حق بهرام طعنه زد بی تجربه و تفحص از تدارک عواقب آن کار
غافل شده به بهرام نامه نبشت و او را ظالم خواند و چرخی و دوکی با پاره پنبه و نمود که در ملک من خیانت کردی و حق نعمت فروگذاشتی
هر که خیانت کند گردن او را غل باشد و چون نعمت ناشناختن و کفران نعمت کردن کار زنان باشد نه کار مردان ترا دوک
و پنبه مناسب تر از تیغ و نیزه و آن نامه بمردانشاه داد و او فرستاد و مردانشاه چون به بهرام رسید نامه بداد و آن پیغام بگذارد
غل بر گردن نهاد و دوک و پنبه پیش گرفت و خشم را بار داد آمدند و او را بدیدند پرسیدند که این چیست گفت مرا هرمز
فرستاده است و حق خدمتی که کرده ام بگذارده حاضران گفتند جزای خدمتی که تو کرده این است با ما چه خواهد کرد اصطناع جهت نگاه

و گفت تو راضی خواهیم بود و پس بهرام عصیان آشکارا کرد و لشکر را بجانب ری برد و باستعداد و تیغ هرمزی ساخت هرمز را پسری بود
پرویز نام که در کمال بزرگی و نهایت کرم و غایت مروت بود هرمز خواست که پرویز را بفرستد تا با بهرام حرب کند و او را بدست آورد
بهرام اندیشه کرد که اگر پرویز بیاید چاره نباشد که لشکر بوی میل کنند و مرا بگذارند پس مکری کرد و حیلتی اندیشید لشکر را بفرمود تا [illegible]
پرویز زدند و بفرمود تا بنام پرویز درم بسیار زدند و آن درمها را بعضی فرستاد بدست بازرگانان تا ببرند و فروختند و هرمز را آن
خبر شد گمان برد که پرویز با بهرام ساخته است و قصد آن کرده که او را از کار بیرون آورد و خود بپادشاهی بنشیند پس پسر را متهم شد و او را
بیگانه دید و بخیانت و عتاب کرد که تو از جهت من قصد پادشاهی کرده و با بهرام در ساخته پرویز با بیان غلاظ تاکید نمود که من از این حکایت
بیزارم و این مکریست که بهرام کرده است هرمز عاقل اگرچه عذر او را قبول کرد و لیکن اثر کراهت هنوز باقی بود و پرویز چون حال مشاهده
کرد از خویشتن بترسید و بآذربایگان گریخت چون پرویز از پای تخت پدر دور شد بهرام میدان از غبار [illegible] خالی یافت لشکر کشید
و قصد مداین کرد هرمز در ماند و یزدان گشنسپ را که اول آتش فتنه او افروخته بود و نیز نزدیک بهرام فرستاد تا او را عذر خواهد و یکبارگی
معترف شود گفت بهرام مردی کریم است و از تو در گذرد پس یزدان گشنسپ [illegible] بهرام [illegible] و عم زاده [illegible] و در راه وقت
طلبید و یزدان گشنسپ را بکشت و سر او پیش بهرام آورد و گفت خصم تو آوردم بهرام آن ماجرا شنیده بود و عزم کرده که از جرم
او در گذرد و او را تشریف دهد و در صحبت او بخدمت هرمز رود چون این واقعه بشنید عظیم برنجید و گفت من ترا نفرموده ام که
او را بکشی و چون پیغام بفرستادم این جواب چرا کردی بر فور بفرمود تا سر او را بر داربردند و چون این خبر بمداین رسید اعیان دو
گروه خاطر شدند و گفتند تا کی بر جفای این ترک زاده صبر کنیم همین ساعت زن و فرزند ما اسیر خواهد شد پس جمع کردند و بسرای هرمز
در آمدند و او را از تخت در کشیدند و چشمهای او برکندند و در حال تاج و نگین بپرویز فرستادند پرویز بر جنیبه صبا نشست و [illegible] از
شتابان بشتافت تا بمداین رسید و اول پیش خدمت پدر آمد و زمین ببوسید و [illegible] اشک [illegible] سخن برگرفت و گفت عظیم بد
کردند آنچه دشمنان پیش تو کردند من [illegible] و خبر نداشتم و از این مهم [illegible] راضی نبودم و اگر پادشاهی قبول کنم ملک از خاندان ما
برود هرمز گفت آنچه بر من رفت قضای خدای تعالی بود و از قضای آسمانی گریز نتوان کرد و لیکن مرا از تو دو حاجت است و امید دارم
که آن را بوفا مقرون گردانی یکی آنکه مرا هر روز بدیدار خود [illegible] و بر عادت [illegible] با من [illegible] تا [illegible] باشم دوم آنکه
خصمان مرا که در حق من بدی کردند براندازی و انتقام من از ایشان بخواهی علی الخصوص بهرام چوبین که من او را بزرگ کردم و از اقران
و اکفا برگزیدم او با من این بدی کرد و بگو از آن نعمت من مشغول شده البته انتقام بخواهی [illegible] خوش سخن [illegible] باشی تا
تنهایی من [illegible] حکایات و نوادر روایات [illegible] باشم پرویز گفت خدمت تو بر من فرض عین است آنچه فرمودی
که وظایف خدمت من راست دار کدام سعادت تواند بود در عالم ورای خدمت و دفع خصمان تو حالا میسر نشود اما از آنچه [illegible]
[illegible] اگر دست یابند [illegible] از کار بهرام [illegible] و جمع آن لشکر خواهم کشید دیگر [illegible] در باب ندیم خوش گوی
و محدث شیرین سخن فرمود هر کس از فضلا و ندما و علما بخدمت حاضر شوند و سخن رانند و حکایت گویند هر کس که پادشاه را شایسته
فرمایید ملازم شود پس هرمز فرزند را دعا کرد و استقامت دولت و استقامت تخت او را [illegible] و پرویز روی بضبط
ملک و دفع خللها آورد و پس [illegible] چندان بر نیامد که خبر هجوم بهرام چوبین شنید که لشکر کشیده است و بنهروان رسیده و دم استقلال

و باستقلال [illegible] در میدان قرار گرفت و پرویز ساخته شد با لشکر که هرچه عظیم تر از مداین بیرون آمد و با لشکری آراسته
پیش بهرام باز رفت چون لشکرها بهم رسیدند پرویز از صف لشکر خود جدا شد و بهرام را پیش خود خواند و گفت ما میخواهیم که
اول تربیت تو ابتدا کنیم و پهلوانی لشکر حواله بتو فرماییم زیرا چون تو مردی که هم قوت و حشمت داری و هم سبقت خدمت و حق چنین
توان گذارد و اکنون هرگونه تو صواب بینی و مصلحت تو در آن باشد پیش گیریم تا کار تو بر آن جهت پرداخته شود بهرام گفت در چنین حال
از خوف کودکان فریفته شوند و هرگز [illegible] باشند که کسی که با پدر خویش [illegible] کند و [illegible] ملک [illegible] دارد
تا او را از مملکت خلع کنند و ما [illegible] چنین کس [illegible] و اگر هرمز در حق من خطایی فرموده من از
خدمت روزی چند کرانه کردم پادشاهان عتاب کنند و بندگان هم ناز کنند من از برای عتاب نیامده ام جز انتقام شمشیر
آخته ام و رایت برافراخته ام تخت از تو آغاز کنم و چند آنکه از تو [illegible] تا او را بار دیگر ملک بخشانم پرویز چون
این سخن بشنید برنجید و از آمدن پیش بهرام پشیمان شد باز گشت و جامه جنگ بپوشید و آخر الامر حرب کردند محمد جریر طبری گوید
که پرویز و بهرام هر دو با هم برآویختند و پرویز از بهرام بگریخت و لشکرها متفرق شد و پرویز با تنی چند معدود روی بگریز نهاد
چون بمداین رسید پرویز را دو خال بود یکی را بندوی نام بود و یکی را بسطام ایشان اندیشیدند که نباید که چون پرویز
بگریخت بهرام بمداین آید و هرمز را بیرون آورد و دیگر باره بنشاند و خود کار بدست فرو گیرد پس بی اجازت پرویز بمداین درآمدند
و هرمز را بزه کمان هلاک کردند و خود نیز در عقب پرویز آمدند و با وی گفتند که ما هرمز را هلاک کردیم و میدانستیم که صلاح کار تو در آن است
اندیشه کردیم که اگر با تو بگوییم [illegible] تو بدین راضی نشوی پس پرویز بملک روم پیوست و التجا بدو کرد ملک روم [illegible] او را
عزیز داشت و دختری که در جمال رشک حوران دار القرار بود و پس پرده داشت و نام او مریم بود در حباله وی آورد و [illegible]
بمصاهرت محکم گردانید و او را لشکر داد و پسر خود را با وی بفرستاد و دختر را بوی تسلیم کرد و او را معاضدت مبالغت فرمود
تا ملک را باز بدست آورد و آنرا استحکام کند پرویز [illegible] ملک را باز گرفت و مدتی در فراغت روزگار گذاشت
آورده اند که چون پرویز منهزم شد با تنی چند معدود روی بولایت روم نهاد [illegible] تا روزی
برآمد و گرسنگی و ماندگی ایشان را از پای در آورد در راه بر لب فرات بموضعی نزول کردند پرویز یاران را گفت بنگرید تا هیچ جای
باشد که آتش [illegible] هر چند بیش جستند کم یافتند ناگاه نظر پرویز بر اعرابی افتاد که بر اشتر سوار شده بود و
پرویز او را بخواند و گفت تو از کجایی گفت من از قبیله طی ام گفت نام تو چیست گفت ایاس بن قبیصه و او از وجوه اعراب و کرام
قبایل و مشاهیر آن قوم بود پرویز نام او شنیده بود اعرابی گفت چون من نام خویش ترا گفتم تو نیز نام و کنیت خود مرا
اعلام ده و مقصد و مقصود خود با من بگوی پرویز گفت من پادشاه عجم و نام من پرویز است فرمان ده عجم بوده ام که از بندگان
دولت ما که [illegible] این خاندان بوده است ما را بکفران حقوق بعقوق مقابله کرد و ما با مقاتلت او درآمدیم و ما گا
او را خوار داشتیم و او را ضعیف شمردیم تا چنین منهزم و پریشان شدیم اعرابی زمین ببوسید و عذر بخواست و گفت قبیله
من نزدیک است التماس آنست که تحشم فرمایی تا شرط ضیافت بجای آورم و آنچه در وسع بنده آید تقدیم نمایم از فضل تو بدیع و عجب
نیست پرویز اجابت کرد و بقبیله او رفت و ایاس او را [illegible] مهمان داشت و زاد و راحله جهت راه مهیا گردانید و دلیلی حاذق با هم

بناشد

که در معابد و صوامع و منازل زمین باد دید و وقف بود و بر ایشان کرد تا ایشان از دهقان علامت بقر حسب باشد
روی براه نهادند چون بپادشاه ملک روم رسیدند زاهدی شدند و در منزلی از منازل صومعه زاهدی نزول کردند راهب ایشان
گفت اگر دولت شما کمتر است و اگر چه سبب نزول کرده اید گفتند رسول ملک عجم است و بروم میرود راهب بخندید و گفت رسول
عجم نیست بلکه خود ملک عجم است که از دست پهلوان خود گریخته است و بسوی ملک روم میرود پرویز گفت بگو که کار من با ملک
روم بکجا رسد راهب گفت قیصر ترا دختر دهد و حشمی گران نامزد فرماید و ملک خود را مسلم کنی پرویز گفت بعد از چند گاه
ملک من بچه شود گفت سلطنت بنی ساسان (?) راهب گفت بعد از هفده (?) پرویز گفت توانی از کجا میدانی گفت از کتب انبیا
علیهم السلام که قصه ملوک عجم است پرویز گفت از پس من کرا بود گفت پسر تو و بعد از او هفت چند پیش نبود بعد از آن دختر
ترا پس پسر ترا آنگاه ملک از خاندان ملوک عجم منتقل شود و بدست عرب افتد تا قیامت باز بدست عجم نیاید پس پرویز از آنجا
حرکت کرد و بدعای او تبرک نمود و بروم رفت و قیصر روم مقدم او را عزیز و کریم داشت و نزول فرمود احوال او مهیا کرد و مختصر
دختر را در حباله او آورد و پسر خود نیاطوس را با شصت هزار مرد بخدمت او نوشت و چندانکه پرویز با دربایکان رسید از سپ...
بندوی از بند بهرام رهیده بود و با شصت هزار مرد که برای تیغ آمده بودند چون خبر آمدن پرویز بشنید باحشم بخدمت او پیوست
پرویز بدیشان قوت گرفت چون بهرام خبر آمدن ایشان بشنید لشکر روم را وزنی نهاد و سپاه را با اوبکار درنیاورد
ضعف ادست کردند و بجای ایشان درجوکه آمدند و دریای بلاموج خیز از دل گرفت و کشتی حیات ایشان شکست در انتهای این حال پرویز و بهرام
مقابل افتادند و مقاتله دست درکمر یکدیگر زدند محمد جریر طبری گوید که اول بهرام را غلبه بود و پرویز از پیش او منهزم شد و بهرام
هرد و لشکر بیرون رفت و بهرام بر عقب او میتاخت تا بدامن کوهی رسیدند پرویز از اسب پیاده شد و برکوه رفت بهرام
نیز پیاده شد در عقب او بربالا رفت و کمان بزه کرد و گفت از من کجا توانی گریخت پرویز روی بآسمان کرد و گفت ای خدای
که چون اثر قدرت ظاهر کنی هیچ پشه مبارز میدان تو باشد و چون بر تخت وفا ظاهر فرمون فتنه گیج چوب پاره برهان تو باشد
میدانی که بهرام بر من ظلم میکند و حق نعمت پدران مرا فرو میگذارد او را بر من ظفر مده بیت از بنده و بنی زاده چندین ظلم
بر خواجه خویشتن خدایا مپسند آورده اند که چون این مناجات بکرد حق تعالی او را چندان قوت داد که بربالای کوه رفت
چنانکه از نظر بهرام محجوب ماند و مغان چنین گویند که خدای تعالی فرشته بفرستاد تا پرویز را از پیش بهرام در ربود و در بر
کوه برد و بهرام پیش پرویز نتوانست شد چون عاجز آمد بازگشت و پرویز بلشکرگاه خود مراجعت نمود و استعداد حرب ساخت
روز دیگر چون خورشید نورانی سر از مطلع مشرق برکرد و نقیبان روز دو پیش او طرقوا زدند باز هر دو لشکر صف کشیدند
و عزم قتال را تصمیم دادند نایبان پرویز بخدمت او آمدند که بنده این همه لشکر که دارد و فرمان برداری توانند و لیکن تعهد (?)
کرده اند و ترسانند اگر بعفو واقف شوند همه بخدمت آیند پرویز گفت شما را باید رفتن و ایشان را از من ایمن کردن پس بندوی
بندوی پیش صف آمد و آواز داد که ای ابطال حشم و مبارزان عجم پادشاه شما یعنی پرویز میگوید شما را امان دادم
و قبول میکنید که مال و نعمت بخشد و تشریف و صله ارزانی دارد و مرتبه شما بلند گرداند و رقم عفو بر جریده گناه کشد شما بعد از این
طریق کفران نعمت مسپرید چون بهرام آن نداء بشنید خواست که بر نشیند و بندوی را بآسیبی رساند بندوی روی بلشکرگاه آورد

و تا عاقبت لشکر بهرام روی به پرویز نهادند چندانکه روز شد با بهرام چهار مرد مانده بودند چون حال بر آن جملت دید
هزیمت پشت بداد و بدوی هزیمت نهاد و پرویز بر تخت نشست و بخت رسید و سر بهرام او سر وری یافت
بهرام به ترکستان شد و بخاقان پیوست و در پناه دامان خاقان می بود تا آنگاه که حیل گوان (?) ... او کشیده
هیچ او را بیاد فنا بر داد و خاک هلاک بر فرق زندگانی بخت و بیژه های پرویز بعضی بنشاند آمد و کری که کرده بود و عطا
چنانکه بجایگاه خویش تقریر کرده آید ذکر پادشاهی پرویز بعد از بهرام چون پرویز بر سریر مملکت نشست و اطراف مملکت را
مضبوط کرد انید او را در مملکت آن حاصل آمد که پیش از وی هیچ پادشاه را نبوده و یکی از آنها ایوان کسری است که مشهور آفاق است که
باکرده پرویز است و بعضی گویند انوشیروان بنا نهاد و پرویز تمام کرد و تخت ارژن (?) پرویز گرفت و تا آن وقت که از شفقت
اندر نبوده و آن از آبنوس بود که در سطح آن از روشنی و صفا کواکب سیار ثابت می نمود و نه هزار و هشتصد قطعه
از طلا بجکیدی نقطه های یاقوت و درانهای و در مکلل کرده که بجای یاقوت بودی در ظلمت لیالی عکس آن و در ولالی تابان آفتاب
بر بودی و در روز جهان افروز نور آن گوهرهای ثمین و در رهای ثمین بر جمال خورشید نقاب کشیدی و از نگینهای فیروزه آن فلک
ازرق لباس تنگ آوردی و پاره های زمرد آن چشم افعی را بگدازندی و صنعت ساخته بود که از زر و آن تاج را بالای سر پرویز
آن جلسه محکم کرده چنانکه روزی که بار عام دادی تاج بر سر وی بودی و تختی داشت از عاج و ساج مرکب و انواع جواهر در آن
مرتب و صورتهای لطیف از آن انگیخته و نگار کرده همانا که چنانکه شکل که زمین با اقالیم سبعه و بروج اثنا عشری برآن
ثبت کرده و آن تخت را طاقی برآورده و طلسمی ساخته بر مثال شیری و گوی زرین و طاسی که آن گوی از دهان شیر افتادی
و معلوم شدی که از روز ساعتی گذشت و او را چهار دست فرش بود که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن بگستردی و منظر...
که یکطرف از آن یاقوت و لعل بود و دیگر جانب از قصب زمرد که از آن تراشیده بودند و صورتهای گوناگون از دو
رنگ و زردی داشت یک جانب سپید و دیگر جانب فیروزه و سیم و زر در آن ترکیب کرده بودند و دیگر از غرایب که داشت
زری بود که آنرا از مشت افشار خواندندی و آن زر از کانی خیزد که بر طرف بیت المقدس است دویست مثقال بیست
وی افتاده بود و مانند موم که بدست با آن بازی کردی و از آن صورتها انگیختی و باز مستقیم کردی و او را خوانی بود از جواهر
نفیس مکلل و کاسهای آن از زر مرصع بجواهر و سبزه آن از زمرد اخضر و تره آن از زر ساخته بودند در روز جشن آن
آن خوان از برای تجمل و تنعم نهادی و نقل دارد که این معنی را نقل کرده است بیت پرویز به هر بزمی زرین تره گستردی
زیبا طبق زر زرین تره در بستان پرویز کنون گم شد از گم شده کمتر گوی زرین تره کو بر آن خوان زو کم ترکوا برخوان بیت پند
کمن و یدی و تن زرش پیدا صد بند نواست اکنون در غور مرش پنهان او دیگر او را گنج باد آورد و گنج که از روم آورده
بودند و مال آنرا نهایت نبود و نفایس او در حساب محاسب و شمار مهندس نمی آمد و سبب نزول این آن بود که چون قیصر روم
بورق را کشتند بود و کشتی چند پر کرده تا آن اشتقام بکشتی ... و در البطلیه ...
محاصره کردند و کار بر ایشان تنگ شد دانستند که مجال مقاومت ندارند خزاین و اموال ملوک قیاصره که آنجا بود جمله گرد کرده
و کشتیها نهادند و خواستند که بعضی از جزایر فرستند چندانکه کشتیها در دریا روان شدند بادی مخالف که موافق لشکر پرویز بود

در آمد و آن کشتیها را بساحل که در تصرف پرویز در آمده بود انداخت و از آنجا مال یافت که از شمار محاسبان و حساب
محاسبان بیرون بود [illegible] و مدت [illegible] پرویز [illegible] و دیگر گنج گاو که او بود که وقتی در روزگار وی برزیگری
میکرد و در زمین بسیار میداد ناگاه گاو آهن در زمین سخت شد چون خاک را باز کردند سر آن آهن در زنجیری بند شده بود
چون نیک تفتیش کرد آنجا [illegible] گران سنگ دید خود خیانت تصرف کردن [illegible] برفت و پیش پرویز آمد و خبر کرد و [illegible]
اعلام داد و امینان را بفرستاد و صد [illegible] پر زر بود برداشتند و چنان نمودند که خزاین و دفاین اسکندر بوده است
چندان جواهر نفیس از آنجا برآوردند که مزید بر آن ممکن نیست و دیگر شیرین معشوقه او بود که [illegible] خورشید از تاب چهره او
تاب گرفتی و [illegible] فروغ [illegible] تاب آوردی بیت آنچه از غمزه لعلت [illegible]
از شکن و چین زلفش پای بند [illegible] روی ماهان [illegible] حسن [illegible] زهره را چه زهره بودی که با دیدار او از مطلع جمال
طلوع کردی عقرب زلفش چون بر گوشه ماه حلقه زدی عاشقان را چون عقرب دست بر سر [illegible] و چون الف [illegible]
بگشادی از ان [illegible] عنبرین در خورشید کشیدی گاه از لعل بسته نافه مشک [illegible] گاه از [illegible] آب حیوان [illegible]
شعر بدر طلع یجری فی لیله صبح مضی ضوءه بالظلام بیت لعلت بخنده [illegible] غمزه پرده [illegible]
[illegible] عالم هوای [illegible] خورشید [illegible] سلطنت نشستی عالم [illegible] اقطاع [illegible]
عشق او کرده بود و دوستی خود را بدست غوغای حسن او داده و چون پادشاه شد او را بحرم فرستاد و در این قصه از مشاهیر
قصص است و دیگر [illegible] ز گنج ظاهر [illegible] و گوش معانی [illegible] است و تقریر حاجت نیفتد و دیگر او را
فیلی سفید بود که پوست [illegible] و از جمله فیلان بود که بلندتر بود و هیچ چیز پیش او نه ایستادی و دیگر باربد مطرب
و [illegible] نوای خسروانی در خدمت او بود و مجلس عیش از نوای او انتظام میگرفت فی الجمله دولت عجم بوی تمام شد و آن ملک
و دولت که پرویز را مسلم شده بود مثل آن هیچ پادشاه را از عهد آدم مسلم نشده بود و چون کار بکمال رسید روی بزوال
آورد و سببی بر نیاید که [illegible] انجامید شعر اذا تم امر دنا نقصه توقع زوالا اذا قیل تم بیت از اتفاقات عجیبه یکی
آن بود که پرویز را از دختر قیصر که نام او مریم بود پسری آمد و او را قباد نام کرد و شیرویه لقب داد در وقت ولادت او
منجمان را فرمود تا طالع او بدیدند و در دقایق آن باز جستند چون ایشان از ان وقوف افتاد خدمت پرویز عرضه [illegible]
که ولادت این کودک سبب زوال آفتاب سعادت تو خواهد بود و قدم او بر تو مبارک نیست پرویز خواست که او را بکشد
اما چون قضای آسمانی رفته بود مادر او مانع آمد و نگذاشت تا بزرگ شد و بحد مردی رسید روزی پدر او را پیش خواند و گفت
در دست چه داری گفت [illegible] گفت در دست دیگر چه داری گفت [illegible] گفت از کتاب کلیله و دمنه چه میخوانی گفت
باب الاسد والثور پرویز در [illegible] نظر کرد و او را بفال بد گرفت و فرمود تا او را بموضعی باز دارند و [illegible]
میپرند و چشم میداشت بیت تا خود بچه زاید آن شب آبستن بحکم آنکه آفتاب دولت او رو بزوال بود چنانکه گفته اند بیت جهان چو
[illegible] وکام [illegible] کوی وصال او در [illegible] پرویز در آخر عهد متغیر شد و خاطر او مشغول گشت و همت
زیادت مال خلق را از معارف [illegible] و آن [illegible] زندانست که [illegible] مرد [illegible] است

اما مردم بسیم

اما مردم بسیم فروختن [illegible] و چون مال دوستی او را بر جمیع دفاین داشت [illegible] کارها بنا بر اطراف تفویض کرده و این مثل که گفته اند
من اول قلب الرقیب [illegible] بیت [illegible] کار او باز گونه از آن شد که بندگان مملکه
[illegible] و بزرگان [illegible] گرفت تا دلها از وی برمید و دوستان دشمن شدند و نزدیکان دوری جستند و او موجب
[illegible] که [illegible] دوستی شیرویه با وی دشمنی میکنند بدین سبب بر ایشان تغیر آورد و هم ایشان را [illegible] تا هر جای
شدند و ایشان از ترس جان خویش بیعت کردند و او را خلع کردند و شیرویه را بیرون آوردند و پادشاهی نشاندند و عادت عجم
بوده است که هر شب بر سر سرای [illegible] آواز دادی که شهنشاه عالم فلان است و چون آن شب شیرویه را بیرون آوردند [illegible] حاجب
[illegible] با او بیعت کردند و بر در سرای آواز دادند که شهنشاه عالم قباد است و پرویز در کنار شیرین خفته بود چون آن
بشنید جهان در چشم وی تاریک شد و از بیم جان پیاده بیرون رفت [illegible] بود و [illegible] غلام بود پیری و شمشیر
و آن شب در زیر درختی در آن باغ [illegible] تا روز شد [illegible] رسید و از گرسنگی بطاقت شد [illegible]
بیکی از باغبانان داد تا بازار برد [illegible] طعامی خورد [illegible] باغبان او را بازار برد [illegible] گرفتند و او را
پیش شیرویه بردند و [illegible] او گفت در این باغ است [illegible] و او را بدست آوردند و شیرویه بر آن [illegible] که او را بباید کشت چه در هیچ
در یک نیام دو تیغ نباید و الملک عقیم [illegible] بین الملوک [illegible] و ملک عقیم است و میان پادشاهان خویشی نیست ملک بجهت رعایت
مصلحت [illegible] شیرویه [illegible] اجابت کرد و حاجبی را بفرستاد و نزد پرویز و خطاهای او در ملک و تقصیر او در حق
خویشتن باز نمود و پرویز را اعلام کرد که مستحق کشتن است چون حاجب پیغام شیرویه پیش پرویز رسانید پرویز گفت [illegible]
بد خویش کار کردی [illegible] کشتن را باز دارد و اگر من [illegible] بودمی [illegible]
نفع من بودی چون رسول باز آمد و پیغام پرویز رسانید شیرویه خواست که کشتن پدر را توقف کند [illegible] خواستند که شیرویه را
خلع کنند و پسری دیگر از آن پرویز [illegible] لشکریان بفرستاد تا کار پرویز را کفایت کنند چون آن گروه
پیش پرویز رسیدند و دانست که [illegible] کار آمده است در حال روی بوی آورد و گفت دانم که تو مرا بکشتی زیرا که تو حلال زاده و من
بر خاندان تو هیچ قصد نکرده ام [illegible] موجب کشتن [illegible] و حلال زاده را [illegible] فرو نگذارند
[illegible] برسید و بازگشت و چون دانستند که از مردمان [illegible] حاصل نشود [illegible]
[illegible] وعده داد [illegible] و پرویز که او را [illegible] دید دانست که کار از دست رفت و
گوی در دست [illegible] رسید [illegible] بایستاد و گفت این سلطنت که ما داشتیم
[illegible] چون [illegible] وقت رفتن آمد از ما منتقل شد و [illegible] منتقل خواهد شد و هم [illegible] نزدیکی از خاندان ما بیرون
و [illegible] خود را تسلیم کرد تا آن [illegible] شمشیر بر کردن آن [illegible] پرویز [illegible]
جدا کرد و [illegible] شمشیر کار آن [illegible] تمام شد [illegible] پیش شیرویه بردند [illegible] سخن [illegible] عالم [illegible] جهان [illegible]
[illegible] بدست [illegible] اعتقاد [illegible] پادشاهی [illegible] حضرت [illegible] امان [illegible] نیست
که چون دریای ظلمت [illegible] کشتی [illegible] شکست شود بیت [illegible] جای کرده [illegible] کسری [illegible]

انجمن چنین نماید نیز شنید که پادشاهی یکی از خلف نیت از اشکانیان بگذشت و بساسانیان رسید هر که پادشاهی پیدا میشود
و چون ملک بدید قوت گاه و دشمن نیز بدو چیزی این حال موافق افتاد و در روی ایشان آورد و خواست که اطراف ممالک صافی کند
با عجلی هر چه تمامتر بیرون رفت و مردمان بعضی را مطیع بودند و ملک نوی تخم کشید و فرمان داد که بعجب تا ایل گرفتار شده حاکم
آتشی تیزی پراکنده و خلق آمده و بیرون شد و لشکرها این باز آمدند و باوران دخت دختر پرویز بیعت کردند و او را پادشاه نشاندند
و معلوم شد که از روی جهان آمد که از جهانی دختر بهتر آید بود و آنانکه بر شیری که هر دو بود و پیرزنی که پیرایه باشد چون این خبر به
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رسانیدند گفت که ایشان زنی را پادشاهی نشاندند بلفظ مبارک خود گفت لن یفلح قوم ولوا امرهم
الی امراة هرگز فلاح نیابند گروهی که کارهای خود بزنان بازگذارند و چنان بود که بلفظ مبارک حضرت سید علیه السلام رفت و چون
هشت ماه از ملک وی برآمد کار وی بآخر رسید و آزرمی دخت خواهر وی بپادشاهی نشست هر چند او را اسباب شهامت
و کفایت بود و لیکن چون دولت نباشد کفایت چه سود دارد بیت مرا دولت من نیست حاصل چه سود چو بخت یار نباشد
چه سود دانائی او نیز چون شش ماه از ملک بگذشت رخت بربست و چون چشم فراز کرد و در پی ... باز کرد و پیش در
فان ... که پادشاهی نشاندند و کارها محل ماند و این کلمات عظیم مناسبت که السلطان لا کل
... حکایت محمد جریر طبری میگوید که سبب فوت آزرمی دخت آن بود که چون پادشاهی نشست مردی بود
فرخ زاد ... از فرزندان پرویز بود و این فرخ زاد را پسری بود و نام او رستم و او امیر خراسان بود و این فرخ زاد بر او
عاشق گشت و تعریض و تصریح خود را بر وی عرضه کرد و در دل خویش با وی نیکو کرد آزرمی دخت گفت پادشاهان
آشکارا شوهر کردن لایق نبود و لیکن اگر بهوای وصال ما امروز شب بیاید آمد تا در پنهان مطلوب حاصل آید یک هزار
شب بیاید ... شب در دواج ... فرخ زاد دگر آن بود که مقصود حاصل شد چون شب در آمد
فرخ زاد برخاست ... و سوی شبستان ... فرخ زاد ... آمد و گفت خبر کنید که فرخ زاد آمده است
آزرمی دخت بفرمود تا سر او را بریدند و او را همانجا افکندند یکبار چون روز برآمد اطلاع از پیش جهانیان
و خلق او را افتاده دیدند و دانستند که قصد ملک کرده است و بدان سبب سر او در سر کار شده او را برداشتند و دفن کردند
بعد از مدتی پسر او رستم از این حال خبر یافت و لشکری جمع کرد که از عام فضای زمین ارزند و ایشان جنگ آمد تا گاه و بدین
آمد و محیط سرای رستم شد و آزرمی دخت را بفرمود تا از تخت در کشیدند و پس از آنکه او را فضیحت کرد چون پدر قصاص کرد
و اهل عجم بی پادشاه بماندند و کسی را نیافتند که بپادشاهی نشانند و چند کس دیگر بنشاندند و هیچ مراتب تا خیر داد
که در اصطلاح فارس کی است از فرزندان انوشیروان عادل که ولادت او از هم شیرویه پنهانی شده بود اما اعقاب آن
و پیشانی او نشان بزرگی دیدند او را بپادشاهی بنشاندند و او یزدجرد نام داشت چون عقاب شهر او یزدجرد
و کار ملک نیکو کرد و باز ضبط آورد و لیکن ملک عجم ضعیف شده بود و دولت روی گردانیده پس هیچ حیلت سود نداشت
و حکم خدای تعالی بکفایت دفع نشود و چون چهار سال ملک راند عمر سعد وقاص را بالشکر فرستاد و چون او بمدت اوسعید رسید
یزدجرد چند کرت سپاه فرستاد و حرب عرب بشکست و منهزم شدند و آخر الامر هزیمت کرده بسیستان

سیستان و کرمان ... آمد و ... چون شیرویه بر تخت ملک بنشست و ملک را ضبط کرد اول از هم برادران که بودند در ملک منازعی نبود
برادران را بکشت و خود بر تخت بزرگ نشست و کار ملک را ضبط کرد و چون آوازه جمال شیرین شنیده بود او را بحبال اتفاق کسی را
فرستاد و داد که کفت دختر شده و ... بر تو از نکاح آورم شیرین گفت اجابت کنم بدو شرط اول آنکه مال از من نستانند و دوم آنکه مرا
اجازت دهی که بر سر گور پرویز روم و او را زیارت کنم شیرویه بر قصر او رسید و اول و دختر اول بفرمود تا آنچه از دست داده بود باز دادند و دوم
او را اجازت فرمود که بر دست شیرین بر سر گور پرویز رود و شیرین بالهام نفیس که دو جهد در عالم بود از آن نقد کرد و بجهت روان پرویز صدقات داد
و بر سر تربت پرویز رفت و وفات و مکتبها کرفت و جان بحق تسلیم کرد شیرویه بفرمود تا او را همانجا دفن کردند و بعد از آن شیرین هم تکیه
بود باز ایستند حکایت آورده اند چون پرویز را وفات بجهت ملک ... و تصرف ... شیرویه را بدید پیوسته از آن حال که او را
می افتاد می ترسید و از آن واقعه اندیشه ناک بفرمود تا همه را بر جدول ترتیب کردند و بر آن حقه نوشت که این داروی جهت جماع مجرب است
و در دار فرمانه نهاد و چون کار او به آخر آمد و شیرویه بر کارهای ملک فارغ شده بود مطبخ و منعم آورد و روزی اتفاق افتاد که این حقه را
بدید و آن نوشته را بخواند و بلکم ... بود و بدیشان تمعنی داشت داروی خورد و قدری در دهان نهاد در حال جان بداد
چنانکه شیشناه مانده بود و هم چنانکه از دنیا رفت دفتر افتاد و گویند از اتفاقات عجیب آن بود که مدت ملک شیرویه بیش از هشت ماه
نگذشت شیشناه بیش نبود و مدت خلافت مستنصر بن متوکل هم شش ماه بیش نبود و این دلیل بر آن است که هر که جائی
بر کف دیگری نهد چنانکه آن نچشد او را که باری برگردن باری نهد مثل او باشد حکایت چنین می گویند که کشته افتاده گفت
بجهت این تیر ترا کشت گفت آری کشتی گشته شدی باز تا باز کی کشته شوی گفت ... گفت کسی بجهت این تیر کمان تا کسی
نکند تو بر کوفته بنشست ذکر پادشاهی اردشیر بن شیرویه و احوال او چون شیرویه بگذشت پسر وی اردشیر که با او نشست
و در روی کفایتی نبود و ملک بهم برشده و مال او ازو دولت عراق بر هم رسید و کارهای ملک ضبط نتوانست کرد و اطراف ممالک پریشان گشت
و شهرابراز که مقدم ملوک بود و سبب فقیر و درهم و دینار و کثرت لشکر هوس استبداد در دماغ او جای گرفته بود و میخواست
بر شیرویه بسبب کشتن پرویز بیرون آید تا آن روز کار امان نداد و کار شیرویه برگشت و پسرش اردشیر بنشست
بیرون آمد و بدانجا نزدیک رسید و بجز و پیرو تیز که مدبر ملک وی و دولت اردشیر بود نامه نوشت و گفت اگر اردشیر را
برانداز و کار او را کفایت کنی ملک میان من و تو شرکت باشد و هر دو کار را متقلد باشیم در دو تن یکروح در دو بدن
و اگر درین کار تغافل کنی اول از کار تو آغاز کنم انگه اردشیر بپردازم چون این نوشته بجز رسید و پیرو تیز رسید حیلتی ساخت
و قدری زهر در طعام تعبیه کرد و با پرده شیرین داد اردشیر آن طعام بخورد و در حال جان تسلیم کرد و مدت وی یکسال و پنج ماه بیش
نبود ذکر پادشاهی شهرابراز و بیان احوال او چون اردشیر در گذشت شهرابراز بپادشاهی نشست و داد ملک بندان نماند بود و دو عذر بآن
او را کار به بود و روزی شهرابراز گفت پادشاهی خوشست اگرچه یکروز بیش نباشد در بندگی و خدمت کردن دولت
هر چند بیشتر بهتر که عمر داشت و بغایت خوش است و پیر گفت هر چند چنین است اما کاری که باستحقاق نباشد نشاید
و آواز خاندان ملک نشستی در این کار هر تو هیچ نفیبی نه و بیچ عاری در هیچان کمان می آید که بر تو خیانت پس صواب در تخت
کردن و آن بندی بکام بر کری ... حکایت پرویز بکلام خویش سخنی میزند ... دست او ... را بستند ... پس ... را گفت

گریخت و از آنجا بکرمان رفت و باز بکرمان آمد و تا طبرستان برفت و چون بنیشابور رسید یزدجرد جانب ترسان شد هم از بیم
ترکان و هم از لشکر عرب پس از آنجا بمرو رفت و ماهویه که عامل او بود و ولایت مرو او داشت باستقبال او رفت و او را
خدمت کرد و طاعت داشت و در سر با وی بود و بهانه میطلبید تا سر از فرمان او کشد روزی با وی گفت که ملک باید
که مرا از دیگر بندگان بشرف اختصاص قربت دهد و عز مصاهرت ارزانی دارد و دختر خود را در حباله من آورد تا من کمر خدمت بندم
[illegible] یزدجرد از این سخن برنجید و گفت [illegible] شود ولیکن [illegible] نکرد و [illegible] شود و لیکن [illegible]
منقطع نکرد و کار بآنجا رسید که چون [illegible] ماهویه [illegible] پس او را [illegible] و ماهویه از خدمت انقطاع نمود
و بترکان توسل جست و چشم از ایشان استمداد کرد و لشکر ترک بیامدند و یزدجرد از پیش ایشان بگریخت و با آسیایی برسید
آسیابان را گفت مرا امروز چهار درم می باید داد [illegible] چهار درم بده تا [illegible] که دو درم نزد خود گفت درم ندارم [illegible]
کرد [illegible] گفت مرا اگر خرج نشود [illegible] فروخت چون یزدجرد [illegible] در آسیا گوشه رفت و بخفت
ساعتی بر آمد کسان ماهویه با لشکری از قبل ترک برسیدند و او را بیافتند و بزرگان خبر کردند و دولت عجم باخر رسید و کار [illegible]
[illegible] شد و رایت حق [illegible] لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ شعر [illegible]
[illegible]
[illegible] نشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان پناه [illegible] ذکر پادشاهان روم [illegible]
اگرچه ذکر ملوک عجم [illegible] در قلم آورده شد و ذکر ملوک عرب و خلفا [illegible] طرفی از تاریخ [illegible]
مجموع [illegible] در قلم آورده شد حکایت باید دانست که [illegible] پادشاهان روم [illegible]
دولت روم و قوت و شوکت ایشان [illegible] اسکندر [illegible] که روم [illegible] گرفت و بعد [illegible] پادشاه بود
هر یکی [illegible] بطلمیوس نام بود [illegible] بطلمیوس [illegible] است که [illegible]
و [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible]
و اسکندریه را فتح کرد [illegible] اسکندر [illegible] نقل کرد و گویند عیسی علیه السلام در ایام وی بود و از پس وی قسطنطینیه بود که
[illegible] و [illegible] کرد [illegible]
که نبوت عیسی علیه السلام تصدیق کرد [illegible] دقیانوس بر ملک نشست و او [illegible] عیسی علیه السلام [illegible]

[illegible] بالکف [illegible] و [illegible] قسطنطین [illegible] ملک روم
بولیانوس نشست اگرچه او [illegible] لیکن [illegible] و آن [illegible]
ذکر آن تقریر افتاده است و از پس او قسطاس [illegible] رسید که شهر [illegible] بنا کرده اوست و گویند که چون بنای شهر می نهاد
جای [illegible] گنجی یافت [illegible] عمارت شهر [illegible] کرد و بدیگر جا تحت [illegible] قسطنطینیه و [illegible] و در میان پادشاهان
روم چنان مذکور است که عدل نوشیروان در میان عجم و [illegible] بنا کرده اوست که [illegible]
[illegible] ملک روم [illegible] عجم بیرون آورد و دین عیسی علیه السلام را تقویت داد و بعد از و [illegible]
که پرویز [illegible] بهرام چوبین مستخلص کرد [illegible]
[illegible] گنج باد آورد آن وقت [illegible] چنانکه از پیش تقریر رفته است و یکی از ملوک روم که او را هرقل
خوانند [illegible] تا [illegible] و [illegible] زمان دولت اسلام [illegible] حکایت
گویند هرقل در خانه ملک روم خزانه یافت [illegible] بر آن [illegible] پرسید که آن چیست گفتند آن خانه ایست که ملوک سلف آنرا
بسته داشته اند و هر کس که بملک نشست قفلی بر آن زیادت کرد پس هرقل خواست که آنرا بگشاید پنداشت که در آنجا گنجی عظیم باشد
و ملوک پیشین برای صیانت آن گنج این تاکید کرده اند هر چند اهل [illegible] او را از آن منع کردند [illegible]
و بدان التفات نکرد چون در بگشاد بر دیوارهای آن صورت اعراب بود بر شتران نشسته و در روم [illegible]
[illegible] بود [illegible] در آن سال [illegible] لشکر اسلام [illegible]
رفت [illegible] و [illegible] آن [illegible] کرد [illegible] عاقبت آن [illegible]
شعر [illegible]
[illegible] و چون [illegible] ذکر ملوک [illegible] کتاب [illegible] بدین قدر اختصار رفت
حق تعالی رایت دولت [illegible] سلطان سلاطین آفاق [illegible] فتح و ظفر [illegible] و مسند وزارت [illegible]
صاحب قران [illegible] باب پنجم از قسم اول در ذکر خلفا و بیان [illegible]
[illegible] باید دانست که ثابت شدن خلافت یا بنص است یا [illegible]
چنانکه خلافت عمر که او را ابوبکر ولی عهد خویش کرد [illegible] چنانکه امامت ابوبکر و عثمان
[illegible] گویند که امامت [illegible]
و طایفه گویند که امامت بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عباس را بود و فرزندان او را [illegible]
قول مخالف اجماع صحابه است [illegible] بر خلافت ابوبکر و بعضی میگویند که امامت [illegible]
بنص امام ثابت [illegible] که رسول صلی الله علیه و آله و سلم علی را [illegible] بعد از من خلافت
حق اوست و این قول باطل است [illegible] علی علیه السلام [illegible] خلافت [illegible] ابوبکر غاصب بود
[illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام [illegible] فضل [illegible] علم و شجاعت [illegible]

حق تو نیست گیرد و متابعت غاصبی لازم شود و وی بدین ترک عاصی شده و این فضل او را نبودی و اتفاق است که حضرت علی علیه السلام
پیش از حضرت ابوبکر بودند و انصاف ایشان پیش از آن بوده است که اگر کسی با ابوبکر بگفتی که این حق تو نیست چرا غیر متابعت
علی علیه السلام رضا دادی و بعضی شیعه میگویند که خلافت میراث بود و بعد از علی علیه السلام فرزندان او مستحق خلافت شدند و این قول
متناقض است از بهر آنکه اگر خلافت میراث بودی بایستی که بعد از حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام عباس بودی از بهر آنکه او عم بود
و علی علیه السلام پسر عم و عم از پسر عم اولیتر است و اگر گویند علی را علیه السلام تنصیص حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم ثابت شود
پس هر دو استحقاق و بطریق میراث ثابت شود و یکی از وارثان بدان مخصوص نباشد از بهر آنکه میراث مشارکت وارثان تقاضا کند
این قضیت باید که هر یکی از فرزندان علی علیه السلام مستحق امامت باشند و این درست نباشد معلوم شد که امامت بتنصیص امام
ثابت شود یا بیعت اهل رای چنانکه بیان کردیم و اهل سنت از خوارج در این باب سخنان شنیع گویند و اعتقاد و زبان شاید آورد
واما آنچه در سیرت از ایشان و یکدیگر داد در ترتیب دین مخالفت آنرا در این مجموع بیاوریم دیگر باید دانست که اهل رای
ومشورت دو کس را بیعت کنند امامت آن را بود که اول او را بیعت کرده باشند و آن دو بیعت یکی بود و اگر هر دو را بیعت کرده
تعارض شد میان هر دو و یکی از دیگری اولیتر بود پس امامت هر دو باطل بود و باید که باز بیعت کنند تا یکی از آن هر دو امام شود
و امثال آن در احکام شریعت بسیار است که اگر دختر خود را دو ولی آید و هر یکی او را بشوهری دهد عقد آن نافذ بود که اول عقد
کرده باشد و عقد دوم باطل و اگر هر دو در حضور یکدیگر هر دو کس را او عقد هر دو باطل باشد و در باب امامت همین بود والله اعلم
خلافت ابوبکر آورده اند که چون حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را وقت آمد که بعالم آخرت خواهد رفت و اندام او از
مرض موت گرانی میکرد روزی بلال نداء درداد پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در خود قوتی ندید بلال را گفت برو و ابوبکر را بگوی
تا امامت کند چون بلال از زبان حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم رسانید ابوبکر پیش رفت و حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
بر علی و عبدالله بن عباس تکیه فرموده بمسجد آمد ابوبکر پیش رفته بود و یک رکعت گذارده چون خبر آمدن حضرت مصطفی صلی الله علیه
وسلم یافت خواست که باز آید پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم دست مبارک بر پشت وی نهاد و بوی اقتدا کرد چون رسول
علیه الصلوة والسلام خبر رسید و از یثرب ... صحابه اتفاق کردند که خلیفه بعد از رسول صلی الله علیه وآله وسلم
ابوبکر باشد و استدلال گرفتند که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در بیماری آخرین او را خلافت داد و امامت
نماز که بزرگترین ارکان دین است باید که وی بخلافت اولیتر باشد عمر گفت رضیک رسول الله فی الدین افلا نرضیک
فی الدنیا یعنی رسول صلی الله علیه وآله وسلم ترا پسندیده در مهم ترین کارهای دین که آن نماز است چرا نپسندیم ترا بخلافت
در کارهای دنیاوی آنگاه کسی که گفت باوی بیعت کرد عمر بود و چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام را حضرت که عمر ابوبکر را
بیعت کرد بشتافت و او نیز بیعت کرد و چندان مراقبت کردند که نزدیک بود که سعد عباده را در زیر پای بمالند و او رنجور
بود و بر بستر خفته بود در خانه و بعد اهل مدینه بیعت کردند و چون از کار بیعت فارغ شدند ابوبکر گفت ای یاران
و دوستان من این کار بجهت آن قبول کردم تا اختلاف از میان مسلمانان برخیزد من یکی ام از شما اگر این کار نیکو
رود مدد و همت شما بود و اگر بر من خطایی رود النصیحه آنست که مرا با صواب نمائید و تنبیه کنید روایت کنند که امیر المؤمنین

عدادیز حضرت را برای ...
با ابن بیعت ۱۳۱۲

علی همان روز بیعت کرد و روایتی گفت که بعد از شش ماه بیعت کرد و قومی گفتند بعد از شش ماه بیعت کرد با انکار او این سخن بود
و این سخن صحیح نیست از بهر آنکه عداوت از امیرالمؤمنین علی پسندیده نباشد و حاشا که کسی بر این گمان برد و پس بدین دلیل
یقین شد که بعد از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم خلیفه ابوبکر بود حکایت گویند که چون حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم
بعالم آخرت رحلت فرمود و صحابه از بهر مبارک وی بدیدار او متحیر ماندند بعضی از آنکه خبر وفات او فاش شد عمر بر پای خاست و گفت میگوید که محمد
مرده است هر کسی که گوید محمد مرده زبان او ببرم و مراد او این بود که یعنی او بجای غایب ایزدی زنده است چنانچه در حق شهدا
میفرماید و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم و در تاریخ طبری آورده است که او گفت محمد را باسمان
بردند چنانچه عیسی علیه السلام و باز فرود خواهد آمد این قول باطل است و نشاید این سخن را معرفت کردن و لیکن از برای
اطفای نایره بر سبیل تعریض میگفت که محمد نمرده است و چون ابوبکر این سخن بشنید بحجره مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمد و در
رسول علیه الصلوة والسلام بر فراش موت خفته بود و برد یمانی از روی حضرت علیه الصلوة والسلام دور کشید و بوسه بر جبین مبارک او
داد و بگریست و در حال بمسجد آمد عمر بر منبر بود و میگفت هر که گوید که محمد مرده من او را دست و پای ببرم ابوبکر گفت ای عمر این چه سخن است
که میگوئی و چه خبر است که در جهان فاش میکنی عمر چون این سخن بشنید از منبر فرود آمد و ابوبکر بر منبر آمد و خطبه کرد و بالفاظی عذب
آتش اندوه مصیبت را در و گفت ای مسلمانان من کان یعبد محمدا فان محمدا قد مات و من کان یعبد رب محمد فانه حی
لا یموت یعنی هر که محمد را می پرستید او در گذشت و هر که خدای محمد را می پرستید او زنده و پاینده است که گرد فنا بر دامن جلال او
نشیند آنگاه این آیت برخواند و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل عمر میگوید آن ساعت که
از ابوبکر این بشنیدم گمان بردم که مگر این آیت این ساعت می شنوم و پیش از این هرگز نشنیده ام انگاه فضل ابوبکر بر خود دانستم
پس ابوبکر گفت ای مسلمانان تقوی را شعار خود سازید و در اعلای کلمه اسلام جهد و جد را سعی و دل دهید تا سعادت هر دو سرای
بیابید بعد از آن بگفت و خواست که از منبر فرود آید عمر برخاست و با وی بیعت کرد و بخلافت بر وی سلام گفت و هم در روز
اهل مدینه با وی بیعت کردند حکایت پیش از آنکه حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بعالم آخرت نقل فرماید اسامة
زید را لشکری داده بود و لوای بسته و فرموده که بطرف شام برود و انتقام پدر خویش بکشد چه دران زمین را در غزا او را
اسامه از مدینه بیرون آمده بود اما هنوز نرفته بود و چون ابوبکر خلیفه شد اول کاری که تنفیذ کرد آن بود که اسامه زید را اجازت داد
تا بشام رفت صحابه گفتند ای ابوبکر عرب مرتد شده اند و سر از ربقه طاعت کشیده اند و از اینجا تا شام مسافتی بعید است
صواب نباشد لشکر را از مدینه دور کردن ابوبکر گفت خدای تعالی ناصر و معین ما و دین ماست و من نتوانم کاری که حضرت محمد علیه
الصلوة والسلام معین فرموده باشد نقض کردن پس اسامه را با سپاه روان کرد و اسامه برنشست و در مرای ابوبکر او را وداع
کند ابوبکر بیرون آمد و اسب زاد آورده بود و نه بجانب سوار شد و میرفت گفت ای ابوبکر چرا سوار نمی شوی گفت میخواهم که گردی از راه غزا
بر خیزد و بر قدم من نشیند که من شنیده ام از حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که فرمود من اغبرت قدماه فی سبیل الله
حرم الله جسده علی النار و هر که را پای گرد گیرد در راه خدا تعالی تن وی بر آتش حرام کرد و در اوایل ایام خلافت ابوبکر
مردی بیرون آمد که او را طلیحه بن خویلد گفتندی اول مسلمان بوده باز مرتد شد و دعوی پیغمبری کرد و بعضی از عرب بیعت و متابعت او کردند

زنده او نزده و چون خبر وفات پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شنیدند اعراب یاوه شدند و فرستادند نزد ابوبکر و گفتند که ما نماز میکنیم اما زکوة را
مطاوعت نکنیم صحابه ابوبکر را گفتند در مدینه لشکر نیست و حالی مصلحت در آن باشد که زکوة مال امسال ایشان ساقط گردانی
تا ما و دفع ایشان منقطع گردد ابوبکر گفت ایشان التفات نکرد و برلفظ راند والله لو منعونی عقالا مما اعطوا الی رسول الله
لقاتلتهم بالسیف یعنی اگر آنچه در عهد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میدادند از مال زکوة از او بند رشته ای کم کنند با ایشان بشمشیر
حرب کنیم پس مدینه را حصار کرد و هر راه آن محکم کرد و بر هر دروازه یکی از اجلای صحابه بنشاند بر یک دروازه امیرالمؤمنین علی علیه السلام
بنشاند و بر یک دروازه زبیر بن العوام را و بر دیگر دروازه طلحه بن عبدالله را بنشاند و کارها را ضبط کرد و اطراف فراهم آورد و
و تمامت مرتدان عرب بطلیحه خویلد پیوستند و کار او قوی شد و ابوبکر اسامه را از شام باز خواند و او بشام کارها را تمام کرده
و بحکم بشارت مراجعت نمود و ابوبکر خالد بن ولید را امارت فرمود و لشکری داد و بفرستاد تا با طلیحه حرب کند و او را منهزم کرد
و جمله مرتدان را پریشان کرد و اینها تا تمامت منقاد شدند و مال صدقات قبول کردند و از آنجا بیمامه آمد و مسیلمه کذاب دعوی
پیغمبری میکرد و جمعیت زیاده و بر خلقی را از راه برده بود و جمعی انبوه بروی گرد آمده خالد با وی حربهای گران کرد و اخرالامر در باغی
که از آن ساخته بود در رفت و حلقه ای که قاتل حمزه بود بجان حربه او را زخمی زد و بدوزخ فرستاد خالد او را گفت خنک تو که حبشی کرد کار
نیکوتر خلقی را بکشتی و بدترین دشمن را بدوزخ فرستادی و ماده شر او منقطع شد و رایت اسلام بالا گرفت و تفصیل
این مجمل اگر تحریر افتادی کتاب بتطویل انجامید و غرض ما درین باب تواریخ خلفای ایشان است و وقایع تواریخ بر رای جهان
آرای روشن است چون فتح حیره و فتح ابله و وقعت وجه و وقعت کسکر و سواد گرفتن شهر ایران و فتح عین التمر کشادن حصن دومة الجندل
جمله بشهامت و حسن صرامت خالد بن ولید گشاده شد و دلهای اهل عجم از هیبت او ترسان شد و هجر ابشارتی تمام باشد و بعد از
روز دوشنبه بود از ماه جمادی الآخر سنه ثلث عشر من الهجرة **حکایت** محمد جریر طبری آورده است که میان عمر خطاب و خالد ولید
خصومتی بود و خاطر عمر از او رنجیده بود و سبب آن بود که عرب مرتد شدند و از هر طرف خصمی پدید آمد و سجاح تغلبیه از موصل بیامد و او
زنی بود فصیحه سخنان مسجع گفتی و دعوی پیغمبری کرد و چون خبر وفات سید علیه السلام بشنید با لشکر روی بعرب نهاد و خود را
بر ایشان عرضه کرد و نماز روزه را از ایشان برگرفت و مالک ابن نویره با بنی تمیم او را متابعت کردند و بمتابعت او رضا دادند و سجاح
چون بشنید که مسیلمه کذاب بیمامه دعوی پیغمبری میکند خود را بروی عرضه کرد و گفت من پیغمبرم مرا خدای فرموده است که پیش مسیلمه
روم و هر دو با هم موافقت کنیم مسیلمه چون در دعوی خود کاذب بود و دانست که وی دروغ میگوید اما از برای دفع شر او جوابی نیکو نوشت
و او را استدعا کرد و سجاح با تمامت عرب که بوی پیوسته بود بیمامه رفت و مسیلمه چون از آمدن او آگاه شد بوی بنوشت که صواب
آنست که تو با یک دو کس از خواص خود نزدیک من آئی و لشکر را بجای گذاری تا ما با یکدیگر … سجاح با ده کس از خواص
خویش نزدیک مسیلمه رفت چون با یکدیگر صحبت کردند و میل طبیعی و شهوت نفسانی در کار آمد سجاح مسیلمه را مطاوعت نمود و با یکدیگر
جمع آمدند سجاح چون بلشکرگاه باز آمد گفتند مسیلمه را دیدی چه کردی و چه گفتی گفت زن او شدم و بنکاح او رضا دادم گفتند که این
… گفت … پس گفتند تو حجت … بودی برو و کابین بستان و اگر نه ما ترا مطاوعت نکنیم پس سجاح نزد مسیلمه
شد و کابین طلبید مسیلمه او را در حصار نگذاشت و بر بام حصار آمد و گفت بر امتان چند نماز نهادی گفت پنج گفت من بکابین تو دو نماز از ایشان

برگرفتم نماز بامداد و نماز خفتن که این دو نماز دشوار است سجاح بازگشت و این سخن با لشکر بگفت ایشان جمعیت کردند و گفتند
این چه بود که ما کردیم ترک متابعت محمد علیه السلام گرفتیم و بمتابعت زنی رسوای سر فرود آوردیم اکنون ما را نزدیک ابوبکر
رفتن روی و بدین حرکت که ما کرده ایم و ترک متابعت حضرت محمد گرفتیم خود را عرضه جمله خطا ساختیم پس سجاح را گفتند سر
خویش گیر که کذب تو ما را معلوم شد و یقین شد که دروغ گوئی راه چاره و صحبت پرستی و بنای کار تو بر تمویه و تزویر است
ولیکن ما را انشاء که ترا رها نمودیم پس سجاح باز بموصل رفت و بنی تمیم رسول فرستادند نزدیک ابوبکر و از آنچه کرده بودند
عذر خواستند عمر با ابوبکر گفت که ایشان یکبار مرتد شدند و جان ایشان بخشیدی و باز پی کار خود رفتند و تو ایشان را
سیاست نفرمودی اکنون مثال بنویس تا تفحص حال ایشان بکنند و هر که از ایشان مسلمان نیست بتیغ بگذرانند چون
ابوبکر این حال بخالد بنوشت خالد بحکم فرمان قصد بنی تمیم کرد و مالک بن نویره مهتر خویش را گفت اینجا که ما هستیم لشکرگاه بود و
صلاح آنست که این جمعیت را متفرق کنیم … تا خالد داند که ایشان پریشان شده اند و ما برای محاربت
جمعیت نساخته ایم و مال صدقات جمع کرده متابعت و مطاوعت خواهیم نمود با ابوبکر اضافه کرد و از خلاف مثال … شد
بر آن جماعت که باید که بقبایل ایشان معتمدان فرستی تا وثاق ایشان کند و آواز بانگ نماز شنوند یا نه اگر شنوند پیدا
سلام ایشان متحقق باشی و اگر نشنوند ایشان را سیاست کنی خالد بحکم فرمان قصد بنی تمیم کرد و بر عقب آن چند سوار بفرستاد و
بعضی قبایل مالک ابن نویره … مالک را نزدیک خالد آوردند و اختلاف کردند بعضی گفتند بانگ نماز
شنیدیم و بعضی گفتند نشنیدیم خالد مالک را پیش خواند و از وی سخن پرسید مالک در اثنای سخن بر لفظ راند که ان صاحبکم
شما چنین گفتی مراد وی از این سخن مصطفی بود علیه الصلوة والسلام خالد ازین سخن برنجید و گفت ای … متابعت حضرت
پیغمبر علیه الصلوة والسلام کفر ظاهر میکنی … که متابعت زنی … و میگوئی که حضرت محمد صاحب تو
یعنی مرد نبود … کافر شده و الله با این اسلام … گواهی گرفت … کفر از دل تو … پس نگاه کرد و مردی بر سر
خالد ایستاده و تیغ برهنه در دست خالد گفت گردن این مرتد را بینداز و در حال تیغ بزد و مالک را بکشت ابو قتاده نزدیک
خالد آمد و گفت من در قبیله او آواز بانگ نماز شنیدم و او مردی بود مسلم و مسلمان او را چرا کشتی خالد گفت مسلمان بود و مرتد شد و اگر تو
بانگ نماز شنیدی دیگران میگویند ما نشنیدیم و ابو قتاده را برنجانید و ابو قتاده … شد و سوگند خورد که در زیر رایت تو بهیچ حال
نشوم و بمدینه باز گشت و حال با ابوبکر تقریر کرد و ابوبکر او را التفات نکرد و گفت خالد امیر است و هر چه کند موجب دین و دیانت
کند و او اگر بکفر مالک واقف نشده بودی او را نکشتی چون ابو قتاده از ابوبکر نومید شد پیش عمر آمد و با او ماجرا … عمر ازین
حال برنجید و به نزدیک ابوبکر رفت و گفت خالد شمشیر ظلم کشیده است و مسلمانان را کشتن گرفته و ابو قتاده گواهی میدهد که مالک
مسلمان بوده است او را بکشت و زن وی بخواست او را از امارت معزول کن و این شغل بکسی دیگر فرمای ابوبکر گفت خالد از کبار
صحابه رسول است و وی البته جز طریق صواب و دیانت نسپرد و این شغل که بوی فرموده ام بکسی دیگر از اعیان … تواند نمود و … خالد
مروت و شجاعت و … و بارها … است و بدین همه خصال حمیده آراسته است چون عمر دانست که قول او … متمم
بن نویره برادر مالک بخواند و گفت خون برادر دعوی کن متمم بخدمت ابوبکر آمد و خون مالک دعوی کرد و مثال … خلاف … بکر …

که خالد چاید که متهم بردی دعوی خون برادر میکنی و خالد را معلوم شده بود که عمر دران باب مبالغت می نماید پس خالد جریده پیاده
در پیش از انکه بدرگاه خلافت آمدی کسی نزدیک بلال فرستاده بود و التماس کرده که چون مرا نزدیک ابوبکر در آری باید که شما درآیی
و عمر حاضر نباشد بلال ازوی قبول کرده بود و چون خالد بمسجد درآمد عمر بر در مسجد نشسته بود و چون خالد را دید برخواست و گریبان بگرفت
و گفت قتلت مسلما و غصبت امراته مسلمانی را بکشتی و زن ویرا بخواستی خالد هیچ نگفت عمر او را میکشید تا بدر سرای ابوبکر آورد
پس بلال درآمد و ابوبکر را اعلام کرد که خالد بر در است و گفت که عمر با وی است ابوبکر گفت خالد را درآر بلال بیامد و دست
خالد بگرفت عمر خواست که درآید بلال گفت ترا درآمدن نفرموده است عمر بازگشت و دست بر دست میزد و میگفت خون مالک بن نویره
هدر شد این ساعت خالد خلیفه را بفریبد و عذر خواهد و ابوبکر عذر بپذیرد پس خالد بخدمت ابوبکر بایستاد ابوبکر گفت ای خالد مسلمانی
بکشتی و با زنش عروسی کردی خالد گفت ای ابوبکر سوگند میخورم بخدای که از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که خالد ولید شمشیریست
از خدا در زمین گفت الله ام شنیده ام از لفظ مبارک حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که شمشیر خالد بر روی منافق یا کافری گفت
راست گفتی ابوبکر گفت بازگرد و بر سر عمل خویش رو خالد بیرون آمد عمر بر در مسجد نشسته بود خالد دست بقبضه شمشیر زد و گفت
هلم یا ابن ام شمله عمر را این سخن [illegible] گفت بیا ای پسر ام شمله عمر دانست که ابوبکر از وی عفو کرده است خاموش گشت و جواب خالد باز
خالد بر چهارپای نشست و بلشکرگاه رفت حکایت و در آن وقت ابله و اهل عجم بود و ملک عجم اسفهسالاری آنجا نشانده بود و نام او هرمز
و او مردی کافی چالاک بود و بیست هزار مرد داشت چون خالد قصد وی کرد نامه نبشت که ایمان آر تا بسعادت هر دو جهان واصل گردی
یا جزیه قبول کن تا از جنگ ما امان یابی هرمز آن نامه بمداین فرستاد و در آن وقت پادشاه ایشان اردشیر بود و پس هرمز پیاده تا استقبال
خالد آمد و آب بر لشکر عرب تنگ شد و متحیر شدند همان شب ابری بیامد و بر لشکر اسلام ببارید چنانکه همه سیراب شدند و مشکها و رودها
پر کردند و در لشکر عجم قطره نچکید و اگرچه این کرامت بدیدند چون دیده و دل کور بود هرمز بی اقبال چون صفها راست کرد هرمز پیش صف آمد
و خالد را پیش خواند خالد پیش او آمد هرمز مردی ضعیف ترکیب بود و خالد گفت مرا با این عجمی سوار چرا جنگ باید کرد پیاده شد و هرمز پیاده
شد و هر دو بهم درآویختند یک لحظه او را بر زمین زد و سرش ببرید و گوش او بگرفت و بسوی لشکر عجم انداخت و چون لشکر
سالار را بی سر دیدند سر خویش گرفتند و جان بجنگ پای بردند و خالد سوار در عقب ایشان بفرستاد تا آن همه خلق را بکشتند
و خلقی را گرفته آوردند و کلاه هرمز [illegible] انگاه خالد [illegible] و مال بسیار و خزاین بیشمار یافت و پادشاه عجم هرمز را داده
بود که تاج بر سر او نهادی ساخته بود و از زر و از جواهر نفیس مرصع کرده بود که قیمت آن صد هزار دینار بود و آن جمله را با تاج با ابوبکر
فرستاد تا مسلمانان عزت اسلام ببینند و بتفویض نصرت و ظهور کلمه حق واثق باشند و یقین دانند که این دین را آفریدگار تعالی
در هر قرنی بپادشاهی عزیز گردانیده است و با آتش شمشیر و آب سیاست و خاک ادبار بر سر کفار ریخته و سند این مثال آن است
که چون شهسوار فلک [illegible] این تاریخ زره سیاه نیلی ترک را در میدان چابکی گرم می تاخت همین که بدر فتوح عجم رسید [illegible]
وارث اقبال پیش حضرت مقبول آمال بازآمد [illegible] که سر دفتر فتوح ایامست برسانید که چون رایات اعلی نامی شاهنشاه
مبارک طالع سعد و دولت بیمین و اقبال بر یسار و نصرت پیش رو و عصمت الهی بدرقه بر عزیمت استخلاص ممالک [illegible]
فرمود زمین کوه [illegible] از نعال بادپایان ابر پیمای چشم منصور بر بلاد [illegible] و قلال و سهول و جبال آن دیار از آفتاب [illegible] اطلاق

اطلاق یافت :: رشک نافه آهوی تاتار گشت و عبدالله بن [illegible] که بکثرت مال و شوکت رجال معروف بود چون دانست که [illegible] مقابله
آفتاب جز بیقراری کاری نتواند کرد [illegible] و از آب حلم چهره [illegible] و خداوند فرمان داد تا انگشتها خامه بر روی آب [illegible]
بر چشم بی رغبت گذارد و [illegible] عبدالله بن [illegible] میخواست که [illegible] چون خبر پاسبان جهان بشنید
بزبان نا امیدی گفت رباعی جوی کردم روان برین صحرا :: تا بوکه بهل برآن دوام کاری :: این پل که برین جوی ظلم بود مرا
آن جوی از آن سوی پل آمد باری :: پس بنصرت شاهانه [illegible] و علم خسروانی او شامل شده [illegible] که آن پادشاه
نیکو عهد مبارک نظر [illegible] امروز بر خدمت نامزد شوند و جان در میان بستند و در مقام
جان سپاری [illegible] سپر ساختند بیت چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار :: چنین نماید الطاف ایزدی آثار حکایت چون خالد از
ملوک عجم جمله لشکرها جمع کرده و چند مصاف قوی کردند چنانکه [illegible] نصرت مر خالد را بود و البته بر عجم [illegible]
و خالد تمامت سواد عراق و جزیره و کوفه بگرفت و [illegible] بجزیره ساخت و هر چند روزی مالی بینهایت از خمس غنایم بمدینه
فرستادی چون سال سیزدهم درآمد ابوبکر حج اسلام بگذارد و عزیمت بر استخلاص ممالک شام مصمم گردانید چه دانست که سواد ابله و عراق
و بصره بر گشاده شد اما از شام هیچ شهری را فتح نشده بود و ملک شام در دست هرقل ملک روم بود ابوبکر چهار کس را بعزم شام
بامارت کرد خالد بن عاص دوم ابوعبیده جراح سیم شرحبیل چهارم [illegible] و در خالد بن سعید طعن کرد و گفت صواب نیست که او را بامارت
فرستی ابوبکر او را از امارت معزول کرد و یزید بن ابی سفیان را بجای او فرستاد و گفت کار شام کاری خرد نیست و امروز در جهان
مردی چون خالد ولید نیست هم مردی و هم بینایی و هم کفایت و شجاعت [illegible] کارهای با نام کرده است صواب آن باشد که
او را مثال فرستی تا بشام رود و آن سپاه را یاری دهد تا مگر آن کار بر دست او تمام شود ابوبکر بخالد نامه نبشت [illegible]
[illegible] تعالی در کارها [illegible] توفیق داد و در اطفاء کفر [illegible] اسلام و دفع کفار موفق گردانید و گفت چون زبان عجم از بیم تیغ تو راست شد
[illegible] فرمان نهادند و [illegible] حکم شریعت را گردن نهادند وقت آن آمد که [illegible] بجانب شام [illegible] کند و [illegible]
زمین از تیغ [illegible] چون [illegible] شام [illegible] فکر و تدبیر
بکفایت و شهامت تو قرار میگیرد اکنون فرمان بر آن جملت که از لشکر چندانکه [illegible] کفایت باشد آنجا بگذاری و باقی بخود
ببری و [illegible] سپاه فرستاده ام و آن ملک را در فرمان تو کرده ام و اگر مدد باید اعلام ده تا فرستاده آید خالد آن نامه را بخواند و گفت
این کار عمر است که نمیخواهد که عراق بدست من گشاده شود پس خالد بحکم فرمان فوجی سپاه آنجا بگذاشت و مثنی را خلیفه خود ساخت
و بقیه را با خویشتن ببرد و ابوبکر معاویه ابوسفیان را با لشکری انبوه بیاری خالد فرستاد و از اطراف لشکر روی بوی نهادند
[illegible] و ملک روم از قسطنطنیه با دویست هزار مرد حرکت کرد و خالد چون
آمدن ملک روم بشنید شهری از شهرهای شام [illegible] مقام کرد و در ماه جمادی [illegible] خبر
که ابوبکر [illegible] است و [illegible] هلاک مسلمانان [illegible] و خالد خلق را جمع کرد و گفت ای برادران امروز روزیست که
کس هرگز مثل این روز یاد ندارد و چندین هزار دشمن مسلمانان [illegible] اگر امروز این جمع متفرق شوند هرگز جمع
ایشان [illegible] ثواب از برای خدای تعالی کنید نه از برای ابوبکر و کوشش از بهر دین کنید نه از برای دنیا و اگر این فتح مسلمانان

بود قبول کردم که هر کس را بهر شهری که ابوبکر نامزد کرده است حق آن شهر بدو دهم و در باب هر یک بقدر وسع و امکان تربیت
فرمایم پس ایشان همه شوق کردند که تا جان داریم کوشش افزون کنیم و جهد نمائیم که این قوم از خون کفار روم و نصاری ارواح کرده هم
پس خبر آمد که ملک روم از خندق گذشته است و آن در میان روم و شام است پس خالد لشکر خود را تعبیه کرد و سی و شش هزار سوار
که او داشت به هر هزار مردی را از صحابه امیر کرد و عمرو بن عاص را بر میمنه فرستاد با ده هزار مرد و یزید بن ابی سفیان را بر میسره نامزد کرد و
هر دو خود با شانزده هزار سوار در قلب بایستاد و بر تعبیه لشکر اندوه آورده و اطراف فراهم آورد و چون سپاه دو حرب فراز رسید
روزی که متعین شده بود از جانبین صف راست کردند ملک روم لشکر را تعبیه کرد چنانکه دین از پرتو برق شمشیر بازگشت و عقل از
کثرت مردان و بسیاری مبارزان در حیرت می افتاد و خالد بن الولید و مقداد بن الاسود هر یک با چندین یار دیگر در پیش صف بآواز بلند
سوره انعام خواندند و از هر طرف مبارزان حرب در پیوستند آنگاه خالد بفرمود تا در میان لشکر ندا کردند که هر کس که یار پیغمبر است
از مهاجر و انصار در پیش صف آیند و از یاران حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم هزار مرد بودند خالد ایشان را پیش صف آورد و روی
باسمان کرد و گفت الهی این جماعت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دیده بودند و با ایشان نصرت داده ای امروز ما را هیچ دستاویزی
جز نصرت و رحمت تو نیست این جماعت را بحضرت عزت تو شفیع آورده ام دین خود را بایشان نصرت کن پس از آن هزار مرد صد
آن بودند که در غزای بدر در خدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بودند ایشان را جدا کرد و گفت کار شما اینست که برکت بدعا
از خدای تعالی دین اسلام را نصرت کنید آنجماعت آب در دیده دعا میکردند و باواز بلند قرآن میخواندند خالد سپاه را بدین تعبیه بحرب آورد
و در اثنای آنکه اسباب حرب راست شده و محاربه سنگین شده بود سواران کشته رسولی رسید از مدینه نام او محمیه بن زنیم و خبر وفات ابوبکر
بیاورد و مثال عزل خالد ولید و تفویض امارت و سپهسالاری بابو عبیده جراح و آن رسول چون در آن حال رسید خلق روی بوی نهادند
چنانکه خالد ولید پنداشت که مگر سپاه منهزم شدند بتاخت و آن رسول را بدید رسول مردی دانا و تجربه یافته بود دانست که اگر آنجا
از وفات ابوبکر اعلام دهد عزایم ایشان سست گردد و عقد محاربت منحل گردد و از و پرسیدند که حال ابوبکر چگونه است گفت بخیر است
و ده هزار مرد فرستاده و من بشارت آمده ام بشمار … افزوده و بالی قوی روی بکارزار آورده و
وحرب را … خالد را پیش خود باید تا … رسول آهسته در گوش خالد گفت ابوبکر بدار بقا خرامید و عمر را وصیت کرد و مردمان
عمر را بیعت کردند خالد گفت پس من معزولم که عمر از من کوفتگی در خاطر است پس رسول را پنهان داشتن از خبر محاربت گفت و دعای
خیر کرد و گفت صواب در آن بود که این خبر را مستور داشتی انگاه از اسب فرود آمد و سر بسجده نهاد و گفت بارخدایا عالم اسرار
و بر خفایای ضمایر و اسرار مطلع و میدانی که آنچه کردم در راه دین از جانبازی و سرافرازی غرض من نیک نامی نبود بل تقویت دین و رضای
خدای تعالی بود و برامید شهادت و مغفرت تو تقدیم نمودم این بگفت و سر از سجده برآورد و جنگ سخت کرد و حمله نمود بر لشکر و بیک
ساعت سرهای ایشان از تن یگانه کرد و شمشیر نصرت اسلام را چون … در میان نشاندند و خطیب زبان آور شمشیر بر منابر رقاب
ندای دین خطبه نصرت خواندن گرفت … از جای برداشت و آن جماعت را منهزم کرد و آن نیز میان حمله
هر قلیل فرستند سپهسالاری بود او را ماهان نام سوار شد و لشکر باز داشت و دل باز داد و صف راست کرد خالد چون دید که ایشان مستعد
قتال شدند او نیز تابعی کرد و لشکر را بر جای بداشت پس خارجه او گفت مرا … باید که معلوم شود که تو سیف الله چه … قتالی

آنکه مرا هیچ شمشیری تو فرستاده است گفت نه ولیکن ما در حضرت دین حق شمشیر از نیام برکشیدیم و هنوز در قراب نکرده ایم
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حق من گفت هذا سیف الله و این کرامت در حق من ارزانی فرمود خارجه گفت مرا
بیان کن که حقیقت دین تو چیست خالد اندکی از معالم شریعت که امکان بیان داشت تقریر کرد خارجه گفت هر که این قبول کند
حکم او چه باشد گفت جزیه بدهد یا با شمشیر حرب کند تا سیف الله این از وی بستاند گفت امروز چون حضرت محمد صلی الله
علیه و آله و سلم وفات یافته است هر که در دین شما در آید او را همان ثواب باشد که شما راست خالد گفت ثواب او بیش باشد گفت
ایمان او صادق تر باشد چه ما پیغمبر را دیده ایم و معجزات او مطالعه کرده ایم و سخن او بسمع شنیده ایم قبول ایمان با چندان عجایب
که کسی او را ندیده و معجزات مشاهده نکرده ایمان آرد و آن جماعت را حق تعالی در قرآن مجید ستوده است و ذکر ایشان
بکلام و زبان وحی فرموده الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون اولئک هم المؤمنون
حقا لهم درجات عند ربهم و مغفرة و رزق کریم خارجه چون این بشنید در حال زنار بگسیخت و ایمان آورد و کلمه شهادت
بر زبان راند پس پشت سوی لشکر اسلام آورد و روی بحرب کفار نهاد و با خالد و لشکر اسلام یکبار چنان حمله کردند که گویی پشت گاو و
ماهی بلرزید … و گوی زرین خورشید را از غبار رخش خیول چون دود آهنگ شب دیجور تیره کرده بود و در میان
مصداق الفرار مما لا یطاق ورد خود ساختند و روی بهزیمت نهادند و دانستند که کار از دست و تیر از شست رفت
دلهای لشکر شکست و سپاه خصم چیره گشت و آن روز یاران حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از وقت چاشت تا هنگام غروب آفتاب
در عقب کفار می جستند و مردمی انداختند و عکرمه بن ابی جهل و پسر او عمرو بن عکرمه در آن حرب شهادت یافتند و ابو سفیان را
در آن حال تیری بر چشم آمد و یک چشم او کور شد و هشام بن العاص بشهادت رسید خالد لشکر برگرفت و لشکرگاه در میان
بموضعی که آنرا قصبه خوانند غنایم جمع کرد و در آن لشکرگاه سی هزار خیمه دیبا زده بودند همه آلات از نقد و جنس آن روز
دوشنبه بود دو روز گذشته بود از ماه رجب ابوبکر را تعزیت بداشتند و بر وفات او تعزیت کردند پس خالد ولید خطبه کرد و ثنای
حمد و ثنا گفت و فرمود که ابوبکر که او را ایزدی بهشت و او مرا از همه دوست تر داشتی اکنون خلافت با عمر رسیده است و او از من خاطر
کوفته است و بر رضا بقضا … است و این نامه … است با ابو عبیده جراح تسلیم و طاعت داریم گفتن بیعتم
و طاعت داشتم پس مسلمین از عزل خالد برنجیدند و در آب دیده تر کردند و گفتند خدای تعالی از تو راضی باد که دین اسلام نصرت
کردی و در قمع کفار در رفع دین … دوستی و اگر چه تو کسی بودی هرگز این حرب نکردی و هر آینه از این صف
باز گشتی و دشمن غالب آمدی بر لشکر پس آنچه در دست او بود از غنایم با ابو عبیده سپرد و خالد پنج سال دیگر زیست در ایام
خلافت عمر و عمر او را هیچ کار نفرمود و اینچنین ارباب تواریخ نقلها کرده اند و سخنانی که میان خالد و عمر رفته بود مردمان
بر خواندن آن اعتماد میکنند طریق صواب آن باشد که عاقل تتبع آن نکند و کمتر کسی را از صحابه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بهتر …
خواص قرنها تصور کنید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرا ایشان را فرموده است خیر القرون قرنی بهترین قرنها آن
قرنست که من در میان ایشانم و … در این قرن بهترینها اهل زمانه دیگرند و در حق ایشان بخصوص و عموم آیات آمده است
آن که یکی سیف الله دیگری را اسد الله و آن دیگر حسبک الله و من اتبعک من المؤمنین و هر یک از ایشان

بکمال فضایل مخصوص ابن الخطاب قبول حق نطقوا و زبان و رهاب ایشان جز صواب کفتی ان محض عیان و فضل شقاوت شد حکایت

روات ثقات آورده اند که مدت خلافت ابو بکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود و بیست و دوم روز دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول سنه احدی عشر من الهجره و سبب وفات او آن بود که جهودی از ثقات خیبر در ایام خلافت ابو بکر ضیافتی ساخته بود و الوان تکلف نموده و حارث بن کلده که طبیب عرب بود در آن روزگار زیرکی و تجربه بسیار نموده بود در آن ضیافت حاضر بود پس طبقی از برنج پیش ابو بکر نهاده بودند و ابو بکر از آن بخورد و ابو بکر حارث را اشارت کرد تا تناول کند حارث چون یک لقمه در دهان نهاد باز بیرون انداخت و گفت هذا مسموم و این زهریست که هر که تناول کند یکسال بیش زنده نماند و چنان بود که یکسال کرده بود و همان روز غیاث بن اسید که امیر مکه بود وفات کرد و او از این زهر داده بودند چون ابو بکر دانست که او را وفات رسیدن آمد وصیت نامه نبشت و نسخه آن اینست بسم الله الرحمن الرحیم این وصیتیست که ابو بکر خلیفه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بود در آخرین روز که او را مانع بود از دنیا کرد و گفت من که خلیفه بودم خلیفه کردم بر شما عمر خطاب را و اگر وی عدل کند گمان من در حق او و یقین رسانیدن باشد و اگر بر خلاف آن زندگانی کند من غیب ندانم و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون پس بفرمود که آن دو پاره جامه که من پوشیده ام مرا از آن کفن کنید و مرا در جنازه پیش حجره [illegible] السلام علیک یا رسول الله ابو بکر بر در است و دستوری در آمدن میخواهد اگر فرمان باشد مرا در پیش [illegible] بستان دفن کنید چون این وصیت بکرد مرغ روح او از قالب قفس بعالم آخرت پرواز کرد و بعد از تجهیز و تکفین او را بحکم وصیت در روضه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آوردند و هم بران صفت که وصیت کرده بود [illegible] در حال [illegible] آوازی شنیدند [illegible] که دوست بدوست [illegible]

خوبتر اندر جهان از این چه بود کار دوست بر دوست رفته یار بر یار ذکر خلافت عمر بن الخطاب کنیت او ابو حفص بود و اسم او عمر بن الخطاب بن نوفل بن عبد العزی بن قرط بن رزاح بن عبد الله بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب بود و مادرش حنتمه بنت الهاشم بن المغیره و خواهر ابو جهل بن هشام بود و مدت خلافت وی ده سال و شش ماه بود و پنج روز کشته شد [illegible] ذو الحجه سنه ثلث و عشرین و عمر وی شصت و سه سال بود و بقول بعضی پنجاه و پنج سال [illegible] عایشه او را دفن کردند و در پهلوی ابو بکر [illegible] بود و نقش خاتم او این بود الله المعین [illegible]

گویند چون خالد ولید بجانب شام رفت سواد عراق از پس هیبت و شکوه و سیاست او خالی شد و عجم قوت گرفتند [illegible] خلافت [illegible] چون [illegible] ابو بکر [illegible] بود آنجا بماند تا ابو بکر رحمت کرد و گفت باید که [illegible] عراق [illegible] مثنی را [illegible] چون کار خلافت بر عمر قرار گرفت خواست که مثنی را باز گرداند [illegible] خطبه گفت و ایشان را بر جهاد تحریص کرد و گفت کیست که کار عجم را کفایت کند و بعراق رود هیچکس از یاران او جواب نداد چه سبب عزل خالد خاطر همه از وی گرفته بود سه روز خطبه میخواند و خلق را بجهاد دعوت میکرد و کس اجابت نمیکرد بعد از چهار روز خطبه خواند و در آن جد و مبالغه بسیار نمود و گفت اگر آن بلا را در تصرف خود نیارید شما اینجا از جوع هلاک شوید چه معیشت شما از بازرگانیست و امروز همه عالم دشمن شما اند و اسباب تجارت حاصل نشود پس بضرورت بجهاد مشغول باید شد تا از غنایم

فراغتی یابید مردی برخواست که نام او ابو عبیده بن مسعود الثقفی بود و او از یاران حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اجابت کرد و چند کس دیگر اجابت کردند مثنی از جای برخواست و گفت ای مسلمانان تغافل کنید که کار عجم از آن خوارتر که ایشان از ما رسیده اند و دلهای ایشان کوفته و ما اینجا لشکر داریم و آنچه از منقلات بلاد و سواد است همه در تصرف ماست و غرض از این کثرت لشکر و حشم نیست چه اینقدر لشکر که آنجاست مارا کفایتست ولیکن از برای آنکه دل خصم بشکنند و ایشان با سواد و مراجعت کنم و چندین جهد نمایم پس چند کس دیگر اجابت کردند و مقدار ده هزار کس بجان رغبت نمودند و عمر ابو عبیده را که اول اجابت کرده بود بر سر همه لشکر امیر کرد و مثنی را گفت فرمان او کن آنجماعت گفتند ای عمر یکی را از صحابه برما امیر کن تا ما در خدمت او جان بر میان بندیم عمر گفت پیش از این صحابه در باب جهاد چنان تعلل کردند که خود را از آن مستثنی میکردند کاهلی کرده اند پس آنکه در جهاد دین حق در رغبت نماید تقدم او را سزد ابو عبید با مثنی روی بعراق آورد و چون او برسید عراق را آشفته یافت چه لشکر پارس که پهلوان عجم بود عرب را کفایت کرده بودند و بسیار از ایشان کشته و در این مدت سواد را داده بودند و لشکر گرد سواد عراق و دیه‌ها و قصبه‌ها زده مثال فرستاد که بعد از این شما عرب را اطاعت مکنید که آن پهلوان از لشکر ایشان معزول شد و آن خلیفه وفات یافت و کار ایشان پریشان شد آنجماعت تمام مرتد شدند و مسلمانان که در آن قصبات بودند بعضی کشته شدند و بعضی بگریختند و بجزیره آمدند چون خبر آمدن مثنی رسید لشکر عرب بجود او قوت گرفتند و رستم چون خبر قدوم او استماع کرد نامه نبشت بیکی از آن دهقانان سواد که باید که لشکر جمع کنی و اهل سواد را حاضر آری تا من ترا مدد کنم و این دهقان جابان نام بود و رستم او را صد هزار مرد فرستاد و مثنی در صحابت ابو عبیده بن مسعود الثقفی لشکر کشید پیش ایشان بموضعی که آنرا نمارق خوانند آخر الامر باد ظفر بوزید و رایات اسلام افراشته شد و علم دین محمدی مرتفع گشت و لشکر مسلمانان مظفر و منصور گشته و کفار خایب و منکوب و مقهور و بسیار کس از عجم علف شمشیر گشتند و جابان را یکی از عرب اسیر کرد و خواست که او را بکشد دهقان جوانمرد بود خویشتن را نشناخت بدان عرب داد و عوض را بازخرید و جابان در میان لشکرگاه اسلام میگشت یکی از مسلمانان او را بشناخت او را گرفته پیش ابو عبیده برد و او قصه حال خود تقریر کرد که مرا یکبار اسیر کردند و من خویشتن را فدا داده ام و رها یافته حاضران گفتند او را بباید کشت که ملک سواد است و عجم را از کشتن او دل بشکنند و قوت ایشان کم شود ابو عبیده گفت من او را امان دادم کشتن او بر مسلمانان حرام گشت پس غنایم بسیار از آن حرب بدست مسلمانان افتاد و ایزد تعالی بر دم اعدا فتح و نصرت پادشاه اسلام شمس الدنیا و الدین متواتر داراد حکایت ابو عبیده چند حرب دیگر کرد با امرای عجم و در آنجمله ظفر او را بود و خمس غنایم بخلافت بفرستاد تا بموضعی فرود آمد که آنرا کسکر خوانند و دهقان آن زمین بخدمت پیش آمدند و او را هدایا و تحفه آوردند و طعامها و حلواها تر و خشک فرستادند با پلو و لوزینه بسیار و هرگز عرب پالوده ندیده بودند از حال سوال میکردند که این چه خوانند و از چه ساخته اند و در آنکه و دهاقین باشند بزرگی شتر مرغ و این مروفت آوردن مرغان بخدمت ابو عبیده آوردند عرب گمان بردند که گوشت شتر و گوشت مرغ هر دو بهم گرفته اند که شتر مرغ را خایه خوردن از بهر آنکه او مرکب پری باشد و هر که شتر مرغ بکشد پری پیاده ماند و کشنده مرغ را ضرر رساند ایشان گفتند این شتر مرغان را پالوده آورده اند گفتند شتر مرغ نیست ما کیانست ابو عبیده بر سبیل تعجب گفت سبحان خالق الدجاج بس آن دهقانان پرسید که چرا لشکر ما

مثل این بهمه آوردند باید گفتند این همه تجمل است امیر ما ورده اند هم چه در این باد اگر چه این بسیار بوده اما عزیز بود اگر زنان
لشکر ترا ضیافتی کنیم گفت من یکی از ایشانم و مرا با ایشان هیچ فضلی نیست چو آنکه ایشان از زمان نیز رد کنند و مرتبه که چیزی هست ما هم
ایشان با من در آن شریک نباشند پس آن طعام را رد کرد و هیچ از آن بهانه نگرفت چون این خبر بعمر رسید از وی بغایت خوشنود شد
و او را بسی چیز ثنا گفت و مسلمانان در آن نواحی فتوحات اتفاق افتاد حکایت چون ابوعبیده با لشکر عجم رسید و چندین هزار
مبارز نامدار اجتماع آمدند آب آتش پرستان ببرد و باد دولت ایشان فرو نشست و از آن جهت که پادشاه ایران بود
نامزد کرد نام او بهمن جادو که از اعیان عجم و کاردان آن عراق بود و بدلاوری و رشادت گری مشهور و این بهمن لشکری که عدد آن
در وهم هیچ محاسب نیاید برداشت و روی بلشکر اسلام آورد و ابوعبیده با لشکر صاحب تجشیت اسلام نیز لشکر خود بنفست ثمود
و طلب بود و آنگه فرات نزول کرد و در مقابله بهمن خیمه برافراشت چنانکه میان هر دو لشکر رود فرات حایل بود و این موضع را قس الناطف
خوانند پس بهمن با ابوعبیده رسول فرستاد که غرض از آمدن انتظار نیست بلکه این جمعیت برای محاربت و انتقام از شما است
و میان من و تو رود فرات حایل است اگر تو از پیش فرات یک منزل فرا تر روی من بگذرم و کار حرب را بسازم و اگر فرمایی من
باز گردم و تو بگذر تا کار با آخر رسد و نگفت از بدبخت به آید ابوعبیده گفت من بگذرم تو از پیش برو مثنی گفت
صواب نباشد دشمنان ما را اسیر توانند کرد رای آنست که ایشان از این طرف بگذرند اگر ظفر ما را باشد کی بازگردند و اگر ظفر
ایشان را باشد ما را گریز در پیش باشد ابوعبیده گفت اگر شما از بیم گریز میکنید پس از ظفر و نصرت آسمانی نومید باشید
والله من از آب خواهم گذشت و با ایشان کارزار کردن تا عیان بدانند که پشت نخواهیم داد و روی نخواهیم تافت چند کس
او را منع کردند البته قبول نکرد روز دیگر بهمن از پیش فرات باز پس نشست و ابوعبیده با جماعت یاران و لشکر خود جسر بگذشت و چون
لشکرگاه اسلامیان مرتب شد بهمن جادو تخت خود بنهاد و گرد لشکر اسلام طوف کرد و این بهمن را ذو الحاجب خواندندی
چه بود و ابروی او فرو آمده چنانکه چشم او را محجوب بود وی ابرو را بعصابه بر پیشانی بستی چون لشکر اسلام بدید و سامان
حرب ایشان معلوم کرد روز دیگر از هندی پیل چند بیاورد روز دیگر معلوم شد هر دو صفها برکشیدند و بهمن پیل
داشت که هر یک چون کوهی با شکوه و این پیلان را برگستوانها برافکنده بودند تا از زخم تیر مصون باشند چون این صف برآن
ترتیب راست کردند و در مقابله لشکر اسلام آمدند پیلان را در پیش صف آوردند و حمله کردند که دلیران چون سحاب در اضطراب آمدند
چون صولت پیلان بدیدند برمیدند و صف لشکر اسلام پریشان شد و آن عقد گسسته شد و لشکر عجم چیره شدند ابوعبیده ترسید
باید که لشکر اسلام بهزیمت شوند خود پیاده شد و لشکر را گفت پیاده باید شد که اسپان ما با پیلان قرار نگیرند لشکر عرب
پیاده شدند و در پیش صف عجم حرب کردند داد مردی بدادند و انصاف شجاعت بستدند و در یک ساعت قامت عجم را منهزم کردند
و بهمن با چند از عدد باشمشیر از کس از ایشان نتوانست زدن پیلان در صف مصاف ایستاده بود و لشکر عرب ایشان را
نمیتوانستند رسانید ابوعبیده گفت یا حزب الله دست بدین پیلان دراز کنید و جهد کنید تا این پیلان را خسته کنید که مدار کار
و روی کارزار ایشان این پیلانند پس روی بمحاربت ایشان آوردند و ابوعبیده پیش آمده بود و بر خویش فرا میشود و لیکن
ایشان نتیجه با پیل قوی هیأت بکار مقاومت توان نمود در اثنای آنکه ابوعبیده خواست که پیل را از پای زند پیل خرطوم و زد و

او را پیش خود کشید و در زیر پای آورد و خورد کرد و آنکس که آن تدبیر داشت چون دید که سر او در پای پیل افتاد
پیلبانان چون مشاهدی کار نیافتند و گفتند ملک را کشتیم لشکر عجم که بهزیمت شده بودند مراجعت کردند مسلمانان پیش صف آمدند
و ابوعبیده را در میان معرکه یافتند ایشان از اول لشکر تا مردی از ثقیف ابوعبیده نام او حکم بن عمران نشانه بر داشت
و پیش صف حرب آمد و با لشکر اسلام روی بتیغ آوردند چند کس از مشاهیر عرب و جماعتی از بنی ثقیف کشته شدند و اسلامیان بهزیمت
شدند و مثنی بن حارثه نزد ایشان آمد و گفت آهسته لشکر عجم را دفع میکرد و مردم او آن بود که لشکر از پل بگذرند مردی از بنی ثقیف که او را
عبدالله بن مرثد گفتندی از راه نادانی پیش رفت و پل ببرید تا لشکر بهزیمت نشود و چون بحال عبور نماندند ناچار مقام سازند
و حرب آغاز کنند چون هزیمتیان بسر پل رسیدند و پل را خراب دیدند خود را در آب انداختند قومی بسلامت بگذشتند و قومی غرقه
شدند مثنی پرسید که این چه کار که دیدم است عبدالله بن مرثد گفت من بریده ام تا مردمان بر نشوند و باز گردند و حرب کنند مثنی او را
ادب کرد و گفت بکافات تو را دانی چندین مسلمانان را غرقه کردی و من از بامداد باز جنگ میکنم تا این مسلمانان بسلامت بگذرند تو همه را
ضایع کردی پس مثنی آواز داد و گفت ای اهل اسلام تعجیل مکنید پس بفرستاد تا کشتی دیگر بیاوردند و آن پل را راست کرد و مردمان
بسلامت بگذشتند آنگاه کشتیها ببریدند و در آب غرقه کردند و بلشکرگاه آمدند و آنجا نزول کردند روز دیگر حساب کردند از عرض
چهار هزار کس کم آمدند که بعضی کشته شده بودند و بعضی در آب غرقه گشته و همان شب خلقی بسیار بازگشته و بمدینه باز آمدند
و مثنی بن بکر بیت با وی سه هزار سوار مانده بود پس ابوعبیده زید را که از انصار بود نزد عمر فرستاد تا او را از این حال اعلام دهد
در آن حین حضرت عمر بر منبر بود و خلق از مهاجر و انصار نشسته بودند و خطبه میگفت که زید در رسید عمر از وی حال پرسید و بر منبر بر آمد
و با کبر مردمان حکایت کرد عمر گفت چنین بود که در حضرت بوده و بحسب فرموده چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم
ظفر نصرت بود و در حرب احد بود مانند لشکر اسلام را هزیمت افتاد تا کار بجایی رسید که خلق همه روی بهزیمت کرده آنگاه گفت
رحمت خدای بر ابوعبیده باد آنچه بروی بود کرد و در اقدام مراسم جهاد تقصیر نکرد و خود فدای کرد حق تعالی او را
بشهادت مخصوص گردانید پس جریر بن عبدالله بجلی را با چهار هزار مرد دیگر از اعراب عرب بمدد او فرستاد تا بار دیگر با آنجا
حرب کرد جایی که آسمان بر آن کشتگان خون گریست و آن جوانمردان را انگشت شد و آن جمعیت پریشان و لشکر اسلام مظفر و منصور شد
بسوی عراق باز آمدند حکایت در آن وقت که عمر جریر بن عبدالله را بمدد مثنی میفرستاد جریر از رفتن امتناع نمود و گفت قوم
من اطاعت نکنند و در زیر رایت مثنی نروند عمر گفت من ایشان را مخصوص گردانیدم بربع خمس که چون غنایم قسمت کنند خمس آن
بستند ربع خمس ایشان را مسلم بود و جریر بن عبدالله رضا داد و عمر بمثنی نامه کرد که جریر بن عبدالله از بزرگان عهد
عرب است و این آن مرد است که بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و هنوز ایمان نیاورده بود و در آن ساعت که
بمسجد در آمد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ردای مبارک از دوش بینداخت و او را بر آن بنشاند و بلفظ مبارک خود گفت
اذا جاءکم کریم قوم فاکرموه باید که او را خدمت کنی و تعظیم نمایی و ربع خمس وی را مسلم داشتم چون جریر بمثنی پیوست در تعظیم
مثنی رعایت کرد و شرایط بزرگی و حشمت وی بجای آورد و با مهتران عجم جنگ کردند و ایشان را فرستاد و ربع خمس
تسلیم کرد و باقی را بدار الخلافه فرستاد و بعد از آن جریر بن عبدالله لشکر خود را جدا کرد و با مثنی مثنی او را گفت

من فرستاده اند تا با من موافقت باید کرد چنانکه در پهلوی من فرود آئی و در فواید رای با هم مشارکت نمائیم چون کیفیت مراجعه
تو دین عرب فرستاده بودند که گذشت و آنچه بر من بود تقدیم نمودم بعد از این نزد من امارت نرسد پس مثنی نامه [illegible]
عمر نوشت و از جریر شکایت کرد عمر جواب مثنی نوشت که جریر بن عبدالله از کبار صحابه رسول است اگر او ترا اطاعت نکند عذر
بود پس بعد از استشارت و استخارت سعد وقاص را که از یاران حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و بمزید فضایل مخصوص
بامارت لشکر فرستاد و مثنی و جریر را گفت تا در خدمت وی باشند چون سعد وقاص برسید هر دو امیر او را اطاعت کردند
و خدمت وی را متابعت کردند و پیش از رسیدن سعد وقاص جماعت مسلمانان خبر دادند که قریب بدین موضع هست که آن را
بغداد میگویند و عجم را آنجا روز بازاری هست که از اطراف عالم خلق آنجا آیند و جمعیت روز تجارت کنند و این در آن موضع
بود که امروز شهر بغداد آنجاست اما بغداد هنوز بنا نیفتاده بود و در ایام خلافت منصور آن شهر بنا افتاد و دار الخلافه گشت
پیش از آن دهی بود و عجم آنجا هر سال یک کرت جمع آمدندی و روز بازاری عظیم بودی و تجار رختهای بسیار کردندی
مثنی چون این را بشنید دو هزار سوار بگزید و از راه بیره روی بدان موضع نهاد و شب میرفت و روز مختفی می بود تا ببغداد
رسیدند اهل عجم آنجا جمعیت کرده بودند و دیگر روز بازار کرده روز دویم چاشتگاه بود که مثنی در رسید و لشکر در ایشان نهاد
و ایشان از آن حال غافل و مستعد قتال نی پس ترک اموال خود کرده [illegible] کردند و روی بفرار نهادند مثنی خلقی عظیم را بکشت
چنانکه در همه وقایع چندان کشتن اتفاق نیفتاده بود و چون خصم مقهور شد مثنی فرمود تا بازار غارت کردند و لشکر از
نفایس و جامهای قیمتی که آن را اعلی و مونق باشد برگرفتند و آن روز حشم مالی بی نهایت زیادت از غنایم از جوهرهای سابق
بدست آوردند و بی توقف مراجعت نمودند و بسواد عراق باز آمدند مظفر و منصور و آن مال را خمس کردند و بمدینه
فرستادند و هیبت اهل اسلام در دلهای عجم افتاد و در انحاء که حق تعالی کوشیدند و این حکایت نمودار است ملوک
و سلاطین را در هیچ حال از خصم غافل نباید بود که بسبب غفلت کار چنان بزیان آید که دیگر امکان تدارک نباشد حکایت
چون خبر این واقعه بمداین رسید اهل عجم را این واقعه عجیب بود که هرگز پیش از آن مثل آن نبود چه پیشتر از [illegible] مداین
رفته بودند و مالهای بیحد برده از سوز آن مصیبت جمعیت کردند و بدر سرای امارت آمدند و بر رستم فرخزاد که سپهسالار
آن جمع بود و لشکرکش ملک عجم بود تشنیع زدند و گفتند ملک عجم در ایام شما ضایع شد و بسبب تهاون و تغافل شما
خلق را هلاک کردید و هر گاه که جرات عرب بجائی رسید که ببغداد تاختن آرند و چندین مال و خواسته غنیمت کنند و چندین هزار
کس را تیغ بیدریغ بگذرانند ایمن نتوان بود که بمداین آیند و همه را هلاک کنند ما بدین راضی نباشیم و بسرداری شما
تن در ندهیم رستم ایشان را گفت این اندیشه بدان سبب است که شما را پادشاهی نیست پادشاهی باید که داد مردی بدهد
ملکی که بدست زنی باشد هر آینه چنین بود این ملک را سلطانی در خواست که کمر تاج سلطنت و تخت مملکت بوی مزین شود
و بواسطه شهنشاهی و بارگاه خسروی از شکوه او معمور گردد تا کار شما رونقی گیرد زنانی که امروز در کفایت و شهامت [illegible]
بود پس از نسل خسروان پرویز و شیرویه تفحص کردند ایشان را معلوم شد که هرمز بن پرویز را پسری بود شهریار نام و در حرم پرویز آمد
او را یزدجرد نام کرده بودند و از بیم شیرویه در اصطخر فارس بدایه داده بودند و در آن ولایت او را مختفی میداشتند تا این غایت

کسی را

کسی از وی دیگر کرده است پس جماعتی را بفرستادند تا یزدجرد را طلب [illegible] و بیاوردند و در آن وقت او [illegible]
دیدند و او جوانی بیست و یک ساله شده بود و مردی [illegible] خوب صورت بود او را بر تخت نشاندند و ارکان دولت
بخدمت او کمر بستند و او بساط عدل بگسترد و ملوک اطراف را استمالت کرد و ایشان را بمواعید خوب مستظهر کرد و امید
و اهل عجم بمکان او شاد و [illegible] کردند و گمان بردند که کار [illegible] تا زوال یافته بود که دولت چون روی بزوال نهاد
و اقبال چون پشت بداد مشکل مراجعت کند پس یزدجرد رستم را نامزد کرد و صد هزار سوار بوی داد و گفت ما را مهم ترین کار ما
عرب است که ایشان را خیره شده اند و بیشتر سواد مضبوط کرده و برای دفع آن [illegible] باید [illegible]
و از من [illegible] رستم با لشکر آراسته از مداین بیرون آمد و دهقانان و کسانی که در دست اهل
اسلام آمده بودند [illegible] و ایشان [illegible] و گفت ملک [illegible] گشته [illegible] و باز پادشاهی [illegible]
با فر و شکوه [illegible] بر اطراف مملکت سایه افکند و بعد از این کارها بانتظام شود و [illegible] که در حدود ممالک [illegible]
و کو [illegible] افتاده بود باصلاح آید [illegible] دهقانان چون این خبر بشنیدند همه بعجم میل کردند و آنها که مسلمان شده بودند مرتد شدند
و آن گروه که ذمه و جزیه قبول کرده بودند عهد شکستند و قصد کشتگان مثنی کردند بعضی کشته شدند و بعضی بهزیمت
و پیش مثنی آمدند چون خبر بعمر رسید خواست که بنفس خویش حرکت کند و بسوی عجم رود پس لشکر جمع کرد و از مدینه بیرون آمد
صحابه را سوال کرد [illegible] فرمود که عزم بلاد عجم دارم چه آن گروه بار دیگر [illegible] گرفته اند و پادشاهی [illegible] اند و اهل سواد که
مسلمان [illegible] بودند باز مرتد گشته اند و خلق بسیار از مسلمانان کشته اند گفت یا عمر اگر بنفس خویش حرکت فرمائی از این مقام [illegible]
کار عرب پریشان شود و صواب آن است که [illegible] یکی از یاران حضرت رسول صلعم را تعیین فرمائی و [illegible] دفع عجم [illegible] مستظهر کرد
و خود اینجا باشی [illegible] اگر [illegible] ذات بی نظیر [illegible] رسد امکان تدارک نباشد و لیکن اگر امرا [illegible] بود
تدارک توان کرد پس عمر این رای را بپسندید و بعد از استخارت و استشارت عزیمت بر سعد وقاص قرار گرفت که از مشاهیر صحابه بود
[illegible] تیر انداز [illegible] و در روز احد از حضرت
این تشریف یافته بود که [illegible] یا سعد [illegible] و در آن وقت سعد وقاص بر زمین [illegible] بود
و صدقات [illegible] مردی بیامد و نامه سعد آورد که از هوازن [illegible] هزار مرد تمام سلاح مرتب کرده ایم که هوازن
که بخلافت آیند تا ایشان را چه خدمت نامزد فرماید پس عمر سعد را بتعجیل [illegible] مثال فرمود تا بخلافت پیوست و منشور امارت
او [illegible] و تمامت لشکر را بوی سپرد و او را بسواد عراق فرستاد و مثنی مثال [illegible] سعد باشی و او را
متابعت [illegible] و سعد بتعجیل برفت و عمر از قبایل عرب مدد خواست فوج فوج می آمدند و او [illegible] از پس سعد روان میکرد
سعد با [illegible] سوار رفته بود [illegible] هزار دیگر برسید و سعد چون [illegible] مثنی رسید ایشان [illegible] هزار مرد دیگر [illegible]
و [illegible] لشکر سعد را تعظیم کردند و سعد لشکر عرض کرد [illegible]
سعد را از اطراف [illegible] سواد و آن نواحی مدد بسیار شد و از عرب نیز مدد خواست [illegible] هزار مرد [illegible]
[illegible] هزار سوار [illegible] پیوست [illegible] اختلاف [illegible] لیکن بعد از فتح [illegible] هزار مرد [illegible] کردند [illegible]

و ساختگی بنیاد نهاد و عمر را اعلام داد و چون رستم خبر آمدن لشکر عرب بشنید هم آنجا بنشست و سعد وقاص لشکر از آن منزل براند
تعبیه برگرفت و بقادسیه فرود آورد و هر روز لشکر اسلام در میان سواد می تاختند و علوفه می ستاندند و دیهها خراب میکردند
تا آنگاه که رستم قصد محاربت سعد وقاص کرد و عمر پیش از آن فرستاده که باید که رسولی چند نزدیک ملک عجم یزدجرد را بدین
دعوت کنی و حجت بر وی لازم کنی آنگاه اگر از قبول امتناع نماید بشمشیر حکم کنی تا انصاف بستانند حکایت آورده اند که
سعد وقاص چهارده تن را از وجوه عرب و فصحای لشکر برسالت نزد یزدجرد فرستاد یکی از ایشان نعمان بن مقرن … و
دیگر معارف عرب روی بمداین نهادند چون بسپاه رستم رسیدند از ایشان پرسید که کجا میروید گفتند نزد یزدجرد میرویم
رستم ایشان را منع نمود … فرستاد و چون بمداین رسیدند ایشان را پیش یزدجرد بردند یزدجرد بار عام داد و خلق بنظاره ایشان
آمدند و ایشان بردهای یمانی پوشیده بودند و نعلینها در پای کرده و دستارها برسم عرب بسته و شمشیر حمایل کرده هیبتی
از ایشان در دلها افتاد و یزدجرد بترجمان گفت از ایشان سوال کن که این جامها که پوشیده اند چه گویند گفتند برد یزدجرد
گفت عرب … برد و چون … این سخن از یزدجرد بشنیدند … بر پیچیدند آنگاه یزدجرد بترجمان گفت سوال کن
که بچه مهم آمده اند نعمان مقرن جواب گفت ما مردمانی … بودیم و در بیابان ضلالت مانده بودیم … سبیل …
… حق تعالی بر ما رحمت کرد و رسول فرستاد تا حق را از باطل جدا کند و هدایت از
ضلالت … و پیغمبر ما را از حق تعالی فرمان بر آن جملت بود که خلق را بحق دعوت کن هر کس که باختیار قدم در راه دین نهد
سعادت هر دو سرای یابد و هر کس که این دین قبول نکند … شمشیر … آمده ایم
ما آمده ایم تا ترا بخدای خوانیم و بدین حق دعوت کنیم اگر قبول کنی یکی از ما باشی … ملک … ابا کنی …
با تو حرب کنیم تا نصرت کرا باشد یزدجرد گفت شما مردمانی بودید در عرب تنگ معیشت و در بادیه …
بودیم و قصد شما نکردیم اکنون پای از حد خود بیرون نهاده اید و در بلاد عجم نیز دست تسلط دراز کرده اید …
خالی بود فرصت طلبیده اید و ولایتها خراب کرده اید اکنون که نوبت پادشاهی بمن رسید شما را آن میسر نشود …
شما با ما کرده اید …
و خود … مغیره بن شعبه گفت آنچه ملک … گفت راست است و ما را احوال … زیادت از آن بود که ملک تقریر نمود
اما … ذلت ما را بعزت و ضعف ما را بقوت مبدل گردانید تعز من تشاء و تذل من تشاء
و سخن بسیار است … خلاصه رسالت ما آنست که اگر بدین حق بگروی ملک و پادشاهی …
میان ما و تو صلح است و اگر بخلاف این خواهد بود … خویش را لازم کردیم … نهادیم تا حق تعالی چه خواهد ملک گفت …
باشد که با من چنین سخن گوئی مغیره گفت چون ملک با من سخن میگوید من از جواب … یزدجرد در خشم شد … تا جوالی خاک
بیاوردند گفت بر پشت مهتر ایشان نهید تا از مداین بیرون برد و ایشان را بیرون کنید که اگر نه آنستی که پادشاهان رسولان را
نکشته اند شما را سیاست کردمی … بی ادبی نکردی چون جوال خاک بیاوردند عاصم بن عمرو گفت
من مهتر قوم … خاک بر پشت من نهید … بیرون آمدند … ایشان … عاصم آن خاک

برگرفت و آورد

برگرفت و می آورد تا بلشکر رسید و بر اشتران بار کرد و گفت من بدین خاک فال گرفتم که ملک عجم را ببریم و این ولایت …
در تصرف ما آید آن خاک را … بردند … و عاقبت چنان شد که فال زده بود … بیت …
فالی که زد … همچنان بود پس سعد وقاص چند بار با رستم حرب کرد و در قادسیه جنگی اتفاق افتاد که مثل آن حرب کس …
… یک روز که آنرا یوم الارماث خوانند و روز دیگر یوم الاغواث و سیم روز یوم العماس …
و نصرت مر عرب را آخر الامر … رستم …
ایستاده … و مبارزت رجال و مقارعت ابطال نظاره میکرد ناگاه … آن سراپرده …
انداخت و آن باد … عجمیان می وزید و خاک در چشم ایشان می انداخت لشکر اسلام چون دیدند که باد نصرت …
… حمله کردند و لشکر عجم روی بگریز نهادند و رستم از تخت فرود آمد و چون خیمه …
آفتاب را مانع بودی … و در پیش او اشتران … ایستاده … رستم …
… اشتران … لشکر هزیمت شدند و سپاه اسلام بر عقب ایشان بتاختند چون پیش تخت رستم رسیدند …
… کاویان پیش تخت زده بود و آن علمی بود بجواهر نفیس مرصع کرده که در اول ذکر آن تقریر افتاده است آن علم …
مسلمانان افتاد و آنرا … هزار درم قیمت کردند و در اثنای آن حال هلال بن علقمه … بدان اشتران افتاد که رستم …
بود … آن … خزینه است … شمشیر زد … و در آن حال رستم …
… اشتران … چون … استخوان پشت او … رستم …
لشکر خویشتن را در آب انداخت … هلال … آن حال … که او مقدم لشکر عجم
است … رستم … پای او گرفت و بیرون کشید … سر او ببرید و بر سر نیزه کرد و از آب بیرون آمد
و … رستم را کشته اند … امرای عجم …
هزیمت غنیمت شمردند و لشکر عرب بر عقب ایشان …
و آن فتح نامه … که هرگز … ایزد تعالی فتح و نصرت و اقبال
و دولت قرین رای … حکایت در عهد عمر … اسلام هر سال یکبار جهاد کردندی یکسال
حرب روم و شام … چون کار عجم ضعیف شد … شام چند بار … حصارهای استوار
بوده … رومیان … اهل اسلام … آن حصارها را مستخلص کردند و خالد ولید
… ابو عبیده روی بحمص نهاد و خالد را در مصاحبت خویش ببرد و یزید ابو سفیان نیز …
کردند و بدان قلعه حصین محیط شدند و فصل زمستان بود …
… حصار … عظیم کشیدند … شدت سرما … آنگاه که ایام …
… بهار … اهل آن حصار … لشکر عرب …
بگذشت و بهار … و مسلمانان … هرچند … بیرون …

چون ملک روم را قوت دفع این جماعت نیست و نه با تو استعدادی و نه از روی اعتقاد دیاریم مصلحت در آنست که حصار را
حرم نگاه داریم پس درین تدبیر بودند که ناگاه زلزله عظیم آمد و یک طرف از حصار فرود آمد اهل حصار گفتند حق تعالی این گروه
را یاری میدهد و مدد میکند ما را طاقت مقاومت با آنها نباشد پس بر بام حصار آمدند و آواز دادند که ما را امان دهید تا شهر تسلیم
مسلمانان از خرابی حصار واقف نبودند دیوار آنکاه بنمود بی توقف اجابت کردند خالد ولید گفت امان خواستن ایشان از بی چیزی
تواند بود اما ابوعبیده فرمان نزده با اهل حمص صلح کرد بدان شرط که با جماعت دمشق کرده بود و تفصیل قضایا بخلافت فرستاد
و چون ملک روم آگاه شد که اهل اسلام حمص را فتح کردند از پیش برخاست و به انطاکیه آمد و عزم قسطنطنیه را تصمیم داد و آن
دو شهر بود از شام و هنوز در تصرف رومیان بود و دو شهر دیگر بود از قیصرین و دیگر قیصریه ملک روم درین هر دو شهر لشکر بسیار
نشانده و خود به انطاکیه رفت و بعد از آن ابوعبیده خالد را با لشکری انبوه فرستاد تا قیصرین را مستخلص کرداند نزدیک قیصرین حصاری بود
نام آن حاضر و هر دو در تصرف ملک روم بود چون خالد بدر حاضر رسید پهلوان ملک روم که محافظ حصار بود با مردی و چون
لشکر خالد بدید بجرأت خشم نمود و مغرور شد و لشکری که در حاضر بود گرد آمدند و با خالد محاربت در پیوستند و حربی عظیم کردند
خالد در آن حرب اثری نمود تا لشکر روم هزیمت کرد و خلق بسیار از ایشان کشت و پهلوان لشکرگاه را اسیر کرد و فرمود تا بدست
ایشان افتاد و او را به دوزخ فرستادند و بعضی که از آن لشکر هزیمت شده بودند بحصار حاضر آمدند و خالد بحصار قیصرین آمد
و نشست کار بر ایشان تنگ شد و عاجز شدند و امان طلبیدند خالد بدان مصالحت رضا نداد و گفت اگر پیش از حرب
امان خواستندی امان دادمی اما من چون تیغ کشیدم شما را نزد که بیش صلح نیست و خالد بحصار محیط شد تا آنکه که حصار بقهر و غلبه
بگرفت و ابطال را بقتل رساند و اموال ایشان را غنیمت گرفت و چون اهل حاضر را از آن صولت خبر شد جمیع تسلیم کردند
و ابوعبیده بخلافت صورت احوال را انها کرد و از خالد ولید شکایت بسیار در قلم آورد و عمر از عزل خالد پشیمان شد و از رای خویش
بازخواست گشت که خالد ولید که چون آثار خوب و آثار پسندیده او بشنید از عزل او پشیمان شده و گفت که در آن روز که
ابوعبیده گفت شد لشکر را چگونه نگاه میداشت و در محافظت جمعیت ایشان چه نوع کفایت ظاهر میکرد از عزل او نیز ندامتی عظیم او را
روی نمود و این حکایت تنبیه است مر پادشاهان را باید که تفویض اعمال بکارداران گزین واجب بینند و از اصحاب شهامت و اصحاب
کفایت را باندک جنایت از کار باز ندارند تا عاقبت ندامت نیاید حکایت و چون این دو حصار فتح شد ابوعبیده معاویه
ابی سفیان را با لشکری از مرد قیصر فرستاد و او در مخلص آن از نامه و چنانکه بیت او در دلهای اهل شام متمکن شد و ملک روم
یکی از امرای خویش که از اجله و اعیان روم و کاردار آن بوم بود نامزد کرد با سپاهی بسیار و او را ارطبون روم خواندندی
و ارطبون زبان رومی کرده و داهی بود و او مردی بود که بحیله آب را با آتش آشنایی دادی و بمکر شهاب ثاقب را از فلک اثیر بر کره
زمین رسانیدی ابوعبیده بعمر انها کرد که ارطبون روم را نامزد محاربت اهل اسلام کرده اند عمر مثال داد که تو نیز عمرو عاص
بفرست که اگر او ارطبون روم است این ارطبون عرب است در کارها مصاف هیچکس را با وی نباشد و تیز تر و بیش بکار
دیگر صحابه ... نیز برای او بعمرو عاص را با لشکری جرار بفرستاد و با ارطبون مقابل شد و سپاه روم را هزیمت
کرد و ارطبون بزمین بیت المقدس بحصاری که آنرا حصار ایلیا خوانند مخلص طلبید و عمرو بدان محیط شد ارطبون نزدیک عمرو نامه بفرست

بدین نامه یاد کرد که تو دانسته که من مردی پیرم و کتب خوانده ام و بر اسرار حکمت وقوف یافته ام و یقین است که تو این
ولایت نتوانی گرفت و آنکس که این حصار بدست وی فتح شود و تو نیستی صواب آنست که بی زحمت مقاومت مراجعت نمایی که اگر بسیار مقام
کنی ضایع کرده باشی و عمرو بن عاص مردی بخواند از لشکر که زبان عرب و زبان رومی میدانست و نامه ارطبون را جواب نبشت پس
رسول را گفت باید که چون بارطبون رسی نامه بدو دهی و سخنان او که از زبان روم بیرون آید بگوش دار تا ارطبون
بزبان روم با کسان خویش چه گوید و مضمون نامه این بود که تو اگرچه مرد پیری و پهلوان باتدبیری لیکن من مردی خوردتر یم و اگر تو
از علوم بهره داری من هم از دقایق مسایل بی بهره نیستم و تو میدانی که این حصار بدست من گشاده خواهد شد و لیکن خود را
عزور میدهی چون رسول نامه بارطبون رسانید و مضمون نامه بخواند خواص ارطبون از وی سوال کردند که تو چه میدانی که این حصار
بدست وی گشاده نشود ارطبون گفت زیرا که در کتب اوایل مسطور است که این حصار را مردی گشاید که نام او سه حرف باشد و نام او
چهار حرف یعنی در آخر عمر و حجت فرق میان عمر و عمرو و او نویسند رسول این بشنید باز گشت و حال با عمرو بگفت عمرو حکایت
انها کرد و باز نمود که این حصار را الا جز تو کسی دیگر نتواند گشاد عمر بنفس خود حرکت نماید پس عمر از دارالخلافه روی بشام نهاد
تا بشهری جابیه و لشکر را استقبال کرد و از آنجا که او بود تا بحصار ایلیا پنج روزه راه بود ارطبون چون از آمدن عمر آگاه شد گفت این
بدست وی گشاده شود پس بمقام خویش در آنجا صواب ندید از آنجا بگریخت و حصار را بگذاشت و بروم نتوانست رفت که مسلمانان
بر راه بودند بمصر رفت و اهل ایلیا چون بی سر ماندند متحیر شدند و صلاح در آن دیدند که بخدمت عمر روند و از وی امان خواهند پس از اکابر
که وجوه و اعیان قوم بودند روی بلشکرگاه اسلام نهادند و پیش از آنکه ایشان به عمر رسیدندی یکی از احبار یهود عمر را گفت من
در کتب اوایل خوانده ام که این حصار بدست تو امروز یا فردا فتح شود عمر گفت این چه محالست از اینجا تا بایلیا پنج روزه راهست و هنوز
بآنجا نرسیده ام آن حصار بدست من چگونه گشاده شود تا ایشان درین حدیث بودند اهل ایلیا در رسیدند و کلید ابواب حصار
تسلیم کردند و جزیه پذیرفتند عمر را چون صدق قول حبر معلوم شد از وی سوال کرد که تو چه دانستی گفت در کتب اوایل مسطور است
که ایلیا در آخر الزمان بدست کسی گشاده شود که نام او سه حرف باشد و جلالت عرب از وی مطیع و فرمان بردار باشند و او را فاروق
خوانند که میان حق و باطل حکم کند پس عمر آنجماعت را امان داد و نامه نبشت عام و بهر شهری از آن نسخه فرستاد و مضمون آن بود که
هرکس که اسلام آرد حکم او چون حکم دیگر مسلمانان باشد و اگر جزیه قبول کند کس از مسلمانان او را نرنجاند و بیتم و در دین اسلام نیارد
و کنشت و کلیسای ایشان را باطل نکند و هرکس که خواهد از این ولایت برود و زن و فرزند ببرد هیچکس او را منع نکند آن عهدنامه را
باطراف فرستادند تمامت شهرها بصلح گشاده شد و عمر عمرو عاص را بمصر فرستاد تا با ارطبون مصاف کند و چون ارطبون خبر
رسیدن لشکر اسلام بشنید بروم گریخت و عمرو عاص مصر را با تمامت اعمال آن مستخلص گردانید و عمر بمدینه مراجعت نمود حکایت
و چون فتح دیار شام و استخلاص آن ممالک در سال پانزده هم از هجرت میسر شد و سال شانزده هم درآمد عمر مثال فرستاد نزدیک
سعد وقاص و گفت ممالک شام مستخلص گردانیدیم و خاطر از آنجانب فراغت یافت اکنون ... آن نشسته اند باید که لشکر را جمع کنی
و روی بدان دیار آری و خاطر از آن جانب فارغ گردانی تا آن ممالک ضبط شود و مایه اسلام بدان دیار منبسط گردد و چون مثال
بسعد رسید لشکر جمع کرد و عزیمت مداین مصمم گردانید با سعد شصت هزار مرد بود و چون باطراف ممالک خبر شد که سعد قصد مداین کرد

دانستند که یزدجرد حرب نخواهد کرد رغبت بخدمت سعد پیوستند چنانکه شصت هزار مرد جمع شدند بعد قصد مداین کرد یزدجرد
از آمدن او آگاهی یافت کس نبود از امرا که پیش آن کار باز رفتی و بدفع آن پیوستی مگر بیتی یزدجرد درماند و معارف را
حاضر کرد و مشورت در پیوست گفتند صلاح آنست که ترک مداین گوییم و بولایت خراسان رویم که عرب از عراق بیرون
نیاید و با آنجا مستعد شویم و لشکرها بیرون آریم و ملک از ایشان بستانیم هرچند یزدجرد را این تدبیر موافق نیامد
لیکن بضرورت تن درداد و روانه شد و او را سپهسالاری بود نام او جالینوس مردی مردانه و مبارزی یگانه بود و در تیر
یگانه جهان و مشهور اهل زمان روزی یزدجرد از شهر بیرون آمد و جالینوس پیش وی میرفت یزدجرد گفت ای جوان
و عادت اکابر زمان آن بود که کسی را که بزرگ داشتندی او را خطاب کردی که ای جوان جواب داد که ای خداوند و خدمت
بجای آورد یزدجرد گفت این تیراندازی و مردانگی تو کجا شد که از کار باز ماندی جالینوس دست در ساق موزه کرده
گوی برآورد و بهوا بینداخت و تیری در کمان نهاده بر گوی زد و باز برجست و تیری دیگر زد و باز برجست و تیری دیگر زده
بچند کرت چندین تیر او در گوی نشاند پس خدمت کرد و گفت ای خداوند تیراندازی و مردی و شجاعت بجاست ولیکن دولت
نیست و چون دولت نبود مردی مفید نبود بیت دولت چو روی تافت مدار اصلاح ترا چون بخت پشت داد بجز صلح روی نیست
پس یزدجرد بعرو رفت و اهل و عیال و آنجا که رسید و پیش از این بعضی حال ذکر کرده ایم و سعد چون خبر گریختن یزدجرد بشنید قعقاع
بن عمرو را در عقب ایشان بفرستاد و خود بمداین رفت و مالی وافر و خزینه بی پایان بدست آورد و در ایوان کسری نزول کرد
و آنجا سجده شکر باری تعالی کرد و فرمود تا غنایم جمع کردند و سعد خمس بیرون کرد و باقی بر شصت هزار سوار قسمت کرد و چندان مال آمد
که هر مردی را دوازده هزار درم رسید بیرون از عروضی که در قسمت نیامد و آن چیزهایی بود که از انوشروان ... حکمت و ... آن را
جدا نتوانستندی کرد و همه را بخدمت عمر فرستاد حکایت در فتح مداین قعقاع بن عمرو اشتری دید که خلقی از عجم گرد او در
بودند و جنسی خویش جمله کردندی و آن جماعت متفرق شدند بدان اشتر و جستند و ... یافتند و آن از اعیان ... پیش سعد آوردند
سعد بفرمود تا سر آن بگشادند و اندران پیراهن کسری یافتند از مروارید خوشاب بر دوخته چون بیضه کنجشک چنانکه در بها و صفا
آب آفتاب ببردی و ... و گوشوار کسری آنجا بود و کلاه هر قیمتی مرصع کرده و بیست انگشتری یافتند از یاقوت که
مقومان از تقویم او عاجز آمدند گویند کسری آن پیراهن در پوشیدی و آن گوشوار در گوش کردی و آن انگشتری در انگشت و بر تخت
نشستی چنانکه هر که بروی نظر انداختی هیبتی عظیم یافتی و تاجی یافتند که آن را بجواهر ... آراسته و لعلهای ... ترصیع کرده و ...
و دو دست جامه و چهار زره یافتند از خاصه کسری چنانکه مثل آن هیچ چشم ندیده بود و هیچ گوش نشنیده و سعد وقاص
از آنجمله خمس بیرون نکرد و چنان بخلافت فرستاد و دیگر در خزانه کسری ... یافتند مشحون از زره و سلاح و خود و
ساعدین و ساعدین همه از زر و شش پاره زره داود یافتند که هر یک از آن پادشاهی بود که بوی رسیده بود و نه شمشیر
که بر هر یک نام پادشاهی نوشته بود از ملوک روم و دیگر بساطی یافتند شصت گز در شصت گز و اطراف آن از فیروزه ترصیع
داده که در زمستان بهار آن نشستی و آن از ابریشم سبز بافته بودند بر مثال ... چنانکه اگر کسی ... گمان بردی که ... است
و در هر ده گز جواهر الوان در آن تعبیه کرده چنانکه در نظر بینندگان چنان نمودی که در میان سبزه گلهای ... شکفته است و دیگر

دیگر عطر یافتند هر یک از آبگینه پر کافور بند شده ... گمان بردند که نمک است ... آن را در دیگها کردند تا ... تلخ گردانید پس سعد را گفتند کافور است
آنجمله را بمدینه فرستاد و بیرون از خمس و باقی غنایم قسمت کردند و سعد بغیر از غنیمت و اسبان و آزادی کرد و از ...
و راستی نیت ایشان که جان سپاری کرده بودند خبر داد و چون غنایم بمدینه رسید عمر جمله را در مسجد نهاد و با صحابه بیامدند و غنایم
بدیدند و صدق قول حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که فرموده بود که خزاین کسری بمدینه نقل کنند ایشان را
محقق شد پس فرمود تا بعضی را شکستند و بصحابه قسمت کردند و نامه سعد را بر سر آن ... عمر جواب نوشت که ای ...
قدرت و امکان هست از دنیا کشیدی و خود را از آن قدر از غنیمت لشکر و رعیت بیست توانستند کرد و اگر تو از دنیا
حظی برگرفتی و بتمتع مشغول گشتی هر کس بقدر خویش مبادرت کردندی و ... از تو ... حکایت آنست که از آن بساط
بقدر یک گز بدست امیرالمؤمنین علی علیه السلام افتاده بود همچنان ... با آن جواهر بازرگانان از مصر و شام و مغرب ...
بمدینه و مداین نهادند امیرالمؤمنین علی علیه السلام آن یک گز بدست جامه را به بیست هزار درم بازرگانی فروخت و این جمله
فتحها در ماه محرم سنه ست عشر بود و بقوت خدای تعالی در ایام خلافت عمر تمامت شام و عراق و بحرین و عمان
و بعضی از حدود هند و روم را بگشادند و شهر بصره و کوفه بنا نهادند و این دو شهر در ایام خلافت او ...
آورده اند که چون از خلافت او ده سال و پنجاه و شش روز برآمد روز چهارشنبه بیست و دوم ماه ذی الحجه سنه ثلث و عشرین
ابولؤلؤ غلام مغیرة بن شعبه بود و او را فیروز عجمی نام بود او در آمد و گفت ای عمر خواجه من مغیرة بن شعبه بر من ... خراج ثقل می‌نهد
و از من زیادتی میخواهد عمر از وی پرسید که هرچند کار از تو چند میخواهد گفت روزی ... درم عمر گفت چه کار دانی گفت ...
هرچه ... بر آید دانم عمر گفت در چندین کار که تو میدانی روزی این قدر بسیار نبود آنگاه او را گفت توانی که از برای من
آسیابی کنی تا مسلمانان از غله آرد کنند هم ... و هم ... بجا حاصل آید ابولؤلؤ قبول کرد و گفت چنان کنم که حکایت
آسیابی بسازم که اهل مشرق و مغرب باز گویند و در عمر چنان تیز نگریست که پنداشت او را بخواهد زد چون او برفت عمر
گفت غلام مغیره ما را تهدید کرد و برفت تا خدای عز و جل چه خواسته است آنگاه عمر بمسجد آمد و با صحابه مشغول شد ابولؤلؤ
در آمد و در محراب او را کاردی بزد عمر گفت قتلنی الکلب و ابولؤلؤ با کارد در میان صف دوید و سیزده کس را زخم کرد
و از آن نه کس بمردند پس او را بگرفتند چون دانست که او را بخواهند کشت بدان کارد حلق خود ببرید چون عمر را بحجره خود بردند
از خود نومید شد و عبدالله پسر خود را نزدیک عایشه فرستاد و گفت بگوی که عمر سلام میرساند و میگوید اگر اجازت
فرمایی تا مرا در حجره تو در جوار ابوبکر و در جوار حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم دفن نمایند از لطف و کرم تو
بدیع نباشد چون عبدالله پیام بعایشه رسانید عایشه بگریست بسیار و گفت من آن یک موضع را از جهت خود نگاه داشته
بودم اکنون عمر را بر خود اختیار کردم و آن جای بوی بخشیدم عبدالله بخدمت پدر آمد و حال باز گفت عمر شکر خدای تعالی
بگذارد و گفت مرا همین آرزو بود و حق تعالی آن مقصود حاصل کرد حکایت چون عمر را وفات نزدیک آمد
جماعتی از صحابه نزدیک او آمدند و گفتند کار خلافت بکه میگذاری و ... این امر کرا فرمایی عمر گفت ...
کار خلافت و من هیچ حوالت نخواهم کرد اما این کار برضای شما تعلق دارد و مشورت کنید هر که قرعه اختیار بر وی افتد

او را متابعت کنید و من پیش کس میدانم که شایسته این کار باشد یکی از جماعت عثمان بن عفان که فضیلت او ظاهر است
علی بن ابی طالب که صیت او در آفاق منتشر است و طلحه و زبیر و عبد الرحمن عوف و سعد و سعید که بهشتی اند و لیکن
میدانم که هیچ این کار را قبول نکند چه وی عبادت بر کار دنیا مقدم دارد و چون عمر از وفات رسید صحابه جمع شدند و خلاف
در میان ایشان قایم شد و نزدیک بود که فتنه برپا آید آنگاه عبد الرحمن عوف که جد اعلای مؤلف این تالیف و گرد آورنده
این تصنیف است سخن آغاز کرد و گفت اختلاف در کار دین سبب اشتعال نوایر فتن است و این کار را نصیحت و خلافت را
بعثمان بن عفان ایثار میکنیم و او را بر خود ترجیح و تفضیل می نهیم اگر شما بدین کار راضی شوید با او بیعت کنید صواب باشد
پس جمله بدین سخن بخلافت عثمان بن عفان بیعت کردند و خلافت بروی مقرر شد حکایت آورده اند که چون عثمان
بخلافت نشست بمنبر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر آمد چون خطبه آغاز کرد و تحمید و صلوات بگفت هیچ سخن دیگر نتوانست
گفت و زبان وی فرو بست بعد از آن روی بجماعت کرد و گفت پیش از من خلفای راشدین این کار را شایسته بودند من
این کار را مهیا بوده ام شما با امامی که نیکی کند و نکو گوید محتاج ترید تا امامی که سخن نیکو گوید و نکند این بگفت و از منبر فرود آمد حکایت
آورده اند که از خلفای بنی عباس یکی روزی از ابو العیناء سوال کرد که اگر عثمان خلیفه بحق بود چرا بسیار کارها بر خلاف خلفا از وی وجود
آمد گفت کدام گفت آنکه چون مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بجنت عدن خرامید ابو بکر بر منبر بمقام یک درجه فروتر نشست و عمر یک درجه
از وی فروتر نشست و عثمان بالاتر بر رفت و حرمت ایشان نگاه نداشت و خطای دوم آنکه حکم بن العاص را که حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را از مکه بیرون کرده بود عثمان او را باز خواند و دیگر ابوذر غفاری را از مکه بیرون کرد با آنکه
که اگر بحق بودی این خطاها نکردی ابو العیناء گفت او را بر شما و بر خلق منتی است با آنکه منبر حضرت مصطفی را چهار پایه بود ابو بکر
بر پایه دوم نشست عمر بر پایه سیوم نشست اگر عثمان بر پایه چهارم نشستی علی را بر زمین بایستی نشست و اگر هر خلیفه بیک درجه فروتر
آمدی چون نوبت امیر المؤمنین علی علیه السلام رسیدی در زیر هفت زمین خطبه بایستی گفت و دیگر حکم بن العاص را که از نجف
باز آورد سبب آن بود که او وقتی با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بجهة حکم بن العاص کلمه گفت و شفاعتی بوست
که اجازت ده تا بمدینه باز آید حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که چون نوبت خلافت بتو رسد او را باز خوان
پس او را باجازت حضرت مصطفی باز آورده و آن معجز بود مر حضرت مصطفی را و ابوذر را بیرون کردن ناقلان بوجهی صحیح
نقل کرده اند اما سبب آن بود که او از زهاد صحابه بود و او را سفر شام و مغرب و بلاد عجم اتفاق افتاده بود و هر کس را
که بدان رسوم بدیدی برنجانیدی و از و اجتناب کردی و شاید که بعضی حرمت او بداشتندی و عثمان از آن برنجیدی
پس او را گفت تو از کبار صحابه رسولی و واجب که جمله خلق حرمت ترا رعایت کنند چون تو با آن قوم را الحق نتوانی
کرد اولیتر آنکه گوشه گیری و عزلت اختیار کنی و او باختیار خویش بربذه رفت و اگر نیز چنان اتفاق افتاد که عثمان میگویند
اکراه کرده او را و خلافت خطا افتد و چه زیان دارد آدم باتفاق خلیفه بود و زبان قرآن بدان ناطق که انی جاعل فی
الارض خلیفة در منصب خلافت او خلل نکند اگر خطای عثمان مخل خلافت او نباید عجب بود حکایت در ایام خلافت
او خراسان و ما وراء النهر و ضبط آمد و رایات اسلام ارتفاع یافت و تمامت شام و مصر معاویه تفویض کرده بود و معاویه آن بلاد را

در ضبط آورده و اموال بخزانت رسانید اهل شام غوغا کردند و مال از وی طلب کردند و خلقی روی بمدینه نهادند و عثمان را
در سرای خلافت محصور کردند و چند روز آب ندادند و گفتند معاویه را از شام معزول کن و وی معزول شد و بر قتل وی نوشت
اذا اتیتم کتابی فاقتلوه چون نامه را دیدند تصحیف خواندند که فاقتلوه آنرا بهانه ساختند و غوغا بسرای عثمان
آوردند غلامان عثمان بحرب مشغول شدند و عثمان ایشانرا آزاد کرد و از محاربت منع فرمود و بتلاوت کلام الله
مشغول شد تا بدین آیت رسید که فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم بشهد الله تا حقی بر آمد و
بر وی حکایت آورده اند که کنیت عثمان ابو عمرو بود و نسب او اینست که ذکر کرده می آید عثمان بن عفان بن ابی العاص
بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب و مادر او زینب بنت حبیب بن عبد الشمس بن عبد مناف
و بیعت او در روز دوشنبه بود و سه روز گذشته از وفات عمر و آن روز غره محرم سنه اربع و عشرین من الهجرة بود
و عثمان روز بیعت هفتاد ساله بود و خلافت او یازده سال و یازده ماه و نوزده روز بود و در روز آدینه بود و هشتده
مانده از ماه ذو الحجه سنه خمس و ثلثین بود که او را کشتند چنانکه هشتاد و دو سال زیست و گویند روز عید بود که کشته شد
و دبیر وی مروان بن الحکم و حاجب او عمران بن آبان حکایت آورده اند که در مجلس امیر المؤمنین علی علیه السلام
قرآن میخواندند چون بدین آیت رسید که و من یقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا فیها الآیه
یکی از حاضران گفت یا ابا الحسن تو کشتی عثمان را امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت والله ما قتلت عثمان و لا ملت
فی قتله و الله که من عثمان را نکشتم و میل نکردم در کشتن او و رضا ندادم و لیکن غلبه و غوغا او را کشتند و این تقدیر حق
بود ذکر خلافت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بعد از واقعه عثمان با امیر المؤمنین علی علیه السلام بیعت کردند و ولادت
او در خانه کعبه بود و کنیت او ابو الحسن بود و اسم او علی و نسب او علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف
تا آخر چنانکه مشهور است و مادر او فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف و مدت عمر او شصت و سه سال بود او را
که شصت و سه سال و شهادت او در سنه اربعین بود و در کوفه او را دفن کردند و بعضی گویند تربت او در الحیرة است و دبیر او
سعید همدانی بود و حاجب و مولی او قنبر بود و نقش نگین او الملک لله الواحد القهار و چون بخلافت نشست
حال تسلط و ضبط معاویه در شام شنیده بود خواست که او را معزول کند از بهر آنکه معاویه مکار بود و مال و دست داشت
چون گفت اگر او را معزول کنی ترا اطاعت نکند و عمرو بن عاص که از کفاة عرب است قوت گیرد و کار تو پریشان شود
صلاح آنست که عالی او را امثال فرستی و کار بوی مقرر داری و او را بوعید خوب مستظهر گردانی چندانکه در بیعت آید
و دل او بر بسط و بیعت و متابعت تو طمانیت یابد پس او را بهانه بجوی و اینجا بازدار و دیگری را بجای او نصب کن
امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت من در کار ما هرگز مداهنت نکنم و چون میدانم که امارت را نشاید و رسوم ظلم گرفته است
او را معزول کنیم پس نامه نبشت بعزل او و چون معاویه آن نامه بدید لشکر را جمع کرد و گفت در اسلام روا باشد که خون
عثمان ضایع شود پیراهن عثمان را بطلبید و بر سر نیزه کرد و آنرا بهانه ساخت و از آنجا کار در گرفت و رسید بجایی که رسید
و آنچه که بر خاندان امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد از آن آمد که نصیحت ناصحان قبول نکرد و چند عبد الله عباس او را

هر پادشاه صاحب دولت که در مصالح ملک و ملت با اهل رای و تجربت مشورت کند و از امر و اشارت ایشان نگذرد دولت
فایده تمام بدو آید و اقبال عاشق گیتی او شود **حکایت** وقایعی که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام را اتفاق افتاد در حرب
جمل و صفین و نهروان بود و وقایعی که تواریخ بذکر آن ناطق است ائمه سلف منع کرده اند عوام را از خواندن آن چه بر کسی
اهل ورع و صلاح پوشیده نیست که در آن تواریخ طعنی کرده اند و تخیلی رانده که خواننده را در حق ایشان اعتقاد سست شود
و حقی از شافعی پرسیدند که در حرب جمل و صفین چه گویی و آن جماعت را که کشته شدند حال ایشان چه بود و آن طایفه کشته شدند مقام
ایشان کجا باشد بر لفظ راند که تلک دماء طهر الله ایدینا منه فلا نطهر السنتنا عنه گفت آن خونها ی بود که خدای تعالی
دستهای ما را از آلوده شدن بدان خون نگاه داشت چرا زبان آن را از آن دو فایده نیست و خلاصه مذهب آنست که
اعتقاد در باب خلیفه رسول درست باید داشت و ما بدل تواریخ حکایتی چند از مناقب امیر المؤمنین علی علیه السلام گوییم **حکایت**
در تفسیر آورده اند که نزول این آیت که حق تعالی در قرآن مجید میفرماید إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ
يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ در شان امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و سبب آن بود که حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم نماز کرده بود و صحابه با وی در نوافل مشغول بودند سایلی از میان صف میگشت و سوال میکرد امیر المؤمنین
علیه السلام در رکوع بود اشارت کرد بانگشتری که در دست داشت و آن سایل بدو آورد کار تعالی این آیت که یؤتون
الزکوة و هم راکعون بر آن حال فرستاد **حکایت** در اخبار آورده اند که روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم با امیر المؤمنین علی علیه السلام بر بالای برآمد رسول صلی الله علیه و آله و سلم بایستاد و گفت أَيُّهَا النَّاسُ النَّبِيُّ أَوْلَىٰ
بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ وَأَزْوَاجُهُ أُمَّهَاتُهُمْ یعنی من اولیترم و عزیزترم بمومنان و زنان من مادران ایشانند همه گفتند
بلی یا رسول الله پس امیر المؤمنین علی علیه السلام را بداشت و گفت مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلِيٌّ مَوْلَاهُ اللَّهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ
وَعَادِ مَنْ عَادَاهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ یعنی هر که من مولا و دوست ویام علی مولی و دوست
وی است ای خداوند دوست دار آن را که علی را دوست دارد و دشمن دار آن را که دشمن دارد یاری کن آن را که علی را یاری کند و خوار دار آن را
که علی را خوار دارد سه کرت این دعا بگفت عمر گفت طوبی لک أصبحت مولانا و مولی کل مؤمن و مؤمنة **حکایت**
میمون مهری میگوید روزی من و عبید الله عمر طواف میکردیم حوالی را دیدیم ایستاده و دست در استانه کعبه زده میگفت
من بیزارم از علی علیه السلام و کارها ناپسندیده او که در اسلام کرد چون من از آن مخنث این سخن بشنیدم دست او بگرفتم و نزد
عبد الله عباس بردم و حال مناجات نامستجاب او بگفتم پرسید از وی که چه نامی گفت معمر بن فاطب ورا و از خوارج بود عبد
گفت علیک اتک کردن با دا ما درت بر او توچه کارها ناپسندیده کرد علی در اسلام و چه حیثیت بد نها د گفت هیچ دیدی که
روز جمل و صفین چه کرد و چند مسلمان را کشت عبد الله عباس گفت تحقیق بغایت عظیم آوردی و حجت و اینجا بپرا از خدای تعالی بیزاری و بگو خوا
مستحق دمار و خسار میگیری امیر المؤمنین علی علیه السلام شمشیری بکشید چون آن طایفه او را خلاف کردند و او راست بکشید
و دعوی میکرد در دریای قرآن و دری شب افروز بر آورد و آن آن بود که ایزد تعالی میفرماید وَإِنْ طَائِفَتَانِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ
اقْتَتَلُوا فَأَصْلِحُوا بَيْنَهُمَا فَإِنْ بَغَتْ إِحْدَاهُمَا عَلَى الْأُخْرَىٰ فَقَاتِلُوا الَّتِي تَبْغِي حَتَّىٰ تَفِيءَ إِلَىٰ أَمْرِ اللَّهِ یعنی اگر دو طایفه

بحکم نص

آن فضیلت
بحکم نص و اجتهاد صواب خود کرد و علی را علیه السلام در اسلام هست که هیچکس را از صحابه نیست یکی از آن جمله آنست که در آن وقت
که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم علی علیه السلام را گفت بیا و پای بر کتف من نه و این بتان از بالای خانه کعبه بینداز
علی گفت یا رسول الله مرا چه زهره آن باشد که پای بر کتف مبارک تو نهم مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که چنین باید کرد
امیر المؤمنین علی علیه السلام قدم بر کتف رسول علیه افضل الصلوة و السلام نهاد و بتان را بینداخت و خود از کتف رسول صلی الله علیه و آله
و سلم بیفتاد و هیچ جایش مجروح نشد از حضرت رسالت سوال کرد که عجب دارم که بیفتادم و هیچ جایم درد نکرد مهتر
صلی الله علیه و آله و سلم گفت چه گونه بتو رنج رسیدی که محمد ترا بر داشته بود و جبرئیل ترا فرود آورد و پس عبید الله عباس گفت
بدو معنی دوست ندارد علی را مگر مومنی و دشمن ندارد علی را مگر منافقی **حکایت** مولف کتاب محمد عوفی میگوید وقتی در نشابور
بودم یکی از علمای از من پرسید که حکمت چه بود که علی علیه السلام بر کتف حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بر آمد و محمد بر کتف علی
نه گفتم این را جواب یکی آنست که علی طاقت ثقل بار نبوت نداشت و نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم طاقت تحمل بر ولایت
علی داشت اگر همه ثقل یاران عالم جمع شدندی بار محمد صلی الله علیه و آله و سلم بر شوانستندی داشت و دیگر جواب آنست که مهتر صلوات الله
علیه فرموده انا مدینة العلم و علی بابها من شاهبان علم و علی علیه السلام در آنست و رسم چنان بود که در بر شادروان بود تا
شادروان بر دروازه و جواب سیم آنست که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را معجزه بود که هر چه دست مبارک وی بدان رسیدی آتش
بدان کار نکردی چنانکه در صحیح بابت آورده اند که روزی حضرت صلی الله علیه و آله و سلم نزدیک فاطمه در آمد و او نان می پخت تنور
از آن که خلق او بود گفت ای فاطمه نان پیش دار تا بدست خود در تنور بندم پس نان بسته و در تنور بست و ساعتی بود چون سر تنور
بگشادند فاطمه در تنور بسته بود و پخته بود و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بسته بود خام بود فاطمه گفت یا رسول
سبب چیست که نان چون من خامی پخته بر جای آمد و نان چون تو پخته خام ماند مهتر عالم فرمود ندانستی که هر چه دست من
بدان رسد آتش در کار نکند و جه تقریر آنست که حق تعالی میفرماید إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ
با آنکه بتهای دون خطاب میکند با کفار بت پرست که آنچه شما میپرستید بجز خدای تعالی آتش افروز دوزخ است
و آن بتها را آتش در رود و خواهد بود اگر مهتر صلی الله علیه و آله و سلم دست بدان بتان دراز کردی و بتان را بینداختی چون اثر دست
مبارک او بدان بتان رسیدی اگر بسوختندی معجزه او باطل شدی و اگر نسوختندی قول حق تعالی بتحقیق نرسیدی پس علی را
علیه السلام بفرمود تا بتان را بینداخت تا فرق بود میان نبوت و ولایت و هر که بدیده انصاف نگرد داند که این جواب
اتقن الطف طبع و دقایق علم کند **حکایت** آورده اند که چون امیر المؤمنین علی علیه السلام حرب نهروان کرد و چندین خلق را
از خوارج بکشت روزی سه کس از خوارج در گوشه مسجد جمع شدند و بر کشتگان نهروان بسیار گریستند یکی از ایشان عبد الرحمن ملجم
دویم مبارک عبد الله سیم چون ساعتی از آن نوع مباسطت کردند یکی از ایشان گفت ای برادران اگر ما خون
کشته و خود را فدای مسلمانان کردانید کاری شگرف باشد که نام آن باقی ماند این همه پریشانی و فتنه در عالم سبب
این سه کس است یکی علی دوم معاویه سیم عمرو عاص و ما سه کس هر یکی از ما یکی را بکشیم و اگر ما را باز کشند روا داریم
دین فتنه فرو نشیند و مردمان خلیفه دیگر گزینند و با او بیعت کنند و تیغ ظلم در نیام شود و ما را بدان ثواب باشد

بر آن قرار دادند که در ماه رمضان در مسجد ... این کار بر دست گیریم پس هر سه برفتند و عبد الرحمن به کوفه آمد
یکی از ایشان به مصر رفت نزد عمرو عاص و دیگری به دمشق رفت به جهت قتل معاویه و عبد الرحمن به کوفه مقام کرد تا رمضان آمد اتفاقا عمرو عاص
آن روز به مسجد نیامد و خلیفه‌ای را قایم مقام خود فرستاد و آن کس را بکشت و دیگری ضربتی بر الیه معاویه زد و بسیار
معاویه را زخمی بود و او را گرفتند و چون خواستند که بکشند گفت مرا بکشید تا شما را بشارتی دهم گفتند چیست گفت امروز یکی از یاران
من علی را شهید کرد و دیگری عمرو عاص را بکشت گفتند او را حبس کنید تا حقیقت سخن روشن شود و جراح را بخواندند و گفت این جراحت را
علاج کن جراح گفت این جراحت علاج نپذیرد جز به داغ و لیکن اگر داغ کنم نسل تو منقطع شود معاویه با انقطاع نسل رضا داد و او را داغ
کردند و نیک شد و عبد الرحمن ملجم آن شب در مسجد خفت و یکی را با خود یار کرد امیر المؤمنین علی علیه السلام به مسجد آمد و هنوز مسجد خالی بود در گوشه نماز
و آن ضربت او را زخمی زد چنانکه آن سرور را از پای درافکند بیت این واقعه سخت هولناک افتاده است کان کوه بلند در مغاک افتاده است
آن ملعون را گرفتند و صحابه در غضب او بودند و او را گرفتند و بند کردند و امیر المؤمنین علی علیه السلام را به حجره بردند و یک لحظه وصیت
کرد امیر المؤمنین حسن و حسین علیهما السلام را بخواند و گفت شما را وصیت میکنم تا هر چیز که را باشید در آخرت رغبت نمایید و از
دنیا و بی‌بقا دل برکشید و آنچه از شما درگذشت اندوه مخورید ... [illegible]
و در میان کلمات بر زبان راند که الهی ما قدر ذنوبي تقابل بها كرمك اعمالي بها نعمك واني لا رجو ان يستغفر
ذنوبي في كرمك كما استغفرت اعمالي في نعمك ای بار خدایا چه قدر باشد گناه که در مقابل کرم تو افتد و چه مقدار بود
اعمالی را که در ازای عمل نعم تو افتد و من از کرم و لطف تو امید دارم که گناه من در دریای کرم و عفو تو چنان ناپدید گردد
که اعمال من در دریای لطف خویش و بعد از ساعتی به جوار رحمت حق انتقال فرمود ... روح مطهر او

ذکر خلافت امیر المؤمنین و امام المتقین حسن بن علی بن ابی طالب علیهما الصلوة و السلام چون امیر المؤمنین علی علیه السلام
خلعت شهادت یافت جماعت صحابه بیعت کردند با ابو محمد حسن بن علی علیهما السلام در مسجد هم ماه رمضان سنه اربعین از هجرت
و خلافت او شش ماه بود و پنج روز چون دید که کار در پریشانی است خود را از خلافت بیرون آورد و کار به معاویه تسلیم کرد و دور
خلافت نبوی تمام شد و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که خلافت بعد از من سی سال باشد بعد از آن
ملک شود و در مدینه وفات کرد در سال سنه تسع و اربعین به زهری که حرم او دختر اشعث بن قیس او را داد و گویند چهل و هفت ساله
بود که وفات یافت آنچه درست آنست که مدت حیات او چهل و چهار سال بود و فضایل او زیادت از آنست که درین مجموع احتمال
شرح و بسط تقریر توان کرد وكفى شرفا ومجدا لمن كان النبي له جدا بیت کدام مدح شما را بدین عزیز بود که
مادر تو بتول است و جد تو رسول **ذکر خلافت معاویه بن ابو سفیان و احوال او** اکنون ذکر ملوک و خلفای بنی امیه بر سبیل اختصار
تقریر کنیم باید دانست که خلفای بنی امیه چهارده کس بودند که به خلافت بنشستند و تاریخ ایشان مشهور است و من اسامی
ایشان درین قطعه یاد کنم تا اگر کسی را قامت اخبار ایشان نباشد چون این حدیث یاد کند بر اسامی ایشان مطلع
شود و بعد از تقریر اسامی ذکر ایشان خواهد بود **قطعه** بودند از سران امیه چهارده که گرفته ملک عرصه آفاق سربسر اول معاویه
پسر هند بی وفا وانگه بعد او یزید جفا کار بدگهر وانگه معاویه بد و مروان بعد از او عبد الملک ولید و سلیمان و پس عمر وانگه یزید و باز هشام ولید

و انگه ولید و یزید و ابراهیم و برادرش مروان بن محمد که لقب حمار بود و آخرین خلیفه این چهارده کس **حکایت** چنین خواندم
در اخبار عرب که هند بنت عتبه بن عبد شمس که مادر معاویه بن ابی سفیان بود پیش از آنکه ابو سفیان او را نکاح کرد
در حکم نکاح ابو عمرو حفص بن المغیره المخزومی بود و حفص در آن عهد به کمال مروت و سخاوت مشهور بود و در رعایت
اضیاف مجهود خود بذل کردی و پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او گسترده بودی و به جهت مهمانان در سرای
خود دار الضیافه ساخته بود و آن را به فرشهای لطیف آراسته هر مهمانی که رسیدی آنجا نزول کردی روزی هم اکرم بود
و حفص از صحرا رسیده بود در آن مهمانخانه رفت چون مهمان نبود آنجا استراحتی فرمود و هند به طلب او بیرون آمد و او را
آنجا خفته یافت و پهلوی او بخفت ساعتی بود حفص برخاست و اتفاقا به حاجتی بیرون شد و هند را اند مهمانان خفته
مهمانی برسید و در مهمانخانه رفت چون هند را دید که خفته بود بیرون آمد حالی حفص در آمد و مردی را دید که از مهمانخانه بیرون رفت
مهمانخانه آمد و هند را خفته یافت او را بیدار کرد و گفت این مرد چه کس بود که بیرون میرفت هند گفت من کسی را ندیدم
حفص را غیرت در حیرت انداخت تا هند را گفت اطلقي باهلك و آن لفظ طلاق بود در عرب هند به خانه پدر شد و از شوهر
گله کرد عتبه مجامعت حفص برخواست و گفت چه تهمت میکنی فرزند مرا به چیزی که از خاندان ما این نیاید و من و اتفق که هرگز
... [illegible] از کاهنان ... یمن بیاید ... جوشن و سلاح آن عتبه کار ... بیاید تا به نزدیک حاکم رویم و در آن
وقت حاکم عرب افعی نجران بود و او کاهنی بود که از سرایر و ضمایر اخبار کردی پس حفص تدبیری ساخته کرد و ...
از نجران ... و هند را با جماعتی از زنان ساخته کردند و به سوی افعی نجران شدند عتبه پیش هند آمد و گفت ای دختر کار
ناکرده را ... پیش از این ... بود و پوشیده و کار ... اگر این کاهن ... تا قیامت عار آن در خاندان ما
بماند هند از این سخن متغیر شد عتبه گفت مرا از این تغیر تو در گمان می آید که نباید نفس تو آلوده باشد هند گفت من نیز
خیانت ... ام و لیکن شما به نزد یک شخصی میروید که صدق و کذب از و محتمل است باید که در وی گویند و امتحان او ... کرد
تو نیت شود پس هند گفت اول او را امتحان باید کرد ... تا که تصحیف فرو گذاشت و دانه گندم
در سر احلیل اسب کردند و پیش افعی آمدند و گفتند بجهت حکومتی پیش تو آمده‌ایم و قبل از آنکه حکومت با آخر رسد چیزی پنهان
کرده‌ایم ... افعی ساعتی تامل کرد و گفت ما هي الا حبة حنطة في احليل فرس ... گندم در سر احلیل
این زنان ... هر کس را از زنان پیش او میآوردند و او میگفت قوم خایبیه گفت برخیز که تو آن نیستی تا هند پیش او
نشست افعی گفت قومي يا هند انت من الطاهرات غير زانية برخیز ای هند که تو پاکی از زنا و از خیانت
و زود باشد که ملکی از تو متولد شود و چون این سخن بشنید از کرده پشیمان شد و خواست که با هند مصالحه کند هند او را گفت تا
هرگز رضا ندهم بعد از آن ... او را ... و ابو سفیان هند را در عقد نکاح منتظم گردانید و آنکه طعن کرده‌اند که
هند را طلاق نداده بود که ابو سفیان ... بیت ... که ... آن تشنیع
بسوز و تشنیع اشارت بدان کرده است و لیکن آن طعن ... که در اول حکایت گفته است که حفص از غایت
غیرت هند را گفت اطلقي باهلك و این لفظ طلاق بوده است در عرب و امروز در شریعت ما هم از کنایات طلاق است

اگر در حال خشم و غضب بود اگر بیت طلاق گوید هم زن مطلق شود و چون چنین بود شوی اول در طلاق داده بود
نوشته اگر چه در دو این قول ما را فایده ایست ولیکن طریق انصاف گذاشتن از راه صواب دور باشد و نیز این حکایت
آنست که در کارها تعجیل نباید چنانکه مغیره مخزومی کرد تا در حسرت نماند و حقیقت باید شناخت که آنچه نهاد داند باشد و فایده
دویم آنست که حال ولادت معاویه مقرر کرد و طعن طاعنان روشن شد حکایت آورده اند که عبد مناف پسر غالب و مفتر وحی
بود و او را دو پسر آمد چنانکه سر هردو بر هم گرفته یکی را هاشم نام کرد و یکی را عبد الشمس و حکما را بخواند و گفت هیچ طریقی باشد که
ایشان را از هم جدا کنیم هیچ طریق آن ندانستند آنگاه عبد مناف شمشیر در میان ایشان نهاد و هردو را از هم جدا کرد و آن
جراحت در مدت اندک مندمل شد و هردو بزرگ شدند ولیکن شمشیر در میان ایشان بماند از هاشم عبد المطلب آمد و از عبد شمس
ابوسفیان و میان ایشان خصومت بود و شمشیر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نواسه عبد المطلب بود و میان او
و ابوسفیان محاربه بود و شمشیر همچنان قایم و علی علیه السلام که نواسه عبد المطلب بود با معاویه همان خصومت قایم داشتند
و همان شمشیر کشیده بود و یزید ملعون با امیر المؤمنین حسین علیه السلام همان عداوت اصلی تازه بیشتر شد چنانکه آورده اند
که یزید در وقتی که امیر المؤمنین حسین علیه السلام را شهید کرده بر سبیل مفاخرت این ابیات میگفت شعر لیت شیخا سلفا
قد شهدوا جزع الخزرج من وقع الاسل و این قصیده ایست که از وی نقل میکنند و آنچه از کفر و الحاد در این
بیت لعنت کنند که گفته است بیت لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل معنی ابیات آنست که کاشکی
پیران ما که در حرب بدر کشته شده حاضر بودندی تا بدیدندی که من انتقام ایشان چگونه کشیدم از فرزندان محمد و در پیش دیدم
میگوید بازی کرد هاشم بملک پادشاهی نه خبری آمده بود و نه وحیی نازل شده بود یعنی آنچه کرد محمد بجهت پادشاهی بود نه بسبب
آسمانی و اگر این قول درست گفت که قول اوست پس بوی کافر شده است و کافران محل لعنت اند قوله تعالی
الا لعنة الله على الكافرين ذکر خلافت ابو عبد الرحمن معاویه پس بیعت کردند با عبد الرحمن معاویه بن ابی سفیان در ماه ربیع
الآخر سنه احدی و اربعین از هجرت آنگاه امیر المؤمنین حسن بن علی علیه السلام با وی صلح کرد و خود را از خلافت بیرون آورد
و آن کارها پیش ایشان بی حلاوت برایشان بازگذاشت و آن روز که بر معاویه بیعت کردند پنجاه و هشت ساله بود
و مدت ملک او نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود و گویند بیست سال و چهار ماه و در دمشق بمرد و هم آنجا مدفون شد که
بیست و یک ماه و روز وفات هشتاد و هشت سال و هفت ماه و سیزده روز عمر او بود و دولت ملک بود و وزیر او عبید الله
و حاجب او صفوان بن الایوب و گویند نقش نگین او این بود که لکل شیء آفة ... ما استطعت حکایت
چون میان او و حسن بن علی علیه السلام صلح افتاد و قرار چنان دادند که امیر المؤمنین حسن علیه السلام که خود را از کار بیرون
آورد او را گفتند یا امیر المؤمنین درین معنی مصلحت باید گفت تا این فتنه فرو نشیند و این آتش منطفی گردد امیر المؤمنین حسن
علیه السلام بمنبر بر آمد و خطبه گفت و در اثنای آن گفت این منازعت که میان من و معاویه رفت از جهت شغل خلافت
از دو حال بیرون نیست یا این کار حق مرد دیگریست که بدان سزاوارتر از منست یا حق منست و من از بهر آسایش مسلمانان و صلاح
خاندان بازگذاشتم آنگاه این آیت بر زبان مبارک راند که و ان ادری لعله فتنة لکم و متاع الی حین

تا با قرآن

تا با قرآن و از منبر فرود آمد و آن ماده فتنه بیک انصاف و سلامت طلبی او منقطع شد حکایت آورده اند که در
مجلس معاویه کسی امیر المؤمنین علی علیه السلام را یاد کرد معاویه گفت کان علی و الله کالليث اذا غدی و کالبدر اذا بدا
و کالغیث اذا همی چون شیر بودی که در میان لشکر آمدی و چون ماه بودی که پیدا شدی و چون قطره باران بودی
که باران آمدی و این بیت مناسب است درین حال بیت زان قطره شبنم که نسیم سحری نشاند هزار بار پاکیزه تر است از چین گل
... ازو پرسید که بعد حیدر کرار حاضران گفتند تو فاضلتری یا علی گفت حفظ علی بن ابی طالب
خیر من آل ابی سفیان یعنی یک قدم که پسر ابوطالب بر گرفته است بهتر از آل ابو سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی
گفت با علی گفت چرا با وی حرب کردی گفت الملک عقیم پادشاهی نازنین است یعنی هر که پادشاهی جوید او را
محال بود و نتوانند که بحق کار کنند و از این حکایت روشن می شود که آنکس که بر معاویه ... میکند بر حق است از آنکه اقرار
کرد خروج معاویه بر علی گناه بزرگست و چون او گناه را گناه دانست رقم کفر بر وی کشیدن صواب نبود و مذهب اهل سنت آنست که مؤمن
بگناه کافر نشود و چون بگناه معترف شد امید قبول باشد چنانکه فرموده و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر
سيئا عسى الله ان يتوب عليهم ان الله غفور رحيم حکایت آورده اند که روزی امیر المؤمنین حسن علیه السلام بنزد
معاویه رفت و او بر بالش تکیه زده بود و امیر المؤمنین بر دست راست او بنشست معاویه افتتاح کلام کرد و گفت تا عجب نکنم
جاهلی بمن رسانیدند که عایشه میگوید معاویه مستحق خلافت نیست امیر المؤمنین حسن علیه السلام گفت ازین طرفه تر سخنی دارم
معاویه گفت آن چیست فرمود که نشستن تو در حضور من و تکیه کردن بر بالش معاویه چون این سخن بشنید بجای برخاست و عذر
خواست و او را بر مسند نشاند و مالی خطیر بفرستاد و امیر المؤمنین از وی عفو کرد حکایت در آن وقت که دو مدینة الاسدی که از
جمله خوارج بود در ایام دولت معاویه بیرون آمد معاویه لشکری برای دفع او نامزد کرد و از امیر المؤمنین حسن علیه السلام درخواست
کرد تا به تن خود با آن لشکر برود و این حرب کند که آن جهاد است عظیم بنفس نفیس خود تکفل فرمائی و آن کار را کفایت کنی
امیر المؤمنین حسن علیه السلام جواب فرمود که من از بهر صلاح خلق دست از کار باز کشیده ام تا خون مسلمانان ریخته نگردد و صلح کرده
مرا از آن فراغت است اکنون از بهر تو با دیگران حرب نکنم و اگر من حرب خواستمی کرد نخست با تو کردمی و چون از
خود با تو حرب نکردم از بهر تو با دیگران نیز نخواهم کرد حکایت عدی بن حاتم نیز روزی پیش معاویه در آمد او را گفت چگونه می بینی
روزگار را گفت ... معروف زمانه تو منکر زمانه دیگرانست و منکر روزگار تو معروف روزگار
کسانست که پس تو خواهند آمد و اگر کسی از راه انصاف و نظر بصیرت در صورت وی این سخن کرد جمال صدق را در آینه حقیقت
بیند حکایت گویند چون او را وفات نزدیک آمد و مرغ روح او از قفص قالب پرواز خواست کرد پسر خلف خود
یزید را پیش خواند و او را وصیتها کرد و گفت بدانکه من هم رفتنی ام و من جهد و کوشش بسیار و سعی بسیار در بنای رفیع اساس
نهادم و قصر قدری بنیاد افکندم زنهار در آن کوش که این بنا را برافرازی نه آن اساس را براندازی و او را گفت ترا درین
جهان چهار منازع اند از اهم اند یکی عبدالله عمر و او مردی زاهد و متورع است و البته در بنیاد ملک التفات نکند اگر بیعت نکند او را بمعنی
درسان و دویم عبدالله عمرو است که بتنعم و تجمل مشغول باشد چون کار بر تو رسد او را مال بسیار و خلعت فاخر فرست و او را مال

میتکن سیم عبدالله زبیر است بهر طریق که توانی او را از پیش بردار و چهارم حسین بن علی علیهم السلام است آنگاه گفت آه آه و
مولا الحسین لا تصرف رشدی که حسین نبودی من رشد کار خود بدیدمی و با تو هیچ اشارت کردمی آنگاه گفت یزید را
با او جز بطریق لطف و ملاطفت و مدارا در تبایی و البته کرد مضایقت و منافقت نکردی و باشد که او مروت کند و با تو
بزرگترا افتد افراموش کاره و کار تو بگذارد و اگر بر خلاف این پیش آید پیغمبر را که در کار او با وی نباشی و قصد او نکنی بلکه دفع او از
تهیا باشی چنانکه من با امیر المؤمنین علی علیه السلام کردم آنگاه فرمود تا مجلس خالی کردند و گفت مهم ترین وصایا آنست که چون
من داعی حق را اجابت کنم و از دنیا رحلت کنم عمرو عاص را بگوی که پدرم وصیت کرده است که در دنیا میان من و تو
صداقت موکد بود و دوستی مستحکم باید که روز وفات عهد بجای آری و مرا بدست خود در لحد نهی و آثار اشفاق و صداقت
باظهار رسانی چون معاویه وفات یافت یزید عمرو عاص را بخواند و وصیتی که معاویه کرده بود بازراند و گفت چنین گفته
که چون در ایام حیوة و موسم زندگانی میان ما صداقت و اخوت بوده است در سفر آخرت نیز معاونت دریغ مدار و بدست
خویش مرا در لحد نه تا برکت دست تو منزل اول که محل خاموشان است و مسکن کفن پوشان بر من آسان شود پس عمرو عاص
بگریست و معاویه را بیاورد و عهد بجای آورد و فرو رفت و معاویه را در لحد نهاد و از اسباب دفن و آنچه بدان ماند فراغ یافت یزید شمشیر
کشید و گفت بخت بیعت کن پس از اینجا برآی عمرو عاص چون حال برآنجمله دید دانست که عقل یزید بدین دقیقه رسیده
پس روی بکالبد معاویه کرد و گفت تفکر وانت هنک المحل هنوز مکر میکنی که درین حالتی پس بضرورت با یزید بیعت کرد و
از آنجا بیرون آمد و این سخن بر اصابت رای و فراست ضمیر معاویه گواهی عادلست و این رای خلافت راینهای ملوک سلاطین
است ذکر خلافت یزید بن معاویه کنیت آن بدبخت شقی ابوخالد بود و نام یزید وقتی لطیف طبعی از مولف کتاب
سوال کرد در اثنای وعظ که یزید را چرا یزید خوانند با چندان نقصان که او داشت واجب بود که او را انقص خوانندی
بر فور داعی را بخاطر آمد که وقتی متاع ظلم زیاد کرد نام ابلیس خریداری کرد یزید بیامد و بر وی زیاده کرد او را یزید نام
شد و بیعت کردند او را در ماه رجب سنه ستین از هجرت و در آن گمراهی و بدبختی بماند سه سال و هشت ماه و مادر او
میسون نام داشت دختر بحدل بن انیف کلبی و چون به دوزخ رفت هفت روز مانده بود از ماه صفر سنه اربع و ستین و
هشت سال و هفت ماه و پنج روز عمر وی بود و در دمشق مدفون شد و پیروی ابوسفیان بود که نایب او پیش بود
و حاجبش صفوان مولی او و خروجی خارج طریق کرد و خلافت او به زور خلافت یافت و باشش از درگاهش آید و دختر
بر وجود آن شریر لعنت کرد و گفت از و بدبخت گشت و کمتر از خون کریست و در روزگار نامبارک او امیرالمؤمنین
حسین بن علی علیه السلام سعادت شهادت یافت در روز دوشنبه دهم ماه محرم سنه احدی و ستین بدست سنان بن انس النخعی
و میگویند بدست شمر ذی الجوشن الاصبحی علیه اللعنه و العذاب لعنة الله والناس اجمعین و سر مبارک او جواب یزید از تن جدا کرد و فلک
دستی که چشمهاشان تر کرد نبی سر باد که چنان سر از تن جدا کرد و از روز ولادت الی ذلک الیوم پنجاه و هفت ساله
بود و ولادت او بمدینه بود در ماه شعبان سنه اربع من الهجره حکایت آورده اند که در حیوة معاویه علیه ما علیه
یزید پلید بر زن عبدالله زبیر عاشق شد و عشق او بکمال رسید و در خواب و خور او خلل افتاد و کار او بدرجه کشید که از

چون پیش او پدید و میان نهاد و گفت اگر مرا دست نگیری از پای در آیم معاویه درین کار در ماند و عبدالله زبیر را کجا آید
داد و او را زیادت تربیت مخصوص گردانید و شیعی را بگماشت تا او را بر آن دارد که دختر معاویه را خطبه کند چون عبدالله
زبیر دختر او را بدان آن جماعت خطبه کرد معاویه گفت مرا داماد بداز تو نباشد اما جماعت زنان میگویند که عبدالله زبیر زنی
صاحب جمال دارد اگر این صاحب است با تمام رسد دختر من طاقت غیرت نیارد اگر او آن زن را طلاق دهد دختر خود او را
دهم و امارت هر کدام طرف که او خواهد بوی تفویض کنم عبدالله زبیر بدین دم در دام افتاد و بدین غرور فریفته شده
آن زن را طلاق داد و معاویه کار نکاح را معطل و معوق گردانید و بهانه نهاد و چندانکه عدت او بگذشت پس یزید
ابوموسی اشعری را بفرستاد تا آن زن را از جهت او بخواهد در راه که میرفت قثم بن العباس او را پیش آمد گفت یا ابا موسی
کجا میروی گفت یزید مطلقه عبدالله زبیر را خطبه میکند میروم تا او را از جهت یزید بخواهم گفت اگر بخیر میروی سخن من
هم بگوی بعد از وی امیرالمؤمنین حسین بدید و حال با وی تقریر کرد امیرالمؤمنین نیز بوی رغبت نمود و فرمود که سخن من
بگوی تا کرا خواهد بیت ما میکوشیم و دیگران میکوشند تا بخت کرا بود و کرا خواهد یار چون ابوموسی نزدیک زن رفت
و پیغام هر سه بگذارد زن گفت یا ابا موسی تو از کبار صحابه پیغمبری و دانم که حق امانت بجا آری اکنون بگوی از این هر سه
کدام خواهم و بغرض که رغبت کنم ابوموسی گفت اگر دنیا میخواهی یزید و اگر جمال میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت هر سه
میخواهی امیرالمؤمنین حسین علیه السلام پس آن زن با امیرالمؤمنین حسین علیه السلام رضا داد و او را اختیار کرد و گویند
که یزید بسبب آن زن بود که گفت و سوگند خورده که اگر بر حسین دست یابد او را بکشم و این حکایت دلیل است بر آنکه هر
که در عالم پدید آید منشاء آن فتنه زنان بوده اند که ام حیله و تلبیس بود که ابلیس بهانه ایشان ساخت و چه
مکر و تزویر بود که شیطان بهانه ایشان نپرداخت بیت خوب رویان زشت چو نقد با که کرایان کشتان خوش خنده
ذکر خلافت ابولیلی معاویه بن یزید بن معاویه چون یزید بگذشت او را بجای پدر و ضمنا در وقت بیعت کردند
بر لیلی ابو لیلی معاویه بن یزید بن معاویه در روز که گذشته بود از ماه صفر سنه اربع و ستین من الهجره و مادر او
ام هاشم خالده بنت ابی هاشم بن عتبه بود و مملکت او چهل روز بر دست داشت و هم در آن سال فرمان یافت بدمشق و همانجا او را دفن
کردند و پیروی زیاد بن حسلد بود و حاجبش فلان و نقش نگین او الدنیا غرور حکایت آورده اند که چون
یزید را بدوزخ رسانیدند پسر او معاویه بن یزید را بملک بنشاندند و این معاویه مردی زاهد عابد خدای ترس بود و با
اعتقاد و بر خلاف پدر و از جد در حقیقت نسل او متولد شده از مرده بیت آب تیره توان گر بنسبت لولو را زچه
که لولو روشن آب تیره چه ماند چون خلیفه شد و از مدت خلافت او چهل روز برآمد روز جمعه خطبه کرد و در اثنای خطبه
گفت ای قوم اگر در خلافتی که من میکنم و ملکی که من میرانم خیریت آل سفیان کردند و نوبت خویش گذرانیدند و اگر در این
شریست من آن شر را زیادت نکنم و بر آن اعاده نمائم و یقین می شناسم که گوشت و پوست و استخوان من طاقت آتش
دوزخ ندارد من خویشتن را عزل کردم و از میان کار بیرون آمدم اگر بر حق بودم از بهر میدانم که نبودم از آن بیزار
شدم شما کسی را که شایسته دانید اختیار کنید این بگفت و از منبر فرود آمد و در خانه رفت و بعبادت مشغول شد و گویند

بعد ازین واقعه چهل روز پیش نزیست و همان ساعت که او خود را خلع کرد مروان حکم در میان مسجد جامع بر خواست و شمشیر
بکشید و این بیت انشا کرد شعر انی اری فتنة تغلی مراجلها والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا یعنی من فتنه می‌بینم که دیگها
آن بجوش شده و مملکت از پس ابولیلی آن راست که غالب آید و همان ساعت کار ملک ضبط کرد و با وی بیعت کردند ذکر خلافت مروان
بن الحکم و بیعت کردند بر مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیه اوایل ماه جمادی الاول سنه اربع و ستین و مادر او آمنه
بنت علقمه بن صفوان بود و مدت ملک وی بقول بعضی چهارده ماه و بقول بعضی نه ماه بود و قول اول درست تراست و اوایل
ماه رمضان سنه اربع و ستین فرمان یافت بدمشق و نماز بر وی عبد الملک پسر مهتر او کرد و دبیر وی صفوان احول بود و حاجبش
سهل مولی او و نقش خاتم او الله ثقتی و رجائی بود حکایت آورده اند که در ایام خلافت معاویه مروان بمصر بود
چون از مصر بدمشق آمد و کار وی مستقیم گشت طاعونی افتاد در دمشق و رنجور شد و هنوز از اوایل کار خلافت و چون از
رنجوری و مخایل مرگ و دلایل وفات بر وی ظاهر شد از معارف حضرت بیعت بستد بجهت پسر بزرگ خود عبد الملک
و بعد از و پسر دیگر عبد العزیز و در آن رنجوری وفات یافت ذکر خلافت عبد الملک بن مروان اسم او عبد الملک بود
و کنیت او ابو الولید بیعت کردند بوی در ماه رمضان سنه اربع و ستین و مادر او عایشه دختر مغیره بن ابی العاص
و مدت ملک وی بیست و یکسال و هشت ماه بود و بدمشق فرمان یافت و همانجا مدفون شد و وفات او در دوازدهم
شوال سنه ست و ثمانین بود و نماز بر وی پسر مهتر وی ولید کرد و شصت و سه سال زندگانی یافت و دبیر وی قبیصه بن
ذویب بود و حاجبش مولی او بود و نقش خاتم او آمنت بالله مخلصا بود حکایت محمد جریر طبری گوید چون مروان
حکم بخلافت بنشست عمرو بن سعید گفت خلافت بمن حق تر که پدر من سعید مثل ابو سفیان رئیس بنی امیه بود و بزرگی
بنی امیه راست و این عمرو بن سعید هزار غلام زر خریده داشت و نسل ایشان بسیار شده بود چنانکه چهار هزار مرد شمشیر زن
شده بودند و چون مروان دانست که این فتنه و تبعیت بوی نامه نبشت و گفت حقوق قرابتی میان من و تو هست
و تو دانسته که من مردی پیرم و آفتابی ام بر سر دیوار رسیده ایذای من درین حال طلب بدنامی باشد و اگر تو دست
ازین فتنه بداری من ترا ولی عهد خود کنم و هرچه زودتر این کار بتو نقل شود و عمرو بدین امید بیارامید و عبد الله
بن الزبیر در مکه بود چون بشنید که مروان بن الحکم خلافت فرو گرفت او گفت من بخلافت حق ترم از مروان اگر
مروان و معاویه خلافت بدان گرفتند که در پسر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بودند من هم در پسر عم پیغمبر بوده ام و جد من
ابو بکر صدیق است و مادر من جده مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم دختر عبد المطلب بهمه حال خلافت بمن اولیتر
حجاز و عراق و خراسان عبد الله زبیر فرو گرفت و شام و مصر و ارمنیه مروان حکم را مسلم شد و فرزندان امیر المؤمنین
علی علیه السلام محمد حنفیه و دیگر برادران بگوشه بنشستند و بعبادت مشغول شدند و در احراز ملک آخرت کوشیدند
و چون مروان رنجور شد عمرو بن سعید را محروم کرد و خلافت بر پسر خود عبد الملک تفویض کرد و عبد الملک بجای پدر بنشست
حکایت چون عبد الملک مروان در مملکت متمکن شد مصعب زبیر عراق گرفته بود و قوت یافته روی بشام نهاد و عبد الملک
بعزم حرب بیرون رفت و بناکام عزم قتال کرد و او هنوز ساخته نشده بود و کار وی تمام مقرر نشده و بلشکر

اتفاق

اتفاق نداشت بصلح میل کرد و نزدیک مصعب رسول فرستاد و گفت ملک دنیا را بیک مذهب ساختن با معاملات
عقلا نسبت ندارد و صلاح در آن باشد که با من صلح کنی و باز گردی که شمشیر دو روی دارد نتوان دانست که عاقبت
کار چون شود مصعب جواب داد که چون من کسی از چنین جای باز نگردد مگر امیر یا اسیر و چون استعداد کرد برای خویش
و بغفلت خصم مغرور گشت آن اصرار بروی شوم آمد و حربی کردند سخت و مصعب منهزم شد و در آن حرب کشته شد
و عبد الملک مروان عراق بگرفت و آن ممالک را ضبط کرد حکایت و چون عبد الله زبیر مکه را فرو گرفت و بیان ابتلا
یافت یزید پلید هنوز زنده بود و مختار بن ابو عبیده الثقفی بطاعت ساکن شده بود عبد الله زبیر او را بخواست جا کرد
بوقت کبیره و این مختار از شجاعان عرب بود و حکم و عمال امارت پدر او در ذکر خلافت عمر تقریر افتاد و مختار را حاجت
کرد که بوی پیوندد و در نصرت او کمر بندد بشرط آنکه او را حرمت دارد چنانکه حاجب بود و در باب نیز وعده داد که
امارت کوفه بوی دهد سیم آنکه بفرزندان امیر المؤمنین علی علیه السلام تعرض نرساند عبد الله زبیر بدین شرط کرد و مختار بخدمت
او پیوست و مبادرت نمود و با لشکر شام حربها کرد و بکرات ایشان را منهزم گردانید چنانکه کار بر عبد الله زبیر قرار
گرفت عبد الله پیش مختار نکایت و عجب را گفت پیش مختار را پیش بن راه کرد و بیکباره وا امارت کوفه
عبد الله بن یزید بن حارث الانصاری را داد و او را محروم کرد مختار را ازین معنی کوفته خاطر شد و با عبد الله بن المطیع که از
مقدمان لشکر عبد الله زبیر بود گله کرد عبد الله گفت این علامت از و سبب آنست که اول با وی شرط کردی که فرزندان علی
علیه السلام را تعرض نرسانی اگر این واسطه نبودی عبد الله با تو الطاف بسیار نمودی چون عبد الله مطیع فرصت
یافت پیش عبد الله زبیر حکایت کرد و سخن کار کردن مختار را باز راند عبد الله زبیر خود را در خشم کرد و گفت بسمع من
رسانیده اند که پیش محمد حنفیه میرود و خلافت بر ایشان حق تر می‌شناسد و اگر نه آنستی که عقوبت پیش از گناه زشت
بودی سزای وی در کنار روی کردمی اکنون کسان را گماشته ام تا اگر او را پیش محمد حنفیه در یابند بگیرند و پیش من
آورند تا او را بندی کنم که پند عالمیان شود چون عبد الله مطیع فراغ سخن عبد الله زبیر دریافت بیامد و مختار را آگاه
کرد و گفت مصلحت تو در آنست که بگریزی و خود را بعراق اندازی شاید که آفتی آید که تدارک آن نتوانی کرد و مختار بگریخت
که پیش محمد حنفیه را بچند نیم شبی بخدمت او در آمده او عزلت اختیار کرده بود و جز بوقت طعام خوردن در خانه نگشادی
چون مختار بخدمت او در آمد او را از شهادت امیر المؤمنین حسین تعزیت داد و گفت یا امیر المؤمنین حسین دیدی که این ظالمان چه کردند
و در حق او چه نوع ظلم و تعدی روا داشتند اگر مرا اجازت فرمایی بروم و خون امام حسین از یزید بخواهم و داد او ازین
ظالمان بستانم محمد حنفیه موافقت میکرد و پس برخواست و بخانه رفت و بعد از ساعتی بیرون آمد و کاغذی بمختار داد و
بر آنجا نبشته بود که او را اجازت دادیم تا خون امام حسین علیه السلام کشندگان او را قصاص کند پس رقعه با و داد و
و گفت برو که خدای تعالی این کار بدست تو راست آورد پس مختار بکوفه آمد و شیعه را جمع کرد و حال با ایشان بگفت
و خط محمد حنفیه با ایشان نمود و ابراهیم بن مالک اشتر را بدان معنی دعوت کرد و گفت من خروج کنم بشرطی که امیر من باشم

ایشان گفتند مختار را بیعت کرده اند و حجت و خط محمد حنفیه دارد ابراهیم گفت اگر او حجت دارد من او را متابعت کنم چون
ابراهیم نیز نزد مختار آمد و خط محمد حنفیه بدید با او بیعت کرد و خروج کردند و کارگزاران عبدالله زبیر را از عراق بیرون کردند
خبر بعبدالله زبیر رسید که مختار بکوفه رفت و چنین گفته است که بحجت و فرمان محمد حنفیه خون امیرالمؤمنین حسین علیه السلام طلبید
عبدالله کسان فرستاد و محمد حنفیه را بخواند چون محمد حنفیه نزدیک او رفت بعادت عرب و کارگزاران [illegible] حاضر بودند
عبدالله زبیر او را تعظیم کرد و بر دست راست خود نشاند آنگاه گفت سخن و اعتقاد من در باب تو آنست که در کمال شرع
و غایت اجتهاد کس با تو برابر نیست و ذکر حسب و نسب تو از آن مشهورتر است که کسی بیان کند و من از تو ایمنم و سید تو کرد
تو دل از دنیا برگرفته و روی با آخرت آورده و لیکن جماعتی از شیعه تو می انگیزند باید که با من بیعت کنی تا آن فتنه فرو نشیند
محمد حنفیه گفت در دل من هیچ طمعی نیست و خاندان ما از نوبت عرش و کرم مظفر است و من از کار دنیا و طلب ملکی رفته ام و اگر مرا
آن اندیشه بودی تا این غایت از آن ظاهر شده بودی و آنچه با پدر من رفت با آنکه مکان فضل و علم او در همه عالم ظاهر بود
و آنچه بر برادرم حسین رفت با آنکه مکان او در حضرت نبوت روشن بود که تا چه حد بود همه بسبب این دنیای شوم و حرص
آن و تابع و هوا در شدیده ام عزلت گزیده ام و کنج خانه را لازم گرفته ام عبدالله زبیر گفت چه گونه عزلت گرفته
که از مشرق و مغرب نزد تو می آیند و مصالح خود بر تو عرضه میکنند اگر خلیفه منم باید که خلق نزد من آیند محمد حنفیه گفت
این جماعت که شیعه ما اند و خاندان ما را دوست میدارند و از سر اعتقاد و جهت تقرب بنزد ایشان منع نتوان کرد گفت
مختار بن ابی عبیده را تو بعراق فرستاده تا خون حسین طلب کند گفت مختار را از دست بی وفایی تو که بخت پیش تو آمد
بایستی که نیکو داشتی تا نرنجی و اگر او از راه صدق و اعتقاد خون حسین طلبید مرا در آن چه خیانت باشد عبدالله زبیر
او را بدست موکلان داد و بفرمود تا خیمه زدند در میان حرم و او را آنجا محبوس کردند و گفت ترا دو ماه زمان دادم
تا نامه نویسی بنزدیک مختار و دست از بوالعجبی بدارد و اگر ترک فتنه نخواهد گرفت ترا بکشم آنگاه در وقت فرو
آورم چون خبر بمختار آمد مضطرب شد و ابراهیم مالک اشتر را بخواند و حال باز گو کرد و بر فور سه هزار سوار و دو هزار
پیاده نامزد کرد تا بمکه روند ناگاه و تا خلق آگاه شوند بدر مکه جمع آمده باشند پس در مکه روند و آنجا که امیر محمد حنفیه را
نشانده باشند بیرون آرند و اگر کسی مانع شود حرب کنند تا عبدالله زبیر را معلوم شود که با مردان خلاف نشاید کرد
پس اول هانی بن قیس الهمدانی را با صد سوار و چهار صد پیاده روان کرد و گفت تا بمکه هیچ جای مقام مکن و بر در مکه بوادی که
آنرا بطن المر و خوانند آنجا بایست و عمرو بن طارق را با دویست مرد سوار و پیاده بفرستاد و روز دوم طفیل بن عامر را
با سیصد سوار و سیصد پیاده بفرستاد و روز سیم دو هزار سوار با طبل و علم بسته و حرب بطیان بن عمرو التیمی داد و [illegible] سپه سالار
کرد و در عقب او فرستاد و بر آن علم نوشته بود که النصر من الله و لرسوله و لاولیائه پس آن کاروان [illegible] در سه روز بر نهضت کرده
و چون بدر مکه آن سپاه جمع شدند و هیچکس از ایشان خبر نبود اول هانی بن قیس با صد سوار و چهار صد پیاده بمکه در آمد و گفت
و گفت چون بحرم رسیدیم و سلاح بر خود راست کردیم خیمه دیدیم زده و موکلان نشسته گفتم محمد حنفیه را بیرون آرید تا با وی

تا با وی کلمه بگوییم ایشان التفات نکردند و گفتند ما از فرمان امیر باز نمی گردیم هانی بن قیس بانگ بر ایشان زد که او را بیرون آرید
و اگر نه شما را گردن زنم چون محمد حنفیه این سخن بشنید از خیمه بیرون آمد هانی چون نظر بروی انداخت پیاده شد و دست او بوسه داد
و گفت ای بزرگوار اجازت فرمای تا این موکلان را از تیغ بگذرانم و سر ایشان از تن جدا سازم محمد حنفیه گفت در حرم خدای خون
نشاید ریخت تا ایشان درین حدیث بودند عبدالله زبیر را خبر کردند که سپاهی از عراق آمده اند و سلاح در زیر جامه پوشیده
و محمد حنفیه را از خیمه بیرون آوردند عبدالله زبیر برادران و اتباع و اشیاع خود را جمع کرد و سوار شد و بیرون آمد و در کمین افتاد
که از شام لشکر کشیده و آمده و از عراق سپاه آمده بخدمت حضرت محمد حنفیه خویش [illegible] چون عبدالله زبیر
بانجا و آنجا رسید محمد حنفیه را گفت این دو ماه بجهت آن زمان خواستی که فتنه انگیزی محمد حنفیه جواب داد که الحمد لله تا بوده ام
[illegible] بوده ام عبدالله زبیر گفت کدام منت که ترا نگذارم تا مختار را نامه نویسی و او ترا سپاه فرستد و کسان بری که از
دست با ستانی خلاص یابی در بطن مکه دو هزار سوار زیادت است و اهل مدینه و حجاز همه در بیعت منند همین ساعت همه حاضر شوند
و تمامت مخالفان را مقهور گردانند محمد حنفیه گفت من حجت در آنکه گفته ام که تو لشکر فرستی که من از سر لشکر کشیدن بر خواسته ام
و اگر من سر این کار داشتمی دیگرانرا نرسیدی عبدالله زبیر در خشم رفت و گفت اکنون چون کار بدینجا رسید اگر بیعت کنی نیکو
و اگر نه شمشیر را بر تو حکم سازم هانی بن قیس گفت چه افتد خود کوتاه بیند از دیگر سخن باندازه خود میگویی و نمیدانی که او ز اصحاب
نکند که او بحسب و نسب و زهد و ورع اندر خلافت از تو لایق تر است الا آنکه او از زهد و ورع مانع می آید از تقلد شغل خلافت عبدالله
زبیر چون هانی را با مردم اندک دید گمان برد که مگر شیعه ایشان همین قدر اند بانگ بروی زد و گفت تو اقلیتی فرو مایه قصد ما کردی
و ندانستی که تمامت حجاز و شام و یمن در بیعت منند همین ساعت شمشیر تیز در ما از تنها در تو برآرم و تیغ بکشید و خواست که
حمله کند ناگاه عمرو بن طارق در رسید با دویست سوار و صد پیاده همه تیغها کشیده و زره در پوشیده و چون کوه آهن بر باد سوار
مانند آتش حمله آوردند چون محمد حنفیه را دیدند بروی سلام کردند محمد حنفیه ایشان را جواب خوش باز داد و گفت ای یاران شمشیر
در نیام کنید بر فور شمشیرها در نیام کردند و از عقب ایشان طفیل بن عامر رسید با سیصد سوار و سیصد پیاده همه تمام سلاح و تیرها
در کمان نهاده و نیزه ها در گوش اسب راست کرده و در عقب محمد قیس ثعلبه در رسید با فوج خود همه بر اسبان نقره خنگ نشسته و تیغ
حمایل کرده و جوشنهای زره پوشیده و عمودها در رکاب کرده و قرآن میخواندند و نعمان بن عاش در عقب ایشان با خیل خود در رسید
همه جادگان کمان بزه کرده عبدالله زبیر متحیر گشت و روی بهانی قیس آورد و گفت سوار و پیاده را متفرق کرده اید و فهمانید که
اگر من اشارتی کنم یکتن از شما جان نبرند هانی گفت دریغ اگر محمد دستوری دادی این ساعت دستبرد مردان بینی عبدالله
زبیر از این سخن برنجید و تیغ برکشید و با آنقدر سوار که بودند پیش شد که بحرب مشغول شوند هانی سواری نزدیک بطیان بن عمرو
فرستاد و گفت سپه سالار [illegible] زود خواست و یاران او صف راست کردند عبدالله زبیر گمان برد که اهل مکه بیکبار او را یاری خواهند
داد هانی بن قیس گفت یا اهل مکه شما از میانه دور شوید که شما اهل حرم خدایید تا بغلط کسی از شما کشته نشود چون مردمان مکه جنگ بدیدند
عبدالله زبیر و اول شکست و عبدالله و هانی شمشیر کشیده و در برابر یکدیگر آمدند پس محمد حنفیه در میان آمد و نگذاشت که یکی را
ضربی رسد و تا ایشان در آن بودند بطیان بن عمرو در رسید با دو هزار سوار تمام با طبل و علم عبدالله زبیر از هول آن برفت

پس محمد حنفیه گفت ای برادران شما در بیابانم کشید که در حرم خدا خون ریختن حرام بود حمله فرمان کردند و عبدالله زبیر در خانه خود بنشست
و معارف مکه و سادات قریش را خواند و با ایشان عتاب کرد که مرا بر شما اعتماد بود که با دشمنان من حرب کنید مرا از وی [illegible]
گفتند ما همه در بیعت تو ایم ولیکن با فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و اولاد علی علیه السلام حرب نکنیم و رعایت حق ایشان بر خود
واجب و لازم شناسیم و ما را یقین است که از محمد حنفیه هیچ فتنه نیاید و شر نزاید و وی طالب دنیا و جویای خلافت نیست صواب
آن باشد که با وی صلح کنی و او را بگذاری تا این فتنه فرو نشیند و اگر نه کار دشوار شود چه اگر وی امروز بگذارد اشتی ترا [illegible]
محال بودی آخر الامر متوسطان در میان آمدند و عهد کردند که او را تعرض نرسانند و در آنجا نیز سوگند یاد کرد و محمد حنفیه آن لشکر را
بکوفه باز گردانید و آن فتنه حالی سکون یافت تا چون نوبت بعبد الملک مروان رسید حجاج یوسف را بفرستاد تا کار عبدالله
زبیر را کفایت کرد و ملک بر عبد الملک بی منازع و مخاصم بماند و جهان او را مضبوط شد **حکایت** عبد الملک گفت من در
مدینه بودم که لشکر یزید آمد و اهل مدینه قصد عبدالله زبیر کردند گفتم تا چه خذلان و بدبختی باشد که بجهت ملک دنیا خلق را بکشتن
دهم و من از خدای تعالی استعانت میخواهم از آنکه چون بقیامت حاضر شوم و یک شیشه خون مسلمانی ریخته باشم با حق
مرا از آن نجات خلاص دهد و قصاص من ولکن فی الحیوة قصاص ظاهر رساند **حکایت** آورده اند که در روزگار خلافت عبد الملک چون
حج اسلام بگذارد روزی بمسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم رفت و در نماز ایستاد زنی بود از آنجا و در آن مسجد مدینه نیز بود و وقف
مشهور بود او را بدید که نشستی و از مقال او خبر داشت بیامد و برابر او بایستاد و گفت یا ابا الولید ما فعلت تلک المجیدة
ای ابو الولید آن مجیده چه کردی عبد الملک گفت یا بریده صادرت المجیده مجاحمد آن شیشه شیشها شد و خونهای بظلم ریخته
و آنچه خدای تعالی ملک دنیا وی را مخلص گردانید کوی ببرکت انصاف او بود که انصاف میداد و سخن داعظان و موعظه
ناصحان می شنید و تلخی حق کو بایزا که مرارت الحق مرة داشت لبشیری من اصغا گوش میکرد و چون نوبت او بگذشت ملک
بپسر خود ولید بن عبد الملک تسلیم کرد **ذکر خلافت ولید بن عبد الملک بن مروان** بیعت کردند بولید بن عبد الملک بن مروان
در چهارم شهر شوال سنه ست و ثمانین و مادر او دختر ابو العباس بن زنیه بود و مدت ملک وی نه سال و نه ماه بود و بدمشق
فرمان یافت روز دوشنبه منتصف جمادی الآخر سنه ست و تسعین و نماز بروی کرد عمر عبد العزیز و ولادت او بمدینه بود و
چهل و شش سال بزیست و دبیری قعقاع بن خلیل بود و حاجبش اسود مولی او بود و نقش خاتم او این بود که انک میت و انهم
میتون **حکایت** آورده اند که دو منجم نزدیک ولید آمدند یکی گفت از روی حساب دلالت میکند که مدت ملک تو بیست سال باشد
دیگری گفت از روی نجوم چنان مینماید که مدت خلافت تو شصت سال باشد ولید گفت بقول شما هر دو فریفته نشوم و خدای که
مال جمع کنم و حرص که پندارند همه عمر خواهم زیست و بار نخشم و برا کنم چنانکه گویند فردا خواهم مرد و چون او را وفات نزدیک رسید
برادر خود سلیمان عبد الملک نزد خود خواند و او را وصیت کرد و خلافت بوی سپرد **ذکر خلافت سلیمان بن عبد الملک**
و اسم او سلیمان بود و کنیت او ابو ایوب و بیعت کردند بوی اندر جمادی الآخر سنه ست و تسعین و نماز کرد بروی عمر عبد العزیز
و دبیری لیث بن ابی رقیه بود و حاجبش ابو عبیده مولی او و نقش خاتم او آمنت بالله مخلصا بود و گویند حسبی الله
و نعم الوکیل **حکایت** محمد جریر طبری در تاریخ خود آورده است که چون سلیمان بر سریر خلافت نشست مثال داد تا شمشیر

سیاست انتظام کردند و خون ریختن از جهان برانداخت و بساط عدل و رحمت در بسیط زمین بگسترد و برادر خود مسلمه
بن عبد الملک را با لشکری جرار بروم فرستاد و در عهد او قامت روم گشاده شد و فرمود تا آنجا نشست و از بهر
آنجا مسجدی کردند و سلیمان بن عبد الملک آن سال بحج رفت و حج بگذارد و از آنجا بزیارت روضه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
شد و هر که از مهاجر و انصار در مدینه یافت صله و عطایای بی اندازه داد و هر که از ایشان وفات یافته بود فرزندان
ایشان را مالهای خطیر داد و علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در مدینه بود او را صد هزار درم فرستاد
و چون او در مدینه مقام ساخت برادر او مسلمة بن عبد الملک از روم هزار اسیر فرستاد سلیمان فرمود تا ایشان را بمدینه آوردند
و اسلام بر ایشان عرضه کردند از قبول اسلام ابا نمودند سلیمان فرمود تا در پیش روضه ایشان را گردن بزدند عبدالله
بن الحسین سلیمان را گفت بفرمای تا یکی را از این قوم بمن دهند که من بکشم تا مرا نیز ثوابی باشد سلیمان بفرمود تا
آن قوم را بیاوردند و عبدالله حسین را دادند عبدالله شمشیر برکشید و خواست که بر گردن آن رومی زند بر گردن او
غل بود از چین آهن سلیمان گفت بر گردن او مزن که غل دارد پس بزن عبدالله شمشیر برزد چنانکه سر او با
گردن و با آن غل بپرید خلق تعجب ماندند سلیمان آن شمشیر بخواست و بدید و گفت آهنی نیکو نیست اگر این
تیغ را کسی دیگر استعمال کند چندین تیز نبود اما شما را در شمشیر زدن قوتی حیدریست که میراث رسیده است
بفرمود تا صد هزار درم دیگر بوی دادند و از خلفای بنی امیه هیچکس آل علی را علیه السلام چنان دوست نداشت که سلیمان
سلیمان عبد الملک و چون کار او بپرداخت و ذکر وی در حجاز و شرق و غرب منتشر گشت پسر خود را ایوب سلیمان را
ولیعهد کرد و از مدینه باز گشت و بدمشق آمد و ایوب پسر او پیش از آنکه بخلافت رسید داعی حق را اجابت کرد
و سلیمان عمر عبد العزیز را ولیعهد کرد و عمر بدان رضا نمیداد او قامت معارف عراق را جمع کرد و خط ایشان
بستد و عهدنامه نبشت بر آنکه او ولیعهد است چون سلیمان را آفتاب حیات فرو شد مردمان طلب عمر عبد العزیز
کردند و وی در خانه مختفی بود تا او را بستم بیرون آوردند و با وی بیعت کردند و مردمان سلیمان را استفتاح الخیر خواندندی
که در اول عهد او حجاج یوسف بمرد و در آخر عهد بهتر از خود را ولیعهد کرد **ذکر خلافت عمر عبد العزیز** نام او
عمر و کنیت او ابو حفص بود و بیعت کردند با وی روز آدینه دهم ماه صفر سنه تسع و تسعین و مادر او ام عاصم بود
از اولاد عمر خطاب و خلافت وی سی ماه بود و داشت و جهان را در این دو سال و نیم از شرق و غرب بعدل و انصاف
معمور داشت و در دیر سمعان وفات یافت و هم آنجا دفن شد وی و نه ساله بود که از دنیا رحلت کرد و چهار روز
باقی مانده بود از ماه رجب سنه احدی و مایه و نماز کرد بروی مسلمة بن عبد الملک و دبیری سلیمان نعیم الحریری بود
و حاجب او مزاحم مولی او و نقش خاتم او عمر یؤمن بالله **حکایت** گویند چون خلیفه شد در اول روز که خطبه
بگفت خلیفگان با سازهای زر آراسته بر در مسجد آورده بودند و بداشته چون فرود آمد از منبر مرکبان جنیبت سوار
شد و گفت مرا اسب من بیاورید و بر اسب خود نشست و بخانه شد و سیرتهای نیکو پیش گرفت چون سیرت امیر المؤمنین
عمر عبد العزیز ذکر ایشان کاری و نیکوکاری و داد دادن و روی از جهان گردانیدن و قناعت بر نوشیدن و طعام

و رشت خوردن و در شب بطاعت قیام نمودن و بروز صایم الدهر بودن و پیاده میان بازارها رفتن و بیت المال
آسیب نارسانیدن و ستایش شاعران ناشنودن و ایشان را صلات دادن و میراث فرمودن و در عالم منتشر شد
یگانه عصر و وحید دهر بود و چون ولایت بروی مقرر شد عمال متقدم متغلب که بتازی دستی معروف بودند معزول کرد
و عامر شعبی را حکومت کوفه داد و حوالت کار خلق بوی کرد و چون این کار را پرداخته شد از روم خبر رسید که آفتی
عظیم افتاده است بجهاز اشتر بار غله ایشان بروم فرستاد و بمسلم نامه نبشت که این علما تمامت خروج کن و اگر ترا
دربار خروج شود برگیر و آن مسلمانان که آنجا بودند همه از آن لطف شاد شدند **حکایت** در عهد او خبر آمد که
بیست هزار سوار تا در بابلکان آمده اند و روی بخراب کردن بلاد نهاده عمر عبد العزیز عمرو حاتم را بجنگ فرستاد با
چهار هزار مرد و بیرون با این ترکان حرب کن عمرو گفت ای امیر چهار هزار را با بیست هزار چه گونه حرب کنند عمر عبد العزیز
گفت قصاب از بسیاری گوسفند باک ندارد و چون پادشاه عادل باشد لشکر او هرجا که رود مظفر و منصور باشد
پس عمرو حاتم برفت و با آن ترکان حرب کرد و ایشان را منهزم گردانید و بسیاری از آن جماعت اسیر شدند و این از برکت
عدل او و آن فتحنامه فرو نبشت **ذکر خلافت یزید بن عبد الملک بن مروان بن الحکم** بیعت کردند با یزید بن عبد الملک
بن مروان در شهور سنه احدی و مایه همان روز که عمر عبد العزیز وفات یافت چهار روز مانده بود از ماه رجب
و مادر او عاتکه بود دختر یزید معاویه و ملک او چهار سال و یکماه بود و در این بقا از اعمال دمشق فرمان یافت
و آنجا مدفونست روز پنجشنبه بود بیست و پنجم شعبان سنه خمس و مایه و عمر وی سی و نه سال بود و ولادت وی
بمدینه بود و در پیروی امامت بن زید بود و حاجبش مولی او و نقش نگین او لا یاخذ الله او معتد لا یعو
آورده اند که چون عمر عبد العزیز رنجور شد یزید عبد الملک را ولیعهد کرد و چون بر تخت خلافت نشست او را
گفتند که رسم خلافت در عهد عمر عبد العزیز باطل گشت و خراج نواحی و نصیب بیت المال از رعیت باز گرفتند
آن را طلب باید کرد و بقایا از ایشان خواست و کار داران باطراف جهان فرستاد و تشدید و مبالغه نمود و مسلم
بن عبد الملک که برادر او بود بخراسان و عمال اموال را جمع کرد و نیز و یکی او فرستاد و او آغاز درشتی و خوی نمود
دین صعب خلق ذکر خیر او نکردند بعد از آن هر کس از طرفی رسیدی و نیز و یکی یزید عبد الملک رفتی و او از حال
ولایت و رفاهیت رعیت پرسیدی گفتندی خدای بر عمر عبد العزیز رحمت کناد چنانکه بر خلق رحمت کرد
و جهان را بعدل و انصاف معمور داشت و یزید عبد الملک از آن کار تنگدل شدی پس چون عبد الرحمن ضحاک را
بحجاز و یثرب فرستاد و او بمدینه مقام کرد و مال بسیار جمع کرد و نظر نهفت بوی راه یافت فاطمه بنت
حسین بن علی علیه السلام را خطبه کرد و او زنی بود بزاد برآمده و سه پسر داشت گفت مرا وقت شوهر نیست
عبد الرحمن ضحاک از وی برنجید و گفت پسران تو خمر میخورند و زنا میکنند اگر زن من نباشی من ایشان را بگیرم
و حد خمر بر آن سه تن براند و بنزدیک یزید عبد الملک رقعه نبشت و از وی استعاذت کرد یزید گفت عبد الرحمن را
بطلب نعمت تعب کرده است و خواسته که نواسه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را در عقد نکاح آورد و من چنان کنم که بکدیه

آن زن را ده

آن زن را بعد از آن پس عبد الله بن عبد الواحد را امیری مدینه داد و بفرمود تا عبد الرحمن ضحاک را بند کنند و چهل هزار دینار
از وی بستدند آنچه دارد و برید و اگر در مدینه کدیه کند عبد الله بن عبد الواحد مثال را امتثال نمود و عبد الرحمن را
بگرفت و مطالبت کرد و آنچه داشت از وی بستاد و کار او بجایی رسید که در مدینه میرفت و صوفی پوشیده و غل بر
گردن نهاده کدیه میکرد خلق چون آن تدارک بدیدند یزید عبد الملک را ذکر خیر میکردند و نام او بنیکویی منتشر شد
ذکر خلافت هشام بن عبد الملک وکنیت او ابو الولید بود بیعت کردند با ابو الولید هشام بن عبد الملک بن مروان
در ماه شعبان سنه خمس و مایه و مادر او عایشه بود دختر هاشم بن اسمعیل مخزومی و مدت ملک وی نوزده سال
و نه ماه بود و شب چهارشنبه چهار روز گذشته از ماه ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و مایه بود که فرمان یافت
و پنجاه و چهار سال زیست و مولد وی بمدینه بود و در روز وفات نماز کرد بر وی ولید بن یزید بن عبد الملک
و در پیروی سعید بن عبد الملک بود و حاجبش عادل بن مسعود مولی او و نقش خاتمش الحکم للحکیم بود و خروج کرد
در روزگار وی زید بن علی بن ابی طالب علیهم السلام و بکوفه او را شهید کردند بصلب **ذکر خلافت ولید بن
عبد الملک بن مروان** بیعت کردند با ابو العباس ولید بن عبد الملک بن مروان در بیست و پنجم ربیع الاول سنه ست و عشرین
و مایه و روز وفات سی و هشت ساله بود و بر وی هیچکس نماز نکرد که مطعون و بد اعتقاد بود و الله اعلم بحال
العباد و مادر وی بنت الحجاج بن محمد یوسف الثقفی بود و ولایت او یکسال و دو ماه بود پس او را خلع کردند
و پس از خلع کشته شد و مولد بطبریه بود و در پیروی سعد بن عبد الملک بن یوسف بن عمرویه و حاجب او عیسی
معمر و نقش خاتم او یا ولید حذر الموت و گویند بالعربیة یا ولید **حکایت** و عادت خلفای بنی امیه
آن بود که هر که خلیفه شدی حج بگزاردی و خلق را عطا دادی پس چون یکسال از خلافت ولید بگذشت برگ
سفر ساخت و عزیمت حج اسلام کرد و بسه منزلی شهر دمشق قصبه ایست که چون هوا گرم شدی آنجا مقام خلفا بود
و آن شهر بر کناره فرات است ولید آنجا رفت و اهل یمن که بخدمت ولید آمده بودند منتظر بودند که چون ولید حج
بگذارد ایشان همین باز کردند پس جماعتی از اشراف عرب و معارف با پسرش یزید تحقیق کردند و گفتند معلومست
که سیرت ولید چه گونه است و حال اعتقاد او بر چه سان است و کسی که بدین اعتقاد باشد خلافت را روا نبود
اگر موافقت کنی او را از دست برداریم و ترا بجای او بنشانیم یزید بدان رضا داد و پدر را بگذاشت و بنهج بیرون رفت
و بدمشق رفت و عبد الملک پسر حجاج را که در دمشق امیر بود از دست بدرش یزید او را بگرفت و بیت المال برگرفت
و بلشکر داد و بیست هزار مرد بر عقب ولید فرستاد چون خبر بولید رسید خواست که بحمص رود لشکر رسیده بود
نتوانست رفت میان حمص و دمشق حصاری بود در آنجا شد و بیامد بر حصار رفت و گفت ای جماعت مسلمانان من
در حق شما چه بد کرده ام که بر من خروج میکنید گفتند تو حرامها حلال داشتی و دست بظلم و بیداد دراز کردی و بغمد
تا حج میل کردی ولید گفت مرا خدای چندان حلال داده بود که از حرام مستغنی بوده ام گفتند مغلوبت را نگرد گفت
امروز روز من چون روز عثمان عفان است و جنگ میکرد تا کشته شد و او را دو پسر دیگر بود که بدمشق گذاشته بود

کی را نام ابراهیم و دوم را حکم ایشان را ولی عهد کرد و یزید را از خلافت دور داشت و خلق را دران معنی اکراه کرد ذکر خلافت
یزید بن ولید و کنیت او ابوالولید بود و بیعت او در جمادی الآخر سنه ست و عشرین و مایه بود و مادر او کنیزکی بود ماه آفرید نام دختر
فیروز بن کسری بن یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بود و مادر این ماه آفرید را شاهفرند نام بود دختر شیرویه بن پرویز و ماه آفرید
در حالی که لشکر اسلام اسیر کرده بود و قتیبة بن مسلم او را بنزدیک حجاج فرستاده بود و حجاج [illegible]
عبدالملک فرستاده بود و ولید [illegible] متولد شده بود [illegible] و دوم [illegible]
ملک وی شش ماه و دو روز بیش [illegible] در اول ذی الحجه سی سال و مولد وی [illegible] بود و بدمشق فرمان یافت
[illegible] بشیر بن سلیمان بود و گویند بکر بن حیّ بود و حاجب وی [illegible] و نقش خاتم وی واثق بالحق بود ذکر خلافت [illegible]
یزید بخلافت نشست [illegible] و کسی [illegible] بیعت کردند و گفتند ولی عهد برادران [illegible]
[illegible] برادرانش را [illegible] جواب داد که برادران [illegible] و گناهی ندارند [illegible] ایشان را چه گویم
[illegible] مردی نیکو عهد و عادل بود [illegible] خصال حمیده باعث [illegible] چون ایام [illegible]
کوتاه بود و چون او فوت شد ابراهیم بن الولید بخلافت نشست ذکر خلافت ابراهیم بن ولید و کنیت او ابواسحق بود و بیعت [illegible]
در اواخر ذی الحجه سنه ست و عشرین و مایه [illegible] مادر وی [illegible] و مدت ملک وی [illegible]
[illegible] و ملک او استقامتی نیافت ذکر [illegible] گویند چون مروان بن محمد بن مروان الحکم
دید که کار ولید پریشان شد و بیشتر خلق [illegible] فرصت نگاه داشت و چون او ولایت [illegible]
[illegible] ابراهیم خلیفه بود و لیکن کار او مستقیم نبود [illegible] اکثر [illegible] ولی عهد
[illegible] ابراهیم را خلیفه کرده و بیعت [illegible] ابراهیم [illegible] بیعت کرده در طاعت وی
[illegible] دولت روی بزوال آورده بود و کار [illegible] کفایت و شهامت سود نداشت چون ملک و خلافت از خاندان بنی
امیه منتقل خواست شد حق تعالی اسباب آن مهیا کرده بود ذکر خلافت مروان بن محمد بن مروان چهار روز گذشته بود از صفر سنه سبع
و عشرین و مایه که مروان را بیعت کردند و مادر او کنیزکی بود [illegible] نام که او را ابراهیم بن مالک اشتر [illegible] بود
[illegible] ملوک بنی امیه و مدت ملک وی پنج سال و ده ماه بود و وفات یافت در ماه ذی القعده سنه اثنتین و ثلثین و مایه
[illegible] ولادت او [illegible] و [illegible] عبدالحمید [illegible] که در زمان خویش مثل نداشت و در کفایت
[illegible] و حاجبش [illegible] بود و مولی او و نقش خاتمش [illegible] و چون کار [illegible]
[illegible] پریشان شد و بود [illegible] ابومسلم [illegible] خراسان [illegible] سیاه پوشیده بود [illegible] ابراهیم
بن علی بن عباس [illegible] ابراهیم امام خواندندی و چون دعوت بنی العباس در خراسان آشکارا شد ابراهیم [illegible]
[illegible] از قریش [illegible] مروان آگاه شد و کسی فرستاد [illegible] و سفاح را نیز [illegible]
استماع کرده بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که بعد از صد و اند سال از هجرت من خلافت بفرزندان عباس
رسد و تا قیام ساعت در خاندان ایشان بماند و اول ایشان را نام سفاح باشد چون بشنید که فرزند عباس دعوت آشکارا

کرد و ابراهیم و برادران او بکوفه بودند قاصد فرستاد تا ایشان را بیاورد قاصد برفت و در منزلی کوفه ایشان را دریافت
و گفت از شما سفاح نام کدامست ابراهیم گفت منم آن قاصد نشانی که او را داده بودند در ابراهیم ندید گفت من شما را جهت
مروان میبرم گفتند ترا فرمان برچه جمله فرموده اند گفت مرا فرموده اند که سفاح را بیار ابراهیم گفت سفاح منم و با تو می آیم آنگاه
ابراهیم سفاح را ولی عهد کرد و ایشان را گفت تعجیل بروید و خود را بکوفه اندازید ایشان برفتند و بکوفه رفتند چون ابراهیم
بنزدیک مروان رسید علامت و نشان که از سفاح با وی گفته بودند در ابراهیم ندید بر نجید و آن قاصد را سیاست کرد و ابراهیم
مطالعت کرد و حبس فرمود و چون لشکرهای سفاح روی بدو نهادند و قصد محاربت او کردند ابراهیم را شهید کرد و آخر الامر کشته
شد و ولایت دولت مروانیان بیکبار آفتاب ملک ایشان بغروب افتاد و از چندان نعمت و ثروت و ملک و دولت و خزاین
و دفاین و مستظهرها هیچ نماند و همه برباد رفت بیت بقای عاریتی را زوال بر اثر است بقا بقای خدا است و ملک ملک خدا است
ذکر خلافت بنی العباس رضی الله عنهم چون دولت مروانیان روی بزوال نهاد و رایت عباسیان افراخته شد و آفتاب اقبال
ایشان طلوع کرد و ماه جاه بنی امیه در محاق افتاد و گفته اند که ملوک بنی امیه چهارده بودند و حد کمال ماه چهارده است
چون از چهارده بگذرد روی بنقصان نهد ماه ملک و دولت ایشان بر فلک پادشاهی چون بچهارده رسید که حد کمالست روی
بنقصان نهاد و همچنین عادت روزگار دولت آل عباس از نسیم عنایت ایزدی شکفته و سیراب شده در مدت ازل نسبت
ایشان منور شد و از آن عهد باز که حق بنصاب خود قرار گرفت و خلفای بنی العباس بفعل و آفت از کار خلافت دور کرده
تا این غایت سی و هفت خلیفه گذشته و آثار عدل و رأفت یادگار گذاشته و ابوعبدالله محمد بن ناصر الدین احمد سی و هفتم بود
المستعصم بالله الدین [illegible] از ابوجعفر المنصور تا مهدی و سی و ششم است که تا قیامت آثار عدل او باقی باد که شش جهت هفت اقلیم امروز
بنور خطبه او آراسته است و اسامی ایشان درین قطعه درج کرده آمده قطعه خلفای سی و شش اند از شمار در وصف [illegible]
شرح کار [illegible] دین اول سفاح را دو دویم منصور و باز مهدی و هادی باز هارون رشید و امین فرزند مامون و المعتصم
[illegible] منتصر مستعین [illegible] معتمد [illegible] معتضد و مکتفی مقتدر با قاهر راضی [illegible] متقی
[illegible] مستکفی مطیع [illegible] طایع و قادر [illegible] قائم [illegible] مقتدی [illegible] مستظهر [illegible] مسترشد راشد [illegible]
[illegible] مستنجد [illegible] مستضیء [illegible] ناصر [illegible] ظاهر [illegible] و اکنون مستنصر [illegible] مستعصم [illegible]
[illegible] باد [illegible] شمس الدین [illegible]
چون کار روزگار او بیافت [illegible] ذکر خلافت ابوالعباس سفاح ارباب تواریخ آورده اند که عباس بن عبدالمطلب در ایام خلافت
عثمان بجوار رحمت ایزدی انتقال کرد و عبدالله بن عباس در ایام فتنه عبدالله زبیر بطایف وفات یافت و از فرزندان او
عبدالله بود که [illegible] و پدر جد خلفا بود و او را نام سجاد خواندندی از بهر آنکه هر روز هزار رکعت نماز کردی گویند روزی امیرالمؤمنین
علی علیه السلام نماز میکرد و عبدالله عباس [illegible] ندید و پرسید که کجاست که از صف محراب غایب گفتند او را امروز پسری متولد شده است
و بدان مشغولست امیرالمؤمنین علی علیه السلام نماز بگذارد و تهنیت او آمد و پرسید که او را چه نام کردی عبدالله گفت تا از تو
نپرسم او را نام نکنم و پسر را بیاورد امیرالمؤمنین علی علیه السلام بوسه بر روی داد و او را دعا کرد و گفت خذ الیک ابا الخلفاء

و برای بزرگ گفت خُذْ اِلَیْکَ اَبَا الْاَمْلَاکِ گفت او را علی نام کردم و کنیت ابوالحسن خواندم چون نوبت بسجاد رسید گفت نام
و کنیت هر دو با علی بود و من او را کنیت ابومحمد کردم و در اقوی آورده است که بنی امیه فرزندان عباس را از جمیع جهات
منع کردندی که خبر مروی شنیده بودند که بر سر صد سال از هجرت خلافت بفرزندان عباس منتقل شود و اول ایشان ابن الحارثیه
چون نوبت خلافت بعمر عبدالعزیز رسید محمد بن علی بن عبدالله الحاح کرد و چاره از وی اجازت خواست تا دختری از
بنی الحارث بن کعب بخواهد عمر عبدالعزیز او را اجازت داد و او ریطه بنت عبدالمدان بن زیاد بن الحارث بن کعب را بخواست
و ابوالعباس که اول خلفا بود از وی متولد شد و محمد علی در سال صد از هجرت دعوت آغاز کرد و آن دولت سالها نهاد تا
ابوالعباس قائم شد **حکایت** و چون ابراهیم بن محمد بن علی در مروان کشته شد و خبر وفات او بکوفه رسید ابوسلمه خلال که
داعی دولت او بود و با او بیعت کرده بود و از وفات او متأثر شده چون ابوالعباس و عباس و دیگر اولاد بکوفه رفتند
او ایشان را نگاه داشت و در حجره متواری کرد و خواست که خلافت بر اولاد علی بن الحسین بن علی مقرر کند از برای
دعوت کرده بود پس بعد از آن [illegible] کوفه چون [illegible] نامه نوشت یکی بنزدیک جعفر بن محمد و یکی بنزد عبدالله بن الحسن
یکی بنزد عمر بن علی بن الحسین و یکی را از معتمدان خود داد و گفت این نامه را اول بنزدیک جعفر بر اگر قبول کند آن نامه دیگر را
رد کن و اگر قبول نکند بنزد عبدالله بر و اگر او هم نپذیرد بنزد عمر بر و جواب این نامه زود بمن آر آن قاصد بمدینه آمد و جعفر
بن محمد را بدید و نامه بوی تسلیم کرد چون نامه بخواند ساعتی خاموش بود و هیچ سخن نگفت قاصد گفت جواب چیست جعفر نامه را
بر آتش نهاد و بسوخت و گفت جواب اینست پس قاصد بنزد عبدالله بن الحسن رفت و نامه بداد او نامه قبول کرد و خواست
که جواب نویسد جعفر بن محمد او را از آن منع کرد و گفت ابوسلمه مردی فریبنده و مکار است و شاید که ترا فریبد زیرا که
ایشان دوست شده است که این کار بفرزندان عباس رسد و خلافت در خاندان ایشان باشد آن قاصد خایب و بی
مقصود بازگشت و پیش از رسیدن قاصد حمید قحطبه خود ابوالعباس را از خانه ابوسلمه بیرون آورد و بخلافت نشاند و کار
او مرتب گردانید و ابوسلمه چون این اخبار دریافت و چندان [illegible] که ابوسلمه در آن خاندان خود بیک حرکت فاسد
حبط کرد تا عاقلان را معلوم گردد که در خدمت ملوک و سلاطین هیچ ضرری عظیم‌تر از کفران نعمت و مکر و حیلت نیست و هیچ
نفعی بیشتر از صفای نیت و نقای طویت نیست **حکایت** آورده اند که در مبادی دولت آل عباس که خورشید خلافت
از مطلع آن نسب غرا بر طالع [illegible] شد ابوالعباس و منصور و عیسی که اولاد علی بن عبدالله بن العباس بودند چون بکوفه آمدند
ابوسلمه خلال که از خواص و معارف اهل عراق و کوفه بود دعوی متابعت و هواخواهی ایشان میکرد ایشان را در سرای
خود فرود آورد و متواری میداشت و چون کار دولت ایشان بالا گرفت ابوسلمه قحطبه را با لشکری بعراق فرستاد
و مروان [illegible] پسر را با لشکری جرار برای دفع ایشان فرستاد و در لب آب فرات حربی سخت و جنگی عظیم کردند
و آخر الامر پسر مروان منهزم شد [illegible] و قحطبه که داعی دولت عباسیان بود در فرات غرق شد
و پسران او با لشکر بکوفه آمدند و ابوسلمه را گفتند امام بیرون آر تا خلایق بیعت کنند ابوسلمه امتناع میکرد
و میگفت هنوز وقت ظهور امام نیامده است و غرض او آن بود که این کار بر اولاد علی مقرر کند و قامت آن اختیار

اولاد عباس که در [illegible] او مستور بودند و در میان شیعه ایشان خلافی بود پس روزی فرستادند تا احوال تفحص کنند غلام
بیرون آمد و احوال تفحص معلوم کرد [illegible] و در حضرت [illegible] کرد [illegible]
تقریر کرد [illegible] بشارت [illegible] ابوسلمه [illegible]
[illegible] چون غلام نیز [illegible] بشارت [illegible] از آن خبر مستبشر شد [illegible]
[illegible] ابوسلمه [illegible] خلافت [illegible]
[illegible] قحطبه [illegible] آمد و خدمت کرد و گفت [illegible]
[illegible] خلافت [illegible] وصیت کرده [illegible]
[illegible] خلافت [illegible] ابوالعباس [illegible] ابوجعفر [illegible]
[illegible] نشان کرد او ابوالعباس این آیت برخواند وَنُرِیدُ اَنْ نَمُنَّ عَلَی الَّذِینَ اسْتُضْعِفُوا فِی الْاَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ
اَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِینَ چون ابوالعباس این آیت بخواند [illegible] خلافت [illegible] سلام کرد و بیعت
کرد و آن جماعت از اعیان لشکر که با وی بودند بیعت کردند [illegible]
ایشان [illegible] بیعت کردند پس [illegible] ابوالعباس بمسجد آمد
ابوالعباس بر منبر برآمد و عم او عبدالله [illegible] خطبه [illegible]
[illegible] ابوسلمه [illegible]
[illegible]
[illegible] استقامت [illegible]
[illegible] ابوالعباس [illegible]
[illegible] ابوسلمه [illegible]
آورده اند و آنچه در خاطر بود بدین مجمع تحریر یافت **حکایت** چون ابوالعباس سفاح بخلافت بنشست حمید قحطبه [illegible]
[illegible] و عم خود عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس [illegible] مروان [illegible]
فرستاد و گفت از مروانیان تمامت آن ولایت را پاک کن و آن ممالک را در تصرف آر و چون عبدالله بن علی [illegible]
مروان با صد هزار مرد عرض داد و میان ایشان جنگها رفت آخر الامر آنهمه لشکر و سپاه متفرق شدند و آنهمه [illegible]
هیچ دست نگرفت و گویند در آن وقت که لشکر مروان شکسته شد این لفظ بر زبان میراند که اِذَا انْقَضَتِ الْمُدَّةُ
لَمْ یَنْفَعِ الْعُدَّةُ هرگاه که مدت دولت سپری شد عدت و آلت سودمند نباشد و چون مروان بدست عبدالله [illegible]
و او را از پیش برداشت و شام و مصر او را مسلم شد و خلافت بر ابوالعباس مستقیم شد و عراق [illegible] در حیطه بیعت
حکایت آورده اند که چون ابوالعباس سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورد و خصمان او مقهور گشتند بسبب [illegible]
[illegible] ابوسلمه خلال [illegible] ایشان [illegible] اندیشه میکرد که شاید که یکی از سادات علویان [illegible]

فتنه شود و صواب آن است که او را پیش برادر و با ابوجعفر منصور در این باب مشورت کرد ابوجعفر گفت این کار بی مشورت ابومسلم نکنید
چه اگر ابومسلم دعوت خراسان آنچنان راکرده است ابوسلمه هم در عراق در اظهار دعوت و اشتغال در این مهم سعی نموده است
ابومسلم او را سیاست کرده آید بهتر باشد که ابومسلم او را کشته کرد و هر آسیبی بوی رسد بر سفاح را این رای خوش آمد ابوجعفر گفت
دعوت ما خراسان پیش از ابومسلم آشکارا بود و ابومسلم چند کس را از اعیان بکشت و در مشورت خویش ... از
امور دولت مصلحت خود مشورت خواستی چه موجب آید ابوالعباس گفت در آن وقت صلاح و صواب آن بود که ابومسلم کرد
چه ما مختفی بودیم و کار بر ما فرو گرفته بود و اکنون صلاح در آن باشد که بنفس خود بخراسان روی و حال با ابومسلم باز گویی
و از پنهان در انفس او میل بوی باز داند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام با وی تقریر کنی و آنچه از مال خراسان و نواحی جمع شده
از وی بستانی و چون در این تدبیر متوقف ... نماید او را بگوی تا کس خویش فرستد و این کار کفایت کند چون از
خویش فرستد آنگاه تو مرجعت نمای پس ابوجعفر عزم خراسان کرد و چون خبر رسید ابومسلم را خبر شد باستقبال او
و از دروازه شهر ابومسلم پیاده شد هر چند ابوجعفر منصور در اسب بداشت و سوگند داد سوار نشد و سوگند خورد که همچنین پیاده
و در رکاب او پیاده برفت تا آنجا که نزول کرد و چندان خدمت کرد که در وصف نیاید و چون پیغام سفاح بشنید گفت بنده کمترم
و فرمان سفاح را باشد تا آنچه فرماید بتقدیم رسانم ابوجعفر گفت ترا در این دولت آثار بسیار است و هر که سر از بیعت تو بر تابد
تا به سزای آن سر ترا باید کرد و ما ابوسلمه را قطعه بنیابت تو پیش خود میداریم ابومسلم زمین ببوسید و گفت ابوسلمه را
در این دولت حقوق خدمت ثابت است و امروز در عالم مردی از ابوسلمه کافی تر نیست و آنچه سفاح در باب وی نماید از تربیت
و ملاطفت حقی باشد که بمستحق رسیده باشد و دو ماه ابوجعفر منصور در مرو مقام کرد و هر روز ابومسلم صد هزار درم نقد
بوی فرستادی و نزل و علوفه و میوه در خور آن و چون قصد بازگشتن کرد مال خراسان جمع شده بود در صحبت او بفرستاد
و از ظرایف خراسان و ترکستان فرستاد که زبان از وصف آن زحمت و تعدی که او را افتد ... گفت ندی جانب ...
ابوسلمه خلال را فرستاده دو منزل در صحبت ابوجعفر مشایعت نماید و او را خوشنودی بعراق باز فرستاده چون ابوجعفر بکوفه رسید
و حال ابومسلم با سفاح باز گفت و مال را تسلیم کرد سفاح خوشدل گشت و از آن وقت که ابوجعفر بخراسان رفته بود تا آن وقت
که بازگشت دو سال و سه ماه رفته بود و هر شب ابوسلمه بخدمت سفاح آمدی و تا نیم شب در خدمت او بودی و چون او بیرون رفت
فرمودی او مراجعت کردی چون ابوجعفر از خراسان باز آمد شبی سفاح نشسته بود و ابوسلمه در خدمت او بود تا دیر وقت
چون بازگشت او را در راه بکشتند و کس ندانست که او را که کشت و دیگر روز سفاح آن حال بشنید
دلتنگ اظهار فرمود و بازگرداند و با ابومسلم فرستاد که ابوسلمه از قول خود پشیمان شده بود و حسن او اقرار با ما صافی گشته
دمیش قربی داشت و لیکن چاره نیست از آنکه خیانت ما بر وی پدید آمده بود و او ... که از خدمت ما باز میگشت در راه کشته شد
و فایده این حکایت آن است که هر کس ملازم خدمت ملوک باشد باید که بهیچ نوع مغرور نشود ... خود را ... بعهد ...
چه آیینه تاب شمشیر عنایت ایشان آن لوث را از صحیفه وجود فرو شوید و حقوق خدمت ایشان را در تقدیم رسانیدن ...
... باید و مرد عاقل آن است که چون در خدمت پادشاه بشرف خدمت مخصوص گشت بر قربت و مکان خود اعتماد نکند
دیگر

دیگر چون تا ابد خدمت وقت غضب او ایمن نباشد چنانکه حکیمی گوید شعر احذر مصاحبة الملوک و لا تکن ... الملوک ...
... او است که چون شیر دندان تیز نماید دندان ... ندانی که ... او خندان
آورده اند که چون ابوالعباس سفاح ابوجعفر منصور را ولی عهد کرد و عم او عبدالله بن علی بشام رفته بود و با مروان حمار جنگ کرده
و آن مملکت مستخلص گردانیده او را طمع بود که بعد از سفاح ولی عهد باشد چون ابوجعفر منصور را ولی عهد کرد ابوجعفر گفت ترا
بخراسان باید رفت و بیعت ابومسلم بستدن تا کار تو رونق گیرد ابوجعفر روی بخراسان نهاد و چون ابومسلم بشنید که ابوجعفر
... می آید این کرت زیادت خدمت کرد و از ابوالعباس گوشه خاطر شد و گفت ... که در این بیعت با من مشورت
نکردی و اگر مرا ... مباشرت ... نمیکرد ... ابوجعفر ... ابومسلم ...
... از آن جمله آن بود که روزی ابوجعفر درخواست کرد که چون بعراق باز روی باید که از سفاح التماس نمایی ...
... ابوجعفر از این سخن ... ابومسلم ... عباس ... کوفه ... عراق آورد و لیکن ... میکرد
... آنجا مقام کرد ابومسلم بیعت بستد و بعراق مراجعت فرمود میان ابومسلم و سفاح ... کشتن ...
سفاح البته ... ابومسلم بموجب ... بعراق آمد و هشت هزار سوار در صحبت او بعراق آمده بودند
و طمع میداشت که امارت حجاج بوی تفویض افتد تا بدان ... اسلام بگذارد چون بخدمت ابوالعباس سفاح رسید
... و ترتیب بسیار فرموده و ... بجای آورد و در حضرت خود ... مخصوص گردانید
... ابومسلم پیش سفاح نشسته بود ابوجعفر منصور در آمد ابومسلم او را ... سفاح گفت
... ابومسلم را ... تو ... تعظیم کنیم ابوجعفر ...
... سفاح ... ابومسلم ... اندیشه ... چون ...
... هشت هزار ... ابومسلم ...
... او را صواب نباشد ... باید ...
... ابومسلم ... امارت ... و اگر او را ...
... ابوجعفر منصور ... ابومسلم بخدمت او رفت
... ابوجعفر گفت سفاح ... عراق ...
... کعبه ... اسلام بگذارم چون تو ... ابومسلم ...
ابومسلم را خوش نیامد و بازگشت و برگ راه بساخت چون بموسم رسیدند ...
سفاح ... چون ابوجعفر منصور بشنید ابومسلم ... ابوجعفر ...
... چون بکوفه رسیدند بر سریر خلافت نشست و بیعت ابوالعباس ... دوازدهم ربیع الاول سنه اثنتین
و ثلثین و مائه بکوفه و نام او عبدالله بود و کنیت او ابوالعباس ... مادر او ... بود و ولادت او ... بود در ایام خلافت
عبدالملک مدت خلافت او چهار سال و هشت ماه بود و وفات او در سنه ست و ثلثین و مائه بود و سی و چهار ساله بود که ...

دیوانی بیست و هشت ساله بود **ذکر خلافت ابوجعفر منصور دوانیقی** ارباب تواریخ گویند که ابوجعفر منصور مردی ادیب بزرگ بود
و در کفایت و درایت از جملهٔ مردان عالم بر سر آمده بود الا آنکه یک عیب داشت که مال دوست بود و بخل و امساک بر طبیعت او
غالب و یکی از آثار بخل او آن بود که چون خلافت بروی مقرر شد بفرمود تا در شهر کوفه ندا کنند که ابوجعفر منصور عطا میدهد باید
که سخت کنند از کوچک و بزرگ هفت ساله تا پیر هشتاد ساله در شهر چندانکه بودند نام را عطا داده شود و چون تفصیل کردند بفرمود که این شهرهای
شما در جوار دشمنی و حصاری نیست اگر گاه دشمنی تاختن آرد شما را ضرر نهب و غارت شود و صواب آن بود که این شهر را
دیواری باید و خندق کشید تا آن جماعت ضایع نمانند پس فرمود تا بر هر مردی چهل درم قسمت کنند و کوفه و بصره را خندق فرمود
بدان سبب گویند که چون ابوجعفر بخلافت نشست جفای بسیار از بخل او بخلق رسید و با تمهید عطا جفا کشیدند و از غایت بخل حساب
او را ابوجعفر دوانیقی خواندند **حکایت** گویند چون بخلافت بنشست نزد عبدالله علی کس فرستاد که مرا بیعت کن عبدالله گفت
سفاح مرا ولیعهد کرده است و جهان از بنی مروان پاک کرده ام و شهر دمشق من گرفته ام و وارث خلافت منم تو مرا بیعت
کن چون ابوجعفر جواب بخواند و دشمنی کوفه محکم شد آنگاه ابومسلم را بجنگ عبدالله علی فرستاد و چون ابومسلم بشام رفت میان
عبدالله و ابومسلم حرب افتاد و دوازده روز جنگ قوی شد و روز سیزدهم لشکر شام شکسته شد و عبدالله علی گرفتار شد
و چون خبر با ابوجعفر رسید دبیر خود ... را بفرستاد تا غنایم را احتیاط کند و آنچه از نفایس و ظرایف باشد از جهت وی بستاند
و مال بیت المال احتیاط کند چون ... نزدیک ابومسلم رسید او را تمکین نکرد و نسخهٔ غنایم بداد و گفت هر که جان بذل کرد و بر جنگ
او را باشد و خلافت را از جهت ملک تمام است و در اخبار آمده است که شمشیری بود از آن عبدالله عبدالمطلب نزدیک
مروان بود در ... آن شمشیر بسفاح داد و چون سفاح عبدالله علی را بشام فرستاد آن شمشیر را بدو داده بود و ابوجعفر گفته بود
آن تیغ را باید طلبید و مبالغت نمود که هر که دارد از وی بستانی و بنزد من فرستی که آن یادگار حضرت عباس بن عبدالمطلب
چون عتبه آن شمشیر طلب کرد گفتند ابومسلم دارد و بخواست نداد و ابومسلم از شام بازگشت و عبدالله علی را با اسیران بکوفه
فرستاد و خود با سپاه روی بخراسان نهاد و چون عبدالله بکوفه رسید سوی ابوجعفر پیام فرستاد که مالی که ابومسلم بر
اگر در بیعت عهد خود را و او را کفایت بود و تمامت خزاین مروانیان و بیت عبدالله افتاده بود و شش سال بر شام و مصر
امیر بود و مال بقیاس جمع کرده بود اگر چه ابوجعفر منصور را از آن فتح شادمان شد که کار خلافت بر وی مستقیم شد اما
بسبب رفتن ابومسلم بخراسان بی اجازت تنگدل شد و در حال شبیه بن حمزه را بعقب او بخراسان فرستاد و عهدنامه
نبشت و سوگند خورد که با تو هیچ خلاف نکنم و اثر تو درین دولت از همه قدرها گذشت و چون ولایت بکرمانی نگاه
میبایست داشت و امروز در جهان کدام کس است که اهلیت آن دارد که او را بجای عم خود نشانم ... اگر هوای
خراسان داری خراسان را نایبی نصب کن که بر تو مقرر است و نزدیک من آی و عهد تازه کن و اگر خواهی ایالت مصر و شام
بتو تفویض کنم و اگر خراسان خواهی با اجازت ما بآن طرف رو و اگر در ضمیر تو شکی باشد معتمدی را بحضرت ما فرست
و التماسی که داری بکن تا بحضور معتمدی که از آن نشست عهد کنم و سوگند خورم که از هیچ وجه با تو قصد بد نکنم چون شبیه قریب
ابومسلم رسید او را دریافت و پیغام ابوجعفر بگزارد ابومسلم همانجا مقام کرد و دو کس از معتمدان و ثقات خویش را از خاصه

و فرستاد تا ابوجعفر منصور را سوگند داد که قصد او نکند و او را نکشد ابوجعفر با وی سوگند خورد و عاقبت چون
ابومسلم بخدمت او پیوست او را بکشت چنانکه ذکر آن هم در کتاب بجای خود گفته شود و بعضی بر آنند که ابوجعفر عالم دنیا
را وداع کرد و رخت بسرای آخرت برد و تخت خلافت بمهدی سپرد و بیعت کردند بر ابوجعفر منصور در سنه تسع و ثلثین و مایه
و مادر او کنیزکی بود بربریه و نام او سلامه بود و هم در ... متولد شد در ایام ولید عبدالملک و وی از ابوالعباس بزرگتر بود و بجره سالها
و مردی شجاع و دلیر و خونریز بود و گویند در آن سال که وفات یافت احرام حج بست و بر سر چاهی که آن را بئر میمون خوانند
او را مرض افتاد و گویند آن شب ستاره هبوط کرد که آن شب تا صبحگاه بماند و بامداد وفات کرد **ذکر خلافت محمد مهدی بن منصور**
چون ابومنصور رخت خلافت را بپرداخت رایت اقبال محمد مهدی برافراخت و او باطراف و اطراف هفت کشور گماشتگان
خود فرستاد و اطراف ممالک را ضبط کرد و چون امور مملکت استقامت پذیرفت نیت حج بیت الله و زیارت روضهٔ رسول الله
کرد و چون براه افتاد و در آن راه چندان مال خرج شد که در هیچ تاریخ کس مثل آن یاد نداشت چنانکه هر روز جماعت معدودی
را طعام دادی و چند هزار کس را از پیادگان را در راحله فرمودی و با ظرفهٔ شتر در زیر بار یخ در برف رفتند و آنجا بر مشکها
ریختندی و تشنگان را دادندی و در هیچ تاریخ کس در مدینه برف و یخ ندیده بود جز در نوبت مهدی و از عهد عمر هر سال کعبه را
جامه بر روی جامهٔ دیگر پوشیدندی و هر خلیفه که بود از خلیفهٔ بنی امیه و بنی العباس همان سنت نگاه داشتندی که دیوارهای
کعبه از بسیاری جامه‌ها نابرد شده است و خوف آن است که بشکند مهدی فرمود تا آن جامه‌ها از کعبه فرو کردند و بفقرا و مساکین
دادند و دو دست جامهٔ زربفت قیمتی در خانهٔ کعبه کشیدند و بفرمود تا مشک و زعفران در در و بام خانه بزدند و چون بعد یک
تمامت مرد و زن و خورد و بزرگ و شریف و وضیع را انعام فرمود و چون ببغداد مراجعت کرد محاسبان اخراجات را ضبط
کردند هزار بار هزار درم و بیست هزار دینار زر جعفری خرج شده بود و هیچکس را از خلفا آن بذل و سخا نبود که او را **حکایت**
آورده اند که در عهد وی مقنع بدید آمد و او مردی بود یک چشم و لکن گربز و داهی بود و از شعبده و طلسمات بهره داشت و بمرو
شاسخ بود و گویند نام او حکیم بود و او را مقنع از بهر آن خواندندی که پوستهٔ نقابی بر روی خود فرو گذاشته بودی و روی خود
بمردمان ننمودی و دعوی کردی که چون جان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از بدن مفارقت کرد در هوا معلق می‌بود
تا من بوجود آمدم در قالب من پیوست و من چون حضرت پیغمبرم و مهدی معاذ ابومسلم را که امیر خراسان بود مثال داد تا مقنع را بگیرد
برد و او را بدست آورد و مقنع از خراسان بگریخت و بکیش رفت و آن قصبه ایست مشهور در ماوراءالنهر نزدیک نخشب و آنجا
طلسم ماه ساخت چنانکه حکیم سوزنی بدان اشارت کرده است **بیت** سوداش و خیره سری ... آفتاب ماه بر آرد
ز چاه کشش ... دعوی کند خدایی و مر هیچ خلق را ... نتوان گرفت گریبان از جوع و عطش ... و خلق بدان طلسم فریفته میشدند
و آخر الامر معاذ مسلم سالها در آن کوشید تا قلعهٔ او را فرو گرفت ... او را بر آتش کرد و متابعان او در اطراف عالم پراکنده
گرد و امروز از آنها که تبعیت او دارند بزمین ماوراءالنهر جمعی هستند که اعتقاد و کیش وی ورزی کنند و ایشان را سپید جامگان
خوانند و کیش و اعتقاد خویش پنهان دارند و هیچکس را بر آن اطلاع نیفتاده است که حقیقت روش ایشان چیست والعلم عند الله تعالی
حکایت چون کار مهدی مستقیم شد فرزند خود موسی را ولیعهد کرد و بعد از وی فرزند دیگر هارون الرشید را و درین جلد جایی را

کراه گرفت پس مهدی مجبور شد و او را باستدعا آورد و در دیهی که آن را رود خوانند وفات یافت و هم آنجا دفن شد و وفات او
در سنه تسع وستین ومایه بود و مدت عمرش چهل وهفت سال بود و مدت ملک ده سال و یکماه بود و گویند کنیزکان او وی را
کلیچه زهرآلود پیش نهادند و او ندانسته بخورد و درگذشت و دانی چیست حسب حال اوست بیت آنچه که هم خاک پوشیدند از چون خاک
همه جهان بسر برکردند ذکر خلافت موسی بن المهدی الملقب بالهادی و در آن وقت که مهدی از عالم فانی نقل کرد هادی بگرگان و بلاد طبرستان
حرب میکرد هرون الرشید بیعت برادر از اهل بغداد بستد و سواری بتعجیل بطبرستان فرستاد تا موسی را خبر داد و او را برداشت و ببغداد آورد
و بر سریر خلافت نشست و کار ملک را انتظام داد و در عهد او سادات از آل ابوطالب بچند جای خروج کردند اول حسین بن علی بن الحسین
بن علی بمدینه بیرون آمد و جماعتی از سادات او را متابعت کردند و عامل او را از مدینه بیرون کردند و بیت المال بغارت دادند
و آنگاه که سید حسین قصد مکه کرد و هادی عم خود عیسی بن موسی را با لشکری جرار بر ایشان فرستاد و در یک منزلی مکه دریافت و حربی
عظیم کردند و آخر الامر سید حسین منهزم شد و پریشان گشت لشکر او و او را شهید کردند و عیسی بن موسی او را بکشت و سر
بنزدیک خلیفه فرستاد و هر کس از سادات که با وی بودند پریشان گشتند پس ادریس بن عبدالله بن الحسن بن علی باندلس افتاد
و بر آن ولایت غالب شد و امروز از فرزندان او آنجا هستند و هیچکس از اولاد امیرالمؤمنین را چنان نگذاشت که هادی حکایت
آورده‌اند که مهدی هادی را ولی عهد کرده بود و بعد از وی هرون الرشید را و بر آن جملت بیعت بستد روزی یحیی خالد حکایت میکرد
از ابو خاتم هرثمه روایت میکند که من بخدمت هادی مخصوص بودم و پیوسته از وی ترسان بودمی که وی مردی تند خشم و قتال بود
روزی بگرمگاه مرا طلب کرد چون بخدمت پیوستم و در مقام طاعت و مرکز عبودیت بایستادم گفت وقتی است که خاطر ما از
یحیی گرفته شده است انگیز میکند او که هرون الرشید خود را خلع کند و من اندیشه بر دفع او مقصور کرده‌ام باید که همین ساعت
بروی و یحیی را نزدیک خود خوانی و سر او از تن برداری که من امشب هرون الرشید را الزام گشت و بنفس خود بدان مهم
قیام خواهم نمود من خدمت کردم و گفتم حکم امیر در هر چه فرماید عالی‌تر ولیکن اگر در باب هرون الرشید تقدیم نمایید و این
عزیمت را بامضا رساند بصواب نزدیکتر باشد که شما را برادر مادر و پدر است و ولی عهد بعد از تو اوست و اگر بر این حرکت
اقدام نموده آید دلهای خلق از طاعت تو متنفر شود چون این نصیحت بجای آوردم آتش خشم او زبانه زدن گرفت و گفت ترا
با فضولی چه کار فرمانی که میدهم اگر امتثال نمای نیها و اگر نه سرت را لخته بندهای کنم بترسیدم و تضرع و زاری از حضرت باری تعالی خواستم
که این بلا را دفع کند و پیش از این بساعتی آب خواست چون بخورد قطره‌ای با حلقوم افتاده می‌سرفید تا آنگاه که نفس او ازوی منقطع شد
و خدای تعالی جمله مسلمانان را از ظلم وی خلاص داد و هرثمه گفت در آمدم و او را دیدم از خلعت حیوة عاری شده و در پرده فنا متواری گشته
و از تجهیز و تکفین فارغ شده روی او بپوشیدم و هم در شب بخانه یحیی بن خالد رفتم و او را از عاریه احوال اعلام دادم و بخدمت هرون رفتم
و بیعت کردم و قامت اهل بغداد را هم در آن شب به بیعت او آوردم و آوازه کار رضایی مرا از رنج هادی خلاص داد و آنقدر
تعب و نصب که دیدم سبب زیادتی دولت و وسیلت من بحضرت خلافت گشت تا عاقلان دانند که در پس استار غیب لطائف
اسرار پنهانست بیت خدای را بهمه حال زیر پرده غیب لطفهای عموم است و گنجهای حکم و گویند هادی بعیسی آباد وفات کرد در سال
سبعین ومایه بروایتی بیست و دو سال عمر داشت و بروایتی بیست و پنج سال و مدت خلافت وی یکسال و یکماه بود ذکر خلافت هرون الرشید

و هرون الرشید بیعت کردند همان روز که موسی هادی وفات یافت و گفته‌اند از غرایب اتفاقات جهان و عجایب عالم
آن بود که همان روز هرون الرشید خلیفه شد خبر دادند که ترا پسری آمد هرون بغایت خوشدل شد و وی را بفال گرفت و او را
عبدالله نام نهاد و این اتفاقی عجب بود که در یک روز خلیفه مرد و خلیفه زاد و خلیفه بیعت کرد حکایت آورده‌اند که
چون هرون الرشید از بیعت ستدن خلق فارغ شد و در رکاب عالمیان بر لب شط دجله رفت و آنجا بر کشتی نشست
و بکنار دجله آمد و خواص خود را بخواند و گفت من در روزگار برادر انگشتری داشتم که نگین آن یاقوت احمر بود و قیمت آن از
حد و قیمت معتاد افزون بود برادرم هادی کس فرستاد و از من بخواست و در آن مبالغت نمود من گفتم که ملک خلافت
بر توقی تو آمده تو یک خاتم بر من نمیتوانی دید و از غایت خشم و غضب آن خاتم را در دجله انداختم در این موضع اکنون فرمود
و طلب کنید باشد که بدست آید غواصان بدجله فرو شدند و در طلب جد و جهد نمودند بعد از ساعتی خاتم برآوردند و هرون
در آن حال فال گرفت و متیقن شد که دولت او روزافزون خواهد بود و اقبال او دراز باشد و فواید آن ظاهر خواهد شد چه اگر خاتمی
که چگونه بدست در آب انداخته باشند و خاطر از اندیشه حصول آن پرداخته بعد اقبال و دولت بدست آید و نگین مملکت بعد از آنکه
غایب شده حاضر گردد تا من فسیح و دل قوی روی باصلاح حال رعیت و تاکید اساس مملکت آورد و وزارت را بیحیی بن خالد برمکی
داد که در کرم ذاتی و سماحت اصلی و مروت جبلی آیتی بود و از فراست فهرستی بود از کتاب ذکا و ولایت خراسان بجعفر بن محمد بن
اشعث داد و سادات و علویان را در ظل خود جای داد و خمس اموال غنایم و بیت المال بنی هاشم را داد و آنرا در ایشان قسمت
کرد و هر مردی را هزار درهم و هر زنی را پانصد درهم فرمود و ابنای مهاجر و انصار را اموال بسیار داد و بارها مخصوص کرد رشید
حکایت آورده‌اند که هادی بجهت پسر خود جعفر از بعضی معارف بیعت ستده بود یکی از آنجمله عبدالله بن مالک الخزاعی بود صاحب
شرطه هادی و او را به پنج پاره سوگند داده بود پای برهنه چون نوبت خلافت بهرون الرشید رسید جعفر را تنبیه نمود تا خود را
خلع کرد و گفت من خویشتن را از خلافت خلع کردم و هر کس را که با من بیعت کرده بود آزاد کردم و پیش از این خلافت حکم مرا
و پدرم بر وی ظلم کرده بود در آنچه با وجود او بیعت بجهت من ستده بود چون خود را خلع کرد عبدالله مالک برای راست کردن
سوگند متوجه حج اسلام کرد و غلامان در پیش او میرفتند و نمدها را میگستردند و او پای برهنه بر آن می‌نهاد و میرفت چون از آن
درگذشتی جماعتی از غلامان آن نمدها را بر داشتندی و پیش بردندی و گستردندی تا هم بر این هیات تمامت بادیه را قطع کرد
و پای برهنه پیاده حج اسلام بگذارد و هرون این معنی را از وی پسندید و او را بسیار اعزاز داشت و نصیب رفعت درجت
و علو مرتبت او شد و محمد امین بعد از شش ماه از خلافت او متولد شد و ولادت او در شب آدینه بود دوم ماه ربیع الاول و بعضی
محمد امین در ماه رمضان در سال صد و هشتاد و اگرچه محمد خرد تر بود و لیکن رشید او را بتعظیم بیشتر کردی از مامون که مادر امین
از زبیده بود دختر ابوجعفر منصور عم هرون و مامون از کنیزکی بود و لیکن کار ملک و دولت بفضل الهی تعلق دارد و مامون بحقیقت
جهان علم و کوه وقار و بحر حیا بود و تا کالمیا معلوم شود که بیت بزرگی که کردگار بکس بستاند کسی که خوار کند
و در سال صد و هشتاد و دو هرون محمد امین را که زبیده زاده بود ولی عهد کرد و او در آن وقت پنج ساله بود و اگرچه بسبب حقوق
و بعضی آن بیعت را کراهیت میداشتند اما بجهت هرون کسی اعتراض نتوانستی کرد و با او بیعت کردند و مسلم گردید

در بعضی عمر در امری گفت شعر قد وفق الله الخلیفة اذ حق بابت الخلافة فی المحل الاظهر فهو الخلیفة بعده وفضاله [illegible]
قد ضاع الثقلان [illegible] محمد بن زبیده بنت جعفر و بعضی از شعرا در آن ملک گفته‌اند که اهل خراسان با محمد بیعت نکنند بسبب آنکه
و محمد را فضل یحیی پرورده است رشید مر فضل را امارت خراسان داد و عباس بن جعفر را معزول کرد و فضل خراسان [illegible]
خراسان بستد و چون آن کار تمام شد و خلق در بیعت محمد آمدند و امارت خراسان بکمال خویش بمطرف بن عطا حوالت کرد [illegible]
مر فضل را بگذاشت و او را امارت طبرستان [illegible] و تا نیشابور آن بلاد را در تصرف او آورد و در سال صد و هفتاد و شش یحیی بن
عبدالله بن الحسین در دیلم خروج کرد و آن ولایت فضل یحیی بود هرون فضل را از بغداد بفرستاد با پنجاه هزار مرد حربی جان باز
سرانداز تا بروند چون یحیی دانست که طاقت مقاومت ایشان نخواهد داشت با امان تمسک نمود و از فضل التماس کرد تا او را
نامه امان بستاند و او را نامه امان نبشت بخط خویش یحیی بیامد و او را روزی چند بگذاشتند آخر الامر بزهر هلاک کردند حکایت
در سال صد و هشتاد و شش هرون حج اسلام بگذارد و در آن سفر امین و مامون در مصاحبت خویش بحج برده بود و چون از مناسک
فارغ یافتند اهل [illegible] قضاة را جمع کرد و بفرمود تا سه صحیفه بنوشتند یکی باسم امین بر مامون و دیگری باسم مامون بر امین و دیگر باسم
قاسم بر ایشان و مضمون آن صحایف این بود که عهد کردند و خدا را گواه گرفتند تا با یکدیگر بدل و زبان راست باشند و در طلب
ملک قصد یکدیگر نکنند و سخن ساعیان را در حق برادران اصغا ننمایند و بقسمتی که هرون کرده است راضی باشند و آن قسمت
بدین جمله اتفاق افتاده است که از عقبه حلوان تا بحد مشرق مامون را فرموده باشد و از بغداد تا شام و حد مغرب در روم و آذربایجان
و عراق محمد امین را داده است و مامون بعد از امین ولی عهد است و در بیع [illegible] معارف عراق و خراسان و مشرق و مغرب گواه کردند
و خطهای ایشان بستدند و امین و مامون سوگند یاد کردند و بر بالای خانه کعبه بایستادند و در پیش حق اقرار کردند و او بفرمود تا هر دو
را بر بالای خانه کعبه معلق کنند و در آن ساعت که آن مردمان خطها آویختند کاغذ از دست بیفتاد و بدان فال بد گرفتند و گفتند
این کار تمام نشود و همچنان بود که فال زده بودند و آخر محمد امین و مامون غدر کردند و نقض عهد واجب دیدند کار بدانجا رسید
که رسید حکایت و از الطافی که حق تعالی با هرون کرده بود یکی آن بود که او را وزیری داده بود چون یحیی بن خالد برمکی که در کرم
و لطف و خلق و حلم او و فرزندان او آیتی بودند و مر یحیی خالد را چهار پسر بود فضل و جعفر و محمد و موسی و این فضل و جعفر
هر دو وزیران بودند و به نیابت پدر وزارت را رونق می‌دادند و محمد و موسی امیران بودند و ولایت می‌ستدند و در هیچ تاریخ کس
وزیر صاحب مکنت بدان دولت نشان نداده است که مر آل برمک را بود و با آنچه مکنت و جاه و رفعت و قدرت و آلت چون مدت
دولت ایشان بسر آمد و یافت هرون را ملال آمد و آن همه جلالت بسبب یک ملالت باطل شد و ابتدای ملالت ایشان آن بود که
بختیشوع ترسا که طبیب هرون بود در خدمت هرون نشسته بود و هرون از وی حدیثی می‌پرسید یحیی در آمد و از غایت حرمت و عزت
که او را بود هرگاه که آنجا آمدی نخواستی چون ایشان [illegible] آمد و یکجا بنشست هرون از بختیشوع پرسید که یحیی در خانه تو بی اجازت
شما در می‌آید گفت بایستی که [illegible] یحیی دانست که مراد از این سخن او است برخواست و گفت یا ملک هرون
[illegible] خلوه آراسته [illegible] این معنی را [illegible] اجازت در خانه و سرای کس نباید رفت ولیکن این مرتبه [illegible] را هرون
داده بود و او را بدین دولت اختصاص فرموده و بار [illegible] بلفظ مبارک [illegible] این [illegible] اثر آن تربیت است و [illegible]

بجعفر تعلق [illegible] این حدیث استماع افتاده بودی هرگز امثال این جرات اقدام ننمودی و اکنون توبت کردم که بعد از این
[illegible] هرون هم در پیش او نخفت و از هیچ تکلف بعد از آن یحیی هرگز بی اجازت بخدمت هرون نیامد و کرات ازو
استعفا خواست اما هرون او را معذور نداشت تا آنگاه که کوکب سعادتشان در احتراق افول افتاد و روز دولتشان
[illegible] شد و هوای اقبالشان دخانی گشت و آن نعمت [illegible] و آن صفا بکدورت مبدل شد حکایت و گویند سبب [illegible]
آل برمک آن بود که مر جعفر را بغایت دوست داشتی چنانکه لحظه از وی صبر نکردی و او را خواهری بود عباسه نام که بوی
معشوق بودی و در هیچ حال از خدمت خلافت خالی نبودی و هرون بیش در حرم بطرب مشغول بودی خواهر او [illegible]
در خدمت وی بودی و جعفر را در آن خلوتها طلب کردی و او از در آمدن امتناع نمودی بسبب عباسه روزی هرون
جعفر را گفت میدانم که سبب امتناع و انقباض تو از مجلس ما حرمت خواهرست من او را در نکاح تو آرم بدان شرط که
میان شما جز کلام و مشاهده مباسطتی نباشد و البته اجتماع صورت نبندد تا تو محرم او باشی و بی رخصت در حرم ما توانی
آمد بدین شرط عقدی در میان ایشان منعقد شد و جعفر پیوسته بی رخصت آمدی و در مجلس انس خلافت نشستی با
عباسه حدیث کردی بیت ولیکن بیک نظر راضی بود [illegible] که انگشت از انگشتری دور بود هرچند از انعقاد آن [illegible] شکر خورد
و گوش را از جواهر الفاظ او آویزهای در خوشاب دادی اما رطب طرب بر طبق [illegible] نشد [illegible] و جعفر جوانی صاحب
جمال خوب دیدار بود و عباسه را آتش عشق او در تاب انداخت تا چون از غم عشق خراب شد مهابت حضرت
خلافت مانع نیامد و بجعفر پیغام داد که بیت دل چو نار و رخ چو آبی کرده‌ام [illegible] در کلوخ امرود و شفتالوی تو
بیا تا ساعتی از درخت وصال میوه جمال آن بچینیم که همچون سیب از آسیب عشق یکدیگر دل دو نیم [illegible] چون آلو [illegible]
[illegible] و چون انگور [illegible] در زیر پای [illegible] که از سطوت [illegible] لب من خشک شد و از طوفان [illegible]
[illegible] چشم تر گشت چون پیغام بجعفر رسید جواب فرستاد که بیت شباب و شراب است و عاشق تهاست
برخیز و بیا که اینچنین [illegible] آن باشد که این هوا زود [illegible] که دست او [illegible] گیرد
[illegible] من آن [illegible] بوسه جامه آن وصال در کارگاه خیال امثال این بافته‌اند [illegible] در هوای [illegible]
جز جان نباخته‌اند [illegible] جمال باکمال [illegible] بیافته‌اند بیت آن کیست بگو که تو جانش باشی [illegible] معشوق [illegible]
من خواستی که کردمی دل بدو [illegible] رسیدم ازانکه در میانش باشی اگرچه ورع شرعی مانع دینی از میان [illegible] مرتفع شده
دوست نکاح برده امتناع بر داشته بیت [illegible] ولکن لا سبیل الی الورود [illegible] بیت [illegible]
من تشنه و ساقیم [illegible] که بدان آب دمی آتش دل بنشانم اگر قدر [illegible] پای بوسه [illegible] من از سر آن برخواستم [illegible]
در سرای خلافت فرصتی طلبیدند و خلوتی جستند و از یکدیگر بمراد رسیدند [illegible] آن گوهر [illegible] جا گرفت
آن [illegible] لعل [illegible] مهر برداشت [illegible] تیر [illegible] نشانه [illegible] بیت [illegible]
یکی نگذاشت [illegible] پس آتش را آب [illegible]
و چون کار از مشاهده بملاعبه [illegible] رسید پنهان از یکدیگر [illegible] نمی‌یافتند تا عباسه را از جعفر دو پسر آمد

وآن پسر از آنکه فرستاده تا بی پرورده و آن حال از هرون پنهان میداشتند تا چون دولت ایشان منقضی خواست شد
میان عباسه و یکی از کنیزان هرون معاملتی رفت آن کنیزک این معنی را بخدمت هرون عرضه کرد و ذکر پسران را بر زبان راند هرون
از آل برمک نفرتی بخاطر آمد تا کار ایشان رسید بآنجاکه رسید **حکایت** در تاریخ طبری آورده است که ایشان را نکشت
اما مقدسی آورده است که هرون را در چاه انداخت چون از ماده برآمد آل برمک را رعایت میکرد و الطاف بسیار
واجب میدید تا بمنزلی رسید که آنرا عمر خوانند و آنجا سه روز مقام کرد روز آدینه بود و آخر ماه محرم که فضل را بخواند
و او را خلعتی فاخر و تشریفی گرانمایه داد و همه فرزندان یحیی برمک را خلعت داد و تحفه و الطاف فرمود و جعفر را
گفت امشب در حرم جواری بمجلس عشرت خواهم نشست باید که تو نیز با من موافقت کنی و هم در سرای خود با کنیزکان
مغنیه بعشرت مشغول شوی جعفر بازگشت بعد از ساعتی رشید کس فرستاد تا مطالعه کند که جعفر بشراب نشسته و بتماشا
مشغول شده یا نه هنوز ننشسته بود دلتنگ فرستاد و سوگند داد که بمجلس عشرت نشینی و خود بمجلس عشرت نشست و تمام شد
و چون نیم شب گذشت هرون از حرم بیرون آمد و مسرور خادم را بفرستاد که برود و سر جعفر را بنزدیک من آر مسرور تا نزدیک
بنزدیک جعفر در آمد بی اجازت جعفر بترسید چنانکه رنگ از رخسار او زایل شد گفت یا مسرور مرا اجازت ده تا در حرم
روم و وصیتی کنم گفت وصیت کن اما در حرم رفتن اجازت نیست پس از وی درخواست کرد که شاید از سر مستی حکم فرموده
باشد یکبار دیگر مراجعت فرمایی باشد که رحمتی کند و پشیمان شود مسرور گفت امروز همه روز هرون بر سر عمل بوده است
ذکر خشم نگشته پس جعفر زاری کرد که یکبار دیگر مراجعت نمای مسرور برفت چون هرون او را بدید گفت ترا با فضول سخن
چه کار و بانگ بروی زد که چرا فرمان را مطاوعت ننمای مسرور بازگشت و سر جعفر برداشت و آن کان کرم و جان
مردی و جهان مروت و فتوت را از پای درآورد **بیت** علیک سلام الله وقفا فانی [illegible] ایتها الکرام [illegible] لیعلم
بیت تشعید را نشاید بازی آموخت [illegible] نهان داند چنین [illegible] من ببین سوخت [illegible] که این سرور داد او [illegible]
حکم خدا را از اجیند تی پس همان ساعت یحیی و جمیع پسران او بگرفتند و حبس کرده در پیش وی [illegible] آنکه از وی بگشت
مثال فرستاد باطراف ممالک که هر جا کسی بود از آل برمک همه را بکشتند و تمامت اموال و ضیاع و عقار ایشان را
در تصرف آوردند و تن جعفر را ببغداد فرستاد تا چهار پاره کردند و هر چهار پاره بر طرف جسر بغداد بیاویختند
و از آل برمک در روی زمین کس نماند بجز خالد محمد برمکی که برادر یحیی بود و او مردی بود خویشتن دار و در کارها
حریص نبود و بار در سایه یحیی بهرون بهیچ سبب در یا تعرض نرسانید ولیکن چنانکه خدای که آیت کرم در شان آل
و تبار ایشان منزل شده بود برانداخت تا نام آل برمک تا قیام ساعت باقیست **بیت** ای فلک در هر کرانی [illegible]
روزی دو شیر و دولت اقبال نگی [illegible] زوال [illegible] برمکی **حکایت** چون هرون برمکیان
کشته پشیمان شد و او را نفس خود بخراسان بولایت رفت محمد امین را در بغداد نشاند و مامون را با خود ببرد و از حد مغرب
تا عقبه حلوان محمد امین را داده و از عقبه حلوان تا حد مشرق بمامون داده بود و او را بجای خود در سواد در مقدمه فرستاد و بفرمود
تا در مرو مقام سازد و هرون بعد از وی بنهضت نهاد در خراسان شد و این تاریخ گویند هرون دو بار بخراسان شد یکبار در حال

میان برمکیان و سبب آن بود که بر بالای عرضه داشته شد که علی بن عیسی با آن [illegible] در عصیان و خلاف بر آمده و هرون بنفس خود حرکت
فرمود و چون بری رسید مثال داد و این تهمت که علی بن عیسی با آنکه در عصیان بر آمده باید علی عیسی باستقبال آید و تحف و هدایای بسیار
آورد چنانکه یحیی و جعفر از آن خجل شدند هرون دانست که ایشان قصدی کرده اند خراسان بروی متغیر داشت و بازگشت
و بار دیگر بعد از آنکه آل برمک برانداخت بضرورت جهت دفع علی عیسی که ظلم بسیار کرده بود و اموال مسلمانان ستده
برفت و در طوس بجهت یزدی انتقال فرمود **حکایت** [illegible] مرای بوده در خراسان او را رافع بن الیث
بن نصر سیار گفتندی و از وجوه معارف و پهلوانان خراسان بود و کفایتی و شهامتی داشت و خلق بسیار تبع وی
بودند و وی بما وراء النهر مقام داشت و گویند او را با زن یحیی بن اشعث طائی که از وجوه قواد لشکر رشید بود الفتی بود
اشاره و یحیی بن اشعث بحضرت خلافت بود و این زن حیلتی کرد و بفضولی ترسا شد و از دین اسلام برگرده و از سبب
آن از او حرام شد و نکاح میان ایشان فسخ گشت و باز مسلمان شد و رافع او را بخواست چون یحیی از این حال آگاه شد پیش هرون
الرشید حال آن بنمود هرون مثال فرستاد به علی عیسی تا رافع را بگیرد و حد زند و آن زن را از وی بستانند چون مثال هرون الرشید
بعلی عیسی رسید کس فرستاد بشحنه سمرقند تا مثال هرون بجا آورد شحنه سمرقند رافع را بگرفت و محبوس کرد رافع از حبس
بگریخت و خلقی را بخود جمع کرد و ناگاه خروج کرد و شحنه سمرقند را بکشت و بپادشاهی نشست و اهل سمرقند با او در معاونت کرد
و چون ظلم علی عیسی بخراسان بسیار شده بود خلقی از وی متنفر گشته بودند برافع پیوستند علی عیسی پسر خود را بحرب او فرستاد
با لشکر بسیار و رافع با آن لشکر حرب کرد و ایشان را منهزم گردانید و پسر علی عیسی در آن حرب کشته شد و علی عیسی از ایالت مقاومت
او بنود عاجز هرون الرشید انها کرد و از وی مدد خواست هرون الرشید دانست که آن فتنه بسبب برانداختن آل برمک
و آن حال پشیمان شد ولیکن دمی که فایده نبود نداشت پس هرثمه را بخواند و او را گفت ترا بخراسان می باید رفت
بزرگ باید که شرط احتیاط و دقایق حزم را در آن رعایت کنی و چشم خود چنین کوی که هرون الرشید مرا مدد علی عیسی فرستاد
تا بموافقت او با رافع حرب کنم و بوی نویسی که بجهت معاونت تو می آیم چند انکه او را [illegible] جابی بند کنی و پیش من فرستی
پنج هزار سوار فرمود و [illegible] با لشکر روی بخراسان نهاد و چون بهمدان رسید هرثمه بنزدیک علی عیسی نامه نبشت و او را از
آمدن خویش اعلام داد و علی عیسی از آن شاد شد چندانکه هرثمه بخراسان رسید علی عیسی استقبال کرد و هر دو یکدیگر را بزرگ
داشتند و معاً میرفتند تا بسرحد رسیدند علی عیسی عنان بازکشید و هرثمه را گفت پیش و هرثمه گفت امیر توئی و مرا
نیز بنو فرستاده اند علی عیسی از این سخن قوی دل شد و بمرو رفتند و هرثمه بسرای علی عیسی فرود آمد بعد از دو روز
هرثمه مثال عزل بوی نمود و بفرمود تا او را بند کردند و بر فور بمسجد جامع رفت و مثال هارون نمود و برجمیع خلق
و جماعت خلق آن مثال را امتثال نمودند و هرثمه تمامت اموال علی عیسی را ضبط کرده بخلافت فرستاد و او که رایتی [illegible]
شده بود و تمامت ماوراء النهر در تصرف خود آورد و پس هرون [illegible] خود عزم کرد و بخراسان رفت و رنجور بود و [illegible]
چنان نمود که بهمدان و ری میرود تا کار بسبب تبدیل هوا [illegible] محمد امین را گفت تو دار الملک بغداد [illegible]
من رنجورم و ندانم که حال من چگونه خواهد شد زنهار تا با مامون خلاف نکنی و ولایتی که من با او داده ام بوی بگذار

و او را کسی تعرض نرسانید پس هرون الرشید بخراسان رفت و روزی چند بنشابور بماند و هرثمه را بماوراء النهر فرستاد و خود به
دافع رافع و علی عیسی را مقید پیش او آورده بود او را ببغداد فرستاد و خود بطوس حرکت فرمود و در سرای حمید بن قحطبه
نزول کرد و آنجا علت او زیادت شد و هم آنجا وفات کرد و در نزدیک مدفن موسی الرضا علیه السلام دفن شد و روز وفات
در شب شنبه بود سه روز گذشته از ماه جمادی الآخر سنه ثلاث و تسعین و مایه و حاجبش فضل ربیع بود و وزیر او اسمعیل بن
صبیح و صالح بن بشیر بر وی نماز کرد و در روز وفات چهل و پنج ساله بود و او را سیزده پسر و چهارده دختر ماند و دو زن از آن
یکی زبیده و دیگری ام الولد و پسران او یکی محمد امین دوم مامون سیم قاسم المؤتمن باشد و صالح و هفت پسر دیگر را
محمد نام کرده بود و ایشان در کنیت مختلف بودند و از خلفاء بنی العباس هیچکس را آن مهابت و شوکت نبود که رشید را بود و عاقبت
از آن همه اقبال و دولت جز نامی باقی نماند بیت بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست ذکر خلافت محمد امین
و بیان خلافت او ارباب تاریخ گفته اند چون خبر رنجوری رشید بمحمد امین رسید بکر بن معتمر را بخراسان فرستاد و بدست وی نامها
در سال فرمود و فرمان داد که بعضی آشکارا تسلیم کند و بعضی پنهان دارد و دیگر نامها را در پای صندوق مطبخ نهاد و بطوس آمد
هرون را انها کرده بودند که معارف لشکر نامها دارد دیگر نامهای آشکارا را تسلیم کرد و در نامهای پنهان انکار کرد و هرون
الرشید بفرمود تا او را حبس کردند و فرمود که اگر نامهای پنهان بیاری ترا سیاست کنم بکر بانکار خود اصرار نمود و بعد از ساعتی
هرون درگذشت و فضل ربیع بکر را ... و دیگر نامها بفضل ربیع تسلیم کرد و مضمون آن بود که باید که چون هرون الرشید را
واقعه باشد بیعت از لشکر بستانی و آنچه امراء هرون است از اسب و سلاح و غیر این حق مامون است و آنچه در بغداد است
حق محمد امین است باید که این بدان تعرض نرساند و او بوی تعلق نسازد چون فضل ربیع نامه بخواند در حال تمامت اثقال
ضبط کرد و روی ببغداد نهاد و تا مامون خبر شد به بغداد رسیده بودند حکایت چون فضل ربیع ببغداد رسید
محمد امین منصب وزارت را بدو سپرد و مامون فضل سهل را وزیر کرد که از کفات جهان و دانای زمان بود و در علم
نجوم و معرفت درج و دقایق بروج بی نظیر بود و فضل سهل مامون را گفت اگر میخواهی که کار ملک ترا مستقیم شود
و طریق عدل و داد مسلوک گردانی و دلهای خلایق باحسان صید کن مامون بساط عدل و انصاف بسط کرده و
یکساله رعایا را بخشید و حجاب که معهود خلفا بود از پیش برداشت و هر روز بمسجد جامع آمدی و با علما و فضلا بنشستی
و حکم قضا خود کردی و امور شرعی و مصالح ملکی بنفس خود اقامت فرمودی و محمد امین در بغداد بلهو و طرب مشغول
و تمتع و تنعم عمر میگذرانید امور ملکی را بفضل ربیع سپرده بود و از تدبیر ملک و دولت بکلی اعراض کرده و فضل ربیع او را
بدان تحریص کرد که باید که مامون را خلع کنی و ولایت قاسم مؤتمن را از بلاد موصل و جزیره که اقطاع اوست باز خواستی
و او را تکلیف کرد تا خود را خلع کرد و بعد از آن نام او را از سکه و خطبه بیرون بردند و محمد امین کسی را بمکه فرستاد تا آن
صحیفه که رشید نبشته بود و در کعبه آویخته بیاورد ... بدرید و آنگاه بعضی را از مردمان تکلیف کرد تا با موسی پسر او
بیعت کردند و او را الناطق بالحق لقب داد و بدین حیله که میکرد با برادر فضل ربیع میکرد تا رسید کار او بآنجا که رسید
و ... احمد ... در وقتی ... و ... این حکایت آنست که ملک را هیچ چیز زیان کارتر از وزیر بد نیست

و تبه بود که برای غرض فاسد خویش مصالح ملک را فرو گذارد و بوده حقا و نعم الخطاب ... پادشاه آید
بیت بد نیکی که از وزیر احتراز کند دلیل دولت و اقبال پادشا باشد اگر وزیر بود از شمشیر خود سازد از آن ... مملکت
... باشد حکایت در آن وقت که هرون علی عیسی ماهان را ببغداد فرستاد و چون هرون الرشید بعالم بقا رفت امین محمد
عیسی را اطلاق فرمود و در حق او احسان بسیار کرد و چون در میان برادران خلاف ظاهر گشت محمد امین علی عیسی را
بخراسان فرستاد و پنجاه هزار سوار بوی داد و دویست هزار دینار انعام فرمود علی عیسی براه عراق برفت و لشکر
بطرف خراسان کشید و روز دوشنبه از سال خمس و تسعین و مایه بود که عزم را مصمم کرد و ارباب تواریخ گفته اند که هرگز لشکر
آراسته تر از آن لشکر از بغداد بیرون نیامده بود و چون خبر آن لشکر بمامون رسید با فضل سهل مشورت کرد که برای
دفع این لشکر کرا نامزد فرمایم فضل گفت از راه طالع این کار از طاهر بن الحسین راست آید و او را ترتیب باید کرد و لشکر
داد و فرستاد و طاهر از جمله لشکرکشان نبود و زیاده وقعی نداشت اما مردی بود مبارز و شجاع و کافی و جلادت پیش ...
طاهر را ترتیب کرد و او را قریب به ... هزار مرد ... نامزد کرد و او لشکر کشید و ...
از آنجا بیک منزلی ری پیش رفت و منزل کرد و منتظر می بود تا علی بن عیسی برسید ... لشکر فرود آورد و آخر
الامر جنگ کردند که دامن افلاک از عکس خون یلان چون لاله ستان در نظر می آمد و هم در حمله اول امارات نصرت
ظاهر شد و لشکر بغداد منهزم گشت و علی عیسی را بکشتند و همان ساعت طاهر از اسب فرود آمد و خدای را عز و جل سجده کرد
و بیشتر از لشکر بغداد زینهار آمدند و در حال نامه نبشت بخدمت فضل سهل و در آن غایت اختصار در سخن و ایجاز
کلام رعایت کرد مضمون این بود که بعد از قبول خدمت رای انور پادشاه را معروض میکند که چون این نامه رقم می یافت
سر علی عیسی در پیش بود و خاتم او در انگشت والسلام چون نامه بمامون رسید همان روز بخلافت بر وی سلام کردند
و کار دولت او منتظم شد و مامون طاهر را ذوالیمینین نام کرد و فرمان داد تا او بطرف بغداد رود و او را بایالت
کفایت و مردانگی امداد فرمود و فضل سهل را وزارت داد و طاهر از مامون مدد خواست مامون هرثمه را بمدد او فرستاد
و لیکن فضل صواب آن دید که طاهر از طرف حلوان رود و هرثمه از جانب اهواز درآید تا هرگاه که هرثمه با طاهر ...
علم او نرود پس طاهر از عقبه حلوان روی ببغداد نهاد و هرثمه از راه آذربایجان با اهواز رفت و بدر اهواز هر دو جمع شدند
و کار محمد امین سخت گشت و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد امین در بغداد محصور گشت و خزاین از نقود خالی شد
و جامه های زر و سیم میکندند و بلشکر میدادند کار بر اهل بغداد تنگ شد و یکسال زیادت بداشت و چون سال صد و نود و
هشت شد طاهر بحرب اندر آمد و باره و بعض از خود غالب شد و ... شهر شدند و در شارستان تحصن نمودند و ...
بعض خراب کردند و محمد امین در کوشک مادر خود محصور بماند و بیشتر اهل بغداد زینهار طاهر شدند و او ایشان را امان
داد و اسباب برایشان مقرر داشت پس جماعتی از معارف بغداد محمد امین را گفتند این کار از حد بگذشت طریق صواب
آنست که زینهار طاهر شوی و طاهر ترا نیز ... مامون فرستد و مامون برادر است حق حرمت ترا بشناسد و قصد
نکند و اسباب تنعم تو مهیا دارد او گفت نیز دیگر طاهر نروم که من در حق او جفای بسیار کرده ام اما نزدیک هرثمه روم

که او مولی زاده بود جهت این کس فرستاد و بنزدیک هرثمه که من از نهار تو می آیم هرثمه از آن سخن شاد شد پس قرار داد
که هرثمه نیم شب بسوی محمد امین آید و در زورق نشیند طاهر را ازین حال خبر شد و بیست مرد را بفرمود تا در زورق نشستند
و محمد امین را بگیرند و پیش طاهر برند چون زورق بمیان آب رسید زورقهای دیگر پیش آمدند و با ایشان چوب بسیار بود و زورق
کشتیبان را بگرفت و باب پاره از آب بگذرانید و محمد امین خود را در آب انداخت تا بگذرد و بشنا برآید یکی او را بشناخت
از کسان طاهر و او را بگرفت و طاهر را خبر کرد و طاهر او را بکوشک قاضی بغداد حبس کرد و غلامی دو هشت فرود حسن نام او را
بفرستاد و تا سر او برگرفت و غلامان سروی را از پای درآوردند و آن روز که محمد امین را بکشتند بیست و هشت ساله بود و چهار سال
و هشت ماه خلیفه بود و او را دو پسر بود یکی موسی که او را الناطق بالحق نام بود و دیگری خورده تر بود بسال از وی نام او عبدالله بود
که او را القایم بالحق خواندندی و زبیده مادر او بود و جده او ابو منصور بن علی و ام جعفر زبیده را در مرثیه گفته که ترجمه یکی از آن این بود
رباعی ای عالم جهان عظیم را خوش فی تو ٭ بغداد پریشان و مشوش بی تو ٭ تو رفته و من بماند جان تو بجهان ٭ تو در خاکی و من در آتش بی تو

ذکر خلافت مامون و شرح احوال او

چون کار خلافت بر مامون راست بایستاد فضل سهل گفت صواب آن باشد که
مامون به بغداد نشیند و دار الخلافه آنجا سازد و مامون گفت مرا خراسان خوشتر آید و من اینجا خوشتر دارم پس مامون در مرو
قرار گرفت و طاهر بن الحسین در بغداد می بود و کار عراق راست می داشت تا سال نود و نه در آمد ماه ربیع الاول یکی از خلق
بیرون آمد که او را نصر بن شبث گفتندی [illegible] و موصل بگرفت و بر ولایت جزیره استیلا آورد و مامون را از خروج وی خبر شد
فضل سهل را گفت کرا فرستم بدفع او فضل گفت هیچکس لایق تر از طاهر بن الحسین نبود و مامون گفت اگر طاهر از آنجا رود بغداد را [illegible]
بغداد اگر [illegible] گفت برادرم حسن سهل و فضل و حسن سهل هر دو برادر بودند و از اهل قلم بودند نه از اهل سیف و مامون دانست
که از وی امارت نیاید هر کاری را مردی و هر مردی را کاری و لیکن برای دل فضل اجابت کرد و او را منشور امارت بغداد
نبشت و مثال داد تا طاهر لشکری بوی سپارد و با آن لشکر که اول داشت به رقه رود و ولایت رقه و موصل و جزیره را به مثال فرمود
هرثمه تا لشکر بوی تسلیم کند و با خواص خویش بخراسان آید و چون حسن سهل ببغداد آمد و چون حسن سهل ببغداد رسید و مثال امیر
کرد همه مطاوعت نمودند و لشکرها بوی سپردند و طاهر برقه رفت و هرثمه قصد خراسان کرد و مدتی مدید طاهر برقه او نصر را
و آخر الامر نصر بن شبث را بعهد و امان بیرون آورد و بخدمت مامون فرستاد و در رقه خود بامارت نشست حکایت چون
حسن سهل بغداد آمد خواست که کار امارت را نظامی دهد اما چون از اهل قلم بود کارهای ملکی از وی نمی آمد و یکی از خلفا
که او را [illegible] بود که بحضرت انها کرد که لشکر بسیار است و چندین مرد حاجت نیست اگر فرمان باشد نام بعضی از دیوان
پاک کرده آید و اگر چه او همه از اهل قلم کرد بایستی که مامون بدان معنی رضا نداد اما فرمود که آن کار بجای خویش است هر کرا
خواهی بدار و هر کرا خواهی بگذار و او نام جمعی را از دفتر دیوان حک کرد و اسامی ایشان را از جریده اسباب استحقاق بیرون آورد
و یکی از آن جمله ابوالسرایا بود که غلام هرثمه بود و از هر دو مرد ازین جماعت عمده [illegible] بکوفه رفت و یکی را از سادات که او را ابن طباطبا
خواندندی بیرون آورد و با وی بیعت کرد و کار آنجا از حسن سهل برگرفت و بکوفه برآمد و خطبه بنام آن سید کرد و چند کرت حسن سهل
لشکر فرستاد بجنگ او و او همه را بشکست و کار او قوی شد و چون درماند از هرثمه درخواست تا لشکر کشید و ابوالسرایا را

هزیمت کرد و اهل بغداد بر حسن خروج کردند و او را کاره بودند و هرثمه خواست که بدار الخلافه رود و حال حسن سهل و تغافل او
باز نماید و مامون را فتنها انها کند حسن او را امارت شام داد و او قبول کرد و گفت پیش مامون روم اگر او مرا اقطاع دهد قبول کنم و حسن
بنزدیک سهل مکتوبی در قلم آورد و او را از حال هرثمه اعلام داد که برای قصد من می آید و پیش از رسیدن هرثمه فضل سهل او را تغلیط
کرد با حضرت مامون و گفت خروج کردن ابوالسرایا بنده اوست بفرمان او بوده است و اگر او نخواستی ابوالسرایا هرگز خروج کردی
مامون بفرمود تا امارت شام بنام وی مثال نوشتند و او را فرمان داد تا هم از آنجا رجعت کند و هرثمه بدان سبب که از حسن
نقصد مامون اعتقاد داشت گفت بتخت بروم و عهد خدمت تازه کنم و مامون را از حقیقت احوال اعلام دهم و چون هرثمه بنزدیک مرو
رسید فضل سهل بنزدیک مامون تقریر کرد که هرثمه فرمان مامون را امتثال نمیکند و قصد خلافت دارد اکنون بفرمود تا او را
پیاده کنند و دست بسته پیش مامون آورند چون پیاده کردند هرثمه خواست که عذر خود تقریر کند فضل سهل نگذاشت و بفرمود
تا او را لگد زدند و بزندان بردند و در شب زندان بانرا گفت تا او را بکشتند و این کار متضمن فواید بزرگست و آن آنست که
بر پادشاهان و ارباب دولت واجبست که کارهای ملکی و امور سلطنت را با ارباب کفایت و شهامت حوالت کنند و [illegible]
واجبست که در خدمت ملوک سلاطین صافی دل و پاک اعتقاد باشند و برای غرض خویش در پریشانی ملک او نکوشند
و چون کار از قید تدارک بیرون بود کنند پیش هیچ نوع تلافی نپذیرد حکایت و چون حسن سهل در بغداد متمکن شد و با اهل بغداد
آشنا کرد که شرح نتوان داد و اهل بغداد از او کاره شدند و اطراف بروی بشوریدند و از هر گوشه یکی از سادات خروج کردند
و لشکر بغداد جمع آمدند و او را از بغداد بیرون کردند و حسن بواسط نشست و هیچکس را مجال نبود که این حال را براستی در خدمت
مامون باز راند چه برادر او فضل سهل آنکس را برنجانیدی چون آن شورش در اطراف عالم پدید آمد فضل سهل مامون را گفت
صواب آنست که یکی کس از سادات عالیه که بزهد و ورع در عالم مستثنی باشد نیابت خود دهی و در بغداد او را ولی عهد خود داری
تا این فتنها از عالم فرو نشیند و مامون حضرت علی بن موسی الرضا را علیه السلام از بغداد دعوت نمود با عزاز و احترام تمام [illegible] و او را حبیب
و ولی عهد خود کرد و نامه به اطراف جهان فرستاد و بیعت او بستند که بعد از مامون خلیفه او باشد و خلافت از آل عباس
بآل علی علیه السلام باز گردد و در بغداد آل عباس مامون را لعنت کردند و بشوریدند و ابراهیم بن المهدی که عم مامون بود بیرون آوردند
و با وی بیعت کردند و اهل بغداد او را امیر المومنین خواندند و او لشکر کشید و با حسن سهل مصاف کرد و حسن منهزم شد و بواسط گریخت
و تمامت حشم حسن سهل بیعت کردند و گفتند ما را مردی می باید از بنای [illegible] باشد و ما را امیر المومنین حسن سهل
دشوار می آید و این فتنها که ظاهر شد اصحاب اخبار بحضرت مامون می نوشتند و فضل سهل آنرا پوشیده میکرد و تاویل دیگر می نهاد
چون علی بن موسی الرضا نزدیک مامون رسید مامون شرایط اعزاز و تعظیم تقدیم نمود و طرفی از [illegible] و تشویش و او اهل بغداد
تقریر کرد علی بن موسی الرضا گفت کار بغداد مشوش است و ابراهیم بن المهدی را بیرون آورده اند و با وی بیعت کرده و او را خلیفه
کرده است بحسن و قوت او را بوده اگر این کار را تدارک نکنند دیگر تلافی آن نتوان کرد مامون گفت فضل سهل مرا گفت
او را بخلافت نشانده اند بلکه بنیابت من نصب کرده اند علی بن موسی الرضا گفت فضل بر تو این پوشانده از بهر آنکه سبب این فتنه
و ماده این شورش برادر وی است و چند کرت اهل بغداد با مامون انها کردند و التماس نمودند که مامون امارت بغداد بکسی دیگر تفویض کند

و فضل یکی را از آنها برای خلافت عرضه نداشت و هر چند که مقامات او در حضرت مأمون ظاهر است بدان سبب که آنچه او بیان کرد که
بخدمت خلافت بازگوید فضل سهل او را خوار گرفت و نگذاشت که بشرف خدمت مستسعد شوی و اسم عصیان بر او
نهاد و پیش از ظهور نفت او را بکشت و در خدمت تقریر کرد که او وفات یافت مأمون چون این کلمات بشنید خود را باز آمد
و آن نصایح که از محض اخلاص بود قبول کرد و گفت چون کسی از وجوه معارف از این احوال خبر دارد علی بن موسی الرضا گفت
ای مأمون از این احوال بسیار اخبار هست و الا دیگر خواص و عوام همه دانسته اند که از وقت فضل سهل تعرض برادر تو می داشتند
مأمون چند کس را از معارف لشکر در خواند و از ایشان بپرسید و فضل سهل امین کرد و تفحص کرد آن جماعت احوال چنان کرده بودند تقریر کردند
مأمون برای دفع ابراهیم بن المهدی بنفس خود حرکت کرد بسوی بغداد و در سرخس چهار کس را از بیادگان لشکر بفرمود که
فضل که برابر بود آید شما در عقب او در روید و او را بکشید چهار بیادگان فرصت میطلبیدند تا فضل که بگرمابه رفت و فضل سهل
نجومی استاد بود و احکام وی کم خطا شدی در طالع مولود خود دیده بود که فلان سال در فلان روز او را میان آب و آتش
خون بریزند پس آن روز بگرمابه رفت و حجام را فرمود تا خون او برداره و بریزد میان آب و آتش در گرمابه بود و چون خون
آنجا بریزند آن بلا دفع شود و چون حجام در آمد بیادگان چهارگانه در آمدند و او را بکشتند و بگریختند و مأمون را خبر شد
پای برهنه بیرون دوید و جزع بسیار کرد و غرض او آن بود که مبادا برادر او حسن سهل متردد شود و لشکر بر وی بشوریده ابراهیم
مهدی نیرو گرفته کار بر وی دشوار شود پس منادی طالب کشندگان او بود تا بدست آورد و بخواست که ایشان را بکشد فریاد
بر آوردند که ای مأمون ما آنچه کردیم بفرمان تو بود مأمون گفت من دانستم که شما این دروغ بگویید عالمیان را معلوم است که فضل
دست راست من بود که راست خود را بر د بفرمود تا هر چهار را سیاست کنند و بنزد حسن سهل تعزیت نامه نبشت و ذکر کرد که
بسرخس مقام کردم تا کشندگان فضل را بدست آوردم و سیاست کردم و او را انگشتری فرستاد و وزارت بوی داد
و دختر وی بوران را خطبه کرد و تا قاصد آنجا رسید حسن را صرع و مالیخولیا ظاهر شده بود و او را مقید کرده بودند و خراسان و
و ولایت حمید طوسی سپرد و چون آن خبر بمأمون رسید در حال طبیب را گفت با خادمی برو و ملازم باش و ایشان را وصیت کرد
که زنهار تا بند از پای وی بر نگیرند که اگر ما را بند بر پای او بایستی نهاد بسیار مال بر سر آن شدی و طبیب را گفت ادویه که
مولد سودا باشد پس مأمون عزم بغداد جزم کرد و از سرخس بطوس مراجعت نمود و تربیت پدر را زیارت کرد و علی بن موسی الرضا
با وی بود گویند روزی انگور بسیار بخورد و رنجور شد و روح مطهر او کالبد را وداع کرد و مأمون بر وفات او جزع بسیار کرد
و جماعتی از شیعه او را متهم کرده اند که در آن انگور زهر از زهر داده اند اما بر حقیقت آن خدای تعالی مطلع است چه سر احوال
کسی کم داند چون در غیب انبار زده بود حکایت چون مأمون از طوس بنزد شهر بغداد کرد بهر شهری که رسید آثار عدل و رأفت
خویش اظهار کرد و رعایا را بانواع تخفیف و رحمه مخصوص کردانید چون به بغداد رسید و بر سریر خلافت بنشست فتنه بر طرف شد
سرزمین بغداد و در امن و امان بر خلق گشاده گرد و طاهر را از رقه استدعا کرد و طاهر چون بیامد امارت بغداد بوی
مفوض کرد و کارها بقرار باز آمد ولیکن هر گاه که طاهر بنزدیک مأمون در آمدی او را از محمد امین یاد آمدی و آب از دیده
روان شدی طاهر را چون آن حال روشن شد با احمد بن ابی خالد که وزیر مأمون بود احوال گفت طاهر با احمد بن ابی

و گفت اگرچه من در خدمت مأمون آثار اخلاص بسیار ظاهر کرده ام اما میدانم که او سبب برادر من دل خوش ندارد و بنابر
کشته شدن او زاید طریقی کن که مرا از خدمت او دور کردانی احمد ابی خالد در خدمت خلافت عرضه داشت که کار خراسان
مشوش است و آن طرف محتاج است بصاحب طرفی که اگر ناگاه فتنه زاید او بدفع آن قیام تواند نمود مأمون گفت
مستحق آن کیست گفت هیچکس از طاهر بر آن شغل لایق تر نیست مأمون گفت روا باشد خان او کیست گفت من ضامن
او باشم که اگر مأمون او را تربیت نماید هرگز در عصیان نیارد و اگر از وی عصیانی ظاهر شود من بنفس خود بروم و شر او
کفایت کنم و آنچه در آن سفر احتیاجات افتد همه از مال خویش صرف کنم مأمون بر این جمله خط بست و طاهر را اجازت
داد امارت خراسان تا در عقبه حلوان تا اقصی بلاد مشرق او را داد و رقه و شام و موصل بوی مقرر داشت و فرمود که
پسر خود عبدالله را بدان ولایت بنشاند و طاهر آخر ماه ذی القعده سال دویست و پنج از هجرت روی بخراسان نهاد
و عبدالله طاهر را فرمان شد تا بغداد آید و بجای پدر بنشیند و بولایت خود عبدالله بن یحیی بن ابراهیم بنیابت
بنشسته پس طاهر بخراسان رفت و کارها ضبط کرد و بولایت در تصرف آورد و در آخر الامر خبث نیت و فساد ضمیر او را
باعث آمد بر آنکه عصیان آورد و مأمون را خلع کرد و نام او را از خطبه بیرون برد و در سال سنه سبع و مائتین روز آدینه
از ده جمادی الاولی خطبه بنام قاسم بن علی گفت و کفران نعمت مأمون او را بگرفت تا هم در آن هفته شبی بخفت
و برنخاست و سبب وفات او کس ندانست که چه بود و جماعت کفران نعمت مثل این است که کشتی تو آن و او بخت
هر که کفران ولی نعمت ورزید کند از هر قدر او از بسیه برانگیزد کذا الکفران اشد من الکفر لان هذا و احد و ذاک ثنان
ترتیب کفران ولی نعمت انکه بنیاد بود که از کی کفران دو حکایت مأمون در سال دویست و هجده مر برادر خود را
ابو اسحق ولیعهد کردانید و او را معتصم لقب داد و باطراف عالم و بلاد خراسان و ما وراء النهر و اکناف شام تا حد مغرب
مثال فرستاد تا او را بیعت کردند هم در این سال مأمون عزم عراق و روم کرد و چون بدان بلاد رسید بلب آب رود
آن رسید رود کو بید فرود آمد و لشکر باطراف روم فرستاد و هر روز از بغداد او را کف و هدایا آوردندی و قضایا
و اخبار انها کردندی روزی بر لب آن رود نشسته بود و پایها در آب کرده و آن آب سرد بود و گفت در این هوای لطیف
کدام نعمت خوشتر آید معتصم گفت چیزی که مأمون اقتضا کند فرمود که خرما آزاده در این هوا خوش آید و این ساعت
آن رطب از بغداد رسیده باشد در این حدیث بودند که آواز جرس بگوشش او آمد مأمون پرسید که چه آواز است
گفتند قافله آمده است نگاه کردند طبقها چند از خرمای آزاد بود که آورده بودند مأمون آن روز از آن خرما بسیار بخورد
چنانکه از حرارت اندام او گرم شد و مزاج منحرف گشت و مدت هجده روز رنجور بود و در روز هجدهم وفات کرد و آن روز
منتصف رجب سنه ثمان و عشرین و مائتین بود و عمر او چهل و هشت سال بود و مدت ملک بیست سال و چهار ماه بود و
کنیت ابو العباس بود و مادر او کنیزکی بود بادغیسی نام و چون او در وقت رسید خلافت برادر ابو عباس بن مأمون
عرضه کردند او ابا کرد و گفت ملکی که پدرم در حال حیوة خود کرامت کرده است باطل کنم پس کار بابو اسحق معتصم قرار
گرفت ذکر خلافت المعتصم بالله و چون ابو اسحق معتصم بکار خلافت بنشست و لشکر او را بیعت کردند صندوق تربت ها بود

بطرف طوس نقل کرد و از آنجا ببغداد نهضت فرمود و امور ملک را انتظام داد و او اول کسی بود که ترکان را در [illegible]
آورد و در ترشیح و ترتیب ایشان مبالغه نمود و بعبد الله طاهر که امیر خراسان بود نبشت تا او را غلامان ترک
فرستد و او از خراسان بماوراء النهر فرستاد و ترکان در دشت [illegible] که اهل سلاح باشند و در وقایع [illegible] داد
تا بفرستند و از آنجا ترکان بخرید و میفرستاد و ترکان بسیار شدند و معتصم را از ایشان قوتی [illegible]
استظهاری افزود و در اول بغداد ایشان را کاره بودند و هرگاه که از ایشان یکی را تنها یافتندی بکشتندی معتصم را این
روشن شد و روی به بنیاد کردن شهر سامره نهاد و آن شهری بود بر لب دجله که در عهد ملوک عجم معمور شده بود و بعد
از آن خراب گشته و از وی طللی و رسمی مانده خواست که آن را عمارت کند او را فرصت آن نیافته بود و اساس آن شهر او
نهاده و لیکن اهل شام و روم فتنه پیش آورده بودند و برای دفع ایشان روی بدانجا نهاد و دار الخلافه بر قرار [illegible]
که بروم و شام نزدیکتر باشد و فرزندان را وصیت کرد که باید که ببغداد ننشینید که بوسط عراق است و ایمن [illegible] آنجا
آنجا نشسته شد و معتصم سامره بنا کرد و اموال خطیر در آن صرف کرد و آن بنای عظیم و دلگشای و روح افزای آمد و در سال
دویست و بیست آنجا خرامید و خواص لشکر خویش آنجا نشستگاه کرد حکایت و از معظمات وقایع که در عهد معتصم افتاد خروج بابک
بود و او زندیق بود و خدای تعالی را انکار کردی و حرام و حلال را یکسان پنداشتی و گویند او را پدر معین نبود و مادر او زنی یک چشم
بود از دیهی از دیههای آذربایجان و یکی از نبطیان سواد عراق با او زنا کرد و حامل شد و بابک از وی متولد شد و مادر او
که بیوه و متحمل او را می پرورد تا آنگاه که بحد بلوغ رسید و یکی از اهل آن دیه او را بمزدوری بگرفت تا ستوران او را بچرا برد
و او هر روز ستوران بچرا بردی گویند روزی مادر برای او طعام آورده بود او را دید در زیر درختی خفته و موهای او [illegible]
و از بن هر موی قطره خون میچکید و در آن کوه طایفه بودند از خرمدینان [illegible] و ایشان را با یکدیگر
خصومت بود یکی را نام جاویدان و دیگری را عمران روزی جاویدان در آن دیه که بابک ساکن آن بود گذر کرد و بابک را
بدید و در روی او اثر همت و علامت شهامت تفرس کرد او را از مادر بخواست و با خود ببرد و بابک با زن جاویدان عشق بازی
عشق بازی آغاز کرد تا آن زن را صید خود کرد و زن او را بر اسرار شوهر خود مطلع گردانید و خزاین و دفاین او [illegible]
بابک کار او فرو گرفت و بعد از مدتی حربی افتاد میان عمران و جاویدان و در آن حرب کشته شد و زن جاویدان با اهل
آن دیه گفت که جاویدان بابک را خلیفه خود کرده است و اهل این نواحی را بمطاوعت و متابعت او وصیت نموده بود و روح
جاویدان بوی تحویل کرده است و وعده داده که [illegible] و ظفر یابند و [illegible] آن جماعت بمتابعت او
رغبت دادند پس بابک یاران خود را جمع کرد و [illegible] آن مقدار که بود بابک [illegible] سلاح داد
و گفت [illegible] که شب بکشند و بیرون شدند و هر کس را که [illegible] زن و مرد [illegible] از شیر
بگذرانید پس جمله برین قرار کشته شدند و نیم شب خروج کردند و تا قیامت مسلمانان آن دیه را بکشتند و کس ندانست که ایشان را
که فرمود و خوف و هراسی در دلهای خلق متمکن شد و بتدریج [illegible] از نواحی دور فرستاد و هر کرا یافتند بکشتند
و ایشان مردمانی بودند دهقان و کشتی [illegible] بشستند و بدین دو حرب که کردند کشتن عادت کردند و بدان

ولایت [illegible] خلق را از زن و مرد و بچگان و اهل قرا و روستا روی بوی نهادند تا او را بیست هزار سوار جمع شد بیرون از پیاده
و [illegible] دست ظلم دراز کرده بود و مسلمانان را مثله کردی و بآتش سوختی و آن فساد را ارتکاب کرد که هرگز پیش از او و بعد از او کسی نکرد
[illegible] و چند لشکر سلطان را منهزم کرد و مدت بیست سال [illegible] داشت و در تاریخ مقدسی آورده است که حساب کردند کشتگان
او دویست و پنجاه هزار مسلمان کشته بود از زن و مرد و کودک [illegible] بود پس معتصم را اندیشه دیگر بود و خواست که شر او دفع
کند افشین بن کاوس را بحرب او نامزد کرد و [illegible] آذربایجان [illegible] و در تقویت و تمشیت و تعظیم و تفخیم او
مبالغت نمود و او را از جمله ملوک [illegible] مخصوص گردانید و او را خلیفه ساخت و [illegible] هر روز چون برنشیند ده هزار درهم
او را صلت فرماید و روزی که برنشیند پنج هزار درهم و آن روز که روی بحرب بابک نهاد هزار بار هزار درهم او را عطا فرمود و
افشین یکسال با بابک محاربه کرد و چند کرت او را منهزم گردانید و بابک بحصاری التجا کرده بود که بغایت استوار بود و چون او
نزدیک آمد از آن حصار بگریخت و با زن و فرزند بارمنیه رفت سهل بن سنباط نصرانی او را بشناخت اگر چه ترسا بود [illegible]
بدست او افتاده بود و بمالی بسیار خود را باز خرید و گویند تا آنگاه که با زن و مادر و خواهر [illegible] کرد او را اطلاق کرد و بعد از آن
با جمله پیران آن ملعون نزدیک افشین فرستاده بود و معتصم قبول کرد که هر که او را زنده بیاورد دو هزار هزار درهم او را [illegible]
[illegible] کرد و حیلتی او را بگرفت و نزدیک افشین فرستاد و افشین بدین جهت دو بار هزار هزار درهم نزدیک ترسا فرستاد
و بابک را [illegible] ببغداد بردند نزدیک معتصم پس چون حاضر آمد او را [illegible] فرمود که [illegible] بیرون [illegible] و هر چهار دست
او ببرون کردند و گویند چون دست او را ببریدند روی خود را بخون بیالود و بخندید و گفت آدمی را [illegible]
[illegible] چنان نمود که او را از آن الم نیست و روح او را از آن جراحت آگاهی نداده و این سخن بزرگترین [illegible] بود که
معتصم ظاهر شد و آن روز که او را گرفتند عیدی بود مسلمانان را و آن روز پنجشنبه بود و چهارم ماه رمضان سنه ثلث و عشرین
و مائتین پس سر و دست و پای بابک را بر سر چوب [illegible] معتصم افشین را [illegible] و او را [illegible] و تاج مرصع
و قبای مرصع پوشانید و دو سوار مرصع فرمود و با بیست هزار هزار درهم و آن افشین [illegible] نداشت با وجود آن همه کرامت
معتصم [illegible] ظاهر کرد إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَىٰ أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَىٰ و خواست که بر معتصم خروج کند و پادشاهی [illegible]
[illegible] کرد تا چون معتصم از این حال آگاه شد او را بگرفت و بیاویخت و [illegible] کرده بود و در خانه او بتان یافتند [illegible]
در این کتاب [illegible] حکایت در عهد معتصم جماعتی از مردمان شهر [illegible] آورده اند که ما را در شهر [illegible]
[illegible] می باید که جوی بکنند و از برای ما آبی بیاورند [illegible] و معتصم [illegible] فرمود که چند مال باید
[illegible] و گفتند دو هزار هزار درهم فرمود که [illegible] آن مال [illegible]
مال [illegible] بایشان [illegible] رفتند [illegible] آن جوی [illegible] و تمام [illegible] معتصم
[illegible] اتفاق افتاد که در سنه سبع و عشرین و مائتین [illegible] کرد [illegible]
و هم در آن مرض [illegible] و مدت حیات او چهل و هشت سال [illegible] بود و مدت خلافت هشت سال [illegible]
از خلفای آل عباس [illegible] ذکر خلافت الواثق بالله [illegible]

و او هارون نام بود و کنیت او ابوجعفر بود و معتصم او را ولی عهد نکرده بود و لیکن بعد از وی خلق با او بیعت کردند و او را الواثق
لقب دادند و مادر او را قراطیس نام بود و محمد بن عبدالملک بن زیات را وزارت داد و ترکان را بزرگ کرد [illegible]
[illegible] کرد و در عهد او جماعتی از اعراب خروج کردند و قافله‌ها را به قتل رسانیدند و او بغا کبیر را بفرستاد تا شر ایشان را
دفع کرد و نصر بن مالک در بغداد خروج کرد و خواست که ناگاه بیرون آید و واثق در بغداد نبود و پسر خود ابراهیم را [illegible]
و نصر بن مالک قرار داده بود با تبع خویش تا شب پنجشنبه خروج کنند و طبل آورده بودند و مهیا ایستاده که بزنند جماعتی از ایشان
شب شراب خورده بودند چون مست شدند گمان بردند که امشب آن شب است طبل فرو کوفتند ابراهیم بیرون آمد و بانگ طبل آواز
طبل برفت تا آن ده را دید ایستاده و مردی یک چشم طبل میزد بفرمود تا او را بگرفتند گفت ایشان ملک نصر [illegible]
بن مالک فرستند و او را بگرفتند و انکار کرد و تفحص کردند علم و استعداد خروج کردن یافتند او را نیز بر واثق فرستادند
واثق بدست خویش او را بکشت و در سال دویست و سی و دو واثق رنجور شد و علت استسقا او را حادث گشت و طبیبان از
معالجت او عاجز آمدند و او را پیوسته در تنور تافته نشاندندی که بدین خوش‌تر بود و هم در آن تنور وفات کرد و مدت عمر وی
چهل و شش سال بود و پنج سال و نه ماه خلیفه بود **ذکر خلافت المتوکل بالله** واثق را پسری بود و پسری خورد بود و بغا کبیر که مهتر
ترکان بود گفت پسر خورد است و از پی او نماز نشاید کرد برادر او جعفر را بخلافت نشاندند و این جعفر در خواب دیده بود
که مثالی از آسمان فرود افتادی و بر آن نوشته بودی که المتوکل علی الله و واثق را از این حال اعلام داد و او را حبس کرد و چند
مدتی در حبس بود او را بیرون آوردند و بخلافت نشاندند و او محمد بن عبدالملک را وزیر کرد و از عهد معتصم او وزیر بود **حکایت**
گویند بفرمود تا تربت امیرالمؤمنین حسین علیه السلام را با زمین راست کردند و مردم را از آنجا و تربت او منع کرد و گفت
زیارت یا در روضه رسول باید یا در حرم مکه و بعد از آن حج اسلام بگذارد و به زیارت روضه رسول رفت و شنید که فرزند رسول
صلی الله علیه و آله و سلم انگشتری در دست یکی از صحابه [illegible] و قامت در زر گرفت و جواهر بسیار بکار برد و تعظیم تمام
کردی و هر وقت که سوار شدی آن را در پیش او بردندی جماعتی بر وی انکار کردند که کار این مرد یک قاعده نیست و امور او در
سلک انتظام نه چون که چوبی و آهنی بیش نیست برای تعظیم نبوت چندین حرمت نگاه دارد و تربت فرزند رسول را چنان [illegible]
[illegible] و اگر چه [illegible] امور ملک [illegible] پادشاهی فرو [illegible]
پریشانی بود **حکایت** آورده اند که متوکل سه فرزند بود و هر سه پسر ولی عهد کرده بود و اول پسر بزرگتر را محمد نام بود و منتصر لقب
دوم را ابوعبدالله کنیت بود و لقب معتز بالله داد و سیم را ابراهیم نام بود و مؤید لقب داد و عهدنامه نوشت برین جمله و آن جمله را
خلق خط نهادند و [illegible] از اطراف ممالک اقطاع داد و عراق و حجاز و مصر و مغرب منتصر را
و ری و [illegible] طبرستان را با مؤید داد و ماوراءالنهر و [illegible] تفویض [illegible] و مردم این قسمت نپسندیدند
و در [illegible] سامره قصری بنا نهاد عالی [illegible] نام کرد و دو هزار هزار درم در آن صرف کرد و کس مثل آن بنا در جهان
نشان نداده بود و چون خواست که از قصر تمتع گیرد هم در آن کوشک او را بکشتند و دست [illegible] او مانع تمتع آمد
کار دنیا همین است که آبادان را خراب کند و خراب را [illegible] گرداند **حکایت** و گویند سبب کشتن متوکل آن بود که اتباع [illegible]

[illegible] غلامان معتصم بود کشته بود و ترکان بر وی دل بد کرده بودند و بسبب آنکه بعمارت جعفری مشغول بود تمامت
[illegible] بود و قرامطه خروج کردند و بغداد آمدند و او ایشان صد هزار درم قبول کرد تا بازگشتند و ترکان [illegible]
[illegible] وصیف بود و بغا و وصیف حاجب بزرگ بود و بغا [illegible] بود و بغا را [illegible]
[illegible] کرده [illegible] اوباش [illegible] ترکان [illegible] متوکل [illegible]
[illegible] منتصر متغیر گشت و او را [illegible] منتصر [illegible]
[illegible] کرد و شبی که متوکل در مجلس عشرت نشسته بود ایشان در آمدند [illegible] و گویند متوکل [illegible]
[illegible] که آیات [illegible] و از این نوع [illegible]
[illegible] ترکان را با شمشیر [illegible] گفت [illegible] و نوبت شمشیر آمد متوکل از این سخن متأثر شد و گفت [illegible]
[illegible] ترکان در آمدند و شمشیر [illegible] فتح خاقان خواست که ایشان را منع کند [illegible]
فتح گفت [illegible] منتصر [illegible]
ذکر خلافت المنتصر بالله و چون متوکل کشته شد منتصر که پسر بزرگتر بود بخلافت نشست [illegible]
آن بود که چون [illegible] که از ترکان بود و وصیف را با لشکری جرار بروم فرستاد تا آنجا غزو کند چون [illegible]
[illegible] که باید که [illegible] مقام سازی [illegible] هر سال در روم غزو [illegible]
[illegible] بود [illegible] و در وی [illegible] امور و تقدیم مصالح و ترتیب کار ولایت آورد **حکایت** گویند چون او
بخلافت نشست احمد بن خالد را وزارت داد و در وی [illegible] ترکان طریق [illegible] میداشت [illegible]
[illegible] کرد و گفت [illegible] که این خلیفه را [illegible] باشد و مستعین [illegible] بخلافت بنشیند [illegible]
[illegible] صلاح [illegible] منتصر [illegible] برادران خلع کند [illegible] ترکان [illegible]
[illegible] و [illegible] و گفت من ایشان را خلع نتوانم کرد که مردمان مرا گویند ترکان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] منتصر مضطر شد [illegible] ایشان [illegible] و چون
[illegible] ایشان پیغام داد که خویشتن را خلع کنید [illegible] شما [illegible] توقف خود را خلع کرد [illegible]
و عاقبت چون چاره ندید با برادر موافقت کرد و خود را از کار بیرون آورد و چون از این مهم فارغ شد ترکان [illegible] منتصر
برادران را [illegible] ترکان [illegible] جان [illegible]
[illegible] بازگرداند [illegible] و چون [illegible] حکایت [illegible] بعد از [illegible]
روز [illegible] از ماه ربیع الآخر سنه ثمان و اربعین و مائتین [illegible] شد و [illegible]
[illegible] شد و چهار روز در آن رنج بود [illegible] ماه ربیع الآخر [illegible] و منتصر [illegible]
و کنیت او ابوجعفر بود و مادرش [illegible] بود نام او [illegible] و مدت خلافت او شش ماه بود و مدت عمر بیست و پنج سال
ذکر خلافت المستعین بالله چون منتصر [illegible] ترکان [illegible] جمع آمدند و مشورت کردند که خلافت

بتفویض کنیم احمد خصیب گفت نه فرزندان متوکل کسی را نشاید نشاند که خون پدر طلب کنند و پیشتر لشکر را از پای درآورند و یکی
از فرزندان معتصم کسی را باید نشاند که او خداوندگار بوده است و خرد و بزرگ شما او پرورده است پس احمد بن محمد المعتصم را بیرون
آوردند و با وی بیعت کردند و بنشاندند و او را مستعین لقب دادند و چون بر سریر خلافت متمکن شد خبر رسید که عبدالله طاهر
بخراسان وفات یافت مستعین امارت خراسان بپسر او داد و هم درین سال بوغا کبیر بدست فنا اسیر شد و مستعین منصب
او را بپسر او موسی مقرر کرد و هم درین سال ترکان بر احمد خصیب خروج کردند و او را از وزارت عزل دادند و ترکی بود اتامش نام
وزارت بوی دادند و کار از قاعده ترتیب گشت و خلق بر اتامش خروج کردند و او را بکشتند و از اطراف و جوانب عصیان پیدا
شد تا کار را او رسید تا آنجا که رسید **حکایت** آورده اند که چون کار بر مستعین بشورید و عقد مملکت وی واهی شد ترکان خروج کردند
قصد کشتن او نمودند مستعین با شش کس از خواص خویشتن در زورق نشسته و از جواهر و نفایس آنچه میسر شد در کشتی نهاد و از راه
به بغداد رفت و در بغداد ساکن گشت چون روزی دیگر خبر غیبت او در درگاه خلافت آمد درهای سرای گشادند و جستند و کس ندیدند
تحیر نمایند و سرگشته تدبیر خود گم کردند و خادمی که او را سلام نام بود نامزد حضرت خلیفه کردند تا ببغداد رود و از مستعین عذر ایشان
را خواهد و بخواهند تا کند تا باز مراجعت آید آن خادم برفت و مستعین را دید و ادای رسالت کرد مستعین گفت آمدن من بسامره
صورت نه بندد و لیکن ترکان را امان دادم و آنچه کردند از ایشان در گذاشتم باید که جمله ببغداد آیند چون سلام باز آمد و جواب رسالت
بگذارد ترکان گفتند ما را ببغداد رفتن صواب نیست پس معتز را بیرون آوردند و با وی بیعت کردند و مستعین را خلع کردند و معتز
بخلافت بنشست و با اطراف عراق و موصل و جزیره قضاة فرستاد و خلق را بیعت معتز کردند و جمله بیعت او درآمدند چون مستعین
این خبر را استماع کرد محمد بن طاهر را از خراسان بخواند و معتز بیت المال که در سامره بود برداشت و آن پانصد هزار دینار بود و مال
عباس بن المستعین که چند بار هزار هزار درم بود برگرفت و سپاه را اعطا و عباس بداد و وزارت بجعفر بن محمد سپرد و لشکر را
نامزد بغداد کرد و برادر خویش احمد بن المتوکل را لشکرکش کرد و پنجهزار سوار از ترک و دو هزار سوار از مغرب و سه هزار سوار
از شام و عراق بوی سپرد و لشکر کشید در بغداد و میان او و محمد طاهر حرب بسیار رفت و بیشتر شکست بر محمد طاهر بود و اقوال هم
محمد از حرب متقاعد مستعین او را گفت چرا بحرب نمیروی گفت از آنکه هر بار که بحرب اقدام مینمایم بیشتر لشکر من [illegible]
و سوی لشکر ایشان میروند پس محمد طاهر با وی غدری کرد چنانکه قدر غدر بر یکی از تزویر پیدا شد و او بضرورت خویشتن را
خلع کرد و معتز بخلافت بنشست و خلع مستعین و استقامت امور خلافت معتز روز پنجشنبه بود از ماه محرم سنه اثنی و خمسین
و مائتین **ذکر خلافت معتز بالله خلافت** چون معتز بخلافت نشست احمد بن اسرائیل را وزارت داد و اشتلا با آفاق روان
کرد و خلق در بیعت او درآمدند و محمد طاهر بن عبدالله طاهر امیر بغداد بود و برادر خود موید را از خلافت خلع کرد و در سال دویست و
پنجاه و سه ترکان لشکر کشیدند و وصیف را بکشتند و سبب کشتن او آن بود که از روی [illegible] شاهیه طلب کردند وصیف بیرون آمد و گفت
چه میخواهید گفتند شاهیه میخواهیم وصیف گفت تشنیع میخواهید خاک خورید ترکان غوغا کردند و او را همانجا بکشتند و معتز
اقطاع و شغل وی بموسی پسر بوغا کبیر داد و بزرگان ترکان در طلب شاهیه بودند و احمد اسرائیل وزیر معتز بود و ابوب صاحب دیوان
و حسن مخلد دبیر ترکان قصد کشتن ایشان کردند و یکی از ترکان گفت مال این وزیران و دبیران دارند و احمد اسرائیل را دشنام داد

و بعد از آن ایشان جمع رفتند ترکان غوغا کردند معتز برخاست و بخاص خانه رفت ایشان بر سر او گرفتند و دست ببستند
و بیهوده و مال بسیار بر ایشان نهادند و از آنجا جمعیت ساختند و معتز را پیغام دادند تا بیرون آید او گفت دارو خورده ام
نمیتوانم ایشان بی اجازت درآمدند و پای او بگرفتند و بکشیدند او میگفت از من چه میخواهید گفتند خود را خلع کن گفت
قبول کردم در حال حاکم و چند کس از معارف بیاوردند تا بحضور ایشان خود را خلع کرد و از خلافت بیرون آورد و پس او را مطالبت
کردند تا مال بسیار بداد و او را در خانه کردند و طعام از وی باز گرفتند تا هم در آن خانه کالبد خالی کرد و مدت خلافت او چهار سال
و شش ماه بود **ذکر خلافت المهتدی بالله** پس محمد بن واثق را بخلافت نشاندند و او را مهتدی لقب دادند و او مردی
زاهد و عابد بود و مجالست با علما دوست داشتی و موانست با ایشان طلبیدی و او نیز هم بدست غوغای ترکان کشته شد
و وفات او در روز شنبه بود چهاردهم ماه رجب سنه خمس و خمسین و مائتین و مدت خلافت مهتدی یازده ماه و پانزده روز
بود و مدت عمر او سی و هشت سال بود **ذکر خلافت المعتمد علی الله و بیان خلافت او** چون مهتدی را بکشتند احمد بن جعفر
المتوکل را بخلافت نشاندند و او را ابوالعباس کنیت بود و معتمد لقب دادند و مادر او قیانی بود و او را ابن الفتیان گفتندی
چون او را بیعت کردند موسی پسر بوغا را الطلب و دشمنی داد و سلیمان بن وهب را وزارت داد و برادر خویش ابواحمد را امارت
مکه و عجم داد و در سنه اثنی و ستین و مائتین پسر خود جعفر را ولیعهد کرد و او را الموفق لقب کرد و ولایت مغرب را اقطاع او
آورد و برادر خود ابواحمد را ولیعهد کرد از پس جعفر و در سال دویست و شصت و سه یعقوب لیث آهنگ حرب بغداد کرد
و معتمد و ابواحمد با سپاه به پیش او آمدند و با وی حرب کردند و وی منهزم شد چنانکه در باب کار پادشاهان تفصیل یاد کرده ام
حکایت چون یعقوب لیث باهواز رفت و آنجا وفات یافت عمرو لیث خزانه او را برداشت و لشکر را ضبط کرد و بمعتمد
پناه طلبید معتمد او را تربیت کرد و امارت خراسان بوی تفویض فرمود و بغداد او را داد و عبدالله بن طاهر را نیابت او
کرد و در سال دویست و شصت و هشت عمرو لیث لشکر از خراسان بسوی ری کشید و معتمد از آن برنجید و او را از نیابت
معزول کرد و فرمان داد تا بر سر منبرها بر وی لعنت کنند و او از آن باک نداشت و هندوی و کرمان و کرکان بگرفت و معتمد
بنفس خود حرکت فرمود و بحرب او رفت و همانجا وفات یافت و مدت عمر وی چهل و هفت سال و خلافت او پنج سال بود
و برادرش الموفق بالله چون حال چنان دید عمرو کس فرستاد و با وی صلح کرد و محمد طاهر را از خراسان معزول گردانید و امارت
خراسان و بغداد بوی داد و او را علتی حادث شد چنانکه پیش سوار نتوانست شد و چون ببغداد آمد رنجوری او زیادت شد
پس اسمعیل بن بلال که او پسر وی بود چون دانست که کار وی تمام خواهد شد معتضد را بیاورد و پیش نشاند و چون موفق وفات یافت
در حال بیعت معتضد بستند و این در سال دویست و هشتاد و هشت بود **ذکر خلافت المعتضد بالله** و چون سپاه موفق هم
معتضد را بیعت کردند عمرو لیث را خبر شد او را تحف و هدایا فرستاد و تهنیت کرد و امارت خراسان درخواست و معتضد
ملتمس او را باجابت مقرون گردانید و او را لوا فرستاد و عمرو لیث آن لوا را بر در سرای خود برافراشته بود تا خلق
آنرا بدیدند و رافع بر قدری بگرفته بود [illegible] این حال معتضد بشنید و از سال دویست و هشتاد رفته بود
که عمرو لیث مثال فرستاد تا او را دفع کرد و رافع را مقهور گردانید و معتضد مردی نیکو اعتقاد و عادل بود و از فضایل حمیده او

آن بود که هرگز علویان را نیازارد و تعرض نرساند **حکایت** آورده‌اند که در بغداد تاجری بود از وجوه [illegible]
محمد بن [illegible] و گفتند [illegible] در طبرستان سیدی بود از فرزندان علی که خود را داعی الحق نام کرده بود و این [illegible]
[illegible] و سید هر سالی [illegible] هزار دینار از دست حجاج بوی فرستادی تا آن علویان [illegible]
در بغداد و علوی [illegible] خلیفه را [illegible] امیر بغداد [illegible] که آن مال [illegible] تا آنگاه [illegible]
بازرگان بستدند چون خبر بمعتضد رسانیدند [illegible] بازرگان داد و گفت هر گاه [illegible] آنجا که [illegible]
[illegible] در خواب دیدم چنانکه [illegible] رسیدم [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] پیش رفتم [illegible] نگاه کردم [illegible] گفت آن [illegible]
زمین خاک [illegible] زدم [illegible] کرد و گفت [illegible] گفت من علی ابن ابی طالبم [illegible]
فرزندان باشد [illegible] باید که تو فرزندان مرا نیازاری و [illegible] فرزندان مرا نیازارند [illegible]
[illegible] و از آن [illegible] معتضد [illegible] بازداد و گفت هر که خواهی [illegible] معتضد را
پسری آمد و او را جعفر نام کرد [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] هر که [illegible] مال [illegible] بدرویشان رسانیدی **حکایت** در سنه
تسع و ثمانین و مائتین در ایام خلافت معتضد عمرو لیث در خراسان [illegible] آن ولایت را ضبط کرده و
اسمعیل سامانی بیرون آمد و از جیحون بگذشت و با او مصاف کرد و او را بشکست و رایت دولت آل سامان بالا گرفت
و امیر اسمعیل عمرو لیث را پیش معتضد فرستاد و معتضد فرمود تا او را [illegible] و موکل و خادمی بود که او را صافی [illegible]
خواندندی چون معتضد رنجور شد و ضعیف [illegible] چنانکه قوت سخن گفتن نداشت صافی حرمی را بخواند و [illegible]
بر چشم نهاد و [illegible] صافی [illegible] که [illegible] عمرو لیث [illegible] چشم [illegible] پس صافی کار او تمام کرد و [illegible]
[illegible] که من بخدمت خلافت مشغول بودم [illegible] دیگر [illegible] وفات یافت و [illegible] دولت [illegible]
اقبال [illegible] احوال ایشان [illegible] و مدت خلافت معتضد ده سال بود **ذکر خلافت المکتفی بالله** چون معتضد وفات
یافت او را [illegible] پسر بود یکی محمد و دیگری جعفر و محمد از جعفر بزرگتر بود او را بیعت کردند و المکتفی بالله خواندند و او در [illegible] خلافت
[illegible] و در رقعه [illegible] و [illegible] گرفت [illegible] که غلام معتضد بود امارت [illegible] فرستاد
[illegible] بیعت [illegible] خلافت [illegible] مال [illegible]
و من بحضرت [illegible] خلافت [illegible] و مال [illegible] لشکر [illegible] قاسم بن عبید الله
وزیر مکتفی بود و میان او [illegible] بحضرت خلافت [illegible] کرد و گفت [illegible]
[illegible] و خلافت [illegible] کار [illegible] اتفاق [illegible] طریق این کار [illegible]
[illegible] داد و او را [illegible] فرستاد [illegible] تا [illegible] مکتفی [illegible] فرستاد [illegible]
هزار هزار درم [illegible] فرستادند و [illegible] ولایت دیگر [illegible]

بدان [illegible] لشکر [illegible] و گفت [illegible] خلافت [illegible]
[illegible] خلافت [illegible] مثال [illegible]
[illegible] جدا کرد [illegible] خلافت مکتفی [illegible] **حکایت**
در عهد خلافت او مردی بیرون آمد از خوارج [illegible] دعوت کرد و [illegible] پسر [illegible] نام و دیگری
حسین [illegible] خالی [illegible] علامت [illegible]
[illegible] دعوت کرد و ایشان او را متابعت نمودند و بغداد و شام [illegible] دمشق و حمص را بگرفتند
[illegible] شام [illegible] لشکر جمع کرد [illegible] متعاقب [illegible]
و محمد بن سلیمان [illegible] محمد بن سلیمان [illegible] هزار [illegible] چون [illegible] خوارج رسید
آتش [illegible] خوارج [illegible] محمد بن سلیمان [illegible]
چون [illegible] محمد بن سلیمان [illegible] آن [illegible] گرفتار شدند
[illegible] صاحب [illegible] گرفتار آمدند و ایشان [illegible]
[illegible] فتوح [illegible] کار [illegible] بزرگ [illegible] در اسلام [illegible] در ایام خلافت مکتفی
[illegible] گشت [illegible] ذی القعده سنه خمس و تسعین و مائتین [illegible] مدت خلافت [illegible] سال و [illegible]
[illegible] سال بود [illegible] **ذکر خلافت المقتدر بالله** بعد از مکتفی برادرش
مقتدر را بیعت کردند [illegible] ذی القعده سنه خمس و تسعین و مائتین و چون بخلافت بنشست [illegible] بیت المال [illegible]
هزار هزار درم [illegible] بیرون آوردند و [illegible] صدقه داد [illegible]
[illegible] قوانین [illegible] عدل و انصاف [illegible] ابو احمد عباس [illegible] وزارت داد [illegible]
[illegible] بر دیوان خراج [illegible] کرد و [illegible] داد و کار [illegible]
انتظام [illegible] **حکایت** چون نوبت خلافت بمقتدر [illegible] یافت [illegible] مردم [illegible]
[illegible] هر [illegible] روی [illegible]
[illegible] میان [illegible]
[illegible] کار [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] دار الخلافه بیرون آوردند و [illegible]
[illegible] سنه [illegible] ابو الهیجاء [illegible] بن حمدان [illegible]
و چون مقتدر [illegible] محمد معتضد [illegible] دار الخلافه آوردند و [illegible] بیعت کردند [illegible]
[illegible] مشرق [illegible]
[illegible] بیعت [illegible] آن [illegible] خلیفه [illegible]

نمودند تا نازوک بجهت استمالت ایشان گفت مرا و شما صحبت گفتند شش ماه و خلیفه خود و نیز هم حسیم و با بدیک در ارزاق هر یک ارتفاع
دینار دیگر زیادت کنید و هر کس که مکفی شد نازوک گفت شما چه بعد مرخصان خود را بدین موضع رسید تا ملتمسات شما
عرضه کنند و بوفا رسانیم طایفه از مقدمان ایشان بالا آمدند و ملتمسات عرضه کردند و کلمات درشت گفتند و نازوک را
بمثالب و معایب یاد کردند و نزدیک بود که فتنه قایم شود نازوک خواست تا از ایشان دور شود تا فتنه زیاد نشود
دری بود پیش آن رواق قصد آن در کرد و از اتفاق آن در بسته بود بدر سرای بیرون آمد پیادگان حمله کردند و او را
از اسب در انداختند و سر او بفضول او را از تن جدا کردند خواص چون آن خلاف و جدال دیدند ابوالهیجا را بموافقت نازوک
بر تیغ زدند و سرهای ایشان بر سر نیزه کردند و بدار الخلافه آمدند و قاهر را مقهور کردند و مهمان حبس او یونس را مقتدر
را از سرای مونس بیرون آوردند و باز بیعت نو تازه کردند و چند نوبت از تعلق خلافت استعفا خواست دست از وی
نداشتند پس با ایشان قرار داد که فتنه انگیزند و فساد نکنند و اطماع فاسد در میان نیارند و حرمت موقف خلافت
نگاه دارند و برین جملت عهد کردند و مقتدر که در پای بکام ازدحام اخلاق بود در زورق نشست و میان آب روان شد و خلق شادمان
شدند و نثار کردند و چون خورشید باز بدار الملک حمل آمد علی بن مقله را وزارت داد و او بکفایت و شهامت کار مملکت
ضبط کرد و دولت باز از سر جوان شد و بخت خفته بیدار گشت و تقدیر الهی حکم ازلی معنی این آیت که تُؤْتِی الْمُلْکَ
مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشَاءُ با عالمیان نمود که خلیفه بی سببی معزول گشت و دیگری بی سعی بجای او نشست و در
مدت سه روز بی وسیلت جهدی و سعی گدی ملک از دست رفته بدو باز رسید و سر بر خلافت بلکان او مزین شد **بیت**
عنایت ازلی برد را چو باشد یار سعادت ابدی پیش او کند رفتار
چنین شاید توفیق ایزدی تأثیر چنین بباید طالع آثار **حکایت**
آورده اند که مقتدر را دو بار خلع کردند و بار دیگر بی هیچ سعی او نزدیک کار رفتار ملک بدو رسانید و وزیر او علی مقله را کشته شد و
محمد داود جراح وزیر المعتصم بالله شد و حسن بن المثنی قاضی و گفت او بنای کاری که نبهاد و چون وزیر خواست که بیعت
بیعت بستاند در اثنای آن حال پیش صاحب که خلیفه خاص غلامان مقتدر بود و از آن عمل معزول کرده بود جمعی ساخت و غلامان
خاص را تحریص کرد تا در شب درهای کوشک را فرو گرفتند روز دیگر ابن المعتز خواست تا بار دهد خروج کردند و عوام با ایشان
نمودند و مقتدر را بیرون آوردند و بدار الخلافه بردند و بر سریر خلافت نشاندند و ابن المعتز بگریخت و مدت خلافت او
از نماز پیشین روز شنبه بیست و یکم ماه ربیع الاول سنه ست و تسعین و مائتین بود و روز یکشنبه دیگر تا شب آن دولت منقرض گشت
و ابن المعتز را بهیچ جهت خلع کردند و باز دیگر مقتدر را بخلافت نشاندند **حکایت** و از اخوات و نظایر حکایات مقتدر
واقعه محمد امین است که چون طاهر حسین را بجهت مامون بیرون آورد و محمد امین را حبس کرد و خواستند که او را
بدست مامون فرستند در اثنای این حال لشکر از طاهر طلب جامگی کردند و گفت مال طاهر دو المعین است
نفرستم تا او را بیارند ایشان غوغا کردند و محمد امین را از حبس بیرون آوردند و بار دیگر با وی بیعت کردند و حسین بگریخت
و بار دیگر آمدند کار رفتار خلافت با محمد امین رسانیدند و اینها تا خبر قدرت ایزد است نه کوشش و کوشش انسانی
فضل ایزد چو دست یار شود بنده را خوار تا جدا نشود و گر کند قهر خود پدید آن کو تاج دارات باج دار شود تا اگر ایزد کار ترا دو بار حق

مقتدر را بلطف خود ظاهر گردانید بعاقبت ترکان بروی خروج کردند و او را کشتند در شب بیست و ششم شوال سنه عشرین و ثلثمائه
و با قاهر بیعت کردند که وزیر او ابوالحسن بن علی الفرات بود و پس از وی محمد بن عبیدالله پس خاقانی پس ابوالحسن علی بن
پس ابوالحسن بن علی بن الفرات که بار دیگر وزیر شد پس عبید الله بن محمد بن حامد بن العباس ابو علی پس ابوالحسین بن
بن الفرات کرت سیم و در روزگار او امیر خراسان احمد بن اسمعیل بود و پس نصر بن احمد بن اسمعیل **ذکر خلافت القاهر بالله** نام او ابو منصور محمد بن المعتضد بود و لقب او القاهر بالله و او مردی بود میانه بالا و شیخ چشم و سپید موی
و موی سر کشیده داشت چون مقتدر کشته شد ترکان با وی بیعت کردند و او در آن وقت سی ساله بود و مدت خلافتش
یکسال و شش ماه و هشت روز بود و هیجدهم جمادی الاول سنه ثلث و عشرین و ثلثمائه وفات یافت مولد او بغداد بود و او را جعفر
الرضی بالله بروی نماز کرد و وزیر او علی بن محمد بن مقله بود و پس محمد بن جعفر حصیبی و حاجبش جاثلیق و نقش خاتم او
المنکر لله بود و گفته اند المنتقم باعدائه و بدینه **حکایت** گویند چون آفتاب مقتدر فرو شد ماه خلافت قاهر ظاهر
گشت و او بیعت مردمان بستد و کار را ضبط کرد و یونس خادم که از معارف غلامان مقتدر بود و در اقامت
دعوت مقتدر بیعت سعی ها کرده بود با جمعی از مخصوصان بدست او افتاد بر او حکم کرد و مطالبه کرد و کنیزکان او را
در شکنجه کشید و چوب بر سر ما در مقتدر میزد تا همه مال ایشان بستد و او از آن هلاک شد مردمان بدین سبب او را
گرفتند از آنجا و با جوهر را و هم او را از این نوع کرد و پسر او احمد المکتفی را بنجا رنج کرد و بسیار کارهای ناشایست کرد
تا عاقبت ترکان او را بگرفتند و خلافت از او بازستدند و میل کشیدند و آخر الامر کور شد و از آن ریاست هیچ اثر نماند
و گدایان جوهر خود گشت **ذکر خلافت الراضی بالله** و او ابو العباس احمد بن المقتدر بود و مادرش کنیزکی بود ظلوم نام
و او مردی میانه بالای تراز مروارید فام بود و موی دراز داشت چون بخلافت مشهور شد راضی بملک رضا داد و خلیفه عالم
فاضل بود و ادیب فصیح و شعر و اشعار آبدار گفتی و سیرتهای خوب نهاد و آثار خیر در عالم منتشر کرد و رسوم نیک
نهاد و جور قاهر را منقرض کردانید و در مدت سود از نقود خالص بدل کرد و حکم را امیرالامرائی داد و کار
ملک را ضبط کرد **حکایت** آورده اند که ایشان دو برادر بودند یکی محمد و یکی خورد تر ابراهیم و قاهر ایشان را
حبس کرده بود و با انواع شکنجه ترکان قاهر را گرفتند و بحبس ایشان آمدند هر دو کودک بودند ایشان را بیرون آوردند
متحیر مانده بودند و نمیدانستند که با ایشان چه خواهند کرد پس گفتند ای مسلمانان ما کودکان خوردیم پدر ما را کشتید
اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند شما را بیرون آورده ایم تا با شما بیعت کنیم و بر سریر خلافت نشانیم گفتند ما را
بگذارید تا بسلامت بجای خود باشیم و روزی چند که حیات دنیا است مسامحت کنید و در ظلال عافیت چه سازیم گفتند ناچار شما را
خلافت قبول باید کرد اکنون از شما مستحق خلافت کیست ابراهیم گفت چون برادرم در حیات باشد استحقاق
خلافت جز وی را نبود گفتند اگر چنین است اول تو با وی بیعت کن ابراهیم دست دراز کرد و با برادر بیعت کرد پس
دیگران هم موافقت نمودند و او بیعت کردند و ابو علی مقله را وزارت داد و گویند همان روز که خلیفه شد بر بام قصر
و ندا میشنود که از کنار دجله می آمد پرسید که این چه شور و فریاد است گفتند خلق میخواهند که از پل بغداد بگذرند

وجمعی از طرف دیگر می آیند فرمان میکنند تا انجماعت بر کنار پل توقف کنند تا این طایفه بگذرند گفت این سهل کاریست پل دیگر ببندید
تا آیندگان از یک پل میگذرند و روندگان از دیگر پل می آیند تا هیچکس رنج نه بینند و کس زحمت نشود و چون ترکان این حیله
از ابطال گرفتند در کمال زیرکی و هنر کی او دلیل کردند و گویند جمعی با او گفتند قاهر را می باید کشت که او با تو بد است و ...
بسیار کرد گفت من هرگز نکنم او در رضا نه هم پس از آن در شغل کردند و گفتند او را تا تقصیر کرد و بفرمود تا او را چشم بر کندند و مدت
هفت سال خلافت راند و هفتم شهر جمادی الاول سنه تسع وعشرین وثلثمایه وفات کرد و مدت عمر او سی و دو سال بود و در شب شنبه دهم ربیع الآخر سنه تسع و عشرین و ثلثمایه
گذشت وزیر او ابو علی مقله بود و بعد از آنکه او را بمرد تا وقت او بمرد و وزارت بعبد الرحمن بن عیسی بن جراح داد و بعد از او محمد بن القاسم
الکرخی پس سلیمان بن مخلد و در روزگار او امیر خراسان نصر بن احمد سامانی بود ذکر خلافت المتقی بالله و ابو اسحق ابراهیم بن المقتدر
بود مادر او کنیزکی بود خلوب نام و بالای دراز داشت و سپید اندام بود و گرد روی و کوتاه بینی و سرخ موی و کبود چشم پس چون راضی گذشته
او را بیعت کردند و متقی لقب دادند و بر سریر خلافت نشست و سی سال و یازده ماه و شش روز بر مسند خلافت بود و بعاقبت ترکان او را
نابینا کردند و آن حال در شنبه بود بیست و یکم ماه صفر سنه ثلث و ثلثین و ثلثمایه و در پنجشنبه دوازدهم ربیع الاول آن سال گذشته
سی و پنج ساله بود و سمسط (؟) و وزیر او احمد بن میمون بود و در اول عهد او امیر خراسان نصر بن احمد بود و در آخر نصر بن احمد
ذکر خلافت المستکفی بالله و او ابو القسم عبد الله کنیت داشت و المستکفی بالله لقب یافت و او مردی بود میانه بالا
سرخ و سپید خوب روی و بینی کوژ و موی سیاه داشت و مادر او کنیزکی بود نام او غصن چون متقی را نابینا کردند روز
شنبه بیست و یکم صفر سنه ثلث و ثلثین و ثلثمایه او را بخلافت نشاندند و با وی بیعت کردند و شانزدهم ماه جمادی
اسم مستکفی گشت و در روزگار او معز الدوله ابو الحسین احمد بن بویه الدیلمی بغداد را گرفت روز شنبه شانزدهم ماه جمادی الآخر
سنه اربع و ثلثین و ثلثمایه متمکن شد و بویه از مقدمان دیالم بود و مالی داشت و حشمی بسیار داشت و او را سه پسر بود احمد
و ابو علی و ابو الحسن و احمد بزرگتر بود و مردی بود شجاع و داهی و در امور لشکرکشی و دشمن کشی دانا چون خلل آفت از کار خلافت
مشاهده کرد و استیلاء ترکان بر ولایت بغداد بدید و ضعف مستکفی بالله او را روشن شد دم استقلال زدن گرفت و از دیالم
انبوه استیلاء آورد و حشمی بسیار جمع کرد و لشکر چهار هزار فراهم آورد و چون مستکفی را از حال او معلوم شد ابو جعفر را در سر نیز دیگ
فرستاد و او را ببغداد استدعا کرد و در دفع ترکان و براندن ایشان تحریص نمود و بامارت بغداد امیدوار کرد ابو جعفر
چون ابو جعفر ورقه نیز دیگ احمد بویه رسید و این معنی با وی تقریر کرد احمد چند هزار سوار جمع کرد و روی ببغداد نهاد و نزدیک
بغداد لشکرگاه زد و ترکان از برای دفع او از بغداد بیرون آمدند و بر در شهر نزول کردند و جماعتی از اهل سواد بغداد نزدیک
ترکان آمدند و گفتند اگر خواهید حیله انگیزیم تا آن زمین که لشکرگاه ایشانست پر آب شود و ایشان ناکام مراجعت نمایند
چنانکه در عهد یعقوب لیث کرده بودیم چون از ترکان اجازت یافتند بند ها بگشادند و آب غلبه کرد و لشکرگاه دیالمه را آب گرفت
و تمامت رخت و سلاح ایشان در آب غرق شد و ایشان بضرورت متفرق شدند و بازگشتند و در مصاف ترکان را فتح
برآمد بود الامور مرهونة باوقاتها چون یکسال برین واقعه بگذشت و تعدی ترکان باطراف و نواحی بغداد و بر
کمال رسید و پسر شیرزاد را وزیر خود ساخته بودند و او بدست افراح خود در مانده بود که هرکس بنفس خویش صاحب فرمان بود

که در پیش ایشان بر امر او منتظم پسر شیرزاد درمانده و در سر نیز دیگ احمد نامه نوشت که لشکر به بغداد آورد و از پیش و استخلاف
چند اکثر ایشان بر بیرون دیار ساید آنکه من ملک بغداد در اسلم کنم پس احمد لشکر کشید و از آب عبره کرد و در بغداد بار
انداخت کرد و چون یک روز جنگ کردند و ترکان را مددی نبود و دلهای اهل سواد از ایشان متنفر بود بضرورت منهزم شدند
و احمد بشهر در آمد و بخدمت مستکفی رفت و مستکفی او را تشریفی فاخر فرمود و سپهسالاری بغداد داد و احمد بخدمت مستکفی
تحف و هدایا بسیار آورد و کارها ضبط کرد و سران سر بر خط فرمان او نهادند و موقف خلافت بوجود او رونق یافت
پسر شیرزاد را از پیش کار دور کرد و علی بن مقله را وزارت داد و کارها او را بر طراوتی گرفت و ایام را رونقی ظاهر شد
چون نوبت دولتش در آمد فریاد از دشمنان بر آمد حکایت در تاریخ تاجی آورده است که چون احمد بویه کار بر دست گرفت
و کفایت و شجاعت و شهامت نظیر نداشت بر بغداد مستولی شد و کار خلافت او بقرار اول باز رفت و خلل کلی
زایل شد و بهر طرف از اطراف عالم مثالها فرستاد و قهر ترکان و دفع مواد شرایشان ملوک جهان را اعلام داد و بعضی را عطا
مستکفی خواند و از اطراف تحف و هدایا رسید و از آنجا که در چین و پیش تدبیر او بود نامه نوشت نزدیک امیر رشید
عبد الملک بن نوح سامانی بماوراء النهر و لشکر خواست و غرض او آن بود که اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماوراء النهر در
فرمان و متابعت و مطاوعت خلافتست و آن نامه را نزدیک برادر خود ابو علی فرستاد و بپارس و گفت مرا هیچکس از اهل
بغداد اعتماد و ثقت باید که این نامه را بدست معتمد خود بنجارا فرستی ابو علی سوکتیگین نامزد کرد و نامه بداد و کار روی داد
تا بنجارا برد و از نوادر اتفاقات و عجایب اسرار قضا و قدر در بغداد چیزی بود که بروزگار در دیوان خلافت شغلها کرد
بود و در آن وقت معطل مانده چنانکه عادت بعضی معطلانست که همت ایشان بر تبدیل دول مصروف و موقوف بود
و تزویر نامه نبشته بود نزدیک امیر رشید عبد الملک و در آنجا یاد کرده که پیش از این بدست تسلط ترکان درمانده بودم این
خلافت و خانه را استدعا کرده بودم تا مادهٔ شر منقطع گردد چون زحمت ترکان دفع شد استیلاء دیلمیان زیادت شد
و اضطرار من از حد و نهایت بگذشت اگر امیر رشید لطف کند و بنفس خود با لشکر بدین جانب آید و شر این طایفه کفایت
کند امارت بغداد او را مسلم باشد چون امیر نامه بخواند و درین اندیشه بود که نامهٔ احمد بویه رسید امیر رشید گفت عجب
کاریست میان این دو نامه تناقض هست رسول احمد بویه را بخواند و نامهٔ تزویر بوی نمود و او را امتحان کرد گفت که شما
حرمت موقف خلافت بجای نمی آورید و اینک من با لشکری جرار می آیم تا گر خدمت بندم و در پیش مستکفی جان سپار باشم
چون رسول احمد بویه ببغداد رسید و حال تقریر کرد احمد بر مستکفی بدگمان شد و قصد او کرد روزی ناگاه او را از تخت فرو کشید
و باستخفافی هرچه تمامتر او را بخانه خود آورد و در راه بصرا او را بفرمیل بسته کرد و بعد از آنکه او را میل کشیدند صد و ...
گذاشت و در روز دوشنبه بیست و دوم جمادی الآخر سنه اربع و عشرین و ثلثمایه بعالم آخرت خرامید و فضل بن المقتدر را
بخلافت نشاندند و او را المطیع لامر الله لقب دادند و وزیر او ابو الفتوح بن محمد بن علی السامری بود و بعد از او محمد
بن فضل بن عبد الرحمن السامری بود ذکر خلافت المطیع لامر الله و او ابو القسم الفضل بن المقتدر بود
مادر او کنیزکی بود نام او شغله چون مستکفی را میل کشیدند مطیع را بنشاندند بیست و نه سال و شش ماه و بیست و پنج روز خلیفه بود

و یک از خلافت جز نام بدست او نبود و چون معز الدوله بجای او نشست و قصد کشتن سبکتکین حاجب کرد که سپهسالار
معز الدوله بود سبکتکین ازین قصد آگاه شد و بختیار را تکلیف کرد و لشکر دیلم و ترک بخش داد تا بجنگ بختیار رو نهاد
بخوزستان و مطیع با او آن داشت شد تا او خود را خلع کند او خود را خلع کرد و خلافت به پسر خود داد در سنه اثنی و ستین
و ثلثمایه و او را طایع لقب داد و در منتصف سنه ثلث و ستین گذشته شد و وزیر او احمد شیرازی بود و در عهد او امیر خراسان
نوح بن نصر بود و پس عبد الملک بن نوح بن نصر بن منصور بن نوح رحمهم الله **ذکر خلافت الطایع لله و احوال او** الطایع لله
میانه بالا بود و ازرق چشم [illegible] مطیع خلافت بطایع داد [illegible] سال و [illegible] ماه و پنج روز خلیفه بود
و در آن [illegible] عضد الدوله ابو شجاع فنا خسرو بن رکن الدوله پسر عم خود را ابو الحسن عز الدوله بختیار را بکشت و این حال روز
یکشنبه بود [illegible] شوال سنه سبع و ستین و ثلثمایه و امارت بغداد [illegible] و بعاقبت بهاء الدوله پسر عضد الدوله
طایع را فرو گرفت و بند کرد و سرای خلافت را غارت کرد و آن روز دوشنبه بود [illegible] شعبان سنه احدی و ثمانین و ثلثمایه
او را حبس کرد تا خویشتن را خلع کرد و در غره شوال سنه ثلث و تسعین و ثلثمایه بعالم بقا نقل کرد و در روزگار او امیر خراسان منصور
بن نوح بود **ذکر خلافت القادر بالله** و او ابو العباس احمد بن اسحق بن المقتدر بود و مادر او کنیزکی بود [illegible] نام و او مردی بود
میانه بالا [illegible] میل داشت و چون طایع خویشتن را خلع کرد قادر در بطایح بود کس بطلب او رفت روز [illegible]
رمضان آن سال ببغداد رسید و [illegible] بر تخت نشست و خلق با وی بیعت کردند و چهل سال و سه ماه و یازده روز خلیفه بود و پس
دوشنبه یازدهم ذی الحجه سنه اثنی و عشرین و اربعمایه گذشته شد و او در آن وقت [illegible] ساله بود و وزیر او ابو الفضل [illegible]
بن نعمان بود و در روزگار او امیر خراسان ابو منصور بن نوح بود و آل سامان و امرای خراسان که حامیان [illegible] اسلام بودند
[illegible] بودند و عهد ایشان خوشترین عهدها بود و نام هر ده در یک رباعی آورده اند تا حفظ آن آسانتر باشد و در خاطر بماند
ده تن بودند ز آل سامان مشهور [illegible] اسمعیل و احمدی و نصری دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور و چون سلطان یمین الدوله
سبکتکین عبد الملک نوح را بدر مرو هزیمت کرد روز دوشنبه بیست و هشتم جمادی الاول سنه تسع و ثمانین و ثلثمایه ملک
خراسان او را مسلم شد و متابعت نواحی محمود ضبط کرد و دار الملک غزنین ساخت و اخبار و احوال و غزوات و آثار او
درین کتاب بهرجا ذکر کرده آمده است مدتی جهانرا ضبط کرد و سر از زیر پای آورد و بعاقبت روز پنجشنبه بیست و چهارم
ربیع الاول سنه احدی و عشرین و اربعمایه بعالم بقا خرامید و پسر او محمد بجای او نشست و بعد از آن برادر او محمود را
میل کشید و خود بملک استقرار یافت **ذکر خلافت القایم بامر الله و بیان خلافت او** و او ابو جعفر عبد الله بن القادر بود
و مادر او بدر الدجی [illegible] چون قادر گذشته شد قایم بحکم ولایت عهد بخلافت نشست و چهل و چهار سال خلیفه بود و در روزگار
قایم آل سلجوق جغری بیک ابو سلیمان داود و طغرل بیک ابو طالب محمد پسران میکائیل بن سلجوق و موسی پیغو که خویش ایشان بود
از ترکستان در سنه خمس و عشرین و اربعمایه خروج کردند و بخوارزم رفتند و در سنه ست از خوارزم بخراسان آمدند و درین تاریخ
ظهیر الدوله مسعود بن یمین الدوله ملک غزنین و خراسان داشت و او بارها برای دفع سلجوق لشکرها فرستاد و آن جمعها
منهزم بغزنین آمدند پس سلطان مسعود در سنه احدی و ثلثین و اربعمایه بجنگ ایشان رفت و در ناحیت دندانقان [illegible]

که آزاد

که آزاد
با او جنگ کردند و مصاف کردند و سلطان مسعود شکسته شد و بغزنین باز رفت و طمع از خراسان ببرید و امرای سلجوق
خراسان را میان خود قسمت کردند و امیر الب ارسلان بطرف عراق رفت و امیر قتلمش که امیر ری بود به مصاف او آمد
و در روی جنگ شکسته شد و امیر الب ارسلان بری رفت و بر تخت امارت نشست روز شنبه سیزدهم ذی الحجه سنه تسع و
خمسین و اربعمایه و حباله و عراق و بعضی از خراسان ملک او شد و در سنه ست و خمسین و اربعمایه بغزو روم رفت و ملک
روم بشکست و قیصر را بگرفت و باز از لشکر دشمن بزید تنها و پس او را بخشید تا باز بروم رفت و در سلخ صفر یا غره
ربیع الاول بسعادت شهادت رسید و سلطان ملکشاه بن داود بن الب ارسلان بن داود بن میکائیل بن سلجوق بجای او
نشست و خراسان بعضی از ممالک او بود **ذکر خلافت المقتدی بالله** و او ابو القاسم عبد الله بن محمد بن القائم بود
و مادر او کنیزکی بود علم نام و او مردی بود نحیف [illegible] اسمر و سیاه چشم و نیک محاسن لقب او مقتدی نهادند چون قایم بمقتدی
مقتدی بحکم ولایت عهد بر سر خلافت نشست و نوزده سال و دو ماه و [illegible] خلیفه بود و او در زهد و پارسائی
قائم بود و وزیر او محمد بن محمد بن جهیر بود و پس ابو شجاع محمد بن الحسین و در عهد او خراسان را ملکشاه داشت و امارت بغداد
هم او را بود و کوشک سلطان او بنا کرد در بغداد و وفات او در سنه ست و ثمانین و اربعمایه بود **ذکر خلافت المستظهر بالله**
و او ابو العباس احمد بن المقتدی بود و مادر او کنیزکی بود و او مردی بود تمام بالا و ازرق چهره و کشیده چشم سپید پوست [illegible]
مقتدی وفات یافت مستظهر بحکم ولایت عهد بر تخت نشست و بیست و شش سال خلافت راند و بعاقبت در ربیع الآخر سنه اثنی
و عشر و خمسمایه بعالم آخرت رحلت کرد و در ایام خلافت او ملکشاه از دار فنا بدار بقا رفت و در خراسان چهار سال
و چهار ماه تشویش و فتنه بود تا آنکه سلطان محمد ملکشاه در سنه تسعین و اربعمایه بخراسان آمد و خراسان را ضبط کرد
و کارها را رونق داد و از ولایت غزنین تا بلخ بسلطان سنجر سپرد و بعراق باز رفت سلطان سنجر در روز آدینه یازدهم
شعبان سنه ثلث و تسعین و اربعمایه با قدرخان مصاف کرد و امیر حسین بن برکیارق که معظم ولایت خراسان
او داشت بشکست و خراسان مستخلص کرد و در سنه خمس و تسعین عمرخان بن محمد بغراخان بن یوسف قدرخان علی بن ارسلان
بن [illegible] قراخان که از لب آب جیحون تا [illegible] و جمله ترکستان بدان او را بود قصد خراسان کرد و سلطان سنجر پیش او
باز رفت و در ترمذ دوم ماه شعبان آن سال با او مصاف کرد و او را بشکست پس محمد تکین بن داود بن [illegible]
ابراهیم طمغاج خان بن ارسلان [illegible] تکین بن نصر [illegible] قراخان بنیابت بجای او بنشاند و او کارهای ماوراء النهر ضبط کرد
حکایت چون سلطان مسعود ابراهیم وفات یافت ملک ارسلان که پسر او بود بر تخت خلافت بنشست و قصد کرد
که سلطان بهرام شاه که برادر او بود [illegible] بهرام شاه از پیش برادر بگریخت [illegible]
بغزنین پادشاه بود و از غزنین بسیستان رفت و از آنجا بکرمان رفت و خود را به پناه سلطان سنجر داد و سنجر از برای نصرت او
لشکر کشید و بدر غزنین آمد که با ارسلان مصاف کند ملک ارسلان منهزم شد روز چهارشنبه [illegible] شوال سنه اثنی عشر و خمسمایه
و سلطان ملک غزنین و هندوستان بنیابت خود بسلطان ملکشاه داد و او را پادشاهی بنشاند و به بلخ باز گشت
و ملک ارسلان چون سلطان سنجر مراجعت کرد معاودت نمود و بهرام شاه از غزنین بگریخت و روی ببلخ نهاد و سلطان سنجر [illegible]

لشکر باستقبال او فرستاد و سلطان بهرام شاه با لشکر غزنین باز گشت و ملک ارسلان از پیش او گریخته [illegible]
بود و در کوههای سفوان دستگیر کردند و بجانب آخرت فرستادند و لشکر سنجر باز گشت و هم درین سال [illegible]
بن ملکشاه وفات کرد و خراسان و عراق سنجر را شد و این حال در رجب [illegible] سنه اثنی عشر و خمسمایه بود ذکر خلافت
المسترشد بالله و او ابو المنصور الفضل بن المستظهر بود و بعد از مستظهر بحکم ولایت عهد بخلافت نشست و در عهد او سلطان
لشکر بعراق کشید و مصاف [illegible] ای آنکه همیشه ملک تو باقی باد
[illegible] همه با جان [illegible] هر کس که در راه بخلاف تو زند [illegible] و چون مصاف [illegible] خصم گشت
ملک عراق را به برادرزاده خود محمود شاه داد و او را بنیابت خود در عراق بنشاند و بعد چند فتح بزرگ رایت [illegible]
و منجوق عزت او از ایوان کیوان در گذشت و اطراف مملکت او بترک و روم و هند و عرب پیوست و ملوک عالم [illegible]
مطیع و منقاد گشتند و مسترشد بخلافت بنشست برادر او [illegible]
[illegible] او را اعزاز کرد [illegible] تا آنگاه که کار او قرار گرفت ذکر خلافت الراشد بالله
چون المسترشد بالله بسعادت شهادت رسید بعد از ده روز خبر وفات او ببغداد آمد [illegible]
ذی قعده سنه تسع و عشرین و خمسمایه با پسر او ابو جعفر المنصور بیعت کردند و او را الراشد بالله لقب کردند [illegible]
داد و امور مملکت [illegible] تا آنگاه که روز شنبه [illegible] ذی قعده سنه [illegible] و ثلثین و خمسمایه سلطان
مسعود ببغداد آمد الراشد بالله بطرف موصل رفت و کار او پریشان شد و سلطان مسعود راشد را خلع کرد و با المقتفی لامر الله بیعت کرد
راشد بطرف اصفهان رفت و طایفه از [illegible] او را بکاردی بکشتند [illegible]
مرگ جام شهادت بجرعه کرد [illegible] رمضان سنه [illegible] و ثلثین و خمسمایه [illegible] خلیفه بود و مدت عمر او [illegible]
[illegible] روز که سلطان مسعود بن محمد [illegible] با او بیعت کرد [illegible]
ذکر خلافت المقتفی لامر الله کنیت او ابو عبد الله بود و اسم شریف او محمد [illegible]
خواص و عوام با او بیعت کردند روز چهارشنبه [illegible] ذی قعده سنه [illegible] و خمسمایه [illegible]
با نام کرد [illegible] و چهار سال [illegible] خلافت [illegible]
[illegible] ربیع الاول سنه خمس و خمسین و خمسمایه بعالم بقا انتقال کرد و ولادت او [illegible] ربیع الآخر سنه تسع و [illegible]
و عمر وی شصت و شش سال بود ذکر خلافت المستنجد بالله بعد از مقتفی مستنجد بر سریر خلافت نشست و او ابو المظفر یوسف بن المقتفی
لامر الله [illegible] در ایام معدلت او عالمیان آسوده بودند روز شنبه هشتم ربیع الاول
سنه ست و ستین و خمسمایه [illegible] مدت خلافت او یازده سال و شش ماه بود و ولادت او [illegible]
ربیع الآخر سنه عشر و خمسمایه بود ذکر خلافت المستضیء بامر الله چون مستنجد وفات یافت بیعت کردند با پسر او المستضیء بامر الله
ابو محمد الحسن دهم ربیع الاول سنه ست و ستین و خمسمایه [illegible] ابو الفرج محمد بن عبد الله
[illegible] وزارت مشرف شد [illegible]

[illegible] بود و در ایام دولت خود ابو الفرج را [illegible] استخفاف کردی چون با مستضیء بیعت کردند ابو الفرج
[illegible] استدعا کردند تا تجدید بیعت در موقف خلافت حاضر آید چنانکه عادت [illegible] ابو الفرج گفته بود که [illegible]
[illegible] و در آب انداختند و منصب وزارت ابو الفرج را [illegible] شد و وفات المستضیء بامر الله
[illegible] سلخ شوال سنه خمس و سبعین و خمسمایه بود ذکر خلافت الناصر لدین الله در ایام خلافت ناصر [illegible]
[illegible] اقبال [illegible] عالم منقطع گشت و آثار ظلم از صفحات ایام [illegible] دولت او
مستضیء در ایام حیات خویش او را ولی عهد کرده بود و فرمان داد تا نام او در خطبه [illegible]
[illegible] دوم شوال سنه خمس و سبعین و خمسمایه [illegible] ذکر او در خطبه [illegible]
نثار کردند [illegible] بغداد [illegible] مستضیء ذکر او کردند [illegible]
سلخ شوال [illegible] ذی قعده [illegible] بیعت کردند و اول کسی که با او بیعت کرد
[illegible] بنی العباس [illegible] و ارباب مناصب و قضاة و اعیان [illegible]
[illegible] بیعت شریف [illegible] ابو الفضل [illegible]
عالم [illegible] و در آن وقت که منصب خلافت بمکان او مشرف شد [illegible]
و تغیر هوا [illegible] حادث شده بود و خلایق [illegible]
[illegible]
[illegible] ابو جعفر یحیی بن محمد العلوی [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible] خوارزم و بعضی از خراسان
و عراق سلطان السلاطین شمس الدنیا والدین [illegible] بن ایل ارسلان [illegible] دولت سلطان سنجر
[illegible] و ولایت جبال [illegible] خراسان در تصرف سلاطین [illegible] غیاث الدنیا والدین
و معز الدنیا والدین [illegible]
و ولایت [illegible] سلطان جلال الدنیا طمغاج خان ابراهیم بن الحسین [illegible]
و بعد از آن سلطان سکندر آن ولایت ضبط کرد و [illegible] رجب سنه ثلث و خمسین و خمسمایه بود و وزیر او ابو الفضل
محمد بن علی بن احمد بود که به ابن البیضاء [illegible] مشهور بود و ناصر او را از شیراز استدعا فرمود در سنه اربع و ثمانین و خمسمایه
دیوان انشا بوی حوالت کرد و در ماه رمضان همین سال خلعت وزارت پوشید و دو سال وزیر بود و در آن وقت که سلطان
خوارزم شاه تکش بن ایل ارسلان بجهت استخلاص ممالک عراق لشکر کشید میان او و وزیر ابو الفضل [illegible]
رفت و [illegible] لشکر در مقابله یکدیگر ایستاده بودند و چون آن کار بصلح قرار گرفت ابو الفضل [illegible]

دولت ناصر فخر الدین ابو الحسن محمد بن محمد بن عبد الکریم القمی مسند وزارت را بمکان خود مشرف گردانید و در ضبط مصالح
دولت اثرها نمود و چهل و هفت سال ناصر بر تخت خلافت بماند و خصمان او مقهور شدند و او را کرامات ظاهر بود یکی از جمله
آن بود که در آن وقت که سلطان تکش عزیمت جانب بغداد کرد [illegible] بعزم آنکه بحضرت موافق خلافت بغداد را فرو گیرد
چون از همدان درگذشت بلطف باری تعالی عنان عزیمت ایشان را بواسطه آنکه [illegible] از آن جهت معروف [illegible]
چند شبانروز برفهای متواتر آمد چنانکه از شدت سرما اکثر لشکرها هلاک شدند و اغلب پایان سقط شدند و خوارزمشاه
بضرورت از آنجا مراجعت کرد و از خلافت عذرها خواست و آن وحشت بصفا بدل شد و چون کار [illegible] جویی کرد
جماعت که [illegible] یاجوج و ماجوج روی بتخریب بلاد اسلام نهادند و قیامت بلاد ما وراء النهر و خراسان و جبال و عراق
و غزنین و آذربایجان و ایران از آسیب صولت ایشان خراب شد و حضرت خلافت و مدینة السلام بغداد از ضرر
ایشان مصون ماند و از جمله [illegible] ایام همایون ناصر بود و وفات او در سلخ رمضان سنه اثنی و عشرین و ستمایه بود و [illegible]
ابن الجوزی اقامت نمود و از نفایس احوال [illegible] که در [illegible] نیاید
ذکر خلافت الظاهر بامر الله ناصر در ایام خلافت خویش او را ولی عهد کرده بود [illegible] در سنه خمس و
ثمانین و خمسمایه فرمان داد تا در مسجدهای جمعه مدینة السلام نام او در خطبها [illegible] زر و سیم نثار کردند و خطبه و سکه
بزینت و لقب او آراسته شد و [illegible] سال در خطبها بغداد از ناصر ذکر ولی عهد [illegible] تا [illegible] از قاصدان
او را در خدمت ظاهر تقربی کردند و مشرب صفای ایشان را [illegible] کدورت [illegible] گردانید و خاطر مبارک ظاهر از او کوفته شد
و فرمان داد تا ذکر او از خطبه منقطع کردند و [illegible] سال نام او از خطبه قطع شد بعد از آن رای الناصر لدین الله با او بر سر صفا
باز آمد و او را تشریف ولایت عهد داد و نیابت بروی مقرر گردانید و بفرمود تا نام او در خطبه ذکر کردند روز آدینه سلخ شوال
سنه ثمان عشره و ستمایه بار دیگر [illegible] دینار [illegible] نام او [illegible] شد و [illegible]
وفات یافت و بیعت کردند با ظاهر و او را بامر الله [illegible] ملقب [illegible] و بساط عدل گسترد و ظل رافت و رحمت
بر سر خلایق مبسوط گردانید و جهان از [illegible] فرمود و فرمان داد [illegible]
که هیچ نوع کس [illegible] هیچ [illegible] از بازرگانان و غیرهم [illegible] و در سواد بغداد ندا کردند که هر که [illegible] دارد انها کند تا اموال
ایشان باز رسانند آن گروه که مال ایشان [illegible] بود [illegible] تا قیامت [illegible] عوض دادند و بفرمود
تا [illegible] بستانند [illegible] و [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] و مؤلف کتاب [illegible] که رسول [illegible] چنین شنیدم که نقل کرد [illegible]
[illegible] شنیدم که گفت چون ناصر وفات یافت من در خدمت ظاهر [illegible] در آمدم و [illegible] نفایس [illegible]
بود که در عهد ناصر خلیفه زر که [illegible] و هنوز [illegible] بود [illegible] بلفظ ظاهر رفت که [illegible]
[illegible] این [illegible] خدای تعالی صرف کنم [illegible] گفت [illegible] فرمود که موجب تعجب [illegible]
خدمت ناصر [illegible] بود و [illegible] که هنوز [illegible] بود [illegible] بلفظ او رفت که [illegible] این [illegible]

[illegible] بیشتر [illegible] تفاوت میان طبیعت [illegible] که [illegible] و علما بغداد [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] حسن سیرت [illegible] سریرت و جمعیت [illegible] مروت شامل و شفقت عام و اکرام [illegible]
[illegible] دولت او چون ایام گل کوتاه بود چنانکه مدت خلافت او نه ماه بود و روز آدینه سیزدهم ماه رجب سنه ثلث
و عشرین و ستمایه داعی حق را اجابت کرد و عمر او پنجاه و [illegible] سال بود و [illegible] المستنصر بالله چون موقف خلافت بمکان او
جمال گرفت حکم او در اقطار آفاق و امرا و [illegible] اسلام نافذ گشت [illegible] خیرات و مبرات که از ناصر [illegible]
بود همچنان بر قرار داشت بلکه آن را مضاعف گردانید و [illegible] افضال او فرط کمال او آن بود که ایزد تعالی توفیق [illegible]
شهریار جهان پناه سلطان عالم پادشاه بنی آدم خسرو ممالک ترک و عجم شمس الدنیا و الدین ابو المظفر [illegible]
[illegible] تا [illegible] و [illegible] گشت [illegible] بود [illegible]
از خلفا [illegible] کرده بود و [illegible] بغداد [illegible]
[illegible] از موقف خلافت تشریف [illegible] و [illegible] و تشریفات [illegible]
[illegible] پادشاه زادگان و امرا و اعیان بحضرت سلطان جهان آوردند که آن [illegible] این خاندان باقی ماند و این [illegible]
[illegible] ارشاد و [illegible] خواجه جهان دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله و الدین ضاعف الله جلاله [illegible]
صاحب قرانی که ساکنان مواضع و صوامع [illegible] و مجامع [illegible] و [illegible] تقدیر [illegible]
مراقبت می نمایند قواعد عدل و اساس فضل بایام همایون او احکام یافت و [illegible] که [illegible]
[illegible] بود [illegible] همایون او [illegible] نظام الملک [illegible] قوام الدین [illegible]
[illegible] که [illegible] اخلاق [illegible] او [illegible]
[illegible] وزارت [illegible] مشرف [illegible] کرد [illegible]
باب [illegible] القسم [illegible] پادشاه [illegible] بدانکه عقلا و حکمای جهان [illegible] که بنای جهان [illegible]
[illegible] و صلاح دنیا [illegible] منتظم [illegible] و [illegible] عادل نباشد [illegible] ضعیفان [illegible] ظلم [illegible] و اگر
[illegible] آزادی [illegible] چنانکه [illegible] عقل [illegible]
[illegible] نبودی [illegible] آب عدل [illegible] آتش [illegible] و حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم [illegible]
عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة یعنی عدل یکساعت بهتر از عبادت شصت سال [illegible] پادشاه [illegible] یکساعت شامل
[illegible] و خلایق [illegible] عبادات [illegible] شصت ساله [illegible] حاصل شود [illegible] عبادت که [illegible]
[illegible] باشد و فواید عدل پادشاه [illegible] عام [illegible] خاص [illegible] عام [illegible] و آنکه
حق تعالی میفرماید ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر
بندگان خود را بعدل و احسان امر میفرماید و [illegible] نهی میکند [illegible] که [illegible]
[illegible] این آیت و اگر عدل [illegible] نبودی [illegible] مقدم [illegible] ذکر [illegible]

از بهر آنکه بقای عالم بعدل و انصاف متعلق است اگر رعایت عدل و انصاف نبود خداوندان قوت و شوکت همه بیکار شوند از آنکه
ایشان بمعاش خود مشغول نشوند همچنانکه ضعفا و فقرا بکفایت حکام توسل جویند اصحاب شوکت و ارباب قوت نیز بضعفا و فقرا
التفات دارند از بهر آنکه اعمال خسیس کار را که مشقت آمیز است بنفس خود مباشرت نتوانند کرد و این معنی آنست که نوعی کثرت مناسب
عالمست بیت واگر حاجت نیفتد تا فضل را که جمی : حاجی باید که تو الی تو خود میران گی : کار رضا بجعفری نشود هرگز قائم انجا
نکی چون همگی دانند که بزرگی از انتظام این جماعه بعدل باشد و اگر انصاف وزرا نبود این سلک یکبار گسسته شود اکنون ما
حکایات ملوک عادل که در ایام دولت خود کرده اند ایراد کنیم و طرفی از اطراف مآثر ایشان در قلم آریم هر چند آثار
مآثر خداوند خواجه جهان دستور صاحب قران آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا اقدوة
صدور العالم ابو المعالی محمد بن ابی سعید الجنیدی که مشید قواعد الاسلام و رفع تنفیذ امره قوام الاحکام در افاضت عدل
افاضت احسان و رغبت تحریص پادشاه جهان روان صدور گذشته را در خجلت انداخته است و یکی لطیفه از لطایف عدل
و یکی دقیقه از دقایق کفایت او متضمن عدل بسیار ایشانست اما در ایراد احوال افعال ایشان اهل اعتبار را فواید بسیار است
اما چون حکایات ایشان این باب را ترشیح انداخته صحیفه تا که تا ابد بر آسمان صعود نمود هر آنکه جان بر صحایف و تا ابد باد نظام
ملک را اعتبار و قدر باقی باد ایشان چند ... معالی محمد بو سعید حکایت آورده اند که از پادشاهان یکی نیکو سیرت از عاقلی سوال کرد که
عدل و احسان چیست گفت عدل دست درکشیدنست از آنچه ترا واجب نبود و احسان دست برکشادن از آنچه بر تو واجب بود
و این همه نام و آوازه که از نوشیروان و حاتم در جهان منتشر است از آن بود که نوشیروان دست درکشید از آنچه او را واجب نبود
و حاتم دست برکشاد در آنچه بر او واجب بود و پس این حدیث روایت کرده که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که
آن شب که حق تعالی بهشت و دوزخ بر من عرضه کرد در دوزخ دیدم در عین دوزخ نهاده و بر هر یکی شخصی نشسته و چیزی شکل
باد بیزنی در دست گرفته هر گاه که شرر آتش شعله سوی ایشان انداختی آن باد بیزن را بجنبانیدی شعله آتش از ایشان
دور شدی مصطفی علیه الصلوة والسلام گفت از جبرئیل پرسیدم که آن دو شخص کیستند گفت یکی انوشیروان و دیگری حاتم از جهت
حسنات عدل و بذل را دو مروحه ساخته است و در دست ایشان نهاده تا اگر بسبب کفر آتش قصد ایشان کند عدل و بذل
ایشان را از نفت جحیم و عذاب الیم نگه میدارد و گفته اند آن پادشاه از عاقلی سوال کرد که سبب عدل نوشیروان چه بود عاقل گفت
نوشیروان گفت یکبار بصیرت مرا بیدار کرد روزی در اوایل ایام جوانی بشکار رفته بودم و هر طرف می تاختم ناگاه دیدم که
بینداخت و پای سگی بشکست کامی چند برفت دیدم لنگی بود و پای مردی چاه بشکست پاره راه آمدم ناگاه پای اسب
فرو شد و بشکست من پیاده بازآمدم و از آن حال مرا تنبیهی شد گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که
نخواهد بیت با خلق برفق و لطف مداری به : چون روز غم آید تو زاری به : چون میدانی که هر چه کاری دروی : آخر هر کار نکو کاری به
حکایت آورده اند که بهرام گور را وزیری بود که راست روش می نمودی و او مردی بخیل و مال دوست بود و بهرام روزگار
خود بعیش و عشرت گذرانیدی و وزیر کار بر ضبط کردی و بر ملک استیلا یافته بود و بسبب غفلت پادشاه بر رعیت دولت
مسلط شده چنانکه دست تعدی او دراز گشته بود و خلقها مقهور یافته بود و رعایا متفرق شده پس بهرام گور را خبر آمد که

خاقان ترکستان قصد ولایت ایران کرده است و عزم دارد که ناگاه تاختن کند بهرام خواست که از برای دفع خصمان
لشکری ساخته کند و حشم را برنشاند چون از خزانه احتیاط کرد تهی بود و لشکر متفرق و اموال خوب ... پرسید که سبب
این پریشانی چیست گفتند چون پادشاه بنشاط مشغول باشد وزیر او دست دراز کرد و پس چون رعیت را طاقت ظلم نبود
جلای وطن کردند و تنها از لشکر جدا شد و اندیشه بر کار وزیر مصروف کرد و خود عنان دیگران بجست ناگاه بیابان شبانی دید گوسفند
چند در پیش کرده و سگی از درخت در آویخته بهرام متعجب شد گفت حال این سگ با من بگوی گفت و آنکه هر که بر ولی نعمت خود خیانت کند
سزای او دار باشد بهرام گفت خیانت چه کرده است گفت روزی او را چند روز میدیدم که نگاه کردم گاه گوسفندی کم
در ساخت و تمامت رمه را در باخت چون نگاه کردم بیشتر رمه خود را ندیدم بهرام گفت این سگ را بیت که چه بود
اعتبار گرفت و سمع نصیحت بشنود چون متنبه گشت از آن نگاه مراجعت فرمود و روی بدارالملک آورد و وزیر را بگرفت و بند کرد و اول دخل
زندانیان تفحص فرمود چند کس را پرسید که بچه سبب در زندان بوده اند گفت بر ما درم وزیر گرفت و گفت زر تعیین کرد تا نظم کرد
یکی گفت از من عقدی مروارید خرید چون ثمن طلب کردم مرا در حبس فرمود و چون خانه او را تفحص کردند قباله ها یافتند از مکتوبات ایشان
ترکستان که موجب آن بود و با وی قرار داده که چون من پادشاه ملک را بتو سپارد بهرام را بگیرد خفته بیدار شد و دولت او را عود کرد
تا وزیر را شکنجه کردند و اموال املاک او در بود و آنچه از مردمان بظلم ستده بود بخصمان باز داد و در ... استمالت که
تا موجب آن عدل که خود بود دولت گشتی حاصل شد را مقهور کرد حکایت آورده اند که نوشیروان چند ساله بود که بر تخت ملک
نشست و امرا و حشم و ارکان دولت خود را بعدل و انصاف تحریص فرمود و وصیت کرد که اگر کسی بر دیگری ظلم کند و تعرض رساند
من البته از وی فرو نگذارم و شرایط سیاست تقدیم رسانم و لیکن امرا و حشم که در ایام قباد ظلم کرده بودند و بر آن عادت کرده
از آن امتناع می آوردند تا وقتی امیری بولایت آذربایجان والی بود و عمر زالی ظلم کرده ملک او بستد آن ضعیفه بتظلم بدرگاه نوشیروان
آمد و بر راه گذر وی بایستاد تا بر وی بگذشت ضعیفه تظلم کرد انوشیروان اشارت کرد تا او را بوثاق آوردند و اسباب معیشت او
واراندی و یکی از معتمدان خود را بآذربایجان فرستاد تا آن حال را تفحص کند بعد از مدتی معتمد باز آمد و حال صدق پیرزن باز نمود و تقریر کرد
که زن مظلومه است و امیر غاصب انوشیروان آن زال را در نهانی میداشت چندانکه امیر آذربایجان بخدمت آمد و بحضرت بارگاه بایستاد
انوشیروان در بار عام ... و بر ایشان که حاضر بودند سؤال کرد که چه گویید در امیر آذربایجان و در تحمل
و استغنای او چند باشد همه گفتند اندازه و نهایت ندارد فرمود که او با چندین تجمل و استغنا زمین زالی بچاره را غصب کند
و بظلم بستاند جزای او چه بود همه گفتند فرمان پادشاه راست پس آن زال را بفرمود تا تظلم کرد و آن معتمد را که بآذربایجان فرستاده بود
پیش آورد و گواهی داد انوشیروان بفرمود تا امیر آذربایجان را پوست از سر بکشیدند و آن زمین را بآن زال باز داد و بدین یک سیاست
که فرمود هیبت و سیاست او در دلها متمکن شد و هیچکس ظلم نکرد حکایت مؤلف کتاب محمد عوفی میگوید من مثل این حکایت
شنیده ام که وقتی بکنبایت افتاده بودم و آن شهریست بر ساحل دریا و در آن شهر جماعتی مسلمانان شیعه پاک دین خوب اعتقاد غریب
دوست متوطن شده و خلقی از غربا آنجا مقام دارند و آن شهر از اعمال گجرات و نهرواله است و در آن شهر طایفه مغان متعین اند
مسلمانان حکایت کردند که در آن شهر مسجدی بود و مناره که بر آنجا بانگ نماز گفتندی و جماعت مغان مرکافران را برانگیخته

تا مسلمانان را چوب کردند و آن مناره را بکندند و آن مسجد را بسوختند و هشتاد مرد مسلمان را بی‌محابا تیغ کشیدند و آن مسلمانان را خطیبی
بود که او را خطیب علی خواندندی از پیش ایشان بگریخت و به نهرواله رفت و از خواص و مقربان رای کسی بوی التفات نکرد و داد او
نداد و کسی در نصرت اهل کیش خود سعی نکرد تا آن خطیب روزی که رای به شکار رفت بر راه گذار شاه بر صحرا در پیش درختی نشسته بود که
رای برسید بخواست و بگریست و اگر بایستد و سخن او استماع کند خطیب قصیده بلیغت هندی ساخته بود و صورت حال را در آن درج کرده
بخواند رای آن تظلم چون بشنید او را به یکی از خواص خود سپرد و گفت این را محافظت میکن و تیمار میدار تا وقتی که از تو خواهم او را حاضر
آوری و وزیر را گفت من سه روز در حرم خود خلوتی خواهم کرد و بار نخواهم داد و باید که امور ملک را ضبط داری و مرا زحمت ندهی
و چون شب درآمد رای بر جمازه نشست و از نهرواله تا کنبایت چهل فرسنگ است بیک شبانروز براند و آنجا رفت و خود را
و لباس بازرگانان پوشید و شمشیر حمایل کرد و شب در شهر کنبایت درآمد و در بازار و هر موضعی بایستاد و تفحص کرد و از هر کس بشنید که بیگانه
چه ظلم رفت و بیگناهان چون کشته شدند چون احوال معلوم کرد مطهره از آب دریا پر کرد و بازگشت و روز سیم شبانگاه به نهرواله رسید
روز دیگر بار داد و مقدمان لشکر را حاضر کرد و خطیب را فرمان داد تا در بارگاه تظلم کرد و خطیب چون سخن تمام کرد و گفتار خود بگفت گروهی که
قصد کردند و در ابطال سخن او کوشیدند رای شرابدار را گفت مطهره من بیار تا آب خورم هر کس که آن آب بچشید بدانست که شور بود
رای گفت من تنها رفتم و دانستم که آب دریاست رای گفت بر کس اعتماد نبود و جای اختلاف دین در میان بود بنفس خود برفتم و تفحص نمودم
آن مسلمانان مظلوم بوده اند و بر ایشان تعدی رفته چرا باید که در مملکت من خلقی بر جای خود که در ظل امان من باشند بی‌نوبت
از اصناف کافران چون برهمنان و مغان و ترسایان را حاضر کردند و از هر قوم دو کس که مقدم ایشان بود سیاست کرد و یک لک
درم بداد تا مسجد و مناره را عمارت کردند و خطیب را چهار چتر بداد از جامهای [illegible] و هنوز تا این غایت آن چترها باقیست در روزهای
عید بیرون آورند و آن مناره و مسجد تا این سالی چند باقی بود و چون لشکر اسلام به ولایت نهرواله تاختن آورد و آن مسجد و مناره را
کردند سعید بوشرف از مال خود آنرا عمارت کرد و بر شرفات آن قبها و شعار اسلام در دیار کفر برسانید و امروز
آن مسجد و مناره باقیست و در جامع فتح است که بتقریب رایت دولت سلطان سلاطین پادشاه اسلام شمس الدنیا والدین
ناصر الایمان وارث ملک سلیمان صاحب الخاتم فی العالم اعلی الله شانه و نظر برایات آن دیار فتح کند و آن بتخانها را مساجد و معابد
گرداند تا تحقیق این آیت ظاهر شود قوله تعالی لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون **حکایت** و از شاهان عجم حکایت است
که روزی قباد به شکار رفته بود و در شکارگاه بتعقیب آهوی بسیار بتاخت و از لشکر جدا افتاد روز گرم گشت و قباد تشنه بود و از دور
در میان صحرا سوادی پدید آمد آنجا راند دو سه خیمه دید در میان صحرا زده گفت مهمان خواهید زالی بیرون آمد و عنان اسب او بگرفت
و فرود آورد و قدری شیر و ماحضر پیش او آورد قباد تناول کرد و ساعتی بیاسود و خواب بروی غلبه کرد و بخوابید تا آخر روز چیزی از آن شد
چون از خواب درآمد شب بود همانجا نزول کرد و ماده گاوی چند از صحرا برسید و آن زال دختری داشت دوازده ساله در غایت
کیاست و نهایت جمال و ملاحت آن دختر را گفت برخیز و قدری شیر بدوش تا پیش مهمان عزیز بریم دختر رفت و از ماده گاو
شیر بسیار بدوشید چنانکه قباد از آن عجب داشت و گفت این جماعت بواسطه عدل در این صحرا نشسته اند و هر روز چندین شیر
از یک گاو میگیرند اگر در هفته یک روز شیر به سلطان دهند در حال ایشان هیچ خلل نیاید و خزانه را توفیری بسیار باشد پس با خود

قرار داد که چون بدار الملک رود آن موضع را بر رعیت نهد چون شب بگذشت و نسیم صبح بوزید مادر دختر را گفت برخیز و گاو را بدوش
چون دختر برخاست که گاو بدوشد شیر نیاورد بیامد و گفت ای مادر برخیز و دعا آر که پادشاه نیت ظلم کرده است پیرزن
برخاست و بتضرع هر چه تمامتر دعا گفت قباد پیرزن را بخواند و گفت تو چه دانستید که پادشاه نیت ظلم کرده است گفت هر بامداد که گاو
شیر بسیار دادی امروز قدری بیش نداد و سببی دیگر حادث نشد دانستم که پادشاه نیت بد کرده است هرگاه که پادشاه نیت
ظلم کند خیر و برکت از زمین برداشته شود و از آن همه چیز برسد و چون پادشاه نیت خیر کند سبحانه و تعالی چندان خیر و برکت بعالم
فرستد که از آن همه جهان برسد قباد گفت راست گفتی و مرا انابتی بود از سر آن نیت درگذشتم و آن اندیشه را از خاطر
دور کردم پس دختر برخاست و گاو بدوشید شیر بسیار حاصل آمد و چون قباد بدار الملک آمد از سر ظلم برخاست و آثار آن
در فرزند او انوشیروان ظاهر شد چنانکه عالم از عدل او معمور شد **حکایت** و از شاهان عجم حکایت است که چون مداین را بنا کردند
پیرزنی در آن موضع خانه داشت و قوام معیشت آن پیرزن ماده گاوی بود که از شیر او انتفاع گرفتی چون بنای ایوان بلند شد
انوشیروان پیرزن را طلب کرد و گفت اگر رضا دهی این خانه را بهر بها که خواهی از تو بخرم چنانکه باقی عمر بی‌نیاز باشی
پیرزن گفت ای ملک مرا کدام سعادت و دولت مقابل آن تواند بود که روی مبارک ترا بینم و هر روز بسعادت ملاقات
تو مشرف شوم و در ظل عدل تو روزگار گذرانم پس تقریر بود تا آن خانه را بحال بگذاشتند و هر وقت که بار دادی پیرزن
آن گاو را بیرون راندی چنانکه بساط بارگاه از لوث گاو آلوده شدی و اعیان و ارکان دولت مشاهده کردندی
و هر کس که خانه آن زال را در میان بارگاه انوشیروان مشاهده کردی بر کمال عدل و انصاف او آفرین کردی و آن حکایت سبب بقای
ذکر جمیل او شد **حکایت** گویند چون مزدک خروج کرد و او در علم نجوم مهارتی داشت و بدلایل معلوم کرد که در آن روزگار
پیغمبری بیرون آید و دینی بیرون آورد که جمله ادیان را باطل گرداند و تا قیامت دین او بماند مزدک را ظن بود که آن صاحب
او باشد پس بصحبت قباد تقرب جست و بسبب علمی که داشت قربتی هر چه تمامتر یافت و خلق را بخود دعوت کرد و جماعتی بسیار
او را متابعت نمودند و قباد بدین او میل کرد و کار ملک بسبب اختلاف دین و دینی خلل عظیم پذیرفت و چون قباد دار فنا را
وداع کرد و نوشیروان بر تخت نشست کار به غایت پریشان بود و امور ملک مختل و اعیان مملکت بگریخته و دستها کوتاه شده
خراج بدیشان بخشید و وزیر را فرمود تا [illegible] که پادشاه بخشید یک نیمه حشم را فرود آورد و خراجات برداشت و جز آن
که از فراغ بندگان خدای این یک فضل حشم ساختم تا دیگر چه پدید آید گویند در آن سال چندان عمارت و زراعت کردند که
مال کلی حاصل شد گویند وزیر را طلب کرد و در وقت محصول بخواست چون عرضه داشتند گفت ضعف محصول سالهای گذشته بود
پادشاه را دلشاد گشته بود فرمود که نهال عدل ثمره چنین دهد **حکایت** گویند مهدی رازی در دیوان مظالم نشسته بود
و ارباب حاجات کفایت میفرمود مردی بیامد و دعا کرد که اگر کسی را بر کسی حقی باشد با خصومتی در میان قومی باشد
صورت آن حال بر حضرت خلافت عرضه دارند و در خود از دار و خانه عدل مهدی بیازند بر مهدی
چه میفرمایید امروز درین مجمع دعوی کنم یا فردا در محکمه مالک یوم الدین که هیچ میل در آن نیست در آن مجلس
دعوی با قامت رسانم مهدی فرمود که اگر چه مردان را پیشانی بر آستانه عالمست صدر شرع را

برخواست و بمجلس حکم آمد و نزد خصم نشست خصم دعوی تحقیق بروی کرد او جواب گفت قاضی از خصم بینت خواست آن مدعی گواه
بینت خواست کرد و مدعی از قاضی سجل خواست چون سجل تمام شد بدست گرفت و در ظهر آن فرمان داد تا آن [illegible]
اقرار نویسند و آن ملک نفیس بروی ارزانی فرمود و آن عدل و فضل ازوی یادگار ماند حکایت در کرمان ملکی بود عادل
بوی مرافعت کردند که فلان شخص در ملک خود گنجی یافته است او را طلب کرد و گفت بسمع ما رسانیدند که تو دفینه یافته گفت یافته‌ام
فرمود که چرا ما را اعلام نکردی گفت از آنکه در ملک خود یافته‌ام و آن ملک مرا موروث بوده است و تو پادشاهی عادلی دانستم که
برمن ظلم نکنی پادشاه گفت آن را بیار تا معلوم کنم که چه مقدار است آن شخص تمامت زر حاضر کرد پادشاه مالی خطیر
بوی داد و باقی فرمود تا بخزانه بردند جمعی از خواص گفتند ای پادشاه او مبلغی از آن مال پنهان کرده است فرمود که بگوئید
آشکارا خرج کند که آنچه بمن داده است منت ازوی قبول کردم حاضران بروی ثنا گفتند و این عدل ازوی یادگار ماند حکایت
آورده‌اند که شخصی از شخصی خانه خرید و خواست که در آن خانه عمارت کند ناگاه در زیر دیوار آن گنجی یافت مال برداشت و نزدیک
بایع برد و گفت مالی یافته‌ام در زیر دیوار خانه که از تو خریده‌ام و من از تو خانه خریده‌ام نه زر بایع گفت من آن خانه را
همچنان بتو فروخته‌ام و از زیر خبر نداشتم و خود را در آن حقی نمی‌شناسم پس هر دو گفتند صواب آنست که این مرافعت بپادشاه
بریم و مال بوی تسلیم تا در مصالح ملک خرج کند پس مال نیز در پادشاه آوردند و حال تقریر کردند پادشاه [illegible]
و گفت شما که از اوساط مردمانید بر خود روا نمیدارید من که مصالح خلق را متکفل کرده‌ام و تدبیر ملک بمن منوط است و حقوق
تمام ملک در قبضهٔ اقتدار من نهاده است این جرأت چه گونه کنم خصمان گفتند پادشاه توئی و ما را این واقعه افتاده است
فتوی این مشکل هم از مقتضی معدلت تو راست آید پس پادشاه بفرمود تا با یکدیگر مصاهرت کردند بایع را دختری بود و مشتری را
پسری دختر را به پسر دادند و آن مال بر ایشان ارزانی داشتند و آن پادشاه از عدل خود روا نداشت که گرد ظلم و خیانت به
دامن عدل او نشستی حکایت پادشاهی بوده است از ملوک طوایف که او را هرمز گفتندی و ذکر او درین کتب تقریر
افتاده است او را شکار و قوتی بود و لشکر بسیار داشتی و بیشتر ایام خود در آن صرف کردی روزی از باز داران بازی سپید
دوست خود را مرکب ساخته بود [illegible] ناگاه بازی بچه [illegible] و بدان سبب غمناک و متفکر گشت انگاه از دیگران
پرسید که باز چند سال زید گفتند غایت او بیست سال بود و ازین مدت در نگذرد گفت کرکس چند زید گفتند هفتصد سال
درین سخن متفکر شد و یکی را از علمای بزرگ که بکمال دانش موصوف بود طلب فرمود و این ماجرا با وی باز راند و گفت حل
این مشکل باید کرد عالم گفت باز از آن کوتاه عمر است که ظالم است و کرکس از آن دراز عمر است که قانع و کم آزار گردد
هرمز آن عالم را ثنا گفت و برین ارشاد و جیب داشت و گفت باری که [illegible] از خاطر من بود اندکی و مرا از کاری [illegible]
کردی تنبیه و جیب داشتی بعد از آن در طریق سلوک معدلت جد تمام نمود و ایام دولت او چون بهار بخوشی گذشت
حکایت در کتابی دیده‌ام که جماعتی از ملوک ترکستان بدیار هند رسولان فرستادند و مکتوبات در قلم آورده مشتمل
آنکه چنین استماع افتاده است که در بلاد هند دارو ها است که عمر دراز میگرداند و پادشاهان آن دیار دیر زندگانی می‌باشند
و دانایان شما در حفظ صحت مبالغت می‌نمایند باید که ما را از آن ادویه نصیبی رسید و اعلام کنید که عمر دراز بکار چیست

چون رسولان بهند

چون رسولان بهند رسیدند و رسالت ادا کردند رای فرمود تا ایشان را بدامن کوهی بردند که قلهٔ او از بلندی با آسمان پیوسته
بودی گفت هر گاه که این کوه بشکافد و تیغ او از کرکس ده شود شما را جواب بگویم و اجازت مراجعت فرمائیم ایلچیان چون
این بشنیدند دل از جان برداشتند و امید از دیدار [illegible] و خویشان و احباب و اصحاب منقطع گردانیدند و در جوار کوه
اعتکاف کردند و هر روز حاجت خود بحضرت عزت رفع کردندی و تمنا بر آن مقصور داشتند که کی باشد که این کوه بشکافد
بشکافد و تیغ او از کرکس فرو افتد تا ما بوطن مألوف و مسقط الرأس مراجعت نمائیم بعد از مدتی مدید و عهدی بعید ناگاه کوه بشکافت
بشکافت و بر زمین افتاد و آن گروه چون صدای کوه بشنیدند بیرون دویدند و رای هند را اعلام دادند رای ایشان را گفت
جواب رسالت شما همین حال تمام است که شما چند کس معدود مدتها مصروف داشتید تا برکت همت شما چنین جبلی شامخ و کوهی
راسخ از پای در افتاد و ملوک شما ظلم را پیشه ساخته‌اند و از جوی جور آبشخور کرده لاجرم همتهای خلق باستیصال ایشان مصروف
و موقوف بوده و از تیر همت ضعفا و مساکین جبال جلال ایشان را منهدم و متخرب کرده‌اند و اساس و قواعد سلطنت ایشان
منقطع و منعدم شود و لیکن واجبست بر ملوک و سلاطین و امرا و وزرا و اکابر و صدور که چون عنان تدبیر خلایق در قبضهٔ قدرت
ایشان نهند و زمام تصرف ایام در کف تمکن [illegible] خاص و عام [illegible] طریق عدل و [illegible] مسلوک دارند تا بدان
بوسیلت ضعفا در ظلال عدل آسوده و اقویا در ریاض آسایش غنوده باشند که دولت معشوقی بی وفاست و عمر حریفی گریزپای
نه آن ثباتی دارد و نه این را دوامی بیت [illegible]
زواله که از دست او خوردی [illegible] حکایت آورده‌اند که وقتی ملکی بود که ظلم و ستم [illegible]
رعایا را با نواع گرانبار کردانیده و مال بسیار از آن وجوه جمع کرده وقتی جشنی ساخته بود و زر و سیم بسیار در میان [illegible]
و شگفت تا [illegible] سر خلایق میریختند دیوانه در آمد و یکی [illegible] ساخته و چوبی در دست گرفته و نیاز برآورد که آخر این چه
اسراف مالست و این چه بذل بی طائل این نقود در راه رعایا و محتاجان صرف کنید و بکار خیر بذل [illegible] تا آثار آن بر صحیفهٔ ایام
[illegible] این درم و دینار که ریخته آید خلق بیرون [illegible] نصیب رندان و فاسقانست که بدان سرمایهٔ فسق و
خواهند ساخت این را بخزانه باز برید و بجای آن در عدل و انصاف بر جهانیان بکشائید تا داد [illegible]
ستانید بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت گویند در عهد دولت ملکشاه در ممالک کرمان پادشاهی بود عادل [illegible]
[illegible]
[illegible]

گرو و فرمود که از آن خانه برخیز گفت ای پادشاه خانه ملک تست و فروخته ام و این حکم نیز بر من ستم است گفت ای پیر خانه‌ها
ما را ظلم نتوان ساخت و نباید که عورات ترا دیگران محجوب گردانند آنگاه حکایت کرد که وقتی بمکانی میرفتم بدیهی نزول کردم
عورات آن ده بنظاره من آمدند و در میان آن زنان دختری بود که بحسن و جمال و لطف و کمال رشک بتان و غیرت
خورشید درخشان بود چون چشم من بر جمال او افتاد آتش مهر در دل من زبانه زد منزل او نشان کردم و چون شب درآمد
ببالین وی رفتم و دست بر پستان وی نهادم دختر از خواب درآمد و مرا بر بالین خود دید گفت ای پادشاه انگشتان کسی که
دست بر حرم مسلمانان دراز کند ببرند چون ازین سخن در دل من اثر کرد و از آنجا بازگشتم و روی بمصاف خصم نهادم و در میان مصاف با مبارزی
مقابل شدم و نیزه او را از اسب در انداختم ناگاه شمشیری براند و انگشت از دست راست من بینداخت برفور گریبان خود
بقای آن دختر یاد کردم و توبه کردم که هرگز دگر هیچ آزرده نگردانم و هیچ مستوره را در خاطر نیارم حکایت
آورده‌اند که یکی را از بقایای قیصر روم در عهد بعضی خلفای بنی العباس در مصاف گرفتند و بمقام سیاست آوردند و برهنه کردند بر سر
ازار بند او گره‌ها دیدند بگشادند در هر یک پاره‌ای زر و ... آنکس که متقلد امر سیاست بود و زر با خزانه خلافت
آورد و تقریر کرد که قیصر را عادت همت و شجره مال ... بوده است که بدین حقیر چندین زر ... داشته است که بر ازار بند بسته
خلیفه را عجب آمد و گفت قیصر چنان پادشاهی نیست که بدان قدر گران باشد و طبیعت او بدین قدر ملتفت شود از خبری فنای
سوال کنید تا معلوم شود از وی پرسیدند که این قدر اضطراب چیست گفت عیار حال بندگان خود است مباد که خواص او بر من خشم کنند
و سبب تفاوت گردد و کس را استوار نداشته ام و بجا فعلت آن نفس خود و قیام نموده ام خلیفه را این سخن عظیم خوش آمد و ...
او جان او ببخشید و ببرکات آن عدل در زمان سلامت ماند حکایت یکی از زرایان هند برادر خود را امارت شهر واله داده بود و آن
برادر که امیر شهر واله بود مردی بود ظالم و بد اصل و دست و تنگ چشم بفرمود تا درم طلب زدند و در اطراف ممالک ...
و تعدی بدین گذشت زیرکی این حال معلوم کرد بارای بازگفت رای لشکری بفرستاد تا برادر را بند کردند و نزد او بردند و او را بجای
ای برادر که در بند بود یکی را از خدم قدیم بهر داده بود و گفته که پیش برادرم رو و خوان بسالار ای پیش کن و در حق طلب داد اینها
بهر و رعایا او چنین کن تا بخورد و بهلاک شود و ملک بی مدعی ترا از قرار آن و امثال تو بدست باد جاه و مال بخصوص گردانم و حق
خدمت تو شناسم چون برادر رای در بند افتاد گفت من زهر را بیاوردم او را از بهر آن خواستم دادم تا مرا تربیت کند چون او در قید
است و صلاح من در آن باشد که رای را ازین حال اعلام دهم پس زهر پیش رای برد و صورت حال تقریر کرد رای برادر را
سیاست کرد و خدای را شکر گذارد و بسبب این معدلت که فرمود حق تعالی جان او در امان داشت و نام نیک او منتشر شد
حکایت در عهد المعتضد بالله شخصی بدار الخلافه آمد و قصه رفع کرد مضمون قصه آنکه وقتی عزم سفر قبله داشتم کیسه زر نزد نایب
قاضی بامانت نهادم و در آن کیسه هزار دینار بود چون از کعبه مراجعت کردم و کیسه طلبیدم کیسه مختوم بمن سپرد
چون بخانه آمدم و کیسه باز کردم زر بر گرفته بود و سرب باز جای نهاده رفتم و تظلم کردم انکار کرد و بهیچ حق
باز قصه بخلیفه گفت باز گرد و دل تنگ مدار که بتو باز رسد پس ساعتی تامل نمود و بجامه‌دار اشارت کرد تا یک دست جامه مرقع
بیاورد و در پوشید و جامه‌دار را بمهمی بیرون فرستاد و خلیفه جامه را بکارد ببرید و باز پیچید چون جامه‌دار باز آمد جامه را بوی سپرد

گفت امروز جامه ای آنجا دیدم جامه‌دار جامه بیست و بیست دینار مرقع بر سر جامه نهاد و نگریخت بعد از روزی چند خلیفه جامه طلب کرد
جامه‌دار چون جامه را احتیاط کرد بکار بریده بودند از جان نومید گشت و در طلب رفوگر گشت و از هر کس پرسید
که استادی باشد که جامه نفیس را رفو کند او را نشان دادند پیر مرد حال با وی تقریر کرد رفوگر گفت چنین بکنم که هیچ
کس نداند جامه‌دار در پای او افتاد و در رضای او بدست آورد و زر با دست از مزد رفوگر داد رفوگر دستار و جامه فراز
اصلی باز برد جامه‌دار شادی نمود و جامه پیش خلیفه برد خلیفه چون جامه بگشاد و جامه درست یافت جامه‌دار را طلب کرد و گفت
من این جامه را عمداً بریده بودم راست بگوی تا این که رفو کرده است گفت فلان کس فرمان داد تا او را حاضر کردند از وی پرسید
که در حضرت ما جز راستی بکار نیاید آنچه از تو پرسم راست گوی تو درین شهر هیچ کیسه رفو کرده گفت ازان نایب قاضی
کیسه رفو کرده ام خلیفه کس فرستاد و با حضار خصم و کیسه مثال داد پیش نایب قاضی و خصم مقابل شدند در حضور
تقریر شد که این کیسه نایب قاضی بدو داده که رفو کن نایب قاضی خجل شد و از باز دادن زر چاره ندید و معتضد فرمود تا او را
در دجله بغداد انداختند و نیابت قضا بدیگری تفویض فرمود و ببرکت عدل معتضد حق بحق دار رسید حکایت آورده‌اند
که عضد الدوله روزی بریدی را بمهمی فرستاد و برید از راه بازگشت و بخدمت عضد الدوله آمد و گفت در راه میرفتم مردی را
دیدم که میرفت و بر حاکم ولایت نفرین میکرد و بانگ بر وی زدم که چرا نفرین میکنی گفت از بهر آنکه درین شهر پادشاهی ظالم است
و قاضی بی دیانت و واقعه من آنست که زر پیش قاضی بامانت نهادم و بعد از چند گاه مطالبه کردم منکر میشود و من گواه ندارم ناچار
ازینجا می باید رفت اکنون آن مرد را باز گردانیدم و بقال رفع کردم تا رای ملک چه اقتضا میکند عضد الدوله آن مرد را بخواند
و تفحص بلیغ نمود چنانکه از صدق مقال او روشن شد عضد الدوله او را خرجی از جهت نفقات داد و گفت باصفهان رو
و آنجا مقام ساز و تنگدل مباش که مال تو بتو رسانم و بوالی اصفهان مثال نوشت تا او را تیمار دارد و اسباب مرفه گرداند
مرد برفت و عضد الدوله با قاضی بنیاد موافقت مستحکم نهاد و او را هر روز تشریفی نو و تحفه تازه ارزانی فرمود پس روزی
او را بخواند و خالی کرد و خواص و مقربان را فرمان داد تا دور شدند و گفت سری دارم میخواهم با تو در میان نهم و اتفاق کنم
آن سر مکشوف نشود و اعتقاد من در اعتقادی که بر تو کرده ام باطل نگردد قاضی ایمان غلاظ و شداد در میان آورد که هرچه
فرمان باشد و سر را امکان اظهار نبود بجای آورد و راز آشکار نکند عضد الدوله گفت ای مولوی را انقلاب احوال روزگار
معلوم است و ما تجربه دانسته ایم که درین کار که مائیم و این اشتغال که تکفل کرده ایم عاقبتی وخیم دارد و خاتمتی نامحمود و پیوسته
فکرت غالب می باشد و اندیشه بر عواقب امور مصروف میشود که اگر ما را کار بخسران انجامد و این دولت دنیوی ادبار
بتراجع آرد فرزندان من بی برگ و ضایع مانند اندیشه کرده ام که بجهت اولاد و اتباع ذخیره نهم و مالی چند بدست مردی
امین متدین سپارم تا بعد از من با اولاد و احفاد و اطفال و عیال من بتدریج می رساند هرچند فکر کرده ام خاطر من بر تو قرار گرفت
که از کمال علم و جمال امانت و وفور فضل و زینت تقوی شعار خود ساخته اکنون قبول خواهی کرد تا غم آن خورد و بتفصیل
بدست قاضی داد و برین جملت که صد هزار دینار زر سرخ ... فرا به مرور ایام بده صد عدد جامه ... قاضی خدمت کرد و گفت
پادشاه را بدین تکلف چه حاجت مباد که هرگز این دولت را انقراضی باشد اما چون رای عالی صلاح درین می بیند فرمان

خداوند راست جهر مشکی که فرماید کر اقضیا در میان جان بندم پس بیست دینار زر بفرمود تا بقاضی دادند و گفت باید که
در سرای خود در زیر زمین سردابه بسازی که این مال آنجا محفوظ باشد و بوقت حاجت بگشایی و کس را بر آن اطلاع
ندهی قاضی زر بستد و بعمارت مشغول شد و خواب و قرار از وی برفت و همه شب در سودای توانگری و هوس نعمت
بسر بردی چندانکه عمارت تمام شد عضد الدوله دانست که قاضی فریفته شد در سر قاصدی فرستاد و آن شخص را از
اصفهان بخواند و با وی حکایت باز راند و گفت فردا که در دیوان مظالم نشسته باشم بیا و بر قاضی سلام کن و بوجه حسن
زر خود باز خواه هر دو روز دیگر بدرگاه آمد قاضی و عضد الدوله را با هم مجتمع یافت خدمت کرد و سلام گفت و از قاضی
امانت خود بخواست که بدان حاجتی دارم قاضی گفت [illegible] که در اندیشه آن امانت فارغ ام که تو در سفر
دیر ماندی مبادا حالی افتد که آن زر تو ضایع شود و آن زر و آفتابه زر است همچنان بر جاست همین ساعت برو و مال
خود بستان عضد الدوله بر قاضی آفرین کرد و قاضی بوثاق رفت و آفتابه زر بصاحب باز داد و آن مرد آفتابه‌های زر
بیاورد و پیش عضد الدوله بنهاد و بگریست و گفت اگر حسن معدلت و شمول رافت و مرحمت تو نبودی من از جمله مفلسان
و گدایان بودمی عضد الدوله بر خود کسی فرستاد و قاضی را بخواند و حیا از احاطم کرد و صورت حال باز راند قاضی بجرم
خود اعتراف آورد عضد الدوله او را معزول کرد که منصب قضا و اطراف بود و او را معزول کرد و قضا بدیگری داد
و مظلوم مال و ظالم مالش یافت حکایت آورده‌اند که چون امیر شهید اسمعیل سامانی با عمرو لیث حرب کرد و عمرو
دستگیر و لشکر او منهزم شد امیر اسمعیل عمرو را بحضرت خلافت خواست فرستاد عمرو متعهدی نزدیک امیر اسمعیل روانه کرد و گفت
بحضرت خلافت مرا مکش [illegible] و تو پادشاهی نیکو اعتقادی و بزینت عدل و داد آراسته اما خواننده داری که دوام
[illegible] گنجها بمن سپرده است من بتو می‌سپارم تا ترا استظهاری باشد پس طومار گنجها نیز نزدیک امیر اسمعیل فرستاد و امیر شهید چون
آن پیغام بشنید و طومار بدید رسول را گفت عمرو را بگوی که این ساعت تو از خود نومید شده و میخواهی که خود را خلاص
[illegible] که برادر تو صرف [illegible] بوده است و مال [illegible] نداشت [illegible]
بیرون آمد و بدزدی و قطع طریق مال بدست آورد و خلق را گرسنه کرد تا او سیر شد و جمعی را برهنه کرد تا او پوشیده
گشت میخواهی تا آن اموال بمن سپاری تا فردای قیامت چون حساب آن مال از تو طلبند تو بمن حوالت کنی
و من بمطالبت آن درمانم من از آن مال بیزارم و قطعا قبول نکرد صد هزار رحمت بر روح پاک او متصل باد
آورده‌اند که یکی از ملوک فارس از خسروان دودمان بر سر آمده بود و طریق عدل پیشه کرده گویند روزی یکی از خواص
بدیهی فرود آمد و از معتمد دیه خوردنی خواست او نان و دوغ پیش آورد و عذر خواست که گوشت بدست نمی‌آید خاص ملک
در خشم شد و او را بزخم چوب فرو گرفت معتمد دیه جواب داد که ملک فارس بلا دیده است و تخت بقالی رسیده والا در
عدل آن ملک هیچ آفریده جرأت نتوانستی نمود و گویند چنان بود که بامداد آن روز ملک فارس بیرون آمده [illegible]
قصه [illegible] چون بستدند و ملک خواندن گرفت آن شخص از فدائیان بود ناگاه ملک را کاردی زد و بکشت
[illegible] خاصیت زوال العدل آن است که در دلها بود [illegible] و دلهای ظالمان در ساعت سرایت کرد حکایت از فواید بزرگ

حکایت [illegible] روایت کرده‌اند که در عهد سلطان ماضی حاجب سرای معروف از جانب بکتابادی می‌آمد چون بخسرو آباد رسید
بنان و نفقه محتاج شد و از کوشک درویشی بی دستوری چیزی بگرفت و یاد کرد و تا بلاد دیگر بیاورد و تا سیب برید و در روز انها
چون این معنی بر رای روشن رسید آن حاجب پس از چند روز بدرگاه آمد با سلاح تمام و بجای خود بایستاد سلطان
معتمر حاجب را بخواند و فرمود که آن کدو را از لفظ ما بگوی که خسرو آباد را از مردمی تسخیر کردی مبارک باد پس بگوی
که تا من بر تخت باشم و ملک من برقرار باشد تو را چه زهره و یارا بود که رعیت مرا بخره گیری و چه پایان اشیا از وجوه ابلها
بستانی و بگوی تا سر کاکا او را بسته بخسرو آباد برند و منادی کنند که بکدام جرم بدین مقام رسیده است و تیغ را برهنه کنند تا امثال
او عبرت گیرند و کفو رعایا از خره گرفتن مسلمانند حاجبانی [illegible] گفت آن حاجب را [illegible]
و الکفته و دیدم خدای تعالی بر آن پادشاه دین و دولت رحمت کناد که اندک چیزی را در کار مسلمانان امری خطیر دانست و همی بزرگ
شناخت و تدارک آن بجای خود فرو نگذاشت و بر رعایا رافت و مرحمت کرد تا آثار و ماثر آن ذکر آفاق بماند حکایت آورده‌اند
بی علقمه روایت میکنند که روزی عمر در ایام خلافت خود بمسجد در آمد زنی را دید نشسته با دو طفل بیکار نشسته زن گفت ای
داد من از عمر بستان که او دوستی میان من و عمر در آمد و زن او را نشناخت پرسید که ای عفیفه عمر با تو چه کرده است و از وی
بتو چه ضرر رسیده است زن گفت شوهر من بغزا رفته بود و آنجا بسعادت شهادت رسید و این دو طفل از وی یتیم ماندند و من
با ایشان در مانده ام و عورت ایشان برین کرانست و قلت حال و ضعف مرا از پای در آورد و چون بیت المال در تصرف عمر است
بر وی واجب است که از انجا یتیمان و بیوه کان را تیمار دارد و تعهد احوال ایشان کند عمر بگریست و گفت ای زن عمر بتو [illegible]
و آن دو کودک را برگرفت و یکی بر دوش راست نشاند و یکی بر دوش چپ و زن بر عقب او روان شد چون بخانه رسید از بهر ایشان
درخشت ایشان نصیبی از او چون پوشید و کشتند و طعامی بخوردند انبانی پر آرد کرد و بر سر خود نهاد و بخانه آن زن آمد زن گفت
خداوند سبحانه و تعالی ترا بخلعت رضای خود مشرف کرداناد چنانکه این یتیمان را شادمان کردانیدی حکایت آورده‌اند که در
میان خلفای بنی امیه عمر عبد العزیز بکمال عدل و جمال ورع آراسته بود و سیرت و سنت دین محمدی را اختیار کرده بود و نظر عنایت در
دنیا نکرده چنانکه در حکایت چند او با قبال او روزی صرف و باوردی و ماثر او مشهور است و یکی از سیرت پسندیده او آن بوده است که چون
از غنیمتی نافه چند مشک آورده بودند و پیش او قسمت میکردند او بینی بربست و دهکده مشام متقید کرد و انید گفتند عمر عبد العزیز بچه سبب
مشام بربسته است گفت زیرا که این مال مسلمانان است و هیچ حق نیست و منفعت مشک بوی است چون بوی مشک بمشام من رسیده باشد
از مال غیری بی حقی نفع گرفته باشم باید که در قیامت عقوبت آن با خود کرده‌ام حکایت گویند روزی از غارت بیت المال سیب
آورده بودند و در خدمت او قسمت میکردند پسرکی داشت خرد و بازی میکرد ناگاه دست دراز کرد و سیبی بر داشت در دهان نهاد و
عمر عبد العزیز آن سیب چنان از دهن او باز ستد که دهان طفل از آن خسته شد کودک گریان نزدیک مادر آمد و حکایت کرد و مادر از بقال
سیب خواست جهت طفل خود چون عمر عبد العزیز بحرم در آمد پیش زن سیب یافت گفت از کجا آورده‌اید نباید که از بیت المال باشد
کودک با وی زن باوی اعتاب کرد که بجهت سیبی دهان فرزند من افگار کردی گفت چه میگویی آن حرکت بر من عظیم دشوار آمد و آن دلم
بر دل من از حمله بلادت قوی تر بود لیکن روا نداشتم که بسبب سیبی از ثواب عدل محروم مانم و نام من از جریده نیکوکاران محو شود حکایت

آورده‌اند که الپتکین که خواجه سبکتکین بود از سامانیان بیشتر گشت و روی بطرف غزنین نهاد و بسبب او دولت …
کار ملک آل سامان بی‌سامان شد و خلل بسیار در آن مملکت راه یافت و این حکایت بجایگاه خویش درین کتاب …
کرده آید چون بغزنین رسید جماعتی که حصار داشتند محکم کرده نشستند و شهر را تسلیم نکردند و او در ظاهر شهر نشست و ولایت را
ضبط کرد و آثار عدل او در آن دیار شایع گردانید و کار بجائی انجامید که اهل سواد از عدل او آسوده گشتند روزی در راه …
جماعتی از غلامان خود دید که از دیهی می‌آمدند و مرغی چند بر فتراک بسته بودند الپتکین پرسید که این مرغان از کجا آورده‌اید گفتند خریده‌ایم
ایشان را نگاه داشت و سواری را بفرستاد تا بدیه رفت و مقدم دیه را بیاورد و از و حال پرسید او خواست که سخن … الپتکین
بانگ بر وی زد که راست باید گفت و گرنه ترا … گفت ترکی چند در دیه آمد … مرغ … و چون … قایقان …
آن سوار را بسیاست فرمود و جماعتی از خواص شفاعت کردند تا جان او بخشید و نیز … دیگر حکایتست الپتکین فرمود تا گوشهای
ایشان سوراخ کردند و پای آن مرغان از رشته ببستند و از گوش ایشان در آویختند آن مرغان پر بر سر و روی ایشان می‌زدند
و خون می‌دوید بدین علامت ایشان را خوار کرده و در لشکرگاه بگردانید آوازه آن معدلت بسمع اهل شهر رسید تعجب کردند و گفتند
… از والی و فرمان ده عادل ترا ازین کجا بدست آید هم در شب بخدمت او پیوستند و بدو عهد بستند و روز دیگر شهر تسلیم کردند
و بسبب آن یک معدلت شهر غزنین مضبوط گشت و کعبه اقبال اهل دولت شد حکایت آورده‌اند که محمد اسحق والی خوزستان بود
و آن ولایت در تحت تصرف او بود و او را وزیری بود بحسن سیرت و صدق سریرت آراسته و در رعایت دقایق معدلت
قصب السبق از اقران ربوده بحکم آنکه وزیر مردی کافی بود و کار تمام ضبط کرده بود خواستند که او را پیش محمد اسحق سعایت کنند تا کار
تیر قصد ایشان از مرمی الغرض درگذشت آخر یک تیر ایشان آمد و محمد اسحق وزیر را معزول کرد و مالی خطیر از وی بستد و او در کنج
خلوتی در خانه بنشست و روزی چند صبر کرد تا قوت و … از و نشست پس پیغام فرستاد که رعایت حقوق خدمتکاران
در ذمت همت پادشاهان … واجب و لازم است و من درین دولت آثار پسندیده دارم و امید دارم که حق آن خدمتها ضایع
نشود و التماس عملی که معیشت مرا بوفا رسد و خلاصه اقتراح آنست که چون مال و شغل از بنده منقطع شده است فرمان دهد
تا یکپاره دیه خراب از مملکت ارزانی دارند تا از تخم و عوامل خود مزروع گرداند و از ریع و زرع آن وجه معاش حاصل کند
محمد اسحق گفت آن دیه تو تعیین کن گفت مرا امروز محل حکم نیست خود امیر نواب دیوان را اشارت کند تا تعیین کنند محمد
اسحق نواب را مثال داد تا دیهی جهت وزیر معین کنند چندانکه تجسس نمودند و تفحص کردند در صد پاره دیه و صد فرسنگ
مسافت یک موضع خراب نیافتند همه مزروع و معمور بود و رعایا آسوده و خلایق معمور محمد اسحق را گفتند دیه خراب را نمی‌یابیم
فرمود که یکپاره دیه آبادان بوی دهید چه چند … وزیر گفتند دیه خراب میسر نمی‌شود دیه آبادان تعیین کن تا مثال نافذ
کرده گفت خدمت امیر برسانید که مرا غرض دیه خراب نبود ولیکن باز می‌نمودم که زندگانی چنان کرده‌ام که یک بیت در ملک
بجائی رسانیده که بهمه مملکت کسی دیهی خراب نمی‌بیند اگر شغل وزارت بکسی دیگر تفویض کنی باید که زندگانی هم برین نمط کند
محمد اسحق از خواب بیدار شد و گفت این شغل را کسی سزاوارتر از تو نیست او را باز تشریف داد و قلم وزارت بدست او داد
حکایت آورده‌اند که وقتی انوشیروان از وزیر پرسید که سبب چیست که باز کبوتر را دشمن است و گنجشک را … وزیر گفت

باز ظالم است و جبار و گنجشک مظلوم و کم آزار انوشیروان دانست که عاقبت ظلم وخیم است و نهایت عدل محمود
نیکونامی و عاقبت سعادت و چون حال بدین غایت بود جهد باید کرد تا بر احوال رعیت پادشاه را وقوف تمام حاصل آید
زیرا که در زوایای ممالک بی اعلام پادشاهان چیزی رود که سرانجام آن وبال و زوال باشد انوشیروان گفت
… یا گماشتگان امین گمارم و جواب ایشان بدین طریق نگاه دارم وزیر گفت چون سؤال و جواب خلق بگماشتگان
گذاشته شود خلل و وهن در مملکت پدید آید چه گماشته بسیم فریفته گردد و چون ضبط ممالک بذات خود ناممکنست
صواب آنست که جرسی بسازند و از بالای قصر در آویزند تا ستم رسیدگان جرس بجنبانند و احوال خود بی واسطه بسمع پادشاه
رسانند انوشیروان بفرمود تا سلسله‌ها ساختند و از بالای قصر در آویختند تا چون ضعیف و ستم رسیده که بدان درگاه
رسیدی جرس بجنبانیدی و انوشیروان را از حال خود آگاه گردانیدی انصاف مظلوم از ظالم بستدی روزی آواز جرس
بسمع وی رسید از بالای قصر نگاه کرد خری را دید که سلسله می‌جنبانید و از لاغری و ضعیفی چنانک مجال حرکت نداشت
بیت دو دستش مثال دو چوگان کج گشته … دو پایش چو دو … که از باد … از جای …
انوشیروان چون ضعف و لاغری او بدید پرسید که خداوند خر کیست گفتند گازریست تا این خر جوان بود وی را کار …
و چون پیر شد از خانه‌اش بیرون کرد انوشیروان بفرمود تا خداوند خر را بیاوردند و او را بلیغ کردند و ندا دادند
که هر که در جوانی خری را کار فرماید و در پیری او را تیمار ندارد سزای او این بوده و فرمود که هر روز دو من جو و دو من
کاه بوی دهند و ازین حکایت آثار عدل و اثر انصاف او می‌توان دانست و اگر چه عقل آنرا قبول نمیکند اما چون
از مشاهیر حکایاتست شاید که آن خر را کسی چنین بسلسله آورده باشد بجهت انتقام آن گازر و اگر نه عقلا …
کجا از انوشیروان داد نخواهد اما فایده این حکایت اظهار عدل و اشتهار داد انوشیروانست که او را انصاف و عدل
بغایتی بوده که حیوانات نیز از رأفت و رحمت او نصیب می‌یافتند تا ملوک قصد و رغبت بدان نمایند و از فواید
ذکر جمیل محروم نمانند حکایت آورده‌اند که در عهد سلطان طمغاج خان سمرقند وقتی جمع قصابان شهر …
کردند بخدمت او که ما گوسفند بخریم و بکشیم و گوشت بفروشیم و ما را سودی زیادت نیست اگر پادشاه اجازت دهد
نرخ گوشت گران کنیم و هزار دینار بخزانه رسانیم پادشاه بفرمود که زر بخزانه باید رسانید و بدان نرخ که خواهید
بفروشید چون زر بخزانه رسانیدند و نرخ گوشت افزون کردند پادشاه در شهر منادی کرد که هر که از قصابان گوشت
خرد بفرمایم تا شکمش بیرون کنند و هیچکس از ایشان گوشت نخریدند و در هر محلتی پنج شش تن بشرکت گوسفندی می‌خریدند
و بکشتندی و قسمت کردندی و قصابان از کوشتها بزیان آمدند مالی دیگر قبول کردند تا اجازت یافتند که بهمان نرخ اول
بفروشند و چون این کار برین نمط قرار گرفت طمغاج خان گفت نیکو نبودی که ما تمامت رعیت خود را بهزار دینار
بفروختیمی حکایت آورده‌اند که ملکشاه در اصفهان روزی بشکار رفته بود شب نزول فرمود غلامان او در حوالی
دیه ماده گاوی یافتند که آن از آن عاجزی بود گاو را ذبح کردند و آتشی برافروختند و کباب کردند و بکار بردند و آن ماده گاو
از آن ضعیفه بود که خود با چهار یتیم بشیر او تعیش می‌نمودند چون پیرزن از آن واقعه خبر یافت از خود بیخبر شد و در دل

بسر زنی زنده و آنکه پادشاه گذرگاه ملکشاه و خواست بود آنجا بنشست و منتظر بود تا رکاب ملکشاه در رسید پیش آمد

و گفت ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل انصاف من بدهی و الا من نه دهی پیش حق تعالی که ترا بر سر پل صراط داد [illegible]

انصاف خود از تو بستانم و دست در محاسن تو زنم تا گویم چون حق سبحانه انصاف من داد و بستد [illegible]

کدام ازین دو پل کدام را بهتر داری اختیار کن چون سخن پیرزن از سر سوز دل بود و موثر افتاد در باطن ملکشاه [illegible]

ملک و دولت روی بجانب تهدید و انتقام الهی آورد و پس ملکشاه گفت ای پیرزن چون بر سر پل صراط طاقت و تحمل عقوبت

آتش و سیاست و خشم و شکیبائی نکند من بحیرت انصاف تو دهم بر تو که ظلم کرده است تا آنچه ممکن گردد از عدل [illegible]

ارباب او تقصیر نمایم پیرزن گفت بر من تو ظلم کرده که هر چه بندگان تو کنند آن ظلم بعقوبت تو تواند گرد و سبب

غفلت تو باشد و آنچه تو منصف بوده پس قصه کار و نتیجه آن بتفصیل باز گفت ملکشاه بگریست و اهم را نور [illegible]

تا از مال خاصه او بخشاید و نامه که و از مقبول ترین و جهی عوض بدو دادند و آنگاه فلان را جواهر نفیسه و تحفه بلیغ [illegible]

بعد از آن بجایگاه ملکشاه داد و در رضا جانب ملک اشتغال فرمود و آن پیرزن بحق انعام ملکشاه و من که شد و بکار قیام [illegible]

بازگردد و بسر تربت ملکشاه آمد و برکعت نماز بگذارد و روی بر خاک نهاد و آب در دیده مناجات کرد گفت پادشاها

پروردگارا پسر الب ارسلان را بنیکی خود در حق من هم عدل کرده و هم فضل تو که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمینی کرد [illegible]

از عدل بفضل حکم فرمای بیچ [illegible] باشد پس یکی از علما و ملکشاه را بخواب دید در روضه از ریاض بهشت خرامان گفت

ای ملکشاه حق تعالی با تو چه کرد گفت اگر دعای پیرزن داد خواه سر پل نبودی و بودی پسر الب ارسلان در شقاوت [illegible]

مانده بود اما چون نفس سوز آمیز درد آلود او بحضرت ربوبیت بر آمد وسیلت تخفیف انواع عذاب و اصناف [illegible]

حکایت آورده‌اند که در آن وقت که هارون بر رقه بود و عیسی بن جعفر امیر لشکر و صاحب جیش بود و عبید بن ظبیان قاضی رقه بود

[illegible] و علما و فحول فضلا بود [illegible] در سرای قاضی آمد و رقعه نوشت که بر عیسی پانصد هزار درم دارم و وی مرا [illegible]

و مال نمیدهد [illegible] بسرای شیخ حاضر کن تا جواب مال من بگوید و از عهده بگذارد چون آن قاضی عبید نامه نبشت [illegible]

مضمون این که زن بکار عیسی [illegible] آمده است و عیسی [illegible] بر دعوی پانصد هزار درم دعوی میکند اگر [illegible]

حاضر آید یا وکیلی بفرستد تا جواب خصم گوید رای اصحاب تو [illegible] آن [illegible] بسرای عیسی [illegible] چون نامه بسرای عیسی آورد [illegible]

داد و صاحب نامه را [illegible] کرد و عیسی در خشم شد و از آنجا که تسلط ارباب دولت باشد و گفت برو و آن مرد را بگوی تا این [illegible]

و بدان التفات ننمود و رسول بازگشت و جواب باز گفت قاضی [illegible] دیگر بر رسول [illegible] نوشت و بدست دو [illegible]

چاوکان نامه قاضی تسلیم عیسی کرد عیسی نامه بیند [illegible] قاضی را [illegible] گفت چاوکان بازگشتند و جوابی [illegible]

بار سیوم قاضی نامه دیگر نبشت که اگر بمجلس حکم حاضر آمدی [illegible] بهارون نمایم چون نامه بدو رسید [illegible] اصراری نمود

و بدان التفات ننمود و [illegible] در رضا طلبی [illegible] و [illegible] رفت [illegible] از رعایت شرایط معدلت [illegible]

[illegible] کرد و از عدل [illegible] قاضی چون این سخن بشنید خریطه مهر کرد [illegible] بمجلس حکم بر خواست [illegible]

صاحب خبر این حال بهارون انها کرد هارون قاضی را بخواند و از حال بپرسید قاضی ماجرا تمامت بگفت هارون ابراهیم [illegible]

ابو حنیفه

که صاحب [illegible] بود فرمود که بسرای عیسی رود و در سرای او را مهر کن و کلید او را [illegible] بیرون آید تا آنگاه که حق آن مرد را بدهد

و خود با قاضی رود و رضای خصم بکند پس ابراهیم عثمان با خیل و حشم خود بسرای عیسی آمد و در او را مهر [illegible]

[illegible] عیسی کار بر وی تنگ شد بیرون در حق او حکم کرده است و فرمان داده تا در را مهر کنند سبب آن

ندانست فرود آمد و از سرای در آمد عیسی پرسید که این چه حال است و موکل با غلامان این خدمتکاران کنند ابراهیم عثمان گفت

[illegible] هارون چون ابراهیم حاضر آمد گفت حال چیست و سبب تغییر هارون چه بود و چه است ابراهیم ماجرا حکایت کرد

عیسی [illegible] که در حال پانصد هزار درم بیاورد و بدو داد و چون بهارون انها کردند که خصم را خشنود کرد فرمان داد

تا موکل و بر خاستند حکایت آورده‌اند که منصور بنیاد رافقه بود و چون اجل او برسید او را بسیار بود و اطفال او را

[illegible] و بیست و چهل هزار دینار [illegible] وصیت کرد و [illegible] عبد الله سلیمان را که صاحب او بود [illegible]

[illegible] که چهل هزار دینار از ترکه او بغازیان ماشاء کند و باقی با وارثان قسمت کند چون عبد الله سلیمان آن [illegible]

[illegible] گفت [illegible] کی غازیان [illegible] وصیت او نشاید که زیادت از دیگران کرد عبد الله سلیمان گفت چه میگویی [illegible]

با دیگر غازیان چگونه برابر باشند قاضی گفت در دین اسلام و امانت و یکی از اعداد غازیان عبد الله بن [illegible] شد و [illegible]

[illegible] تعالی عبد الله بن [illegible] قاضی را معتقد [illegible] سالتی سر فرو برد و گفت راست گفته است [illegible]

[illegible] از غازیان [illegible] ایشان در دین حق برابرند [illegible] عز و جل بر وی رحمت کناد و پس [illegible] راضی شد و آن مال میان [illegible]

قسمت کردند و آنچه نصیب [illegible] بود زیاده [illegible] خلیفه و انصاف قاضی [illegible] و [illegible] باقی ماند و [illegible]

ایام جهان عدل ملوک و سلاطین [illegible] علما و عباد بوده در وزیر حون و علما و قضاة آن [illegible] نیست [illegible]

[illegible] ایشان در فصل خصومات [illegible] آیه شعر و قضی بالحق یا امام الناس بالتقی [illegible] الناس [illegible]

[illegible] حکایت آورده‌اند که سلطان شیخ سعید سنجر بن ملکشاه [illegible]

[illegible] در آن وقت که رکاب دولت او بطرف طالقان حرکت فرمود [illegible] بود و [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] که چون جنید [illegible] و [illegible] کودک [illegible] و سلطان [illegible]

[illegible] کمان [illegible] و تیر در کمان نهاد و [illegible] تیر [illegible] چون [illegible] پیکان [illegible]

آن کودک را نگرفت بیت چو بگذشت پیکان ز انگشت او [illegible] کودک [illegible] جان [illegible]

[illegible] بتاخت و آن کودک را [illegible] و [illegible] چون [illegible]

[illegible] حال [illegible] و [illegible]

[illegible] حال [illegible] رودبار [illegible] و گفت [illegible]

[illegible] و [illegible] حاضر کرد [illegible] که یک تیغ و سر [illegible] هر کدام اختیار کنی حکم [illegible]

اگر عفو کنی [illegible] و اگر قصاص [illegible] که مرا طاقت عذاب [illegible] نیست [illegible] آن [illegible] خدمت [illegible]

و گفت [illegible] و پدر [illegible] فدای خاک قدم پادشاه باد [illegible] فدای [illegible] آمدم [illegible]

دولت ترا باید که نقصانی نباشد اگر دو روز کوه شاه و خورشید پیش ان ظاهر شود چه زیان دارد هر پرده [illegible]
کله زده کانی از مهر و اوج فلکی در گشند چه نقصان باشد چون دل و جان ما رهین عدل شامل [illegible] گر گوشه باید کلاه [illegible]
نخواهد بود پس پادشاه بفرمود تا زر بوی تسلیم کردند و ریاست طالقان بوی تفویض کرد و آن مرد از جمله اصحاب ثروت [illegible]
از آن عدل این ثمره و از آن بذل این ثمره باقی ماند **بیت** افتاد عدل شاه از آن آفتاب نام نیک ایام می نگارد بر روی روزگار
[illegible] حکایت اهل هند است که در شهر واله رای بود که او را [illegible] گفتندی و از رایان هند بحسن سیرت و سداد سریرت مخصوص
و چنین از آنکه زمام ملکت در تصرف و تملک آورد [illegible] کرده بود و کرم و مهر و نیکی [illegible] روزگار چشیده [illegible] و تقلبات
ارتکاب نموده و از جام مکاره خطیر شراب [illegible] چشیده چون بپادشاهی رسید حق آن بشناخت و بساط عدل گسترد و فرش انصاف
بسط کرد و رعایا را در ظل اهتمام خویش جای داد روزی بر پیل نشسته بود و از دروازه شهر واله بیرون آمد و نظاره طرفی می کرد
ناگاه بطرف او در جوانان میدان نظر بر زنی کار افتاد که جامه لعل پوشیده بود و روی چون ماه [illegible]
می نمود [illegible] تا جامه [illegible] هزار عاشق [illegible] سیاه کرده جامه [illegible] جامه عاشقان در عشق [illegible]
بنیل [illegible] دل [illegible] آتش شعله [illegible] هوای [illegible]
پیل شهوت [illegible] ناگاه بخود باز آمد و عنان باز کشید و گفت **بیت** [illegible]
درحال بازگشت و [illegible] و برادر را جمع کرد و فرمود تا هیزم آوردند و گفت خود را [illegible] برادر گفتند چه گناه [illegible]
رای صورت حال باز گفت برادر گفتند ما البته ترا نسوزیم [illegible] چون تو فرمان ده [illegible]
مضبوط [illegible] نباشد بهر که [illegible] و انساب [illegible] شود [illegible]
تا کفارت این جنایت شود و [illegible] آتش [illegible] هیزم [illegible] آوردند و آتش [illegible]
و رای دل از جان برداشت و قصد کرد که در آتش رود [illegible] تمام باشد [illegible]
دل کرده بود و تن اگر تن بخیانت [illegible] آلوده [illegible] مستحق سوختن بودی اما گناه کار دل است [illegible] اکنون در آتش [illegible]
بوده است تن بیگناه را عذاب کردن [illegible] آتش [illegible] آن یک [illegible]
داد **بیت** شاه چون عادل بود هر چند کو کافر بود ملک را ایمن بود از آفت نقص و زوال **حکایت** آورده اند که شبی سلطان [illegible]
[illegible] بود [illegible] خواب [illegible] آمد و هر چند جهد کرد [illegible] خواب [illegible]
[illegible] نهادن [illegible] تکلف [illegible] خواب [illegible] چشم [illegible]
[illegible] مظلومی [illegible] خواب [illegible] پس [illegible] بر درگاه [illegible]
[illegible] خائف [illegible] خواب [illegible]
[illegible] خیانت [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] کوشش کرد [illegible] روی بر خاک نهاد [illegible]
و این میگفت که [illegible] لا [illegible] پادشاهی که دست نقصان [illegible]

[illegible] دور [illegible] مظلومان [illegible] است [illegible] **شعر** [illegible] مفتوح [illegible]
[illegible] مغفوری [illegible] **نظم** [illegible]
[illegible] مفتوح [illegible] چون [illegible] آن [illegible]
[illegible] گفت [illegible] رسیده گفت [illegible]
[illegible] مظلوم [illegible] گفت [illegible] حضرت [illegible] در [illegible] شب [illegible]
دست خود را [illegible] عصمت [illegible]
آب شمشیر [illegible] غضب [illegible] دست [illegible]
[illegible] آن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] در [illegible] سلطان [illegible] آن مظلوم [illegible]
چون خود را [illegible] مظلوم [illegible] سلطان [illegible] سلطان [illegible]
چون شمشیر از [illegible] آن [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] خواب [illegible] سلطان [illegible] روان شد [illegible]
بر سر آن [illegible] سلطان [illegible] آن [illegible]
اطراف [illegible] فرمود که اکنون [illegible] انصاف [illegible] عدل [illegible]
[illegible] دولت [illegible] عدل [illegible] ضعفا و مساکین [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] طعام [illegible]
[illegible] زندان [illegible] ارکان مملکت [illegible]
[illegible] این نوع [illegible] دولت [illegible]
[illegible] **حکایت**
آورده اند که [illegible]
و [illegible] طریق [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] خیاط [illegible] خیاط [illegible]
[illegible] اعیان [illegible]
فارغ [illegible] چون گفت این خیاط فایده [illegible] حاصل [illegible] گفت [illegible]

اقامت غلام و حشم که بر درگاه بودند چون خیاط را بدیدند برخاستند و تعظیم نمودند و گفتند شیخ چه می‌فرماید شده است
قدیما تمام خوب شد بود ما بدان خیاط خدمت نمایم و اگر نه توقف باید نمود تا امیر رسید شیخ در سرای شد و گوشه بنشست چنانکه
امیر بیامد چون خیاط را بدید تعظیم نمود و در اکرام او مبالغت نمود و گفت چه مهم است که شیخ قدم رنجه کرده است گفت
این مرد می‌گوید که چندین دینار به خواجه داده است و مهلت می‌خواهد تا حالی این بغداد ... بماند و باقی گرد کند تا
آن مدت یکبار تمام مال را واگذارم و اگر مدت منقضی شود و مال بوی نرسد او را وکیل مطلق کردانم که هیچ کرده باکمند عقوبت و عدل بکند
در حال چندان دینار را بیاوردند و بداد و باقی را رهن بنهاد و خیاط بر آن گواهان عادل گرفت و برفت من بر اثر خیاط برفتم و بدو رسیدم
و گفتم ای شیخ بدانچه دیدم و گفتم پادشاه ملک و حق گذشت و ... تو حاصل شده است چند انکه خواهی بر دار خیاط گفت مال بردار
و سلامت برو گفتم حاجتی دارم و آن آنست که می‌خواهم معلوم کنم که بعد از چندین مبالغت و تاکید که هر کس در این باب نمود کس
هیچ کس مفید نشد و نفاذ فرمان تو چیست و کدام فضیلت تر اختصاص و منعقد است خیاط گفت چون مقصود تو بخلاص پیوست از مقصود
مرو و کسب جز سؤال می‌کنی الحاح کردم که البته بگوی گفت سالهاست تا من در این مسجد بانگ نماز می‌گویم و از برای ثواب بانگ نماز
و اقامت قامت می‌نمایم روزی نماز شام بگذاردم و از مسجد بیرون آمدم زنی را دیدم که با پاکی تمام او صحبت بود و او ... بسیار
می‌کشید و فریاد می‌کرد و استغاثت می‌نمود و ترکی او را می‌کشید و بدان استغاثت التفات نمی‌نمود من ترک را منع کردم
گرز و چماق در سر و روی من زدن گرفت و ضربتی چند الیم بزد اما حمیت دین و غیرت مسلمانی مرا باعث آمد تا انکه جماعتی را
از اهل محلت جمع کردم و بدر سرای ترک بردم تا گواه باشند تا آن زن را مستخلص کردانم ترک بیرون آمد و از خلق بترسید
همه را بیا و بیانداخت و ... بزد و بار دیگر مرا بگرفت و بسیار بزد و از آنجا بازگشتم و از غصه
قرار نداشتم و تا نیم شب در اضطراب بودم و البته خوابم نبرد اتفاق ملاقات نیفتاد پس گفتم مصلحت آنست که در این نیم شب
بانگ نماز گویم تا آن ظالم گمان برد که صبح رسیده است و آن مظلومه را بگذارد بدین عزم بر مناره شدم و بانگ نماز کردم و منتظر
می‌کردم تا چه حادث شود ناگاه دیدم ... شد ... و مشغول شدم که گفت ای کجاست که بانگ نماز گفت من آواز دادم که
بودم گفتند سلطان ترا می‌خواند فرو آمدم و در صحبت ایشان به درگاه خلافت رفتم طایفه از غلامان مرا به خدمت خلیفه بردند
چون شرط تعظیم خلافت تقدیم نمودم فرمود که ترا چه برین داشت که بیوقت بانگ نماز می‌گویی تا خلق تشویش ... طلب
حاجت نکنند و روزه داران از طعام و شراب بازایستند گفتم اگر معتضد اجازت فرماید و نظر شفقت شامل حال من گرداند شرح
قصه تقریر کنم فرمود که بیا بگو گفت صورت حال بالتمام و کمال باز راندم و از جراحت که بر من زده بود نمودم معتضد مرتب
فرمود که آن ترک را با زن حاضر کنند در ساعت بدر حاجب رفت و ترک را با زن حاضر کرد معتضد صورت حال از زن پرسید
زن بر آن جمله که من گفته بودم تقریر کرد معتضد احسانی در حق زن تقدیم نمود و او را بخانه شوهر فرستاد و پس غلام سؤال کرد
که اجرای تو چند است گفت چندین گفت صلت سالیانه چند گفت چندین گفت ترا این مال و نعمت کفایت نیست که
بکنیزکی بزرگی و دست بحرم مسلمانان دراز کنی و مهابت من در دل تو اثر ندارد که با وجود چنین عدلی که در آفاق منتشر است
بچنین گناهی اقدام نمایی غلام را خاموش ماند فرمود تا جوالی بیاوردند و او را در آن جوال کردند و چون کوی ساختند

چون تو گنده شود و گرده دید پس مرا فرمود که هر وقت که چنین منکری بینی منع کن اگر قبول کرد و اگر امتناع نماید میان شب در وقت نا
بانگ نماز است در حال خدمت کردم و بازگشتم و این قصه در میان خواص و عوام منتشر گشت و از آن وقت باز هر که را تکلیف
مضمونی که کنم تا حصول غرض مقدار آن بود و هر که دیر اجابت کند بانگ نماز گفتن نماز گفتم و فایده این حکایت آنست
که هر که کار رعیت رضای ایزد کند و رعایا کند آن عمل او از ثواب خاص بسا فی دارد و حق تعالی من دیگر را با جوالی
کرده ... و نجاح و فلاح شامل احوال او کرده بیت توچه از راستی و اگر کجا شاید در پای شیر تا که بری قدمت زکرده د ... از سر
از این داید چوگان شکلی که چوگوی از پای خدمت سرتسی بسر کرده حکایت در آن وقت که سلطان سعید معز الدنیا و الدین محمد سام که
صبح تیغ او در روز دشمنان شام کرده بود عزیمت غزو النصیر داده و در نواد فتوح او اشتران پر مراد ... آمد و فرزد غزنه
او رحمه الله ... در یافت و از آنجا بی مقصود بحضرت علیت مراجعت فرمود و ... بسبب استعداد آورده خواست که لشکر
حرکت ... ارکند تا رفیع آورد کی از ساعیان خدمت او عرضه داشت که در غزو ... مال است از ساکنان آن خطه او را وسایر
و پیوسته اموال خود بدست مقاربان تجارت میفرستند و این ساعت در غزنین مقدار ... مال و ... و اگر پادشاه فرمان
آن مال ... رسانند تا کار لشکر بدان مال قایم گردد و خزانه معمور شود سلطان بر ظهر قصه توقیع فرمود که مال ... و سایر قوم
حلال باشد که ... و ... بدست ... اما ... سایر ... از غزنین گرفتن از قاعده معدلت دور بود پس آن مال را ... هیچ تعلق نگرفت
و برکت معدلت این پادشاه کریم قطب الدنیا و الدین ... بعد از دو سال از حضرت دهلی لشکر کشید و آن بلاد
و ... اقلیم ... مستخلص کردانید و جزا و سزای بی خویشتنی که کرده بودند بدیشان نمود تا جهانیان از حقیقت معلوم کردند که آن
حشم که پیش از آن سلطان جهان پادشاه صاحب قران سلطان سلاطین جهان شمس الدنیا و الدین خواجه جهان نظام
الملک قوام الدولة و الدین وزیر مبارک دم میمون قدم ابو المعالی محمد بن ابی سعید الجنیدی ... قواعد الدین بکار
... الملک فی زمانه ... و عدل و منزل ... و احسانات و ... و امان و ... آن ...
و کفایت و ... که با عیش ... کند و ... ... تا خورشید انوار از فلک ... طالع می‌شود
آفتاب دولت این صاحب صاحب قران را از کسوف زوال مصون دارد بیت ... نظام الملک
قوام دولت و دین برگزیده ذوالمنن خدایگان وزیران که چرخ با عدلش کند ... و ... کشاده ... گردن کشی
سرافرازی که ... زعدلش ... سیاه باد ... بدسگال ... باب
هشتم از قسم اول در مآثر ملوک و آیین جهانداری حکما گفته‌اند در مطالعه سیر ملوک ماضیه و شنیدن اخبار پادشاهان گذشته
فواید بسیار است متتبع را چه معلوم شود اگر جمیع محاسن شیم ملوک و صدور و اعیان و ارکان مملکت که هر یک خصلتهای حمیده
و سیرتهای پسندیده موصوف بوده‌اند کند از هر طایفه بهره یابد و از سیرت هر قومی حظی ستاند و چون شنونده اگر پادشاه و
صاحب صدر باشد هر آینه اقتدا بسیر مرضیه ملوک و صدور کند و اگر پادشاه نباشد بحسب کلکم راع و کلکم مسؤول
عن رعیته در ضبط اطراف و جوانب و رعایت اهل و عیال خود کوشد و افعال و اقوال ایشان را امام سازد و این باب
بسیرت ملوک ماضیه و امم سالفه که در تنظیم امور ملک و دولت و ترتیب جهانداری و تمهید قواعد جهانبانی و تشیید اساس نکوکاری

دست بازآن چنگ و پا قدم نهاد و هر چه فقط تدبیر کرد و در رفت و نیک نامی باقی گذاشت **بیت** نام نیکو ماند از شهریاران یادگار
عز پرایشان محو و اعیان شان شد و بستان تا توانی در زمانه تخم نیکی کار و نیک **شعر** نام نیکو جاودان ماند ملک بستان
عبادت منتفع میگردانید و نتیجه ... دست کرده ام از کتب حکما که اندر خزانه ملوک فارس و عجم پس از یزدجرد شهریار که بزرگ ملوک فارس بود سیرت
وارث بودند و دیگر فضل ایشان ظاهر گشت به ده خصلت بود که میراث یافتند از پس کیومرث و آن خصلتها را شماره وار یاد
ساخته اند **اول** دختران را به بیگانگان ندادندی **دوم** دختران بیگانه را از برای خود و فرزندان نخواستندی **سیم** هرکس بیگانه خود
بار ندادندی **چهارم** در خانه بیگانگان نان نخوردندی **پنجم** چون در حق کسی نیکی خواستندی که به شورت محتاج نبودندی **ششم** چون
در حق کسی نیکی وعده کردندی ناکرده نماندی **هفتم** هر کسی را که به وظیفه سالیانه مخصوص گشتندی بر حال او وقت خود ادای آن نکردندی
جای تقصیر نمودندی **هشتم** هرگز از پس زبان بودندی که بگفتار **نهم** هرگز شراب چنان نخوردندی که بر خود از ایشان غالب آمدی از حال
خود بگشتندی **دهم** هرگز گناه کار را از عقوبت نگردندی مگر پس از آن که خشم ایشان فرو نشستی و بحث بیگانه از جهت بدان
اختیار کردندی هر پادشاه که این ده خصلت با نصیب بود از مصاحبت جمله انایان بی نیاز بود **حکایت** یکی از خلفای
عهد که زمام مصالح ایام و ... خاص و عام در سفر و مقام در قبضه تصرف و اهتمام او بود از وزیر شایسته خود سوال کرد
که مرا از سیر ملوک سالفه حکایتی کن و مراتب و مقامات پادشاهان ماضیه تقریر کن وزیر گفت در تواریخ آورده اند که مراتب و
درجات مردمان در روزگار گشتاسب ... بوده و در عهد او هرکه پیرتر بودی او را بزرگتر و موقرتر داشتندی و بعد از او در روزگار
در روزگار ضحاک اعتبار گشاده دستان و اهل کرم را بودی و در زمان افریدون به سوابق خدمت نظر کردندی و در روزگار منوچهر
حسب و نسب را معتبر داشتندی و در ایام کیکاوس عقل و خرد را ترجیح نهادندی و در پادشاهی کیخسرو مردی و دلیری و اصالت
و جهان دانستندی و در روزگار لهراسب دین و دیانت را پسندیدندی و در وقت نوشیروان هرکه از همه سوابق با بهره
بودی بجز توانگری التفات نکردندی و از این جهت کس مستحق حرمت نشدی و گفته اند که رافت و رحمت ملک با حشم
همچون اتباع با اتباع باید و زندگانی با رعیت چون زندگانی برادر با برادر و سیرت گشتاسب با رعایا و خدم چون سیرت
... پادشاه با شاکر بود ... از سبب خوش سلوکی بود که چندین سال ملک عجم در خاندان ایشان بماند و کیش
و دین آتش پرستی که زشت ترین کیشهاست بر ایشان قایم ماند تحقیق قول نبوی علیه الصلوة و السلام الملک یبقی
مع الکفر و لا یبقی مع الظلم **بیت** ملک با کفر پایدار بود لیک با ظلم کم بقا باشد **حکایت** آورده اند که روزی
در مجلس ... سخن میرفت که کار آدمی در شهوت و خورش و پوشش نکو بوده است او گفت پادشاهان را ...
که از کارهای ناشایسته احتراز نمایند و لیکن خلق را از امیری که مصالح ایشان را تیمار دارد و اسباب مرتب کند چاره نیست و چون
کسی امیر شد برآیینه او را حشم ... باید تا فرمان او متابعت کنند و رضای او ... پس بضرورت انواع تکلف
... و اسباب تجمل ... اختیار کرده ایم تا در نظر شما
با خطر نگردیم و هر چند ... که از پس ما این آیین ... بدین نیت ... امرا کنند و در
اموال خلایق که بدست ایشان افتد بسط دارند و در هوا پرستی آن تلف کنند و ما را از این بد رسوم که نهاده ایم

... باید مدد ایشان که در قیامت بوزر آن مواخذ نباشیم **بیت** بهشت جای تو ... غافل تو نیز ...
سالها ... چند ضعیفی ز خون دل ... بجهد ... الطلب ... و آن ... زر کرم ... میان ...
که ... **حکایت** چون عباسیان خواستند که در خلافت خود بخلاف بنی امیه رسمی نهند باتفاق یکدیگر ...
... ابومسلم در تمهید رسم استعانت خواستند ابومسلم چون بر مضمون نامه وقوف یافت از جوابی بر قانون ...
مضمون آن این بود که تا مادام نظام مملکت در قبضه قوام سیاست بود در نگاه داشت قدر و خرد مردمان بیشتر و اگر چه جامه
... الوان ... رنگ زرد باید کودکان و رنگ سپید در خور آزادگان و رنگ سیاه جامه هیبت ... رنگ
سبز جامه ... و جامه چنان باید که اردشیر پسران خود را وصیت کرده است و گفته اند که اردشیر چون شایستگی
... سیاست پسر خود ... عظیم خوشدل گشت و گفت ای پسر ... باید که جامه پوشی که زبان مردمان بستایش آن گردان
و در خزانه هیچ صاحب دولت آن جامه نیابند پسر گفت اشارت فرمای که آن جامه از چه نوع باشد و اصل آن از چه بود
اردشیر گفت جامه پوشی که اصل آن از بردباری بود و پود آن از نیکوکاری و اگر رای شما بنظر تامل در این کلمه نگرد یقین
که ... ابواب سیاست در این یک کلمه است **حکایت** آورده اند که چون پادشاه ... بملک نشست و او
پادشاهی عادل و عالی همت بود ... که کار ملک اساسی نهد و شنیده که از آل سبکتگین ... کرده بود
... فرماید کسی را ... آن نمی دید که از رای وی استمداد کردی و سبب آنکه بیشتر از اعیان ملک را ...
میل ... بود و بدان سبب کار ملک ضعیف شده و امر ... کار ... بی رونق کرده بود و بدست ناجلان داده و از ...
بیرون برده و دیگر آنکه رای ... و هیچکس در پیش بزرگی او ... ابوالقسم حصیری را که از ندمای سلطان محمود ...
بود و رای صایب او در مصالح ملک چون آفتاب درخشان بود و تجارب روزگار بسیار دیده و هیچ وقت ...
منسوب نبود و درین وقت پیر شده بود و از ضعف در وی ... آمده چنانکه ... او را پیش سلطان بردند و سلطان
با او ملاطفت در سخن مبالغت کرد و گفت تو کار احوال جد ما سلطان ماضی مشاهده کرده و در میان مهمات او بوده
و اعتماد خود داشتی اکنون بوی اعتماد می کنیم و التجا برای صایب تو می سازیم باید که مصالح ملک اشارتی کنی و بگویی
که ... و پادشاهی بر چه باید نهاد ابوالقسم حصیری گفت وقتی مرا سلطان ماضی با ملک خان برسالت فرستاده بود
آنجا ... را با پادشاهی بود ... مخالطت با اهل علم کردی و پیران و سالخورده کار آزموده ... روزی گفت
مثال مملکت چون باغیست و ملک خداوند آن باغ هرکس خواهد تا باغ خود را تیمار دارد و زینت و نضرت آن را ... باید
باید که بیستد از سه نوع درخت در باغ او قایم بود یکی درخت تمام شده و میوه رسیده تا فایده میوه از وی حاصل میکند
و چون خشک شود و هیزم آن را کار ... و دیگر نهالی که ... باشد و زینت شکوفه آن لذت و راحت میوه ...
باشد سیم ... که آن ... خواهند و خداوند باغ بدان قوی دل بود که اگر آن درخت بزرگ هیزم شود آن نهال
در میوه دادن بجای او بایستد و آن ضعیف قوی ... تا بجای نهال رسد و هیچ وقت ... این باغ از منفعت خالی نماند
و از زینت و ... شکوفه دور نباشد چون ابوالقسم این بگفت او را خوش آمد و گفت چون بحضرت سلطان ماضی

باز آمدم و این سخن باز راندم او نیز بپسندید و حکایت در مجلس باز پرسید و پادشاه رضی بعد از استماع این سخن دولت او را
انعام داد تا آن خدمتگار پیرفت و بجای ملک خود بدان نهاد و بر هر کار مردان و دشمن کا اهلیت تمشیت آن مهم ...
او آن بود تا اصحاب شغل او را بگوید و محتاج نشدی و تحقیق بودندی که ایشان از کار وفا ندو این چه کار بدیشان ...
لطف ولی است پس تمهید کرده ندانم در طریق رضای پادشاه بهمه جانبها کوشیده ندی **حکایت** آورده اند که روزی پادشاهی
بار داد چون خدمتگاران بازگشتند متفکر شد و تا غروب با هیچکس سخن نگفت و از جای برنخواست ارکان دولت اندیشناک
و متفکر خاطر شدند و کس را مجال نبود که سوال کردی که سبب این دل مشغولی چیست یکی از ندما که بقرب مخصوص بود پیش
رفت ... پادشاه در وی نظر کرد و سر بر زانو نهاد و گفت ای شاه موجب توزیع ضمیر و تفکر کیا خاطر خطیر راه یافته است
اگر اعلام فرماید بندگان دولت ... گفت تغیر ازین زیادت چه باشد که حاجب بزرگ بسال برآمده است و کشتی عمرش بساحل
حیات رسیده امروز ... که ملازم اند تا کرا شایستگی این منصب باشد هیچکس را سزاوار این منصب ندیدم اگر او وفات کند
آید کار معطل ماند و بضرورت ناشایسته را بر باید کشید ... حالت باید کرد ... هر که را تو برگزینی شایسته ...
باشد فرمود که ... سزاوار شود ... کار لایق کار کرده ... ترتیب و قرار و انتظام و ترتیب کرده ...
خوش ... پس فرمود که این سخن ... که اگر چه شمشیر از آهنست اما تربیت بدان درجه رسیده است که ...
احقاق ... شده است و لعل اگر چه سنگ است بخاصیت نظر آفتاب و اعتدال فصول حسن ... است و اگر چه آفتاب بزرگست
یکبار سنگ را یاقوت کند و اگر چه مرد استاد است لیکن آهن را بیک عمل شمشیر نکرده اند ... شمشیر پاره آهن ...
از وی چه کار آید چون ریاضت کشیده بیاید ... آنگهی ملک را بکار آید و یکی از سیر ملوک و اخلاق حمیده پادشاهان تربیت ...
است و مراقبت احوال ... اعمال ایشان **حکایت** آورده اند که روزی یمین الدوله محمود بنماز آدینه میرفت غلامی ترک ...
جمال و پاکیزگی بر راه ایستاده بود و چون کوکبه سلطان برسید زمین را بوسه داد و سلطان از راه کرم عنان بازکشید و پرسید که تو کیستی
و چه حاجت داری غلام گفت مرا جلالی از ترکستان آورده و فقه را ... تا بخدمت سلطان خواهم برد و در سلک بندگان دولت
خواهم کشید تا سایه عنایت او نزا شامل گردد و سعادت دین و دنیا را استقبال نماید و من بدان امید رنج غربت ...
... و آنرا بر خود آسان ... آمد و مرا ... پنهان داشت امروز فرصت یافتم ... حضرت سلطان
انگندم تا حال خود باز نمایم و امیدی که در دل دارم تقریر کنم سلطان چون این سخن بشنید آثار غضب در جبین مبین او پدید آمد پس
بفرمود تا غلام را چندان بزدند که از پای در آمد پس ... فرمود که ... او را بگوی که تو ... دکان ...
و ... هزار دینار بهای غلامی ... داد ... دو توانی داد ...
تو از خانه بیرون ... فضیحت نکند ... و آن غلام را ... خسته و مجروح نگذاشت ... چون ...
دکان ... مجروح شده چون سلطان مراجعت فرمود و بار دیگر برعادت هر روز بار داد یکی از خواص گفت امروز پادشاه
آن غلام را ... فرمود و سلطان جواب داد که اگر نه آن بود که هزار دینار ... ضایع شدی بفرمودمی تا میانش ...
زدندی چه اگر این راست گفتی هر گاه که غلامی از خواجه خود بر گریختی ... و غلامان خواجگان ... شدی

و فوائدی که خدمتگاران مرا اند همه از آن مستفید و ملک مرا از ایشان رونق است و روز جنگ در روی دشمن کارزار میکنند اما الغرض
فایده ایشان بندگان قدیم را توان آنرده و اگر عاقل بنظر بصیرت درین دقیقه تامل کند بداند که صد هزار لطیفه درین حکایت
مندرج است و یکی از سیر ملوک کامل قدر نامدار آنست که نهال تربیت و اصطناع جز در زمین خوش نه نشاند ...
تا چون ثمره آن زود بایشان رسیدی چه هر که تخم در زمین شوره اندازد و امید ریع و توقع نفع تواند داشت و مصداق
این مثال آنست **حکایت** و از نظایر امثال این حکایت آنست که سلطان یمین الدوله در موسم جوانی و ایام ...
بغزنین باغی ساخت چون روضه رضوان ... چون عرصه فردوس جان افزای ... ارم ...
و سبزه لب جوی و سبزه خط لب دلجوی نشان دادی چون باغ تمام شد در آنجا جشنی ساخت و بزمی ترتیب داد
و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافت کرد و در آن ضیافت انواع تکلف بتقدیم رسانید و ترتیبهای پادشاهانه ساخت چنانکه
زبان ایام ... آن گردان شد و از مطالعه آن بساط و خوان آسمان حیران شد ناصر الدین سبکتگین گفت ای جان پدر
این باغ عظیم ... و بنیاد ... و ... غایت طراوت و نظافت ... خوش ...
غایت ... اما هر کس از بندگان این دولت و متعلقان این خاندان اگر خواهند مثل این باغ توانند کرد و نظیر ...
توانند ساخت پادشاه باید که باغی چنان سازد که دیگران از مثل آن عاجز باشند و در ... نهال نشانند که میوه آن
در هیچ باغ بدست نیاید محمود پرسید که آن کدام باغ است و چه نهال فرمود که در باغ فضل و افضال نهال عدل و احسان
نشاندن و از چشمه تربیت و عاطفت آب دادن تا در عاجل و آجل ثمره باید که دست ... و خواص ...
زمان در اغصان آن بستان تصرف نتوانند کرد و آنچه نظامی عروضی گفته است اشارت بدانست **بیت** ... گامحمود
آن بنا کرد که از رفعت ... همه ... **بیت** ... خادم ... میگوید
... عمر عبد العزیز بود ... ملوک سلاطین سالف ... یکی از وجوه
اعراب و اشراف قبایل حاضر بود و گفت ای عمر عبد العزیز امارت ... و ... آن ... عمر عبد العزیز گفت ... هر چه
بر خود نپسندی بر دیگری هم مپسند و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود المسلمین کنفس واحد ... مسلمانان
چون یک تن اند و اگر عضوی را رنجی رسد ضرر آن بر اعضای دیگر ... کند همچنین ... مسلمانی را رنجی رسد اثر رنج آن
... مسلمانان باید که بدیگر مسلمانان رسد و باید که هیچ از کار ... نقصان نباشد و دیگر آنکه هیچ مسلمان از دست
و زبان تو نرنجد و حسن بصری گفت اگر هیچ مسلمان از تو شبی در رنج خسپد کار تو در روز قیامت خطرناک باشد
و دیگر آنکه امیر باید که بر کس تکبر نکند که خدای تعالی متکبر را دشمن دارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
پیوسته پیش فقرای صحابه رفتی و با پیر زنان گفتی و اگر از وحاجت خواسته شدی تا حاجت ایشان روا نکردی بهیچ کار
دیگر مشغول نشدی و مروی است از وی که کان یخصف النعل و یرقع الخمار و دیگر باید که امیر بخاص و کسی چنین تقرب
و از اجتماع با ایشان محترز باشد و سخن ایشان استماع نکند ... و گفته اند ... الیه ...
دیگران ... و دیگر آنکه نیکان را عزیز ... از ... بنظر شفقت نگرد و دیگر آنکه ...

تازه روی گشاده پیشانی باشد و دیگر آنکه مراتب معتقد بر مردمان نگاه دارد و هر کس را باندازهٔ فضل و استعداد منزلت و مرتبت نهد و دیگر آنکه وعده خلاف نکند که خلف وعده از هیچکس مستحسن نباشد و از پادشاه قبیح تر بود و ما بنیاد کار خود برین اخلاق نهاده ایم امید داریم که فردا از رستگاران باشیم **حکایت** آورده اند که چون عبدالله بن طاهر بر تخت نشست و آثار سیاست او بولایت و رعیت پیوست و عالم از عدل او آبادان شد و دلهای جهانیان از بذل او شاد گشت روزی با ارکان مملکت بنشست و از سیر ملوک ماضیه سخن در پیوست یکی از آن جمع گفت که عادت ملوک گذشته چنان بوده است که در هر روز و مهرگان بار داده اندی خاص و عام و شریف و وضیع را بنشاندندی و بی حجاب بودی و منادی گفتندی که روز بار عام خواهد بود درویشان و مظلومان تقرب خواهند نمود تا هر که را حاجتی بودی خود را ساخته کردی و قصهٔ غصه پیش ملک بردی و بیشتر آن بودی که ظالمان خصمان را خشنود کردندی و از بیم انصاف حقوق با صاحب حق رسانیدندی آن روز که بار عام بودی گفت صاحب ندا کردی که پادشاه میفرماید که ابتدا از خود میکنیم اگر کسی را بر من حقی است گو دعوی کن و انصاف خود از ما بستان و اگر کسی بر پادشاه دعوی کردی بنفس خود از تخت فرود آمدی و بر پهلوی خصم نشستی و جواب دعوی بر وفق راستی گفتی و دیگران را معلوم شدی که میل و محابا نخواهد بود عبدالله طاهر آن را بپسندید و بنای ملک خود بر آن نهاد و آن رسم را احیا کرد و اخص و عام شریف و وضیع و رفیع و وضیع از عدل و انصاف و بذل و اسعاف او شاکر بودند و در ریاض امن و امان خرامان **شعر** طوبی للاعین قوم انت بینهم فهم فی روضة من جنبک الحسن **حکایت** آورده اند که روزی عبدالله طاهر بار عام داده بود و متظلمان و خواهندگان بر مثال زوار حرم در حریم امن و امان می آمدند و با حصول مقصود مراجعت میکردندی از زبرگ زادگان غزنین که نسبت طاهر و حسب ظاهر بحضرت طاهر درآمد و او را فصلی بگفت و ذریه پیاپی بنهفت و گفت مرا بر طاهر دو حق است یکی حق نسبت و یکی حق خدمت اگر امروز این دو حق مرا رعایت کنی از تضییع حقوق احتراز جسته و قبول رسم طاهر گفت آن کدام حق است بیان کن گفت فلان روز دو جد او در گرد نصرت و دولت بسوی خانه گذر میکردی من در خانهٔ خود در آب ردم تا گرد راه بر جامهٔ طاهر ننشیند حق نعمت اینست و حق خدمت آنکه چون بار دیگر عزم کردی که سوار شوی من در خدمت بودم بدویدم و در رکاب تو گرفتم تا سوار شدی طاهر تصدیق کرد که این دو حق داری حاجت چیست گفت امارت یاور ردا بمن ده تا از آنجا صد هزار درم برگیرم و در وجه کفاف خود صرف کنم طاهر گفت اگر صد هزار درم بدهیم و آن امارت از تو بدو داریم صواب تر بود گفت ای طاهر فرمان دهی را با هیچ ثروت و نعمت مقابل نتوان کرد بفرمود تا امارت یاور بوی تفویض کنند بدین قدر حق که در خدمت او بود و او را از گیاه رقوم و مشاهیر عصر گردانید و خاصیت خدمت پادشاه آنست که متقی جابر را ملکا آلو نعیماً که خلق از درجه خمول بمرتبه قبول رساند که ملک اگرچه سطوت و شوکت دارد و مجاور باو متضمن حصول اغراض است و دریا اگرچه صاحب مخافت و کام مصیبت است از فصاحت او مفاتیح فتوح حاصل **بیت** خدمت پادشاه وقت بوقت ۞ هر که در نیکی بجا آرد ۞ از رحمت سایهٔ خدای بود ۞ رحمت سایهٔ خدا آرد **حکایت** شیخ سهل بن عبدالله تستری گفت چون زیاد بن عبید بامارت خراسان بنشست مرا بخواند و گفت راه رستگاری و طریق جهانداری بمن نمای مرا از

که گفتم طریق جهانداری داد و عدالت و نگاه داشت حق افاضل و رعایت حال اماثل زیاد این سخن را بکار گرفت و بنای کار بر احسان نهاد و در اطراف خراسان شهری بود آبادان و خلقی بسیار و همانا پیش از آن آن شهر خراب بود و خراج ایشان اندک تر بود مردمان اندیشه می کردند که مبادا زیاد بدان شهر آید و انبوهی خلق و آبادانی شهر ببیند خراج را زیادت کند اتفاقا روزی زیاد در آن گذر بدان ولایت افتاد و آبادانی آن شهر بغایت خوش دل شد و معارف شهر را بخواند و صد هزار درم از اصل مال وضع کرد و منادی فرمود که هر که در عمارت زیادت کند من از عمارت و عوارض خراج او کم کنم چون رعیت آن شفقت بدیدند دل بستند و روی بعمارت آوردند و ولایت آبادان کردند و عالم از اثر سیرت خوب او در مثال جنان و روضه رضوان گشت **بیت** جهان ز معدلت او چو خلد شد خرم ۞ ز روی خاطر ایشان زدوده گشت ستم ۞ و یکی از سیرت خوب ملوک کامل قدر و سلاطین زمان آن بوده است که از احوال خاص و عام در اطراف ممالک خود و مملکت خصمان تفحص نموده اند و آثار آن را نموده اند **حکایت** آورده اند که در نوبت دولت آل سلجوق مجد الملک وزیر نشابور بود و از طریق عدل و عادت انصاف دور بود وقتی خواست که سرائی بنا کند و قصری برآرد و موضع آن بنا خانهٔ پیرزنی بود که مسکن و مولد او بود مجد الملک بدان التفات نکرد و آن سرای را برانداخت و آن خانه را خراب کرد و بر آن موضع آن سرای بنا کرد و پیرزن از رنج آن خانه عاجز و بیچاره شد و در گورستان می گشت و دعا میکرد که الهی تو احکم الحاکمینی مجد الملک را بگیر و بقیامت حق خود از وی بستان حق تعالی دعای او اجابت فرمود و مجد الملک در آن سرای ناشده و از آن بنا برخوردار ناشده وفات کرد و چون از مرگ او آن پیرزن خانه خود بدید و در آن خانه ساکن شد راوی میگوید وقتی که بزیارت رفتم و آن زال را در مقابر دیدم مرا با وی معرفتی حاصل شد از وی سوال کردم که چون بهای خانهٔ خود نستدی این خانه را از کجا خریدی پیرزن گفت روزی در صحرا میرفتم و دعا میکردم مرا حاجتی حاصل شد و یاری رسید و او گفت این زر سلطان ابراهیم فرستاده است و حضرت غزنین تا بدین خانه بخری و مسلمانان را دعای بدگوئی من بستدم و این خانه بخریدم پس چون اهل نشابور این انصاف بدیدند و آن حرمت از وی مشاهده کردند جمله بدل و جان هواخواه شدند و خصمان او چون آن حال از سر تفحص و تجسس معلوم کردند از خود پر هراسان شدند و روی بخدمت او آوردند و این از نوادر سیر آن پادشاه نیکو اعتقاد بود و چه از عادات سادات ملوک گفته اند **بیت** سر بر آور و روی به دولت پای مردی کن بلطف ۞ دستگیری او ز عدل دادگار از دستگیر **حکایت** آورده اند که چون مهلب بن ابی صفره قطری بن الفجاءهٔ خارجی را هزیمت کرد و غنیمت بیحد و نهایت بدست آورد مالی عظیم بمالک داد و او را برسالت نزدیک حجاج فرستاد و در وصیتی گفت که زبان نگه داری چه گفته اند طعن اللسان اشد من ضرب السنان **بیت** زخم زبان سخت تر از زخم سنان است مالک برفت چون نزدیک حجاج رسید حجاج از وی پرسید که نام تو چیست گفت مالک اشتر گفت مهلب را چون گذاشتی گفت با آلت و قدرت و دولت و نصرت و دشمنان را مقهور میکند و دشمن از وی میهراسد و دوست از وی مقصود میرسد حجاج گفت رافت و رحمت او بسپاه تا چه غایت گفت چون شفقت و عاطفت پدران بر فرزندان پرسید که سپاه و رعیت در فرمان برداری چگونه اند گفت چون فرزندان خلف دهند کان در هم خریده پرسید که لشکر در هستی و فراخ دستی تا کجا اند گفت بسر لشکر پرورده اند و جدال دشمن از ستیزه

گرم باش جهان عدل بسیار رسد

پرسید که در بزم و در رزم چه گونه اند گفت وصف رزم جان را افزاید ایشان را قدری نیست و وصف بزم مال را افزاید ایشان را حظی نیست
گفت کار قطری خارجی با وی بکجا رسید گفت هر دو جویای یکدیگر اند اما کار او برآمد کار ما بر نیاید زیرا که چون بر ... رفتیم
بر عقب او رفتیم چه صواب ... دیدیم که هزیمت بدل خصم درست کردانیم گفت فرزندان او در هنر چه گونه اند گفت
در عقل و فضل چون دایره اند که سر آن در نتوان یافت و اول و آخر آن نتوان دانست حجاج گفت این جواب از حد ... ببالای
رسانید که مهلب را در چشم و دل با قدر و خطر گردانید و هر پادشاه که سیرت او با لشکر و رعیت بدین جملت بود که او تقریر
میکرد در همه حال مظفر و منصور و دوستکام و نیک نام باشد و فایده این حکایت بیرون از تیسیر و آثار ملوک آنست
که پادشاه کامل قدر چون بطریق رسول فرستد باید که مردی کار دیده کامل عقل صواب سخن دور اندیش فرستد چه زبان
پادشاه و از آداب و هنر رسول بر احوال و اقوال مرسل استدلال گیرند بیت رسول از روشنی عکسی فرستد که ... خویشتن
تو قدری نهی * نه بینی که آن مرد دانا چه گفت * فارسل حکیما ولا توصه حکایت و یکی از آثار و مفاخر ملوک گذشته آن
بوده است که نظر ایشان بر هر کس که افتاده است از آن نظر آن مظفر و مسرور کردانیده است و از ورطهٔ محنت
برهانیده چنانکه جعفر منصور دوانیقی وقتی با جماعتی از ندما نشسته بود و با ایشان در مکالمت بود که ناگاه اعرابی
قصیدهٔ غرا بیاورد و بحکم فرمان آن قصیدهٔ غرا انشا کرد چنانکه حاضران آن بشنیدند و ابو جعفر احسنت و آفرین متصل
گردانید پس اعرابی از پیش جعفر بن منصور بیرون آمد و با جمعی از غوغایان گفت گمان من آنست که ابو جعفر مرا توانگر کرداند
و از نعمت دنیاوی بی نیاز کند آنگاه عوعا (؟) گفتند ابو جعفر چنین با دل نیست او هرچه کند بحساب کند گفت اگر مرا توانگر نکند
باری سیاست کند گفتند چنین تر خشم نیست اعرابی گفت که امیر شما دیوانه است منهیان این سخن بسمع جعفر منصور رسانیدند
و احضار اعرابی مثال داد چون حاضر آمد گفت در من از اثر دیوانگی چه دیدی گفت خردمند آن بود که نظر خود ضایع و از
احوال خود را مهمل نگذارد و در هر که نگرد از نظر او غنا هر شود و چون تو در من نگریستی و اثر نظر تو در من پدید نیامد دانستم که
نظر نکردی و هر که چنین نکرد دیوانه باشد جعفر منصور انصاف داد و بفرمود تا او را صلتی گران از زر ارزانی داشتند و با ...
تمام تجمل فرستادند و بعد از آن در هیچ آفریده ننگریست که اثر نظر وی پدید نیامد حکایت آورده اند که بازرگانی را
بر وزیر نوشیروان مالی خطیر بود و وزیر در ادای آن مماطلت می نمود و بازرگان بسیار تقاضا کرد و البته او کرد و ادای آن
نکشت و هر چند بازرگان گفت مماطلت از تو ظلم بود و از طریق خرد دور بود که مال من نه ربح سود نداشت نوشیروان
قصه نبشت و حال خود باز راند نوشیروان مرد نیکو اندر و از منشا و مولد وی پرسید و از حال وی تفحص کرد بازرگان قصهٔ
حال خود تمام در خدمت نوشیروان عرضه داشت نوشیروان بفرمود تا مال او از خزانه بدادند و بازرگان را از پیش خویش
خوشدل بیرون فرستادند و هم در ساعت فرمان داد تا وزیر را بیاوردند و بر در سرای بر دار کردند و منادی فرمود
که هر که حرمت غریبان نگه ندارد و حق آینده گان نگذارد و ایشان را رنجه دارد و بهای بضاعت ایشان ندهد سزای
او این بود چون بازرگان از انوشیروان این عدل کامل بدید آنجا مقام کرد و مدتی مدید و عهدی بعید ساکن آن ...
بود و عاقبت او را آرزوی وطن و مسکن در حرکت آورد و مالهای خود جمع کرد و عزم وطن مالوف کرد و از وزیر اجازت

خواست وزیر نوشیروان عرضه داشت که فلان بازرگان که مال بر وزیر پیشین داشت و بسبب پادشاه آن مال بوی
رسید و درین شهر تجارت بسیار کرد و اموال خطیر بدست آورد چنانکه یک درم او صد درم زیادت شد امروز میخواهد
که از شهر تو برود و مالی که در حضرت تو جمع کرده است با خود ببرد و اگر این قاعده مستمر شود جمله بازرگانان بروند
و مال ببرند و شهر بی رونق گردد نوشیروان بازرگان را بخواند و گفت از ولایت من میروی ... اگر من این قاعده مستمر
گردانم هر که اینجا مال حاصل کند از اینجا ببرد و ولایت من خالی ماند و آن مال قدرت و آلت ایشان شود و زود باشد که ایشان
غالب شوند و ولایت ما بی رونق ماند فرمان بر آن جملت که اینجا ساکن باشی و مال در تصرف تو باشد و اگر کام خواهی رفت آنچه
آورده از آن وقت باز ده و چندان بردار و هرچه زیادت بگذار بازرگان گفت آنچه پادشاه فرمود صوابست و از مصلحت دور نیست
از آنچه آورده بودم ده در شهر تو بیا ورده ام اگر پادشاه هم چندان باز تواند داد ترک نه کرده ام نوشیروان گفت درین شهر چه آورده که باز
خواهم داد گفت ای ملک جوانی آورده بودم و این مال بدو کسب کرده جوانی من باز ده و تمامت مال من بگیر نوشیروان از این
جواب لطیف خاموش ماند و او را اجازت داد تا بسلامت برفت و بعد از آن طریق عدل و سلوک داشت و برکات سیر حمیده و الطاف
خلایق حمید کرد حکایت آورده اند که چون سبکتکین برای معاونت طغرل تکین بطرف بست حرکت فرمود و جهت مشاورت
لشکر کشید و فرزند خود محمود را بنیابت خود در غزنین نصب فرمود و وزارت با بو علی کرمانی تفویض کرد و او را وصایا فرمود
یکی از آن جملت آن بود که باید که اصحاب حاجات را بخوانی و داد مظلوم از ظالم بستانی و هر چند که در دو اندیشه ام اگر پسرم خواهد که
و نزدیک کودکی آن بر دست گیرد باید که به پیغام و نبشته مرا اعلام دهی و رضای او در آنچه فرماید بجوی و حاجبان و نقیبان را از دخول
... بسیاری ... بی ضرورت بیرون نگذاری پس محمود گفت ای فرزند مرا تو عزیزتر از هر که در جهان ... تا مرد ...
رسید و رنج کشید از مقام یک سواری مرتبهٔ امیری و سپاه سالاری رسید و خوف و خطر جهان بدیدی و ... و دشمن که بود تو ام مقابل
و مراحل جهان بسیار دیده ام تا بدین پایگاه رسیده ام باید که نخست از من یاد گیری و چند سخن بیابی که من رفتم و گفتی کنم اگر بسلامت
آیم عذر باز خواهم و اگر نیایم اجل را تدبیر نیست اصل پادشاهی نکو کاریست و طریق جهانداری نیک یاری بیت خیر بخش و نیک ...
بست آئین مملکت داری و بزرگان گفته اند و درین چند بیت تمامت قانون سیاست و ریاست درج کرده است هر پادشاهی که بنیاد
کار برین جمله نهد بسعادت هر دو سرای مخصوص کردد حکایت چنین گویند که در روزگار کسری سالی از آسمان باران نبارید و ... قحطی
عظیم افتاد و مردم در ماندند گشتند و از رنج گرسنگی قصه نوشتند و صورت حال کسری باز نمودند کسری بر ظهر قصه توقیع کرد که چون دست
پادشاهان مال حق بود بخیلی کردن آسمان بباران بر ما دین زیان کار نبود فرمان داده ایم تا شکستگیهای شما را جبر کنند و محتاج
درویش را توانگر کنند و خرج عام از بیت المال اطلاق کنند بیت قطعه سالی چو کسری گفت ... کار برخلق شد ... باران ...
گفتا ... ابر اگر زفت گشت ما ... ام ... نیست ...
و از رنج روزه ... چون رحمت آن کرم و ... دست ... زراعت کردند و ولایت آبادان شد و رحمت
ولایت دیگر که در آنجا رسید که صاحب خبر قصه نبشت که عامل اهواز ... و توفیر از مال ... در بیت المال نهاده است
و اضعاف آن بدوستان و خویشان خود داده کسری بر پشت قصه توقیع کرد که آب چو در جوی رود ... تحت خورد و آنگاه ... بکشت مردمان

فرمان برآن جملت که مال از کجا آورند باز دهد و بیت المال را از مال رعیت پر نکنند که توانگری رعیت توانگری ملوک باشد
بیت ور رعیت شی که باید بود ... این دیوار کنند و بام اندود حکایت چنین آورده اند که عادت کسری آن بود که چون سالی
تمام شدی چهار فصل بگذشتی باطراف و نواحی ممالک معتمدان فرستادی و از حال عمال و کارداران تفحص بلیغ واجب دیدی
و پنهان و آشکارا سیرت و معاملت مقطعان و کارداران معلوم کردی و اگر کسی از ایشان ظالم و متعدی بودی دیگری بجای او نشاندی
در سالی پیوسته عامل اصفهان عمل کردی که کس ذکر او بر زبان نراند کسری از آن حال تعجب کرد و بفرمود تا او را بحضرت آوردند و از زندگانی
او باز پرسید که سیرت تو با خلق چگونه است و زندگانی بر چه نوع میکنی گفت کار را بدست گشاده و دست بسته باستحقاق میدهم
با دوستان دست گشاده و با خائنان دست بسته این سخن بسمع کسری رسید فرمود که کار او باز گذارید که این مرد ... و ...
از خود مید... حکایت در روزگار مامون جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی مطربه عاشق شد و بیخود گشت و دل از دست بداد و هیچ
چیز که در یافت عشق غالب و دل مغلوب آمد و شراب هستی ... درهم زد تا خانه ... و ... و نقد و در آن رنج بود
تا آخر نقود و عروض بفروخت و او را بخرید بیت هر چه بخانه است ببایدت فروخت تا عشق چنان روی ببایدت خرید ...
پرده عشاق بباید درید چون معشوق بخانه آمد چاره ... که داشت با او ترک ... فرو ماند و حیرت و فکرت بر و غالب شد
با خود گفت پیش که روم و حاجت خود بر که عرضه کنم شبی بسر تربت خالد برمکی رفت و آن شب آنجا بیدار داشت و همه شب قرآن خواند
و دعا کرد تا نسیم سحر بوزید و نزدیک بود که رایت صبح ارتفاع یابد ناگاه در خواب برفت بشارت ... او آمد یحیی جعفر را بخواب دید که
او را میگوید ... در این مقام که ما افتاده ایم دست ما از کفن بیرون ... امروز است ... نشاید و لیکن فلان جای
و فلان موضع ... گنجی است از آن بر دار و باقی ... چون از خواب در آمد بجست و آن موضع را طلب کرد
و آنجا بر زر بر داشت و بخانه برد و با ... خرج کردن گرفت ... و ... چون ... قدیم ... کفتند این ...
گنج یافته ... حال ... مامون ... مامون باحضار جوان مثال داد و چون حاضر آمد گفت این زر از کجا
آوردی چون ... راستی تقریر کرد و حکایت عشق خویش و ... باز گفت مامون فرمود که زر را بوی
گذارید که ... بود که ... مرده ببخشش ... مامون زنده ... جوان ... باز ... بر ...
و شاعر ... خوش ... است بیت بسر خاک کریمان رفته رفتن به که سوی در ... این ...
... روا کرد و ... حال حاجت ور ... اگر ... خاک آن بزرگ ... روا ... حاجت ... حکایت
آورده اند که چون حجاج بن یوسف عبید بن ... را ترتیب کرد و ولایت مصر و اهواز بوی داد او را گفت کار را ...
اول آنکه ... دوم آنکه اقبال ... سوم آنکه موافق دولت ... چون کار ... با دانایان مشورت کن و چون کار
... دولت ... و ...
بصره رسید ... آن ولایت ... ولایت و مقدمان ... که از شما که کار دیده ... اشارت کردند
بدهقانی که ... مقدم ایشان بود ... او را ترتیب کرد و در هر باب با وی مشورت واجب دید دهقان گفت مشغله ...
و کارها را ... با من بگوی که این شغل بهر رضای خدای تعالی قبول کرده یا برای حفظ حجاج یا برای منصب خود گفت رضای حق تعالی

برضای ... احوال خود مقدم داریم و نیز حجاج پادشاه ما است و خواهم که ... رضای او ... کاری کنم و از رضای ...
... دارم ... دهقان گفت ... اگر ... مشغول باشد که مقصود ...
عبید گفت فرمان بردارم و گوش بر اشارت تو بر ندارم دهقان گفت ... که ... رعیت مختلف شود ...
... و شریف حکم تو یکسان باشد ... در آن طریق ... تا رضای خدای تعالی حاصل آید و دیگر حاجب ...
... اعمال ... زمانی ... موقوف دار ... تا ... و هیبت تو در دلها متمکن گردد
و ... تو از آن حاصل آید ... قبول کن تا ... بر تو ... نشود و آن ...
... کرده ... و جاه و مال در سر آن نشود عبید گفت من نصایح یاد گرفتم و این پند قبول کردم و در آن عمل ...
... قاصد و ساعی راه در آن مجال نبود بیت هر که او پند بزرگان نشنود ... چرخ ... گوش کن پند ...
... حکایت داود عباس چون با ... بهر ساعت ... دولت او ...
... اطراف ممالک ... در ... یافت با جماعتی از ارباب خود ... مشورت کرد و گفت ... ملکت ما ...
... دولت ... اگر ... تا در ... خود ...
... رعایا ... و اگر ... حوادث آسمانی ... ایشان ... موافق باشد در رعایت ... امکان ...
... گفت بنای زندگانی خود را بعد از ... نصیحت نهادم ... خود ... آن ...
... کرده ... هر که ... از رعایا در پیش ... تظلمی کردی ... آن ... کردی که ...
... سؤال و جواب ... و چون جواب ...
... ایام ... چون ... و عدل ... کرده ... در ... ایام ...
... پیش ... حصول مقصود ...
... فرمان او در عالم روان شد و آزاد ... حلقه بندگی او در گوش کردند ... که در حکومت داشت ...
که ... پیر بود و آن یافت که ... آن نرسد بیت تو ماند خواهی از خلق صاحب ... خواهی ... حکایت
نوح منصور سامانی که رایت جاهش در اطراف آفاق جهان مرتفع شده بود چون بر ممالک خراسان استیلا یافت همواره روزگار
خود بر استخبار احوال مقصور و مصروف میداشت و بار تفاع امور رعایا مقصد و ... بود و هر جا که دشمنی سر بر آوردی
... آن بودی که در دفع آن بقدر امکان بکوشید و از ملوک ... ولی و عدو ... بودی و در دار الملک
خود و ملوک دیگر ... کرده بودی تا آنچه ... او عرضه داشتندی و اگر قاصدی قصد مملکت او کردی پیش از
وصول قاصد او را معلوم شده بودی و در دفع او کوشیدی روزی او را اتفاق ...
... او ... که ... رعایا ... یافت ...
... خدا و ... نوح منصور آمد و تظلم کرد نوح آن ظالم غاصب را بگرفت و ...
... و چون بدار الملک باز آمد ... که ... که ... طریق ... داشت و ...

بالشکری گران و حشمی بیکران شب میرفت و روز تفحص می بود قضا را گذار او بر آن وادی افتاد خداوندگار که آن کرم و مروت
از نوع بن منصور مشاهده کرده بود گفت وقت آنست که شکر نعمت نوع بگذارم از راه نزدیکتر بتعجیل بشتافت و نوع را یافت
و خبر کرد نوع لشکر خود را در کمین بنشاند و منتظر می بود چنانکه عمرو لیث برسید نوع باستقبال بشتافت باستعدادی هر چه تمامتر
چندانکه مصاف راست کردند مردان کار چون شیران عرین از کمین بیرون آمدند و خصم را دست بردی نمودند و کمی زبان
ازان حکایت کرد و بدان یک کرم که در حق آن مظلوم بجای آورد امداد فتح و ظفر بجست و او متواتر شد **حکایت** سلیمان بن وهب
میگوید روزی در مجلس مأمون نشسته بودم از من سوال کرد که عنبر چه مزاج دارد گفتم گرم و خشک است و شب ازوی [illegible]
بود و دل قوی کند و دماغ را ترطیب کند و چون از حد بگذرد سودا و [illegible] بدل شود و گفتند اندر راه [illegible] شود
در استعمال و در شهرهای شمالی [illegible] بود مأمون خادمی را اشارت کرد خادم برفت و قطعه [illegible] آورد و [illegible]
بیاورد ازان جا بر آورده و چهار انگشت طول و چهار انگشت عرض چنانکه چون در دست میگردانید شعاع او چشم را خیره کردی پس زرگری
بخواند و فرمود که این را در کمری ترصیع کن و زرگر آن ببستد و برفت و ما [illegible] شدیم روز دیگر پیش مأمون حاضر آمدم زرگر را
دیدم ایستاده و دیده در مأمون نهاده مأمون پرسید که کمر تمام کردی مأمون چون برگ رزان در فصل خزان برخود بلرزید مجال
جواب نداشت و در روی از حیات [illegible] بود مأمون بفراست بدانست گفت ایمن باش احوال بگوی گفت آنچ حقست که چون
کمری نشاندم از دست من در افتاد و بچهار پاره شد [illegible] میکردم و [illegible]
بخشند بدو گفت آن بر چهار پاره [illegible] سلیمان [illegible] گفت چون آن کرم و مروت ازو بدیدم و آن علم و رونق مطالعه
کردم او را دعا گفتم و انصاف دادم که در عالم از تو کریمتر نباشد **حکایت** آورده اند که چون مهدی بنای [illegible] تمام کرد
و خلق نظاره آن میرفتند مهدی فرمود تا هیچکس را از نظارگی منع نکردند و گفت نظارگی که وقت [illegible] اگر دوست [illegible]
خرم شود و خوشدلی دوستان مطلوبست و اگر دشمن گوید دل شود و [illegible] دولت خود همین نوع باشد و نیز شاید
که عیبی جوید و از [illegible] سخن گوید و چون بر آن وقوف شد آن خلل را تدارک کرده آید و آن آفت ازان بنا دور کرده شود
روزی [illegible] و حجاب خلق را باز کرد [illegible] مهدی در آن سرا بیامد [illegible] در گوشه پنهان شده بود و چون مهدی
بدید مدهوش شد و چندانکه آب برروی او زدند تا بهوش باز آمد گفت تو کیستی گفت غریبم گفت حاجتی داری گفت [illegible]
فرمود که بیرون رو مرد برفت پاره راه دیگر برفت بر آستانی رسید که متصل آن موضع بود شخصی دیگر دید ایستاده تماشا
میکرد فرمود که تو کیستی گفت من یکی از بنده زادگان مهدی گفت اینجا چرا آمدی گفت آمده ام تا از دولت مهدی حظی گیرم
و نصیبی یابم و ازین جهت [illegible] دولت [illegible] آن سرای متصل شود
فرمود که حاجتی داری گفت حاجتی بس بزرگ دارم و لیکن از اظهار آن شرم دارم فرمود که بیا بگوی گفت در همسایه من
کنیزکی دارد لطیف شمایل موزون حرکات و من مدتی مدیدست تا بروی عاشقم و میان من و او آتش عشق بالا گرفته است
و اگرچه او لطف دعوت من بحسن اجابت میکند اما من از خود روا نمیدارم که در حرم همسایه جز بطریق شرع [illegible]
اگر مهدی مشتری گردد و آن کنیزک را در بیع آورد و بمن دهد تا من ازین حسرت خلاص یابم [illegible] گویم که این عجب خداوندی [illegible]

مهدی فرمود که بهای کنیزک چند است حاضران ندانستند فرمود که پنجاه هزار درم بدو دهید تا بعضی کنیزک خود و بعضی
در وجه [illegible] چون او برفت مهدی فرمود که این جوان ما را می آزمود و الا وی بر هیچ کنیزک عاشق نبود [illegible]
است ولیکن [illegible] ما دانستیم و او را شرم زده نکردیم و مراد دلش بر آوردیم چون روزی چند
[illegible] گفت تفحص کنید که آن مرد کنیزک خرید یا نه چون تفحص نمودند چنان بود که مهدی گفته بود و مهدی گفت چگونه ظن خطا شود
و من از فرزندان عباسیم و ازین حکایت کمال فراست و حسن کیاست و آیین مروت و کمال فتوت مهدی ظاهر می شود [illegible]
نسیم رضوان بر ریاض پادشاهان [illegible] رساند **حکایت** ربیع حاجب گفت مردی پیش منصور قصه رفع کرد که [illegible]
[illegible] بسیارست از جواهر و نقود و عروض که بنی امیه نهاده اند منصور فرمود تا او را حاضر آوردند گفت ودایع
بنی امیه [illegible] گفت باید که [illegible] حاضر کنی مرد گفت ای منصور تو وارث بنی امیه [illegible] گفت ایشان
وکیل کرده اند گفت [illegible] گفت یا منصور چیزی که تو [illegible] نه درین جهان و نه در آن جهان چرا طلب میداری منصور [illegible]
سر فرو برد [illegible] غضب بر روی ظاهر شد پس سر بر آورد و گفت بنی امیه در مال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان [illegible]
من ولی مسلمانانم [illegible] آن مرد گفت [illegible] منصور [illegible] آنچه نزد من بودیعت نهاده اند آنست که خیانت
کرده اند منصور [illegible] گفت عجب چیزی بر وی ثابت نشد [illegible] پس گفت هیچ حاجت داری گفت دارم
منصور [illegible] ایشان را بکنند [illegible]
فرمود که این حاجت [illegible] حاجت دیگر آنست که آن ساعی را با من مقابل فرماید تا در روی من گوید
و تهمت نهاد [illegible] یاد کرد که من از ودایع بنی امیه هیچ ندارم [illegible] منصور [illegible]
[illegible] منصور فرمود تا ساعی را حاضر کردند مرد چون نظر بر روی انداخت گفت ای منصور [illegible]
[illegible] درم [illegible] هیچ [illegible]
و اکنون [illegible] منصور گفت [illegible] غلام گفت راست گفت [illegible]
[illegible] منصور [illegible] که این گناه [illegible] منصور [illegible]
بان مرد کرد و گفت حق تعالی برکت راستی تو را [illegible] و غلام [illegible] نعمت خود [illegible] بتو بخشیدم
[illegible] منصور [illegible] و قبول کردم که سه هزار درم دیگر [illegible]
فرمود که چون عفو کردی [illegible] چه حاجت گفت شکرانه اگر [illegible]
بدید که حق او تمام بگذارم منصور او را تشریفی فاخر داد و بازگردانید و آنچه آن مرد گفت و آن غرامت که در سخن نمود
همه از اثر حسن سیرت منصور بود که حق ازو بشنود و از جاده عدل و انصاف عدول ننمود و [illegible] اثر آن یادگار ماند **حکایت**
آورده اند که چون احمد سامانی را در شکارگاه بکشتند پسر او نصر هشت ساله بود و ارکان دولت او را بر تخت
نشاندند و او کار ملک را ضبط کرد و امیر نصر خورشید دولت بود و کوکب نصرت و سعادت و مخایل بزرگی در جبین او
واضح و علامات امارت و سلطنت بر چهره او ظاهر آنگه در روی حقدی بودی زود در خشم شدی و بگناه اندک عقوبت بسیار

فرمودی و بعد از آن پشیمان شدی و ضعیف بودی چندانکه بزرگتر می‌شد بکمال عقل و تمام فضل آراسته می‌شد روزی با وزیر مشورت می‌کرد
و گفت من عیب خود میدانم و نفس او آن میشناسم اما چون طبیعت و سرشت من برین جبلت [illegible] درمان آن نمیدانم [illegible]
[illegible] باید که در خدمت تو کسان باشند که خلق حلیم باشند و امیر جانب ایشان بزرگ دارد و هر گاه که امیر در خشم
ایشان در بستر جهای امیر بکوشند و چنانکه تو [illegible] شفاعت کنند این کار بر قرار باز آید پس امیر فرمود تا بزرگانی را که اهلیت
منادمت داشتند طلب کردند و چند تن را از ایشان بدان خدمت نصب کرد و فرمود که هر کس را که من سیاست فرمایم باید که
در توقف دارند تا خشم من فرو نشیند و چون جواب فرمایم اگر هزار باشد بر صد اختصار کنید و اگر صد باشد ده [illegible] گفته باید که
شفاعت طریق احسن مسلوک دارید پس امور دولت او برین جمله تمهید پذیرفت لاجرم بعد از یک اجال تا بجایی که ذکر حلم
احنف بن قیس و معاویه [illegible] حلم امیر نصر بن احمد سامانی ناچیز شد و در کرم و حلم و خلق مثل گشت بیت هر کجا لطف تو گشاید دست
آب آبی خورد گهر کانی را هر کجا حلم تو نماید روی را خاک نهد بخاک پیشانی حکایت آورده اند که چون طاهر ذو الیمینین را بحرب
عیسی فرستاده و برای [illegible] بغداد و قوت طاهر ظاهر شد و امارت نصرت او هویدا گشت هر کس از اعیان دولت و مشاهیر [illegible]
مامون تقرب نمودند و نامها نوشتند و بعضی نامها مثالب و مساوی محمد امین [illegible] و آن را وسیلت قرب خود ساختند
مامون مینمود تا آن ملاطفت را ضبط میکردند و بدان التفات نمی فرمود و چون محمد امین را بکشتند مامون باحضار آن مکتوبات
مثال فرمود و با حسن بن سهل که وزیر او بود گفت دانی که این چه مکتوبات است این نامهای قومی است که انعام و احسان برادرم محمد امین
میدیدند و نعمت او میخوردند و آن را بکفران مقابله میکردند حسن سهل گفت [illegible] مامون وفا از ایشان چشم نباید داشت مامون گفت [illegible]
و گفت اگر من ایشان را مالش دهم درین دولت کس نماند جمله [illegible] بودند و بدشمنان ما پیوندند و سبب فتنه بزرگ شود و ما دو برادر
بودیم هر دو مستحق خلافت آنجماعت نمیدانستند که حال چون خواهد شد و کار بر که قرار خواهد گرفت مصلحت خود را رعایت میکردند
و با تقرب [illegible] نمودند و با برادرم نفاق میکردند چون خدای عز و جل خلافت بمن داد من [illegible] بر دل کس روا نمیدارم پس فرمان داد
تا آن صندوق را با آن نامها بسوختند گفت [illegible] و آن مکتوبات بعد از ما بدست دیگران افتد و اعتقاد ایشان فاسد شود
و اعتماد نماند حکایت فضل بن مروان گفت در خلافت مامون از اطراف اقالیم رسولان که نزد خلافت آمدندی [illegible]
بدل ایشان از دیوان من رفتی وقتی دو رسول یکی از روم و یکی از حبشه [illegible] آمدند و هر دو پیش من بودند من از ترجمان رسول
روم سوال کردم بپرسی که پادشاه شما را سیرت و صفت چگونه است رسول روم گفت ملک ما مالی را فراوان کرده است
و مردم را عزیز کرده [illegible] خوار [illegible] لاجرم دلهای ما را صید خود کرده است و لشکر و رعیت آرمیده
و ایشان را میان بیم و امید میدارد و صلت بجایگاه دهد و عقوبت بجایگاه فرماید گفت سوال کردم که حکم چگونه کند
گفت سخن مظلومان بگوش خود شنود و انصاف ایشان بستاند [illegible] گفتم چیست
و دشمنان و چه گونه است گفت چنانکه هر دل که از و اندیشه کند خواب و قرار از وی برود از رسول حبشه پرسیدم
که پادشاهان شما چه سیرت دارند گفت ملوک ما در وقت قدرت سوی عفو گرایند و هنگام خشم بردباری فرمایند و دو
[illegible] خوشتر از زلال باشند و گاه سخط اعدا را قوی تر از آتش باشند عطای بسیار دهند چون خدمت

پسندیده [illegible] عقوبت سخت کنند چون گناه مشاهده نمایند و ساکنان ولایت و [illegible] حضرت او [illegible] با امید وار اند
[illegible] و آنکس که امیدوار است هر آینه با امید برسد و آنکس که ترسناک است از عفو او هیچ وقت نومید نماند حکایت [illegible]
[illegible] بود و گفت [illegible] لطافت [illegible] فضل گفت من [illegible] را بوقت فرصت و خلوت بر مامون عرض [illegible]
مامون فرمود که قیمت [illegible] گفتم صد هزار دینار گفت قیمت [illegible] پیش از خلافت [illegible]
انگاه گفت [illegible] این دو رسول را بیست هزار درم بدهند و آن [illegible] که حق تعالی [illegible] مامون [illegible]
ازان بود که [illegible] علما و حکما [illegible] ملوک را تتبع کردی لاجرم صیت مآثر
او [illegible] آسمان منقطع نمی‌شود بیت تو چنان باش کز [illegible] صد کرد [illegible] چنان کز برای [illegible]
آنچه نیکوست نیز بکرد حکایت طاهر عبد الله طاهر چنین گفت که چون پدرم مصر را فتح کرد و بیت المال [illegible] هزار درم
بحضرت مامون عرضه داشت که مال چندین حاصل است در نقل آن فرمان بر چه جملت چون نامه بمامون رسید ارکان و اعیان دولت را
حاضر کرد و گفت رای شما چه اقتضا میکند حمید طوسی که از مشاهیر بود گفت مثال باید داد تا تمامت مال بحضرت خلافت نقل کنند
تا در وجوه مواجب حشم و مصالح ملک صرف کرده آید مامون گفت پس آنکس که چندین رنج کشید و مصر را فتح کرد چه کند حاضران
گفتند حکم خلافت راست فرمود که چون مصر [illegible] المال کم نیاید [illegible] و آن مال بعبد الله طاهر
ارزانی داشتم و هم در حال فرمود تا مثال بنوشتند و آن مال بوی بخشید و خلعتی خاص [illegible] عبد الله طاهر فرستاد و خادم
چون با خلعت خاص و مثال صلت بمصر رسید پدرم عبد الله طاهر [illegible] و خلعت بپوشید و بر سر نهاد و بپوشید و گفت [illegible]
بس خطیر است که خلافت بمن ارزانی فرمود است نیکو نباشد که بندگان دیگر ازین نعمت محروم مانند پس [illegible] هزار هزار درم
بلشکر قسمت کرد [illegible] هزار درم دیگر با عیان این شهر داد تا آنچه صواب شده است جمله را [illegible]
حکایت اسحق بن ابراهیم موصلی گوید روزی بخدمت معتصم شرف قربت یافته بودم و مرا [illegible] بر لفظ
راند که [illegible] تمام مسئله مشکل شده است میخواهم تا حل آن مشکل کنم من خدمت کردم و گفتم [illegible] معتصم فرماید اگر [illegible]
جواب آن باشد دریغ ندارد گفت برادرم مامون گروهی را برکشید و ترتیب فرمود جمله شایسته آمدند و آثار [illegible]
ظاهر است چون طاهر ذو الیمینین و احمد ابی خالد و عمرو مسعده و فضل سهل که هر یک با نواع فضایل مشار الیه بودند [illegible]
کردیم و بکوشیدیم [illegible] هیچ کس از آن [illegible] ندیدیم که [illegible]
و کفران نعمت کردند چنانکه فلان [illegible] برکشیدیم [illegible] اصطناع و اصطفا اختصاص دادم و دیدی که از و چه آمد [illegible]
او [illegible] گفت [illegible] ازو هیچ کار نیامد [illegible] که احوال
ایشان [illegible] احوال ایشان معلوم کرده اسحق گفت خدمت کردم و گفتم جواب [illegible] معتصم [illegible]
[illegible] گفتم برادر تو اصل را گرفت [illegible] اصطناع بود [illegible] لاجرم از خدمت و بندگی ایشان [illegible]
شد و معتصم فرع را نگاه میدارد [illegible] مبارک او [illegible] ترتیب
اختصاص میدهد لاجرم از ترتیب ایشان [illegible] نمی آید معتصم گفت اگر چه این جواب بر من سخت آمد اما راست گفتی

امین گفت ای منصور بنده خطا گفت و امید عفو میدارد گفت تو در نصیحت خطا نکردی خطا از من بود که چرا این سخن را از صباوی حال
سوال نکردم اگر این سخن را بابتدا تفحص کرده بودمی استماع نمودی و در آخر بندامت ماخوذ نگشتمی و هر که بنظر تامل درین حکایت کند
کمال انصاف منصور را بداند و بیند که چون پادشاه منصف باشد همه نصایح را بمثوبت انصاف و انتصاف تلقی نماید حکایت
چون منصور را وفات نزدیک رسید سی بار هزار هزار درم با حیلی از خلق بستده و جمله را تفصیل کرده فرزند خود را وصیت کرد که
چون مرا وفات رسد و تو بر سریر خلافت متمکن شوی باید که این مال را بصاحبان خود باز رسانی و در دولت کسی نام اجل رسیدست
من از مظلمت بری شوم و دوستی تو در دلها متمکن و راسخ گردد و صیت عدل و داد تو در اقطار آفاق برسد چون منصور رحلت
کرد مهدی بخلافت بنشست و آن زر را تمام بصاحبان باز داد و افزون از شانزده هزار هزار درم بر اولیاء دولت تفرقه کرد
و وجوه لشکر را از آن نصیب افزود و بدین واسطه دوستی او در دلها ثابت شد و سران فرمان او را گردن نهادند و گردنان سر
بر خط او نهادند و هرگز هیچ پادشاه در حق فرزندان خود این نوع شفقت نفرموده بود که منصور حکایت آورده اند که ابو الحسن
بن علوی السابطی در ایام طفولیت در مکتب خدمت مهدی کرده بود و چون مهدی بخلافت رسید آن حق قدیم را رعایت فرمود و او را
از جمله مقربان خدمت خویش گردانید و در حق وی چندان انعام و اکرام فرمود که در جوهر مجلس شد پس از لطایف خدمت تقصیر کردن
گرفت و در حق منبسط و گستاخ پیش آورد و در شبها از شراب خوردن و عشرت کردن مشغول شدی جا فی گردد اول تغافل کرد
مهدی را نصیحت فرمود و دست مفید نیفتاد و در خدمت قدیم اعتماد کرده بود و از خواب بیدار نشد پس چون مهدی دید که
محمد طلو از شراب غرور مست شده و بی تجارت شکر ادب باز نخواهد آمد او را فرمود که ترا نیز محمد جرجی که والی کوهستان است
می باید رفت و مال محصول از ایشان جمع کرد و این محمد جرجی بهتک و تهور معروف بود و محمد طلو بفرمان رفت
چون نزدیک جرجی رسید از بادت التفاتی نکرد و بر وی استخفاف نمود چنانکه محمد جرجی گمان برد که مگر بعزل وی آمده است و مثال
آورده پرسید که چه فرمان داری محمد طلو مثال بنمود جرجی مثال ببوسید و غلامان را فرمود که بگیرید این احمق را غلامان در آمدند
و او را بگرفتند پس بفرمود تا او را دویست چوب بزدند و تاکید نمود که باید که در شهر گرد این حکایت بر وی فرو آید
و گفت بدین شغل که ترا نامزد کرده اند ترا چه محل آن بود که بر من استخفاف کنی و ادب نگاه نداری این شغل که تو را فرمود
لایق کسی است که مستحق کشتن بود چه مردمان کوه پایه بغایت متمرد باشند محمد طلو از این استخفاف بغایت شکسته خاطر گشت
و ضعیف شد و برفت و بصحرا فرو آمد روز دیگر جرجی از بهر عذر او را بنواخت و پیش وی فرستاد و فرمود تا دویست چوب
دیگر بزدند محمد طلو گفت آن کرت گناهکار بودم که چوب خوردم این کرت چه کردم که مرا میزنی گفت بهر تقصیری که خواهی کرد
بزنا دویست چوب خواهم زد و من میدانم که هر چند جهد کنی آخر بسته تقصیری خواهی کرد این دویست چوب سلف میزنم تا اگر تقصیری افتد
پیش ادب یافته باشی پس محمد طلو بر این حال از آنجا باز گشت و ماجرا بخدمت مهدی باز نمود مهدی را بر روی رقت آمد و مثال
داد تا بعد از آن بروی استخفاف نکند چون محمد طلو کرت ثانیه برفت تا آن مال جمع کند جرجی او را سه روز بار نداد و بعد
ده روز در آن مجرا نگرد و پیش فرمود تا او را سیصد هزار درم بدادند و او را پیش خود خواند و ملاطفت کرد و گفت اگر نه آنستی
که فرمان مهدی بر آن جملت نافذ است که بعد از این ترا نیازارم و الا هم اکنون سر از بدن خود از تن برداشتمی

و اگر چه من مردی بد کردم و گناهکارم اما یک چیز امید وارم که هرگز مهدی را خلاف نکرده ام پس چند خدمتکاران را گفت
بر منبر و آن محمل از وی بستانید تا حضرا او زندان مال یکجا دارند و آنچه اسباب است بگیرید و سیصد هزار درم بر این محمل
کاو دست شود چه دانم که مهدی برضا نه بود که مال وی بدیدند و سیم ضعیفان بستانیم پس آنچه محمد طلو دست از صیانت
وا نطق موقوف کرد و زد و پیش از ویکهفته آن ملک را بدرگاه فرستاد و محمد طلو را روشن شد که آنچه مهدی او را
فرستاد تا این تعذیب کشید و مشقت دید جهت آن بود تا او را تنبیه باشد شفیعان انگیخت تا مهدی با او صافی شد
و سعادت دست بوس مهدی بیافت گفت با خلاف توبت کردم که هرگز کاری نکنم که رضای مهدی در آن نباشد پس مهدی گفت
وقت آن آمد که رعایا را از دست ظلم جرجی خلاص دهیم مثال فرستاد و او را معزول کرد و محمد طلو را دویست هزار درم
صلت فرمود و او را خلعت و مثال کرده بدان فرستاد و در آن کار کرم و غایت حسن خلق بود که در حق خدمتکاران قدیم
نمود و او را بدست خود ادب کرد و بنوعی احسن او را از خواب غرور بیدار کرد حکایت آورده اند که چون منصور خلیفه
نشست نوبت که سال اول حج اسلام بگذارد و دختران عمرو بن مسعود را اکراه گرفت و در راه چنانکه تقریر نموده بودند
نکرد و حق او تمام بداد عمرو صبر کرد تا منصور حج بگذارد و یک بار مهران آمد که قاضی بود و داوری خواست کرد
تا منصور را بمجلس حکم حاضر کند حالی قاضی محمد دبیر را بخواند و گفت رقعه بنویس پیش منصور تا بمجلس شرع حاضر آید عمر گفت
اگر قاضی مرا ایشتن این رقعه معذور دارد غایت لطف باشد که منصور خشم گیرد و ادب کند محمد عمران
مبالغت کرد و گفت چه تو کسی دیگر این کاغذ ننویسد بنوشت چون رقعه نوشتم مرا گفت این رقعه نزدیک منصور بر
و او را بمجلس حکم حاضر کن میگوید رقعه نزدیک ربیع حاجب بردم و حال بازگو تقریر کردم ربیع گفت ترا درین گناهی نیست
رقعه را بخلافت برد و عرضه کرد و علما اشراف و بزرگان مدینه حاضر بودند منصور بعد از مطالعه رقعه ربیع را فرمود که
بعارف و اشراف سلام برسان که من بمجلس حکم میروم باید که چون بر ما بگذرم بمجلس من برنخیزد و تعظیم نکنند پیا
مرد قاضی از پیش روان شد و منصور در عقب چون بدرگاه رسید سلام گفت و مجلس را از بهره نبود که بر عمر
پیاده میرفت تا روضه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رسید
و گفت می ترسم که مهران عظمی را از من نزول آید و در مجلس شرع پیش من قیام کند و من او را بدان ساعت معزول
کنم و ادب او شیر نمایم پس منصور بمجلس حکم آمد عمران بر مسند دمیان اسباب نشسته بود و منصور را
بدید و التفات نکرد و گفت خصمان او کجا اند پیاد بود و بنشانید در حال عمرو برفت و منصور
کرد منصور گفت بفرمایم تا حق او را بتمام و کمال بدهند دبیر را بر دفتر بنشست عمرو بن مسعود را نوشته داد و خود
بفرمود که حق او بوی رسانند منصور فرمود تا حق او بوی دادند ربیع را فرمود که چون قاضی از احوال مصالح
مسلمانان فارغ شود او را نزدیک من آر ربیع رفت که قاضی او را گفت فرح یافت نزد منصور رفت
ثنا گفت فرمود که گمان ما در حق خویش بود و او را ده هزار درم انعام داد و گفت زندگانی هم برین
نمط میکن و بگذار که هیچ قوی بر ضعیف ستم کند و امثال این حکایت در باب عدل بسیار است باختصار آورده ام

جای دیگر بشرح و بسط ایراد کرده شود حکایت آورده‌اند که یکی از صرافان بغداد با منصور قصه مرافعت کرد و نمود که مرد صرافم
و اندک سرمایه داشتم که بدان اسباب معیشت من منتظم بودی از او صندوقچه نهاده‌ام از خانهٔ من غایب شده است امیدوارم
مقصود تا نظری شامل احوال من گرداند منصور بوقت خلوت صراف را حاضر کرد و گفت در خانهٔ تو هیچ اثری و نشانی از کسی هست
گفت نیست گفت در خانه با تو کیست گفت عیال من گفت جوانست گفت جوان مستوره است که آن کار زنست
چه صراف پیر بود و جمالی نداشت فرمود که اندیشه نباید کرد تا آن مال بدست تو آید و ما از بهر تو تفحص کنیم و تدارک نماییم و او را قدری
غالیه داد و باز گردانید و در بغداد کس را میسر نشدی که غالیه بکار بردی آن مرد بخانه رفت و غالیه بزن داد و زن او با جوانی سروکاری
بود که آن صندوقچه بوی داده بود از غالیه نصیبی بوی داد منصور سرهنگان بر دروازها و محلتها نصب کرده تا از هر که بوی غالیه آید او را
بگرفته آورند بعد از چند روز جوانی را بیاوردند که از وی بوی غالیه می‌آمد منصور فرمود که غالیه از کجا آوردی مرد فرو ماند فرمود که
صندوقچه صراف چه کردی تا بجان امان یابی مرد گفت مرا صندوقچه داد گفت آن زن که غالیه داد مرد دانست که جای سود و خواست
صندوقچه برسانید و توبه کرد که بر هیچ ناشایست بعد از آن اقدام ننماید منصور صراف را بخواند و صندوقچه بوی داد و فرمود که آن زن را
طلاق ده که ترا نشاید و بدین اهتمام شاملی که در حق آن بیچاره تقدیم فرمود آن مسکین از زیر بار محنت بیرون آمد حکایت گویند
عبدالله طاهر روزی بار عام داده بود زنی درآمد و داد خواست طاهر گفت از که تظلم میکنی گفت از برادرزادهٔ تو که والی هراتست
طاهر گفت در حق تو چه ظلم کرده است گفت خانه داشتم که از آبا و اجداد بمن میراث رسیده بود برادرزادهٔ تو بر در سرای خود میدانی
ساخت خواست خانهٔ مرا از من بجبر طلب کرد من تن در ندادم بی اجازت و رضای من ویران کرد و در میدان خود کشید آمده‌ام تا داد
من بدهی امیر گفت ای زن دل تنگ مکن که داد تو بدهم پس هم در ساعت سوار شد و روی براه نهاد و بتعجیل رفت و یکی از خواص را
فرمان داد تا آن عورت را در عقب بآسایش براه آورد و چون بهرات رسید برادرزاده باستقبال آمد و شرایط خدمت بجای آورد
بوی التفات ننمود و در سرای امارت ساکن می‌بود چندانکه آن زن در رسید فرمود که روز مظالم در سرای امارت حاضر آید روز مظالم
حاضر آمد و داد خواست عبدالله طاهر روی ببرادرزاده کرد و گفت ترا بر سر خلایق از بهر آن گماشته‌ام تا ظلم کنی و خانهٔ ضعیفان بجور
بستانی و اذیت و مضرت برعیت رسانی گفت من ظلم نکرده‌ام خانهٔ او را مقومان قیمت کرده‌اند و من بهای آن بدست امینی
داده‌ام آنگاه خانهٔ او را داخل میدان کرده‌ام طاهر فرمود که مگر تو این خبر نشنیده که حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرمود که مال مسلمانان حلال نشود مگر بخشنودی خصم اگر میدان تو تنگ بوده از آنچه گناه تا او خانهٔ خود را بیع کند ترا در آن … باشد
پس فرمود تا به تن خود بایستد و خانه از نو بنیاد نهد و بر آن مزاولت نماید تا باتمام رساند و درین مدت …
… تا خانه تمام شد پیرزن را بخانه نشاندند و انعامی در حق او واجب دانست و از وی حلالی خواست و روی با
… برادرزادهٔ او در خدمت … طاهر برادرزاده صادق شد بعد از آن او را وصیت کرد و قسم یاد کرد
اگر کسی بعد از تو تظلم کند انصاف آن بشمشیر از تو بستانم او خدمت کرد و بازگشت و رعایا بدین یک معدلت و مرحمت …
و ضعفا دلشاد شدند و در کنف امن و امان بیاسودند حکایت یکی از سیر حمیده و مآثر مرضیهٔ امیر اسمعیل سامانی آن بود که در
روزهای برف و باران برنشستی و در میدان بایستادی تا اگر کسی را حاجتی بودی یا تظلمی کردی از او بشنودی و انصاف او بدادی

بر این منوال و بر پای ایستادی پس گرد بعضی شهر برآمدی و ضعفا و مساکین را صدقه فرمودی و در فراغ بال ایشان سعی کردی
و بگاه مراجعت دو رکعت نماز شکر توفیق آن مبرات بگذاردی و گفتی الحمد لله که حق این روز بقدر وسع و طاقت بگذاردم گفتند ای امیر
روز برف و باران بزرگان از خانها بیرون نیایند امیر چرا درین ایام برنشیند و رنج بر خود نهد جواب داد که درین روزها فقیران … آن
باشند که اگر در آن در حق یکی از ایشان توفیق یافته شود دعای ایشان باجابت نزدیکتر باشد روزی بعادت معهود بظاهر مرو
میگشت و نواحی آن امیر دید شتری را دید که در کشت … بود و از آن می‌خورد و غلامی را فرمود که پیاده شود و بنگرد که آن شتر از کیست
غلام احتیاط کرد و گفت داغ امیر دارد فرمود تا شتر را بگرفتند و ساربان را حاضر کردند امیر پرسید که شتر من در کشت دیگران
چه میکند ساربان سوگند خورد که این شتر از دوش از قطار رمیده است و مرا معلوم شد و از آن وقت باز بر چاره
نشسته‌ام و او را میطلبم امیر عذر او مسموع داشت و فرمود تا خداوند کشت را حاضر کردند گفت شتر من در کشت تو رفته است
و بعضی از آن خورده و مقصود از ارتفاع این کشت چند بوده است مرد براستی بگفت فرمود تا بهای غله بنرخ وقت هم در ساعت بدو دادند
آنگاه روی بحاضران کرد و گفت اگر من انصاف از خود ندهم انصاف از کس نتوانم ستد حکایت آورده‌اند که الغ حاجب
بزرگ را پسری بود و او را شمس الملک گفتندی در غایت کمال علم و حلم بود و ولایت ماوراءالنهر در تصرف داشت وقتی عزم کرد که از
بخارا آید تا موسم بهار آنجا مقام کند بدین عزم بر در شهر سمرقند لشکرگاه زد و چند روز آنجا مقام ساخت او را حاجبی بود الغ حاجب نام
مردی متمول بود و در بخارا اسباب تمام داشت این الغ حاجب در خدمت شمس الملک عرضه داشت که زمستانست و لشکر …
رنج میرسد اگر فرمان بود تا هرکس در شهر وثاقی گیرند و آنجا نزول سازند آسوده‌تر باشند شمس الملک گفت چنان کنیم یکی از غلامان خود را
فرمان داد تا با حشمت سوار به بخارا رفت … ساختن اسباب و فرمود تا سرای الغ حاجب فرود آید و … او باشد و کسان
… غلام … فرمان شمس … و بخانهٔ الغ حاجب نزول کرد و … از کسان طلب داشت و تهدید و دشنام در مطالبت …
و کسان حاجب ما از آن حال اعلام دادند حاجب بخدمت شمس الملک از آن ترک گله کرد و صورت حال باز نمود شمس الملک گفت این …
ذکر کرده این ادبی است که کسی چون حاجب … باشد بزرگ در خانهٔ دیگری نتواند فرود آمد اکنون چون خود کرده اضطراب سود ندارد
این باز خواست کنم تا بعد از این … شمس الملک بر در بخارا در صحرای … خیمه زده و ارکان ملک همه خیام برافراشتند
مگر آن یک غلام و چون به بخارا آمدند ندا کردند که هر که از لشکریان بعد از غروب آفتاب در شهر ماند خون او در گردن او و از آن
معدلت و مرحمت او روی روزگار باقی مانده و هر کس این آثار و صفات ملوک ذکر کرده شد آید جزوی است از دفتر مکارم الاخلاق و محاسن
السیر خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحبقران نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی … خدایگان بزرگ
ملک عدل … ز رای روشن او عز دین و دولت … ز عدل اوست که نرگس … نهاد … طشت زر …
[illegible]
… نظام الملوک ملوک الکلام … پادشاهان پادشاه سخنها باشد … گویند … باشد …
الهی گویند و گفته‌اند … ملوک و سلاطین و اهل دولت ایشان موید اند من عند الله پس هر چه گویند …
از حضرت باری تعالی بالهام روحانی ملهم باشند و … کلمات ایشان … بسیار باشد … که ملوک … باشند …

باحجاج

ایشان معلوم و مسلم بود اکنون درین باب طرفی از ظرف این طایفه ایراد کرده شود و در جامع صحیح است که بعد از قبول شاهان مستعد گردد
حکایت آورده‌اند که اول پادشاهی که قصر سلطنت را اساس نهاد و لوای ملکداری برافراخت هوشنگ بود که بعد از کیومرث
رایت ملکداری و شمع شهریاری برافراخت و برافروخت و او پادشاهی حلیم و کریم و قادر و دانا و قاهر بوده است و شراب انعام و زهر
انتقام او مخصوص است و معین که پیش مردم در روزی بلفظ راندکه انا نعمة للمصلحین و نقمة للمفسدین یعنی من رحمتم از خدای تعالی
بر مصلحان نیکوکار و خشم خدایم بر مفسدان بدکردار و آنچه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در باب امرا و ولات فرموده است
کما تکونون یولی علیکم یعنی چنانکه باشید والیان شما بر شما همچنان باشند معنی سخن آنست که اگر سیرت و سریرت شما نیکو باشد
ولات که کاشتکان شما باشند در حق شما نیکوکردار باشند و اگر نه بر نهج مستقیم روند معتقد شما غیر آن مثوب باشد از ایشان
چشم توان داشت و در ضمن حکایتی است هرچند مناسب این باب نیست اما تقریبا آن اینجا لایق می‌شد حکایت آورده‌اند که در
عهد امارت حجاج روزی شعبی را در راه [illegible] ظلم و ظلامت میکرد و حجاج یکدینار زر را بتراز و سنجیده بشعبی داد و گفت در بازار [illegible]
[illegible] دکانها از این زر بکش تا چه کوید شعبی زر برگرفت و بهر دکان که رسید [illegible] میشد و می‌کشیدند و میگفتند از یکدینار [illegible]
کمتر و بیش بخلاف چیزی میگفتند شعبی باز آمد و با حجاج تقریر کرد حجاج گفت بفلان محلت رو که آنجا خانه‌ایست [illegible]
در آن خانه بکوب چون خداوند خانه بیرون آید او را بگوی که این زر بکش و بگو که این زر یکدینار است پس بپرس که از حجاج
هیچ ظلمی بتو رسیده است شعبی بر آن محلت برد و بر در خانه صراف رفت و زر وزن کرد و گفت [illegible] شعبی سوال کرد که هرگز از حجاج
ظلمی بتو رسیده است گفت لی من از دولت او آسوده‌ام که ظلم دیگران از من باز میدارد شعبی تعجب کرد و گفت [illegible]
آمد و آن مرد از تو شکر کرد حجاج گفت تو ندانسته که چند اگر ایشان ظلم کنند خدای تعالی مرا بر ایشان مسلط کرده و اگر ایشان
با حق تعالی راست روند وعده خود نگاه دارند در بیخ ایشان [illegible] و در شهری و قتی بقوم [illegible] بود که خلق آن شهر بظلم کردن [illegible]
منسوب بودند چون لشکر بر حد بکر افتاد ندا از آسمان ندای شنوده که ای کافران ذهید این ظالمان را حکایت فریدون پادشاه
بود که آسمان بلاغت را زمین بود و آفتاب بالای او تیره نمود و مهد اساس دولت و خشید توانا و سلطنت ملکت او بوده است
و او را سخنان حکمت آمیز بسیار است و یکی از آن سخنان آنست که العاقل مکرم حیث کان والجاهل مهان
حیث کان والشجاع محبوب حتی عند عدوه والجبان مبغوض حتی عند امه والا مرد دانای زیرک که بهیت هرکجا باشد و نادان
ذلیل است هرکجا بود و مرد دلیر دوست داشته دشمن خود است و مرد بددل دشمن داشته مادر خود است و این الفاظ
از جوامع کلم است و از روی عبارت انبیا و اشارت اولیا می‌ماید و تا کسی مؤید نباشد بتایید آسمانی و ملهم نبود بالهام الهی چنین سخن
نتواند گفت و چون کشتی مردم را از پنج کس گریز نیست اول قاضی امین که نگاهبان مال باشد دوم دلیلی که از فراض ترا مرتب دارد
سیم دربانی که حق گوینده و شنونده نگذارد چهارم پاسبانی که پاس دارد و خواب تو سبب بیداری او باشد در رفتن تو مشقت بدی
تحمل کند پنجم سایسی که ستور را نزد در سفر و حضر مراقبت نماید و در تعهد ایشان مبالغه کند دیگر گفت شتاب کاری در همه افعال
و اقوال ناپسندیده است و اگر کسی از سر امعان نظر در دقایق این کلمات تامل کند داند که هر کلمه گوهریست از معدن حکمت و دریست
از صدف دولت و فواید و منافع هر یک بشرح موقوف و درین کتاب تفصیل آن معلوم خواهد شد حکایت گویند که چون منوچهر

پادشاهی نشست اعاظم و اعیان لشکر را و بیش خواند و در مراتب از خطبه کرد که هیچکس را از ملوک متقدم چنان خطبه نبوده است اول حمد
و ثنای خدای عز و جل گفت و شکر آلا و نعمای او تقریر کرد و بعد گفت این دنیا افتاده ... سایه ... است که در ... جهان ...
و دوامی ندارد و عاقل آنست که بدین اقبال عاریتی و دولت ناپایدار دل ننهد و با دوستان و یاران دم الفت و سازگاری زند و طریق عدل
و انصاف سلوک دارد و آنکه گفت که حق تعالی بما نیز فرمان داده که هر کس را خدای تعالی بزرگ کردانید تعظیم او بر جمله خلایق واجب و لازم باشد و که از دنیا
حق خلافت و امامت او بر خلایق فریضه شد و اکنون بر ما واجبست که حق خلافت بگذاریم و شرط نیابت را اقامت کنیم و جمع کنیم
میان مصالح معاش و معاد عاجل و آجل و بر شما واجبست مطاوعت و متابعت و انقیاد و امتثال نمودن با آنچه اشارت کنیم تا امور ملک
منتظم باشد ... و بر ما واجبست که اگر یکی از شما تنگدستی افتد و از کسب و نیاز ... و در روی صلاح و صواب ... یستی ... آرد ...
بساز ... مهمات او تکفل نماییم و معونت ... اگر در ... سالی ... تقصیر کند ... و ... کم شود بر خلایق ... ایثار کنیم و ...
... واجب داریم بشرط آنکه شما طریق تودد و اصلاح ذات البین مسلوک دارید و مصالح خود را رعایت کنید و در ... بتقدیم
گذارید و از مراتب و مباهات تجنب نمایید چنانکه شما بر خود ... و از ... جمع دارید و کار ... و فروشید ...
... بطلبید و بدانید که لشکر چون پر باشند مرغ را و پادشاه چون سر باشد تن را و بر تن واجب بود که ابقای ... کند
و مرغ را ضرورت باشد که از حال پر خبر ... سلامتی پر و بال را بجان ... بال خود داند و ... در پادشاهی باید که ... هیچ
پادشاه از آن مستغنی نتواند بود اول راستی که او ... مسلط باشد و ... دروغ ... هیچ چیز ... زبان ... باشد
که کسی از کار ... مستغنی نباشد دوم سخاوت که هر پادشاه که دست کشاده باشد همه دلها بدو میل ... و اگر پادشاه ...
و قدرت و بسطت او ... باشد ... چون صاحب مال ... باشد از مملکت دیگران در ملک خود تواند افزود و کارهای خود ضبط تواند کرد و اگر
... باشد و تواناتی جمع مال ... و دانش آن حاصل شده ... و ... شوند ... پادشاه باید که
... که عاملیان ... و اگر ... مصالح جهانیان ... و کارها ...
... از کارها عاطل شوند و بضرورت ... خواص جهان ... و برای تدبیر و کفایت و درایت ایشان کار رای عالم ...
و چون ایشان پریشان گردند کارها از ... و دیگر در پادشاهی ... باید ... چون اولیا ...
او واثق شوند ... و ... توقع عفو ... عذر ... چون ... او
... از ... چه ... و ... گویند چون منوچهر ... خطبه ...
... بخواند ... او ... و با ... و بعد از آن این جمله را ... زمان دولت ...
او خلاصه زمین بود و هر پادشاه که بنای دولت و اساس ... در ... دولت ... شوند ...
را بعد ... کردند بیت جهان بکام و فلک بنده و ملک ... امید تازه و دولت قوی و بخت جوان حکایت آورده‌اند
با دولت او ... سعادت ... اقبال ... و ملک ایران ... کارهای دولت ...
... بر انتقام ... و گفت حکیمان یونان گفته‌اند الحرص علی الموت توهب لک الحیوة
... حیات و قوت ملک ... باید ... از ...

بی مزد و بر همه چه نیز کی در و چیز است یا خود در التکلف بر سر دار زدن یا طلب بر سر دار رفتن و چند در آمدن چنانکه گفته اند بیت فرو دلک
آن در کنار گیرد و تنگ که و سر بالش شیر آید ز دریا و دیگر دستگاهی مردان ببازد دشمن کام زیستن چه هر که در نام نیک میرد هر روز دولت
تازه باشد و از امثال سایر است که ذکر الفتی عمره الثانی و زندگانی دوم نامی هر روز کسیست چون او سبب این کلمات که از منبع
حکمت و معدن فضیلت بود یک صفت همگنان شاکفتند و آن کلمات را بجمیعه حاضران نوشتند و بر چهره فکرت و دو چاچه ضمیر نقش کرده و در آن
نعمت که فرمود تا مت ملک ایران مضبوط کرد تا عاقلان را معلوم کرده بیت مرگ در چشم هر که خوار بود در شجاعت بزرگوار بود
حکایت آورده اند که چون کیقباد بر بساط پادشاهی نشست و ملک را بقوت رای یافت و ببصیرت نافذ ضبط کرد در روی عمارت آورد
و بنیادهای شگرف نهاد و از آثار و مفاخر وی یکی آن بود که مصالح و عمارات را دوست داشتی و صدر کرانی انعام بیکران از خوبی
و کشتی نام باید و چیز باقی ماند یکی هیچ و دیگر عمارت و او اول کسی بود که دیوانها پیدا کرد و طبقات لشکر را از حشم و عمال را از اهل
بازار جدا کرد و پیوسته گفتی که خلایق را باید که معلوم شود که حاجت ایشان با میر کم از آن نیست که حاجت زنبور بملک [illegible] و معلوم
شده است که هیچ فوج از زنبور و هیچ جوق از کلنگ بی امیر نباشند بلکه آن جمله را که گشتند که امیر فرماید و آنجا نزول کنند که او اشارت
کند و عاقل آنست که پیوسته خود را در ظل عنایت و سایه رعایت پادشاه می دارد تا پیوسته احوال او منتظم باشد حکایت آورده اند
که چون اسکندر رومی قصد حرب دارا کرد و دارا برای حرب او لشکر کشید که از حد و شمار در کان بیش بود و استعدادی ساخت که عقل که
آن نرسید چون جاسوسان خبر آوردند که لشکر او بیش از لشکر اسکندر است گفت القصاب لا یهوله کثرة الغنم قصاب را بسیاری گوسفند
نترسد و پنبه هر چند بسیار بود بیک شعله آتش سوخته گردد چون این سخن از سر قوت دل و اعتماد بر ثبات خود بگفت اثر آن بر صفحات
دولت او ظاهر شد آورده اند که چون دارا را در معرکه بینداختند اسکندر بسر او رسید و او را در خاک و خون دید از اسب فرود آمد و سر او
در کنار نهاد و گفت هذا الذی اصبح امیرا فامسی اسیرا این آنست که بامداد نوبت امارت عالم بر در سرای او میزدند و شبانگاه
از همه عالم عاجزتر است تا عالمیان بدانند بیت خدا راست بزرگی و عزت و جبروت که خالق ثقلین است و مالک ملکوت
ملکی چه کوند بوده عاجزی که دست اجل کشد بتخته تخته نقش تخته تابوت خدای عز و جل ملک و کبریا و حشم اگر بداد و بطالوت بست [illegible]
حکایت آورده اند که چون انوشیروان بر تخت نشست بجهت بزرگی همت و پاکی گوهر و صفوت عقل خود دنیا را بشناخت و خوار
بداشت و گفت الدنیا عاریة و نحن اضیاف و العاریة مؤداة و الضیف مرتحل یعنی آنست که متاع دنیا دست
بدست چون عاریت [illegible] این سرای دنیا بر مثال مهمانیم و عاریت باز دادنی باشد و مهمان رفتنی اگر کسی بچشم حقیقت در نگرد
صدق این سخن بر صفحه ضمیر او ظاهر گردد بیت جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل مکان مبر که بیک دم خلل شود معمور بکوش تا که
جامی نرسی که راه بهشت [illegible] حکایت آورده اند که یکی از ندمای انوشیروان آن بوده است که بهیچ وقت
نهاد خود را فراموش نکرده و دانست که ظلم بنیکی حق بر جان دارد و بنی بر همه کارها مرا دنیا دهد و چون کاری بمراد او رفتی گفتی
لا نخرك ما کنا کار را [illegible] که مواعظ او کان حکمت چه باشی که [illegible] و اگر وی خوابیدی
خواب شود بیت کرمی با بیت که خوش خسپی [illegible] خفته را مکن بیدار [illegible] که آوردی [illegible] حکایت
انوشیروان چون دل از کار مرگ فارغ کرد و آن کار عظیم که اندیشه از تدارک آن قاصر بود بر دست وی برفت سر بر زمین نهاد

و خدای تعالی را سجده شکر گذارد چون از سجده سر بر آورد گفت احق الناس بالسجود لله تعالی من رفع عن السجود لخلقه
سزاوارترین مردمان بسجده مر خدای عز و جل باشد که خدای تعالی او را از آن بزرگتر کرده باشد که سجده کند مخلوق را و او را
یعنی هر کرا حق تعالی محفوظ دارد از آنکه چون خودی را پرستد باید که قدر آن نعمت بشناسد و حق پرستش معبود بگذارد و بی این دولت
ارزانی داشت بگذارد بیت مو بموی را همه زبان کردن هر زبان صد هزار جان کردن تا ادای شکر حق گوی شکر توفیق چون توان کردن
چون مطابق عدل و میل او وقوف یافت بنور راستی ظلمات ظلم از صفحات جهات جهان دور کرد و بچشم دل عاقبت
عاقبت ظلم بدید و تبعت جور بشناخت و همواره این کلمات در زبان داشت که مثل الملک الذی یعمر خزانته باموال الرعیة
کمثل من تطین سطح بیته بما یقتلع من اساس بیته یعنی مثل پادشاهی که خزانه خود را باموال رعیت
معمور گرداند چون مثل کسی است که بام خانه را بدان خاکی که از بنیاد خانه بر کند یعنی چون گل از پای دیوار بر دارد و سطح بیت را بدان اندود
کند زود باشد که باندک آسیبی خراب شود حکایت ابو بکر هذلی حکایت کرد که من بر در سرای خلیفه ایستاده بودم ناگاه منصور بیرون
آمد و بنشست و حکم کرد [illegible] و خلق از وی متنفر و کوفته خاطر بودند یکی از فضلا [illegible]
گفت این خلیفه خدا است که ارزاق و آجال ما در قبضه قدرت او نهاده است و طاعت او بر ما فریضه گردانیده [illegible] از
سخط و غضب او نگاه دارد گفت چون منصور باز آمد پیش تخت او رفتم و بوقت خلوت فرصت سخن آن مرد باز گفتم منصور ساعتی
سر در پیش افکند آنگاه گفت ای ابو بکر اگر این خلق ما را فرمان برند و بسبب طاعت ما اهل دوزخ شوند دوست تر از آن دارم
که ما را فرمان نبرند و بسبب آن از اهل بهشت شوند یعنی من ایشان را بجهت طاعت خود دوست میدارم و شفقت و مرحمت
بجای ایشان واجب میکنم بیت بدزدی رخصت ببرد دم رخصت امانت نباشد میان دو سارق حکایت آورده اند
که چون ابراهیم اسحق عقیلی در مرضی که از آن همی خواستند وفات یافت منصور بجنازه او حاضر شد و بروی نماز کرد و جنازه بر
دوش گرفت و تا لب گور برفت مردمان [illegible] که دشمن منصور بود ابو موسی از وی پرسید که در حال حیوة
ابراهیم را دشمن داشتی و در حق او هیچ کرامت نکردی پس این لطف چه سبب بود فرمود لا شماتة فی الموت یعنی
در مرگ شماتت نکند چه آن جا حیث که در مجلس [illegible] همگنان خواندند شکر خدای تعالی گذاردم که مرا باکمال قدرت
و بقاء او امر کشتن وی نگاه داشت و تیغ مرا بخون او خضاب نکرد و بی سعی انتقام من غرضی که بود حاصل شد و مجهول
موصول گشت ابو موسی گفت او را بدین تعریض شاکفتم حکایت معتصم حکایت کرد که روزی بنزدیک پدر آمدم و هنوز
خرد بودم مرا گفت چه کردن من بحال [illegible] ناگاه فصل ربیع در آمد پدرم گفت من معتصم را از جمله
فرزندان دوست تر دارم که در غایت بزرگیست ضیاعی چند نیکو باقطاع وی دهم لیکن آن ضیعتها باید که از جمله باشند که
شرکت را در آن مجال باشد گفت ای خلیفه مراد از مشارکت چیست گفت دیههای بزرگ بود که از آن چیزی بوی رسد
و چیزی بوکیل او چه اگر دیهها خراب بود هر چه حاصل شود تمامت بوکیل برد و بوی هیچ نرسد بدین یک کلمه هم مقدار
اقطاع پسر پدید کرد و هم وزیر را از خیانت و خیانت عمال تحذیر و تنبیه کرد حکایت آورده اند که چون
مروان حمار محمد ابراهیم را بگرفت [illegible] عبد الحمید که وزیر او بود مشورت کرد

که با او چه کنیم عبدالحمید گفت مصلحت چنان می‌بینم که او را از زندان بیرون آری و تربیت کنی و دختری یا خواهری از آن خود به وی
بنکاح دهی اگرچه چنانست که میگویند خلافت بایشان خواهد رسید تا او قومی و استظهار باشند و اگر آن نباشند سزاوار جزای سیئه
گفت راست میگوئی اما من آن نشاید که بجهت دفع بلای روزگار را بستر عادت خویش سپر سازم و مخالفت این سخن را رضی الله
عنه بپوشید و غافل حکایت آورده‌اند که چون مروان کار را گذشته دانست که پیش روی خلافت نیست کلمهٔ چند حسرت آمیز
بر زبان راند گفت دریغ این دولت که از پی یاری باشد و دریغ این نعمت که از پی شکری باز بستند و دریغ این کف کشاده که
از ظفر بی بهره ماند خدمتکاری قدیم بود باسل نام پیش او ایستاده بود گفت ای مروان این خلل ملک تو از کجا راه یافت گفت هر که
در کارها غفلت کند و فرصت خود را بگذارد تا بزرگ شود و کار بجوی و چه پیش آید تا آشکارا شود و خفیه داند که را تقاضا کند
تا بسیار گردد سزا و جزای او این بود حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که از فرزندان مروان سوال کردند که
موجب زوال دولت شما چه بود گفت آنکه ما بتمتع و خوشی مشغول شدیم و کارها که باز می‌بایست طلبید باز نطلبیدیم و بر وزرا اعتماد
کردیم و ایشان منفعت خویش بر مصلحت ما برگزیدند و کارهای مالک را تنها کردند و خبرها از ما پوشیده داشتند و بر رعایا ظلم کردند تا ایشان
از انصاف نومید شدند و بجهت خوش آمد خویش اهل خراج را گران بار کردند تا رعیت از ما متنفر شدند و ضیاع خراب و خزانها
خالی ماند و موجب حشم در توقف افتاد و پیش ما را مطاوعت ننمودند و چون دشمنان ایشان را بخواستند رعیت موجب ایشان
پیوستند ناگاه چون خصمان از اطراف عازم ما شدند از مقاومت ایشان عاجز شدیم این همه موجب زوال دولت ما بود پادشاه
که از این معانی احتراز نماید و این کلمات را نصب العین فکرت سازد بنای سلطنت او از خلل و تباهی مصون ماند حکایت
ابراهیم نخعی گوید یک روز پیش مامون رفتم از من پرسید که شراب خوری گفتم خورم گفت در شراب خوردن از من چهار چیز یاد دار
تا حریف ظریف باشی تا شراب بر دست داری سرود مخواه و تا بتوانی شراب بسیار مخور و نیک کن و چون بر دست گرفتی زود بیاشام و بجرعه
دیگر باز مگذار که اول مجلس چون آخر مجلس بود و عیب مخالفت کرده محمد عوفی که مؤلف کتابست میگوید که اگر این نقل درست
که خلفای آل عباس بعضی نبید خورده‌اند نبیدی باشد که در اباحت آن بعضی از ائمه دین فتوی داده باشند و من مستغفرم
و از خدای تعالی میخواهم تا ارواح جمیع مومنان را بنسیم غفران قوی و تازه گرداند و ظن و یقین آنست که ایشان چیزی آشکارا
نکرده باشند و تقرب نجسته اما چون من ناقلم و کتاب مطول است لابد غث و سمین را در وی مجال باشد و حاطب اللیل
نیک و بد فراهم می‌آورم و آنچه ازین نوع حکایات باشد عهده آن در ذمت راوی باشد لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
حکایت آورده‌اند که چون ابومسلم لشکر را بکوفه فرستاد و ایشان با ابن هبیره مصاف کردند و ابن هبیره کشته شد سفاح
بخلافت بنشست جمعی از وی امان میخواستند ایشان را امان نامه نبشت موجز بمعنی و مضمون این بود که گناه کاران را عفو کردیم و از
بیگناهان شکر کردیم و هر که ما را دوست دارد بعطا مخصوص باشد و بدین الطاف که فرمود دلها را در قید محبت خود آورد و اساس
دولت محکم گردانید حکایت احمد سلیمان میگوید از لفظ پدر خود شنیدم که چون معتصم بخلافت رسید و سروران جهان او را
گردن نهادند و سرکشان سر خط او کردن دادند میان او و عبدالله طاهر نقاری تمام و آزاری بی انجام بود نزدیک او نامه نبشت
بخط خود مضمون نامه آنکه اگرچه تخم کینه در سینه پاشیده است اما چون قادر شدم قدرت من آن خشم و کینه از صحن سینه محو کرد و آن را

از لوح اثری باقیست و بر تو ترحم نمودم از آنچه اگر نظر من بر تو افتد خویشتن را نگاه نتوانم داشت اگر هزار مثال من بر تو خوانده
باشند قطعا زنهار تا بپای خط من تو حجت است و مستظهر باش بعنایت من در باب خویش آنچه مکنون ضمیر بود ترا از آن اطلاع
دادم تا بر آن جمله واقف باشی والسلام و اگر کسی فکرت بکار دارد بسیار معانی در ضمن آن کلمات مدرج یابد بیت و هم تو بیک
نکتت آگاه بدانند سری که نهان شده در پرده اسرار رای تو بیک فطنت نادیده ببیند رازی که کمین دارد در خاطر غدار
حکایت روزی عبدالملک مروان فرزندان را گفت چهار سخن از من یاد گیرید که صلاح دولت و نظام مملکت شما بدان منوط
است یکی آنکه با وعده و عطا مکنید که از عهده آن بیرون نتوانید آمد و شمار را دل خود با کس بدی مجنبانید اول در کارها که در آید
در آمدن آن آسان بود و بیرون آمدن دشوار در وی خوض مکنید دوم آنکه چون در کاری شروع کنید عاقبت آن بنگرید که از اول
آنچه انتظار فکرت بینید سیوم آنکه چون ساخته حادثات باشید که ناگاه چون امری حادث شود و دفع آن دشوار نباشد چهارم
جز صبر روی تیغ چو همت کشاده دست التسلیم شو و بهیش بلا بر مدار پای چون نزول حادثه پدیدار آید بیاید پیش از حلول
حکایت آورده‌اند که یکی از ملوک عرب بپادشاهی بنشست و ملک را ضبط کرد و جمعی را از اعیان که پیش از و مدار ملک ایشان بود
معزول کرد و لیکن مواجب ایشان برقرار داشت بشرط آنکه در درگاه وی آیند و لیکن هیچ کار بدست ایشان نباشد پرسیدند که
حکمت درین چیست که ایشان را از کار معزول فرمائی و نان میدهی گفت من کار خود خواهم کرد و با ایشان نخواهم گذاشت اما ایشان را نان
میدهم تا می‌آیند و معارف و اکابر آلت پادشاهی باشند و حضرت بی ایشان زینت نیابد بیت جمال حضرت سلطان از ایشان باشد دولت
که سلطان همچو خورشیدیست و آنها هر یکی اختر حکایت یکی را از ملوک عجم خدمتکاری بود که حقوق خدمت در ذمت او ثابت کرده بود
و سالها دم موافقت او زده و جوانی را در خدمت او به پیری رسانیده چون شیب قوت آورد و شیب او ضعیف شد و تنزل و نقصان
باعضا و جوارح او راه یافت ارکان دولت بر رای شاه عرضه داشتند که فلانکس پیر شده است و در کار ضعیف تر آمد و در
وظایف خدمت او خلل راه یافته صواب آنست که مواجب او بدیگری حوالت کرده شود و او را وظیفه تعیین کرده آید تا بنشیند
و بدعای دولت مشغول گردد پادشاه فرمود که مواجب همچنان برقرار دارند و از خدمت کردن عذر نهید تا آسوده بنشیند که
پادشاهان جهت توفیر مال نقصان در اعداد خدمتکاران روا ندارند و این یک کلمه از سخنان ایشان حسن العهد من الایمان
وارد شده است هر که بنظر تامل نگرد صدق این معنی بروی مکشوف شود حکایت از کلمات حجاج یوسف است که گفت آنگاه
که همه چیز با برجای خویش قرار میگرفت با هر چیزی بدی فرود آمد و گویند طاعت و عبادت در شام فرود آمد طاعون گفت من
با توام نفاق در عراق فرود آمد نعمت گفت من با توام صحت در بادیه فرود آمد شقاوت گفت من با توام حکایت
آورده‌اند که منصور قصری رفیع بنا کرد و در آن بسیار روان بکار برد چون تمام شد بار داد و خلق در آمدند و رسولان ملک
روم آمده بودند ایشان نیز با خواص در آمدند و بنشستند منصور گفت درین قصر چه گویید یکی از جمع رسولان روم بر خاست
و گفت قصری نیک عالیست اما یک عیب دارد که آب روان درین قصر نیست و اصل حیات آبست و دیگر بستان و سبزه ندارد
که سبب نزهت دل است سیم بازاریان و رعیت در اندرون ربض وی اند امکان دارد که ایشان بر اسرار ملک وقوف یابند
منصور مر بدیهه جواب داد که آب از برای خوردن باید و آن قدر که بدان احتیاج افتد هست و سبزه و نزهت از برای تماشا

نظر به بهبود رعایا از روی حسن ملک و ضبط آن و تدبیر امور و مصالح رعیت بجا آورد و بازرگانی باشد و آنچه بازرگانان را امراء و اتحاف
شوند ما را هیچ سودی نیست که از رعیت تحفه نباید و هست چه ظاهر و باطن ما با رعیت یکسانست رسول خاموش گشت چون رسولان
بازگشت منصور بفرمود تا آب در آن [illegible] آورده در باغ و بستان ساخته و اهل سوق را از زمین بیرون کردند و باغ و خراجات آن
[illegible] قوم صرف شد و سبب آن [illegible] جوانی ناجایگاه بود منصور گفت [illegible] که [illegible] نا شنیده بگویم حکایت آورده اند
که چون رایت ملک انوشیروان ارتفاع یافت و ملوک جهان و صاحب فرمانان زمان بخدمت او آمدند و وقتی چنان اتفاق افتاد که خاقان
چین و رای هند و قیصر روم هر سه حاضر شدند و در میان ایشان مفاوضات رفت انوشیروان از قیصر پرسید که تو از کارها کدام
دوستتر داری قیصر گفت هیچ دوستتر از آن ندارم که کسی از من حاجتی خواهد و من آن را روا کنم خاقان را گفت تو چه دوستتر داری گفت آنکه گناه
کاری را عفو کنم که گناهی [illegible] بسیار کرده باشد از رای هند سوال کرد که پیش تو محبوبترین چیز کدام است گفت هیچ چیز خوبتر
و میوه تر از آن نیست که چون [illegible] آسایش [illegible] باشم [illegible] امن و امان و عدل و انصاف آسوده باشند
پس هر سه پادشاه باتفاق از انوشیروان سوال کردند که تو چه دوستتر داری گفت من هیچ از آن دوستتر ندارم که بکنار [illegible]
زندگانی کند [illegible] این کلمه حکمت کلیست [illegible] علیه الصلوة والسلام بدان اشارت فرموده است که [illegible]
حکایت از انوشیروان سوال کردند که زندگانی چیست و برابر زندگانی چیست و برابر مرگ چیست و بهتر از زندگانی چیست
گفت زندگانی تو [illegible] برابر زندگانی نیک نامی و بهتر از زندگانی بهشت گفتند مرگ چیست و بهتر از مرگ چیست گفت مرگ درویشی برابر
مرگ بدنامی است و بهتر از مرگ دوزخ است بیت [illegible] و نیک نامی اندر هم حاصل عمر و زندگانی دان [illegible]
[illegible] بهتر از اول بهتر از او جنت [illegible] حکایت در اخبار [illegible] آورده اند که چون [illegible]
که ملک عرب بود [illegible] با ملک روم مصاهرت کرده دختر او را جهت پسر خود خطبه کرده و هم دختر خود را با پسر او عقد بسته
و بسبب این مصاهرت هر روز دوستی میان ایشان زیادت بود و هیچ چیزی را بی مشورت او نپرداختند روزی [illegible]
بملک روم نوشت تا و که خاطر و ضمیر ما با احوال فرزندان [illegible] است [illegible] حیات و [illegible] معهود ایشانند و چون پسر و دختر
در حباله پسری آمده است [illegible] بلند و رای صاحب [illegible] پسران مقصود را باید [illegible] که دختران خود در [illegible]
[illegible] پسران روزگار [illegible] اکنون از این جهت من پسر خود را چندین هزار درم از زر و سیم و جواهر و نفایس [illegible]
عقار و کنیزک و غلام مهیا کرده [illegible] آمد و [illegible] از آن طرف [illegible] عالی [illegible] باهتمام و لطف رعایت فرزند خود [illegible]
فرموده است چون رسول رسالت در بارگاه ملک روم ادا کرد ملک روم بخندید و گفت المال غاد و رائح و [illegible]
ولد و مکارم الاخلاق [illegible] معنی آنست که مال معشوق بیوفاست و ثروت یاری غدار و اگر
[illegible] اقبال منقطع گردد و تا کید دولت [illegible] مبدل شود و [illegible] دولت [illegible] هیچ مقصود حاصل کرده [illegible]
و ثروت هیچ غرض [illegible] و [illegible] که آن غرض [illegible] اگر [illegible] شفقت و [illegible]
بپرورش فرزند خود اهتمال داشت چرا او را از مکارم اخلاق و محاسن شیم تعلیم نداد که در دنیا وسیلت ثبات دولت و دوام
مملکت بودی و در آخرت سبب نجات و درجات و سرمایه رحمت و مغفرت گشتی حکایت روزی عبدالملک مروان دختر خود

حکایت یکی از فرزندان [illegible] که خود به تعلیم ایشان مشغول بوده او را بخواند و گفت بدانکه هنر و علم و فضل پوشیده نیست [illegible]
مار از [illegible] آموز و صلت [illegible] نگاه داشتن و خوی نیکو ورزیدن و از عادت بد پرهیز کردن و ایشان از پیش جمع بزرگ [illegible]
[illegible] خلوت [illegible] و [illegible] حاجت [illegible] شرف [illegible]
تعلیم که چون چیزی خواهند الحاح نکنند و در چیزها بسیار فرو نروند و بسیار نگویند و چون از ایشان چیزی خواهند بخیلی نکنند
[illegible] عمر عبدالعزیز را [illegible] خود [illegible] و او کوچک بود و پیش او [illegible] گفت [illegible] این علام [illegible] از دنیا
[illegible] و [illegible] آن [illegible] و چنان بود که [illegible] گفت ای فرزندان [illegible] طلب کنید
[illegible] آن کدام [illegible] گفت [illegible] که مال در معرض زوال است و فضل
هنر [illegible] حصول اقبال حکایت و هم از کلمات معاویه است که گفت چهار خصلت در من بود که بدان مقابل امیرالمؤمنین علی
علیه السلام را غلبه کردم اول آنکه امیرالمؤمنین علی علیه السلام راز خود پوشیده نداشتی و من سر خود با هیچکس نگفتمی دوم آنکه او لشکری
بازشدی [illegible] و من [illegible] کار [illegible] و [illegible]
و صلاح [illegible] آن کار [illegible] سوم آنکه لشکر او در خلاف [illegible] او اشارت کردی [illegible]
و با من [illegible] مخالفت [illegible] چهارم آنکه قریش با من دوست بود [illegible]
که با ایشان اختلاط نکردی حکایت آورده اند که شاپور بن اردشیر که از ملوک عجم و ارباب حشم بود پسر خویش را ولی عهد کرد
و از رسوم پادشاهی و قوانین ملکی چند فصل تلقین داد و او را گفت ای فرزند پادشاهی و سلطنت بدان رونق گیرد که رعیت
آسوده و مملکت آبادان و ولایت معمور باشد و تا اهل حرفه و اصناف و دهقانان تجارت نکنند رعیت ایمن و ولایت
آسوده [illegible] نبود و باید که اگر یکی از اصحاب [illegible] نباشد چه شاید که آن مصلحت در چشم تو بزرگ
[illegible] و بزرگترین عیب پادشاهان آنست که اگر سخن کنند با عطایی [illegible] آن [illegible] پادشاه آن عقوبت بکند
[illegible] رجوع و معاودت باک ندارد و کردار پادشاه باید که از مصلحت خالی نباشد و از هر چه فرماید باید که او را [illegible]
چنانکه پادشاه [illegible] باید که [illegible] و چون [illegible] اصحاب [illegible] اقتدا [illegible] بدان [illegible]
[illegible] رایت [illegible] دولت [illegible] حکایت در تاریخ ملوک عجم
آورده اند که [illegible] بهرام گور [illegible] پادشاه بود [illegible] گرد [illegible]
در مجلس منصور [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] عظیم [illegible] اول آنست که گفت پادشاهی که [illegible] که روزگار را [illegible]
گفتند دوم آنکه چنان باش که گویند روزگار با چنان مردی وفا نکرد چنان مباش که گویند آن مرد در روزگار وفا نکرد سیم آنکه
چنان باش که [illegible] روزگار شاهی تو گویند [illegible] چهارم آنکه چنان باش که چون بمیری [illegible] چون [illegible]
[illegible] بیت با همه خلق جهان گرچه از آن بیشتر گره و کمتر بگشند تو چنان زی که چو رفتی برهی [illegible] چنان زی که چو رفتی برهند
حکایت آورده اند که در روزگار [illegible] کار [illegible] بسبب توانگری غره [illegible]

بحضرت خواند و او در آمدن توقف کرد و گفت حرکت بسبب گرانی اندام بر من دشوار می آید گفت برو و بگو تا یک عضو
از اعضای تو قناعت کردیم و تمامت اعضای ترا از حرکت باز داشتیم پس فرمان داد تا سر آن فضول را بحضرت آوردند
پس گفت هر سر که در راه مطاوعت پادشاه در حرکت نکند از دست سیاست در پای فنا افتد حکایت آورده اند که [illegible]
آنکه شیر و ببر بدر رفته بیرون آمدی [illegible] تعدی و عجب دیدی روزی پرویز او را آیین ملک داری می آموخت و رسوم
پادشاهی تعلیم میکرد گفت ای پسر همت بلند دار و فراخ بیاید که کار پادشاهی مستغنی شود و تنگ نباید گرفت که نومید گردند
و آنچه دهی باید که بی وعده و شفاعت باشد و از کراهت دوری آنچه خدمتی کرده باشند با استحقاق ظاهر کرده [illegible] باید که
و امید ها از تو ببرند و رجا [illegible] قطع [illegible] گروهی بدی بیرون آمدند و بر افعال و اقوال وی انکار کردند و گفتند
که ما هرگز ناپسندیده امید داشتیم روزی در اثنای سخن بر زبان راند که [illegible] در باب ما گفتنی میگویند و انکار ما میکنند جماعت
عوام و جهالند و ایشان را آن کس نشمرند آنچه گفته اند و میگویند بدان اقدام می نمایند آن است که حق با ایشان است [illegible]
طریق مدارا آورده ام و چون [illegible] کردن نهاده ام و چون زیر دستان خواری کشیده اند این گروه [illegible] حق باشند
[illegible] ایشان [illegible] دادم و هرگاه که لشکری خواستند و علف طلب نمودند ایشان را چون [illegible]
ولایت زمین بدیشان دادم تا هرچه گونه خواستند [illegible] و کوشیدند [illegible]
یافته ایشان را از چشمهای صافی و آبهای روشن رسانم و این کرامت را با ایشان تمام کردم و هرچند با ایشان بدین طریق
رفته ام و شرط مدارا در حق ایشان تقدیم نموده ام رعایا و زیردستان خود را تربیت [illegible] ایشان خاموشان و کم
[illegible] خویش در [illegible] و کار خود آن میکنند که گویند کاش از آن عاجز اند [illegible]
مکری مینمایند و هرچه [illegible] کرده از سعی ناخوب تقدیم مینمایند [illegible] گروه عداوت و دشمنی خود را آشکارا کرده اند [illegible]
نیز [illegible]
میکنم تا کار مرا کفایت کنند [illegible]
کنند و این سخن از فضول بزرگ [illegible] و در غریب الحدیث آورده اند و صورت حال آینه اعتبار ارباب [illegible]
چندان جلال و بزرگی از تعدی متعدیان مصون نماند و حرمت و شرف او را رعایت نکردند عاقل را [illegible]
از [illegible] شراب صافی از تکدری خالی نیست بیت ای دل [illegible] کار دل [illegible] این چرخ [illegible]
بیرون آورد و درعوض هر گوهری [illegible] لطایف کلمات ملوک مشتمل است بر الهام الهی متضمن فواید بسیار است فاما اقوال و
افعال پادشاهان را زیب و زینت [illegible] وزیر ناصح مشفق بود و مصداق این معنی در زمان ظاهر است که از آنگاه باز که
بساط سلطنت ممالک [illegible] برای سلاطین زمان [illegible] بسط کرده اند هرگز هیچ وزیری صاحب تدبیر و مشیری کامل فضل
[illegible] حضرت خداوند خواجه جهان آصف سلیمان زمان مطلع خورشید تایید ربانی و منبع آثار لطف یزدانی نظام الملک قوام الدولة
والدین ابوالمعالی خواجه المکارم محمد بن ابی سعید الجنیدی [illegible] نبوده است [illegible] آثار
انوار معدلت وزیر عالم آرای بیت [illegible] نظام ملک [illegible]

[illegible] سیاست پادشاهان بر عقلای عالم پوشیده نماند که سکون فتنه در حرکت تیغ سیاست
پادشاهانست و قلاده ملک در جید دهر و شمشیر انتقام سلاطین بسته و آنچه روایت کرده اند از سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم
که فرموده است لولا السلطان لاکل بعضهم بعضا یعنی اگر سلطان نبودی آدمیان یکدیگر را بخوردندی و اقویا ضعفا را هلاک
کردندی و ضبط ملک پادشاهان را بجز بسط سیاست نتواند بود و ما درین باب بقدر سیاست پادشاهان گذشته [illegible]
[illegible] حکایت آورده اند که اردشیر [illegible] در ترتیب سیاست دست [illegible]
فرزند خود [illegible]
و تقریر آن در هیچ عبارت نیاید [illegible] هرگز کار [illegible]
منتظم نشود [illegible]
مثل [illegible] حکایت منصور که قاعده دولت عباسی [illegible]
[illegible] چون [illegible] ابومسلم [illegible]
[illegible]
[illegible] ابومسلم [illegible]
[illegible]
که هرکه [illegible] با ابومسلم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابومسلم آن عهد را [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت آورده اند که چون حجاج [illegible]
[illegible] سیاست [illegible]
می باید که او را نیابت خود [illegible]
[illegible] صاحب امانت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible] حجاج گفت این کار [illegible]
[illegible]

روزگار در مدت حیات او آن بنا را خراب نکرد حکایت آورده‌اند که چون انوشیروان بپادشاهی نشست بفرمود تا در
اطراف ممالک ندا کردند که آدمی بنیان خدایست هر که آدمی را بکشد بنیاد خدای را خراب میکند و این عمارت را بنده آفریده
پس قرار داد که هر که بحکم نص و فرمان خدای تعالی کسی را نکشد واجب القتل و هیچ آفریده جایز نشمرد و اگر در حرب و مصاف پیش بزرگان
گناهی بزرگ در وجود آمدی و اصیل بدو فرمودی یا از حوالی مملکت بیرون کردی و هر که بر گناه اصرار نمودی و سرکشی خیانت
کردی بر پیشانی او داغی نهادی و موکلان او را از ولایت بولایت بردندی تا از حدود مملکت بیرون شدی و هر که با آن داغ
بودی پیش در ولایت او نشستی آمد و چنین ... اقتدا واجب داشتند که عادت مخصوص چنین در اقامت سیاست
که گناه کار را بر پیشانی داغی نهند تا مردمان از وی مجتنب نمایند و با او مخالطت نکنند حکایت ملکی بود در طبرستان معروف
بصفت عدالت و موسوم بسمت مرحمت یکی از نزدیکان او یکی که بقیمت از همه بیش بود و حرمت از همه پیش بود روزی از یکی از خدم
خود برنجید و او را بکشت پادشاه را از آن حال اعلام دادند بفرمود تا او را بگیرند و بخصم سپردند امیر گفت حق آنست که او را بکشید
قصاص او هیچ مضایقت ندارم و رضای خصم در آن بود که کار او را بخویشی و پیوند دارند مقصود خود طلب کن و الا در عرصات از وبال
قومی ترحم خصم بگریست و او را بخشید و بدیت راضی شد حکایت آورده‌اند که در عهد نزدیک ملکی بود از ملوک ...
او را اتابک ... گفتندی و او مردی عادل بود در عهد او آرمیده‌ترین عهدها داشتند ... از تخفیف ... بازرگانان
که بکرد و در کنیزکان ما ... منظور گریست و ... مفتون شد ... خالی و دست تهی داشت گفت حیلتی باید کرد
بوصال جمال جانان رسم کنیزک از خانه ... که بجرم ... گفتند بیع کرده بخانه برده و آزاد کرده و بنکاح خود بست ... کنیزک
بطلب داشت گفت من مردی مفلسم و بدین حیلت غرض خود حاصل کردم اگر کرم میکنی و از سر بهای کنیزک برخیزی کرمی از امثال
آن گردد و اگر مطالبت میکنی تن را بحبس و تعذیب داده ام چاره او را التفاتی نبود و بزندانش محبوس کرد این خبر بسمع
اتابک رسید فرمود که این ... کرده بنیاد ... را ... و دیگران ... و اموال مسلمانان در معرض تلف
افتد فرمان داد تا آن شخص را سیاست کردند و چند روز بردار بداشتند جنانکه مردم خایف شدند و دیگر از امثال آن حیله
تدبیر ... مؤلف کتاب میگوید که مثل این در عهد سلطان قطب الدین واقع شده بود بود آن بخشندی که او را شرف ...
و این واقعه او را مثل این کرده بود و کنیزک را بیاورد و در مجلس قاضی نشسته صاحب کنیزک بملک نه ... و حال خود باز
فرمود تا بهای کنیزک از خزینه بداد و آن ... را از حبس بیرون آورد و بجهت قطع آن فساد و دفع آن حیلت فرمود تا کیال ...
کند و ... ... در گردن افکنند ... و آب ... آورد و چون یکدفعه آن کار دیگر در روزی نظر مبارک او بر آن حال افتاد بفرمود تا او را آزاد
کردند و تشریفی شریف داد و آن طالب العلم فقیر بمقاصد و مطالب خود مظفر و پیروز گشت حکایت آورده‌اند که چون حجاج
بکوفه رسید روز اول که بشهر در آمد بر منبر بر روی فرو گذاشته بود و طیلسان بر سر افکنده و او صورتی کریه و منظری قبیح و هیأتی حقیر
داشت چون بر منبر رفت خلق او را بر آن صورت و هیأت بدیدند از وی عار داشتند و با یکدیگر و ... او را ... پیوندند ... شد
که قصد او کنند ناگاه حجاج خطبه آغاز کرد بعبارتی هرچه فصیح‌تر و بعد از حمد باری تعالی در بیان ریاست و آداب سیاست فصلی
پرداخت که مردم حیران شدند و در اثنای آن گفت ای مردمان بدانید که ... هر قومی را والی در خور حال ایشان فرستاده

و پدران ایشان بیام بیم ... امید داده ... بهر حال ... بر وجهت غضب بعضی از شما چون میوه پخته شده‌اند و من دروان ... رسیده‌ام ... هم
... فرمان دهند ... ... خالفت ... بعد ازین ... سیاستی فرمود که جوی خون
... روان شد و جمله خلق از هیبت وی هر یکی بکار خویش مشغول شدند و در آن یک سیاست موافقت ... و فساد بکلی منقطع گشت
حکایت آورده‌اند که در عهد سلطان ماضی غیاث الدین و معز الدین سلطان سیف الدین در مصاف غزنین شهید گشت سپهدار
ابوالعباس سعی نمود تا هر دو را بتمکن نشست شد و اطناب دولت ایشان از اخلاص او بود و چون مملکت بر آن دو پادشاه جهان پناه گشت
مقرر شد و چون بخت سلطان تاج و تخت وارث آثار ایشان با دستگاه شد و رایت دولتشان ارتفاع یافت و خورشید سلطنت
بر تو اشراف بآفاق عالم افکند سپهدار ابوالعباس خواست تا هر دو سلطان را بشناسد در مملکت تمام در تصرف او بود و آنچه
خواهد کنند چون اثر قدرت و قوت پادشاهان بدید در آنست که ایشان باستقلال اند و در ملک داری پیشانی می‌نمایند
بملک تا میان فخر الدنیا و الدین که عم پادشاهان بود و میل نمود و با ایشان ناصاف و خشم داشت و او را با پسران مشتاق نمود و چون آن
پادشاهان از روش او ... گشت بند از آن مشغول شدند و در این باب با بزرگان مشورت کردند همگنان متفق شدند که ملک ...
و از پدر و برادر ... را ... بود ... سپهدار ابوالعباس ... بود وقتی انگیزه در این باب اقتدا بجعفر منصور باید کرد چه او نیز
در بیخ دولت ... ابو مسلم نمود و چون در روی از خلافت دیدند او را از پیش برداشتند جواب آنست که ابوالعباس را با ابو مسلم ...
چون بر قتل او رایها یکی شد او را بخواندند چون پیش تخت بایستاد سپاهی بر او گرد آمده بود که از پس در آیند و او را بتیغ بکشند
چنانکه سرش از تن جدا شد از بزرگی شنیدم که چون از زخم تا گاه بوی رسید با آنکه سرش از تن جدا شده بود و دست بگذارده بود که
در میان ... داشت ... گشیده بود که حیف دو گشتن او ... ملک گشت پسر او را بعد از وی ترتیب فرمودند و حقوق پدر را
ضایع نگذاشتند ... که اسباب ملک و پادشاهی در رعایت جز بانواع قهر و سیاست ممهد نشود ... خنده چو برق ...
نصرت ... خون کرید ... تیغ حکایت آورده‌اند که سلطان محمود را حاجبی بود که او را با خوارزم شاه
التونتاش نام بود با او برزگ ... خوارزم شاه با وی مصاهرت ... رفت با حرم خود که فرزند خوارزمشاه بود در خلوت
پیوست و او را ... بود ... برفت سلطان محمود را با ... خبر شد امیر حاجب را پیش خواند و گفت این گدا در پیش
با حرمی کرده است ... خود را ... که این حال را تدارک کرده نشود دیگران گستاخ شوند فرمان بر آن جملت که او را
بخلوت بگویی که ... باشد که بی اجازت ما در آمدی ... بلیس ... او را بر عقابین کشند و هزار تازیانه بزنند و هیچ ابقا
نکنند و اگر در آن میرد ... صاحب بحکم فرمان برفت و آن سیاست باقامت رسانید چون ... گفت فرمان پادشاه را
امتثال نمودم گفت او را بخانه خود برید و خانه را بر روی ندان ... تا هیچکس او را نبیند و او هیچکس را نبیند ... کردند
حکایت او مدتی صاحب فراش بود و بعد از آنکه دولت خوارزم شاه شفاعت نامه نبشت پس از سالی او را اجازت بیرون آمدن داد و
برادر سلطان محمود امیر خراسان نصر در خدمت یمین الدوله بود و وقتی لکامی در حلیت از رکاب خانه او غایب شد غلامی هندو آن را از
رکاب دار دزدیده بود و چون باز یافت امیر فرمود تا او را چند تازیانه زدند و صاحب رکابی آزاد و نامه نبشت سلطان یمین الدوله
از آن کار بحقایق برنجید و در خشم شد و در اثنای آن حالت نوبتی بخواستند که نوبت سلطان بزنند غاصبی ترا فرمود که نوبتی بازگردید

تا نوبت بر در سرای نصر زنند که دعوی امارت میکند نوبتیان بحکم فرمان نوبت بر در سرای نصر بزدند و خوش شد که بزنند ایشان را منع کرد و
حال باز کاو آمد و سر پیش افکند و سر بر زمین نهاد و گفت از روی نسب اگر چه برادرم اما از بندگان کمترم چه خیانت کرده‌ام و چه جنایت
از من صادر شد که خاطر سلطان کوفته شده است یمین الدوله فرمود که اگر بر سر اقطاع خود بودی کی را چوب زدی چه محضور بر بدین [illegible]
کوفته شدی دریغ که محضر تو غلام را بفرمایی تا تازیانه زنند و از کراهیت ما [illegible] این دعوی امارت بود [illegible] پس فرمان تو باید
و نوبت بر در سرای تو باید زد امیر نصر از این سخن نیک درهم شد و گناه خود مقر و معترف شد و گفت من بعد بر چنین جرئتی [illegible] تا
دیگر وزیر بر در سرای تو [illegible] آمد تا خواجه حسن میمندی شفاعت کرد و سلطان با وی بسر رضا آمد **حکایت** آورده‌اند که هارون
الرشید چون وقت خلوت با فضل بن یحیی مزاح و مطایبه کردی یک روز خالی بود و [illegible] نزدیک او بود فضل [illegible] روی با
فراغ کرد و بر عادت سهو و جواب میداد و [illegible] چنانکه خشم با جنس کنند هارون در غضب شد تیغ برکشید تا فضل را بکشد هارون دست او
بگرفت و منع کرد و گفت مجلس من چون خالی باشد من خود از اصحاب دانم هارون گفت چنین نشاید اگر بعد از این چنین کنی
خون کن من توانم دید که کسی با تو برابری کند و نه محرمت [illegible] گوید چه آن نوع سخن در حکومت خلل افکند و سیاست را زیان دارد
حکایت آن [illegible] میکوید چون بابک خرمی را بگرفتند من میخواستم که [illegible] او بودیم و او را گفته بودیم که چون [illegible] خلیفه برند
و از تو بپرسند که بابک تو بی بگو ای امیر بنده تو ام و گناه کارم و امیدوارم که مرا عفو فرمایی و معتصم را گفته بودند که افشین را
بیاز فرماید گفت در باب بابک چه صواب می‌بینی مصلحت باشد که او را بکشند ایم چه او مردی جلد است و قوی رای و در کارزار جنگ و
لشکرکشی نظیر خود ندارد و باشد که ما را از خدمت وی فراغی باشد افشین گفت ای معتصم کافری که چندین هزار خون مسلمان ریخته باشد
چرا زنده باید گذاشت معتصم چون این سخن بشنید دانست که آنچه در سابق اندر و گفت بابک را پیش خود خواند چون بابک را مقید
پیش او آوردند گفت بابک تو بی گفت آری و خاموش شد و به چشم اشارت کردیم و دست پیش کردیم که آنچه ترا تلقین کرده ایم
باز گوی البته هیچ سخن نگفت و روی ترش کرد و رنگ روی او بگشت فرمود تا سر او را برگرفتند و پرده بر داشتند مردمان در راه
ذکر گفتند و خون او در روی امیدند او را گفت مرا گفتند برادر او را بجلاد ببر و بر هر چه عقوبت کن چون روان شدم گفتم
ای معتصم اگر ابراهیم اسحق مرا چیزی دهد قبول کنم گفت قبول کن و فرمود تا بجهت او اخراجات مرا پانصد هزار درم بداد چون او را
بجلاد بردم و دست و پای ببریدم در آن حالت مرا گفت فلان دیناری از من سلام بپرسان و بگوی که درین حالت ما را
از شما فراموشی نیست در این عقوبت که با وی کردم هرگز روی ترش نبود و این چنان که با من میگفت پنداشتی که میخندد و چون
باز آمدم و معتصم را حکایت کردم از کشتن او پشیمان شد و گفت قوی مردی بکشتیم اما [illegible] ملک در نظم و نسق سعی نبایستی نمود
حکایت آورده‌اند که چون سفاح بخلافت نشست سلیمان بن هشام و پسران او که از بنی امیه بودند در دفع بیکاری در خدمت
بسیار کرد و عزیز و گرامی داشت و ایشان را از خواص خود کرده بود و کار ایشان را قاعده قوی نهاد تا هر گاه که سلیمان بن هشام
در آمدی بالتفات تمام و نهاده بودی که او آن را بشنید و از جهت پسران همین قاعده مهید بودی روزی ابو العباس نشسته بود
حاجبی در آمد و گفت اعرابی در آمده است و شتر بر در سرای خوابانیده و میخواهد که امیر را خدمت کند فرمود که تا پیش آید گفت
بلی نامش سدیف است تبسم کرد و چنانکه میانه او بظاهر برگشت آنگاه فرمود که او را در آرند چون در آمد خدمت کرد و قصیده‌ای آغاز کرد

آغاز

خدمت کرده بود و در ثنای قصیده ذکر هشام و پسران تقریر کرده که ایشان از بنی امیه‌اند و دشمن تواند و حاسد خاندان تو
و چندان خلافت از دشمنان و دوستان تو توانند نهاد و این ترجیب که در حق دشمنان میفرمایی نزدیک من و دیگر مخلصان تحمل
نتیجت دشمنان پسران جدال و داد که وی صد از قوایم زنده کرد آن جمال ابو العباس را قصیده خوش آمد و از وی بپسندید و فرمود
که هزار درم تر صلت فرمود ... از دست در دو نیمی خلاص یابی و دیگر مصالح که رای ما اقتضا کند خواهیم فرمود همان ساعت
سلیمان و پسران او باز گشتند ابو العباس چون ناز هشام بگذارد ابو جهم را از دیگر ایشان فرستاد تا هر چند ایشان را سیاست کند
سلیمان چون ابو جهم را دید دانست که چه مهم آمده است گفت چون تو آیینه مرا گواهی گشت بار یا هر دو پسرم را پیش من بکش تا مرا
ثواب مصیبت ایشان حاصل آید همچنان کرد و هر دو پسر را پیش او بکشت آنگاه او را از حیات محروم گردانید فایده این حکایت
آنست که در هیچ حال بر دشمن اعتماد نباید کرد و نیز در خدمت پادشاهان امین نتوان بود و از صحبت ضعیفان و ایشان احتراز باید
داشت که سخن صدیق با آنکه او را دو حق و مکنتی نبود و چنان کار آمد که سلیمان با پسران که از جمله ارکان ملک و بودند بدان یک [illegible]
از پای در آوردند **بیت** خواهی که عزیز باشی و بر خورداری زنهار تو خصم خورد را خوار مدار **حکایت** ابراهیم موصلی حکایت کرد
که روزی در خدمت ها دی بودم و ندمای حاضر بودند ناگاه پسرکی خورد آمد و سخنی در گوش او گفت تیغ برهنه پیش او نهاده بود
برداشت و روان شد و ما را گفت برقرار باشید تا من باز آیم او برفت و ما از بیم جان بر خود مضطرب و بیم ساعتی بودیم کودک
خورد باز آمد چون مرا دید که ترسیده ام گفت مترس سماع کن من آغاز کردم هادی در آمد و بنشست باز کودک بیامد و در
گوش او رازی گفت هادی باز تیغ بر داشت و روان شد ... بود کودک خورد را دیدم حقه‌ای در دو سر بریده در دست او
گفت هادی فرمود که این [illegible] است که ... و بگو که سزای آنکس است که دو زن در یک لحاف فراهم آیند و حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم بر ایشان [illegible] لعنت کرده است و گفته لعن الله المتشبهین بالرجال و النساء و المتشبهات من النساء
والرجال لعنت خدای بر مردانی که خود را مانند کرده باشند بزنان و بر زنانی که خود را مانند کنند بمردان و یکی از
لطیف طبعان در معنی این کار رباعی گفته است **بیت** دیدم دو طلب که بادمی چو دو نقد در بالش کس شبی بهم غنوده این بار دو
[زنان]
من که هر دو دادن بوده بی دسته چه کونه زعفران می‌سودند **حکایت** آورده‌اند که عضد الدوله فنا خسرو را ملک بن ... کنیزکی
زرتشتی که در حسن بی نظیر بود و در جمال بی مثال بر آسمان خوبی ماه درخشان و در چمن دلبری سرو چمن چون عضد الدوله را
دل بسته مهر او شد و سودای محبت او در سویدای دلش چنان مستحکم گشت که یک لحظه بی وصال او صبر نتوانستی کرد و پیش از این
زندگانی او چنان بود که از اطراف ممالک دور و خدمت او آوردندی و او همه را جواب شافی فرمودی و بقلم خود
توقیع کردی چون عضد الدوله میدانست که آن همه اختلال بسبب آن کنیزک صاحب جمال با جوال او راه یافت روزی خادمی
که او را شکر نام بود و از خواص خدام و پاسبانان حرم او بود فرمان داد که آن کنیزک را ببرد و در دجله اندازد شکر آن کنیزک را
بوثاق خود برد و دانست که عضد الدوله از آن سیاست پشیمان شود و بروی عتراض کند او را در خلوتی مخفی داشت تا بعد
عضد الدوله آمد و گفت او را غرق کردم چون روزی چند بر آمد عضد الدوله را آتش عشق در دل شعله زدن گرفت و از
ندامت بدان غرامت گزید و گفت این چه بود که من کردم و بدست خود تیشه هلاک بر پای خود زدم روزی در مجلس عشرت

باز میان نشسته بود که ناگاه لشکر در آمد عضد الدوله از آن کنیزک یاد کرد و بانگ بروی زد و گفت ای سنگدل آهن جان آخر
دلت داد که چنان روی را در آب غرق کنی و جماعتی غلامان را فرمود که او را ببرید و در دجله اندازید تا بیش نبینم
او را همچنم که هر وقت که نظر من بروی می‌افتد جراحت دل من تازه می‌شود غلامان لشکر را کشیدن گرفتند چون کار
از حد بگذشت گفت امیر مرا جان زینهار ده که کنیزک در حیات است و هیچ آسیبی بدامن کمال و جمال و رسیده است من آن
روز او را دیده بودم و غارت کرده چه گشته را زنده نتوان کرد و در حقیقی رفته را در نتوان یافت عضد الدوله حضار
او مثال داد و لشکر را تشریفی فاخر و انعامی وافر ارزانی فرمود و چون جانان باز تشریف وصال داد عضد بعادت پیشینه باز
مشغول شد و مدتی در آن بماند باز خلل در کار ملک پدید آمد باز عضد را همان خیال در دماغ پیدا شد که او را در دجله افکند
لشکر را بخواند و در باب غرق کردن او مبالغه بسیار کرد و لشکر همان اندیشه را کار فرمود و از راه پیش اندیشی کنیزک را
حاضر کرد و عضد را دل نمیداد که از سر آن کنیزک برخیزد و مصالح ملک و امور دولت مختل می‌ماند روزی بر منظره نشسته بود که
دجله در زیر آن میگذشت و کنیزک بخدمت او ایستاده بود او را گفت بیا تا این کشتی را به چشم نظاره کن سر از منظره بیرون
کرد عضد او را بدست خود در دجله انداخت و فرمود تا او را برکشیدند و چنان بخشش نمود که خود او شاد دست و بر او
او جزع بسیار کرد و برای مصالح ملک جانان را از بدن خود جدا کرد تا عاقلان را معلوم کرد که پادشاهان از پی یک مصلحت
صد خون کنند **حکایت** در تاریخ امیر اسمعیل بن نصر بن احمد سامانی چنین آورده‌اند که در ایام امارت او والی اسپیجاب
عصیان آورد و سرکشی آغاز کرد امیر اسمعیل چند کرت او را استمالت نمود و او تمرد کرد و بحضرت نیامد عسکری از درگاه
نامزد کردند تا با فوجی از حشم بروند و او را بعنف بیارند و چون سرهنگ بآن مقام رسید والی با او مصاف کرد و او را
بگرفت و اسباب و سلاح ایشان بگرفت و بر ناکرده کرت دیگر پهلوان لشکر ... با بیشتر حشم و این احمد از
مذکوران حشم بود باز والی اسپیجاب با او مصاف کرد و احمد را تیری رسید و هلاک شد و لشکر روی بهزیمت نهاد چون
دو کرت لشکر امیر اسمعیل شکسته شد با وزیر در این باب مشاورت کرد وزیر گفت کار اسپیجاب را این محل نمی‌بایست نهاد
تا چنین حشم و زخم نیفتادی من خود بیک لحظه آن را راست کردمی مردی چون احمد در سر این کار نشدی امیر اسمعیل از جای
بشد و گفت این سخن لایق خردمندان نیست و گفت اردشیر که فرموده است که شاه اول تخت خود نگاه دارد آنگاه
اندیشه آن صفه که تخت در او بود آنگاه اندیشه آن شهر که آن محلت در او بود مگر نشنیده‌ای این بار لشکری باید فرستاد
که تمامت ترکستان بدان گشاده شود و مبادا که لشکر ناکام مراجعت نمایند اگر چنان شود بکفایت آن مهم
خود بروم و آن عاصی را بدست آرم و جزای وی بدهم یا در آن فرو شوم یا لذین انفقت بار دهم چون وزیر این فصل
استماع کرد لشکری جرار مهیا کردانید و فرستند و اسپیجاب را بقهر و غلبه بگرفتند و والی را بگرفتند و در غل و بند بحضرت رسانیدند
و امیر اسمعیل فرمود تا حکم سیاست را در میدان علی ملاء الناس بروی براندند و بعد از آن هیچ طاغی را مجال تمرد نماند **حکایت**
یکی از خواص ابو مسلم در حضرت مرا یاران خود در آمد یکی و فتنه‌ای میکرد و همچنان عرضه میداشت که موجب کراهیت و نفرت
باشد و در اثنای آنکه او سخن میگفت آن مرد در آمد ابو مسلم بخشم در روی نگریست او در حال بیرون رفت یکی مرا بو مسلم را گفت

از بی‌ادبی او را هیچ نگفتی ابو مسلم گفت تیز در روی نگریستم و او را بنظر غضب ملاحظه کردم هر که این چشم نگری هر آینه بترسد
راوی میگوید از پیش ابو مسلم بیرون آمدم آن مرد را دیدم چنان ترسیده بود که مجال حرکت نداشت و از جا گفته اند
هر که از پادشاه نترسد از خدای نترسد **حکایت** و از نظایر این حکایات آنست که معتصم را وزیری بود مردی سپید
کار دیده و گرم و سرد چشیده او را مروان گفتندی و بر این سبب که خدمت مامون کرده بود و کارهای بزرگ را متقلد بود و چون
بوزارت رسید بشرط آن قیام می‌نمود و دقایق آن را رعایت میکرد و هر گاه که بخدمت معتصم رفتی خوفی و هراسی بروی مستولی
شدی و چنان رفتی که گوئی بار بخواهد آمد و او را بسیاست خواهند کرد روزی پسر او از وی سوال کرد که ای پدر سبب چیست که از معتصم
چنین می‌ترسی تو را حق خدمت و او خلیفه عادل این خوف و خشیت از چیست گفت ای پسر چون از سرای خود باز گردم از من سوال
بکن تا جواب باز گویم چون مروان بخدمت معتصم رفت و باز آمد پسر از او پرسید که وعده جواب فرموده بودی پدر گفت من از معتصم
عظیم میترسم و خوف او بر من چنین مستولی است و سبب آن با تو بیان کنم و مثلی لطیف است که از زبان مرغان حکما بر زبان آورده‌اند
و آن آنست که وقتی بازی را با مرغ خانگی مناظره افتاد باز با ماکیان گفت امیت بیوفاتر حیوان و سیاه درون تو چندین لطف
و از غریزه در ما طلب و دانه میدهند هر گاه که قصد گرفتن تو کنند تو از پیش ایشان بگریزی و از بام بر بام بجهی من جانوری
وحشی ام اگر روزی چند با ایشان الفت گیرم بروم و صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دورتر روم عاقبت باز آیم ماکیان گفت
راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز باز را بر سیخ کباب ندیده و من مرغ خانگی را بسیار
دیده‌ام که بر تابه طعمه ایشان ساخته‌اند اگر تو نیز آن دیدی هرگز گرد ایشان نگردیدی و عجایب که از ملوک میشد از آنند که از سیاست
ایشان خبر ندارند اما من که از سیاست ایشان میدانم از آنست که بی خواب و قرارم چنانچه گفته‌اند **بیت** رو تو یکان از چشم بود قیر
کاتبان دانند سیاست سلطان **حکایت** آورده‌اند که انوشیروان را وزیری بود خود مند و امیری را نام او در حمایت او بود
پیوسته خشن آن امیر گفتی و او را پیش تخت بداشتی وقتی جمعی از رعایا بنزدیک انوشیروان از امیر تظلم کردند و عرضه داشتند که بر ما
ستم کرده است و خراج پی در پی از ما خواسته است انوشیروان فرمود تا او را بدرگاه آرند چون امیر را خبر شد بگریخت و مختفی شد انوشیروان
فرمود تا ندیم را بگرفتند و در معرض عقوبت آوردند گفت ای پادشاه بجرم امیر ندیم گرفتن معنی ندارد انوشیروان گفت تو هم
ظالم را او کان ایمکی کردانیده است **حکایت** آورده‌اند که بسمع انوشیروان رسانیدند که عامل ارمنیه با فرزندان یار شده است و
و بیدادی پیشه گرفته فرمود تا او را بدرگاه حاضر آوردند و بعد از تفحص بلیغ چون گناه او روشن شد فرمان داد تا او را پوست از تن جدا
کردند اذ اخشید جماعتی خواستند که شفاعت کنند انوشیروان گفت او گوشت و پوست رعایا را نیز خورش ساخت ما نیز پوست
گوشت او را خورش سگان ساختیم تا جهانیان را عبرت باشد **حکایت** آورده‌اند که هارون جعفر برمکی را از ارکان ملک خود ساخت
چنانکه پیراهنی ساخت دو گریبان و یک تنه که هر دو در پوشیدندی و سر از یک گریبان برآوردی **بیت** از عشق تو من شدم تو من
یک پیرهن است که ورق بیت تا همچنان باز در دوی با خلق منزلت جعفر بدانسته‌ای تا چون ایام دولت او منقضی شد بانک هر کسی که از ایشان
در وجود آمد جمله را بکد را بر انداخت و کسی از ایشان زنده نگذاشت و سبب تغیر رشید با ایشان چند وجه گفته اند و ما شیء از آن
در این کتاب ذکر شد سیه تقریر کرده‌ایم اما در کتاب تعلق الالباب ان عشق مطالعه افتاده است که یکی از خاصان رشید راکه او را تحیی

بن الحسین گفت هارون بجعفر یحیی داد که او را هلاک کن جعفر خواست که از هارون اعظام خواهد کند زیرک گفت شرم نداری که یحیی اکنون
در حق تو قصدی کرده ام مرا هلاک میکنی فردا در روز قیامت چه جواب دهی جعفر کشتن او را در توقف داشت و او را پنهان بخراسان
فرستاد و نیز دعلی بن عیسی بن ماهان و میان او و علی عیسی تقاری بود خاصه علی عیسی پنهان داشت با جعفر بنفاق زندگانی کردی
و خود را دوستی بوی نمودی چون علی عیسی بر آن واقف شد بخدمت هارون انهاکرد که فلان علوی نزدیک تست هارون او را
بر وفا نامه فرستاد که بادیه او را پنهان معین فرستی چون یحیی عبدالله را ببغداد آوردند روزی هارون از جعفر پرسید که یحیی علوی
چه کردی گفت فرمان امیر را مطاوعت کردم هارون بروی متغیر گشت و قاعده چنان بود که هرگاه جعفر بدرگاه خلافت آمدی خواجه
رشید بر پای خواستی چون هارون بر ایشان متغیر گشت بفرمود که کس ایشان را برنخیزد و چون جعفر یحیی برامد کس از جای نخاست
دانست که بخت برگشت و دولت رخت بربست و روزگار ناکامی روی نمود بخواری تن در داد و در آن سال هارون قصد سفر مکه کرد
و جعفر و تمامت آل برمک را با خود ببرد و بزرگان برمک شش تن بودند یحیی بود و برادر او و چهار پسر او فضل و جعفر و موسی و محمد
چون مناسک حج بگذارد و باز گشت با آل برمک خوش می بود و ایشان را مراعات میکرد چون بمنزلی رسیدند که آنرا عقد خوانند آخرین روز
از ده محرم سنه ست و ثمانین و مایه روز جمعه فضل را بخواند و خلعتی گران داد و موسی و محمد را هم خلعت داد و ایشان را بجهت
و خوش دل کرد باز گردانید و بار دیگر جعفر را گفت من امشب قصد نبید خواهم کرد و بعشرت و خلوت مشغول خواهم شد تو نیز برو با کنیزکان
خود خلوت کن جعفر باز گشت و رشید در سراپرده شد و هر ساعت نزدیک جعفر کس میفرستاد تا بنگرند که جعفر بشراب نشست چنانکه
جعفر مشغول شراب شد و او در شرب افراط کردی و رغبت نمودی چون شب در آمد رسولی آمد و از نزدیک هارون نقل و بخور آورد
چون از شب نیمی بگذشت هارون بیرون آمد و مسرور خادم را بخواند و گفت برو و جعفر را بجیمه خود بر و سر او را بنزدیک من آر مسرور
بسراپرده جعفر آمد جعفر مست بود و چون بی دستوری درآمد جعفر برسید و مسرور بانگ بروی زد و جعفر بیدار شد و حال معلوم کرد گفت
ای مسرور مرا زینهار ده چندانکه در حرم خود روم و فرزندان را وصیت کنم مسرور گفت اینجا وصیتی که داری بکن که آنجا اجازت نیست
جعفر وصیت کرد و مسرور او را بجیمه خود برد و تیغ برکشید جعفر گفت ای مسرور شاید که حکم امیر از سر مستی بوده و فردا پشیمان شود مسرور
گفت امیر امروز همه روز بر سر سجاده بود و هیچ مسکری نخورده جعفر او را خواهش کرد که یکبار دیگر برو باشد که بر من رحمت کند و حقوق
خدمت من یاد آرد مسرور برفت هارون گفت سر آوردی گفت ای امیر او میگوید داد است که یکبار دیگر بخدمت امیر مراجعت نمایم
باشد که بر من رحمت کند و اگر مرا بخواهی کشت باری در خدمت امیر کشته شوم هارون بانگ بر مسرور زد و گفت اگر سر او نیاری تو هم
سرت بر دارند مسرور در سجاده سر جعفر بر گرفت و پیش هارون برد هارون گفت سر و تن او نگاه دار تا از تو بخواهم و همین ساعت
یحیی را و هر سه پسران او را بجیمه خود ببرد آنچه یابی از نقد و جنس عروض و اموال و اسب و شتر و استر و فرش و اوانی جمله را ضبط کن
و نیز نزدیک من آر چون مسرور رشال را امتثال نمود سر جعفر را ببغداد فرستاد تا بر سر جسر پا بگذستند و عبرت عالمیان بشد
تا ارباب اولو الالباب بر دولت ناپایدار غدار اعتماد نکنند که چون روز دولت ظلمانی شود و بهوای سعادت دخانی گردد
دوست دشمن و مقصود قصد و مخدوم خصم گردد حکایت از ملوک ماوراءالنهر طمغاج خان پادشاهی بزرگ بوده است و در عهد
جهانبانی در رعایا سالم بوده اند و اگرچه آن بوده که خطائی بروی رفت که سید ابوالقاسم سمرقندی را از جهت آنکه سمیع کرده

به این سبب خلق او را دشمن گرفتند و آنچه او از تو شنیدی و ان و دیگر شنیدی گویند اول که بسمرقند آمد که بلبلی شنید روزی بطاهر قصر
در موضعی نشسته بود که یکی از زن بود که دم افلاس زدی گل دسته پیش او آورد و بدان وسیلت بدو تقرب نمود گل دسته از دستش
و سوال کرد که از کجا آورده گفت از زمین باغی خود چیده ام گفت باغ ملک تو بوده است گفت نی گفت از خداوند باغ خریده گفت ای
پادشاه کسی در شهر سمرقند گل نخرد و نفروشد که آنرا اعتباری نبود فرمود هر که بباغ مردمان رود و بی دستوری گل بیرون آرد اگر
میوه رسد هم بیرون آرد و اگر جامه باید هم ببرد پس بفرمود تا دست او ببرند کسی جماعتی از خواص شفاعت کردند و با گفت
او بر بدین حکم فرمود و بیش هیچکس در باغ هیچ آفریده نیارست رفت حکایت هم از طمغاج خان می آورند که چون آفتاب سیاست
در عالم ظاهر شد دزدان و قطاع طریق بهزیمت شدند شمشیر سیاست او شد و دزدان البته زمان ندادی روزی بر در دروازه قصر
جمعی نشسته بود که ما چون کنیم تا هم هر چند ما را پیش برند سر پیشین بزنیم فرمود تا بر آن نهشتند که ما چون ایستاده باشیم که هرچند ما را
سر پیشین بزنید ما پیش رویم پس حیلتی اندیشید و با خواص خود گفت من در غیب که تیغ حسب سیاست از نیام انتقام کشیده ام و جوانان
زنبا و مردان برنا را ما بدیگر غیاثی میکشیم و امروز بدیشان احتیاج حشان می نماید که اهل حصار او گرو با ایل و دم خلاف میزنند و عزم
آن دارند که عصیان آغاز کنند و من محتاج مردان کار رسم و قدر ایشان اکنون میدانم باید که این سرهنگان بی باک که در کوچها
سر و کاری و پیشه اند ایشان را تطلبی و بتشریف دهی و نوازش کنی تا ملازمت نمایند و وقت کار بکار آیند یکی بود از جمله سرهنگان
که پیش رو سرخیل دزدان بوده و در نوبت سلطنت و ایام سیاست او توبه کرده بود و یکی نشسته و او را چهار پسر بود و هر یک
بکسبی مشغول گشته او را بخدمت پادشاه آوردند خان او را و پسران او را خلعت داد و شغل جاندارانی بوی حوالت فرمود و جانداران
همه بتشریف قربت منصور گشت و در خدمت سلطان تکاپوی یافت با او گفت مرا تا اکنون معلوم نبوده که شغل آن جوانان
کامروز بکار آمدندی چنین تمام باشد باید که هر کجا دزدی و عیاری باشد جمله را جمع کنی تا همه را تربیت کنم و عنایت خود
اختصاص دهم سرهنگ هر دزدی عیاری که در ماوراءالنهر بود همه را جمع کرد و خان را اعلام داد که بسعید مرو لقب ایشان را علم
جمع شده اند خان فرمود که فلان روز ایشان را حاضر گردان تا جمله را تشریف هم و نوازش کنم و کدخدایی که لایق احوال
هر یک باشد مشغول دارم سرهنگ بسعیاد جوانان را حاضر کرد خان بار داد تا جمله بیامدند و دست بوس کردند و جامه داران
و جامه داران ایشان را از آنجا بدان خانه می بردند و در سرای دیگر ایشان را می گرفتند تا پسر سعید را بگرفتند پس سرهنگ
تو به کار که جمع کنند و ایشان را با پسر چهار پسر و آن مردان سعید کانه را بیک روز سیاست کرد چنانکه گویند و هر قصد
هیچ خان و شاه سیاستی بدان عظیمی نکرده است و بعد از آن هیچکس از دزدان نشان نداد و دیگر رسم سیمرگ حکایت
دیگر سیاست جناح امن و امان بر سر عالمیان مبسوط کرد و اشید و خلایق در ظل رافت و کنف عاطفت بودند کلاه کار شدید
و زبان ایام گفت بیت با عدل تو چرخ هیچ دل ریش نکرد تا تیغ سر انداز تو در چرخ آمد از مضطرب راه زنان کین پیش نکرد حکایت
روزی ابوالعباس سفاح در حجره نشسته بود و جماعتی از ندیمان در خدمت او بودند ناگاه یکی از ندیمان کلمه بگفت که ابوالعباس
بروی متغیر شد و بفرمود تا او را از آنجا دور کردند و آن بیچاره در خانه بنشست و امید از زندگانی بگسست تا مدتی بر آمد و حجره
او در ارشد قصه نبشت و بحدث سفاح داد تا بروی عرضه کند حدث زرنتی طلبید و قصه غصه ندیم بحضرت خلافت عرضه داد

ابوالعباس گفت گناه او چندان نیست که موجب هلاک او بود محمد گفت چون گناه او اندک است چه شود اگر رقم عفو در آن کشی
و او را بمرتبهٔ خود باز آری فرمود که خدای تعالی میفرماید لکل اجل کتاب هر کاری را وقتی است و تا آن وقت نیاید کوشش
بندگان بی فایده است و از آداب سیاست پادشاهان یکی آنست که هر پادشاه که میان خشم و رضای او فرقی نباشد او را حرمت
و ثبات نبود چه از انکه آن ندیم را یکسال مهجور داشت او را تشریف پوشانید و بمرتبهٔ اول رسانید حکایت اعرابی پیش هشام
عبدالملک از امیری شکایت کرد گفت امیری بجای تو عادلتر از تو ندیده ام و انعام و لطف تو بهمه رسیده است و بر خلق
واجب که دولت تو خواهند و نعمت حیات تو غنیمت دارند و حق آن بشناسند فلان کس را که بامارت فرستاده بهر بابی
که تو در عدل و انصاف گسترده‌ای دری نورده و هرکه چیزی دارد میستاند اگر انصاف این بیچارگان ندهی از عدل تو دور
بود هشام گفت ای اعرابی اگر چنین است او را معزول کردم و اگر چنین نیست جزای دروغ تو بتو رسانم هشام کسان
بگماشت و معتمدان نصب کرد تا در سرّ از سیرت آن والی تفحص کردند چون صدق سخن اعرابی معلوم شد والی را عقوبتی کرد که سبب
عبرت ولاة دیگر شد حکایت روزی مأمون آداب پادشاهی و رسوم جهانداری با طایفه از خواص خود تقریر میکرد یکی از
حاضران در حق خدمتگاری شفاعت کرد که مالی خطیر برو شکسته بود مأمون گفت بندگان گناه کنند ولیکن واجبست که
پادشاهان جرایم ایشان را برقم عفو مرقوم گردانند مگر سه گناه که پادشاهان البته از آن عفو نکنند یکی آنکه کسی در برانداختن ملک او
کوشد و دوم آنکه راز او فاش کند سیم آنکه در حرم او خیانت کند در این سه گناه البته عفو را مجال نباشد و هر آینه سزا و جزای آن
جرایم سیاست و عقوبت بود و این حکایت تنبیهی است خدام ملوک را تا از این سه خیانت اجتناب نمایند حکایت
آورده اند که چون متوکل بخلافت نشست وزارت را بر محمد بن عبدالملک زیات مقرر فرمود و او پدر از دیرباز مشهور بود و از آن
وقت معتصم سامره را عمارت کرده بود و تمام نشده و در عهد واثق هم مالهای بسیار خرج شده بود چون نوبت بمتوکل رسید اموال
بسیار در آن خرج کرد و محمد عبدالملک بسبب آن عمارت ظلم بسیار کرد و مردم را برنجانید و در بیت المال اسراف نمود
لاجرم خدای تعالی متوکل را بروی گماشت تا او را در تنور آتش نشاند و گفت او صد هزار خلق را بر آتش نشاند ما نیز او را بر آتش
نهادیم تا مکافات بمستحق رسیده باشد حکایت گویند در عهد کسری هر که دزدی کردی بدیدندی هر چه داشتی از مال و ضیاع
و عقار بدزد زده کس بدادندی و پای دزد قطع کردندی و اگر کسی با زنی نامحرم بگرفتندی تمامت مال او بستدندی
و بشوهر زن دادندی و زبان او ببریدندی و شاخ بشکستندی و بر روی او داغی نهادندی و گفته اند که زانی غنیمتی کردی زانیه را
داغ بر جبهه و فرج نهادندی و بحکم این سیاستها مدت بیست و هشت سال که او پادشاه بود هیچ حرم بدنام نگشت و کس را حرمت
ضایع نشد حکایت گویند از ملوک اکاسره هیچکس عادلتر و عادلتر از هرمز انوشیروان نبوده است و در باب اقتدا
در عدل و سیاست او تا بجدی که وقتی سپاه و سالاری بر در باغی نزول کرد غلامی رکابدار از خوشه انگور بی اجازت خداوند باغ
در باغ رفت و خوشهٔ انگور بچید باغبان خبر یافت و غلام را بگرفت و گفت رضای من بطلب الا پیش هرمز روم و از
انصاف ستانم اسقف الا صد درم بوی داد و راضی نشد و مال زیادت کرد تا آنکه تمامت بهای زر بداد و از پیش رفت
و آن همه رضا نی از خوف سیاست هرمز بود بیت آرند که رعک شهان را مان تیغ راز گونه شد مشهل جهان داستان تیغ

حکایت آورده اند که مهابت سلطان محمود در تأکید عدل و تمهید سیاست و تفحص حال رعیت تا بحدی بود که روزی شخصی پیاده از ترکان
یکی از خواص او فریاد کرد که مرا بی موجب بزد و سر بشکست و ترکی جبه را نام ذکر کرد تا او را احضار کردند آنکس چون بشنید که از وی پیش
سلطان تظلم کرده اند از هیبت و سیاست سلطان جان تسلیم کرد و خوف مفرط را آن اثر هست که جان در بدن نگنجد
حکایت آورده اند که چون رایت دولت سلطان محمود به نیت حرکت فرمود و روزی بوقت کوچگاه در صحرای فغانی نشسته بود
مردی جامه دریده تظلم کرد و سلطان پرسید که از که تظلم میکنی گفت پیل آورده اند و بر درخت خرما که ملک منست بسته اند و پیلبانان
بر درخت خرما میروند و خرما می اندازند و من مردی درویشم و آن وجه قوت عیال و اطفال منست سلطان بر در صحرای نظر کرد
و هیچکس را ندید چه وقت گرم بود و حجاب و نواب بازگشته بودند خود بر اسب نوبتی نشست و با یک رکابدار بدان مقام رفت
و آن حال را مشاهده کرد رکابدار را فرمود تا پالهنگ در گردن پیلبانان کرد و هم از آن درخت در آویخت ایزد تعالی
روح پاک آن پادشاه عادل را بنسیم مغفرت و ریاحین خلد تازه و مروح گرداناد و صاحب صاحب قران از اوارث آن ملک
را او ... نامی کرده و سپهر نامی کرده زمان ... آباد از نظام ملک اطراف جهان صاحب عادل تو ... که عدل
پرده کرد و سپهر اندر بر شیر شایان باب هم از قسم اول در توقیع پادشاهان بحکم آنکه پادشاهان و فرمانروایان
روزگار مرجع خلایق و ملجأ ارباب حاجات باشند بیچارگانی که از نوایب ایام دل شکسته و از تیر باران حوادث خسته
باشند حاجات بحضرت ایشان عرضه کنند و ایشان در انجاح مقاصد هر یک توقیعی فرمایند و از آن توقیعات بر حسن خلق
ایشان وقوف توان یافت و حسن معاملت و لطف مجاملت و صدق فراست و حسن کفایت ایشان در تمشیت امور
سیاست معلوم توان کرد و این باب مشتملست بر توقیع پادشاهان گذشته و امرا و پیشوایان عالم حکایت آورده اند که
روزی انوشیروان با جمعی از ندیمان در باغی نشسته بود و از اخلاق گذشتگان حکایت میشنود یکی از حجاب درآمد و قصه
آورد و عرضه کرد و مضمون آن قصه این که شراب دار نوشته است که در روزگار در خانهٔ از خانهای این بستانی چنین و گرسنه
زرین و مجمری مرصع بودی و طبقهای بلور و شمامه‌های کافور و قرابه‌های گلاب و ابزارهای مصری و شقه‌های رومی نهادندی
تا هر که از گرمابه بیرون آمدی در خانه رفتی گلاب و کافور بر خود کردی و بخور بسوختی و اکنون و کسیل هیچ آن لطایف بجای نه
و مرا در رسانیدن آن چیزها پند میدهد و میگوید پادشاه ما عالم و عابد و زاهد است این تکلفها لایق حال او نباشد بنده حال بر آستانه
باز نمود تا رای عالم چه حکم فرماید نوشیروان بر پشت قصه نبشت که فرمان ما بر آن جملت که وظیفهٔ چهل تمامت برسانید
و آب و اوراد و تحصیل آن نرنجانید که زیادت در دین مانع مروت و دنیا نگردد والسلام حکایت آورده اند که چون
بطلیموس پادشاه روم گشت و ولایت از منازعان خالی کرد و باصفهانی کردن دمشق روی آورد امرای دمشق خبر یافتند
جمعیتی کردند و گفتند این خصمی قوی است و ما را طاقت مقاومت و قوت منازعت او نیست و بزرگان گفته اند هر کس که
با زیادت از خود منازعت کند بجنت برسند و پیش از این از منازعان بطلیموس بوده ایم و او را بانواع رنجها نموده ایم
امروز می‌آید تا انتقام کشد صواب آنست که قصه نویسیم و التماس جواب کنیم و خود را بدو تحفه نمائیم و زنگ عداوت
از صفحهٔ سینه او بزدائیم پس همه باتفاق یک قصه نبشتند و در آنجا یاد کردند که ما همه بندگان سر بر خط متابعت نهاده ایم

در رقبه و در رقعه مطالعت آورده و منتظر نشسته تا از حضرت شاه چه فرمان رسد و کرامت انجام یابد چون قصه بطلیموس رسید بر پشت قصه
توقیع کرد که بطلیموس خردمند بود اگر خود را عاجز دید و بدیگر دشمنان فریفته شود که دشمنی دوستان همچنان بود اگر ... و حکمت و دها
علما گفت این سخن از حکمت خالی نیست چه مرد نادان خاکستر سپید است و چون دست دراز کند دستش سیاه شود و اغلب پادشاهان
آن کنند که بر ساعت ظاهر فریفته شوند و در حقیقت احوال بحث نکنند و هرگز از نادانی بدین غلط بهیچ بود و دشمنان امید دارند که
دوستان نومید شوند حکایت گویند عادت کسری آن بود که فرزندان را عزیز داشتی و هیچکس را از نعمت و دولت بی بهره نگذاشتی
روزی فرزندان او باتفاق هم قصه نبشتند و در آنجا یاد کردند که آرزوی ما آنست که تا آداب ریاست و حکمت آموخته گردیم و در
شجاعت و گوی زدن و شکار کردن چابک شویم و لطایف این اسباب و حقایق این ابواب بواجبی بشناسیم چه دانایان
گفته اند مرد بی فرهنگ چون ستونی بی اساس باشد اگر رای ملک تقاضا کند اجازت فرماید تا خود را بآداب حکمت و انواع سیاست
آراسته گردانیم و تا بهستگی خویشتن را بدرجه حکما رسانیم که کمال مطلوب عقل است و خردمند بنقص معذور نیست کسری بر پشت قصه توقیع کرد
که آداب و هنر و درایت و کفایت و سیاست و ریاست خود همه ... است اما آن رغبت بر ابنای ملوک دلیر حکایت
آورده اند که در آن ایام که فرمان کسری در اطراف عالم روان بود و در تخفیف و ترفیه رعایا چنان و برهان ... و بهر ناحیت ...
داشت و اهمال بیکدیگر میکاشت تا بخود مشغول باشند و بار خود بر رعیت ننهند اتفاقا کاروانی از همدان بایلغار آمد و مدتی در آن دیار
مقام کردند و بسبب تغیر هوا و تناول میوه بیشتر رنجور شدند و بمردند کارداران کسری ابدا از آنکه عشر خود بستده بودند ... مال
ایشان را از ایتام بردارند و در بیت المال نهند کاروانیان در تعیین قصه نبشتند و صورت حال بر رای کسری عرضه داشتند بر پشت قصه
توقیع کرد که حلال بردارند و حرام بگذارند و عصا در دست ... نام نیک در ایام بد مبدل نگردانند که رضای ما در رضای حق است
در رضای حق و در رضای ایزد تعالی پیوسته والسلام کاروانیان چون آن ملاطفت و شفقت بدیدند همه در آن ولایت مقام کردند و دیار
با شفقت ولایت آبادان شد حکایت آورده اند که چون نوبت پادشاهی بکسری رسید و ولایت ملک او را مستخلص شد عمید
طبرستان فرستاد و عمل آن ولایت بدو داد و گفت باید که راستی میان رعایا بگذاری و داد ... تا گویند که ...
شاد بود و ولایت آبادان بود و نام نیک در عالم منتشر گردد و ثمره نیک نامی ... عمید وصیت قبول کرد و بطبرستان رفت و چون
بسر حد ولایت رسید رعیت را در مطالبه کشید و مال ... و روی ببستدن عشر آورد و مردمان از ادای عشر تنگ آمدند و جمع شده عرضه
کردند که پادشاهان گذشته عشر از ما برداشته اند و ما راضی نباشیم که در میان ما رسوم بد نهند پس باتفاق یکدیگر نشستند و قصه نبشتند
و صورت حال چنانکه بود بکسری باز نمودند کسری بر پشت قصه توقیع کرد که واجب باشد که بر سیرت پدران برویم و رسوم بد ...
در کار نگذاریم که بدنامی ناراستی است فرمان بر آن جملت که عامل بر قانون معهود ... و میان رعایا رسوم بد ننهد و آنچه حاصل شود
با فاضل صرف کند که مال بی خیر سبب مضرت و نعمت بی کرم موجب محنت و رسم بد نهادن واسطه بدبختی دنیا و آخرت حکایت
آورده اند که انوشیروان را معتمدی بود که احوال رعیت را براستی باز نمودی و نوشیروان بر زبان او اعتماد داشتی و او را عزیز داشتی ...
وقتی در مجلس نوشیروان بخلاف راستی کلمه عرضه داشت رای نوشیروان بر وی متغیر شد و او را مهجور کرد و از صاحب خبری دور کرد و ...
قصه نبشتند که بزرگان گفته اند که عیب خدمتکاران خود بپوشانند و خود را بی خطائی و بیدانشی مشهور ... و ... خود ...

آن عهد

آن عهد معلوم است و حقهای پسندیده او در ملک پوشیده نیست سبب چه بود که خاطر پادشاه از وی دوری نمود نوشیروان بر ظهر
قصه توقیع کرد که سمع ما بلوث سعایت چنان بود تا طبع و خاطر ما از وی دوری گزید و بدین سبب مستحق حرمان و مستوجب هجران گشت
والسلام و هم در این روز مجهولی را برگزید و صاحب خبری داد و خواص حضرت قصه نبشتند که نگاه داشتن کهن تربیت و تقویت
مستحق است و این مرد را اصلی و گوهری نیست سبب تربیت و تقویت او چیست نوشیروان توقیع فرمود که قبول اقبال ما نسب
و حسب او تمام است والسلام حکایت در آن وقت که نوشیروان بپادشاهی نشست و از عدل و داد او بولایتها آوازه
پیوست دست بخشش بگشاد و عالم را تازگی نظام داد و منازعان دولت و مخالفان خواستند که حیلتی سازند و ...
پادشاهی او را براندازند فرصت می‌جستند تا نوشیروان بخلوت نشست و نشاط و عشرت پیوست در میان صاحب غرضان
قصه نبشتند مضمون قصه آنکه بنای کار را بر احتیاط است و پادشاه را از موافق و مخالف چاره نیست چندکس از معتمدان ملک
نیت را اعتقاد بد کرده اند و روی بنقض عهد آورده اگر رای ملک صواب بیند ایشان را بند کند تا فتنه نزاید نوشیروان چون قصه
بخواند بخندید و بر پشت قصه توقیع کرد که ما پادشاه بتن خویشتنیم نه پادشاه نیت والسلام حکایت در آن وقت که اسکندر قصد
صافی کردن ولایت ایران کرد خواست بحکم سیاست دارا را ... و دارا را قهر کند پیران کاردیده و پادشاهان جهاندیده ...
بگفتند و رای و تدبیر حکیمانه و عزم و حزم پادشاهانه پیش گرفت یکی از پهلوانان لشکر او در آنجا ذکر کرد که کفایت در باب
محافظت محاربت شرط است و دارای بن دارا را محل هیبت ملک خاطر خود را از قمع و قهر او ... و خصم خود را بزرگ ...
اسکندر بر پشت قصه توقیع کرد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط کند که در گرفتن گور چون هر دو لشکر بهم رسیدند و از هر دو جانب
صف کشیدند صاحب الجیش نامه نبشت باسکندر و از وی استعانت خواست و گفت لشکر دارا بغایت بسیار است و لشکر ما
در مقابله آن اندک اسکندر بر پشت قصه توقیع کرد که قصاب از کثرت غنم ترسناک نشود والسلام حکایت آورده اند که چون
اردشیر بپادشاهی نشست و بساط عدل و سیاست در بسیط عالم بسط کرد و آثار کفایت و شهامت او بر عالمیان ظاهر شد
روزی با جماعتی حکیمان و ندیمان نشسته بود و از هر نوع معارضتی پیوسته یکی از ندما در میان سخن او در آمد و بر کلمات او اعتراض
بی وجه کرد اردشیر بفرمود تا او را بیرون بردند و سنگسار کردند ندما بحضرت او قصه نبشتند که ما را گناه این ندیم معلوم نشد
اگر پادشاه ما را آگاه کند تا در مستقبل از آن اجتناب نمائیم ... اردشیر بر پشت قصه توقیع کرد که هر جنایتی را بتوان گفت
و هر گناهی را بتوان ... را بندگی باید کرد حکایت چنین گویند که چون بی رسمی صاحب بری از حد بگذشت و تعدی او
از اندازه تجاوز نمود و رعایا رنجه دل شدند و بداد خواستن نزد کسری آمدند چون از مرافعت ایشان خبر یافت بر بدیهه تدبیر دفع ایشان
ساخت شخصی بکسری رقعه نبشت و در آنجا یاد کرد که جماعتی بی سببی بحضرت می آیند و خلاف راستی حال باز می نمایند و بر خود ...
پوشیده نیست که آن مرافعت باطلست اگر شاه صواب بیند مرافعت ایشان باز شمرد و بسخن ایشان التفات ننماید کسری بر پشت
قصه توقیع کرد که جور کردن بر رعیت نه سیرت و رسم ماست و شنیدن تظلم رعایا از عادت پسندیده پادشاهانست و تفحص کردن
آن برای اظهار کذب و راستی بر ما واجب و پادشاه را عادل باید کرد و از جور دست کوتاه کرد ... حکایت
نوشیروان را سپهبدی بود که صلاح کار رعیت در خوشنودی او بود روزی خواست که بر پیری از پیران مملکت تقدیم جوید و او سخن طلب کرد

گستاخی نمود نوشیروان بفرمود تا او را بردار کردند خاصگیان چون این سیاست بدیدند اندیشناک شدند قصه نبشتند و در آنجا
ذکر کردند که جرم و جنایت سپهبد چه بود که پادشاه او را سیاست فرمود نوشیروان بر پشت قصه توقیع کرد که او خود را نا گزران ملک
ساخت و حرمت پیران نگاه نداشت هر که بر بندگان بلندی جوید بلندترین دارها جای او بود **حکایت** آورده اند که
نوشیروان نوزده ساله بود که بپادشاهی نشست و انوار عدل و آثار فضل او با رعیت برعایت پیوست دل دشمنان را باستمالت
روشن گردانید و خاطر دوستان را بوفای عهد صافی داشت پیران کار دیده را بنواخت و اسباب اصحاب هنر بساخت و نام فرزندان
ایشان در دیوان آورد و همه را مرسوم داد و مشاهره معین کرد و حق هر یک بشناخت تا ملک بر وی قرار گرفت و امرای روزگار و ملوک
کبار سر بخط او نهادند و گوش بر فرمان و چشم بر مثال او داشتند خواص نوشیروان با یکدیگر تهنیت نامه نبشتند
و در آنجا ذکر کردند که پیرانی که این مملکت داشتند روزگار در محنت و در مشغولی گذاشتند و از غصهای جهان دیده برخوردار بودند
خدای تعالی در بدایت سن و عنفوان شباب ترا بدین درجه رسانید و غصهای ملک را مطیع و منقاد تو گردانید در هیچ
روزگار ملک هیچ پادشاه چنین نظام نبود که امروز سبب این استقامت چیست نوشیروان گفت ملک بهنر است نه بکفایت
و دولت بتمیز پیش است نه بپیری **حکایت** آورده اند که چون رنجوری ارجاسب که پادشاه ترکستان بود دراز کشید و از جهان
نومید شد و آثارات و علامات فنا مشاهده در آن حال دوات و قلم خواست و بکسی از بستر بر خاست و جهت پسر وصیت نامه
نبشت مضمون این که ای پسر بدان که دلهای پادشاهان بگنجهای پسندیده و هدیهای گزیده و دلهای دوستان بمکرمت
بی منت و مروت بی علت و دلهای دشمنان باستمالت بی آفت و ملاطفت و استعداد بی تکلف و دلهای زنان و فرزندان
بمراعات زمان و مصافات بی جهان بدست آید تا زندگانی تو مهنا و عیش تو مهنا بود و پسر روی اقبال آورد و وفا را سجده
شکر کرد و گفت فرمان بردارم و قدم از فرمان تو برندارم و عقلا دانند که این سخن معیار حکمت و سیاست است و صاحب
دولت را از شناختن و کار بستن آن گزیر نیست و شرح آن بسیار است و این کتاب احتمال نکند **حکایت** در روزگار کسری
در یمن قحطی عظیم افتاد و نواحی آن روی بخرابی نهاد مردم آن نواحی درماندند و بنزد نعمان منذر شدند و صورت حال باو باز
گفتند نعمان بکسری قصه نبشت که در یمن قحطی افتاده است و آن ولایت بخرابی میل کرده و آدمیان را از شراب و طعام گزیر نیست
و پادشاه را در این ولایت غله بسیار است و نعمت بیشمار و نعمت از بهر حاجت و ریاست از بهر رعیت و مملکت از بهر خدمت باشد
اگر در باب آن بیچارگان نظری فرماید تا بندگان آن را خوشدل شوند و از آن منبع از عدل شاهانه و کرم خسروانه بدیع نباشد کسری بر ظهر
قصه توقیع کرد که ما مکرمت را غنیمت داریم و نعمت از رعیت دریغ نداریم بیچارگان را در زمان دولت بپذیریم و درماندگان را
در مقام ضرورت دستگیریم پس بفرمود تا پنجساله خراج از ایشان وضع کردند و غله پنجساله بدیشان دادند **حکایت**
آورده اند که چون ابو العباس سفاح بخلافت نشست و از لطف و عنف او دوست و دشمن بپیوست و دل بسخاوت بگشاد
و دین و دنیا را بلطف و عنف نظام داد و دوستان را بنواخت و دشمنان را بینداخت خاصگیان ابو العباس قصه نبشتند و او را
جهان بذل بی دریغ ملامت کردند که این چنان که صاحب پیش گرفته است کان و دریا از آن عاید نیست ابو العباس
بر پشت قصه توقیع کرد که زشت باشد که عالم در تحت تصرف ما باشد و آثار مبرات و احسان ما بدیشان نرسد
حکایت

چرا نیست نیکو

چرا نیست نو کو بدان احسان باشد و پسندیده مرا ولی باشند **حکایت** عیسی عدی نیکو بود من همنشین عبد الملک بودم در مجلس
خلوت همنشین او بود وقتی روزی برنشستیم و بصحرا رفتیم زبان می‌بایست و آفتاب برابر تفیده بود و بچشمه‌ساری نشاط و عشرت
مشغول شدیم در آن حال قصه‌ای بوی دادند هشام قصه بستد و بخواند و بر پشت آن توقیع کرد که ناپسندیده نباید گفت و باز
بتابید کرد که اگر راست گوئی دشمن روی بنمائی و اگر دروغ گوئی خوار و بی مقدار گردی و اگر بگذاری هرکه داند خوار گفت با هشام
بیکردم و امید از عفو و رحمت هشام می‌دیدم من گفتم احتیاط آنست که پادشاه گفت در قصه داد خواه کرده و آن را بتامل فرو
خواند آنکه او را جواب فرماید و حاجت روا کرداند هشام گفت ای عیسی اگر حاجت او برو اشود و محل خود ببیند پس قصه بپرداد تا
کردم از اول قصه تا آخر مطالب و مقاصد وی من بود گفتم سبحان الله فراست هشام را کو دیدم بالطف نمیبود و جمهور کفاف است بخشش
پادشاهان و عمل باید کرد و بر اوامر ایشان اعتراض نباید نمود و اگر کسی تامل از گردد این یک حکایت به از هزار دفتر حکمت است **حکایت**
آورده اند که چون عمرو بن مسعده وفات یافت از وی هشتاد هزار دینار ترکه ماند صاحب غرضان بنوشتند که یکی از عمال کران فرمان
وفات یافته است و از وی هشتاد هزار دینار مانده است فرمان جهت آن مال را به بیت المال رسانند یا نه مامون بر ظهر قصه نبشت که
هذا قلیل لمن یتصل الینا این اندکست مرکسی را که در خدمت ما بوده باشد و این حکایت نزدیکست بدانکه ساعی نفحه
بمعتصم و در آنجا ذکر کرد که فلان کس از معارف حضرت وفات یافت و از وی مالی خطیر مانده و یک طفل خرد و چیزی در ذکر معتصم بفرمود
تا بقدر کفاف طفل بوی دادند و باقی به بیت المال آرند خواند و او را توفیری عظیم باشد معتصم بر ظهر قصه توقیع کرد که اما المیت فرحمة الله
و اما المال فثمرة الله و اما الیتیم فانبتة الله و اما الساعی فلعنة الله یعنی خدای تعالی متوفی را بیامرزاد و مال را
زیاده کرداناد و کودک یتیم را بنبات خیر بر آورده کرداناد و لعنت بر ساعی باد **حکایت** آورده اند که شاپور ذو الاکتاف
باصطخر فارس عاملی فرستاده بود و عامل در استخراج اموال و تحصیل خراج استقصا نمود و رعایا از اصطخر قصه نبشتند بحضرت شاپور
و از عامل گله کردند که اموال از ما بنا وجه بستده است بغرامتی باز دهد شاپور بر ظهر قصه توقیع کرد که آنچه بکاشته با درست کرده باشد
موافقه و معاقب بود فاما عزل هر عامل بهوای هر دل ممکن نگردد چه عامل نمال بر و منداست و صاحب دولت از بر و بار او کریم
و این نکته بغایت دقیق است و بنای کار ملک و دولت چو اگر رعیت با عمال بی حرمت باشند اموال در نقصان افتد و کار ملک بزیان آید
آورده اند که نوشیروان از معارف پارس صد مرد کافی عاقل کاردان بخواست تا با ایشان سخن شنید و از ایشان سخن گذشتگان بشنود
و از هر سخن بهره گیرد امرا و معارف بحضرت او قصه نوشتند و آنجا ذکر کردند که رای پادشاه را عرضه داشته می‌آید که هر عاقل خدمت
پادشاه را نشاید و مفید آنیم که پادشاه را از چه نوع مردمان می‌باید تا جمع کنیم و بخدمت فرستیم نوشیروان بر ظهر مکتوب ایشان
نبشت که مردی باید که از فضل الهی و تائید آسمانی نصیبی دارد تا ما را بکار خود و حکمت از مضرت و آفت بازدارد و خدمت ما از صدق
اعتقاد و محض وداد کند نه از بهر ترتیب چه نعمت که زند و است و عقیده ما بتمیز **حکایت** چنین گویند که نوشیروان
یازده هزار مواجب خوار داشت و در روزگار حکمت و تقدیر و تدبیر بگذاشت سالی باران نبارید و غلها از بی آبی تباه گشت
لشکریان درماندند و از درماندگی قصه نبشتند که نعمت منقطع گشت و ضرورت از حد گذشت اگر پادشاه در طبقت نماید و مال موافق
از خزانه بفرماید تا این اضطرار دفع شود مبرا از بی موقع دیگر بوقع باشد نوشیروان بر ظهر قصه توقیع کرد که سعادت راستست

و آدمی را از زنان گزیر نیست فرمود بریم تا کنج شایگان را بگشایند و ببخشند **حکایت** و از نظایر و امثال این حکایت که
چون سلطان یمین الدوله محمود سبکتگین لشکری رنجی خلایق از بازاریان در خدمت وی بستندی و لشکریان بایشان جور
کردندی چون تعدی لشکریان بر بازاریان بسیار شد و بی‌معاملتی و بدمعاملی ایشان از حد و اندازه بگذشت بزرگ بازاریان قصه
نبشتند که لشکریان ورد او دست برما بزرگ منشی و گردنکشی میکنند و میخواهند تا ما را در رو دست مغبون کرده شند اگر پادشاه
صواب بیند شر ایشان از ما دفع کند پادشاه بر پشت قصه توقیع کرد که با لشکریان بسازید که ایشان پاسبان نان
شما اند اگر سیاست و حراست ایشان نیستی یک آفریده از شما در خانه خود نتواندی زیست حق این نعمت باید شناخت و جور
ارباب سیف بر خود نباید داشت **حکایت** آورده اند که در عهد کسری ملک روم عهد بشکست و تعرض شام و عراق کرد
کسری از نقض عهد او خبر یافت تدبیر مصاف او کرد و چهار هزار سوار مرتب گردانید و در صحبت پهلوان بفرستاد و او را
گفت چنان خواهم که تقوی را شعار خود سازی و بقوت دل روی بکارزار آری و یقین بشناسی که جفاپیشه را بقا نبود
چون آن پهلوان با لشکر بسر حد روم رسیدند خبر وفات ملک روم بشنیدند توقف نمودند و در توقف بنشستند نزد کسری که
چنانکه بر لفظ پادشاه رفته بود که جفاپیشه را بقا نبود صدق این مقال تحقیق پیوست و تا ما بسر حد روم رسیدیم ملک روم
درگذشته بود و این ساعت مردمان بتعزیت مشغول اند و فرصت است تا فرمان چه جهت باشد چون نامه بکسری رسید
بر ظهر نامه توقیع کرد که فرمان بر آن جملت که دست از غارت و تاراج بدارید و عنان از آن ولایت و ناحیت برتابید
گردانید که هیچ معرفت سخت تر و هیچ شربتی تلخ تر از مرگ نیست و شرط ما نیست که بمرگ پادشاهان و هلاک دشمنان
شماتت نکنند که هجوم وفات و تلخی مرگ بهمه کس خواهد رسید **حکایت** عبدالله یحیی خاقان میگوید چون بوزارت معتصم
و متوکل آن منصب بزرگ مرا ارزانی داشت روزی بتماشا بجوار بیرون رفته بود و من در خدمت او بودم … فرو آمده هم
خالی فرمود و خدم را دور کرد و مرا گفت قصهای ارباب حوایج عرضه کن من اول قصه اهل مکه عرضه کردم و در آن نبشته بود
بر پشت قصه توقیع کرد که رعایت جانب ساکنان حرم خدای و مجاوران بیت الله در وقت ما و خلفا لازم است فرمود تا بیست هزار
درم به ساکنان مکه و مدینه دهند تا زندگانی میسر گذرانند بعد از آن قصه حصارها و سرحد که کوتوالان نبشته بودند عرضه کردم
بر ظهر قصه توقیع کرد که محافظت ثغور از لوازم ملک و ارکانست و آبادانی ثغور که بعمارت حصارها و سرحد متعلق است از اهم
مهمات فرمودیم تا صد هزار درم بجهت عمارت و مایحتاج حصارها که بر سرحد است برسانند پس قصه ناشیان عرضه کردم
ایشان از خدمت متوکل چیزی طلبیده بودند توقیع کرد که صلت رحم یکی از مکارم اخلاق ماست وزیر را فرمودیم که هر یکی را از خود
احوال ایشان صلتی دهد چنانکه آسوده باشند پس قصه دیگر عرضه کردم که رعایا و اهل دهستان نبشته بودند که بر ما مال بسیار
باقی آمده است از ادای آن عاجزیم و بامیدواری عاطفت متوکل منتظریم تا در حق ما نظری فرماید بر پشت قصه توقیع کرد که بقایا که
بر رعایاست تمام بخشیدیم تا در مستقبل بخراج گذاری و فرمان برداری تقصیر نکنند آنگاه گفت این همه قصهها را بجهت امروز
نگاه داشته بودی گفتم بقای متوکل باد این قصهها مدتی بود که من داشتم و فرصتی میطلبیدم تا درین روز عرضه کنم که بر متوکل
گران نیاید و حاجت خلق برآید مرا از آن مکرمت گفت فرمود که خدمتکار خلیفه چنین باشد که سخن بوقت فرصت و خلوت گوید

تا کار بحجت برآید و حاکم ننگ نام ماند **حکایت** آورده اند که چون نوشیروان بر ملک قرار گرفت جمعی از متمردان سر از
فرمان او بتافتند و بحصاری محکم تحصن جستند و آتش فتنه افروختند نوشیروان لشکری نامزد ایشان کرد و آن لشکر
مدتی مدید آن قلعه را در بندان دادند و بحکم آنکه حصار عظیم محکم بود و بذخایر بسیار مستظهر مردان کار در دربی آن …
حصن حصین کشاده نمیشد و غرض بحصول نمی‌پیوست و کار بر لشکر تنگ شد و علوفه ایشان متعذر شد و بسبب آن …
قصه نوشته نزدیک انوشیروان و در آنجا ذکر کرده که مدتی است که در پای آن حصار نشسته ایم و همت در فتح آن بسته و …
از دقایق مردانگی و کوشش فرو نگذاشته ایم ولیکن حصار عظیم استوار است غرض بحاصل نمیشود اگر رای عالی مددی فرستد
مگر بقوت آن این حصار بگشاییم و الا اجازت فرماید تا بحضرت مراجعت نماییم انوشیروان بر ظهر قصه توقیع کرد که کار
بارزانی بوقت و کوشش مردان بی قدرت و تقدیر یزدان مفید نیست خوش دل باشید و فلان روز مدد ما را
چشم دارید چون توقیع بایشان رسید مستظهر شدند و آن روز که وعده رسیدن مدد بود همه بر سر راه رفتند
تا مدد که باشد و عدد سوار و پیاده چند بود ناگاه پیری را دیدند با جامه سفید و بر دراز گوشی سپید نشسته چون او را
بدیدند از وی پرسیدند گفت بدانید که نصرت بعدد لشکر و حشمت و خدم نیست انوشیروان مرا پیش شما فرستاده است
دل فارغ دارید که فردا آن حصار گشاده شود و مراد شما بحصول پیوندد ایشان از این سخن متاثر شدند و بر …
حمل کردند روز دیگر پیر پیش حصار آمد و کلنگ بگذارد و برجی از برجهای حصار را اشارت کرد حالی برج درگشت و فرو افتاد
و لشکر انوشیروان خود را در حصار انداختند و فتحی عظیم برآمد از وی سوال کردند که تو کیستی گفت من فرشته عدل نوشیروانم
چون او با آفریدگار رضا داد حق تعالی مرا فرمان داد تا این حصار بجهت او فتح کنم و این حکایت اگرچه مناسب شریعت نیست
کاعمال کافران بسبب کفر حبط است اما اثر ثواب خیرات کفار در دنیا موعود است و …
و چون در چند کتاب مطالعه افتاده بود آنجا ثبت کرده شد **حکایت** آورده اند که وقتی سلطان محمود صد هزار دینار
زر عین بامیر حاجبان داد و وزیر … که بخدمت یمین الدوله نشسته بود و چنین نبشت که بعد ازین هر انعام که پادشاه
در حق بندگان دولت خواهد فرمود در مقابل این انعام اندک خواهد بود و کس آن زحمت نخواهد داشت سلطان
بخط خود توقیع فرمود که تیغ پادشاهی آن تواند بود که کاری توان کرد که بر حسب مراد بود و هر کس را از قسمت آفریدگار
تعالی رزقی معین است که جز او هیچ نهایت حق بدان محیط نگردد و در خزانه لطف اوست آنچه نظر آن بعدی و وصل شود
سعادت بدان باعث گردد و چون وزیر آن توقیع بخواند بر همت بلند و جواب صواب او آفرین کرد **حکایت** دو کس از
معارف امیر نصر سامانی با یکدیگر خصومت کردند و در دعوی مالی لجاج ایشان از حد بگذشت و قضاة و حکام از آن عاجز
و خصومت ایشان بآخر رسید هر دو باتفاق قصه نبشتند بخدمت امیر نصر که ما پادشاه را درین خصومت حکم کرده ایم تا
ما را فصل کند و داوری بقطع رساند امیر نصر بر ظهر قصه توقیع کرد که هر حکمی که من کنم سبب رضای یکی و سخط دیگری خواهد بود
و هرآینه از دو کس یکی ناخشنود خواهد ماند اما صدق و عدل را حکم سازید و موجب راستی و انصاف میان خود حکم کنید تا خصومت
برخیزد چون آن دو خصم این توقیع بخواندند و صدق … پادشاه معلوم کردند انصاف را حکم ساختند و ترک لجاج گرفتند

وخصومت ایشان منقطع شد حکایت آورده اند که در زمان طفغاج خان بزرگ که خان سمرقند بود و او پادشاهی عظیم
باسیاست و قتال بوده است کودکی صاحب جمال ایذا روی کرفته و پیش خان آوردند بفرمود تا دست ببرند جمله ارکان دولت
و اعیان ملک شفیع شدند و بدان کودک رحم آوردند و باتفاق قصه نبشتند و از پادشاه درخواست بخشایش کردند بحکم نص
قرآن که وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ خان بر ظهر قصه نبشت که در دزد دست و زد نباید کریست
درد دل صاحب کالا نکاه باید کرد تا این رحم بر دل ایشان سهل شود اگر کسی این کلمات نکاه کند داند که جواب هم بشریعت
و هم بحکمت داده است حکایت آورده اند که طفغاج خان دیگر که او را ابراهیم بن الحسین کفتندی سلطان سمرقند بود
خواست که در محلت او قصری بنا کند مدتی مشغول آن شد و آن عمارت بوجهی می پرداخت که مثل آن کس نشان نمیداد
همه روزه بر سر آن بنا ایستاده بودی و هر دو روز اکار فرمودی و پیوسته کوشش که مرد معمار و از علم بود و معنی این سخن آنست که هیچ
اثر او دیر ماند چنانکه در ولایات و پادشاهی و خزاین اسکندر را این زمان از و منار ماند هست و از کسری ایوانی روزی بر سر
عمارت ایستاده بود و روستایی قصه رفع کرد و داد خواست پادشاه چون مالی داشت قصه روستایی بودن بازجست
باز دیگر قصه بر هوا کرد و داد خواست سلطان کفته بود که داد نماند روستایی کفت داد کر او دادی که نماند چون سلطان این سخن شنید
دستارچه بر روی کرفت و بکریست و کفت راست کفتی که هیچ نداده ایم و هیچ نماند آنکه مهم او را کفایت کرد و در و حسناتی
ظلمت غم بروشنایی شادی رسانید حکایت سلطان تکش بن ایل ارسلان که پادشاه خوارزم و خراسان بود و از جمله اقبال
و وفور اقبال از ملوک و سلاطین برسر آمده بود و پادشاهی در غایت لطف طبع بود و نظم و نثر رایق
کوید وقتی ریاست زاوکان طوس بشخصی داده و رئیس پیشین را معزول کردند و رئیس مردی عاقل هنرمند بود و بختیار نام
و قصه عرضه داشت مضمون قصه آن بود که بختیار که رئیس زاوکان طوس بود و قصه صاحب خود
عرضه میدارد و میسناید که ریاست زاوکان بپدران او داشته اند و این ساعت پادشاه او را دل و از این شغل محروم کذاشت
و اکر از راه کرم و مرحمت بنده تفویض فرماید از معدلت شاهانه دور نباشد سلطان بر ظهر قصه توقیع کرد که اکر
بختیار را بخت یار بودی پیش از این بخدمت آمدی تا مرغزار زاوکان را یکان از دست ندادی حکایت
که بر راه کذر آب آمو باجی نهاده بود و حاصل آن در سالی سی هزار دینار پیش خزانه و چون رایت دولت او رسید
قصه نبشتند و کفتند محدثی نهاده اند و برای پادشاه بخلاف رسمی عرضه داشته اکر پادشاه آن رسم را اندازد و باج
از خزانه چه کم شود بر ظهر قصه توقیع کرد که سی هزار دینار و این کلمه اکرچه از راه ظاهر عظمت می ماند اما خدای شناسی و حسن اعتقاد
در ضمن این کلمه مندرج است یعنی آن خزینه آفریدکار است وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ که از نقصان نیست
والا همه الهابیت خواهد شد الْمَالُ ذَاهِبٌ وَالظِّلُّ زَائِلٌ حکایت آورده اند که در اوایل دولت که هنوز رونق
رواتق دولت او با سلطنت نورزیده بود برای از نزدیک خلفا میرفت بخارا
لشکر جمعی از شعرا بخدمت او آمدند و او را قصاید لطیف آوردند و چون او در آن روزی چند آنجا مقام اقامت قصه
نوشتند که بندکان بامید انعام پادشاه قصاید غرا پرداخته اند و امیدوار صلت و عطا اند سلطان تکش بر ظهر قصه توقیع

بر سخاوت دائم کردن و در کوه زرست نیست دائم کردن لیکن چو خزانه که بود اکنون نیست از نیست چه کویم
مال و دولت دنیا دیکر بدو باقی بر ما باد و ام نکذارید تا مستقبل او اکر چه آید حکایت صدر جهان که سلطان و دستار دار
آفاق بود و در بخارا صاحب حکم و نافذ امر بود و در بنای خانه ای بزرک بعلم و بذل و ریاست و سیاست او نهاده و حال
بزرکی و حکایت بدیع بود که وقتی دانشمندی که معلم سمرقند بود و در بنای بزرک سلطان سمرقند او را بکرفت و خواست که
بکشند و کفت اکرچه بدین جنایت مستوجب کشتن هست اما چون دانشمند است و غریب او را بی چوب بزنید صدر جهان کفت
اکر هر چوبی را پادشاه هزار دینار بعوض شد خزانه را توفیر باشد و دانشمند بآب روی بماند پس سی هزار دینار بداد و آن
دانشمند را از آن ورطه بیرون آورد و این حکایت در ما وراء النهر مشهور شد حکایت روزی همین بزرک
میرفت یکی از محتکران غله های بسیار از کسی بستده بود و آن بیچاره مظلوم از کسی یافت قصه بصدر جهان رفع کرد
و کفت آن مرد روزی که تظلم بخدمت او برد فرمود که چند در سر مظلوم کفت چون
اثر کرد آن غریم را طلب کردند و مال از وی بتکلف بستدند و بدو رسانیدند و از بزرکی شنیدم که او را
در حال ده هزار دینار خرج افتاد حکایت آورده اند که یکی از عمال سلطان در شهر قصری رفیع
بنا کرد و مبلغی مال خطیر در آنجا صرف کرد و از آنجا بر وی حسد بردند و قصه نبشتند بخدمت سلطان عرضه داشت
که فلان کس از مال پادشاه چندان خیانت کرده است که کمترین چیزی آنست که کوشکی ساخته است و پنجاه هزار دینار
در آن صرف کرده اکر پادشاه این سخن را تفحص فرماید صدق دعوی بر رای ظاهر کردد بر ظهر قصه توقیع فرمود که ظاهر
هرچه بندکان ما را باشد آن زیادتی جمال ملک ما باشد آنکه بر زبان راند که نعمتها که حق تعالی ما را داده است بر وجه
یکی با رنج و نقصان و دیکری بی رنج و نقصان آنچه ما داریم برای بندکان داریم و آن هر روز در نقصان است و رنج خرج آن از ما
و دولت ایزد تعالی آنچه داده است بدو برکت کند و مال را صبری موفور دهاد حکایت شعبی کوید بنزدیک
عبدالملک مروان میرفتم در راه ترسایی پیش آمد و کفت ای ابوعمرو این قصه بنزدیک عبدالملک بر و اکر بغیرت حضرت محمد
بروم و از تو شکایت کنم و از بنجا که من بر سر او یاد کردم قصه از ترسا بستدم و روانه شدم چون بخدمت عبدالملک
آمدم مرا متغیر دید کفت سبب تغیر چیست حکایت ترسا بازکفتم فرمود قصه او بیاورد قصه بستد و مطالعه کرد نوشته بود که
مردی را بولایت ما فرستاده که چه ما بکداخت و کوشت ما بخورد و استخوان بشکست و مغز بیرون کشید عبدالملک چون قصه
بخواند از فصاحت ترسا عجب ماند بر پشت قصه توقیع کرد که اکر رضای ترسا توقیع را بخواند
عبدالملک کفت او را پیش من آر تا این سخن خود بکوید چون ترسا را آوردند عبدالملک کفت خواهی که عامل را معزول کنم
کفت نخواهم زیرا که دیکری آید و تا این ولایت را و ساخته است و مال و ما عادت او باید که عمر
دراز کند کفت پس چه میخواهی که با او بکنیم کفت او را بفرمای که چون سیر شد دیکر از کسی نکند و سیرت خویش دارد
و خدای تعالی را دلیری نکند و با خلق راستی کند تا خدای تعالی نعمت وی کرداند شعبی کوید
عبدالملک در من نکریست و کفت فصاحت و زیرکی این مرد فرمود تا چنانکه او خواست مثالها نبشتند و

دخوش دل باز گردانید حکایت آورده اند که در آن وقت که عمرو لیث بنشابور آمد لشکریان در سرایهای شهریان نزول کردند
و خلق از آن بتنگ آمده بودند مردی بود از معارف لشکر عمرو او را ابو نصر مرادی گفتندی او حکایت کرد که مرا با عمرو معرفتی و
قربتی بود روزی در خانه نشسته بودم زنی علویه چادر نام او رقیه بنت بشر الاهوازی زنی عالمه بود و حافظ قرآن و جمال
تمام داشت و مدتی من در جوار او بودم و او را می شناختم چون آن زن بنزدیک من آمد و مرا بدید گفت قصه نبشته ام
بنزدیک عمرو لیث صواب چنان دیدم که [illegible] مضمون قصه نبشته بود که من زنی ام از بنات سادات از خطه نشابور
و آنجا چهار خانه داشته ام و در هر چهار خانه لشکریان نزول کرده اند و دختران خورد دارم از معدلت عمرو امید میدارم
که خانه مرا باسم نزول کسی نگیرد ابو نصر گفت من عرضه داشتم کرد تا تو بحضور من قصه بده تا من بر سر آن کلمه بگویم
که غرض بحصول پیوندد روز دیگر در خدمت عمرو ایستاده بودم که آن زن قصه عرضه کرد عمرو قصه بخواند و بر پشت قصه
توقیع کرد که اهل نشابور را از زحمت لشکریان صبر باید کرد که ایشان خانها از ایشان باجوه [illegible] آورد و من با یک
در پهلوی من ایستاده بود و گفتم این زن عظیم پارسا و قرآن خوانست و بیشتر قرآن حفظ دارد عمرو چون این سخن بشنید
از من عظیم بخشم شد و گفت این عورت را بخوانید گفت در قرآن نخوانده که إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً
أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ یعنی پادشاهان چون بشهری در آیند
در آن شهر فساد کنند و عزیزان شهر را ذلیل کردانند گفت بلی این آیت میدانم ولیکن عبد الملک این آیت نخوانده که
فَتِلْكَ بُيُوتُهُمْ خَاوِيَةً بِمَا ظَلَمُوا من رقم خانه عبد الملک [illegible] با عمرو چون این آیت بشنید بگریه در آمد
گفت ای زن مردانه سخنی گفتی و نیکو جواب دادی پس هم در حال فرمان داد تا لشکریان بیرون شهر خیمه و خرگاه زدند و خانهای
شهری خالی کردند حکایت آورده اند که متوکل روزی بمجلس مظالم نشسته بود نابینایی در آمد و گفت ای متوکل رحم
چنانست که بر کودکی ستم کنند پدر با در عوض ستم رود و از وی صورت خواهد چه داند که او ضعیف است و مادر از وی قوی تر و چون آنچ
مادر بر تخت بر پدر رود داند که او از مادر قوی تر است و چون بکار یکجا رسد که احکام مسلمانی بر روی ظاهر کرده و سلطان
روز کار رز خدمت داند که سلطان از وی و مادر و پدر وی قوی تر است اگر سلطان او را فریاد نرسد و انصاف بدهد
و او را محذول بگرداند حاجت خود بخدای عز و جل بردارد و نصرت از وجو بجوید و هو خیر الناصرین اکنون فلان بر من
ستم کرده است و ضیعت من بدست فرو گرفته مرا بفریاد رس تا این تظلم بدرگاه الله تعالی نباید برد که در عذاب و
گناه کار و بیگناه گرفتار شوند چنانکه پیغمبر باید و اتقوا فتنة لا تصيبن الذين ظلموا منكم خاصة متوکل دریافت
خاقان کرد و گفت توقیع کن تا ضیعت او هر که دارد باز گذارد و او را بمعاودت محتاج نکند که اگر این مرد چنانکه بوی
خود بوی آدمی و این همه ثمره فصاحت او بود که درین تظلم فصلی پرداخت که جهانی فضل در آن درج بود حکایت
گویند که چون منوچهر در گذشت افراسیاب بپادشاهی نشست فرزندان افریدون عهد بشکستند و با یکدیگر قصه نوشتند
و این معنی در قصه درج کردند بیت ما چاره برادریم هم پشت همشیره زن و جهان گرامیم گر روح بکام ما نگردد
هر هفت زمین فرو کشاییم اتفاق را افراسیاب بخلوت نشسته و هم نشینان تو تب میشنود تا قصه پیران آوردند

از افراسیاب قصه بخواند و بر ظهر آن توقیع کرد که بر یکپای نشستن کار دریا ندکانست و قناعت کردن کار جزو زنان و هنر اگرچه
بیت گرد و مانند آتش سوخته کرده و شمشیر اگرچه باره آهنست لشکری را منهزم و مجروح کرداند باب یازدهم از قسم اول
است در باب حکایت چون حق سبحانه و تعالی بکمال رافت و رحمت خود آدمیزاد را از کل مخلوقات ممیز کردانید و بفضیلت نطق
و موهبت عقل بر حیوانات دیگر تفضیل بخشید تا بگوهر خود و خویش از بیگانه و عاقل از دیوانه و نیک از بد و قبول از رد فرق کردند و چه
باشد که ما درین باب حکایت کسانی که از این نعمت حظی وافر داشتند بیان کنیم و از کفایت و کیاست ایشان شرح دهیم بحول الله و قوته
حکایت در اخبار آورده اند که چون آدم صفی صلوات الله علیه از بدیع فطرت و صنع قدرت خلعت وجود تمام یافت و از شیب
روح تشریف اضافت و نفخت فيه من روحي یافت جبرئیل علیه السلام از حضرت رحمن سه تحفه آورد یکی علم و دیگر عقل
سیم حیا گفت ازین سه یکی اختیار کن که زمام اختیار بدست تو دادیم و هر کدام که قبول کنی آن اصحاب تو کردانیم آدم چشم
بصیرت برگشاد و در شرف و جمال و کمال آن سه در جمله غیب و آن سه گوهر کان بحظ تعظیم شافی فرود اندیشید عقل اختیار کرد
از آنکه آفتابی دید در روشن و شعاع خویش بر چشم معلومات عالم غیب و شهادت افکنده گفت ای جبرئیل چون فرمان رب جلیل است
که یکی ازین سه اختیار کنم عقل را اختیار کردم که بس نفیس گوهری و بس خجسته اختریست چون آدم علیه السلام عقل را اختیار کرد علم
و حیا گفتند ما نرویم که همواره یکجا جمع بوده ایم نتوانیم که چون بنات النعش پراکنیم اگر او شاهست ما وزیر و ندیم او هستیم و اگر او ماه
آسمانست ما کوکب و ما بهر و در بهشت یکجا بوده ایم اکنون که در تنگنای دماغ او را قرار خواهد بود هیچگونه که او را تنها کذاریم مبادا
طراوت ها در زندان تنها ماند واقف شود پیشش گذارد ای جبرئیل یقین بداند که هر جا عقل است ما آنجا ایم جبرئیل علیه السلام گفت استقرا
فاستقرا قرار گرفتند مجلس قرار گرفته و عقل را چون معشوقان در کنار گرفتند علم در دل و حیا در چشم و عقل در دماغ منزل ساختند
تا عالم بنام آدم و آدمی برین سه کوکب فروزان منور شد پس هر کرا عقل باشد علم و حیا بود و هر کرا فهم نبود یقین است که در عقل او نقصان
باشد و حیا نبود تا ... باشد حکایت روایت کرده اند از یحیی خالد برمکی که گفت منصور پدر مرا امیر کرده بود بسیصد هزار
درم مطالبه فرموده در مدت سه روز و الا او را هلاک خواهند کرد و دوستان و یاران پدرم را ندا کردند و اموال بسیار بدو فرستادند
و مادر منصور یک گوهر قیمتی فرستاد و گفت مال تو بسیار رسید تدبیر گوهر چه کردیم باید کاین بجمع منصور رسید و چنان خاتمی کرد
بازرگانان بقرض بسته تا تفحص نماید و تحقیق فرماید آن روز که مال بخزاین تسلیم خواست اعرابی مراپیش آمد و گفت امروز
حضرت خلافت انعام و الطاف بسیار خواهد فرمود و اریحال تو خواهد بخشید و در ولایت معروف ترا اقطاع خواهد داد
اعرابی را جایزه فرو آوردم و خود بخدمت خلافت رفتم چنان بود که اعرابی گفت مرا خلعت و تشریف و اقطاع و روز حال
مشرف کردانید و دلنوازی داد من از فراست آن اعرابی متعجب ماندم او را طلبی و ارزو دادم و پیوسته ملازم خود کردانیدم
و حیات مشهور شد که نعمت او از اندازه بیرون شد حکایت گویند هرثمه بن اعین را فراستی بکمال بوده است چون او را امر شد
کوفه که بر رود و کوفه بگیرد هرثمه با لشکر بدر کوفه رسید بر سر پل بایستاد و ساعتی تامل کرد و گفت این شهر بدست من فتح خواهد شد
او را پرسیدند که بچه معنی دانستی گفت زیرا که از اهل این شهر بدی در دل من نیست و در باب ایشان اعتقادی نیکو دارم بعد از آنکه
این کلمه گفت سه روز کوفه بگرفت و آن شهر او را مسلم شد و او در حق ایشان لطف فرمود و وعده که بر لفظ او رفته بود بانجام رسانید

آورده اند که یک روز احمد ابو خالد که از خواص مامون بود به درگاه آمد و اجازت خواست که درآید چون درآمد خلوتی [illegible]
کرسی نهاده و تجمل شده و بترسید که مگر بی وقت درآمده باشد که مامون با کنیزک خلوت کرده است و آن زیر جامه از دست خواست [illegible]
مامون او را پیش خوانده و با او بسخن درآمد ناگاه یحیی اکثم که قاضی بغداد بود از خاص خانه بیرون آمد آشفته و در دست جامه و شلوار [illegible]
در پوشید و نزدیک احمد خالد رفت و بایستاد و زبان بثنای مامون برگشاد و گفت مامون از نعمت حیات و خلافت ممتع [illegible]
اشارتی فرمود که در خاص خانه می باید رفت هم از راه شرع و هم از طریق عقل نیک مستوده است احمد خالد از غیرت بی طاقت شد پای شلوار
و او مردی زیرک و دور اندیش بود با خود گفت مردی که قربت او در حضرت خلافت بدین درجه است که پیش او زیر جامه بیرون کند
و در پوشد اگر در حق من قصدی اندیشد موثر بود در حال بعنوانی گفت تا یحیی بن اکثم را در حق او متهم کند با مامون گفت من از جمله
بندگان حضرت خلافتم می باشد که خاطر یحیی اکثم از من کوفته شده است و ضمیر او با من صافی نیست از کرم مامون توقع میدارم که بفرماید
تا آن آزار از خاطر دور کند مامون روی بیحیی اکثم کرد که قاضی را با احمد خوش حال باید بود قاضی گفت بخدمت مامون که مرا هرگز از احمد
آزاری نبوده است و خاطر با او صفا داشت مامون گفت چون سخن در میان آمد صلح باید کرد احمد برخواست و دست قاضی ببوسید
قاضی احمد را کنار گرفت و صالح بودند و هر دو بازگشتند قاضی در راه از احمد پرسید که این چه تعبیه بود که تو اظهار کردی این چه معنی
بود که ماشی احمد گفت چون قربت تو در حضرت خلافت بدیدم ترا در حق خود متهم کردم تا اگر وقتی در حق من سعایتی کنی مامون
گمان برد که تعبیه بزرگانه بوده [illegible] گفتن آن معنی از طریق کیاست بوده [illegible] از معاملات عقلا بعید است و کمال
آنست که در رفع شغل [illegible] تمام چنید و خصم را متهم کند تا در دفع آن نکوشد بیت چنان این سخن در دولت ارزانی کرد
بگوید [illegible] حکایت ابراهیم موصلی میگوید در آن وقت که فضل مروان وزیر معتصم بود در انواع ریاست و اصناف
سیاست جهان و برهان مینمود و در کفایت و درایت از اقران قصب السبق ربوده و هر روز مرتبت و منزلت او در خدمت
معتصم میفزود و فضل مروان چون خواست که قربت خویش در پیش خلافت تحقیق نماید معتصم را بوثاق خود دعوت کرد و معتصم
دعوت او را اجابت فرمود و بوثاق او حاضر شد قصری دید که شرفات آن با برج آسمان راز میگفت و کنگرهای او با تیر کیوان
انباز می کرد بیت ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او بر کنگره خمیده شدی مرد پاسبان [illegible] او رشک می برد
و خورنق و سدیر از عرصه آن غیرت آورده و اوانی و انواع مفروشات را مناسب آن مهیا کرده بود و چندان اطعمه ساخته که وهم
از تصور آن حیران می شد معتصم چون آن چندان تجمل و تکلف بدید متغیر شد و غیرت آورد و گفت زحمتی مزاج را [illegible] در
و در شکم پیدا شد و نمیتوانم نشست در حال برخواست و برفت و تعلل [illegible] فضل از آن قضیه بغایت پریشان خاطر و کوفته
ضمیر شد نیز و ابراهیم موصلی رفت و حال با او گفت و از جمله زیرکان عهد و دانایان وقت بود او را گفت مصلحت آنست
که تو در عقب معتصم بروی و در خدمت او باشی تا من رقعه نویسم و تو آن را بخوانی چون معتصم از تو پرسد که این رقعه چیست بگو که دارا
معتصم نشسته اند و فرش داوانی و کاسه ها از زر و سیم باز میخواهند چون به تجمل آن مهم پرداخته شد معتصم پنداشت که آن اوانی
از ذهب و فضه عاریتی است و از آن فضل نیست حالی آثار بشاشت از ناصیه معتصم ظاهر شد و فضل از آن حال قدری سبکباری یافت
و با خود گفت نزدیک بود که من بآن ولی نعمت خویش این نوع گستاخی کنم تا بخیر رنج مبتلا گردم و ارباب همت چون درین حکایت تامل

کنند دانند که [illegible] از اعادت ریاست نعمت و ننگ خوی فضل مروان بوده و واجب آن بودی که چون معتصم بنشست و شرط ضیافت
[illegible] بجا آورد فضل آن تخت کردی و باسم پیشکش بخدمت خلیفه فرستادی تا منت در میان بودی و بدین تدوین
[illegible] ملامت ندیدی چه هر تحفی که از مخدوم بدست آید اگر هم ایثار او کرده شود کرم او اضعاف آن را ضامن گردد حکایت
آورده اند که کیاست و فراست و کفایت و درایت جعفر برمکی بحدی بود که راز دل از ورق ضمیر بخواندی و اندیشه سینه از
صفحه بشره معلوم کردی و یکی از فراست او آن بود که روزی هارون مسرور خادم را بخواند و گفت بادی باز بیاید
جعفر از آن کلمه که میان خادم و مخدوم رفت متحیر و متفکر شد جعفر خادم را بخواند و بترحیب بسیار مخصوص کرد و استمالت داد
و گفت تو دانی که هارون را از من هیچ سخن پوشیده نیست باید که آنچه میان شما رفت با من بازگوی مسرور گفت اگر
اگر این سر با تو در میان نهادی من تو انستی که از تو پرسیدمی گفت نه مسرور گفت پس مرا معذور دار جعفر گفت خواهی
که آنچه میان تو و هارون رفت با تو بگویم جعفر تمامت آن مقالت با مسرور باز راند خادم متحیر شد و گفت نباید که این
معنی بسمع هارون رسد و گمان برد که من با تو گفته ام پس بخدمت هارون رفت و صورت حال بازگفت و خود را معذور
گردانید هارون گفت در روشنی رای جعفر هیچ شک نیست چنین گویند که کیاست و فراست و تجدی بود که در آن
وقت که هارون با ایشان متغیر شد و قصد براند اختن خانهای ایشان کرد و این معنی از پرده ضمیر مکشوف
میکرد و باکس نمیگفت و هر روز بر سر عنایت می بود روزی در شکارگاه بموضعی تنگ رسیدند جعفر در پیش هارون میرفت
و هارون در گردن جعفر می نگریست و با خود میگفت که روزی باشد که این گردن از تیغ شمشیر از مصاحبت جدا شود و در گفتن
اندیشه در ضمیر هارون بگذشت جعفر باز پس نگریست هارون بخندید جعفر گفت ای هارون از کرم و مروت تو سزد که
گردنی که بروی هزار بوسه داده ای تیغ قتل [illegible] هارون از آن فراست متحیر ماند و حالی عذری گفت اما آنچه تصور جعفر بود در
مستقبل از قوت بفعل آمد حکایت نقلست که عمر وقتی جاده ساریه را با لشکری بحرب نهاوند فرستاده بود و با عجمی [illegible]
کفار بمحاربت مشغول بود عمر روزی بر منبر خطبه می کرد بر لفظ راند که یا ساریه چون فرود آمد نماز بگذارد و صحابه سوال
کردند که این چه کلمه بود که بر زبان راندی گفت در آن ساعت جماعتی از کفار در پس کوه نهاده بودند بر ساریه کمین [illegible]
این کلمه را بر زبان راندم باری عز و علا آواز من بگوش ساریه رسانید تا از کمین حذر کرد و بر کفار غالب شد و فتح عظیم
روی نمود حکایت عبد الله بن جعفر میگوید که در آخر ایام مروانیان با جمعی از فرزندان عباس و از بزرگان بنی [illegible]
چون ابراهیم محمد علی و عبد الله عباس و عبد الله بن علی و عبد الله و حسن پسران امیر المومنین حسین در وثاق من بودند
و در باب خلافت سخنی میگفتند روی بمن و به عبد الله کردند گفتند دست دراز کن تا با تو بیعت کنیم او گفت من [illegible]
را [illegible] ولیکن با پسر من بیعت کنید ایشان گفتند ما از برای تو با تو مسامحت میکنیم و اگر نه درین میان [illegible] شد
که خلافت از پسران تو سزاوارتر [illegible] و سخن میان ایشان بلند شد و وقت نماز در آمد برخاستند پس عبد الله جعفر
دست جعفر علی بگرفت و گفت بخدای که هیچکس این کار را در نیابد و بر تخت خلافت ننشیند جز [illegible] و سفاح
و منصور اشارت کرد و آنگاه گفت که این دولت در خاندان ایشان باقی ماند و این کس را که امروز تخت بر ایشان [illegible]

ایشان کشته شوند و بر دار سیاست کنند چون این کلمات بگفت آن جمع پراکنده شدند عبدالله محمد منصور [illegible]
که جعفر با تو چه میگفت آن کلمات باوی باز راندم گفت او خبر خانه آل محمد است و هیچ سخنی نگفته است الا بتحقیق و تصدیق
انجامید پس هم از آن روز باز منصور بتربیت عمال و اعمال مشغول شد ناگاه بدانجا رسید که خلافت بوی رسید و هیچ
آسمانی خلل و آفت از کار او دور کرد حکایت آورده اند که علی عبدالله عباس که پدر خلفا و بدر سپهر وفا بود
و ذکر او در اول دولت خلفای بنی العباس تقریر افتاده است از زهاد زمانه و عباد روزگار بود و در طاعت
عبادت چندان مبالغت نمودی که او را ذوالعباد خواندندی و از بس که نماز کرده بود زانوی وی چنانک
بود که زانوی شتر و او را جمله خلفای بنی مروان عزیز داشتندی و در تعظیم و شرایط تقدیم نمودندی خاصه ولید عبدالملک
که از راه بدخوئی و استبداد وی جد او را دو بار بتازیانه بزد و یکبار بجهت آنکه لبابه بنت عبدالله بن جعفر را بنکاح خود آورد
و پیش از آن او در نکاح عبدالملک مروان بود و عبدالملک او را دوست داشتی و گویند عبدالملک ابخر بود و از دهان وی بوی
ناخوش می آمد روزی سیبی بگزید و بلبابه داد لبابه کارد برگرفت و اثر دندان وی از آن سیب بینداخت عبدالملک گفت
چرا کردی گفت بوی ناخوش را از وی دور کردم عبدالملک او را طلاق داد و علی بن عبدالله بن العباس او را بخواست ولید عبدالملک
او را بتازیانه بزد و گفت خواستی که مطلقات خلفا را بخواهی تا دیگران در حکم خود آورند کرت دوم او را بگرفت و بزد راوی
میگوید او را دیدم بر شتری نشانده و روی او بسیاه کرده و او را تازیانه میزدند و یکی ندا میکرد که این علی عبدالله است
که از جمله دروغ گویان است راوی میگوید بخدمت او رفتم و گفتم چه چیز ترا متهم کرده اند گفت بسمع او رسانیده اند که من گفته ام
کار خلافت بعد از مروانیان بفرزندان من رسد و بخدای که چنین خواهد بود که من گفته ام و این کار باولاد من باز گردد
تا آنگاه که ایشان را از بندگان ترک چشم پهن روی تنگ چشمی بدست آیند که رویهای ایشان مثال سپرها باشد و در شان او
بتحقیق و تصدیق انجامید و آن حق در انصاف قرار گرفت و آن سعادت ایشان را سعادت نمود حکایت
آورده اند که چون منصور خواست که شهر بغداد را بنا کند پیش از آنکه اختیار او بر بنای بغداد افتاد فرمود تا از هر موضعی
خاک آوردند و آن خاک را عفن کردند و بسبب عفونت آب و هوا از آن خاک گزدمان خوردند و چون خاک بغداد که
آن خاک برقرار بود و عفونت بوی راه نیافت پس منصور حیله را بدید و لطافت شمال و جنوب این زلال اختیار کرد
و بنای بغداد را اساس افکند یکی از راهبان که آنجا مقام داشت بخدمت منصور آمد و گفت این بنا تمام مکن که بر دست تو
تمام نشود گفت چرا گفت این بنا بر دست کسی تمام شود که او را مقلاص گویند منصور گفت قوی دل گشتم که مادرم مرا در خردگی
مقلاص نام کرده بود پس آن بنا را با تمام رسانید حکایت چون عبدالملک مروان خواست که بجنگ مصعب بن الزبیر
رود جامه حرب در پوشید و دراعه در بر افکند و عاتکه را که حرم او بود وداع کرد عاتکه چون او را بدان حال بدید آب از
دیده روان کرد و بسیار بگریست و خدمتکاران او که ایستاده بودند از گریه او همه بگریستند عبدالملک گفت رحمت بر کثیر باد
که گوئی این بیت را بر این حال گفته است بیت اذا ما اراد الغزو لم یثن همه حصان علیها نظم در یزینها بیت چو عزم
دشمن دارد و عنان بکرداند آب چشم نگاری که نیست تاوانش چو دید بار دو دوست چنان بگریست کزان گریستن بگریستند یاران خاص

عبدالملک [illegible] چون بلشکرگاه آمد نظر وی بر کنیزی افتاد او را بخواند و گفت یک بیت ترا یاد کرده ام اگر بگوئی کدام
بیت است ترا خلعتی بدهم کنیز گفت ای عبدالملک بوقت بیرون آمدن تو عاتکه ترا وداع کرد و بگریست و خدمتکاران بگریستند
[illegible] عبدالملک این بیت بر زبان راند که اذا ما اراد الغزو لم یثن همه گفت همچنین است و حالی او را ده هزار درم فرمود
و دیگر عبدالملک میرفت کنیز را دید که فکر میکرد و میرفت عبدالملک گفت ای کنیز اگر گویم که چه می اندیشی گفت بگو عبدالملک
گفت بدانم که فردا اگر اتفاق افتد [illegible] عبدالملک گفت این ساعت اندیشه میکنی که در کوکبه مردی میروم که او را معتقد نیستم من مردی ام
دوست دار او و علی و [illegible] دوست دار او بر دیگری میروم که هم اعتقاد [illegible] در این میان ناگاه اگر تیری
در او هلاک کنند یا بفسوس کشته شده باشم و دنیا از دست شده باشد و آخرت بدست نیاید کنیز گفت بخدای که همچنین است
و همین اندیشه میکردم عبدالملک گفت [illegible] ده هزار درم [illegible] و باز گردی و منتظر رسیدن ما باشی و این صدق فراست
از تو [illegible] حکایت محمد [illegible] گفت من و شافعی در مسجدی بودیم [illegible] مردی [illegible] جماعه
گفت این مرد باید که درودگر باشد شافعی گفت این مرد باید که آهنگر باشد چون نماز بگذارد پرسیدند که چه پیشه داری گفت
پیش از این درودگر بودم اکنون آهنگری میکنم حکایت و هم او روایت میکند که شافعی گفت از کار بعزم تعلیم علم فراست
بمصر و شام رفتم و کتابها که در فراست ساخته اند بدست آوردم و رنج بسیار در تعلیم آن متحمل بردم و در آن وقت که
باز میگشتم در راه فرود آمدم مردی سرخ روی کبود چشم پیاده چنانکه اثر بدی در روی او [illegible] میکردم و در کتاب فراست آمده است
که هر مردی که بدان شکل باشد از وی هیچ خیر چشم نتوان داشت چون آن مرد مرا دید بشتافت هر چه تمامتر و مرا مرحبا
گفت و وثاقی پاکیزه بداد و علف ستوران مهیا کرد و آنچه احتیاج ما بود از طعام و شراب پیش آورد من با خود [illegible] گفتم
بسیار رنج دیدم تا این کتاب بدست آوردم و علم فراست حاصل کردم و آن را اصلی ندیدم چه اگر کتاب معتبر بودی بایستی که از این
مرد هیچ چیز نیاز رسید پس با نفس خود قرار دادم که این کتاب را بشویم و چون [illegible] آن شب آنجا بودم و عظیم [illegible] بودم
[illegible] عزم رفتن کردم آن مرد را گفتم بسیار رنج دیدی و در ضیافت ما هیچ دقیقه فرو نگذاشتی و حق تو بر ما واجب شد اگر وقتی بجای
گذری باید که خانه محمد ادریس طلب کنی تا حق تو بگذاریم آن مرد بخندید و گفت عظیم نادان مردی که تو هستی من بخدمت تو بودم و [illegible]
هیچ حقی نبود [illegible] که این همه تکلف در حق تو رایگان کردم پس نسخه بیرون کرد و هر چه خرج کرده بود باضعاف نوشته بود و مجموع
دو دینار بود و چون نسخه بدیدم خوشدل شدم و غلام را گفتم دو دینار بوی ده که ما را از رنج عظیم خلاص داد و خدای عزوجل را شکر کردم
که رنج من ضایع نشد و فراست من بتصدیق و تحقیق انجامید حکایت ابوالحسن دیلمی [illegible] گفت از لطائف یاران [illegible]
شنیدم که در انطاکیه [illegible] است که از اسرار دل [illegible] آگاهی تمام دارد و هر چه کسی در دل اندیشد او از آن حکایت کند گفت
عزم دیدن او [illegible] کردم و در آن کار بر من تنگ شد و دو شبانروز هیچ نیافتم که تناول کنم و گرسنگی بر من غالب آمد روز
[illegible] رفتم و حال آن [illegible] پرسیدم گفتند او در کوه باشد [illegible] زمانی بود او را دیدم که می آمد و پشته هیزم در [illegible]
داشت تا بفروشد پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم این هیزم بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن ترا [illegible] چون این
سخن بشنیدم در پای وی افتادم و بخدمت او بایستادم و دانستم که بندگان خاص خدای تعالی را بخواطر فراست [illegible]

بهشت ارواح مقربان بود کرد و صفحه چند بدل آنچه پنداشتم حکایت ابوسعید خراز میگوید وقتی [illegible]
دیدم که دو خرقه داشت و در میان مردم میگشت و گدایی میکرد و من در دل پنداشتم که امثال این گدایان بر دل ما
جامه درویشان و لباس آشنایان پوشیده اند و با دو خرقه گدایی میکنند اگر در راه فقر درست بودی یک خرقه بقو[ت] حتی من در این
بودم که فقیر تیز در روی من نگریست و این آیت برخواند اَعْلَمُوا اَنَّ اللّٰهَ یَعْلَمُ مَا فِیٓ اَنْفُسِکُمْ فَاحْذَرُوهُ یعنی بدانید که حق تعالی
میداند آنچه در دلهای شماست پس حذر کنید از اندیشهای فاسد ابوسعید میگوید در سر توبه کردم و بخدای بازگشتم و حال این
آیت برخواند وَهُوَ الَّذِی یَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَیَعْفُوا عَنِ السَّیِّئَاتِ یعنی توبه پذیر و عطابخش خداوند است حکایت
خیر نساج میگوید روزی در خانه نشسته بودم در دل من آمد که جنید بر در ایستاده است باز این فکر از دل دور کردم و گفتم او بگال
بزرگی بود در خانه من چه گونه آید باز در دل آمد که جنید بر در است باز از دل دور کردم سیم بار در دل آمد که جنید بر در است
بیرون آمدم جنید بر در ایستاده بود گفت بار اول چرا بیرون نیامدی تو ندانسته که خاطر چون صافی شد در وی هیچ اندیشه خطا
نباشد حکایت عبدالله رازی میگوید ابن الانباری مرا جبه داده بود و آنرا در پوشیدم و بمجلس ابوبکر شبلی آمدم در سر
شیخ کلاهی دیدم گفتم کاشکی این کلاه مرا بودی شیخ ابوبکر شبلی تیز در من نگریست و دست من بگرفت و بخانه برد
و گفت جامه بیرون کن جامه بیرون کردم و پیش وی بنهادم آنرا در پیچید و کلاه از سر خود برگرفت و بر سر آن نهاد و آتش
در او در زد و از و خنده اندخت تا بسوخت و گفت این از برای آن کردم تا نفس تو بر هر لباس که بر دیگران بیند منازعت نکند
و این از کمال دوست حکایت آورده اند که چون جنید بدرجه عالی رسید خال او سری سقطی با او گفت ترا بر منبر
می باید رفت و مردمان را وعظ گفت و از علم خود نصیبی بخلق رسانید جنید گفت مرا وقت هنوز نیامده است شبی حضرت
مصطفی را صلی الله علیه و آله بخواب دید فرمود که ای جنید بر منبر رو و خلایق را وعظ گوی جنید هم در شب بوثاق خال خود رفت
و میگفت پیش از آنکه جواب باز دادی گفت چون سخن ما نشنیدی قول مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بایستی شنید چند روز
دیگر در مسجد جامع وعظ گفت و مردمان باستماع آن حاضر بودند جوانی ترسا خود را تا دراست که او را امتحان کند در لباس
مسلمانان جامه در پوشید و گفت ای شیخ معنی لفظ محمد رسول الله چیست که گفت اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ از دوست
مومن پرسید جنید سر فرو برد و سر برآورد و گفت ترا ازین سخن زنگاری هست گفت اسلام آر تا سلامت یابی در حال
ترسا ایمان آورد و از عالمان شیخ شد حکایت ابراهیم خواص میگوید روزی در مسجد بغداد نشسته بودم با جماعتی
از اصحاب ناگاه جوانی لطیف جامه پاکیزه در آمد و میان ما نشست و اهل یاران ما بوی میل کردند گفتم که این جوان
با یاران خود گفتم ایشان گفتند جوانی بدین ظرافت و نظافت بدین نیکوی که از وی همه بوی آشنایی می آید ما را بیگانه نباشد
من گمانی بر خواستم آن جوان از اصحاب پرسید که چه بود که ابراهیم با ما گفت هر چند منع کردند گفت که گویید مفید خود گفتند
که مرا در دل می آید که ابراهیم جهود است گفت راست است اسلام عرضه کنید تا ایمان آورم که در توریت خوانده ام که وصف امت
محمد علیه الصلوة والسلام هرگز خطا نشود و در حال ایمان آورد و این مصداق قول نبوی است علیه الصلوة والسلام که فرمود
اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِ اللّٰهِ گمان مرد مومن یکپاره از عقل وی است حکایت آورده اند که در خدمت ابوالحسن شید

چند روز ... [illegible] ... بودند که در علم فراست مهارتی داشتند کودکی را نیز دیدار ایشان آوردند و از ایشان پرسیدند
که این کودکی را روی چگونه باشد گفتند پسر را روی است ایشان نیکو کنند چون دیدند که او پسر را روی نیست را روی عظیم
بحشم شد و شمشیر کشید و در حرم آمد و زبیده را گفت حال این فرزند راست گوی و الا جان تو در خواهد شد زبیده گفت
پیش از آنکه این روز که طفل در وجود آمد گفتم نگاه کنید که در قصر ما هیچکس فرزندی آورده است گفتند زنی کار زیر پسری آورده
او را بدو داشتم و بگفتم فرستادم و فرزند مرا بوی دادم تا چون بزرگ شود از جمال وی حظی گیرم آنگاه او را بستانم و بحرم
خلافت آوردم هارون فرمود تا فرزند را حاضر کردند و او را پیش جماعت بردند گفتند خدای که این فرزند هارون است
و این نوع علم از عجایب عبادات است و قایفان جماعتی اند که چون ایشان در قدم مردم نگرند بدانند که فرزند کیست و اصل او
کدام است و این در بلاد شام و عرب شایع است و در شریعت مسئله است که میان حنیفه و شافعی خلاف است که دو تن بر یک
فرزند دعوی کنند و هر یک گویند فرزند منست نزدیک شافعی بر قول قایفان حکم کنند و نزد ابوحنیفه چون هر دو در حجت برابر
فرزند از هر دو ثابت شود تا از هر دو میراث برد و غرض از نقل این مسئله آنست که علم قیافه از حجت یا دیست حکایت
از علی بن عاصم منقول است که جماعتی چنین بودند که هر یک بجعفر صادق گفتند عمارتی جا عالم تر اند از علمای دمیان و بعضی گفتند
علمای جنس ما فاضلتر اند پس اتفاق کردند که جایی نزدیک شخصی که از قبیله بنی حنظله است و این را امتحان کنند نزدیک او
رفتند پیری دیدند ضعیف در خانه نشسته پریشان خود دار الصوب آدمی نمودند و گفتند ما از شتری چند گم شده است
تا از آن نظری کنی گفت من پیر شده ام و ضعیف و فهم و فکرت من خلل یافته است اما پسر مرا با خود ببرید تا در کار
شما نظری کند و بنگرد که شتران شما کی اند گفتند ما جماعتی معارف نزدیک آمده ایم و کودکی خورده نزدیک ما می فرستی
گفت این مصلحت شما را کفایت کند پس آن کودک با ایشان بیرون آمد چند آنکه از خیمها بگذشتند کودک بایستاد و گریستن آغاز
کرد گفتند ترا چه شد گفت از خدای بترسید که پدر من مردی ضعیف است و ناتوان و جز من کسی ندارد و مرا میخواهید که از پیش وی
دور کنید گفتند پدرت ما را فرستاد تا در کار شتر نظر کنید کودک گفت من چه کنم غوره خدای تعالی زمین که شما را هیچ شتر گم نشده
است شما بر پای خود آمده اید تا امتحان کنید پریان چون این سخن بشنیدند انصاف دادند که علمای انس از علمای جن فاضلتر اند
حکایت ابوالعزیز که از معارف اهل بادیه بود گفت وقتی دو برادر از قبیله بنی اسد برای میرفتند مردی با ایشان همراه
و در میان که میرفتند زاغی از یک جانب بانگ کرد مرد گفت خیر خیر آن دو برادر چکیدیکر نگریستند و بخندیدند آن مرد را
شکی در دل آمد و از خنده ایشان در گمان افتاد چون قدری دیگر راه قطع کردند کلاغی از جایی بانگ کرد مرد گفت خاک
در دهن تو باد باز ازین کلمه خنده کردند گمان مرد زیادت شد چون قدری راه دیگر رفتند روباهی پیش آمد
و راه بر ایشان ببرید یکی از آن دو برادر را گفت فرود آی و سر آن مشک ببر آن برادر از اسب فرود آمد و سر مشک
ببرید و گفت از شما حالتهای عجب می بینم از حقیقت احوال من اعلام دهید که موجب خنده شما در حالت بانگ زاغ
چه بود گفتند اول که زاغ بانگ کرد گفت این همراه شما هزار درم سیم دارد و او را بکشید و سیم برداری تو گفتی خیر خیر و خیر دیدیم
و چون کرک بانگ میکرد و گفت زینهار تا کار گفت زاغ مکنید تو گفتی خاک در دهن آنکه او را شا میکشتی قصد تو

میکردی و اکنون ترا خدمت میکردی و او را جفا کشی و چون روباه بر جا بگذاشت اگر آن بودی که مرا شک بود ...
قایم شدی که شرح نتوان داد و چون روز دیگر آفتاب بلند بر آمد قبیله برسیدند پیری از میان قبیله بیرون آمد و ...
پی آمد با ایشان سابقه معرفتی داشت آنگاه آن مرد را گفت در بار شما راز چه بانگ کرد گفتند بی گفت فرمان او کرد ...
گفت گرگ بانگ کرد گفتند بلی گفت فرمان او کرد گفتند بلی گفت روباه بانگ کرد گفتند بلی گفت چه کرد گفتند مرا شک بود ...
گفت اگر مرا شک نبودی بر بدید شما هر سه همدیگر را بکشتید مرد همراه از حال ایشان تعجب کرد و وداع کرده برفت و این حکایت
از جمله نوادرست و اگر نه آنستی که در ولایت هند از جماعتی لشکریان امثال این بسیار دیده می‌افتد و الا هیچ عقل سلیم هیچ
مستقیم امثال این حکایات را التصدیق نکردی **حکایت** و این حکایت را بنوعی دیگر تقریر کرده اند عبید الله بن یحیی کاتب
گفت در اول وزارت عبید الله بن سلیمان بن وهب روزی بخدمت او ایستاده بودم که مردی پریشان حال با جامه کهنه
قصه برداشت و نمود که عبید الله نماز چاشت بگذارد و اسباب مهیا کرده اند و حاجب را اشارت کرد که چون این مرد باز گردد او را
بنزدیک من آور و چون آن مرد برفت و مجلس از اغیار خالی شد و خوان نهادند و خوردن دیگری نماند گفت شما را نفع این قصه رای گفتم
بسبب تعجب من در کار او شما را معلوم هست گفتند بلی گفتیم گفت او عمر بن محمد بن عبد الملک است که پدر او وزیر واثق بود
و در آن ایام پدر من صاحب دیوان گشت و الحمد لله مصادره و مطالبه در ماندند روزی محمد بن عبد الملک پدر مرا از حبس بیرون خواند
و مطالبت مال بعنف و تشدید نمود و بعقوبت تهدید کرد و در آن حال قادمی از حرم وزیر بیرون آمد و او را بسیار تا گاهی کرد
او برخواست عمر بن حسن و وهب رفت سوی پدر من آمد خبر بشارت مشتمل بر آنکه آفریدگار تعالی ترا این ساعت پسری روزی کرد
او را چه نام نهیم و بدان کنیت خوانیم پدر مرا چون از ولادت من خبر شد گفت او را نام عبید الله کنیم و کنیت ابو القاسم
مقرر کردانید ناگاه وزیر بیرون آمد گفت دانید که مرا برای چه خوانده اند این ساعت خدای مرا پسری داد او را عمر نام دادم
و کنیت او مروان خواندم پدرم را گفت حال ترا متفاوت می‌بینم و در بشره تو آثار بشاشت می‌یابم این ساعت آنچه رسید
عمر بن حسن و وهب گفت این ساعت او خبر آورد که خدای تعالی ترا پسری داد پدرم گفت بخدمت وزیر و شکر ایزد کرد
این فرزند مبارک باد بر کار من نظری انداز و فرزند مرا بخدمت فرزند خود مخصوص گردان تا در خدمت او بکتابت
بطاعت او فرو نهایا بید و باد علم آموزد و کاتب او شود چون پدرم این معنی بگفت وزیر گفت ای سلیمان مرا عزور رسید
و بنفاق کلمات بخود بر زبان میرانی و مرا الصدق فراست معلوم می‌شود که این ساعت با خود می‌اندیشی که زود بود که فرزند من
بزرگ شود و بدرجه وزارت رسد و خدای تعالی فرزند مرا محتاج فرزند تو گرداند و تو را بخدای عز و جل سوگند میدهم که هرگاه
که حال بدین جمله شود و پسر خود را بنگاه داشت پسر من وصیت کنی پدرم گفت این سخن که بر لفظ وزیر رفت من آن را فال گرفتم
و بدان مستظهر گشتم و حالی عذر تمهید کردم و اینک آن معنی تحقیق انجامید زنهار تا در باب فرزند محمد بن عبد الملک از عنایت
و احسان هیچ دقیقه مهمل نگذاری و امروز این الشرپوه غیب روی نمود و وزارت آن بزرگان در من نظام شد و این جوان که
قصه داده بود عمر بن محمد بن عبد الملک است که روزگار با او مرو افت نکرد و از او ج دولتش بحضیض محنت انداخت پس
وزیر جوان را بخواند و با انواع ترحیب و تحف و ... مخصوص گردانید و شغل بریدی حضرت و حفظ فرطهای جهات بتوفیق فرمود

و او را بخدمت ... و از قبیح گرفت تا عهد وزارت ابو الفرات و آن شغل بماند و مردمان او را ابو مروان
... خواندندی و نسبت ترتیب از کفر است و در آخر وزارت ابن الفرات وفات کرد و جمیع را دوام بوده و اگر کسی ...
... و درین حکایت تقدیم نماید کال قدرت آفریدگار و سرعت تقلب روزگار معلوم کند و یقین بشناسد که دو
بنیاد اقبال این سرا در یک خاندان نماند و هر روز بمنزلی و هر شب جای رخت افکند عاقل آن بود که در ایام حیوة خود کسب نام نیکو
از خار خیر کوشد تا آثار آن باقی ماند **حکایت** کسب نام نکو کوش بی نکسب درم که نام نیک ترا به ز گنج و ملک و حشم **حکایت** از حکایات
آورده اند که عبید الله زیاد در بصره سرای بنا کرد و آن را دار الفتا نام نهاد و در درسرای صورت سرای بر دیوار نگاشت عجیب ساخت
و در دیوار آن صورت شیر و یوز و گرگ و سگ تصویر کرد و چون در آن سرای نزول کرد همان روز اعرابی بگذشت و آن صور بدید
گفت خداوند این سرای درین موضع کم اقامت کند این سخن بسمع عبید الله زیاد رسید بفرمود تا اعرابی را ادب کردند و حبس
همان شب داعی عبید الله زبیر بصره رسید و مکتوبات او برسید که اهل بصره را بطاعت خود خوانده بود و ایشان بقبول
کردند چون بپسر زیاد دران حال آگاه شد از بصره بگریخت و بقبیله که در جوار بصره مقام داشتند پناه طلبید و ایشان او را پناه دادند
اهل آن شهر با آن قبیله حرب در پیوستند و آخر الامر بضرورت عبید الله زیاد را از خود دور کردند از آنجا برفت و بشام شد و هرگز بدان
سرای باز نگشت و صدق قول اعرابی بتحقیق انجامید و بسبب تشویش و اضطراب اهل بصره از حبس خلاص یافت **حکایت** و یکی
انواع فراست سخنهاست که صاحب آن از اطیره خوانند و آن از تفال و صورت و صفت چنانکه حریف ... هرا وقتی حجاج یوسف ...
در زندان کرده و در پهلوی من جوانی بود که البته هیچ سخن نمیگفت روزی زاغی بر دیوار زندان بنشست و بانگ کرد جوان سر
از زانو برداشت و گفت این قدرت که تراست که او و بار دیگر بانگ کرد گفت خاموش تو بدین خبر شاد شوند بار سوم بانگ کرد گفت مرا خبر
الی الشفاء یعنی از زبان تو تا آسمان چون آن کلمات از وی بشنیدم گفتم عجب است که هیچ نگفتی امروز این سخن بر زبان راندی معنی این
کلمات بگوی گفت زاغ اول بانگ کرد و گفت که حجاج بمیرد و گفتم این قدرت که تراست که او بود و بار سوم بانگ کرد گفت هیچ ...
گفتم خاموش تو بدین خبر شاد شوند سیم گفت حجاج بمیرد گفتم از زبان تو تا آسمان و این کلمه را عرب بوقت استماع خبری خوش استعمال
کنند آنگاه گفت ای محبوسان شما را تا سه روز پیش درین حبس مقام نخواهد بود و بعد از سه روز هر که منم باشد ... بماند و هرکه بماند
نازد و در بلا افتد و اگر مرا پیش از صبح بیرون برند هرآینه بکشند و اگر بعد از صبح برند باک نبود چون او این کلمات بگفت اهل حبس
بروی بخندیدند و او را بدیوانه داشتند چون شب به نیمه رسید جماعتی بیامدند و آن جوان را از زندان بیرون بردند و بکشتند روز
دیگر آواز مرگ حجاج بسمع ما رسید سیوم روز جمله اهل زندان را بیرون بردند هر که فضایلی داد او را خلاص کردند و نزدیک بود که مرا نیز ...
باز بر بند زندانیان مرا فضال شد و رها کردند و اگر چه عقلا این را تکذیب کنند اما طایفه که شکلهای هندوی دقایق و عجایب آن را
مشاهده کرده اند دانند که این و امثال این بسیار از غرایب و اقعات مریع نیست و اقعه که سهم الغیب در طالع باشد
یا لوای سعد یا جماعتی جبر و هند از جن یا ارواح بعالم غیب متصل شود چنانکه پیش از این تقریر کردیم و العالم عند الله العزیز الحکیم **حکایت**
عبید الله سلیمان در حکایت که ... عبد الملک مروان را ... حسن تنظیم ... بود و او از احوال قدیم و حال و ... منقبض بودی چنان اتفاق
افتاد که من با ابو ایوب باهواز بودم و ابراهیم عبید الله منتقد بعضی از اعمال اهواز بود و ... مراطب که و چون بخدمت او رفتم او را دیدم

بایکی از خادمان خود نزد من آمد شاه قاصدی برسید و از خلیفه نیز نامه آورد و مضمون نامه این بود که حالی
تقصیر تو در نقد کردن مال بحد کمال رسید و هیچ نوع از تقصیر و تضییع بجهت خدمتی و اظهار اخلاص فی پرواز [illegible]
ساعت این نامه بتو رسد تو با خادمی از خادمان خود نزد با ذی دیگر با هیچ پیروزی چون نامه بخواند نامه را سوی من انداخت
و گفت مثل این فراست که شنیده است گویا حریف سیم با بوده است **حکایت** احمد بن مدبر کاتب گفت من در پی شجاع بودم
و او از دست موسی عبدالملک عروان ولایت همدان داشت و از خوف موسی عبدالملک از هیچکس چیزی نخواست ستد و من چون پیش
او رفتم آنجا موقوفات بسیار است که تعلق بسلطان ندارد و از بستدن آن رعیت را هیچ رنجی نرسد امیر چرا آن بستاند
گفت من از موسی عبدالملک خایفم که آنچه بگیرم و بستانم بر جمله و توقف نامه مدتی بماند یا این سخن با وی بگفتم و معتقد بود گفت
من صدق فراست و کیاست و میدانم تا وقتی اندیشم شبی مرا طلبید چون بخدمت او رفتم بر جامه خواب بود و نامه که از پیش عبدالملک
آمده بود پیش من انداخت و گفت این نامه بخوان تا صدق فراست موسی بشناسی که با وی مقابلی میکند من نامه بخواندم مشتمل
بر تهدید بسیار جهت تقصیر کردن و در نستدن مال آنجا ذکر کرده که یقین میدانم که و پیر تو باید که آنجا موقوفات
بسیار است و از نستدن آن کسی را ضرری نیست و بمال سلطان و رعیت تعلق ندارد و چرا نستانی و نگاهی که تو خوش می
میگوید من سوگند یاد میکنم که اگر سخن او قبول کنی و بر گفت وی کار کنی ترا مقهور کنم که کس یاد ندارد و پس ازان دانستم که
فراست بزرگان نتیجه الهام ربانیست و در خدمت ایشان جز راستی نشاید ورزید تا سلامت ازین احوال کرده
حکایت یکی از ندیمان منصور روایت کرد که روزی در خدمت منصور ربیع حاجب نشسته بودیم جمعی ماهی میگرفتند یکی از صیادان
دام بینداخت و ماهی بزرگ بگرفت منصور یکی از خدم فرستاد و گفت برو و بنگر که آن ماهی که خواهد خرید بپرس که آن را
بخرد او را نیز دیگر با خود آور صیاد و ماهی بیازار برد و شخصی بخرید قاصد منصور او را بگرفت و بخدمت منصور آورد و پرسید که
تو کیستی گفت من از اهل ذمتم گفت چند عیال داری گفت تنها ام گفت چند داری گفت چیزی ندارم منصور او را [illegible] — که داری چه
و گفت اگر تمامت مال اقرار کند رهاش کن و اگر نکند گردنش بزن وی گفت ده هزار درم دارم گفت زیادت ازین داری
گفت بیست هزار درم دارم گفت بیش ازین داری و اگر راست نگویی کشته شوی گفت سی هزار درم دارم و سوگند
خورد که زیادت ازین ندارم منصور گفت مال از کجا آورده گفت من پیش پدر تو وزیر بوده ام و اول او مرا عمل اهواز فرستاد
و این مال آنجا حاصل کردم گفت پس این مال از آن من باشد که از رعیت من ستده فرمود تا مال او بستدند و او را بگذاشتند
و فراست او تا بدینجا رسیده بود که از خبایا ضمیر و خفایا اسرار اطلاع میداد **حکایت** هم از و حکایت کرده اند که روزی
بشکار میرفت گدایی را دید که سوال میکرد و آوازی بلند منصور مسیب را گفت او را بگیر و تجسس کن که او مالی دارد
او را بگرفت و برنجانید بده هزار درم اقرار کرد و بیشتر مواخذت کرد و بیست هزار درم اقرار آورد و تشدید و تهدید زیادت کرد
بسی هزار درم معترف شد خواست که دیگر برنجاند قسم یاد کرد که بیش ازین ندارم منصور گفت ای بدبخت سی هزار درم
داری گدایی چرا میکنی پس بفرمود تا سیم از وی بستدند و او را ادب کردند که مایحتاج نان و جامه او بودی و اگر چه آن ظلمی
شنیع بود اما سزای حرص شکم خوار پیش ازین بود که اگر مال دنیا دارد دوزخ کند و از دونهمتی از درخانها لقمه خواهد

و آسیه یعنی خود فروشند اگر خاک خورد سزاوار باشد عجب قومی که زر و سیم سر گرانند همه روز در صلاح بکوشند همه
روز کوشش میبرد اند همه آب شده بر باد رفته اند **حکایت** ابو برده میگوید وقتی در بغداد عطاری بر دکان نشسته بود
[illegible] زر جامه اطلس بدست غلام بخانه فرستاد و غلام را گفت اهل را بگوی که این جامه برای فلان مصلحت نگاه دارند [illegible]
صاحبی صبر کرد تا غلام بدکان باز آمد عطار بدر خانه نزد از رفت و کنیزک را آواز داد و گفت خواجه میگوید آن نشان که این جامه
غلام که اطلس آورده و پیغامی داد که کیسه سیم بدهید که جامه چند خریده است و بخواهد که بهای آن بدهد اهل چون نشان راست
کیسه سیم عطار داده و عطار کیسه ببرد و بر از خانه آمد و کیسه را طلبید گفتند مردی آمد و نشان تو آورد ما همیان زر بدو دادیم
عطار فرو مانده و متحیر شد و مال جز آن نداشت از خانه بیرون آمد و بمسجدی رفت و گریه و زاری آغاز نهاد و ناگاه دستی از
علما مذکور و فضلای مشهور بمسجد در آمدند و سوز و گریه عطار مشاهده کردند بپرسیدند و قضیت عقل خود در باب او بصورت اشتغال
احوال او فراستی نمودند یکی گفت خانه او صحبت باشد دیگری گفت او را فرزندی است بیند مرده باشد دیگری گفت کسی مال او تمام برده باشد
پس از وی سوال کردند که سبب گریه تو چیست مرد حال خود باز گفت ایشان گفتند بر خیز و ما را بخانه خود ببر مرد با ایشان
بخانه خود رفت و از کنیزک پرسیدند اگر زر از تو ستد چه گونه کسی بود گفت مردی سیاه چرده بود و از موی بزرگ چشم و ازار بیچ
بر میان بسته بود چون ذکر صورت او بشنیدند هر سه باتفاق گفتند اینچنین کسی باید که از اهواز باشد گفتند باتفاق فکر کنیم و نام
بیرون آریم یکی گفت نام او عمرو [illegible] دیگری گفت حمد یه سیم گفت [illegible] اتفاق کردند گفتند چون نام مشخص دانستیم نام معلوم
کردیم باید که بدانیم که او چه صنعت دارد یکی گفت گندم فروش است دوم گفت خرما فروش است سیم گفت حنا فروش است عاقبت
اتفاق کردند که گندم فروش است پس هر سه مرد با صاحب سیم برخاستند و با اهواز رفتند و از دوستی پرسیدند که شخصی از ولایت اهواز
بدین نام و بدین شکل که گندم فروشی کند کجاست گفت این ساعت نزد من بود و برفت هم در حال او را طلب کردند و بیافتند و زر
[illegible] انکار کرد او را تهدید کردند همیان سیم باز آورد و از نوادر ابواب فراست **حکایت** هم از ابو برده حکایت کرده
که گفت از پدرم شنیدم که وقتی بسفر قبیله رفته بودم و همراه دستی بود تا کاه عطاری جامه دان او شکافت و همیانی زر بیرون آورد
و بیرون آن در دست اندوهگین شده و ما نیز بسبب او اندوهگین شدیم تا کاه جوانی اندر در آمد که عم زاده [illegible] خانه ما بود
گفتند این جوان را در خواست کنیم تا گم شده بیرون آورد و از وی درخواست کردند گفت من تو بر گرد باهم که گم شده بجوییم اما چیزی که
از جهت دل شما بیرون آورم پس گفت آنجا که جامه دان نهاده بود و دلیلی نمایید بنمودند گفت بر عقب من بیایید او روان شد
و ما در پی او روان شدیم چون پاره راه برفت بصحرایی رسید و گفت این دزدی بوده است زنگی کور چون پاره راه دیگر رفت
گفت پای نا اینجا بیش نیست هم اینجا است بجستند زنگی یافتند کور از وی مال طلب کردند بخود نگرفت در حوالی [illegible]
یافتند آنرا ابریشم فرستادند همیان را آنجا بود آن زنگی [illegible] بود گفتند از چه دانستی که او زنگی است و کور است گفت پای
او قدم بر زمین نشسته بود و زنگیان را [illegible] دانستم که کور است که براه [illegible] رفته بود و پیش آن مرد همیان زر [illegible] نهاده
او هیچ بر نگرفت **حکایت** احمد ابو خالد میگوید چون آفتاب دولت برامکه بسمت زوال رسید و نوبت ایشان بآخر آمد
یحیی فضل را محبوس کردند من در آن وقت صاحب دیوان ایشان بودم و بخدمت رفته بودم و بجهت یحیی شش هزار درم آورده

چون او را الجمیع ... با خود گفتم بزرگ کاری او را تمام است خدمت باید کرد دست و رشادی بسیار است
در پیری غمخوار من کجاست در کل جهان تخلف کردم تا خود را بخدمت او انداختم و آن شش هزار درم پیش او بردم گفت ای پسر
کار ما از دست رفته است مال خود چرا ضایع میکنی الحاح کردم تا سه هزار درم قبول کرد و باقی بمن باز داد و گفت وقت ...
چهار چون بیرون آمدم رقعه نبشت و یک نیمه از آن ببرانشید و در زیر مصلی خود نهاد و ... گفت بدانکه دولت ما
روی بزوال نهاد و این خلیفه ما را از ... نگذارد و بعد از ما او را زیادت بقائی نبود و کار بغداد پریشان شود و میان مامون و امین
فتنها بسیار قایم شود و عاقبت مامون مظفر باشد و کار او بجوانی که فضل سهل است نظام گیرد و چون آن بتحقیق پیوندد و فضل سهل
در کار آید این کاغذ پاره بخدمت او بر و سلام ما برسان و بگوی که این نیکوئی که مرد در روزگار ما ... کند پس آن کاغذ بستدم
و از پیش وی بیرون آمدم و خود را ملامت کردم که مالی خطیر بنزدیک مردی بردن که از خود مایوس شده است با معاملت عقلا
نسبتی ندارد و آن ندامت مفید نبود و بعد از دو روز ... بگشتند و کار او در تراجع افتاد و من در خانه بنشستم و عزلت اختیار کردم
تا آن همه فتنها بگذشت و طاهر ذوالیمینین بغداد را بگرفت شبی در خانه خود نشسته بودم جماعتی سیاه پوشان در آمدند و در خانه بکوفتند بیرون رفتم
جماعتی دیدم با سلاح و جامهای سیاه گفتند امیر طاهر ترا طلب فرموده است جامه در پوشیدم و بر اسب ایشان سوار شدم و بخدمت طاهر
رفتم گفت احمد ابوخالد تویی گفتم بلی مثال فضل سهل ... که ... بنشسته بود و ... طاهر که بحکم فرمان فضل
طاهر ذوالیمینین باید که در بغداد احمد ابوخالد احوال طلبید و اسباب او را مهیا کرداند و هم در ساعت او را بحضرت فرستد پس بفرمود که در
ساعت بباید رفت و اسب و استر و آنچه لایق بود مهیا کردند و من از خانه آنچه بدان حاجت بود بخواستم و قدری زر بجهت اخراجات
بدیشان دادم و روی براه نهادم چون بنزد مامون رسیدم و بخدمت فضل رسیدم در اکرام و تبجیل و احترام مبالغت نمود و از رنج راه
و قطع مسافت بپرسید فرمود که بوثاق باید رفت و دیگر روز ... بحضرت باید آمد تا اسباب تو مهیا کرده آید
احمد گفت از خدمت او بیرون آمدم و ندانستم که کجا باید رفت خادمی بیامد و دست من بگرفت و مرا بسرایی برد که ... من مهیا
مرتب داشته بودند و دیگر روز ... بسر بردم روز چهارم بامداد بخدمت فضل سهل رفتم و او را بیاد ... کردم
فرمود که ... بخدمت مامون حاضر آی سوار شدم و ... چندانکه ... بگذشت و پیش پرده رسیدیم
فرود آمدم ... حاجبان ... بنشست ... عرب ... گرفتند و درون بردند ساعتی بود ...
که بحکم فرمان احمد ابوخالد را ... مامون فرمود که آن احمد است که پیوسته هوا داری ما کرده است
اخلاص ... رسیده گفت ... فرمود که او را ... و ... از احوال بغداد بپرسید آنچه ...
وقت بود تقریر کردم و مرا تشریف فرمود و فضل سهل گفت ای مامون او را تبلیغی باید فرمود تا صفای رای مامون در حق وی
حکما را معلوم شود اگر فرمان باشد دیوان توقیعات بوی حوالت شود در حال تشریف و انعام و وظایف شغل را تمام
پروانه فرمود و مرا با منصب بزرگ باز گردانید چون بدین حال ... روز بگذشت مرا طلب فرمود دانستم که بجهت ...
فال مرا ... طلبید ... فرمود که ... و در خدمت شیخ ... حال ... بود ... گفتم من ... از ...
بوده ایم ... حکایت حال او ... رقعه تقریر کردم گفتم آن ... کجاست بیرون آوردم و بخدمت او نهادم ... برداشت

... رقعه بیرون آورد و گفت ... چه نوشته است در آنجا گفتم ... که بعد از ما
... خواهد رسید و ایام گذرنده روزی چند با تو موافقت خواهد کرد ... فرزند ... دوران ما ...
احمد ابوخالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست ما از مکافات آن قاصر بود چون این کار بدان فرزند رسد ...
... تربیت و عاطفت خود ... کردانند تا ... بعضی از حقوق احمد باز رسد چون آن رقعه بخواند بگریست گفت رحمت
خدای بر روان پاک او باد اکنون مراد که داری بخواه من گفتم تو از دقایق کرم هیچ دقیقه اهمال نکردی و آنچه ...
بود از تربیت و انعام تقدیم رسانیدی پس خدمت کردم و بازگشتم و بوسیلت آن یک نیکی که در حق کریمی کرده بودم اقبال
را ... مرا استقبال کرد بیت اگر کریمی مفلس شود ... که شاخ گل چو تهی گشت باز ... شود ...
که ... بعد از آن ... تا عاقلان را معلوم شود که احسان در حق کریمان
هرگز ضایع نشود حکایت آورده اند که چون هارون الرشید مامون را بخراسان فرستاد و ولایت خراسان ضبط کرد
پیوسته رنجیده ... هارون ... خلافت منسوب میکرد ... که رسم زمان پدر باشد ...
هارون قاصدی فرستاد و مامون را ... استدعا کرد و مامون عذری گفت ... هارون الرشید ... نیامد ... گفت ...
که فرزند مطیع محمد امین است و مامون در خلاف ... استبداد ... سکوت ... گفت ...
که فرمان ... برادر ... اخلاق ... ولیکن کار خلافت بعد از من بمامون قرار خواهد گرفت و آن منصب ... او ... خواهد
و نام ما ... زنده خواهد ماند ... اخلاق اخیار ملوک و ... خلفاء ... است ...
چنان بود که هارون گفته بود و فراست صادق ... که بعد از ... اندک مامون خلافت بغداد ضبط کرد و ...
او را ... حکایت گوینده موسی عبدالملک ... صادق بود محمد بن نصر حکایت کرد که من عامل او بودم
در ... آن شغل ... میبودم و هرچه ... او از آن حال ... روزی ...
... نامه ... رسید ... بود که یقین ...
نامه من بتو رسید ... سرهای ...
... حکایت گوینده مردی را چشم ... پیش طبیب رفت طبیب ... گفت چشم
من ... گفت ...
او بیرون ...
مرد ... طبیب ... گفت ...
از حال او ... گفت مراد چشم ... بخدمت تو آمدم ...
طبیب گفت من نبودم اما چون فال که ... راست بود ...
راست ... طبیب گفت حکومت و ولایت ...
حکایت آورده اند که چون نصر احمد سامانی بامارت خراسان بنشست و آن ولایت را ضبط کرد ابوعلی ... را ...

وکیل او در خدمت خود مشهور گردانید و عهده های در تربیت او کارهای بزرگ از خویشتن خواست روزی او را بخواند و با او
معایب زو چنانکه امیر نصر را خوش آمد بشکر و بی تمیز و چون وی برفت نصر با یکی از خواص خود گفت ابو علی مردی
نیکو تدبیر است و تا ما در حیات باشیم از وی خطایی نیاید که قدر وی می شناسیم و چون ما ازین عالم بسرای بقا رحلت کنیم
و کار بفرزندان من افتد قدر این مرد نشناسند و او را چاکر دانند و حاجتی شود و اول خلل در خاندان ما از وی پدید آید و چنانچه
که امیر نصر گفته بود و چون نوبت بفرزندان امیر نصر رسید ابو علی را از امارت نیشابور معزول کردند و او متنفر شد و عصیان
آورد و بسیار خلل در کار سامانیان از عصیان او راه یافت **حکایت** آورده اند که سلطان محمود را باغی ساخته بود
بغایت خوش و خرم و در آنجا عمارتها بنا کرده و پیوسته در شهر غزنین بسبب عمارت باغ [illegible] بودی و خلق در عوارض و مؤنات
آن در مانده بودند روزی سلطان بوقت بهار و موسم شکوفه نشاط شراب کرده بود تا در شهر مجلس ترتیب کردند و از بلبلها
و لالهای خوش بوی خوش رنگ چادر زدند و مجلس بنهادند و ابو نصر مشکان میگوید من خود اندیشه کردم که در چنین موسم چنین جای
که سلطان در عجب است که آنجا نشاط شراب میکند سلطان گفت ای ابو نصر چه اندیشه میکنی گفتم این ساعت در سطوت ملک
و کمال قدرت و نفاذ امر پادشاه اندیشه کردم گفت اندیشه تو جز این بود می اندیشیدی که در چنین موسم که باغ
طراوتی و نضارتی دارد اگر در باغ نشستی که این مجلس در باغ بودی ابو نصر گفت ازان کمال فراست عجب داشتم چون روز سیم
رسید سلطان [illegible] برخواست و فرمود که مطربان بباغ روند که آنجا نشاط خواهیم کرد چون نماز بگذارد بباغ رفت و در میان
گلزار مجلس ترتیب دادند و جشنی عظیم بپا داشت چون از روز چندی بگذشت سلطان فرمود که مجلس هم در شهر [illegible]
برخواست و برنشست و ما در خدمت او میراندیم و در اثنای راه دانشمند جعفر و ابو الحسن عقیلی با من برابر
میراندند گفتند سبحان الله چه طبیعت دارد این پادشاه که چنین باغی بدین خوشی بگذارد و بشهر آید چون بشهر
آمدیم آنجا مجلس آراسته کرده بودند چون بمجلس بنشستیم سلطان گفت یقین بدانید که دانشمند و عقیلی گفتند باغ بدین خوشی
چرا رها باید کرد و در چهار دیوار شهر بشراب خوردن مشغول شد من خدمت کردم و گفتم چنین است که بر لفظ پادشاه میگذرد و چون ساعتی
مجلس بآخر رسید و حریفان برخاستند مرا گفت بیا و پای مرا مالی چون پیش رفتم پای بر کنار من نهاد و می مالیدم مرا گفت تو مردی
جهان گشته در هیچ شهری چنین باغی دیده ای گفتم نی گفت سبب چیست که در چنین باغی بدین خوشی هیچ دل نگشاید گفتم اگر
پادشاه فرمان دهد بگویم گفت بگوی گفتم زیرا که چندین هزار کس از رعیت شهر و نواحی بسبب این باغ اندوهگین اند
گفت بچه سبب خلق از و اندوهگین می باشند گفتم بسبب بیگار و مؤنات و عوارض که در ساختن او رفته و [illegible] خلق بدان رنج در
مانده اند و این معنی کسی رای پادشاه عرضه نداشته است و از مؤنات آن [illegible] شد فرمان فرمای تا از خلق [illegible]
چون من این فصل گفتم حالی پادشاه را خوش نیامد و سطوت و پاس ملک او را مانع آمد از آنکه آن فرمان داد و هیچ [illegible]
نگفت لیکن ما چون بعد [illegible] عزم غزنین کرد فرمود که هر مؤنات و عوارض که بباغ را افتد آن [illegible]
از وجه [illegible] شد و این حکایت متضمن فواید بسیار است چه کمال کیاست و فراست آن پادشاه و تنبیه فرمود تا بسبب
آن اشارت ذکر جمیل او منتشر شد و بر اوراق ایام مسطور گشت **بیت** بر صفحه ایام ز اخلاق نکو بنوشت مثلی که تا قیامت [illegible]

حکایت

حکایت شبی سلطان محمود شراب میخورد و در مجلس [illegible] مسعود در خدمت او بود و چون دوری چند بگذشت ابو منصور میگوید که لفظ سلطان
حدیث پدرش سبکتکین برفت و او را دعا گفت که قاعده ملک سخت نیکو نهاد و در احکام آن رنج بسیار دید و چون من بر دم کار چون او
نهاد من در پادشاهی با ما همتایم و من خویش نکردم اما رنج بزرگ انگاه پیش من آمد که سایه وی از سر من بگرفت و اکنون [illegible]
من بکرده خویش خشنودم و شهامتی بدارید که این شراب است که من تجربه هم یافته ام که من میگویم بزرگ غلطی است
این بهانه است تا روزی چند با ما باشم و مردمان از رنج برهند و این [illegible] من همان اندیشه که من در جوانی میکردم
او نیز می اندیشد اما چون کار بدیشان افتد دانند که پدران خدمت کرده اند حاضران و فرزندان گفتند مبادا که این معنی در
خاطر آید امید ما هم آن است که جانها فدای خاک پای پادشاه باد پس ایشان را نیکویی گفت و بنشاندند ساعتی بود ایشان
بازگشته مرا بخواند و پیش خود بنشاند و پای بر کنار من نهاد من پای او میبوسیدم او از من پرسید که این پسران من
را چون می نماید گفتم تو خورشید آسمان جلالتی و ایشان دو کوکب سعد و [illegible] کمال زبان که تواند که وصف بزرگی و تعظیم ایشان گوید
بحمد الله جهان اندک [illegible] گفت این فضیلت [illegible] اما بدو فرزند بهتر دانم انگاه مرا گفت [illegible] گفتم [illegible] گفت بگو که [illegible]
تو هست [illegible] گفتم هنوز خورد راست [illegible] گفت انگاه که بزرگ شود بدانی که با انگشت تو نرسد و اگر رسد از تو
خراب باشد پس گفت این مسعود [illegible] که همگی را بر تر از خود ندانند و محمد [illegible] است و جوانمرد و بی خطر هر چه مسعود کند از شراب
و نشاط و امثال آن محمد از آن زیادت کند اما [illegible] راحت و مسعود اندیشه نکند و نظر بر عاقبت ندارد و من میترسم
که اگر بعد از من کار مسعود [illegible] از دست مسعود [illegible] دلها حشم من از مسعود که وی مردی طامع است و مال
دوست و باندک مال که برکسی گمان برد آنکس را رنج [illegible] و [illegible] بجای اعیان ملک بنشاند
و درین ملک [illegible] هر کس [illegible] ابو الفرج گفت امید دارم که این ملک در خاندان بماند و ساعتی ازین نوع [illegible]
رفت و سلطان در خواب شد من بازگشتم و عاقبت همان بود که بر لفظ او رفته بود و واقعه محمد و مسعود مشهور است
و تقریر آن [illegible] است و این از جمله صدق فراست سلطان محمود بود [illegible]
[illegible] بر رای خداوندان عقول و ارباب بصیرت پوشیده نماند که
حلقه بندگی در گوش [illegible] دست رای کشیده است و نطاق فرمان برداری بر میان دولت بسته [illegible]
پادشاهان همایون طایر دولت وقتی شکار کند و فیض انوار بر عالمیان افکنده و از عقده ذنب و کسوف نوایب مصون مانده
که در اوج هوای جهانداری برای پرواز نموده و خورشید جلال خسروی از مشرق اقبال انگاه مطالع طالع گردانیده است
که در مطلع سفارت رای صایب افتاده است و متنبی رای بر شجاعت مقدم داشته است انگاه گفته الرای قبل شجاعة
الشجعان هو اول وهی المحل الثانی و داعی دولت متنبی در کتاب مدایح السلطان کسوت نظم پوشانیده است و این دو
بیت را ترجمه کرده متنبی چنین [illegible] که بود رای پیش و تیغ از پس هر شهی را که مرد وجه بود در شجاعت
شمع بود شاه راهست این دو خصلت هیچ از آن [illegible] رای از خصم ملک را بار داشت بدل و دشمن ز تیغ او باره
را درین باب حکایات [illegible] صایب رای بزرگان [illegible] خواهیم کرد تا اصحاب دولت در امور مملکت بر ایشان اقتدا کنند

در پرداخت مصالح کار خود بران ملت نهند **حکایت** یکی از پادشاهان عهد و سلاطین روزگار از حکیمی که در کمال حکمت یگانه بود
سوال کرد که رای بهتر یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت بمنزلت تیغ برانست و رای بمثابت دست قوی که تیغ را کار فرماید
در میدان رزم و معرکه جنگ و هر که از تیغ بی دست کار جوید بی فضل بود و کسی که بی تیغ دست را کار فرماید کار بی پایه کرده باشد
و تا اول را اتفاق نباشد دوم بانجام نرسد **بیت** رای است جان تیغ و چو از رفت شاه از رقم [illegible] و ست رای
تیغ چو کوبد و ظفر [illegible] رای ار چه پای دارد و تیغ اگر شکند سواد تیغ ار چه آب دارد و دست آورد گهر **حکایت** منصور
در باب فرزند خود مهدی اهتمام بسیار نمود و روزی از اعیان دولت و ارکان حضرت جماعتی را بخواند و در باب مهدی با ایشان
مشاورت پیوست همگنان گفتند صواب آنست که منصور او را ولی عهد گرداند با وجود بزرگی که رای چون رای
ایشان برین جمله قرار گرفت ابو عبیدالله که وزیر او بود با محمد عطا گفت این بزرگان که رای زدند در ان مصلحت منصور بخشند
و رای من بخلاف آنست محمد عطا گفت رای تو چیست گفت اگر منصور فرزند خود را از خدمت خود دور نکند چه بسبب
عمر اقتضا رغبت شاید که در کار رسالت مساعدت نماید و آنچه پیش نهاد واست باز گوید مهدی در خدمت منصور باشد
و کارها ضبط کند که اگر دور بود و تولد خللهای بزرگ کند و فسادهای فاحش روی نماید و در این معنی و رسالت [illegible]
و بحضرت خلافت انها کرد منصور این رای را بپسندید و او را از پیش خود دور نکرد و چون منصور بجوار حق پیوست
مهدی هم در روز خلافت را ضبط کرد **حکایت** در عهد معتضد طغاج خان ولایت دمشق داشت حالی عزیمت
حج کرد و جمعی از وزیران بخواند و با ایشان مشورت کرد گفتند صواب است و حج اسلام بباید گذارد و یکی از خواص او
گفت امیر را مصلحت نباشد دمشق را خالی گذاشتن گفت چرا گفت زیرا که تو در میان دو سلطانی یکی معتضد در بغداد و دوم
سلطان مصر چون تو پشت بروی سلطان مصر قصد دمشق کند و اگر معتضد بشنود که دمشق خالیست طمع کند بهر دو وجه
مصلحت نیست رفتن طغاج خان این رای بپسندید و از ان عزیمت فسخ کرد **حکایت** آورده‌اند که خاقان مغلی از جبابره زمان
عهد بود و در ان عهد که احمد طولون با افشین محاربت میکرد امد خاقان مغلی بمعاونت افشین امد بود با خیل و حشم خویش
چون میان ابو الجیش و افشین حرب قایم شد و افشین هزیمت شد لشکر ابو الجیش در عقب هزیمتی رفته بودند و ابو الجیش
با سی سوار خاص خود در زیر نشانه ایستاده بود و در اثنای آن حال خاقان مغلی کس نزدیک ابو الجیش فرستاد
و از وی امان خواست و خاقان با پانصد سوار در گوشه ایستاده بود و میدانست که لشکر ابو الجیش از دنبال هزیمتیان
متفرق گشته ابو الجیش انگشتری خود بیرون کرد و خواست که بجهت امان نزدیک وی فرستد یکی بود از ندمای او
که او را اشیر خواندندی گفت ای ابو الجیش انگشتری نزد خاقان مغلی فرستادن خطاست گفت نباید که او انگشتری
نزد ایشان نماید و گوید من ابو الجیش را کشتم و ایشان قوی دل شوند و باز بحرب کروند ابو الجیش گفت پس چه
حیلت گفت از رفت سیم انا نام جان من او دوستی بوده است من بروم و او را بیاورم گفت بباید رفت
شیر برفت نزد خاقان و گفت زود تر این لشکر را از خود دور کن و سوار از اطراف ناپیدا شوند و تو تنها با من نزدیک ابو
الجیش ای خاقان مغلی لشکر از خود دور کرد و خود تنها بخدمت ابو الجیش امد و شیر نزدیک ابو الجیش کس فرستاد که خاقان

آورده‌اند که در وقتی که مهر رومی بر هر دو ازبیرون تیغ بند عیان کرده و آن کار بخوبی ترتیبی با تمام رسید ابو الجیش و بستان بگرفت
و چنان بغض و کینه در دلشان جایگیر شد که گفت هرگز رای ازین نیکوتر کس نزد ما نیست که من تحقیر شده بود و تو مرا از آن حیرت برون
آوردی و اگر بجای من چو من احمد طولون بودی تو را بجهت این رای صلوات کیستی از آنکه عادت او چنین بود و شیر گفت چون این سخن
بشنیدم توبت کردم که هرگز او را از هیچ مصلحت رای نزنم و از و احتراز کنم **حکایت** چون عبد الملک مروان بجنگ مصعب
زبیر مشغول شد و مرکز خویش خالی گذاشت اعیان و ارکان روم بدان اتفاق کردند که هیچ فرصتی بهتر ازین نخواهیم یافت و قصد
آن کنیم که بر ملک عبد الملک کند چون او بمحاربت مصعب مشغول است جماعه ارکان دولت برین اتفاق کردند و این معنی بسمع قیصر رسانیدند
قیصر گفت رای شما خطاست و مصلحت نیست تعرض رسانیدن و اگر خواهید در صورت مثال این معنی بنمایم پس بفرمود تا دو سگ
بیاوردند و میان هر یک از ایشان جنگ انداخت و بفرمود تا روباهی بیاوردند و پیش ایشان رها کردند سگان جنگ خود بگذاشتند
و هر یک بقصد روباه حمله کردند و روباه را پاره پاره کردند گفت مثال جنگ ما با ایشان همچنین است چون ما قصد
مملکت ایشان کنیم ایشان با یکدیگر صلح کنند و روی بما آرند بزرگان روم این رای را پسندیدند و بر قیصر ثنا گفتند و از قصد خود
انحراف نمودند **حکایت** آورده‌اند که چون اشراف عرب و اکابر قریش خواستند که کعبه را از بنیاد اصل بلند تر کردند در
عمارت آن انواع تکلف بجای آوردند خواستند که حجر الاسود در رکن خود نهند هر کس از ساداتی قبایل گفتند ما حجر الاسود را
بجایگاه خود نهیم تا این شرف در خاندان ما بماند و این مباهات ما را بود و در این لجاج کردند و کار بحرب کشید و قصد جدال
و قتال کردند پیران عاقل که در ین گفتند ما این عمارت از بهر طاعت حق کرده‌ایم از بهر آنکه سبب فساد و ماده عناد باشد
باید که این جدال و قتال بگذاریم و اول کسی که از حرم در آید او را حکم کنیم و هر چه او فرماید راضی شویم و بران حکم اعتراض نکنیم
چون همه برین قرار دادند اول کسی که از در مسجد در آمد سید کاینات و سرور موجودات بود علیه الصلوة و السلام و او هنوز
خورد بود و عرب گفتند ما بحق که صاحب تجربه در آمدی تا این خصومت منقطع رسید و ما از قرار [illegible] که این محمد
صلی الله علیه و آله و سلم آمد و حال باز نمودند و گفتند رای تو درین معنی چیست فرمود که بیکبار مهتر علیه الصلوة و السلام گلیمی را فراز
دیگر را بران گلیم نهادند و اشراف قبایل را فرمود تا هر کس گوشه برگرفتند و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم حجر الاسود را برگرفت و بجای
خود نهاد و همه در ان شرف برابر بودند و خصومت ایشان منقطع شد و این رای از نتیجه الهام ربانی بود و اشراف عرب بکمال
ذات و بزرگی قدر حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم اعتراف نمودند و متحقق گشتند که صدر منصب دین و دنیا بدو منور گردد
حکایت آورده‌اند که چون عبدالله طاهر در مصر تمکن شد جماعتی از خوارج دین و دنیا شوند بدو نازان شد و را دو قبیله سرافرازان
و صحابت کردند که دم عصیان میزدند و در خلافت سخن میگفتند مامون خواست که او را چاره نماید و وی اندیشید که اگر ناگاه مثال فرستد
و او در آن وقت هلاک نماید و تقرب نماید و کار از دست برود و پیش از هر کس رای زده خلاصه را اجابت آن قرار گرفت که او را به بهانه
آزمون کسی را طلب کردند که عبدالله طاهر را درو نشناختی او را گفت تو بمصر شو و مردم را بچیت تا تو بر هیچ امور تکن و عبدالله را
بصورت درویشان آنجا برده آنچه او را بشنیدی با من باز گوی و از ضیاع تا در بگیر کوی آن مرد بمصر رفت و حقیقت با بجست تا کم بی
و حرمت کرد و حقیقت حسبت [illegible] دیدی بدو را و خود و پیش عبدالله رفت و روزی بخوان [illegible] و گفت اهل و دیگر عبدالله از بزرگیها

و آنکه وسیلتی بمجلس امیرالمؤمنین علی علیه السلام نزدیکتر نبوده است و امروز فضیلت و شرف فرزندان اوراست و بر کسان واجب است
که بر تقدیم و سروری ایشان معترف شوند و نصرت کنند تا حق بمستحق رسد از فرزندان علی امروز بمجلس نزدیکتر و شریف‌تر و عالم‌تر از قاسم
بن علی نیست و استحقاق خلافت او دارد و خلق از وضیع و شریف او را بیعت کرده‌اند اگر طاهر از راه انصاف بخلافت او را
شود و با وی بیعت کند این کار تمام شود و این شرف تا بقیامت باقی ماند عبدالله طاهر چون این سخن بشنید گفت
با آنکه خداوند تعالی شکر نعمت در ذمت بندگان خود واجب کرده است و چندان حق نعمت که مامون را در ذمت من است
کس را نیست و من از خود روا ندارم که وی را خلاف کنم و قاسم مردی بزرگ است و مرا در شرف وی هیچ شکی نیست اما [illegible]
و خلق را بیعت خود دعوت میکند و این معنی بسمع مامون رسید و من هرگز این سخن به مامون عرضه نداشتم و می‌ترسم که صاحب بریدی
خبر باز نماید و مرا مثال رسد که او را طلب کن چون من بحکم فرمان در طلب او جد و جهد نمایم بهرآینه او را بدست آرم و نزد مامون
فرستم و یقین که کشته شود و من بوبال او در مانم پس صواب آن باشد که ترک نشست کنی تا او در بلاد خلق [illegible] و اگر نه
آن بودی که تو از من امان یافته از تو بر این کلمات ترا گرفتمی و بخدمت مامون فرستادمی اکنون هم از اینجا روی براه آور که هرچه [illegible]
راه تو بود فرموده‌ام که از خزانه بدهند و بعد ازین اگر کسی ترا در شهر بیند تو آن رسد که خواهی مرد و باز گشت و بخدمت مامون حال
تقریر کرد مامون گفت درختی که من نشانده‌ام ثمره چنین بود طاهر را من پرورده‌ام آنچه از وی دیدم اثر آن بود **حکایت**
در ابتدای کار سامانیان چون امیر نصر بولایت نشست و اثر سیادت او [illegible] و بخارا برادر خود اسمعیل را [illegible]
در بخارا [illegible] و عمرو لیث صفار [illegible] و نام و صیت او در جهان منتشر شد امیر نصر در [illegible]
اندیشه داشت چون نامه [illegible] با امیر اسمعیل رسید و بر مضمون آن واقف شد ابو منصور را طلب داشت و ایشان از جمله زیرکان [illegible]
ملک بودند و در همین با ایشان مشورت کرد ابو منصور گفت رای صواب نزدیک من آنست که امیر بخدمت برادر خود رود [illegible]
و [illegible] حالی ندارد و عذری تمهید باید کرد و در رفتن او توقف باید داشت امیر اسمعیل گفت بچه عذر [illegible]
گفت باید گفت که اینجا خصمی بیرون آمده است چون رافع بن هرثمه و او خصمی [illegible] و ملک چون ولایت خالی بیند بهرآینه لشکر
کشد و این ممالک را فرو گیرد و امکان تدارک نماند و پس امیر اسمعیل بدین منوال نامه نوشت و ابو منصور را [illegible]
که این کاری بزرگ است این مهم را کفایت باید کرد و ابو منصور گفت [illegible] شدم و با قاصد امیر نصر روی براه نهادم چون بدرگاه رسیدم
و تحف و هدایا رسانیدم [illegible] بعد [illegible] چون مرا بار دادند تحفها عرضه کردم و البته قبول نکرد و گفت من بدینها
غرور و مغرور نشوم فرمان بر آن جملت که هم در روز باز گردی و اسمعیل را پیش [illegible] گفتم رافع بن هرثمه در خراسان قوی دست
شده است و لشکر بسیار جمع کرده اگر مرکز خالی بیند بهرآینه تاختن آورد و ولایتها ضبط کند [illegible] و آفت بسیار [illegible] محافظت
ترکستان اولیتر از حفظ بخارا گفتم امیر اسمعیل سی هزار مرد دارد اگر بدین جانب حرکت نماید موضع خالی [illegible] گفت مرا لشکر
[illegible] اگر با لشکر مدد [illegible] تاختن کنم و او را گرفته آنچه سزای او باشد در کنار او نهم گفتم اگر اسمعیل بداند که رضای امیر
در این است او خود چندان کند [illegible] نصر را این سخن خوش آمد و گفت او مرا برادر است اما خلق را زبان بسته شود که میگویند [illegible]
و عصیان [illegible] ابو منصور گفت باز گشتم و بخارا آمدم و حال با امیر اسمعیل باز گفتم گفت رای تو در این معنی چه مصلحت می‌بیند گفتم صواب آنست که با رافع

که با رافع

با رافع بن هرثمه بسازیم و جهانی بر امیر نصر چون حلقه خاتم گردانیم اسمعیل گفت بدین کار هم ترا میباید رفت و برفق و زیرکی بتمام رسانید
ابو منصور گفت بنیشابور رفتم و تحف و هدایای گران قیمت رافع بن هرثمه بیاوردم و [illegible] رافع لشکر بسیار مهیا کرد و روی ببخارا
نهاد و چون بسرخس رسید لشکرگاه زد و ابو منصور اندیشید که آنچه من کردم [illegible] و ممکن که امیر نصر را [illegible]
[illegible] براندازد و تا ایشان هر دو برادر قوی حال و پادشاه باشند او را امکان مقاومت ایشان نباشد و چون یکی را [illegible]
بهرآینه در استیصال دیگری سعی کند این را طریقی باید که [illegible] مقصود و مخدوم حاصل شود و شبی نزدیک رافع بن هرثمه رفت و خلوتی
طلبید و گفت بنده را اندیشه در خاطر آمده است اگر شرف استماع ارزانی دارد عرضه دارم گفت چیست گفت در خاطر بنده
که اگرچه امیر نصر مرد [illegible] است اما امیر اسمعیل را [illegible] هرچند ایشان با یکدیگر دشمن شوند
چون عداوت عارضی باشد زود مرتفع شود و امیر در میان ایشان بیگانه است و لشکری بسیار [illegible] و شاید که آن ولایت
این لشکر را احتمال نکند و از آنجا که حزم و احتیاط اقتضا کند باید که هر دو با هم بسازند [illegible]
گرد و صواب آنست که نامه نویسی و او را از آمدن خود اعلام دهی و نصیحت کنی تا با برادر بسازد و صلح کند بهرآینه چون امیر نصر
از در مصالحت در آید و با برادر ترک مناقشت گیرد [illegible]
اگرچه امیر اسمعیل در حق قدوم تو [illegible] بذل کند رافع این رای را پسندیده داشت و ابو منصور را آفرین کرد و حالی نزدیک
امیر نصر سامانی نامه نوشت و او را ملامت کرد و گفت شنیدم که میان تو و برادر غبار وحشت [illegible]
برادر تو پنجاه هزار سوار خونخوار برداشتم و بسرخس نزول کردم و نخواستم که اول شمشیر را حکم سازم بزبان قلم پیغام دادم
تا امیر [illegible] صلاح خویش بیند و با برادر بسازد و اگر خلاف موافقت اختیار کند ما لشکر کشیده‌ایم [illegible]
چون امیر نصر نامه بخواند منت بسیار داشت و از آن حالت اندیشناک شده بود و در حال [illegible] نامه نوشت و تشریف [illegible]
و رافع بن هرثمه را تحف و هدایا [illegible] ارزانی داشت و میان او و برادر صلح موکد شد و از این رای صایب [illegible]
[illegible] معمور شد **حکایت** آورده‌اند که چون احمد حسن وزیر سلطان محمود بود جماعه ارکان دولت و اعیان حضرت با او [illegible]
و در خدمت سلطان تخلیطها کردند تا سلطان بر او متغیر شد و قصد کرد که او را معزول کند ابونصر مشکان [illegible]
[illegible] نزدیک من نامه نوشت و آنجا ذکر کرد که شنیدم که پادشاه بر خواجه احمد متغیر شده است و ما نمی‌دانیم که [illegible]
که بر رای پادشاه اعتراض کنیم اما بحکم شفقت آنچه میدانیم و ما را فراز آید واجب باشد باز نمودن و شک نیست که خواجه
احمد از کفات جهان و دهات زمان است و بدین دولت مبارک آمده و ما در دبیرستان با هم بوده‌ایم و از هر گونه کرم و مروت [illegible]
و [illegible] بشغل وزارت [illegible] امروز هرکه در کار شروع کند [illegible] و او را دشمن بسیار است [illegible]
ایشان با او آن کنند که او بر خداوند خویش مشفق است و رضای ایشان فرو گذارد [illegible]
[illegible] باید که این نامه را بحضرت پادشاه عرضه داری و من میدانم که رای پادشاه [illegible] متغیر گردانیده‌اند که این نصیحت
مفید نبود و لیکن صواب گفتن است تا اگر وقتی سلطان نادم شود بر ما بندگان اعتراض نکند و ما معذور باشیم چون نامه بخواندم
فرصت طلبیدم که آن را عرضه کنم [illegible]

عرضه دارم و سلطان میداند که من طالب دوستی ابنه با من از چنین هیچ نمی گفت تا حتی اتفاق افتاد که سلطان بشکار رفت
و مسعود نبود که من در خدمت او بشکار رفتم این کرت بخشم سلطان پرسید که بچه سبب آمدی گفتم بندگان را همه وقت
در خدمت پادشاه باید بود و گفت میدانم بجهت احمد آمدی این چنین چیزها پوشیده نشود و اندیشه پادشاهان صواب بود
اینکه گفت و خاموش شد و آن روز و آن شب بر آن بگذشت و بنشاط شراب مشغول شد شبی مرا بنشاند و از هر نوع سخن
در میان آورد و پس گفت تو نشنیده که وزیران دشمن پادشاه باشند گفتم این شنیده ام اما شنیده ام که احمق
کسی که وزیر پادشاه بود از بهر آنکه پادشاه در ملک خود شریک نتواند دید چون خود را نه پسندد که حکم کند و فرمان دهد پادشاه
چون کسی را وزارت داد و در مسند حکم نشاند اگر چه دوست دارد و دشمن گیرد و در مجلس پیش از این سخن نرفت چون
بغزنین آمد مشتی خالی کرده مرا بخواند و گفت تا این ساعت در باب احمد با تو سخن نگفته ام آنچه از تو پرسم راست گوی و حکایت
و مداهنت مکن گفتم فرمان بردارم گفت این احمد مردی کافیست و از کودکی باز با من بوده است و در کار آمده مرا دل
آمده است که او را معزول کنم و با هر که رای زدم همین اشارت کرد تو چه صواب می بینی گفتم آنچه مقتضی رای عالیست صواب
امانت و هیچکس بر آن اعتراض نتواند کرد و گفتم روزی چند است که ارسلان بمن نامه نبشته است و نامه با خود داشتم
عرضه کردم چون نامه بخواند گفتم اگر پادشاه شرف استماع کرامت کند دو سه کلمه دارم اجازت فرمود گفتم آنچه از
خواجه احمد گفته اند اگر در معنی ناحفاظی و تعرض بر حرم روشن شده است ابقا نباید کرد و البته شرایط تادیب بتقدیم
باید رسانید و اگر این معنی از راه ظن خاطر پادشاه نه راه یافته می کند از سر امعان نظر تأمل شافی باید کرد تا حقیقت
آن اطلاع یابد و احمد در کار مملکت و تدبیر احوال رعیت و ضبط اموال و عمارت املاک و شفقت بر خداوندگار
در درجه ایست که بیان از شرح آن قاصر است اگر دیگری که قایم مقام او باشد بدین شیوه ازو توقع توان داشت
تا او بود و الا پادشاه رای صایب را امضا فرماید و درین باب اندیشه نماید سلطان فرمود که تو باز گرد تا من
اندیشه کنم و بعاقبت او را معزول کرد و در آخر پشیمان شد و باندک مدتی خلل بسیار بملک او عاید شد **حکایت**
آورده اند که جبرئیل علیه السلام بنزدیک سلیمان علیه السلام آمد و قدحی آورده از آب حیات و گفت حق تعالی ترا مخیر کرد
بدانکه این جام بخوری و تا دامن قیامت زندگانی یابی سلیمان علیه السلام این معنی را با جمله جن و انس و حیوانات مشورت
کرد جمله گفتند بخور تا حیات جاودانی یابی سلیمان علیه السلام اندیشید که از جن و انس و حیوانات هیچ دیگر پیش کسی باشد که با
این مشورت نکرده ام زمانی متفکر بود در خاطر او آمد که با خارپشت این نگفته ام اسب را بنزدیک خارپشت فرستاد و او را طلب
خارپشت نیامد و امتناع نمود سلیمان علیه السلام سگ را بفرستاد و خارپشت بیامد فرمود که بعد از آدمی هیچ حیوانی شریفتر
از اسب نیست چرا او را فرستادم و نیامدی و سگ را فرستادم آمدی که خسیس ترین حیوانات است گفت
اگرچه اسب حیوانی شریف است اما بیوفاست و گفته اند **بیت** نشاید یافت از هیچ برزن ، وفا در اسب و شمشیر و در زن
و سگ اگرچه خسیس است وفادار است که از برای لقمه که از کسی یابد همه عمر او را وفاداری کند لاجرم بقول بی وفایان نیامدم
و باشارت وفاداری آمدم سلیمان علیه السلام گفت مرا از حضرت عزت جام آب حیات فرستاده اند و مخیر کرده که اگر خواهم

خواهم بخوردم و اگر خواهم امتناع نمایم و از حیوانات مشورت خواسته ام همه اشارت کرده اند که بخور تو چه گوئی گفت این جام
تو تنها خواهی خورد یا با فرزندان و اهل و دوستان گفت نی مرا تنها فرموده اند گفت پس صواب آنست که رد کنی و نخوری
گفت چرا گفت از بهر آنکه ترا زندگانی دراز بود و چند دوستان و زن و فرزند تو پیش از تو بمیرند و ترا هر یک
از آن عزیزان هزار ماتم روی نماید و حیات بی ایشان بر تو منغص بود و چون یاران و دوستان تو نمانند ترا
بعد از ایشان جهان بی ایشان خوش نبود و حیات بی احباب و اصدقا چه کار آید سلیمان علیه السلام برای آن قفا آفرین کرد
و آن را پسندیده داشت و جام شربت آب حیات رد کرد و فایده این حکایت آنست که حیات برای دوستان
و زندگانی جهت مصاحبت عزیزان و رفیقان خوش است و حکایات مال و دولت و اقبال بجوانست و مجاورت و جاه
ایشان بلکش **بیت** مقصود ز کاخ و صفه و ایوان نگاشتن ، کاشانهای سر بفلک بر فراشتن ، گلهای القریب و درختان میوه دار
در باغ و بوستان بسر لهو کاشتن ، آنست کاندرو بمراد و هوای خویش ، با دوستان نشستن و دل شاد داشتن ، ورنه چه گونه
مردم عاقل بنا کند ، هرگز عمارتی که بباید گذاشتن **حکایت** آورده اند که مامون بعد از آنکه محمد امین را بر انداخت
بود و بر سریر خلافت نشسته شبی با جمعی از ندما خلوت کرده بود و فضل سهل در سلک ایشان منتظم مامون فرمود که اگر
برادر مرا رای زنان نیکو بودی هرگز هیچکس بر وی ظفر نیافتی و این منصب بمن نرسیدی و اگر برادر من تنگ چشمی
و دون همتی نکردی و از مال و منال بر داشتی و کیسه از خزاین برعایا بخشیدی دشمنان بمراد نرسیدندی فضل گفت
عجب باشد ای مامون گفت بیت المال او مشحون بود و اموال در خزاین و مارا و بیت المال نبود اگر در وضع خراج مسامحت
کردی و شرط رعیت پروری بجای آوردی و لشکرها نیز آماده بداشتی و مارا از پا برآورده بدی و اهل عراق دشمنان
شدندی و بر او خروج کردندی فضل گفت سپاس منت خدایرا که ایشان را این هدایت نداد و بحقیقت دانی حصانت
و تدبیر بالغ آنست که مامون بدان اشارت فرمود و این سخن ملوک جهانرا دستور عمل بکار آید **حکایت** آورده اند
که در ابتدای کار در اوایل روزگار دیوان و پریان آشکارا بوده اند و خلایق را براه ضلالت دعوت میکردند و مردم
دین دار پرهیزکار از حد ایشان بجان رسیده بودند بریاضت و مجاهدت بر شیاطین دست تسلط یافت و بقوت روحانی
با وساوس شیطانی جهاد میکرد و ناموس ایشان شکسته شد و ارباب صلاح قوی دست شدند و دیوان را چشم کارها
زحمت جمله بنزدیک پادشاه خود آمدند و آن پادشاه جمیع دیوان بمکاری منسوب بود تقریر کردند که صورت حال ما
با بنی آدم اینست رای پادشاه درین چه مصلحت می بیند دیو مکار بپای گفت با خصم قوی جز بمدارا و حیله مقابله نباید کرد
پس او را سه وزیر بود ایشان را بخواند و در مقام مشورت بنشاند و گفت هر یک در دفع این خصمان رای زنید وزیر
مهتر گفت بزرگان گفته اند که دولت بر یک حال نماند و جان در کالبد نپاید و صاحب دولت بگیاهی ماند که چندانکه
باران بروی بارد و آفتاب بر وی تابد نشو و نمای او زیادت گردد و طراوت و نضارت او بیشتر شود و باز
مرد واقعه زده چون در حشیش بود که بیخ او خشک شود نه بر او توقع توان داشت نه باصل و فرع او امیدوار بود امروز
روز دولت مرد دین دار است صواب آنست که ما حدیث ایشان در توقف داریم و این کار بروزگار حوالت کنیم

تا روزگار دولت شان بگذرد و آنگاه بتلافی مشغول باشیم و انصاف از ما نیست تا نیم دستور دوم گفت بزرگان گفته اند دولت
بمثابه ایزدیست و کوشش بندگی در خود منه آنست که در نخستین ایزدی کرد و نظر با کوشش کنند چو طبیب حاذق آنست که اول
قوت نگاه دارد و بعد از آن علت بردارد و ما طریق شبیخون بکوشیم که هر چه بشمشیر میسر شود هیچ حیلت بدست نیاید دستور
سیم گفت آنچه دستور میانین میگوید در قضای الهی غیب میگوید لیکن نزدیک من آوردن شبیخون صواب نیست بلکه آنچه آن را نیک
بگشن و خلق را آنگه حق از خدای شناسی باز نتوان داشت چه اگر آن مرد دین دار زود کشته شود دیگری بجای او نشیند و مردم
بر وی جمع شوند و فرمان او کنند دیگر اگر مردمان مرد پارسا ضعیف حال را دوست دارند و پادشاهان بزرگ مشغول دیگر اند
صواب آنست که آن مرد دین دار را پادشاه میزبانی کند و با بستگی در کار این جهانی کشد تا فتنه و افساد او در رای ایشان و آثار
نیکو نامی او ظاهر گردد و دیگران نیز آدم بر وی خطا شود و پیش تر او نیکی حکایت کرده دیگر کارها پی رای او پسندیده نیفتد
و مرد دین دار را میزبانی کرد و با وی طریق رفق و عطا بر دست سپرد و چون مدتی بر آمد تنها و فتنه و افساد او را بیافت و خلق
مردم در حق او بد شد و کسی پیش پیرامون او نگشت و کار دیوان سست و هیچ بالا گرفت و بوسوسه و تخلیط بنی آدم مشغول شدند
و فایده این حکایت آنست که ملوک روزگار و سلاطین کامگار اگر چه در مقام اقتدار بکمال جهان و حال تخت یابند شرط [illegible]
بکدام رای و تدبیر را بر آن مقدم دارند که اگر با یاری دولت کشته شوند و نفاق در زنند و کار خصم را برونق کار رعایت کنند تا هیچ منقصت
منسوب نشوند چنانکه وزیر نخستین گفت و اگر تهور و تمسک نمایند و بعد از آنکه پیش آیند شمشیر در روی او دارند و عواقب آن بر نفوس
روشن نیست پس اولی آنست که تا رای را مجال باشد و تدبیر را استطاعت بود در حال تمسک رای و تدبیر باشند و بر مقاتله و جدال
تقدیم ننمایند تا بر مراد دست فیروز شوند و فایده دیگر آنست که هیچ پسندیده تر از اخلاص و عبادت نیست چون مال و جاه نیست هیچ کس
نیست که از دین و دنیا خلاص تواند یافت و اکثر و اغلب ناداران روزگار و عباد زمانه یا اسیر جاه اند یا طالب مال و رسول علیه الصلوة
والسلام بدین اشارت فرموده است خبر ما ذئبان ضاریان فی حرمة غنم * بافسد لهم من حب المال والجاه فی دین [illegible] هیچ گرگ گرسنه
زیان کار آن فساد نکند با در رمه بی شبان که دوستی مال و جاه مرد آنست که مال را پایمال کند و جاه را در چاه اندازد تا ولایت فاشیه
او گشته و اقبال در رکاب او رود حکایت آورده اند که چون یمین الدوله بپادشاهی بنشست و آثار سیاست او ولایت [illegible]
از اثر باس و تجافی بخواب گشت و بت پرستان آواره شدند حکام هند رایها زدند و رایان که ملوک ایشان بودند [illegible]
زر و نقره پر کردند و حیله پیش آوردند اول در دار الضرب درم زدند تمام عیار و قیمتی تا آخر حال چون کپندی آن درم روان شد
بازرگانان از دار اسلام می آمدند و میخریدند و بخراسان می بردند چون رغبت خلایق بخریدن آن درم صادق دیدند بتدریج عیار
کم کردند بازرگانان سود و نقره میدیدند اما عیار کم کردن تدریج بود و از اقصای جهان زر و نقره بهند می بردند و بنده سیاه می
میکردند چون این فساد از حد بگذشت و علاء الدوله بپادشاهی بنشست روی بتدارک آن خلل آورد و با بازرگانان [illegible]
این را چه گونه تدارک باید کرد جمله اشارت کردند که آن نقود بطل را بخزانه باید آورد و بازرگانان را عوض داد علاء الدوله فرمود
تا از خزانه صد بار صد هزار درم نقره اطلاق کردند و بدار الضرب آوردند و در مصالح بندگان خدای صرف کرد و اثر نیک نامی او
در اقطار و ارباع جهان منتشر گشت حکایت و مثل این آورده اند سلطان یمین الدوله کرده بودند هندوان در آن وقت که سلطان

از سومنات

از سومنات بازگشت و بهند و بطریق راه بری بخدمت او آمده بودند و او را بجایی آوردند که آنجا آب و علف نبود و سلطان از ایشان
پرسید که این راه چه گونه است و آب و دانه کجاست گفتند ما را رای فرستاده است و ما خطر از وی ستده ایم و ترا بدین مقام آورده
اکنون از پیش شما دریاست و از پس لشکر هند اکنون ما کار خود کردیم هر چه مراد شماست با ما بکنید که یک کس از شما جان نخواهد برد
در اثنای این حال که سلطان و لشکر متحیر شده بودند و بر عنایت حق تعالی دست آویزی زده سلطان نظر کرد و در هوا مرغابی دید که
پرواز میکرد گفت مرغابی جایی بود که آب باشد بر عقب او براندند تا آخر کرانه آبی رسید از آب دریا عظیم تلخ چنانکه امکان خوردن
نبود ناگاه مرغابی دیگر در آمد سلطان در عقب او براند بدیهی رسید و در آن دیه آب خوش یافت و فرمان داد تا آن دو هندو را
سیاست کردند چون بدیه نزول کرد و در آن دیه علوی بود با زن و فرزند و قوم از وی بپرسیدند علوی گفت من راه نمیدانم
از دو آن دیه دیگر پیری است که او صاحب این راه بداند سلطان بفرمود تا علوی را با فرزندان بر شتران نشاندند و با
دیه فرستادند و آن پیر را طلب کردند و گفتند که گذار این آب کجاست گفت من هرگز ندیده ام که کسی از این آب گذر کرده است
اما شنیده ام که وقتی جماعتی گذشته اند و میدانم که موضع گذر کجاست و اگر قوت و آشتی بر شنیدی بودی که بشنا گذشتندی
سلطان بفرمود تا او را اسب دادند و از مال [illegible] داشتند پیر او را بکناره رودی برد تا بموضعی رسید گفت
چنین پندارم که گذار این بوده است سلطان [illegible] را در آب انداخت هیچ جای گذر نیافتند سلطان ناگاه بر اسپ [illegible]
و با حق تعالی کرد و بتلاوت قرآن مشغول شد و بر حفظ آورد و کار بحق تعالی اعتماد و توکل نمود و اسب در آب انداخت و دیگر لشکر
موافقت او اسب در راندند و بقامت سلامت از آب عبور کردند و این کرامتی بود از جمله کرامات سلطان بود و دیگر جمعیت کفار هند
منقوله گشت [illegible] حق تعالی خبر میدهد و [illegible] لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره [illegible]
دیگران میکوشند تا [illegible] حکایت آورده اند که چون عمرو لیث در مقابل امیر اسماعیل لشکر کشید [illegible]
و آلت ایشان بشاه [illegible] کردند با یکدیگر مشورت پیوستند و گفتند مقاومت و مبارزت با شجاعت بر جان خود زنهار خوردن
و بی ضرورت [illegible] و بی حاجت [illegible] از خود نیست صواب آنست که رای زنیم و تدبیر کنیم و عمرو لیث [illegible]
بر پادشاهی کافی و هر که دانا و توانا بود خود [illegible] از وی هم باشد [illegible] و گرفتن کار را [illegible] یکی از ایشان گفت این
سخن بحکومت نصیحت [illegible] از شفقت و دوستی و زیرکان گفته اند که درست ترین رایها آنست که مرد در خود بدگمان بود و آنچه
احتمال خوف [illegible] پیش خاطر آورد پس بر این [illegible] اتفاق نامه [illegible]
[illegible] عمرو لیث نامها [illegible] و ایشان [illegible]
[illegible] سپاه عمرو لیث هزیمت شد و عمرو گرفتار گشت [illegible] و آن [illegible] که نامها [illegible] امیر اسماعیل
[illegible] آن نامها [illegible] و خاطر [illegible] از [illegible] آن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] خواص خود متغیر شوم [illegible] سبب [illegible] خراسان [illegible] جان خود [illegible]
[illegible] نشسته پادشاهان [illegible] لشکر [illegible] عاجز شود بیت
سپاه [illegible] دشمن [illegible] در حال خواص [illegible] عمرو لیث

بایشان نمود و گفت این نامهاست که جماعتی از لشکریان بعمرو لیث نبشته‌اند و از او پیش چیزی بوی تقرب نموده و قصد ما اندر کردن
اسمعیل و هیچ پادشاهست اگر دانند که این خطا کیست و درین نامهاست اگر بهست عفو کردم و اگر در خدمت استغفار آوردم
پس آشتی بود و جهت و آن نامها را پیش ایشان بسوخت چون این مروت و کرمت بدیدند همه از صفا بآمد و جهد
صدق متابعت او یکدل شدند و خصلت حمیدهٔ او جمله را برهین منت و بندگی گردانید **حکایت** آورده‌اند که عمرو لیث حکمی

بتخانه شکاوان

زابلستان را بفردغان داد و با چهار هزار سوار بدان جانب فرستاد و در آن وقت معبد بزرگتر هندوان شکاوند بود و از اقصای
هندوستان و هندوان آن موضع تبرک می‌نمودند و فردغان چون بزابلستان رسید لشکر کشید و شکاوند بگرفت و بتان را
بشکست و بت پرستان را بکشت و بعضی از غنایم بلشکریان داد و باقی بعمرو لیث فرستاد و فتح نامه بنبشت و از وی مدد
خواست و خبر فتح شکاوند بقنوج رسید که رای هند بود و لشکری بیشمار جمع کرد و روی بزابلستان نهاد و فردغان چون خبر یافت
هندوان بشنید هندوی چند بخواست آورد تا روی بهندوستان نهادند و بلشکرگاه قنوج فرستاد و گفتند فردغان چون شکاوند
گرفت باطراف ولایت کس فرستاد و لشکر خواست و دانست که هندوان هر آینه اتفاق کنند و درین ساعت چندان لشکر
مسلمانان بروی جمع شده است که اقصای زابلستان از عدد ایشان تنگ شده است و در عقب لشکر عمرو لیث خود رسید و ایشان
عزم کرده‌اند که شما را در تنگنای گیرند و جمله را بکشند قنوج چون این خبر بشنید همانجا مقام کرد و در لشکرکشی آهستگی نمود تا فردغان را
از خراسان مدد رسید و پیش آن جماعت را امکان نبود که با وی مقاومت کنند و بدین حیلت بر مراد خود پیروز شد **حکایت**
و از نظایر و اقوات این حکایت آنست که چون پادشاه عادل سبکتگین با ابوعلی سیمجور مصاف خواست کرد و در لشکر پادشاه عادل
مردی بود که ابوالفضل کنیت داشت و او از جملهٔ ابوعلی سیمجور را بود هرچه در لشکرگاه حادث شدی با ابوعلی نوشتی و او را از آن اعلام
دادی هرچند پادشاه عادل را گفتند حال ابوالفضل چنین است البته این سخن در وی اثر نکرد و با ابوالفضل اظهار نمی‌نمانید تا آنگاه که مصاف
نزدیک آمد روزی پادشاه عادل ابوالفضل را بخواند و او را نزدیک خود بنشاند و نیکو و مقرب گردانید و عملی از اعمال بدو داد و بدانجا
آن عمل حوالی لشکرگاه و گفت جماعتی از خواص ابوعلی با ما عهد بسته‌اند و عهد کرده و سوگند خورده که آن روز که صف مصاف آراسته شود
ابوعلی را ببندیم و پیش تو آریم چنانکه یاران میخواهند باید که دل فارغ داری و بقوت تمام و استظهار کامل روی بحرب آری و چون حق با ماست
تو این بود ابوالفضل چون آن سخن بشنید متحیر شد و حالی کس بیرون آمد و این معنی بنوشت و با ابوعلی فرستاد و ابوعلی اندیشناک شد و استیلا
صواب ندید و با جنگ و حرب روی بهزیمت نهاد و پادشاه عادل چون از رفتن او خبر یافت در عقب او برفت و خلقی بسیار از سپاه
ابوعلی کشته شدند و پادشاه عادل با فتحی تمام و ظفری با انجام روی بوطن نهاد و این فتح از آثار عقل و کفایت او بود **حکایت**
در سیستان مردی بود روشن رای و رای‌های بهر اشکال که امیر سیستان را افتادی بر رای او حل شدی چون مدت دولت امیر خراسان
بآخر رسید و نوبت امارت بعمرو لیث آمد عمرو آن پیر را بر او که بخواهی و گفتند اتفاق عمرو دین مرد قوی رای و نیکو تدبیر بود و روزگار
گذشته برای او تقرب نموده‌ای اینک سیاست در بارهٔ او چه معنی داشت عمرو لیث گفت چنین است که شما میگویید و بعد از قضای قدر
هر دولتی و نعمتی که پدرم را بدست آمد بسبب رای و تدبیر او بود و چون من از فتح کرمان باز آمدم بزیارت او شتافتم و در آنگفتم
ولایتی اختیار کن تا بتو ارزانی دارم و باقی عمر بفراغت بگذران گفت مرا رغبت ولایت حاجت نیست و از تربیت و تقویت تو فراغی تمام

دارم گفتم ای پیر و ای چندین خاندانهای قدیم باشارت تو برانداختند و چندین خونهای ناحق بمشورت تو ریختند و تو با هیچکس
الفت نگرفتی و از هیچ پادشاه صلت قبول نکردی سبب چیست گفت سبب آن که همت نگذارد که از کسی چیزی ستانم دیگر آنکه
تبدیل دولتها و تغییر خاندانها دوست میدارم من ازین سخن اندیشه کردم و گفتم آنست که روزی راحت خود در زوال ملکت من طلبد
ازین معنی آهستگی نمودم و ازین سخن در گذشتم تا اکنون که خبر رفتن خوارج بشنیدم و برای علای اسلام بسوی خارجیان لشکر کشیدم
حصارهای دیدم ایشان را محکم و گرد بر گرد حصار خندقی عظیم آب در وی گذاشته و آن زمین چنان شده که سوار و پیاده را امکان
گذار نبود و لشکر من در آن آب عاجز شدند و عزم مراجعت کردند بنزد یک آن پیر رفتم و شرح حیلت خارجیان با وی بگفتم گفت تدبیر
از ایشان نیز دیگر پیش من آمده بود و از من ساعتی میخواست من گفتم این زمین شما تمامست آب بریزید و در روزی چند
اما با دست کسی شما نبایستید که آن آنست که فرمان برداری کردند و بدین حیلت خود را از جنگ بیارانیدند عمرو لیث گفت بدین سبب
از وی ترسیدم و سیاست فرمودم و اگر عاقل بیندیشید اگرچه آن پیر زیرک بود و آبا و اجداد او را چند خطا اتفاق کجا با او در سرا آن رفت
گیرانگه تبدیل دولتها دوست داشتن کینه‌ای که با دشمنان آورده بود بروی آشکارا نگردی لاجرم تیغ بر سر وی حاکم شدی **بیت**
گر زبان تو راز دار نیستی تیغ را با سرت چه کار بستی **حکایت** آورده‌اند که در عهد یمین الدوله غلامان با هم بیعت کردند که از وی بگریزیم
شبی در بای وثاق بر کندند و جمعی را از پاسبانان بکشتند و بیرون آمدند و راه سیستان گرفتند و در حوالی سیستان مردی مکار و فتنه
فتنه انگیز بود او را خلف احمد گفتندی ایشان آنجا بدو فرود آمدند سلطان گفت روا بود که غلامان ما که از خواص بودند بر سرای ما وقت
بدشت شدند خلف احمد چو دید و ایشان را تربیت کند و فتنه انگیزد و دوست دارد که ما از آن قاصر باشیم پس مصلحت و اندیشه بر آن مقصور
گردانید که یکی از خواص غلامان خود که بر وی اعتماد داشت بخواند و او را مال بسیار داد و گفت ترا از حضرت ما گریخته جا باید
و آن غلامان را از اتباع ولایت بر فرقت تا با یکدیگر سوگند خورند و ناگاه خلف احمد را فرو گیرند و بکشند و باید که این رای پوشیده دارید
که اگر این غرض روشن ایشان را حصول پیوندد حشمی بزرگ مقصور شود و اگر این مقصود برنیاید غلامان کشته شوند و خاطرها از اندیشه ایشان
فارغ آید غلام پوشیده از حضرت سلطان بگریخت و بسیستان رفت و در روزی چند در خدمت خلف احمد رسید بود و با لطایف حیل
غلامان را بدست آورد و ایشان را با امید بسیار مستظهر گردانید تا بجان در کشتن خلف یکدل شدند و بیکدیگر بیعت کردند و لیکن حکم آنکه
جمله جوانان و کار نادیده بودند اندیشه صواب پوشیده نتوانستند داشت تا که خلف احمد از بیعت ایشان خبر یافت و جمله را بگرفت
و سیاست کرد و سلطان بدین رای صواب از فتنه ایشان فارغ شد **حکایت** آورده‌اند که قابوس وشمگیر روزی مجلسی آراسته بود
و اسباب آماده و ندیمان نشسته و عادت او آن بود که هر وقتی در اثنای مجلس چون مطربان سماع کردندی ندیمان کتب اوایل بخواندندی
و لطایف اشعار روایت کردندی در اثنای آن ندیمی حکایتی از مطالعه میکرد که اسکندر را دو غلام بود یکی را بشیر نام بود و دیگری را نذیر
هرگاه که نوبت خدمت بشیر بودی شادی و هرگاه که نوبت نذیر بودی روزی یکی از جوانان را که بکمال ذات متحلی بود و منظور نظر خود
قوت کرد و لازم شد که بشیر پیاده را با انواع مبرت و عاطفت مخصوص گرداند غلط کرد و نذیر پیشتر چون بدین روز صفت
بشیر را بخواند و گفت این جوان را که تو پیشتر داشتی میگوید که چه کار است او را و عنایت وزارت خواهیم نشاند
بشیر گفت چنین جوانی که پادشاه می فرماید [illegible] اسکندر او گفت غلط تو پیشتر دادم

که این چنین غلط بر من رفتی اما چون از من این خطا موجود شد و خطا از من رنجید مصلحت آنست که او را سیاست کنی
چه دل او با من بد شده و هر که حقد در سینه او مایه نهاد هیچ نفع رفع نشود و دوست تلافی و تدارک آن قاصر باشد.
قابوس گفت اگر اسکندر او را بکشیدی و زحمت کردی چه مایه از وی برنجیدی و چند مشقت کشیدی ولیکن خطا او موجود بود
بتأیید الهی هر چه کرد محض صواب بود **حکایت** و این حکایت که تقریر کرده آمد خواجه عبد الحمید در کتاب گنج خود آورده
[illegible] این حکایت تقریر کرده که چون صاحب عضدان از خواجه عبد الحمید در خدمت سلطان [illegible] کرده رای سلطان را بر وی متغیر
کردانید تا سلطان وی را مهجور کرد و از وزارت معزول [illegible] و حبس کرد تا جماعتی از ارکان دولت خواستند که در باب
شفاعت کنند و تیمار دارند و با سلطان در استخلاص او میکوشیدند سلطان گفت کشته خود بباید درود و آنچه عاقبت کار
آنگاه باید کرد که هنوز واقع نشده باشد که او در گنج خود آورده است که نشاید که پادشاه پرورده خود را در بند کند
و چون در بند کند او را بکشد که فتنه‌ها انگیزد و [illegible] آمیزد که [illegible] تدارک بدان نرسد و ما بگفته او کار بسکنیم و سبب این
یک نکته خواجه عبد الحمید سالها در بند بماند و هیچ نوع کار او رونق نگرفت **حکایت** گویند چون اسکندر بر اطراف و اکناف
عالم مستولی شد و ملوک جهان و گردنکشان زمان و سلاطین روزگار رضای خود در خط فرمان او نهادند خواست که
جهان را مضبوط کند و سایه مرحمت بر همه عالمیان مبسوط گرداند اما اندیشه میکرد که ملوک و سلاطین را بر جای خود قرار دارد
و نگذارد که هر یک از ایشان سر از اطاعت گردن کشی و استقلال [illegible] تمرد و عصیان زنند پس در [illegible] با ارسطاطالیس مشورت کرد و گفت اگر
صواب بینی جمله پادشاهان را پادشاه زادگان را هلاک کنم و بجای ایشان بندگان خود بنشانم تا مدعی [illegible] باشد ارسطاطالیس
گفت پادشاهان کریم و خاندانهای قدیم را برانداختن لایق ملوک کامل قدر [illegible] نیست ولیکن صواب آنست که هر کس را
ولایتی فراخور حال خود بدهی و جمله را بر یکدیگر [illegible] تا در ولایت با یکدیگر منازعت میکنند و مشغول باشند و سودای تمرد و عصیان
در ضمیر ایشان نگردد اسکندر این رای را پسندیده داشت و آن قاعده بعد از اسکندر هزار سال بماند و آن پادشاهان هم
بر آن قرار ملک راندند و ایشان آن جماعت‌اند که بملوک طوایف موسوم شدند و ذکر ایشان در اول کتاب تقریر کرده‌ایم و آن
از آثار رای ارسطاطالیس بود **حکایت** در آن وقت که علی بن عیسی امیر خراسان بود و دست ظلم برکشاده و اسباب
و املاک مردم بغصب می‌ستاد [illegible] آمد و خواست که اسباب دهقان هشام را غصب کند دهقان هشام از آن خبر یافت
و متحیر شد و راه حیلتی ندانست با یکی از علما مشورت کرد که چه طریق جوید [illegible] از تعرض علی بن عیسی خلاص و هم آن بزرگ اشارت کرد که
خود را بیمار ساز و چنان تخیل نمای که در بستر هلاکی و اقرار و انکار تو در مرض اعتبار ندارد و دهقان بدین حیلت خود را از تعرض
علی بن عیسی نگاه داشت چندانکه علی بن عیسی معزول شد و ولایت خراسان برافع بن هرثمه تعلق گرفت دهقان هشام از بستر برخواست خلق
گفتند دهقان هشام تندرست شد [illegible] این خبر بمأمون رسید که دهقان هشام بحیلت خود را از تعرض علی بن عیسی محفوظ داشت
آنگاه بفرمود تا علی بن عیسی را در مرو موقوف کردند و آنچه از مردم ستده بود باز داد و حکایت او درین کتاب تقریر کرده‌ایم و رای
که هارون زد در گرفتن او [illegible] رایهای صایب پادشاهانه است و آن در ذکر هارون الرشید تقریر کرده‌ایم و بتکرار حاجت نیفتد
آورده‌اند که در ایام خلافت مأمون میان معتصم و عبد الله طاهر منازعتی بود و هر دو خصمی یکدیگر میکردند چون خلافت

معتصم

بمعتصم رسید قصد عبد الله طاهر کرد و خواست که عبد الله طاهر را بلطایف الحیل بدست آورد و پیش تر [illegible] او نامه نوشت و لطف
و هدایا فرستاد و کنیزکی بکر صاحب جمال بدو فرستاد و آن کنیزک را بوعده‌های خوب مستظهر کردانید و دستارچه زهرآلود بوی
داد که چون عبد الله با تو خلوت کند بدان دستارچه دهان پاک کند تا اثر او کفایت شود و من حق تو بشناسم چون لطف و هدایا
بدو رسید عبد الله خدای را شکر کرد و چون نامه بخواند ذکر کرده بود که آن دوستی باید [illegible] و آیین عهد [illegible] را تجدید
[illegible] آن کنیزک را حاضر کرد و در خلوت با او
مجامعت کرد و ملاطفت بسیار [illegible] داشت چنانکه کنیزک بر وی بهزار دل عاشق شد و دستارچه زهرآلود پیش او [illegible]
و حال با وی بگفت و گفت زنهار تا بغرور معتصم فریفته نشوی که وی قاصد جان تست عبد الله آن کنیزک را دست بداشت و او را
بحرم خاص خود فرستاد و هم در شب اسمعیل را پیش خواند و گفت از تو تحفی خواهم [illegible] با من [illegible] گفت
[illegible] معتصم [illegible] عبد الله [illegible] معتصم [illegible]
[illegible] ولایت خراسان
[illegible] خراسان [illegible]
[illegible] عبد الله طاهر [illegible] اسمعیل [illegible]
[illegible] **حکایت** آورده‌اند که چون میان
امیر المؤمنین علی علیه السلام و معاویه [illegible] امیر المؤمنین [illegible] ابو موسی اشعری [illegible]
و از جانب معاویه عمرو عاص [illegible] امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت یا امیر المؤمنین عمرو عاص [illegible]
از جمله مردمان [illegible] ابو موسی اشعری [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible] مردمان [illegible]
[illegible] چون حکم نامه نوشتند کاتب امیر المؤمنین علی علیه السلام [illegible] امیر المؤمنین
[illegible] معاویه [illegible] امیر المؤمنین [illegible] منازعت [illegible] امیر المؤمنین
علیه السلام بدان رضا داد [illegible] امیر المؤمنین علی علیه السلام [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible] ابو موسی اشعری [illegible]
[illegible]
بعد از آنکه منصور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] منصور [illegible]
[illegible] منصور [illegible]
[illegible]

ومثالی چنانکه ضمیر مبارک تقاضا کند بنویسد و توقیع همایون توشیح کند و آنچه از اسب و ساختگی من باید بفرماید تا من یک روز با تمام
پس منصور را در اعزاز و اکرام میافزود و او فرصت مطلبید و تفحص احوال اموال او میکرد تا ناگاه شبی خروج کرد و مثال
خود و امیرمؤمنین را در بند کرد و ملتمس بدست فرو گرفت چنانکه گفتیم از مال و ضیاع هیچ نشد و منصور این رای را از وی بپسندید
و ولایت مصر را بوی ارزانی داشت و مدتها در تصرف او بماند **حکایت** حامد عباسی میگوید بسیار شنیده است که در
وقایع و کلیات آورده است از دوستان خود در خطا اتفاق افتد که از بزرگان مثل آن واقع نشود و از آن جمله یکی آنست که چون
اسمعیل ولید مرا حبس کرد و حوالت حفظ من به ابی قدیم فرمود آن مرد خردمند بود و آزاد مرد و وقایع روزگار بسیار دیده
و کرم و مروت ورزیده من او را بدین سبب مراعات کردمی و در حق من لطف و احسان میکرد و دل [illegible] یک روز نزد من
آمد و گفت نیست مالی باقی تو بر دوستی فلان میکنند و رای وزیر با تو متغیر شده است و ترا بتقصیر منسوب میکند و فرموده
که ترا او وزیر طلبید و در مطالبت مبالغت واجب داند جواب آن بیندیش و دفع آن مهیا کن و از جواب آن سخن پیشیم
خاطر من پریشان شد و گفتم بر من مستولی شد گفتم مرا از کثرت اندیشه و تفکر از احوال خود دفع می آید رای تو درین چیست
پس سبیل احتیاط مرا رای آنست گفت صواب در آن می بینم که [illegible] زبان [illegible] دوست رقعه نویسی و قلت مال و ضیق
عیال خود و [illegible] خرج عیال و اطفال خود هزار درهم وام خواهی و درخواست کنی که جواب این رقعه
آن تقریر کنی و یقین است که آن بزرگ تو را [illegible] مال مانع آید انجام مهمت تو هر چند عذرها مقیم نویسد اگر وزیر
ترا مطالبت کند تو حال اهل و عیال و اطفال خود تقریر کنی و این رقعه گواه باشد که سبب تخفیف تو گردد و چون آن رقعه
بپوست روز دیگر مرا وزیر طلب کرد و در موقف مطالبت بداشت و انواع تهدید و وعید بر زبان راند حال [illegible]
و قلت مال و کثرت عیال که [illegible] تقریر کردم و رقعه نمودم و وزیر رقت آورد و گفت حال تو تا این غایت معلوم
نبود و بعد از این تیمار کار تو داشته آید اشارت تعلیم آن مرد خردمند سبب دفع تهمت و دفع مصیبت من شد
بعد از آن در ایام وزارت عبیدالله سلیمان و منصب صاحب دیوان گشتم و آن در بانه [illegible] طلب کردم و در سلک
مقربان صحبت خود کشیدم و در اصطناع و تکلف با او انواع اکرام واجب دیدم چنانکه باقی عمر در ریاض رفاهیت [illegible]
گذرانید و کار دنیاوی بر عهده مرا و [illegible] **حکایت** آورده اند که خلیفه حال ابی الربیع احمد عیسی با خدمت هارون الرشید [illegible]
و [illegible] مرد [illegible] تقریر نموده هارون بقضا [illegible] و مثال فرمود و او را با سه علی عمر عبدالله محمد [illegible] نزدیک
فضل ربیع حبس کرده و [illegible] در حبس ربیع بودند نزدیک شارع برسر پل فضل ربیع که وزیر بود و احوال ایشان [illegible]
و هر روز [illegible] آراسته [illegible] و روزی [illegible] و مؤکلان در آن استیفا کرده و در وقت [illegible]
[illegible] احمد عیسی [illegible] در سر [illegible] آمد که در آن [illegible] یافت [illegible] گفت
[illegible] این مرد [illegible] صیاد را که دیگر [illegible] او [illegible] و [illegible] صیاد [illegible] خدمت میکند احمد عیسی گفت
[illegible] که [illegible] کوزه ای [illegible] که با او [illegible] خورده [illegible] مقصد [illegible]
[illegible] عقب [illegible] آمد و گفت مصلحت نیست که با هم [illegible] هم [illegible] بیرون جلد

از یکدیگر جدا بیاشد و بسلامت برفتند و حق تعالی ایشان را از حبس خلاص داد **حکایت** محمد خالد گفت پدرم مردی را
معرفت داشت و چنانکه از غایت [illegible] او را الهی مرا [illegible] حکایت کرد که مامون در اوایل عهد که از خراسان ببغداد آمد [illegible]
ولایت عراق او را تفویض شده که در خدمت او از خراسان آمده بود تفویض فرمود و عمال از ولایات [illegible] کار رشید [illegible]
ایشان بسیار گشت و احوال ایشان روی [illegible] و چون شغلی دیگر نیز [illegible] از فارغت دیوان [illegible] نزد
[illegible] خراسان بدیوان آمد و [illegible] سواد عراق [illegible] گفت مامون مرا فرمود
[illegible] تفحص [illegible] اعمال آن حوالت [illegible] صدقات [illegible]
[illegible] گفت [illegible] موضع [illegible] مامون [illegible] گفت
[illegible] مامون [illegible] مامون
[illegible] مامون بر [illegible] گفت [illegible] مامون [illegible] عطا [illegible]
[illegible] استخراج و [illegible] اطلاق و انفاق و حساب آن [illegible] اموال ضایع می گردد
و از [illegible] مامون [illegible] کند [illegible] اموال [illegible] دارد و واقع
کنیم مامون این رای را بپسندید و [illegible] سواد [illegible] شغل داد و [illegible]
[illegible] مال در دیوان از آن وقت باز معمول گشت
حکایت آورده اند که چون [illegible] پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] و [illegible] آمد
[illegible] ما [illegible] شوهر [illegible] و [illegible] داشت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شوهر [illegible] اگر ظفر [illegible]
[illegible] ماند [illegible] گفت [illegible] کار [illegible]
[illegible] باقی [illegible] ایشان [illegible] کنیم و [illegible] ایشان
[illegible] گفت [illegible] کار [illegible] موافقت [illegible]
شد که [illegible] خالی [illegible] ایشان [illegible] حصار [illegible] ایشان [illegible] کرد [illegible]
[illegible] پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] و آن قوم [illegible] بودند [illegible]
[illegible] گفت [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] آن [illegible] کرد [illegible]
[illegible] صاحب آن بود که [illegible] شرف [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
[illegible] **حکایت** آورده اند که چون حضرت [illegible]
علیه و آله و سلم [illegible] کرده بود [illegible] که [illegible] ایشان [illegible]
کرده [illegible] بود [illegible] و [illegible] تمام [illegible]

و قبیلهای نصر و جشم با ایشان موافقت کرده بودند و درید بن الصمه در میان بنی جشم بود و از جمله دهات عرب بود و
غایت پیری چشمهای او ضعیف شده و او را در هودجی نشانده بودند و با خود می بردند و از هوازن کعب
کلاب حاضر نشده بودند چون نزدیک اوطاس نزول کردند درید گفت نیکو مجالیست معرکه را این زمین که نه درشت است که سم
لنگ کند و نه نرمست که دست و پای اسپان در زمین فرو شود و آنگاه گفت چگونه است که آواز شتر و گوسفند و خر و گوش من میرسد
و آواز گریه اطفال بگوش من میرسد مالک گفت اموال و اثقال و اهل و عیال و اطفال با خود آورده ام تا هر کس بجهت اهل و عیال خود
و ثبات نماید و نگریزد درید گفت بخدای که این رای شبانان گوسفندانست و مردم منهزم هرگز بجهت اهل و عیال بنایستد و در چنین
حال اگر ظفر ترا باشد جز مرد جنگ دیده با سلاح بکار نشود و اگر ظفر ایشان را باشد اهل و عیال بدست ایشان افتد و فضیحت و رسوایی
بار آورد پس گفت کعب و کلاب کجا اند گفت حاضر نشده اند گفت آنچه روی لشکر و مردان کارند حاضر نشده اند پس اینها که حاضر شده
کدام اند عمرو و عوف دو پسران عامر گفت ایشان کودکان کار نادیده اند و منفعتی و مضرتی با ایشان منوط نتواند بود و بدین حرص با
جنگ او در جنگ ای مالک چه ایشان که تو لشکر ایشان شده و چه زنان که امروز روزیست که بعد از این حدیث این روز خواهند گفت
و دو آنچه تو اهل و مال پس جشم آوردی فایده نبود که ایشان قومی اند که در این وقت جشمهای ایشان بسیار کرده اند و در آن عرض
شده و از جای حصین جای دیگر ببر تا زنان و دیگر رو بجنگ آورد و اگر ترا ظفر باشد بجنگ روی تو آورد و اگر ظفر از آن خصم بود بجای
باز توانند رفت و اهل و مال مصون ماند مالک را این سخن خوش نیامد و گفت که درید را در این سخن خاطر شود و برای او کار نکرده و با
التفات ننمود و با لشکر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مقابله شد و ایشان دوازده هزار مرد بودند و صبحی هوادی حنین رسیدند
و مالک لشکر خویش را فرموده بود که بر جانب کمینها ساخته بودند که چون خصم را بینند بیک بار شمشیرها بکشند و یکبار حمله
آرند چون لشکر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را دیدند هم بر آن جمله حمله کردند و مقدمه لشکر رسول علیه الصلوة والسلام هزیمت گشت
و متفرق شد و حضرت پیغمبر صلعم بر دست راست توقف نمود و بر شتری نشسته و عباس رکاب وی گرفته بود و حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم میفرمود انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب و عباس آواز بلند داشت آواز او بلند بود و گفت ای گروه انصار و ای
بیعت رضوان ثابت قدم باشید لشکر چون آواز عباس بشنیدند و دانستند که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ثابت نموده است
از هر جانب بخدمت او شتافتند روی بجنگ نهادند و ایشان را منهزم کردند و شش هزار از شتر و برده و غنیمت یافتند پس آن
اهل و فرزندان هوازن کرده بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آوردند و حضرت ایشان را آزاد کرد حکایت و آن وقت
که سید علیه الصلوة والسلام بمسجد و بنزد تنی از یاران قصد کاروان ابوجهل کردند و حرب بدر پیش آمد و لشکر کفار ساخته و آماده
برسیدند سعد معاذ گفت یا رسول الله گروهی از یاران ما تخلف نموده اند بجهت آنکه گمان نبرده اند که در این حرب بخواهند مرد و را
که ما اندکیم و قریش انبوه رای صواب آنست که برای تو عریشی بسازیم و مرکبان ترا مهیا داریم و روی بجنگ آریم اگر ظفر ما را باشد مراد حاصل
آید و اگر عیاذا بالله ایشان دست یابند تو بسلامت بمدینه توانی پیوست پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم این رای بپسندید و در آن
عریش رفت و سر بسجده نهاد و از حق تعالی نصرت خواست تا آنگاه که حق تعالی فتح فرستاد و سبب فتوح اسلام شد حکایت
و آن وقت که قریش در حرب بدر عمرو و عتبی را بفرستادند تا ببینند که یاران پیغمبر چند نفر اند چون جا بجا انداز مرد نظر کرد

و هیچ مکی و مدنی ندید بازگشت و گفت پیش از سیصد مرد نه اند و کسی از مکی و مدنی با ایشان نیست و لیکن جانب ایشان زهر
جلاد هلاکت و یکی و شتران کشتنا اوده مرد کشته و ما بپای حصنی نمیدانیم که بجنگ شیر پس قریش در مناهی اندیشه کردند
و آن رای صایب را نشنیدند و عتبه و شیبه گفتند ما را باید گذشت که کاروان ما بسلامت بگذشت و ضرورتی نیست که بجهت
آن آمده ایم ابو جهل از سر جهل سخن او را دوست نداشت و خود دعوی کرد و روی بجنگ آورد تا بجنگ بلا گرفتار شد و طرب آن
بود که ست کشته بود و چون قول او قبول نکرد خود را بدست فنا داد حکایت آورده اند که چون حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم مکه را فتح کرد و سران عرب حکم شریعت او را گردن نهادند و گردنکشان سر در ربقه خط او آوردند از برای
تألیف قلوب مسلمانان چون ابی سفیان و صفوان و سهیل بن عمرو و حکیم بن حزام و عتبه و حصین و اقرع بن حابس و حارث بن هشام و صخیل
بن عمرو و صفوان بن امیه و مالک بن عوف و علاء بن حارثه و امثال ایشان را هر یک صد شتر بخشید و از جمله عباس بن مرداس را
هشتاد شتر بخشیده بود و او شعری بگفت و در خدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بخواند و در آنجا ذکر کرد که با یاد سوابق
مرا بچه کم از ایشان عطا میفرمایی پدر من در بزرگی و مرتبت کم از پدر ایشان نبوده است و هر که امروز از تو بزرگ شود نام
بزرگی یابد چون قصیده بخواند حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود با امیر المومنین علی علیه السلام که زبان آن شاعر را
یعنی بعطا زبان او را از من کوتاه کن امیر المومنین علی علیه السلام و صد شتر دیگر بداد تا صلت او نیز صد شتر شد و انصار را
از آن غنیمت هیچ نداد و دل ایشان بر نجید گفتند حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خانه و لشکر خود را باز یافت و آنچه از
وحشت ایشان بدید عطا که از عطایا وی کنند رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمنبر بر آمد و خطبه گفت و در اثنای آن یاد کرد که ای
انصاریان شما ذلیل بودید خدای عز و جل شما را بمن عزیز کرد و شما متفرق بودید بمن جمع کرد چرا میگویید بانخیر القول
کردیم و قتی که دیگران نشنیدند و در خانه خود پیش جای کردیم و قتی که خویشان تو او را از شهر بیرون کرده بودند و
تصدیق تو کردیم وقتی که دیگران تکذیب کردند پس گفت ای گروه انصار راضی نباشید که دیگران شتر و گاو و گوسفند برند
و شما پیغمبر خدای را بر خود بیرید همه فریاد بر آوردند که راضی شدیم یا رسول الله آنگاه پیغمبر علیه السلام فرمود که اگر همه عالمیان در راه
روند و انصاریان در راهی من بدان راه روم که انصار روند و اگر هجرت نبودی من یکی از انصار بودمی و بدین سخنان
دل انصار را خوش کرد و بدان عطایا دل آن جماعتان را قوت داد و با اسلام الفت گرفتند و بدین رای صایب رایت اسلام مرتفع
شد و صولت کفار مندفع شد حکایت آورده اند که چون خالد ولید بحرب مسیلمه کذاب رفت یمامه را حصار کرد
محکم حصار را بود مسیلمه با لشکر گران پیش خالد آمد و حمله در اپیش بر اسوار در مقدمه فرستاد و خالد تا کار ایشان
یا خود در ثبات نیاید با زخود روی بر گرفت پس یک مجاعه را بگشت مجاعه قرآن خواندن گرفت و گفت من بالهام در هیچ تغیری با من راه نیافته
است بچگی چون بدست کذاب گرفتار بودم بادی مواسا میکردم تا جان من نیاید و اگر مرا امن کنی منفعت بیند ... کنم
کفت تا او را بند کردند و اصحاب او را بکشتند و خالد را با بنی حنیفه که از لشکر مسیلمه بوده حربی عظیم شد و در آن مصاف خلقی کشته شدند
و اول لشکر کفار غالب بودند حمله کردند چنانکه کوه را بیم حملهای ایشان امکان ثبات نبود و لشکر اسلام را بر گشتند تا سراپرده خالد
چادر را بزدند و سراپرده را بر هم زدند خالد چون چنان دید لشکر را دل داد تا بازگشتند و حمله کردند و کفار را باز مالیدند و صلح برخود

راست کرد و جنگ مصاف آغاز نهاد و خواست و هر کس که پیش آمد او را چنان بخست پس آواز داد که منم ابو سلیمان اکنون که خواهد باشد که این
خونها ریخته شود و آتش فتنه فرو نشیند مسیلمه پیش آمد و نزدیک خالد بایستاد و خالد هر سخنی که گفت در رضای او نزدیک بود و مسیلمه
غافل کرد و مسیلمه هر سخنی که بشنیدی روی باز پس کردی و با شیطان خود مشورت خواستی آنگاه جواب دادی چنین خالد او را ساکن میکرد
تا فرصت یافت و ناگاه بر وی حمله کرد و لشکر اسلام گفت حمله کنید لشکر اسلام بیکبار حمله کردند و کفار را بر دشت بنی حنیفه بودند در باغها جمله
مردان از باغ انداختند و خالد اسب در آن باغ جهانید و مسلمانان در عقب خالد در آنجا رفتند و شمشیر در نهادند و بسیار کشتند در آن روز بیست هزار
مرد از بنی حنیفه کشته شدند مردی در آن میان بر خالد بیرون آمد و با هم در آویختند و هر دو از اسب در افتادند و آن مرد خالد را به شمشیری زد
خالد در روی او بجست و گلوی او بگرفت و خبه کرد و او را بکشت و بعد از آن شهر اهل یمامه را از آن دیوار بیرون فرستاد و خالد
مظفر و منصور باز گشت و چنان فتحی عظیم برای خالد روی داد شد حکایت آورده اند که ابو بکر چون از کار اهل ردت فارغ شد به ولایت روم آنجا
شام نامزد کرده بود و آن ولایت را بر ایشان قسمت کرده و معاذ جبل بود و ابو عبیده جراح و یزید بن ابی سفیان
و خالد بن سعید و ولید بن عقبه هر کسی را ولایتی داده بود و با ایشان بیست هزار مرد نامزد بود و پس از آن معاذ جبل را بیست هزار مرد
بفرستاد و عکرمه بن ابی جهل را با شش هزار مرد بفرستاد و رومیان چون حال بدین جمله دیدند جمعیت کردند و از هر طرف جمع شدند
بنوعی چنانکه دویست هزار مرد جنگی فراهم آمد چون این خبر به ابو بکر رسید به خالد ولید نامه فرستاد تا از سر حد عراق با لشکر خود به طرف
شام شود و ایشان را مدد دهد چنانکه پیشتر تقریر کرده ایم چون خالد مثال بدید با ده هزار مرد روی به شام نهاد و جمله لشکر با مسلمانان جمع شدند
و هر کس که ابو بکر او را ولایتی داده بود جمله خود را جمع کرد و یکدیگر را تلقین میکردند و گفت این خطاها است شیاطین جمع کرد و گفت ای
برادران هر آینه فراز آمده است اکر آن برود هیچکدام از دیان نداند و سبب آن دین باشد که گفت شد رای تو نافذ خواهد بود و هر چه
تو گویی ما آن را قبول کنیم گفت بدانید که این جنگ بزرگ است مسلمانان را ثابت می باید بود و بدل صادق روی به خصم آورد
اگر چه دشمنان جمعیتی عظیم دارند اما در آن بار نقصان نخواهد بود اگر امروز ایشان را غلبه کنیم دست ما را خواهد بود و اگر بر ما غالب شوند کار ما سخت
برود و صلاح دین و مصلحت آنست که امارت بروز ما قسمت کنیم هر کس روزی امیر باشد و آن روز همه لشکر او را فرمان برند تا همه از امارت
با نصیب باشند امروز نوبت امیر باشم و فردا دیگری و پس فردا دیگری قلب جنگ یکی را قرار دادند و روز اول امارت به وی دادند و معاذ
معین شد و رومیان تعبیه عظیم آراسته کردند و خالد چون دید که ایشان تنها نبودند گفت هیچ تعبیه در آن نشاید بود که ایشان فوج
فوج کرده شود و پس لشکر خود را فوج فوج تعبیه ساخت که در عرب کس چنان تعبیه ندیده بود و دیگر رسیدن قاصد آن و خبر وفات
ابو بکر پیش از این تقریر افتاده است پس چون خالد مصاف آراست و لشکر کفار غلبه کردند و مسلمانان ضعیف شدند خالد بنفس خود
حملها کرد و عکرمه با خود گفت در عرب یا هیچ جای با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حرب ها رفته ام امروز چرا گریزم پیاده شد و آواز داد که مرگ را بیعت
کنید و با او چهارصد مرد پیاده شدند و بیکبار حمله کردند و جمله لشکر کفار را بهم بر زدند چنانکه بیست هزار مرد رومی کشته شدند و برادر ملک
روم که لشکر بود کشته شد و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کافران بر دند که آن کار در آن بکشد و نوبت امارت به هر کس رسید
اما چون خالد یک روز آن کار را بانقطاع رسانید و تمامی باقی حاصل کرد و سبب او در دین اسلام زیادت گشت حکایت آورده اند که
خالد خواست تا از کفار طایفه را نهب کند و ایشان در میان بادیه بودند و از هر طرف که قصد ایشان میکرد در بیابان باقی ...

و آگر از ... رفتی ایشان را خبر شدی و بگریختندی خالد را از این بند و خطر دین اندیشه بود پس بفرمود تا شتران بسیار را
روزها تشنه داشتند و هر روز ایشان تشنه شدی و بدو اشیدندی بعد از آن بفرمود تا آن شتران را سیراب کردند و بر پشت ایشان
آب بار کردند و در بیابان روی براه آوردند هر روز شتری بکشتی و آب از شکنبه او برآوردی با اسبان دادی و آن آب که محل حاجت بودی
سواران خوردندی تا پنج روز برفتند و آب نرسید خالد دلیل را گفت انا لله هلاک شدیم دلیل گفت از عجب درخت
باید دید و بجز طلب کردند شاید که آب نزدیک باشد و طلب بسیار کردند تا کار درخت مغیلانی بزرگ یافتند بکاویدند آب بر آمد
شدند را بسر گفت هیچ کس این راه ندیده ام پیش از آن روز آنجا مقام کردند و اسبان و شتران از آب تمام دادند و کفار از ایشان
بیخبر بودند ناگاه خالد بر سر ایشان افتاد همه را بتیغ بگذرانید و بدین رای صایب او را فتحی عظیم و نصرتی بشکرف روی نمود
حکایت جلادت و اقدامی که خالد ولید در فتح دمشق نمود و مقصود بر تیسیر نمود و است چون رومیان در این جنگ منهزم
شدند ابو عبیده اهل دمشق را محاصره کرد و ذو الکلاع را نامزد کرد تا در میان حمص و دمشق باشد و اگر هرقل مدد حصار فرستد
بفرستد ایشان را دفع کند و دمشقیان در شهر و در حصار بودند تا گاه هرقل مرد فرستاد و ذو الکلاع دفع ایشان کرد و چون اهل
دمشق از مدد ناامید شدند ضعف بر ایشان راه یافت و از اتفاق فتح یکی آن بود که والی دمشق را فرزندی آمد و ایشان بحساب
آن مشغول شدند و از کار جنگ غافل گشتند و مجلس ساختند مسلمانان از آن حالت خبر داشتند خالد چون از ایشان اهمال
و اهتمام دید گفت بطریق از حال خصم غافل بود و جنگ بجانب حصار فرستاد او بود و خالد به تنها و کمند آویخته بود چون
وقت خواب شد و شب در آمد بفرمود تا پنبه نگاه بر حصار جایی حصین تر از آن جانب نبود و آن جانب قعقاع عمرو
و مذعور بن عدی کمندها در کنگره انداختند چون استوار شد دست در آن زدند و بر بالا رفتند و جماعتی دیگر ایشان را متابعت کردند
و خالد بفرمود تا هر کس که پیش آید بکشند و قفل حصار را از آن جانب بگشادند و باقی لشکر خالد در رفتند و هر چه از اهل
از رومیان بودند بکشتند و مسلمانان که در جانبهای دیگر جنگ میکردند از حال خالد خبر نداشتند و اهل دمشق چون
دیدند که مسلمانان از دیگر جانب خبر نیست صلح کردند و امان خواستند و دمشقیان درها بگشادند و گفتند چون امان
دادید خالد را و لشکر او را از کشتن باز دارید پس خالد و دیگر امرای مسلمانان در میان دمشق فراهم آمدند خالد
میکشت و غارت میکرد و میفرمود و دیگران تسکین میدادند و از غارت باز میداشتند چون جماعت مسلمانان از امان
داده بودند خالد نیز از کشتن و غارت کردن باز ایستاد و حکم صلح و امان مقرر شد و بواسطه تیقظ خالد فتحی بدین عظیمی
روزی نمود حکایت در خطاب رای و تعجیل چون لشکر مسلمانان یک دو بار لشکر پارس را منهزم کردانیدند ایشان
کرت دیگر جمع شدند و ساخته روی بجنگ آوردند و امیر لشکر مسلمانان ابو عبیده ثقفی بود و هر دو لشکر را آب
در میان آمد و پارسیان گفتند یا شما از آب عبره کنید یا ما از آب عبره کنیم تا شما بگذرید ابو عبیده گفت ما از آب عبره کنیم جماعتی
از مسلمانان او را مانع شدند که بدان جانب مجال جنگ نیست و نباید گذشت ابو عبیده گفت نباید که به مرگ ایشان
از ما دلیرتر باشند پس از آب عبره کرد و میان هر دو فریق حربی عظیم رفت و شش هزار مرد از پارسیان کشته شدند
نزدیک بود که پارسیان منهزم شوند ابو عبیده بر پیل سپید حمله کرد و تیغی زد پیل خرطوم بر وی افکند و در زیر پای درد

و پارسیان را از آن قوتی پدید آمد و مسلمانان ضعیف شدند و منهزم گشتند مردی از ثقیف بیامد و رسن ببرید و پل را
بشکست تا مسلمانان بایستند و جنگ کنند چون تاب جنگ نیاوردند و منهزم گشتند بفرات رسیدند پل شکسته
دیدند خود را بآب زدند و آن روز چهار هزار مسلمان هلاک شدند چندی در فرات غرقه گشتند و بعضی بتیغ کشته شدند
و آن شکستن پل صواب نبود که هزیمت شدگان را در معرض تلف انداخت حکایت روز جلولا عجم در جلولا قعقاع
با لشکر چون فراهم آمدند و خندق ساختند و هیزم و چوب در آن ریختند و مدد مستظهر گردانیدند و ایشان گرد بر گرد
خندق خسک انداختند مگر راههایی معین که از آن بیرون آمدندی و مسلمانان با ایشان جنگ کردند و غالب شدند
و ایشان جنگ آهنین ساختند و پراکندند و یک راه بیرون آمدن پیش نگذاشتند روزی بیرون آمدند و با مسلمانان جنگ
کردند جنگی عظیم چنانکه ایشان را تیر نماند و نیزها بشکست و از اول روز تا میان روز نماز جنگ کردند پس لشکر عجم باز پس خزیدند
و لشکری دیگر آسوده بودند بیامدند و بجای ایشان بایستادند و مسلمانان بترسیدند قعقاع گفت یکلحظه صبر کنید و مترسید
گفتند چه گونه نترسیم که ما از جنگ کردن مانده شدیم و لشکر آسوده در مقابله ما ایستاده اند قعقاع گفت من حمله خواهم کرد
با من موافقت نمائید و سستی مکنید تا حق تعالی میان ما و ایشان حکم کند پس حمله کرد و مسلمانان موافقت نمودند و قعقاع فرمود
تا ندا کردند که ای مسلمانان اینک امیر شما در اندرون خندق رفت شما چه توقف میکنید اگر چه او امیر نبود بل امیر هاشم بود اما جهت
دلیر کردن مسلمانان این ندا فرمود و پس مسلمانان پنداشتند که هاشم در درون خندق است حمله بیکبار کردند و عجم را که
ایشان بود و ایشان بدر خندق رسیدند قعقاع را دیدند که در خندق گرفته است و عجم بیرون ماندند و بخسک و حیلها که ساخته
بودند اسبان ایشان باطل شدند و ایشان پیاده گشتند و مسلمانان روی بدیشان نهادند و همه را بکشتند و کسی از ایشان
زنده نماند و عدد کشتگان زیادت از صد هزار بود چنانکه عرصه وادی را بپوشانیدند بدان سبب آن جنگ را
جلولا نام کردند حکایت در قریش مردی بود مرزبان نام عمر او را دریافت در آنحال که لشکرها بنهاوند خواست
فرستاد مرزبان را گفت ترا امان دادم در باب فرستادن جنگ پارسیان نصیحتی دریغ مدار مرزبان گفت بدانکه
پارسیان را مرغی است و دو جناح سر مرغ نهاوند است و یک جناح آذربایجان و یک جناح سپاهان صواب آنست که این هر دو جناح
قطع کنی تا ضعف و سستی بسر راه یابد عمر گفت نه چنین است که بدین غرور غره می اندیشد گفت ای دشمن خدای دروغ میگوئی بل صواب آنست
که سر را قطع کنم که جناحها خود باطل شود حکایت در یک حمله که فتحی عظیم بدان حاصل شد مشرکان در قلعه نهاوند بحصار رفتند و تحصین
رفتند و خندقهای عمیق التجا ساختند و البته از آن بیرون نمی آمدند مگر بوقتی که بغفلت مسلمانان را قصد کردندی و بدین موجب
آن کار بتطاول می انجامید و مسلمانان را دست در حصار بستدن میسر نمیشد و در آن باب مشاورتی در پیوست شد طلحه گفت
صواب آن باشد که فوجی از مسلمانان چنانکه ایشان را از بعضی دیدن ایشان بتوانند بود و پیش حصار روند و تیر اندازند تا اهل حصار خشم گیرند
اندک چند بیشتر آمدن اقدام نمایند آنگاه تا شیر و حرب را مشتعل کرده ایم و هیچ دقیقه از دقایق محاربت مهمل نگذاریم
حکم خود ظاهر گردانند نعمان مقرن که امیر لشکر بود این رای را امضا فرمود و قعقاع عمرو را با فوجی از سواران نامزد کرد
و بدین اهتمام ... جنگ را تشیت داد و چون باز پس خزید حصاریان بیرون آمدند چنانکه بر دروازه ها ... وا نماند

و عظیم جرأت نمودند و اقدام کردند و نعمان لشکر را دستوری نمیداد بحمله کردن و میخواست که تا وقت زوال بیرون آید
که آن وقت دوست ترین اوقات بود بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و مسلمانان بسیار خسته شدند و چون وقت زوال
در آمد نعمان حمله کرد و فتحی عظیم حاصل شد نعمان شهادت یافت و حذیفه یمانی بجای او بایستاد و در اثنای آن غنایم برده بودند
هیربد صاحب آتشکده بیامد و از حذیفه امان خواست بدان قرار که خزانه کسری بنزد یکی آنست برساند پس دو سفط بزرگ
بیاورد که در آن هیچ نبود مگر یاقوت و مروارید و آن را بنزد عمر فرستادند حکایت هرقل در تدبیر کار عرب جمع عجب
مستوفی
بر روم غالب شد و دمشق و حمص و دیگر شهرهای ایشان بگرفت رعبی عظیم در رومیان متمکن شد و پادشاه ایشان هرقل رنجور
شده بود و بیشتر ممالک از دست او بشد و ایشان بخدمت ملک رفتند و گفتند حال استیلای عرب پوشیده نیست و ما را با ایشان
قوت مجادلت و مجال محاربت و مقاومت نیست و رنجوری پادشاه اضافت علت شده التماس می نمائیم که درین باب
تامل فرمائی چرا که منصب پادشاه بر آنهای دیگر جهان فضل دارد که ذات شریف پادشاه را بر دیگر ذوات هرقل گفت
عرب در غایت درویشی و نهایت تنگدستی بودند و هوا و مسکن ایشان در بادیه بود و طعام و شراب شیر شتر و سوسمار اکنون
نعم و تنعم شما دیدند و لباس مستحسن شما بدیدند و صورتهای خوب و چیزهای نیکو در نظر ایشان آمد و پیغمبر ایشان فرموده است
که هر کس از شما که محاربت و مقاتلت دشمنان دین شود و شهید گردد زندگانی ابد یابد پس ایشان در جنگ حریص شده اند اگر
کشته شوند امید نعمت و جاه جاوید میدارند و اگر غلبه ایشان را بود نعمتهای شما بدست ایشان افتد و شما بتنعم و تنعیم خو گرفته
زندگانی بمشقت نمی توانید کرد و در اثنای این حدیث هرقل را غشی صعب حادث شد چنانکه رومیان پنداشتند که وفات کرد
بگریستند و جزع کردند پس از آن ویرا افاقتی حاصل شد و بقرار اصلی باز آمد رومیان گفتند حال استیلای عرب در خدمت
پادشاه باز نمودیم تا ما را ارشادی فرماید و مثالی دهد پادشاه گفت فرموده که سبب زیادتی رعب موجب افراط خوف
گشت گفت تدبیر آنست که وقتی که ایشان اقدام نمایند شما بعضی از ولایتهای خود با ایشان فرو گذارید و ما طرفی از آن اختلاط
آورند و اموال بدست فرو گیرند و در گرفتن آن حریص شوند و در مقاسمت آن با یکدیگر منازعت کنند آنگاه روی با ایشان
آرید که غرض بحصول پیوندد و در وقتی که اقدام نمایند شما طریقی مسلوک دارید که بمحاربت مبادرت نکنید و روزگار
میگذارید تا جماعتی از ایشان که پیغمبر را دیده بودند انقراض نمایند و باقی ماندگان در نعمت افتند و فراخی عیش مشاهده
کنند و بتنعم مشغول شوند و در آن مبالغت و اطناب واجب شمرند و چنانکه شما از مرگ می ترسید ایشان هم ترسیدن گیرند
و بسبب انواع و صنوف اموال منافقت و محاسدت پیش از آن کنند که شما کنید آنگاه شما روی با ایشان آرید و با
ایشان حدی معین کنید و بر سر آن حد مقاتلت و محافظت لازم شمرید و ایشان هرگز از آن حد نتوانند گذشت پس رومیان
اشارت ویرا امتثال نمودند و حدی معین کردند و مدتهای مدید و عهدهای بعید بر آن قرار بماندند و تجاوز از آن میسر نشد حکایت
در رای صواب که مغیرة بن شعبه زد و عبدالله عباس آن را تقریر کرد و امیر المؤمنین علی علیه السلام آن را قبول نکرد و چون خلافت
با امیر المؤمنین علی علیه السلام رسید مغیره بخلوتی جست و گفت ترا برین حق ظاهر است و امام بحق و خلیفه خدای تویی و نصیحت امروز
از دست و فردا کران آنچه امروز ضایع شود فردا تدارک میسر نشود و تلافی ممکن نگردد مصلحت آنست که عمال شام و مصر را

معاویه و عقبهٔ عبدالرحمن سپرده شود تا در جنگ بیعت کنند کار منتظم شود و رقبهٔ ایشان در ربقهٔ طاعت و متابعت
داخل گردد و پس از آن تصرف و تحویل و عزل و تبدیل را رای امیرالمؤمنین علی علیه السلام صواب بیند فرمود که اگر یک ساعت عمل ایشان
مقرر شود روا ندارم و این آیت برخواند وَمَا كُنْتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلِّينَ عَضُدًا یعنی گمراه کنندگان را در کار معین خود نسازم
گفت عمر کل ولایت شام بمعاویه داده بود و او را در کار با خزانهٔ عظیم بوده است و چیزی معیب هم آمر بوده است
و هم مامور و جملهٔ اهل شام مطیع و رغبت خاضع و منقاد وی اند امیرالمؤمنین علی علیه السلام معاودت نمود و گفت رای صواب
آنست که امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرماید و باطل را قوتی و شوکتی نتواند بود و هر که را فرمایی [illegible] و کار
معاویه را کفایت کند پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام سخن هر دو روز معاویه و عبدالله عامر رسانید او گفت آنچه امیرالمؤمنین
اول از عرضه داشت عین نصیحت است و آنچه دویم روز گفتم مصاحب معاویه و امثال او طالبان دنیا اند اگر امارت و ولایت
برایشان مقرر دارند با ایشان برفق و مدارا رفتار کنند کار کرده شود و بخلافت هر که باشد راضی شوند و مخالفت نکنند و اگر ایشان را معزول
کند امیرالمؤمنین علی را بخون عثمان متهم کنند و در دعوی تیغ کشند و طلحه و زبیر ایشان را موافقت کنند امیرالمؤمنین علی علیه السلام
فرمود که شک نیست که در این سخن منافع دنیوی است اما حق و قطع باطل بر من واجب است و آنچه مرا از والیان عثمان معلوم شده است
روا نباشد که ایشان را یک لحظه در عمل گذارم و اگر [illegible] قاعدهٔ مطاوعت تمهید رسانند [illegible] و هم ایشان را
اگر بر فرمان من اعتراض نمایند و طریق مخالفت سپرند تیغ کار ایشان کفایت کند عبدالله [illegible] آن امارت بر ایشان مقرر [illegible]
دیگر معنی سخن مرا بایشان رسانید [illegible] بخلافت اعتراض نمایند [illegible] بر این موجب بر آید مضطرب شوند و تیغ کین بر ایشان
[illegible] امیرالمؤمنین علی هم مستحق این کار [illegible] ضرورت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را معاودت نمایند و سبب [illegible]
و تضرع کنند تا با این غایت آن گروه که بر عثمان غوغا کرده بودند از تو متنفر شده باشند آنگاه تقلید این التماس کل عرب را
عین مصلحت تواند بود و هیچ آفریده را مجال مخالفت نماند امیرالمؤمنین علی علیه السلام این سخن بسمع قبول نشنید و گفت [illegible]
[illegible] بسوی شام رو که آن ولایت ترا فرمودم عبدالله عباس گفت معاویه پسر عم عثمان است و ولایت شام او
داشته است و او ترا بکشتن عثمان متهم میدارد و من پسر عم توام ایمن نباشم که مرا بکشد مصلحت آنست که بوی چیزی
نویسی برفق و مدارا و او را بقول خوش مطمئن گردانی [illegible]
خویش گم کنند امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت من کار معاویه را [illegible]
عبدالله گفت معاویه را [illegible] **حکایت**
و جمعی [illegible] که احنف قیس گفت امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسولی فرستاد و احنف قیس گفت [illegible]
[illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام [illegible] امیرالمؤمنین علیه السلام [illegible]
ده هزار مرد [illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام [illegible]
[illegible] بر جنگ امیرالمؤمنین علیه السلام [illegible]
[illegible]

زمان

آنگاه [illegible] قوم خواهم بود گفت سبحان الله تو که از ما چنین سخن میگویی احنف گفت [illegible] تو جوانی و سخن تو
[illegible] رسانید که احنف در حق تو سخنان وحشت آمیز میگوید گفت احنف در حق تو حلم ورزید [illegible]
[illegible] و چون کار جنگ بسر آمد احنف بخدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمد امیرالمؤمنین فرمود که من چنین [illegible]
که توقف نمودن تو [illegible] بود که کار به [illegible] احنف گفت من چنین دانسته ام که نیکو کرده ام و توقف من [illegible]
امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود امیرالمؤمنین [illegible] در حق من [illegible]
بخدمت [illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام حق [illegible]
[illegible] باشد و مثل این کلمات [illegible] **ذکر [illegible]**
[illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام امارت مصر قیس سعد را فرمود و او بشهامت [illegible]
و اصحاب [illegible] در ضبط آورد و اهل مصر او را خاضع و مطیع شدند و این معنی بر معاویه سخت گران آمد [illegible] قیس سعد
[illegible] عظیم [illegible] که [illegible] مصر [illegible] شام [illegible] امیرالمؤمنین علی
علیه السلام [illegible] قیس [illegible] مصر [illegible] کشتن عثمان [illegible]
[illegible] مسلمانان [illegible] قیس [illegible]
[illegible] عراق [illegible]
[illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام [illegible]
[illegible] معاویه [illegible] قیس [illegible]
[illegible]
قیس [illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام
[illegible] قیس [illegible] رسول [illegible] قیس سعد [illegible]
[illegible] خون عثمان [illegible]
[illegible] قیس [illegible]
[illegible] معاویه [illegible] قیس [illegible]
[illegible] قیس [illegible] معاویه [illegible]
[illegible] معاویه [illegible] قیس [illegible]
[illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام [illegible]
[illegible] امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible] قیس [illegible]
[illegible]

جماعت که در طاعت ما باید بودند مخالفت [illegible] شکسته [illegible] تشویش [illegible] [illegible] و جماعت دیگر که
اگر احوال و اعتقاد ایشان را بر شمرم دراز شود معلوم شود که این سخنها که گفته اند راست است امیرالمؤمنین علی علیه السلام این رای را امضا فرموده گفت
آن جماعت جنگ کن که با ما مخالفت میکنند و ما بر آن موجب جنگ صفین میرویم و نخست قیس جواب نوشت که ایشان را [illegible]
محاربت کردن با ایشان و شورانیدن بی موجبی از صواب دور بود و هر آینه ایشان بمعاویه پیوندند و خصم ما شوند و مال و دست
باز داشتن ایشان از خلل خالی بود و امیرالمؤمنین علی علیه السلام این رای نپسندید [illegible] عبدالله جعفر علوی گردد تا قیس را معزول
فرمود و محمد ابی بکر را بجای او بنشاند و قیس بحضرت آمد و از مجاری احوال امور اخبار کرد و بسی برنیامد که محمد ابوبکر کشته شد آنگاه
امیرالمؤمنین علی علیه السلام را معلوم شد که آن رای صایب بود که قیس تقریر میکرد و از عزل او پشیمان شد **حکایت در ذکر [illegible]**

[illegible] صفین

چون در حرب صفین امیرالمؤمنین علی علیه السلام غالب شد و لشکر معاویه را بر انداخت لشکر امیرالمؤمنین علی علیه السلام
تمامت معرکه را بسپردند که خسته شده و تباشیر صبح ظفر لایح شدن گرفت معاویه سوی عمرو نگریست و گفت [illegible] که اهل عراق
چیره گشتند و مستولی شدند عمرو گفت وقت حیلت است و الا دمار از ما بر خواهند آورد معاویه گفت [illegible] حیلت [illegible]
آنچه دانی بکن عمرو گفت صواب آنست که مصحفها بر سر نیزه کنیم و فریاد برآوریم که میان ما و شما حکم قرآنست اگر ایشان [illegible]
که قبول نکنیم [illegible] جنگ از میان ما برخیزد و ما [illegible] فارغ آئیم و اگر جماعتی از ایشان بر جنگ اصرار نمایند جمعی دیگر از ایشان اختلاف کنند
و گویند جنگ نباید کرد و بحکم قرآن راضی باید شد و بدین طریق اختلاف کلمه و تفرق رای ایشان پیدا آید هم برین جمله که
آواز دادند که ای بندگان خدای خون مسلمانان از دست کافران نگاه دارید میان ما و شما حکم خدایست و قرآن
و مردمان بسیار بجهت آنکه سه روز در جنگ گذشته بود و ملالت بر ایشان راه یافته بود و [illegible] ایشان بر این سخن [illegible] شدند گفتند
کتاب خدای را گردن نهادیم و از جنگ دست شستیم امیرالمؤمنین علی علیه السلام فریاد برآورد که [illegible] حق و صدق [illegible]
که این جماعت اهل دین و اصحاب قرآن نیند و من ایشان را بارها [illegible] شناسم چون [illegible] ایشان [illegible] غالب آمد [illegible]
مصحفها برداشته اند [illegible] چون ما را بکتاب خدای [illegible] قبول [illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام
گفت بخدای که با ایشان جنگ نمیکنیم مگر برای آنکه کتاب خدای تعالی را منقاد شوند پس [illegible] جماعتی دیگر از قرآن خوانان که
پس از این در واقعه خوارج شدند گفتند ای علی ترا بکتاب خدای تعالی میخوانند اجابت کن و الا [illegible]
با عثمان کردیم و بخدای [illegible] این سخن [illegible] و بر گرد وی درآمدند [illegible] شد که رسولی نزد مالک اشتر
فرستاد و او را [illegible] فرستاده بود که جنگ در باقی کن و آن جماعت [illegible] که سخن ما [illegible]
و چون رسول بمالک رسید گفت مرا ازین مقام دور کنید که علامات ظفر ظاهر شده است و گردی عظیم برخاست و آواز ما بلند شد
آن جماعت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را گفتند چنان گمان می بریم که تو مالک اشتر را مبالغه فرمودی در جنگ گفت ای قوم [illegible]
[illegible] هیچ سخنی نهانی در میان نبود گفت رسول را بفرست تا مالک اشتر را مبالغت کند و سوگند دهد تا جنگ
بگذارد و [illegible] آید رسول بمالک اشتر معاودت نمود و گفت ترا جنگ نباید کرد و بخدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام باید شتافت
که او در معرض خطر است مالک از مراجعت کردن استنکاف می نمود و گفت همین ساعت فتح خواهد بود رسول مالک را گفت چون لشکر

امیرالمؤمنین علی علیه السلام [illegible] با خصم [illegible] فتح [illegible] ترک جنگ گرفت [illegible] بار دیگر [illegible] گفت
اگر [illegible] کاری [illegible] باشیم مالک گفت اگر تا بدین غایت در باطل بودیم این ساعت بر حق شده ایم پس مهتران [illegible] که
کشته شدند [illegible] لیکن چنین می نماید که شما فریفته شده اید [illegible] گفت و یکدیگر را دشنام دادند [illegible]
[illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام هر دو فریق را منع کرد [illegible] فریاد برآوردند که حکم قرآن قبول کردیم **حکایت**
آورده اند که معز الدوله احمد بن بویه [illegible] خود [illegible] مستخلص کرد [illegible] المطیع [illegible] خواند [illegible] ضبط کرد
[illegible] در ولایت اهواز [illegible] که [illegible] خواندندی [illegible]
معز الدوله بود [illegible] تمام [illegible] داشت پس خود را از معز الدوله [illegible] عاصی شد و پانزده هزار
سوار [illegible] بدر شهر تستر [illegible] معز الدوله [illegible]
شهرهای اهواز [illegible] معز الدوله [illegible] چون خبر عصیان [illegible] روزبهان [illegible] قصد تستر کرد [illegible] مطیع [illegible]
جواب آن [illegible] که مطیع بنفس خود [illegible] حرکت [illegible]
گفت [illegible] و چون معز الدوله [illegible] که مطیع [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] جمع کرد [illegible] روزبهان [illegible] هزار سوار [illegible]
و بعضی از [illegible] اگر من [illegible] روزبهان مشغول [illegible]
[illegible] از بصره بیرون [illegible] هزار [illegible]
[illegible] هزار سوار [illegible] هزار سوار جمع شده [illegible] هزار سوار [illegible]
[illegible] هزار سوار [illegible] ترک [illegible] هزار [illegible] سواران [illegible] خواص و اعیان [illegible]
پس معز الدوله روزی [illegible] ساخت و امرا [illegible] حاضر [illegible]
ایشان [illegible] روزبهان مشورت کرد و گفت بگوئید که چون [illegible] موافقت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] و گفت امیر [illegible] که من [illegible]
[illegible] امیرزاده [illegible]
[illegible] چون [illegible]
عضد الدوله [illegible] روزبهان [illegible] این حال معلوم شد برادری داشت [illegible] نام که
در خدمت عضد الدوله بود [illegible] فارس [illegible] تا عضد الدوله را [illegible] آورد و او [illegible] مشغول [illegible]
و لشکر [illegible] فرستاد [illegible] معز الدوله [illegible] مستولی شده [illegible]
[illegible] که قوت [illegible] غالب [illegible]
[illegible] پس معز الدوله [illegible] مطیع [illegible] از بغداد بیرون [illegible]
[illegible] مطیع [illegible] از بغداد بیرون آمد [illegible] معز الدوله چون [illegible] مطیع [illegible]

اندیشید که این چنین شخص تنگدل که مطیع است نه چنانکه او در عزیمت طرف روزبهان باشد و نباید که از آن جهت زیانی
پیش او فرستاد و گفت ای مطیع من این گستاخی بسبب آن کردم که جمعی از مطیعان از حضرت بیرون آمده اند و عزم فتنه کرده
من اندیشیدم که نباید که من بحرب روزبهان مشغول شوم و ایشان ببغداد آیند و فتنه کنند مطیع را التماس نمودم تا از بغداد
حرکت فرماید اکنون اگر رای مبارک بر لشکری قرار گیرد و رایات عالی را فرمان دهد تا بجانب بصره روان شود و گفتند مطیع در بصره
مقام کند تا من ازین مهم فراغت یابم مطیع را این معنی صواب نمود و عزم بصره کرد و خود در اهواز و اطراف ... از جهت
و آنجا منزل کرد و روزبهان اندیشناک شد و سه چهار منزل از شهر ... باز پس نشست و بر ... لشکرگاه ... ساخت ...
خبر ... ایشان شنید ... بنشست و ... تا شهر ... و از این دو فاین خود بر داشت و حق تعالی ...
گفت ... آرزوی ... را ... استحقاق رسانید و آن ... از ... جنگ گرفت پس ... را ... تنها و ...
برفت دیلمان گفت چون ما را یاری نخواهید داد و هم اینجا توقف کنید ... توقف کردند روز دیگر معز الدوله از آنجا کوچ کرد
و چون ... سواران عرب ... گفت شما لطف کرده اید و ... من موافقت نموده اید و شما ...
... آن باید کرد که فرمان ... ایشان گفتند ما گوش بسخن مطیع کردیم و ... بشارت ...
مگر متابعت او ... معز الدوله گفت من از میان ... دشمن ماند ...
که ... من بر آن قرار میگیرد که شما ... بایستید و نگذارید که فتنه کنند ...
... غلام ... خصم روم ... راضی ... امیر ...
لشکر پیش خصم رود چه آنها پانزده هزار سوار ... معز الدوله گفت آنها که ...
لشکر من با خبرند و آن طایفه را ازین واقعه خبر نه اگر من ناگاه بر ایشان زنم ایشان پندارند که مگر من ... کرده ام
و سواران ... فرمان بر ... و هزار سوار دیگر ... و پیش لشکر دیلمیان
فرود آمدند و معز الدوله با بندگان خود روی بحرب آورد و دویست غلام را بر میمنه لشکر نامزد کرد و دویست بر میسره و دویست را
بفرمود تا منتظر باشند و میمنه را معاونت کنند و دویست دیگر میسره را یاری دهند و خود با پانصد غلام ترک و هزار سوار دیگر از
خواص ... در قلب روان شدند و چون ... مقابله ... مشغول شدند معز الدوله ... لشکر ... گفت
این طایفه اکنون کوفته شده اند همه یکبار حمله کنید پس حمله کردند ... ایشان ... دیلمیان
طاقت حمله ترکان نیاوردند و روی بهزیمت نهادند و روزبهان بر ... چون دید که نظام لشکر او گسسته شد خواست
که از ... فرود آید و بر اسب سوار شود ... و در آن حال ... از ترکان افتاد و او را گرفته پیش معز الدوله برد معز الدوله
از اسب پیاده شد و خدای را شکر ... و لشکر ... منادی کردند که خصم بدست آمد و لشکر را منع کرد که ...
... و چندان مال و نعمت بدست آوردند که ... آن عاجز آمدند پس سروران دیلم را با روزبهان ...
... دیلمان ... مراجعت نمود و چون بلشکرگاه ... خلعتها ...
و جماعت دیلمیان ... پیش آمدند معز الدوله گفت جان شما بخشیدم اما فرمان برآنجمله است که اسب سلاح رها کنید

دیلمیان کجا بند

و هر جا که خواهید بروید که شما از جاده مردی و مردمی دور بوده اید ما را بعد ازین بر شما اعتماد نیست دیلمیان اسب و سلاح بگذاشتند
و خجل و شرمسار روی براه نهادند و پیاده در اطراف عراق منتشر شدند و اگر کسی تأمل کند و در او ... شود که عروسان ظفر
که از پرده غیب معز الدوله را چهره می نمود از آن بود که در هیچ حال دل خود را از جای نبرد لاجرم بر اعدا فیروز شد

باب
سیزدهم در ذکر آنکه ارباب رای ... و نوادر ... حیلهای ... و ... خصمان ... لشکر ...

باید دانست که چند لفظ است که در معنی متقارب اند و آن لفظ مکر است و کید و خدعه و این الفاظ در نفس
خویش قبیح نیست که آفریدگار سبحانه و تعالی مکر را بخود اضافت میکند و مکروا و مکر الله ...
بکر ... چون در مقابله لفظ مکر افتد قبیح نبود و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید الحرب خدعة یعنی بنای
حرب بر خداع است ... در این باب حیلتهایی که ارباب ... قهر خصمان و حصول مراد خود بتقدیم رسانیده اند ایراد خواهیم
کرد تا خوانندگان را فایده حاصل آید حکایت آورده اند که چون عرب باتفاق قصد مدینه کردند پیغمبر علیه الصلوة و السلام
بجهت منع ایشان مدینه را خندق فرمود و ایشان بخندق محیط شدند و از غرب ... مسلمانان را رنج و مشقت بودند
و حیی بن اخطب با جهودان بنی قریظه ایشان را مدد میکردند و آن جماعت بیشتر بودند و قوت ایشان جمعیت میکرد نعیم
بن مسعود الثقفی بخدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمد و اسلام آورد و گفت یا رسول الله مرا قومی هستند که مرا ...
کردن جماعت ... و آن طایفه از اسلام من خبر ندارند اگر اجازت فرمایی ... که دانم و توانم آن جمع را
متفرق گردانم اگر بدروغ محتاج باشم بگویم رسول علیه الصلوة و السلام فرمود ای نعیم تو مردی یگانه هر چه توانی و دانی بجای
آور که بنای حرب بر خداع است پس نعیم بن مسعود هم در آن شب از خندق بگذشت و بنزدیک جهودان بنی قریظه آمد
و ساعتی نشست چون اندیشناکی خود را با ایشان نمود آنگاه گفت شما را صدق اخلاص من ظاهر بوده و امروز هیچ
حیلتی ندارید که پیوسته در تحری رضای شما کوشیده ام و فراغ شما را فراغ خود شمرده ام همه گفتند متهم نیستی و در باب ما
... گفت میدانید که این جمع اعراب که گرد آمده اند هر کسی از موضعی و خانه و اسباب ایشان آنجا نیست اگر این جمعیت
غرض ایشان حاصل شود و کار محمد کفایت کرده و غرض ایشان نیست و اگر کاری بر نیاید آنجا چیزی ندارند
هر کسی بقبیله خود باز گردند و شما را بدست محمد بگذارند و شما طاقت او ندارید و چون خانه شما اینجاست جای دیگر ...
رفتن ... شما را مستاصل کند صلاح شما در آن باشد که نزدیک اعراب کس فرستید و از ایشان گروگان بخواهید تا شما را
بر ایشان اعتماد باشد و تا این کار تمام کنند باز نگردند ایشان گفتند این سخن صواب است و این رای متین است ما از این غایت
ازین دقیقه غافل بوده ایم فردا بامداد از ایشان گروگان طلبیم اگر امتناع نمایند عزم کار خود بکنیم و از محمد عذر خواهیم پس نعیم
این معنی با ایشان مقرر کرد و این خیال در دل ایشان محکم گردانید و پیش ایشان بنزدیک ابو سفیان آمد و فصلی از مصادقت
و محبت خود با ایشان تقریر کرد پس گفت رای شما را مقرر باشد که پیوسته طالب رضای شما بوده ام و از ...
که ... این حوال ... شنیدم امروز مرا جهودان بنی قریظه ... و از عقیده ناپاک ایشان چنان معلوم شد که
ایشان از جمعیت پشیمان شده اند و از محمد اندیشه میکنند و می ترسند که نباید که شما باز گردید و محمد ایشان را بر اندازد

و اکنون رای ایشان بر آن قرار گرفته است که از شما گروگان بستانند و بجهد تا همه از ایشان خشنود شوند و کینه خویش از آن
گروگان باز خواهند دیگر چون خبر بسیار ... در اطراف آفاق بگسترد جهودان بنی قریظه نزدیک او رسول و
پیغام فرستادند که تا غایت تا شما اینجا آمده اید و جمعیت ساخته و این کار را جهد بلیغ کرده ایم ما اندیشه میکنیم که محمد را اصل
شماست اگرچه روزی چند عداوتی عارضی در میان شما پدید آمده است بجهد آن دعوی کنید که زود از بین شود و ... شما را
راضی کنید تا زود باز گردید و این کار را همچنین معطل بگذارید و کینه شما از ما بخواهند اگر شما این کار تمام خواهید کرد صواب
آن بود که تنی چند از پیران شما نزدیک ما فرستید تا در میان ما رهان باشند و ما خدمت ایشان بموجبی بجای آریم تا چون
کار تمام گشت باز گردند کفار عرب چون این سخن بشنیدند گفتند سخن نعیم ما را روشن شد جهودان تخلف کردند
و کافران از ایشان اندیشناک شدند و خدای عز و جل رعبی و هیبتی در دل ایشان افکند و باد صبا را امر کرد تا خاک بر روی
ایشان انداخت خیمهای ایشان بر میکند تا آن شب جمله منهزم شدند و بدین یک حیلت لطیف آن لشکر جرار متفرق
و منهزم شدند حکایت آورده اند که ارطبون که داناترین اهل روم بود و بزبان روم داهی کاردان و بزرگ را ارطبون
خوانند و این ارطبون اجنادین بدست داشت ابوعبیده عمرو عاص را نامزد کرد تا باجنادین برود و آن ولایت را در ضبط آورد و گفت
ارطبون عرب را نیز با ارطبون روم فرستادیم تا کار بچه گونه در میان ایشان قرار گیرد چون عمرو باجنادین رسید دایم رسولان
میفرستاد و از آن طرف هم می آمدند اما غرض بحاصل نمی شد عمرو عاص خواست که خود برود و حصانت حصار و هیبت عادت
آن را مشاهده کند و سخن او بشنود و اندازه او بداند خود را رسول ساخت چون آنجا رسید و شرط رسالت و مراسم سفارت
بتقدیم رسانید ارطبون سخن او بشنید از آنجا که داهی و زیرک بود اندیشید که مصلحت آنست که ویرا بکشم تا ایشان را زیانی
عظیم از کشتن بحاصل آید یکی را از جانداران خود در گوش گفت که بر فلان موضع بایست و چون این رسول بر تو بگذرد ویرا
بکش پس روی آخر حدیث با عمرو گفت اکنون بر چه قرار باز میگردی از آنجا که زیرکی عمرو بود و دانسته بود که او جانداری را چه گفت
عمرو گفت آنچه من گفتم تو شنیدی و آنچه تو گفتی من دانستم و طبع من بر سخنان تو قرار میگیرد و ابوعبیده ده تن را از اهل رای
در لشکر نامزد فرموده است و هر کاری که میکنند با رای ایشان باشد و من یکی از ایشانم چون از اینجا باز پس روم آن نه یار را
با خود بیارم اگر رای ایشان هم برین جمله قرار گیرد که رای تو با اتفاق همه از یم و صلح کنیم و آنچه ما ده تن کردیم ابوعبیده و جمله
لشکر با برآن اعتراض نرسد و از آن عدول ننمایند و اگر رای ما را امضا نماید تو ما را بجایگاه خود برسان و آنچه از
کار خود بینی بصواب نزدیکتر آن کن ارطبون گفت نیکوست هم برین جمله باید کرد و پس جاندار دیگر را بخواند و در گوش وی
گفت فلان جاندار را گفته بودم تا این رسول را بکشد تو برو و او را بگوی تا هیچ حرکت نکند تا بسلامت برود و باز آید
خود را چاره کند آنگاه چنانکه من خواهم باشد فرمود تا آن جاندار برفت و پروانه رسانید و عمرو بسلامت بلشکر خود
باز آمد ارطبون چون از آن حال آگاه شد بسیار اندوه داشت و عمرو بدین سخن و مخارج حصار پیش کرده بود و بدین حیلت
از چنین مهلکی خلاص یافت حکایت و مثل این حکایت در عرب بوده است و آن حکایت جذیمه
ابرش است و زبا و جذیمه پادشاهی بزرگ بود و چنان بود که هیچکس را از ملوک عرب شام برتر از خود ندیدی و مسکن او

بر لب آب فرات بود و در حیره پادشاهی بود که با جذیمه منازعتی داشت وقتی ملک حیره را با او مصاف افتاد و جذیمه بر
ملک حیره ظفر یافت و او را بکشت ملک حیره را دختری بود در غایت حسن و نهایت جمال که او را زبا خواندندی چون
پدرش کشته شد او بجای پدر پادشاهی نشست و ملک را مضبوط کرد و اطراف فراهم آورد و حصاری محکم کرد و چون کار بر وی
قرار گرفت گفت خون پدر را مهمل نباید گذاشت و انتقام دشمن در توقف نباید داشت سوگند خورد و عهد کرد که تا کشنده پدر
بدست نیارد و بسزای افعال تقف نکند و دانست که مکابره با خصم بر نیاید پس خواست که بحیله در کار ایستد و اندیشید که
جذیمه را بچه گونه که بر کار کشد که در عالم کون و فساد هر چه آفریدگار تعالی در ازل تقدیر کرده است هیچکس از آن تقصیر نتواند
جست بیت در کوی قضا شد هر که رسید بنشست قدر قضا هر که رسید ... بیت از حکم قضا همین قدر میدانم
و آنچه به من رسید از قضای الهی بود و تقدیر یزدانی و این ساعت من ملک را ضبط کرده ام و اطراف فراهم آورده و از هیچ طرف
اندیشه نیست اما پادشاه را اگرچه بر هر چند مردانگی باید عاقبت هم شوی محتاج باشد و من هر چند در این اطراف نگاه میکنم
هیچکس را از ملوک جهان کفو خود نمی بینم جز پادشاه را اگر مصلحت بیند بعد ازین هر دو ملک یکی شود چون رسول نزد جذیمه رسید و پیش او
ذکر حرکات و سکنات و حسن و جمال و غنج و دلال زبا بشنید جذیمه از غایت طمع در کار آمد و بر آن وصلت را اجابت کرد و او چند
وزیر داشت با هم مشورت کرد گفتند صواب باشد و این کار را باید پرداخت آن مملکت را ضبط باید کرد یکی از آن وزیران که
بکمال کفایت و دانائی از دیگران ممتاز بود او را قصیر بن سعد اللخمی گفتندی جذیمه با او مشورت کرد قصیر گفت درین عقد و تزویج
مصلحتی نتواند بود و زن اگرچه دانا و زیرک بود اما چون شوهر بر سر وی حاکم شود ... و حکم بر او راند و تزویج شود ... ازین وصلت را
مانع شود پس جذیمه رسول را باز ... رسولان خود را از پی آن فرستاد ... گفت ... تا خطبه کرد و زبا کس فرستاد و گفت
پادشاه بداند که من در میان ملوک مشرق اقامت دارم و اگر خود بخواهد آید ملوک مرا ... کنند و گویند بسبب فرط شهوت بخانه شوهر
رفت چون هر دو خانه یکیست اگر پادشاه تجشم فرماید و این ولایت را بقدوم خود آراسته گرداند بزرگی باشد چون نامه زبا به
جذیمه رسید قصیر گفت این زنی خطابات لطیف دیده فریفت و بر دشمن اعتماد نباید کرد و با وی هم پیوند و کار نباید گرفت
چه بزرگان گفته اند بیت با آن بسیار ... ... نزدیک خود بنشینی بهتر از آنکه دشمن آزرده ... را
جذیمه قصیر هر چند منع کرد قول او که تحقیق بود قبول نیافت و جذیمه با فوجی از حشم آراسته و سلاح تمام روی بحیره نهاد و قصیر در خدمت
او بود هر چند ... نزدیک حیره رسیدند جذیمه ... سپاهی اسوه
... سپاه استقبال فرستاد و چون قصیر آن قوم را بدید گفت ای پادشاه باز گرد و روی بجانب ملک خود نه که ازین حال بوی
غدر می آید ... قصیر اندیشید که ... چون قصیر ... آن نکته را
با جذیمه گفت ... جذیمه گفت ... هر چه گفتم ... تا چون ... پیروی گفتم ... ...
بر نگشت و روی بکار زبا نهاد و جذیمه بعد از ساعتی بلشکر زبا رسید و با آن فوج اندک در میان گرفتند و بحصار بردند جذیمه را با
زبا ملاقات افتاد زبا ... ... چون ... ... گفت چه ... ...
... ... و گفت ... ... پادشاه ...

بر زن زود چون قصیر بولایت خود رسید خواهرزادهٔ جذیمه عمرو بن عدی که ولیعهد او بود بپادشاهی نشاندند گفت خال تو
در استیلا و تمکن ناستوده بیاد داشت تو عزم کار خویش خود کن و قواعد ملک را بعدل و رای صایب استحکام ده و دیگر گفت کار زبا را
فرو گذاشتن از طریق صواب دورست چه اگر ما انتقام جذیمه از او نخواهیم در جواب زنی عاجز آییم مردان جهان بر ما بخندند
و این ساعت مجال قوت محاربت با او بیرون آمدن از حزم نیست چه حصاری استوار دارد و گرفتن آن دشوار است چاره حیلت
پیش آن کار باید کرد طریق آنست که بر سر جمع بگویی تا مرا بچوب بزنند و بینی ببرند و بگذارند تا بروم عمرو بن عدی گفت معاذالله
که من ترا چوب زنم یا عضوی از اعضای تو ببرم تو هم الحال بجای پدر این ملک بعد تو دارم قصیر گفت مصلحت تو در این است
که من میگویم عمرو بن عدی گفت چوب زدن و بر سر تیغ بکشانیدن و بینی دارد و آنچه بینی بریدن از من نیاید قصیر مبالغت کرد روز دیگر
چون ارکان دولت و اعیان مملکت حاضر شدند عمرو بن عدی بر سر جمع بگریست و گفت جذیمه بزرگ پادشاهی بود و قصیر در شفقت
او تقصیر کرده و از معتمدی شنیده ام که باعث او رفتن بزبا و صلت او بوده است و میان زبا و او مکاتبات مصافات و صفا رفته است
و من البته او را بقصاص خال خود بکشتم پس بفرمود و بسیاف اشارت کرد قصیر را بعقابین کشیدند و چندان تازیانه زدند که بیهوش
کردند چون قصیر را باز هوش آمد بینی خود ببرید و چنان نمود که عمرو او را ناقص کرده اند و کسان فرستاد تا این حال در ولایت
زبا منتشر کردند و آن واقعه بسمع ایشان رسانیدند و بعد از مدتی قصیر پوشیده بطرف حیره رفته خود را بزبا عرضه کرد و حال
با او تقریر نمود که عمرو بن عدی مرا باخلاص و هواخواهی تو متهم کرده اند و بر من ستمها کرد چوب زد و بینی برید و استخفاف بسیار کرد
چون فرصت یافتم از پیش او بگریختم و بخدمت تو پناه آوردم پس زبا قصیر را بانواع تربیت مخصوص گردانید و وزارت خود بدو
عرضه کرد قصیر گفت وزارت را مجالی فرا بر آراسته باید مرا در رو و خطاهای بسیار از من و وزارت نیاید اما من بیشینی تجارت
جداً دلی تمام دارم اگر پادشاه مرا مال فرماید و سرمایه تمام دهد بروم و متاعهای عراق آورم و از نفع آن خزینه آباد دارم
زبا این سخن بسمع قبول اصغا نمود و از خزینه او را مالی خطیر داد و قصیر از آنجا بطرف عراق شد و از آن جا فضای تمام و آن تجارت
و متاعهای لطیف خرید و در مدت دو سه ماه مراجعت نمود و چندان طرایف بر زبا عرضه کرد که متحیر شد و چون چند بار این آمد
که دیگر بار قصیر را مالی فراوان و نعمتی بی پایان داد تا برود و نفایس عراق آورد و در این حال عمرو بن عدی بکنار آب فرات بود
قصیر او را از پیش او رفتن بحیله تقریر کرد که چهار صد شتر راست کرده بر هر یک دو صندوق بزرگ ساخت چنانکه در هر یک جای
مردی تمام سلاح باشد چون نزدیک قلعه رسیدند زبا بر بام قصر آمده بود و بر گرانباری شتران نگاه میکرد و این ابیات گفت
ما للجمال مشیها وئیدا • أجندلا یحملن أم حدیدا • أم صرفانا باردا شدیدا • أم الرجال جثما قعودا • یعنی چه بوده است این شتران را که
عظیم گران میروند گویی بر ایشان سنگ بار کرده اند یا آهن یا زر و یا مردان با سلاح در اندرون این صندوقها نشسته اند
چون قصیر بقلعه در آمد و شتران پیش قصر زبا بخوابانید راهی از زیر بجانب کاری بر اهل قلعه افتاده از راه بخوانند گریخت
و قصیر از آن اعلام کرده بود و عمرو بن عدی را پیشتر از دو بر سر آن راه برداشت آنجا بر سر صندوقها بگشادند و مردان کار بیرون آمدند
و قلعه بگرفتند و بکشیدند و کار بر زبا سخت شد خواست که از آن راه بدر رود دید عمرو بن عدی را دید تیغ کشیده بر سر راه
ایستاده و زبا هیبت عمرو بر کار غدری که کشته بود و با خود داشت عمرو را بشناخت انگشتری داشت در زیر نگین آن زهر قاتل تعبیه کرده

انگشتری در دهان انداخت و بمکید و بر جای بمرد و شد و آن مملکت در حبالهٔ عمرو بن عدی آمد و این حکایت معروفست در ملک عرب
مشهور است و در کتب کلیله و دمنه در باب بوم و غراب بعینه این حکایت و آن حیله که زنبع کرد با بوم آن بیمان حیلت
مناسبتی دارد و حکایت آورده اند که در نوبت خلافت عمر بن الخطاب چون اهل سواد را بدست آورده و کار ملک آن ولایت
و نفقتی را از ولایت با لشکرهای ایشان تعیین کردند و عمرو بن عبدالله و اطراف آن نواحی را بر آن مخالفت اقرباء نمود
مقدمان لشکر اسلام صورت با عمرا نمایند و در بدو رفتن که لشکر اسلام را صاحب فرمانی باید که جمله مطیع او باشند تا جمیع شرف
و نواحی اعمال را کار توانند فرمود و عمر خطاب خود خواست که حرکت کند عثمان او را منع کرد چنانکه در باب آن تقریر افتاده است
که سعد وقاص بدان مهم نامزد کرد و سعد برفت و با سعد شاهزاده و هزار مرد روان شد و عمر در بیان عبدالله بن انس نمود
و بیرون وقت متواتر و متعاقب مدد میفرستاد تا چنان شد که لشکر عجم از او مخوف شدند و قادسیه و سواد را بگشادند و چون سعد آن فتح
بشنید اهل اسلام را بر جوانب ایشان تحریض کرد و لشکر تعاقب رسیده بود و عمر و آمد و از رستم که لشکرکش عجم بود از یزدجرد مدد خواست
و از آنجا فوج فوج لشکر آراسته و پیلان جنگی میرسید چنانکه اکثر لشکر عجم بعید و بیست هزار سوار و صد و بیست زنجیر پیل رسید و سعد
از عمر مدد خواست و او بفرستاد تا آنگاه که عمر با او رسید جراح نیست که لشکری بجانب شام نامزد شده است بتقدیر شش هزار سوار
آراسته بود و سعد را مدد فرستاد و هاشم عتبه را نامزد کرد و آن همه را مرتب آراسته فرستاد و افواج حشم را چنان راست
کرده بودند که از اول روز تا نماز شام فوج فوج بلشکرگاه می آمدند و چنان معلوم می شد که مسلمانان را مددی عظیم رسید و چون
سعد آن افواج جدید و جنگ آغاز شده بود و از اطراف کسان رفته و آن روز را یوم الاراب گفتندی چون شب شد سعد قعقاع
را بخواند و فرمود و گفت که امروز حشم شام آسوده تر و در اول نوبت جنگ ایشان راست باید که تو در صف میگردی و میگویی که مدد لشکر شام
رسیدست و لشکر اسلام بمقصد پا بیدار بودیم روز دیگر قعقاع فرمان بجای آورد و لشکر اسلام که از شام آمده بودند ما را نو
کفایت عجم بود و گفتند و آن روز را یوم الاغواث خواندندی یعنی روز فریاد رسیدن چون شب شد لشکر اسلام بمحل خود شدند
قعقاع را بخواند و گفت چون شب تاریک شود افواج آراسته بلشکرگاه در آیند و بگویند که امروز مدد دیگر رسید و بر یک طرف
از مصاف دو هزار ایستند و لشکریان استقبال بیند و جنگ کنند همچنان کردند چون صبح بدمید آواز کوس و شور حشم رسید
اهل اسلام قوی دل شدند و کفار را رعبی و فزعی بدل رسید و سبب ظفر اسلام ایشان شد و هزیمت بر عجم رسیده بود که
زوال ملک عجم شده و رستم با جمیع حشم منهزم شدند و خزاین و اموال ملوک عجم و رایات بزرگ ایشان که از بدو قبض کاویانی
گفتندی بدست مسلمانان افتاد و فتحی با نام دست داد و سبب تدبیری مشفق و رای صایب که سعد زده بود و اندیشه فتح و ظفر نماند
بجای آورد و این چنین صواب چه لشکر را فوج فوج کردن و کمینها ساختن و در ملا چنان نمودن که متواتر مدد میرسد این جمله
دقایق لشکرکشی است و این فتح از سعد وقاص بیادگار ماند حکایت چون نوبت خلافت با امیرالمؤمنین حسن علیه السلام
رسید و اهل کوفه بروی بیعت کردند و میان مردمان داد و عدل میکرد و معاویه از جانبی لشکر آورده تا او را دفع کند و در ما تقدم
اهل کوفه را تفرقت بود و با زحمت کرده امیرالمؤمنین حسن علیه السلام چون خبر آمدن او شنید حشم جمع کرد و قیس بن سعد را
نامزد کرده بود و او بسر حد شام رفت و قیس گفت بیعت کرد و گفت یا امیرالمؤمنین با تو بیعت میکنم که بحکم کتاب خدای و سنت رسول

صلی الله علیه و آله و سلم و جهاد و غنا اهل یقین قیس بن سعد بسته بود که امیرالمؤمنین حسن علیه السلام با کمی قوت حرب نکرد و پیش امیرالمؤمنین علی علیه السلام
آن لشکر نگاه کرد و شش ماه آنجا اقامت نمود لشکر او دل آزرده و پریشان خاطر بودند تا خبر رسید که معاویه با لشکری انبوه
بعد و عراق رسید وقتی فوج حشم نزدیک او رفتند امیرالمؤمنین حسن علیه السلام دانست که با او مقاومت نتوان کرد و رسولان
فرستاد و التماسات کرد و برای خاصه خود و اتباع و معاویه بوفا رسانید امیرالمؤمنین حسن علیه السلام از خلافت خود را خلع کرد و مردمان
کوفه و عراق بر معاویه بیعت کردند و امیرالمؤمنین حسن با اهل و عیال و اقارب به مدینه باز رفت و معاویه کار خلافت را از سر
اساس نهاد و سعد عباده و قیس سوال فرستاد که امام تو مارا قبول کرد و خلافت بما سپرد اکنون برای که این حق تکلیف جرب اجابت
امام و شخص ما چگونه قیس گفت من با امام حرب کردن دوست دارم که امام ضلالت را متابعت کردن و قیس حشم بسیار
جمع آمد معاویه چون چنان است که کار با ملطفه پیش می باید برد قطعه کاغذ برداشت و ملاطفه نبشت و آن ملطفه را بر قلم آورد که
هر چه درین ملطفه نبشته است قبول کردم و پسندیدم و این خط حجت است و بجانب خود مختوم کرد و مهر نهاد و سوی قیس فرستاد
و گفت هر حکم که فرمایی بکن هر التماس که داری بنویس که حکم تو راست چون این ملطفه بقیس رسید اندیشید که کار از پیش رفته
نیست و با او مقاومت نتوان کرد پیش ملوک دست نگه داشت و بکوفه فرستاد و بر معاویه بیعت کرد معاویه چون آن دید با مقربان خود
گفت هر کاری که بجوش و محاربت نتوان کرد و تا توجه [illegible] در آن مجال ملاطفت [illegible] یک نامه کاغذ چند هزار سوار در متابعت خود
آوردم پس جمله اولاد ما [illegible] مجادلت [illegible] و آن حیله و مکر از [illegible] حکایت آورده اند که چون امیرالمؤمنین حسن علیه السلام
خود را از خلافت خلع کرد و با اهل و عشیرت خود به مدینه رفت معاویه [illegible] تلبیس [illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] محمد جریر طبری چنین آورده است [illegible] اندیشید که امیرالمؤمنین حسن علیه السلام را بنوعی هلاک کند و از هر نوع
[illegible] خبر آورد [illegible] قرار گرفت که پادشاهان چون [illegible] دفع خصم [illegible] زنان [illegible]
[illegible] ایشان خصمان [illegible] دفع کرده اند [illegible] کس [illegible] از زنان [illegible]
[illegible] زنان [illegible] که زن امیرالمؤمنین حسن [illegible]
حسن علیه السلام را هلاک کنی من ترا به پسر خود یزید دهم و ده هزار دینار نقد [illegible] از سواد عراق بنام تو کنم آن ناقصه عقل
بگفت آن [illegible] قبول کرد و معاویه حجت [illegible] زهر [illegible] فرستاد
گفت چون امیرالمؤمنین حسن علیه السلام [illegible] شود آنگاه [illegible] تا خود را [illegible] کند [illegible]
[illegible] امیرالمؤمنین حسن علیه السلام [illegible] هلاک شد [illegible] روایت [illegible]
[illegible] از امیرالمؤمنین حسن علیه السلام شنیده اند [illegible] چون امیرالمؤمنین حسن
علیه السلام وفات یافت معاویه گفت چون با شرف نسب رسول صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] پسر خود [illegible]
چون [illegible] نیز [illegible] دیگر [illegible] و دل معاویه [illegible]
فارغ شد حکایت آورده اند که حجاج یوسف قتیبه مسلم را بجانب خراسان و ماوراءالنهر نامزد کرد و او را اجازت [illegible]
چنانچه [illegible] ماوراءالنهر [illegible] خوارزم [illegible]

وحشه تا سمرقند چین گرفت و اموال خطیر حاصل کرد و قبا را مسجد ساخت و مناره نهاد و کنشتها از ضعیف حال کرد [illegible] در آن
نوبت و سر اتفاق [illegible] لشکر کشی [illegible] خوارزمشاه از لشکر [illegible]
[illegible] قتیبه از جانب سیستان [illegible] خوارزمشاه [illegible] فرستاد [illegible] مخالفت [illegible]
لشکر خوارزم [illegible] حصار [illegible] جنگ کرد [illegible] آخر الامر [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] ملوک [illegible] صلح [illegible] مال [illegible] جمله [illegible] چنین [illegible]
[illegible] مال قبول کرد [illegible] مال از ایشان [illegible]
[illegible] خوارزمشاه [illegible] تمام کن چون مال [illegible] ایشان را
هلاک کرد [illegible] قتیبه [illegible] خوارزمشاه [illegible]
چندین [illegible] برداشت و اموال ایشان بدست آورد حکایت و چون قتیبه از خوارزم بازگشت [illegible] سمرقند کرد
[illegible] ساخت [illegible] خبر آورد [illegible] سمرقند [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] قتیبه [illegible] چون قتیبه [illegible] صالح [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] قوم خود [illegible]
کمین ساخت چون حشم را اتفاق [illegible] کمین [illegible] هلاک کردند [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] قتیبه [illegible] صلح کردند [illegible]
ساختند [illegible] تخیرات صرف کرد حکایت [illegible] وقت [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] آب [illegible] آورده [illegible]
[illegible] آب [illegible] آورد [illegible] آب [illegible]
[illegible] دیگر آورد [illegible] لیکن [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] خلاف [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] حکایت آورده [illegible]
[illegible] قلعه [illegible]
[illegible] قلعه [illegible]
[illegible] آن قلعه [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] حصار [illegible]

سپکبر از آنجا کوچ کرد و بدر حصار آمد چون در حصار نظر کرد نماند بود و تنگ آمدند و بضرورت حصار تسلیم کردند و آن حیلت سبب
حصول مراد اسکندر شد **حکایت** آورده‌اند که وقتی جواهر بسیار از خزانهٔ قباد غایب شد و کس ندانست که آن که برده است
قباد ازین خیانت متاثر شد و روی بتدارک آن آورد و پس یکی را از شاگردان خزینه بخواند و مقرر بود تا کمر شمشیر مرصع بی اجازت
و خبر شریکان دیگر از خزانه بیرون برد و بموضعی که نشان داده بود دفن کند و بدین مواضعه کرد که چندانکه من از مطالبت پیش کنم
تو بر آن انکار اصرار پیش نمای و زیادتی دار که من حق تو بگذارم شاگرد و خزانه آن مثال را امتثال نمود و بعد از آن قباد جستن خیانت
و فوت آن بتوالی فرمود و در آن وقت تیغ کمر شمشیر خواست شاگردان خزانه دویدند چون کمر شمشیر ندیدند بترسیدند و بیکبار قباد و غصه
میان ایشان قایم شد و مناظرت از حد بگذشت قباد در مطالبت مبالغت نمود و گفت غایب شده است قباد از آن شاگرد
کمر شمشیر خواست شاگرد منکر شد و گفت کمر شمشیر ندیدم همین ساعت ترا بردار کنم چون اصرار نمود و او را بر دار برد که
سیاست کنند گفت مرا پیش پادشاه برید چون حاضر شد گفت اگر مرا بجان زنهار دهی کمر شمشیر حاضر کنم قباد خلعت امان
در وی پوشید و او کمر شمشیر باز آورد شاگردان که جواهر برده بودند گفتند چون پادشاه بقوت رای دزد را بدید اند بیرون آوردن
مصلحت آنست که جواهر بموضع خود بریم پس جواهر را بجای خود بردند چون قباد را معلوم شد که خاینان کدام‌اند که در خزانه‌اند
ایشان را معزول کرد و جماعتی دیگر را بگماشت و بدین حیلت غرض قباد حاصل شد **حکایت** چون ابوالسرایا با مصاف هرثمه [illegible]
از آب فرات بگذشت و لشکر ابوالسرایا برکناره فرات فرود آمده بودند چون هرثمه بگذشت نگاه کرد و جای تنگ [illegible]
و پیش بیشه عظیم و از پس آب فرات اندیشناک شد و گفت اگر مرا انهزامت بود بسبب این بیشه منتشر شوند [illegible]
بود و یک تن از ما بسبب این آب زنده نماند ولی چون از آب بگذشت فرصت نمی یافت که بار دیگر عبره کرد پس هرثمه کام صف
مصاف راست کرد و ابوالسرایا در مقابله او صف کشید و هرثمه حیلتی اندیشید و سواری برابر کرد تا وقتی که صفها راست شود و ازو
در نماز و دو کاغذی بسته بر سر نوی و بدان سوار بجانب کرد و هرثمه آن نامه بخواند و آب از دیده روان کرد و در حال نزد ابوالسرایا
پیغام داد که این ساعت نامه رسید حضرت خلافت از دار فنا بدار بقا رحلت کرد و مصاف میان من و تو بود و آن خلافت
بود چون او درگذشت خصومت از میان من و تو برخاست صواب آنست که جوب در توقف داری و منازعت باقی [illegible]
تا فردا جمعیت سازیم و در باب صلح کلمه گوییم ابوالسرایا چون حدیث صلح بشنید و نامه بدیگران برد که هرثمه در دست او خواهد بود
و برای دیگر ارکان مملکت مرتب کند جواب بلطف باز فرستاد و عنان بازکشید و فرمود تا لشکر فرود آمدند هرثمه در حال [illegible]
کرد و بجای نیکو منزل ساخت و دیگر روز یکی ابوالسرایا پیغام فرستاد که خلافت بنده است و هرثمه از فرات بگذشت و جهت جنگ
موضعی نیکو اختیار کرد و پیش آی تا دست بر دو مردان ببینی ابوالسرایا چون این پیغام بشنید حیلتی که هرثمه کرده بود دانست اما
چاره نداشت بضرورت بجنگ بیرون آمد و در حال هزیمت شد **حکایت** آورده‌اند که محمد بن علی بن الحسین در طبرستان بر
خروج کرد معتصم عبدالله طاهر را بحرب او فرستاد و او را دستگیر کرد و در چاه زندان محبوس کرد و داشت چنانکه از سرما [illegible]
بود و بسی رو آنجا برآورد و بعقل او روز اول شد [illegible] محبوس کرد و موکل بر او بگماشت و مدتی مدید در آن حبس بماند بحیلتی
لطیف [illegible] خواست تا سر ماه از خود فرج کند [illegible]

و چون نزد یاران می بیست روزی که جشن بود موکلان بتفرج رفته بودند فرصت یافت و رسنی بر وزن انداخت و بالا رفت و از
بام محبس بزیر فرود آمد و در جایی فرود آمد و در پایش چند سرهنگ خفته بودند او را بدیدند گفتند تو کیستی گفت من [illegible] کیستم
کبوتری که گریخته است باز می جویم او را پیش خود گذاشتند که شب بود و در او [illegible] چون از صبح پیدا شد از آنجا برخاست [illegible]
بلی بدان بیرون آمد و یکی از موکلان آنجا برسید و خواست که او را بگیرد [illegible] اجرت خواست محمد قاسم گفت مردی [illegible]
دار و نیا و هیچ چیزی ندارم موکل او را نشناخت و روی ترحم کرد و از برای دادن اجرت بداد و گفت [illegible] این ثواب [illegible]
بگذشت شد و هنوز نیک روشن نشده بود و از یکدیگر جدا شدند و بدین حیلهای لطیف از خلاص یافت **حکایت** آورده‌اند که
[illegible] ولایت طبرستان بجای محمد عبدالله طاهر بود و آنجا بسر حد ولایت مرغزاری بود بزرگ که هیزم و گیاه [illegible] طبرستان
همه از آنجا بود و آن مرغزار بعضی سلطانی بود و بعضی [illegible] بود که بدان متصل است پس [illegible] آن مرغزار سلطانی کرد
رعایا نیز [illegible] آمدند [illegible] ولایت ایشان
[illegible] تقریر کردند [illegible] ایشان
[illegible] حمایت ایشان [illegible]
[illegible] علوی [illegible] بیعت کردند [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] مصاف
[illegible] مصاف [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] **حکایت** آورده‌اند که
[illegible] یعقوب لیث [illegible]
[illegible] یعقوب لیث [illegible]
[illegible] یعقوب لیث [illegible]
[illegible] حق تعالی [illegible]
[illegible] یعقوب لیث لشکر خود را عرض داد [illegible] مصاف [illegible]
[illegible] یعقوب لیث [illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]

پس رسولان را خوشدل بازگردانید و به یعقوب لیث پیغام داد و او را بحرب امیدوار کرد و یعقوب رسولان متواتر میفرستاد
و با لشکر خود میگفت که ایشان از انجا سوی میفرستم و غرض از آن بود که لشکر را دل نشکند چون لشکرها در مقابله یکدیگر افتادند
رتبیل صالح نصر را باز خواند و گفت چون خصم بطاعت آمد محاربت را ترک باید کرد و روزی جهت ملاقات معین کردند و رتبیل را
قاعده بود که بر اسب نشستی و تخت او را جماعتی از غلامان بر دوش نهادندی چون صفها راست کردند رتبیل بر تخت نشست و خود را
تا از دو طرف تخت او صف زدند یعقوب لیث با سه هزار مرد و شمشیرزن خونخوار در میان هر دو صف در آمدند و نیزها از پس
میکشیدند و زرهها در زیر قبا پوشیده بودند خدای عز و جل لشکر او را کور گردانید تا نیزهای ایشان ندیدند چندانکه یعقوب لیث
برتبیل رسید سر فرود آورد که خدمت میکنم و نیزه برگردانید و بر پشت رتبیل زد و او را بر جای بکشت و لشکر او چون صاعقه حمله آوردند
و شمشیر در نهادند و روی زمین از خون دشمنان دین رنگ دادند و کفار چون سر رتبیل بریده دیدند روی بهزیمت نهادند و آن روز
کشتنی عظیم رفت و پس فتح [illegible] بیرون آمد و یعقوب با فتحی تمام بازگشت و روز دیگر شش هزار سوار کفار
بسیستان فرستاد و [illegible] مقدم را [illegible] و از [illegible] کشتگان [illegible] گردن ایشان [illegible] کرد و [illegible] فرستاد
و آن خزاین و اموال یافت که [illegible] آن جا بود آمد و صالح نصر ازین معرکه بگریخت و بزابلستان رفت و حشم از وی جدا شدند
و بخدمت یعقوب آمدند و چون [illegible] مصالح فارغ آمد یعقوب بملک زابلستان کس فرستاد و صالح نصر را در خواست کرد و او
صالح را بفرستاد و یعقوب او را در بند کرد و هم در آن [illegible] شد و مکافات [illegible] خویشتن که اهل [illegible] کرده بود دید یعقوب با ایشان کرد
و آن چنان بود که با ایشان [illegible] نهاد و آن [illegible] تمام و آن فتح که او را حاصل گشت نتیجه مکر و حیل بود و هیچکس
پیش از وی این نوع نکرده بود **حکایت** چون یعقوب لیث هرات و [illegible] را مسلم کرد و در آن وقت امیر خراسان محمد طاهر
بود و او مردی غافل بود و شب و روز سر در شراب نهاده و غم مملکت نخوردی و کار زنان و کنیزکان باز آمده بود هر چند ارکان مملکت
و اعیان دولت او را ملامت کردند مفید نبود و سر از شراب بر نداشت و گفتند صواب آنست که با یعقوب لیث [illegible] و او را بحیلت
دفع کنیم پس نامها نوشتند بنزد او و گفتند ولایت کرمان را با سیستان مضاف میکنیم و بتو میدهیم و مثال و علم میفرستیم
تو سر بخط [illegible] ما آر و با ما صلح کن یعقوب را این معنی موافق بود و بصلح راضی شد و محمد طاهر عهد او را تشریف داد
و مثال سیستان و کرمان با آن یعقوب بکرمان رفت و آن ولایت را ضبط کرد و از اتفاقات در کرمان قحطی عظیم افتاده
بود و یعقوب آن لشکر را متفرق کرد و در اثنای آن حال خبر آوردند که [illegible] که امیر هرات بود [illegible] و جعلان را
محصور گردانید و جعلان غلام یعقوب لیث بود و ولایت فره او داشت این بشنید بغایت متالم شد و اندیشه بر وی استیلا
یافت روزی متفکر نشسته بود و در عاقبت تامل میکرد جماعتی سواری دید که از راه سیستان می آمد فرمود که بنگرید تا کیست
نگاه کردند جعلان بود که می آمد چون بخدمت پیوست سر قدم پیش وی نهاد یعقوب بغایت خوشدل شد و از سبب آن فتح پرسید
جعلان گفت چون ما در بندان شدیم [illegible] گشتیم و دانستیم که لشکر [illegible] که [illegible] کنیم این [illegible] پیش باید رفت
پس سواری فرستادم بنزدیک او و گفتم در بندان [illegible] و از هر دو طرف [illegible] حاصل شد اگر صواب بینی تو فرود آ با جماعتی پیش ما
آی تا من با فوجی از لشکر خویش بیرون آیم و در مقابله در صلح سخن گوییم و با من عهدی کن که آنچه ملتمس من باشد بوفا رسانی

پس من حصار تسلیم کنم تا هم بدین سخن قرار گرفت و روز دیگر با پنجاه کس بدر حصار آمد و من با پنجاه مرد مبارز بیرون آمدم چندانکه نظر
بروی انداختم [illegible] حمله کردم [illegible] دست بر قاسم [illegible] پس باتفاق حمله کردند و در حمله اول بوی رسیدند و او را بکشتند و من سر او بر نیزه
چون لشکر او این حال بدیدند روی بهزیمت نهادند [illegible] حصار [illegible]
سپردم و خود بخدمت آمدم یعقوب را این سخن [illegible] فاخر داد و در این حیلت تحسین کرد **حکایت** آورده اند که چون البتگین
روی بغزنین آورده [illegible] خبر شد که از خراسان ترکان میرسند و [illegible] هزار سوار [illegible] بر ایشان
بگرفت چون خبر بالبتگین رسید سبکتگین را [illegible] دفع آن خصم نامزد کرد و سبکتگین چون در مصاف مقابله شد از پیش ایشان
روی بهزیمت نهاد و [illegible] بود و آن قوم از عقب او برفتند چندانکه در صحرا افتادند سبکتگین حمله کرد [illegible]
شد و [illegible] روی بگریز نهادند [illegible] از طرف کمین [illegible] و جمله را در میان میدان گرفتند
و یکی از ایشان [illegible] البتگین چون شهامت و صرامت سبکتگین [illegible] او را ستایش کرد و از دیگر غلامان ممتاز کرد
و بر او اعتماد کرد **حکایت** آورده اند که چون مزاج معتصم بر افشین متغیر شد و بسمع او رسانیدند که [illegible]
حقیقت آن حال بر معتصم محقق شد افشین تغیر رای معتصم [illegible] در خلاص خود حیلت میکرد و پس اندیشید که [illegible]
[illegible] منکجور که غلام او بود و ولایت [illegible] محکم داشت [illegible]
[illegible] معتصم را عصیان آورد و اموال [illegible] موقوف دارد و احوال [illegible] چون نامه بمنکجور رسید [illegible]
[illegible] عصیان آورد و عمال دیوان خلافت را معزول کرد و اموال [illegible] چون خبر معتصم رسید [illegible]
[illegible] معلوم شد که محرک آن افشین بوده است [illegible] افشین آن نوع اظهار نکرد [illegible]
[illegible] مشورت نمود و افشین گفت این [illegible]
[illegible]
[illegible] معتصم [illegible] تا آن مهم [illegible] معتصم را این رای موافق نمود [illegible]
افشین با سر خیل [illegible] خود [illegible] در سر قرار داد که [illegible] دفع [illegible] منکجور [illegible]
و بدین نوع آن [illegible] چون منکجور از آن حال معلوم شد [illegible] و دفع ایشان مشغول شد [illegible] حصول مراد بازآمد [illegible]
[illegible] معتصم پریشان شد سر خیل را بخواند و حال بازگفت [illegible] از فرستادگان افشین بود و منکجور را [illegible]
آمد و خود روی بهزیمت نهاد [illegible] بازگشتیم [illegible] دیگر در دفع منکجور [illegible] افشین [illegible] گفت [illegible]
[illegible] کفایت کند چون معتصم [illegible] معلوم شده بود [illegible] گفت [illegible]
[illegible] چون معتصم [illegible]
[illegible] افشین از [illegible] معتصم [illegible]
[illegible] معلوم میکرد [illegible] حال [illegible] کرد و گفت [illegible]
[illegible] باید رفت و آن [illegible] گفت که ما را معلوم شده است که [illegible] افشین بوده

آنچه رفت از اسعد و رد شتیم و از تو تعلق کردیم باید که تقویت آل مجهز ستانی و رحمت ازین حرکت بداری اگر این مواعظ را که
فرمودیم بر آن رفت فبها المراد و اگر تمرد نماید بگوی تا ندا کنند و اهل قلعه را بشنوانند که معتصم می فرماید حشم و اوباش
که در حصار نشسته‌اند که اموال بیت المال و آنچه خاصه منکجور است همه شما را مباح کردانیدیم و باین حرکت که کنید شما را مواخذتی
نیست باید که دست از غارت و موافقت او بدارید و از حصار فرود آیید تا او تنها بماند و اوباش که آنجا اند با امید چنین از و جدا شوند
مصعب زبیر چاره و با منکجور از هر نوع کلمات گفت و بهر شیوه بکوشید هیچ مفید نبود آخر الامر رسولان فرستاد تا آنچه شنیده بود
باز راندند و مردمان این سخن منکجور را و اوباش رسانیدند و ایشان هم بر آن رفتند منکجور چون از هر طرف ایشان نومید شد
هر سعی که دانست با مصعب نمود و هر شرایطی که اندیشید بدان راه یافت که مصعب بفرمان معتصم طلب امان کرد و او از قلعه
فرود آمد و منکجور را بخدمت خلافت آورد و آن حال من اوله الی آخره تقریر کرد معتصم او را بنواخت و ولایت داد و قصد او با اهل
که قدر نعمت نشناخت بفرمود تا حاضر آوردند و منکجور در مقابله و مشافهه او آن احوال باز راند و بجزای کردار خود ماخوذ
کشت و جان در سر آن کار کرد حکایت آورده اند که چون ذونواس بولایت یمن استیلا یافت و ترسایان را بکشت و انجیل
بخواست و بسوخت ملک روم بملک حبشه رسول فرستاد و گفت ولایت یمن بتو پیوسته است باید که بروی و انتقام آن کیش بکشی
حبشه ارباط را با لشکر بفرستاد و چون لشکر بولایت یمن رسید ذونواس سران لشکر را بخواند و گفت این لشکری بسیار است
و مرا با ایشان امکان جنگ نیست اکنون حیلتی خواهم کرد که لشکر ایشان متفرق کنم باید که شما رسیدن لشکر با یک شهر بکشید پس خود تا بینید
کلید بیخ خشند چون ارباط بدر صنعا رسید ذونواس بطاعت داری پیش آمد و گفت فرمان بردارم ملک حبشه را و کلید
گنجها را که در شهری نهاده ام تو را میسپارم و تو فصلان نامزد کن تا بروند و بقبض گنج آرند پس آن کلید ها بوی داد و ارباط
آنچه در صنعا بود بجمله ضبط کرد و لشکر را باطراف فرستاد و امرا آن ولایت آن لشکر را از و کرفتند و بکشتند ارباط چون آن بشنید
بهزیمت رفت و بولایت خود باز کشت حکایت آورده اند که چون خبر هزیمت ارباط بنجاشی رسید از مکر و خداع ذونواس
برنجید و ابرهه را با لشکری بسیار بفرستاد ذونواس از پیش ابرهه بگریخت و هیچ جای نگاه داشت که بسیاحت معروف بود اسب را
در دریا انداخت و پاره برفت و از رفتن بماند و شد عاقبت هر دو فرو رفتند و ابرهه ملک یمن بگرفت و آن ولایت ضبط
کرد و چون مدتی بر آمد هم استیلا زدن گرفت و در نجاشی عصیان آورد و نجاشی ارباط را بفرستاد تا او را بگیرد آورد چون ارباط با
ابرهه رسید مقابل کرد و گفت بجهة مهم برنجیده گفت تا بحضرت خواهم برد گفت اگر نیایی گفت با تو حرب کنم گفت فرد احرب
مشغول شویم اگر تو غالب آیی مرا ببر و اگر من غالب آیم دست از من بدار پس روز دیگر هر دو ساخته بمبارزت شدند ابرهه را غلامی
بود حربی الضوط نام او را گفت در اثنای کمین ساز و منتظر باش چندانکه من ارباط را کرد بیم تو از پس او اندر آی و او را بکش غلام در کمین نشست
چندانکه ارباط در میدان آمد و با ابرهه مبارزت کرد و ابرهه از پیش او بهزیمت رفت و بکمین گاه غلام بگذشت غلام بیرون تاخت و او را بزخم
زد و کار او تمام کرد و چون خبر کشته شدن ارباط بنجاشی رسید برنجید و سوگند خورد که خاک یمن زیر قدم آورم و خون ابرهه بریزم لشکر
بر نشاند ابرهه چون خبر آمدن نجاشی بشنید دانست که طاقت مقاومت او ندارد و غلام را بکشت و سر او نزد نجاشی فرستاد و گفت
اگر ارباط را کشته بود قصاص کردم و من از جمله بندگان توام نجاشی چون این سخنان بشنید گفت من سوگند خورده ام که تا خاک

را از قلم افتادم

یمن زیر قدم نیاورم آرام نگیرم و تا خون او نریزم من بکرو هم ابرهه خود را رگ زد و قدری از آن خون در شیشه کرد و پاره‌ای خاک در
توبره بار کرد و بنزد او فرستاد و گفت جهت سوگند پادشاه این خاک را زیر قدم بسپرد و این خون بجهت بر زمین ریزد تا از عهده سوگند
بیرون آید دل نجاشی را بدین لطف بدست آورد حکایت آورده اند که چون طاهر ذوالیمینین برای استخلاص بغداد لشکر کشید
و محمد امین را بکشت و لشکر را بسر عقبه حلوان آورد و محمد امین از بغداد لشکر جرار نامزد کرد تا با طاهر حرب کنند طاهر مکری کرد و چند کس را
از اعیان عراق بهره فرستاد تا در بغداد رفتند و چنان در دکان هر کس از لشکر بغداد و کار ایشان در زیادتی پرسیدی که از کجا می آیید
گفتندی از بغداد و محمد امین دیوان عطا نهاده است و حشم لشکر را انعام میدهد چون لشکر بغداد این سخن بشنیدند دل بگردانیدند
با طاهر حرب نیستند و دیگر از اعطا میدهد آن شب لشکر بگریختند و ببغداد رفتند و پهلوانان لشکر بماندند با سواری چند چون دیدند
که تمامت لشکر از ایشان برگشته آنها نیز روی بگردانیدند حکایت آورده اند که در اوایل حال چون یعقوب لیث عیاری
در زرنج بیرون آمد و جوانان عیار پیشه بر وی جمع شدند و او را همتی بود عالی و دزدی که کردی بجهت حاجت کردی و در آن انصاف
نگاه داشتی و در سیستان مردی بود که او را پسر فرقد خواندندی مردی متمول و با نعمت و ثروت بسیار بود و در خانه گنج ها داشت
یعقوب لیث خواست که بجائی باو نماید که آنچه او میکند نتیجه پر دلیست پس روزی گرم گاه بدر سرای فرقد رفت و دربان را گفت
خواجه را اعلام کن که یکی از دوستان تو پیغامی فرستاده است و میخواهد که ترا به بیند دربان در سرای شد یعقوب لیث اطراف خانه
و درگاه و دیوار در نظر آورد و احتیاط کرد که جایگاه نقب کجا تواند بود و پیل راه حق دربان باز آمد و یعقوب را در خانه برد و اندرون
خانه و مخارج و مداخل را بدید چون نزد فرقد رسید او را بپرسید و گفت مرا دوستی نزدیک تو فرستاده است و پیغامی داده بخواهم
گفت که این گوی که از من بشنود یا کسی نگوید و اگر موافق رای او نیست ملتمس مرا باجابت مقرون گرداند فرقد عهد کرد یعقوب گفت
مرا خواجه رکاب الو فرستاده است و میگوید من چند کرت از عثمان عارمی رنجیده ام و او مردی غماز است و شریر است میتوانم
کار او را بآب تیغ هلاک کنم اما مرا پشتی قوی می باید که چون دل از کار او فارغ کردانم بیاد تجدید او ورم اگر مرا قبول کنی
بجدیت تو آییم و وثاق خود پنهان داری و مخرج راه بجویی من این کار تمام تو بکنم فرقد را این سخن خوش آمد بسبب آنکه
عثمان عارمی دشمن جان او بود و یعقوب را عذر خواست و آنچه او التماس نموده بود و گفت منت دارم پس یعقوب بیامد و بازگشت
و روز دیگر بمهمان بنگام باز آمد و دربان را گفت خواجه را بگوی که رسول دی باز آمده است دربان اعلام کرد خواجه اجازت داد آمدن
فرمود و چون بانفاق ملاقات افتاد یعقوب این سخنان ابتدا بگفت و در اثنای حکایت جای خزینه و مدخل و مخرج راه در نظر آورد
پس بازگشت و شبی که ماه در نقصان بود و هوا تاریک یعقوب بیامد و طرفی از خانه پسر فرقد را نقب زد و با اندرون رفت
و در خزانه بکشاد و رحمند و بعضا اسیر گرفت و جواهر و زر و اسباب و اقوات بیرون آورد و پریشان کرد و ورقه چند را ساخت
بر آنجا نبشته که ما آمدیم و بخانه تو نشستیم و بر اموال و متاع تو واقف شدیم بحکم آنکه تو مردی مهمان دوست و جوانمردی
مال تو هیچ نبردیم اکنون ما را به نهصد درم حاجت است باید که نهصد درم در صره کنی و بفلان موضع بری و در زیر ریگ پنهان کنی
و فردای بسیاری و اگر آنچه گفتیم نکنی عبادا زین خویشتن را نگاه داری و اندیشه کنی که نباید که چون بیرون روی دیگر از راه
نقب بیاید و چیزی ببرد بیرون آمد و گفت ای عجب یکان خانه سرای پسر فرقد را نقب زده اند این بگفت و رفت جمعی بیرون آمدند

و پسر فرقد آگاه شد فی‌الحال در آمد و صندوقها را دید مهر شکسته و جواهر رفته پریشان گشت اما هیچ چیز ضایع نشده و پس مهر صندوق بی
آن نوشته دید بخواند و گفت منت پذیرفتم و زر و جواهر از مدم [?] در صره کرد و ببرد و در زیر رکاب پنهان کرد و یعقوب برفت و آن همه
برو هشت و بعد از آن با یاران خود این حکایت در میان نهاد **حکایت** چون کار یعقوب لیث هنوز منتظم نشده بود
جمعی از عیاران بوی جمع شدند و گفتند صلاح ما در آن باشد که بصحرا رویم و کاروان بزنیم تا ما را استعدادی حاصل آید ناگاه خبر
شنیدند که کاروانی می‌آید از جانب ملتان و مال بسیار دارد و یعقوب خواست که کاروان بزند اما یاران اندک بودند و مردم
کاروانی بسیار اندیشه کرد و گفت مرا حیله‌ای پیش این کاروان باید رفت مردی را از یاران خود پیش کاروان فرستاد و گفت
جماعتی از عیاران از شهر بیرون آمده‌اند و بمال احتیاج دارند مرا ایشان پیغامی داده‌اند که اگر شما را بزنیم در میان شما عورت بنده و
ضعیف شوند با اختیار خود ما را تو و بیم کشید و با آنچه ما خواهیم بفرستید و اگر بستیزید و کینه توزید [?] از خود بینید [?] اهل کاروان و گروه
شدند جمعی گفتند ایشان را چیزی بدهیم قومی گفتند ایشان دزدانند چیزی ندهیم و محاربت کنیم ما صد مردیم اگر دویست کس از دزدان
چابک بر نیاییم چون رسول پیغام باز آورد یعقوب یاران را در رهگذر کاروان و تنگی بنشاند و بیدو منزل پیش کاروان شد و بوقی
با خود ببرد و مرغی و در شب که کاروان فرود آمد یعقوب بوق زد و کاروانیان گفتند دزدان آمدند همه سلاح بستند و شب تا سحر
بیدار بودند و هرچند [?] غلا [?] کردند و روان شدند یعقوب هر نیم فرسنگ یکبار بوق بزدی و کاروانیان همچنان بعزم میراندند و سلاح
از خود جدائی کردند تا نزدیک دزدان رسیدند و از آن تنگی نا پیدا شدند گذشت هماجا [?] فرود آمدند و یعقوب هر ساعت بوق
زدی چنانکه اهل کاروان متحیر شدند گفتند مگر دزدان بسیارند شب همه شب بیدار داشتند چون صبح بدمید روی براه آوردند یعقوب
بوق پنهان کرد و مرغ برداشت و از پس رباطی ویران برفت که بر دزدان نزدیک بود و آن مرغ را بکشت و جامه خود را بخون بیالود
و پیش کاروان باز دوید کاروانیان چون او را بدیدند گفتند تو چه مردی گفت من قاصدم از سیستان بکرمان میروم دزدان
مرا باز خوردند و مرا بسیار بزدند و نامها و جامهای من بستدند و رفتند عجبست که شما را ندیدند گفتند چند مرد بودند گفت
پنجاه مرد کاروانیان خوشدل شدند و او را چیزی بدادند و او برفت و خود منزل کردند و شب بار روز بود که نخفته بودند سلاح
بگشادند و ایمن بخفتند یعقوب نزدیک یاران رفت و ایشان را ساخته کرد و از چهار طرف کاروان در آمدند و بانگ
برایشان زدند جمله از خواب در جستند یعقوب فرمود که جمله دستها را یکدیگر ببندید تا بجان امان یابید جمله دستها را هم بستند
آنگاه یعقوب گفت مقدم و سالار کاروان کیست چند کس اشارت کردند گفت من باندک چیزی از شما راضی بودم مضایقت کردید
تا مدام گرفتار شدید و من با شما آن کنم که شما کردید اکنون از هر دو یکی بدهید و بسلامت بروید اهل کاروان قبول کردند و
دهشت شد و چون در یکجا جمع کردند مبلغی مال بر آمد و هرکه کم بضاعت بود از وی هیچ نطلبیدند و کاروانیان شاکر و منت پذیر
روانه شدند و این معنی سبب استظهار یعقوب و یاران او شد و بعد از آن کار او بالا گرفت **حکایت** آورده‌اند که
یعقوب در اول حال دربان صالح نصر بود و خدمت او کردی و پیش صالح کثیر وقار اقربی بود و مکان او بود در اول چنانکه یعقوب لیث
کرانی از آنها می‌خواستند که او را بحیله‌ای از پیش صالح دور کنند روزی صالح با دربانان مشورت کرد که ما را از رعایا مدد است
و خرجی که ما خواهیم داد کشهر و روستا قسمت کنیم از ما ستم [?] و شوند یعقوب گفت صواب آن باشد که پسران حیان خارجی را

بگیری و مال

بگیرند و مال ایشان در تصرف آوری و پیش از این یک کرت دیگر صالح قصد ایشان کرده بود و آنها هیچ نتوانستند [?] غوغا کردند و او را هزیمت
کردند ایشان را بجا نشاید [?] یعقوب گفت کثیر و رقا را بدین مهم بفرست صالح با کثیر و رقا این معنی بگفت کثیر گفت فرمان بردارم لکن
این مهم را بکفایت رسانم مشروط بآنکه با یاران خود روی بدین مهم آورد و با یاران مواضعه نهاد و پیش پسران حیان فرستاد که ما کسان
عمار خاص هستیم [?] ما را عمار بخدمت تو فرستاده است و میگوید من قصد دارم که سوی صالح تاختن آرم و کار او را بکفایت رسانم و اگر من
بروم او بگریزد اکنون سی مرد فرستادم تا ایشان را بر سر راه بجایگاهی که مطلوب باشد بنشانی و منتظر آمدن ما باشی چون پیغام به پسران
حیان رسید شاد ماندند و گفتند یاران کجااند گفت در این صحرا منتظرند که شما بیرون آئید و ایشان را ببینید ایشان گفتند صبر کنید
تا شب در آید چون شب شد همه بیرون آمدند و کثیر با ایشان مدارا میکرد و از هر نوع سخن میگفت تا کار بجائی رسید که بر ایشان حمله آورد و هر سه را
بگرفت و بکشت و کثیر اسباب و املاک و خانهای ایشان را بدست گرفت پس از آن صالح درخواست که بجائی که از سیستان لشکر آید و مرا
طاقت مقاومت ایشان نباشد صالح یعقوب را بانیابت [?] داد و در رفتن تاخیری کرد و بهانه تخلف می نمود تا آنگاه که از سیستان
لشکری گران جدا شدند و کثیر و رقا را بگرفتند و بکشتند و یعقوب بمراد رسید **حکایت** چون محمد ابراهیم از پیش صالح نصر هزیمت
برفت و صالح بر سیستان استیلا یافت محمد ابراهیم لشکری از خراسان جمع کرد و بار دیگر عازم سیستان شد صالح نصر و یعقوب لیث
اندیشناک گشتند که دفع این لشکر چگونه کنند چون خبر ایشان بآن لشکر در آن افغان که او بود یعقوب لیث پیغام داد که هر کاری که از [?]
بزرگ پیش آید از روی رای و تدبیر خواهد در این وقت یعقوب او را گفت محمد ابراهیم نزدیک آمد در این ایشان چه گونه باید کرد گفت این لشکر
که با محمد ابراهیم است همه بیگانه‌اند و از سیستان ندانند و راه آنجا نیکو ندانند طریق آنست که لشکریان از راه دور آوری و بیابانها و جویها
و خلاب بسیار است تا چون راه ندانند متفرق شوند و پیش هیچ کدام چون نبودند و تو با شهریان و پیش ایشان جویها بر وی یعقوب گفت این رای
نیکوست و لیکن ایشان بدین راه نیایند گفت این را هم حیلت است و آن آنست که یکی از طالب علمان بیرون فرستی تا نزدیک [?]
محمد ابراهیم پیغامی فرستد که چون تو برفتی و ما را بدست خصم بگذاشتی بضرورت با ایشان بیعت ساختیم چون تو آمدی باز مطیع
و هواخواه تو ایم اما باید که تو از راه در نیائی و از کنار در آئی تا ما از این طرف ترا مدد کنیم و از پس لشکر یعقوب در آئیم تو از پیش [?]
از پس قصد ایشان کنیم چون بینند که ما با تو ایم قصد گریز کنند و شهر آسان بدست آید یعقوب این رای را بپسندید و او را
بسوی محمد ابراهیم فرستاد و این پیغام بگذارد و محمد ابراهیم خوشدل شد و لشکری را بدان طرف برد چندانکه نزدیک شهر رسیدند
در میان بیابانها و جویها افتادند و لشکر یعقوب و صالح نصر پیش ایشان باز شدند و با ایشان مصافی عظیم کردند و لشکر محمد ابراهیم
جهد بلیغ و جدی تمام می نمودند یعقوب آن پیر را گفت ایشان نهایت جرأت می نمایند و دلیری میکنند حالیا تدبیر چه اهل
شهر قوی دل اند پیر گفت [?] را بگوی تا بر بالای بام روند و بگویند که ای تجار کان من بحیلت شما را بدین طرف آورده‌ام
و همه جای خود بدام آمده اید اگر گریزید یکی از زنده نخواهید ماند همچنین کردند لشکر محمد ابراهیم چون این ندا بشنیدند و بشنیدند
که مکر کرده‌اند شکسته دل شدند و از جنگ بشدند و روی بهزیمت نهادند یعقوب حمله کرد و بقایا را متفرق گردانید و بر حیلت
چنان سپاهی شکسته شدند **حکایت** در اول حال که یاران با یعقوب بیعت کردند خواستند که او امیر شود و آن وقت صالح نصر
سیستان گرفته بود و قوی حال شده یعقوب بآنها گفت صالح قوی حال شده اگر امروز در نیابی فردا کار از دست برود و یعقوب

در این معنی با برادر زن مشورت کرد برگفت در خصومت صالح جانبی از سرهنگان دو گروه اند گروهی سگزی و گروهی بستی سرهنگان سگزی
اختیار کن و گروهی شما جنگها بخت میکنند و اهالی بسیار بسیستان می‌برید تا ایشان با یکدیگر خصومت کنند و دو فریق شوند سگزیان بیعقوب
پیوندند چه شهامت و کفایت ترا امید است یعقوب سگزیان را برآغالید تا میان سگزیان و بستیان خصومت قایم شد و کار بر صالح نصر
کردید و سگزیان بیعقوب در پیوست شد صالح چون دید که کار در هم شد با سرهنگان بستی میان آمد و در روی لشکرگاه کرد و یعقوب
و ابراهیم رفتند و بر در شهر لشکرگاه کردند و یعقوب قصد تعاقب چون کرد و صالح را خبر شد بترسید و بسوی [illegible] بهزیمت رفت
و غرض یعقوب بدین حیلت حاصل شد **حکایت** آورده اند که چون لشکر یعقوب بسیار شد [illegible] یعقوب لشکر کشید و پیش صالح نصر
رفت و میان هر دو گروه جنگهای عظیم رفت صالح نصر با یاران خود مشورت کرد که طریق آنکه سیستان باز گیریم چه باشد یکی از ایشان گفت
صواب آنست که جمعی از اوباش و رنود را مواجب قرار دهیم و ایشان را بنوبت پیش حرب فرستیم اگر کشته شوند ما را هیچ خلل نباشد
و هیچ سبب نگذاریم که بخسبند و از ما بستوه آیند و خود ساخته و آماده می باشیم چندانکه شبها محاق درآید شبیخون کنیم و بوجه تعجیل
برانیم و بدر سیستان ما رویم و تا یعقوب را خبر شود سیستان بگیریم همچنان کردند و مراد برآمد **حکایت** چون محمد واصل از پیش
یعقوب لیث بیرون آمد و با ابوجعفر بپیوست و هر دو رای زدند بدین حیلت که شهر دیو را بگیرند و شهر دیو [illegible] بود چون خبر
آمدن محمد واصل و ابوجعفر بشنید دانست که با ایشان حرب رو برو نتواند کردن پس بمکر و حیلت پیش کار باز رفت و لشکر خود را
با سلاح تمام از پس دیوار شاه کوه پنهان کرد تا کمین کرده بنشستند و طبلها و بوقها بر بام مسجد جامع بردند و پنج بوق بر منارها و گفت
و آن جماعت را که در کمین نشانده بود گفت هرگاه که شما آواز طبل و بوق بشنوید بیرون آیید و شمشیر در دشمنان نهید و هر کس را که ببینید
بکشید و آن جماعت را که بر بام منارها و مسجد بودند گفت شما چندان صبر کنید که من شما را رسم و طبل بزنید پس با فوجی از لشکر خود بر در
شهر آمد و صف مصاف کشید و محمد واصل و ابوجعفر از دو طرف بر وی حمله کردند زمانی ثبات نمود و بحیلت پشت بداد محمد واصل
و ابوجعفر با حشم خود از عقب او بشهر رفتند چندانکه عمرو و عیاض بر بام مسجد شد گفت طبل بزنید چون سواران که در کمین بودند
آواز طبل بشنیدند بیرون جستند و شمشیر در نهادند و اهل شهر با لشکری یار شدند و قومی بسیار از لشکر محمد واصل کشته شدند و عمرو
عیاض بفرمود تا مقصود را بزدند و مقصود [illegible] از معارف ایشان بر دار کردند و بدین حیلت آن دو خصم چنان مقهور شدند
حکایت از حیلتهایی که در عهد ماضی کرده اند یکی آن بود که کیسیوز را حسد آمد و قصد بر انداختن سیاوش کرد [illegible]
و برادر را گفت این سیاوش پادشاه زاده بزرگ است او را تربیت کرده و شرف مصاهرت ارزانی فرموده صواب آن باشد که
سیاوش را بخوانی تا روزی چند در خدمت باشد و اگر فرمان دهی من بروم و او را بیاورم افراسیاب قبول کرد و کیسیوز برفت
و سیاوش پیغام داد که من بخدمت تو می آیم بدان شرط که تو زحمت خود ندهی و مرا استقبال نکنی تا ترا زحمت نباشد و دوستی تو برقرار
بماند بدین حیلت او را بفریفت تا سیاوش استقبال نکرد چون نزدیک او رسید و روزی چند آنجا بود گفت من آمده ام تا ترا بحضرت برم
اما اینجا هوا خوش است و لایق حال تو نا آمدنست من بروم و عذر تو بخواهم کیسیوز بازگشت و نزد افراسیاب آمد و گفت سیاوش سر
[illegible] دارد و دم استیلا میزند و [illegible] و دلیل بر این آنست که مرا استقبال نکرد و پیش من برنخاست افراسیاب را
[illegible] تا [illegible] شد و بسیاوش [illegible] کیسیوز پیش سیاوش فرستاد که زینهار تا پیش افراسیاب نیایی که [illegible]

با تو متغیر شده است و بغایت رنجیده با وی که قصد گرفتن تو کنی و از این ترهات بسیار گفت و اغرا کرد تا حال بدانجا رسید که افراسیاب [illegible] بکشت
و این قصه مشهور است **حکایت** آورده اند که پیروز شاه بر تخت سلطنت نشست پادشاهان جهان را اطاعت نمودند و کار
مملکت او راست شد خوشنواز که پادشاه طخارستان بود بخدمت او نیامد و دم استیلا زد و پیروز شاه قصد مملکت او کرد هر چند خوشنواز
رسول فرستاد و طریق موافقت سلوک داشت پیروز شاه قبول نکرد و بولایت او لشکر کشید خوشنواز در اندیشه که با او مقابله نتواند
کرد خواست که بحیلت شر او از خود دفع کند در صحرایی که جایگاه مصاف خواست بود بفرمود تا چاهها بسیار بکندند و سر آن
بخس و خاشاک بپوشانیدند و خاک بر روی آن کردند چندانکه پیروز شاه در مقابل لشکر او فرود آمد و روز مصاف طرفین
صفها راست شد و خوشنواز بی آنکه حمله کردی پشت بداد و روی بهزیمت نهاد و پیروز شاه با لشکر خود در عقب او بتاختند
و بیشتر اعیان لشکر و وجوه سپاه در چاه افتادند و خوشنواز بازگشت و بیشتر آن لشکر را دستگیر کرد و پیروز شاه و برادرش
هر دو هلاک شدند و در ذکر ملوک عجم این حکایت ذکر کرده ایم و قصه شاه کابل که با برادر رستم موافقت کرد و رستم را هلاک کرد در اول
کتاب ذکر کرده ایم و حکایت بهرام چوبین و خسرو پرویز هم در اول کتاب تقریر رفته است و حق این کتاب آنست که این حکایات
هم درین باب ذکر کرده آمدی اما آن مقدار که مناسب بود ثبت افتاد **حکایت** آورده اند که صعلوکی در بیابان بسر می‌رفت
[illegible] و پیلی بود که هر روز [illegible] درخت [illegible] صعلوک [illegible] بماند [illegible] پیل [illegible]
بحیلت هلاک نتوان کرد تیز و یک بیشه رفت و گفت مرا حاجتی است نزدیک تو آورده ام [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مرا [illegible] و بچگان مرا [illegible] که هزار بار در دل [illegible]
او [illegible] است [illegible] قبول کرد و با فوجی از بچگان [illegible] و [illegible] پیل [illegible] و چشم [illegible] خواب کرد [illegible]
[illegible] رفت و گفت حاجتی [illegible] تیز [illegible] پیل
[illegible] و [illegible] چشم [illegible] که [illegible] پیل [illegible] قبول
کرد [illegible] پیل چون [illegible]
آن [illegible] بماند [illegible] رفت صعلوک گفت [illegible] حیلت [illegible] که او را هلاک کنم
تیز و یک [illegible] گفت مرا [illegible] رفت [illegible] کاری [illegible] است [illegible] و لیکن [illegible] آن [illegible] هلاک
خواهد شد گفت آن کدام خدمت است که بدست من بر خواهد آمد تا در اتمام آن کمر خدمت بندم صعلوک گفت باید که بر کنار
در موضعی که عمیق تر باشد مقام کنی و بانگ پیل کنی تا آواز تو بسمع او برسد و در عقب تو بشتابد و پای او در آب بند و غرق شود
غوک بموضعی که فرمان داده بود مقام کرد و آواز میداد و فریاد میکرد تا پیل تشنه شد و از شدت عطش پای در آب نهاد و هلاک
شد **حکایت** و از حیلها آنکه ملوک جهان کرده اند و بستدن قلعها و شهرها هیچکس پیش از آن نکرده است که ملک چنگیز
تا جمیع ملک عالم را در ضبط آورد و چندین شهرها بگشاد و یکی از آن کارها آن بود که چون لشکر او بشهری رسید اهل شهر او را حصار دادند
و در آن شهر خلقی بود [illegible] و [illegible] بکس فرستاد نزدیک اهل شهر که ما را با شما کاری نیست شما را
معلوم است که خصم ما خوارزمشاه است و ما در عقب او میرویم و اینجا پیش ازین مقام نخواهیم کرد که اسباب [illegible] چیزی که ما را

بدان احتیاج باشد از شما بخریم پس روزی آنجا مقام کردند و هیچکس را تعرض نرسانیدند تا بعضی از اهل شهر از راه دلیری و جهل سبب پاره‌ای
چند بیرون آوردند و ایشان در خریدن مسامحت کردند و با زرگانان هر چه بدرمی می‌ارزید پنج درم سود می‌کردند این حکایت در شهر
افتاد و خلق بیرون آمدند و سودا می‌کردند تا روزی گفتند کوچ خواهیم کردن و چند راه وا کردند و در هر طرفی از دروازه پانصد سوار
تمام سلاح کمین کردند و بر در دروازه‌ها از خطا هر سواری چند اسب آماده بودند و چنان نمودند که هر چیزی را خواهیم خریدن چون بامداد
دروازهای شهر بگشادند و خلق بیرون آمدند [illegible] در رفته خود بازگشتند و ایشان شهر را پیش حصار نتوانستند کرد کفار در شهر
درآمدند و غارت کردند و بیش چهل هزار مسلمان را شهید کردند و بدان مکر چنان شهری را بگرفتند **حکایت** چون سلطان شهید
معز الدین محمد سام کرت دوم با کوله مصاف کردن گرفت ایشان را اطلاق است که در وقت مصاف راست شدن یک صف پیلان را
در پیش میدان بدارند تا اسبان از ایشان می‌رمند و فرمود تا هیزم بسیار جمع کردند و پیلان را در صف بداشتند چون لشکر با هم نزدیک رسیدند
فرمود که هیزمها را آتش در زنند تا ایشان گمان برند که ما اینجا مقام داریم آنگاه سلطان لشکر را از جانب برنشاند و [illegible]
کفار پدید شد که لشکر بر قرار است سلطان [illegible] و از پس پشت کوله در آمد و بامداد بر نشست و خلق بسیار کشت و پیلان
از جهت بر صف زد کوله خواست که باز گردد و صف راست نتوانست کرد و پیلان در ضبط نتوانست آورد و آن لشکر بدان عظیمی و کوکبه
چنان عالی شکسته شد و آن فتح از فتوح اسلام شد **حکایت** در آن وقت که سلطان [illegible] خواست که خسرو ملک را بگیرد و ملک
خراسان را در ضبط آورد پسر خسرو ملک بغزنین بود و سلطان [illegible] او را اجازت داد تا پیلها در آورد و هر چه اسباب پادشاهی بود
بوی ارزانی داشت و چند کس از بزرگان بوجه خدمت نامزد او کرد و فرمود که بهر جا که رسد مقام کند و آهستگی رود تا از رنج راه آسوده باشد
چون این خبر بخسرو ملک رسید ساکن شد و گفت این ساعت اسباب موافقت جمع شد و دلیل صلح است و انتظار میکرد و همی خواست که [illegible]
مسعود [illegible] چون پسر خسرو ملک را از غزنین روانه کرد هنوز به نیمه راه نرسیده بود که بامداد [illegible] خسرو ملک [illegible] خشم [illegible]
برلب آب [illegible] متحیر شد و چون مجال استعداد نداشت امان خواست و بخدمت پیوست و ملک [illegible] بدین حیلت بگرفت [illegible]
از خاندانی [illegible] نقل کرد **حکایت** در آن وقت که ملک تاج الدین [illegible] بغزنین بجانب سیستان لشکر کشیده بود و حصاری
در بندان [illegible] و آن حصار [illegible] یکی از پر دلان لشکر گفت [illegible] حصار بدان [illegible] کوتوال [illegible]
[illegible] حصار رفت گفت مرا با کوتوال کاری است [illegible] کوتوال از حصار بیرون آمد و بر سر خاک [illegible]
و خاک زیر حصار بغایت بلند بود و آن مرد گفت میخواهم که در گوش تو کلمه بگویم پیش آمد و مرد دانست که کوتوال [illegible]
آویخت و خود با کوتوال از بالای پشته غلطان شده زیر حصار آمدند ترکان [illegible] کوتوال را بگرفتند چون کوتوال بدست آمد بعد از [illegible]
حصار بداد **حکایت** وقتی سلطان محمود رسولی نزد ملک کرمان فرستاد با هدیها و تحفهای بسیار و رسول [illegible]
برفت و در میان بیابان [illegible] از کوچ و بلوچ راه میزدند و آن دشت را [illegible] بودند که قلعه ساخته بودند بر بالای [illegible]
[illegible] بیرون آمدند و آنچه با رسول سلطان بود ببردند و طایفه را بقتل آوردند و طایفه که رهایی یافتند برفتند و سلطان را
خبر کردند سلطان از غزنین عزم خوارزم داشت [illegible] چون خبر رسید پسر او سلطان مسعود از هواداران [illegible]
سلطان بروی متغیر شد و آثار غضب [illegible] مسعود زمین بوسید و گفت از بنده چه گناه صادر شده است گفت از تو [illegible]

مشغول باشم و بر سبب در تو نگرم که تو نشسته باشی و پیش تو راه زنند و قتل کنند و تو آگاه نباشی و مرا معلوم نگردد مسعود گفت ای
سلطان بنده در هوای تو می‌اندیشید اگر در بیابان طلب راه زنند مرا چه جرم باشد سلطان گفت اگر چنانچه [illegible] در آن [illegible]
مسعود [illegible] را پیش من فرستد [illegible] تو تقدیر ارم مسعود خدمت کرد و منفصل شد و از آنجا بهراة رفت با ولایت غلام
خاص از حوال دزدان تفحص کرد و چون نزدیک قلعه ایشان رسید و دانست که دیده بانان داشته باشند اگر سواران بیایند خبر کنند
پس پنجاه سوار را فرمود که در سر کوه‌ها پنهان شدند و اسبان را بانگ کردند و سلاحها در پوشیدند و گفت تا ایشان را
مشغول میدارید تا من بشما رسم و خود با صد و پنجاه غلام از پس قلعه برفت چنانکه سواران [illegible] بیرون آمدند
و قصد کردند که بر ایشان زنند تا کار سلطان مسعود از پس در آمد و ایشان را گرفت چنانکه [illegible] کشته شدند
و چهل تن را بکشت و چهل تن دیگر را زنده بخدمت سلطان فرستاد و آنچه از آن رسول سلطان برده بودند با مالی دیگر بغایت عظیم
بدست آمد و سلطان بفرمود تا ایشان را سیاست کردند **حکایت** گویند در بیابان کرمان قبیله‌ای از دزدان جمع شده بودند و هر کاروان
که سلطان نیز [illegible] لشکر فرستادی بگریختندی و در آن وقت سلطان مسعود پادشاه بود و در عراق چون آن خبر بوی رسید
[illegible] ... قدری زهر [illegible] بیرون آوردند و بفرمود تا خرواری چند از سیب اصفهان بیاوردند و [illegible]
تا سوزن زهر در میان سیب تعبیه کنند و در صحبت کاروانی که [illegible] سیب را روانه کرد و معتمدان را گفت که چون [illegible]
رسید چند کس از کاروان پیش ... ایشان را بزنند و بگریزند چون کاروان بدیشان رسیدند دزدان [illegible]
[illegible] و [illegible] مشغول شدند تا کاروان [illegible] رسید [illegible]
[illegible] چنانکه از ایشان یک کس سالم نجست پس لشکریان سلطان مسعود بر عقب برفتند و [illegible]
متفرق را جمع کردند چنانکه هیچ ضایع نشد **حکایت** در آورده‌اند که [illegible] صابئی و تجاری با هم [illegible] چنان اتفاق افتاد
که کاروان ایشان در [illegible] قرار دادند که [illegible] عهد کردند [illegible]
رسیدند و آنجا بتان زرین دیدند با خود گفتند که یکی از این بتان بدست آریم [illegible] هر کجا رسید [illegible]
خوب [illegible] ... [illegible]
رهبانان [illegible] کردند و لباس ایشان بپوشیدند [illegible] چنانکه [illegible]
با وقت ایشان تقرب جستند تا که پادشاه [illegible] ایشان [illegible]
بتخانه برفتند و بتخانه را خالی کرده [illegible] از بتخانه بیرون آوردند [illegible] دفن کردند [illegible]
آمدند چون چند روز بر آمد [illegible] و [illegible] بزرگ عظیم [illegible]
[illegible] بر آنها گمان نبردند [illegible]
ساکن [illegible] که شما در خدمت بت تقصیر میکردید [illegible]
و با ایمان [illegible] چنان شد که ما گمان بردیم آن [illegible] تصدیق کردند بعد از آن زر کرده [illegible]
[illegible] نقره [illegible] رفتند و زرها ببردند چون بدیار اسلام رسیدند [illegible] گفت زر در [illegible]

در طریق انصاف خرج بکن تو نیز ای زرگر بطریق انصاف خرج میکرد تا کار با ابلیس [illegible] دوست گرد که کیفیت این [illegible]

و چون کسی از احوال تمامی نمیدانست از انکار میکرد و کار بمردی عاقل بود و او دانست که غضب کرده است و فی الحال [illegible] برآن [illegible]

حیلتی اندیشید تا آن غرض بحصول انجامد در لطف [illegible] زیادت کرد و گفت [illegible] عاقل و دوست قدیم [illegible]

نوبت [illegible] حکایت و امثال می آورد [illegible] تا [illegible] پیش خود [illegible]

که با زرگر حقایق می ورزید در سرای خود زیر زمینی ساخته بود و صورتی از چوب [illegible] صورت زرگر تراشیده [illegible]

رنگ کرد [illegible] و در مقابل آن صورت [illegible] بچگان [illegible] و هر روز دو بار [illegible] گوشت [illegible]

آن صورت بستی و خرس بچگان گرسنه را بگشادی تا ایشان از کف آن صورت گوشت برخوردندی [illegible] ایشان [illegible]

صورت [illegible] ماند بود و آن صورت [illegible] روزی نجار زرگر را دعوت کرد و زرگر را دو پسر بود

بغایت خوب هر دو با پدر حاضر شدند چون از طعام فارغ شدند زرگر برفت و پسران را بگذاشت نجار هر دو پسران زرگر را

بگرفت و در زیر زمینی که ساخته بود محبوس کرد چون روز بآخر رسید و پسران زرگر نرسیدند مضطرب شد نزدیک نجار آمد

که فرزندان من کجا اند گفت [illegible] و عجب [illegible] زرگر بسیار طلبید و از پسران هیچ اثر نیافت جامه بدرید و خاک بر سر

کرد و نزد قاضی آمد و دعوی بر نجار کرد قاضی نجار را آورد [illegible] که پسران او کجا اند گفت هر دو پسران زرگر خرس شده اند

و خود عقل قاضی احتمال آن نکند که کمال قدرت باری تعالی داند که قادر است و عجب نیست که در امم سالفه مسخ [illegible]

باتفاق زرگر نجار را فرستند و صورت [illegible] بگرفت و پنهان کرد و زرگر را بیاورد [illegible] خرس بچگان [illegible]

و با قاضی و اهل [illegible] بود که اگر خرس بچگان پسر او اند پدر خود را بشناسند [illegible]

خرس بچگان آمد اضطراب [illegible] جانب زرگر [illegible]

صادق است [illegible] زرگر [illegible]

خواست و گفت [illegible] باقی است [illegible]

بود و بر این عهد صلح کردند [illegible] حکایت آورده اند که مسلم عبد الملک در روم حصاری [illegible]

و هیچ حیلت [illegible] توانست گشاد [illegible]

استعانت طلبید [illegible] لشکرگاه [illegible]

همان [illegible] بر بالای حصار [illegible] هر چند تفحص کرد [illegible]

[illegible] لشکرگاه [illegible] احتیاط کردند

[illegible]

[illegible]

[illegible] رای [illegible]

[illegible] نظام الملک قوام

الدوله [illegible] رای [illegible]

وزیری نیک است که در عهد او گرگ با میش [illegible] کند و صعوه بر سیمرغ [illegible] بیت وزیر مغرب و مشرق [illegible] نظام ملک قوام

ملوک [illegible] جهان بزرگوار وزیری که نیست مانندش ازین کران جهان تا بدان کران جهان باب

چهارم در قسم اول در حکایات حسن معاملت وزرا [illegible] سید علیه الصلوة والسلام می فرماید

اذا اراد الله بالملک خیرا اعطی له وزیرا صالحا ان نسی ذکره وان [illegible] اعانه چون آفریدگار تعالی

بپادشاهی نیکویی خواهد او را وزیری صالح کرامت کند که چون دقیقه از دقایق عدل فراموش کند وزیر او را یاد دهد

و هر که عزم داد و عدل جزم کند او را مدد و معونت دهد و معاونت وزرا [illegible] مصالح [illegible]

بزرگوار واضح است و ما درین باب [illegible] حکایات ارباب کیاست [illegible] حکایت آورده اند که چون فخر الدوله

[illegible] عضد الدوله عصیان آورد و عضد الدوله لشکری قوی بهمدان فرستاد فخر الدوله دانست که طاقت مقاومت ایشان ندارد

بگریخت بشمس المعالی قابوس بن وشمگیر التجا ساخت و عضد الدوله از قابوس او را بخواست [illegible] بسیار قبول کرد و بولایت

آبا و اجداد امیدوار گردانید قابوس [illegible] زینهاری [illegible] و ولایت [illegible]

عضد الدوله برادری دیگر مؤید الدوله [illegible] لشکر کشید [illegible] قابوس [illegible]

مدد خواست [illegible] خراسان [illegible]

اسمعیل عباد آن وقت وزیر مؤید الدوله بود [illegible]

لشکر [illegible] صاحب گفت [illegible]

[illegible] پیران عاقل [illegible]

[illegible] خراسان [illegible]

صاحب عباد [illegible] حکایت آورده اند که وقتی عضد الدوله قصد [illegible]

[illegible] صاحب عباد مشورت کرد صاحب گفت پادشاه عاقل کامل آن بود که [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] آورده اند که در وقت امارت رکن الدوله [illegible] عضد الدوله [illegible] عراق [illegible]

[illegible]

[illegible] صاحب عباد [illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت آورده اند که چون فضل [illegible]

[illegible]

برادر و حسن سهل از وزارت کناره گرفت حسن از ممالک اطراف بدو نامها نبشت سهل تا روزی که در بستر وفات تمامی نداشت بدو نامه تعزیت
نبشت ترجمه نامه آن بود که هر زمانی رشادتی است جهد کن تا تو بهترین زمانه خود باشی و دولت گذران است جهد کن تا تو شادان
بوده باشی و در میان کار چشم بر کار و عقل را مقدم دار و در اخبار و احوال جماعتی که پیش از تو بوده اند و این شغل داشته اند و رفته
و کار بدست دیگران گذاشته نگر و یقین دان که آنچه امروز بتو سپرده اند فردا بغیری باید سپرد حسن سهل چون نامه بخواند گفت حق
داد و موجز با فایده و مرا از خواب غفلت بیدار کرد **حکایت** آورده اند که عضد الدوله از وزیر خود علی مطهر جایزه و رسول فرستاده
بنزد یکی و پایتیغ برهنه گفت برو و پیش وزیر بنه و هیچ مگوی و بازگرد رسول برفت و تیغ بنهاد و وزیر قلمی برسول داد و گفت جواب تو آنست
بعد از آن روی بکار عضد الدوله آورد و تمامت سپاه را بخوبی بیرون آورد تا او را بنده کردند و پرسش [illegible] **حکایت**
چون فخر الدوله از برادر خود عضد الدوله بگریخت پیش قابوس آمد و زیش بود در باب او تقصیر کرد و او را بر کجا نهند فخر الدوله زد او نامه نبشت
که اگر از اقبال است [illegible] بنگر تا کدام قوی تر است وزیر جواب نبشت که شمشیر اگرچه قویست اما قلم بلند تر است [illegible]
فخر الدوله آن رقعه شمس المعالی قابوس عرضه کرد قابوس وزیر آن نبشت که تیغ و قلم [illegible] رای وزیر اصابت [illegible]
حکایت در ممالک ایران ملکی بود بکمال قدرت مخصوص و بجمال سعادت مزین و رسم او آن بود که در حربها فوجی لشکر را
جاسوس سپاه پوشانیدی راست که جنگ سخت شدی بفرمودی تا در پیش رفتندی و آن کار را پیش بردندی و فوجی چند از لشکر سپاه
بیاورد مقدار پنجاه هزار سوار و میان هر دو حشم مصاف قایم شد پادشاه بر سر بلندی ایستاده بود و با تنی چند از خواص
خود چون استعداد خصم بدید خواست که آن روز حرب در توقف دارد رقعه نبشت سپاه را از آنجا بیایند وزیری
داشت عاقل کامل در خدمت ایستاده بود رقعه بوی داد وزیر رقعه بخواند دانست که اگر لشکر باز گردد خصم دلیر شود
و پیش امکان لشکرشان نباشد و برای ملک عرضه کردن مجال نیافت دوات و قلم بخواست و یک نقطه زیادت کرد که بیا
دارا نیایند چون رقعه با مراء لشکر رسید باتفاق روی تمام حمله کردند و لشکر خصم را بشکستند پس وزیر صورت حال در خلوت
ملک تقریر کرد پادشاه وزیر را تحسین فرمود و گفت چنین باید که یک نقطه پنجاه هزار مرد را هزیمت کند و این از کمال کفایت وزیر
باشد **حکایت** آورده اند که در ایام خلفا بوده اند هیچ وزیر را آن دستگاه و استطاعت نبود که یحیی خالد برمکی را چون نوبت
دولت او استداد یا نپذیرفت وقتی هارون خواست که ولایت خراسان بعلی عیسی ماهان دهد یحیی خالد او را از آن منع کرد
و گفت علی عیسی بی باک است و ولایت خراسان ثغری است از ثغور اسلام او را تفویض کردن صواب نباشد هارون
نصیحت او قبول نکرد و ولایت بعلی عیسی داد علی عیسی دست ظلم برگشاد و مالی خطیر حاصل کرد و هر وقت چیزی بخزانه فرستادی و تحفه
های گران فرستادی از زر و سیم و جواهر و اثواب و مشک و عود و آنچه از زمین هند و ترکستان خیزد و غلامان ترک و اسبان
نامدار و طرائف که هارون از خواندن نسخه آن متحیر شد تا آنکه آن محل در شهر آمدی یحیی و پسران او را بفرمود تا آنرا استقبال کردندی
چون محل حاضر شدی هارون روی بیحیی کردی و گفت پیش ازین کجا بود این مالها و کجا بود و بیحیی آنچه حاصل شد ازین اموال ثمره
مخالفت تو بود که یحیی [illegible] ولایت را منع کرده بود و بعلی عیسی دادن یحیی گفت ای هارون بدین خواسته مغرور مشو که

و چنین حال در سرکار خراسان شود تا باصلاح آید و باز منضبط شود و رشید را این جواب خوش نیامد و گفت عذر بد آورد
یعنی پیش ازین خراسان از فضل برمکی داشت پس بدست علی داد که تا ولایت خراسان چنان شد که هارون را بنفس خود
حرکت بایست کرد تا باز ضبط آید و هرگز آن رونق نگرفت و عاقبت او را در خراسان وفات رسید و سبب فتنه خراسان
مرد کم هر دو ان تقریر کرده ایم **حکایت** چون نظام الملک در منصب وزارت سلطان ملکشاه تمکن یافت و کار را ضبط
کلی بآثار کفایت و دانایی او آن بود که چون ملکشاه عزم غزو روم کرد ناگاه با چند هزار سوار بسر حد قیصر روم رفت قیصر
با سپاه تمام و حشم بسیار باستقبال او آمد و بدفع او اشتغال نمود و چون لشکر با نزدیک او رسیدند روزی سلطان با سواری چند
بشکار رفته بود و عادت او آن بود که چون بشکار رفتی دور باش پیش نشاندی غیر آن با خود بیرونی ناگاه و ترک لشکر روم با
دو چار رفتند و چون ایشان را بی سلاح دیدند حمله کردند و گرد برآمدند و ملکشاه را بگرفتند سلطان مرخدم را گفت زینهار
تا مرا هیچ تعظیم نکنید ایشان را پیش قیصر بردند قیصر پرسید که شما کیستید گفتند ما از خیلی نیست ما کاراً با آن سلطانیم
امروز بعزم نخجیر بیرون آمدیم و دورتر رفتیم قیصر فرمود که ایشان را محبوس دارید و دو تن که از لشکر سلطان
[illegible] چون حال [illegible] بلشکرگاه رفتند و نظام الملک را از گرفتار شدن سلطان اعلام دادند
نظام الملک آن دو تن را در خیمه خود محبوس کرد تا این فاش نشود و نماز شام جوقی سوار برنشاند تا از لشکرگاه دور
نامعلوم کی سلطان رسید چون آوازه در اندازند روز دیگر خود با سیم رسالت بلشکرگاه قیصر رفت چون قیصر را اعلام
دادند که نظام الملک برسالت می آید او را تعظیم و تبجیل فرمود و بجایگاه نیکو فرود آورد چون ملاقات حاصل شد [illegible]
[illegible] چون [illegible] نظام الملک گفت [illegible] این کار از سر گیری میکنید قیصر گفت باید که او [illegible]
پس نظام الملک در حضرت قیصر تقریر نمود [illegible] که از طرفین [illegible] رضا دهند و حقی باز داده
ایشان حاصل کرد و چون کار بقرار باز آمد گفتند از لشکر شما هیچ شده است نظام الملک گفت لشکر ما بسیار است
آوازه کم شدن لشکر نیست گفتند ما دیروز بنخجیرگاه مقدار صد سوار گرفته ایم و قومی را از ایشان موکل کرده
نظام الملک شفاعت کرد تا ایشان را باز دهند قیصر فرمود تا ایشان را از اخلاص دادند پس نظام الملک بازگشت
چون بملکشاه رسید روی بایشان کرد و گفت ندانسته اید که در چنین روزها بشکار نباید رفت و لشکر را زبالها
برنجانید چند انکار از پیش لشکر روم بیرون آمدند نظام الملک پیاده شد و رکاب پادشاه را ببوسید رسولی که از
قیصر روم همراه بود دانست که او پادشاه بوده است که بدست ایشان افتاده بود اما فرصت [illegible] مفید نبود پس
سلطان بلشکرگاه رفت هم در روز لشکر برنشاند و روی بمصاف قیصر نهاد و چون قیصر را خبر کردند او مستعد جنگ
نبود که اعتماد بر صلح داشت ناکام صف راست کرد و پیش آمد و ساعتی در مقابله و مقاتله با سپاه و بعاقبت شکسته
و منهزم شد و لشکر ملکشاه در عقب او تاختند چندانکه قیصر را دستگیر کردند و پیش ملکشاه آوردند بحجاب گفتند سلطان را
خدمت کن البته سر فرو نیاورد و التفات ننمود و خدمت نکرد و گفت گر او پادشاه است من نیز پادشاهم و اگر او
بتوانست من نیز [illegible] چون از خدمت و زمین بوسیدن امتناع نمود گفتند تا بگوی قیصر گفت چه گویم اگر پادشاهی [illegible]

بکش و اگر بازرگانی بلاد و شهر ایشان برسد کار نیکی کن پس ملکشاه گفت جان بخشیدم و در حال کلاه و قباء چار ترکی
و او را خلعت پوشانید و پهلوی خود نشاند و قبالی عظیم قرار داد که هر سال از روم بعراق و خراسان آورند چون کار
کار بنظام الملک رسید قیصر او را گفت تو چیزی بخواه و حکمی کن و اشارتی فرمای تا در انجام آن سعی کنم نظام الملک گفت
من از خدمت تو یک چیز میخواهم که بر تو آسان است و من منت بسیار دارم قیصر گفت بخواه نظام الملک گفت همواره مرا
آرزو بوده است که در قسطنطنیه ملکی باشد مرا از آنجا قدری زمین بده قیصر گفت چه مقدار گفت مقدار پوست گاوی
مهلت و ملتمس او را بشرف اجابت مقرون کرد امید نظام الملک بفرمود تا پوست گاوی بمالیدند و از آن دوالی کشیدند
و بدین مقدار طول و عرض زمین در قسطنطنیه فرو گرفت و آنجا رباطی و خانقاهی و مسجدی در غایت تکلف بساخت
و تا اکنون آن خیر قایم است و آن فتح چنان بزرگ بهمت آن وزیر نیکوکار روی نمود و زبان ایام گفت **بیت** کشور کشوده دیده
دیدم بشکسته ای عاده از تیغ شاه قصه ز کلک وزیر **حکایت** چون معتضد بالله قاسم عبیدالله را وزارت داد
قاسم مردی جوان بود و از وزرا و در دانایی قصب السبق برده بود و چنان اتفاق افتاد که روزی قاسم در حرم خود خلوتی
کرده بود و با کودکی کنیزکان مغنیه نشاط شراب فرموده و چون شب در عیش بگذاشت روز دیگر جامه قاسم که پوشیده بود نزد
معتضد رفت خادمی بیامد و گفت معتضد میفرماید که دی روز مجلسی خوش داشتی چرا ما را طلب نکردی تا با تو حریف بودمی
و جامه حریر پوشیدمی قاسم گفت مرا چه حد آن باشد که چنین گستاخی کنم پس زمانی این سخن بگذاشت و بمصالح ملک مشغول شدند
قاسم بازگشت و متفکر بود در آنکه من دوش این خلوت کردم و در کتمان آن سعی کوشیدم عاقبت بسمع معتضد رسید چون این قضیه
حرکت کرد در حرم خویش میکنم پوشیده نمی ماند اگر در ملک و مال او تصرف کنم هم پوشیده نماند و وکیلی داشت که تمام اسباب او در دست
و مردی عاقل و هوشمند بود قاسم چون بخانه آمد حال با وکیل خود بگفت و مبالغت کرد که البته بیرون آری که این خبر که رسانید تفحص کرد
وکیل تفحص کرد و برفت روز دیگر بدرگاه وزیر آمد پیش از صبح و در گوشه ای بنشست و تامل میکرد تا کسی را دید که چون غلامان
[illegible] متحیر و چیزی آنکه بسرای آمد و در پشت آب میزد با ایشان در مطالعه آمده از حال وزیر پرسید و چیزی معلوم کرد
پس نزد بواب رفت و او را قدری بخشید و جدا بمنزل بیاخت و از احوال وزیر معلوم کرد که دوش در خدمت او که بوده
و چه میکرد و امثال این چون با دربان سخن تمام کرد پیش مطبخی رفت و ساعتی با طباخ و طبیب آویخت و از احوال معلوم
کرد و بیرون آمد همچنان پی با پایان برزمین میگذاشت تا پاره راه برفت برخواست و بر دوان بشد چون بر در سرای رسید
بیرون آمد و ملطفه کاغذی بوی داد و آنچه از اخبار روز وزیر معلوم کرده بود بر آن شرح داد وکیل قاسم او را بگرفت و چون
مشاهده کرد روز دیگر بگاه تر آمد و منتظر بود و چندانکه [illegible] رسید فرمود تا او را بگرفتند و پیش وزیر آوردند
در حال باز گفت وزیر گفت تو کیستی گفت مرا امان ده تا حال خود تقریر کنم گفت امان دادم گفت من از جمله
منهیان موضع است و هر ماه از دار الخلافه پنجاه دینار سرخ اجرا دارم هر روز بگاه بدین لباس بیرون آیم و با مطبخی
[illegible] بدان و جمله احوال روشن کرده ام و در قلم آورم چون نماز شام شود خادمی از خانه ظاهر شود و من آید و همین
رقعه بوی تسلیم کنم چون ماه تمام شود خادمی بیاید و زر بکار چهارم بماه روزی بیکدیگر وزیر او را حبس کرد و کار

صاحب خبر وکیل کسی از وثاق او فرستاد و بدر خانه بنشست چون نماز شام شد خادم بر عادت معهود بیامد و آواز داد
کنیزک گفت امروز خواجه هنوز نیامده است و هرگز شب از وثاق غایب نبوده معلوم نیست که حال چیست خادم باز گشت
و من باز گشتم روز دیگر بخانه او گذر کردم و در سرای در ماتم افتاده و جمعی از اقربای او جمع شده و آن خادم را دیدم
که بیامد و حال با وی تقریر کردم چون وزیر بخانه رفت معتضد را نظر بر وی افتاد و او را پیش خواند و گفت بسر ما
که هاشمی را بگذار و بجای وی احسان کن و بعد از این از ما ایمن باش که بر تو صاحب خبر نخواهد بود و وزیر زمین ببوسید
و خدای را شکر کرد که او را انگشته بود و چون بخانه مراجعت کرد او را تشریفی فاخر داد و با صلات و انعام بازگردانید
و اخبار روز بروز معتضد منقطع شد و کمال کفایت و درایت او ظاهر گشت و فایده این حکایت آنست که پادشاه
باید که بر جمیع امور از احوال خواص و مقربان حضرت خود غافل نباشد تا ایشان از ترس بنیکوی حرص کنند و از بدی
مانع آید و وزیر عاقل آن باشد که در کارها هشیار و بیدار باشد و اگر خصم دست یابد در تادیب و تعذیب او
شتاب ننماید چه اگر قاسم هاشمی را هلاک کردی ندامت مفید نیامدی چون در آن باب ثبات نمود **حکایت**
آورده اند که موسی بن عبد الملک وزیر متوکل بود و فتح از بیت المال مالی خطیر وام کرده بود و مهلتی معین کرد امید چون مهلت
رسید در ادای آن مماطلت میکرد و متوکل فرمان داد تا اگر در ادا تقصیری کند بزجر از وی مال بستانند و متوکل آن فرمان را توقیع
فرمود و بموسی [illegible] تا مال مطالبت کند صاحب خبر پیش از وصول عتاب بموسی خبر کرد موسی در تحصیل مال آن قرض میکوشید
تا عتاب رسید و موسی در دفترخانه نشسته بود و چون بنشست بجامه مشتی مشغول شد عتاب بشال بر کنار دوات نهاد و موسی خود را
مشغول کرده بود و چون عتاب [illegible] پاسی خواب بروی غلبه کرد موسی توقیع برداشت و پنهان کرد و عتاب بیدار شد و باز گفت
چون اثر [illegible] کرد کم شد عتاب از خواب در آمد و گفت از جهت کاری که آمده ام تمام آن کار چه اتفاق [illegible] را بکتابت مشغول کرده
و مکافات [illegible] گفت توقیع آورده ام موسی گفت توقیع کجاست عتاب فرا یاد آورد که توقیع چه شد گفت اگر توقیعی از دست
کم [illegible] عتاب [illegible] چون برفت عبدالله حال بخدمت متوکل عرضه کرد
متوکل بر او بخشید و گفت سره بازی [illegible] عتاب را بفرمود تا موسی را حاضر کرد و گفت توقیع دزدیده گفت ای متوکل تحمل
نقد کرده ام و این ساعت بخزانه میرسانم و بقیه را تا پنج روز دیگر برسانم و توقیع متوکل بیاورد و پیش خدمت نهاد
پس بفرمود تا از او [illegible] شد و بدین حرکت متوکل بسر رضا باز آمد و این حکایت بعد از کفایت وزیر دلیل است بر آنکه خشم و
رضای ملوک را باید که حرکت حاصل آید و بر صبر و اعتماد توان کرد و باستظهار فضل [illegible] متعرض سخط و غضب ایشان شدن
بیت گر عافیت همی طلبی گوشه گزین در خدمت ملوک جهان احتراز کن [illegible] بر خود در قبول سلاطین فراز کن
حکایت آورده اند که وقتی مامون با احمد ابو خالد که وزیر او بود از عمرو مسعده شکایتی کرد که در کارها تقصیر میکند و بغرض
خود مشغول میکرد و احمد ابو خالد عمرو را اعلام داد و عمرو بخدمت مامون در آمد و سر بر زمین نهاد و گفت من که باشم و چه قدر
و مجال آن دارم که مامون از من شکایتی کند یا کینه او در سینه مبارک پنهان دارد **بیت** اگر جهت اینکه تیغ و کردن [illegible]
زمین تسلیم کردن [illegible] مامون را آن سخن [illegible] و سر و روی [illegible] از عمرو عذر خواست و آن خشم از او زایل [illegible]

روزی دیگر احمد ابو خالد در موقف خلافت ایستاده بود و مامون بر زبان راند که بر خاطر پادشاهان هیچ چیز سخت‌تر از آن نیست که
سرایشان غیبت و من شکایت می‌کنم از خواص و مقربان حضرت خویش که کلمه‌ بر زبان رفت و آن را به عمرو بن مسعده رسانیدند
تا مرا ازوی عذرها باید خواست و سخنهای ناشنیدنی باید گفت و کلمات من آنست که بعضی از بنی هاشم حاضر بوده‌اند و آن سخن را بیان
نقل کرده‌اند احمد ابو خالد گفت امیر المومنین در کمال جلالت سالها بقا باد ناقل این کلمه من بوده‌ام و هیچکس را در آن جرمی نیست
و مرا منع از این سخن با عمرو گذاردن شکر نعمت و ادای حق نصیحت مامون بوده است چه دانستم که خاطر او به صلاح حال اولیای حضرت
خود مایل بود و محل و منزلت عمرو در خدمت ظاهرتر است اندیشیدم که اگر تقصیری از وی در وجود آید و آن سبب کراهیت
مامون گردد خصمان مجال فرصت یابند و بدان تقریب آتش غضب مامون اشتعال یابد و حق خدمتکاری که محل اعتماد دارد و حق
تربیت باشد باطل شود پس او را از آنچه رای مبارک مامون نمی‌پسندید اعلام دادم تا آن را تلافی بجای آورد و کژی را به راستی بدل
کند و افشای این اسرار کار زیان کار بودی که مصالح ملک خلل افتادی یا رخنه در حصن حصین دولت ظاهر شدی مامون
او را محمدت کرد و گفت نیکو کردی که مرا ازین تهمت بیرون آوردی و آیینه خاطر ما را از زنگار انکار صیقل نصیحت بزدودی
پس وزیر می باید که در آنچه به مصالح ملک تعلق دارد حسن اهتمام مبذول دارد چنانکه احمد ابو خالد کرد که بدان یک
نصیحت که بجای آورد هم خاطر مخدوم از اندیشه برست و هم چهره دوستی و محبت را آرایش داد و خلقی را از ورطه سخط
و غضب مامون برهانید **حکایت** آورده‌اند که چون سلیمان وهب وزیر شد عمال نزد او می آمدند و هر یک را عملی مقرر بود
چون آن عامل بر سر ولایت رفتی دیگری بیامدی و مسئلت او کردی و عمل بوی دادی و آن اول معزول کردی و مردی
از جمله کبار که بلطف طبع مشهور بود بخدمت او آمد و متقلد شغلی شد و عملی قبول کرد و در آن وقت که وزیر او را وداع میکرد گفت
کاری دارم که پوشیده عرضه می باید داشت اگر اجازت باشد باز نمایم فرمود که بیاید گفت کاتب در گوش وزیر گفت
دستوری می فرماید تا رجعت رفتن کنم که بجهت باز آمدن دستوری نخواهد بود و آن شغل و احسان بر وی مقرر داشت که پیش
کس هرگز او را از عمل معزول نکرد و همچنان بر قاعده بود **حکایت** قاسم عبید الله که وزیر معتضد بود روزی
شد و بدار الخلافه میرفت چون به سرای رسید یکی از خواص بدو رقعه داد از رقعه او دید بمقدار نقطه مداد اعلام داد و گفت هیچ
بزرگ وزیر آن را نتوانست گشت فرمود که آن از مداد سیاه کن و آن از کمال کیاست او بود که بر فور تغییر آن بر وجهی
صواب اندیشید چه مداد بر جامه وزرا عیب نباشد **حکایت** یکی از ملوک هند را وزیری بود عاقل و فاضل و پادشاه را
کنیزکان بودند هر یک در حسن و جمال آیتی و در لطف و طراوت جهانی روزی پادشاه نشسته بود و کنیزکان پیش وی ایستاده
بودند وزیر ناگاه بر آمد تا گاه نظر او بر یکی از کنیزکان افتاد پادشاه نظر کرد وزیر همچنان چشم می داشت و بعد از آن بیست سال
در خدمت وای بود و چشم خود را همچنان میداشت تا پادشاه را گمان افتاد که مگر او احول بوده است و آن نظر به کنیزک از قصد اتفاقی
نیفتاده **حکایت** ابو منصور وزیر سلطان طغرل بود مردی دانا و کافی و خداوند ترس بود و یکی از عادات حمیده او آن که
بامداد که نماز فرض گذاردی بر سر سجاده بودی تا اوراد بخواندی چون آفتاب طلوع کردی برخاستی و بخدمت سلطان رفتی
وقتی مهمی افتاد و سلطان وزیر را به تعجیل بخواند کسان آمدند و او بر سر سجاده بود و با ایشان التفات نمی کرد و ساعتیان مجال

تقربت یافتند که او به فرمان پادشاه التفات نمیکند آتش خشم سلطان مشتعل شد چون وزیر از اوراد فارغ شد و بخدمت
سلطان پیوست سلطان بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بنده خدایم و چاکر تو تا از بندگی خدای فارغ نشوم
بخدمت تو نیایم سلطان این سخن را پسندیده داشت و آن تغیر از خاطر بیرون کرد و فرمود که تا تو این بندگی خدای تعالی را بجا آری
مقدم دار تا برکت و میامن آن اسباب سعادت ما منتظم شود **حکایت** آورده‌اند که چون نظام الملک در خدمت سلطان
ملکشاه قوی حال شد جماعتی از خصمان پیش ملکشاه گفتند او چندین هزار غلام دارد و نعمت و خزانه را خود حساب نیست اما سر
سلطنت دارد و این سخن بسمع نظام الملک رسید در حال سلطان را بوثاق خود آورد و در اثنای آنکه خدمتی پیش می کشید
عارض را فرمود که دو هزار بنده درم خرید مرا در جریده بندگان سلطان نام نویس عارض پیش تخت آمد و عرضه داشت پس
نظام الملک برخاست و خدمت کرد و گفت وقتی امیر داراب شفاعت کرد و من در حضرت پادشاه گناه کرده بودم پادشاه فرمود
که تو را چندان غلام باید خرید که اگر کسی بر تو شفاعت کند تو او را ادب توانی کرد من این غلامان از جهت آن خریده‌ام امروز جمله
پیش خدمت پادشاه کشیده‌ام و این معنی عظیمست که در یک خدمت چندین پیشکش کرد و تفاوت میان نظام الملک و حسن میمندی است
که سلطان محمود را گفته‌اند که خواجه حسن غلامی دارد در غایت حسن و جمال سلطان غلام از وی بخواست او ملت کرد و گفت ندارم سلطان
او را بجان و سر خود سوگند داد عاقبت سوگند بخورد و غلام بداد سلطان از وی برنجید و سبب عزل او شد آنچه نظام الملک کرد از علو همت
او بسبب همت عالی بود و آنچه حسن میمندی رسید بواسطه امساک و استبداد برای خود بود **حکایت** آورده‌اند
که یکی از ملوک عجم وزیری داشت عاقل روزی سوال کرد که ترا معلوم است که من جهان بیش از پدر می خورم و انعام
و احسان بیش از پدر می کنم سبب چیست که مردمان پدر را بر من ترجیح می کنند و روزگار دولت او را فراخ می جویند
وزیر گفت از آن جهت که پدرت کارها بوقت کردی و انعام و احسان بجایگاه خود فرمودی و تا از تدبیر ملک و
اسباب سیاست فارغ نشدی قصد نشاط و لهو نکردی لاجرم ایام دولت او خوشترین ایام عالم بود **حکایت** از ابو زرجمهر
پرسیدند که لایق منصب وزارت کیست گفت کسی که این چهار خصلت حمیده که مستدعی وزارت است در وی یافته شود گفتند
آن خصال کدامست گفت یکی هشیاری که بدو باز گشت کارها داند دوم بردباری که او را مانع آید از آنکه پیش از فرصت خود را
در کارها اندازد سیم دلیری که در کارهای بزرگ دلیر باشد و چهارم جوانمردی که اموال خطیر را در نظر او خطری نباشد و چون یاران
نیکو بنده و سر منبع استحقاق خشند بدهد و چون از یاران خدمتی نیکو دیده مکافات بدیشان رساند و کسانی را که از فرمان سر بتابند
مالش دهد و حوادث روزگار را ساخته و آماده باشد چه احتیاط و غیبت امان زمانه اگر عامل کرده است و کار امروز با فردا نیفکند چه گفته‌اند
شعر ولا تؤخر شغل الیوم عن کسل الی غد ان یوم العجز یوم غد و در کارها بیدار باشد و بحقیقت این سخنان جامع
نصایح است امروز قبول کنند **حکایت** فضل بن سهل حکایت کرد که از غرایب روزگار آنچه مشاهده کرده‌ام یکی آنست که حسن سهل را
وزارت مامون مقرر بود دیدم که بعد حشمت و کمال او در یک تحویل می بردند و آن کمالش را تفحص کردم پرداختی بود و یک ایل
دیگر مطالب دیدم او را دیدم بعد از مدتی نزدیک که وزیر شده بود که تمامی هایی و ورقها ادخانه نجاشی بر دند و دران
وان دلیل شکم بود که معلوم شده بود و این حکایت تنبیه است وزرا و ارباب دولت را تا معلوم کنند که این اقبالی و نیازی واجب آید

حکایت گویند عبدالحمید که وزیر مروان محمد بود مردی بود کامل عاقل و بانواع فضایل متحلی و رسالهای او از غرایب کلمات است و حقیقی
دربه بود که هر کس انکار نکردی چون مروان محمد دانست که مملکت ایشان از زوال خواهد بود و خلافت از خاندان ایشان بخواهد رفت
عبدالحمید گفت من رای زده ام و مصلحتی اندیشیده و آن آنست که چون خلافت بعباسیان خواهد رسید و خلق [illegible] را منظور شده
همچنانکه بمعارف حضرت های گریزند تو نیز بگریزی و با ایشان بپیوندی از آنچه میکنند مرا اعلام کنی [illegible]
[illegible] غرضی حاصل شود و آن رای عظیم صایب بود و عبدالحمید گفت من هرگز این نکنم چه مرا اسم وزارت تو هست و در
هرگز کسی را خلاف نکرده ام و آن از من بدعهدی بود چون با ایشان بپیوندم و نان ایشان بخورم خیانت نتوانم کرد و اگر کنم
ترا با من چه اعتقاد ماند و این رای فرو گذاشت تا بصعبترین نوعی هلاک شد حکایت و این عبدالحمید سخت آزاده مرد
بوده است چنانکه آورده اند که چون مروان بگریخت و قاعده ملک او خراب شد عبدالحمید بسرای ابن المقفع رفت و پنهان شد
داوری طلبیدند تا نشان یافتند که او در سرای ابن المقفع است موکلان بیامدند و هر دو را بگرفتند و گفتند از میان شما عبدالحمید
کدامست هر دو گفتند عبدالحمید منم [illegible] هر دو را ببردند و عبدالحمید را بشناختند و بگرفتند و ابن المقفع [illegible]
[illegible] هر دو درین حکایت فضایلیست حکایت گویند چون مروان کشته شد عبدالحمید و سلام حادی را بگرفتند و نزد
منصور آوردند و موذن را نیز بگرفتند منصور فرمود که هر سه را بکشید سلام حادی گفت ای منصور مرا مکش که من بهترین حادی عالم
گفت حدی گفتن تو تا چه حد باشد گفت تا حدی که اگر اشتری را سه شبانروز تشنه دارند چون او را لب آب برند و دهان در آب نهد
چندانکه من آواز برآورم او از آب خوردن باز ایستد بفرمود تا اشتری را سه شبانروز تشنه داشتند و بیاوردند چندانکه لب آب
رسید سلام حدی گفتن آغاز کرد اشتر سر برآورد و حیران شد و از آب خوردن باز ایستاد منصور او را آزاد کرد و مواجب فرمود
موذن را پیش آوردند گفت ای منصور مرا مکش که چون من موذنی نیابی گفت حد موذنی تو تا کجاست گفت تا آنجا که اگر کسی طشتی
در آتش پیش تو بنهد و از آتش بآب بر دست تو ریزد چون من آواز برآورم آتش باز دست وی بیفتد و مدهوش شود و تا آواز
فرو ندارم آب نتواند [illegible] منصور امتحان کرد همچنان بود او را نیز اطلاق کرد و مواجب فرمود عبدالحمید را پیش آوردند گفت
این کیست گفتند عبدالحمید فرمود او را بکشند گفت ای منصور مرا مکش که چون من وزیری و مترسلی نخواهد بود گفت آری تو آنی
که یک نامه جهانی را از زیر و زبر کنی و بعهد و رای صایب کار ما بسته داری آنچه کردی و کوشش و توفیق و در آن هیچ تقصیری نبود اما چون آفتاب
دولت مروانیان بزوال رسید کوشش مفید نیامد بفرمود تا او را بعدترین حالی سیاست کردند حکایت چون مامون
فضل ربیع را بگرفت رقم عفو بر جریده گناه او کشید و این حکایت مشهور است و در باب عفو درین کتاب مسطور اما فرمود که
اگرچه گناه او عفو کردم حرمت او تمام ساقط [illegible] بفرمود تا پیوسته بسرای من آید [illegible] هیچکس او را تعظیم [illegible]
که عوام خلق و خدام نشینند روز دیگر چون فضل بدرگاه آمد حاجب گفت جای نشست تو اینجا فرموده اند [illegible]
[illegible] بود و آنجا بنشست و فضل در آن مدت [illegible] که وزیر بود و در چشم خلق عظمتی داشت و زندگانی با خلق نیکو کرده بود
چون نصف نهار بنشست خواص [illegible] مامون در آمدند عرضه داشتند که او وزیر پدر تو بوده است و چند سال [illegible]
در سروری بسر برده و عمر در دولت و عظمت گذرانیده و محل او [illegible] و [illegible] سیاست مامون فرموده است تا او را

بر درگاه میان عوام بنشانند و حرمت او ساقط شود و هر روزی که [illegible] از خدمت تو بیرون می آید [illegible]
می کند و زمانی بجهت دلداری نزدیک او میروند و نزد وی می نشینند و همه را حرمت زبان [illegible] باطل می شود
مامون گفت اکنون چه چیز باید گفتند آنکه او را پای حرمت نداری و مالی که از وی ستده باز دهی [illegible] گفت و این
[illegible] نشود و اما جهت دل شما چیزی که از وی ستده ام باز دهم و حرمت [illegible] مردمان خود باز آورم پس
فضل را خبر دادند که امروز عبدالله طاهر در حق تو چنین ترتیبی کرده است و مقرر داشته که چون [illegible] و ما با تو
باید و بجایگاه بهتر نشیند روز دیگر عبدالله از سرای بیرون رفت [illegible] فضل پیش رفت و سلام گفت و او
رکاب [illegible] برفت تا بسرای وی [illegible] و خدمت گفت و عذرها خواست که میدانی که مرا [illegible] نیست تا بدان حق تو بگذارم و جفا
[illegible] که بعضی از حق چنین لطفی قیام نمایم اما آنچه نزدیک من بزرگتر است [illegible] آنست که در رکاب تو [illegible]
بسرای تو بیایم و درین چهار سال جز با خلیفه یا با ولی عهد نکرده ام عبدالله گفت منت دارم و آنچه امکان باشد بعد ازین بجای آورم
و وزیر باید که روز دولت از ایام عزل بیندیشد و زندگانی چنان کند که اگر روزی عزل افتد حرمت و احترام [illegible] خلق در تعظیم او بیشتر
کوشند بیت چرا چنان نشوی کز سرت [illegible] ز دست دشمنان [illegible] چنان نه باید بودن که گر سرت ببرند
ز سر بریدن تو دشمنان [illegible] کنند حکایت [illegible] حکایت کرده که وقتی نزد یحیی خالد برمکی بودم جماعتی [illegible]
ایشان احمد ابوخالد احول بود احمد را تبجیل و احترام نمود و بسیار پرسید چندانکه او بازگشت و مجلس خالی شد [illegible] گفت مرا [illegible]
[illegible] بود گفت چه گونه بود آن گفت [illegible] از کمال کرم او بود گفت وقتی [illegible] بغایت رسید
[illegible] تنگدستی [illegible] که غلام در آمد [illegible]
[illegible] گرسنه بودند [illegible] گفت من دو دستار دارم [illegible] بفروش [illegible] می نوشتم [illegible]
و [illegible] طواف میکردم ناگاه [illegible] ابوخالد احول را دیدم که [illegible] از سرای خلیفه باز میگردد [illegible] و او وزیر مهدی بود
او را خدمت کردم و پهلوی او راندم و حال با او بگفتم و [illegible] و عجز خود آشکارا کردم [illegible] بخانه آمدم
[illegible] که سبب [illegible] گفتم حال با ابوخالد احول گفتم گفت بد کرده [illegible] فضیحت [illegible]
که [illegible] و آن [illegible] لاحق شده است آنست که پیش او [illegible] و چون حال تنگدستی تو [illegible]
[illegible] روز دیگر [illegible] تا آتش خانه مرتب شود و من از غایت [illegible]
خانه [illegible] گفت [illegible] و چون [illegible] و ازین نوع [illegible]
[illegible] طواف کردم [illegible] گفت وزیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
کرده ام و ده هزار [illegible] بقال معروف فروخته ام [illegible] حاضر بود [illegible]

که تو شریک ایشان باشی و مرد این حصهٔ تو سی هزار درم است اگر در غله فروختن با ایشان باشی شاید که حصهٔ تو بیش ازین رسد او را
دعا کردم و بیرون آمدم بقالان گفتند تو مردی بزرگ زاده کرایه نکند که تهمت سود نام غله فروشی بر خود نهی ما ترا اینجا هزار درم
نقد بدهیم و تو کار غله فروختن بما گذار من بدین راضی شدم و خط از ایشان بستدم و قدری سیم نقد قبض کردم و بخدمت پدر آمدم
و سیم و خط پیش او بنهادم و حال تقریر کردم پدر گفت من با تو چنان کنم که وزیر با بقالان کرد و مال مصادره کرده است و ترا او یکی مرا
من بجهان قسمت رضا داده ام پس از آنکه دادم حصهٔ پدر بدادم و بیست هزار درم نوشته ام بده هزار املاک و اسباب خریدم
و ده هزار دیگر خرج میکردم ترا وصیت میکنم به تیمار داشت احمد ابو خالد که پدر او را بر من حقی هست یحیی پیوسته احمد را تربیت
میکرد تا او را به نظر تربیت او بوزارت مأمون رسید چنانکه در باب قرابت تقریر افتاده است حکایت آورده اند که ابو الحسن
فرات که اول در پیش مقتدر مستقل وزارت شد سلیمان بن مخلد را جنایت نموده بود و سلیمان در آن منقلد آن شغل بود و وزیر سلیمان را از بهر
ابن الفرات شده همی که داشت بگذارد و در وقت مراجعت رقعه که داشت بدو ای پیشاده و اورا خبر بود که از حاضران بر داشت و مطالعه
کرد بر آنجا سعایت ابن الفرات نوشته بود و مراقب و خطها و خیانتهای او در آن تمیز کرده آن رقعه نیز بوزیر بود و بعرضه داشت و پیشکاه
معزول کرده تمامت اموال از وی بستد و او را بوسطه دستار دکاهی برهنه تخت تر دعوی در آنجا محبوس بود و سلیمان الحسد را مادر پیری
ضعیفه روزی قصه نبشت و پیش وزیر و باز نمود که من بکوزم و بر بستر هلاک افتاده ام یکبار دیگر از آن دیدار فرزند محروم
و این معنی را برای وزیر عرضه داشتم تا مرحمت او را در این معنی چه حکم باشد وزیر چون این قصه بخواند برو رقت آورد و در حال مقو وی
که میان او و حبس بود بیاد کرد و دعوی و مکتوب را در قلم آورد و این معنی در آنجا ذکر کرد که بدان اکرمک الله که نظر کردم در حقوق خدمت تو
و بیرون که از تو در وجود آمده است حق خدمت را بر ایام ترجیح نهادم و حقوق آن را ز جبهه بدیدم و جرم ترا در گذاشتم پس واثق باش بحسن
عنایت و صدق حمایت که در باب تو حسن قبول خواهد بود و تا حملها که تر ا افتاده است تلافی کرده شود و حقوق قدیم رعایت رسد و بعد از آن
از تفحص و خیانت تو باز نخواهیم گشت و در تلافی استمالت تو مبالغت خواهد رفت و عاملی عمل فلان بمنع فرموده آمد و پانزده هزار درم
برادر محسن مطلق اطلاق کرده شد تا بستاند و ساختگی کند و روی بضبط عمل آورد و آثار رحیل در وجه خدمت آن ظاهر گرداند تا صورتی کرده و ازکال
در اشغال دیگر این واقعه بکمال فضل و جمال حلم آن وزیر نیکو تدبیر گواه عدل است والحق جمال خلق اینجا ظاهر میشود و کمال کرم در چنین
مقام جلوه میکند بیت عفو و محسن کجا بود آید گر کسی در جهان خطا نکند حکایت ریان صاحب نیکو مدین ملازم خدمت وزیر
سهل فضل بودم و فضل پیوسته در حق من فضل میفرمود و وقتی خواست که نیابت اشغال خود مرا دهد من از قبول آن استعفا نمودم گفتم
متقلد اشغال خطیر نتوانم شد و او از من بدین سبب برنجید و از تربیت مرا اعراض کرد و من بسبب بی التفاتی او کار پریشان شد
و کار بدان انجامید که بقوت روز محتاج شدم و جامهای تن را بفروختم چون تنگ حال بحد کمال رسید روزی کسی از نزد من آمد و مرا استدعا
کرد و نجانه او در رفتم گفتند بخانه سهل فضل است صبر کردم تا بازگشت و مرا بدید بشاشت نمود و تقدم فرمود و گفت این ساعت از سرای سهل
فضل بیرون آمدم و سوار شدم و خبر رحمت خریطه از اطراف رسیده بود و فرمان از حضرت خلافت رسید که اینها را جواب نویس
هر چند تحفه خریطه را بخواندم و خط جواب نتوانستم در این کمال کفایت بود پس گفت سهل فضل ولایت واسط مرا فرموده است
و دینار عبدالله و غنیم عوان با ده هزار سوار در فوج من کرده تا مرا مدد کنند و من ترا بر سر آن لشکری فرستم و مال صد هزار درم جوا

معین کرده ام و سه هزار درم مشاهره کاتب تو و هزار درم بهای کاغذ و حالیا موجب سه ماهه فرموده شد تا اطلاق کنند
درم در ساعت اطلاق کردند و بجهت خاصهٔ من پنجاه هزار درم فرستاد من آن مال بخدمت وزیر نوشتم و او را اعلام دادم وزیر جواب
فرستاد که نعم بغنیمت باز فرست و صد و پنجاه هزار درم از مال من بردار صد هزار از خاصهٔ من و بیست هزار از غلام من آن ز رباز
فرستادم و اضعاف آن از مال او بی بردم ستم و بعد از چند روز دینار عبدالله را بصد هزار درم صلت فرستاد و من آن بستدم و بر آن هم
مرا امضا و هزار درم داد و چون آن حال نوشتم جواب داد که زر دینار بقبول قبول نکن و عوض آن از مال من بادیه داشت مال و باز
فرستادم و عوض مضاعف برگرفتم چون کار را ساخت شد و از بغداد بیرون آمدم در آنجا بغداد وزیر رسید و فرمان داد که
هزار هزار درم تیز و دینار عبدالله بر و هزار هزار درم تیز و غنیم چون از بغداد آن مال بخدمت ایشان رسانیدم و خط بستدم
و این معنی در قلم نیاوردم تا فضل را در خاطر نیاید که کرم تقاضای عطا میکند صاحب خبر که در سر حال نشسته بود آن حال
نبشت او را ظاهر رقعهٔ صاحب خبر چنین نبشت که از فرستادن سیم دینار و غنیم ما را اعلام ندادی تا ما را و در هم نباید که کرم تقاضا
عطا میکنی عوض آن مال ضعف آن برابر بدهید داشت سلیمان میگوید یکباره تمام بگذاشت که هفتصد هزار درم حاصل آمده بود
در فایده این حکایت آنست که وزیر در کفایت بدرجه بود که بیست و هفت خریطه نامه را بخواند و مهمات هر یک را بخط خود جواب
نبشت و کرم بجایی که یکی را که تربیت خود مخصوص کرده بود بیکباره از همه توانگران جهان بکند تا نبیند حکایت ابو محمد ازهر
حاجرم گوید وقتی علی مقتدر مرا در ایام وزارت خود مصاحب ورد کرد و بخنبیا و مقاربه من در معرض تلف افتادم و حاجت
و نا طلق بمانده و اسباب معیشت منعقد رشد محتاج از دوستان گفتند مصلحت آنست که پیوسته او را در اعلام باشی و خود را بر نظر او
عرضه کنی باشد که لطفی کند و چنانکه سعی او در این مهلک افتاده عطف اهتمام او دارین تلافی تنبیه خلاص حال بی اشارت اخوان بجهت اوا
در کردم و شب و روز ملازم او شدم و مرا در ایام عمل پیوسته لباسهای پاکیزه بودی پوشیدمی و در عطر و غالیه کوشیدمی
روزی در من نظر کرد و مرا چنان دید و دانست که اگرم از نعمت خالی بودی بدان خلقان در میان خلقان بصاند ادمی از من
سوال کرد که بشین این لباسهای خوب و اشتیاق اکنون چونست شرح احوال خود بگفتم در حال هزار دینار و غاز نموالت کرد و گفت
نقد ابستان و هزار دینار در حال نبشت و گفت بدان اسبابی و ضیاعی بخر و در خدمت مرتب شو تا نظم کار تو خورد و شود و بعد از آن
چندان عمل فرمود که بعوض آن اضعاف آن کار از من بستده بود بمن باز رسید و فایدهٔ این حکایت نظرا رباب دولت است
روایت ابراهیم گوید که در ایام عطلت روزی با سهل فضل در راهی میرفتیم ناگاه به سر پلی رسیدیم و من بر سر پل مستی بخواندم
جلوت علاج مرد چون کار افتاد باد وزر و زمان بمرد زر بار دو فریاد کر با توبت ما دو تو نشود نگران آن چون وقت آید اعیته بجود داد این
بیت از من یاد گرفت و از آن هم کرمها شدیم و در تنها بر آن بگذشت ندیدم که او در مرو وزیر شده بود و از قبل مأمون به امارت حسن ظاهرید تنگ
مشتاق شدم و تا بعادت و ستبوس او رسیدم همین که چشم بر من افکند گفت جلوت علاج مرد چون کار افتاد ما صبر کردیم و با روزگار ساختیم
چنانکه روزگار با ما ساخت پس حالی مرا سی هزار دینار فرمود که بدین اسباب خود را باز و بخدمت ما میوند تا غم کار تو
بخوریم من بدان زر تجمل خود بساختم و ملازمت نمودم و هم در آن چند روز شغلی با منفعت فرمود چنانکه صاحب نعمت و ثروت
شدم حکایت گویند انوشیروان وقتی ابوزرجمهر را محبوس کرده بود و مدت حبس او مطول شد و چشم او ضعیف گشت و نور باصره او کم

بتفحص نهاد و اتفاق افتاد که نامه رسید از ملک روم نیز و انوشیروان چنانچه علما و فضلا از خواندن آن عاجز آمدند و انوشیروان را
بگوی آن [illegible] را شوا نخواندند دیگر بوزرجمهر بفرمود تا او را از حبس بیرون آوردند و عذر خواست و ترحیب کرد [illegible] گفت بوزرجمهر
که نور چشم نقصان پذیرفته است اما چیزی کم که غرض پادشاه بحصول انجامد پس بگرمابه رفت و غسل کرد و [illegible] شکل آن نامه [illegible]
بر پشت آن می‌نوشت و او حروف آن را ضبط می‌کرد چون تمام نوشته شد جمله را ترجمه کرد انوشیروان و حاضران از غایت تعجب نمودند
باز مرتبت وزارت بدو مقرر داشت **حکایت** گویند مروان را وزیری بود که او را ابوجعفر می‌خواندند از اشراف شام بود و بکمال کفایت
و شهامت موصوف چون دولت [illegible] ابوجعفر بخدمت ابوالعباس سفاح پیوست و در حضرت او جای بزرگ یافت چون مروان
کشته شد و سر او پیش ابوالعباس سفاح آوردند فرمود که از حاضران کسی شناسد که این سر مروان است یا نه ابوجعفر گفت من می‌شناسم
و نگاه کرد و سر مروان بود و آب در چشم بگردانید و گفت این سر مروان است که دی روز خلیفه بود و عجب می‌گویم چون آن گفتم
حاضران تیز در من نگریستند بخود بازآمدم و دانستم که بکشتن و مستحق سیاست گشتم و عادت سفاح آن بود که هر کس [illegible] پیش او
بستودی [illegible] چون بازگشتم و بخانه آمدم و وصیتها کردم و منتظر می‌بودم که ساعةً فساعةً مرا سیاست کنند چون
آن شب بگذشت در بامداد بسلامت بخدمت رفتم خدای را شکر کردم و صدقه دادم و بخدمت ابوالعباس رفتم هیچ سخن از آن بر سبیل
نکرد و از دوستی پرسیدم که چون من برفتم حال چه بود گفت حاضران گفتند ای ابوالعباس دیدی که ابوجعفر چه گفت ابوالعباس سفاح فرمود
که ما را از آن سخن بغایت خوش آمد چه حق ولی نعمت خود فرو نگذاشت و او را پیش ما بفضلی یاد کرد [illegible] پس
اصطناع در حق چنین کسی باید کرد که وفا و عهد نگاه دارد و حق نعمت فرو نگذارد و من از آن سخن خوش دل شدم و خدای را شکر
کردم و بعد از چند روز شنیدم که عباس [illegible] از شام نامه فرستاده و [illegible] ابوالعباس سفاح که شنیدم که ابوجعفر در مجلس تو
مروان را امیرالمؤمنین خوانده است و تو اغماض کردی و آن را از وی پسندیده داشتی این معنی نیکو نیست از روی سیاست
و تدبیر پادشاهی نیست که او زنده نماند تا من بعد کسی این جرأت اقدام نکردی چون این نامه با بوالعباس سفاح رسید با
برادر خود منصور مشورت کرد که عباس از شام چنین نامه نبشته است و بکشتن ابوجعفر اشارت کرده تو چه صواب بینی منصور گفت
چو او مستوجب کشتن باشد او را [illegible] و اکرام و انعام خود در حق او متوالی باید داشت ابوالعباس این رای را بپسندید و مرا
تربیت مخصوص گردانید روزی [illegible] بودم چون [illegible] فرمود که زمانی صبر کن که با تو مهمی دارم صبر کردم چون مجلس
خالی شد مرا پیش خود خواند گفت سرّی خواهم گفت با تو که در خفای آن [illegible] گفتم چنین است ابوالعباس [illegible]
داد و گفت من گفته بودم که هر که با مروان جنگ کند و سر او را پیش من آرد من او را ولی عهد خود کنم و مراد دلم منصور [illegible] او را ولی عهد
و مردی عادل و با تدبیر و سیاست و خلق را از وی نیک آید تو در این معنی چه صواب می‌بینی گفتم چنین را چه حد آن باشد که در تدبیر خلافت
سخن راند صواب آنست که ابوالعباس فرماید متابعت فرمود و گفتم چند وقتی [illegible] بودم در خدمت مسلمه عبدالملک مروان که ناگاه او را
نامه رسید که سلیمان عبدالملک درگذشت و عمر عبدالعزیز که [illegible] بود ولی عهد خود کرده بود مسلمه می‌گریست و اضطراب می‌نمود یکی
حاضران گفت که بر موت برادر جزع مکن [illegible] خلافت که از فرزندان پدر تو نقل شد مسلمه چون آن بشنید اضطراب او زیادت
و جزع او بیشتر گشت ولیکن مفید نبود ابوالعباس گفت نیکو اشارتی کردی و نصیحت دریغ نداشتی و تو شنیده‌ای که عباس نامه نوشته بود

و گفتی تو اشارت کرده بود و او را از خلافت محروم کردی و در حق آن دیگر که از بهر تو عنایت کرده بود عنایت کردی و ما را
نصیحت راست نکردی پس مرا تشریف داد و منصور را ولی عهد کرد و منصور آن رمز که من گفته بودم بشنید در ایام خلافت خود هم
زمره بزرگان عزیز داشتی و وزارت خود بر من عرضه کرد و من از آن امتناع نمودم و مرا معذور داشت و در ملک او چون مشیری
بودم و این است از حق گذاردن مخدوم خود بود **حکایت** آورده‌اند که وزیر کافی عاقل بود و نیک در سر کار رود و غلام [illegible]
یکی خواجه [illegible] حسن که او غلامی داشت سلطان محمود از وی آن غلام خواست منکر شد که ندارم و بجان سلطان سوگند خورد
که چنین غلام ندارم چون سلطان را معلوم شد که غلام دارد کار او در تراجع و انحطاط افتاد تا [illegible] دیگر خواجه
ابوالعباس اسفراینی که وزیر سلطان بود و او را غلامی بود در غایت حسن و نهایت جمال ساعیان بسمع سلطان محمود رسانیدند که وزیر
چنین غلامی دارد و آن غلام را پوشیده در حرم خود نشانده است سلطان را هوس آن غلام در سر می‌بود روزی [illegible]
پیش او ایستاده بود و گفت شنیده‌ام که عمارتهای خوب و بناهای مرتفع ساخته وزیر خدمت کرد و گفت باقبال پادشاه
کلبه چند ساخته شده است سلطان فرمود که مرا مهمانی نمود وزیر زمین بوسید و گفت پادشاهان بزرگ در حق بندگان مخلص
این نوع تربیت کرده‌اند [illegible] اسلاف ایشان این عنایت مخصوص داشته اگر سلطان [illegible] تشریف کلبه
احزان این کمینه طلوع کند کمال شرف نوازش باشد سلطان فرمود که روز پنجشنبه که ناف هفته و واسطه عقد ایام است
فراغت اهل قلم است بیایم وزیر خدمت کرد و بازگشت و بترتیب ضیافت قیام نمود روز موعود سلطان [illegible]
منزل وزیر را بطلعت میمون و فرّ همایون خود بیاراست وزیر سماطی گسترد و خوانی کشید که دیده بینندگان در آن حیران شد
خوردن طعام فارغ شدند اوانی که از زر و نقره بود و جهت شراب [illegible] تسلیم کرد چون سلطان عزم مراجعت فرمود
خدمتی آورد و تحف بسیار از اسب و سلاح و تحف و هدایا چنانکه محاسبان از ضبط آن عاجز شدند و حاضران از کمال همت
و وفور سخاوت او تعجب کردند پس از آن دو غلام ترک پیش کشید سلطان گمان برد که مگر آن غلام که گفته‌اند در میان
ایشانست منهی گفت آن غلام در میان ایشان نیست سلطان چون بخانه آمد پیغام فرستاد که این دو غلام را باز [illegible]
وزیر جواب داد که آن غلام وقتی دهد که جان رود سلطان برنجید و دشنام داد و هیچ از آن هدایا و تحف قبول نکرد و بر وزیر متغیر
شد و دولت او روی در انحطاط نهاد روزی [illegible] برآمد [illegible] پیش او رفت و گفت [illegible] گفت
بجهت من در این موضع منزلی و خانه راست کن و آنچه [illegible] سلطان که سرای و خزینه و جمله غلامان که آنجا اند و [illegible] در
تصرف منست اشارت فرمای تا خزینه داران متصرف شوند سلطان چون بشنید گفت ما را آن [illegible] که خواجه را [illegible]
با [illegible] داشت و رضای او در آن بود ما از رضای او تجاوز نکنیم پس بفرمود تا تمامت اسباب و املاک او را از ضامت
و ناطق در تصرف آوردند و آن غلام را پیش سلطان بردند سلطان [illegible] و کار خواجه پیش هرگز
انتظام نیافت و این همه نتیجه استبداد او بود برای خود و البته با پادشاهان استبداد نباید کرد و همت بر تحری رضای ایشان
مصروف باید داشت تا روزگار در رفاهیت گذرد **حکایت** یحیی بن خالد برمکی آن بود که در ایام وزارت چون کسی
بکسی حوالت کردی در [illegible] اگر کسی [illegible] داشت که او را از [illegible] احوال [illegible] آگاهی دادی و هر روز از ایشان پرسیدی اگر [illegible]

خلق تحمل کنندی و بدان رضا دادندی و اعلام کردی و گفتی اگر او اهلیت این شغل ندارد شما چرا اتفاق کردندی و وزیر را
خلق نپسندیدی و این از کمال بزرگی او بود **حکایت** گویند که چون رشید یحیی خالد برمکی را بشغل وزارت کرد گفت ...
و کار دانست میخواهد که کفایت شغل انجام سازد و او را بفلان موضع فرمائی یحیی گفت ما را شرطیست که در امارت خویش کسی را که نصب
کنیم و فعل دیگری را بر فعل خود قیاس نکنیم و زمام مصالح ملک و رعیت بدست کسی ندهیم تا آنگاه که تفحص حال او بواجبی کنیم و استحقاق او
نزد ما ظاهر نشود چون امانت و دیانت و کاردانی او ما را روشن شود فرا گیریم او شغلی فرماییم اکنون او را بکوی تا مدتی فرو شود
و از حال وی تفحص کنیم اگر اهلیت دارد شغلی بوی حوالت کنیم تا سخن تو ضایع نماند و گفت این مرد را اداب شغل دیوانی ممارستی دارد
هیچ کس بر فلان شغل بود گفت آن شغل بشجاعت نیز کسی یافت بود بکفایت و کاردانی آن شغل بتوان کرد و هرکه قدر رعیت نداند و حق
حق کسانی نداند او را این کار نفرماییم چه کاری که او کند بازگشت آن بما باشد و ما را بقیامت از ... آن پرسند باید آمد لاجرم چون امر
امور وزارت احتیاط بدین نوع میفرمود تا مدت ده هفت سال ... ضبط آورده بود و خلفا موفور و خزائن معمور **حکایت** ... ابوالفتح ... را
میسر بود خلفا از آن مملکت دور بود **حکایت** فضل بن سهل ذوالریاستین در نهایت کفایت و نهایت شهامت و در انواع علوم معارف
داشت و در اوصاف فضایل بصارتی و بقوت حضرت خلافت مخصوص و آن جوهر که او در خدمت مامون داشته است هیچ وزیر را نبود
یکی گفت روزی در خدمت مامون بودم بلفظ او رفت که فضل عظیم ناواقف است که ... مامون را مکافات که هیچکس از فضل و امانت
مامون گفت غلط کرد و عظیم تنگ است و من بزبان این ... درآن وقت که طاهر ذوالیمینین با ... بخراسان ... تمام
فضل گفت طاهر مردی بزرگست و قوت و شوکت تمام دارد و مصلحت نیست که او را بجای ... و در حضور تیغ بلفظ خویش
مستظهر گردانی طاهر را گفتم هرگاه که ... بجو ... کرده ام با ... امکان ... بشکسته ... بشده و در تمام آن جهد کرده ام و
... علی عیسی ... ستم ... و او را ... گرفت و خواهی کشت من گفتم که ... خود حرکت کنم اما تو قائم مقام منی و دست چپ تو
راست منست و بدین سبب او را ذوالیمینین خوانند پس ... بر بر رفت و آن فتح برآمد و علی عیسی بر دست او کشته شد روزی در خلوت
فضل بخدمت درآمد و گفت امیدی دارم فرمود که چه باید گفت فضل گفت آن روز که بلفظ مامون رفت با ما هرکه تو او را بر علی عیسی
دوم ... و درست نگشته شود رفت این فتح بر دست او برآمد و این نوع حیرانی ... که بسبب علم فراست اگر مامون بر این سخن
کتابی از وی یاد نماید غایت کرم بود و گفتم من در این باب کتابی ندارم آن روز برای خاطر تو دست نها ر ... ذوالیمینین ... گفتم و ...
زود ... تذکره و آن فال راست آمد فضل در پای من افتاد که مامون ... آن کتاب بکند و من ... چند نفر ... خواستم
... الحاح کرده او را ... و کم عقل او معلوم شد و فایده این حکایت آنست که وزرا و ندما و خواص ملوک در کمال بزرگی باشند
باید که با ... و پادشاه خود مباسطت نکنند تا خاطر ایشان از تغیر مصون ماند **حکایت** آورده اند که پیوسته میان آل بویه و
ساسانیان موافقت بود و آل بویه ... و آن ... میان سامانیان ... و در عهد نصر بن احمد آن قاعده ... گشت
و هردو جانب یکدیگر را رعایت میکردند چون نوبت امارت بنوح بن نصر رسید و در عراق عضدالدوله تمکینی قوی یافته بود تا جانب
آل بویه ... و ... آل سامان ... و رسم بودی که میان آل سامان ... مبالغت ... نکنند و ... با ایشان ... در مراسم ...
و ... بوقت مراجعت از عراق و ... و ... نوح بن منصور را بخراسان ...

وعضدالدوله بغداد می‌نشست چون نوبت او بپدرم ... رسید از عراق بخدمت امیر رسید و از وزیر سوال کرد و گفت خواجه ابوالحسن ... چگونه
است و کار ... چگونه ... بدان ... گفتم ... است ... بوزیری ابوالحسن عتبی ... داده بود ...
... بود که ... از جانب ... و ... بالملک المنصور ... بالقسم نوح بن منصور
و بالقاب ... بنام خواجه جلیل سید ابوالحسن بن ... احمد ... بنام صاحب جلیل ابوالعباس تاش چون عضدالدوله آن ...
... که ... از ... آمد و آن ... گفت ... عافیت ... نظر ... و ... خود ...
او را ... آن باشد که ... کنند و ... او را آن ... و ... تو ... طلب ... چندین هزار سوار ... تو ...
آن دیار ... مراکب ... و ... از غبار ... اینجا ... گفت من ... شدم و از ... نبایستی ...
و ... عضدالدوله صاحب ... در حال ... نوح منصور ... صاحب ... و گفت ... اعرابی
... بهایی ... ده هزار دینار ... بغداد ... نوح منصور ... رکن الدوله ... الفضل
... از ایشان ... که در آن عهد ... هزار ... ایشان ...
اما اکنون ابوالحسن عتبی ... کار ... در آن ... که من ... بکار ... میکنیم و اگر این ... عاقبت
خود ... گردی با ... فرستادن ... عضدالدوله این سخن بشنید ... شد احمد خوارزمی گفت چون روزی چند برآمد ...
... عضدالدوله ... چون ... خدمت بجای آورده ... و ... گفت ... کرد
... بر ... آن ... ترتیب کنند ... آن خاندان ... و پیوسته میان جانبین طریق ... مسلوک
بوده است ... که در عهد ما ... چون ... رفتم و باز آمدم ... تسلیم کرده و این ... اشارت آن ... وزیر
... بود ... اگر وزیر ... عضدالدوله ... آتش ... میان ... زبانه زدی ... اشتعال آتش
غضب پادشاه رای وزیر خود و مسندآنست که آن آتش را فرو نشانند و ... منطفی کردانند **باب ... در ... و ... سلاطین و ملوک ...** ارباب بصیرت
... و ... کامل ... و ...
و ... روشن بصیرت چنین گفته اند که دل آدمی بر مثال آینه ایست که از ... شفاف نهاده اند و صور معقولات در آینه
... اهل بصیرت ظاهر میشود و حکما و علما پیوسته این آینه را از غبار شهوت و زنگار ... غفلت صافی میکنند لاجرم از
صفای ایشان عالم را روشن میکردانند ... هر که از ملوک و حکما و علما و ... اوساط الناس و عوام خلق را که آینه ضمیر و مرآت خاطر
از زنگ غفلت آلوده شود طریق آنست که بصیقل پند علما و مواعظ حکما ... کنند و این معنی ... در کلام قدیم ...
میکند و ذکر فان الذکری تنفع المؤمنین پس بنابر این مقدمه واجب میکند بیان کردن حکایات و نصایح حکما ...
خوانندگان ... **حکایت** قاضی ... منصور ... و ...
بر کنار ... و آب از چشم ... خدمت بجای آورده ... اشارت کرد که بنشین ... گفت ای ... این ...
... رعیت ... ضایع میکرد ... گفت من ... لایق ...
این ساعت ... شده است ... کرا ... منصور اگر ... ترا ... آن ...

خواهند طلبید چون این بشنید بگریست و گفت تدبیر این کار چگونه است گفت نیکو [illegible] با خود [illegible] و در سلک نیکوکاران منتظم باش

با هر چه بد کرده [illegible] بترسیم اگر نیکی [illegible] شرایط اعمال نیکو [illegible] باید رسانید اگر بدی از [illegible] باید رسید و از

فضل و ادب و نسب هیچ سود ندارد یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و در هر کاری [illegible]

نکو دار تا از رستگاران باشی بیت [illegible] تا زمان شمار شوی [illegible]

رستگار شوی پس منصور بگریست [illegible] داد و بعد از آن زندگانی بهتر از آن پیش گرفت والسلام حکایت روزی منصور

عمرو را گفت مرا پندی ده گفت [illegible] شنیده منصور [illegible] عمر [illegible] گفت چون عمر عبدالعزیز [illegible]

پسر ماند [illegible] بود و هر پسری را [illegible] بود و هشام عبدالملک چون فرمان یافت او را هم یازده پسر ماند

هر یک را [illegible] هزار دینار رسید پس [illegible] یکی پسری از آن عمر عبدالعزیز را دیدم که روزی صد اسب در راه خدای تعالی

سبیل کرد و از پسران هشام یکی را دیدم که بر راه نشسته بود و گدایی میکرد اگر عاقلی درین باب تامل کن بیت ترک دنیا بگوی [illegible]

زانکه [illegible] حکایت آورده اند که شقیق بلخی پیش هارون الرشید رفت هارون گفت شقیق زاهد تویی

گفت شقیق بلخی منم اما زاهد تویی گفت من چگونه زاهدم شقیق گفت زاهد آن بود که باندک قناعت کند من ترک دنیا [illegible]

و نعیم آخرت بر من جلوه میکند [illegible] من چه گونه باشم و تو به دنیا [illegible] قناعت کرده و از

نعیم باقی آخرت خرسند شده هارون گفت مرا پند ده گفت خدای تعالی ترا بجای [illegible] و از تو [illegible]

خواهد هارون گفت زیادت کن گفت خدای تعالی را سرایست که آن را دوزخ خوانند ترا دربان آن سرای کرده است و ترا سه چیز

داده یکی بیت المال دوم شمشیر سیم تازیانه و فرموده که بدین سه چیز خلق را از دوزخ باز دار هر که خلاف فرمان حق کند او را

بتازیانه ادب کن و هر که خون ناحق کند بشمشیر او را قصاص فرمای و هر که محتاج شود از بیت المال او را نصیب ده و اگر [illegible]

چنین [illegible] تو باشی و اهل دوزخ در عقب تو می آیند هارون گفت بیفزای گفت تو مثال چشمه و عمال مثال جوی که از چشمه

بیرون آید اگر تیرگی در جوی باشد چشمه را زیان ندارد اما اگر آب چشمه تیره بود جویهای صافی را تیره گرداند هارون بسیار بگریست

حکایت آورده اند که هارون شبی با عباس [illegible] بود [illegible] فضل [illegible] چون در خانه رسید فضل قرآن میخواند

بدین آیت رسیده بود ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا وعملوا الصالحات معنی آیت آنست [illegible]

آنانکه کارهای بد کنند [illegible] ایشان را برابر داریم با جماعتی که ایمان آورده اند و کارهای نیکو کرده اند هارون گفت

اگر ما [illegible] پند آمده ایم این آیت تمام است پس عباس [illegible] فضل گفت کیست عباس گفت هارون فضل گفت هارون

با ما چه کار [illegible] گفت اطاعت او بر تو فرض است فضل در گشاد و چراغ بنشاند تا نظر او بر ایشان نیفتد

هارون درآمد و دست می برد تا دست او بدست فضل رسید [illegible] گفت [illegible] اگر از عذاب خدای تعالی

نجات نیابد [illegible] هارون [illegible] خدای تعالی [illegible] مسلمانان [illegible] انصاف [illegible]

[illegible] هارون [illegible] عباس گفت [illegible] هارون [illegible] گفت [illegible]

[illegible] هارون گفت ای عباس [illegible]

می پندید پس [illegible] بازار دنیا پیش من می نهادند و گفت این زر حلال [illegible]

و عظ و پند و نصیحت [illegible] هارون [illegible] گفت [illegible]

حکایت آورده اند که سلیمان عبدالملک در ایام خلافت خود روزی [illegible]

[illegible] عالم [illegible] اهل عصر بوده [illegible]

و گفت [illegible] سلیمان [illegible] بگریست [illegible]

روزه داشت [illegible] حکایت عبدالرحمن

[illegible] منصور [illegible] گفت [illegible]

که خدای تعالی [illegible] عبدالرحمن گفت [illegible]

[illegible] منصور بگریست و گفت [illegible]

گفت ای منصور سلطان چون [illegible] گفت حاجت من

آنست [illegible]

آورده اند که چون عمر عبدالعزیز بخلافت بنشست سالم [illegible] عمر گفت

سالم [illegible] خلافت [illegible] گفت مرا پندی ده گفت [illegible]

گفت [illegible] آدم علیه السلام [illegible] خلافت خود را

[illegible] حکایت هارون الرشید [illegible] ابن السماک [illegible] گفت مرا نصیحت کن گفت [illegible]

[illegible] هارون بگریست و گفت [illegible]

[illegible] حکایت آورده اند که چون سلطان محمود [illegible] تمام شد [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] چنین چیزی که حق تعالی [illegible]

[illegible] حکایت آورده اند که ذوالقرنین [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] ذوالقرنین [illegible]

[illegible] گفت [illegible] آب [illegible]

[illegible] آب [illegible]

پس سکندر را معلوم شد که این قسم مباحثه سقراط است و مرا و سقراط آن بوده که او را معلوم گشته که اگر قادر باشد بر باختن جهنم نیز گوهر

او را و دیگر از چه کار حاجت باشد حکایت روزی محمد سماک نزد هارون درآمد هارون گفت مرا پندی ده گفت آن وقت که

بخلوت معصیت میکنی پرده بر روی خود میکشی و در خانه بر بیگانه و بیگانه و از مسکین در خود را از نظر خلق می پوشی حال از دو بیرون نیست

اگر قید آنی که آن فریدگار رمید اند که میکنی تقویت ایمان خود بار که از دایره برونی و اگر تعیین میدانی که او ترا می بیند پس فرو از

ازنظر دوستان خوارتر میداری شکوه این نصیحت در دل هارون جا افکند و از هوش بشد چون بهوش باز آمد هیچ میگفت که ترجمه

او افتست بیت با نفس معصیت درنبرد هم چه کنم وزکرده خویشتن بدرد هم چه کنم گیرم که بخشی و گذرانی بکرم این شرم که دیدی که چه کرده ام چه کنم

حکایت فضل ربیع گفت وقتی هارون الرشید عزم مکه کرد چون برسید و حج گذارد و مناسک حج اقامت کرد بمن گفت جای

هیچکس باشد از بندگان خدای تعالی که او را زیارت کنم گفتم شیخ عبدالرزاق صنعانی هست گفت مرا نزد وی بر چون نزد وی

رسیدیم و زمانی سخن گفتیم هارون قصد بازگشتن کرد و بمن اشارت کرد که سوال کن از وی که هیچ وام دارد پرسیدیم گفت وام دارم

هارون بفرمود تا وام وی بگذارند و از آنجا بیرون آمد گفت دل من تقاضا میکند که کسی دیگر ببینم گفتم فضیل عیاض است در خانه

وی رفتیم و در بزدیم گفت کیست گفتم امیرالمومنین هارون گفت هارون را با چکار گفتم بشفاعت فضیل درخانه ما آمده است در گشاد

و در کوشه بنشست هارون گفت مرا پندی ده گفت پدرت عم مصطفی بود و از وی درخواست که مرا بر قومی امیر کن فرمود که ترا

فرمود که ترا بنفس تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت تو بهتر از هزار سال عبادت حق که ترا از امیری خلق تا قیامت چه بود است

هارون بگریست و گفت ای شیخ هیچ وام داری گفت وام خدای تعالی هست بر من که در خدمت او بسیار تقصیر کرده ام

اگر بعقوبت آن مرا مطالبت کند وای بر من گفت وام خلق چه داری گفت خداوند سپاس میگیرم بسپاس مر خدای تعالی را که مرا

از نعمتها چندان کرامت فرموده که محتاج وام از خلق نشده ام هارون دیگر باره بگریست و بیرون آمد و گفت خلیفه بحقیقت این است

که دنیا را پشت پای زده است لاجرم از جمله خلق مستغنی است بیت هرکه او نام کسی یافت ازین درگه یافت ای برادر کس او باش و میندیش ز کس

حکایت آورده اند که یکی نزد ابراهیم ادهم آمد و گفت گناه کار بسیار کرده ام و چند آنکه میکوشم نفس خود را از

گناه منع نمی توانم کرد مرا پندی ده تا باشد که دل من از وعظ و نصیحت تو بسوی تو بر گراید و بطاعت نزدیک شود ابراهیم گفت اگر خواهی

که معصیتی کنی رزق او مخور مرد گفت اگر رزق او نخورم پس چه خورم گفت نیست باشد که روزی او خوری و فرمان او نکنی و دیگر

بنا فرمانی مشغول شوی در ملک او ساکن مباش گفت اگر در ملک او نباشم کجا روم گفت نیکو نباشد که در ملک او باشی و نافرمانی کنی

و اگر کاری کنی جایی کن که خدای تعالی نه بیند گفت هیچ جایی از علم او خالی نیست چون کاری کنم که او بر آن اطلاع نیابد گفت

پس شنیع گناه باشد که در آن شروع کنی و حق تعالی بیند و گفت آن ساعت که ملک الموت نزدیک تو آید از وی درخواه که مرا امان ده

تا توبه کنم و کار آخرت بسازم گفت لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون آنجا امکان زمان دادن نیست گفت

چون میدانی که وارد حمایت را هیچ نوع بازنتوانی داشت چه دانی که در عین معصیت رسول مرگ در آید مرد این نصایح قبول کرد

و از گناه توبه و عبادت در زمانه گذشت حکایت ابوعلی دقاق نزد یکی ابوالعباس آمد و این ابوالعباس بغایت معتقد درویشان بود

پیش شیخ بودی تو بنشستی ابوعلی گفت نیستم دارم جواب داد گفت نیکو گفت زر دوست میداری و اینجا میاری عمل صالح

اصفهان اوستاد بوده

دشمن میداری و آنجا فی ... ابوالعباس این آب در چشم بگردانید و گفت جمله مواعظ و نصایح درین اشارت مندرج است حکایت

محمد واسع نزد احمد حنبل گفت چه گونه بامداد کرده اند گفت روزی عجیب از دنیا بگذران و پشت پای و روی بآخرت و باکی چه

حیرانت که آینده دل تو و جسم تو را برنگ ضلالت تاریک کرده اند اول مواظبت بر گناه دوم ملازمت صحبت زنان که قبایل شیطانند

لقولہ علیہ السلام سیم مجالست با مردان چهارم صحبت با اول مردگان مرد گفت صحبت با اول مردگان چون باشد

گفت توانگران بسرف که مال خود را در خلاف شریعت صرف کنند و بخلاف مذهب حق نفقه سازند دیگر والیان ستمکار و پادشاهان

جایکه بر رعایا و بر دستان طریق عدل بسپرند که این جماعت اگر چه از روی ظاهر زنده اند ولیکن معنی مرده اند مرد این سخن

قبول انصاف فرمود و بیرون رفت و از جمله صاحب دلان شد حکایت آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را پندها داد و گفت

زنهار با تو باشی راز خود را با زنان مگوی و با جوان دوستی مدار و از تو کیسه وام مکن چون لقمان بعالم آخرت رفت پسر او

خواست که این پندها را بیازماید گوسفندی بکشت و سلوخ کرد و در جوالی نهاد و در خانه آورد و حفره کند و در آنجا پنهان

و زن آگفت ... ضعیفی بود و در حق من ظلم میاندیشید امشب وحشت یافتم و او را بکشتم و دفن کردم زنهار تا این سخن بکسی نگوید

و دیگر با کسی نگوید ... که خدمت سلطان کردی با وی طریق توده و دوستی پیش گرفت و سه روز او را نزد دیگ

خواندی و اسباب مصادقت معمور داشتی و هم در مجلس او جوانی بود که خانه ای نداشت و چند گاه کوشش قدری سیم حاصل کرده بود

و میان مصادقت نمودی پسر لقمان در می چند از وی وام بستد و در کوشه نهاد و روزی میان زن و شوی خصومت افتاد زن فریاد بر آورد

که ای ...ال بدفعال این خونریز ... کلیه مسلمانی را بناحق کشتی و در خانه دفن کردی اکنون میخواهی که مرا نیز بکشی و مثال این کلمات

بر زبان میراند آواز بگوش همسایه عوام رسید بر فور خبر به پادشاه رسانید پادشاه با احضار او مثال داد و جوان جایگیر

تمام پسر لقمان را از خانه بیرون آورد و طریق حیا و مروت و فتوت فرو گذاشت و حق مجالست و مصادقت یکسو نهاد و او را

که او را پیش سلطان می بردند گریبان او را بگرفت که اگر زر اقتراض کردند مال من کجا شود و سیم من بده دشمن

گواری الیها ... بایشان پیش سلطان رفت سلطان چون او را بدید گفت فرزند لقمان حکیم خون ناحق چه گونه ریزد ... گفت

گفت من خون ناحق نکرده ام و کسی را نکشته ام جوان گفت دروغ میگوید مردی را کشته است و در خانه دفن کرده و فرزند لقمان

گفت پادشاه فرمود تا مقتول را بیرون آوردند و بمعرض که زن نشان داد بکاویدند جوالی یافتند همچنان بسته پیش سلطان

آوردند چون سر آن بکشادند گوسفندی مسلوخ یافتند حاضران متحیر بماندند سلطان از کیفیت آن حال پرسید گفت پدرم مرا

وصیت کرده بود که با توانی راز خود با زن مگوی و با جوان دوستی مکن و از تو کیسه وام مخواه خواستم تا پندهای پدر را بیازمایم

چون زر وعظ او بر محک امتحان زدم عیار صدق ظاهر گشت و معلوم شد که هرچه او گفته بود عین صدق و محض صواب بوده حکایت

آورده اند که قاضی بود و پسری داشت بغایت حلیم و متقی و متورع ناگاه او را وفات رسید پدر در فراق او بسوخت و جزع

بجای آورد بحدی که قطعاً مجال خواب و قرار نبود و صبر در دل وی جای نمیگرفت و بمجلس حکم نمی نشست و کار مسلمانان معطل

مانده بود ... نزد او درآمد و گفت ای قاضی چند سال است تا تو قاضیی گفت چهل سال گفت تو چه داده بودی

نزد یکی از عوام و او تقصیر کند و حکم تو را کردن ننهد روا داری گفت ای قاضی فرزند که ترا حق تعالی داده بود

بودی یا فقد کرده و دنیا ... بر ... رحمت خود متصل کرداند چو العفصای و رضا نه ... فاضی ... شده و مطلب تحقیقات

حکایت شیخ ابو حفص کبکیت وقتی مرا پسری عالم بود و وفات یافت و در فراق او جزع میکردم و هیچ نوع ساکن نمی‌شد تا
دیوانه و مغشی سکون پدید آمد و خرسند شدم گفتند چه گونه بود گفت دیوانه نیز دیگر من آمد گفت صبر کن و شکر کن تا اگر خبر
و چون من بودی تو چه کردی و مغشی گفت ای ابو حفص آنچه به تو یافت از خدای تعالی او را بهتر از دیدی تو و آنچه تو یافتی از هجران
مصیبت ترا بهتر از فرزندی ... این دو سخن تمامت اندوه از دل من برفت

حکایت پادشاهی از پادشاهان عجم بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و هر کس از علما و فضلا و اهل حکمت و ارباب فطنت نزدیک وی درآمدند و او را
نصیحتی کردند حکیمی بخدمت او آمد و پادشاه بوی تقرب نمود و گفت مرا پندی ده حکیم گفت هر کار او را سه چیز نیست چون ...
کار او راست نیست و هر جوانی که او را ادب نیست خود ... که او را الهام نیست و هر زن که او را شرم نیست چون طعامیست
که او را نمک نیست و هر عالمی که در وی پرهیز نیست چون بستانیست که در وی گل و ریحان نیست و هر سلطانی که در وی عدل
نیست چون ابریست که در وی باران نیست پس هر پادشاهی عدل را پیشوای خود کرده اند و تقوی را شعار خود ساز و
ترس حق را از دل دور مکن و حکمت را ملازم کردانند و رافت را پیشه ساز و نزدیکان خود را براستی نصیحت فرمای تا حضرت
خشنودی آفریدگار باشد پادشاه ... تا این کلمات بر زر نوشتند و پیوسته در نظر خود داشتی و بنیاد ملک خود بر آن
نهاد

حکایت آورده اند که در روزگار انوشروان دو مرد عیار بودند و بر در بارگاه او بایستادندی یکی باواز بلند گفت
بد مکن و بد میندیش تا بدت نیاید پیش و دیگری گفت نیکی کن و نیک اندیش تا نیک آید ترا در پیش ... انوشروان فرمود
تا نخستین را هزار دینار دادند و دوم را دو هزار خواص سوال کردند که کلمات در معنی مطابق اند اختلاف صلت چه
معنی دارد گفت این یکی منع بدی گفت و آن دیگر امر بنیکی آنکه امر بنیکی بر زبان راند ... مضاعف سزاوارتر بنا که
کی نیکی ... می راند سزاوار احسان مضاعف می نمود اگر کسی همه نیکی کند هر آینه مستحق جزای خیر و سزای نکوئی گردد

حکایت آورده اند که عمر بن عبدالعزیز چون کسی را عملی فرستادی اول وصیتی که کردی گفتی تا رعیت ...
چون عتاب کنی نرم دار و چون عقوبت کنی آزرم ... یکی از علما این بشنید گفت تمامت شرایط دینی و دنیوی در این
دو کلمه جمع کرد

حکایت آورده اند که چون دست اجل ورق نامه عمر انوشیروان در هم نوشت پرویز را طلب کرد و او را
وصیت کرد و گفت چون مرغ روح از قفس کالبد پرواز کند بر سر تابوت من بنویس که هر نیکی پیش فرستادی بیابی بیمدار
باش که ... نیکی پادشاه را ... و همه بدی که از پیش فرستادی ... بترس که از عقوبت بدکرداران
نترسد ... بر تو اگر دست رنجی ... ترا اگر دست رفتی و این انگشتری از دست من بیرون کن چه بر وی نوشته است
که این دست ... و باز بر سر تابوت من ندا کن که ای فرزندان آدم

بیت این جهان کسی را نیست در گرد ...
در جهان مپیوند ... درین تن خویش که ... چون گرد کرد و چون باز گذاشت وین جهان از آبادان کرد و مرگ
تن ویرانه کرد و ویران کرد و دشمنان را قهر کرد و مرگ او را چه گونه مقهور کرد و این چند کلمه حقیقت خلاصه وعظ و نصایح جمله
ملوکست تا دل بر عالم ننهند و جز کسب نام نیکو نکوشند

بیت بنام نکو گر بمیرم رواست ... مرا نام باید که تن مرگ راست

حکایت آورده اند که در ایام دولت انوشیروان راهبی بود بر ملت عیسی علیه السلام که سالها در دامن کوهی صومعه
ساخته بود و بعبادت مشغول گشته روزی انوشیروان به شکار رفته بود و بآن موضع رسید و آن صومعه را بدید گفت این چه
جایگاه است گفتند اینجا راهبیست که عزلت اختیار کرده است و بعبادت مشغول گشته انوشیروان بصومعه رفت و او را بدید
او بوی تقرب نمود و گفت چند گاهست که اینجایی گفت هفت سال انوشیروان تعجب نمود و گفت خرسند ... راهب گفت
تو از من خرسند تری انوشیروان گفت در من چه خرسندیست گفت چندین از جهان ضبط کرده و آنچه در ضبط من نیست میگویم
ضبط کنم راهب گفت آنکه تو داری در جنب آنچه ... کمتر ازین صومعه است که من دارم در جنب این جهان پس تو خود بچشم حقیقت
نگاه کن که تو خرسندی یا من که من با آن ملکوتیم و توفانی انوشیروان گفت راست گفتی اکنون مرا پندی ده که تا این عیب چه گونه
تدارک کنم گفت کار مردم از سه گونه بیرون نیست ... و این عدل بود و دیگر ...
و این ... بود و سیم آنکه بدهند و بستانند و این جور بود بنگر تا ترا کدام آرزوست و از کدام قوم خواهی بود و بدانکه
همه نیکیها را ثوابست همه بدیها را عقابست و نیکی کردن ... خیرات ... چون آب ... زمین که ...
نیکو کرده و بدی کردن چون ... که ... شکند و هر کز درست نشود بنگر تا خود از کدام نسبت می یابی و امید
بر چه نهاده‌ای انوشیروان ازین مواعظ منتبه شد و او را وداع کرد و بیرون رفت

حکایت آورده اند که چون بطلمیوس حکیم را
وفات نزدیک آمد پسر را پیش خواند و گفت ای پسر بر اسرار علوم و دقایق حکمت واقف شدم و بسیار رنجهای بسیار در حکمت
کشیده و کرد آوردم و لیکن مرگ را هیچ حیلت ندانستم

بیت اگر صد کوه باشد جمله پولاد ... زبون اجل باشد ... آدمی زاد چه باشد

... آدم ... بهر چاره ما ندانم که عز و دولت که از مال بود ... کرده و عز نسب و حسب در معرض زوال است
و ناکاه ... شود و عز علم که از تحویل و انتقال و فنا و زوال مصون است بتغیر روزگار و تبدیل دول و انقلاب نپذیرد
ای پسر پادشاهان پدر ترا بزرگ داشتند و پدر تو یکی از عیال ایشان بود و در غیبت ملوک پادشاهان ...
و میان عالم و ... تفاوت بسیار است و اگر پدر تو عالم و ادیب نبودی او هم ملوک ... بودی ...
کار کن پس علم حاصل کن تا شرف عزت یابی و از آفات ... خلاص شوی

حکایت آورده اند که وقتی درویشی تاج
... یکی عالم آمد و سلام کرد عالم او را جواب ... داد و زیادت ترحیبی نمود و بعد ازان توانگری درآمد و سلام کرد عالم جواب
بلند گفت درویش تاج گفت مولانا اول ... سلام ... گفت ... گفت سلام ... است تاج گفت اینجا سلام بر وی
... جواب سلام درویشان و کرامت ... توانگران و کرم عالم ... گفت ... جواب گوی
گفت بپرس درویش گفت اگر مردی ... در خانه کسی که ... حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر ...
در خانه و سرای تو در آید غایب شود ... عالم متحیر شد و هیچ نگفت ... درویش برخیز و بیرون شو که
مشغول کردی بتحصیل ... مشوش کردانیدی درویش گفت حال شما چنانست که کسی راهی گم کرده باشد ...
دیگر ...

حکایت آورده اند که منصور عماد بدر سرای قاضی بغداد ... در سرای ...
سرای رفت خانه دید ... فرش و اوانی عجایب لطیف و غلامان و چاکران بسیار منصور آب خواست

تا طهارت کند آفتابه پر آورد و شیخ طهارت کردن گرفت و دستها از بازو بشست و پایها از ران قاضی گفت ای شیخ این چه
اسراف است شیخ گفت در آب سبوی که حلال است زیادت اسراف کردن بود و درین همه تجمل و سرای و بستان که وجود آن چیزها [illegible]
داند که از کجا بود و چه گونه آمده اسراف نباشد ترا آنچه کفایت بود و خدمتکاری که تمام باشد قاضی ازین سخن متنبه شد و از خواب غفلت
بیدار شد و ترک دنیا بگفت و روی بکار آخرت آورد حکایت آورده اند که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه در عراق بمجلس وعظی
در آمد عالم را دید بر بالای منبر نشسته و جامه مرتفع پوشیده و کبر و نخوتی در دماغ پدید کرده چون سلام کرد و بنشست و تعوذ و تسمیه
بگفت آغاز کرد و این بخواند که تبارک الذی بیده الملک وهو علی کل شیء قدیر الذی خلق العرش والکرسی
عالم گفت غلط خواندی ابراهیم گفت چه گونه بخوانم گفت بخوان که الذی خلق الموت والحیوة لیبلوکم ایکم احسن عملا
وهو العزیز الغفور یعنی حق تعالی قادر است بر هر چیزی زنده ای که چه گونه میرد و زندگانی را ابراهیم گفت اگر معلوم کرده
که مرگ مجعول او آفریده است و ترا از هر آن آفریده اند این کبر و عجب خود چیست عالم گفت تیری سوی من انداختی
و جای کاری آمد و این زخم پایدار ماند پس از منبر فرود آمد و خرقه در پوشید و با ابراهیم مصاحبت کرد و از جمله اصحاب شد حکایت
آنکس که کند جفت دل اندیشه تو اندیشه هر دو است بطاق نشد حکایت آورده اند که ابو حازم از اکابر زاهدان دین بود و حاجت
چون او را وقت وفات رسید جماعتی از مریدان نزد وی آمدند و گفتند از سیرت خود ما را اعلام کن تا آن را پیشه کنیم و بدان اقتدا کنیم
او گفت شما همه یاران منید آگاه باشید که من سی سال است که در هیچ چیز نظر نکرده ام که آن نظر را محبت باشد و هیچ کام ننهاده ام
که آن کام رضا و بال بوده و سی سال است تا اعتقاد من آنست که اگر زمین آهن شود و آسمان روئین گردد و قطره از آسمان نبارد
و نه از زمین نبات روید بمقدار رشته دل من نه جنبد از روزی که چگونه خواهد شد چه من رزاق آفریدگار را شناخته ام و از همه
بنده آزاد آمده ام و نظر بسبب انداخته اگر توانید بدین صفت باشید تا کار بنهاد شما قوی و اصل شود که گفته اند
چند [illegible] روزی [illegible] تا [illegible] کفایت بود و پرورد حکایت زنی یکی از علما عزیز خود را وصیت میکرد و میگفت ای برادر ان
نیاز [illegible] که هر کس مطلوب و حاجت خود نزد مخلوق برد [illegible] که دو حتی ایشان عمل را مانع آید ازو اگر آن حاجت از ان
و بروید خود امین باشید که [illegible] آتش را [illegible] است و زبان خود را غلاف سازید چنانکه مصحف را غلاف می سازید
و دل [illegible] که [illegible] دل [illegible] حکایت دل در جهان [illegible] که یارب تا کی [illegible] حقا
حکایت هم در ایام خلافت مهدی قحطی افتاده بود [illegible] و اموال بر مستحقان می بخشید و قحط
کم نمی شد و او را عادتی بود که هر گاه که از [illegible] تکیه کردی جماعتی از خدم او را خدمت کردندی و اطراف اعضای او را مالیدندی
شبی تکیه کرده بود و خواب می آمد [illegible] اشارت نمود که سخنی میگوی [illegible] گفت آورده اند که در زمین هند
مرغزاری بود و در آن مرغزار شیری [illegible] سکونت داشت و جماعتی از [illegible] در آن مرغزار بودند [illegible] طعام شیر قوت خود
می ساختند روباهی بخدمت او آمد و گفت تو پادشاه [illegible] و [illegible] پادشاه و وجب [illegible]
[illegible]
[illegible] شیر [illegible] بچه روباه [illegible]

ناگاه عقابی بهوا در پرید و طعمه طلبید از هوا در آمد و بچه روباه از پیش شیر در ربود و بهوا برد چون روباه در آمد و پیش شیر
بچه نیافت گفت تو نگهبان شده بودی که بچه مرا نگاه داری گفت بلی نگهبان بچه بودم در زمین اما بلایی که از آسمان نازل شود
من نگهبان نبودم مهدی چون آن کلمات بشنید بگریه در آمد و گفت الهی این بلا که از زمین حادث خواهد شد من [illegible]
[illegible] دفع کنم [illegible] بندگان ضعیف با قضای آسمانی و تقدیر یزدانی چه توانند کوشید [illegible]
ازین حال مناجات تمام یافت و صدقات [illegible] قبول کرد تا آن قحط از عالم مرتفع شد و آن بلا از مسلمانان مندفع گشت
حکایت روزی وهب بن منبه از اسرار توریت رمزی میگفت و از درر غرر فواید دری می سفت در اثنای این [illegible]
که موسی علیه السلام روزی میان بنی اسرائیل نشسته بود و هر کسی سوالی میکردند و او جوابی میفرمود و در جمله سایلان ایشان [illegible]
[illegible] ناگاه در خاطر او گذشت که کسی از من عالمتر باشد غیرت حضرت عزت در رسید و گفت ای موسی این چه خود بینی است
ما را بنده ایست در مجمع البحرین که نام او خضر است او از تو عالمتر است موسی را آرزوی دیدن او در خواست با یوشع بن نون
قصد زیارت او کرد و او را در مجمع البحرین یافت چنانکه قصه آن معروف است چون مدت مصاحبت میان ایشان منقضی شد و وقت
آمد که موسی بامر حضرت خدا [illegible] او را وداع کند گفت ای برادر مرا پندی ده خضر گفت یا موسی [illegible]
و گرفته [illegible]
و گناه [illegible]
و پیوسته این کلمات [illegible] حکایت آورده اند که
حکیمی از حکمای بنی اسرائیل [illegible]
عالم تو [illegible]
[illegible] حکایت یکی از مریدان
حاتم اصم گفت ای شیخ [illegible]
که عمارت کردن آن [illegible]
عذاب [illegible] حکایت آورده اند که چون عمر
عبدالعزیز بر سریر خلافت نشست و بساط عدل و انصاف در بسیط زمین مبسوط کرد نامه نوشت بخدمت شیخ ابو الحسن بصری مضمون
آن نامه آنکه [illegible] آن وقت که من بکاری بزرگ مشغول شده ام و آن کار مرا [illegible] طایفه [illegible]
بازنمایم از فضل باری تعالی مرا [illegible]
منتفع باشم [illegible]
جواب نوشت که نامه عمر عبدالعزیز خواندم و اشارتی که کرده بود دانستم اما آنچه [illegible]
ببایدت دانست که [illegible]
من [illegible] عمر عبدالعزیز [illegible] و بدانکه هر که از خدای بترسد [illegible] و هر که از خدای شرم دارد

همه خلق از وی بیشتر بیم دارند و هرکه در حضرت خدای بمعاصی دلیری نماید مردمان بر وی دلیر شوند و هرکه امروز ایمن بود فردا ترسد
و هرکه امروز بترسد فردا ایمن باشد و کسی که بخود مغرور بود در دنیا و آخرت مقهور بود و سر همه کارها صبر کردنست و شکیبایی ورزیدن و
بسیار رحمت بود در همه کارها پناه بخدای تعالی بر و استعانت از و خواه تا ترا یاری دهد و توکل بروی کن تا کار تو کفایت کند و از هیچ
مخلوق یاری مخواه که خدای ترا بخو بگذارد و بدانکه این کار را که تو تقلد کرده کاری بزرگست مردمان در حوایج بدر تو آیند و پناه با تو آرند
در خود را بر ضعیفان و بیچارگان و ارباب حاجات گشاده دار و آنچه خود را نخواهی ایشان را مخواه و آنچه خود را پسندی بر دیگران پسند
و بدانکه من از عبدالرحمن سمره شنیدم که او گفت روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت یا عبدالرحمن امارت مخواه اگر
بی درخواست ترا میسر شود بکوشش تو ترا بگذارند و اگر بی خواست تو ترا امارت دهند حق تعالی ترا معونت کند و یاری دهد
و بدان ای عمر عبدالعزیز که نیکی نویسند و بدی بی مکافات نماند چون این نامه بعمر عبدالعزیز رسید بنای کار خود برین نصایح نهاد
و نام او تا قیامت باقی ماند **حکایت** یکی از پیشینیان نزدیک شقیق بلخی آمد و گفت مرا پندی ده گفت سر خویش بر نخیزان عجب
کن اگر بپسندی بانکه پادشاهی دنیا را بدل خود عرض کن اگر خواهد بدانکه پادشاهی و اگر روی بگرداند بیچاره چون این دو چیز ترا
جلیه شد زاری مسکین تا حق تعالی ترا از زیان نگاه دارد **حکایت** دیگری پیش شقیق آمد و گفت مرا وصیتی کن شقیق گفت سه چیز
بکار دار اول پرستش کن خدای تعالی را تا ترا یاد آید دوم با دشمن او دوستی مکن تا ترا نصرت دهد و خدای را بوعده او راست گیر
تا امید با تو رساند و اگر مردی صد سال بزید و این چهار چیز بشناسد و دو چیز را با هیچ کار نبود یکی آنکه خدای را بشناسد
دوم آنکه پیوسته بپرستش او مشغول باشد سیوم دوستان خدای را دوستان خود شناسد چهارم آنکه دشمنان خدای را دشمن خود دارد
مرد گفت تمامت علوم درین کلمات درج کردی عمر باید تا من از عهده یکی از آن بیرون آیم **حکایت** آورده اند که سری سقطی
در ابتدای عهد تجارت کردی و دکان داشتی روزی معروف کرخی یتیمی را نزد وی فرستاد و گفت این را جامه کن او چون یتیم را
جامه نیکو ساخت معروف شاد شد و گفت یارب دنیا بر دل او سرد گردان و او را از رنج دنیا آسایش ده در ساعت دل از کسب
و از جمله مال و ملک خود جدا گشت و با معروف صحبت داشت و بمقامی عالی رسید روزی یکی از مریدان بخدمت او آمد و گفت مرا راهی نما
سوی بهشت گفت راهی میدانم نزدیک و ایمن مرید گفت بنمای گفت از کسی چیزی مستان و از کس چیزی مخواه و با خویشتن چیزی مدار
که اگر از تو درخواهند فرو مانی که دهی یا ندهی **حکایت** آورده اند که چون یحیی معاذ رازی ببلخ آمد او را تعظیم کردند و بخدمت
تقرب و تبرک نمودند و از وی درخواستند تا ایشان را وعظی گوید مجلس وعظ ترتیب داد و خلق بسیار گرد آمدند و در آن مجلس مواعظ
و نصایح بسیار گفت پرستش خدای بدکان ایمانست و سرمایه او نگاه داشتن سنت است و سود آن بهشت جاودان و
خسارت کردن آن بدنیا نیکو نماید و در آخرت تباه داند بدانکه چندانکه تو خدای عزوجل را دوست داری مردمان ترا دوست دارند
و چندانکه تو از وی ترسی مردمان از تو بترسند و چندانکه تو فرمان برداری کنی مردمان بکار تو مشغول باشند و این تحقیق قول مصطفی است
صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود من کان لله کان الله له **حکایت** همانا از ابراهیم نقلست که روزی در روم گذشت بود
بزرگی پیش او آمد و گفت ای ابراهیم مرا نصیحتی کن گفت نصیحت از من یاد دار هرکه چشم را باز کند تا هرچه خواهد بنگرد اندوه وی
دراز گردد و هرکه زبان را بگذارد تا هرچه خواهد بگوید خویشتن را هلاک کند تیغ را چون بقصد جان کردند راست بصورت زبان کردند

گر زبان تو

گر زبان تو رازه دار ستی تیغ را بسرت چه کار ستی این مواعظ و نصایح که تقریر افتاد چون اصحاب دولت و ارباب مکنت از زبانها
زهاد و اولیا شنیده اند و بگوش جان اصغا کرده اند و بر قبول آن اقبال نموده لاجرم سعادت دین و دنیا مرایشان را حاصل آمده است
و شکی نیست که تا طبعی قابل و ضمیری روشن و ذهنی صافی و عقلی وافی نباشد قطرات باران مواعظ و نصایح در صمیم سینه صدف نما
جای گیر نشود و امروز در بسیط ربع مسکون صاحب دولتی که در توقیر زهاد و تبجیل عباد و تقدیم علما و تعظیم اکابر و خدمت اهل
اجتهاد و اذعان حقیقی و مزید بر ذات شریف خدایگان جهان دستور سلطان نشان آصف سلیمان مکان نظام الملک قوام الدولة
والدین نشان نتوان داد **قطعه** از چنانکه تاکیست ارچه بسیار است که در بر سری دارد و معروف بعلمت باآنکه بزرگ است
سرافراز تحقیق است هرچند بزرگوار و موصوف بحکمت **ستاره در هم از چشم اول به چه کار**
برای ارباب عقول پوشیده نیست که تا عقل کامل و فضل شامل طبعی و قادر و صفای اعتقاد نباشد جواب
خصم بر بدیهه نتوان داد و در مقام وحشت و موضع دهشت لطف لفظ آتش آمیز خود نتواند نشست و اگر این تقریر و تصور
کنند سخن بطول انجامد و آنچه خلاصه مقصود ثبت شد اکنون درین شیوه که این باب بر آن مشتمل شروع کنیم بعون الله و حسن توفیقه
حکایت گویند وقتی در بلخ محتسبی بود مستی را بسرای امیر حاضر آورد و آن محتسب را در روی براند چون در آورده امیرش را گفت
خواهم تا هوش کردی و عقل را که عاقلست عقیل مستی چرا گرفتار کردی آن مست گفت امیر در قرآن نخوانده که سبحانک هذا
بهتان عظیم گفت با تو سخن مسلمانی میگویم و تو قرآن میخوانی من نیز سخن مسکینم بهتان میگویم گفت امیر را باید که بی رای فرمانی باشد
و او را از تفحص حال عاجز گذارد و من که عاقلم چرا مرا بی هوش خواند و امیر ولا تجسسوا فراموش کرده امیر گفت ترا از برای
مناظره نیاورده اند و از برای قیل و قال حاضر نکرده چرا بسیار گوئی و از بی مجادله چه ترسی مست گفت الکلمة عند الضرورة مذمومة
اگر هیچ نگویم تا بر زبان نه بزنی حد را بتعجیل امیر گفت این قیل و قال را بگذار و سوره قل یا ایها الکافرون بخوان تا بدانم
که مستی یا هشیار که ما بسیار را در حد مستی الحاح نماید که قل یا ایها الکافرون نتوانند خواند مست گفت امیر فصاحت
زیرک و ما را به سوره را این صورت تعیین کرد اگر درست هشیاری من مشکلست و اگر تو مستی شک نیست تو سوره فاتحة الکتاب
بخوان تا من قل یا ایها الکافرون بخوانم و اگر تو این دانی در قرآن بخوانم بعد ازان امیر فاتحه که الحمد لله رب العالمین
مست گفت تمام شد اول سوره را در خطا کردی هشیاری بر من چندین خطا کردی گفت که خطا کردم گفت هم صورت بگذاشتی
و هم نسبه نگاه داشتی امیر را وی تعجب کرد و گفت من چنداشتم که مستی به من آوردی ندانستم که استاد قرای بلخ حاضر کرده
تا خوانی من نظر کنی از حضرت حاضر میا و در حال دست از وی بدار امیر گفت از وی امیر پیاپی شریف غفران رفت خمر
بسته و بازگشت **حکایت** آورده اند که چون معاویه بیعت شد منبر برآمد و خطبه کرد و در اثنای آن سخنان امیرالمؤمنین علی علیه السلام
بناخوبی و او را بنکوهید در آن مجلس امیرالمؤمنین حسن علیه السلام حاضر بود بر خاست و بزبان راند که
حق تعالی هیچ پیغمبری نفرستاد که نه او را از گناهکاران دشمنی بود ... کذلک جعلنا لکل نبی
عدوا من المجرمین بعد ازان گفت من پسر علی ام و تو معاویه پسر صخر ...
لعنت خدای بر آنکه ... آن باد که ... و نسب او ...

بحق معاویه منقطع شد و پیش هیچ کلمه نتوانست گفت و خوار و خجل از منبر فرود آمد و برفت **حکایت** روزی محمد حنفیه سوال کردند
که سبب چه بود که در حیات امیرالمومنین علی علیه السلام ترا بحربها میفرستاد و حسن و حسین را نمیفرستاد جوابی لطیف گفت فرمود که
من دست راست او بودم و حسن و حسین روشنایی چشم او هر آینه روشنایی چشم بدست توان نگاه داشت **حکایت** آورده اند که
چون عبدالله عباس بمدینه آمد بعد از آنکه مدینه را خراب کرده بودند و پریشانی بسیار افتاده بود و پرسید که امارت مدینه که مقرر شده است
گفتند امارت قریش عبدالله مطیع دارد و امارت انصار عبدالله حنظله گفت آه که خلایق در امارت بمردند و هلاک شوند یکی از صحابه حاضر آنجا
گفت ای بزرگ بنا بود و چرا سوگند خوری تو چه دانی که سیرت ایشان چه خواهد بود گفت من سوگند خلاف نخورده ام آنگاه چند
این دو امیر هر کس بمیرد و هلاک شود و حاضران از سرعت جواب او متعجب ماندند و تحسین کردند **حکایت** آورده اند که چون
حجاج یوسف محمد حنفیه نامه نوشت و در آنجا سخنان درشت ناهموار در قلم آورد محمد حنفیه جواب نوشت که مکتوب رسید و بر مضمون
آن وقوف افتاد و بدانکه ایزد تعالی را نظرهاست از نظرهای رحمت چون یکی از آن بسوی من باشد از بلای تو ایمن باشم و نظرها
از نظرهای غضب چون یکی از آن بسوی تو باشد نخواهی چنان مشغول شوی که بمن نپردازی حجاج مکتوب بخواند و احوال آن سخن بخود
بلرزید و پیش ازین سخن نساخت **حکایت** آورده اند که هشام عبدالملک بر یکی از خدم خشمناک شده بود و آن بیچاره
در پیش او ایستاده بود و در مقام اعتذار و استغفار سخنان خوب میگفت و در استخلاص خود کلمات دلپذیر میراند هشام با یک بروی
زد که هنوز سخن میگویی و در معرض عقوبت من ایستاده و فصاحت عرضه کنی مرد گفت ای هشام چندین سبب ام که تو بندگان را بشنید
بانگ میزنی که سخن مگوی و حق تعالی میفرماید که در روز قیامت هر کس از حق خویش مستوفی چنانکه تو بنده عرضه دارید چرا باید که
با تو سخن نتوان گفت خشم او بدان سخن کم شد و وی را آزاد کرد **حکایت** آورده اند که مامون عظیم حاضر جواب بود
یکبار وزیر با بندگان گفت مرا در سخن کسی را هم غلبه کرده اند یکی در شغل فضل که چون فضل در گذشت او رخ میکرد گفتم اگر
فضل برحمت حق تعالی پیوست اینک بجای او من ترا پسر باشم و ترا از وی گرامی تر دارم ام الفضل گفت بر چنین فرزندی که مرا
چون تو فرزند کسب کنند چرا نگریم دیگر آنکه سیاهی دعوی نبوت کرد و میگفت من موسی عمرانم گفتم موسی را معجزات
چون ید بیضا و عصا و غیر آن تو معجزه بنمای گفت موسی بدان معجزه نمود که فرعون گفت انا ربکم الاعلی تو این
دعوی کن تا من آن معجزه بنمایم دیگر آنکه روزی در دیوان مظالم نشسته بودم قصه پیش داوند که اهل کوفه پیش رفع کرده بودند
و از عامل خود شکایت کرده گفتم نیک عامل اختیار کنید تا عاملی که دارد مکر بد و بشنود و چه بخت یار کرد و اما گفتند کوش و گوشت
من گفتم سهلست [illegible] بیحبند گوییم گفت ای امیرالمومنین ترا بجهد میفرستادی و ظالم و ناچار نخوردم و پیدا و کر سال اول هر اسبابی زمان
[illegible] و وقار و فرو [illegible] و دیدم اگر داد او بازگردی خوف جدای چاره نداریم من از آن بخندیدم و گفتم
[illegible] سکو [illegible] امیر [illegible] و مکی از مردی عالم و پارسا و امینست گفت ای مامون اگر بندیک تو دین
[illegible] پس [illegible] بسایل نه آنکه ما دران مخصوص باشیم و دیگران از فایده عدل او محروم مانند
[illegible] و او را معزول کردم و امارت دیگری دادم و بدین لطیفه الحاجت بمقصود رسیدند **حکایت** در آن وقت که
[illegible] ولید را بشام و عراق فرستاد تا آن بلاد را فتح کند اول بحیره آمد ایاس بن قبیصه پیش او باز شد خالد او را گفت

خواهی دین من بپذیر و خواهی جزیت قبول کن و خواهی حرب کن گفت مرا بحرب تو حاجت نیست و نیز دین قدیم از دست
نتوان داد ولیکن اگر خواهی جزیت قبول کنم پس جزیت قبول کرد خالد مال از وی بستد و سواد عراق آمد و سواد عراق
جزیره بود متعدد در آن شهر ترسایی بود نام او عبدالمسیح بن عمرو بن عقیل و عمر وی سیصد سال بود چون خالد بحیره رفت
عبدالمسیح پیش خالد آمد خالد او را گفت از کجا می آیی گفت از پشت پدر گفت نه چنین میگویم از کجا آمدی گفت از شکم مادر گفت غرض این
نیست بر چه چیزی گفت بر روی زمین گفت مقصود نه اینست بچه اندری گفت بجامه اندرم خالد گفت مرد تو با من بصلح گفت بر جوب نام
گفت اگر بجوب نه این حصنها بچه کار آید گفت این حصنها برای حرم ان کرده ایم تا چون دیوانگان را باز دارد پس خالد با ایشان
بجزیت صلح کرد **حکایت** ایاس معاویه را گفتند تو نیک مردی اگر در تو خصلت نیستی گفت آن کدام است گفتند یکی آنکه تعجیل داری دوم
در حکم شتاب کردن سیم در خود معجب بودن گفت اگر از خویش بهتر من بودی خود را از همه بهتر گفتم پس گفت و من گفت
بر خود واشت و گفت این چیزهاست گفتند ایاس گفت تعجیل کردی و بی تامل چرا جواب دادی گفت زیرا که من دانستم جواب
نداشتم گفت من نیز در حکم شتاب از آن میکنم که میدانم که بتامل حاجت ندارم آنگاه که هیچ مگوی تعجب میداشتی چون دیگران را
سخن من خوش می آید اگر مرا نیز خوش آید عجب نبود **حکایت** آورده اند که چون خلیفه زندیق را بگرفتند و نزدیک هرون الرشید
آوردند هارون گفت ای دشمن خدای تو زندیقی گفت ای هارون من چه گونه زندیق باشم که فریضه بگذاردم و سنت بجای
آورده و نافله و تطوع کرده هارون گفت ای مرد بمیرخت تا اقرار کنی گفت ای هارون مرا درین باب بسیر عمر خود در اخلاف میکنی
گفت چگونه گفت او تیغ مینهد که اقرار کند مسلمانی و تو میگویی ترا چوب زنم تا بکافری اقرار کنی هارون بخندید و او را بگذاشت
حکایت آورده اند که عمر ولایت بحرین بمغیره شعبه داده بود و اهل بحرین از والی خود خشنود نبودند و بگران که نامها
نوشتند تا عمر او را معزول کرد و بمدینه بازخواند چون او بمدینه باز شد ایشان می اندیشیدند که نباید که برات صاحت خویش
پیش عمر عرضه دارد و ولایت بدو باز دهد دهقانان از بحرین گفت اگر بخواهید من شما را از امارت او فارغ کنم صد هزار درم قسمت
کنید تا من بیرم و پیش عمر نهم و گویم مغیره این را از بیت المال خیانت کرده بود و بدست من امانت نهاده و چون عمر را خیانت وی
معلوم شود ولایت پیش بوی ندهد هم برین قرار صد هزار درم قسمت کردند و بدهقان دادند و دهقان بحضرت عمر آمد و آن مال
بیاورد و گفت این را مغیره بخیانت پیش من بامانت نهاده بود و این از بیت المال است عمر مغیره را بخواند و گفت دهقان این
مبلغ را آورده است و میگوید تو این مال بدست من داده بودی گفت ای عمر و دست [illegible] بود صد هزار درم دیگر از و طلب دار
مرد متحیر شد و گفت ای عمر والله که او هرگز بامانت پیش من چیزی ننهاده بود و من [illegible] [illegible] عمر [illegible]
چون این مال تو نبود چرا دروغ گفتی گفت چون ترا دیدم که تو [illegible] بیت المال [illegible] [illegible]
طلب کردم عمر این رای را اندر و پسندیده و دهقان را ملامت کرد [illegible]
[illegible] چنانکه زیاده از [illegible] بود [illegible]
عرفات رسید درویشی می آمد گرسنه و تشنه و پیاده [illegible] چون [illegible]
و تو کدام باشد تو در رحمت میروی و من در لعنت [illegible] گفت حاشا که [illegible]

برابر خواهد بود و هرگز نیامدی درویش گفت چرا گفت زیرا که من فرمان خدا را امتثال نموده ام و تو خلاف فرمان میکنی مرا گفت
مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا اگر استطاعت داری حج کن و ترا گفته است خود را در هلاک میفکن از پس مرا خوانده اند و ترا منع کرده
و هشته اند من معانم و تو طفیلی هرگز معان چون طفیلی باشد حکایت محمد بن عباس حکایت کرد که من با سبکتکین بودم و او غلام
خلیفه بود و قوتی و مکنتی داشت اما مردی کم سخن و خاموش بود و در کیاست و کفایت یگانه دهر بود روزی بزرگان بر درگاه خلیفه با
ترکان کلمه می گفتند که ایشان اطفال را خلاف میکنند و یکی عصا زا بگوش می آورند و آتش محاربت می افروزند و رایت مخاصمت
می افرازند سبکتکین این سخنان می شنود و منتظر می بود تا ایشان سخن منقطع کردند گفت از خداوند سوالی دارم گفت بگوی گفت چون
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در پرده رفت خلافت کرا بود گفت ابو بکر را گفت چون او بجوار حق پیوست خلافت کرا بود گفت
عمر را گفت چون او در گذشت گفت عثمان را گفت حال او بکجا رسید گفت او را بکشتند گفت بعد از ان خلافت بکه رسید گفت
امیر المومنین علی علیه السلام گفت آخر کار او بکجا رسید گفت پسر ملجم او را بکشت چون این سخنان بشنید بخندید امیر گفت ترا از چه خنده
می آید گفت چون رسم خلفا راشدین چنین بوده است که ایشان را می کشتند ترکان را درین چه گناه بوده است آخر یقین است که
قاتلان عهد ترکان نبوده اند اهل مجلس را او درین معنی معارضه خوش آمد کرده و همه بسخن او اعتراف نمودند حکایت آورده اند
که پرویز سجاع را به شفقتی داشت و او را عنایت و رعایت داشتی پس روزی غلامی را رسانید که سجاع از وی خوشتر کردی و سر و در وی
بهتر آوردی چون پرویز سجاع او دید و صورت او بدید بسبب آن عشق شد و بر تو غیر او بیفزود و او را خدمت پرویز توفیق عظیم
دید آمد باربد چون ترحیت ملک بر اقبال غلام بدید حسد کرد و غلام را بکشت پرویز بشنید از باربد خشم شد و نفرمود تا
او را قصاص کنند چون باربد را بمقام سیاست آوردند پرویز بانگ بر وی زد و گفت تو ندانستی که نشاط من بدو تعلق بود
یک قسم از سجاع تو بود و یک قسم از سجاع غلام تو غلام را بکشتی و نیمه نشاط مرا باطل کردی این جاعت ترا سیاست کنم تا کس
بر امثال این جرأت اقدام ننماید باربد گفت ای پادشاه من کردم که یک نیمه نشاط ترا باطل کردم اما پادشاه نیز میکند که مرا بکشد
تا تمامت نشاط خود باطل کند پرویز را خوش آمد و او را تشریف داد و ببخشید حکایت هم از باربد نقل میکنند که وقتی پرویز
یکی را از خواص خود حبس کرده بود و در معرض تلف آورده باربد هر روز خوانی آراسته پیش او می برد و این خبر بسمع
پرویز رسانیدند او را بخواند و در مقام عتاب نشاند و گفت تو ندانستی که ما چون بر کسی خشمگین باشیم و او را در معرض غضب
و سخط خود آوریم بوی تقرب ننماید گفت آنچه پادشاه بر وی گذاشت زیادت از آن است که من بجوی برسانم گفت من
بر وی چه گذاشته ام گفت جان که اگر گشتنی او بودی شمشیر بر [illegible] و فرمان تو بر وی [illegible] چون عزیزترین چیزها که هیچ چیز
یافته نشود بر وی گذاشته اگر بنده کاه قدری طعام پیش او برند چه زیان دارد پرویز را این سخن خوش آمد و آن محبوس را
اطلاق فرمود و باربد را تشریف داد حکایت آورده اند که حجاج را دوستی بود [illegible] نام روزی در خدمت او خالی نشسته بود
حاجب در آمد و گفت فلان دبیر بر درست و اجازت در آمدن میخواهد مرد گفت نویسندگان بدترین مردمانند حجاج گفت اگر حق
دوستی [illegible] را بجا آوردی [illegible] که حق تعالی مقرر [illegible] گفت ای امیر [illegible] دیوان را
[illegible] آن [illegible] حجاج ببخشید [illegible] حکایت روزی عبد الملک مروان ابن عیینه را بخواند و گفت

میخواهم که عمل مصر را بتو تفویض کنم و از عهده آن بیرون آیی گفت ای عبد الملک من از سر شغل دنیا برخاسته ام و این کار لایق حال
من نیست عبد الملک در خشم شد و او را بیگانه خواند و گفت عملی که دیگران بجان خواهند تو نپذیری ابن عیینه گفت
ای عبد الملک حق تعالی میفرماید إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا آورده که با آنکه
بر آسمان و زمین عرضه کرد ایشان نپذیرفتند خدای تعالی بر ایشان خشم نگرفت تو با آنکه عمل مصر بر من عرضه کردی و من قبول نکردم
چرا خشمگین شدی عبد الملک را این جواب پسندیده آمد حکایت آورده اند که مامون شعبی را بروم فرستاد و او مردی عالم
بود و بزرگ چنانکه در چهارده نوع از دیوان خلافت او استاد بود چون بروم رفت و ملک روم کمال فضل و فنون ادب و مدبر
و فضایل ذات و شمایل صفات او مشاهده کرد از ان عجب داشت او را گفت سن تو چند است گفت دندان من [illegible]
گفت از [illegible] زاد تو چند است گفت آنچه بود در راه خرج شد گفت عمر تو چند است گفت دو روز گفت چگونه گفت این دو روز که
در خدمت تو بسر بردم زندگانی آنست باقی از عمر نمی شمرم قیصر را این جواب خوش آمد و او را تشریف انعام داد و جواب نامه بر قیصر
مراجعت شد و او را [illegible] نامه نبشته بود [illegible] عجب دارم از مامون که چون شعبی مردی در بغداد باشد و خلافت
بوی نفرمود مامون چون آن نامه بخواند پنداشت که شعبی را در آن رضا بوده است بروی متغیر شد و چند روز اثر تغیر خلیفه ظاهر
شعبی نمیدانست که سبب تغیر مامون بر من چیست تا روزی مامون او را گفت از روم در باب تو چنین فصلی نبشته اند
شعبی بخندید و گفت ایشان مرا دیدند و چنین نبشتند اگر مامون را دیده بودندی دانستندی که در عالم هیچکس سزد خلافت را [illegible]
از مامون نیست مامون را این سخن بغایت خوش آمد حکایت آورده اند که شعبی برادرزاده بود از جمله زیرکان [illegible] قوت
جوانی با شمایل آداب و فضایل اخلاق روزی بدرگاه خلافت [illegible] آمده بود [illegible] خادمی بیرون آمد و سطلی
پر کاسه ها و قدحهای چینی بیرون آورد مردی دید پای کار نشسته گفت ای جوان این سطل را بر گیر تا من ترا [illegible]
دانست که حجاج [illegible] خواهد داشت سطل بر سر نهاد و در رفتن گرفت چون پاره راه برفت سطل از سر بنهاد و گفت چاه آن کلمه را [illegible]
تا مرا فایده باشد خادم گفت اگر کسی گوید که در جهان محالی از تو [illegible] زنهار تا باور نکنی جوان ازین سخن بخندید
و سطل بر سر نهاد و برفت و پاره دیگر راه بشتاب برفت و بمقصد سطل از سر بینداخت و آن جامها و قدحها خورد و شکست
خادم فریاد و آغاز کرد جوان گفت ای خواجه ترا کلمه گویم اگر کسی ترا گوید که در این سطل قدحی یا جامی درست مانده است زنهار
تا باور نکنی اما تو دانسته که محال از زبان مردم ستانده باشد حکایت [illegible]
مامون را آورده چون خدمت کردم از من پرسید که چه نامی گفتم [illegible]
کاشان گفت از کدام ده گفتم از [illegible] معروف مامون بخندید [illegible]
بدیدم من که نازه حسین خواند [illegible] گفتم اگر مامون اجازت فرماید بگویم [illegible]
دولت [illegible] آن [illegible] کاشان [illegible] بلکه مدح ایشان [illegible]
چنانکه مردمان [illegible] احتیاج [illegible]
و خوب [illegible] حکایت آورده اند [illegible]

منصور ابراهیم حشم و پهلوانان لشکر خود را حاضر کرده بود و او را بغضب با ایشان عتاب میکرد و تقصیرات ایشان می‌نمود و تکلیف عجیب کارست
که در زمان پیشگو دکی بود و بعضی حجاج که بنفس خود کار جمله عراق و یمن و هند و سیستان و کل ممالک راست کرده و با تعداد کس محتاج نشده و در
ایام دولت ما چندین امرا و منصب داران هستند و هیچکس چنانکه باید از عهده کاری بیرون نمی‌آید جمله سر در پیش افکندند و هیچ یک جوابی نگفت
عباس عمرو حاضر بود و گفت ای منصور زنهار و مرا جواب گویم گفت بیا بگو گفت عباس عمرو گفت ترا نصیحت آن کوزه معلق کرده بود و
و حجاج را در حل و عقد و قبض و بسط و زدن و کشتن و بستدن و دادن امیر کرده بودند امروز در پیش منصور هیچکس چنین بیش نشد که ملک
بر از حجاج نشست آنرا منصور را بد گفت راست گفتی اما دین و دنیا نتوانم فروخت و از ایشان خوشنود شد حکایت آورده‌اند که
روزی امیر سندی بدیوان مظالم نشسته بود و قصه‌ای را چادر و ندو او را بجنایتی منسوب کرده بودند امیر از وی پرسید که این حرکت کرده‌ای و این
خیانت از تو در وجود آمده است متهم گفت نه چنانکه بر تو دروغ میگویند بر من نیز دروغ میگویند امیر سندی از آن سخن متأثر شد و تعجب
کرد تا بر من چه دروغ میگویند و خواست که بر سر جمع باز پرسد در خلوت او را پیش خواند که بر من چه افترا میکنند گفت اگر ترا امیر
سندی میخوانند و تو مردی سپید رنگی و هم رنگ سندیان نیستی در حال او را اطلاق فرمود حکایت احمد ابی خالد را گویند مردی
کامل عاقل بود و لیکن بازگشتی زرد و سیه بود و با اندک چیزی زمرده‌ای بر کشیدی روزی او پیش او حاضر بود روی سیاه کرده گفت درین
حضرت هر کس از اهل فضل وسیلتی دارند و سیلت تو چیست و اعتماد تو بکیست گفت وسیلت من اهلیت من است و من
اهلیت اند کارم داد احمد ابی خالد گفت چه اهلیت داری گفت آنکه اگر از من چیزی پرسند که اهلیت و لیاقت داری که جواب دهم احمد ابی خالد
ازین سخن متأثر شد و هیچ جوابی نگفت حکایت آورده‌اند که روزی زید بن علی نزد ملک خالد قربی در آمد یکی از جهودان حاضر بود
زید بن علی نشست خالد از جهود سوال کرد که سبب تعظیم جهودان مر ترا از چیست و بچه وسیلت جهودان ترا احترام خود کرده‌اند جهود گفت
زیرا که من از فرزندان داود و دوم گفت میان تو و داود چند پشت باشد گفت چهل و دو پشت گفت این زید بن علی که در آمد نزدیک است
از پشت پیغمبر است صلی الله علیه و آله و سلم و سه پشت بیش نیست جهود گفت پس بزرگ دارگی را که خدای تعالی ترا ابو بسطه چنین پیغمبری
بزرگ کرده است خالد گفت من تعظیم بزرگی دارم ادب او در دین اسلام جهود گفت دیده و حق او نگذارده گفت چه گونه گفت
چون اکرام او بیکی از اکابر خبر از او بشنید و فرمان داد تا خالد گفت من این کنم و روا مدارم آنها شام روا مدارد جهود گفت اسلام
تو از حضرت حق تعالی در رضای و منع مخیر شد که در خالد گفت خاموش باش و از حضرت من اسلامت بر خیز جهود گفت حق تعالی اسرار
در حفظ خود نگاه دارد و با قضا از قصد هیچکس بر من ستمی نتواند کرد و چون جهود را سخن با تمام رسید زید بن علی برخاست و گفت روشن
چشم جهود با تو حق که جهود را زیر ... ایشان ... حکایت ... ابا سعید میکوید در ... عمر بوشنج ... خلیل
شده بود که از پسر مامون ... روزی ... معتصم نشسته بودم و انگشتری که نگین او یاقوت بود میکرد و انسیدم
پسر مامون ... گفت درین عهد چند تو مامون که کرده بودم و در عهد معتصم پیدا شده
مامون پسر مامون بود گفت ... اکنون ... داشته است ملک اری ... آنکه در عهد او انگشتری از که و پیش دوی
هم که نگذاشت از آن ... عمل آن ... مصحح خطا کرد ... بیت ... بیشتر
حکایت روزی اعرابی پیش از انتظار بود با احمد ابو خالد خدمتی در خلعت خود میکرد و احمد ... سخن خشمناک شد و او را بر بخانید

دشمنان و رشت گفت انصاری گفت بدان ای وزیر که خدای عز و جل در آن دوست که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را
نداده بود احمد ابو خالد گفت مرا چه داده است که مصطفی را نداده است گفت ترا اخلاق بد داده و او را نداده احمد ابو خالد بخندید و او را
بنواخت و این غایت اخلاق احمد ابو خالد بود حکایت در قران صدر اول معاویه خروج کرد و فتنه عظیم قایم شد و معاویه
نوشت که برای دفع او لشکری فرستد امیر المؤمنین حسن علیه السلام در خواست کرد تا سپاه و سالاری آن لشکر بود و آن کار را
تمشیت داد امیر المؤمنین حسن علیه السلام جواب داد که من از بهر صلح مسلمانان دست از کارزار کردن باز کشیدم از بهر آن
تا خون ریخته نگردد صلحی که مرا از آن فراغت است هم راست است اکنون یقین بدان که از بهر تو با دیگری حرب نخواهم کرد
و مسلمانان را معرض هلاک نخواهم داشت اگر من حرب کنم نخست با تو کنم معاویه زین سخن برنجید و بغایت خجل شد
و هیچ نگفت تا کار سخن بجایی رسید که در بیند حکایت ابو هریره گفت روزی بر خوان معاویه نشسته بودم و گرسنگی
بر من غالب بود آورید اعرابی بود در آمد و بر خوان بنشست نگاه کرد و بره بریان پیش خود کشید و از هم بدرید معاویه
گفت ای اعرابی مگر با این بره ترا عداوت است که بخشم پاره میکنی اعرابی گفت ای معاویه مگر ترا از این بره ترا شیر داده است
که چنین بر وی شفقت می‌نمایی معاویه از جواب اعرابی خجل گشت و هیچ نگفت ساعتی بر آمد اعرابی در لقمه مویی دید معاویه گفت کوش اسر که
در لقمه تو مویست تا دور کنی اعرابی لقمه بینداخت و گفت حرامست نان بخیل خوردن که از دور در لقمه مهمان موی می بیند
دیگر بار معاویه خجل زده شد و از اعرابی عذر خواست حکایت آورده‌اند که موسی هادی بر پسر برنجید و او را ... عتاب
داشت و جوابهای او بعضی شیرین بود و با انواع تهدیدی نمود و پسر گفت اگر آنچه بر زبان هادی میرود عذری تقریر کنم در سخن هادی بوده و اگر
اعتراف کنم جرمی که نکرده‌ام نامعقول باشم بیت تا آنکه وفا نمود با ما نه عذر پذیری آنکه کنم کرده و هم در گذرانی حکایت
آورده‌اند که حجاج اسمعیل ثقفی نزد یک مصحف منصور در آمد و مصحف شعر ابیات منصور او را گفت غرایب زندگانی عدا او از قضای خدا است
که در حق ولید گفتی شعر لقلب للشیل ودع طرایقل طلعت لک کالعصیت بعیج مثل آنست که اگر سیل را کوهی راه مسدود گرداند از بهر
فرمان خود بیرون فرو در روان نگذارد حجاج گفت خدا گواه است که آن ساعت که این ابیات میگفتم بمقامی بودم که در صحابی که با هم
و این ابیات خدای عز و جل را میخواستم که اگر فرمان او کسی ان ابیات رسد چون سیل روانه شود و اگر خلیل اسمعیل فرمان دهد چون حجاج
و این منصور بر هیچ گفت نیکو کرده عذری گفت بفرمود تا او را تشریف دادند و باز گردانیدند حکایت مردی معروف کرخی
گفت که یک شبی یکم روزی پای لطیم با نشستم روزی خود بزرگ ... گفت ... که گفت ... مرا ... آن ... ببرد نبی
فرمود و مریم را و هُزّی الیک بجذع النخلة تُساقط علیک رُطباً جنیا و اگر ... مریم فرموده بود ...
با این همه او را کسب فرمود و از سخنان شیخ عبد الله انصاری رحمة الله علیه است که ... روزی خود ...
نشوی حکایت روزی معتصم بمنظره نشسته بود و در سرای خلافت ... آورده تا نگاه کرد
بر هیچ جا افتاد که سبوی بر پشت گرفته بود و کوزه در دست و پیش هر کس میداد معتصم از حال او رقت آمد فرمود تا او را پیش آوردند
پرسید که سالی تو چند است گفت هفتاد و پنج گفت چه گونه است که امثال تو با هم فرا زمی باشند و خدا او را ملک و دولت داده گویا گفت
ای معتصم باری تعالی بر کس در ازل رزقی مقدر کرده است و روزی از رزق اندک بتدریج میرساند الا بعضی را چند دفع اگر از آنچه ... رسیده

از آن سبب در جمیع ایشان نقصان می افتد نفرمود تا او را از ولایت در صحرا و از پیش پادشاه شده و چون وقت نماز در رسید چند نفر
نشسته بود و کودکی پیاده او را دید که همان سبوی آب بر پشت داشت و گرد سرای بگشت از آن پرسش پادشاه از حال او پرسید گفتند
همین روز چند وفات یافت و این پسر او است حکایت حسو به پهلوانی بود از عراق و از وزیر علی خطیب جان زده بود و شمشیری
به یکی از خدمتکاران خود داد و گفت هر دو پرش زیر بند انگشت رفت و شمشیر شما می نهاد و وزیر قلمی در دوات زده بود و
گفت جواب قیمت در روی حسو پهلوان آورد تا حسو به او باز گشت و پرسش با یکی از تیشانه حکایت روزی هارون الرشید به شکار
می رفت و پیری را دید که درخت جوزی می نشاند هارون از تعجب پیش او راند و گفت ای پیر ترا چند سال است گفت صد سال
فصل ربیع بانگ بر وی زد و گفت چرا دروغ گفتی هارون الرشید سخن ناپسندیده میگوئی پیر گفت عاقلان دانند که تفرقه کرد در
خلافت بنی امیه کرد زبیده را تو الحساب نباید شمرد و در ایام منصور نیز هم از برای دفع سر فتنه سیاست بایست کرد روزگار
خلایق از خوف بیم نیز آمد و آن نیز از حساب نبود و در ایام دولت مهدی دو سال و در ایام دولت هارون الرشید ده سال
تا نظر خلایق در قرابت و رعایت میکند و من این چهار سال را حساب عمر خود میکنم هارون را این سخن خوش آمد
و گفت ای پیر این درخت کی برآید گفت کشتند و خوردیم کاریم و خورند [illegible] گفت احسنت و عادت وی آن بودی که چون او را
سخنی خوش آمدی و کسی را تحسین کردی هزار هزار دینار دادی هزار دینار بوی دادند پیر گفت یک بیت هر که درختی
بکارد بیست سال باید تا درخت برآورد من امروز کاشتم بعد از آفتاب نظر و باران احسان هارون الرشید هم
برآمد هارون گفت احسنت مره دیگر بوی دادند هارون سبب باز داد و گفت اگر سخن دیگر پرسیدی مره دیگر بدهی حکایت
ابوالعینا از جمله ظرفای جهان بود روزی در خدمت هارون الرشید بود هارون او را بستود و میگفت من با الفاظ تو
مونسی تمام دارم ولیکن آن مردی کور است و خلق را به بدی میخواند و بد میگوید ابوالعینا گفت ای هارون من بدان
اقتدا کرده ام که حق تعالی میفرماید نعم العبد انه اواب یکبار ستوده است و باز نکوهیده هماز مشاء بنمیم مناع
للخیر معتد اثیم گفت من نیز همان میکنم یکبار مدح میکنم و باز قدح میکنم هارون را این سخن خوش آمد و او را تشریف داد
مؤلف کتاب محمد عوفی میگوید مرا در این معنی رباعی است چون به جا لایق بود آورده شد بیت [illegible] نیکی صد گونه
بر کس نعم بهار [illegible] حال بد من نیک مباد اگر هر کسی هیچ نیک را بد گویم حکایت آورده اند که وقتی کسی از شعبی
مسئله پرسید شعبی گفت ندانم گفت شرم نمیداری که گوئی ندانم شعبی گفت چرا شرم دارم [illegible] فرشتگان
از آن شرم نداشتند [illegible] چون بپرسید ایشان گفتند ما ندانیم چنانکه فرمود قالوا سبحانک
لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم حکایت وقتی یکی از پادشاهان عصر عبدالله مبارک را دعوت کرد به جواب مسئله
حاضر شد [illegible] جنیبت خاص سوار کرده باز گردانید چون او را باز گردانید [illegible]
مهمان را [illegible] است [illegible] شده و باطنی پریشان چون عبدالله مبارک را بدان [illegible] گفت [illegible]
و چنان روی [illegible] عبدالله فرمود که تو آن کسی که [illegible] کرد و من آن کسم که [illegible] لاجرم [illegible]
آورده اند که در روز حرب صفین چون عمار یاسر کشته شد و وی از لشکر امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود عمرو عاص معاویه را گفت

که مرا معلوم شد امروز که تو بر باطلی و حق با امیرالمؤمنین علی است معاویه گفت به چه دلیل گفت من شنیدم از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم که روزی عمار یاسر را می گفت تقتلک الفئة الباغیة گفت ترا بکشند گروهی باغی چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
کشنده گان عمار را باغی خواند معلوم شد که تو بر حق نه ای معاویه گفت عمار را علی کشت که وی را به حرب آورده بود عمرو گفت پس حمزه
را در روز احد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کشته باشد که او را آنحضرت به حرب آورده بود معاویه از این سخن خجل شد
حکایت مردی نزد قاضی ایاس آمد و گفت ای ایاس اگر خرما خورم دین مرا هیچ زیان دارد گفت نه گفت اگر قدری شونیز با آن
بخورم چه باشد گفت هیچ وبال نباشد گفت اگر آب خورم روا باشد گفت روا باشد گفت شراب خرما همین سه اخلاط چنین است
او را چرا حرام می خوانی قاضی گفت ای شیخ اگر قدری خاک بر تو اندازم ترا هیچ باک بود گفت نی گفت اگر مشتی آب بر تو ریزم
هیچ درد کند گفت نی گفت اگر آب و خاک با هم بیامیزم و خشتی سازم و بر سرت زنم چون بود گفت سرم بشکند گفت
همچنین اگر به سرت بشکند اینجا هم دین بشکند مرد از گفته خجل شد حکایت آورده اند که شافعی روزی پیش هارون الرشید
نشسته بود و مگسی می آمد و بر روی او می نشست چنانکه هارون او را اضطراب بازجی آمد و زحمت میداد هارون از شافعی پرسید
حکمت در آفریدن مگس چیست گفت تا گردنکشان را بوی خوار کند چه اگر پادشاه قوی بود در دست مگس ضعیف شود حکایت
آورده اند که در آن وقت که مشتی خارجه بر مسلمانان بود و در بلاد [illegible] شیر پادشاه و لشکر کش ملک
عجم بود لشکری نامزد کرد تا با مسلمانان حرب کند [illegible] نامه نوشت که الحمد لله که خدای تعالی شما را احتیاج گردانید به او باشان
و [illegible] خواران که اگر شما را لشکر بودی بدین جماعت محتاج نمی شدید [illegible] گفت [illegible] جواب نباید گفت و این حکایت
اختیار است ملوک روزگار را که چون با خصم در مقابله باشند باید که جواب خصم به حسام دهند نه به حرکت اقدام بیت عروس ملک کسی در کنار
گیرد تنگ که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد حکایت وقتی از مغول کافران یکی به زندان رفته بود و با مید انعام شاه با زندانیان [illegible]
[illegible] گفت و اهل زندان شیعه باشند و امیر حق امیرالمؤمنین علی علیه السلام را شناسند یکی از فضولان سوال کرد که امیر حق بعد از پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم کیست امام [illegible] گفت اگر گویم ابوبکر [illegible] بزنند و اگر گویم علی علیه السلام [illegible] و من
[illegible] جواب داد که [illegible] زندان [illegible] حکایت خالد صفوان از زبا و
عبا و عصر بود روزی نزدیک خلافت درآمد و او را زیارت کرد و چون بازگشت گفتند صفت مجلس او با ما بازگوی گفت رایت
الداخل راجیا والخارج راضیا یعنی حضرتی دیدم که هر که بدان حضرت می آید امیدوار [illegible] و هر که باز میگردد شکرگذار باز می گشت
[illegible] حکایت عاملی با آن ولایت خراسان [illegible] داشت [illegible] رعایا از ظلم او [illegible]
[illegible] هارون [illegible] و از وی شکایت [illegible]
با او شکایت کرد [illegible] از ظلم و شکایت نیاز [illegible] ولایت خراسان [illegible]
مبالغت نمود هارون او را گفت شکایت تو [illegible] شنیده [illegible] گفت [illegible]
گفت [illegible] شکایت میکنی چون [illegible] گفت چون [illegible] ظلم شده [illegible]
فهم من چون یکی از عوام باشد [illegible] هارون از این سخن متاثر شد و او را [illegible] مخصوص کردانید [illegible]

حکایت وقتی پسری هاشمی مست گشته بود و ... روز دیگر خلیفه پیش ... خواست که او را ادب کند پسر گفت من
گناهی کرده‌ام و لیکن عقل نبود تو عفو کن چون ... عقل داری ... این سخن بپسندید و ... درگذاشت و ... را عذر خواست
حکایت آورده‌اند که دانشمندی بشیبانی رسید گفت چرا علم نیاموزی گفت خلاصهٔ همه علمها من آموخته‌ام دانشمند گفت خلاصهٔ علمها
کدام است شیبانی گفت خلاصهٔ علمها پنج چیز است یکی آنکه تا راست سپری نشود دروغ نگوییم دوم آنکه تا حلال تمام نشود حرام نخوریم سیم
آنکه تا از عیب خود فارغ نیاییم عیب دیگری نگوییم چهارم آنکه تا روزی حق تعالی سپری نشود روزی از غیر خدا نجوییم پنجم آنکه تا پای در بهشت ننهیم
از مکر نفس و شیطان فارغ نیاییم دانشمند گفت راست گفتی که خلاصهٔ علوم ترا حاصل است و هر که این پنج خصلت بدانست از تمامت
علم و حکمت مستغنیست حکایت آورده‌اند که نصر احمد سامانی را معلمی بود که در آن وقت که نصر خورد بود وی را تعلیم کردی
و چوب زدی نصر گفتی که اگر وقتی بزرگ شوم و پادشاه گردم سزای معلم در کنار او کنم چون امیر نصر بپادشاهی نشست شبی تفکر میکرد از آن
معلمش یاد آمد و همه شب در اندیشه آن بود که انتقام او چون کشد بامداد خادمی را فرمود که برو و معلم را حاضر کن معلم از خادم
پرسید که سلطان را چه حال بود که از من یاد آورد ... گفت معلم را حاضر کن معلم دانست که ... انتقام
دوست ... که میرفت بر دکان میوه فروشی گذر کرد ... زر بداد و آبی ... خرید ... چون پیش امیر نصر آمد امیر نصر
یکی چوب آبی برگرفت و گفت ... [illegible] ... گفت این میوه ... [illegible] ... چوب
بدان ناخوشی زاده است سلطان بخندید و از سر جرم او درگذشت حکایت آورده‌اند که روزی کسری خواست که بر نشیند
و تماشای کرد مملکت خود طوف کند رکابدار اسب در کشید و کسری پای در رکاب کرد ناگاه رکاب بجست و کسری بیفتاد و در حال بفرمود
تا رکابدار را سیاست کنند رکابدار گفت پادشاه از من کلمه بشنود و فرماید بعد از آن سیاست کند گفت بگوی گفت ای پادشاه
تو آسمان پادشاهی و اسب تو پادشاه ... است ... طاقت کشش ... پادشاه چون ... کسری را این سخن خوش آمد
و او را عفو فرمود حکایت آورده‌اند که اتابک تکله فارس لطیف طبعی تمام و مروتی بی انجام داشت روزی دویست و چهل
دینار پیش وی آوردند خزینه دار را گفت این زر چند است گفت سیصد دینار باشد فرمود که ... خزینه دار بر کشید دویست و
چهل دینار بود ... اتابک آمد و گفت آن زر سیصد دینار است اتابک فرمود که ... خازن متحیر شد اتابک خازن را گفت
... میکردیم اما تو فهم نمیکنی چون شصت از سیصد طرح کنی دویست و چهل شود حاضران از لطف اتابک تعجب کردند حکایت
آورده‌اند که ملک محمد کرمان پیوسته روزگار در عشرت گذرانیدی و اکثر اوقات بشرب خمر اشتغال نمودی وقتی یکی از صالحان
بخدمت او تقرب جسته گفت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را بخواب دیدم که گفت ملک محمد را بگوی تا شراب کمتر خورد
ملک محمد گفت سوگند خورم که این خواب دروغ است گفت بدان لفظ که فرمود شراب کمتر خورد پس حقیقت باشد در اندک خوردن
و اندک ... بسیار او خواست و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم هرگز ... دیدن او در خواب حق باشد چنانکه فرموده
من رآنی فقد رآنی الحق فان الشیطان لا یتمثل بی حاضران ... این ... پسندیدند ... حکایت
معتصم را عادت بود که هر سال یکبار بمهمانی خادمان و خواص خود رفتی و ایشان را بدین تشریف مشرف گردانیدی روزی بمهمانی
خاقان رفته بود و فتح خاقان خورد بود و پیش پدر ایستاده بود معتصم گفت یا فتح سرای شما خوشتر است یا سرای ... گفت این ساعت

سرای ما خوشتر است که معتصم در آن ... معتصم ... و جواب پسندیده داشت حکایت آورده‌اند که سلطان بهرام شاه
از پیش پدر خود ارسلان شاه بگریخت و بحضرت سلطان سنجر التجا ساخت سلطان سنجر او را بنواخت و تربیت فرمود و تشریف خاص
ارزانی داشت ارسلان شاه اندیشید که مبادا از سلطان سنجر مدد خواهد و لشکر آرد و کار بر ایشان کند قاضی ابوالبرکات را با هدایا و تحف
بسیار بحضرت سلطان سنجر فرستاد و درخواست تا بهرام شاه را باز فرستد قاضی بیامد و خدمت سلطان دریافت و شرایط رسالت
بتقدیم رسانید و هدایا و تحف عرضه داشت و در باز فرستادن بهرام شاه مبالغه کرد و ... طایفه از ارکان دولت پادشاه را
با خود متفق کرد ... بهرام شاه خایف شد و با خود گفت صواب آنست که بنزدیک قاضی ابوالبرکات روم باشد که شرم دارد
و خلوتی کرد سلطان بهرام شاه با یک غلام در خلوت بنزدیک قاضی آمد قاضی را خبر کردند که سلطان آمد متحیر شد ...
... برخاست و در نماز ایستاد سلطان زمانی توقف نمود قاضی در نماز بود بهرام شاه برخاست و بازگشت و دشنام داد ...
... روزی ... چون قاضی از پیش سلطان سنجر بازگشت و بعد از روزگاری آفتاب دولت بهرام شاه از مطلع اقبال
طلوع کرد و تخت غزنین بمکان او مشرف شد قاضی بیامد و تمهید معذرت بنیاد نهاد و گفت پادشاه را معلوم است که من
مطیع ... خدمت ... صاحب ملک بود و ادای امر فرمان او واجب بود امروز که پادشاه
و حاکم تویی فرمان تو بر جان و تن ... نافذ است بهرام شاه را از تمهید عذر قاضی خوش آمد و او را بنواخت و عذر او ...
حکایت ابوالعینا میگوید روزی معتصم در ایام خلافت خود ... احمد ابودلف ... گفت ... ابودلف بربط نیکو زند احمد گفت معتصم
چنین ... که ابودلف ... آب ... از مروت ... معتصم خاموش شد ... روزی ابودلف را طلب فرمود
و در پیش ... بنشاند و فرمود تا بربط زند و احمد ابودلف را طلب فرمود ... پس گفت ای احمد چه می‌شنوی گفت
آوازی عجب می‌شنوم ... [illegible] ...
بود و ماست ... معتصم گفت که معنی او این بود ... باشد که بعد از چهل سال که با دشمنان شمشیر زده باشی بربط زنی گفت
ای برادر ... آن بود که بهیچ حال از خدمت معتصم غایب نباشم و این بربط از برای آن آموختم تا هر جا که ... حکایت
... [illegible] ...
روزی مامون از حسن سهل پرسید ... گفت اگر ... قبول کردی چون ...
قبول کرده ... امروز ... مامون را این جواب پسندیده آمد حکایت ...
حکایت آورده‌اند که یکی مردی را گفت زشت رویی داری گفت ... [illegible]
... [illegible] ...
حکایت ... [illegible] ...
آورده‌اند که عبدالملک ... حجاج یوسف ... [illegible]
... عبدالملک ... حجاج ... [illegible]
... فتقبل من احدهما و لم یتقبل من الآخر

قال لأقتلنك قال إنما يتقبل الله من المتقين چون قابیل و هابیل در عهد آدم قربانی پیدا کردند و بدان حضرت آفریدگار
تقرب طلبیدند آفریدگار قربان هابیل قبول کرد و علامت آن آتش بود و از آن قابیل درگذرد همچنان بود اکنون بنده با عبدالملک مروان
هر دو بحضرت آفریدگار تقرب طلبیدیم از آن عبدالملک مروان قبول کرد و از آن من درگذرد و عبدالملک ازین عذر با فصاحت تعجب کرد و او را
تشریف داد باب [illegible] در لطایف حکایات قضاة و علما و احوال ایشان [illegible]
[illegible] آورده اند که مشرب عذب فضل و فضایل علما وقت و فضلاء امت و سالکان طریق عقل و شریعت [illegible]
علت جهل ریشان [illegible] حاجت مطار که باران اسرار [illegible] اجسام طوایف عالم [illegible] و از حضرت لطایف و بعضا [illegible]
انسانی که از لطف الفاظ ایشان کلک بسمع قبول اصغا کند چنان [illegible] که قطره باران [illegible] شد از سخنان ایشان بهره مند بود
و لطایف و غرایب ایشان بگوش هوش شنودن و درین باب طرفی ازین اشارات مندرج کرده و اشاره [illegible] حکایت گویند پیری
از ابنای ثروت بود و [illegible] و مالی خطیر از خانه او [illegible] بر خلقی را از همسایگان خود متهم کرد [illegible] که از اصحاب [illegible]
مدد و معاونت طلبید و همسایگان را بخواند و عطا [illegible] کند و در همسایگی او عالمی بود [illegible] بنزدیک او آمد و از وی [illegible] طلبید
عالم گفت [illegible] دنیا چون سرائیست که آنرا دو در ساخته اند یکی درگاه [illegible] و دیگر را [illegible] اگر [illegible] تو بمانی تا [illegible] فات
برون بروی چون [illegible] ترا از در فوات بیرون برند تو باقی مانی اکنون [illegible] که عمر تو در آن [illegible] و چون او [illegible]
و نیز همگان از مال خود بیک سرای [illegible] خود داری [illegible] و تو در هر دو سرای [illegible] سال [illegible] کنز [illegible] آن
ذخیره آخرت [illegible] هر صدقه که از تو آمدی [illegible] و در توقف ماندی [illegible] عجب [illegible] که بیناکامی برون آید
متضمن حصول مراد [illegible] و روزی که [illegible] تو [illegible] آن [illegible] باشد [illegible]
و حق تعالی [illegible] که [illegible] از [illegible] و [illegible] فارغ شد حکایت مردی پیش عبدالملک مروان آمد که من
زنی خواسته ام و پسر من مادر زن مرا [illegible] آورده است و از مال [illegible] چیزی نداریم [illegible] اعطا فرمای تا در مصالح خود صرف کنیم
و میان اهل و قوم خود [illegible] عبدالملک مروان گفت اگر ترا ازین زن فرزندی آید و از مادر زن [illegible] ترا فرزندی میان ایشان [illegible]
قرابت از چه نوع باشد این مسئله را جواب ده تا ترا عطا دهم گفت عبدالملک از وزیر خویش که تمامت ملک بوی تفویض کرده
و حل و عقد و قبض و بسط امور بتصرف او گذاشته سوال کن تا او جواب گوید و من زحمت از میان بیرم [illegible]
توقع دارم عبدالملک [illegible] پرسید او [illegible] عجز [illegible] اعتراف نمود یکی از علمای [illegible] حاضر بود [illegible] گفت
اگر [illegible] بگویم باید که عبدالملک مروان [illegible] مطلوب [illegible] ارزانی فرماید فرمود که بگوی گفت [illegible] باشد و [illegible]
[illegible] عبدالملک [illegible] حاجت روا کرد [illegible] حکایت یحیی بن اکثم را که قاضی القضاة بغداد بود
یکی را از علما قضای [illegible] فرمود خواست تا پیشتر او را امتحان کند مسئله پرسید که دو شخص مادر یکدیگر [illegible] کردند و از هر یکی
از ایشان پسری آمد بیان کن تا قرابت میان ایشان چه خواهد بود آن دانشمند از جواب این مسئله عاجز شد یحیی اکثم فرمود که [illegible]
[illegible] حاضران [illegible] حکایت ابو ابراهیم اسمعیل بن یحیی المزنی که از جمله بزرگان دین بوده
و بزیور علم و فضل و صلاح آراسته و یکی از کمال دیانت و تقوی و آن بود که نزدیک هیچ پادشاه نرفتی و قدم بر بساط ایشان

قنادی و چون احمد طولون پادشاهی نشست او در بارگاه او نرفت یکبار ذکر او آمده بود و ابو ابراهیم مزنی
و مناظره کرده و او را ملازم کرده [illegible] و مسلمانی در مسجد جامع [illegible] گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید که احمد طولون بر من
ظلم میکند چون آن [illegible] بود [illegible] و در سرای امیر [illegible] ابو ابراهیم در سرای آمد احمد پیش او
دوید و دست او ببوسید و گفت [illegible] گفت [illegible] تو [illegible] کرده است و گفت [illegible] مسلمانان را فریاد رسید و من [illegible]
مسلمانم [illegible] عرضه کردم احمد آن مرد را طلب کرد و [illegible] ابو ابراهیم را عذر خواست [illegible]
و [illegible] پرسیدند که در شطرنج چه میگوئی گفت اذا سلمت اليدان عن الضرر والنقصان والسنتهما عن الفحش والبهتان
وصلوتهما عن السهو والنسيان كان هو انسا من الخلان والاخوان گفت اگر دستهای ایشان از ضرر و نقصان سالم باشد یعنی تا
نبازند و خطر مالی در میان نبود و زبان ایشان از فحش و بهتان مصون بود و نماز ایشان از سهو و نسیان ایمن بود آن ادبی است
میان دوستان [illegible] و این قول شافعیست اما بقول ابو حنیفه شطرنج مطلقا حرامست حکایت دعبل [illegible]
با اسحق ابراهیم که در دار الخلافه نایب بود [illegible] که مسئله از ابو السمرا بپرس [illegible] و [illegible]
بدو او افراجات [illegible] تا نزدیک ما آید چون نامه اسحق ابراهیم رسید ابو السمرا را طلب داشت و حال باز گفت [illegible]
گفت [illegible] اسحق [illegible] آورد و سوال کرد که حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که [illegible]
تا زنان شما پاک و [illegible] دیگر [illegible] و در قرآن کدام آیت که معنی او [illegible]
راست [illegible] گفت مسئله اول که گفت [illegible] باشید تا زنان شما [illegible]
مسئله مشهور است که هرکه [illegible] دیگری [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] و [illegible] گفت [illegible] و [illegible] صاحب [illegible] بود [illegible]
و او را در [illegible] آن [illegible] و از آن رنج بسیار [illegible] گفت [illegible]
[illegible] و [illegible]
اشارت [illegible] که کاری کن که رنج آن [illegible] و [illegible] آن بیابی [illegible] رنج بسیار باشد [illegible]
[illegible] از کافران پرسید ما سلككم في سقر قالوا لم نك من المصلين ولم نك
نطعم المسكين وكنا نخوض مع الخائضين وكنا نكذب بيوم الدين حتى اتانا اليقين یعنی سوال کنند [illegible]
[illegible] ایشان گویند در دنیا نماز نمی کردیم و مساکین را طعام نمیدادیم و با جماعتی [illegible] علیه الصلوة والسلام [illegible]
[illegible] و روز قیامت را [illegible] این [illegible] گویند پس [illegible] اسحق ابراهیم [illegible]
باد حکایت آورده اند که ابو یوسف قاضی در مبادی حال عظیم درویش بود و با وجود فقر بتحصیل علم مشغول بودی و [illegible]
[illegible] کردی و [illegible] که سفره [illegible] کاغذ نداشت و آن [illegible]
نهادی روزی [illegible] باز گشت و گرسنه شده بود پرسید که هیچ هست تا تناول کنم مادر [illegible]
چون تو [illegible] مشغول شود [illegible]

گفت این زن [illegible] بوده و از مسئلهٔ حیض پرسید و تو چنان می‌بینم که خون بعضی سرخ است و بعضی سپید نمازش بکردن من سبب
بیکلیستم تا چون حیان عیب سپید چند دانند که هنوز پاک نشده است حاضران از کمال فهم او تعجب کردند **حکایت** هم جنیت
جوانی آمد و گفت زنی کرده‌ام و او را دوست میدارم و زنی دیگر خواستم بجهت مصلحتی و این زن میگوید تو زنی دیگر داری او را
طلاق ده و اگر نه من زن تو نباشم مرا تدبیری کن که غرض من حاصل شود و طلاق زن واقع نگردد ابوحنیفه گفت هرگاه که
آن زن از تو طلاق طلبد تو او را بگوی تا برود و در گورستان بنشیند چون سوگند خوری بگوی که هر زنی که مرا است جز آنکه در گورستان
است همه طلاق دادم حاضران پندارند که زنی مرده در گورستان داری و غرض تو حاصل شود مرد این تدبیر کرد و بمقصود رسید
حکایت آورده‌اند که ایاس بن معاویة بن قرة المزنی قاضی بصره بود از دست عمر بن عبد العزیز و از جملهٔ عهد بود و او نابینا
عصر بود چنانکه عرب در [illegible] زدندی و گفتندی که فلان اعقل من الایاس و از زیرکی و کیاست وی
حکایت کردندی گویند روزی با جماعتی بجایی برگذشت آواز سگی شنید گفت این بانگ سگی است که او را در جایی بسته‌اند
احتیاط کردند چنان بود گفتند چه دانستی گفت از جهت آنکه آواز او از یک جای می‌شنیدم و صدای او از پس من میرسید دانستم که
سگ بسته است اگر گشاده بودی آواز از هر جانبی آمدی همچنان که گفته بود چنان بود **حکایت** و از نوادر زیرکی او یکی آن
که وقتی جمعی [illegible] بودند و دانها برنشان می‌آمیختند و کسی که دختر ما گشته و البته کرده و دانه کشته بود ایاس گفت آنجا بیست
طلب کردند ماری [illegible] گشته گفتند چه دانستی گفت که از آن دیدم که دور می‌شدند دانستم که از آن بوی خبر یافته‌اند میرسید
و این از کمال کیاست **حکایت** ابوبکر وراق ترمذی که از پیشوایان [illegible] بود و در مبادی تحصیل عزم بخارا کرد و با یاران موافق
بس بخدمت مادر آمد و از وی اجازت خواست مادرش گفت مفارقت فرزند [illegible] آب از دیده روان گفت من هر گز دوست
ندیدم که روی و فراقت بگذاری ابوبکر چون شنود دل او در رضای او بر هوای خود اختیار کرد و عزم سفر فسخ کرد و برفت و یاران او
سخن گفت و کریان که باز گشت در راه پیری [illegible] پیش آمد و از واقعه پرسید حکایت باز گفت پیر صاحب تدبیر او را
مسجدی خوابیت هر روز یک ساعت آنجا می‌آمدی تا او از اسرار علوم و رسمی چکونه که پیش یاران تحصیل هر چه مقصود
بود و آن پیر خضر بود علیه السلام ابوبکر وراق چنان کرد هر روز بخدمت پیری رسیدی و از وی استفادت می‌کرد و در مدتی یک سال
چنان شد که مستند الیه عالم گشت و کلمات از حقایق می‌گفت و از نشانی آن گفتی ای دوستان چهار چیزی جوییدند ولکن بیابید
اول لقمه حلال طلب یافتم دوم یار موافق سیم طاعت بی ریا چهارم عالم بی طمع چون این دوستان را و ازین چهار چیز با خانه آمدم
بر تحقیق این چهار کلمه مقصود کردم و گفتم استاد میگوید که بیابی اگر بجویی اگر نبودی نگفتی که بجویید و درین اندیشه بودم که جواب الهام
آمد که جواب این کلمه بس خاطرم [illegible] در خفت استاد را دیدم گفت محمد چه آوردی گفتم چه فرمودی بود که طلب آن مشغول شدم
و گفته بودی که بیابی من یافتم گفت چون [illegible] گفتم دوش در حیا [illegible] طلب لقمه حلال کردم و یافتم آنکه لقمه نشستم و خوردم و یار
موافق طلب کردم و یافتم قرآن و اطاعت بی ریا طلبیدم یافتم فکرت را و عالم بی طمع و حاجت طلبیدم یافتم ذات پاک
خدا تعالی را ابوبکر خرسندی با من بوسه داد و گفت ای محمد چون این لقمه حلال تناول کردی و با این یار موافق صحبت شدی
و آن طاعت بی ریا بجای آوردی بدان عالم بی طمع رسیدی ترا از مطالعه اوراق ابوبکر وراق استغنای تمام حاصل شد

حکایت آورده‌اند از ابوحفص کبیر که در مبادی جوانی دختری از معارف بخواست چون شب زفاف [illegible] گفت
این زمان که خدای منی و ترا بر من حق است و بزرگی حقوق آنست که از مسایل حیض و نفاس بدانی که من بدان محتاجم بهیچ بار
گوی به دین من بعلم محفوظ ماند ابوحفص کبیر جوان بود و هنوز تحصیل زیادت نکرده بود و از آن مسایل که زن ازو پرسید
هیچ ندانست زن گفت من ترا تمکین نکنم تا آنچه در باب دین منست تعلیم نیاموزی ابوحفص را ازین سخن غیرتی عظیم آمد و آن شب
از خانه بیرون رفت و راه بغداد گرفت و بخدمت ابوحنیفه آمد و هجده سال در خدمت او بود و علوم او را بتمام و کمال تحصیل کرد
و چون او علامت الیه دیگر جهان و گشت تمامی آفاق گشت عزم بخارا کرد و چون لب آب جیحون رسید کتب ها در کشتی نهاد
تا بگذرد ناگاه کشتی بشکست و جمله کتب او غرق شد پیری بوی رسید و گفت حال چیست و گفت چندین سال رنج بردم و کتابها
نبشتم چون با بخارا رسیدم همه در آب غرق شد پیر گفت جان هر چه علم در پوست خود با ید نهاد نه در پوست حیوان آن علوم بر حفظ
تعلیق باید کرد که نه آب آن را غرق کردی و نه آتش آن را سوختی ابوحفص هم از آنجا بازگشت و بری آمد و در مدت یک سال
مختلف گشت و جمله کتب را حفظ کرد و بعد از دو سال دیگر روی بخانه نهاد و چون شب جیحون رسید بنشست تا کاغذ آوردند و هم
آنجا کبیری بساخت و نبشت و جمله کتب را تعلیق کرد چنانکه تمامت باز نبشت و او را در مسئله شک افتاده بود بیلخ فرستاد
نزد یکی ابوجعفر هندوانی و از وی استفتا کرد و ابوحفص را در آن مسئله هم شک بود و پس چون بخارا آمد علما و فضلا و جملهٔ عالم
و خلایق **حکایت** گویند ابوحفص بخارا آمد مریدان ازو درخواست کردند تا مجلس علم گوید و کنیزکی داشت که در خدمت او
حقوق بسیار ثابت کرده بود و در رعایت تقید بود ابوحفص این کنیزک مشورت کرد که چه گویی مجلس گویم کنیزک گفت که هیچ
عضو داری که فردا بقیامت دست و دهن تو بدان اقدام مکن ابوحفص جمله عضا از شستشو کرد و نیز دیگر کنیزک آمد و گفت
جمله عضا از شستشو کردم گفت هنوز تاریکی و ظلمتی باقی مانده در تو بود ابوحفص هیچ نیندیشید تا او را یاد آمد که روزی گرگی اسب او را
ترا از رنج خود دیشب میوه بخوردی تو بی اجازت او بر گرفته بود نیز دیگر کنیز آمد و گفت حال برین جملت بخوردی تو آن میوه
بی اجازت تو بر گرفته اسم امکان دارد که حلال کنی گفت نه گفت من فروش گفت نفروشم شفیعان برانگیخت تا آن بیع در
بهیت دینار بخرید بوی فروخت و او را حلال کرد ابوحفص چون بخانه آمد کنیزک گفت نوری می‌بینم در پیشانی تو و مشرب تو صافی
صافی شد و هیچ کدورت باقی نماند پس ابوحفص گفت بانگ کنند که بیاید و مجلس خواهد بود و آن شب بنشست و بمطالعه کتب
مشغول شد در کوی روشنی دیدند که هیچ آمد و جمعی نبوده بر در خانه آمدند چون نگریستند آن گبر بود که اقارب و خویش بیعیع
کرده بود و صحبت حال با ایشان گفت ایشان بیامدند و یکبار مسلمان شدند و این همه برکات آن انصاف بود که آن
بزرگ در دین از خود بداد و لاجرم درخت ریاضت و شجرهٔ طاعت او چنین مثمر آمد **حکایت** آورده‌اند که از قضاة یکی پیش
مقدم تر از شریح نبود و در عهد عمر و عثمان قاضی بود و در عهد معاویه تا بعهد عبد الملک مروان قاضی بود و گویند در عهد خلافت
امیر المومنین علی علیه السلام زرهی از آن خویش گم کرده بود و در دست جهودی بازیافت و آن زره را بگرفت امیر المومنین علی
علیه السلام گفت این زره از من است و در دست این جهود بناحق است بسرای قاضی آمدند امیر المومنین علی علیه السلام گفت که
شریح را بدعوی بگویم شریح در مجلس حکم بنشست و امیر المومنین علی علیه السلام را بنیاد تا کرامی کرد امیر المومنین علی علیه السلام گفت زره از منست

جهه و گفت از آن جهت شریح گواه طلبید امیرالمؤمنین گفت قنبر را امیرالمؤمنین حسن گواهی داد شریح گفت گواهی قنبر و شنیدم
و گواهی امیرالمؤمنین حسن رد کرد و گفت پسر است گواهی او در حق پدر مقبول نبود امیرالمؤمنین علی علیه السلام از مجلس حکم بیرون آمد و چون
تا سبب دعوی بی هیچ حق آلوده نشود ندانسته باز آمد و در خدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیامد و مسلمانی و ایمان آورد

حکایت آورده‌اند که عمر از اعرابی اسبی خریداری کرد چون بها مقرر شد و بیع کرد گفت امروز این اسب را نگاه دارم اگر مرا
خوش آید بها تسلیم کنم و اگر نه بر تو رد کنم اعرابی گفت روا باشد پس آن اسب بتاخت و براند تا عیب بهم رسید و ساق آن اسب را
ناگاه در چاهی افتاد و بشکست اعرابی از عمر بهای اسب طلبید عمر گفت ترا بر من چیزی واجب نشد که اسب را هنوز نخریده بودم
اعرابی گفت ای عمر مسلمانان را [illegible] باید تا در میان ما حکم کند عمر شریح را حکم کرد عمر [illegible] و چون عمر بها تعیین کرده است
بهای اسب بر او باید رسانید عمر آن حکم را پسندیده و بها بدان اعرابی داد و شریح را بدانکه [illegible] و قضای
کوفه باو داد

حکایت ابویوسف قاضی گفت بارها از لفظ ابوحنیفه شنیده‌ام که میگفت زینهار اگر وقتی شما سخن از پیش خلیفه [illegible]
و این معنی در دل من نقش شده بود تا وقتی چنان اتفاق افتاد که جماعتی از معاندان مرا در خدمت هارون الرشید تخلیط کردند
که مسئلهٔ استثنا از جد تو عبدالله عباس نقل کنند و مسئلهٔ استثنا آنست که اگر کسی سوگند خورد و در حال استثنا کند بگوید ان شاء الله
سوگند منعقد نشود باتفاق فاما اگر امروز سوگند خورد و فردا یا بعد یکماه دیگر استثنا کند چنین گفته‌اند بقول عبدالله عباس که
استثنا لغو نباشد و نزدیک علما ما هر استثنا که بسوگند متصل نبود بالجمع الفقها و سوگند [illegible] و آنچه متصل نبود لغو بود و چون
هارون الرشید بشنید که درین مسئله من قول عبدالله عباس خلاف کرده‌ام از من نیابت برنجید و گفت که مرا در شرع
که جد منست خلاف کرده است مرا در [illegible] و من از این سخن ترسان بودم تا روزی در خانه نشسته بودم قاصد هارون
بیامد و گفت امیر ترا میطلبد ترسان ترسان چون بسرای خلافت آمدم قطع و نطع و شمشیر دیدم نهاده و خصمان من حاضر شده چون بخود
گفتم از این ترسیدن هیچ فایده نخواهد بود خود را تسلیم کردم پس هارون الرشید روی بمن کرد و از غضب هرچه تمامتر گفت
بچه جهت جد مرا خلاف کردی ندانستی که او عالمترین مردم بود که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در حق وی این تشریف
فرموده است اللهم فقهه فی الدین وعلمه التأویل ابویوسف میگوید گفتم من او را کی خلاف کرده‌ام گفت درین مسئلهٔ
استثنا گفتم جد تو عبدالله عباس این گفته است و این [illegible] و از وی این قول درست نمی‌شود و دلیل روشن کرده‌ام که
خصمان گفتند این مسئله [illegible] که از انکار توان کردن گفتم ای هارون جمعی که با تو بیعت کنند و سوگند خورند
که ترا خلاف نکنند اگر بعد از یکسال استثنا کنند و سوگند خود را خلاف کنند در آن خلاف بزه‌مند نباشند هارون گفت [illegible]
و هرگز جد من این نگفته است پس معاندان چون دیدند که هارون الرشید سخن من بشنید و پسندید خاموش شدند و من از آن
تشریف و صلت یافتم

حکایت علی بن حزم که از جملهٔ اصحاب حدیث بود گفت روزی در مجلس حکم ابویوسف قاضی بودم
مردی را بیاوردند و گفتند دعوی پیغمبری میکند ابویوسف گفت [illegible] آن شخص گفت [illegible] آفتاب
جاودانه شما را حال معلوم شود ابویوسف گفت اگر [illegible] آفتاب باشیم در ایمان خود شک بوده باشیم و دین و اعتقاد
مسلمانان ما را زیان دارد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم وقتی معجزه طلبیدند که شک کرده بودند که وی پیغمبر است یا نه چون میدانیم

که خاتم پیغمبران

که خاتم پیغمبران حضرت محمد است علیه الصلوة والسلام از تو معجزه طلبیدن ما را دلیل اشکال بود حاضران بر فطنت ابویوسف
آفرین کردند و آن مرد اسلام تازه کرد

حکایت داود طائی از جملهٔ شاگردان ابوحنیفه بود و در آغاز حال عزلت گزیده و از
مخالطت خلق گریخت روزی ابویوسف قاضی با تجمل تمام نزد او آمد و قاضی بغداد بود و لباسهای خوب پوشیده بود و داود
جامه‌های خلقان پوشیده بود چنانکه عادت زهاد باشد ابویوسف گفت ای برادر اگر فرمایی لباس را بدل کنیم داود گفت تو
مرا [illegible] در لباس [illegible] کردی نیز اگر [illegible] لباس بدل کنیم ابویوسف گریان بیرون آمد

حکایت روزی ابویوسف
و حماد پسر ابوحنیفه بزیارت داود آمدند حماد [illegible] درمی چند [illegible] و در آنجا [illegible] گفت میدانی که [illegible]
مرده بود و این زر مرا از وی میراث مانده است و این [illegible] داود قبول نکرد و حماد الحاح بسیار نمود و داود [illegible]
که ابویوسف گفت زر در پیش او بریز تا چون ببیند دلش [illegible] داود [illegible] گفت بدان خدای که [illegible]
و هست که اگر این خانه تا سقف پر زر و نقره شود در نظر من بجوی نیرزد

حکایت آورده‌اند که وقتی ابواسحق اسفراینی
در پیش سلطان محمود سبکتگین نشسته بود و تقریر افتاده است که سلطان [illegible] معتقد بود [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] و قول ایشان معلوم کرد که امیران حاضر بود ابواسحق [illegible] چیزی [illegible]
چنین باشد [illegible] بر عرش [illegible] لازم آید که قسمت پذیرد
قسمت پذیر باشد [illegible] امیران از این سخن منقطع شدند و جواب ندادند [illegible] سلطان
[illegible] ما یعقلون [illegible]

آورده‌اند که شیخ [illegible] بجانب فرغانه رفته بود و او را [illegible] قبول عظیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جواب همه معاندان بازداد و بعد از آن همگنان قبول [illegible] عالی بشنید

باب پنجم از قسم اول در [illegible] حکایات دبیران و کفایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون علی عیسی را گفت در آن حال بحضرت مروانامه نبشت مضمون نامه پیش از این بود که چون کمترین طالب ... موقف خلافت ... بود ... کند
... عالی که مر علی عیسی پیش از نهاده بود و نگشت ... کرد و السلام و این کفایت درغایت ایجاز و ... چون ...
فتح و ظفر معلوم شود و بزیادت ... هیچ نبود **حکایت** عمرو بن مسعده میگوید مرا طلب ... با هوا ... فرستاد ... حاصل آن باز
بینم و حساب آن روشن کنم من دوزورق نشستم فصل تابستان بود و حوض خانه در کشتی زده بود ... من آنجا نشسته بودم ناگاه
آوازی بسمع من رسید که ای کشتی بان مرا بکشتی ... در آن ... بود ... آورد ... و ... و زورق
آنجا راندند پیری دیدم مرا ... عقل ... بود ... تا او را در زورق آوردند و صاحب
از حوض خانه بود ... آمد ... طعام با ادب بخورد چون خوان برداشتند گفتم ... را
و از آنجا دور نشود ... از کرفت ومن میخواستم تا ساعتی بآسایش مشغول شوم واو از ... گفتم ای شیخ تو چه کار
داری گفت من ... گفتم این ... کس ... و گفت ... من ... پرسیدی مرا بگوی که شما
... گفتم ... این مردی احمق ... گفتم ... وقت
من سوال می کند گفتم من مردی ... گفت ... پنج نوع است ... چون ... راست ... گفتم
گفتم این ... گفتم انواع دبیری ... گفت اول کاتب خراج دوم کاتب احکام سیوم کاتب
معونت چهارم کاتب جیش پنجم کاتب رسالت و هر یک در فن خود باید که ... دارند کاتب خراج باید که ... و مساحت ... باشد
باشد و در ضرب و قسمت ... مساحت ... کاتب احکام باید که در دقایق علوم شریعت ... آن محقق
باشد و کاتب معونت باید که ... در احکام ... و جنایات ... و کاتب جیش باید که ... و اسامی الوان
... و ... در قسمت اموال ... و کاتب رسایل باید که ... لغت ... بر اصطلاحات و
امثال و ... تمام ... و ... اگر ... و اگر خواهد
فصول ... و ... باید که ... و ... که ... گفتم کاتب
رسایلم گفت ... تو ... خود آمده ... نویسی
... گفتم هیچ ... گفت ...
که ... گفتم ... گفت ... مساحت کن ...
چه گونه ... گفتم ... مربع باشد ... طول ... مساحت ... مثلث نصف قاعده
در عمود ... اگر ... باشد ... گفت اگر مدور باشد یا مجمع
... مختلف الاضلاع ... قطر و محیط ... و ... هم
... کاتب خراج نیستم گفتم من کاتب احکامم گفت اگر مردی بمیرد ... زن حامله ... و ... و
... آزاد ... و کنیزک ... و ... حضرت قاضی ... دعوی کنند
... حکم ایشان ... نیست من کاتب جیشم ... گفت ... دو مرد ...

چون نزدیک تو آمدند چنانکه در قد و قامت و رنگ و حلیت ایشان هیچ تفاوت نیست و نام ایشان و پدر ایشان یکی بود الا آنکه
یکی را لب زیرین شکافته بود و یکی را لب زبرین و موجب هر دو مختلف باشد میان ایشان بچه صفت فرق کنی گفتم چون اختلافی
روشن نیست میان ایشان فرق دشوار نماید ... کاتب دیوان ... اگر دو شخص پیش تو آیند ... شکسته و یکی کودک
و سر من شکسته است چنانکه ... و دیگری گوید سر من شکسته است چنانکه ... میان هر دو چه حکم کنی
این نوع ... گفت ای بزرگ ... که ... و ... ای گفتم تو باری آنچه گفتی
بیان کن و سوالات خویش را جواب فرمای تا معلوم شود که ... از سر اتفاق کرد ... علم ... بر زبان ... گشاد
و گفت ... بعد از صدر ... هر چه از خیر و شر و نفع و ضر و درستی و نرمی
و سردی و گرمی در عالم کون ... ظاهر شود همه بتقدیر مقدر حکیم و مدبر علیم است و آنچه در جریده ... محفوظ تقدیر رفته است
بندگان را ... چاره نیست لا رادّ لقضائه ولا مانع لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید ... مرگ
مربع مجتمع ... مختلف الاضلاع ... مستدیره القاعده ... مدور ... محیط ... علوم ... حساب
... آنچه ... چون سوال ... معلوم شد ... آن ... و اما حکومت میان زن آزاد و ...
... هر کدام ... هر کدام ... بود ... آن و ... آن ...
کاتب زیرین شکافته بود ... علم ... و ... و اما ... ثلث دیت واجب آید
... نصف دیت ... میان ... و ... ثلث ... واجب آید ...
... فصول تقریر کرد ... این ... علم ... گفت
گفت ... علم ... بود و ... تمام دارم ... کار ... پوشیده ...
... خدمت ... و ... چند ... چند که بایست ...
و قصد تجارت کردم چون ... رسیدم ... ایشان ... کرده ... خبر ... زندگانی ... بخشید
و سعادت خدمت خداوند روزی کرد و عمرو بن مسعده میگوید ... و ... بوی دادم و چون بصره رسیدم
تمامت کارها که بمن حوالت کرده بود ... با او ... و ... کفایت ... کرد ... و ...
منتظم شد تا عاقلان دانند که علم اگرچه ... ثمرات آن روزی ... عاقبت ... چنانکه گفته اند **شعر**
باغ ... نهال ... ثمرات ... عاشق ... قبول ... علو و ... جمال
حکایت عبد الله محمد ... گوید روزی در خدمت ابوعبدالله ... مهدی ... بودم اعرابی ... درآمد و ... که ... گفت
ای وزیر عاقل کامل ... قدم ... بساط بزرگی ... نعمت ... میدانم ... ما ... و ...
بوده است امید ... که ... آن کرامت ... میان ... و ... میان ... خلق ...
و ... اعرابی چون این کلمات بگفت ابوعبدالله وزیر مردی کامل بود گفت ای اعرابی ... خیر ... و ... خداوند
... و ... نقل ... روزی چند ... او ... فکنده است

بازنمایی که حاجت تو چیست تا بوفا رسانم اعرابی روی بحاضران مجلس آورد و گفت محمد بن عمران صاحب کبیر و فضل بسیار و همت عالی دارد
و مرا از شکوه حضرت او جواب سخن چنانکه می باید دست نمی دهد و درین میانه مرا هیچ دوستی شایسته نیست که درین مجلس مدد دهد و جهت
این لطف که بر زبان رفت باز گوید کودکی از میان دبیران گفت ای صاحب صاحب قرآن این اعرابی با چندین سؤال تو قصد [illegible]
کرده است و همت خود را بر آن مقصور کرده نیست که آنچه مقصود و مطلوبست و فارسایی تا شاکر و رطب اللسان باشد از حضرت [illegible]
تمنای او بر قدر همت عالی خود بحصول رساند و در اتمام آن تعجیل و جهت چند از کرم او بدیع نباشد آنگاه دو بیت گفت که ترجمه او اینست
بیت آمد بمن خدمت ای صدر روزگار چون در جناب قدر و جلال تو بار یافت بر گلبن امید دلش هیچ گل شکفت وز لطف تو ثمار و ز جود تو شعار یافت
وزیر چون فصاحت اعرابی و بلاغت دبیر بدید فرمود تا ده هزار درم نقد حاضر کردند و با اعرابی دادند و روی بدبیر کرد و گفت خطا خواستی
عطا بردار که بسبب لفظ تو بود و آن کودک دبیر گفت شکر تو مرا زیادت از مال است پس عطا را [illegible] باز گشت و این دو بیت
گفت که ترجمه آن اینست بیت از لطف تو هیچ بنده نومید نشد مقبول تو جز مقبل جاوید نشد لطفت بکدام ذره پیوست دمی کان ذره به
هزار خورشید نشد حکایت عبدالله بن یحیی کاتب گفت چون ابن الفرات کرت سیم بمرتبه وزارت رسید ابن المعتز [illegible]
ابن الفرات بخدمت او رفتم و در تهنیت [illegible] و شرط دوستی را رعایت نکرده ام [illegible] و این ابیات را مطلع
رقعه ساختم بیت حرام گشت نوشتن بدوستان نامه چه قیمتست کاغذ گران گشتست بروز نکبت دشمن ز دوست یاد کنند که روز دولت
دشمن چو دوست یار گشتست [illegible] کار نکبت ایام بر چه سان گشتست تو دوستی [illegible] بروز نکبت [illegible]
مهربان گشتست [illegible] از قلم آورده بود دیگر رقعه نبشته [illegible] وزیر لطف کند [illegible] وقتی که [illegible]
حسن حاضر بود و رقعه وزیر [illegible] بود که دولت و اقبال [illegible] حضرت وزارت [illegible] کشیده [illegible]
شکایت کوتاه کرد [illegible] محنت و بلا و رنج و قضا [illegible] رسید [illegible] حاصل آید [illegible]
[illegible] باشد و اکنون که کار [illegible] رسید و مال [illegible] متفرق شد و عیال [illegible]
[illegible] و جب [illegible] مستحق آن [illegible] قدرت [illegible] و اعتراف گناه [illegible]
و [illegible] معروف [illegible] معمول است و بجای [illegible] احسان کردن وسیلت حصول شرف [illegible] نام نیک [illegible]
باشد [illegible] و امیدی [illegible] اگر [illegible] واگر [illegible]
بچشم مرحمت ملاحظت فرماید [illegible] غایت فضل باشد [illegible] منتظر [illegible]
تا [illegible] و [illegible] میان من و ابن مقله بود [illegible] تمامی [illegible]
[illegible] کشته [illegible] بمن نبشته [illegible] کتاب [illegible] دلیل است
آنگاه رقعه او عرضه کرد [illegible] ابن مقله [illegible] مبالغت [illegible]
[illegible] و گفت بخدای که اگر من [illegible] ابن الفرات [illegible] تو این قصد نکردی [illegible]
و دعا [illegible] حق تعالی [illegible] ابن مقله [illegible] سابق بود [illegible]
ابن مقله بود [illegible] بزرگان بود [illegible] انتقام [illegible] ضایع [illegible] دولت [illegible]

و آن عار باقی مانده های من در حق اعطای مستجاب شد و پیش از آنکه من [illegible] از ین عالم رخت بربست و آنچه [illegible] این
فایت رفت بعضی از آن بمراد من نبود و بعد از ین [illegible] هیچ [illegible] و مکروه [illegible] سلطان
سنجر چهار پسر [illegible] سری دیگر است اما حقیقت آن بر تو پوشیده است و آن آنست که می توان دانست که از ین [illegible]
[illegible] که من [illegible] گفت و اگر [illegible] سیاحت [illegible]
[illegible] چهار پسر [illegible] و بقوت فضل و تعلیق [illegible]
آورده اند که در ایام سلطنت سنجری [illegible] ملک روم بولایت اسلام تاختن آورد و [illegible]
[illegible] و قریب چهار هزار مرد و زن مسلمان در دست ایشان گرفتار شدند [illegible]
و میان آن اسیران امامی یگانه بود [illegible]
بنزد سلطان سنجر [illegible] دانشمندان [illegible] نامه [illegible]
ثبت [illegible] قال الله تعالی لئن شکرتم لأزیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید
از حضرت عزت صمدیت جلت آلاؤه و تقدست اسماؤه خطاب بر آن جملت و شکرگذاری بندگان متفاوت است چه [illegible] از عالم
بر قدر نعمت [illegible] باشند اگر [illegible] آفرینش مخلوقات همت بر شکر باری تعالی مصروف کنند غایت قصور [illegible]
پس [illegible] که غرض مصلحت عالم و عالمیان باشد [illegible] ثبات نظام ربع مسکون [illegible] استقامت امور
جهانیان [illegible] باید که شکر این نعمت بگذارد حکایت چون تفویض نظام امور [illegible] عالم دولت سلجوق را ادام الله جلالها میسر شد
[illegible] جهانداری [illegible] سلطنت [illegible] عالمیان و ترتیب امور جهانداری [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
و قوت اسلام و عظمت ملک [illegible]
والدین [illegible]
[illegible] عالم آرای بزینت عدل و انصاف [illegible]
که [illegible] دولت سلجوق [illegible]
[illegible]
موضع [illegible]
مرجع [illegible]
[illegible] یوم یفر المرء من اخیه
وامه وابیه وصاحبته وبنیه لکل امرئ منهم یومئذ شأن یغنیه [illegible]
[illegible]
[illegible] قوله تعالی ونضع الموازین القسط لیوم القیمة فلا تظلم نفس شیئا وان کان مثقال حبة من خردل

اتینا بعباد لنا اولی باس شدید ناچارگان بستم رسیدگان و پیران روم از مخدرات و اطفال و کهول مسلمانان زیاده از حصر
خاتون ترک و تاجیک و عاشق و جامی و نوی ضعیف درویش تو اگر قصه شکایت با آه سحر آمیخته و بخون چشم رنگ داده بحضرت
الوهیت بدان بارگاه عرض کنیم از خوار کاری آن پادشاه روزگار و فرمان ده روی زمین سنجر ملکشاه بسوزی که بهر
نفسی عالمی در گیرد می نالیم و بدان پندار لا تأخذه سنة ولا نوم از خواب سلطان وقت گله میکنیم تا از عرش در گذشت
و یارب مظلومان در گوش فلک گوشوار گشت و پرده آسمان سیاه شد صاحب قران دوران برخاست پادشاه [illegible] کرمی
سلطانی اقتضا کند درین آیت تامل فرماید قوله تعالی والفجر ولیال عشر والشفع والوتر واللیل اذا یسر هل فی ذلک
قسم لذی حجر الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد الی قوله
ان ربک لبالمرصاد ذکر حضرت الهی را کسی که رعایا بدیرا من نقش عدل را ترک کرده و یقین شناسد که ملوک گذشته را
قواعد و قوانین و طرز این دو فاین و عفت و [illegible] جهان گیری و آثار خوب ایشان درین آیت چنان فرموده است و اگر سلطان
وقت این آیت برخواند [illegible] که عزت حضرت عزت عز اسمه ایشان خواهد بود و [illegible] شفقت کما اسلام کما التعظیم لامر الله
کما والشفقة علی خلق الله کما این کلمات مسامع [illegible] رسیده است و از دیده آب [illegible] در [illegible] و غرور سلطان این تقریت
[illegible] فریاد از سلطان سنجر المستغاث با اعداد سلطان سنجر تعالی فریاد فریاد و اگر اسلام را رونقی نمانده است و کار رعایا [illegible]
یکبار برگشته رضینا بقضاء الله وقدره ما چارگان و [illegible] این امام عالم [illegible] دیدیم که در شهامتی دارد و در طبع
صرامتی و در [illegible] عفری والقیبح من الذین [illegible] بارگاه سلطان اعظم اعف الله جلاله [illegible]
و ذلت فرو ماندگان عرضه داده [illegible] و در سد فریاد رسیش و اگر داد [illegible] اگر خوار گیر و خوار گیرندش عظمت خدا و جلال
کبریا که بهر موی هزار هزار خواهی یافت از ما چارگان آویخته و داد خواه [illegible] مظالم و [illegible] یوم لا ینفع
مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم چون این قضیه را سلطان سنجر [illegible] دشتند ضبط ما وراء النهر داشت و رب
[illegible] لشکرگاه ساخته بود [illegible] نامه نوشت تهدید ملک روم [illegible] عزم کرد که بطرف روم حرکت فرماید و این احم
صاحب دیوان ایشان بود نامه نوشت بدین ترتیب از زبان سلطان سعید سنجر انار الله برهانه بملک روم مثال سلطان سعید سنجر
بملک روم [illegible]
مسیح ما چنان رسانیدند که ملک المسیح عظیم الروم ببلاد اسلام آمده است و دست تعدی
برگشاده و بسیاری از مسلمانان تیغ گذرانیده و خلقی اسیر برده و اموال ایشان در معرض نهب و تاراج افکنده و غرور شیطان
فریفته شده و از عواقب آن نا اندیشیده و در خاتمت آن نظر نا کرده و خانه ما بر وی پوشیده مانده است که پیش ازین که عالم
از دین حقیق معطل بود و خلایق ازین دولت بیگانه بودند حق جل و علا حضرت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
فرستاد و دین حق آشکارا کرد و ملت اسلام را نصرت داد و در مدتی نزدیک آثار آن بمشرق و مغرب رسید و در اقالیم
اثر آن در دیار روم و [illegible] مشاهده کرده دست برد اهل اسلام دیده و قهر و خذلان خویش اگر چه بکرات لشکرها ساختند و مقاومت کرده
مشاهده نمودند که [illegible] آن اقلیم را [illegible] یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون
و در عهد [illegible] نوبت او بوده و در زمان اسلاف اعداد ما که سلاطین روزگار و پادشاهان جهان بودند [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] از آلایش خونهای رومیان و آثار و صقالب برقبه های شمشیر دستها نهاد یزک لشکر و چند کان حضرت و باقیست قلعه الحمد لله
که بعون جبار [illegible] زیادت تاز است و آن لشکر را برقرار دهقان نیفتاده و از شرق عالم تا غرب [illegible] هر یکی [illegible]
را بی تفویض فرموده ایم و بحکم آنکه از هفت اقلیم جهان که معمورست اقلیم چهارم که خراسانست از دار الملک ساخته ایم و دیار عرب
و شام و ولایت مغرب و ممالک مصر و مضافات آن بفرزندان عم و نواب که سبب کار دیده که هر یکی در حضرت و [illegible]
داشته اند بازگذاشته بوده ایم و ضبط آن بلاد تا در روم ایشان را فرموده و هیبت و سیاست ما بدان اقلیم کمتر رسیده چون درین وقت
نامه پیران اسلام [illegible] از ممالک چهارم سیر باید ما روی بسوی مشرق داشت و اکنون [illegible] کرده بودیم که پادشاه ماوراء النهر و ترکستان که
[illegible] و [illegible] گرد [illegible] و رعایا آن ملک از چنین تا بجا چین عمل [illegible] و محتاج [illegible] و خلافت ما گشته خواستیم تا ممالک آن ثنا یار را
ترتیب فرماییم و ما بی [illegible] و تسلیم [illegible] چون استعانت نامه پیران بخواندیم حالی فرمودیم تا دلیر صراپرده ما را بسوی روم زدند و عزم
جزم کردیم [illegible] جایی مقام نکنیم تا دار الملک [illegible] و بعزت اسلام و نصرت [illegible] و [illegible] آن بلاد را زیر و زبر کنیم
اکنون اگر عظیم الروم [illegible] اسیران را بر [illegible] و تمامی آنچه از ولایت اسلام برده اند باز دهد و عذر [illegible] و پشیمانی بگوید [illegible]
تا در ممالک از در روم تا ترکستان و هند و [illegible] و شام و شامات و دیار عرب هر کجا آفریده باشد [illegible]
تیغ بکشد [illegible] کلیسای که در کل بلاد است از بیخ بر کنیم [illegible] ستوران [illegible] سازیم و نفرماییم تا از
مشرق و مغرب [illegible] و چند [illegible] لشکری کران بر آن [illegible] روان [illegible] و کوه ها از سم ستوران [illegible]
[illegible] و وحوش را در صحرا و طیور را در هوا از کثرت ایشان جای نماند و دار الملک [illegible] بعد از قسطنطنیه فرماییم و از خورد و بزرگ
لشکر روم کسی زنده نمانیم و [illegible] آن و [illegible] بعون الله تعالی تقدیم سازیم
و جلال و عظمت ذو الجلال و بعزت نبوت و رسالت محمد رسول الله و بروان سلطان [illegible] سید ملکشاه که [illegible] فرموده ایم که
با وطان و بلاد خویش نرسانند و یک کودک با [illegible] هر چه بر لفظ مبارک راندیم و در قلم آوردیم و نوشتیم بجای آوریم و ایشان را [illegible]
و عبرت عالمیان گردانیم و [illegible] مقام [illegible] القسطنطنیه والله اعلم و احکم حکایت آورده اند که چون نوح بن
منصور امیر خراسان بود و جغتائیان بر وی حاکمی [illegible] و چند کرت ایشان را بخدمت خواند فرمان را امتثال ننمودند و عصیان اظهار کردند
امیر نوح نزدیک بزرگ ایشان نامه نوشت مشحون بتهدید [illegible] هر چه تمامتر و در آنجا یاد کرد که اگر بخدمت نیایی لشکر کشم و تمامت ولایت
بعون الله [illegible] شوی با [illegible] جان گریزی تو از آنجا بیایم و اقامت نمایم امیر جغتائیان [illegible] بود مردی [illegible]
و هنرمند [illegible] گفت [illegible] بفرمود تا [illegible] نامه نوح بن منصور را جواب نویسی [illegible] و گفتند [illegible] بباید نویسی
[illegible] دولت [illegible] گرفت [illegible] یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین
و نامه را [illegible] کرده [illegible] نوح چون آن نامه [illegible] امیر جغتائیان [illegible] و دیگر [illegible] را نامه [illegible]
و با امیر جغتائیان [illegible] لشکر جغتائیان [illegible] ابو القاسم اسکافی [illegible] آمد امیر نوح بانگ بر وی زد که
ای سگ [illegible] آن باشد که [illegible] نامه در قلم آوری [illegible] گفت ای امیر [illegible] وقت [illegible] امیر جغتائیان [illegible]
[illegible] مراد [illegible] که نامه نویسی [illegible] اگر [illegible] خدمت و خیانت کرده بودی و اگر [illegible] خدمت [illegible] شد

امیر نوح را از من کدورتی در خاطر آمده و در حال او را تشریف داد و مناصب خطیر رسانید و بعد از آن پیوسته بروی اقبال فرمودی و عشرت و ذوق
و تربیت فرمودی این همه نتیجهٔ راستی بود **حکایت** احمد بن ابی خالد میگوید از پدر خویش شنیدم که در ایام کودکی میان من و ابو عبدالله پسر
ابو ایوب دوستی بود و در مکتب بیکجا بودیم و ابو عبدالله در کمال فضل و بزرگی بود روزی گفتم ای مخایل اقبال و دولت در ناصیهٔ تو می
دانم میان ما تو زود بود که بدرجهٔ وزارت برسی امید کن که ما را ضایع نگذاری گفت اگر مرا وقتی دولتی بود و بمنصب وزارت برسم ابوخالد را
نیابت خود دهم و ابو ایوب بشغلی که خواهد بوی تفویض کنم ابو ایوب گفت عمل مصر مرا فرمای بر آن قرار کاه هفت سال بر آن جانب بگذشت
و جهت موافقت و صداع مکاسبه بدین جمله قبول کرده بعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم پدید آمد ثعلب بن قیس که نایب صالح علی بود
در مصالح بغداد اوامیه را فرمود تا باستسقا بیرون آیند و از حضرت عزت باران خواهند چون دعا کردند حق تعالی آن را اجابت کرد
و بارانهای با برکت فرستاد و بعد از آن شکلی عظیم پدید آمد ثعلب دبیر را گفت تا نامه نویسد و این معنی را درج کند دبیر نامه نوشت
و صورت او عرضه داشت نپسندید گفت کسی باشد که بهتر ازین نویسد او را ابو عبدالله دلالت کردند و گفتند اگر چه کودک است اما فضل
بسیار دارد و خط و بلاغت مناسب یکدیگر او را بخواندند و بفرمود تا در آن معنی نامه نویسد ابو عبدالله نامه نوشت چنانکه ثعلب آن را
بپسندید و بنظر رضا مقرون گردانید چون آن نامه نزدیک صالح علی رسید گفت این نامه در غایت حسن و نهایت فصاحت است و خط
و بلاغت مناسب یکدیگر گفتند کودکی مکتوب را انشا کرده است در حال مثال صادر شد تا ابو عبدالله را بدرگاه فرستادند صالح علی که پدر وزیر
منصور بود دبیری خود بوی داد و هر روز مکتوبی از دیوان وزارت بشرف منصور گفت پیش ازین مکتوبات صالح پریشان
و مشوش بودی اکنون از مکتوبات او آثار بلاغت ظاهر است گفتند کودکی است هنرمند که دبیر است مثال فرمود تا او را
بخدمت حاضر آید و چون نوبت خلافت بمهدی رسید وزارت خویش بوی سپرد و او ابو ایوب را بخواند و عمل مصر بوی سپرد
و تمام آن مملکت بوی تفویض کرد و پدرم ابوخالد را نیابت خود داد و تا در حیات بود آن شغل از ایشان باز نستد و وفای
عهد نگاه داشت **بیت** چنین کنند بزرگان وفا بعهد قدیم / چنین بود همه اخلاق مردمان کریم **حکایت** عبدالله محمد بن عبدالملک
میگوید که پدرم دبیری واثق بود مرا ابراهیم ریاح را فرمود و ابراهیم مردی معاشر شراب خوار بود روزی پدرم را خبر دادند که ابراهیم
وقت را بشراب خوردن مشغول است پدرم نیز دو سه نامه نبشت بوجه نصیحت و باز نمود که دبیر باید که پیوسته بملازمت مشغول باشد
چو ابراهیم نامه را بخواند کتابت این دو بیت در آن رقعه درج کرد **بیت** یا ابا اسحق ان الوزیر ابن الزیات قد علا ان شرب الراح فضلا للفلاح
خدمة السلطان ان کانت من الهدی للملاح انما فقدان فاختره فاخرج او شرب مباح **—** ترک عشرت گوی کاقبال سلطان بایست **بیت** و عشرت
جوی فی خدمت گر آن بایست چون این رقعه بخواند گفت دیگر باز آمدیم کیفیت از خدمت مفارقت نمود و بمراتب عالی و بزرگی رسید **حکایت**
آورده اند که ابراهیم عباس دبیری بود روزی فرمود تا نامه نویسند یکی از بعضی اقارب دبیر آن نامه را از قلم آورد و تاریخ نامه را
فراموش کرد چون ابراهیم نامه را بخواند گفت نامهٔ بی تاریخ چون شخصی مجهول است که کس او را نشناسد پس نگرند تاریخ الیقین
است و وداد و شکر و حقوق یکدیگر بدان باز شناخته میان یکدیگر بدان نگاه دارند و دیگر گفت بیک سوی که دم از خدمت کنند و هم
چندان فایده که فهم گردد باید جملهٔ نویسندگان باشد **حکایت** سلیمان بن وهب در اوایل حال دبیر معتصم بود و در خدمت و کتابت تمام روز
و همه عارض معتصم بود و بر پشت نامهای که موالی معتصم نامهای ایشان می نوشت که فلان مولی معتصم تا آنگاه که بنام اشناس رسید و این صنع

تحفت بزرگ بود و امیر و صاحب معتصم بود و معتصم هنوز او را آزاد نکرده بود و نوشته است که اشناس مولی معتصم نویسد که نبشت معتصم است
چه حرمت او را از بیان میداشت متحیر شد و فرو ماند سلیمان وهب گفت نویس که مولی معتصم اشناس است و مولی آزاد کننده و آزاد کرده
دو صد و باید باشد چون دبیر نامه نوشت و مطالعه کرد و بنام اشناس رسید و آن دقیقه بدید او را خوش آمد و پرسید که این خط که
کیست گفتند از آن سلیمان وهب معتصم او را تربیت کرد و در مدت نزدیک بوزارت رسید **حکایت** آورده اند که در ایام ملوک
ماضی و سلاطین غابر میان دبیری و امیری مفارقت افتاد امیر گفت من در دست تو نیستم از آنکه پادشاه را بما حاجت بیش است
که شهر و ولایت بشمشیر ستده اند نه بقلم دبیر گفت ما را بر شما فضل است بچهار وجه صاحب خبر این ماجرا بسمع سلطان رسانید
سلطان ایشان را پیش خواند و دبیر را گفت که اصحاب سیف را بر اصحاب قلم ترجیح است چرا که اصحاب قلم خدمتکاران اصحاب سیف
باشند و تو اصحاب قلم را ترجیح می نهی تقریر کن که کدام است گفت پادشاه در دولت و سلطنت باقی باد شمشیر بکار آید برای دشمنان
نه بهر دوستان و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید و هم برای قمع دشمنان و دیگر از اصحاب سیف بسیار کس بر خداوندان خود
خروج کرده اند و هوس دشمنانی ایشان را بر طغیان و عصیان باعث شده است و از اهل قلم مثل این حرکت هرگز صادر نگشته پس
معلوم شد که اهل قلم ارباب وفااند و اصحاب شمشیر ازین پیرایه عاطل اند سیم آنکه اصحاب قلم فرزانه دخل ملوک اند و اصحاب سیف محل
خرج پادشاه و تا چیز نشود خرج نتوان کرد پس بهمه حال محل دخل عزیزتر باشد که محل خرج چهارم آنکه اصحاب شمشیر جنگ و انتقام را
وقت دارند … دشمنان و زجر متعدیان برای طلب مثل آن نتوان کرد که بحروف و قوت و شوکت پادشاه چون
این فصل بشنید بپسندید و دبیر را تشریف داد و امیر را خوش دل کرد و باز گردانید مولف کتاب محمد عوفی گوید که بعضی از استادان
این صنعت و ملوک کلام و ابنا فضل منظوم و منثور مناظرهٔ تیغ و قلم و تشبیهات آن فصول ساخته اند و لطایف پرداخته اگر چه بنده را آن …
و بیت اما چون آن یک فصل موضع بود و تحریر افتاد و قال **الحکیم الدین والملک توامان** این کلام اشارت بدانست که چون تیغ
و قلم توامانند تو امان خود از ایشان طلب کن قسم از کار ملک بتوانای تیغ است و ملکوت بیستند وفا و دولت قلم طریق آن کی …
سپردن قاعده این دیگر بهر سزاوار … قصب و از قلم در رعایت سر تیز تیغ باید تا عالم بر قرار ماند و جانداری که چون تیغ در رعایت
… قلم با قاعده بارگاه دنیا پدید … وقتی میان تیغ و قلم … مقال در رعایت … سر تیز تیغ …
رفت قلم گفت ای دو روی … ای ازرق فروش ازرق قبای … و ای درازقامت احمق … تو کیستی
که خود را بر بساط … صورتی که … و گویای بی زبان … **والقلم وما یسطرون** تیغ گفت
ای … زرد روی ای دو زبان بسیار گوی … سر زده … بی روان … بی مغز … سیاه روی … قدم
بسیار خوار … منزلت من … که نبی علیه السلام در حق من میگوید **انا نبی السیف** قلم گفت من انگشت … ام
تیغ گفت من … قلم گفت … تیغ گفت من حاجی ام که … سیاه … تیغ …
صیاد … قلم گفت من فقیهم که … نشسته ام … و در مقام فتوی بزبان فصیح
سخن میرانم تیغ گفت من صوفی ام با خرقه … که در سماع گوش … کرده ام … و چون صوفیان … و در میان …
قلم گفت من رقاصی ام که از سر … ام … تیغ گفت … ام …

من آب حیوة خط باریک آورده ام از جهان تاریک ؛ از نقش نگار هر بهروست ؛ هر چون نگار خط سبک ؛ هر که کتاب من ندارد
با دست چو آب من ندارد ؛ تیغ ؛ آنم که زبان چو آتش است ؛ آتش بوده چو آبم ؛ افعی صفتم نگاه بکار ؛ لیکن چو زخم دمد
در سینهٔ دشمنان چو بگشم ؛ گوهر بود کتا بخیم ؛ تیغ گفت طلاب المعالی بالسیوف الحداد ؛ و نیل المعنی فی الحروب الشداد ؛ بر وضع گو کبش
الموضع ؛ سر وضع علی الصافنات الجیاد ؛ قلم گفت من بند هر چه بیا چشم که چون سلیمان با جعبه پریشان ام تیغ گفت من آن
هندو نژاده ام که باریکی ساقم و چون ترکان زنگ شسته ام قلم گفت عنبر داده ام و بافم که در قلمدان بطن حوت مانده ام
ذکر بایام که فرقم شکافته اند تیغ گفت من آدمم که از هند به بستان آمده ام حقیقت که از کرسی جستم سپید شده است
بر دوم که در چاه تاریک نیام مانده ام قلم گفت من تنم که چون در دوات غوطه خورم از دیده خونابه ریزم تیغ گفت من قلم که
چون سر از نیام قلمدان بر آرم معتقد مخالفان دین نویسم قلم گفت من آن شمع زرد چهرم که دو تیزه بر جگر دارم و نحیف باریکی
در میان تیغ گفت من آن شعلهٔ خوش فروزم که طرهٔ جهان سوز بر روی دارم و زبانه بر سر اندازم بر سر قلم گفت تا جای من بر سر
انگشت خداوند جهان دستور صاحب قران آصف سلیمان مکان وزیر سلطان نشان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک
الملوک الوزرا امیر کبیر همایون مشیر محمد بن ابی سعد ضاعف الله جلاله است انگشت نمای شده تیغ گفت نام من در دست ظفر نشان
عادل فرمای وی بهم دست فتنه بر بسته و راه عدل چون نامه قلم بجری از کف دریا پاش وی بود و نقصان نهنگ از موج دست او
قلم در روی تیغ چو کوه بجهید که ای تیغ پیش قلم کوه بار بر سر خط نهاد و زبان عطارد گفت زهی صاحبی که چون تو قلم هنشین استغنا دار
روی من تن زرین قدم کی و تیغ تو خوابی بهرام چو چرخ نیام شود و چون رستم دستان تیغ از نهاد ندران نیام بر آری زبان زر قلم
چون شیران در چاه تاریک قلمدان بماند ؛ قطعه ؛ ان رفعت الحسام کفت امیرا ان هزرت الیراع کنت وزیرا
چون قلم آرای نام حاتم طی کنی و چون شمشیر بر افرازی پشت دشمن چو ابروی زال سازی ؛ بیت ؛ از گریهٔ کلک تو نشاط عالم ؛ و ز خنده تیغ تو
عادوا با تم ؛ خصم از قلمت روی بگوشت چو تیغ ؛ و ز تیغ تو سر فگنده مانده چو قلم ؛ باب ؛ نوزدهم در اقسام و لطایف ندیمان
و مجالس و صحبت ایشان ؛ اشتقاق ندیم در لغت از منادمة است و ندیم و منادم یک معنی است و ندیم کسی بود که حریف شراب بود
و درین معنی شاعر گفته است ؛ شعر ؛ الا یا ندیمی اسقیا الاکبر ؛ ولا تسقینها من الاصغر ؛ و از عادت ملوک زمان و سلاطین روزگار یکی آنست
که بجهت موانست خویش ندیمان لطیف طبع خوش محاوره شیرین مخاطبه خوب منظر ستوده مخبر مهیا دارند و ایشان را بشرف قربت و مزید
اختصاص مستعد گردانند و در مجلس خلوت و مقام عشرت از سعادت مقالت و دولت موانست ایشان مستفید شوند و بصیقل منادمت ایشان
زنگار اندیشه از آینهٔ سینه بزدایند و ندیمان بنکتهای لطیف و شمایل دلگشای وقت ایشان را خوش دارند و عیش ایشان را صافی گردانند
و ندیم باید که پاکیزه لباس و لطیف بدن باشد و از قصص و تواریخ و تفسیر و حدیث و امثال و اشعار و قرآن با بهره باشد و بجوهر طبع و قاد
غرر و درر معانی را در سلک نظم تواند کشید و از شیوهٔ ترکیب نثر و بلاغت خطوط و بهره مند بود و براقنده و اغانی و نرد و شطرنج و امثال
آن صاحب وقوف باشد و معرفت اوزان و شناختن پردها داند و پیش ازین ندیمان برین شیوه بوده اند امروز چون اهل فضل و هنر
در فنا اند روزگار روی بکم هنری نهاد بدستان بدانش خانه و دانه عقل و علم زنگار خورده و مدار بر فضل و هنر نماند بعد گرم شد روی
بکم هنری نهاد و چنانکه دهقان علی شطرنجی درین معنی نیکو گفته است ؛ چه با پیچید بسباب نیکی ؛ و گر بر جان و دل زحمت نهان

دادن کردن منظر عقربان در خاطر گشتاسب بگرداند که باز آید که از دیو فریبها نوع دون و بهشتام و دادن ؛ حکایت ؛ آورده اند
که در آن وقت که اسکندر بنای اسکندریه را فرمود مالک شرق بطرف هندوستان عازم گشت و کید هند که از جمله رایان بزرگ هند بود او را
بخواند و خدمت نمود و کید چون دید که با قوت هند وجهی کارد نمیکرد بایان او چگونه مقصود کرده بود با هدایا و تحف جواهر و فیلان
خدمتی پیش آمد و با هر چند که من چهار چیز دارم که هیچکس از ملوک جهان ندارد ؛ اول ؛ دختری دارم که نظیره او در بقیه ظهور بسر برده
نه در عالم و تاگوش و دست در حجاب و صورت با لطافت و ملاحت ؛ دوم ؛ طبیبی که هر داروی که بر کسی کند علاج او آن علت اگر چه بسیار است
کی آمیزد و بوضع باشفاق بخشد ؛ سیم ؛ ندیمی که مشاهده او دست زد و دست و مجاوره او مفتاح الفتوح و انواع فضل و فضایل آراسته و بقول
عمروا بن ازادان صنعت آفاق بر سر آمده ؛ چهارم ؛ قدحی که چون از آب کنند لشکری بیاشامند و عاقبت آب در وی باشد و اگر چه ملک
این چهار چیز مرا بستاند بار شاه ندارد اسکندر بدین نفایس راضی و ملتزم است چون اسکندر نامه کید را مطالعه فرمود جواب نبشت که
حالا این چهار چیز بخدمت ما فرستد بی رنجی هر چه تمامتر کید هند و چون رسول اسکندر برسید دختر و طبیب و ندیم و قدح با بار و در
که و اسکندر هر چهار را در نظر آورد و دختر را در غایت جمال و نهایت حسن دید و روی چون آفتاب درخشنده چون ماه در تدبیر
و طبیب را فیلسوف حاذق صاحب مهارت و در معالجات کامل العبارت ندیمی بزیور فضل آراسته و بکمال علم و دانش پیراسته و قدح هم
از عجایب طلسمی که عقل از ادراک آن متحیر شود تامل فرمود اسکندر تو مود تا مجلس خالی کردند و ندیم را پیش آن حکمت و از هر نوع وجهی
و هر باب سخن گفت و او را در هر فن چون مردم یکی فن یافت و هر سخن که از وی استماع کرد بر قانون حکمت بود و چون از آن
بیخ حکمت آورد و بغراب او رد و آن نقابیت که در گوش و چشم مشتمع را گران آمدی چون باز گشت اسکندر نوبت که
تا هر اوراق بار ندید و محاکات کنند و حضرا او را استخراج خطا یا استنباط مضرات ندانند فرمود تا پوست خوبی را بوده روی کرده
و پیش و فرستادند و ندیم چون آن پوست بدید گرد و سوزنهای بسیار در آن فرو نشاند و بسوی اسکندر فرستاد و اسکندر سوزنها از او
جوز گرفت و کوره بود تا از آن حلقه ساختند و پیش ندیم فرستاد و ندیم صیقلی را بخواند و آن را آینه ساخت و بسوی اسکندر فرستاد و
اسکندر آن آینه را در آب و گل انداخت تا زنگار گرفت و پیش ندیم فرستاد و ندیم صیقلی را گفت تا باز دیگر آن را بزدود و پاک کرد
و بسوی اسکندر فرستاد و اسکندر را از تعجب بماند و از فطنت او متحیر شد و پیش خود خواند و گفت مرا خبر ده که این اشکال صواب آن
که مراد من بود و چه بوده است گفت اول پوست خوبی که بر روغن بنزدیک من فرستادی اشارت بدان بود که دل من از علم و حکمت
چنانکه هیچ از علم دیگر در وی جای گنجایش ندارد و مرا جواب تو که ندیمی و جز من حاجت نیست من سوزنها در روی فرو بردم که اگر چه
اما علم من از هیچ نوع و فنون که بمعنی ذی علم علیم است اگر چه سوزنها در میان روغن جای گیر است علوم من نیز در خاطر جای گیر
است و چون پادشاه از آن حلقه ساخت اشارت بدان بود که دل من سخت شده است مجال آن نیست من از آن آینه ساختم
یعنی چنین آینه صحبت آن است و جز آن که از آن آینه توان ساخت یعنی دل طبع تو هر چند سخت است از آن زایل کردن
و اصلاح آوردن آنچه فرمودی که آینه را زنگ زده کرده نیز و من فرستادی اشارت بدان داشت که دل را اگر چه قبول صواب
اما بسبب مشاغل ملک زنگ گرفته باشد من آن را صیقل کنم و تو امید نشوم که بواسطهٔ صحبت بر طاعات و طلب سعادت
زنگار آینه است زدوده شود و اسکندر گفت صواب گفتی چنین است که تقریر کردی اکنون مرا ندیمی باید که صلاح من طلبد و از آن با

گفت هیچ فرق نیست میان بزرگوار و فرومایه الا آنکه بزرگوار تن را در خدمت جان دارد و فرومایه جان را در خدمت تن و جان
بزرگوار پادشاهی را ماند در مرکب خود سوار شده و تن فرومایه صاحبی را ماند که خدمت ستور کند اسکندر گفت نیکو گفتی دیگر بگوی قال
لیس الفقیر بفقد المال بل الفقر الشره و درویشی از اندکی مال نیست بلکه بسیاری آرزو و حریصی در بسیاری زر و مال است
سو والکفه ان دارن الغنی علی شی لابد چون اسکندر این سخنان بشنید گفت آنچه مراد است بگو تا بدهم ندیم گفت هرچه اسکندر فرماید
شرقی باشد چه بزرگیرا ما در جه بندگی شو انیم بود و هوای هندوستان موافق است و تو بیکجا قرار بگیری ترسم که اگر من در خدمت تو
باشم اختلاف هوا مرا زیان دارد و اگر اجازت فرمائی با مسکن خود مراجعت نمایم شفقتی هرچه تمامتر باشد اسکندر التماس او مبذول
داشت و با تشریف و نوازش باز خدمت کید فرستاد و کید را بیان بها با وقف محبت بسیار کرد حکایت چون نوبت شریع
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در زبان قرآن و بیان فرقان در سالکان مناهج ایمان و متابعان معارف عرفان آیت انما الخمر
والمیسر والانصاب برخواندند و از معنای کریمه ان الذی ام الخبایث اجتناب فرمودند آنکه مردمان عرب خشکی دماغ و درشتی
خو کرده بودند و خونی و استبدادی بر دماغ ایشان متمکن بود و بسبب تحریم شراب عنان عقل از دست ایشان بیرون رفت و با یکدیگر بمحاربت
و مجادلت بیرون میآمدند و فتنها متولد میشد آخر کار رخصت خمر را حرام کردانید حرام کرد و خدا وند با و ورا
بعرب از خشکی طبع بر باد دماغ ادب گشتند اهل عجم که با لذات از عرب که عجم از خشکی طبع اعراب خشکتر گشتند حکایت اسحق
موصلی گفت ابراهیم مهدی از جمله امین و مامون بود و ما در مجلس ظریف خوش محاورت نیکو اخلاق بود و محمد امین را در منزلی
در مسالک ندیمان محفوظ بود دی بود در مجلس شراب نکتهای خوب و لطیفهای مرغوب گفتی و وقتی در مجلس لهو گفت که محمد امین
وی بخشید و او را از خدمت منادمت محروم کرد و نفرمود تا او را پیش گذارند ابراهیم چون از نفیعی آگاه شد رقعه نوشت
و عذرها خواست و تحفها فرستاد محمد امین رقعه نگاه کرد و جواب باز فرستاد و ابراهیم در لطف مبالغت نمود و کنیزکی مطربه
داشت در غایت حسن و نهایت جمال چنانکه بر تار زلف او روز شب نمی بست با مشک تاتار ریحان گشت و ماه روئی که از خود
چون ماهی دریاه بشرم می شکافت بتوصیف آن کو بخوبی تحفت امثال ندیده بود و گل رخسار او از خار اقتصاص
آسیب با قمیص خدمت محمد امین فرستاد و تا او را بدلیلی بود و از خود مرصع کوا بر دقاقی و زینت مران خود را حسته داشت
کنیز و مران کنیزک را تلقین کرده با دان ابیات سماع کند چون کنیزک در آمد محمد امین در جمال او تحیر ماند او زینت نمود و گفت سماعی کن کنیزک
عود و تعصوی دلفریب بنواخت و این ابیات آغاز کرد بیت هذا کان زا او قد یه دگروی کلما هر که رفت از روی کرد بالمعیون کردا
و تعقوان کند زین گیدار از لطف عذر من بیت بیزاری خوش خود یکبار محمد امین تحسین فرمود و گفت جامی خوب آوازی خوش
نام و تحیت گفت و به قرموده که بد و نام و شی یا عبارت کرده گفت این نام این ساعت تعیین رفت که بخدمت علاوت می
محمد امین را خوش آمد و ابراهیم را باز بخدمت خواند و آن روز عشرت کردند و ابراهیم را ده هزار درم بداد و بر نیک لطیفه
میان ایشان احوال لطیف شد و از جانب روشن گردد که صاحب لطف و معاطف و اهل صفا و نصیحت میان ملوک ندما بسیتر
ومعهود بوده است و نمکین آتش غضب خمد و ما ز آب عذر تحفه نشانده و از و جبر و کبر خاک در چشم خود نیفشانده اند حکایت
عبدالله ابراهیم مهدی میگوید محمد امین در بعضی مجالس لهو از پدرم متغیر شده او را دست بادم داده و در سرای بر دو مجبوس کرد و بکارم گرد

که در آن شب چراغی بر افروختند و من آن محنت میکشیدم نیم شب بود که از گوشه سرا پیرمردی پیش من آمد و تو اله چیده بدست
من داد و آنرا تناول کردم پس جامی شراب پیش آورد و بدان قدری تفرح کرده بمن داد و مرا گفت این ابیات استماع کن بیت و دایم که
مراعتت غریب معین چون آن پیری کرد و کرده بنغمه تنگ اگر بشنید سمعهای فلک دیگر نغمه هم تحیر او را که بچنگ نغمه شب بدین
ابیات سماع کردم و بخاطرم از بیرون در مجلس استماع می نمود و روزه دیگر محمد امین عرضه داشت که دوش شنیدم تو همه شب بدین ابیات سماع کرده
محمد امین مرا طلب فرمود و حکایت پیر در خدمت آن جوانبخت تقریر کردم با من بسر رضا آمد و بعد از تکریم و تشریف فا فرمود و ده هزار
هزار درم صلت داد و آن پیر نیک بدین راحت همه عمر گشت تا عاقلان را معلوم شود که مقلب القلوب علام الغیوب است
و محول الاحوال پروردگار دو جلال هرکرا آتش در ظلم داده و روزه دیگر بنشسته داده و هرکرا دو روزی محزون کرد اندوه او را ایشا و کی
مقرون گردانند نظم غم مخور ای دوست کین جهان نماند محنت و اندوه این و آن نماند خنده و شادی و دشی و دار نماند گر بر و زا بیشی
چو دو آن نماند حکایت ابو محمد لیث میگوید که میان پدر من و حسن جحاک که ندیم محمد امین بود دوستی بود روزی بزیارت حسن جحاک بجهت
وسمی در خدمت او بودم چون دم پیر بسبیل تحمل او کی حسن را گفت ای برادر مدتی است که بسبب معایبت اقتضای نام تو از جرائد وفا
دیوان بیرون بوده اند و تراز انرا در ار و انعام محروم کرده حال تو جیست و وجه اقواعات از کیاست حسن گفت ای برادر خاطر خوش دار
که مرا از نقایا وصلات محمد امین چندانی حاصل است که اسباب معیشت من و اولاد و احفاد من بعد از من منتظم خواهد بود و سبب آن
انعام آن بود که روزی محمد امین مرا پیش خود خواند وگفت تمنی مرا به خبر اسرار کرده بود و نیست که اسرار و دقیقی است که جز در خزینه
سینه کرام شوان نهاد و چون نهاده شد واجب باشد که بهمه وجوه پوشیده از زرده باید شتا الشرنی مرضی الابیاله
ندیم ولا تعفی الیه شراب تر این ساعت بر تری از اسرار خود مطلع میکردانم بایدکه آنرا محی قیمت غایتی کرده الکتمان محترم دارم
که بوی باشی که تا احتقاد در دیدم خورشید نیر ه ورقه عود او و زهره زهرا از قبه خضرا رقص کنان میل زمین میکند قرئی است
تا دل من بیند مهر او است در روز کار من بیت تا بسیار فرقه و از در دهلی کورشید رخسار او و چون بیدا شد که دل انکس شیده عاشق گردانی
بجمن خویش مغرور شده است و از طریق دلداری او گشته بیت بارز از انده دیو وی میکند و در خجلی خون دل از ام بخود رسانیده او از و فرمود اهتمام
و کنیزکی دیگر است مطربه که در جمال و کمال کم از و نیست او نیز حاضر خواهد شد باید که چون آن دلارام زیبا کوی آن معشوق و دوی تکان
او را کوی که این صوت از پرده بیرون آر و اصول آن نا موزون و چون آن کنیزک دیگر سماع کند وی را تحسین کنی و اهتراز کنی و طرب
از و ابی طیافکرده میباره کنی و چون طلب را بجای آری مکافات آن بر دست همت ما باشد چون این فصول استماع افتاد مجلس انس حاضر
شدیم و اقداح راح که مولد افراح بود گردان شد و دلها از سماع مسک و سرها از شراب کلان گشت کنیزکان حضرت آمدند آن یکی
در جمال و تنگ جان صلد بود سماع آغاز کرد و چون نغمه بر ببط راند عقل از قفس دماغ بپرید شراب فغان خویشتن واری از دست در ربود
چون او این تحسینها بسیار برآمد از دست بدوه آن روی زیبا و از استماع آن نغمه و او را که دل و عقل از دست بداده بود بیرون اظهار ندیدم
و چون وی سماع تمام کرد آن کنیزک دیگر سماع آغاز کرد و از برای رضای محمد امین نیاز وی تحسین میکردم و بر سماع او همی نمودم شعر
وکم الغربت من حسن ولکن علیک من الوری نزل العثیار بیت چنین که ترا دیده بودم ای لبیز خود چون نگرد بروی معشوق دگر

چون جعفر نوبت سماع بکرد و حال برین موجب بود و محمد امین می رنجید آنرا مریو بود تا باستخفاف تمام مرا از آن مجلس بیرون کرد
و آن بی ادبی مرا از رضای او محروم گردانید و بیکباره مرا طلب نکرد و بخدمت او بار نیافتم و هر کس که این حال از من شنیدی مرا ملامت
کردی و من میگفتم و دل بکسی مراقبی گران داده لاجرم عقل بر امن خویشتن داری باز کرد و چون بیکباره تمام شد ناگاه آفتاب بختم از
دولت طلوع کرد **بیت** مرا مبشر اقبال بداد بیکباره نوید عاطفت آورد از آستانه شاه [illegible]
کن و حاجتی که است بخواه پیغام نامه محمد امین آورد و گفت ترا طلب میدارد و گفتم کجاست گفت در مجلس انس است بخدمت شتافتم و او را دیدم
بر آن ترتیب که روز اول دیده بودم و جماعتی کنیزکان حاضر بودند و پای محمد امین [illegible] بر لفظ مبارک راند **مصرع** [illegible]
[illegible] صفحات خدی ادمعی معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد آن با زو سرکشی و عتاب
و ناخوشی که آن روز بود امروز بصلح و دلداری و نیاز و وفاداری بدل شده و اکنون از صحبت او لذت تمام حاصل کرده شده و با آنکه
خاطر ما از تو کوفته شده بود و شفاعت محبوب بقرار باز آمد و از تو خوشدل شدیم و شکرانه آنرا ده هزار دینار انعام فرمودیم تا قیمت
ساعت تقدار خزانه تو تسلیم کنند کنیزک گفت شکرانه عفو و اغماض محمد امین بر من واجبست که [illegible] محمد امین بر روی [illegible]
من هزار دینار دیگر [illegible] فرمود که آنچه من ترا فرموده بودم اگر کردی هرگز دل امیر با تو خوش نشدی [illegible]
پس [illegible] شکر کردم که [illegible] مصلحت حال [illegible] من بر ان متعلق بود و چون از خدمت
باز گشتم ده هزار دینار زر سرخ با من همراه بود و عهد کردم که من بعد خدمت کس نکنم [illegible] دولت نباشم و فایده این
حکایت آنست که هر کرا اقبال مساعدت و بخت معاونت ننماید [illegible] عقل و فکر او [illegible]
نظم هر کرا بخت و ستیار بود [illegible] **حکایت** در زمان صاحب عباد
ندیمان صاحب محاوره و حکیمان نیکو مناظره بسیار بودند [illegible] من از مجلس منقطع نشدم الا از بیماری و هیچ
وقتی در مجلس نشسته بودم زرد آلو آورده بودند و هر کس از آن تناول میکرد [illegible]
من گفتم حکما گویند زرد آلو معده را بیالاید [illegible] بزرگان گفته اند طبیبی کردن [illegible] من از آن خجل
شدم و هیچ جواب نگفتم و هر که [illegible] دولت [illegible] رفعت نشیند او را واجب باشد که دقایق آداب را رعایت کند
و نکات اخلاق را یاد دارد تا از آن متمتع و برخوردار باشد والسلام

باب پنجم از قسم اول در احوال طبیبان و حسن معالجت ایشان نزدیک عقلا مقرر و مبرهن است که از انواع علوم که بشرف [illegible] اختصاص دارد دو نوع علم است یکی علم ابدان
و دوم علم ادیان **و قال النبی علیه السلام العلم علمان علم الابدان و علم الادیان** اما علم ابدان علم طب است
که خواص و عوام را بقوام تن و نظام ترکیب و صحت ذات و استقامت بنیت احتیاجی تمام است [illegible]
و تشریح اعضا و قوت فکرت مشاهده میکند [illegible] کمال حکمت احکم الحاکمین ظاهر و مبرهن می شود و چون شرف این علم ظاهر
درین باب حکایتی چند از [illegible] اطبا که درین قسم مهارتی داشته اند و [illegible] معالجت اظهار [illegible] کرده اند [illegible]
نظری کامل داشته اند تقریر خواهد افتاد **حکایت** از حکمای قدیم [illegible] از علم طب [illegible] بقراط کاملتر نبود

و واضع این علم او بود و حکمای اوایل و اواخر بتقدیم و فضیلت او اعتراف نموده اند و در زمان بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بود
و چون خبر او بحد کمال رسید پادشاهی در یونان بود منشا و مولد بقراط آنجا بود مثال فرمود تا بقراط را با اعزاز تمام بحضرت
بهمن فرستند و او را یک قنطار زر قبول کرد که بهر قنطاری یک پوست [illegible] پر زر باشد و نام آن پادشاه [illegible] بود
چون نامه بهمن بخواند [illegible] بقراط رفت و او را بخدمت ملک استدعا کرد بقراط از رفتن بر بهمن استنا نمود و گفت
من ترک وطن [illegible] و اهل و قرابت خود [illegible] و از خصایل و فضایل او آن بود که چون
[illegible] امرا و ملوک چیزی قبول نکردی [illegible]
یا دست یاره از زر [illegible] کرده و این از کمال [illegible] او بود **حکایت** آورده اند که روزی نزدیک بیماری درآمد [illegible]
بدید گفت بدانکه من و تو و بیماری سه کسیم [illegible] بخلاف یکدیگر اگر تو یار من شوی و آنچه من ترا فرمایم [illegible] از خوردن
آن [illegible] دست باز داری ما دو تن شویم و علت تنها ماند [illegible] غالب آییم و هر گاه که دو تن یک پشت و یکدل شوند
بر یک کس [illegible] غلبه توانند کرد و این نکته عظیم خوبست که طبیبان را بکار آید **حکایت** یکی از اطبا که در علم طب حذاقتی داشت [illegible]
[illegible] او را علتی حادث شد که چون [illegible] از حلق او برآمدی آن جوان نزد محمد زکریا رفت و حال خود
باز گفت محمد زکریا [illegible] علتی وقوف نیافت [illegible]
[illegible] محمد زکریا گفت [illegible] علاج کنم بشرط آنکه [illegible] غلامان تو مرا اطاعت کنند جوان [illegible] محمد زکریا
غلامان او را فرمود تا [illegible]
[illegible] محمد زکریا [illegible]
[illegible] حاصل شد محمد زکریا [illegible]
آب خورده [illegible] و فضلات خون آمیز از حلق او بیرون
آمد [illegible] **حکایت** آورده اند که در زمان [illegible] طبیبی بود استاد [illegible]
علاج [illegible] معالجت [illegible] طبیب [illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
کتاب فرج بعد الشدة [illegible]
اطبا جمع آمدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بقوت تر از آن چون نبض گرفت اندک حرکتی دریافت قطیع اطبا را که حاضر بودند گفت نبض مرده حرکت کند گفتند ما که نبض بگرفتیم نبض را
بگرفتند و اندک حرکت یافتند گفتند او زنده است پس بفرمود تا دیگر تازیانه بر وی میزدند چندانکه جوان آهسته بنالید تا گاه برخاست
و چشم مالیدن گرفت او را گفتند ترا چه شده است گفت من گرسنه ام طعام دهید او را طعامی موافق دادند و بتدریج قوت گرفت قطیع را
گفتند این تجربه را از کجا یافتی گفت در راه جمعی را از خواب برده گرفتیم یکی از ایشان از اسب افتاده بود و از سکته شده هم در حال ...
ایشان تازیانه بر روی زدن گرفت آنگاه بهوش باز آمد من دانستم که قوت ضربه حرارت غریزی را در بدن افروخته میکند و حیوانی
... میآورد و در سکته این تدبیر صواب است حکایت هم قطیع میگوید که در بغداد یکی را علت استسقا حادث شد و معالجت اطبا
ازالت آن علت مفید نبود و مستسقی نومید گشت و نیز با اطبا مشورت نکرد و هر چه او را خوش می آمد میخورد روزی بر در خانه نشسته بود
مردی ملخ بریان کرده میفروخت و در طبق از آن ملخ بود تمام بخورد چون ساعتی برآمد طبیعت او اجابت کرد و او را اسهالی عظیم پدید آمد
چنانکه در آن روز سیصد مجلس بنشست و علت استسقا تمام زایل شد و صحت یافت یکی از اطبا چون او را بدان حال دید کیفیت
صحت او پرسید و حکایت باز گفت طبیب گفت آن ملخ فروش را می شناسی گفت هر روز بدر دکان می آید گفت او را بمن نمای
روز دیگر ملخ فروش را پیش طبیب برد و طبیب از وی سوال کرد که ملخ میخری یا صید میکنی گفت صید میکنم گفت آن زمین را بمن نمای
که آن موضعیست که در وی مازریون میروید و آن گیاهیست که علت استسقا را سود دارد اگر کسی مستسقی را چندان اطلاق کند
که از بیماری خلاص یابد و علت بکلی از وی زایل شود و در معالجت این خطری بزرگست و مازریون ترقی تمام دارد و چون ملخ آنرا
خورده باشد در معده او نضج یابد و قوت او کم شود و پس طبیب بیمار را گفت چون اطبا از معالجت تو عاجز آمدند حق تعالی از دارو
خانه غیب خود معجونی بجای تو فرستاد که ترکیب آن در وهم کسی نگنجید تا عقلا را معلوم شود که زایل کننده امراض دست عالی اقدس الهی است

حکایت آورده اند که چون آوازه ارسطاطالیس در اطراف عالم شایع شد و از اقطاع جهان حکما نزد وی آمدند و از وی ...
فواید میگرفتند در عصر وی حکیمی بود در هندوستان که او را ... خواندندی و در آن فن مهارتی داشت و مشهور بود چون آوازه وفور علم
و کثرت دانش ارسطاطالیس بسمع او رسید ... از بلاد هند بدیار یونان رفت و ارسطاطالیس او را دریافت و تعظیم تمام
در وی بود و واجب حق او را اظهار نکرد و چنان میخواست که او از جمله علوم معارضت و مغالبت ارسطاطالیس را در نظر آورد ... تا روزی چنان اتفاق
افتاد که شخصی مفلوج بود و ... از کار شده و جمله بر آن شخص منقبض گردانیده و روز و شب بنالیدی
... تا واقعه خود را بر ارسطاطالیس عرضه کرد ارسطاطالیس گفت این علاج دشوار است و در خطر عاقبت و احتمال هیچ هم دارد
اگر مرا اجازت کنی دوا دهم و ... که دستوری دهد من در آن باب احتیاط کنم که از بیت خلاص یابی و اگر خطا افتد من
معذور باشم مرد بدین جمله رضا داد و ارسطاطالیس او را آنجا ببرد و دارویی بوی داد که بیهوش شد و او خود باستاد و ... بازکرد
بکار ... و باز کرده خواست که دست کند و جانور را بردارد ... مرد زنی نگاه میکرد و فریاد برآورد و گفت ای استاد تا اینجا علاج صواب بود
... که اگر آن را از سر او برداری ... جانور در ... سر او محکم شده است پرده نباید که دریده گردد و چون آوازه ... گوش ارسطاطالیس
رسید او را بخواند و گفت امروز مرا یقین شد که تو حکیم هندوستانی باید این کار باتفاق تو تمام کنم ...

و آتش نشد و ... این جانور تا بواسطه حرارت آتش پایها از پیوند سر بیرون کشید آنگاه او را بر دارا ارسطاطالیس چون آن ...
... دیدند او تعجب نمود و حیران بود که او گفته بود پس آن جانور را بر داشتند و او را تحفه و هدایای بسیار باز گردانید حکایت
صاحب کتاب فرج بعد الشدة میگوید از علی کوفی شنیدم که وقتی نیز در قاضی القضاة بغداد در خشم او را اندوهگین یافتم پرسیدم که
موجب تشویش خاطر چیست گفت ما منصور حکیم وفات کرد و ... ذات شریف ... او را با منصور مروتی بسیار بود
بوفات او ما را چه اندوهگین باید بود گفت آنکه عالم از حوادث و وقایع خالی نیست و او در طب مهارتی داشت اگر مرضی حادث شود چنانکه
استادی باید که در ازالت آن علت نصیحت و اشفاق بجای آرد و کار دشوار بود و پس گفت یکی از مخدرات که در این شهر ... حادث
شده و در رحم او ورمی ... بغایت روی ... و چنانکه از حیوة او نومید شده روزی با منصور او را حاضر کردند و صورت واقعه با وی تقریر دادند گفت
موضع علت بمن نمایید و بگذارند تا ... اعلاج کنم و چون در شرع رخصتی هست و او در وی نگریست ... رضا دادند و در آن
فرمود تا آن مخدره را در خانه تاریک بردند و جماعتی زنان او را بگرفتند پس او دست در رحم کرد و آن مخدره فریاد برآورد ... از زمانی
چیزی بر مثال غنچه از آنجا بیرون آورد و گفت این علت بود که در آنجا مستحکم شده بود گفتند این چیست و بچه دانستی گفت ...
سوال کردم گفت روزی در برکه آب از چاه برکشیده و در طشتی ریختند و من از آن نشستم و جانوری که آنرا ... گویند
و آن علت بود دانستم که بخود در گرفته است و در رحم او مستوار شده و خون بخورد و آن موضع مجروح شده در حال ...
او را بیرون آوردم و خلاص روی نمود و این تاسف بدان خوردم که چنین کسی که در این علم مهارتی چنین داشته باشد دریغ بود در
تا خلق از وی فایده یابند باب ...

... ببایداند که جماعتی از ... خواب را اعتبار نکنند و گویند خواب حدیث نفس و تخییل ذهن است
و از تصرف قوت متخیله خیزد و این قول باطل است و قصه یوسف علیه السلام رد قول ایشانست و یکی از براهین قاطعه
بر دلیل واضح بر صحت خواب صورت رؤیای ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه است که ... از آن خبر داد و قوله تعالی
یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری و در این صورت خواب را حکم وحی نهاد تا عین او را امضا فرمود
و جای دیگر هم از رؤیای یعقوب یوسف علیهما السلام خبر داد و خروا له سجدا و قال یا ابت هذا تأویل رؤیای من قبل
و در قرآن چهار جای صحت خواب بیانست لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق و قوله لهم البشری فی الحیوة الدنیا
وفی الآخرة ابو درداء میگوید از رسول صلی الله علیه و آله وسلم سوال کردم و تفسیر این آیت پرسیدم فرمود که پیش از تو کس از من
سوال نکرده است مراد از این آیت خواب نیکست که مرد مسلمان بیند و از احادیث مشهور است که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
در حرب احد گفت بخواب دیدم که درعی محکم پوشیده بودم آنرا بمدینه تأویل کردم و در اول اسلام فرمود که قدحی شیر بیاوردند از آن
بخوردم چنانکه میدیدم که شیر از اطراف مجاسن میرفت پس فضل آن بعمر خطاب دادم و مردم را دیدم که بر من عرضه میداشتند
و هر یک پیراهنها داشتند بعضی تا بساق و بعضی تا بسینه عمر خطاب بر من گذشت و پیراهنی دراز و فراخ پوشیده بود تاویل کردم باسلام
عمر و طهارت افعال و صدق نیت او پس چون بر صدق خواب اقاویل و دلایل بسیار است حکایتی چند در باب تعبیر خواب و قول
معبران گفته می آید بتوفیق الله تعالی حکایت در بعضی از کتب تواریخ مسطورست که چون حرب ... دارا و اسکندر ...

دفینهای دارا قوی‌تر می‌شد اسکندر از آن نهایت کوفته خاطر بود و در آن فکرت و حیرت از خواب و خور باز ماند شبی درین اندیشه
خفته بود بخواب دید که با دارا کشتی گرفتی و دارا او را بر زمین زدی و اسکندر بر روی زمین بماندی چون از خواب درآمد اندیشناک شد
و خوف او زیادت گشت و بعاقبت آن خواب را بیکی از علما که در حضرت او بودند باز گفت عالم گفت پادشاه را ازین خواب اندیشناک
نباید بود که درین خواب بشارتهاست و ظاهر این خواب اگرچه چنین است اما معنی فرحی دارد و تعبیر این خواب آنست که بعد از دی زمین
ترا خواهد بود و در زمین تو پادشاه باشی که چون او ترا بر زمین انداخت تاویل آنست که زمین ترا داد و اسکندر را ازین سخن طمانینتی و تسلی
حاصل شد و بسی بر نیامد که دارا کشته شد و اسکندر تمامت ممالک را ضبط کرد حکایت در کتب احادیث مسطور است که چون طلوع آفتاب
رسالت محمدی علیه الصلوة والسلام وقت نزدیک آمد و آن شب که از نجوم رحم آمنه بفضای عالم ظهور کرد ایوان کسری درکرد و چهارده
کنگره از آن بیفتاد و آتش فارس که هزار سال افروخته داشته بودند فرو مرد و دریای ساوه خشک شد و موبدان موبد خوابی دید که شتران بزرگ
اسپان تازی را می‌کشند چندانکه از دجله بگذشتند و در بلاد عجم منتشر شدند چون از خواب درآمد این خواب را با کسری باز گفت
نعمان بن المنذر را نزدیک عبدالمسیح بن عمرو الغسانی فرستاد تا از وی باز پرسید که این خواب را تعبیر چیست و این حوادث و وقایع
که افتاده چه خواهد بود نعمان بن المنذر چون نزدیک عبدالمسیح رسید و حال که بود با وی باز گفت عبدالمسیح گفت من تعبیر این خواب نیک و هم
و حل کردن این بر من مشکل است اما در شام کاهنی هست که داناترین اهل روزگار است جواب این مسئله از وی توان یافت نعمان بن المنذر گفت کسری را
بر آن جملت که با وی بیایی تا نزدیک سطیح رویم و از وی سوال کنیم عبدالمسیح بر شتری سوار شد و روی بشام نهاد تا برسیدند
بقبیلهٔ سطیح و این سطیح مردی بود که خدای تعالی در وی هیچ استخوانی نیافریده بود و از اعضا جز زبان و دهان و گوش و چشم نداشت بلکه
چون گوشت پارهٔ افتاده بود و در آن وقت که نزدیک وی رسیدند او را بر شرف هلاک یافتند عبدالمسیح بر سر بالین او بایستاد و گفت

یا فادح الکربة فی وفق المحن اتاک شیخ الحی من آل سنن
رسول کسری العجم سلطان الوثن سطیح

سر برآورد و گفت انظر عبدالمسیح علی جمل طلیح الی سطیح یعنی عبدالمسیح برای بیم بر شتری می‌تازد و نزد سطیح می‌آید
در حالتی که بر شرف هلاک است آنگاه گفت ای عبدالمسیح ترا پادشاه عجم فرستاده است و ملک بنی ساسان بسبب کسری که در ایوان کسری
حادث شده است و خوابی که موبد موبدان دیده و تعبیر این خواب و تاثیرش آنست که چون بحر ساوه خشک شد و طاق کسری شکست
و آتش فارس بمرد یقین است که پیغمبر آخر الزمان مبعوث خواهد شد و هنگام زوال ملک بنی ساسان آمد از پادشاهان بنی ساسان
چهارده پادشاه دیگر از زن و مرد بر تخت نشینند آنگاه زمام ملک عجم در قبضهٔ یکی از عرب افتد سطیح چون این فصل بپرداخت
روح از قالب وی پرداخته شد و آن همه از ناحیه [illegible] بجمله لشکر فنا وقع شد بموت راعی الغنمان فی حتفه و مات جالینوس فی طبه
حکایت در کتب مغازی آورده‌اند که پیش از غزاء بدر که جهت فتوح اسلام بود عاتکه بنت عبدالمطلب که عمهٔ حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم بود در مکه خوابی دید که شتر سواری بر بالای بام کعبه برآمد و آواز میداد که یا آل غالب اخرجوا فی اللیل الاثنین او ثلث
ای جماعت عرب وای بیباکان مکه بیرون آیید در شب دویم و سیم و همچنین آواز میکرد تا بمسجد درآمد و سه آواز کرد پس بر بام کعبه رفت
و سه آواز دیگر کرد آنگاه سنگی بزرگ از کوه ابوقبیس قلع کرد و بسوی مکه فرو انداخت و چندانکه آن سنگ بر زمین رسید آوازی عظیم
از آنجا بیامد و آن سنگ پاره پاره شد و در خانهای مکه متفرق گشت و هیچ خانه نبود که پارهٔ از آن سنگ در وی نیفتاد و چون عاتکه این خواب

بدید روز دیگر با برادر خود عباس گفت و او را وصیت کرد تا مستور دارد و با کس نگوید عباس این خواب بشنید و از خانهٔ خواهر بیرون آمد
و ولید دوست عباس بود خواب را با وی حکایت کرد و ولید این خواب را با پدر خود بگفت پس از آن او دانسته کرد تا
بسمع ابوجهل رسید ابوجهل عباس را بدید در حرم که طواف میکرد و با جماعتی قریش ابوجهل در حطیم نشسته بود چون عباس
از طواف فارغ شد ابوجهل او را بخواند و با وی سفاهت آغاز کرد و گفت این چه خواب است که عاتکه دیده است عباس
گفت من خبر ندارم ابوجهل گفت ای بنی هاشم بدروغ رضا نمیدهند و اکنون زنان شما دعوی نبوت آغاز کرده‌اند و بخدای که اگر
روزی بگذرد و از خواب عاتکه خبری ظاهر نشده باشد محضری نویسیم [illegible] جملگی قریش که در همه عرب
دروغگوی‌تر از خاندان بنی هاشم نیست عباس گفت کذاب و نمام توئی و [illegible] از تو موجود شود و عالمیان را صدق این
معلوم [illegible] این بگفت و از پیش او [illegible] روز سیوم [illegible] ابوجهل جماعت قریش را جمع کرد
عباس که کس ابوسفیان رسید و خبر آورد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با جماعتی یاران بر راه نشسته‌اند تا کاروان را بزنند
و در حال ضمضم بن عمرو الغفاری را فرستاده بودند تا اهل مکه را از هجوم حضرت علیه الصلوة والسلام اعلام دهد و ابوسفیان کاروان
از راه دیگر برد و ضمضم جامه بدرید و از بالای کوه درآمد و آواز داد که یا آل غالب جمع شوید که محمد کاروان شما را گرفته است پس قریش
چون آواز بشنیدند که محمد راه کاروان ایشان گرفته است از خواب عاتکه عظیم بترسیدند عباس گفت این آن خواب عاتکه است
پس جمعیتی کردند و عدتی فراهم آوردند و آمدند که [illegible] اسلام [illegible]
قریب [illegible] شد و بیشتر سروران قریش بتیغ جان‌ستان لشکر اسلام کشته شدند و بقایا اسیر و گرفتار شدند و خواب عاتکه
راست آمد چنانکه در آن روز هیچ خانه نماند که پارهٔ از آن سنگ نیفتاد و در حقیقت هیچ خانه از مصیبتی خالی نماند
حکایت [illegible] چنین تقدیر ایزدی [illegible] چنین کشاید اقبال آسمان
آورده‌اند که انوشیروان را وزیری بود که مدتی مدید وزارت با او بسته بود و در آن وقت بوزرجمهر بزرگ بود و از
خراسان بدان آمده بود [illegible] از انواع علوم حکمت [illegible] اتفاق افتاد که شبی انوشیروان خوابی دید
که خوکی با وی از یک مشرب آب خوردی انوشیروان ازین خواب اندیشناک و پریشان شد روز دیگر چون وزیر بخدمت آمد
خواب با وی باز گفت وزیر تعبیر آن ندانست پادشاه [illegible] گفت اگر تا سه روز تعبیر آن نگوئی
[illegible] مصاحبت [illegible] معزول کنم وزیر از پیش کسری بیرون آمد و هر جا که معبری و حکیمی بود از معنی این خواب بپرسید و کس
تعبیر این خواب ندانست تا روزی بر [illegible] برگذشت معلم [illegible] دید و تعبیر این خواب از وی بپرسید اتفاقا بوزرجمهر آن کتب
[illegible] بود و گفت وزیر را از چه معنی مفاوضت [illegible] وزیر [illegible] که ترا با اسرار علوم چه کار بوزرجمهر گفت مردم را
بچشم حقارت نگاه کردن دشوار داشتن نه از شیم بزرگان است و همه علوم بیک کس ندادند بسیار علم باشد که زید داند و عمرو نداند
وزیر حکایت خواب پادشاه با وی تقریر کرد بوزرجمهر گفت تعبیر این خواب من میدانم و با اسرار آن واقفم وزیر گفت تقریر باید کرد بوزرجمهر
گفت تعبیر این خواب در خلوت با پادشاه باید گفت پادشاه این سوال از من کرده است گفت مصلحت تو بگوی که با اسرار این خواب
و تعبیر آن یکی از شاگردان من واقف است او بیان کند پس وزیر بوزرجمهر را پیش کسری آورد و بوزرجمهر گفت مجلس خلوت باید کسری خلوت ساخت

بوزرجمهر گفت در حرم تو بیگانه تعلق می سازد و یکی از آنها که تحمل آن نتواند حقیقت می سازد و گفت این سخن بچه روشن شود گفت باید که
بفرمایی تا هرکه در حرم تو اند برهنه پیش تو بگذرند هرکسی که انجام [illegible] آنگاه حقیقت من ترا روشن شود و انوشیروان متعجب بود
تا اهل حرم او جمله برهنه پیش او بگذشتند چون نوبت بکسی رسید لرزه بر روی افتاد و آثار خوف در بشرهٔ او ظاهر شد تفحص کردند کودکی
امرد بود که یکی از حرم بروی عاشق شده بود و او را در لباس زنان بحرم خود آورده بود و تا این طریق [illegible] او را نیز [illegible] بود
[illegible] مقصود خود از وی حاصل میکرد انوشیروان بفرمود تا او را با آن زن سیاست کردند و حرم خود را از آن عار پاک کرد
پس از آن انوشیروان وی تربیت بوزرجمهر آورده بمساعدت اقبال او را تا وزارت رسانید و تفویض کرد حکایت آورده اند که
امیر عادل سبکتکین در زمان کودکی که هنوز در دولت بازرگانان بود شبی بخواب دید که آتشی از میان خانه بیرون آمد و بلند شد و گرد کناره ای
افتاد و [illegible] چون بیدار شد این حال در حیرت ماند و بهر کس که میگفت هر یکی باندازهٔ علم خویش تعبیری میکردند و دل او بهیچ
قرار نمی گرفت تا بنزدیک یعقوب کسانی رفت و آن خواب با وی بگفت یعقوب تیز در وی نگریست و گفت تعبیر این خواب آنست
که تو پادشاهی بزرگ خواهی بود و بسیار کس از نسل تو پادشاه خواهند بود و عالم از نور عدل ایشان منور خواهد شد پس دل سبکتکین بر این
تعبیر قرار گرفت و از آن روز باز هر روز که بود درجات و مراتب او ترقی می یافت تا رسید بانجا که رسید حکایت خواجه بزرگ ابو
[illegible] احمد که وزیر سلطان یمین بود وقتی در وقت جوانی خوابی دید که کوهی بزرگ پیش او نهادند و او بقلم یک نیمهٔ آن نقش کرد چون
بیدار شد پیری بود نابینا در آن ناحیت که علم تعبیر نیکو دانستی خواجه پیش او رفت و این خواب با وی باز راند پیر معبر
گفت کوه زمین است و [illegible] نقش کردن راست کردن کار یک اقلیم است و این کار وزارت است خواجه بوزارت رسید و شد
و او عهدیست که اگر این تعبیر ظاهر شود در حق او و نسل و عقب او قضاء حقی واجب داند چون بدان منصب رسید بدان عهد
وفا کرد و فرزندان او را طلبید و ایشان را ادرار تعیین کرد و تا آخر عهد خسرو ملک بدیشان باز داد حکایت عبدالله طاهر گفت
روزی پیش مأمون بودم وقت گرمگاه فرمود که تو باید که تا من ساعتی استراحت کنم و چون [illegible] مأمون از قیلوله [illegible]
[illegible] وضو ساخت و تجدید وضو کرد و فریضه بگزارد و بیرون آمد و گفت یا عبدالله خوابی عجب دیده ام گفتم سبب خیر و برکت و دولت
و جمعیت باشد گفت ارسطاطالیس حکیم را دیدم بر کرسی نشسته مرا پیش خواند برفتم و او را گفتم ای حکیم بزرگ و ای فیلسوف دانا از خیرها
کدام نیکوتر است گفت آنکه از عاقبت آن نباید ترسید گفتم بعد از آن گفت آنکه در نظر عقل و رأی نیکو نماید گفتم بعد از آن گفت آنکه مردمان را
نیکو آید گفتم پس از آن دیگر هیچ جوابی نداد و از خواب بیدار شدم عبدالله طاهر گفت پس آنکه مأمون این خواب دید [illegible] کلام
اخلاق [illegible] بود و هیچ کس را نیازرد و در قبهٔ عفو در آمد و بر هیچ گناه کار [illegible] حکایت آورده اند که سبکتکین پیش از ولادت محمود
خوابی دیده بود که سه بار بر کرسی [illegible] دور ها کردی و یکی بدست نگاه داشتی از معبر پرسید تعبیر کرد که ترا سه فرزند آید و از آن رحمت حق تعالی
پیوندند و آن یکی تعالی را اکبر و همچنین بود که او گفت سبکتکین را پیش از ولادت محمود دو پسر آمد یکی را حسین نام کرد و دیگری را حسن
و هر دو [illegible] اندک وفات کردند و در شب پنجشنبه دهم ماه محرم سنهٔ احدی و ستین و ثلثمایه امیر سبکتکین از خواب بیدار شد و در اندیشه
بود که چنین دولتی بزرگ که من دارم بعد از من باید که بدست یکی از فرزندان من باشد و او درین اندیشه بود که خادمی در آمد و بشارت
آورد که خدای تعالی ترا پسری داد سبکتکین شاد شد و پسر را محمود نام کرد و آثار ولادت میمون قدوم او در عالم ظاهر گشت

و آن اثر چنان بود که در قصبهٔ هند بتخانهٔ بود و بتی کرده بودند بر صورت [illegible] و آنرا بجواهر مرصع ساخته و آن بتخانه را برکنار آب نهاده
بودند همان ساعت که سلطان محمود از مادر بزاد آن بتخانه بشکست و دیوارهای آن در آب افتاد و آن بت نگونسار شد و [illegible]
عظیم بر [illegible] رسید و هنود در [illegible] آمدند و گفتند ای رای مسلمانان را در حضرت خود جای داده [illegible] تا در میان ما دین آشکارا
کنند و این اثر سحر ایشان است رای جمعی از مسلمانان که در آن خطه بودند بخواند و تهدید کرد که من شما را در ظل معدلت و پناه دادم
و در جای [illegible] داده ام سحر کردید تا بتخانهٔ من خراب گشت مسلمانان غمناک شدند عالمی بود در میان ایشان گفت ای پادشاه تو رای عادلی
[illegible] افترا کرده اند از آن [illegible] سحر و جادو [illegible] و اگر مسلمانان سحر کنند از دین بیرون روند و ما [illegible]
بت و غیر آن هرگز از دین خود بیرون نیائیم و ما پیوسته قرآن خوانیم و نامهای بزرگ خدای تعالی بر زبان رانیم تا سحر را کارگر نیست
کافران غلو کردند منجمی بود در رای با اقبال بر آمده و علم نجوم نیک دانستی گفت دست از مسلمانان بدار که این کار [illegible]
دوش از مادری فرزندی متولد شده است که از روی طالع و قرانات و اتصالات کواکب چنان روشن می شود که ملک تو بدست او
زیر و زبر شود و تا قیامت [illegible] بتخانه ها را خراب کند و این مسلمانان را در آن جرمی نیست رای گفت هر چند چنین است
اما چون این کلمه گفتی باید که از ولایت ما بیرون شوی [illegible] معاملات داد و ستد خود [illegible]
[illegible] که زمان [illegible] مسلمانان از آنجا بغزنین آمدند و حال بتخانه
با امیر سبکتکین بگفتند تاریخ نگه کردند [illegible] که آن واقعه در شب ولادت محمود بود [illegible] سبکتکین
هر روز [illegible] که موجب سعادت بود تا رسید بانجا که رسید و این تعبیر آن خواب بود که سبکتکین دیده
حکایت محمد [illegible] ندیم حکایت کند که از واثق شنیدم که چون پدرم [illegible] بود و در آن وقت که [illegible]
بود و من [illegible] که میان من و اسمعیل [illegible] شده بود [illegible] مرا اهلاک کند
و درین اندیشه قرار از دل من برفت [illegible] در خواب شدم چنان دیدم که مردی بر لب دجله نشسته بود
و دست در آب میکرد و آب دجله را در قبضهٔ خود می آورد چنانکه دجله تمام خشک میشد چون دست باز میگرفت باز آب بقرار خود [illegible]
و من از آن حال تعجب میکردم نزد او رفتم و از وی سوال کردم که تو کیستی گفت من علی ابن ابی طالبم [illegible]
مرا [illegible] و گفت اندیشه مباش که خلافت [illegible] از خدای تعالی یاری خواه و [illegible] فرزندان [illegible]
پس از خواب بیدار شدم [illegible] آن خواب مرا وثوقی بدید آمد و آثار خوف و هراس بکلی از دل من زایل شد گفتم
چون بود حفظ این خواب مرا اعتمادی حاصل آمد اگر این معنی تحقیق انجامد لقب من معتضد خواهد بود و روز دیگر غلامی بود که مرا
در آن [illegible] خدمت کردی [illegible] ترتیب کن [illegible] معتضد بالله
ساختند چون غلام بیرون رفت دوات و قلم پیش گرفتم و خاطر را بنظم احوال ملک و تدبیر [illegible] و تغییر عمال [illegible] مشغول
کارها بسته و مرهم نهادن [illegible] مصروف کرده [illegible] خلافت تعلق داشت از تحویل و تبدیل [illegible] اشغال
و دیگر امور که خاطر [illegible] تمام کردم [illegible] باید کوشید که چون من [illegible]
[illegible] است پس از این حال [illegible] که پدرم [illegible] حادثه شد [illegible] اعیان [illegible]

چاهی ند و مرا از حبس بیرون آوردند برفتم و بر سر بالین او بنشستم و دست او بگرفتم و ببوسیدم و بگریستم چون از آن خفقان باز آمد و از بیهوشی
افاقت یافت غلامان را گفت بگوئید که پسرم را بیرون آورید آن شب تا روز بر بالین او بودم و تعهد حال او بدست خود و چون شب دیدم
شب دیگر بخواب رفتم و پیوست و من بجای او بنشستم و روزی چند بر خلافت آوردم و عهدی که در خواب بسته بودم در تیمار داشت اولاد امیر
المؤمنین علی علیه السلام بجای آوردم احمد حمدون میگوید معتضد در ایام خلافت خود هیچ علوی را نرنجانید و بر احسان و کرامت که
امکان داشت در باب ایشان تقدیم نمود — حکایت — ابو القسم سعدی گفت در ایام جوانی و عنفوان شباب بجمال پسر کودکان
شغفی داشتم و در شیوه قوم لوط مبالغت می نمودم غلامی داشتم در غایت صباحت و نهایت ملاحت و دل و جان من بسته مهر
او بود و عقل و هوش من متابع ارادت او و او چون ارادت و شغف و محبت من در حق خود دید بدان می نمود و ناز بسیار می کرد
و خود را از من کشیده میداشت و هر چند که از من مفارقت می کرد و مرا در پی خود سرگردان میکردانید تا وقتی از من بگریخت و چون
دلم از دیدن او بخیت و بهجرت [illegible] از اشتغال [illegible] احوال من [illegible] و از تمامت مصالح خود باز ماندم چندانکه
جهد کردم تا مگر او بدست آید میسر نشد [illegible] تا بغایتی که سر گشتم و از خدای تعالی خلاص از آن بلیت میطلبیدم تا شب
برات در آمد و من آن شب تضرع و زاری بسیار کردم و شب همه شب بطاعت گذرانیدم وقت سحر در خواب رفتم و دیدم که در عابد
قریش طواف میکردم و طایفه مردمان را دیدم که می شدند گفتم شب برات چیست گفتند امیر المؤمنین حسن علیه السلام و سیدة النساء
فاطمه علیها السلام بزیارت آمده اند و مردی کامل دیدم خوب لقا و جامهای [illegible] پوشیده و فاطمه علیها السلام چادری سفید
در خود کشیده [illegible] برفتم و بر امیر المؤمنین حسن علیه السلام سلام کردم جواب داد و با فاطمه در رفته موسی بن جعفر و محمد بن علی
علیهما السلام رفتند و بزیارت مشغول شدند و در [illegible] قومی ایستاده بودند و مرا از آن منع می کردند من تکلف کردم تا مرا بگذاشتند
و درون رفتم و خدمت کردم امیر المؤمنین حسن علیه السلام سلام کردم مرا جواب نداد و روی بفاطمه آوردم و گفتم ای سیدة نساء العالم
امیر المؤمنین را شفاعت کن تا با من خوش کرداند و من توبه میکنم که هرگز بدان گناه باز نگردم گفت بگو الله گفتم الله بار دیگر گفت
بگو الله و سه بار این کلمه مکرر فرمود و من باز میگفتم پس [illegible] ایستاده بود اشارت کرد بمن و بآیت این کلمه بگفت و انگشتری
بایشان داد و آنجماعت مرا بگرفتند و موضعی بود [illegible] بنشسته و بدان خاتم مهر کردند من [illegible]
من و [illegible] از خواب در آمدم و نشان آن مهر و مثال آن بر آن عضو بود و هوس غلام تمام از دل من بیرون شده بود و خاطر از آن اندیشه
سکون پذیرفته و چون بدین مدتی بگذشت نفس را کرت دیگر بغلامان ظاهر گشت غلامی حاصل کردم چندانکه کوشیدم بر آن قادر
نشدم و در آلت خود فتوری [illegible] هر چند [illegible] بر دیدم و دانستم که از کرامات خاندان رسول صلی الله علیه و آله و سلم است توبه [illegible] تجدید
کردانیدم و هرگز بسبب آن گناه باز نرفتم ابو علی گفت فاطمه زهرا بخواب دیدم گفتم خواب سعدی راست است گفت هست و او هرگز بدان
گناه باز نگردد — حکایت — ابن الفرات وزیر معتضد بود و [illegible] ابو جعفر بسطامی [illegible] و مادر ابو جعفر را دایه بود که از او [illegible] طلب آمد
آنرا دان وقت هرشب کلیتا نان در زیر بالین او نهادی و بامداد آنرا صدقه دادی روزی علی بن الفرات ابو جعفر را گفت حال آن
نان که مادرت در زیر بالین تو می نهد چیست خود اثر آن ظاهر نشود ابو جعفر گفت آن از رسوم عجایز و خیالات زنان آن زمان است
ابن الفرات گفت چنین مگوی که من دوش هرشب قلمی [illegible] بر کاشته بودم تا ترا براندازم و در حق تو قصدی اندیشم در آن اندیشه

بخواب شدم چنان دیدم که شمشیری در دست داشتم و قصد تو می کردم مادر تو [illegible] سپری ساخت و پیش من می آمد و مرا از تو دفع
میکرد و دانستم که از برکات آن نان مرا بر تو دست نبود و پس از دوی استعانت طلبیدم و این خواب وسیلت استحکام قواعد محبت
کردانیدم و ماجرا صوفیانه در میان نهادم و او عهود و مواثیق محبان آورد و مناقشت بمصادقت متبدل شد — حکایت —
آورده اند که روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود و عباس بخدمت در آمد و گفت یا رسول الله دوش خوابی
دیده ام که از آسمان خوانی بیاوردند و پیش تو بنهادند و تو لقمه چند از آن بخوردی آنگاه پیش ابوبکر نهادی و او نیز لقمه چند بخورد و پس
پیش عمر نهاد و او نیز لقمه چند بخورد و پیش عثمان نهاد و او نیز لقمه چند بخورد و پیش علی نهاد و او نیز لقمه چند بخورد و پس جماعتی از بنی امیه
بیامدند و علی گفت از آن طعام که در آن خوان نهاده بود و ایشان را داد و تو آن خوان را پیش من نهادی و من روزه دار بودم
قناعت بر کرفتم و در پیش نهادم و بیدار شدم پیغمبر علیه الصلوة و السلام فرمود که بعد از من خلافت با ابوبکر رسد پس بعمر پس بعثمان
پس بعلی علیه السلام و چندانکه از آن لقمه خوردند همان قدر بر ایشان بماند و آنکه دیدی که تو شش بنی امیه را دادند چند بدست ایشان افتد
و آنکه دیدی که [illegible] آنچه بفرزندان تو رسد و بدیشان بماند تا آنکه از آن چون برادرم عیسی علیه السلام از آسمان
فرود آید بدو سپارند و تحقیق این خواب بود که در ایام مروان حمار دعوت عباسیان بخراسان فرستادند تا خلافت بدیشان قرار گرفت و مدت
آن خواب ظاهر شد — حکایت — آورده اند که متوکل از خلفاء بنی العباس با اولاد امیر المؤمنین علی علیه السلام چندان استخفاف کرد که متوکل
[illegible] الله بما فعل [illegible] و در دشمنی امیر المؤمنین علی علیه السلام مبالغت نمودی و اولاد ابو تراب [illegible] خواندی و روزی جوحی از ندیمان
بخدمت او در آمد و او چنین گفت من دوش خوابی دیدم که [illegible]
[illegible] تازیانه بزد چون متوکل این خواب بگذارد ما دانستیم که شمشیر امیر المؤمنین علی علیه السلام شمشیر [illegible]
بعد از چند روز ترکان در آمدند و او را پاره پاره کردند و روی میگوید که ما در خدمت منصور که ولی عهد او بود نشسته بودیم
و این حکایت باز میگفتیم منصور گفت بگو که پدرم را چند پاره کردند شش پاره بود گفت [illegible] امیر المؤمنین علی
علیه السلام مر پدرم را در خواب هفت تازیانه زده بود باید که هفت پاره باشد فراشان [illegible] احتیاط کردند یک عضو
او را پاشیده یافتند راست هفت پاره شده بود و امثال این حکایات در صحت خواب بسیار است عالی [illegible] اعتقاد

باب بیست و دوم از قسم اول در لطایف حکایات منجمان و بیان احکام ایشان از صواب و خطا

بباید دانست که احکام نجومی در حقیقت و شریعت نه اعتقاد در اشتباه است و نه اعتقاد را [illegible] چه علم حساب تعلق دارد
هر که انکار کند از نص صحیح قرآن انکار کرده باشد آنجا که قوله تعالی وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ و جای دیگر
فرمود وَلِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ و کسانی که درین علم مهارتی حاصل کرده باشند در بعضی آن
وقوفی یابند چون استخراج تقویم و استعمال [illegible] و قرانات کواکب بیرون آرند از [illegible] دلایل استنباط کنند ولیکن وقوع آن قاطع
جازم نباشند بلکه گویند این اتصال دلیل کند که از وی این اثر ظاهر شود و اما شاید که از اثر تقدیر مقدر حکیم و مدبر علیم پدید آید و شاید
که پنهان ماند و در توقف افتد و از راه حقیقت هر که را دیده دل بینا بود داند که اسرار وقت غیب و اتی حضرت عزت هیچ مخلوقی را
[illegible] قوله تعالی وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ احکام که پیش ازین نگاه کرده اند و از احوال اسرار که خبر داده

آنچه پیش از بعثت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بوده است بیشتر از آن بعد و تواریخ حسن اتفاق شاهد است چنانکه مشهور است و آنکه بعد از
رسالت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفته اند از نوادر اتفاقات بوده است و ما درین معانی چند حکایت ایراد کنیم و در هر
معنی نوادری باز نماییم حکایت از امیرالمؤمنین علی علیه السلام سوال کردند که در علم نجوم چه گویی فرمود که تعلم این علم را فایده
خالی نیست چه آنچه از قدیم کار تعالی تقدیر کرده است هر آینه واقع خواهد شد و به تصحیح زبردستی بر دفع آن حرکت نتوان نمود چه بعلت
ارکشاد تیر قضا و قدر امکان رد و منع نباشد و اگر کسی بر غوامض آن علم واقف شود چون آنچه تقدیر یافته است از دفع آن عاجز گردد در آن
هیچ فایده نباشد بلکه هر چه زیادت است اشتغال بدان موجب تکدر و بی صبری باشد بیت قضا قضاست که از وی [illegible] و چند از وی بود
[illegible] حکایت گویند در آن وقت که معتصم را به مسواک زهر قاتل داشته بودند تا او چون سنت مسواک را اقامت فرماید
زهر در او اثر کند و عاقبت منجمان [illegible] و لا تجعلوا [illegible] الا [illegible] معتصم چون [illegible] فرزندان فضل بن سهل [illegible]
هم انعام فرموده و از خواص عسکر [illegible] و منجم بعد از آن [illegible] ارشادات ایشان [illegible] بایشان [illegible] تحقیق [illegible]
[illegible] حکایت آورده اند که پرویز را منجمی بود که در علم نجوم و معرفت زیجها و بروج و دقایق کواکب در زمان خود نظیر نداشت
و پرویز به قول او اعتقادی تمام داشت و به احکام وی وثوقی به کمال [illegible] خدمت پرویز آمد و گفت بقای پادشاه در طالع خود
[illegible] ام [illegible] و [illegible] اختلال است و کسی قصد من دارد و مرا هلاک خواهد کرد و اگر پادشاه فرمان دهد تا مرا در قصر خود [illegible]
جای دهند باشد که در آنجا کسی [illegible] چون پرویز کمال کرم با شخص منجم اعتقاد [illegible] در قصر [illegible] داشت [illegible] بالای قصر [illegible]
منجم را جای داد [illegible] بودی [illegible] چنان اتفاق افتاد که جماعتی خصمان پرویز قصد او کرده بودند و جایگاه خواب او را معلوم کرده [illegible]
[illegible] به آن حجره که منجم [illegible] در آمدند [illegible] در حال سر او را ببریدند [illegible] چون پرویز بر آن حال اطلاع
یافت [illegible] حکیم تأسف بسیار خورد و گفت این هم از برکات علم او بود که این بلا از من دفع شد و بدانست که علم نجوم اگر چه علمی شریف
است دفع تیر [illegible] قضا را سپری نیست لا مرد لقضائه و لا مانع لحکمه حکایت فضل بن سهل در علم نجوم یگانه بود و چون دولت
او به آخر رسید و آفتاب اقبال او [illegible] زوال است [illegible] در طالع خود [illegible] کرد [illegible] و [illegible] معلوم کرده [illegible]
در میان آتش و آب خون او را بخواهند ریخت [illegible] که [illegible] بشری و حیلت انسانی آن بلا را از خود دفع کند [illegible] و آن [illegible] کرد
که به حمام رفت و گفت جایگاهی که آب و آتش آنجا مجتمع باشد جز حمام نتواند بود و پس قضا [illegible] فرمود تا او را فصد کردند و خون او بریخت
و از آنجا که او [illegible] با خود گفت [illegible] دفع شد چون از حمام بیرون آمد چهار کس [illegible] بکار [illegible] و او را بکشتند و آن
حکم به حیلت دفع نشد و شرح این حکایت در اول کتاب تقریر افتاده است و سبب کشتن او [illegible] کرده اما اینجا حاجت [illegible]
مناسبت با تقریر علم نجوم حکایت پادشاهی بود که با منجمان [illegible] اعتقادی در علم نجوم نداشت و همواره ایشان را [illegible]
[illegible] او بدان مصروف بود که خطاهای ایشان [illegible] چنان اتفاق افتاد که آن پادشاه را پسری آمد و منجم [illegible]
در خدمت او بود [illegible] و گفت طالع آن پسر بنگرند و احکام آن استخراج کنند [illegible] حکم کردند که آن پسر را در سن
پانزده سالگی [illegible] و هلاک شود و منجم دیگر حکم کرده بود که در همان تاریخ از جایی بلند فرو افتد و هلاک شود و سیم حکم کرده بود
که در همان تاریخ مرگ آن پسر در آب باشد پادشاه چون این سخن بشنید گفت هر آینه اگر یکی از این سه حکم راست باشد دو دیگر دروغ

باشد و احکام ایشان مختلف خواهد بود و بدین بفرمود تا منجمان احکام [illegible] را خلاف شود و ایشان را [illegible]
آن پسر تا آن مدت تربیت [illegible] روزی که منجمان حکم کرده بودند پادشاه خواهی رقیبان [illegible] آن پسر [illegible] تا او را محافظت کنند
[illegible] که بر بلندی [illegible] و آب [illegible] کرده [illegible] محافظت می کردند و وقت نماز پیشین نزدیک شد رقیبان غافل شدند
و کودک از خانه بیرون آمد و به بستان رفت و ساعتی گشت بر لب حوض درختی دید که مرغی بر بالای آن آشیان کرده بود و بچه از بیضه بیرون
آورده آن کودک بر درخت رفت و دست در آشیانه کرد تا بچه مرغ بیرون آرد ماری از آن آشیانه [illegible] او را زخمی زد چنانکه از درخت در حوض
افتاد و رقیبان بدویدند و فریاد برآوردند چون برسیدند پسر روح تسلیم کرده بود و پادشاه [illegible] در حال توقف [illegible] را اطلاق فرمود
[illegible] ایشان از [illegible] بسیار [illegible] حکایت آورده اند که در آن وقت که ارجاسب پادشاه ترکستان بود و گشتاسب خروج کرد
[illegible] که میان [illegible] ایران و توران [illegible] منقطع شده بود [illegible] اشتغال [illegible] گشتاسب [illegible]
[illegible] تمام بیرون آمد [illegible] منزل رفت و جاماسب حکیم بود که نادره جهان و اعجوبه زمان بود و پیشانی [illegible] حکمای جهان
[illegible] بود و در آن باب با وی مشورت کرد و از اسرار فلکی از وی سوال کرد جاماسب متفکر شد و گفت ای پادشاه آنچه حقیقت
حال است با تو [illegible] که خاطر مبارک چنان متغیر شود که اثر آن بمن رسد اما با قضای آسمانی [illegible] چاره نیست
اگر من [illegible] این سخن با تو نگویم و [illegible] آنچه از اسرار فلک معلوم کرده ام و دلیل گفته با تو بگویم گشتاسب سوگند
خورد که [illegible] ضرری [illegible] آنگاه اول این حرب [illegible] خواهد بود و بیشتر از اقوام [illegible]
و اقارب و اخوان کشته خواهند شد اما عاقبت فتح و نصرت ترا خواهد بود و در این [illegible] و وقایع ذات تو سلامت باشد و عاقبت
[illegible] گشتاسب چون این سخن بشنید بیهوش شد و از دهشت آن [illegible] چون [illegible] آمد گفت اکنون [illegible]
[illegible] و [illegible] لشکر و خدم [illegible] و لیکن چون این کار [illegible] و [illegible] از [illegible]
[illegible] قبول نمودن سبب تغییر ملک و زوال دولت [illegible] باشد پس [illegible] مشغول شد تا تمامت یاران [illegible]
و فرزندان پیش وی کشته شدند و عاقبت [illegible] نصرت [illegible] در اول [illegible] آمد حکایت
آورده اند که [illegible] عبدالمحسن [illegible] و [illegible] و لیکن در کمال فقر و نهایت [illegible]
[illegible] در نجوم و احکام آن [illegible] عبدالمحسن [illegible] طالع [illegible] کند و از احوال [illegible]
[illegible] طالع [illegible] استخراج کرد و گفت واقعه عجیب و حادثه غریب می بینم و آن آنست که [illegible]
خواهد بود و لیکن آن وقت که تو در حیات نباشی [illegible] حق تعالی [illegible] فرماید [illegible]
[illegible] اشعار عبدالمحسن بودم [illegible] خدمت [illegible] تا وقت [illegible] احوال او [illegible] وفات رسید
و حالت [illegible] بود که چندان [illegible] که تجهیز و تکفین او کنند [illegible] حال نزدیک [illegible] رفتم که دوست او بود
[illegible] و [illegible] سلطان [illegible] بیامد [illegible] عامل [illegible] خادم [illegible]
و از من [illegible] که عبدالمحسن [illegible] و حالش چیست گفتم امروز وفات کرده است و [illegible] هیچ [illegible] و تجهیز او [illegible]
در [illegible] مانده است خادم کیسه زر [illegible] و گفت [illegible] منصور [illegible]

در وجه تجهیز و تکفین او صرف کنند و باقی که بماند بورثهٔ او دهند من از خادم پرسیدم که سبب این انعام چه بود گفت اتفاقاً
که یکی از کنیزکان مغنیه که در حسن و کمال آیتی است پیش مستنصر سماع کرد بدین ابیات [illegible]
والراح موالی مستنصر پرسید که این ابیات که گفته است گفت شاعریست لطیف طبع در زاویه خمول و بیچارگی افتاده و در غایت
فقر و فاقه [illegible] مستنصر فرمود که از کرم ما نسزد که در مملکت ما چنین لطیف طبعی ضایع ماند این قدر مال ببرند و او را نیز
حاجتی بود [illegible] تا آید چون [illegible] انعام پادشاهان که از خزینه کرم ایشان بیرون آید
[illegible] و این مال [illegible] آن مال را [illegible] از حسن آن [illegible] متعجب شدیم [illegible]
باب پنجم از قسم دوم در لطایف احوال شعرا [illegible] از کرم سادات
و اکرام کرام [illegible] اشراف یکی آن بوده است که ارباب سخن و اهل فضل و هنر را بعز تربیت مخصوص داشته‌اند
و منظومات ایشان را بسمع رضا شنیده‌اند و بنظر ارتضا دیده و زر چون آتش [illegible] شعرا بذل کرده [illegible]
نام و ذکر باقی خود را گذاشته [illegible] شعرای لطیف طبع که بیان الشعراء امراء الکلام
بوصف ایشان ناطق است [illegible] آورده‌اند و کوشش کرده [illegible] الایام و اللیالی
[illegible] عالم [illegible] تا آدم است زنده داشته‌اند
بیت سخن [illegible] کز آسمان سخن آمد سخن [illegible] فضل بشناسد و قدر
معانی پاکیزه [illegible] الفاظ [illegible] شعر لاتشکروا الجود
عندک جامع ما قال حسان فی [illegible] من کل ما جمعت [illegible] باکان [illegible] آن [illegible] کرده
که از [illegible] ثنای عنصری ماندست بر جای و این باب مشتمل است بر لطایف [illegible]
احوال شعرا و ارباب لطیف طبع [illegible]
[illegible] که [illegible]
خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible] ای اللعیب [illegible]
لا زال منقطع [illegible] منقطع [illegible]
[illegible] چون این ابیات استماع کرد [illegible] مجلس [illegible]
سخن را [illegible] حضرت خلفا و سلاطین [illegible] دولت [illegible]
[illegible] ای فلک [illegible] دوستان [illegible] دشمنان [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]

ابو حوال [illegible] مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
قصیده [illegible] آمین [illegible] یا رسول الله [illegible]
[illegible] آمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
قصیده [illegible] سلام کردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مروت [illegible] سلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسول [illegible]
[illegible] محمد رسول الله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خلافت [illegible]
[illegible]
قیامت [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت ابراهیم [illegible] خلافت متوکل [illegible]
[illegible]

شعر نیکوی [illegible]

تا بود از شوق میکرد و حکایت زمین نظم گاه بار [illegible] مژه بر برگ گل لولو تر گاه بر ساعد نهاد آن روی چون باغ ارم ور کاغذی
نوشتم و پیش مسعود طنبوری فرستادم و التماس کردم که این قطعه را بصوت خوش و لحنی دلکش پیش متوکل بخوان [illegible]
این قطعه تفحص کند صورت حال عرض نماید [illegible] مسعود این قطعه را بصوت خوش در مجلس متوکل بخواند متوکل را استماع این قطعه وجدی و ذوقی
پیدا شد پرسید که این قطعه که گفته است مسعود گفت [illegible] مرحوم [illegible] ابراهیم [illegible] که از [illegible] محبوس است و در
شدت و یأس گرفتار مانده در حال باطلاق [illegible] متوکل مثال فرمود و [illegible] خلاص [illegible] حکایت معتصم را غلامی
بود او را ابو حاتم [illegible] گفتندی و او کنیزکی خریده بود [illegible] هزار درم معتصم [illegible] ابن الرومی را [illegible] فرمود و ابو حاتم [illegible]
و او [illegible] تقصیر کرد ابن الرومی این رباعی در حق او گفت رباعی ابو حاتم [illegible] خلافت [illegible] خلیفه [illegible]
سلطان [illegible] حکایت روزی معتصم با ابن الرومی [illegible]
ابن الرومی این رباعی آهسته بر زبان راند معتصم پرسید که چه گفتی ابن الرومی گفت چیزی نگفتم معتصم گفت من شنیدم [illegible]
گفت من [illegible] آن سلطان [illegible] ابو حاتم [illegible] هزار درم [illegible]
و حال او [illegible] تقصیری که [illegible] شاعری [illegible] حکایت حکیم فرخی از جمله فحول شعرا است [illegible]
نظم [illegible] در عهد سلطان یمین الدوله [illegible] رباعی [illegible]
[illegible] سلطان از وی پرسید که [illegible]
سلطان [illegible] این قطعه [illegible] قطعه [illegible]
[illegible]
[illegible]
سلطان این قطعها [illegible] فرمود و گفت تا از خزانه عوض مال [illegible] باب [illegible]
در بیان [illegible] سماع غذای روح است و مفتاح فتوح و مرهم جانها و شفاء دلهای شکسته و در هر دو [illegible]
و نقل مرغوب و مطلوب بوده است قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لیس منا من لم یتغن بالقرآن و بزرگان
ارباب طریقت و اصحاب حقیقت سماع کسی را مباح است که در مقام ریاضت نفس [illegible] باشد و روح وی صافی شده و او
از سر وجد و ذوق سماع کند و شرح آداب و شرایط سماع [illegible] حجة الاسلام [illegible] در احیاء العلوم
و کیمیای سعادت در باب سماع [illegible] مستوفی فرموده است [illegible] آن شرایط و آداب [illegible]
بدان کتاب کند [illegible] حکایت آورده اند که [illegible]
حکیم از اساطین حکما [illegible] طریق وحدت [illegible] در خواب دید که
[illegible] حکمت [illegible]
[illegible] اصول [illegible]
[illegible]

ولیکن [illegible] اصول [illegible] آواز [illegible] آن قوتی نداشت [illegible] ابریشم [illegible]
و ابریشم [illegible] آواز [illegible] آن آلت [illegible]
[illegible] حکیم آن [illegible]
و ابریشم [illegible] کیفیت [illegible]
حکیم [illegible] طبایع اربعه [illegible]
[illegible]
[illegible] موافق مزاج انسانی [illegible]
[illegible] لطیف [illegible] ترتیب [illegible]
[illegible]
اول پرده که [illegible] مشتری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
[illegible] الصلوة
والسلام [illegible]
[illegible] الملوک [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آداب [illegible]
[illegible] سماع [illegible]

جمع شود و لذت مضاعف گردد و ارسطو حکیم گفته است که اگر معنی گرامی الفاظ باشد باید که از نظر مستمعان مخفی باشد تا لذتی که طبیعت از حسن
آواز بردارد و فتح منظر آن [illegible] که میان گوینده و شنونده باید که مسافتی باشد و حکمت در این شرط آن است که
آوازی که از مصادمت دو جرم پیدا آید از حدت و تیزی خالی نباشد چون به هوا متصل گردد و سورت حدت آن منکسر شود در سماع معانی
بسمع مستمع رسد و روح از آن حظی مستوفی برگیرد و شرط دیگر آنکه معنی را به لفظی لطیف معنی دار گوید چون نظم لطیف و آواز خوش [illegible]
خوب چهره با هم جمع شود لذات مضاعف گردد حکایت آورده اند که یکی از ملوک عجم را وفات رسید و از وی پسری دو ساله
ماند ارکان دولت و اعیان مملکت متوقف در آن دیدند که آن کودک را بر تخت ملک نشانند وزیر مردی عاقل بود گفت اول این طفل را
امتحان کنیم تا معلوم شود که حس سلیم و طبع مستقیم دارد یا نه گفتند چگونه امتحان کنیم وزیر بفرمود تا مغنیان بسرود و سماع کردند کودک
از آن سماع در طرب آمد و پای جنبانیدن گرفت امیدوار شدند و او را بر تخت نشاندند باب [illegible]
[illegible] ارباب خرد و اصحاب دانش گفته اند که آثار اقبال ملوک و سلاطین و [illegible] ایشان ظاهر شود
و جمع اصطناع جهانیان در ایام آن شوانده بود که در حق خداوندان هنر اکرام شده چه نتایج عقول و فواید علوم از ایشان بر روی روزگار باقی
مانده و ما در این باب حکایات لطیف که [illegible] و غرایب است و [illegible] مشهور [illegible] کنیم بعون الله و حسن توفیقه حکایت
افلاطون را گفتند چون است که هرگز غمگین نمی باشی گفت از آنکه هرگز دل در چیزی نمی بندم که اگر آن چیز از دست من برود از پای درآیم
گفت وقتی بازرگانی به خدمت ملک روم آمد و جامی که بهای آن [illegible] بود تحفه آورد و ملک از حکما که در خدمت او حاضر بودند
پرسید که شما مثل این جام دیده اید گفتند مثل این جام هیچ پادشاه را نباشد لیکن از سبب این جام [illegible] پیش آید دور نیست
روی نماید ملک گفت چون گفتند زیرا که بسبب حوادث ایام و تعاقب شهور و اعوام این جام از دست تو برود و دل ریش گردد
و خواست آنچه دل ریش شود اتفاق روزی ملک به جزیره ای [illegible] ساخته بود بفرمود تا آن جام را به مجلس آورند مقربان چون در [illegible]
نشستند ناگاه موجی بزد و کشتی بشکست و جام غایب شد و [illegible] ملک [illegible] بغایت برنجید و دل ریش شد حکما گفتند دیدی که دل در چیزی نهادی
که از فوات آن [illegible] دل ریش گشتی پس هر که غم [illegible] دل در چیزی [illegible] که اگر فوت شود آن بیچاره غمگین گردد
حکایت گویند بوزرجمهر از جد و دانش [illegible] بود و جماعتی از دهقانان [illegible] اعتقاد [illegible]
[illegible] بود روزی کسری از وزیر پرسید که اگر چه بعضی از اسرار فلکی مرا معلوم است لیکن میخواهم که بدانم که فلک [illegible] و عالم کون
و فساد و تاثیر تا چه غایت است و تقدیر آفریدگار تعالی و تقدس در تبدیل احوال و تقلب امور به چه وجه تواند بود وزیر در جواب کسری
فرو ماند و آثار تغیر در بشره او ظاهر شد و علامات تحیر در چهره او پیدا [illegible] رسید و لحظه [illegible] وزیر تغیری [illegible]
موجب آن چیست اگر خدمتی هست که [illegible] کفایت شود وزیر اشارت فرماید تا [illegible] آن قیام نماید وزیر [illegible]
[illegible] که مرا چه اهلیت آن باشد که متعرض [illegible] دقایق علوم گردد بوزرجمهر گفت خدمتکاران [illegible]
[illegible] دارند [illegible] خدمتکاران [illegible] هر کس [illegible] از علم خویش [illegible] دقایق علوم [illegible]
حکمت بهره [illegible] ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء وزیر [illegible] خدمت و گفت [illegible] ایشان خاطرم
جواب سوالی که کسری [illegible] از جواب آن فرو مانده ام بوزرجمهر گفت سوال چیست وزیر سوال کسری با وی تقریر کرد بوزرجمهر

گفت جواب این سوال آسان است وزیر گفت با من بگوی بوزرجمهر گفت در حضرت کسری بگویم وزیر گفت کسری از من پرسیده است
بوزرجمهر گفت [illegible] نکند تو بگوی که شاگردی دارم که جواب این سوال [illegible] کسری در آمد و گفت شاگردی دارم
جواب سوال پادشاه بگوید اگر اجازت فرمایی در آید و در حضرت تقریر کند کسری اجازت فرمود و بوزرجمهر در آمد و در مقام خدمت بایستاد
وزیر بر [illegible] کسری بوزرجمهر را آن سوال کرد بوزرجمهر گفت وزیر جواب بگوید وزیر گفت من
وزیر گفت آن جای تو است که تو نشسته ای تو از آنجا برخیز و اینجا بایست که من ایستاده ام تا من بر کرسی تو نشینم و جواب بگویم کسری
[illegible] وزیر از آنجا برخاست و بر جای بوزرجمهر بایستاد و بوزرجمهر بر کرسی نشست [illegible] کسری [illegible] وزیر [illegible]
من [illegible] که بر این مقام نشسته ام چه گویی هرگز دانسته ای که وزیر از آنجا خواهد ایستاد و که ایستاده است
کسری گفت [illegible] بوزرجمهر گفت این است تاثیر فلکی و تقدیر آفریدگار تعالی که کسی را از آن مقام برانداخت ندارد کسی را از آنجا بر آن مقام دارد
ذلک تقدیر العزیز العلیم حکایت یکی از شاگردان افلاطون او را گفت فلان عامی در فلان محفل ترا مدحت گفت و بسیار ستود
افلاطون سر فرو برد و آثار [illegible] و تغیر در چهره او ظاهر شد شاگرد گفت ای حکیم [illegible] تغیر شدی افلاطون گفت موجب
تغیر خاطر قول [illegible] است لیکن من از فضل خود اندیشه میکنم که چه کار [illegible] که پسندیده او شده است
حکایت
که [illegible] آن تواند بود که [illegible] گوید که تا [illegible] ایشان [illegible] باشند [illegible]
عبدالملک مروان از شعبی پرسید که نشان آزادگان و کریمان چیست و علامات لئیمان و ناکسان کدام شعبی گفت [illegible]
دوست شوند و [illegible] دشمن گردند و اگر [illegible] خاطر ایشان را [illegible] و [illegible] کرده [illegible]
[illegible] و لئیمان [illegible] دوست شوند و چون دوست شوند [illegible] دوستی ایشان [illegible] و چون [illegible] که [illegible]
و هرگز اصلاح نپذیرد حکایت گویند ارسطو اجازت خواست از اسکندر که [illegible] ولایت خود کند و اقارب [illegible]

در حاشیه: [illegible]

اسکندر اجازت داد ارسطو روان شد اتفاقا از ولایتی قصه عرض کردند که در [illegible] از آن ولایت جانوری پیدا آمده است
[illegible] آدمی [illegible] هر کس که او را می بیند در حال هلاک می شود و مردم آن ولایت بدین سبب جلای وطن کرده اند
اسکندر از جماعت حکیمان که در ملازمت [illegible] بودند حقیقت آن جانور و علاج آن حال پرسید ندانستند در حال [illegible]
دوانید تا ارسطو را باز گردانید و صورت حال جانور را با وی گفت ارسطو گفت حقیقت این جانور مرا معلوم است و دفع آن سهل است
بفرمود تا آئینه بزرگ [illegible] آدمی [illegible] آن بسازند [illegible] آئینه در پیش [illegible] روان شود و در پس آن آئینه [illegible]
در روی آن جانور بنهاد و چون چشم جانور بر آن آئینه افتاد و صورت خود در [illegible] در حال [illegible] هلاک شد
اسکندر از آن صنعت تعجب نمود و از حقیقت آن استکشاف فرمود ارسطو گفت حکما آورده اند که [illegible] این جانور [illegible]
[illegible] در حال هلاک شود تا [illegible]
[illegible] حق تعالی [illegible] چنین [illegible] در حال [illegible]
[illegible] از آن [illegible] حق تعالی [illegible] دولت پادشاه [illegible] خلق دفع شود و این [illegible]
[illegible] اسکندر ارسطو را [illegible] از زبان [illegible] و او را از خود [illegible] اسرار حکمت و دقایق علوم [illegible]
استفاده [illegible] حکایت گویند قیصر روم را دختری بود در غایت حسن و نهایت زیبایی و [illegible] بود که هر کس که او را [illegible]

دختر از وی دو سوال کند و او از دختر دو سوال دیگر کند اگر دختر از جواب عاجز آید زن وی شود و اگر مرد از جواب فرو ماند او را بکشند بعد از آن
حکیمان روزگار و زیرکان جهان بعزم خطبت دختر آمدندی و از جواب سوالات عاجز می شدند و کشته میگشتند تا چند کس بدین کار
اقدام می نمودند و در عراق شخصی بود توانگر او را پسری داشت او را بتحصیل علوم و آداب مشغول بود و در تعلیم دقایق حکمت جد و اجتهاد
می نمود و هر چه داشت از دنیا وی در تعلیم او صرف کرد و پسر در تحصیل انواع علوم بغایت کمال رسید و سرآمد زیرکان روزگار شد لیکن پدر او
از مال هیچ نماند و روزگار او در هم [illegible]
[illegible]

آن چه [illegible] سوال اول آن چه چیز است که زاید شود و ناقص [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] سوال دوم [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] سوال سیم [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible]

آن شخص گفت مرا بدرگاه سلطان می برند و من تنها می ترسم که بدان حضرت روم می خواهم که شما با من موافقت کنید تا مرا بحضور شما [illegible]
[illegible] و استظهاری حاصل شود یکی از آن دوستان گفت هر حاجتی که داری بجای آورم لیکن با تو بحضرت سلطان نتوانم آمد و یکی
گفت من با تو بدر سرای سلطان بیایم و از آنجا بازگردم و دوست سیم گفت ایشان دوست سرسری اند و برادران هر دوری دوست مخلص
و یار دیرینه توام با تو بحضرت سلطان آیم و تو را در جواب سوال مدد کنم اکنون تو ای جوان اگر مردی مرا جواب این سوال
بگوی جوان گفت دوست اول مالست که شخص او را دوست میدارد و مصالح معاش خود بدان می سازد و لیکن چون شخص از سرای فنا بدار
بقا رحلت کرد مال با او موافقت نکند و از سرای وی بیرون نرود و دوست دوم اهل و فرزند و اقارب و عشایر و دوستان شخص که
تا لب گور با او بروند آنگاه باز گردند و آن دوست وفادار سیم عمل صالح است که در دنیا شخص کرده است که در گور و قیامت نیز با او خواهد بود جوان
چون سوالات دختر را جواب گفت دختر پرده از پیش برداشت و گفت ای جوان زیرک جواب سوالات من گفتی اکنون تو نیز از من سوال کن
اگر جواب بصواب گویم از چنگ تو رستم و اگر از جواب عاجز آیم خود را [illegible] جوان گفت چه گویی در حق شخصی که مادر وی [illegible] باشد و پدرش [illegible]
[illegible] شود و چون بچه شود و در وی بجایی نهند که محل هلاک او باشد و بوجهی که غذای [illegible] شود و از وسط هلاک امان یابد دختر از جواب
عاجز شد و گفت جواب این سوال فردا بگویم جوان با قوم و اتباع خود روی بوثاق خود نهاد و دختر با کنیزکان گفت تدبیر این مشکل چیست
و بچه وجه از عهده این سوال بیرون آییم کنیزکان گفتند حیلتی سازیم که جواب این سوال هم از این جوان معلوم کنیم دختر از میان
کنیزکان دو کنیزک را که در حسن و جمال یگانه بودند جامههای خاص خود بپوشانید و خود لباس کنیزکان پوشید و [illegible] ترتیب داده
و بوثاق جوان بردند [illegible] جوان بیرون آمد پرسش کردند و گفتند ما امروز چون تو جواب سوالات دختر قیصر [illegible]
شیفته محاورت شیرین تو شدیم امشب آمدیم تا با تو ساعتی مباشرت کنیم و حظی از عیش تو برگیریم چون از طعام فارغ شدند آلات
راح [illegible] کردند و دختر قیصر [illegible] از شراب میداد و خدمت میکرد و جوان چون سرخوش شد کنیزکان گفتند تو امروز سوالی
مشکل از دختر پادشاه کردی و او مهلت خواست تا فردا جواب گوید اکنون میخواهیم که جواب سوال او را معلوم شود جوان گفت چون فردا
دختر قیصر اقرار کند من جواب آن شما را بگویم کنیزکان مبالغت کردند و الحاح نمودند که اگر جواب این سوال [illegible]
[illegible] جوان گفت من بر شما اعتماد ندارم جواب این سوال بدان شرط بگویم [illegible] لباس [illegible]
[illegible]
کردند و [illegible] جوان [illegible] و صورت حال خود [illegible] ایشان [illegible] و جوان [illegible]
[illegible] کنیزکان [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] جوان گفت [illegible] کنیزکان [illegible]
[illegible]
فی الشهوات [illegible] دختر قیصر [illegible] کنیزکان [illegible]
[illegible] جوان [illegible] دختر [illegible]
[illegible] جوان [illegible]

[illegible]

دوست ایشان شود و کنیزکان ترتیب [illegible] دختر را گفت جواب سوال وی بگوی دختر بر آن ترتیب که از جوان شنیده بود
تقریر کرد جوان گفت یک رمز دیگر خواهم پرسید [illegible] جواب آن بگویی دختر گفت سوال کن جوان گفت چه گویی در حق [illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] جوان [illegible] دختر [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] پادشاه فارس [illegible] قیصر [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاه فارس [illegible]
[illegible]
[illegible] الا لنضیع اجر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن شخص گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] آن شخص گفت [illegible]
[illegible] آن شخص [illegible]
[illegible]
[illegible] آن شخص [illegible]
[illegible] آن شخص گفت [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible]
[illegible] دختر گفت [illegible]

اشارتست بدانکه تو حکایتی میگویی با من گویم تاریخ نظم نماید چه هر کس را راهی میرود و دیگری حکایت میگوید گوینده و شنونده
بدان مشغول می شوند رنج راه نمی نماید پس بحقیقت رنج راه از یکدیگر برداشته باشند و آنچه گفت کاین کشت خورده اند بایند اشارت
بدانست که صاحب کشت را شاید که قرض خواه بوده باشد و غریم تقاضا سخت کرده بدان سبب بضرورت غله را از پیش فروخته باشد
و بهای آن بغریم داده باشد پس از روی معنی آن کشت را پیش از ادراک خورده باشند و آنچه گفت این شخص مرده است یا زنده مراد
آنست که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا من ثلث علم یتعلم منه من الناس
و ولد صالح یدعو له و صدقة جاریة یعنی این مرده عالمی بوده است یا فرزندی گذاشته است که او را دعا خیر گوید
و نام خود را او باشد یا خیری و صدقه جاری کرده است که نام او بدان زنده باشد یا خود او جاهل و بی خبر است که بعد از وفات
کسی زو نام یاد نیارد و اکنون ای پدر صواب در آنست که این معمار را عذر خواهی و شرح این رموز و اشارت بوی بگویی تا بر جهل
حماقت تو حمل نکند پدر پیش شن رفت و عذر خواست و تفسیر این سخنها تقریر کرد و گفت آن زمان که در راه بودیم خاطرم پریشان
بود بدولت این کلمات [illegible] تأمل [illegible] گفت اطلاع بر حقایق این رموز لایق طبع تو نیست راست بگوی که
تفسیر این کلمات که تعلیم تو کرده و ترا برین رموز که وقوف داد شخص گفت راست گفتی و نیکو دریافتی بدانکه مرا دختریست
طبقه نام و غایت زیرکی از من پرسید که همراه تو که بوده و میان شما چه حکایت رفت و من بخدمت او ازین تعجب و انکار راوی
حکایت کردم او مرا برین نکتها اطلاع داد و گفت این معمار را عذر بخواه که او حکیم و داناست شن چون این کلمات استماع کرد طبقه را
خطبت کرد پدر بمصاحبت او راضی شد شن طبقه را در حباله خود آورد و هر دو موافق یکدیگر آمدند و در میان عرب مثل است
که وافق شن طبقة یعنی موافق افتاد شن طبقه را و این مثل جای زنند که دو بد موافق هم افتند حکایت یکی از ندما
در خدمت رای هند کلمه در حکمت می پرداخت و در اثنا آن تقریر گفت عاقل اگر خواهد که در ضمان سلامت باشد باز بسته
بتواضع و خدمت پیش آید و تجاهل عارف باسباب مرافق دلالت کند تا از آن رفیق نصیبی یابد و زیر دستان را از انعام خود
بی نصیب گرداند تا نعمت بر وی مهیا ماند و مصداق این سخن آنست که آورده اند که شغالی در مرغزاری خوکی دید سقط شده
هرچند که گرسنه بود با خود گفت شاید که این طعمه شیری باشد بر تناول آن اقدام نتوان نمود صبر کرد تا حقیقت حال معلوم گردد
ناگاه شیری برسید شغال پیش دوید و خدمت کرد شیر پرسید که درین حوالی صیدی حاضر هست که بکار توان برد شغال گفت در دولت
پادشاه این جنگل خاطر مطمئن مرد اینک اینجا خوکی سقط شده است لیکن طبع پادشاه از تناول مردار احتراز نماید پرسیدم که بجنس
مبارک خود شکار کرده باشد طعمه خود نسازد شیر چون این فصل از شغال بشنید از سر آن مردار درگذشت و گفت آن را بتو بخشیدم
شغال با خود گفت شاید که [illegible] مصلحت در آنست که تعجیل نکنم از قضا یوزی برسید شغال پیش رفت و خدمت کرد
یوز پرسید که هیچ طعمه هست که تناول کنیم شغال گفت بلی اینجا خوکی هست که شیر او را صید کرده و اینجا گذاشته و مرا بمحافظت آن
نصب کرده و این پی تازه شیر است یوز چون نام شیر شنید روی در بیشه نهاد بعد از زمانی روباهی برسید شغال
چون او را ضعیف دید با خود گفت او را حاجت بحیلت نیست و از مروت نیز دور است [illegible] از خوک پیش او نهاد
و باقی را بکار برد و بدین تدبیر صواب از شر شیر و گزند یوز امان یافت و بمراد خود رسید فایده این حکایت آنست که تا عاقل را

معلوم گردد

معلوم گردد که با هر کس زندگانی بچه نوع باید کرد تا از سلامت با نصیب باشد و از حوادث روزگار مصون ماند حکایت میگویند
چهار کس عالمی و علوی و سپاهی و بازاری در باغی میوه خوردن گرفتند خداوند باغ را خبر شد و گفت من تنهاام و ایشان چهار کس
تدبیر دفع ایشان جز بحیلت میسر نشود روی ببازاری آورد و گفت این مرد عالم است و مقتدای مسلمانان و مصالح معاش
و معاد اهل اسلام بدو منوط [illegible] و این شخص دیگر علویست و از خاندان نبوت و دوستی و خدمت اهل بیت
واجب بحکم نص لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و آن دیگر مردیست لشکری و خون و مال اهل و عیال
خلایق در حمایت تیغ لشکریانست اگر ایشان بباغ من درآیند و میوه خورند دریغ ازیشان دریغ نیست لیکن تو مردکی بازاری
کیستی که در باغ من آیی و غوغایی کنی دست او بگرفت و گریبان او بگرفت [illegible] دست و پیش حاکم ببست
[illegible] آنگاه روی بسپاهی آورد و گفت من بنده علما و سادات م اگر جان را پیشکش ایشان کنم هنوز خود را مقصر دانم تو ندانسته
که چون من خواجه باغ بدیوان سلطان [illegible] او را [illegible] در باغ من آمدی او را نیز بگرفت
و دست ببست [illegible] روی بجانب علوی نهاد گفت اهل علم [illegible] بندگان [illegible] و دوستی
ایشان نزد همگان از اظهر من الشمس است لیکن تو که دعوی علوی میکنی [illegible] که بی اجازت در باغ مردمان بیایند
او را نیز بگرفت و محکم ببست علوی تنها بماند گفت ای مدعی نا اهل بی اجازت چرا در باغ من آمدی رسول صلی الله علیه و آله
و سلم کجا فرموده است که مال امت بر علویان حلال است او را نیز بگرفت و ببست و بعد از استیفا و بهای میوه که خورده بود

بستد و ایشان را رها کرد و تمام شد قسم
اول از کتاب جوامع الحکایات
و لوامع الروایات
بعون الله تعالی

فرغ عن قسم الاول [illegible]
تاریخ پانزده شهر شوال
سنه [illegible] العبد
الاقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قسم دوم از منتخب جامع الحکایات و لامع الروایات در بیان اخلاق حمیده

باب اول از قسم دوم در فضیلت حیا سر و فخر مکارم اخلاق حمیده و فذلکه سیر پسندیده حیاست رسول خدا صلوات الله علیه میفرماید الحیاء خیر کله و الحیاء لا یأتی الا بالخیر و دیگر فرموده است الحیاء و الایمان فی قرن فاذا ذهب احدهما تبعه الآخر میفرماید که حیا و ایمان هر دو را در یک ریسمان بسته اند چون یکی از ان برود آن دیگر از پی برود و دیگر میفرماید لا ایمان لمن لا حیاء له هر کس که شرم ندارد ایمان ندارد و فایده احادیث آنست که هر کس که بخدای تعالی ایمان آورد و یقین شد که هیچ از نظرش محجوب نیست [illegible] از قبایح و مناهی اجتناب نماید و شرم دارد که [illegible] مناهی گردد و هر کس که مرتکب مناهی گردد او از دو حال بیرون نیست یا ایمان ندارد و یا از شرم بی نصیبست و حکما گفته اند حیا سبب نظام عالم است [illegible] میان خلق [illegible] و فرزند از پدر [illegible] و فساد هم از تحدید شرم [illegible] در عالم ظاهر گردد و عالم خراب شود چنانکه شاعر گوید شعر

اذا لم تخش عاقبة اللیالی و لم تستحی فاصنع ما تشاء
فلا والله ما فی العیش خیر و لا الدنیا اذا ذهب الحیاء

بحکم این مقدمات حکایتی که لایق این باب باشد ایراد کنیم تا خوانندگان کتاب را از ان فایده باشد ان شاء الله تعالی

حکایت مفسران در قصه یوسف علیه السلام و زلیخا در بیان آیت و لقد همت به و هم بها لولا ان رای برهان ربه آورده اند که بتی نهاده بود در حجره زلیخا در آن زمان که قصد گرفتن یوسف کرد چیزی بر روی آن بت پوشانید یوسف علیه السلام پرسید که چرا چنین کردی زلیخا گفت از وی شرم میدارم که در نظر وی این حرکت از من صادر شود یوسف علیه السلام گفت تو از بتی که نه می بیند و نه میشنود شرم میداری من از خدای که هیچ چیز از وی پوشیده نیست [illegible] چرا شرم ندارم حق تعالی یوسف علیه السلام را ببرکت این خصلت پسندیده از ارتکاب معصیت در کنف عصمت خود نگاه داشت

حکایت گویند اعرابی بر سبیل [illegible] روی بحضرت مامون نهاد چون از بادیه بیرون آمد بغدیری رسید غدیری پر آب باران [illegible] عذب و صافی و خوشگوار شربتی از ان بچشید تعجب کرد بیچاره هرگز آبی شیرین نچشیده بود چه مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد و در بیابان [illegible] بود و گفت ما هذا الا ماء الجنة معلوم آنست که قدری از این آب بر سبیل تحفه بحضرت مامون برم [illegible] از آن آب پر کرد و روان شد چون بنزدیک کوفه رسید اتفاقا رکاب همایون مامون بعزم شکار در حوالی کوفه در حرکت بود اعرابی چون برسید [illegible] آب پیش آورد و گفت زهی مامون آب بهشت تحفه آورده ام مامون بکمال فراست صورت حال اعرابی دریافت فرمود تا آن آب را در مطهره خاص کردند و از ان کرم قدری از آن آب بچشید و تحسین بسیار کرد و از اعرابی پرسید که چه حاجت داری گفت ای مامون [illegible] مرا از وطن دور انداخته است هیچ مقصود جز درگاه تو ندانستم [illegible] آورده ام تا مقصود بهم [illegible] خلیفه او را [illegible] کرد و [illegible] باز گشت [illegible] سوال کرد که موجب چه بود که مامون اعرابی را [illegible] گفت اگر کسی [illegible] آب [illegible] خود خجل می شد و من شرم دارم که کسی [illegible] پیش [illegible] حکایت [illegible] مکارم اخلاق [illegible] طالب [illegible] فرمود [illegible]

قسم دوم در فضیلت تواضع [illegible] تواضع و فروتنی [illegible] است و [illegible] شیخ [illegible] و ترفع نیست تواضع آدم را تاج کرامت و لقد کرمنا بنی آدم بر سر نهاد و تکبر ابلیس طوق لعنت و ان علیک اللعنة در گردن افکند و قال النبی صلی الله علیه و آله من تواضع رفعه الله هر کس که تواضع از بهر حق کند او را مکرمت گرداند بزرگان گفته اند اجلس حیث یؤخذ بیدک و لا تجلس حیث یؤخذ برجلک یعنی جایی نشین که دست گیرند و پای [illegible] نشین که پایت گیرند و [illegible] حکایت آورده اند که روزی رسول خدا صلوات الله علیه و آله روزی جبرئیل علیه السلام نشسته بود رضوان که خازن بهشت است از حضرت عزت پیام رسانید و گفت ای محمد حق تعالی میفرماید که مفاتیح خزاین زمین [illegible] و هر چه [illegible] بتو ارزانی [illegible] که از تو [illegible] هیچ کم نشود پیغمبر علیه السلام این بشارت استماع فرمود روی سوی جبرئیل علیه السلام [illegible] پیغمبر علیه السلام سوی زمین اشارت کرد یعنی تواضع و درویشی اختیار کن که [illegible] آن نعمت [illegible] هم بخاک است منها خلقناکم و فیها نعیدکم [illegible] باید که میل دنیا که آن هم بخاک است و کل الذی فوق التراب تراب [illegible] تواضع را شعار خود ساز تا اکرم الاکرمین بموجب وعده کریم خود که و من تواضع لله رفعه الله او را با علی علیین رساند [illegible] حضرت خویش گرداند پیغمبر علیه الصلوة و السلام اشارت جبرئیل علیه السلام قبول کرد و گفت من درویشی و تواضع را دوستتر دارم از توانگری و ترفع رضوان [illegible] جبرئیل علیه السلام گفت اگر مال قبول میکردی فقرا امت تو [illegible] شدندی زیرا که خرسندی ایشان بدانست که در مقام فقر و تواضع تو [illegible] از علاوت طاعت و عزت قناعت محروم گشتندی و کمال تواضع سید علیه الصلوة و السلام تا حدی بود که [illegible] فرمودی که اذا کل و شرب صالح دعائکم یعنی [illegible] انا عبد الله آکل کما یاکل العبد [illegible] حکایت [illegible] آورده اند [illegible] از امیر المومنین [illegible] حکایت در خبرست که رسول صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] حضرت امیر المومنین علی علیه السلام [illegible] امیر المومنین علیه السلام

مستطرد

بازار رفت و بدان سیم از بهر رسول خدا صلوات الله علیه پیراهنی از کرباس نرم بخرید رسول صلعم فرمود که تن من با پیراهن نرم
خوی کرده است پرسید که از دکان که خریدی امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت از فلان یهودی رسول صلی الله علیه وآله وسلم
خود بدکان آن یهودی رفت و برضای او بیع را اقالت کرد و به سه درم پیراهنی از کرباس درشت بخرید و سه درم دیگر بستد
و بازگشت در راه جاریه را دید که سوال میکرد [illegible] و میگریست رسول صلی الله علیه وآله وسلم از وی پرسید که گریه
از چیست گفت که [illegible] بستم [illegible] گفت اکنون می ترسم که چون بخانه روم مرا بزنند رسول
صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] درم از بهر او بخرید کنیزک گفت می ترسم که کدبانو مرا بزند که چرا دیر آمدی رسول صلی الله علیه وآله وسلم
با کنیزک بخانه کدبانو رفت و عذر او بخواست و گفت جرم او را ببخش اهل آن خانه یهودان بودند از شفقت و تواضع سید صلی الله
علیه وآله وسلم تعجب نمودند شکرانه آن اکرام را [illegible] و براه یکتایی در آمدند و مسلمان شدند و آن کنیزک را آزاد کردند
رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که نعم الشیء الاقتصاد یعنی نیکو چیز است میانه روی که ببرکت آن تن من پوشیده و [illegible]
جامه و دو بنده آزاد گشت و اهل خانه از ذل کفر بعز اسلام رسیدند حکایت همچنین در خبر است که رسول صلی الله علیه وآله وسلم
با حذیفة بن الیمان بر سر چاهی از چاههای مدینه رفت که غسل کند حذیفه [illegible] رسول صلی الله علیه وآله وسلم [illegible] تا ستر باشد سید
علیه الصلوة والسلام غسل کرد و آنگاه حذیفه خواست که غسل کند رسول صلی الله علیه وآله وسلم بدست مبارک خود ردا [illegible] نگاه داشت
تا ستر باشد هر چند حذیفه عذر خواست سید صلی الله علیه وآله وسلم قبول نفرمود و ردا را بدست نگاه داشت تا از غسل فارغ گرد[illegible]
حکایت مأمون خلیفه با قاضی یحیی اکثم در باغی طواف میکرد در وقت رفتن دست بر کتف قاضی نهاده در سایه میرفت و در وقت [illegible]
قاضی را گفت همچنانکه در وقت رفتن من دست بر کتف تو نهاده در سایه میرفتم در وقت بازگشتن تو نیز دست بر کتف من نه تا تو در سایه باشی
و من در آفتاب قاضی گفت سالهاست تا بنده در سایه الطاف مأمون آسایشها یافته است چه شود اگر لحظه در آفتاب بود مأمون گفت
از عدل دور باشد که در وقت رفتن و بازگشتن من در سایه باشم و تو در آفتاب بعد از آن قاضی را بگرفت و بر کتف خود نهاد و در سایه
داشت و خود در آفتاب برفت حکایت روزی سلطان بهرامشاه بن مسعود بن سلطان محمود بزیارت خواجه [illegible] آمد و خواجه
از [illegible] فراغت بود و چون چشم خواجه بر سلطان افتاد در حال سر بسجده نهاد چون سر برآورد وزیر سلطان ثقة الملک پرسید که این چه
سجده بود خواجه گفت سجده شکر خدای را که بهرامشاه را بر حسین آورد و حسین را بر بهرامشاه نبرد چه آمدن [illegible]
[illegible] پادشاه عادت [illegible] شکر حق تعالی کردم که او را بر عبادت داشت و مرا از عادت نگاه داشت حکایت
امیر المؤمنین حسن علیه السلام سوار براهی میرفت جماعتی از کودکان دید که در کوچه چیزی میخوردند چون حسن را کودکان بدیدند
گفتند یا امیر المؤمنین با ما موافقت کن حضرت امام از اسب فرود آمد و بنشست و با ایشان طعام خورد و آنگاه فرمود که من با شما موافقت
کردم شما نیز با من موافقت کنید و بوثاق من آیید تا ماحضری که باشد با هم تناول کنیم کودکان در خدمت او بخانه رفتند [illegible]
که حاضر بود پیش آوردند تا بکار بردند و بعد از آن فرمود که کرم این کودکان زیادت بود زیرا که ایشان در این کرم پیش بودند
و دیگر آنکه ایشان هر چه داشتند پیش آوردند و ما آنچه در خانه داشتیم همه پیش نیاوردیم و بحقیقت این انصاف [illegible]
کرم زیادت از آن تواضع است که با کودکان کرد حکایت معتصم خلیفه وقتی در شکار [illegible] افتاده بود پیری را در راه دید

برداشته خویش خار بار کرده بود و آن خار افتاده و پیر چاره نمیدانست [illegible] تا کسی برسد و او را یاری دهد تا بار بر نهد [illegible] معتصم چون پیر
آن مرد بدید بر وی ترحم کرد و از اسب فرود آمد و پیر را یاری داد تا بار بر پشت خر نهاد و چون لشکر بوی پیوست فرمود تا
پیر را [illegible] دینار بدادند پیر چون بشهر رسید [illegible] و اسبی بخرید و سوار شد و کوشکی بنا کرد و در آن تنعم مشغول شد
از پیر پرسیدند که این مال از کجا آوردی گفت روزی کریمی بر ما بگذشت و نظر عاطفت در ما نگریست [illegible] از اثر عنایت او
چو نظر آفتاب بر آن خاصیت که سنگ را لعل و یاقوت گرداند و از خاک گل رویاند حکایت در عهد هارون الرشید عالمی
بود نابینا او را ابو [illegible] گفتندی و خلیفه معتقد او بود روزی بر مایده هارون نشسته بود چون از طعام فارغ شدند هارون
[illegible] خواست و پیش او نهاد و بدست خود آب بر دست او ریخت تا دست بشست یکی از حاضران گفت که این هارون بود
که آب بدست تو ریخت [illegible] گفت اجل الله قدرک یا هارون [illegible] خدای تعالی قدر ترا بزرگ گرداناد و حق تعالی ببرکت تواضع او را
[illegible] حکایت سلطان سنجر
خواجه ابوالفضل کرمانی را مرید و معتقد بود و در اعزاز و اکرام او مبالغت میفرمود وقتی او را برسالت بجایی فرستاده بود چون [illegible]
سلطان [illegible] او را استقبال کرد و خواجه ابوالفضل در پهلوی سلطان میراند سلطان سه بار سر در گوش ابوالفضل نهاد و سخن گفت و ابوالفضل
میگفت [illegible] ابوالفضل چون بوثاق خود فرود آمد جماعت شاگردان از او سوال کردند که سلطان در گوش تو چه میگفت ابوالفضل گفت تواضع
میفرمود و میگفت [illegible] فرود آیم [illegible] ترا بر دوش گیرم تا مردمان اعتقاد و ارادت مرا در حق تو بدانند [illegible]
[illegible] شوکت و شکوه و ابهت پادشاهان را زیان دارد و از کمال تواضع سلطان بود که حق تعالی هر روز دولت او را
زیادت میکرد [illegible] قول سید صلی الله علیه وآله وسلم من تواضع رفعه الله حکایت
آورده اند که اسحق بن ابراهیم [illegible] خلیفه [illegible] و روزی نماز کرد و پای
[illegible] تعجب نمودند که او دشمن منصور بود یکی از نزدیکان پرسید که امیر المؤمنین
این اکرام [illegible] منصور [illegible] شماتت [illegible]
[illegible] حکایت شیخ عمر عبد العزیز [illegible]
خلافت [illegible]
[illegible]
[illegible] و انا عمر بن عبد العزیز [illegible]
و انا عمر بن عبد العزیز [illegible]
[illegible] حکایت در خبر است که روزی وقت نماز دیگر سید صلی الله علیه وآله وسلم [illegible]
[illegible] صلوات الله علیه [illegible]
[illegible] حسن و حسین علیهما السلام [illegible] سید صلی الله علیه وآله وسلم
[illegible] صحابه کرام [illegible]

اطفال بخدمت سید علیه الصلوة والسلام می بردند بلال باستقبال آن فرستاده از رحمت از بارگاه قدم بیرون نهاد و سید صلی الله علیه
وسلم را آزرده کرد و دکان ماند قصد آن کرد که بانگی بر ایشان زند سید صلی الله علیه وآله وسلم بلال را از آن منع فرمود که اگر
وقت نماز تنگ شود دوست تر دارم که اطفال را از من تنگ کرده آنگاه بلال را فرمود که برو جوالی برای و چیزی
بیار تا بخورند و این اطفال را از خود و بلال کرد بحجره بر آمد هشت جوز بدست کرد و بدست سید آورد آنرا بدست گرفت
ولب چون شکر را بعبارت شیرین بگشاد و گفت اتبیعون جملکم بعشرة الجوزات یعنی میفروشید شتر خود را باین جوزها
اطفال را خوش شد و آن صفقه را بیع مقرر کردند و دکان بر آمد سید صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که رحم الله اخی یوسف
فان اخوته باعوه بثمن بخس دراهم معدودة وهم باعونی بثمانیة جوزات خدای تعالی بر برادرم یوسف
رحمت کناد که برادران او را بچند درم ناسره بفروختند و اینان که دکان من بهشت جوز بفروختند بلال چون کمال تواضع رسول
صلی الله علیه وآله وسلم مشاهده کرد پای خواجه را ببوسید و گفت اللهم اغفر لمحمد برسالته حکایت چون
سلمان فارسی بجهت زهد و تقوی تمام اندیشه خلق پسندیده بود و در ایام امارت مداین ولایت گفت و بر قدر قوت خویش گلیم پوشیدی
و پیاده و درشتی اسباب خانه خود را بتحصیل قوت خویش بعمل کردی و از تکلف دور بودی روزی تنها در بازار میگذشت شخصی بدید که بار
خریده بود و کسی طلب میکرد که او را بیگار گیرد سلمان را دید و نشناخت او را به بیگار گرفت و آن بار حمیت را بر سر وی نهاد سلمان
از آن حال استنکاف ننمود و تسلیم شد و خوش میرفت ناگاه مردی از پیش آمد و گفت ای امیر این بار را کجا میبری آن شخص چون دانست که او
سلمانست دست او ببوسید و عذر خواست که امیر را نشناختم نظم [illegible] اکنون از سر مبارک خود [illegible]
خاک پای ترا توتیا سازم سلمان گفت چون قبول کردم که بار ترا بخانه تو رسانم از عهده عهد بیرون نمی آیم [illegible]
آید مرد از هر چه گمان بری [illegible] سلمان بار را بخانه مرد رسانید و گفت عهد خود را وفا نمودم تو نیز عهد کن که کسی را بعد از این بیگار نگیری
حکایت معدی رضاعیت تواضع بود روزی در مسجد بصره امامت میخواست چون [illegible] آواز داد که یا امیر
من وضو ندارم [illegible] صواب آن است که [illegible] و بدان طاعت بخدای تعالی تقرب جویم [illegible] تا اعرابی
وضو ساخت و باز آمد آنگاه در نماز شروع کرد باب سیم از قسم دویم در فضیلت عفو معنی عفو ترک عقاب مجرم است
بر سبیل قدرت و فضیلت این خصلت بر جمله خصال حمیده فایق است و در معنی آیات و اخبار و آثار وارد است حق تعالی سید عالم را
باین صفت مرفوع [illegible] سید علیه الصلوة والسلام [illegible] عقبة بن عامر را گفت الا اخبرک بافضل اخلاق
الدنیا والآخرة قال بلی یا رسول الله قال تصل من قطعک واعط من حرمک واعف عمن ظلمک
ای عقبه ترا خبر کنم از فاضلترین اخلاق اهل دنیا و آخرت گفت بلی یا رسول الله گفت بپیوند باکسی که از تو ببرد و عطا ده بکسی که ترا
از عطا محروم کرده اند و عفو کن از کسی که بر تو ظلم کند و حکیم سنائی این معنی را در سلک نظم کشیده است بیت [illegible]
و انکه پایت ببرید بخشش [illegible] و انکه زهرت دهد بده [illegible] و انکه از تو ببرد [illegible] کتاب وصل و فراق [illegible]
حکایت آورده اند که جمعی از سادات بنی هاشم مهمان امیرالمؤمنین حسن علیه السلام آمده بودند غلامی [illegible] کاسه آش
طعام می نهاد ناگاه کاسه از دست او فرو افتاد و بر سر امیرالمؤمنین حسن [illegible] گفت یا امیرالمؤمنین خدای تعالی میفرماید والکاظمین الغیظ

امیرالمؤمنین گفت کظمت غیظی خشم خود فرو خوردم غلام گفت میفرماید والعافین عن الناس امام فرمود که از تو درگذرانیدم
دیگر گفت والله یحب المحسنین گفت ترا از مال خود آزاد کردم و چهارصد دینار زر بتو بخشیدم تا بدان اسباب معیشت خود بسازی
و این عفو و کرم از آن خاندان نبوت و مروت عجب و غریب نیست حکایت مأمون چون برادر را از عمل اهواز معزول کرد
[illegible] و در [illegible] زبان بعتاب برگشاد [illegible] ای مأمون فردای
قیامت [illegible] در موقف حساب [illegible] امیرالمؤمنین [illegible] دارد که در حق [illegible]
مأمون گفت [illegible] گفت یا امیر تو در حق من [illegible] فرمای مأمون گفت [illegible] عفو کرده [illegible]
که حاکم با برادر چون [illegible] در مقام عتاب و حساب [illegible] قیامت و موقف حساب یاد آورد [illegible] عفو [illegible] تقوی
بسته حکایت مأمون چون بر سریر خلافت متمکن گشت سلام بن ابرش که از فحول شعرای آن عصر بود [illegible]
حجاب عرضه داشت که سلام [illegible] آمده است [illegible] مأمون فرمود [illegible]
[illegible]
سلام گفت مأمون را خدمت [illegible]
الفت کرده و در حجره تربیت ایشان پرورش یافته اگر گناهی از ما صادر شده است ایشان [illegible]
که مأمون خلف آن [illegible] است [illegible] ترتیب [illegible]
چون این کلمات بسمع مأمون رسانیدند آثار خجلت بر روی او ظاهر شد و گفت سلام راست میگوید و [illegible] ترتیب فرمایم
و او را بگوئید که گناه تو عفو کردیم و منزلت و قربت ترا از آن زیادت کردانیدیم که [illegible] حاجبی او بود که او را در
[illegible] چون در آید با او از این نوع عتاب نکند [illegible] زیادت کرد و چون سلام در آمد او را ترتیب فرمود [illegible]
[illegible] حکایت شیخی گفت من چون بتربیت عبدالرحمن اشعث [illegible] رسیدم و در میان ملوک و خلفا
مشهور و نیکو گشتم در برانداختن حجاج که دشمن او بود را بهانه دم و قصد کردم ولیکن بقضای آسمانی کوشش ما مفید نبود
بیت من [illegible] قضا میگوید [illegible] بیرون از کفایت [illegible] عبدالرحمن مقهور و مغلوب شد و رایت دولت حجاج منصور
گشت من از خوف سیاست [illegible] مختفی بودم و جهان [illegible] تنگ بود هیچ چاره ندانستم [illegible] حجاج بودم و از
سطوت وی [illegible] روزی [illegible] بار عام داده بود [illegible] در آمدم و خدمت کردم حجاج چون مرا دید گفت الم نربک
فینا ولیدا ولبثت فینا من عمرک سنین وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین ای شیخ نه تو آن قدر بودی که
[illegible] و ترتیب فرمودم [illegible] بیرون آمدی و با دشمن من یار شدی [illegible] ابطال دولت من [illegible]
این بود که گذاردی گفتم امیر راست میفرماید [illegible] ترتیب امیر مرا [illegible] اکرام [illegible]
فرموده [illegible] و من [illegible] اختیار از دست بیرون شده [illegible] از خدمت امیر محروم ماندم و از اتفاق بد بحبت
عبدالرحمن مبتلا شدم و [illegible] بضرورت [illegible] خدمت امیر [illegible]
دولت مشغول [illegible] حجاج [illegible] مرا شمشیر [illegible]

و امروز آمده است و عذر تقصیر و تخفیفها را مستقیم میگوید لیکن چون کریم بود و معترف هست و عذر میگوید بعد از جرمها فرانش شدن
از عادات کرام است آنگاه از وی عفو کرد و در رواتب انعام مزید بر قرار سابق فرمود حکایت فضل ربیع وزیر امین در عهد خلافت
امین قصدها صریح کرد و در نهب سرای خلافت مأمون سعی فرمود و چون غرض او بحصول موصول نشد و رایت دولت مأمون از ثریا
درگذشت و دولت امین منقضی گشت فضل از خوف مختفی شد مأمون را خادمی بود او را سعید شاهک نام بود او را بتجسس
و تجسس فضل نصب فرمود و سعید بموجب اشارت مأمون شب و روز در جست و جوی فضل بود و هر روز ندا میکرد که هر کس از فضل
نشان دهد او را صد هزار درم دهند مدت چهار سال بدین منوال تفحص کرد و هیچ کس از فضل نشان نداد و چون مدت اختفای فضل
متمادی گشت و از وحشت تنهائی ملول شد روزی برخاست و به هیأت شتربانان جوالی بر پشت نهاد و از خانه بیرون آمد تا بخرق
رود سواری از کسان مأمون او را بدید و بشناخت در پی او بتاخت فضل چون از وی بشنید بگریخت پیش اسب او اسب برمید
و سوار بیفتاد و بخود مشغول شد فضل بکوچه در رفت و در خانه گشاده یافت در سرای رفت پیرزنی دید گفت ای مادر هیچ توانی که مرا
درین خانه جای دهی پیرزن گفت توانم بر بالای خانه حجره بود فضل را آنجا بنشاند اتفاقا آن سوار داماد بود که در خانه آمد و سبب حرمت
که با این پیرزن داشت درآمد و نشست و حکایت در پیوست که امروز فضل ربیع را یافته بودم که واسطه ثروت و توانگری من خواست
بود ناگاه اسب من برمید و مرا بینداخت و فضل بگریخت فضل چون این حکایت بشنید حال بروی متغیر شد و از هیبت مخوف گشت
آنگاه آن سوار از زن پرسید که درین خانه کیست زن گفت واقعه عجیب است داماد مرا دو روز است که او نیست و دلتنگ بودم تا عجب گذرد
اکنون رسیده است و در راه دزدان او را برهنه کرده اند شرم میدارد که برهنه پیش مردم آید بر بالا در گوشه نشسته است سوار گفت
این جامه بالاپوش من بوی ده تا بپوشد و پیش ما آید تا من در راه ببینم زن گفت چنان کنم لیکن چند روز است که گرسنگی خورده است
و در خانه طعامی نبود که بکار برد اکنون لطفی بکن این انگشتری من ببازار ببر و بفروش و ماحضری بیاور تا بخوریم و جامه تو بپوشد
و پیش تو آید سوار انگشتر بستد و ببازار رفت زن بر بالا رفت و گفت ای فرزند تو فضل ربیعی که از پیش این سوار گریخته گفت بلی گفت
این ماجرا شنیدی اکنون برخیز و سر خود گیر فضل از آنجا بیرون آمد حیران و لرزان نمیدانست که بکجا رود و چه کند میرفت تا بدر سرای
رسید جمعی سواران دید که میآمدند از ترس در دهلیز سرای دوید تا آن گروه بگذرند و از قضا این سرای از آن سعید شاهک بود و چون
آن گروه برسیدند سعید از اسب فرود آمد و قدم در خانه نهاد و فضل ربیع را در دهلیز بدید و گفت تو اینجا چون افتادی فضل گفت
من تیر بر تاب قضایم و تیر بر تاب هر جا که افتد سعید را دل بر او رحم آمد دستش بگرفت و بسرای درآورد و ماحضری پیش آورد فضل گفت
طعام زندگان خورم یا طعام مردگان سعید گفت طعام زندگان … و او را مهمانی کرد و بعد از آن گفت ای برادر صورت حال
اکنون تو همچنان بر سر گریز خودی یا پیش … در طلب تو فضل از آنجا بیرون آمد و با خود گفت درین نزدیکی خانه فلان بازرگانست
که در ایام دولت در اهتمام من بودی بخانه او روم شاید که مرا نگاه دارد و بدر خانه بازرگان رفت در بزد و بازرگان بیرون آمد
فضل را بدید بترحیب تمام او را بخانه برد و بنشاند و خود بدرگاه خلافت رفت و بشارت داد که فضل در خانه منست سعید
شاهک بنشست و فضل را بخدمت مأمون برد فضل چون مأمون را بدید در حال زمین ببوسید مأمون گفت ای فضل ترا امان دادم
و از سر گناه تو برخاستم اکنون هرچه در ایام اختفا بر تو گذشته است بترتیب باز گوی فضل قصه غصه آغاز کرد و صورت حال بگفت

از محافظت زن

از محافظت زن پیر و رعایت سعید شاهک و خیانت بازرگان عرضه داشت مأمون از سعید و زن پیر خوش آمد و از بازرگان خشم گرفت
و فرمود تا پیرزن را صلتی تمام بدادند و سعید را بنواخت و خلعت داد و فرمود تا بازرگان را از شهر بغداد بیرون کنند که لئیم
و بدعهد را در ملک ما جای نیست فضل ایمن و خرم … در کنف دولت و سایه عاطفت مأمون بسر برد حکایت چون
مأمون بر عم خود ابراهیم مهدی دست یافت او را حبس فرمود روزی با حمید طوسی در باب کشتن او مشورت کرد حمید گفت یا امیر
… میدانم که مردمان گویند که مأمون از بهر … عم خود را هلاک کرد و روز دیگر با احمد ابو خالد هم درین باب ملک
مشورت کرد احمد گفت ای مأمون اگر تو او را بکشی خود … زیرا که پادشاهان در چنین … سیاست …
کرده اند لیکن اگر عفو کنی خود … اکنون رای امیر عالیترست مأمون گفت از تو بود که ابراهیم را عفو کردم و از آنجا …
درگذاشتم و آن دوست تر دارم که در باب کرم و محاسن شیم سر در قدم کرام باشم باب چهارم از قسم دوم
در بیان فضیلت حلم بر عقلا عالم پوشیده نماند که هیچ دامی از بهر صید دلها بهتر از رفق و حلم و بردباری نیست حق تعالی
در کلام مجید محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را بدین صفت می‌ستاید آنجا که میفرماید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
جابرین عقده … که در معنی باشد درین باب ایراد کنیم بعون الله و حسن توفیقه حکایت در کتاب شرف النبی آورده‌اند
که چون عبدالله سلام مسلمان شد او را دوستی بود از احبار یهود او را زید بن شعبه گفتندی میخواست که او نیز مسلمان شود و زید اجابت
نمیکرد روزی عبدالله سلام بمسجد رسول درآمد زید را دید در صف مسلمانان نشسته تعجب کرد و از سبب اسلام او پرسید زید گفت
روزی تنها در خانه خود نشسته بودم و توریت میخواندم بصفت محمد رسول الله رسیدم از جمله صفات پسندیده او یکی آن دیدم که
یسبق حلمه غضبه و لا یزید جهل الجاهل علیه الا حلما یعنی حلم محمد بر خشم وی غالب بود و هر چند جاهلان بروی جهل ورزند حلم
زیادت باشد خواستم که محمد را امتحان کنم که این صفت در وی هست یا نه روزی بر در مسجد آمدم اعرابی را دیدم بر شتری سوار چون نزدیک
مسجد فرود آمد و رسم خدمت بجای آورد و گفت مرا فلان قبیله که متابع تواند پیش تو فرستاده اند و میگویند که قحطی سخت مستولی است
و هیچ چیز نداریم امید میداریم که در حق ما احسان فرمایی حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم روی با امیرالمؤمنین علی … کرد و گفت
از فلان جو چیزی پیش تو مانده است حضرت امیر فرمود که نمانده است محمد صلی الله علیه و آله و سلم بغایت متفکر شد من پیش وی رفتم و گفتم
اگر ازین خرما بسلم بمن بفروشی از خرماستانی معین و بوقت میعاد خرما تسلیم کنی تا من زر بدهم رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گفت خرما از خرماستانی معین نفروشم لیکن خرما بمیعاد بتو بفروشم … تسلیم کردم محمد صلی الله علیه و آله و سلم
زر بدان اعرابی داد و او را روانه کرد بعد از موعد که یک هفته مانده بود روزی حضرت مصطفی را دیدم که بتشییع جنازه بیرون آمده بود
و در سایه دیواری نشسته و هر یک از یاران در گوشه قرار گرفته بود من گستاخ وار برفتم و گریبان محمد بگرفتم و گفتم مال مرا بستانی و …
و مدافعت پیش آوری … شما همگنان … در اثنای این مخاطبات بودم که ناگاه عمر خطاب را دیدم که شمشیر کشیده …
که ای سگ … خواست که شمشیر بر من زند محمد صلی الله علیه و آله و سلم او را منع کرد و فرمود که صاحب الحق و الید و اللسان
آنگاه فرمود که حق او را از فلان خرما بوی ده و بیست صاع خرما زیادت بوی ده که غارت … آنگه او … رسول …
… مرا با بیست صاع خرما زیادت بداد من چون آن حلم دیدم از محمد صلی الله علیه و آله و سلم … گفتم و مسلمان شدم حکایت

کویند نعمان بن منذر از ملوک عرب بسیاست و مهابت مشهور بود روزی در پی شکاری می تاخت از لشکر جدا افتاد و هوا بغایت گرم بود
بسوی درختی راند تا بسایهٔ آن دمی بیاساید اعرابی را دید [illegible] در سایهٔ درخت نشسته و پای دراز کرده [illegible] نعمان بروی
سلام گفت اعرابی جواب سلام باز داد نعمان ازو پرسید که نعمان بن منذر را می شناسی گفت بلی او را نیک می شناسم [illegible]
با او داوری بوده است [illegible] گفت چون لشکر نعمان برسید اعرابی دانست که او نعمانست روی بر خاک نهاد و بزبان فصیح گفت
ایها الامیر اعف عن الشیخ الکاذب ای امیر عفو کن از پیر دروغ گوی نعمان بخندید [illegible] **حکایت** [illegible]
مامون ذکر اطعمه میرفت مامون گفت هر کسی طعامی دوست دارد [illegible] مطیعی [illegible] از انواع اطعمه [illegible]
با اصحاب خود افطار [illegible] خوان [illegible] بگسترد و انواع اطعمه بنهاد [illegible] در آن میان نبود و مامون [illegible]
هر کسی [illegible] مطیعی گفت ای امیر المومنین [illegible] فراموش کرده ام [illegible] فراموشی [illegible] حق تعالی از آدم
[illegible] فنسی ولم نجد له عزما [illegible] حق تعالی [illegible] آدم [illegible]
[illegible] فراموشی [illegible] تقصیر معاف [illegible] خطائی [illegible]
[illegible] مامون [illegible] مطیعی [illegible]
چون [illegible] مطیعی [illegible] مامون [illegible] فراموش [illegible]
[illegible] اگر [illegible] در آن [illegible] میان اخلاق خلایق تفاوت [illegible]
[illegible] اخلاق خلایق [illegible] اخلاق ایشان نیز [illegible] رسول صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] ان الله تعالی قسم بینکم
اخلاقکم کما قسم بینکم ارزاقکم یعنی حق تعالی قسمت کرده است میان شما اخلاق شما را چنانکه قسمت کرده است میان شما ارزاق
شما را **حکایت** سلیمان [illegible] گفت [illegible] مامون [illegible] زرگری [illegible] یاقوت [illegible]
[illegible] طول آن [illegible] چهار انگشت [illegible] مامون [illegible]
[illegible] یاقوت [illegible] مامون [illegible]
[illegible] مامون گفت [illegible] یاقوت [illegible]
[illegible] مامون گفت [illegible]
[illegible] مامون گفت [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible] غلامان معاویه [illegible] غلامان [illegible]
[illegible] معاویه [illegible] غلامان [illegible]
[illegible] القدرة تذهب الحفیظة [illegible] **حکایت**
آورده اند که عبد الملک مروان [illegible] مصعب [illegible] مکتوبات [illegible]
[illegible] عبد الملک [illegible]
[illegible] عبد الملک [illegible] مکتوبات [illegible]

که چون آن مکتوبات [illegible] آن جماعت را هلاک کند [illegible] ایشان [illegible] مکتوبات [illegible]
[illegible] مکتوبات [illegible] آتش [illegible] آتش [illegible] تمامت
[illegible] مکتوبات [illegible] این جماعت که مکتوبات [illegible]
[illegible] هلاک کنم [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] مکتوبات [illegible] آن اقتضا
[illegible] ایشان [illegible] **حکایت**
[illegible] انتقام منقطع کرده [illegible] عفو [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible] آن شخص [illegible] آن حکایت [illegible]
[illegible] شام [illegible] مدینه [illegible] چون [illegible]
[illegible] امیر المومنین حسن علیه السلام [illegible] شام [illegible]
[illegible] ابو طالب [illegible] مبالغت [illegible] لطف [illegible]
[illegible] مدینه [illegible] منزل [illegible] معاش [illegible]
[illegible] احتیاج [illegible]
این همه الطاف [illegible] دل و جان [illegible]
[illegible] **حکایت** روزی حجاج تنها [illegible]
[illegible] حجاج [illegible] لعنت خدای [illegible] حجاج [illegible] ظالم [illegible]
خدای تعالی [illegible] حجاج [illegible]
حجاج گفت [illegible] حجاج [illegible]
[illegible] **حکایت** شخصی عبد الله عباس را [illegible] عبد الله [illegible]
[illegible] انتظام امور [illegible]
[illegible] عبد الله عباس [illegible]
[illegible] **حکایت** آورده اند که عیسی صلوات الله علیه [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible] عیسی گفت کل اناء یترشح بما فیه [illegible] **حکایت**
[illegible] کل اناء یترشح بما فیه [illegible]
[illegible] شام [illegible] سلمان گفت [illegible]

یعنی اگر ذره ای قباحت تو زنده ای حمل میکن میرن کنج آنچه تو گفتی مرا زیان نکند و اگر بعکس آنست من بدتر از آنم که تو گفتی و خواجه سنائی این معنی
در نظم آورده است بیت هیچ ادخیره و بشنامش کشت خاش زگفتن محاسش گفت از این زار او بزار آدم آنچه او گفت پیش ابکار ام
کر جزانم بتویم آن از خود ور نیم بابی چه گویم بد حکایت وقتی پرویز بر حاجبی از حجاب خود متغیر شد خانه بر وی زندان کرده و مدتی بر
آن بیچاره محبوس بماند و اختلال حال وی و ضیق کار او از حد بگذشت پیشنیدکه پرویز بار گاهی بیارا کرده بود و در روزی معین بر
آن روز آنجا عشرت خواهد بود و آن حاجب از دوستان خویش جامه ای بعاریت خواست و در آن روز بر بار گاه رفت و از حجب
گمان بردند که مگر او مخلص یافته است و به دستوری پرویز بیرون آمده است چون چشم پرویز بر وی افتاد برنجید لیکن تغافل کرد که روز
عیش و عشرت را به سیاست منغص کردن از اقاف ضرورت ماجب بی مبالات در هر کار شروع میکرد تا گاه فرصت یافت و طبقی
زرین در زیر قبا گرفت و بیرون رفت و پرویز چون مراقبت حال او بود آن حرکت را مشاهده کرد و هیچ نگفت خوان سالاران
بجست و جوی طبق مشغول شدند و جمعی را متهم کردند و خواستند که بتعذیب ایشان پردازند پرویز فرمود که دست از بیچارگان بدارید که آنکس
که طبق برده باز نمیدهد و آنکس که دید نمیگوید چون سالی برین حال بگذشت پرویز هم در آن بارگاه جشنی ترتیب فرموده بود و آن حاجب
بر آن نمط بخود سر در آمد چون پرویز او را بدید بخندید و او را پیش خود خواند و آهسته در گوش او گفت مگر آن طبق زر تمام
خرج شد بدفاقت حاجب از ترس زمین ببوسید و گفت بد کرده ام و امید بکرم پادشاه دارم که عفو فرماید پرویز را بر وی ترحم آمد
و در قم عفو بر جریده او کشید و بر سر شغل خودش فرستاد حکایت روزی مامون بر نشسته بود و مقربان در رکابش میرفتند
صاحب حاجتی ناگاه قصه رفع کرد اسب مامون برمید و مامون از پشت او جدا شد و بدستش مجروح شد مقصد بگرفتند
آن بیچاره که قصد مامون ایشانرا منع کرد و آن شخص را پیش خواند و قصه از دست او بستد و بدست خود بگرفت و بر سر آن توقیع فرمود
و به خشش بر آورد حکایت از احنف قیس پرسیدند که حلم را از که آموختی گفت از قیس بن عاصم منقری را از خود حلیم تر
ندیدم و بیک بار حلم از او آموختم و کتاب فضیلت او کرده ام گفتند چون گفت بقبیله او رسیدم در میانه قبیله او بحبی نشسته بود که
پسر او را کشته پیش او آورده گفتند این قاتل او گفت قیس بجای خود بنشست هیچ تغیر و غضب ظاهر نشد و فرمود که او را
دفن سند و این کشنده را بگوید اگر چه بد کردی اما ایمن باش که از تو عفو کردیم و از سر آن گذشتیم آنگاه گفت بی گناه بی جان
را حق در کردن تو افتاد آنگاه غلامی را بفرمود که صدشتر پیش مادر او ببر تا سوز فرزندش دل او کمتر شود که عورات را قوت علم و
ثبات نباشد چون این ثبات و قوت نفس از و مشاهده کردم مرا بغایت مستحسن نمود در حلم بوی اقتدا کردم حکایت عبد الله بن عباس گفت
امیر المؤمنین علی علیه السلام از آنحضرت پرسید که حال من مردمان چگونه باشد گفت چون ایشان آمدند او فرود آمدی چون ایشان فرود آمدند او بر آمدی
و از اینجا بود که گفت لو کان بینی و بین جمیع الناس شعرة انقطعت لأنهم اذا ارسلوها جذبتها و ان جذبوها ارسلتها یعنی اگر میان
من و میان جمیع مردمان یکتا موی باشد هرگز نگسلد از بهر آنکه هرگاه که ایشان بکشند من فرو گذارم و هرگاه ایشان فرو گذارند
من بکشم حکایت هارون الرشید از اصمعی پرسید که حلم چیست و حکیم کیست اصمعی گفت حلم ثبات نفس است بر مکروه و حلیم آنکه چون مکروهی
بوی رسد اضطراب ننماید و از خشم بر خود نه پیچد و سبکساری نکند هارون پرسید که این معنی را از کجا میگوئی اصمعی گفت روزی در بادیه اعرابی
شنیدم که میگفت سنان بن حارثه احلم من فرخ العقاب یعنی سنان بن حارثه حلیم تر از بچه عقابست و اصل مثل آنست که گفته
احلم من فرخ العقاب از اعرابی سوال کردم که حلم بچه عقاب چونست گفت عادت عقاب چنانست که بچه خود را بر سر کوهی بلند نهد و چون
بچه پر آورد پرواز کند و کلی بدان عالم بکمال حکمت بالغه خویش بچه او را الهام دهد تا بر جای خود بنشیند و حرکت نکند تا آنگاه که پر تمام بر آورد و چه اگر پیش
از آن هیچ حرکت از وی صادر شود در حال از قله کوه در افتد و هلاک شود و بدین سبب در حلم مثل بدو زنند و گویند احلم من فرخ العقاب
و این حال از کمال قدرت و حکمت رب العالمین جل جلاله عجب و غریب نیست سبحان الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی
حکایت شعبی گفت مدتی در خدمت عبد الملک مروان بودم در ایام حکومت او و از انعام و اکرام او مستفید بودم و از عظیم تحمل صاحب
خلق و حلیم یافتم در مجلس که بخدمت او رسیدم بهر وعظا از من صادر شد او مرا از جواب کرد و خطای را عفو فرمود و بکار زر وی لطف تبسم از ...
داشت و تعظیم و ترحیب فرمود و آداب آنکه چون اجازت بار یافتم و بخدمت او در آمدم بر وی سلام کردم و گفتم که من شعبی ام فرمود
که ای شعبی اگر تو را ندانستمی هرگز بار ندادمی ... حکایت کنم گفت من ... شعبی ...
... از خلفا و حکام مرا چنین بار نرسانید ایم آنکه من شخصی را در پیش از گفت باد کرده و ... عظیم کرد عبد الملک گفت ای شعبی
... حدیثی روایت کرده من گفتم ای امیر این حدیث را
... از بهر من بنویس گفت ای شعبی ما ... برای کسی ننویسیم ... که از من صادر شد قطعا تغیر نکند ...
... شفقت فرمود حکایت گویند جاثلیق بحاجتی پیش مصعب زبیر در آمد و در اثنای مفاوضت سخنی گفت که مصعب از آن خشم
شد و قصد استخفاف و تعزیر کرد جاثلیق چندان خاموش شد که خشم مصعب ساکن شد آنگاه گفت اگر اجازت باشد عرضه دارم که
حق تعالی در انجیل عیسی علیه السلام وحی فرستاد مصعب گفت باز نمای جاثلیق گفت حق تعالی در انجیل میفرماید که بر ملوک حکام واجبست که خشم
و تیزی از خود دور دارند و از ظلم و تعدی اجتناب نمایند و در عقوبت و تادیب زیردستان تعجیل نکنند و شرایط حلم را رعایت نمایند
بتقدیم رسانند زیرا که قدرت و توانائی هرگاه که خواهند تادیب و تعذیب توانند فرمود و زیر دستان در حکم ایشانند
... نکنند و بعفو کار را پیوسته تا در معرض سخط حق تعالی نیایند مصعب را این نصیحت آن گوش آمد و حاجت او را بر آورد و مالک بن ... مرا
مرا با حجاج ... و ... بود و در فنون علوم مباحثات میرفت عبد الملک مروان با او اختلاط داشت و در مباحث علمی خوض مینمود
وحدیث حاجی میکرد روزی در خلوت با وی گفتم که ترا امیدها دارم بجهت آنکه الم رعایت وکفایت در ناصیه تو هست و حکیم ...
همت و مروت و کیاست تو استدلال میتوان کرد و بزرگ شمار کی تو گفت ای مالک زود باشد که درگاه مرا مقصد و مقصود عالمیان ...
باید که در آن وقت خویشتن را پیش ما ...ی تا از نصاب انعام ما نصیبی یابی چون نوبت خلافت بوی رسید خلعت ... شتافتم و او را به سر ...
یافتم روزی گفت ای مالک یاد داری آن ایام را که با هم اجتماع داشتیم و ... فنون علوم ... مطارحه میکردیم گفتم ای امیر
و ... آن ذوق و جاذبه آن شوق بعلم را بحضرت آورده ام گفت آنکه این منصب نه از جهت میراث یافته ام و نه بوصلت ... کرد
... حتی گفت ... مقام ... بهر کار ... پیچ ... چندان خصومت کرده ام و جهد ... که کسی با من
... لیکن حظی ... بهره مرا ... مقام ... بهر کار دشمن ... نمود ... و امید داشتم که شرف ... خاک
... کرده است من حلم ... و تبعات ... و هر که دشمن شماتت نموده ام و امید ... دارم که شرف ...
عبد صالحی ... حاجتم ... خدای تعالی امید بر آورد و مالک گفت ... چیا ... که کالای ... میکرد که
پیش از ... خلافت روزی ... گفت جهت کشیده ... پیش من ... و ... دست ... ای ... ملک ... و چون ...

بالکیه بگر زندگانی کنیم با آنکه در حق تو انعام می کنم و با همراه اهل و عیال خود در روی گفتم ای امیر چون بزیارت تو بیرون آمدم قرار بود با اهل و عیال
که شرف خدمت امیر حاصل شود و باز بدیشان مراجعت کنم لیکن چون تا مرا ده هزار دینار بداد و تشریفی نفیس بپوشانید و گفت هر گاه
خواهی بیا تا عهد صداقت تازه داریم من از خدمت او با نعمت و حشمت تمام بازگشتم حکایت نصر [illegible] گفت روزی معتضد خلیفه شعری
ناموزون می خواند و گفت این را بحسن غریب قوال [illegible] باین نظم صوتی غریب [illegible] لطیف بساز و حال غریب قوال آن بود که [illegible]
بخدمت بوده و از ضعف هنوز در وی باقی بود و چون آن شعر ناموزون [illegible] بر نجید و گفت این [illegible] آنکه نه منظوم است و نه
منظوم هم چگونه در صوت آورم و شعر را پیش من [illegible] من بازگشتم و صورت حال عرضه داشتم که غریب چنین می گوید بیا گرد [illegible]
و گفت چرا چنین سخن درشت گفت اگر خواستی خوشتر ازین گفتی و این رباعی بر خواند رباعی گر دوست جفا کند وفا خواهم کرد ای دوست کجا [illegible]
با دوست [illegible] بیرنج [illegible] با دوست برین سبب وفا خواهم کرد حکایت یکی از عمال زیاد ابن ابیه از بصره بگریخت و بشام پیش معاویه رفت
و بوی التجا کرد زیاد بمعاویه نوشت که فلان عامل از من گریخته است و بخدمت تو پیوسته است مرا بر وی مالی خطیر است توقع دارم
که او را پیش من فرستی معاویه جواب نوشت که حق تعالی ما هر دو را در امر خلق حاکم گردانیده است نشاید که هر دو با خلق درشتی کنیم
و ایشان را برنجانیم بلکه شرط آنست که تیر جایی که تو درشتی کنی من حلم ورزم و بصلاح آورم و چون من در خلق آن بر آورم سیاست آورد
باید که درگذری خلق و علم و مدارات و رفق و ملاطفات باشد تا اگر کسی از تو بگریزد در پیش آویزد و خلق از ما نفور نگردد و از رفق ملاطفت ما بیرون
نروند هیچ و هم آن عامل را باز نفرستاد و از کمال حلم او بود که اهل عالم را مسخر داشت و حکم خود کرده انیده بود حکایت در تفسیر آورده اند
که الیسع پیغمبری بود از پیغمبران بنی اسرائیل چون بسیار برآمد ضعیف و ناتوان شد روزی در مجمع بنی اسرائیل خطبه گفت و در آن ذکر کرد که پیر
شده ام و وقت سفر آخرت گشت از شما که از من قبول کند و کفیل شود که روز بروزه باشد و از مردم در خشم نشود و هر چند که او را برنجانند
و ایشان ناملایم و رفق پیش آید کسی که کفیل من گردد بدین خصال حمیده و اخلاق پسندیده من او را نایب و خلیفه خود کردانم شخصی از آن
میان برخاست که جمالی رایق داشت و کمالی فایق و گفت من قبول میکنم و متکفل میشوم که بدین خصال قیام نمایم الیسع علیه السلام نیابت
و خلافت خود بوی داد و او را ذوالکفل نام نهاد و بعد از وفات الیسع علیه السلام قایم مقام او بود همه روز روزه داشتی و همه شب نماز
گذاردی و از مطلع صباح تا منقطع رواح مصالح خلق گذاردی مگر در نیم روز ساعتی بقیلوله استراحت کردی روزی ابلیس بوقت قیلوله
بصورت پیری پیش او آمد فرصت قیلوله فوت شد و وقت نماز درآمد ذوالکفل بنماز برخاست و گفت تو برو خصمان خود را حاضر آر تا میان
شما براستی حکم کنم ذوالکفل بنماز مشغول شد و شب زنده داشت و از بامداد ابلیس حکم خواست و تا هنگام استراحت باستماع دعاوی خلق
مشغول بود چون خواست بقیلوله برود ابلیس گفت چون بود که دی روز باز نیامدی و امروز تا این ساعت ابلیس حکم حاضر نشدی ابلیس گفت
خصم من مکار است چون او را ابلیس حکم خواندم گفت حق تو میگذارم و او را بوعده در وعد تا اکنون نگاه داشت و عاقبت دفع کرد چون
از وی نومید شدم باز نظر تو آمدم تا داد من از وی بستانی چندان بگفت که وقت نماز درآمد ذوالکفل بنماز مشغول شد و او را آنکه برود خصم
خود را بیاورد ابلیس بازگشت و ذوالکفل بر قاعده تا شب بنماز و در او مشغول بود و همه شب احیا کرد و از بامداد بمجلس حکم آمد و تا بوقت استراحت
بقطع خصومات و ساختن مهمات خلق مشغول بود آنگاه در باز گرفت و شب نخوابیده بود خواست تا استراحت کند ابلیس ساعتی بکذارد کسی بر در [illegible]
ابلیس بحیلت در آمد و ذوالکفل را بیدار کرد و ذوالکفل خواست که در خشم شود حق تعالی او را نگاه داشت و حلم و ثبات کار فرمود و خشم و تیزی

بخود راه نداد و ابلیس چون کمال حلم و بردباری او بدید خوار و خجل بازگشت حق تعالی او را ببرکت این خصال پسندیده و خلعت نبوت
کرامت فرمود و در قرآن مجید نام او را در سلک انبیا کشید آنجا که میفرماید وَاذْكُرْ إِسْمَاعِيلَ وَالْيَسَعَ وَذَا الْكِفْلِ وَكُلٌّ مِنَ الْأَخْيَارِ
حکایت عبدالله بن جعفر طیار گفت روزی بسرای معاویه در آمدم خالی بود و ساعتی توقف کردم معاویه را دیدم از حرم بیرون آمد و اثر تغیر بر
او ظاهر بود در خواستم که باعث چیست بپرسم گفتم امیر را از واقعه خود حکایت کنم چه میدانم که اهل حرم در این ساعت امیر را بگریانیده اند
و خصومت بر است کرده معاویه گفت راست گفتی چنین بود عبدالله گفت ای امیر دی روز با کنیزکی تقریر کردم که شب پیش تو آیم
چون شب در آمد ساعتی توقف کردم و چنان گمان بردم که اهل حرم در خواب شده اند بر خواستم که پیش کنیزک روم جماعت حرم از خواب
بیدار شده بودند و عقب من می آمدند چون من آواز پای شنیدم راه بگردانیدم و بجایگاه رفتم و آنجا بستری بود و کنیز [illegible] و من از دهلیز
بر او نشستم و از جای برانگیختم جماعت حرم بیامدند و مرا گفتند میدانیم که در چه فعلی و درین نیم شب بر بستر بر چه کنیزکی نشسته بودی
آنگاه در من افتادند و در روی و موی من بکندند و جامه بسیار بر من زدند و من از ایشان هیچ نگفتم چه از حکما شنیده ام که زنان بر کریمان عالم
چیره شده و لئیمان بر زنان غلبت کنند و ایشان را مالیده دارند و کمال حلم آنست که از زیر دستان تحمل کنند چون معاویه این حکایت
بشنید بسیار بخندید و اثر ملالت و خشم او زایل شد و بازگشت و بحرم در آمد و خواتون را اعتذار خواست و این حکایت تقریر کرد
ساعتی بر آمد و کنیزی از حرم بیرون آمد و هر یک ده بدره در زیر طبقی نهاده و پیش من نهاد و گفت خواتون عذر میخواهد و میگویند
امروز بسبب حکایت تو امیر مصالحت با ما بداد من حلم و کرم خود و بپوشانید و بسر صفا و صحبت باز آمد اکنون این محقر مکافات آنکه [illegible]
لطیف گفت من آن را بستدم و بدل خوش بخانه رفتم حکایت معتضد خلیفه چون حج بگذارد و بمدینه رفت و در مسجد روضه رسول
صلی الله علیه و آله و سلم خطبه بلیغ بگفت و خلق را موعظت کرد و در اثنای آن خود را بعدل و داد بستود شخصی بر سبیل طنز و استهزا از پای
دو پای بر خاست و گفت چون از منبر فرو آمد آن شخص را پیش خود خواند و گفت پیر غلام رسول و خلیفه خدا او را خطبه که
شعار نبوت است چرا بر من استهزا کردی آن شخص گفت بفضیلت تو از روی حسب و نسب انکاری نیست ما را اما که در خطبه و وعظ و نصیحت میکردی
سخن آن بود که آن عجب میکردم چون تو تزکیت نفس خود و اثبات عدالت و ورع مشغول شدی زیرا که در ورع گفتن و بجای آوردن سخت گران است
این شخص معتضد گفت ترا از چه معلوم است که من تزکیت نفس خود و بدروغ میکنم گفت از آنکه مرا در عراق ضیعتی است و وکیل تو آن را
بغصب ستده است و من بدست او بتظلم آمده بودم معتضد گفت من خلیفه خدا ام و جمع عقده عالم در دست منست
من حکم صواب آن باشد آن شخص گفت ای امیر اگر این سخن یک بار گوید عجب شد درین سخن دو گونه عجب پیدا شد و معتضد بخندید و [illegible]
تا توقیع نوشتند و ضیاع او بازدادند و این حال از کمال حلم او بود حکایت آورده اند که امیرالمؤمنین علی علیه السلام غلامی داشت چون او را
بخواند غلام در دهلیز بود و آواز او بشنید و جواب نداد علی علیه السلام بیرون آمد غلام را دید در دهلیز نشسته گفت او را چرا
جواب ندادی غلام گفت یا امیرالمؤمنین ظرافت حلمت بر اخلاق تو شناخته ام و دانسته که اهمال کردم و جواب
ندادم چه دانستم که با من گناه عقوبت نفرمایی امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت چون گمان نیکو بمن بردی ترا آزاد کردم باب پنجم
در شفقت و رحمت و لطف و دلجویی قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله تعالی یحب معالی الامور
و اشرافها و یبغض سفسافها از ارباب عقل اصحاب فضل محقق و مبرهن است که علو همت و شرف نفس و لایت اعمال خطیر و خدمت

آنکه کار پادشاه محبوب و پسندیده است و پادشاهی نیست نفس کرده [illegible] و مردود است و ملکی نیست که از [illegible] و رونق و آلت [illegible]
و قوت [illegible] پادشاهان مشارک [illegible] لیکن بسبب [illegible] نفس [illegible] جای ایشان خواهست و [illegible]
[illegible] و نشست [illegible] پادشاهان [illegible] ملوک و سلاطین جای گرفتند و [illegible]
ساختند **حکایت** محمد بن ابراهیم [illegible] گفت [illegible] محمد بن علی بن عبد الله بن عباس [illegible] مهدی [illegible]
[illegible] هارون پسران مهدی نیز حاضر شدند و هر چه در مکتب خوانده بودند از لغت و نحو و شعر بر مهدی عرض میکردند بعد از آنکه [illegible]
[illegible] مهدی هر یک از [illegible] اسمعیل [illegible] ده هزار دینار و پنج هزار دینار [illegible] و یک آدینه چون خوان [illegible]
پیش مهدی نهادند از آن قدری تناول کرد [illegible] روی بهارون کرد و گفت [illegible] این سکره [illegible]
[illegible] هارون [illegible] کرد و گفت ای امیر [illegible] پنج [illegible] سکره [illegible]
[illegible] مهدی [illegible] خادم را [illegible] فرمود تا هزار دینار [illegible] هارون کرد مهدی [illegible]
[illegible] و عنبر خادم را [illegible] فرمود تا صد دینار دیگر [illegible] و هم بهارون داد و بعد از آن فرمود تا وظایف [illegible]
برقرار [illegible] آنگاه هارون گفت [illegible] خویش [illegible] چون از پیش مهدی بیرون آمدیم هارون [illegible]
پیش خود خواند و گفت [illegible] که تمامی این زر [illegible] قسمت کنم [illegible] بیعت کردیم و تهنیت خلافت گفتیم محمد بن ابراهیم گفت
که هارون گفت ولایت بحرین [illegible] دادم و ولایت بصره بعیسی بن جعفر [illegible] و حجابت بفضل [illegible] تفویض کردم آنگاه فضل را فرمود
که آن زرها را بیاور تا بر شما قسمت کنم فضل [illegible] روان شد هارون گفت ای فضل این [illegible] نیست که [illegible]
[illegible] و عنبر خادم در گوشه [illegible] نشسته بود و این احوال [illegible] و در حال پیش مهدی آمد و عرضه داشت مهدی [illegible]
[illegible] و آن حال [illegible] میکرد و بغایت خرم شد آنگاه [illegible] گرفت و بوسید و گفت [illegible]
تو خلیفه شوی و عهد خلافت تو بهترین عهدها باشد [illegible] دولت [illegible] محمد بن ابراهیم گفت چون هارون بخلافت [illegible]
[illegible] وفا نمود و ولایت بحرین [illegible] داد و فضل ربیع را [illegible] حجابت داد و بعد از آن منصب وزارت بدو تفویض کرد و هر کس را
[illegible] وعده داده بود وفا نمود و این [illegible] عجب [illegible] او بود که حق تعالی در ابتدای طفولیت [illegible]
داشته بود **حکایت** یعقوب لیث چون از صفاری اعراض نمود روی بسپاهیگری [illegible] نهاد او را گفتند تو مردی [illegible]
[illegible] این خطاب چیست گفت مرا دریغ آمد که عمر شریف و جان عزیز را [illegible] صرف کنم و چون دانم که
روزی جام مرگ را نوش می باید کرد باری بچیزی طلبم که اگر بیابم نامی [illegible] بماند و اگر نیابم در راه [illegible] بمیرم [illegible]
این همت بلند بدان مقام رسید [illegible] **حکایت** یعقوب لیث [illegible] چون [illegible]
[illegible] گفت ای فرزند [illegible] یعقوب جواب داد که [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] **حکایت** در حضور [illegible] قشیری حکایت کرده که سلطان العارفین بایزید بسطامی روزی گفت که

من دوش میخواستم که از حضرت عزت درخواهم تا ذیل غفران بر جرایم خلق اولین و آخرین کشم لیکن باز شرم داشتم که [illegible]
[illegible] که در حضرت عزت [illegible] **حکایت** مأمون در آن وقت که
[illegible] و ترتیب [illegible] آمد و فرمود تا [illegible]
[illegible] فضل سهل [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] میدان [illegible]
[illegible] مأمون گفت [illegible]
[illegible] فرمان [illegible] انعام و ترتیب [illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** مالک [illegible] روزی [illegible]
[illegible] خدم و حشم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که حق تعالی مرا از خزاین [illegible] غلام گفت [illegible]
[illegible] مالک [illegible] غلامی [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] مالک گفت ای پسر غلام [illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible] عمر عبد العزیز [illegible] خلافت [illegible]
[illegible] خلافت [illegible]
[illegible] عمر عبد العزیز [illegible] گفت حق تعالی [illegible]
[illegible] **حکایت** سلطان محمود [illegible]
[illegible] طلب دنیا [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] بر بام [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] **حکایت** منصور خلیفه پسری داشت صالح نام [illegible] که او را بعد از مهدی ولی
[illegible] که صالح ولی عهد باشد [illegible] اول ولی عهد او را
[illegible] مهدی از آن حال مضطرب شد [illegible]
گرداند و بعد از ولی عهد من باشم [illegible] محتاج [illegible]

بیع از فرزندان مستاجران دو و دولت عالی بدان رضا نداد که جز نفس من کسی [illegible] این شغل خطیر کرده منصور گفت چون تربیت
عالیت ما رضا داد او را برای این نفیس مقدم داشتیم و آن عزم که در باب صلاح تقدیم نمودیم بجا نیاورد فسخ کردیم حکایت [illegible]
هارون الرشید قرآن میخواند بدین آیت رسید الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی و درین آیه حق تعالی از قول
لعین خبر میدهد که او بملک مصر فخر آورده و عجب اظهار نموده که در بغداد اخس کسی که خسیس ترین اهل بغداد باشد و در پیش من آرید
بعد از تفحص تمام مسکینی را یافتند خطاوین نام و [illegible] هارون آورد و او را بامارت مصر [illegible] این کار را والی گذارد و خطاوین
بهم رسید و گفت در دولت امیر از [illegible] این شغل [illegible] هارون [illegible] اسباب تجمل و [illegible] غلامان ترتیب کرده
منشور ولایت مصر بنام او نوشتند ارکان دولت ازین حال تعجب نمودند یکی از خواص از هارون پرسید که موجب این حال چیست
هارون فرمود که فرعون لعین بملک مصر نازید و مفاخرت نمود من برغم آن لعین خسیس کمترین رعیت خود را امارت مصر دادم تا معلوم
محقق گردد که دنیا و ما فیها از حضرت عزت اعتبار پر پشه ندارد و خطاوین چون بمصر رفت و آن کار به بهترین وجهی ادا و دولت
شغل آنچه پسندیده بتقدیم رسانید و او را در آن دولت پسری در رسید احمد طولون نام بغایت کریم النفس و عالی همت بهر روز
وی جامه نو پوشیدی که قیمت آن پانصد دینار بودی [illegible] آن جامه را بخشیدی چون جامه بخشیدن او بسیار شد وکیلان او جامها
بخریدند و پیش امیر احمد آوردند احمد چون از آن حال خبر یافت جامه را معیوب کرده می بخشید تا وکیلان [illegible] و چون حکومت مصر
با احمد تعلق گرفت هارون هرگاه از حساب مصر باز [illegible] و ازو مالی زیادت توقع داشتی [illegible] از علو همت هارون بود که چون مصر را
بجهت تعصب این حقیرترین کسی داده بود بدان التفات نکرد حکایت چون صیت کرم و سخاوت حاتم طائی در اطراف و اکناف عالم
شایع شد قیصر روم خواست تا او را امتحان کند کسی فرستاد و پیش او دو صد شتر سرخ موی سیاه چشم طلب داشت حاتم اهل قبیله خود را
گفت هر یک از شما یک شتر برین صفت بمن دهید تا من بزودی بهای آن بشما رسانم ایشان صد شتر بدان صفت که قیصر خواسته بود
ترتیب کردند و بفرستاده قیصر فرستاد و قیصر از آن حال تعجب نمود و گفت ما این اعرابی را امتحان می کردیم او ما را ممنون منت خود کرد
قیصر [illegible] تا آن صد شتر را از متاع روم و قماش نفیس بار کرده و پیش حاتم فرستاد حاتم قبیله را گفت هر کس که شتر داده است
[illegible] شتر خود را با بار بستاند و [illegible] از آن [illegible] هیچ بهر خود نگذاشت چون رسول باز آمد و آن حال عرضه
داشت قیصر گفت [illegible] دنیا [illegible] او [illegible] حاتم تعجب نمود حکایت عماره بن حمزه از جمله [illegible]
روزی در مجلس منصور خلیفه نشسته بود شخصی درآمد و از [illegible] عماره [illegible] غضب گرفت منصور [illegible]
خصم خود با [illegible] و جواب بگوی عماره گفت ای امیر او خصم من نیست آن ضیعت از آن [illegible] من بوی بخشیدم
[illegible] از خدمت [illegible] و جاه و مرتبت خود [illegible] حاضران بروی آفرین کردند و منصور از علو همت او خوش آمد
[illegible] فرمود که [illegible] منصور حکایت [illegible] عماره [illegible] خود حکایت کرد [illegible] منصور گفت [illegible]
[illegible] منصور [illegible] عماره [illegible] منصور گفت این [illegible]
عماره گفت [illegible] منصور گفت [illegible] خادم [illegible] تا اسباب معاش خود [illegible]
التفات نکرد [illegible] منصور گفت [illegible] او تا [illegible] گفت شاید که [illegible]

گرده باشد منصور گفت ساعتی دیگر باز او را امتحان کنیم خادم را فرمود که این حمایل را پیش عماره بر و بگوی که [illegible] سلام میرساند
و میگوید که این حمایل را بتو بخشیدیم [illegible] خادم چون [illegible] عماره گفت سلام
من برسان و بگو که مرا بدین احتیاج نیست [illegible] بخشیده [illegible] خادم باز گشت [illegible]
حال بگفت منصور گفت محقق گشت که عماره از آن عالی همت [illegible] حال [illegible] خادم [illegible]
[illegible] باب ششم از قسم دوم در بیان فضیلت ادب [illegible] انواع [illegible]
بعضی شرع و در اصول و فروع دین [illegible] و بعضی [illegible] تواریخ و اشعار و [illegible]
[illegible] ارباب حقیقت [illegible] نفس و [illegible] خاطر و ملازمت [illegible] ورع و تقوی
[illegible] اخلاق حمیده و [illegible] خصال پسندیده بود و طالب [illegible]
[illegible] اسرار ربانی [illegible] که تا نفس انسانی مهذب [illegible]
[illegible] که در جمیع احوال از ادب [illegible] عاقل و عاطل [illegible]
[illegible] علم و فضل [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] دوست [illegible]
[illegible] التفات [illegible]
[illegible]
[illegible] ابوالعباس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible] هارون الرشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در میان ایشان نشست سلام کردم رو برو شد و مرا ترحیب و اکرام کرد و گفتم صاحب سرای ازینها کدام است گفت ما فرزندان و اقارب اوییم و او در باغ است
برخاستند و او را بیرون خواندند پیامد و بر من سلام کرد و در پهلوی من بنشست و از حال و مقدمات و امور حضرت پرسید بر وفق مراد وی جواب
گفتم آنگاه غلامان طبقها را شربت و میوه بیاوردند و بگذاردند و بعد از آن مایده ملوکانه بکشیدند و چون از طعام فارغ شدند
دست بشستند و بخور و بالیده بیاوردند و نماز پیشین مشغول شد و نمازی با خضوع و خشوع و تعدیل ارکان و آداب آن بگذارد آنگاه
روی بمن آورد و گفت موجب آمدن تو چیست گفتم امیر المؤمنین مرا پیش تو فرستاده است مثالی بوی دادم بخواند و بر دو چشم نهاد
و خویشان را سوگند داد که ازین ساعت باز که تا هیچکس در یک موضع ننشیند و تمامت خدم و حشم حالیا بنهادند و بدو و البته
بمعیت ایشان بدیشان نموده کار خود بر چه قرار بگیرد آنگاه گفت ای منادی برون آرید سکری را بخواند و بند بر پای خود نهاد و گفت ترتیب زاد
و غلامی او را در طرف محمل نشاندند و در طرفی دیگر من نشستم و از شهر راندیم و آن شخص هیچکس از غلامان و خدمتکاران خود با خود همراه
نکرد و چون بظاهر دمشق رسیدیم گذر ما بر باغی نزه و بوستانی خرم افتاد و در آن حال با دلی خرم و طبعی گشاده با من گفت این باغ از آن
منست و در وی انواع درختان غریب و میوه‌های مرغوب و از آنجا بدهی رسیدیم معمور گفت این ده نیز ملک منست و چنین بر چند ده و مزرعه
بگذشتیم گفت اینهمه ملک منست من گفتم مرا از تو عجب می‌آید که ترا هارون طلب می‌فرماید است بعتقید و تو از اهل و اتباع خود و جمله اسباب
دور و معلوم نیست که حال تو بر چه وجه خواهد بود و تو بدل فارغ بمفاخرت مشغول شده و صفت باغ و بستان میکنی چون این سخن از من بشنید
گفت دریغ فراست من که در حق تو غلط افتاد و من ترا مردی عاقل و عارف تصور کرده بودم اکنون ترا در حساب عوام یافتم اما آنچه مرا
بسیاست امیر المؤمنین ببرد هیچ نتوانم کرد که همه خلایق در قبضه قدرت اوست که هیچکس را هیچ آفرید منفعت و مضرت نتواند رسانید
بی اراده و مشیت او و من گناهی نکرده‌ام که از آن بترسم و امیر المؤمنین حال معلوم ندارد و گفت حاسدان و غمازان بسماع او
رسانیده‌اند در حق من متغیر شده است چون برات ساحت من روشن شود او را محقق گشت تفحص از احوال من بکند و از بیهوده احتراز نماید و کرم باز کرد اند
و اگر در آن حال که در شانست و عمر معلوم من سپری شده و تقدیر چنانست که هیچکس تبدیل نپذیرد پس من دفع آن قدر نتوانم و از حلول آن گزیر نیست
باشم و من بحضرت اکرم الاکرمین بنگر که ناگاه هم مجاهده صبر من برقرار است زبان شکر من گشاده و دل در مقام تسلیم و رضا ثابت مرا
گمان چنان بود که ترا ازین احوال و مقامات نصیبی باشد و از پایه عوام برتر باشی اکنون چون مبلغ عقل تو واقف گشتم و قوت نفس
تو مرا معلوم شد من بعد با تو سخن نگویم تا بحضرت امیر رسیم ان شاء الله تعالی آنگاه از من اعراض کرد و بقرآن خواندن مشغول شد و بتسبیح و تهلیل
هیچ لفظ دیگر از وی نشنیدیم چون روز سیزدهم بحضرت هارون رسیدیم من پیشتر در آمدم و احوال او با تسبیح بگفتم چون بدانجا رسیدیم
که فرزندان و اتباع خود را سوگند داد که تا کار من بر چه قرار بگیرد و شما جمعیت مسازید و مرا گفت بند بیرون آر و بر پای من نه چهار
هارون الرشید برافروخت و از حیا چین بر رو افکند و چون سر زنش که مرا کرده بود و شناعت گفتن نمودم و اظهار نمودم هارون گفت
والله که او در روی نیکو بحقیقت دانسته بود که دانسته است و بانفراد ایشان او را آزرده ایم آنگاه فرمود که بند از پای او برگیر
و او را پیش من آر چون در آمد و بند از پای او برگرفتم و او را بحضرت هارون در آوردم چون چشم هارون بر روی او افتاد بسیار
بپا کرد آن شخص خدمت کرد و هارون او را ترحیب فرمود و اشارت کرد که بنشین آنگاه فرمود که بسمع ما رسانیده‌اند که ترا شرف نفس
و مکارم اخلاق است خواستم که ترا ببینم و سخن تو بشنوم و در حق تو احسانی نمایم حاجتی که داری بگوی تا برآوریم آن شخص گفت حاجت

آنست که هارون اجازت فرماید تا بنزد یک اهل خود باز روم که ایشان بواسطه من پریشان حال باشند فرمود که این
خود اجابت مقرونست حاجتی دیگر بگوی که مصالح معاش تو تعلق داشته باشد و جاه و مال تو بدان بیفزاید گفت در دولت امیر استغنا
حاصل است و بازمانده‌ی نیست و امور معاش من منتظمست و احوال مستقیم و چنین تمامت اهل دمشق در ظلال جلال امیر آسوده مانده‌اند و در
نظام و قومی و زوری کامیاب گذرانند چون آن شخص این سخن بگفت هارون فرمود که در حفظ و حمایت الهی بمقام خود باز گرد و اگر من بعد ترا مهمی حاجتی
گردد بحضرت ما باز نمای تا مراد تو بانجام رسانم آن شخص خدمت کرد و باز گشت منادی من عبد الملک گفت هارون مرا فرمود که در عقب
او بدمشق برو و او را بخانه خود رسان و هیچ از مستان که صلات تشریف تو آنجا مقرراست او را بدمشق رسانیدیم و در حق من الطاف
بسیار کرد و چون مراجعت کردم هارون مرا دویست دینار صلت فرمود و فایده این حکایت آنست که عاقلان از احمق کردند
که مرد بواسطه سلامت نفس خویش نشناسی از وطن و هلاک خلاص یابد و عاقبت کار بخیر و خوبی انجامد که عاقبت سلامت نفس
گزینش از جهان و دل جواب سلام عاقبت عافیت گزین زیرا که او رسانند ترا بدار سلام **حکایت** محمد سعید انباری گفت خلیفه سلیمان
و هب متغیر شده و او را در زندان حبس فرمود و من او را خدمت نیکو میکردم و امید آن داشتم که روزی خلاص یابد و بر منصب
دور و روزی مرا گفت که از زبان من خود بمعتمد خلیفه عرضه بنویس که در اسباب و املاک من مداخلت نمایند و ازیت من فقط
و تعرض رسانند که چون خلیفه باز با سر رضا آید پشیمان شوند و اسباب من خراب شده باشد و تعقل و کفایت آن گرفتار کردند
چیزی نوشتم و در آنجا ذکر کردم که زود و باشد که خلیفه بر تو باز اتفاق که در باب فلان کرده اند واقف شود و ساعیانرا تادیب نماید
چون مکتوب سلیمان عرض کردم گفت لفظ تو نیابات را تغییر کن تا در حق من گوید که در فلان تاریخ خلیفه بر احمد بن حصیب
متغیر شده و او را حبس فرمود من نوشتم که در آن وقت نتوانم که تقصیرات او را باز نمایم
که با من گفتم تو مردی کریم نفسی و قوت عقل و ادب داری که خلیفه ما را کند تو بجواب آن مشغول شو تا من بر سر خلیفه حاضر کردم و او را
با سر رضا آورم چون حاضر آمد خلیفه را آورده و از پیش حضرت و آنجا پیش خلیفه نهاده بود و وضو ساخته و دوات و مسواک
بجای می آورد و نظر بر مالی و زبان تعبیر ما نگشاد و گفت مرتبه شما بلند گردانیدم و از میان اقران و امثال شما را باصطناع
خویش اختصاص دادم و شما در مال ما خیانت کردید و تقصیر در کار من جایز داشتید احمد تحمل نکرد و گفت ای امیر ما در حق تو
اخلاص ورزیده‌ایم و طریق امانت مسلوک داشته و تقصیر جایز نشمرده و ساعیان بر رای امیر تمویه کرده‌اند و حال ما
بسیاری عرضه داشته احمد چون این بگفت از خشم در بشره خلیفه ظاهر شد من سوی احمد بچشم اشارت کردم که خاموش باش احمد
خاموش شد خلیفه به همان کلمات بالاعادت فرمود احمد تحمل نکرد و هم بر همان نوع جواب داد روی خلیفه از خشم بر افروخت و مسواک که در دست
داشت بر روی او زد و او را بگزارد و پیش خود براند و گفت او را بیرون برید من تحیر ماندم که می چند بار پیش خلیفه فرموده
ای سلیمان تو چه میگویی گفتم ای امیر هیچ گناه نبوده و تقصیرات که کرده است معترفست و عفو و رحمت امیر را امیدوار است و بر حمل تقصیر
گر احوال اعتراض باشد اگر عفو و مرحمت فرماید کرم و بخشش فرموده باشد و اگر تادیب و مالش فرماید هیچ مجرم مستحق آن است چون این
سخن بگفتم فرمود که از تو عفو کردم آنگاه مرا تشریف فرمود و شغلی که متصدی آن بودم بمن مقرر داشت تشریف پوشیدم و بکابت و ثاق خود
روان شدم در راه احمد را دیدم که مو کلان او را می بردند گفتم ای برادر چرا نصیحت من قبول نکردی و بجواب خلیفه مشغول شدی تو بدانستی

که مقابل احوال خلفا به افعال و احوال نا... و خواطر ایشان بیش نازک باشد و جزم بر قرائح ایشان نشاید سخن گفتن نمایند و این حکایت آنست
که مقربان ملوک باید که در خدمت ایشان الفاظ فصیح گویند و در مقام عتاب بجرم خویش معترف گردند و از اعتراض بر سخن ایشان محترز
باشند تا از ثمرهٔ عفو و مرحمت ایشان بهره‌مند گردند حکایت اصمعی گفت روزی هارون الرشید مرا بتعجیل بطلبید و چندکس بطلب
من آمدند چنانکه هراسی بر من غالب آمد چون بمجلس در رفتم او را دیدم متفکر بر تخت نشسته و بر کرسی دختری بر چپ او نشسته و بر دست راست
مروان بن ابی حفصه بر پای ایستاده من خدمت کردم و بجای خود بایستادم بعد از ساعتی سر برآورد و گفت شنیدی که این خواهرزاده مروان
حفصه معن زایده را چه مدح گفته است گفتم ای امیر شنیده‌ام هارون بیتی چند برخواند مضمونش این معنی بود که سخاوت بر معن ختم
شده و تا قیامت همه کریمان عیال من خواهند بود و تو میدانی که معن بنده‌زادهٔ ماست آنچه کند در کرم عیال ماست من گفتم ای هارون
او دروغی گفته است و جاه سخن شعرا بر دروغ باشد چنانکه گفته‌اند احسن الشعر اکذبه هارون بکمال کرم از من عفو فرمود و گفت من او را
ادب کنم تا بعد از این کسی دیگر بر این بی‌ادبی اقدام ننماید آنگاه فرمود تا مروان را تازیانه چند زدند مروان گریان شد و برآورد که یا امیر در مدح
خاندان تو قصیده‌ای گفته‌ام که کسی نگفته است هارون فرمود که بخوان مروان چون قصیده را انشاد کرد و طرب و اهتزاز در هارون پیدا شد فرمود که
از تو عفو کردم و او را یکصد هزار درم صلت فرمود و چون مروان بازگشت هارون گفت میدانی که این دختر کیست گفتم نمیدانم فرمود که این
[illegible] بوسه بر سر وی نه تا برکت [illegible] چه کنم که بوسه بر سر وی نهم یا نه و گفتم که اگر بوسه ندهم خلاف فرمان خلیفه
کرده باشم و اگر بوسه بر سر دختر خلیفه نهم بی‌ادبی باشد حق تعالی الهامی در دل من انداخت آستین خود بر سر او انداختم و بوسه بر آستین خود
زدم هارون را از آن ادب خوش آمد مرا ده هزار درم انعام فرمود حکایت اصمعی گفت من در بصره تحصیل میکردم و از درویشی و فقر
و فاقه روزگار میگذرانیدم هر بامداد که بدرس میرفتم که در همسایگی بقالی فضول بود مرا بتحصیل ملامت میکرد و سرزنش مینمود و میگفت چرا عمر ضایع میکنی
و روزگار بیهوده میگذرانی برو حرفتی پیش گیر تا نان و جامهٔ تو از آن حاصل شود و این کاغذها و اوراق که میخوانی بمن ده تا ظرف آب نهم بعد از چند روز
میبینم که پوسیده باشد و تر از آن هیچ فایده نباشد پیوسته آن فضول این فضولی میکرد و من بغایت از وی دلتنگ میشدم و لیکن با وجود قلت حال
تحصیل میکردم تا بمرتبه‌ای بغایت رسید و لباس بر تنم کهنه شده و [illegible] روزی متفکر بر در خانه نشسته بودم
خادمی بیامد و گفت امیر بصره ترا میخواند گفتم امیر بصره مرا چه شناسد و من با این جامه چگونه بخدمت او روم [illegible] بازگشت و صورت
حال من بخدمت امیر بصره عرضه داشت [illegible] جامهٔ خوب و طبله عطر و بخور و صره زر پیش من نهاد و گفت
امیر فرموده که این تشریف بپوش و عطر بکار دار و صره زر را خرج نما و [illegible] تشریف پوشیدم و عطر بکار بردم
و بخدمت امیر رفتم مرا ترحیب و اکرام فرمود و گفت فرمان هارون الرشید رسیده است که ترا بجهت تعلیم محمد امین ببغداد فرستم آنگاه مرا
بترتیب تمام و بمصحوب معتمدان خود ببغداد فرستاد و چون بخدمت هارون رسیدم و شرف دستبوس یافتم بلفظ مبارک راند که بعد از
استخارت و استشارت ترا از بهر تعلیم فرزند محمد امین اختیار کردم میباید که درین کار شرایط نصیحت مرعی داری و رسم تربیت بجای آوری و هیچ دقیقه
از دقایق تعلیم و تادیب او فرو مگذاری که در دین او را شاید که روزی خلیفهٔ مومنان گردد من خدمت کردم و گفتم آنچه
فرمان امیر باشد [illegible] بجای آورم [illegible] محمد امین حاضر شد و رسم نثار بجای آوردند و مرا از آن نثار مالی خطیر حاصل
شد [illegible] خلیفه [illegible] هزار [illegible] هارون [illegible] تمام [illegible] که بدست من آمد ببصره فرستادم و دیگران

آنکه بسبب [illegible] سرا با عبارت میکرد و در حق اندک محمد امین تحصیل بسیار کرد و از فنون علم حظی وافر یافت من از حضرت هارون
التماس کردم تا او را امتحان فرماید روزی او را امتحان فرمود و اعتقاد او در حق من زیادت شد فرمود که میخواهم روز جمعه محمد امین خطبه گوید
گفتم غم آن خورده‌ام و دو خطبهٔ غرا او را یاد داده‌ام روز جمعه محمد امین بمسجد جمعه رفت و شرایط خطابت بتقدیم رسانید و مقربان حضرت
خلیفه نثارها کردند و آن جمله بمن ارزانی داشت روزی هارون مرا گفت چه آرزو داری گفتم بدولت امیر تمامت آرزوها یافته‌ام اگر امیر
اجازت فرماید تا ببصره روم و خویشان و متعلقان خود را ببینم و اهل بصره آثار تربیت امیر را در حق من مشاهده کنند تقاضای انعام
و اکرام [illegible] باشد فرمود که اجازت هست آنگاه مثال اصدار فرمود با میر بصره که باید که در تعظیم و توقیر جانب اصمعی و مشاهیر و صدور
و اعیان بصره بخدمت اصمعی آیند و از فواید علوم وی اقتباس نمایند من تیزتر تمام ببصره رفتم و در سرای قدیمی خود نزول کردم روز دیگر
آن بقال فضول بخدمت من آمد گفتم ای شیخ آن کاغذها را در ظرف نهادی دیدی که چه خوش کار شد بیچاره در مقام اعتذار
و آمد [illegible] و معلوم شد که علم صاحب خود را [illegible] العلم [illegible] قدره [illegible]
حکایت در آن وقت که امیر سعید نصر بن احمد سامانی امیر علی [illegible] الطرف [illegible]
در [illegible] آن روی [illegible] متغیر شد لیکن سخن قطع نکرد و از جاده استقامت منحرف نگشت چون بخاتمت تمام شد بیرون
و جامه بیرون کرد کژدمی در جامه او بود و بسیار جای او را زخم زده بود و چون این حال بخدمت امیر نصر گفت متعجب شد
[illegible] گفت هم از اول چرا بیرون نرفتی و این زحمت را از خود دفع نکردی امیر علی گفت شرم داشتم که با وجود حضور تو
گفتم اگر من در وقت ادای خدمت تو بخویش [illegible] کردم [illegible] مقابله [illegible] تو [illegible]
ادب و فصاحت و خوش آمد [illegible] آنچنان حال کرد [illegible] از ارکان مملکت [illegible] و چون او
[illegible] حکایت ابراهیم [illegible] غلامی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حکایت

گز [illegible]

کرد [illegible] حکایت
[illegible] ابراهیم گفت [illegible] غلام [illegible]
آورده‌اند که معتصم [illegible] هزار غلام ترک بود [illegible] غلامی بود [illegible] معتصم او را
بغایت دوست میداشت و در فراق وی صبر و آرام نداشت روزی غلام [illegible] پیش او آمد و او [illegible] پرسید که چه
شکایت گفت [illegible] باشد من [illegible] گفت [illegible]
ابراهیم گفت [illegible] معتصم گفت [illegible] ابراهیم گفت من او را
برای [illegible] آب [illegible] ابراهیم گفت [illegible] بازآمد و خدمت کرد و گفت [illegible]
چه [illegible] آن باشد که [illegible] قصهٔ محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با ابو ایوب انصاری مشهور است
[illegible] معتصم [illegible]
[illegible] بشارت کرد [illegible]
[illegible] آن باشد که [illegible]

زر گشته بود و صدای تازیانه‌ای که آن خادم زد چنانکه آواز تازیانه بگوش معتصم رسید اگرچه دلش بسیار بشورید لیکن بزبان هیچ نگفت ادب بوقت خود دارد و در آن تادیب را از حاجب هم پسندید **حکایت** ابراهیم ادهم شخصی را دید که سوار بطواف میکرد و آن حالت او را منکر بود

چون قافله باز گشت قطاع الطریق بر آن شخص زدند و اسب بجای که داشت بستدند و او را برهنه و پیاده بگذاشتند ابراهیم بوی رسید

گفت هر کس که بی ادبی کند در مقامی که هیچ کس پیاده بود و او سوار باشد در جایی که همه کس سوار باشند او پیاده رود **حکایت**

جمعی از پیران در مجلسی نشسته بودند و کودکان پیش ایشان بازی میکردند و پیران را اهانت نمیدیدند شد کی از بزرگان آنجا میگذشت ایشان را گفت کودکان را در

پیش پیران بی ادبی چرا میکنند کودکی گفت اگر این پیران را حضرت آفریدگار را دلیل بودی ما از بهره بنودی که این گستاخی کنیم آن بزرگ گفت

این کودک راست گفت از بزرگ شنیدم **حکایت** هارون الرشید بخواب دید که دندانهای او همه بیفتاد معبری را طلبید و تعبیر آن خواب پرسید

معبر گفت این خواب دلیلست بر آنکه خویشان امیر پیش از امیر وفات یابند امیر معبری دیگر طلبید گفت امیر دولت و کامرانی بیش از او یابد و حیات یابد هارون را این عبارت خوش آمد و گفت این هر دو یک معنی است لیکن ادب نگاه داشت و بعبارتی نیکو تعبیر کرد **حکایت** روزی منصور خلیفه

بمائده نشسته بود و عمزاده او یعقوب بن داود بن علی بن عبدالله عباس بر آن منصور اشارت کرد که بمائده بنشین او اجابت نکرد

و گفت چیزی خورده‌ام یعقوب چون از پیش منصور بیرون آمد ربیع حاجب بنزد او آمد یعقوب را گرفت و چند چوب بزد چنانکه او را احتمال ضربت نماند

و دیگر اقارب منصور بانده و از ربیع شکایت کرد منصور گفت هرگز ربیع کاری نکند که او را در آن ملامت رسد ربیع را طلبید و گفت

چرا یعقوب را بزدی گفت زیرا که امیر او را اکرام فرمود که بخوان بنشین اجابت نکرد و گفت چیزی خورده‌ام و ندانست که بر خوان بزرگان از بهر شرف نشینند نه از بهر علف او را ادب کردم تا بعد از این بی ادبی نکند و دیگران نیز اعتبار گیرند که چون با اقارب امیر این معامله

میکنند با دیگران بطریق اولی منصور ربیع را تحسین فرمود و خویشان از او عذر خواستند **حکایت** زبیده خاتون با هارون الرشید جنگ کرد که امین را که پسر زبیده بود بر مأمون ترجیح دهد و مخالفت در حق او چیست هارون گفت من هر دو را امتحان کرده‌ام مأمون را مستحق

ولیعهدی از امین بیش دارد و اگر خواهی تا بر تو بیاید ایشان را امتحان کنیم تا تو را محقق شود هر دو را طلبید و خادم را فرمود که بگو ملازم ایشان

باشد و هر یکی را از مأمون و امین بپرسید که با ایشان مصاحبت کنید و مزاج ایشان را بدید که خلافت به شما رسد در حق ما چه نوع ترحیب

خواهید فرمود و جواب ایشان را بشنود پس خادم که پیش امین بود با وی از هر گونه مصاحبت آغاز نهاد و چون بدین سخن

رسید که چون نوبت خلافت بتو رسد در حق من چه انعام فرمایی امین گفت ترا از جمله خواص مقربان خود گردانم و بمنظر رتبت تخصیص

دارم و آن خادم که با مأمون بود چون این لفظ تقریر کرد دواتی در پیش مأمون نهاده بود تخشم بر سر خادم زد و گفت ای ناپاک

از من چه توقع میکنی که آن بوفات امیر تعلق دارد و من امید دارم که در پیش رایت منصور امیر جان خود را فدا کنم و ای حیات او

خلافت کجا را آید خادمان بازگشتند و خادم را وضعه هر دو را عرضه داشتند زبیده از جواب مأمون خجل شد و عذرخواست و بعد از آن در پیش

هارون ذکر امین نکرد **باب** ~~~ **نهم در شفقت و رحمت** ~~~ **رحمت و شفقت بر خلق از اخلاق حمیده**

و خصال پسندیده مؤمنانست و علامت دینی و سعادت یقینی بدان منوط باید که التعظیم لامر الله و الشفقة علی خلق الله و یکی از

ارکان مسلمانیست و رسول خدا صلوات الله علیه میفرماید الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء

رحمت آوردگان را رحمت کند رحمن ای بر روی زمین رحمت آرید تا خدای آسمان بر شما رحمت کند و در خبرست که موسی صلوات الله علیه

در حضرت عزت مناجات کرد که الهی بکدام خصلت ترا خلعت نبوت کرامت فرمودی خطاب آمد که ای موسی آن وقتی که شبانی

شعیب میکردی روزی بوقت گرمگاه که زمین از حرارت آفتاب چون تنور گرم تافته بود بزغاله‌ای از میان رمه بیرون دوید و تو با گرمی

و از حرارت آفتاب بجای عظیم ماندی چون در وی رسیدی او را بر کنار گرفتی و گفتی ای بیچاره خود را رنجانیدی بروی هیچ غضب نراندی

و او را بر رمه باز آوردی بدان مرحمت که بر آن بزغاله کردی ما تاج کرامت بر سر تو نهادیم و خلعت رسالت پوشانیدیم **حکایت**

در تاریخ ناصری آورده است که بسمع عثمان رسانیدند که جمعی از فاسقان در مجلسی فسق نشسته اند و بشرب اقداح راح مشغولند عثمان روی بدان

موضع نهاد تا احتساب ایشان کند آن جماعت را خبر شد و آن مجلس گذاشتند و از آن ام منهزم شدند عثمان چون بدان مجلس رسید

ایشان را ندید خدای را شکر کرد که جماعت مسلمانان از آن فضیحت رهانید و بشکرانه آن بنده آزاد کرد **حکایت** هم در تاریخ ناصری آورده است

که امیر سبکتگین در اوایل حال روزی یک اسب بعزم شکار بصحرا بیرون رفته بود آهوی با بچه دید که بچرا مشغول بود بتاخت آهو بچه را

گرفت و پیش زین گرفت چون از آن ساحت بازگشت مادرش در عقب او می آمد سبکتگین را بر او رحم آمد آهو بچه را رها کرد تا پیش مادر رفت در شب رسول خدا را صلوات الله و سلامه علیه در خواب دید که فرمود ای سبکتگین بدان شفقت و رحمت که بر

آن بیچاره فرمودی در حضرت عزت قربت یافتی و از اولوالامر خواهی بود باید که بر بندگان خدا همان شفقت بجای آوری تا دولت

ترا باقی باشد امیر سبکتگین از آن وقت باز بسبب استظهار تمام روی بکار آورد و آن شفقت که در باره آهو بچه بسبب آن این همه دولت

میسر گشت **حکایت** در عهد سلطان محمود شخصی بود که او را رئیس مرو دان گفتندی بغایت ظالم و بدکردار بود و در آخر عمر توبه کرد و ضعفا را

دلجویی کرد اینه و وعده‌ای بسفر قبیله نهاد و در راه سگی گرسنه دید لاغر و مسکین بر وی ترحم کرد و او را بجان آب سیر گردانید و بدست خود بر وی

روغن مالید بعد از وفات رئیس مرو دان بزرگی او را بخواب دید که در بهشت بخرامید از حال او پرسید گفت چون مرا در خاک نهادند

موکلان عذاب بیامدند و قصد تعذیب من کردند تا کارهای بیم رحمت بوزید و ملائکه رحمت برسیدند و مرا از ایشان خلاص دادند و گفتند او سگی بود

از سگان و دوزخ حق تعالی او را بدین کار سگی که در حالی بر او رحمت کرد و کرم الاکرمین و ارحم الراحمین است **حکایت** محمد اسمعیل بخاری در

صحیح خود آورده است که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که در زمان گذشته که متابعت هوا و نقصان و متابعت و ساوس شیطان

کردی روزی در راهی میرفت بسر چاهی رسید سگی را دید که از تشنگی زبان بدر آورده و بر سر چاه دلو و ریسمان نبود چادر از خود باز کرد و در موزه

آب کرد و بر سر چاه رفت و آب از چاه برکشید و سگ را سیراب کرد و عنایت ازلی دستگیر او آمد و در شب بخواب دید که اتفاق میکنند

پای بیرون آورده و عمر در کار سقایی کردیم تن از خواب در آمد و توبه کرد **حکایت** آورده اند که در بصره شخصی بود که پیشتر عمر در

مایه کردن و رسوایی تو در کار سقایی کردی و از آن گناه پشیمان شده با خود گفت هر چه اکنون بخواهد تا آخر عمر در ضلالت و بطالت گذرانم بخدمت شیخ زمانه برو

و روزی بخدمت حسن بصری رفت و توبه کرد و بعبادت مشغول شد که حسن بصری دانست آنچه در بطالت حاصل کرده بود خرج کرد و اهل و عیال او را کسب و فایده

نماند هم روزی با سر خلق رفت و بخدمت حسن بصری رفت و گفت ای شیخ عیال من بی برگ شده هر کار خود را بازخواهم رفت حسن گفت اگر بتواند بر سر کار

خود میروی یک وصیت از من نگهدار و در هر کاری که باشی مرحمت و شفقت بجای آر مرد این وصیت قبول کرد و بکار خود رفت و عیاران نیکو

و صلاح عزیز و با عیاران بقطع طریق مشغول شد روزی کاروانی را بزدند و مقدم کاروان از ایشان او را دید و گفت بنده او قبول کرده و امر

پادشاهی کنم و کسی نگشتم عیاران گفتند که هر کس ازو زنی کند او را از سقایی بوی ای چاره بیاید گفت که او را بکشیم عیاران قصد او کردند

تیغ بدست گرفت و مقدم کاروان را پیش پشته برد و گفت ای خواجه بدانکه شیخ من مرا وصیت کرده است که [illegible] اکنون چون
ترا [illegible] از اینجا تا شهر تیغ و شمشیر [illegible] تا آخر [illegible] عیاران را خبر شود و جان [illegible] باز رگان گفت ای جوانمرد
بر من حق بزرگ ثابت کردی و منت جانی بر من نهادی [illegible] این حق را فراموش نکنم بدانکه من فلان کسم و خانهٔ من در [illegible]
محلت و مرا نعمت بسیار است اگر تو پیش من آیی حق تو بگذارم و ترا خدمت پسندیده بجای آرم [illegible] بعضی از حقوق
بجای آرم و میان کاروان [illegible] بسیار است در پالان او خریطه پر از جواهر نفیس تعبیه کرده ام جهد کن و آن خر را بدست آور که آن مال
تا آخر عمر ترا و عیال ترا بس باشد بازرگان روی سوی شهر کرد و آن مرد پیش عیاران رفت و گفت [illegible] و آن خر را بدست آورد
و عیاران گفت من نهایت [illegible] ام ساعتی برین خر خواهم نشست گفتند شاید مرد بر خر نشست و در پس پشته رفت [illegible]
و روی سوی شهر نهاد و چون بشهر رسید آن خریطه را از پالان خر بیرون آورد [illegible] جواهر نفیس [illegible] گفت این مال [illegible]
مرا حلال نباشد صواب آنست که پیش بازرگان برم تا او مرا چیزی بدهد [illegible] بازرگان رفت و خریطه جواهر پیش او نهاد و بازرگان او را
عذر بسیار خواست و گفت ای جوانمرد ترا بر من منت [illegible] حال من از سر [illegible] آن روز [illegible] مبلغی مال دیگر بر آن [illegible]
نهاد و بدو داد و آن مرد ببرکت نصیحت شیخ حسن بصری مال بسیار با سر حلال و عیال رفت و ترک عیاری گرفت باب

باب هشتم در بیان توکل و تسلیم در بوستان ایمان [illegible] تا از توکل نیست جهد کن [illegible]
[illegible] وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا [illegible]
[illegible] خالق رزاق [illegible] بیت [illegible] رزق [illegible]
[illegible] خالق [illegible] حکایت در تاریخ ناصری [illegible] سبکتگین [illegible]
حدیث [illegible] که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] که حضرت عزت فرمان [illegible] که ای فرزند آدم [illegible]
[illegible] آن [illegible] فرموده ام [illegible]
[illegible] توکل کن که خالق و رازق تو منم [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان محمود [illegible]
[illegible] آن حدیث سماع کرد و آن معانی را دستور دینی و دنیوی خود ساخت [illegible]
که روزی با خان ترکستان مصاف [illegible]
[illegible] تا روز بنماز مشغول بود [illegible]
کار می باید کرد [illegible] صبح [illegible]
آسمان کرد و گفت الهی [illegible] و چون از این مناجات فارغ شد بر مرکب اقبال سوار گشت
و روی بجنگ نهاد و در حال فتح و ظفر روی نمود و مظفر و منصور باز گشت بیت [illegible]
[illegible] حکایت یکی از مشایخ طریقت [illegible] توکل قدم
در بادیه [illegible] گفت

من قوی دل مردی [illegible] در مقام توکل و تسلیم قدمی ثابت دارم [illegible]
[illegible] صاحب قدمی بود که در توکل مقامی رفیع داشت [illegible]
گفت ای درویش [illegible] گفت [illegible] توکل کرده ام [illegible]
[illegible] از جملهٔ متوکلان [illegible] صاحب ثروت [illegible]
[illegible] حال توکل [illegible] توکل آنست [illegible]
[illegible]
[illegible] بر توکل کامل بود [illegible]
[illegible] حکایت یکی از مردان طریقت حکایت کرد [illegible] توکل [illegible]
در آن میان خواست [illegible] توکل و کمال [illegible] طعام [illegible]
[illegible] روزه [illegible] افطار [illegible]
[illegible]
[illegible] درویش [illegible]
[illegible] درویش [illegible]
[illegible] پالوده [illegible]
[illegible] پالوده [illegible]
[illegible] پالوده [illegible]
[illegible] پالوده [illegible]
[illegible] پالوده [illegible]
[illegible] حضرت رب الارباب [illegible] من حیث لا یحتسب [illegible]
[illegible] حکایت در حضرت سلطان محمود [illegible]
سلطان محمود حکایت ایشان [illegible]
[illegible] سلطان گفت [illegible] اول توکل بر حضرت [illegible]
[illegible] توکل و تسلیم [illegible] حق تعالی [illegible]
باب نهم در بیان فضیلت سخا [illegible] اخلاق حمیده [illegible]
[illegible] سخاوت و کرم [illegible] قرآن [illegible] قال الله تعالی وَمَنْ يُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ
الْمُفْلِحُونَ وقال رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم [illegible] لا يدخل الجنة
[illegible]

چنین جوانمرد چون بذل و عطا ملکه نفس وی شده باشد بقربان [illegible] تسلیم نفس و مال بوقت جان دادن بروی دشوار نیاید و حق تعالی
ببرکت آن خلق پسندیده معصیت او درگذارد و او را بمعصیت [illegible] و او را بحشر [illegible] و اما چون بخیل و بخل و امساک
پدید باشد که اگر مثلاً فرزند و عیال [illegible] بوقت جان دادن بحکم باری تعالی تسلیم نفس و مال
فرزند او راضی نباشد و چون بحکم حق تعالی رضا ندهد و در سخط باشد و سخط موجب کفر شده [illegible] چنانکه میفرماید ذلک بانهم
اتبعوا ما اسخط الله وکرهوا رضوانه فاحبط اعمالهم و پیش عقلا روشنست که جود و سخاوت ساتر عیبست و بخل و امساک
سرپوش جمله هنرها چنانکه شاعر گوید بیت بود دست کرم پرده دار عیب بود • بخلست که سرپوش هنرها باشد و اشرف اخلاق کرم
و ایثارست و حق تعالی صحابه رسول صلی الله علیه و آله وسلم را بدین خلق بستاید و میفرماید ویؤثرون علی انفسهم ولو کان
بهم خصاصة مفسران در سبب نزول این آیت آورده اند که یکی از صحابه را [illegible] سر گوسفندی بهدیه فرستاد آن شخص آن
سر را بدیگری ایثار کرد و آن کس بدیگری تا بهفت کس [illegible] آن سر گوسفند را بیکدیگر ایثار کردند تا عاقبت آن سر بخانه اولین
سر آوردند که او بهمه درویشتر بود حق تعالی ایشان را بدین آیت بستود حکایت راویان اخبار و ناقلان آثار و محدثان
شیرین گفتار چنین روایت کرده اند که روزی هارون الرشید در مجلس خود [illegible] نشسته بود و فضل ربیع که وزیر او بود [illegible]
معلوم است تو همه [illegible] و دیگران [illegible] هارون ازین سخن [illegible] گفت همچون من کیست گفت
در شهر بصره مردی ابو القاسم نام [illegible] صد هزار [illegible] هارون غضبناک شد [illegible]
فضل [illegible] گفت [illegible] ابو القاسم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] و فضل [illegible] بخلافت [illegible]
که خلیفه آن شب [illegible] روز دیگر که آفتاب برآمد خلیفه برخواست و جامه دگرگون درپوشید و [illegible]
و از شهر بغداد بیرون آمد و روی بجانب بصره نهاد چون بشهر بصره رسید [illegible]
هارون [illegible] گفت [illegible] ترتیب [illegible]
[illegible] و جامه [illegible] هارون [illegible] مرکب [illegible]
[illegible] هارون [illegible]
در بازار رفت [illegible] پیش خلیفه نهاد هارون قدری از آن طعام بخورد [illegible]
[illegible] گفت شنیده ام که درین شهر [illegible] ابو القاسم است که [illegible] فتوت و سخا و مروت
[illegible] حکایت [illegible] عطای [illegible]
[illegible] هارون گفت ای [illegible] ابو القاسم [illegible] هارون [illegible]
[illegible] هارون [illegible]
[illegible] ابو القاسم [illegible]
[illegible] و چون [illegible] خلیفه [illegible]

حکایت

[illegible] آورده و بر بالای تخت زرش نشاندند هارون سرای دید که تا غرا و بود و سرای جهان خوبی ندیده بود و پس جوانان [illegible]
با قوت [illegible] شربت و حلوا کردند و مفرح [illegible] دست هارون دادند [illegible] بعد از آن [illegible] لطیف ترتیب
کردند هارون از آن طعامهای [illegible] و [illegible] هارون [illegible] متعجب بماند چون از طعام فارغ شدند
ابو القاسم دست هارون بگرفت و او را [illegible] روشن برد و اشارت کرد تا [illegible]
خلیفه را [illegible] آب [illegible] متغنیان [illegible] ابو القاسم
بیرون شد و بعد از ساعتی درآمد [illegible] درخت [illegible] بر [illegible] زر [illegible]
ترتیب کرده [illegible] ترتیب داده [illegible] و میان آن [illegible] کرده
و [illegible] آن [illegible] ابو القاسم آن درخت بر کنار تخت هارون نهاد هارون چون [illegible]
آن درخت [illegible] حیران شد ابو القاسم [illegible] آن صورت [illegible]
بر اطراف تخت [illegible] خلیفه گفت ای بزرگ [illegible] منصف [illegible] این درخت
[illegible] ابو القاسم [illegible] دست [illegible] آن درخت [illegible] از کنار تخت [illegible] خلیفه عظیم
[illegible] گفت [illegible] چنین درخت [illegible]
چون [illegible] ابو القاسم [illegible] غلام [illegible]
[illegible] جامی [illegible] پوشیده [illegible] لعل [illegible]
[illegible] پیش تخت [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] غلام [illegible] جام [illegible]
[illegible] غلام [illegible] جام [illegible] شراب [illegible]
چون جام [illegible] غلام [illegible] شراب [illegible] هارون متعجب [illegible] ابو القاسم [illegible] هارون [illegible]
[illegible] هارون [illegible] حکایت
[illegible] جام [illegible] هارون چون این سخن
[illegible] گرفت [illegible] هارون [illegible]
[illegible] این جام [illegible] ابو القاسم چون [illegible] هارون [illegible]
[illegible] عجایب [illegible] حال [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] تا چون [illegible] ابو القاسم [illegible]
[illegible] هارون [illegible] ابو القاسم [illegible]
چون [illegible] پیش تخت هارون [illegible] ابو القاسم [illegible]

کنیزک نغمه بر معانی هارون روان کرده و آواز برکشید و حالتی کرد که جهانی را از پای درآورد هارون از غایت لذت و رقت
و ذوق چنان بود که جامه بدرید و فرمود تا برآورد روی بجوان میزبان کرد و گفت ای جوان هرچه داشتی دادی که هرگز آزاده ای را که یافت
از جمله موجودست مثل و نظیر این چشم ابن لقمان ز بستان ما کسی نشان نداده است چون این سخن بسمع ابوالقاسم رسید دست آن
عورت جامه پوش کرده از مجلس بدر برد و جهان در چشم خلیفه تاریک شد و گفت اگر فضل ربیع را علامتی بکشیم که مرغان هوا و ماهیان دریا
بحال او گریه کنند هارون الرشید با خشم تا چنین درویش ملی را چه حرام خوانده و بدین چه حسنی را پیش ما نگذاشت که از وی را چنین جفا
رسد هارون در این وسوسه بود که ابوالقاسم از در درآمد و پیش کشت شاه خدمت کرد هارون در دل خود هزار دشنام با ابوالقاسم
میداد چون شراب بر هارون اثر یافت و عزم خواب کرد ابوالقاسم تختی نهاد و جامه خواب غطائی کشیده و شمعهای عنبرین لگنها
زرین نهاد و هارون را آنجا خوابانید دیگر روز بامداد و آفتاب سر برآورد ابوالقاسم خدمت هارون
و آهستگی او را بیدار کرد و چون پیش برد و شستن رابخست صد جوان دستی جامه ملوکانه بیاورد تا شاه در پوشید و از کرمابه بیرون آمد جامه
بخور و تا خوان کشیدند و طعام بخوردند و عزم سفر کرد هارون را بهای رخت و فرش غلام و جام و مهوش کنیزک بدل در مانده
بود رخصت رفتن طلبید جوان بصری پیش شاه خدمت کرد و گفت ای ماه آسمان کیاست و ای شاه جهان فراست درین شهر کدام منزل
مقام ساخته خلیفه از منزل خود او را آگاه کرد رشید جوان گفت میخواهم که سه روز مرا مشرف کنی خلیفه قبول کرد جوان بخدمت مشغول
آمد و گذشت درین سه روز جوان بصری چندان خدمت کرد که هارون خجل شد و ابوالقاسم را گفت ای مفتاح فتوح روح ترا زحمت
بسیار دادیم دستوری ده تا رخت بربندیم جوان زمین خدمت ببوسید و گفت از جهت تقصیر خدمت که واقع شده است شرمنده ام اما
بکرم بیکران خداوندی امیدوارم که قدر تقصیر خدمت را بکرم عمیم خویش معفو فرماید هارون بروی آفرین کرد و چون بسیار
ره نیم بودیم تا فرسنگی بیاده در خدمت شد و پس جوان از وداع کرده بازگشت هارون چون بوثاق خود رسید و تنها و متفکر
بخفت و رغلام و غلام دیگر بسیار دیده متحیر مانده و هارون بحجره رفت آن رخت و طعام و آن غلام و جام و کنیزک را بعد نشسته دید
غلام و کنیزک چون هارون را دیدند برخاستند و خدمت کردند کنیزک طوماری نوشته بدست هارون داد و هارون چون نظر کرد دید
بیاتی نوشته بود که ای شهریار من تا او ای شاه خشم و نام و نشان تو ندانستم اگر در خدمت تقصیری واقع شده باشد امید که بکرم عمیم
خویش معذور داری و دیگر آنکه چون در آن وقت که من در رخت و غلام و کنیز از خدمت تو بیرون بردم در دل آن شاه اثری دیدم
که بخیل و رذیل بودم باشم این غلام و کنیز را از آن فرستادم تا خاطر مبارک از من چیزی خوش آید آن چیزها بخود و از آن جمله
اکنون این تفاوت که در نامه مرقوم است بخدمت ابلاغ رفت امید که در معرض قبول آید و تقصیر عذر بپذیرد بکرم خود هارون
کتابت تمام خواند شرمنده شد که در عهد من چنین کریمی ابوالقاسم بصری است و گفت صد هزار رحمت بر فضل ربیع باد که مرا با چنین جوانمردی آشنا کرد
و او بعد از آن کار را رها کرده و با آن تعجیل بسیار از بصره متوجه بغداد گشت و چون ببغداد رسید گفت ای ساقی فضل را از زندان بیرون
آوردند و از بند رها کردند و هر چه با ابوالقاسم بوده داده بود و بروی بار دیگر کرده و نزدیک ای گشت و از آن جوانمرد و کرم و فتوت هزار حکایت
بیان کرد هارون غلام و جام و هر روز بانعام کرد و کنیز مطرب را بر چیده با خوشنشستی فضل او فرمود که در خزینه یکبار هرچند که از آن مختص گشته بیرون برد

بود و از برای ابوالقاسم چون آکنده و منشور بصره بنام وی بنوشتند و خود بحکم و هدایا و منشور نامه متوجه بصره گشته تسلیم ابوالقاسم نماید فضل
ربیع از پیش هارون بیرون آمد و نامه بامیر بصره نوشت که چون نامه من بتو رسد در حال بزرگان بصره را جمع کنی ابوالقاسم جوانمرد را که مملکت
بصره را بدو داده اند تسلیم کنی که بشارت پادشاه بهمه چنین است و من بعقب نامه با منشور و خلعت و تحف پیش آید و ترا حساب شغل بصره تمام باز
خدمت تقصیری نکنی والسلام و در حال آن دستور نیکو خصال نامه را مهر کرده بدست قاصدی داده روانه بصره کرد چون امیر بصره مضمون
نامه مطلع گشت رنگ از روی او برفت و زیری داشت نام او ابوالفتح واسطی که در کل کار بیابان از او بخیل تر آدمی نبود و ابوالقاسم
عظیم دشمن داشتی و بارها با امیر بصره بقتل او اشارت کردی امیر بصره جواب دادی که بواسطه کرم و مروت که دارد جماعتی را نفع
رسانید و اما قصد کشتن او نشاید کرد تا آن روز که نامه فضل ربیع رسید چون نامه را بخواند انگشت حیرت و حسرت بدندان گرفت و گفت
من بارها امیر را گفتم که این جوان افزاده را باید گشت تقصیر کردی اکنون اگر دستور دهی بروم و چاره این کار بکنم و او را بقتل رسانم و شر او
کفایت کنم و مال او را هم برانداز و تو آسوده و تو همچنین در ملک پادشاهی خود بمانی امیر بصره از گفتار ابوالفتح شاد و خرم گشت و
گفت چه طریق خواهی بود که بسبب بیشتر آن که خویش را بیرون برده او را بکشی که او را در حق غربا و مساکین نیکوئی بسیار است ابوالفتح گفت
رواباشد من خواهم که او را بانواع عقوبت مبتلا سازم چراکه مرا با او کینهاست امیر بصره او را دستوری داد و در حال ابوالفتح
باستقبال از پیش امیر بصره برخاست و بیرون آمد و بسرای ابوالقاسم رفت ابوالقاسم چون از آمدن او خبر یافت باستقبال بیرون رفت
و او را باعزاز و اکرام هرچه تمامتر بسرای آورده و بر جای نیکو بنشاند و فرمود تا خوان کشیدند و شراب حاضر کردند چون از طعام خوردن
فارغ شدند بشراب مشغول گشتند تا پاسی از شب بگذشت ابوالفتح چنان دارو در باده داشت که هر که بخوردی از هوش برفتی چون دوری
چند گذشت و ابوالقاسم مست شد فرصت نگاه میداشت تا یکبار آن دارو در شراب کرد و با ابوالقاسم داد او بستد و بخورد و چون زمانی بگذشت بیهوش
شد چون ابوالفتح آن بدید جامه بخود برید و بانگ برآورده و فریاد کرد ابوالقاسم چون او را چنان دیدند یکبار فریاد برآوردند
و کوچه و بازاری در گرفتند و زر و مال بیکبار غارت کردند و جامع و پوست تن بکنده و تا آن شب بخود و تا وقت او را برگرفتند
و بخزینه بردند و بند بر ابوالقاسم نهادند و پیاده بر ... تا زمین برآن زدند و او را در آن تابوت نهادند و دیگر روز مردم بصره را خبر شد
که ابوالقاسم فانده و ضیع و شریف تو انگر و درویش شهر سر و پا برهنه بدر سرای ابوالقاسم رفتند و ماتم گرفتند پس تابوت او را
برگرفته بگورستان آوردند و در آنجا گنبدی بود و ابوالفتح ملعون بسر تربت بر سر تربت و قرآن و دعا گفت من هرگز تابوت او را
نگذارم که در خاک نهند بزرگان گفتند ای دستور بزرگوار پس چه خواهی کرد ابوالفتح گفت چنین لطیف جوانی را نمیخواهم تا زمانی از نظر نهان
کنند و گذارند تا تابوت او را بگذار جای نزد تا من هر روز در این گنبد بنشینم و تابوت او را به بینم که جدائی او پیش من صبر و دل بباشند
مردم را گفتار او پسندیده آمد پس ابوالفتح بفرمود تا زنجیری ترتیب کردند و آن تابوت از آن زنجیر درآویختند و مردم بازگشتند و زیر
بنشست و سر بر زانو نهاد و تا شب درآمد و مردم از آنجا باز رفتند و آن نابکار چون تنها ماند بر خاست و در گنبد محکم ببست و تابوت
ابوالقاسم را از زنجیر فرو گرفت و بر زمین نهاد و در یکجا تنگ بکرد و بیاورد و بر ابوالقاسم ریخت تا بواسطه حرارت و تری آب قوت
دارو شکسته شد و ابوالقاسم با هوش آمد و چون دیده باز کرد ابوالقاسم را دید که مانند زنجیر تا زمانی از پوست بر شیر و قفا برداشته گفت
و روی بعقوبت ابوالقاسم نهاد چون ابوالقاسم چنان دید متحیر ماند و ابوالفتح گفت من چه کرده ام که تا اینگونه جرم و عقوبت کنی

گردد ابوالفتح گفت ای خواجه‌زاده تا من ترا بجویی نکشتم که مرغان هوا ترا بمیان دریا برای تو بگرفتند دست از تو باز نداشتم این گفت
و نگذاشتم جان بیگانه تو را نا سپرد و چندانکه بجویش شد و همانا دم ابوالقاسم مجروح گشت و بعد از آن او را بانگه درد تا پوشش [illegible]
و دیگر باره تابوت او را از بغداد بیاویخت و آنچه کرده بود و خلیفه پوشش [illegible] و بعد از آن برخاست و پیش امیر بصره آمد و احوال با وی شرح داد
امیر گفت نشنیده که چنان کسی که کسی از حال او خبردار نشود و درین سخن بود که حاجبی آمد و خبر آورد که اینک فضل ربیع رسید امیر بصره با وزیر
و تمام بزرگان بصره باستقبال رفتند و فضل ربیع ابوالقاسم را ندید و اهل بصره را جمله سیاه پوشیده دید پرسید که سبب سیاه پوشیدن چیست
امیر بصره قصه آنجا که روا ابوالفتح بود روزگار آب در دیده بگردانید و گفتند ای عاقل زمان و ای علامه جهان بدانکه درین زمان که قاصد
رسید و نوشته خلیفه آورد و رسانید در حال بخدمت ابوالقاسم نوجوان رفتیم و ملک بصره را با او تسلیم کردیم آن کرم زمانه و آن منعم یگانه
شاد شد ناشتی [illegible] بهم پیشاور و جان بحق تسلیم کرده با ما چنین غمخوار و سوگوار بگذاشت فضل ربیع چون این سخن را شنید سوز
غم از درون بشنید و آه برکشید و جامه بر تن خود درید و روی بگورستان نهاد و ابوالفتح فضل را بآن گنبد آورد و آن تابوت را
بوی نمود و فضل بسیار بگریست و زاری و نوحه کرد و پس امیر بصره را گفت از آمدن من به بصره غرض این بود که بصره را با ابوالقاسم هم
چون او رحلت بحق پیوست اولی آنست که باز گردم و این قصه بر حضرت خلیفه عرض کنم این بگفت و سوار شد و متوجه بغداد شد
و خبر وفات ابوالقاسم الربیع بشریف خلیفه رسانید از درون چون این حال خبر یافت خویشتن را از تخت بینداخت و جامه
بر تن پاره کرد و فریاد و واویلاه برآورد و غریو از سرای خلیفه برخاست و [illegible] ازو فرا گرفت [illegible] بغداد و [illegible]
خلیفه ماتم کردند و خلیفه بهر دو دست [illegible] زانو میزد و فضل را گفت سبب مرگ ابوالقاسم درین صورت مرا معلوم نیست
تفحص این کار می باید کرد اما راوی چنین روایت میکند که خبر ماتم و [illegible] چون با میر بصره رسید تخت [illegible]
گفت تدبیر این کار چیست اگر یکمرتبه خلیفه ازین حال واقف گردد دمار از روزگار ما برآرد و ابوالفتح گفت چاره این کار آنست که
[illegible] ابوالقاسم را [illegible] شمشیر آبدار هلاک کنم امیر بصره گفت تو میدانی هرچه خواهی بکن [illegible] کرد [illegible] گورستان
[illegible] کار آن جوان [illegible] اما راوی چنین روایت میکند که بحکم ربانی و قضای آسمانی گروهی از دزدان بصره که جاسوسی دزدان در آن روز
برکار [illegible] و وقت [illegible] برده چون شب درآمد [illegible] که خود را بکوه رسانند راه گم کردند و بر در شهر رسیدند چون
بگورستان بر گذشتند مهتر دزدان گفت ای یاران چون راه گم کرده ایم اینجا مقام سازیم که ایمن نیست چاره نیست ما درین گورستان
مال را قسمت کنیم و هر یک حصه خود را برداشته قصه روی خود کنیم گفتند مصلحت پس دزدان در گورستان میگشتند تا بدان
گنبد رسیدند و در آن گنبد بگشادند و در آنجا رفتند و روشنائی برافروختند و در گنبد فرو بستند و مال را قسمت کردند مهتر
دزدان نظر کرد تابوتی دید گفت چیزی که درین تابوت است که در آورده اند که تابوت باید که در خاک باشد اینجا از چیز است
اندازه و حال بیرون نیست یا مرده عزیزی بوده است که دلشان نیامده که در خاک کنند یا طالع است [illegible] بوده است که چون وفات یافته
در گورش نهاده اند و زینت بگور او نهاده مهتر دزدان گفت مرا در هوس افتاده است اکنون تا من این تابوت را فرو نگیرم و نه بینم
فرو نگیرم این بگفت و برخاست و بجهد بسیار آن تابوت را فرو گرفت و سرش بگشاد و نگاه کرد برنائی دید در آن تابوت خفته که روشن
از ماه شب چهارده بود اما هنوز حرارت حیات نشسته نمیده و تمام اعضایش تازه باز مجروح گشته و وزیر سید متعجب شد مهتر دزدان

حجت با مهرم خود تا او را تابوت بیرون آورد و در زمین نهاد و دیگر چون بحال ابوالقاسم نگریستند بالای عمر او جنبیده بود و آبیاری گفتند
ای ظالم بیرحم بر من نخشای و بر جوانی من رحمت کن از من بیگناه چه میخواهی ای ایشان پدر باگرفتن ابر این طاقت ایشان عقوبت ای
مهتر عیاران از گفت ابوالقاسم آب در دیده بگردانید و گفت ای نوجوان مترس که ما از او کشته ایم تو آزادی و انا تو بگو که کیستی
و درین معامله با تو که کرده است و از خود بگوی و بپوشید هر که ما جماعت قطاع الطریقیم بر او زور ما آمده ایم تا مال قسمت کنیم ابوالقاسم
از رحم شوالت گفت کاین سر را بجاو کرده ام گفتارای محترمین قلم تا بر کار او دم و خواجه من بحرون ظالم است مرا بیگناه درین بلا مبتلا ساخت
مهتر دزدان چون این سخن بشنید و بگفت این غلام نجابت صاحب جمال است اگر او را ببرم و بهای تمام بفروشم مال بسیار بخواست
و پاره زر بفروشم او ابوالقاسم را بر دوش گرفتند و روانه شدند و بمقام خود آوردند و مقام ایشان در کوه ملادی بود و او را با آن مکان دزدان بودی
نیک فرو نتوانستند چون راه بسیار قطع کرده بودند و بار کشیده مانده بودند همه بخفتند دزدان جانب ابوالفتح بارتیح [illegible]
بدان گنبد نهاد تا خون آن بیگناه بریزد و چون بدر گنبد رسید در گنبد را دید باز بود گشاده بود و تابوت را دید از آن مقام افتاده
وآن ابوالقاسم آنجا نبود بر سر سید پیش امیر بصره آمد و گفت ای امیر ... در باب که کار بر ما آن رفت امیر گفت چه واقع شد و گفت ابوالقاسم را
برده اند امیر بصره ... برسید و گفت تدبیر چیست وزیر گفت برخیز تا او را طلب کنیم که اگر او نزد خلیفه رود خون من و تو بریزد و پس آنگه ...
در وقت آمدند و نشان وی هر جایی بسیار دیدند بر آن نشان میرفتند تا بدامن کوهی رسیدند نگاه کردند جماعت دزدان را دیدند
فقضه و ابوالقاسم را در میان ایشان یافتند امیر بصره بفرمود تا همه را فرو گرفتند و دستها ببستند و با اهنگ در گردن ابوالقاسم
کرده روانه شدند چون بکنار شهر رسیدند و پیش بود که چاهی ابوالفتح در آن می بود و ابوالفتح گفت مصلحت آنست که او را در چاه می اندازیم مطلب
تمامست چون وقت این جوان زنده ماند جای که ایشان هستند و کسی ... و تو شیر زده و این دزدان را ... و افکندیم که مطلب
دزدان را قصه بود ایم با من ابوالقاسم را بدین دو برده و عقوبت بهر چه خواهی او را بکشیم و یا به امیر سپارم که هیچ او در شهر راه یابد
امیر رضا داد و بشهر رفت و بفرمود تا دزدان را سیاست کردند و ابوالفتح ابوالقاسم را بچاه برد و او را بچاه انداخت که در چاه چاهی بود که
او را در آن چاه کرد تا شب درآمد و مردم همه بخواب رفتند ابوالفتح را پسری بود که در یک شهر ... از پدر خود بدتر او را بر سر آن چاه نشسته
و گفت این بیچاره را نگاه دار پسر با یک اسب سنگ بسیار پیش خود نهاد و یک یک در آن چاه می انداخت و بر سر بغض ابوالقاسم می آمد
تا که پسر ابوالفتح را خواب برد و از قضای ربانی او نیز بخواب رفت ابوالقاسم در آن چاه دست بر دیوار نهاد و تماشای ... کرد
دیدن ساعت این چوبها را دید سنگ ... شکسته ... معلق است ... ابوالقاسم ... خود را بچاه ... کوششی کرد تا از آن بالا برآید
اندازه ... خواست تا دیوار چاه بگیرد ... استخوان بیافت ... گرفت ... چاه ... آب ... ابوالقاسم ... آب
بود چندان آب در آنجا بود که در ... ابوالقاسم ... آب از گلو ... چاه
آب گرفت ابوالقاسم ... ساعتی ... در ... رسید ... ابوالفتح ... هلاک شد
بکرفت و گفت ای خواجه‌زاده ... در ... پس ... سنگ ... بسیار ... آمد
... و چون صبح ... رسید ... بسیار ... شده بود
... خواب ... گرد ... خواب ... چشم ... ساعتی ... خواب ... که او را ... بیدار ...

دیگر ایستنده و او را مشاهده میکردند و ایشان کاروانی امین بودند که بخفتند ابوالقاسم راحت باز نشست در میان ایشان پیری بود

که مهتر کاروان بود چون چشم او بر جمال ابوالقاسم افتاد حیران بماند و گفت ای جوان پدر از کجایی و چنین برهنه چرایی آن آزاده

جوانمرد گفت که حال چیست پدر را خدمت کرد و گفت من غلام بازرگانی بودم خواجه‌ام را دزدان بکشتند و مرا برهنه کردند و من از دست

ایشان گریخته با اینجا رسیدم خواجه بازرگان از وی بیزار و گفت او را واله و حیران شده [illegible] جامه ملوکانه در وی پوشانیدند و بر اسب

سوار کرده روانه راه شدند و راه شاهی را در پیش گرفتند تا رسیدند بمرغزاری که خوشتر از آن روضه و بهتر از آن مرغزاری نبود القصه کاروانیان

بار فرود آمدند و بار بنهادند قضا را امیر بصره را دختری بود که در غایت حسن و جمال [illegible] بصره کرم بود و خراج دختر [illegible]

آن [illegible] در میان آن باغ قصری ساخته بودند و دختر [illegible] امیر [illegible] باغ و آن قصر برده بودند و دختر [illegible]

القصه چون کاروانیان [illegible] و آمدند و دختر بر بام کوشک بنظاره ایستاده چون کاروانیان را دید خادمی را بدو فرستاد و گفت

کاروانیان پیغام داد که چند جامه دیبا و چادر که گزیده خادم روی بکاروانیان نهاد و پیش کاروان سالار رفت و سلام کرد و پیغام

بگذارد و کاروان سالار چند تخته دیبا با ابوالقاسم داد و همراه خادم بخدمت دختر فرستاد ابوالقاسم چون بباغ در شد منظری [illegible]

[illegible] گوناگون آراسته و برگ [illegible] نهاده و [illegible] خورشید [illegible] نشسته و [illegible]

[illegible] رسید خدمت کرد و جامه‌ها پیش تخت نهاد و در برابر ایستاد و دستها برهم نهاد و دختر را چون چشم بر روی افتاد دل [illegible]

[illegible] او شد جامه [illegible] و جامه‌ها پاره کردن آغاز کرد و گفت ای پسر تو غلام مهتر کاروانی گفت نه [illegible]

[illegible] گفت چگونه [illegible] گفت من غلام خواجه بازرگانی بودم خواجه مرا دزدان بکشتند و من از دست ایشان [illegible]

[illegible] این کاروان رسیدم مهتر کاروان این جامه‌ها بمن داد و بخدمت شما فرستاد دختر با خادم گفت این جامه‌ها بر [illegible]

[illegible] این جوان را اینجا بگذار خادم جامه‌ها برداشت و بکاروان آمد و بخواجه سپرد و خواجه پرسید که غلام کجا رفت خادم

[illegible] رسید [illegible] غلام [illegible] و کرد [illegible] این غلام بماند کاروانیان بار برنهادند و [illegible]

[illegible] دختر [illegible] و ابوالقاسم را بنشاند [illegible] و پیش ابوالقاسم آمد و با هم بنشستند ابوالقاسم چون [illegible]

[illegible] و پیش کرد و عیش و تماشا مشغول شد دختر انواع طریق لطیفی و خوبی [illegible] و چون شب درآمد

[illegible] آن [illegible] را در کنار گرفت و از وی [illegible] دختر چنان مفتون [illegible] که یکلحظه بی او آرام نمی یافت [illegible]

[illegible] چون ابوالفتح [illegible] از خواب بیدار شد [illegible] گفت [illegible] ابوالقاسم را [illegible]

چون فلان [illegible] این کار [illegible] اینجا [illegible] چون [illegible] شمشیر [illegible] خانه نهاد [illegible]

[illegible] ابوالقاسم [illegible] ابوالقاسم [illegible]

ابوالقاسم [illegible] امیر [illegible] بهشت [illegible] امیر رفته [illegible]

[illegible] امیر [illegible] ابوالقاسم [illegible]

[illegible] امیر [illegible] آن باغ آمد [illegible]

[illegible] ابوالفتح گفت [illegible]

دختر را آگاهی بود و خبر یافته ابوالقاسم را در حجره پنهان کرد و خود بر خاست تا امیر درآمد امیر و دختر بهم مشغول شدند چون دختر

از آمدن پدر آگاه شد ابوالقاسم را گفت ای جوان [illegible] ای مادر برادر حجره بنشین و تنها [illegible] که مرا از تو

[illegible] ابوالقاسم این تاب بود از پیش [illegible] درون رفت [illegible] گفت ای مادر [illegible]

[illegible] ابوالقاسم [illegible] کرد و در خواب شد قضا را دایه [illegible] خواب بر بود

[illegible] و طاقت [illegible] رفت و دست در گردن ابوالقاسم کرد

[illegible] ابوالقاسم [illegible] گفت [illegible] دختر [illegible] قصه خود [illegible] بخواست [illegible] دختر

[illegible] ابوالقاسم [illegible] دیوانه شده درآمد و سوی ابوالقاسم

[illegible] دختر دست در گردن [illegible] آن حال دیوانه شده [illegible]

[illegible] ابوالقاسم را [illegible] گفت [illegible] دختر [illegible]

[illegible] ابوالقاسم [illegible] گفت حال ابوالقاسم [illegible]

[illegible] دست [illegible] گفت ای [illegible] کاش [illegible]

[illegible] ابوالقاسم آب در دیده گردانید و گفت [illegible]

[illegible] ابوالقاسم [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] ابوالقاسم [illegible]

[illegible] ابوالقاسم [illegible] دست [illegible]

[illegible] ابوالقاسم [illegible]

[illegible] چون ابوالقاسم [illegible]

[illegible] ابوالقاسم گفت ای [illegible]

[illegible] ابوالقاسم [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] امیر بصره [illegible]

امیر را [illegible] امیر گفت [illegible]

دست در گردن دختر [illegible]

ابوالقاسم [illegible] امیر بصره [illegible] دختر [illegible] گفت [illegible] امیر [illegible]

دیواری عظیم بلند بود و تعجب نماند گفت ای جوان این کار کسی [illegible] تواند کرد کمند بینداخت و بر کنگره گرفت و با وزیر بر روی دیوار آمدند و [illegible]
بسیار کردید و از ابوالقاسم نشان نیافتند امیر بصره سوگند خورد که تا من دختر و دایه را نکشم قرار و آرام نگیرم پس [illegible] گفت القصه
دختر [illegible] بفرمود تا دختر و دایه را به بیابان برده هر دو را هلاک کند سرهنگ بحکم امیر دختر و دایه را برگرفت و روی بصحرا
نهاد و از شهر بدر بیرون برد و آن دو عورت را بنشاند و قصد کشتن ایشان کرد دختر بسیار بجوا [illegible] آن بیت
[illegible] سرهنگ با خود گفت اول این حلی و حلل بر باید گرفت و بعد از آن در کشتن او باید کوشید آنگه حلی و حلل از دختر جدا کرد
و انگشتری در انگشت آن صنم بود که مقومان از قیمت آن عاجز بودند هرچند سرهنگ [illegible] آن تعجب کرد سرهنگ [illegible] انگشتری
بیرون کند نتوانست انگشت دختر را [illegible] که انگشتر بیرون کند قضا را [illegible]
[illegible] دختر و دایه چون چنان دیدند [illegible]
[illegible] ایشان نیز [illegible] که ابوالقاسم آنجا بود و آن [illegible] دکان نشسته [illegible] آن دو عورت را دید
[illegible] که ای عورتان از کجا [illegible] گفت [illegible] هلاک کرده [illegible]
[illegible] و هر دو را بخانه برد و گفت [illegible] و از بهر شما طعام [illegible] و چون شب درآمد ابوالقاسم [illegible]
[illegible] بپرسید [illegible] گفت [illegible] طعام [illegible] ابوالقاسم [illegible] و چون دختر
چشم بر روی او افتاد [illegible] ابوالقاسم کرد [illegible] و پس دختر و دایه با آن جوان [illegible]
[illegible] ابوالقاسم گفت الحمد لله که [illegible] طعام [illegible] ایشان [illegible]
بخوردند و چون از طعام فارغ شدند دختر با ابوالقاسم گفت شنیده ام که [illegible] تا [illegible]
[illegible] آن شب تا روز [illegible] چون صبح صادق از افق مشرق طالع شد ابوالقاسم [illegible] اجازت [illegible]
طلبید [illegible] عظیم [illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible] دختر و دایه [illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible] و طعامی [illegible] بسیار [illegible]
شخصی او را گفت ای جوان [illegible] ابوالقاسم [illegible] برگرفت و با آن شخص [illegible]
[illegible] سرای [illegible] دکانی بود و ابوالقاسم [illegible] دکان [illegible]
[illegible] در آن دکان نشسته بود [illegible] و آن کنیزک [illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible] ای [illegible] آن مرد [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] کنیزک گفت ای خداوند [illegible] آن مرد [illegible] خاتون [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible]
ای [illegible] از شهر بصره ام و صاحب [illegible] امروز بدینجا رسیده ام کنیزک چون [illegible] در پای ابوالقاسم افتاد

و خروش و زاری در گرفت درین وقت هارون از در حجره درآمد و چون [illegible] دید و [illegible] گفت زبیده بر پای ایستاده و کنیزک
سر در پای او نهاده هارون در خشم شد و بانگ بر زبیده زد که این نامحرم در اینجا چه کار دارد زبیده گفت ای خداوند [illegible]
[illegible] که این جوان [illegible] چون هارون نیک نگاه کرد ابوالقاسم را بشناخت آهی برکشید و دست [illegible]
[illegible] ای جوانمرد مرا میشناسی من آن شخصم که در شهر بصره [illegible] تو مهمان [illegible]
[illegible] گرفت و پیش خود بنشاند و گفت ای جوانمرد [illegible]
[illegible] و غلام و جام با چندان تحفه [illegible] فرستادی [illegible]
[illegible] کنیزک و غلام و جام [illegible] وقت که من در فراق تو [illegible]
[illegible] حلت کرده و [illegible]
ابوالقاسم چون دانست که او هارون است [illegible] ادب [illegible] زبان به ثنای او [illegible] امیر بصره و وزیر [illegible]
[illegible] هارون [illegible] و تحیر [illegible]
[illegible] پس [illegible] دختر و دایه [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] هارون [illegible] ابوالقاسم [illegible] دختر و دایه [illegible]
[illegible] ابوالقاسم را در پهلوی خود بنشاند و فضل [illegible]
[illegible] لشکران بسوی بصره [illegible]
بموجب فرمان [illegible] ابوالقاسم با ایشان [illegible]
[illegible] امیر بصره [illegible]
[illegible] بغداد [illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible] هارون [illegible] میدان بغداد [illegible]
[illegible] مکافات [illegible]
[illegible] امیر بصره [illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible] خدای [illegible]
آن کنیزک [illegible] هارون [illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible] غلام و کنیزک [illegible] تصرف [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] ابوالقاسم گفت ای شهریار [illegible]
[illegible] هارون گفت [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible] غلام [illegible] کنیزک [illegible] خلعت [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] امیری بصره [illegible]
با ابوالقاسم [illegible] در بصره [illegible] میان ضعفا و مساکین
[illegible] و امیری بصره [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
و حقیقت حالم [illegible] حکایت در سیر مشایخ آورده اند که شیخ ابوالحسن نوری [illegible]

تا ایشان را سیاست رسانند چون ایشان را بمقتل بردند شیخ ابوالحسن مسابقت کرد و در پیش آمد و سیاف را گفت اول کار مرا
تمام کن سیاف گفت این چه آرزوئیست که تو بدان مبادرت و مسابقت می‌نمایی ابوالحسن گفت زندگانی یک ساعت برادران خود
ایثار میکنم سیاف از این حال تعجب نمود و این سخن بخدمت خلیفه رفع کرد خلیفه را خوش آمد و گفت جماعتی که در حالت قتل ایثار
کنند ایشان بدنیا نشاید بود ایشان را آزاد کرد و حق تعالی ببرکت ایثار آن جماعت را از زیر شمشیر خلاص داد
حکایت شیخ حسن انطاکی گفت شبی سی کس از یاران من پیش من حاضر بودند و یکی از ایشان یک نان داشت آن را پاره پاره کرد
در میان نهاد و چراغ را بکشت تا آن کس که خواهد بخورد و شرم ندارد و بعد از ساعتی چون چراغ بیاوردند آن پاره‌های نان بر قرار
بود و هیچکس دست بدان دراز نکرده بود و همه بر یکدیگر ایثار کرده بودند حکایت شیخ ابوسعید خرگوشی گفت در مصر شخصی بود که در
کار فقرا ایستادگی نمودی و از توانگران زکوة و صدقات از بهر ایشان تحصیل کردی روزی درویشی را فرزندی در وجود آمد
با آن شخص استعانت کرد که مهمانی نو رسیده است و بخرج او محتاجم آن شخص گرد توانگران بر آمد چیزی حاصل نشد دست آن درویش
بگرفت و بگورستان برد و بر قبری بایستاد و گفت خدا بر تو رحمت کناد که در حال حیات هر وقت که از بهر درویشان از تو سؤال
میکردم اجابت میکردی امروز محروم میکنی آنگاه از جیب خود دیناری زر بیرون آورد و بدان درویش داد تا در مصلحت خود
صرف کند و گفت این را بسبیل قرض بتو میدهم چون فتوحی رسد عوض باز ده آن شخص شب متوفی را در خواب دید که میگفت
بشارت من آمدی هرچه گفتی شنیدم لیکن جواب نتوانستم گفت باید او بخانه من روی و فرزندان مرا بگویی که در زیر آتشدان پانصد دینار
نهاده‌ام آن را برگیرند و بدان درویش رسانند که او را فرزندی آمده است بامداد آن شخص بیامد و فرزندان متوفی را خبر کرد و ایشان
آتشدان بجا ویدند و زر بیرون آوردند و پیش او نهادند و گفتند بدان درویش رسان او گفت این زر حق شماست ایشان گفتند
پدر مرده ما سخاوت میکند و ما زندگان بخیلی کنیم از مروت دور باشد آن شخص زر برگرفت و پیش درویش برد و حال خواب باز گفت
درویش یک دینار از آن زر برگرفت و دو نیم کرد و گفت این عوض قرض تست باقی را تو دانی بدرویشان ده که مرا بدان حاجتی نیست
ابوسعید گفت مرا از ایثار ایشان عجب آمد گفتم از این قوم آیا کدام سخی‌تر باشد که با وجود حاجت از سر آن برخاستند و ایثار کردند
حکایت بشر حافی از جمله کریمان جهان بود و بی‌تکلف و تجمل بسر بردی و از کوزه سفالین آب خوردی و در مطعوم و ملبوس تکلف
نکردی لیکن انعام و احسان او بر خلایق عام بودی و شاعران از صلتهای بزرگانه دادی روزی یکی از خواص او را گفت چه باشد
که در جام زرین آب خوری و تکلف و تنعم بیشتر کنی گفت حساب کرده‌ام هر سال قریب هزار دینار خرج این تکلف و تجمل میشود و من
آن وجه را مدخر کرده‌ام که بی‌تکلف زندگانی کنم و آن مبلغ را بر محتاجان ایثار کنم تا در ایام حیات مرا ثنا گویند و بعد از وفات دعای خیر
کنند حکایت عبدالرحمن اوزاعی گفت مرا همسایه بود و در شب عید از من استدعای خرج عید کرد و مرا در خانه بیست درهم
بود و عیال من گفت یک نیمه بده و نیمه دیگر با خرج عید کنیم گفتم او مردی عزیز و مستحق است و هرگز از ما چیزی نخواسته همه را با او
ایثار کنیم حق تعالی ما را عوض باز دهد همه را بدو دادیم بامداد عید دوستی بتهنیت من آمد دو هزار و پانصد درم پیش من نهاد
و گفت این درمها را در وجهی نهاده بودم دوش در خواب کسی بمن گفت که این سیم را پیش اوزاعی بر تا مهم او کفایت کند
آن سیم را آوردم پیش عیال نهادم و گفتم هر که درمی برای رضای خدا بدهد حق تعالی صد درم عوض باز دهد حکایت

فضل بن مروان گفت تکفل مصالح معتصم پیش از خلافت بمن مفوض بود و من در حضرت مامون گستاخ بودم هر وقت که
خواستمی بخدمت او رفتمی شب عیدی بخدمت او رفتم او را دیدم تنها نشسته متفکر و شمعی در پیش چون مرا دید گفت پیش آی
آهسته بنشین پرسیدم که امیر چرا متفکر است فرمود که فردا عید است و ما را رسم چنان است که در عید امرا و لشکر و ارکان
دولت و اعیان مملکت را تشریفات فاخر و انعامات وافر ارزانی داریم و در خزانه نقدی چندان نیست که بدین خرج وفا کند
بدین جهت پریشان خاطرم من گفتم امیر از مال معتصم دویست هزار دینار سرخ نقد کرده‌ام و در خزانه او نهاده و از دولت امیر
احوال او منتظم است و این ساعت او را بدان احتیاج نیست اگر فرمان شود آن را بخزانه رسانم و بوقت تنگی عوض رسانیده شود مامون چون
این سخن بشنید اثر بشاشت در چهره او ظاهر شد و گفت خدای تعالی ترا بهجت و بشارت دهاد و همین ساعت برو و آن زر بیاور من رفتم
و آن زر با بسیاران بیاوردم و بخدمت مامون آوردم فرمود که تو تفصیل کن مامون املا میکرد و من می‌نوشتم تا صد و نود و پنج هزار دینار
صرف بر لشکر و اکابر و اعیان و قضاة و ائمه و صدور و معارف تفرقه کرد و پنج هزار دینار دیگر باقی بود فرمود که این حق السعی
تو باشد بمصالح خویش صرف کن حکایت در نوبت خلافت عمر عبدالعزیز درویشی قدری ریسمان داشت ببازار برد و بیک درم
بفروخت و خواست که از بهر عیال و اطفال طعامی بخرد دو شخص را دید که با یکدیگر منازعت میکردند پرسید که سبب منازعت چیست
گفتند او را از من یک درم می‌بایست و مضایقت می‌کند و میخواهد که او را زندان کند درویش آن یک درم به الخصم داد و او را خلاص
کرد و بخانه رفت و اهل خود را گفت از بهای ریسمان یک درم حاصل شد و آن را در راه خدا صرف کردم آنگاه گرد خانه بر آمد
گلیمی کهنه یافت آن را ببازار برد تا بفروشد و قوت عیال بخرد چندانکه گرد آمد هیچکس التفات نکرد و خواست که باز گردد صیادی
دید که ماهی میفروخت و کسی نمیخرید مرد درویش گفت ای صیاد چه باشد من و تو معاوضت کنیم این کهنه گلیم بستان و ماهی بمن ده
صیاد بدان رضا داد و درویش ماهی بخانه برد و چون شکم بشکافت در شکم او دری یافت آن را ببازار برد جوهریان آن صد هزار درم
قیمت کردند آوازه در شهر دمشق افتاد که درویشی دری یافته است که قیمت آن صد هزار درم است منهیان این حال با خلیفه
عمر عبدالعزیز انها کردند عمر درویش را طلب داشت و از آن در پرسید درویش صورت حال بر آن وجه تقریر کرد عمر گفت مرا در آن
حق نیست تو دانی و صیاد عمر درویش صیاد را طلب کرد و آن در را بدو داد و گفت این حق تست من از تو ماهی خریده‌ام
دریا از آن تست صیاد قبول نکرد و گفت من ماهی را با در فروخته‌ام فی الجمله در بدرویش مقرر شد درویش آن را بصد هزار
درم بفروخت و سیم بخانه برد و در حال سایلی بر در خانه آمد و سوال کرد درویش گفت با اهل خود شاید که این سایل با این سیم
از ما ضررا وارث بود سیم را بیرون آورد و بسایل عرض کرد سایل گفت مرا بدین حاجت نیست من فرستاده خدای تعالی‌ام
تا ما را معلوم کند که ما از توقع آنکه نصیب خود صد هزار درم عوض آن یک درم بدو دهیم که ان الله لا یضیع
اجر المحسنین حکایت در اخبار برامکه آورده‌اند که وقتی هزار هزار درم نزد یحیی بن خالد آوردند و در میان نهادند
و هنوز بخزانه نبرده بودند که یحیی از حرم بیرون آمد و خواست بنشیند جماعتی از اهل حوائج و مستحقان بایستادند پرسید
که این جماعت کیستند حاجب گفت مستحقانند یحیی یک پای در رکاب کرده بود و پای دیگر معلق داشته فرمود تا آن هزار هزار
درم را بر ایشان قسمت کنند آن سیم بدیشان دادند آنگاه بنشست و روان شد

باید دانست که هر چند شخص احسان و کرم در حق مستحقان بجای آورد چون لطف با آن یار نبود مانند طعامی باشد بی نمک که از لذت خالی بود
و حق تعالی ازین معنی خبر میدهد در آیه یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی اکنون درین باب حکایات لطیف
در باب لطف و کرم تقریر خواهد رفت چون انتهی [illegible] حکایت اسحق موصلی گفت هرگز مثل جعفر برمکی صاحب وجود و لطف
ندیدم روزی بدرگاه خلافت آمدم جعفر را دیدم گفت امروز امیر باستراحت مشغول است چاشت بسرای ما رویم و بخلوت عیش کنیم
چون بسرای او آمدیم فرمود تا بزمی پادشاهانه بی زحمت اغیار مهیا شد و حاجب را گفت هیچکس را پیش ما راه مده الا عبدالملک را
که ندیم خاص جعفر بود آنگاه جعفر جامه حریر بپوشید و مرا نیز جامه حریر پوشانید و پرده حشمت از میان برداشت و کنیزکان
مغنیه سماع آغاز کردند و عیشی خوش بنیاد نهادند ناگاه بغلطی حاجب عبدالملک صالح هاشمی خویش را درون بود و در آورد جعفر چون که در
نظر او شراب خورده بود و جامه حریر پوشیده عظیم متغیر و منفعل شد عبدالملک مردی عاقل بود دریافت در حال طیلسان انداخت
و قدحی شراب بخواست و درکشید و گفت مرا در مجلس خود جای دهید جعفر دست او ببوسید و او را در صدر مجلس بنشاند و جامه حریر سفید
بخواست و در وی پوشانید و اثر تغیر از جعفر زایل شد چون دوری چند گذشت جعفر پرسید که سبب این تجشم چیست عبدالملک گفت این مجلس جای
لایق این حکایت نیست جعفر الحاح کرد عبدالملک گفت خاطر امیر بر من متغیر است توقع دارم که خاطر مبارک او را با من بر سر عنایت
آوری جعفر گفت رضای امیر حاصل شد دیگر چه خدمت است عبدالملک گفت چهار هزار هزار درم قرض است جعفر گفت قرض نیز گذارده شد
لیکن مرا قدرت آن نباشد که گویم از مال خود دادم اما متقبل شدم که از مال امیر بگذارم دیگر چه خدمت است گفت تو میدانی که پسرم
استحقاق تربیت امیر دارد و اگر مدد فرمایی تا امیر عالیه دختر خود را که در حرم است بدو دهد و ولایت مصر بدو تفویض کند غایت
مرحمت باشد جعفر گفت دختر امیر عالیه را او آمد و دو هزار هزار دینار در وجه مهر او از مال امیر بدو رسید و ولایت مصر بدو مفوض گشت
راوی گفت من با خود گفتم جعفر از غایت مستی کلمات مستانه میگوید که آن را اصلی نباشد روز دیگر ببارگاه حاضر شدم در ساعتی دیدم
که عبدالملک حاضر شد چون چشم هارون بروی افتاد گفت ای عبدالملک خاطر خوشدار که با تو بسر رضا آمدیم و چهار هزار درم
قرض تو گذاردیم و دختر خود عالیه را به پسر تو دادیم و ولایت مصر بدو تفویض فرمودیم اسحق موصلی گفت من متحیر ماندم چون جعفر از
پیش هارون بیرون آمد ازو سوال کردم که این مهمات که تقریر پیوست چون ساخته شد جعفر گفت علی الصباح بخدمت امیر رفتم صورت
حال را عرضه داشتم فرمود که صواب آنست که تو گفته و هم در روز آنچه گفته بود باتمام رسانید حکایت علی بن یحیی ندیم متوکل گوید هیچکس
از متوکل حلیم تر ندیدم وقتی از مطبخی نوعی از طعام خواست تا نیکو بسازد و در آن تکلف بجای آرد روز دیگر چون بخوان
حاضر شدیم مطبخی طعام پیش آورد چون دست دراز کرد و لقمه از آن برگرفت مگسی در آن دید بینداخت و لقمه دیگر برگرفت هم
مگسی در آن بود و آن نیز بینداخت لقمه سیم برداشت مگسی دید و دست از آن طعام بازکشید و بطعامهای دیگر پرداخت
و از هر طعام چیزی تناول کرد و چندانکه خوانسالار را بخواند و گفت بگوی تا فردا هم ازین طعام که ساخته بودند بسازند
که سخت لذیذ بود اما بشرطی که چندین مگس بروی جا نشده و برین زیادت نکرد و حاضران بر خلق وی آفرین کردند و از لطف او
تعجب نمودند و خوانسالار از کرم او چنان شرمسار شد که او را انتباهی حاصل آمد و آنچه متوکل کرد از تادیب و تعذیب
موثرتر بود حکایت وقتی یکی از مجرمان را نیز دیگری از ملوک عجم آوردند [illegible] سیاست پیش شد و ملک او را بسیاست فرمان کرد

یکی از خواص پیش او ایستاده بود ملک گفت چه گویی با این عاقبت چه باید کرد خاصگی با مجرم مربی بود و گفت اگر بنای ملک من بر عفو و رحم
تا او را بعقوبتی تمام هلاک کنند ملک گفت چون من نه توام کردار من بخلاف کردار تو باید مجرم را عفو کرد و بنواخت و تشریف داد
ملوک عجم این لطف ازو بپسندیدند و در قوانین خویش بنهادند و فایده این حکایت آنست که ملوک را در اقامت سیاست
باید که باشارت ندما و خواص کوشش نکنند زیرا که اکثر ایشان محل نظر رحمت الهی است و آنچه گفتند هر عمد و الهام الهی بود و صلاح
خلایق در آن باشد حکایت شیخ در کتاب عیون الاخبار آورده است که همسایه ابوحنیفه مردی بود که هر شب شراب خوردی
و تا روز سماع کردی و خاطر ابوحنیفه ازو پریشان بودی روزی دو گذشت که ابوحنیفه آواز او نشنید گفت همسایه من بکجا غایب
شده است گفتند دی شب بانگاه بیابان [illegible] گذشت عسسان او را گرفته محبوس کرده اند ابوحنیفه گفت حق همسایه حقی بزرگ است
برخاست و جامه در پوشید و بنزدیک امیر عسس رفت و در حق او شفاعت کرد و او را خلاص داد و همسایه در پای او افتاد
و گفت این لطف و کرم از تو توقع داشتم و بعد از آن آن مرد شراب نخورد و توبه کرد و این از کمال کرم او بود و هر کس که طاووس
افعال و اقوال وی بزینت لطف و کرم حالی بود از وحشت جهود و بتر خالی باشد طوق محبت در گردن عالمیان انداخته چنانکه
ذات بی نظیر وزیر ملک دستور جهان خلاصه دوران نظام الملک قوام الملة و الدین است [illegible] قدر که
الطاف الهی است از آیات [illegible] که هر بیت از ارکان سعادات بیت آن صاحب [illegible] که دایم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باب یازدهم [illegible] و در اکرام ضیف و آداب [illegible]
[illegible] مجلس او [illegible]
اکرام اضیاف از عادات اشراف است و هیچکس ازین خلق در جهان چنان بهره مند نیست که کرام عرب [illegible] مهمان داری
و شان ایشان [illegible] و برهان این دعوی و مصداق این معنی که هر شب چون جهان از رنگ شب [illegible] پرده ظلام [illegible]
ایام [illegible] آتش برافروزند تا اگر در صحرا کسی راه گم کرده باشد چون آتش ببیند آنجا رود و در اکرام ضیف
بکوشند [illegible] هیچ چیز [illegible] آن نیست که چون مهمان رسید آنچه [illegible]
و [illegible] تکلف کنند بیت در باب مهمان تکلف [illegible]
[illegible] حکایت آورده اند که عقبة بن ابی معیط که از اشراف عرب [illegible]
که چون [illegible] و سلم [illegible]
و [illegible]
[illegible]
آن گروه [illegible] قبول کرد [illegible]
مهمان [illegible]

امیة بن خلف با او دوستی داشت روزی نزد او آمد و گفت برگشتن تو از دین آبا و اجداد چه بود گفت محمد را خواندن من [illegible]
دهان خورد [illegible] موقوف بود باسلام آوردن من امیه او را بسیار سرزنش کرد تا از دین محمد برگشت و مرتد شد و روز
بدر [illegible] اسیر [illegible] محمد صلی الله علیه و آله و سلم از جهت [illegible] بود و رسید و وعده فرموده که او را
بکشد چون او را اسیر [illegible] وعده بوفا رسانید [illegible] گفت کاشکی مرا امیة بن خلف [illegible] دوستی نکرده بودی
و این آیت در شان او منزل شد قوله تعالی ویوم یعض الظالم علی یدیه یقول یا لیتنی اتخذت مع الرسول
سبیلا حکایت علی بن هشام مردی با مروت و مهمان دوست بود و از معارف حضرت مامون بود و معتصم با او
[illegible] روزی معتصم را [illegible] داشت که امروز بعد از آنکه علی بن هشام چاشت خورده باشد بمهمانی او رویم و امتحان کنیم
تا حد او در مروت [illegible] همچنان مامون و معتصم و عبد الوهاب بر نشستند و پیش او شدند علی بن هشام چون دید که مامون
بوثاق او آمد پیش رفت و خدمت کرد ایشان گفتند امروز چاشت در وثاق تو خواهیم خورد علی بن هشام گفت ای مامون
فصل بهار رسیده است و در خانه از برگ و ساز چیزی نمانده است که لایق حضرت باشد مامون گفت تکلف شرط نیست
آنچه حاضر است بباید آورد و علی بن هشام را رسمی بود که از همه طعامها در مطبخ او ساخته بودندی چنانکه وقت حاجت بسیار [illegible]
و عادت طباخان او آن بود که یکی از دیگدان ایشان خالی نبودی بعضی پخته و بعضی نیم پخته چون مهمان در رسیدی حاضر
ساخته کردندی و هیچ وقت مطبخ او از طعام خالی نبودی پس علی بن هشام فرمود تا هرچه بهم رسیدی آوردند عبد الوهاب از مطبخی
جهت امتحان مغز استخوان خواست چهار دیگر بخواست و چهار دیگر بخواست و چهار دیگر [illegible] معتصم دیگر [illegible] از آن میداشت تا
[illegible] شد و مطبخی فراخ علی بن هشام میدانست که اگر گوید مغز نیست او را بیگانه [illegible] هر شتر و گاو و گوسفندی که داشت میکشت و مغز
[illegible] تا آخر که یک [illegible] ماند که بده هزار دینار خریده بود و مطبخی [illegible] دیگر ندید از انگشت [illegible] بشکست و پیش آورد
چنانکه تمامت حشم و حاشیه از مغز استخوان سیر شدند و از همت و مروت علی بن هشام متعجب ماندند چون ایشان بازگشتند
علی بن هشام مطبخی را آفرین کرد و گفت چندین مغز از کجا آوردی گفت تا گوسفند داشتم کشتم چون گوسفند نماند [illegible]
چون [illegible] که ده هزار دینار قیمت داشت بکشتم گفت سخت نیکو کردی و اگر خلاف این کردی ترا تادیب [illegible]
اکنون ترا بمکافات آن نیکوی ده هزار دینار انعام فرمودم حکایت آورده اند که روزی مهدی بشکار رفته بود [illegible]
بتاخت و از حشم دور افتاد و لشکر او را در نیافتند ناگاه بخیمه اعرابی رسید گرسنه شده بود و روز گرم گشته گفت ای اعرابی
مهمان خواهی اعرابی گفت [illegible] آنچه باشد [illegible] گفت خواهم [illegible] اعرابی پاره نان داشت پیش آورد و [illegible]
و گفت سخت نیکو بود دیگر [illegible] کوزه شراب داشت در قدحی ریخت و پیش آورد [illegible] بامیر داد تا بخورد پس اعرابی گفت ای [illegible]
گفت [illegible] گفت من از خواص مهدی ام اعرابی خدمت کرد و قدحی دیگر داد مهدی بخورد و گفت ای اعرابی مرا [illegible]
گفت [illegible] گفت سپهسالار مهدی ام گفت روا باشد چون ساعتی برآمد قدحی دیگر بخورد و گفت ای اعرابی مرا [illegible]
گفت [illegible] گفت من امیر [illegible] اعرابی کوزه شراب از پیش او برداشت و سر کوزه ببست [illegible] مهدی گفت [illegible] مرا
شراب [illegible] گفت [illegible] قدح اول که بخوردی گفتی خاصکی ام [illegible] دوم که خوردی گفتی سپهسالارم و در سیم گفتی [illegible]

و دعوی خلافت کردی اگر چهارم بخوردی دعوی نبوت کردی و گفتی محمد رسول الله ام و همین ساعت فرشتگان بیایند
[illegible] مهدی بسیار بخندید و پس از زمانی لشکر و سپاه در رسیدند اعرابی [illegible] فرو داد و انعام و اکرام [illegible]
داشت حکایت یکی از دزدان عرب حکایت کرد که وقتی در بادیه میرفتم بقبیله نزول کردم مردی بود در غایت شجاعت و
سخاوت چون من بوثاق او نزول کردم در حال اشتری قربان کرد گفتم درین تکلف حاجت نبود چون گوشت [illegible]
گفت من [illegible] گوشت تازه [illegible] اشتری قربان [illegible] وقت طلبیدم که اشتر او را بدزدم
و ببرم چون اعرابی را خبر شد در عقب من بتاخت و سر راه بگرفت و چنانکه بمن رسید تیر در کمان نهاد و سوسماری [illegible]
گفت این تیر بدم سوسمار خواهم زد [illegible] دوم سوسمار بر زمین دوخت و تیری دیگر در کمان پیوست و گفت این تیر [illegible]
سوسمار خواهم زد [illegible] سوسمار بر زمین دوخت چنانکه گفته بود [illegible]
دیگر در کمان نهاد و گفت گوش دار که این بسینه تست گفتم الله الله من شتر از تو باز [illegible]
[illegible]
[illegible] حرکت کردی گفتم از کرم و لطف تو [illegible]
[illegible] گفت اکنون که نان من خورده و حق نان و نمک میان [illegible]
[illegible] اختیار کردم [illegible] حکایت آورده اند که [illegible] حضرت نبوت سعید اسیر آورده بودند [illegible]
[illegible]
آب [illegible] فرمود تا [illegible] آب [illegible] چون آب بخورد [illegible] گفت ای امیر ما همه مهمان تو ایم و اکرام ضیف [illegible]
واجب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و گفت ابراهیم علیه السلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
جبرئیل علیه السلام در رسید [illegible]
[illegible] ابراهیم علیه السلام [illegible]
[illegible] مالک بن عوف [illegible]
[illegible] تقصیری که کرده [illegible]

پشیمانم و امیدوار بعفو تو ام اکنون بشیوه کرم تو عذر قبول کردن بهتست و نیز تو از جمله بزرگان بشناختم ازین سبب توجه علی‌الاعلم
علو جوانمردیست که آنچه از کرم و عفو چون کشتی همانست که من قوت اضعاف احتمال آن دارد و عفو مرا تو بفضلی عزیزی
و عادتی جلیلیست و اما آنچه گفتی من در تقصیر معذورم که ترا نشناختم و ندانستم این سخن مستقیم است و از نتیجه کرم و دهه
اعزاز و اکرام با اشراف و کرام مخصوص داشتی اکرام آن بود که در حرم تو نزول کرد باید که از وی توقع فایده نبود و درین تقصیر
هرکس که بقبیله تو نزول کند باید که او را عزیز داری اگر مرد بزرگ باشد آن عزیز داشتن توقع بزرگی او بود و اگر مرد دون مایه باشد
آن احسان و فضل کرم تو باشد و تقصیر در باب مستحق موجب ندامت باشد اکرام و لطف در حق نااهل شمر غرامت
حکایت حجاج بن یوسف اگرچه مردی سیاسی و ظالم و قتال بود اما در نان دادن و خوان نهادن کسی با وی مقاومت نکردی
آورده‌اند که هرکجا فرود آمدی و لشکرگاه زدی هرکه بودی از رعیت و لشکری و غریب وقت نابیستی که بر خوان او حاضر شدندی
و اگر نه عتاب کردی روزی بر منظره نشسته بود دید که از سراپرده دو دیگ غذا او بدر سراپرده را طلب کرد و گفت در شأن
خود چرا طعام می‌پزی چون در مطبخ ما جهت شما طعام می‌پزند گفت ای حجاج چه کاری در خانه داشتم و از جهت او مزوره می‌ساختم
حجاج بیچاره را نگه داشت و گفت هر مزوره که بیماران را بکار آید بخورند و مطبخیان هم بپزند تا در مطبخ بپزند و بیماران و هندوان بخورند
و شفا یابند حکایت آورده‌اند که وقتی ملکشاه بن الپ ارسلان بشکار رفته بود و در بیابانی از سپاهیان جدا بود رسیده از
تشنگی و کرسنگی بروی غالب شد مردی را کشت را آب میداد او را گفت ای روستایی هیچ نان داری که من
گفت دارم لکین نه از برای تو بلکه از برای سلطان گفت از آن دو سه بده و یا و مکوی روستایی گفت یا و بکو سیمی
که هیچ حقی نان از من منحواهی سلطان دانست که یادی نمود و نخواهد گرفت کاروی از سپاهیان باز کرد و گفت این
دانگی چند بده روستایی گفت بدکان نان باید که نان توانی یافت و اگر من از سر این کشت بروم توم انجا توانی در یافت
گفت این کار را توقع می‌بخشیم گفت هیچ دو از آن نباشد که مرا بمن بخشی دوست از من بداری سلطان خوش است که برود و روستایی
عنان او گرفت و کابب او بوسید و او گفت معذور دار که با تو طیبت میکردم او را فرود آورد و برو بید و صراحی شراب حاضر
کرد و حضری که بود در طبق نهاد و بر به شیرمت را بسمل کرد و آتش برافروخت و از آن کباب می‌کرد و حکایات مضحک میگفت
و سلطان می‌خندید چندانکه لشکر برسید روستایی دانست که او سلطانست سر فرو آورد و بکار مشغول شد چون سلطان از طعام فارغ
شد گفت بدیگر بدرگاه آی تا حق تو بگذارم روستایی گفت ما در عهد عدل سلطان آسوده‌ایم و بابت قدر خدمت نشاید که می‌طلبی
و مجازات طلبید و ما را عادت نرفته است که از مهمان مزد دستانیم سلطان را این سخن بغایت خوش آمد بلشکر رفت
روزی چند انتظار کرد روستایی نیامد حاجبی را بروی گماشت تا بپرسید که سلطان وقتی مهمان تو بود همت از وی این سخن
استغنا نمود نداشت بیچکس مستکیف سلطان از انعام او و از همت او عجب داشت بفرمود تا ملکیت آن ده را بخریدند و بر آن
و اولاد او وقف کردند و بر سبیل خوش منبر بابی ارگفت تغز بدولت کاهرانی برسید حکایت آورده‌اند که در عهد دولت
سید المرسلین محمد عربی صلی الله علیه و آله و سلم مردی بود جوانمرد و زنی داشت در غایت بخل و نهایت امساک هرگاه که مرد خواستی
تا دعوتی کند یکی با خانه آید و زن با وی خصومت کردی و مرد در دست او فرومانده بود با رسول صلوات الله علیه و آله

پرستاران

نوروز

از آن زن شکایت کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود اگر خواهی که این زن ترک این خصلت بگوید مرا دعوتی بساز و
چنان کن در وقت در آمدن و بیرون شدن من از خانه تو زن تو را به چند مرد بخانه آمد و زن او خواهش کرد نادر چی
بساخت و مهتر عالم علیه الصلوة و السلام با صحابه بخانه آن مرد آمدند چون بدر خانه رسیدند زن او گفت پیش قدمت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باز روی بامنظر مبارک او بر تو افتد زن پیش باز رفت و او را خدمت کرد چون مهتر علیه السلام
در آمد طعام آوردند و از تناول فارغ شدند و قصد رفتن کردند مرد زن را گفت پیش خدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم باز رو
در بر در خانه بایست تا نظر مبارک بر تو افتد زن برفت چون یاران بیرون آمدند زن نعره بزد و بیهوش بیفتاد و مرد
در آمد و آب بر روی زن زد تا بهوش باز آمد گفت چه دیدی گفت بوقت آنکه مهتر علیه الصلوة و السلام و یاران او از خانه بیرون آمدند
طبقی دیدم سرا و پوشیده و چون بازنگرستم با هرکی صرغولی دیدم مرد آن معنی با خدمت حضرت سید صلی الله علیه و آله و سلم
باز راند رسول الله فرمود که الضیف اذا نزل نزل برزقه و اذا ارتحل ارتحل بذنوب قوم مهمانان چون بیاید
روزی با خود آورند و چون روند گناه خداوند خانه با خود ببرند زن چون این سخن بشنید ترک بخل کرد و بعد از آن مهمان داشتن بگرفت
قیام نمود و با مهمانان بنیاد می‌طعام بسیکوردی حکایت وقتی جماعتی جوانمردان مهمان عزیزی شدند میزبان غلام خود را
سفره چاور ... غلام سفره دیری نداخت خواجه از غلام کوفته خاطر شد و در نظر مهمانان خجل گشت چون ساعتی برآمد غلام سفره چاور
خواجه گفت چرا دیر آمدی غلام گفت نبید سفره گشاده بود و موران در وی افتاده و ادب نبود که سفره با موران پیش آوردی
و در وقت نبود که نان از دهان خوارده باز داشتن صبر کردم تا موران برفتند سفره چاور دم مهمانان تحسین کردند برکت به سفره او
و در وقت نبود که نان از دهان خوارده حکایت آورده‌اند که میان دو کس مصادقت و مودت و مخالطت
کریمی بطعام در دوره خواجه که چنین غلام دارد
عظیم بود از اتفاق یکی از ایشان مهمان دوست خود آمد بیچاره میزبان در ضیافت انواع تکلفها بجای آورد و اصناف
نعمتها بر خوان نهاد و هر روز از نو دعوتی و تکلفی میکرد آن دوست بعد از سه روز عزم رفتن کرد و گفت در بیغ که مهمانداری
کرد اگر وقتی بمهمان من آیی ترا مهمان داری آموزم میزبان خجل شد و می‌اندیشید که در ضیافت او چه تقصیر کرده‌ام و کدام دقیقه
از دقایق مهمانداری فرو گذاشته مدتی درین اندیشه بود تا یکبار باتفاق سفر افتاد و بخانه آن دوست نزول کرد و دو سه روز
در آن جا بود چون چیزی پیش آورد و اتکا و سفره و کاسه دو سه خوردنی پیش آورد
مقدم او را عزیز داشت و محلی تمام و لعب و حالی حاضری نان و سرکه پیش آورد و اتکاه سفره و کاسه
نهاد و مرد متحیر شد و گفت چندان تکلف که من کردم
مهمان با خود گفت شاید که تکلف فردا بود روزی دیگر طعامی بیرد و پیش او نهاد مرد متحیر شد گفت چندان تکلف که من کردم
او مرا در مهمانداری مقصر خواند و او هیچ از آن شرایط بجای نمی‌آرد روزی پرده حشمت از میان برداشت و از او سوال کرد که
مهمانداری دوستان چنین بود گفت تکلف بیگانه است چون من بنزد تو آمدم خواستم که بنشینم و با تو از هر نوع بگویم و بشنوم
و بیشتر با پیم چون طریق تکلف سلوک داشتی دانستم که از وجود من تنگ آمده و بیمناکی آزار در باقی کردم و از خدمت
تو بیرون آمدم اکنون که تو آمدی از معهود خود هیچ زیادت نمی‌کنم و بوجود تو منتی تمام برخود می‌نهم و اگر سالها مهمان باشی
مرا از تو هیچ گرانی نخواهد بود مرد عاقل که در انصاف بداد و یقین دانست که تکلف کردن با دوستان در مهمانی
از عادت کرام نیست و روی ترش داشتن بر اضیاف خو سیرت لئیمان است حکایت آورده‌اند که حضرت رسول صلی الله علیه

بزیارت یکی از بزرگان حاضر آمد و با یکدیگر اسرار میگفتند درین میانه درویشی بیامد و در پهلوی وی بنشست آن بزرگ مر آن درویش را گفت تو چه کسی که در آمدی و میان ما تشویش افکندی درویش گفت من مردی ام که در خدمت مشایخ بسیار بوده ام و ملازمت ایشان کرده و کمترین خدمت آن بوده که [illegible] کاسه نیم خورده درویشان خورده ام و [illegible] کرده چون این سخن گفت خضر علیه السلام ناپدید شد آن بزرگ میگوید بعد از مدتی بخدمت خضر علیه السلام رسیدم و از وی سؤال کردم سبب چه بود که آن روز ناگاه برفتی گفت از آنجا که آن مرد گفت مشغله کاسه درویشان لیسیده ام اگر یک کاسه او لیسیده بودی به از آن بودی که او چندین کاسه لیسیده

حکایت وقتی جمعی با امیر المؤمنین حسین علیه السلام بحج میرفتند روزی شتر زاد ایشان پیش شده بود و ایشان گرسنه و تشنه شدند و در راه خیمه کهنه دیدند و پیرزنی در آن نشسته بر وی سلام کردند زال بیرون دوید و اکرام کرد و گوسفندی داشت در حال بدوشید و شیر پیش آورد و چون بخوردند گوسفند را بیاورد که بسمل کنید چنان کردند آنگاه گفتند ما از قریشیم چون بازگردیم خبر کن ما را تا در حق تو [illegible] بجای آریم این بگفتند و برفتند چون شب در آمد شوهر پیرزن از صحرا رسید و گوسفند را ندید زال حال باز راند پیر برو در خشم شد و گفت در همه جهان یک گوسفند داشتی و آن نیز بخورد قومی دادی که ایشان را نمی شناختی زال گفت اگر [illegible] کی شناختمی [illegible] مهمانداری میزبان آن بود که طعام بکسی دهد که وی را نشناسد پس روزگاری بر نیامد که آن زال با شوهر از محنت فقر و فاقه بمدینه افتادند و هیزم می آوردند و میفروختند و بدان کفاف صرف میکردند روزی بکوچه از کوچهای مدینه گذر میکرد ناگاه دید که امیر المؤمنین حسین علیه السلام بر در سرا ایستاده بود و پیرزن را بشناخت و او را گفت مرا می شناسی زال گفت نه امیر المؤمنین حسین گفت من آنم که مرا آن روز بشیر و گوسفند مهمانداری کردی بفرمود تا او را هزار گوسفند و هزار درم دادند و او را نیز بنزدیک امیر المؤمنین حسن برد و حال باز گفت پرسید که برادرم ترا چه داد گفت چندین گوسفند و درم او نیز همان مقدار بداد و پس او را نیز بعبدالله جعفر فرستاد و پرسید که ایشان ترا چه دادند گفت هر یک هزار گوسفند و هزار درم عبدالله جعفر دو هزار گوسفند و دو هزار درم بداد و گفت ای پیرزن اگر تو نخست اول بنزدیک من آمدی ترا از زحمت ایشان مستغنی گردانیدمی پس زال با شوهر چهار هزار گوسفند و چهار هزار درم بوطن مألوف مراجعت کردند و روزگار برفاهیت گذاشتند

حکایت از حاتم طائی پرسیدند که از خود کریمتر دیده گفت بلی وقتی با دیهی میرفتم بموضعی رسیدم و خیمه کهنه دیدم و گوسفندی در پس خیمه بسته و زالی نشسته چون بخیمه رسیدم زال در حال پیش دوید و سلام کرد و عنان من بگرفت و [illegible] فرود آمدن کرد من فرود آمدم و بنشستم پس از زمانی پسر او رسید بیامد و پرسید [illegible] و مرا پرسید پس زال گفت ای پسر زود ترتیب مصالح مهمان بساز [illegible] تا طعامی بسازیم پسر گفت [illegible] زال گفت تا تو بصحرا روی و بازآیی دیر شود و مهمان گرسنه [illegible] و آن بز را بگشت و [illegible] طعام ساخت و پیش آورد و چون تفحص کردم از حال [illegible] بجز آن هیچ [illegible] گرده پس آن زال را گفتم مرا میشناسی گفت نه گفتم من حاتم [illegible] تا در حق شما نیکوئی [illegible] بگذارم زال گفت انا لا نطلب فی الغذاء عوضا یعنی ما از مهمان مزد نستانیم و [illegible] قبول نکرد [illegible]

ایشان را هنر بزرگ تر اند

حکایت اصمعی گفت وقتی در بادیه میرفتم باران می آمد و هوا تاریک شده بود از دور آتشی دیدم [illegible] و از عادات سادات عرب یکی آنست که ایشان شبها آتش افروزند و آن را نار القری خوانند یعنی آتش مهمانی که اگر کسی در بادیه راه گم کرده باشد بروشنایی آتش بنزدیک ایشان آید و او را مهمان دارند و [illegible] اصمعی گفت چون بدست آتش روان شدم مردی را دیدم بر سر توده ریگ ایستاده و غلام را میگوید آتش بر افروز که شب تاریک است و هر جهت در بادیه خنک میوزد و باشد که راه گذری آتش بیند و بدین طرف آید آنگاه گفت [illegible] مهمانی بتو آید تو آزادی اصمعی میگوید چون من این بشنیدم پیش رفتم و سلام کردم مرد جواب داد و ابتهاج و مسرت نمود و [illegible] مهیا گردانید و من سه شبانه روز در خانه او بودم هر روز شتری میکشت و هرگز از من نپرسید که تو از کجایی و کجا میروی و حال تو چیست بعد از سه روز زبان بثنای او بگشادم و گفتم در جهان من از تو کریمتر ندیدم سه روز است تا نزد تو نزول کرده ام و هر روز شتری میکشی با آنکه مرا یکمن گوشت تمام است و درین مدت از من نپرسیدی که از کجایی و حال تو چیست و کی خواهی رفت عرب در جواب این ابیات بر زبان راند

بیت

این نیست رسم من که بپرسم ز میهمان … تو کیستی و چند کنی نزد من مقام

[illegible] تن من فدای اوست … چون او برفت چشم من از گریه شد تمام

او روزی خویش خورد و من از میزبانیش … [illegible]

حکایت هم اصمعی میگوید که وقتی برسیدم در میان بادیه بقبیله ای از اعراب نزول کردم جماعتی از زنان و دختران پیش دویدند و مرا مرحبا گفتند و شتر مرا بگرفتند و مرا فرود آوردند و بجایی نیکو بنشاندند و شرایط مهمانداری برسم [illegible] بجای آوردند تا آنجا بودم هر روز مرا ضیافت [illegible] گذشت و عزم رفتن [illegible] و شتر خواستم و بار کردن مشغول شدم [illegible] چه چیز [illegible] دخترکی از گوشه آواز داد و گفت

شعر [illegible]

حکایت آورده اند که چون [illegible] عبدالله [illegible] عبدالله عباس [illegible] ای غلام [illegible] آنجا نشسته [illegible] عبدالله [illegible] سلام کرد [illegible] فرود آورد و تعظیم تمام کرد [illegible] گفت [illegible] عبدالله [illegible] بر خود [illegible]

بازگشتن هم بکجا نه چون تو دل کرده دیده که پیشتر ان عزیمه بوده که سعدیان [illegible] کرده و سبب اینمعنی شده و آن جمع
نتیجه کرم او بوده پس مرگ در نام نکو به از زندگی در ننگ و نام بد **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست

حکایت در کتاب فرج بعد الشدة آورده اند که عمرو معدی کرب از شجاعان و نامداران عجم بود و حکایت کرد که وقتی
با سواران بنی اسد از قبیله بیرون آمدم و قریب بود که من بنی غطفان کردم شبی در راه آوازی بگوش من رسید
که این بیت می گفت **بیت** [illegible] عمرو [illegible] که [illegible] [illegible] که دست [illegible] اسیر شدیم [illegible] پای در بند و دستگیر شدیم
[illegible] الحبیل [illegible] بان [illegible] التجابی [illegible] عبد مدان عمرو میگوید چون این بیت
استماع کردم گفتم یا [illegible] از بیران قبیله [illegible] مالک بن [illegible] پس سواران خود را گفتم توقف نمائید تا من
خبر یک [illegible] بازآیم پس بجانب آن قوم شدم [illegible] تیغ [illegible] بسته بودند و بسیار [illegible] کرده [illegible] بر ایشان زدم و گفتم
منم عمرو چون نام من شنیدند روی [illegible] آورده [illegible] ایشان [illegible] چنانکه بیشتر [illegible] زدم و با
سلاح [illegible] از [illegible] گفتند [illegible] که تو تنها [illegible] در [illegible] یک روز [illegible] چندین [illegible] کرده
پس آن اسیران را اطلاق کردم و گفتند [illegible] که از [illegible] فتیم عمری از سر گرفتیم پس عمر و ان
ابیات انشا کرد **شعر** الم ترنی اذ ضمنی البلد القفر [illegible] یا عمرو [illegible] فانا [illegible] قد [illegible]
وقد لیس [illegible] فقلت [illegible] الطرف [illegible] [illegible] [illegible] عین [illegible] [illegible] [illegible]
ان الامر [illegible] الامر [illegible] سعد و مالک [illegible] **حکایت** اتفاق است که در وقت
اسلام هیچکس مثل امیرالمؤمنین علی علیه السلام در مبارزت نداده و یکی از وقایع او که زبان ایام ذکر آن ناطق است کشتن
عمرو عبدود [illegible] این عمرو از سواران عجم و دلیران عرب بود و در میدان [illegible] از بیم او [illegible]
در [illegible] شمشیر [illegible] و بر [illegible] حرب [illegible] آمده بود و در آن حرب [illegible] رسیده و مجروح
گشته [illegible] نذر کرده [illegible] تا [illegible] [illegible] [illegible] المختصر که [illegible] عمرو
بن عبد ود [illegible] سواران لشکر [illegible] آمده [illegible] بود که بر خود و بر جوشن علامتی [illegible] تا او را بدان بشناسند پس [illegible] عمرو [illegible]
آمده [illegible] از خندق [illegible] در برابر لشکر رسول صلی الله علیه و آله و سلم بایستاد و امیرالمؤمنین علی علیه السلام پیش [illegible]
آواز داد که یا عمرو [illegible] ام که [illegible] کرده که [illegible] [illegible] الا یکی را اجابت کنی عمرو گفت [illegible] امیرالمؤمنین
علیه السلام گفت من از تو در میخواهم که اسلام آری [illegible] و ترک [illegible] اصنام بگوی عمرو گفت [illegible]
[illegible] که اسلام قبول [illegible] [illegible] [illegible] آری تا با هم [illegible] [illegible] تا دست [illegible] بود و که [illegible]
[illegible] عمرو گفت یا علی تو [illegible] فرزندی [illegible] که [illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت [illegible]
کشتن [illegible] و ما را [illegible] [illegible] که [illegible] عمرو چون این سخن شنید
[illegible] و از اسب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گرفت [illegible] امیرالمؤمنین علی
علیه السلام سلاح [illegible] کرده و از حضرت رسالت اجازت خواست [illegible] عمرو کرده و [illegible] علیه الصلوة و السلام گفت یا علی

این عمرو عبدود از ابطالان و شجاعان زمان است [illegible] علی علیه السلام خاموش شد عمرو بار دیگر آواز داد که هیچکس
مرد هست که [illegible] آید [illegible] علی علیه السلام بار دیگر [illegible] مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] رسول علیه الصلوة
والسلام او را اجازت داد پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام بسوی عمرو روان شد عمرو گفت تو کیستی [illegible] گفت من [illegible]
[illegible] [illegible] و دشمن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بسوزم
[illegible] و [illegible] دشمن [illegible] اسد الله الغالب علی ابن ابی طالبم عمرو [illegible]
ای علی [illegible] کسی دیگر از تو [illegible] که تو [illegible] آمدی [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] که با شمشیر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت [illegible] عمرو [illegible]
شمشیر [illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام [illegible] امیرالمؤمنین آن زخم را [illegible] چنانکه [illegible] امیرالمؤمنین
[illegible] امیرالمؤمنین [illegible] زخم شمشیر [illegible] حضرت [illegible] عمرو [illegible]
[illegible] عمرو [illegible] علی علیه السلام [illegible] تکبیر گفت چنانکه حضرت
[illegible] صلی الله علیه و آله و سلم آواز تکبیر او را بشنید و [illegible] امیرالمؤمنین علی علیه السلام [illegible] حضرت رسالت [illegible]
[illegible] مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] مُبَارَزَةُ عَلِیِّ بْنِ اَبِی طَالِبٍ لِعَمْرِو بْنِ عَبْدِ وُدٍّ فِی الْخَنْدَقِ
اَفْضَلُ مِنْ عَمَلِ اُمَّتِی اِلَی یَوْمِ الْقِیَامَةِ یعنی مبارزت امیرالمؤمنین در روز خندق با عمرو عبدود فاضلتر از اعمال امت
تا روز قیامت **حکایت** [illegible] شنیدم که من [illegible] که در مبارزت علی با عمرو عبد ود
[illegible] تعالی [illegible] وَ قَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ وَ آتَاهُ اللّٰهُ الْمُلْكَ وَ الْحِكْمَةَ وَ عَلَّمَهُ مِمَّا یَشَاءُ **حکایت** [illegible]
دولت [illegible] ظاهره [illegible] بکمال شجاعت موصوف بود و از ابطال جهان [illegible] و [illegible] از احوال [illegible]
[illegible] بگوی [illegible] کدام [illegible] آداب [illegible] کام بود و [illegible] اقدام [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] شیران [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] سپهسالار لشکر [illegible] [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] نصرت [illegible] **بیت** [illegible] [illegible]
حکایت ارباب تواریخ اختلاف کرده اند که طاهر را چرا ذوالیمینین خوانند بعضی گفته اند [illegible] وقت که [illegible]
[illegible] [illegible] دست راست [illegible] دست چپ [illegible] ذوالیمینین [illegible]
[illegible] [illegible] عادت او آن بود که در [illegible] شمشیر [illegible] چنانکه [illegible]
[illegible] ذوالیمینین خوانند **حکایت** آورده اند که [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] و [illegible] با لشکر [illegible] [illegible] [illegible]

بزرگ تحصن نمود و افشین حیدر پسر بدست آوردن او نامه نوشت نزد بابک استمالت داد و بحضرت معتصم فرستاد
که رفته بود و مهد گردانید و او بدان فریفته شد و عاقبت آن نه دانست و نامه بخدمت معتصم فرستاد و بر آن محمد بن عبد
معتصم از وی برنجید و فرمود که تیغ از نیام بر باید کشید و قلم از دست باید نهاد که هر شوکت که تعلق برفع اعلام و
اقلام تمام نشود و اگر کار بقلم تمام شدی بدستاوران که قوت فضل و هنر دارند حوالت فرمودی اکنون تیغ تعلق
با مکاتبات و رسالات مسدود باید داشت که چون قلم درمیان آید شکوه تیغ زایل شود و این فصل که معتصم گفت جوامع
کلمات بود و واسطه عقد امور **حکایت** نصر شبیب از شجاعان نامدار و دلیران روزگار بود و در ایام خلافت
مامون دم عصیان میزد و رایت خلاف می افروخت و آتش فتنه می افروخت چون مامون ببغداد آمد ابومسلم را بحرب
او فرستاد و شیث طحی را با وی نامزد کرد و ایشان با وی مقاومت کردند و ظفر بیرون او را هزیمت کردند بعد از آن مامون
دیگر او را هم هزیمت شد پس مامون عبدالله طاهر را بحرب او نامزد کرد و عبدالله با سعدا وی هر چند تمام تر روی بمحاربت او آورد
و مدتی حرب میان ایشان قایم شد تا آخر نصر شبیب عاجز آمد و از عبدالله طاهر امان خواست عبدالله او را امان داد و با خود
او را نزد مامون فرستاد مامون او را بنواخت و اعزاز فرمود و چون از سرای خلافت بیرون آمد و خواست تا سوار شود
از غایت ضعف پیری دو کس بازوی او بگرفتند و او را سوار کردند یکی از ظرفا گفت عجب کاریست دو کس می باید که نصر را
سوار کنند او را چه قوت باشد نصر بشنود و گفت آری دو کس می باید تا مرا سوار کنند اما بهزار کس می باید تا فرود آرند پس این بیت
برخواند **بیت** در مرو غلط مبین چو تنهایی ... پشت سپه گران سواری دارد **حکایت** در تاریخ مطالعه افتاده است که از خلفای
بنی عباس هیچکس را آن شجاعت نبود که معتصم را و او در کمال قوت و مردانگی بدرجه بود که هیچکس مثل و نشان نداده و گویند که شست
محکم کردی تا قوت بازو رسیدی پس ترک بچکان را گفتی هر که از شما بقوت تر است گوشت بازوی مرا چندان بگیرد که هیچکس گوشت
او از صلابت پاره نتوانستی کرد و یکی از آثار دلاوری و شجاعت او آن بود که وقتی در خدمت مامون بشکار رفته بود و شیری از شکارگاه
بیرون آمد و بر وی حمله کرد و او بخشم پیاده شد و با شیر در آویخت و او را بینداخت و سر او بر کرفته پیش مامون آورد و مامون
از قوت او تعجب نمود و او را ملامت فرمود که بعد از این بچنین کاری اقدام نباید کرد که اگر خطا صورت بندد هم خطا بود **حکایت**
هم معتصم در ایام خلافت روزی بشکار رفته بود و فصل زمستان بود که هوا از فضل هم خلان و زمین از کیل گلیلان حکایت
میکرد و در اثنای آن پیری را دید که خر و او به هیزم بود و از گوش بار کرده بود و می آورد ناگاه چون بطلب جوی رسید پیر خواست
که خر را از گوش را از لب جوی بجهاند خر از گوش با هیزم در جوی افتاد پیر متحیر فرو ماند در این اثنا ناگاه رکابت دولت معتصم برسید
چون حال بدید پیاده شد و دست دراز کرده بیک قوت آن خر را با خروار هیزم از جوی برآورد و اگر وصف مردانگی او
درین کتاب شرح داده شود بتطویل انجامد **حکایت** آورده اند که انوشیروان روزی از عارض لشکر خود پرسید که از
سلاح داران کدام مردانه تر اند و نامدارتر گفت خداوندان تیر و کمان گفت تیراندازان را شرط چه باشد گفت باید که
هم نشان دل باشد و هم دل بازو و هم بازو و بلند باشند و راست زه و هموار و سخت چون کمان و بجای نشانه دل دشمن
خود بینند **حکایت** در تاریخ ملوک عجم آورده اند که از عهد بهرام گور تا این زمان تیراندازی چون او نبوده است و یکی از نوادر

فطلبیدم

و عجایب تیراندازی او آن بود که روزی در پیش نعمان بن منذر ایستاده بود و دو مرغ در هوا طیران میکردند بهرام دو تیر از
یک کمان نهاد و بکشید و بینداخت هر دو مرغ را از هوا فرود آورد و نعمان منذر گفت ای پسر تا جهان بوده است هیچکس
تو تیرانداز نبوده و نه نیز خواهد بود و از غایت شجاعت و نهایت مردانگی او یکی آن بود که با حشمت و شوکت لشکر
خاقان چین را تنها قهر کرد و ولایت ایران از دست او مستخلص گردانید چنانکه پیش از این هم درین کتاب یکجا گفته شد
است **حکایت** یکی از معارف پیشینیان گفت وقتی در قبیله با قحطی عظیم پدید آمد و خلق جهان سبب آن مستغرق گشتند
و من را اتباع من بگرسنگی و برهنگی آنجا مسکن ساختیم چون محنت فقر و فاقه من بدرجه کمال رسید روی بادیه نهادم تا چیزی
بدست آرم چون چند شبانه روز برفتم اسب گرم دیدم که بدرختی بسته بود خرم شدم و او را بگشادم آوازی شنیدم که بیست
از این گره بداد تا سرای خود نبینی دانستم که آن موضع جنیان است از آنجا در گذشتم و پاره راه برفتم در میان بادیه خیمه دیدم
و به حوالی آن چراگاه شتران و طویله اسبان پیش رفتم پیری را دیدم که در خیمه نشسته بود و آثار ضعف در روی او پدید آمد
سلام کردم جواب داد و مرا بنشاند و من در خدمت او بنشستم زمانی دیگر چون شب درآمد جوانی را دیدم که بر اسبی تازی نشسته
و در پیش شتر زنگ باری بیک شتر و در پیش داشت و دو غلام حبشی در خدمت او می آمدند چون برسید بر خواستم و او را سلام گفتم و
کردم او مرا مرحبا گفت و بنشست پس بفرمود تا شیری را بدوشیدند و شیر بخدمت پیر آوردند پیر قدری بخورد و بقیت پیش او
پس جامی که سفره بچگک دادند و بریان کرده پیش من نهادند چون من از آن چیزی تناول کردم پیر و جوان بآسایش مشغول
شدند چون یقین دانستم که ایشان در خواب شدند بر خواستم و عقال شتر بگشادم و بر آن نشستم شتران دیگر در عقب او روان
و هیچکس از پی من نیامد تا همه شب براندم چون روز شد فرود آمدم و ساعتی پیاده شدم پس باز برنشستم تا آن وقت که
روز بسر رسید برقی و غباری سخت پدید ارتفاع یافت آن شتر از او براندم ناگاه دیدم که آن سوار چون باد بی قرار و چون آتش بی آرام
از میان مرغزار پیدا شد من از شتر فرود آمدم و زانو بنشستم و تیر در کمان نهادم جوان در رسید و گفت عقال از پای
شتر و کمان از دست بنه تا سر خود بباد ندهی من گفتم مرا کم یافت و حرص مرا بدین جرات فقر و فاقه بود و امروز که چیزی
بدست افتاده است تا حیات ... گرداند اکنون تو دانی جوان گفت بر قوت خود اعتماد کرده
تشان از دست نده هم تیر در کمان نهاده و دست از حیات ... ام ... اکنون تو دانی جوان گفت بر قوت خود اعتماد کرده
این دلیری بدان مینمایی گفتم ... قرآن ... میخواهیم و اگر بدان این معنی امتحان کن پس جوان با
معین کرد و چهار تیر بر آن انداختم و هر چهار بر هدف زدم جوان گفت مهارت تو در تیراندازی معلوم شد اما چون آتش
شیر در روشناقی ما نوشیدی و انگشت بر نمک ما زدی این نوع بی مروتی جوانمردان نسبت ندارد و این شتر از اینجا نیکاه قول
بازده تا من عذر کار تو بخواهم و بتو هیچ تعرض نسازم و در حق تو احسان واجب دارم گفتم نام و نسب خود و آن پیر باز من بگو
تا مرا به تو وثوقی حاصل شود گفت نام من زید است و آن پیر را مهلهل گویند من چون نام ایشان بدانستم و نسب
ایشان تا مرا بیک بود و ثوق حاصل شود گفت نام من زید است و آن پیر را مهلهل گویند چون نام ایشان بدانستم و نسب
معلوم کردم شنیده بودم که زید از کریمان عهد است عذر خواستم و از کرده پشیمانی نمودم شتر از او پیش کردم و در خدمت زید
مراجعت نمودم و شتر از اینجا تا ... و بازگردم چون برسیدم روزی چند در صحبت آن پیر بودم روزی زید بر قبیله بنی تمیم
تاختن کرد و صد شتر از آنجا غنیمت آورد و هر صد را بمن داد و گفت این نوع از ملامت دور تر است و مرا عذر خواست

پس با دلی اندوهناک سینهٔ منشرح عزم وطن مصمم کردم و بخانه آمدم و از فقر و فاقه خلاص یافتم و در مروت و شجاعت ایشان آفرین گفتم

حکایت آورده اند که یکی از شجاعان عجم در میدان روزگار پسران خود را پند میداد و در اثنای موعظت گفت ای پسر اسب دوست دار و کار از عزیز دار و در هیچ حال بی حصار مباش و حصار را بی ترس مدار پسر گفت اسب و کار را دانستم حصار و ترس چه معنی دارد گفت زره حصار مبارز است و ترس سپر است یعنی هیچ وقت بی زره و سپر مرو تا از فایدهٔ سلامت بی بهره نمانی و فایدهٔ این حکایت آنست که چون بحقیقت نظر کنی هیچ سپری دفع تیر اجل نکند و هیچ زره پیکان قضا را باز ندارد و هیچ جوشنی ناوک حوادث را دفع نتواند کرد و امروز باتفاق علمای ایام و دانایان کیست که در روز منع سهام نوایب و طعان [illegible] معضلات [illegible] سپری استوارتر از حسن حمایت دین رعایت خداوند جهان [illegible] نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی ضاعف الله جلاله نیست که در صف تیغ و سنان دعوی شجاعت را [illegible] و دوست وزارت [illegible] عروس مملکت آرا

قطعه

آنکه جهان را ز عدل و رضوان کند ❊ صاحب عادل بود [illegible] کند ❊ ملک جهان [illegible] ❊ [illegible] آصف ثانی [illegible] سلیمان کند ❊ [illegible] از نور خویش ماه کیان کند ❊ چرخ که هر شب کند [illegible] ❊ خدمت رکاب او [illegible] ❊ دشمن [illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible] ❊ تا [illegible] بهار کرد ❊ چشم سحاب [illegible] ❊ [illegible] از آب بقا [illegible] ❊ [illegible] جهان [illegible] گلستان کند

باب سیزدهم از قسم دوم در ذکر صبر و فضائل آن

صبر کلید نجاح است و مقدمهٔ فلاح و وسیلت حصول مقصود و سبب رضای معبود و هر بار که در بارگاه حضرت عبودیت جزای ثوابی متوقع است اما جزای صابران از جریدهٔ حساب بیرون است کما قال الله تعالی انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب و آن [illegible] ایوب علیه السلام سر جریدهٔ جملهٔ [illegible] کرده بواسطهٔ صبر و شکیبایی در [illegible] نعم العبد انه اواب پوشانید و جملهٔ انبیا و رسل علیهم السلام در مقام ناکامی سپر صبر در روی کشیده اند و از دست [illegible] حق تعالی محمد را صلی الله علیه و آله و سلم چنین فرموده که فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل و چون صبر و شکیبایی سبب رفع درجات و نیل سعادات است [illegible] در این باب حکایتی چند ایراد باشد بر ذکر صابران [illegible] ایشان کردن

حکایت یکی از بزرگان به بلایی مبتلا شد [illegible] یاد کرد که [illegible] در این محنت [illegible] در مقام عجز از غایت [illegible] و نهایت [illegible] دیده [illegible] که او را این محنت که از حضرت [illegible] داده شده است [illegible] فواید بسیار است اول [illegible] دوم مردم را مستحق ثواب صابران کند سیم از خواب غفلت بیدار کند چهارم [illegible] قدر روز [illegible] بعبادت [illegible] مستعد شود [illegible] و عبادت و اطاعت [illegible] صبر را [illegible] نیست [illegible] انتظار فرج بصبر عبادتست و لفظ نبوی علیه الصلوة والسلام بدان ناطق که انتظار الفرج بالصبر عبادة آن بزرگ میگوید چون [illegible] مطالعه کردم [illegible] و قوت صبر مرا از آن [illegible] خلاص داد

حکایت در تفسیر آورده اند که در آن زمان که بخت النصر بر ولایت شام استیلا یافت و اموال ایشان را در معرض نهب و تاراج انداخت دانیال علیه السلام را اسیر گرفت و با خود ببرد و خواست که او را بسخت ترین عقوبتی هلاک کند [illegible] عمیق فرو برده و دو شیر درنده در آن چاه افکنده و دانیال علیه السلام را در عقب شیران فرو گذاشته چون دانیال علیه السلام [illegible] چاه تاریک و شیران درنده [illegible] شیران [illegible] چون [illegible] محبوس ماند [illegible] عالم بشریت [illegible] طعام و شراب [illegible] گرفت [illegible] وحی فرستاد [illegible] ارمیا علیه السلام [illegible] ساکن [illegible] شام بود [illegible] دانیال علیه السلام طعام و شراب مهیا گرداند ارمیا متحیر شد و گفت الهی من در شام و او در عراق میان من و او مسافت بسیار است خطاب آمد که آنچه ترا فرموده ام مهیا دار پس ارمیا علیه السلام طعام و شراب آماده کرد و خداوند تعالی فرشته را فرمان داد تا در زمانی اندک ارمیا را با آن طعام و شراب بسر چاه رسانید که دانیال علیه السلام در وی محبوس بود پس ارمیا علیه السلام آواز داد دانیال علیه السلام [illegible] سلام کرد دانیال گفت تو کیستی گفت [illegible] ارمیا علیه السلام سبب خویش باز گفت و گفت مرا خدای تعالی بنزد تو فرستاده است و طعام و شراب که آرزو کرده آورده ام دانیال علیه السلام گفت خدای عز و جل یاد [illegible] دانیال علیه السلام مناجات کرد و گفت شکر خدایرا که یاد کننده خویش را فراموش نکند و امید [illegible] [illegible] صبر [illegible] بفضل خدای [illegible] یقین [illegible] و فایدهٔ این حکایت آنست که هر که صبر کند از چاه محنت [illegible]

حکایت سلیمان بن وهب گفت مرا [illegible] عبد الملک بن زیاد محبوس کرد و مدت حبس امتداد پذیرفت و خلاص [illegible] و ضجرت و اضطراب [illegible] مستولی شد [illegible] حسن بن وهب [illegible] و این ابیات [illegible] یاد کرد

شعر

[illegible] فاصبر فان الله یعقب فرجة ❊ [illegible] ان حلها و لعلها ❊ و عسی یکون قریبة [illegible] من حیث لا [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] فرج [illegible] و از پس ظلمت شب غم صبح شادی طلوع کند و از جایی که من [illegible] عز و دولت که [illegible] سلیمان میگوید که چون آن ابیات بخواندم فال گرفتم و از قوت و قدرت الهی [illegible] پس این ابیات را جواب او [illegible]

شعر

[illegible] صبری [illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible] من صبر [illegible] بامید فرج مقیم ❊ زیرا [illegible] پس سلیمان گفت [illegible] آن روز هنوز [illegible] رسید که از حبس خلاص یافتم [illegible] و [illegible] و دولت من [illegible] بسبب خلاص من آن رقعه بود و جواب [illegible] واثق [illegible] خلاص داد و فرمود که روا ندارم که کسی [illegible] خلاص [illegible] خدای تعالی [illegible]

حکایت آورده اند که [illegible] بجهت [illegible] محبوس کرده [illegible] نزدیک [illegible] زندان [illegible] و از سر اضطرابی هر چه تمامتر او را گفت ای دوست [illegible]

[illegible] صلاح [illegible] و مصالح امیدواری [illegible] و خطرات [illegible] بی وجه مصاحب مفید [illegible] رنج [illegible]
[illegible] که جای [illegible] این [illegible] بمجوس گفت من [illegible] کرده ام که مرادان [illegible] شدند
و [illegible] آن مجوس [illegible] گفت [illegible] شکر [illegible] من چه شکر [illegible]
[illegible] شکر کرده ام و دوست [illegible] شنیدم که [illegible]
[illegible] صحبت آغاز کردم و گفتم [illegible] صبوری [illegible]
[illegible] از [illegible] شکر [illegible]
[illegible] شکر گفتم [illegible] دوست [illegible]
از غایت قلت عقل و کثرت جهل سخن ترا گوش نکرده ام و از صحبت تو خاموش شدم [illegible]
[illegible] زیادت [illegible] زیادت کرد [illegible]
که [illegible] زبان [illegible] کردم [illegible] و عقوبتی از این [illegible]
چنان [illegible] که آن [illegible] سالی [illegible] که [illegible]
رفت [illegible] که [illegible] است [illegible] و عاقل آنست که خدای را شکر گوید که بهترین [illegible]
[illegible] بوده شکر [illegible] کردم [illegible] حال [illegible] که موجب [illegible]
[illegible] چون از وی این کلمات استماع نمودم گفتم اکنون صدق یقین تو [illegible]
پس [illegible] که از این [illegible] و بعد از آن از هیچ [illegible] مطلوب [illegible] تغییری در احوال [illegible]
[illegible] هر کس که [illegible] از [illegible] شکر ذو الجلال [illegible] مقصود [illegible]
حکایت از اصمعی روایت کرده اند که [illegible] پادشاه [illegible] سیاست [illegible] و [illegible]
در [illegible] عواقب امور [illegible] از [illegible] چنانکه [illegible]
[illegible] حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام [illegible]
[illegible] گفت [illegible] علی بن ابی طالب [illegible] و گفت [illegible]
که [illegible] چنان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] مسلمانان [illegible]
[illegible] آن [illegible] کرده باشد پس [illegible] گفت [illegible] اندام مبارک او را [illegible] کردند [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] و [illegible] که [illegible]
از [illegible] بیت [illegible] آورده اند که [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] خدای تعالی او را از مال دنیا مستغنی ساخته بود [illegible] فرزندی [illegible] و شب و روز [illegible]
حضرت [illegible] فرزندی طلبید و صدقات بسیار کرده و زر و سیم بسیار [illegible] تا خدای تعالی پسری که حسن و جمال [illegible]

و مانند نداشت بوی کرامت فرمود و پدر او را [illegible] و نعمت [illegible] بزرگ شد [illegible] فضل الله [illegible]
بفضل و دانش آراسته شد که افاضل [illegible] و دانش [illegible] بودند [illegible] دختران [illegible]
[illegible] پدر [illegible] گفت ای فرزند [illegible] دختران [illegible] گفت ای پدر
[illegible] دختری [illegible]
[illegible] شد او را [illegible]
[illegible] ساخت و نعمت بسیار [illegible] کاروان [illegible] ساخت [illegible] بغداد [illegible]
[illegible] آن [illegible] منزل [illegible] تا [illegible]
[illegible] کاروان [illegible] صلاح [illegible]
فضل الله با غلامان خود سوار شده [illegible] بعظیم [illegible] و عاقبت فضل الله [illegible]
[illegible] فضل الله [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] درختی [illegible]
[illegible] فضل الله [illegible] بعد از آن [illegible]
بعد از آن [illegible] فضل الله [illegible] فضل الله [illegible]
[illegible] آن قوم [illegible]
[illegible]
[illegible] کاروان [illegible] فضل الله [illegible]
[illegible] فضل الله [illegible] آن [illegible]
آن زن دست و پای [illegible] چند [illegible]
[illegible] فضل الله [illegible] بغداد [illegible]
چون داخل شهر بغداد شد [illegible] مسجد [illegible] آن [illegible]
[illegible] از [illegible] طاقتش [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
رفت [illegible] آن [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible] فضل الله
[illegible] دختری [illegible]
[illegible] فضل الله [illegible] جمال آن [illegible]

دختر آن بازاده بیست [illegible] فضل الله از غیبت عشق کنیزک [illegible] شد و تحیر بیافزود و گفت این چه صورتی بود که
یک نظر دیدم بر و دست یک نگاه دیدم [illegible] که بعد از این چه کند [illegible] هر چند معلوم است که بود و دوستش طاقت نمی آورد
عاقبت الامر از آن محلت بیرون آمد و دکانی دید چیزی بر آن [illegible] فضل الله با وی [illegible] پیش آمد [illegible]
سلام کرد و گفت ای پدر [illegible] حکایت [illegible] که صاحب آن خانه کیست پیر گفت آن خانه از آن موفق [illegible]
فضل الله گفت موفق چه کاره است گفت [illegible] در این شهر است [illegible] قاضی این شهر مخصوص تمام است فضل الله از سبب آن پرسید
گفت قاضی پیش خلیفه از وی شکایت کرده و خلیفه او را معزول کرده و اکنون [illegible] که موفق در خانه خود [illegible] نشسته است
فضل الله این بشنید [illegible] و گفت چون [illegible] کسی را دختر [illegible] کی سر فرود آرد [illegible] فرو اندیشید [illegible] حیله و دستان [illegible]
[illegible] عشق بر وی زور آورد [illegible] روی به راه نهاد [illegible] آغاز کرد [illegible] تا کار به جایی رسید که قرار و آرامش
[illegible] شبها در کوچه ها گردان و نالان به سر برد [illegible] بسیار کرد و جواب [illegible] چون پاسی از شب بگذشت مردی
با سلاح تمام و خنجری چون قطره آب در دست به سینه فضل الله نشست و خواست تا سر او از تن جدا کند فضل الله بیدار شد و فریاد برآورد
[illegible] از من غریب مسکین صاحب واقعه چه می خواهی و چه کرده ام [illegible] آن مرد چون این بشنید از سینه فضل الله برخاست [illegible]
[illegible] از در خانه خود بیرون دوید و او را در خانه کرده و [illegible] فضل الله از آن حال متحیر شد و با خود گفت
آیا من چه کرده ام [illegible] چون دست او را گرفت و سر بریده به دست او [illegible] کرده و دید که سر
[illegible] آن شخص [illegible] دید که جایی [illegible] دست گرفت فضل الله [illegible]
بزرگ و در میان خانه زیادت از [illegible] دیده [illegible] فضل الله امید از جان ببرید و متحیر
[illegible] آن شخص بانگ بر وی زد و گفت تو چه کسی [illegible] حال خود را [illegible] و گرنه خونت بریزم فضل الله
گفت ای جوانمرد غریبم [illegible] توقع دارم که تو حال خود را [illegible] جایگاه است
و تو چه کسی [illegible] فضل الله [illegible] جوانمرد گفت ای پسر مترس و اندیشه مدار که [illegible]
هیچ کاری نیست طعام حاضر ساخت [illegible] بعد از آن روی به فضل الله کرد و گفت ای جوان بدان که مرا ابوالحسن
[illegible] پدرم [illegible] امیر بود چون پدرم وفات یافت من بر تخت سلطنت به جای او بنشستم و اعیان
و اکابر را خلعت و صلت دادم و نوازش کردم ارکان دولت گفتند [illegible] خلیفه باید رفت [illegible] حاصل کنی
و منشور ولایت تازه کنی [illegible] رعایا مشغول شوی [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible] خلیفه نهادم [illegible] بغداد رسیدم [illegible] خلیفه [illegible]
ارزانی داشت و منشور ولایت به نام من تازه کرد و مرا اجازت مراجعت فرمود [illegible]
رسیدم [illegible] کنیزکی [illegible] که تا غایت هرگز [illegible] آدمی [illegible] یک نظر دیدم [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible] من در حال [illegible] کنیزک [illegible] هر چند نظر [illegible]
[illegible] کنیزک برفت و من [illegible] دیده [illegible] باز گشتم [illegible]

در این شهر باشم و تماشا کنم که مرا این شهر بغایت خوش آمده است [illegible] بزرگان گفتند [illegible] مصلحت نیست که فرمان
ملک [illegible] تو هم ملک [illegible] من [illegible] هر چه با [illegible] خلق [illegible] من مرکب آن [illegible]
[illegible] که [illegible] ساختم چنین [illegible] آن [illegible] کنیزک را
نظر بر من افتاد [illegible] دیدی [illegible] چون شب [illegible]
[illegible] کنیزک را چون نظر بر من افتاد [illegible] کنیزک [illegible]
[illegible] ادب [illegible] چون این سخن بشنیدم [illegible] گفتم ای [illegible]
[illegible] توقع [illegible] کنیزک [illegible]
[illegible] بدست [illegible] جان [illegible] کنیزک گفت
تو [illegible] گفت [illegible] کنیزک گفت امروز [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] چون این سخن [illegible] آن شب [illegible]
[illegible] کنیزک را دیدم [illegible] ای جوان [illegible]
[illegible] امروز [illegible] جواب [illegible]
[illegible] چون شب [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible]
[illegible] شراب [illegible] طعام [illegible]
[illegible] کنیزک گفت کیست [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] خلیفه رسید [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible] آب غرق شد
[illegible]

چون بند گران بر دست و پای من بر نهادند و زور کردم دست و پای خود بگشودم و بزنگ راه کنار دجله دیدم قرعه افتاده بود برداشتم
و در حیرت که بستان کوی تنها ماندم ... رفتن کردم اما از فراق او آتش در جگرم شعله میزد و آب از دیده میراندم و در ...
میگریستم سوگند یاد کردم که تا جان در بدن دارم ترک وی نگویم و شوم و کیسه او بهر اندوه که اکنون که ترا در کوی ستان دیدم
تصور کردم که از اهل بغداد و چون تو مرد غریبی حواله تو کاری نیست ترسیدم احوال خود بر استی باز گوی این از گفتار او متحیر
و متعجب گشتم و بعد از آن زبان برگشادم و قصه پنهان خود را با ابوالحسن بر وی تقریر کردم ابوالحسن گفت ای جوانمرد عهد کردم
که قرار و آرام نگیرم تا ترا بکام خود برسانم و دعای تو حاصل کنم فضل الله بروی آفرین کرد و آن شب تا روز آنجا بود و شب دیگر ابوالحسن
قبای و کلاهی در وی پوشانید و خود ... در پوشید و هر دو شب روی بخود رهت کردند و با تفاق روی براه نهادند که خانه موقف
بود و بقلم خود مسلح شده بودند و بر در خانه در کمین نشستند بسبب آنکه شب چنین دزدی چند بخانه موقف رفته بودند
بسیار برده بودند و موقف و غلامان در کمین نشسته بودند تا اگر دزدان باز آیند قضا را همین که فضل الله و ابوالحسن بر در خانه موقف رسیدند
ابوالحسن گفت در کوشه بام بنشین که ... بالا رفت فضل الله نیز دست او گرفت ... و برشد هر دو بحرم سرا در آمدند موقف ...
در رسیدند و هر دو را بگرفتند و دست ایشان ببستند و بزندان خلیفه بردند فردا ایشان پیش ایشان آمد و نشست و گفت این کار
بد و فعلهای ناشستو دست هیچ چیز را از دزدی نیست شما با این روی خوب چرا این کار را پیشه کرده اید و خود را مبتلا ساختید
که مرغان هوا بر حال شما بگریند ابوالحسن گفت ای جوانمرد از تو سؤالی دارم جواب من بگوی گفت آن چیست گفت گرد بازار
کسی را هیچ سود ندارد و اگر مرا بکشند ترا زیان نباشد گفت آری چنین است گفت اگر دزدی کردم من کردم این جوان
غریب بیگناه است خون او در گردن من است اگر جوانمردی خواهی او را آزاد کن و احوال او باز نمود بان گفت زندان بان از تعجب
آمد ساعتی متفکر شد و بعد از آن فضل الله را گفت این کلاه و قبا که پوشیده ای فضل الله قبا و کلاه بوی داد و بجز آن بان
دست و پای او بگشاد و پاره گلیم کهنه در گردن او افکند و از زندان بیرون کرد فضل الله چون از بند خلاص یافت هر روز
بحلها میرفت و نان حاصل میکرد و بزندان می برد و با ابوالحسن میداد تا روزی چند برین بگذشت فضل الله از درد و محنت عشق
بیمار شد و بغایت ضعیف و نحیف گشت که بصفت راست نیامدی بر دکانی در آن پیشانی و ... در زیر سر نهاده و بعضا ... هم
تاملی بگفت ناگاه قاضی شهر بغداد با قاضی چند میگذشت نظرش بروی افتاد و پرسید که ای پسر از کجایی و حال تو چیست و بدین
رنجوری چون افتادی فضل الله گفت ای بزرگ روزگار قصه من دراز است و محنت بیکران اگر بگویم ترا ملالت شود
قاضی گفت فارغ شو و احوال خود تمام باز گوی فضل الله زبان بگشاد و هر چه او را پیش آمده بود از اول تا آخر باز گفت
قاضی بخندید و گفت ای پسر دل خوش دار که مرا با موقف هیچ دشمنی نیست الا موقف و در فکر آنم که او را چه نوع بدی کنم و میل ازدیاد
و سعی بخشی و حیلت صبر کن تا چه نوع و ترتیب این کار را بکنیم و دختر او را بعقد تو در آورم و تا فضل الله را بخانه برد و ...
بدو داد و معالجه کردند تا تندرست شد پس بفرمود تا بگرمابه بردند و سر و تن او بشستند و جامه ملوکانه در وی پوشانیدند
و در مجلس حاضر کردند قاضی برخاست و باعزاز و اکرام تمام فضل الله را در پهلوی خود بنشاند اهل مجلس تعجب بماندند
قاضی روی بفضل الله کرد و گفت ای شاهزاده بنده خانه را بقدم مبارک خود مشرف ساختی من شکر این نعمت چگونه بجای آورم

در حال او وکیل بطلب موقف فرستاد و او را بخواند موقف با دلی پر وسوسه پیش قاضی آمد قاضی موقف را تعظیم بسیار کرد
و در کنار گرفت و در پهلوی خود بنشاند و با او در سخن آمد و گفت خدای تعالی کسی را که بخت یار او شود بخت بنشاند این
این جوان که در پهلوی من نشسته او را می شناسی موقف گفت نه قاضی گفت پسر پادشاه ... که ... و ... ما ...
خلیفه بوده است و نعمت و امر و فرمان بزرگتر از وی کسی نیست موقف چون نام پادشاه شنید از جای برخاست و در پیش
فضل الله بخدمت بایستاد و گفت ای شاهزاده مرا ... از وی ... که ترا شناختم و شرایط خدمت بجای نیاوردم
فضل الله چون از قاضی این حیل بدید حیران شد و او نیز بموافقت سخن قاضی موقف را اعزاز می نمود پس قاضی
موقف را گفت بدانکه این بزرگ زاده صفت جمال دختر تو شنیده است و بدل مهر او گزیده و ... بدین جا
آمده و منزل ما را بقدم مبارک خود مشرف گردانید چون این سعادت بخود روی نموده است باید که ...
بر و هیچ صد هزار منت بر جان خود نهی فردا که خبر وصلت با پادشاه رسد از تو ممنون شود و ...
موقف گفت ای قاضی مرا چه حد آنست که دختر خود به پسر پادشاه دهم ... اگر کنیزک ... دختر من در حرم
دارد قاضی گفت راست میگویی اما احتیاط از جانب ایشان است پس موقف گفت بجان منت دارم اما بگمان و دو ...
خانه از این حال خبر دهم قاضی گفت حاکم خانه تویی بر خلاف رای تو دم نزند صلاح آنست که این عقد کنی ... اهل خانه
معلوم کنی تا یکبار خوشدل شوند که ... اگر کسی واقف گردد دختر ...
رقعه بخدمت پدر او نویسیم و او را ازین حال خبر دهیم تا با پادشاه آنجا آید و چندان مال و نعمت بیاورد که شما ...
به هم تکیه و کار ترتیب نظام رساند موقف بنکاح راضی شد و در ساعت قاضی عقد بست و بعد ... نمود تا استر خود ...
و فضل الله برنشست و بخانه موقف رفت موقف چون بدر خانه رسید رکابش بگرفت و از استر فرود آورد و ...
هر چه تمامتر بخانه برد و در خانه که دم مساوات با چند برین زر و تخت رفیع نهاد و فضل الله را بر آن تخت بنشاند و
بخانه رفته دختر خود را با پیرایه و زینت تمام بخدمت فضل الله فرستاد و چون چشم فضل الله بر جمال معشوق افتاد
چه آن بود که از شادی بیهوش شود سر بسجده نهاد و خدای را شکر کرد و قاضی را دعا گفت و پس دست در گردن آن صنم
کرده کام دل از وصال حاصل نمود و آن روز و آن شب تا آن ماه روی شکر لب عیش کرد و دیگر روز قاضی وکیل را پیش خود
خواند و گفت گلیم را که فضل الله پوشیده بود در حریری بست و بخانه موقف فرستاد و گفت پیش او در روی
کهنه گلیم و کلاه و پیش وی ... و بگوی که قاضی ... و دستار مطالبه وکیل روی بخانه موقف نهاد و چون بدر سرای رسید
حلقه بر در زد ... آمد و گفت کیست وکیل گفت از پیش قاضی آمده ام و صحبتی پیش پسر پادشاه دارم
... فضل الله را خبر داد فضل الله بفرمود تا وکیل را بیاوردند چون وکیل بیامد گلیم کهنه پیش فضل الله
بنهاد و گفت قاضی میگوید که جبه و دستار دیده و فضل الله از این سخن منفعل شد و جبه و دستار بر گرفت و پیش وکیل ...
نهاد و آن گلیم را در گردن افکند و در کوچه بنشست وکیل جبه و دستار پیش قاضی برد دختر چون باز آمد و شوهر
را در حال دید رنگ از رویش برفت و گفت ای یار وفادار این چه حالت است فضل الله روی بدختر آورد و شرح حال ...

ز دولت آخر بحسن بلند ... دختر نکریست و ساعتی فرو نکرد و بعد از آن سر بر آورد و گفت اندیشه دارم که اگر پادشاهی اگر که
که تو شوهر منی و یک موی از احکام عالم نمی‌بینم خاطر جمع دار که کاری به سر قاضی چاره کنم که عبرت عالمیان شود و آنچه قاضی
کرده دیگری را هرگز ... کنم دختر موقف نباشم ... اکنون ... بدین حال را واقف ... فرمان ایم
دختر ... جامه ملوکانه ... چادر ... پوشانید و بعد از آن ... شوهر کرد و گفت ای یار ... اجازت ...
خویشان ... فضل ... اجازت ... دختر ... جواهر ... کرد و قضا را ... که
قاضی ... چون قاضی را نظر ... و کیل ... فرستاد که معلوم کند که او کیست دختر ... وکیل ...
گفت ... قاضی ... خلوت ... است ... قاضی آمد ... احوال گفت دختر را طلبید ...
چون ... دختر ... قاضی چون نظر بر جمال دختر انداخت واله و حیران شد نزدیک بود که دیوانه شود و گفت
ای ... پری ... جان آفرین ... از کجایی ... بستان ... آمده ...
دختر ... گریه ... قاضی ... گفت ای قاضی تو ... خلافت ...
تا ... مسلمان و کافر حکم ... قاضی گفت ... قاضی آمد ...
و گفت این گیسوی مشکین ... قاضی چون آن ... گیسو ...
او دید واله و حیران شد گفت ... گفت ای قاضی ... چون ... سیم ... چون ...
چون ... چون گل ... لب چون ... دندان چون گوهر ... چون ... قاضی ...
شد و گفت ... گفت ای ... دستی ...
... قاضی گفت ... دختر گفت ای قاضی ...
...
... قاضی ... دختر گفت ای ظالم ...
... قاضی ... لطافت ...
رسیده ام ... قاضی گفت ... جان ... دختر
گفت ... دختر ...
...
از دست ... رسیده ام ... جون ...
خانه ... بستان ...
... قاضی ... گفت ای ...
... قاضی ... دختر ...

و گفت اگر ... کی چون ... مشغول ... قاضی گفت ... انجام ... دختر ...
در ... قاضی ... چون ... در حال ... قاضی ...
... قاضی ... قاضی آمد قاضی ...
...
ای ...
... قاضی گفت ای ... دختر ...
... گفت ای قاضی ...
... قاضی گفت ای ...
اگر دختر ... بستان و دختر ...
... دختر ...
... دختر ... قاضی گفت ...
... گفت ای قاضی ...
این دختر ... سه هزار دینار ... قاضی گفت ...
وارم قاضی سه هزار دینار ... قاضی ...
...
گفت طلاق ... قاضی ... طلاق ... سه هزار دینار ...
... گفت ... احوال دختر
با قاضی ... احوال دختر ... قاضی ... راضی شده ...
... دختر ...
... قاضی ... قاضی ...
... قاضی ...
...
... قاضی ...
... وکیل ... قاضی گفت ...
وکیل گفت ... قاضی ... دختر ...
... دختر ... قاضی گفت ...
... عالم ...

[illegible]

که جز این دختر ندارم و تو سخن من نشنیدی آنگاه گفت سبب خواستن دختر من چه بود قاضی گفت دیروز دختری که در جمال عالم نظیر نداشت
پیش من آمد و با من خلوت کرد و گفت ای قاضی من دختر فلانم و نکاح کردم و پدرم با من جفا میکند و مرا بشوهر نمیدهد و در این
غصه هلاک خواهم کرد و چون روی او بدیدم شیفتهٔ جمال او شدم و چون ترا طلبیدم او را از تو خواستگاری کردم منکر گشتی ای قاضی
کسی را با تو دشمنی بوده است و بدین طریق انتقام کشیده و رنه خدای میداند که من بغیر ازین دختر ندارم قاضی نادم و منفعل شد
و گفت ای استاد اگر چیزی دیگر باید بتو دهم کرم کرده این دختر خود را در آنجا [illegible] بمن ده [illegible]
و [illegible] سه هزار دینار زیان کرده و از [illegible] خود را طلاق داده و دختر را [illegible] بایست [illegible] فضل الله
با دختر خویش بسر برد و دختر ازین خبر خنده میکرد و دایم خوشحالی مینمود روزی شوهر از و پرسید که موجب کثرت خنده تو چیست
دختر گفت ای [illegible] جان [illegible] اگر گوش هوش با من داری قصه با تو گویم فضل الله گفت بگوی
دختر هرچه با قاضی کرده بود با شوهر در میان آورد و فضل الله زمانی سر در پیش افکند و سر بر آورد و گفت ای [illegible]
با ما کرده بود و هزار تلافی آن کردی و قاضی بسزا رسید که با من [illegible] پدر رئیس موصلم و چندان
مال دارم که در [illegible] بخزاین [illegible] و چندان مال دارم که [illegible]
که با او [illegible] دکان [illegible] آنکه دختر گفت ای [illegible] مال و زر [illegible] مرا چندان مال [illegible]
که هزار چون ما و ترا کفایت است فضل الله گفت مرا از [illegible] چاره نیست و دختر چون دید که فضل الله عزم جزم کرده است از برای
[illegible] زین [illegible] و دختی جامه و سلاح ملوکانه مرتب کرد و دست شوهر را بوسه داد و گفت زنهار که [illegible]
مسافرت نمایی که مرا طاقت فراق نیست فضل الله گفت فرمان بردارم [illegible] و آن [illegible] را وداع کرده و سوار شده
متوجه موصل گشت چون [illegible] فرسنگ راه برفت ناگاه از راه گردی برآمد چون نگاه کرد کاروانی بسیار دید که می‌آمدند
فضل الله پیش رفت و احوال پرسید که از کدام طرف می‌آیید گفتند از موصل گفت کی از موصل بیرون آمده اید گفتند
آن روز که رئیس موصل وفات کرد و امیر شهر مال و نعمت او برداشت [illegible] فضل الله این خبر از دل پر درد
بر آورد و گفت سبب مرگ او چه بود گفتند رئیس را پسری بود و عزم سفر کرده بود [illegible] او [illegible] و از زوال [illegible]
رئیس آن خبر بشنید از اندوه و غم پسر هلاک شد فضل الله متحیر شده با خود گفت بخت [illegible] که یک روز
خوش نبودیم چون پدر بمرد و مال را حاکم برد رفتن من چه فایده دارد و با این حال پیش دختر هم نتوان رفت مصلحت
آنست که سر در بیابان نهم و بروم تا زبون قاضی نباشم [illegible] گفت و باز گشت و روی بر اسطه نهاد و آن روز تا شب و
آن شب تا روز طی بوادی کرد وقت چاشت [illegible] رسید فرود آمد و [illegible] نشست و در فراق یار و مرگ پدر نوحه
میکرد و میگریست ناگاه از راه گردی برآمد و از میان گرد سواری پیدا شد بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه
پوشیده و مسلح و مکمل چون بسر چشمه رسید از مرکب پیاده شد و در یک گوشهٔ چشمه بنشست چون نظرش بر فضل الله افتاد
و او را بدان حال دید سوال کرد که ای جوان از کجایی و چه حال داری فضل الله زبان بگشاد و احوال خود باز
[illegible] شرح داد و زار زار بگریست آن شخص سر و چشم او بوسید و بسیار بگریست و گفت ای جوان دل خوش دار که [illegible]

خدای تعالی بفضل و کرم بی‌نهایت خود بفرماید تو گرد دکان و تو آورده مرا بشناسی فضل الله گفت نه گفت منم همایون شاه
واسطی که قاضی بغداد ترا به پسر من نسبت کرده اگر او دروغ گفته من راست کنم و سزای قاضی بدهم چنانکه جهانیان عبرت گیرند
فضل الله از استماع این سخن در دست و پای او افتاد و بر روی آن زمین کرد و همایون شاه فضل الله را همراه خود بواسطه برد
و [illegible] روز جهد کار وی را راست کرد و از آنجا ببغداد آمد چون خلیفه بغداد را از آمدن او خبر شد با اکابر و اشراف باستقبال
بیرون آمد با عزاز و احترام تمام بشهر در آورد و بسرای خلیفه فرود آمدند و بنشستند خلیفه از همایون شاه از رنج راه سوال نمود همایون
شاه گفت پسری دارم که آن پسر در بغداد موقوف بماند [illegible] و قاضی شهر با او چنین حرکت قبیح کرد و من بجهت اینکه آمده ام
تا عروسی پسر کنم و حضرت خلیفه قاضی را تنبیه نماید تا من بعد کسی بزرگ زاده را استهزا نکند و بچشم حقارت ننگرد خلیفه
از کردار قاضی برآشفت و به همایون شاه گفت حکم ترا و درین باب تعلق گرفت هر چه خواهی با قاضی بکن و همانا موقوف
بتو موقوف و شحنه ریاست بغداد و بدو او را از داشتیم همایون شاه از خدمت خلیفه بیرون آمد و ابوالحسن نهروانی را از زندان
بیرون آورده و بفرمود تا قاضی را گرفته و بجای ابوالحسن نهروانی در زندان کردند و مال و نعمت او را با ابوالحسن دادند
و دو شبانه روز در شهر عروسی کردند پس همایون شاه بخدمت خلیفه آمد و گفت ای شاه عالیجاه بنیت پرگشته ام و توقع خدمت خلیفه
دارم توقع آنکه مال و ملک و امارت مرا بدین پسر ارزانی دارد خلیفه فرمود تا در حال منشور بواسطه بنام فضل الله نوشته شد
خلیفه کرامت نموده و بعد از آن همایون شاه با فضل الله و حرم او متوجه واسطه شد و فضل الله را بتخت بنشاند و خود
گوشه اختیار کرده بعبادت حق مشغول شد و بهر دو جهان [illegible] آمده با فضل الله بتخت بنشستی و عدالت کردی فضل
بعدالت امور ملکی ترتیب فرمودی و فضل الله با خاص و عام عدل و داد نمودی و بر احکام کردی تا [illegible]
و در [illegible] ان کرامت کرد و پادشاهی واسطه بر وی [illegible] ماند **حکایت** آورده اند که در قرون سالفه
در ایام ماضیه مردی بود که صبر و وقار او اصلیت حال او و زهد و تقوی بحال او آثار و علامت ظاهر و [illegible] بوحنا به هر [illegible]
بر آمدی آن از اصحاب سکین دارو [illegible] که قدم بجانب اقران او نهادی بوحنا برای استقبال او نمودی [illegible]
و [illegible] گوش کسی رسیدی [illegible] و نواحی و ولایت از شیری شرزه پدید آمد و آدمی و حیوانات را می‌کشت و تر و خشک او [illegible]
ولایت از فتنه آن شیر خراب کرده و مردم اتفاق کردند و نزد بوحنا بر آمدند و گفتند تو بزرگ و مقدم مایی و ما از شر این شیر
بجان آمدیم تو را [illegible] که حضرتی حاضر باشیم و مقرار و دفع کنیم و هر چه صواب میدانی بوحنا بگفت مصلحت آنست که چون از این جا [illegible]
[illegible] بحق [illegible] شما را ازین بلا برهاند و عاقلان دانند که شکار شیر و [illegible] شیر [illegible] ایشان را
بر آن جا صبر کردند اتفاقا پادشاه آن شهر هم از آن بهشتی کار آمده او را آگاه کردند که درین حوالی شیری است [illegible]
[illegible] را نجور و کار [illegible] پادشاه طلب آن مبالغت نمود و شیر را بکشت و باز گشت پس ابوحنا با اهل [illegible]
گفت [illegible] که [illegible] صبر پادشاه ظفری بشما رسید و اگر شما بنفس خود بدین شغل قیام می نمودید بسا کس که از شما کشته شدی [illegible]
[illegible] روزی چند بر آمد و طایفه از دیوان پادشاه برای تحصیل به اطراف آمد و خلق را ابوحنا در مطالبه تعرض میرسانید و [illegible]
[illegible] و [illegible] زد و از [illegible] پیکی ناگاه [illegible] پیاده [illegible] گرفته [illegible] بوحنا آمدند گفتند

پیاده باتفاق برویم و بحضرت سلطان عرضه داریم باشد که باضطراب بیچارگی ما ببخشاید و بجرم جوانان چرا نه انگیرد و بوصبا گفت اگر شما
میروید خود دوانید من صبر میکنیم تا از روزگار چه زاید چون از عمال عامل سلطان [illegible] لشکری [illegible] تا آن دیه را [illegible] برکردند
مجرمان برگشتند و پای حرمان در دامن [illegible] نزد بوصبا برآمدند و گفتند [illegible] تا احوال [illegible] بسمع سلطان رسانیم بوصبا
گفت چاره صبر است گفتند این صبر است که این دیه تا همه خراب کرد [illegible] جمعیت ساخته شد و [illegible] و حال عرضه [illegible]
گفت از اول چرا نیامدید و حال نگفتید تا بر شما بخشود [illegible] که پیر و مقدم ماست و در حوادث نام [illegible]
مشورت کنیم و او مردی صابر است ما [illegible] بصبر اشارت فرمود و [illegible] و دیگر [illegible] اکنون که کار بجان [illegible]
بحکم ضرورت قول او را خلاف کردیم و بحضرت پادشاه آمدیم پادشاه گفت تا آن رعیت که از دیه پریشان شده اند و [illegible]
بجهت عمارت دیه وجوه بدهند و آن مرد که صبر میفرمود [illegible] از دیه بیرون کنند و بگویند که برو و صبر کن تا اسباب مهیا شود
[illegible] بوصبا را با [illegible] از دیه بیرون کردند و [illegible] صبر ساخت و روی براه آورد و چون [illegible]
[illegible] زندان [illegible] و چون دیدند که مالی ندارد [illegible]
و گفتند [illegible] بوصبا [illegible] گرفت بوصبا گفت
ای زن صبر کن که عاقبت صبر جمیل باشد و روانه شدند تا بدیهی رسیدند بوصبا [illegible]
[illegible] آن زن بوصبا رسید [illegible] که قصد وی کند
زن گفت [illegible] شوهر من [illegible] تا طعامی آرد [illegible]
[illegible]

نقض کشیده است و [illegible] تا [illegible] چون بوصبا [illegible] زن شنید [illegible]
چاره [illegible] ما از عجب آمد و گفتند این پادشاه مردی نیکو بود [illegible] مردم قصد کردن گرفت
پس روزی آن زن و آن پسران او را [illegible] آوازه عدل او شایع شده بود [illegible] افتاد [illegible]
مصلحت آنست که این [illegible] پس [illegible] صورت [illegible]
آوردند چون بوصبا به فرزندان خود را [illegible] حق تعالی را شکر کرد و [illegible]
بجرم [illegible] مردم [illegible] زیادت شد بعد از تعلق آن پادشاه ظالم که او را از دیه بیرون کرده بود بسبب ظلم و تعدی
[illegible] با ایشان [illegible]
دشمنان [illegible] بوصبا [illegible] چون او را [illegible] بوصبا گفت [illegible]
[illegible]

که حق تعالی مر کسانی که استغفار کنند تو انگر گرداند و ایشان را بکثرت اموال و اولاد وعده کرده است چنانکه فرموده فَقُلْتُ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ إِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيُمْدِدْكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ وَيَجْعَلْ لَكُمْ جَنَّاتٍ وَيَجْعَلْ لَكُمْ أَنْهَارًا چون اعرابی ذکرت امیر المؤمنین علی علیه السلام این ابیات بگفت بیت اذا لم یکن غیر من الله فی فاکرما یجنی علیه اجتهاده

فصل چهارم در [illegible]

قوله تعالی فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ شکر و سپاس منعم و پاس فرمان داشتن نهایت که بستان احسان ثمره زیادت دهد قوله تعالی لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ صفتیست که در دریای جان گوهر سعادت بخشد فَالشَّاكِرُ مُسْتَحِقُّ الْمَزِيدِ یعنی آنکه شکر نعم باری تعالی میکند در استحقاق آن دارد که احوال دینی و دنیوی او روی بترقی نهد و سید علیه الصلوة والسلام میفرماید کانما یا معشر من نعم اللهم نعمت فخذوا الشکر در خبر آمده که باشد که از قومی میفرمود و با سوی [illegible] آسمانیست از مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم اذا جمع الله الاولین والآخرین نادی مناد بصوت یسمع جمیع الخلائق سیعلم الجمع من اولی بالکرم لیقم الذین تتجافی جنوبهم عن المضاجع فیقومون وهم قلیل ثم ینادی لیقم الذین کانت لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله فیقومون وهم قلیل ثم ینادی لیقم الذین کانوا یحمدون الله فی السراء والضراء فیقومون وهم قلیل ثم یحاسب سایر الناس فرمود که چون حق تعالی خلق اولین و آخرین را در صحرای عرصات جمع کند منادی ندا کند بصوتی که جمله خلایق بشنوند که برخیزند همین ساعت آنانکه پهلوی خود را از بستر نرم برمیداشتند و در شبان تاریک شمع عبادت می افروختند جماعتی اندک برخیزند و از اهل عرصات جدا شوند [illegible] آنانکه ملامت میکرد ایشان را بازرگانی و خرید و فروخت ایشان از ذکر حق عز اسمه و شرایط عبادت بجای آوردن پس برخیزند قومی اندک از اهل عرصات جدا شوند پس همان منادی ندا کند که کجااند آنانکه در شدت و رخا و بوس و نعمی و بشرا و ضرا خدای تعالی را شکر و سپاس میگفتند پس جمعی اندک برخیزند آنگاه حساب اعمال خلایق بکنند پس بحکم نص کلام ربانی معلوم میشود که شاکران حضرت عزت حقی دارند که از خلایق بانواع ترتیب و تشریف مخصوص شدند و [illegible] باب شکایت بر حکایات عجایبی که شکر نعمت منعم بقدر وسع بگذارند تا سعادت هر دو سرای حاصل کردند حکایت آورده اند که مردی بود جنایت شاکر و پارسا و صالح و عفیف و شکر پاره ای معتقد و صلاح او سبب وصول اغراض و مقاصد خود میدانست روز و روزه را و صلاح و فلاح و نجاح دینی و دنیوی کردند شبی بخواب دید که کسی او را میگوید آن زید که حق تعالی ترا در اهل عمر نعمتی خواهد داد اختیار کن که در جوانی [illegible] و هم در خواب گفت از عیال خود بپرسم آنگاه اختیار کنم چون بیدار شد آن خواب با زن بگفت زن گفت ای [illegible] تعالی ما را نعمتی کرامت خواهد کرد باری در جوانی اولی‌تر که از نعمت تمتع توان گرفت و در پیری از حیات چه لذت توان یافت شبی دیگر زاهد همان خواب دید گفت در ایام جوانی بخواهم حق تعالی ابواب رزق بر وی بگشاد و انواع نعمت چندان فراوان داد پس زن با مرد گفت بدانکه نعمت و بلا از حضرت خداوند تعالی و تقدس است و این دو چیز بر بندگان می‌گذرد و چون او و نعمت بر ما بگشاد و ما نیز دست باکرام برگشاییم و شکر نعمت حق بجا آوریم تا چون نعمت برود نام نیکو و ثواب آن وقت باقی ماند که نام باقی بهتر از مال فانی زاهد نصیحت عیال قبول کرد و دست بذل و احسان بگشاد و در حق محتاجان انعام کرد

چون همه عمرات [illegible] انتظار زوال نعمت میکردند شبی زاهد شاکر بخواب دید که او را گفت تو شکر نعمت ما گذاردی و در حق بندگان ما احسان کردی از کرم ما نسزد که نعمت از تو باز بستانیم و ترا در پیری در ضعیفی مبتلا گردانیم اگر نعمت شمار بیم زوالی بودی شمار توفیق احسان از حضرت ذو الجلال نبودی چون شاکران زیادتی است پس حال آنست که سبب شکر نعمت گو شده زیادتی درهم [illegible] یک نام نیکو کوش منجمع درهم در که تمام نیک تر از گنج و ملک درهم حکایت آورده اند که یحیی بن الحسین العطار [illegible] بزرگی مامون نعمت و زبان بدعا و ثنا او بگشاد و گفت بیت شکر تو چون گویم چو همه نعمت تو ام نعمت چگونه شکر کند بر زبان نعم نعمتهای چندو کرامتها بیحد مامون در حق من چندان بوده است و تا آن غایت متوالی و متواتر شده که در مقام حیرتم تا کدام شکر گویم یا کدام را ذکر کنم خواهم که دست چنان بر دو از شمار و عدو حس انعام و احسان این حضرت برداریم و شکر این نعمت بی پایان و منت فراوان بجای آریم مامون گفت آنچه تو میگویی بر تو واجب نیست زیرا که چون شکر زیادت از نعمت گردد نفاق و تملق باشد و نیز اگر در ذکر تقصیری رود آن از عجز و بی‌ریایی حمل کرده شود و پس شرط آنست که از غلو و مبالغت عنان بازکشی و در ادای آن متوسط حال باشی تا از آفت کفران خلاص یابی و فضیلت شکر متصل شوی [illegible] کجای کرام الحق علیهم از همه انعام و احسان زیادت تر است حکایت شخصی از فضلا عجب حکایت کرد که پیوسته مرا از کرم خلف احمد تر احسان و چاپلوسی چندان شکر کردم و بوی فرستادم و بعد از سالی قصیدی دیدم که چاپلوسی و دینار زر سرخ بمن نامه و گفت خلف احمد تر احسان بر سرما در میکوی مشکر بنعمت [illegible] میدیدم عطا میگوید تو ما را دیده که شکر کفران میرک [illegible] سرخ فرستادم و هنوز مقصرم که ما را دیدی نیکوکاری نیکیم و تو با ما دیده نکو که کرده حکایت آورده اند که مردی غلامی داشت خوش صورت روزی آن مرد با غلام بجانبی بیرون رفت در میان باغ بادرنگی یاک کرد و نیمی بغلام داد و نیمی خود نگاه داشت غلام آن را بخورد چون خواجه نیمه خود بچشید تلخ بود گفت ای غلام چنین بادرنگ بدین تلخی بخوردی و اثر کراهیت در تو ظاهر نشد گفت ای خواجه از دست تو نعمت بسیار شیرین بسیار خورده ام شرم داشتم که بدین قدر تلخی از خود اثر کراهیت ظاهر کنم خواجه گفت چون تو شکر نعمت چنین بجا آری ترا در ذل عبودیت نگذارم و در حال آزادش کرده و غلام بدین آزاد مردی بسعادت آزادی رسید حکایت کعب الاحبار میگوید وقتی در کوهسار شام میرفتم و هوا بغایت گرم بود و حرارت هوا غالب آمد گفتم این ساعت جایی توقف کنم تا شدت هوا بشکند و سورت گرما کم شود آنگاه بروم نگاه کردم ویرانه دیدم در آنجا رفتم مردی دیدم که او را جهره و دست و پای نبود و بر روی افتاده و چشم نداشت و با حق تعالی مناجات میکرد و میگفت الحمد لله علی نعمائه مرا عجب آمد گفتم ای عجب مردی هیچ عضو سلامت ندارد و کس با وی کند نیست و در بین ویرانه افتاده است از سیاح رفیقی و یاری و غمخواری ندارد و میدیدم شکر نعمت میکند نزدیک او رفتم و سلام کردم مرا جواب داد گفتم ای جوانمرد چه نعمت خدای را در حق تو که آن را شکر میگذاری باری نیز با من بگوی بسیار واداری جوان مرد این سخن بگفتم بانگ بر من زد و گفت اقصر عنی یا بطال و ربش این معنای بچکار که ام نعمت باشد بزرگتر از آنکه خدای تعالی در حق من کرامت فرموده است که هر آتشی که معاصی از و تولد کند از من باز بسته است و آنچه آلت معرفت است و زبان را و چشم را بسته ناباب است شکر او دستم بسته تا بگرفتی کرم با هیم بگرفت تا بنا عبادتگاه او [illegible] و زبانم دادتا او را خوانم یقین دانستم که از اولیا الله است خوشش وقت خوش او شد او هم در رد گذشتم حکایت آورده اند که عبد الرحمن بن عوف که جد مؤلف کتاب است

روزی بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و از توانگری خود بنالید و گفت یا رسول الله مرا آرزوست که در سلک درویشان
منتظم شوم از بس که فضیلت ایشان شنیده ام و مال دنیا مرا مانع است از آن منزلت دعا کن تا مرا منع فرمودی از آنکه من کل
مال خود بدرویشان دهم پس قدری خرما خریدم و بجهت فروختن فرستادم تا مگر خسرانی کنم که سبب رنج اخروی باشد خرما در کشتی
نهادند و ملاحان کشتی را باطراف سرو سیر از جهت بفروختند و خرما را ببهای نیکو فروختند و متاع بسیار از بهای آن بمن آوردند
ندانم که دنیا روی بمن بخذلانست یا بسبب استدراج که مرا از سعادت آخرت محروم خواهد کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گفت ای عبد الرحمن سبب وسیلت بعثت محبت من و اولاد منست نه زوال مال لیکن یک چیز مال ترا زیادت میکرداند آن
شکر نعمت حق جل جلاله هرگاه که تو در شکر و در بندگی حق تعالی افزاینده نعمت بر تو در خواهد چنانکه میفرماید ولئن کفرتم
ان عذابی لشدید حکایت آورده اند که چون هارون الرشید آل برمک را برانداخت و سرایها و عمارتهای ایشان را
خراب کرد منادی فرمود که هر که ذکر خیر ایشان بر زبان راند خود را از نعمت حیات محروم کرده اند روزی میگوید بسمع
هارون رسانیدند که پیری است هر روز کرسی می برد و در میان اطلال و رسوم آل برمک می نهد و بر آنجا میرود و خطبه و اشعار
در مناقب آل برمک میخواند پس زمانی بر آن رسوم و طلول میگرید و مراجعت می نماید هارون بفرمود تا بروند و پیر را بیاورند
راه را بگیرند و چون پیدا شد چون مخفی شدند دیدند که پیری پیدا شد و بر کرسی نشست و ساعتی گریست پس آغاز
از اطراف [illegible] آل برمک بیان کرد و بسیار دعا و ثنای بسیار گفت آنگاه عزم رفتن کرد و باز گشت
خلیفه بیاوردند و گفتند فرمان بر آن جملت که ترا امیر المؤمنین طلب کرد گفت قضینا القضاء الله میدانم که هر آینه مرا سیاست
فرماید اگر شما چندان لطف کنید و زمانی دهید که وصیت نامه بنویسم و فرزندان را وداع کنم ثواب بسیار یابید گفتند
رفتن بوثاق و وداع اهل و عیال میسر نشود اما اگر هم اینجا وصیت نامه بنویسی رواست پس بنشست و وصیت نامه بنوشت و بغلام
داد و خود بخدمت هارون الرشید آمد چون هارون را اعلام کردند بفرمود که بیاوردند چون نظر هارون بروی افتاد بانگ
بروی زد و گفت ای بیهوده کار از سطوت و پاس من ایمن شدی بجایی که بحفظ من و معرض هلاک و تلف ایشان و از ایشان چیز
رسیده و تعاقب نمانده تا تو در اطلال ایشان نامبر نهادی و خطبه کردی ایمن از سیاست بود یا تیغ آتش بار دولت چون آب بریزد
پیر زبان بگشاد و گفت میدانم که در معرض خشم و قهر امیر افتاده ام و از این ورطه نایل خلاص جز بعفو حضرت خلافت مرا نماند
اما یک حکایت بسمع اشرف رسانم پس اگر شکایتی فرمان شود جان بتسلیم نمایم شرف اجازت بدان پیوست گفت حضرت
امیر المؤمنین را معلوم است که من منذر بن مغیره دمشقی گویند و آبا و اجداد من از کرام و کبار شام و عراق بوده اند و از حوادث ایام و آفات
اعوام چون بخت برگشت و صبح دولت بشام محنت بدل شد و کار با خلل پذیرفت و وزیران مها در کشتم و بضرورت از خان و مان آواره
شدم بعد از آنکه مدتی در اطراف و اکناف عراق و خراسان طواف میکردم از هیچ گوشه روی فرجی ندیدم و از هیچ موضعی آواز
نشنیدم ناگاه در راه افتادم و پای فرزندان مدبر افتادم و زن و اولاد و اطفال در مسجدی بنشاندم و بیرون آمدم تا ببینم اگر آرام
تا حاجت مرا مرهمی نهد یا گشایشی بدست آرم که برجای نهم اگر آرام و آرامشی یابم چون بسیاری بازار رسیدم جمعی دیدم از کابر و اعیان
دنیا که بجای راه افتاده و جمعی با جوی در گفتم تا همه مرا از احوال در خوری میبرند و چون طفل نفس را پیش از آن امکان ضیر بود خود را

ساختم و در میان ایشان روان شدم تا بدر سرای عالی رسیدند پرده دار پرده برداشت با خود گفتم ها تا که مرا با این جامه درشت
در میان جمع کجا راه دهند چون همه در رفتند من نیز در رفتم و هیچکس مرا منع نکرد نظر کردم سرایی عالی دیدم که از غبه فلک فرش و اوانی
مناسب و درون آن بگوشه بنشستم و از یکی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست و این جمعیت برای چیست گفت این سرای
جعفر است که از کبار آل برمک است و سبب این جمعیت آنست که کریمه خویش را با کسی عقدی می بندد و چون قاضی حاضر شد و خطبه بخواند و عقد
منعقد شد خادمان در آمدند و در پیش هر کس طبقی از زر بنهادند من با خود گفتم ها تا که مرا با این بزرگان چه مناسبت تا که طبقی زر پیش
من نهادند پس نگاه دیدم که نثار کردند و آن قبالات ضیاع و عقار بود و هر کس آن را برگرفتند من نیز آن قبالات برگرفتم و غرض
اول آن بود که هر کس از آن قبالات برگیرد آن ضیاع ملک او شود و چون جماعت بازگشتند من خواستم که بروم غلامی بیامد و مرا بگو باز
من پرسیدم و گفتم خیرست مرا کجا میبری گفت بفضل مرا بخوانند تا طبق زر بازستاندند مرا در حمام بردند تفصیل را بدیدم پس گفت تو
در میان این جماعت غریب بودی حال خود باز گوی که از کجایی و چون افتادی من قصه و حال خود باز گفتم و حوادث روزگار باز
راندم فرمود که چه وقت رسیدی گفتم امروز گفت کجا نزول کرده گفتم اولاد و اتباع من در فلان مسجد اند و انتظار من
میکشند و من هنوز منزلی معین نکرده ام فرمود که دل تنگ مدار که ما اسباب تو مهیا سازیم پس خادمی بخواند و در گوش او کلمه گفت
خادم آمد و تشریفی آورد و چون تشریف بپوشیدم مرا آن روز در خدمت خود نگاه داشت و چند آنکه کوشیدم اجازت نداد
گفتم اولاد و من در آن مسجد ضایع اند فرمود که هر که در خانه فضای باشد ضایع نشود پس آن شب بخدمت او گذاشتم چون صبح صادق
بدمید و عرصه عالم را بنور خود روشن گردانید مرا گفت دلم با اولاد تو نگران بود بیتر و یک ایشان رو و ایشان را ببین و زود بازگرد
پس خادمی با من روان کرد و من خواستم که بطرف مسجد روم خادم مرا بجای دیگر برد و سرایی دیدم بس رفیع و در گاهی عالی
خادم گفت در این سرای در شو که فرزندان تو اینجا اند بجا آوردم اهل و عیال را دیدم گفتم شما را که اینجا آورده گفتند دوش وقت نماز
خفتن ما را بدین موضع آوردند و چندین غلام و کنیز و خادم بخدمت ما مرتب اند و جامها فرستاده اند که در پوشیم من چون حال بدیدم
سر بر زمین نهادم و خدای را شکر کردم پس هر روز که ملازم او بودم ترقی و ملاطفت فرمود چنانکه از اقران بلکه از اکفا ممتاز شدم
و امروز که او رفته است اسباب و املاک من تمام شده است اکنون این یک لطف از الطاف اوست که تقریر افتاد و اگر من بر این حال
شکر نعمت او بجا نگذارم کفران نعمت منسوب شوم راوی میگوید و این حکایت و قطرات اشک از دیده هارون الرشید
میرفت چون پیر حکایت تمام کرد فرمود که هر روز در نیاز و مدیح آل برمک بگوید و مثال الطاف او را بخوانید تا پیر و اولاد و اعقاب او را
وانند پیر چون این بشارت بشنید گفت یا امیر المؤمنین هذا ایضاً من برکة البرامکة این انعام و اکرام که امیر فرموده هم ایشانرا
آل برمک است و این انعامی که در حق مسکینان میفرمایی بحقیقت آن را اطباق و اوراق ایام ثبت خواهد بود و تا منقرض زمان
نقش آن از صفحات روزگار محو نخواهد شد این حکایت از آن است که قوی دام نیک برجریده ایام بگذارد تا از فواید ثنای مستطاب و دعای
مستجاب بهره ور گردد و آنچه منذر دمشقی بیان کرد انعام هارون الرشید همه اثر آن بود که نعمت آل برمک را بشکر مقابله کرده
و احسان ایشان را بحسن جمیل مجازات واجب داشت تا معلوم گردد که شکر نعمت سبب زیادت نعمت و حفظ و حصول کرامات
شکر نعمت بسی به از نعمت :. زانکه آن شکر جاودان ماند :. شکر نعمت بکن چو نعمت :. زانکه از نعمت تو آن ماند

مصداق این دعوی برهان این معنی دولت مؤبد و مملکت مخلد خداوند خواجه جهان دستور صاحب قران نظام الملک
قوام الملة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی است رفع الله قدره که در آناء اللیل و اطراف النهار شکر نعمت پروردگار
با فاحت احسان و ادای حق امتنان و اشاعت معروف باد امیر جهانند و سایه عنایت و رعایت خود بر سر خرد و کلان
مبسوط میگرداند لاجرم رایت نعمتش هر دم مرتفع تر است و مواد حوادث از ساحت جلالش مندفع تر و دست ایام
بگرد او ناطق نظم کو به مملکت نظام الملک آنکه بحر کفش گهربار است کان جهان محمد بوسعد که سعادت را منشور او رست
رای او حل کند چه ناگفت آنچه از مشکلات اسرار است بنده رای او ست مهر سپهر زان همیشه عمل انوار است شکر انعام او
چه گویم گوید عاقلان زانکه ذکر خیر شوارست هست قدر او قوی باد که جهان زو رفیع مقدار است باب
یازدهم از قسم دوم در حزم و اندیشه و شرایط آن حزم اندیشه کردن است از عواقب موهوم و از آن احتراز
کردن بقدر امکان و این خصلت مر ارباب دولت را از فرایض و واجبات است و اغصان نهال دولت ایشان از آب حزم
نشو و نما یابد و از اسباب کفایت است من اقوی الحزم امن سهام المکاید و من زرع الغفلة لم یحصد الا الندم
هر که جوشن حزم در پوشد از تیر باران نوایب و حوادث ایمن باشد و فرق میان عاقل و جاهل آنست که چون علامات
فساد مشاهده کنند در دفع آن کوشند و جهال تا در گرداب بلا نیفتند ایشان را انتباه حاصل نشود و خود را باز نیابند
حکایت آورده اند که چون اسفار بن شیرویه از ولایت دیلم قصد گرفتن عراق کرد و بر سمت ری لشکر کشید چون بجرجان
فرود آمد جماعتی از خواص وی را گفته که ابو جعفر را ازین حال خبر شد و بقلعه راس الکلب رفت و آن قلعه بود بغایت محکم
چون اسفار بآنجا رسید ابو جعفر پیش وی باز نیامد و بوی التفات نکرد اسفار چون شهر ری را ضبط کرد عبد الملک دیلمی را
با لشکری گران بدان قلعه فرستاد و عبد الملک با آن سپاه بدان حصار فرود آمد و روزها حرب کردند و آن حصار
گشاده نشد عبد الملک حسین بسطامی را در میان آوردند تا بعد از گفت و شنید بسیار میان ایشان بصلح انجامید و با یکدیگر
طریق دوستی می سپردند پس ابو جعفر مهمانی بساخت و عبد الملک با اعیان لشکر خود قرار داد که چون بمهمانی او روند متفق
باشند و در آن مجمع خون ابو جعفر مهمانی بریزند و چون خوش شد که همه عسکر بر آیند ابو جعفر عبد الملک را تنها آورد
و مردان او در پای حصار بنشانند چون هر دو یکدیگر را بدیدند از هر نوع سخن گفتند و طرفی از اشتیاق شرح دادند
عبد الملک از ابو جعفر خلوتی خواست که مودت او را بر سری از اسرار مملکت واقف گرداند و بر بن قلعه مهمان خانه ساخته بودند
که از غرفه آن صحرا و خندق و پشت بر همه در نظر بود ابو جعفر فرمود تا جماعه خدم و حشم از آن غرفه فرود آمدند جز غلامی که
مواجه او کفایت کند بدان سبب که ابو جعفر بعلت نقرس زمین شده بود و عبد الملک پیشه او را هلاک کرد و آن غلام
خود را از خوف نفس بیاویست زد بلی خود گشت پس رسنی ابریشمین در ساق موزه با خود آورده بود و در موضعی از دریچه
محکم کرد و دست در آن زد و بواسطه آن طیب خندق فرود آمد و از خندق بشتاب بگذشت و پیش سپاه خود آمد و اگر
ابو جعفر حزم ورزیدی عبد الملک را بخلوت مسامحت نکردی و ازین حال که واقع گشت احتراز نمودی عبد الملک
فرصت هلاک او میسر نشدی و عبد الملک نکال دوراندیشی و بجور کارها فرو رفتن و رسن ابریشمین با خود بردن که اگر

رسن باوی

رسن با وی نبودی بیرون آمدن او از قلعه میسر نشدی و عبد الملک بدست خدام ابو جعفر هلاک شدی پس این خلاص
بواسطه حزم اتفاق افتاد تا عقلا بدانند که حزم قوی ترین وسیلت هر نوایب روزگار را و حصین ترین حصنی است مر
حوادث ایام را حکایت خالد ولید را گفتند شنیده ایم که بر ولی یابید دل در بر دشمن چنانکه ممکن میگردد اقدام نمائی
و در بعضی مواضع حروب می بینیم که پای سعی خویشتن را باز پس میداری تا خلق را چنان در خاطر آید که تو از هیبت خصم
شد جواب داد که هرگاه که دانم که از دلیری در جوانب فایده حاصل آید در پیش روم و از بذل جان نیندیشم و چون دانم
که فایده نخواهد بود شرایط حزم و حازمی آن بود که خود را بوقت فرو نشیند و نومیدی بوقت خویش کند لاجرم بدین سبب
در هر مصاف که رایت او منصوب شد بر دشمن منصور گشت حکایت یکی را از ملوک عجم وزیری بود دیده ور کافی
و دوکار گیایست از کار بر ایام بر سر آمده بود و در خدمت پادشاه قربتی تمام داشت روزی در قصر پادشاه در آمده غلامی ترک
دید بر سر او ایستاده و وزیر هم از آنجا که رسیده بود باز گشت پادشاه طلب او کرد فرستاد که چرا باز گشتی وزیر گفت بر کسی دشمن خود
اعتماد کند مستعد آنکه دولت ملک از دنیا دیده چون کاری را ضبط نتوانم کرد آن به که دست باز گیرم پادشاه گفت کدام
دشمن را دیدی که بر وی اعتماد کردم وزیر گفت ملک را معلوم است که عداوت میان ایران و توران قدیم بوده است و ماده خصومت
پیوسته افروخته چنانکه آب لطف منطفی نشود و طبایع ترکان بر دشمنی عجم سرشته است و ایشان را طبیعت گشته پادشاه غلام
ترک را بخود گستاخ گردانیده است و بر وی اعتماد فرموده و او بحقیقت از آن دشمنانست اما بضرورت کمر خدمت بربسته است
و دوستی تا آنجا او باز تکلف نه بطبع و این مثال آن باشد که آب را بسیار گرم کرده باشند چنانکه در حرارت با آتش برابری کند
که اگر آن آتش بروی باز گیرند و اگر شعله آتش بر شد آتش را بکشد و طبیعت خویش را پدید کند همچنین این غلام ترا خدمت میکند
اگر در اوقات خلوت و هنگام استراحت خود را از و نگاه داری و حزم و احتیاط بجای آری از وی رنجی عظیم بتو رسد و اگر
غافل باشی خطری بزرگ بود و عقلای فارس گفته اند که مثل آتش غضب او اشتعال یابد بطبع قدیم و عادت موروث باز گردد
و از جفای او در پیش آفتاب احسان او زایل گردد پادشاه گفت نیکو گفتی و دوراندیشی نصیحت بجای آوردی اما در ترتیب
و تربیت این غلام عذریست و آن آنست که این غلام را در عراقی من نواخته است بدو میلی تمام و عشقی وافر و دل
و جان من بدو مربوطست و مقالام موقوف بارادت او بیت هرچند که بر زبانه فرمان تست افراد رین تو دل و جان تست
سلطان غم و عشق تو سلطان منست امن زان توام گرچه جهان زان منست لیکن مرا اسباب این غلام را عزیز میباید داشت
وزیر گفت پادشاه را از عقلای بزرگ است و بار نیست رضای تو از آن نگاه میدارد و وزیر را ایشان و از نظر کردن بعواقب
امور غفلت می ورزد پادشاه نصیحت وزیر قبول کرد و او را تحسین گفت و بعد از آن حازم بود و بیدار حکایت آورده اند که
چون هارون الرشید را بر آل برمک تغیری پدید آمد و از ایشان کراهیتی و نفوری بخاطر راه داد و فیدی را دو سال بهر جا که فرصت
با خود میگردانید تا وقت امضای آن عزیمت آمد فرصتی طلبید و فضل یحیی را بدان مقید کرد و چنانکه پیش ازین ذکر آن کرده شده است
و او روزی با خادمی بود مسرور نام که بحضرت قربتی داشت روزی مسرور را جواب کرد و سوال نمود که فرمان امیر بمشرق و مغرب
و قرب عالم روانست و در بساط زمین بسیط زمان هیچکس نیست که مرا از فضا مراد او پیر تواند داشت خاصه بکار کیمیا که نه بر درگاه تست

ودر قبضهٔ قدرت و سیر اکامیر را با ایشان بوکت تعبیری بود و در باب قتل ایشان توقف چرا می‌بود و اگر اندیشهٔ تزلزل ایشان
حادث شده بود در قدیم از ان معنی تعبیری در خاطر مبارک امیر شود در بین استعداد چه حاجت بود تا در دولت او کرامی سرور دولت
تا رای ایشان متغیرست ولیکن طریق قوم سپرده‌ام و رای صایب و اندیشهٔ ثاقب کار بسته‌ام و دانسته‌ام که تا پسندیده بدست
نیاید ناپسندیده از دست نباید داد و اگر همان وقت خشم خود بر ایشان براندمی کسی دیگر نبود که بجای ایشان استادی تمکن
ازان روز باز دیگران را تربیت میکردم تا بجای ایشان رفعت یافته بر خط تربیت استحقاق و استعداد منصب ایشان ظاهر شد
آنگاه وقت امضای خشم آمد پس حزم این بود که تقدیم افتاد و دقایق آن رعایت کرده شد **حکایت** و از نظایر
و اخوات این حکایت آنست که چون سلطان یمین الدوله محمود التونتاش را بخوارزم فرستاد و زمام شاهی برو نهاد و عهد
امارت خوارزم باسم او بود وقتی دبیر صاحب برید خوارزم رقعه بخدمت سلطان نوشت و درانجا ذکر کرده که التونتاش بعدت که گفته
دویست غلام بمبلغ دویست هزار دینار خریده است که نام ایشان در جریده مضبوطست سلطان از شنیدن متاثر شد و بخود
گفت در چنین احوال ورزیدن و غفلت نمودن از حزم دورست نباید که چون او قوت گیرد و هوس استبداد در سر او پادشاهی
فتنه انگیزد و خاک بر فرق خود ریزد و ابو نصر مشکان را بخواند تا بخود و بخط خود نامه نویسد بتعریض و تصریح و او را از خرید آن
منع کند ابو نصر مکتوب را ملاحظه فرمود و نیز نوشت و بفرستاد که صاحب جلیل خوارزمشاه را از کار خرید غلامان دست و او را بجای عم
خویش خود میدانیم و از روی صدق اخلاص و فرط اختصاص کرده‌ایم و اعتقاد تمام حاصل
هنوز در هم جایی بزرگ دست و علی که کاری بکند بنیابت او میکند او تصور کرده است که روزی که بغزنین باید آمد
او را غلامان و حاشیه بسیار باشند اما اگر اینجا بیخ چند چه گفته‌اند که غزنین آخر سنگلاخ است اگر درین معنی فکرت کند
هرچند که حشمت او و عز موکب ما باشد که یکی از بندگان ما بدرجه رسید که هزار بار هزار غلام ترک دارد اما عاقل
نفقات غزنین میداند اگر اینجا آید هیچ حال غلام نخواند فروخت که عیب کنند و چون بسیار باشند دخل ایشان برمردم وبال
بود اما بهتر بود که درین باب احتیاط کرده و السلام چون نامه بالتونتاش رسید و بخواند خجل شد و دست از غلام خریدن باز داشت
و سلطان جهد کرد تا او را بدرگاه آورد و این همه از پیش بینی و حزم او بود چه اندیشید که اگر بزرگ شود نباید که آتش را که چشم
بد دولت باشد بدین نوع او را آتش الفت لاجرم اقبال فاش شد کشتی ابو و ظفر بر افغان لشکر او **حکایت** منصور
با بو مسلم خلوت کرد و از رای او در باب ابو مسلم مشورت خواست گفت زندگانی امیر دراز باد رای درست آنست که او را از میان
برداری و دل از کار او فارغ گردانی که تا او باقیست ملک صافی نگردد و درین بیت که گفته‌اند **بیت** از هرکه دولت کرانگیرد او را
از میانه برگیر منصور با بنگاری تمام در روی نظر کرد و گفت زبانت بریده باد میخواهی تا ناصح ترین بنده از بندگان خود را بازدارم
داری نه آنکسی که حقوق خدمت او قدیم و بسیارست آنچه در باب او میخواهی از من توقع مدار چون چند از ان بگذشت ابو مسلم را
بگفت تیر را پیش خواند و گفت یاد داری که آنروز با تو مشورت کردم در باب ابو مسلم و تو بکشتن او اشارت کردی گفت یاد امیر
از آن سیاست هنوز در دل هیبت فرمود که این ساعت معلوم آمد که رای راست آنست که تو گفته بودی اما اندیشه کردم که نباید که
کسی از زبان تو کلمه شنود و این سخن شایع شود و بسمع ابو مسلم رسد بعد ازان گرفتن او در امکان نبود و کار از دست بیرون شود

هرچند بکیاست رود نامی تواعتقاد بود که آن سرکشوف کرده تا عزم آن تقاضا کرد که به توجه اعتقاد کرده نباید تا بآسانی این غرض
بحصول پیوندد **حکایت** آورده‌اند که شمس المعالی قابوس وشمگیر در اثنای پند آنکه پسر را میداد گفت یکی از خوبهای پادشاهان
آنست که از هر کس که بر ایشان کاری خلافی برود در گذرند و درابقای او جلی ملک خوداند و گفت ای پسر بدانکه جدّ من مردی قتال
و کم عفو کردی و با این در سیاست عظیم تر خشم بودی بدان سبب لشکر بر وی بد دل شدند و با عم من فلک المعالی
بیعت کردند تا او را بگرفتند و بند کردند و بضرورت از بهر آنکه لشکر گفتند اگر تو با ما یکی نشوی ما این ملک را به بیگانه دهیم
چون بدانست که ملک از خاندان او بیرون خواهد رفت بضرورت از جهت ملک پدر را بیرون آمد و او را بگرفت و در بند کرد
و جدّ من شمس المعالی آن مرد را که بروی موکل کرده بود و گفت هیچ میدانی که این کار که کرده‌اند از تدبیر که بود که کاری بدین بزرگی
باتمام رسید موکل پنج کس را از ان سپاه داران نام برد که ایشان کرده بودند و لیکن تو این کار را از ایشان مبین
از خود بین که تو این همه از کشتن بسیار افتاد و چون در سیاست افراط کردی دلها از تو نفور شد شمس المعالی
گفت غلط کرده آنچه بر من آمد از مردم ناکشتن آمد اگر من ترا و آن پنج کس دیگر که دم استبداد زنند کشته بودمی
دستگاه داشت حزم بجای آورده بودمی **حکایت** در کتب حکما چنین آورده‌اند که روزی اشتر سواری
در بیابان میرفت بموضعی رسید که کاروان آنجا فرود آمده بودند و آتش کرده و رفته و باد آن آتش را باشتعال آورده بود و در
آن موضع بیشه بود در گرفته و آتش عیزست و ماری بزرگ در میان آتش مانده بود و آن هیچ موضع راه نمی‌یافت که بیرون آید
و نزدیک آن بود که بسوزد آن مرد خدا ترس رحیم دل بود با خود گفت اگرچه او دشمن است اما درمانده است و درمانده را دست گرفتن
از مروت باشد و طریق حزم فرو گذاشت توبره بر سر چوبی محکم کرد و توبره را فرو گذاشت تا مار در توبره رفت
مرد چوب با خود کشید و توبره را از میان آتش بیرون آورد و سر توبره برگشاد و مار را گفت هرکجا خواهی برو پس مار گفت
تا آنجا که ترا زخمی نزنم نروم و اگر تو نیک مردی کردی با من اما من دشمنم و خصم انسانم و عداوت میان ما و شما اصلیست چنانکه
قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو دشمن را دست گرفتن از حزم دور بود و من هرآینه ترا زخم خواهم زد اکنون اختیار کن که
ترا زخم زنم یا اشتر را مرد گفت آخر من در حق تو نیکی کرده‌ام تو نیکی را بدی مکافات میکنی گفت آری نیکی را مکافات بد
و من این از آدمیان آموخته‌ام که عادت فرزندان آدم آنست که نیکی را بدی مکافات باشد مرد گفت این دعوی هرکس
تواند کرد در طریقت آدمیت مکافات نیکی بدی کنند اما مکافات نیکی بدی کردن راست مار گفت خواهی که ترا ازین حکم
بر دلیلی بنمایم و گواه بگذرانم پس از دور نگاه کرد گاوی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا ازوی بپرسیم پس اشتر سوار و مار نزدیک
گاو رفتند مرد گفت ای گاو مکافات نیکی بدی باشد گفت بلی مذهب آدمیان آنست که نیکی را مکافات بدی کنند اینک
من مدتی درازست که از آدمیان بوده‌ام و هر سال بچه آوردمی و خانه او پر روغن و شیر کردمی و اسباب کدخدائی او
از من منتظم بود و چون پیر شدم و از زادن باز ماندم مرا بگذاشت و ترک من کرد و من درین صحرا میچریدم چون لاغر شدم
و فربه شدم روزی خصم من بر من بگذشت و مرا فربه دید برفت و قصاب بیاورد و مرا بوی فروخت تا مرا بکشد و گوشت او
مرا بفروشد جزای چندین خدمت اینست که از آدمی زاد آمد هر آینه فرزند آدم بی وفا و بد عهد باشند و پاداش نیکی بدی دهد گفت

شنیدم سوگند شریعت بیک گواه حکم کنند گواه ای [illegible] نخست گر یاد داری [illegible] گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم هر دو بنزدیک
درخت رفتند مار گفت ای درخت چه گوئی در مکافات نیکی بدی کردن درخت گفت من از آنروز میان چنین [illegible] زیرا که
من درختی ام در میان بیابان همین که آدمی را از تابش رسد که تشنه شده و مانده گشته و آفتاب در نهاد او عمل خویش ظاهر کرده
در سایه من استراحت کند و بیاساید چون چشم بگشاید یکی گوید این شاخ درخت [illegible] است دیگری گوید از این تنها چوب
توان برید که درها را لایق باشد و اگر ثمر دارند بیایند و از شاخها [illegible] من آنچه [illegible] ناخوش آید ببرند و [illegible] برگ و بار
نگذارند و هیچ از حق یاد نیارند که آخر در سایه من آسوده اند مار گفت [illegible] گواه گذرانیدم تن در ده که ترا از خشم زخم زنم گفت
اگر یک تن دیگر بگوید آن وقت اقتضای حق راضی شوم روباهی آنجا بود و بحال ایشان نظاره میکرد مار گفت اینک روباه
بپرس پیش از آنکه مرد سوال کند روباه بانگ برآورد که مکافات نیکی بدی باشد و تو ندانسته بود حق این مار چه نیکی کرده
گفت این مار در میان آتش سوزان بود من او را از آن بیرون آوردم روباه گفت تو مردی بزرگی چه خلاف میگوئی مار گفت
راست میگوید روباه گفت او ترا از آتش چگونه بیرون آورد [illegible] باور نمیکنم مرد گفت توبره [illegible] سر چوبی بستم و توبره
دراز کردم تا مار در توبره رفت چوب را کشیدم او را بر آوردم مار گفت در توبره بدین خوردی مار بدین بزرگی چون گنجد
اگر راست میگوئی سر توبره بگشای تا یکبار دیگر مار در آنجا رود تا صدق مقالت تو معلوم شود آنگاه میان شما حکم کنم
مرد سر توبره بگشاد و مار [illegible] روباه مغرور شده گفت [illegible] آنچه میگوید از نصیحت و شفقت خواهد گفت در توبره رفت روباه گفت
چون دشمن را در بند یافتی زنهار مده که اگر از بند خلاص یابد تو در [illegible] شتر سوار چون چنان دید سر توبره محکم بگرفت و چنان
زد که مار بیک ضربت بمرد و از شر او خلاص یافت و نمایش این حکایت آنست که هر عاقل که طریق حزم سپرد و بر دشمن اعتماد نکند
و خصم خود را [illegible] از فواید آن محروم نماند و چون بدخواه را در دست یابد [illegible] سر او [illegible] بعد از خصم زندگانی را در شادمانی
گذارد **بیت** چو دیدی خصم را افتاده در آب مکن سستی و برنه پای بر فرق عنان غرق فرعون آن زمان بود که موسی [illegible] گشت از آب فرق

حکایت آورده اند که گنجشک [illegible] بود در حسن و لطف نادره جهان و [illegible] زمان و از فاخران ملوک بود
[illegible] دوست داشتی و [illegible] این زن بدست گنجشک هلاک شده بود و هر چند [illegible] آن زن در دل [illegible] داغ
[illegible] اندیشه مند بودی که مبادا آن زن روزی از برادر و پدر یاد آورد و کینه ایشان قصد او کند روزی گنجشک با زن [illegible]
و معاشرت مشغول بود و زن در مقام ناز [illegible] تمنای او [illegible] شاه [illegible] عاشق شد و خیال آن
شبهت گنجشک را باعث آمد چنانکه او را [illegible] بلیغ فرماید وزیری داشت کامل عقل صایب رای و صاحب فکر ثاقب حزم ناقد عزم
او را بخواند و [illegible] داد و تاکید فرمود که او را بر فور سیاست کند وزیر زن را بوثاق خود برد و خواست که فرمان شاه را امضا دهد
زن گفت بدانکه من از شاه حمل دارم و اگر من گناهکارم باری فرزند بی گناهست وزیر اندیشه کرد و گفت صواب در بقای این است
چه اگر او را بکشم هر گاه که شاه خواهد آن غرض بحصول نپیوندد و اما اگر کشته شود و زنده کردن متعذر باشد و شاید که شاه پشیمان شود و
[illegible] او در خون من سعی کند پس زن را بحرم خود برد و اسباب [illegible] مهیا گردانید و هم در حال [illegible] را بخواند و آلت مباشرت خود را
ببرید و در حقه نهاد و مهر کرد و بخدمت شاه آورد و عرضه داشت که خواهم تا پادشاه مهر این حقه را [illegible] فرماید که بوجه [illegible]

آنرا در حقه

آنرا در حقه نهند تا هر وقت که خرج خواهد بسپارد پادشاه مهر خود بر آنجا نهاد و بخازن سپرد و وزیر در تعهد زن انواع ملاطفت
بجای می آورد و در تربیت بلیغ میکرد تا [illegible] چند گاه مدت حمل بسر آمد زن را یک پسر آمد که [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] پرورش آن طفل [illegible] آداب شفقت بانواع رسانید و در تربیت او عنایت میکرد تا پسر هفت ساله شد
روزی گنجشک [illegible] نشسته بود و از هر نوع سخن در پیوسته ناگاه گنجشک [illegible] سرد از صمیم سینه گرم بر آورد چنانکه وزیر از آن متفکر
شد بر خواست و شاه را [illegible] پرسید که موجب [illegible] شاه چیست گنجشک گفت این ساعت در خاطر آمد که [illegible]
و بر زندگانی [illegible] شایسته نیست که اگر ساقی اجل جام فنا بر کف من نهد نام من [illegible] باقی ماند
پس وزیر بزبان راند که آن سیاست که [illegible] فرمودم [illegible] معدلت [illegible] واجب کردی که
آنجا که کمال حزم و وفور عقل است در آن معنی [illegible] نمودی و اگر ترا توفیق [illegible] شدی که یکبار دیگر [illegible] نمودی
بودی که [illegible] ندامت [illegible] دست تدارک بدامن آن [illegible] پادشاه در دولت و کامرانی
باقی باد هر چه از خیر و شر و نفع و ضر و خوب و زشت و گرم و سرد و نیک و بد در عالم کون [illegible] ظاهر میگردد به تقدیر قادر
بر کمال است و دست تدبیر انسانی از [illegible] قاصر است اگر پادشاه رای باید که بصدق خدمت و فرط طاعت
و اخلاص نیت بنده واقف گردد و وثوقی تمام حاصل کند فرمان دهد تا آن حقه که [illegible] بخزانه داده ام [illegible]
حقه بیاوردند و مهر آن برداشتند و آن [illegible] دیدند گنجشک تعجب کرد و از حقیقت آن باز پرسید وزیر صورت حال [illegible]
[illegible] داشت پادشاه فرمود تا مادر و فرزند را حاضر آوردند چون پسر را با آن کمال جمال و فر و بها دید خرم شد و بر وزیر آفرین کرد
و [illegible] بزرگی و حزم [illegible] و بصیرت [illegible] فرمود که عوض این خدمت [illegible] پاداش این [illegible] رونق کار [illegible]
چه از برای حصول [illegible] زبان [illegible] از لذت نفس و راحت طبع و بقای نسل که سبب حیات [illegible] محروم گردانید
پس [illegible] فرمود [illegible] فاخر پوشانیدند و مالی [illegible] در ملک خویش مطلق گردانید و این [illegible]
حزم بود [illegible] اگر [illegible] نکرده بودی [illegible] امتحان داشت که [illegible] بر هدف [illegible] نهاد و [illegible] گردیدی [illegible] جانب حزم
مرعی داشت از خطر [illegible] امان یافت **حکایت** در عهد اسمعیل سامانی مردی بود متمول و صاحب ثروت [illegible]
مروت [illegible] پادشاه [illegible] و دوست با طعام و انعام [illegible] و چندان نعمت داشت که حواشی آن [illegible]
[illegible] آمده بود و هر که بر آن راه [illegible] اضیاف [illegible] احسان [illegible] تا کار بجائی رسید که [illegible]
آفاق بزبان ثنای او [illegible] و ذکر خیر او [illegible] افواه خاص و عام و کبیر و صغیر [illegible] جهان [illegible] گشت
و این خبر بسمع امیر اسمعیل رسید [illegible] است
[illegible] عرضه کرده فرمان [illegible]
مشغول شوی [illegible]
دولت آن حرکت از اسمعیل عجب [illegible] پادشاهی نیکو بود و سیرتی پسندیده و انعامی [illegible]
مستغرق وظایف طاعات و اقامت خیرات بودی [illegible] منع کردن آن مرد از [illegible]

یکی از خواص روزی در مقام خلوت سوال کرد که سبب چه بود که آن مرد خیر را از اکرام مصادره و منع کردن فرمود
کفر و دین از عطایا بسر را این نشنیدند و دست عطا و بخشش برگشاید و مایه ما ضبط کند و خلق را بخوان احسان بنشاند تا از ایشان دیگر
گردان شود و دلها بمحبت او مایل گردد و چون مردم شیفته او شوند دماغ او خلل کند و خوی در روی پیدا آید و شاید
که رغبت خلق بدو شود و مصادقت او حاصل گردد با آنکه جلال یار انگیختن کنند و ادای خراج تقصیر و اجتناب از وظایف
برای شکوه سلطنت و واجب مملکت با او معاقبت باید کرد و به ملک وسعی باید نمود و خلایق بدان سیاست مارا در زبان گیرند
و ظالم و جفاکار نام نهند پس مرا هم از اول هوا این بخت شما با بشارت مشیر عقل و وزیر حزم از عطا او منقطع کرد و خیمه تا پس
کار خود بنشیند و به تقریر و ترتیب مردمان فریفته نشود تا فتنه که در او در بلاد و عباد در وبال افتد و راوی میگوید چون این
کلمات که از منبع حکمت بود استماع کردم بر ذهنیت بزرگوار و حزم سلطان او آفرین گفتم و متیقن شدم که آئین ملوک
دولت جز بحزم نتوان گرفت و بستان حصول مقصود جز بقدم متانت فکرت نتوان سپرد و حکایت در آن وقت که
سلطان الب ارسلان بعراق بود یکی از امرای دولت او یکی را که اردهم نام داشت و دهخدای بود بر خود داد و در آن شخص بسمع
سلطان رسید و از این معنی رنجید چه شنیده بود که اردهم باطنی است و مذهب ملاحده دارد روزی در بارگاه اردهم را گفت
تو دشمن منی اردهم چون این سخن بشنید زبان بگشاد و گفت این چه محل آن باشد که بر خاطر پادشاه از بی جهت چیزی
گذرد از من چه خیانت در وجود آمده یا چه بد کرده ام که سلطان بر من متغیر گشته است گفت اگر دشمن من نیستی پس
دین را در خدمت خود آورده گفت آن کیست که دشمن پادشاه است گفت دهقان اگر دیر پرست باطنی و دشمن دین خدای است
اردهم گفت اگر باشد که بر لفظ پادشاه سخن او میرود پس بغداد را چاره ... سلطان فرمود که شنیده ام که تو باطنی ای و خلیفه
بغداد را ... که شای خدا و ... باطنی نیست و شافعیت ... مذهب شیعت ...
... تا ترکان لشکر خراسان و ماوراءالنهر در این دیار بیچاره اند
و این ولایت ... گرفته ایم و منتقل بمذهب سنت و جماعتیم ... و هرگاه که این بدمذهبان در میان
کار شما در آیند ... اموال شما را ... اگر شمار ناگاه دشمنی پدید آید جمله بوی گرد آیند بعضی بسبب
عداوت مذهب و بعضی بسبب عداوت اصلی ... اموال شما ... از الطامع ... و فتنها انگیزند که ... تدارک بدان ...
... یکی از آن میان برگشید و ... این ... پس یکان
یکان بر آن زیادت میکرد تا ... و گفت این ...
... سلطان گفت مثل دشمن همچنین یکان و از آسان نیست ... اما چون بسیار شوند ... تدارک
از قدرت ... جنانکه گفته اند بیت مخالفان تو موران بدند و مار شدند برآر از سر موران ...
... امرا و اعیان لشکر چون این سخن از سلطان بشنیدند هر کس ...
... که الب ارسلان ... بنیاد دولت او ... قاعده رفعت او ... مصون ...
... بغفلت و وخامت عاقبت ... تاریخ طاهریان آورده اند که چون محمد بن احمد

بن طاهر امیر خراسان بود و او مردی بود کریم و نیکوسیرت و صاحب مکنت اما شراب دوست داشتی و نشاطی بودی
و روزگار در آن گذاشتی و پادشاه باید که در چهار چیز غلو نکند اول شکار کردن که در آن مخاطره باشد و نفس پادشاه از همه چیز
عزیزتر و شریفتر است چه همه چیزها را بدل است و نفس پادشاه را بدل نیست دوم مصاحبت زنان که مصاحبت ایشان
دل را ضعیف گرداند سیم مداومت بر شراب خوردن که مهمات ملک بواسطه آن فرو ماند چهارم خون ریختن بسیار که
دلها دشمن پادشاه اختیار کند گویند چون محمد احمد پادشاه خراسان شد همه روز بنشاط و لهو مشغول بود و از تدبیر
مملکت غافل بودی و در آن مدت امارت مرا به عزیز داده بود و او مردی دانا و زیرک و دانای بود و از جمله امرا و اعیان
خراسان بود و در این حال یعقوب لیث قوی تمام داشت و ولایت فیروزکوه با کرسیستان و کرمان و مکران ضبط کرده
بود و بارها نیز دو کس غزنین فرستاده که هراة بمن تسلیم کن و او اجابت نکرده بود که نام کفران نعمت بر است
عزیز هر چه قصد خراسان کرد تا حضرت امیر محمد عبدالله آمد تا جد خلافت مجدد کرد و از روی لشکر و قوت با یعقوب لیث
مصاف کند چون عزیز بنشابور آمد امیر محمد او را تعظیم نمود و تجمل هر چه تمامتر بیاورد و بشهر آورد و در توقیر او انواع رضا جویی
می بود او را داشت و حکایت یعقوب لیث پیش امیر خراسان باز گفت او گوش بسخن او نداشت که مستی بود و هم بر این
در عوقب امور و نتیجه آن محال آید و حجاب غفلت دیده بصیرت او تیره کرده بود چنانکه اجازت خواست و دستوری نیافت
عزیز گفت روزی نزد قاضی القضاة نشابور رفتم تا او را زیارت کنم چون بنشستم از هر نوع سخن در پیوست قاضی گفت
تو چرا در این جایگاه روزگار خود ضایع میکنی و عمر کار خود بیهوده میگذرانی از آن روز باز که یعقوب لیث را قصد و بیچاره مرد بوده
و او قصد کردن سیستان کرد این امیر را میگویند که ماده شر او منقطع می باید کرد امید او از غفلت بدان التفات نکند
و تمامت اعیان و ارکان دولت بیعقوب میل کرده اند و با وی عقد مبایعت مستحکم کرده اند و تو عم کار خود فرو گذار
هراة رو که بجای خود باید که ساعة فساعة آتش رسد که بدان در مانی عزیز گفت من گفتم مرا اجازت نمیدهد و هیچ کس سخن من با امیر عرضه
نمیدارد و اگر بی اجازت او مراجعت نمایم ... قاضی گفت مصلحت آن است که سر در راه
خود نیز دو کس و شتر و تحفه لطیف چنانکه معتبر از آن لایق باشد ببرد و بگوی تا ترا از امیر دستوری خواهد که در این حضرت
وزیر امیر که فلان از اعیان و صاحب ... و دستان دارند و سر وزرا از جمله مقربان است عزیز گفت آن شب
... و دوش و جهت ... که در وقت ... گفتم آن هم
تا هم از امیر اجازت خواهی که هراة سرحد است و پسر من جوانست و با تجربه و یعقوب لیث مردی مکار و غدار است و تا بیاید
فتنه انگیزد و بسر حد گفت فردا بامداد و ... را نزدیک من فرست تا ترا از امیر اجازت مراجعت خواهم عزیز آن شب باز گشتم
بامداد ... کسی فرستادم که امیر ترا دستوری بازگشتن داد و فرمود که یعقوب لیث را الحکایت نگاه دارد که من بغداد کس
فرستاده ام تا از آنجا حضرت خلافت لشکری فرستد و من با لشکر آراسته خواهم آمدن عزیز گفت من آمدم در وقت ساخته شدم
و بهراة رفتم و نزدیک یعقوب لیث کس فرستادم که مرا با هراة هیچ کار نیست اگر خواهی کس بفرست تا شهر را تسلیم کنم یعقوب
لیث مرا تربیت کرد و جواب فرستاد و منشور فرستاد که شهر از جانب من نگاه دار که من بغداد کس فرستاده ام تا اگر تو خواهی

بخدمت پیوند حاصل آنکه شهر هراة یعقوب را مسلم شد و از آنجا بنشابور آمد و شهر بگرفت و امیر محمد را در قید کرد و در قصبهٔ آهنین کرد و جمله
اموال او بغارت و تاراج داد و این همه را سبب آن افتاد که خصم را خوار داشت و طریق حزم فرو گذاشت و روزگار
بتماشا و لهو گذرانید و از پی رعایت مصالح ملک غافل و فارغ ماند لاجرم ملک از سر آن کار برگرد و شک نیست که هر که طریق حزم
سپرد و با اعدای دولت همیشه مظفر و منصور باشد و هر که بغفلت روزگار گذارد از دست دشمنان زبون باشد و مصداق این معنی
و برهان این دعوی ظاهر است که چون صاحب کبیر عالم عادل نظام الملک قوام الملة والدین ابی سعید الجنیدی ادام الله
الدین والملک ببقائه در انتظام اعمال دولت و اهتمام مصالح مملکت و قهر و قمع اعدا و لطف و عنایت اولیا طریق حزم را
رعایت میفرماید و یک لحظه از دقایق محافظت کفایت غافل نمی باشد و هر روز قواعد این دولت مشیدتر و ارکان این
سلطنت ممهدتر است چنانکه زبان ایام این ابیات در مدح او میخواند بیت ای حزم [illegible] تو هر سری که رخطه ننهد [illegible] از قلزم [illegible] پای
در شط ننهد [illegible] شاهین ز هراس چنگ بر بط ننهد
[illegible]
[illegible] جهانبانی زهد و ورع اگرچه بر همه کس زیبا آید اما بر ملوک زمان و سلاطین جهان زیباتر که ایشان
در عقد و حل امور [illegible] و ساختن کار [illegible] مالک باشند و بکمال قدرت و وفور حشمت و بسطت [illegible]
قدرت جمال زهد و لباس پرهیزکاری بر قد کامکاری [illegible] آنکه بخورد و آنکه ندارد و آنکه بکند و آنکه نتواند او را از آن
امتناع محمدت نباید [illegible] توان کرد شعر ای [illegible] معتقد [illegible]
ان من العصمة ان لا تجد [illegible] تنگ آمد خلق را فضای میدان [illegible] میدان [illegible] امروز
پارسائی ورزد [illegible] پارسای میدان [illegible] این مقدمات در این باب حکایتی چند از زهد و ورع که ارباب دولت
و اصحاب حشمت داشته اند ایراد افتاد [illegible] حکایت آورده اند که چون تمرد و عصیان عمرو لیث
در خراسان شایع شد معتضد نزدیک اسمعیل سامانی کس فرستاد تا با لشکری از آب جیحون عبور کند و با عمرو لیث مصاف کند
امیر اسمعیل لشکر برنشاند و از آب عبره کرد و گویند امیر اسمعیل [illegible] نداشت و لشکر او [illegible] تمام بود [illegible]
چنین لشکر [illegible] از چوب بود اما پرهیزکاری ایشان [illegible] بود که [illegible] لشکر [illegible] بدیوار باغی
که در آن باغ سیب بسیار بود و درخت سیب سر از باغ بیرون کرده بود و سیب رسیده و آن همه لشکر بگذشتند و بیک سیب
آسیب نرسانیدند و چون با عمرو مصاف کرد عمرو را هزیمت کرد و او دستگیر شد [illegible] عمرو کس فرستاد [illegible]
عجایب [illegible] و پیغام فرستاد که مرا مردی لشکر تو منهزم نکرد [illegible] پرهیزکاری تو و پاکی [illegible] اکنون قضا کار خود کرد
و [illegible] تقدیر از پرده [illegible] رضا بقضا و تسلیم بحکم کردم [illegible] مرا معلوم شده است که خلیفه مرا زنده
نگذارد و آنچه من کردم [illegible] حضرت او از جواهر و نقود [illegible] انتقام او را باعث آید تا [illegible] ولایت خراسان
[illegible] طوماری بنوشت و نزدیک او فرستاد و گفت من خزاین بسیار [illegible] شماره دارم
آن جمله را بتو میسپارم تا ترا استظهاری باشد و این طومار [illegible] است [illegible] در تصرف خود آری
چون حاجب نزد امیر اسمعیل آمد و پیغام بگذارد و طومار بداد امیر اسمعیل طومار را نگشاده [illegible] و گفت [illegible] و سلام [illegible]

و این طومار را باز بر و بگوی که آنچه تو گفته بودی [illegible] جمع کرده ام و بر مطاوی آن تمام واقف گشتم و مرا [illegible] تمام بود بر آنکه [illegible]
و منکوب [illegible] ازیرا که [illegible] کار تو بر ظلم بود و هر بنائی که بر ظلم بود [illegible] استوار نباشد و [illegible] دولت که بر عدل بود پایدار [illegible]
اما آنچه [illegible] فرستادی [illegible] یقین دانم که غرض تو در آن اخلاص نیست ولیکن تو این ساعت
دل از جان برگرفته و از میوه خود نومید شده [illegible] غرض تو آنست که فردای قیامت [illegible] این [illegible]
[illegible] حاصل شده است و بهر ورقی [illegible] که فردا [illegible] خواهند زد تو [illegible] که فردا [illegible]
آن حسابها [illegible] اگر از تو سؤال کنند [illegible] اسمعیل را دادم و این [illegible] التقوی و پرهیزکاری
اسمعیل بود [illegible] دولت سامانیان و واسطهٔ عقد اسلامیان است جان ایشان به نسیم رحمت و غفران تازه باد
چون عبدالله طاهر امیر خراسان بود غلامی داشت سعد نام در غایت لطافت و نهایت ظرافت [illegible] چون [illegible]
سرو [illegible] چون [illegible] اعضای [illegible] روزی عبدالله طاهر رقعه نوشت و غلام را داد و گفت این رقعه را [illegible]
[illegible] غلام رقعه نزدیک [illegible] برد [illegible] سعد [illegible]
[illegible] و کثرت [illegible] غلام [illegible]
معتبر بود [illegible] رفعت و ثروت [illegible] بود چون سعد حیرت [illegible] دید بپرسید که سبب حیرت چیست
[illegible] گفت در رقعه نبشته است که چون سعد [illegible] چون سعد این بشنید گریستن گرفت و اضطراب بسیار
آنگاه [illegible] از امیر بپرس که من چه گناه کرده ام و بچه جرم مرا این تادیب [illegible]
چون نظر امیر بر روی او افتاد [illegible] پرسید که کار آن غلام چه کردی گفت [illegible]
[illegible] و چون نامه بر وی خواندم [illegible] بسیار بگریست و گفت [illegible] این تادیب [illegible]
[illegible] حاجت [illegible] عبدالله طاهر گفت او را [illegible] نیست ولیکن من [illegible]
[illegible]
چون [illegible] چون آن [illegible]
وسوسهٔ شیطان [illegible] از گناهی که هرگز بدان اقدام ننموده ام [illegible] عصمت خویش [illegible] دل من [illegible]
[illegible] شیطان را [illegible] از دست [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible]
چاره [illegible] تا عبدالله طاهر از سر آن حال درگذشت پس از چندگاه [illegible]
[illegible] سعد را بخدمت امیر روانه کرد حکایت و از ثقات [illegible] این حکایت آنست که [illegible]
[illegible] که از معارف حشم طاهریان بود میگوید چون عبدالله طاهر درگذشت و ولایت خراسان به پسرش محمد عبدالله افتاد
[illegible] روزی در خانه خود نشسته بودم [illegible]

دلتنگ و خشمناک داوادار کوکی که از خدمت امیر محمد کرده بود و با وی بزرگ شده و در خدمت او ترقی داشت مرا گفت حال ایوب
و اختصاص من در خدمت دانسته و حقوق من شناخته امروز پنج روز است تا امیر مرا بحضرت خود راه نداده است و به پیش خود [illegible]
و امروز خط بر شما بهره و عنایت من کشیده و فرمود تا ابواب من باز گرفتند و من هیچ وجهی نمی‌شناسم که مستوجب این ادب گردم
بخدمت تو آمدم تا از سبب این معلوم گردانی و این کار را تدارک فرمایی من او را خوش دل کردم و در پذیرفتم که از وی معلوم کنم
روز دیگر بحضرت رفتم زمانی توقف کردم تا مجلس خالی شد پس حال ایوب و قدمت خدمت او تقریر کردم و گفتم اگر از وی
گناهی در وجود آمده است بیک گناه مرسومات و وظایف از وی باز گرفتن از قاعده مروت دور باشد امیر محمد گفت دانی چرا
رقم بر ابواب او کشیدم تا او بداند که نزدیک من محلی نیست و قدر کار خود بگزرد و روزگار در خدمت من بیاد و تدبیر [illegible]
گفتم و دعا کردم که اگر از جرم او مرا اعلام دهی کمال کرم باشد فرمود که مرا علتی حادث شده بود روزی علاج آن از وی درخواستم
جواب که علاج با چنین کسان آن بکن و اشارت بغلامان خورده کرد که پیش او ایستاده بودند و بقدری که اگر ندیم بودی که غلامان [illegible]
که او مرا چه گفته است وی را ادبی بلیغ فرمودمی تا جهانیان از وی عبرت گرفتندی و خدای بر من مطلع است که تا من بالغ شده‌ام
این چنین معصیت بر من نرفته است کسی که در مجلس من چنین بی‌ادبی کند و من از وی اغماض کنم مرا زیان دارد و اگر این سخن غلامان
بشنوندی بی‌ادب شوند و قدر خود ندانند و دیگر آنکه شاید بود که خاطر مرا بدان التفاتی باشد و عز خود را بسبب حفاظ
از آن صیانت کند و چون از کسی دیگر بشنود که ترا این کار باید کرد تا در آن فایده باشد حیا از میان برخیزد اگر آن فاحشه کرده
مردم بخشم خدای گرفتار شوند اشتری میگوید چون این سخن بشنودم دعا کردم و گفتم حق بدست امیر است و ایوب از این [illegible]
مجرم است و مستحق تادیب و تعذیب چون از خدمت بازگشتم ایوب را بدیدم و ملامت کردم ایوب سوگند مغلظه خورد که
مراد من آن بود که علاج با کنیزکان خرد کند و اشارت بغلامان هم سال کردم یعنی آن کنیزکان که در سن این غلامان
باشند چه آنکه در کتب طب چنان آورده و معین شده که علاج این علت مباشرت باشد با کنیزکان خرد و نارسیده من این
سخن بهانه از پیش امیر محمد بردم و عذر ایوب تقریر کردم و او عذر قبول کرد و با او بسر رضا آمد و ایوب را گفت این
خطا افتاد که در معنی کنیزان بغلامان اشارت کردی اگر شرم میداشتی که لفظ کنیزکان بر زبان راندی بایستی که [illegible]
و بهشتی و بوستانی اکنون بس این خود را از مثل این بی‌ادبی صیانت کن تا حق خدمت تو فروگذاشته نشود

حکایت: و از نظایر این حکایت آنست که چون غالب بن عبدوس (?) [illegible] و او امیر خراسان بود و عیاش که از ایجاد اقبال
او بود در خدمت اختصاصی تمام یافت و غالب را اعتمادی بود و نیکوروی کامل نام اجمالی لایق و اطلاقی مناسب پیش
غالب قربتی یافت لیکن بعلت ابنه گرفتار بود و پشت پای او بچار [illegible] و در میدان مردی علم همت چپ کرده بود و [illegible]
و مغازلت پای چپ پیش نهادی و دیگر [illegible] کشتی و با عیاش طریق مساعدت گرفتی و بتعریض گاه‌گاه با وی سخن
گفتی و خود را بر وی عرضه کردی چه عیاش مردی خوب‌روی بود و ظریف و عیاش خود را از آن [illegible] و ترضه‌های او را
التفات نکردی و بر شکستی تا کامل را ابنه غالب شد و رقعه نبشت نزد عیاش و در آنجا یاد کرد که امروز [illegible]
بسته جمال است و هرگاه [illegible] در آرزوی [illegible] با آنکه صد هزار عاشق پیش دارم [illegible]

اگر با چنین چهره و آرزوی بهره از فلک در گذرانم دل و جان و مال و تن ترا خدمت کنم چون نامه بعیاش رسید عیش بر وی منغص شد
و دانست که اگر با وی بهره در نیاورد او را از چشم غالب بیفکند و در باب او قصدی کند و اگر رضای او جوید ناجوانمردی
و ناحفاظی باشد و اگر این واقعه آشکار شود [illegible] با دوستی و رفیقی در این معنی مشاورت کرد و آن دوست گفت محافظت او نیز
چه اگر تو خود را نگاه داری خدای تعالی ترا نگاه دارد و تیر قصد او بر تو کارگر نیاید چون عیاش از دوست خود این نصیحت
بشنید دل بر آن نهاد و رقاصه کامل را جواب داد و گفت میان من و تو دوستی و مصادقت است آنرا بر قرار میدارم [illegible]
ناحفاظی و شهوت‌پرستی لایق ارباب مروت نباشد و من هرگز در خدمت خود و هم خود نمی‌اندیشم و با من این نوع مباسطت
مفرمای و ایمن باش که آنچه با من گفتی هرگز با کسی نگویم چون کامل از وی نومید شد و پیش غالب از وی سعایت آغاز کردن گرفت
و جمعی را نیز بر گماشت تا پیش غالب از وی بد گفتند و طبیعت غالب را متغیر کردند پس حال عیاش روی در اختلال نهاد و در خلل
ظاهر شد و با این همه صبر میکرد و گرد ناحفاظی نمیگشت تا چنان اتفاق افتاد که شبی غالب در سرای خود میگشت آوازی بشنید
چنانکه کسی کسی را قفائی کند چون تفحص کرد کامل را دید که با غلامی بعاشقی و معاشرت و مباشرت مشغول بود و غالب غضبناک
گوفته شد و بجای خود باز گشت و در اضطراب می‌بود چندانکه روز شد عیاش میگوید اول کسی که پیش او در آمد من بودم مرا پیش
خواند و گفت دوش کامل را چنین فضیحتی دیدم و بدان مطلع شدم و از دوش باز در اندیشه آن بودم که با وی چه باید کرد
و [illegible] عقوبت وی را هلاک می باید کرد گفتم زندگانی امیر دراز باد چه باید گفت او را با این غلام که با وی این فعل میکرد
هر دو را گردن بزنند غالب گفت مرا می باید معلوم شود که دیگر با او که جمع شده است تا جمله را سیاست کنم من گفتم این سخن
از معدلت دور بود که او را در این خدمت با چندین غلامان تعصب و خصومت بوده است چون امیر او را در شکنجه کشد جمله یکبار [illegible]
در سپاه امیر [illegible] یکبار بر مکان [illegible] و غالب گفت خوب گفتی [illegible] کامل بود و آن غلام دیگر را [illegible]
سیاست کن و حال کامل و دیگر غلامان تهمت کن من برفتم و آن شغل را تمام کردم و بسبب آن حفاظ که نمودم حق تعالی مرا از آن
بلا برهانید چه اگر کسی پیش از من بخدمت امیر رفته بودی و امیر این مشورت با وی کردی امیر را بر آن داشتی که او را آنچه [illegible]
داد و مرا هر آینه تهمت نهادی و بودی که من نیز کشته شدمی بسبب آن ورع حق تعالی مرا نگاه داشت و بعد از آن کار من رونق
گرفت و اسباب من منتظم شد. حکایت: آورده‌اند که سواری قاضی بصره بود و در ایام امیر علما و فحول فضلا بود روزی منصور خود
آمده او را تجلیل و تعظیم نمود و در مجلس تقرب فرمود و در اثنای مصاحبت گفت ما میخواهیم که [illegible] و قبالات و مکتوبات
املاک و صاحب اهل بصره را مطالعه کنیم و در آن تأمل [illegible] قاضی گفت بصواب آن نزدیکتر است که امیر سخن هر دو [illegible]
بصره بگوید و تعرض ایشان [illegible] منصور در خشم شد و گفت مرا از اهل بصره میترسانی اگر ایشان بخلاف ما
نفس زنند بفرماییم تا خرد و بزرگ ایشان را علف شمشیر کنند قاضی گفت از آنچه گفتم غرض من این بود که ایشان از زمان امیر عدل
[illegible] زنان بیوه دارد و جوانان [illegible] و طفلان نیکوکار و پیران پارسا در این شهر بسیار اند و اگر بر یکی
از ایشان ظلمی برود [illegible] تیر آه بیکان اخلاص [illegible] و در وقت سحرگاه [illegible] و از تیر آه ایشان [illegible]
احتراز واجب داند. بیت: اندیشه [illegible] یک آه [illegible] بهم شکند. منصور گفت ای قاضی تو مرا [illegible]

که من قبالات و قبالات از بهر آن میخواهم تا از اسباب و املاک هر چه نیکوتر و بهتر بود از آن خلاص کنم غلط کرده‌ام من تجار را پدرم
و جوانان را برادرم و پیران را عموزاده و زنان را بجای مادر و خواهر پیش غرض من از خوف حق تعالی آنست که اگر قوی ضعیفی را و جوانی پیری را
آزار کرده شود و حق مستحق بدهد و خدای تعالی مرا باز خواست نکند و از این بود دست قاضی و اشای ایشان
و دعای ایشان گفت و شادمان از خدمت او باز گشت و آنچه از وی نقل کنند که بخیل بوده است و رنج است و آن بخل مراد او از ورع
بوده است که عام طعان آنرا بخیل نام کرده‌اند حکایت هم از وی نقلست که روزی ربیع حاجب عرضه داشت که فلان را در حق
امیر حق خدمتست اگر فلان ولایت را بوی ارزانی دارد حقوق او را رعایت داشته باشد منصور جواب داد که او را بدین حق آن
نبرا اموال مسلمانان و ما از بهر رعایت حق خدمت شخصی که در باب ما داشته بود هیچ کس را بر ولایت مسلمانان مستولی نکرده‌ایم که آنرا
بکنند و کوید من در خدمت منصور حق دارم و بورع آن تدبیر بود که عمل و شغل کسانی تفویض باشد که بحلیت امانت و زیور
ورع و جمال شهامت و کفایت آراسته باشند تا امور مسلمانی و مسلمانان تمشیت پذیرد و ولایت خراب نشود حکایت
آورده‌اند که چون سلطان محمود بخراسان رفت خواست که بزیارت ابوالحسن خرقانی رود و از فواید انفاس او اقتباس کند
اما بر خاطر او گذشت که من بخراسان آمده‌ام و تیغ زیارت پاکان و عزیزان کردن شرط نباشد آن سال از آن احوال
بازگشت بهندوستان رفت و از هند بغزنین باز آمد عزم زیارت ابوالحسن او را مصمم گشت روان شد چون بخدمت شیخ رسید
گفت اگر چه مهمات در خراسان بسیار بود اما بخراسان آمدن غرض خدمت تو بوده است شیخ گفت ای محمود اگر تو از غزنین بعزم
کرفتن نیز و دیگر مالک از خانه خدای بعزم کسی بر زیارت تو آید حسن اعتقاد آن پادشاه در حق بندگان خدای تعالی
تا بدین غایت بود و چون پادشاه چنین باشند امداد و نصرت آید زیرا که قرین اعمال و احوال او باشد لقوله علیه السلام
کان الله کان الله له حکایت آورده‌اند که در ایام ماضی مردی بود و دست از تجارت و عفت قرار گرفته و برای خود قناعت
مسکن ساخته و از تناول مهمات معیشت و از ارتکاب شهوات محترز و وقتی کار بر وی تنگ شد و ابواب روزی بر وی بسته شد
و سه شبانروز هیچ قوت نیافت روزی بر لب جوی نشسته بود و از سیبی دید که می‌آمد سوز گرسنگی او را بر آن داشت که
سیب را تناول کند چون آن سیب بخورد در وقت آن تعلق خاطر رسید آوازی بشنید که دعوی حلال خوردن و مسکینی بکوی که درین
سیب ترا چه حق بود که بخوردی چون این بشنید گریه بر وی افتاد و در اضطراب آمد و دست بر سر زدن گرفت پس روی
بجانب آب نهاد تا بجائی رسید که آب از آنجا بیرون می‌آمد مردی را دید که در باغ میگشت حال او را حکایت کرد و از وی عطا
خواست مرد گفت بدانکه ما سه برادریم و هرچه از این باغ حاصل می‌آید ثلثی از آن حصه منست من آن ثلث حصه خود را بحلال کردم
پس او را معاف داشت دیگر روز از مسکن برادر نشان سؤال کرد و گفت فلان ده می‌باشد چون جا مسافت قطع کرد و بدان ده رسید
و آن برادر که آنجا بود چه دید او را اجر را تحلیل کرد و تعظیم نمود و آنچه حال او گفت مرد بر وی آفرین کرد و بحل کرد و دو روز مهمان داشت
روز دیگر چند فرسنگ دیگر رفت تا برادر سیم بیافت و صورت حال گفت مرد گفت تا آنکه مهمان من باید بود بعد از آن بگویم که
چه باید کرد زاهد گفت مرا آن سیب بحل کن آنگاه هر حکم که کنی بر جان من نافذ است گفت بحل کردن آن سیب باختیار نیست
نخواهم ترا بحل کنم و نخواهم گفتم مرد مضطرب شد و آب از دیده روان کرد و گفت حصه آن سیب را بمن فروش گفت نفروشم

اما کار تو را درمان هست آنگاه اگر خواهی ترا بحل کنم گفت آن چیست گفت من دختری دارم نابینا و بی زبان و بی دست و بی پای
او را در نکاح آر تا من ترا بحل کنم زاهد این سخن میگوید پاره گوشت در سرا با وی مشغول باید شد و از خدمت خدای تعالی باز مانم
مرد گفت از این مناکحت ترا چاره نیست زاهد بضرورت رضا داد و هم در روز دختر را بنکاح او در آورد و شب دیگر سرای را بیاراستند
و دختری آراسته چون ماه بر تخت جلوه دادند چون پرده از پیش عروس برداشته شد مرد زاهد عروسی دید چون ماه شب چهارده
گفت با من غدر کردند تا این از دیت چیست مرا گفته‌اند که دختر گنگ و کر و نابینا و بی دست و پاست برخواست از خانه بیرون رفت
و از آن پیش وی باز آمد و گفت این فرزند من ستایم الاطراف بود و لیکن آنچه گفتم چشم نادیده هرگز نامحرم نگاه نکرده است
و آنچه گفتم گوش ندارد مراد آنست که هرگز آواز نامحرم بگوش او نرسیده است من چون صلاح و عفاف وی میدانستم
و ورع ترا مید استم گفتم چنین عروس لایق جز تو کسی نتواند بود او را بتو دادم و اسباب ترا مهیا کردم مقصود از این حکایت
آنست که بسبب عفتی و ورعی که زاهد داشت از حضیض محنت باوج ثروت رسید و از نتایج افعال پسندیده و خصال
عفت و صلاح صد نجاح و نجاح است هم در دنیا و هم در عقبی و هر که از گریبان عصمت سر بر آورد و از آستین تقوی دست بیرون کند
بعفت کشد دولت صوری و معنوی ملازم آستان او شود و از راه حقیقی نصیبی که موجب فراغت روزگار و رفاهیت دین و دنیا او باشد حظوظ
شامل حال و کامل او حسن اعتقاد و یمن اقتضا و بعد او نه خواجه جهان نظام الملک قوام الملة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی
ادام الله اقباله نیست قطعه آن صاحبی که مهر شرعی بنای اوست طاق فلک مقرنس شفقت سرای اوست هر رسمه که مهر بر اوج برای
اکر زکوه هستاد و زنگ پای اوست تا آفتاب بر فلک این الافق شد کوکب جیون احسان کمر کدای اوست با همه مستحق قناعت
بحث او را که برتر جایش جای او است بیت .... صدر عالم درجه و شرف چه مساعات نمود
در تحصیل مقاصد و تهیه اسباب تحقیق بر کتاب فضایل و مطالب آنرا که رضای حق تعالی در قرآن مجید ذکر فرموده است که جهت
در راه مراتب مشتمل سبیل مع قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و آیات دیگر در این معنی
آمده است و این جمله مخصوص است بسعادت آخرت فاما آنچه سعادت دنیا دارد آنست که قناعت نمودن بمناصب رکیک و رضا
دادن بمراتب خسیس سبب سقوط نفس و دنائت همت مرد باشد و مقامات رفیع الا بجد و جهد ممکن نشود و در این باب
حکایت ملوک و سلاطین که در امور ملکی و مصالح جهانگیری بجد و سعی و جهد و جهد میدون گشته‌اند چنانکه شنیده بوده
کی از فرزندان جمید الله طاهر گفتند سبب چه بود که ملک از خاندان شما رفت قالوا شربنا العشیات و نومنا بالغدوات
و تفوضنا الامر فقیرا الکفاة شبها شراب خوردیم و بامدادان خفتیم و کار را بنااهلان باز گذاشتیم و شغل خود را مهمل داشتیم ملک
نظر کردیم از مملکت بر خوردار نیافتیم حکایت آورده‌اند که چون نظام الملک را وقت رفتن از دنیا فرا رسید
نصیحت پسر خود را این کلمه در آنجا تضمین کرد علیک بالهمة فانها منشا الجد ولا تتاخر عن الجهد بهرست العبد
حکایت .... رفتند تا بشارت معتقد مشکل رضا حکایت بزرگان جهد و جهد سرا در ده ورزد و دولت و اقبال رسید او اقبال اکابر
منصور روزی بقیلوله مشغول بود و غلامی ترک در حضرت قائم بود ربیع حاجب بیامد و خریطه سر مهر در دست داشت و گفت
میخواهم که امیر را به بینم غلام گفت ایجاب آسایش کرده است چه کونه یارم او را بیدار کردن ربیع بانگ بر وی زد که در کشا

که جمعی بزرگ تا خبر بر بقا به منصور رسانید از آواز ربیع بیدار شده و او را باز داد و ... که عجب ... که نوشته بود که محمد
بن عبد الله علوی خروج کرده و خلق او را تبع شدند این حادثه بزودی دفع باید کرد ... تدبیر آن کرده منصور ربیع را گفت
لشکر بر نشان و هیچ ساعت مگوی تا کوچ کنند و لشکر بر نشینند که من از اینجا که ... خواهم رفت و این چنین مهمات را تأخیر
نباید کرد پس برخاست و جامه در پوشید و کوس بزد و کوچ کردند و لشکر بر نشسته شد چنان ... که بامداد ... فرود
آمدند و چندان صبر کردند که اسبان جو بخوردند پس از آنجا برگشت چنانکه روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسیدند و کوفه
پسر عم خطیب که مولا زاده او بود نزول فرموده و بدین تعجیل که نمود آن کار بزرگ را کفایت کرد و اگر تأخیر کردی اتفاق
در اطفای آن نایره هیچ سبب ... فایده این حکایت آنست که پادشاهان باید که ... دشمنان ... مرکب عزم
سوار شوند و کار امروز به فردا نیفکنند تا خصمان ضعیف قوت نگیرند **حکایت** راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند
که در بلاد چین پادشاهی بود با حشمت و جاه و او را خدای تعالی همه چیز داده بود الا آنکه فرزند نداشت و ... آن
و شب و روز ... زاری به خدای تعالی فرزندی طلب میکرد ... ... شکفته شد
و فرزندی از کتم عدم بصحرای وجود خرامید و خدای تعالی آن فرزند را بکمال حسن و سیرت آراسته چنانکه واصفان از
وصف او عاجز بودند آن پسر را بناز و نعمت بپرورد و نام او رضوان شاه کرد و او را به کتب داد ... در همه
علوم واقف شد و هر چیزی که پادشاهان و بزرگان را بکار آید برای او مهیا کرد ... ... بیشتر بود و پسر
انهایت دوستی او را ... از ... ... تا روزگاری رسید که پادشاه چین از دار فنا بدار بقا رحلت کرد و
... رضوان شاه سپرد شاهزاده بعد از تعزیت پدر بجای پادشاهی نشست دست بعدل و بذل و رعایت ... خاص و عام
... ... خلق زبان ... ... تا روزی از روزها بحکم قضای آسمانی
... ... آمد و ... ...
... ... شاهزاده ... ...
آن ... اسب ... ...
نزدیک ... ... رضوان شاه ... ... آمده ...
و ... ... رسیدند رضوان شاه ... ...
این ... ... شاه ... ...
و ... ...
... رضوان شاه ... ... احوال آن ... ... پادشاهزاده ...
... ...
... ...
... ...

بقول اقبال شاه

بقول اقبال شاه و معشوقه شهرت گشت و دایه در آن قصر در حوالی آن حوض ... تا سالی برین بگذشت یک روز دایه بر کرد حوض ...
آواز مردم بگوش او رسید تعجب نمود و از پیش آمد و نظر کرد بر سر آن تخت صنمی دید که از ابتدای جهان تا انقراض عالم ...
مثل آن سرو سیمین ندیده بود و جامه‌های دیبا پوشیده و از بوی خوش آن حوالی معطر گشته و کنیزکی در خدمت او ...
نهاده و آن ... ... دایه صبر کرد تا بعد از لحظه کنیزک بیرون آمد و دایه را ... دستش بگرفت و پیش ...
برد دایه سلام کرد و شرط خدمت بجای آورد پس دایه را بنشاندند و بنواخت و گفت ای مادر ... ...
این عمارت و حوض ... ... بانی این که بوده ... ... دایه ... ... گفت ...
... اول تو از کرم خود مرا این ... ... تا بدانم ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... احوال ... شاه ... ... آن ... عمارت و حوض ...
تفصیل باز گفت ... ... اقبال شاه ... ...
... ...
... ...
اقبال شاه ... ...
... ...
... ...
... ... رضوان شاه ... ...
... ...
رضوان شاه ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... شاه گفت ای ... ...

مشغول آن بوده ام که از کجا خبر شما شنوم چون سعادت معاودت کرده و اقبال باستقبال آمده دولت میسر شد بقدوم همایون بجشته قدم
تا شرف پای بوسی دریابم اگر گفتار شاه آن پری را دلشاد گشت و بر رویش آفرین کرد و در حال دایه برفت و خوان طعام حاضر
کرد شاه گفت ای دایه چاکران وای شاه با خوان طعام تناول فرمای و گفت دست بطعام فراز کن تا من موافقت کنم شاه طعام
نمیخورد و نظاره میکرد شاه گفت ای محترمه تو نیز طعام میل کن روح افزا گفت ای شهریار ترکیب شما از خاک است و بنیاد ما
از آتش هرچه بوی طعام هست از آن ما باشد و صورت طعام از آن شما شاهزاده گفت حکم ملک راست چون از طعام خوردن فارغ شد
دایه جوان برخاست و مجلس شراب بگسترد و ملکه و وصیفان بتماشا بازگرد و بشراب خوردن مشغول شدند تا گاه روح افزا آهی کشید و سر بگریبان
بجفا رضوده روان گرفت و آن کنیزکان جمله خوش بر آوردند شاهزاده متحیر و حیران بماند تا ساعتی و بسیار نوحه و زاری کرد و بعد از آن
شاهزاده گفت ای دلارام دل افگنده و ای شادی جان بگو سبب این گریه و زاری چیست و چه حادثه واقع شد که شما را این
حالت اتفاق افتاد ملکه جواب داد و گفت ای شهریار ما از این مهمان بی ما دو از روح بیزار و از مجلس باشی بشراب خواهش
دختری دیده در غایت حسن و نهایت جمال چهارده ساله و چادر پوشیده هیچ شخص ندیده است روح افزای احوال پرسید و شرح گفت
این دو دختر را دیدار مرغی کرد و منوچهر تنها که بسیر و تماشا رفته بود و ترا نام او گرفته بود طالب ملک دادو شاهی چه تو و ترا
تا مقابله بزرگان جن تو از خود دور کنند بیاد و شاهی منوچهر آمده حال شاهزاده دوم طلب و قرار بداد و سا دتا ...
دمادم خواه چه مهربان مرا از حال خود خبر داد که این جهان را کاره است و تو اینجا چه میکنی دریغ جوان این غریب را در اینجا چیست روح افزای گفت
ای غمخوار این جوان را پادشاه ملک چین است و آرام جان و کام دل نیست همه گفت این دختر و چه وقت معلوم است
ملک دریاب بیش از آنکه بکام دل نشینی روح افزای شاهزاده را گفت ای جان جهان بدانکه این دختر را رعیت و طالب من
آمده است و منکر او که همه ملک مرا رضا داده است اجازت و نیک برستوری تو او را شهریار ملک ما کامیاب کنیم
دست و کاری آن عروسان از برکت گفت ما را فرمان خود و ملک حکم کن روح افزای او را بفرمود که از دختر پیش شاه
بیارید کرد و برفت چون ساعتی بیامد و دختر یافته که نیک تر در میان جهان است و در چشم پادشاهی شد
دولت در شیم کرده و عاشق دست بدامن که دیدار آن میکند که نیکو و دختر و یار منوچهر عاشق بود
در دیدار شاهزاده در حیرت ماند که روح افزای با دختر بیاورد دختر چون منوچهر را دید بیهوش شد و بیفتاد چون
منوچهر بهوش آمد روح افزای چون شنید بجانب او رسید و گفت منوچهر را از بند بیرون آر
این سخن بشنید و گفت ای دختر شده دل از من بگو که چه گفتی حال شهریار روح افزای آن همه ماجرا
شرح داد شاه دست منوچهر را بگرفت و گفت این سخن تو از من است شاهزاده گفت ای روح افزای این دختر از من است
احوال خود شرح داد منوچهر گفت ای تو جان از ... دست من آمد و چون دستوری شاه را بگرفت گفتند که
دو ... چون ... منوچهر آورده ... شاه و منوچهر ...
... شاهزاده ... خواب ... از گرد رخسار ... عشق ...
... تا منوچهر ... خود را ... شاهزاده گفت ای سرو سیمین ساقی

درین مقام که آورد میمونه گفت ملکه چین چون از پیش او بیرون آمد چطاقت شد و مرا فرمود تا در آنجا آوردم چون روح افزای
ملک بدانسته شود در پیش تو آید از ای ... آفاق بگو که حق تو با روح افزای چگونه بود و در شاهزاده ازو میل کرد و قضیه ...
چیست و ساحتی عادت ما میگفت میمونه منوچهر را گفت ای دی که آنچه با تو گفتم راست بود منوچهر گفت ای میمونه این زمان چاره چیست
میمونه گفت اگر مرا و فای منی و از آن سخن این بود از کشتن منوچهر گفت هرچند وا حفظ میکنم این جوان آن کاری را دارم اما هرچه واقع
شده است آن را بگرد که میمونه گفت اگر کشتن او بعد است ناباش طریقی دیگر پیش گیرم و او را پنهان کنم که هرگز روح افزا
او را نه بیند منوچهر گفت شاید ولیکن چنان باید که هرگز خبر نیابد که اگر او را بخون من دست برآورد میمونه گفت چنان کنم پس
برخاست و شاهزاده را بدید و بگفت ای ... آورده و شاهزاده و چون بهوش آمد و در دید ...
بر آن جان صفت رضوان شاه درخواست و از هر که ... با او در ... از حسرت جان ... چون ...
کرد میان ... که ... آن ... که ... با شاهزاده غلبه کرده بود ...
بسیار کرد و ... و نگار ... طالع ... خشایار کرد و نشست نگاه کرد ...
... طعام ... آن ... آب شیرین ... نشسته چون ... آب یافت ...
... چون ... خواب ... شاهزاده ... کرد ... یک دیده ... شاه
... یافت ... گفت ... او ... بود ... آمده ...
شاه ... شاهزاده ... گفت ... آنکه ... گفت ...
... از ... شاهزاده ... گفتگوی ... بسیار ...
... که ... طعام ... شاهزاده ... دست ... برخاست ...
... ملک ... شاهزاده ... شاهزاده ... دل ... چشم ... آب ...
... او ... روی ... گفت ...
... روح افزای ... دلربا ... خانه ... چون ...
... گفت ای ... گفت ای ملکه آفاق از آن روز ...
در آتش فراق تو ... بسر ... و ... عشق و ... حکایت ... گفت ...
چون ... منوچهر ... گفت ... او طلب کردیم ... که ... جوان ...
... چون ... پیش ... رنگ ... روی ... بر ...
این کار که باشد که ... گفت ای ... جهان ... میان ... آن
... که ... روح افزای ... را گفت ... چشم ...
... دست ... چنان ... باشد ... روح افزای ...
... بسر ... رضوان شاه ... گرفته میمونه ...

رفت و احوال دختر بدو گفت که ملکه بتخت قیس بشاهزاده مشغول شده و چاره چیست منوچهر گفت ای میمونه برین وجه دشمن گردی که
ملکه بداند که شاهزاده را با او در بند کرده ایم چون من و تو بر پنج ... میمونه گفت دل خوش دار که او را بجائی برده ام که اگر قیامت نیست
هرگز او را نخواهید دیدن اکنون ... بباید که منوچهر گفت آن چیست گفت ... روح افزا ... نامزد کرده
اگرچه این ساعت روح افزا را عشق شاهزاده ... مصلحت آنست که ... او را ... و این سخن با او بگوید
اگر خود او تسلیم کند ... پس ... منوچهر ... میمونه وزیران را طلب کرد و گفت شما را معلوم است که ...
که ... دختر خود روح افزای را بمن داده بود و اکنون چون ... من نماند و پادشاهی بروح افزای رسید ... باید رفت
و این سخن با او باید گفت ... و هر چه ... وزیران ... ملکه ... روح افزا
با ... و زاری میکرد و از خواب و خور ... و چون وزیران پیغام ... ملکه ... برآشفت ...
و گفت منوچهر که باشد که ... و ... این ... منوچهر ... و ...
بزرگان ... منوچهر ... باز گشتند چون میمونه ... روح ...
ای ... گفت ... منوچهر آب در دیده ... و
گفت ای ... من ... روح افزای ... و ...
این کار ... میمونه ... ماه ... شاهزاده ...
و ... من ... دستی ... از ...
و ... گفت ... منوچهر ...
... و ... روح ... و ... بهشت و ...
... و ... و روی آن ... و ...
... آن ... و ...
... خاک ... آتش ... آب ... و ...
... میمونه ... آن ...
... پیش آن ... شاهزاده ... و ...
و گفت ... آب ... و ...
... ای چاره ساز ... من از شهرستان ... منوچهر ...
... دست ... روح افزای ... پادشاهی ...
منوچهر ... و ... آن ... و ... چاره ... آن ...
... و چون این سخن بشنید ... میمونه ... گفت ... رضای ...
... عالمی ... آن ... آتش ... آب ... بشهرستان ... رسید ...
... روح افزای ... رضوان شاه ... آب حسرت از دیدگان

روان کرده ... چون ... چشم ... روح افزا ... میمونه ...
... منوچهر را از بند خلاص کن ... میمونه ... منوچهر ...
... منوچهر ... رضوان شاه ... میمونه ...
... بزرگان ... و ... منوچهر ...
خویش ... روح افزا را ... بزرگان ...
فرمان ... روح افزای ... منوچهر ... پادشاهی ...
بزرگان ... منوچهر ... ملک روح افزای بدست خود ... کار ...
... قرار گرفت میمونه ... میمونه ... رضوان شاه ...
که منوچهر گفت ای میمونه ... منوچهر ... زورق ...
... زورق ... و گفت ... میان ...
... زورق ... زورق ... آب ...
... رضوان شاه ... شاهزاده ... آب ...
... و چون ... آتش ... آب ...
چون ... زورق ... روی ... سخت ...
... رضوان شاه ... و ...
... زورق ... و گفت ای ...
... رضوان شاه ... احوال ... صورت حال ... روح افزا ...
... رضوان شاه ... گفت ای ...
... زورق ... آب ...
... زورق ... شاهزاده ... آب ...
... شاهزاده ... تخته ... آن ...
... و ... شد ... و ...
... آن ... راه ... رسید ...
... و آب ... چون از خواب ...
... و ... نشسته ...
... شاهزاده ... رضوان شاه ...
ای ... صورت حال ... رضوان شاه ... گفت ای ...

مریخ و تعجب من چونکه از پری شاه اشارت کرد تا شاهزاده را بر کرسی نشاندند و از آنجا روی براه آوردند چون ساعتی پاره رفتند
بشهری معظم رسیدند که آن جوان پادشاه آن شهر بود پادشاه در خلوت سرای خود رفت و در خوان بنشست و او را نیز با خود برد و بنشاند
و اشارت فرمود تا خوان بسیار آوردند و طعام بخوردند بعد از طعام پادشاه از شهزاده صورت واقعه سوال نمود و گفت که سرگذشت
خویش از من پنهان مدار که من کار افتاده و کار دیده ام و دست [illegible] اگر چه پادشاهم اما از این محنتها بسیار کشیده ام
چون شاهزاده این سخن استماع نمود زبان بگشود و صورت احوال خود را باز نمود پادشاه از احوال او تعجب نمود پس بفرمود
تا یعقوب معزم را طلب داشتند [illegible] پیغام یعقوب رسانیدند چون ساعتی برآمد پیری روشن ضمیر درآمد با جامهای
ملوکانه و خلق کرده و درآمد چون چشم پادشاه بدان پیر افتاد برخاست و پیش دوید و دست پیر گرفته بر تخت
بنشاند و در پیش او بزانو درآمد بنشست و گفت ای بابای من کار این برنای لطیف بین که روزگار ستمکار چه بار
غم بر بار او نهاده یعقوب در شهزاده نگاه کرد و جوانی دید در غایت حسن و نهایت جمال و بر او نوازش و اکرام بسیار نمود و گفت
ای جان پدر احوال خویش تمامی باز گوی شاهزاده احوال خویش عرض کرد یعقوب بخندید و او را استمالت بسیار داد
و گفت ای فرزند غم مخور که بعنایت الهی کار تو را [illegible] آنگاه دست شهزاده گرفت و بخانه خویش برد و بر [illegible]
رفیع نشاند و گفت ای شهزاده همچون عمده کار تو بر خود گرفته ام تو از حال خود خبر ده تا از [illegible] فارغ شوی چه مرا
یعقوب معزم خوانند و در این شهر بیت معظم و آن را عرف خوانند من از آن شهرم و خدای تعالی مرا نعمت بی قیاس داده است
قبل از این سفر دریا را دوست میداشتم و وقتی بازرگانی بسیار کردم بی قیاس و عزم سفر دریا کردم با جمعی بازرگانان در کشتی بزرگ
نشستم و عزم [illegible] و چندان [illegible] روزی بادی مخالف برآمد و در موج غرقیدن گرفت و در دریا کشتی
آمد چون برسیدیم عاقبت کشتی بشکست و اهل آن بمردند من دست و پا میزدم تا پاره تخته بدستم آمد خود را بحیله بسیار
بر آن تخته گرفتم و آن تخته چون زورقی بر روی آب میرفت چون پنج شبانروز بگذشت روز ششم بجزیره رسیدم و از آن
تخته بکنار رفتم و خدای را سجده شکر کردم پس در آن جزیره بطرف میگشتم ناگاه بیشه دیدم چون در آن بیشه رفتم درختان
آن بیشه [illegible] بود و [illegible] سبزه و روان شده و در آنجا درختی دیدم [illegible]
که بهوا شده و شاخهای بسیار کشیده و بر بالای درخت تختی نهاده و بر آن تخت فرشهای پاکیزه گسترده و بر آن تخت شخصی خفته
و جوهری بر میان او [illegible] کشیده و [illegible] و درجی از زر سرخ در زیر سر او نهاده و ماری سفید
بر گرد آن حلقه زده و [illegible] آن خفته را پاس میداشت چون آن حال بدیدم واله و حیران بماندم ناگاه
از میان مرغزار ماری سیاه بیرون آمد و قصد [illegible] کرد و از مار سفید بزرگتر بود چون مار سفید مار سیاه را بدید بر خویشتن بپیچید
و نعره زد و پیش او باز شد و در هم آویختند و چندان با هم بکوشیدند [illegible] آب شد ناگاه مار سیاه [illegible]
که [illegible] از دست ایشان آن درج که در زیر سر آن شخص نهاده بود [illegible]
و [illegible] آن درج را برگرفتم [illegible]
[illegible] آن درج [illegible] کسی که این درج را بدست آورد [illegible]

آن شخص که بر آن تخت خفته است وزیر سلیمان پیغمبر است و او را آصف بن برخیا نامست و از خواص ملک سلیمان و پادشاه
او بوده [illegible] چون سلیمان از دنیا رحلت خواست کرد آصف را بخواند و گفت ای وزیر روشن ضمیر
وقت رفتن ما رسید نظام ملک [illegible] با این خاتم که نام بزرگ خدای تعالی بر او نبشته است و دوات و قلم بیار تا من
آن اسما را بشرح املا کنم و تو بنویسی تا از آن مرادهای تو حاصل شود یکی از آن را خاصیت آنست که [illegible]
و جن و آدمی همه مسخر شوند و در فرمان باشند و خاصیت دیگر آنکه اگر جادوان جهان قصد او کنند چون یکبار بخواند
دیو و پری و جادو هیچ ضرر بوی نرسانند و دیگر آنکه دارنده این اسما در آب و آتش غرق نشود و نسوزد چون من آن صحیفه
[illegible] را بدیدم و در آن [illegible] و عجایب [illegible] شبانروز بر روی آب برفتم که قدم تر نشد روز
چهارم بدین شهر رسیدم چون بمیان بازار آمدم شهری دیدم بغایت [illegible] مردم [illegible] مشغول [illegible] بر کنار
نشستم ناگاه [illegible] از لشکری و شهری برآمد [illegible] پای برهنه و جامه پاره [illegible] از دروازه بیرون میرفتند من
در آن حالت حیران شده از هر کسی میپرسیدم هیچکس جواب نداد با آن جماعه از شهر بیرون شدم [illegible] دیدم
که مردم پای برهنه میرفتند و در میان آن خلایق پیری دیدم سرخ روی و سفید موی و پای در گردن انداخته [illegible]
جامهای کبود پوشیده و جوانی ماه پیکر را دست گرفته و آن جوان از تنگ دلی [illegible]
آن پیر [illegible] دست آن جوان را بوسه داد و گفت ای جان پدر مرا پیرانه سر [illegible] بداغ فراق سوختی و [illegible]
[illegible] مرا از آن حال [illegible] چون آن قوم [illegible]
تخت [illegible] آراسته آن جوان را بر آن تخت نشاندند و آن قوم [illegible] زاری میکردند ناگاه از میان دریا
دودی برآمد و از میان دود [illegible] آن خلایق چون آن [illegible] رسیدند و روی بشهر نهادند و آن [illegible]
آنجا [illegible] من نیز [illegible] اسم اعظم [illegible] آن جوان [illegible] آورده و گفت
ای [illegible]
آن جوان [illegible] گفتم ای جوان [illegible] عالم آفت [illegible]
خوش کرد و گفت ای بزرگ [illegible] شهر [illegible] آن پیر [illegible]
این [illegible] و در جهان [illegible] آن جزیره [illegible] نام آن [illegible] نام او [illegible]
جادو [illegible]
دود [illegible]
آن جوان [illegible]
آمدن [illegible]
آورده [illegible]
[illegible] عنایت الله تعالی [illegible]

و درین اثنا آن دو دود و صاعقه پیش آن صفه آمد من در پس صفه بایستادم و زبان را بنام خدای تعالی برگشادم تا آن دو دود
ناپدید شد نگاه کردم زنی پیر دیدم در پیش صفه ایستاده جامه از پشم شتر پوشیده و چیزی از پشم شتر بر سر افکنده
و شیشه پر از خاک سیاه در دست گرفته و بر آن شیشه می‌دمید و دود بهوا می‌شد من نام بزرگ خدای بر زبان راندم
و بانگ بر زدم شیشه از دستش بیفتاد و بشکست و آن خاک سیاه برگشت آن جادو سرگشته و مبهوت بماند من دویدم
و گیسوهای او بگرفتم و در زیر لگد آوردم او فریاد میکرد و زنهار میخواست او را گفتم ای ملعونه … جان از دست
کجا خواهی برد جادو روی بر خاک نهاد و گفت زنهار اگر غرض تو این جوانست پیش گیر و برو که او را بتو بخشیدم عهد
کردم که تا زنده‌ام درین جزیره نیایم گفتم ای ملعونه اگر خواهی که از دست من خلاص یابی نخواهم که هیچ آزرده … را بجای
و قصد کنی پیر جادو درین جملت عهد کرد که دیگر کس را از آنجا نبرد پس دست جوان گرفته روی بشهر نهادم و مردم شهر را
از آمدن ما خبر شد یکبار خاص و عام و وضیع و شریف باستقبال آمدند پادشاه را چون چشم بر پسر افتاد از شادی
بیفتاد و جان … و مردم چون شاهزاده را بدیدند احوال پرسیدند من قصه ایشان گفتم جمله بشنیدند بوسیدند …
ملامتی شاهزاده را از مرگ پدر فراموش کرده … پس شاهزاده را بجای پدر بر تخت نشاندند و پادشاهی بدو تسلیم کردند
پس شاهزاده کلید خزانها و حکم پادشاهی تمامی بمن داد و گفت اگر پدرم بمرد تو مرا بجای پدری بلکه عزیزتر از پدری
یک کار دیگر باید کرد گفتم آن کدام است گفت چون خدای تعالی بسبب تو مرا نجات داد تو چنان کن بیش که مرا ازین …
تو مونسی باشد و اگر تو روی پیر جادو بپا بود ما را از ما بر آورد و مردم شهر نیز باتفاق او دست و پای …
و شفاعت کردند من گفتم فرمان بردارم انگشت شاهزاده خواهر خود را ازین بمن داد و اکنون مدتیست که درین شهرم
و منتظر آن بودم که اگر پیر جادو و جهد بکند ما را از روزگار او برآورم اکنون چون با تو چنین غداری کرده است بخدای
عز و جل … رضوان شاه چون سخن یعقوب معزم بشنید در پایش افتاد و گفت ای …
خاص و عام وای مفتی اهل اسلام اگر حاجت من روا کنی تا زنده باشم بنده … یعقوب برخاست و دست
رضوان شاه بگرفت و بکنار دریا آمد و نام بزرگ خدای تعالی بدو آموخت و گفت بخوان و گستاخانه بر روی آب پا بنه
و برو تا قدرت حق تعالی مشاهده کنی شاهزاده همچنان کرد و یعقوب معزم و رضوان شاه هر دو بر روی آب چون باد …
و کف پای ایشان تر نمی‌شد تا بجزیره … رسیدند و آهنگ سرای پیر جادو کردند چون بسرای او رسیدند جادو را
دیدند بر دکانی نشسته و در پیشش … نهاده و دست … چیزی میخواند و بر آن شیشها میدمید از شیشه آتش بیرون می‌آمد
و از دیگری دود بر هوا میرفت چون یعقوب معزم … اسم اعظم خواندن گرفت … بر آن طرف دمید …
شد جادو … در نظرش بر یعقوب افتاد و از جای برجست و … تا از … یعقوب نام خدای بر زبان راند
و بر پیر جادو دوید و از پای در افتاد و یعقوب بر سینه او نشست و خنجر از میان برکشید و هر دو گیسوی او ببرید و …
محکم ببست و بر نحر سینه او را سوراخ کرد و یک گیسو را چون مهار شتر در بینی پیر جادو کرد پیر جادو فریاد میکرد و زنهار میخواست
یعقوب گفت روح افزای ملکه چین کجاست گفت اینک در آن خانه در بندست یعقوب رضوان شاه را گفت برو و در فلان …

دیار خود را بیرون آر رضوان شاه در آن خانه بگشاد و روح افزا را بیرون آورد از سر تا پای در بند گران بسته بود
چون یعقوب چنان دید دعایی بخواند آن بندها از هم بریخت روح افزا چون پیر جادو را بدان حال دید عظیم شاد شد
و از رضوان شاه سوال نمود که اینجا چون افتادی و این بزرگوار کیست رضوان شاه احوال باز گفت روح افزا در پای
یعقوب افتاد و بروی آفرین کرد یعقوب گفت ای ملکه وقت توقف نیست بیا تا کار المقصود خویش بسازیم پس دست
رضوان شاه بگرفت و بر گردن پیر جادو نشاند و مهار بر دست روح افزا داد و روی بشهرستان شیث نهادند و هر گاه
پیر جادو در رفتن کاهلی کردی یعقوب عصا بر پشت و پهلوی او زدی تا بشهر شیث رسیدند و از گرد راه بسرای منوچهر رفتند
روح افزا میمونه و منوچهر را دید با هم نشسته آتش خشم از دماغش بر آمد … چون باد در آن … بر روی
… روی کرد ایشان نیز با او برآویختند یعقوب در آمد و عصایی محکم بر منوچهر زد و او را هلاک کرد و روح افزا نیز
میمونه را بگرفت و بکشت خبر در میان جهانیان منتشر شد که روح افزای ملکه آمده است جمله بزرگان بخدمت آمدند و در پای ملکه
افتادند و عذرها خواستند ملکه بر تخت نشست و یعقوب را در پهلوی خود بنشاند و گفت مال و ملک پادشاهی همه …
یعقوب بخشیده‌ام یعقوب گفت ای ملکه ملک تو ترا مبارک باد ولیکن این زن جادو را بمن بخش تا بجزیره خود برم و آنجا او را …
بکشم که عبرت جهانیان باشد و مردم آن بقعه ایمن و خوشحال شوند ملکه گفت فرمان تراست پس یعقوب برخاست یکدیگر را
وداع کردند و عذرها خواستند پس یعقوب مهار پیر جادو را در دست گرفته او را بجزیره خویش برد و در میان شهر آتشی برافروخت
و او را بدان آتش بسوخت وازین طرف رضوان شاه با روح افزا بنظام ملک پادشاهی … دادند و با هم
بعیش و شادی روزگار بسر می‌بردند ملکه را از رضوان شاه پسری آمد که در حسن و جمال سرآمد عصر بود او را بدایه دادند و در پرورش
… تا بسن رشد رسید روزی رضوان شاه گفت ای روح افزا خدای تعالی مراد و مقصود ما حاصل
کرد اکنون مرا … روی دیگر باید رفت که نوبت دیگر بسر ملک و پادشاهی خود روم و تخت و تاج موروثی من که امروز
در دست بیگانگان است متخلص گردانم و قوم و خویش و اقربای خود را ببینم و ایشان را از محنت فراق خلاص کنم پس …
… فرزند خود را … پادشاهی نشاند و باتفاق رضوان شاه با لشکری گران بجانب … آمد و چون
پادشاه چین از آمدن ایشان خبر یافت با تمامت حشم و خدم باستقبال آمدند و چون بیکدیگر رسیدند پادشاه چین … شد
و زمین خدمت ببوسید و گفت ای شهریار درین مدت که حضور مبارک شما سایه از سر ملک دور مانده بود بنده …
آورده ملک را از شورش خصمان مصون داشت اکنون که بمبارکی شما بجایگاه خود … و پادشاهی بر بندگان
حضرت متعلق است و من یکی از بندگان کمترینم رضوان شاه بر وی آفرین کرد و او را بانواع تربیت مخصوص گردانید و خود بر سریر خسروی
بنشست و تخت بوجود او زینتی یافت و رونق از سر گرفت و رعیت و بزرگان در ظل عدل و سایه او مرفه الحال با آسایش مشغول گشتند
و بعیش … که در آن کار … بزرگی و کام دل رسید حکایت آورده‌اند که اسمعیل سامانی را غلامی بود که او را
صادق شراب دار خواندندی و معتمد شرابداران بود وقتی جایی … آمد و خلیفه شده …
کرد و … چون بگذشت و بسوی گرگان رفت و … که والی گرگان بود … ساخت صاحب … گرگان

همان روز انها کرد که غلامان ردیف غلام و دو رکابدار بگرگان رسیدند و محمد هارون پرسید امیر اسمعیل بخود تا بحدود این
ناحیت شد که آن سه غلام که از درگاه ما گریخته اند و بتو پیوسته اند بازگردان ایشان را بکیری و باحتیاطی هرچه تمامتر مجتنب باشی چون این
مثال بمحمد هارون رسید گفت غلامانی که پناه بمن آورده اند و زینهار بمن آمده اند چگونه ایشان را بسپارم که از مروت دور
بود زینهار خواران را زینهار خوردن پس نامه نبشت و گفت این غلامان در پناه من آمده اند اگر ایشان را باز فرستم دیگر هیچکس بر من
اعتماد نکند امیر اسمعیل چون نامه بخواند فرمود تا بار دیگر نامه نبشتند تهدید و وعید چون مثال بگرگان رسید و جواب نانوشته
التفات نکرد و صاحب برید احوال انها کرد و امیر اسمعیل بر محمد هارون خشم گرفت پس از ده روز لشکر برنشاند و از آب جیحون عبره کرد
محمد هارون را خبر شد که امیر اسمعیل می آید برخاست و گرگان رها کرد و با آمل شد و آنجا مقام ساخت امیر اسمعیل بگرگان آمد و روزی
چند آنجا بایستاد و عزم آمل کرد و محمد هارون بری گریخت امیر اسمعیل در تعاقب با لشکر بایستاد و او خود در آمل کوشکی بنا کرد و غرض از
آن بود که خصمان بدانند که وی بقصد حقیقی باز نگردد و ایشان احتراز نکنند و اثر آن کوشک تا امروز باقیست و آن را کوشک
اسمعیل خوانند پس چون محمد هارون مضطرب شد امان خواست و امیر اسمعیل او را امان داد و بخدمت پیوست و آن یک نعمت
هیبت اسمعیل او را بحکمی رسید که شیخ نتوان داد و میان آن بحکم آن مثال فرمان او آهستگی نتوانست کرد و ولایت را در
تحت تصرف آورد و بر آن خود مستحق را آنجا نشاندند و کار را بامیری دیگر سپرد و محمد هارون را با خود به بخارا برد و از حضرت
خلافت انها کردند که چون محمد هارون پای خویشتنی کرد او را کشته باید کشت اما امیر اسمعیل عهد او رعایت میکرد و او را
بند نهاد تا روزی امیر بنماز آدینه رفت و محمد هارون در خدمت او بود و اسب امیر اسمعیل محمد هارون بر هم بسته بودند چون
رکابداران بنماز مشغول شدند اسبان بهم افتادند و اسب امیر اسمعیل اسب محمد هارون را مالید یکی از ندیمان گفت باری اسب امیر
انتقام خود از اسب محمد هارون کشید اگرچه امیر نتوانست اسمعیل این سخن بشنید بخشم آمد و فرمود تا او را زدند و بر دیگر شالی خلافت
بیرون آورد و محمد هارون را فرمود که فرمان امیر بر آن جملت که ترا بند کنم و اکنون امیر را بگرفتن من و امثال من چه احتیاج
پس بفرمود تا امیر او را بند کردند و بحضرت خلافت بردند و این دلیل است بر عدل او و جدّ و جهد تمام که در ضبط امور مملکت خود داشت تا لاجرم
ملوک شد حکایت آورده اند که در آن وقت که یعقوب لیث عزم بر دفع پس کرد و در شیراز گشت مدتها آنجا مقام ساخت
و خانه ها و دواب اقرار کرده روزی غار دیگر فرمود تا اشتران آبار کنند و دلیر را بسوی سیستان برند که ما خواهیم رفت
اشتران از زیر بار کشیده شد و چند را بسوی سیستان زدند و بسیار گلی از جابجا بگذاشت و چند سال آن چند را آنجا بماند و آن
سرهنگ موقوف بود و زهره نداشت که بشیراز آید و در آن یک نستلی می بود و این حکایات اشارت است به ثبات عزیمت
پادشاهان و هرگاه این قوت باشد بر همه مراد ظفر کرد حکایت آورده اند که قیس بن صدقه که امیر عرب بود چون
از دست خصمان بجای بسلامت شد روی بخدمت سلطان سنجر نهاد و سلطان او را تربیت فرمود و اغراض او را انجاح مقرون
گردانید روزی در خدمت سلطان سنجر مصالح خود عرضه داشته بود و تا بحر و زور اتمام آن شروع در پیوسته چون بازگشت و بخرگاه
رسید او را یاد آمد که یک جزو از جمعی فراموش کرده است بازگشت و اتفاقا هوای بشارتی که دل سنگ خاره را بشکافت
سموم بار ره می شد و تشنگی برو چنان مستولی شده بود که نزدیک آمد که از پای درآید بدان التفات نکرد و در رکاب

دان مهم عرضه داشت و با تمام رسانید و مراجعت کرد یکی از خواص گفت اگر امیر بدانستی رفتی و آن عرض داشتی بانکه از فضیحت
از تشنگی خود را هلاک ساختی بچه بی چشیدی گفت ان هذا الجد لی بمعقوده آبائی ولا ادع الکل لجهله این بزرگی عظمی
که پدران من بدست جهد فرا آن بسته اند روا نبود که من بگذارم تا دست کاهلی از آن بگشاید و چون جهد او و را امور دولت
تا بدین حد بود لاجرم بمقاصد خود فیروز گشت و ملک عرب را بار دیگر در تصرف خود آورد حکایت آورده اند که یکی از
امرا احمد بن اسمعیل سامانی را که در آنجا بود سپاه قوت گرفت و قدرت و آلت و نعمت بدست آورد و چون خود را در ملک
مکان و یدی و رایت استقلال برافراخت و آتش استعداد برافروخت و برولی نعمت خود بیرون آمد و حقوق نعم سابقه را کفران
مقابله کرد و امیر احمد بن هر چند استمالت می نمود سودی نمی آمد حاجبی را با فوجی از لشکر بفرستاد و در آن جنگ حاجب باوی حرب کرد
حاجب کشته شد و لشکر او منهزم بازگشتند در عقب لشکری دیگر بفرستاد و هم منهزم شدند و غرض حاصل نشد امیر
در آن اندیشه بماند و کار بر او سخت گرفت تا بنفس خود لشکر کشید و روان شد روزی با وزیر خود ابوالفضل بلعمی در این معنی
مفاوضتی میفرمود ابوالفضل گفت کار حاجب را چندان عظمت نمی بایست نهاد و از آن اندیشه دیگر اندیشه بایست کرد
امیر گفت اگر کسی تحقیق در خاطر نشیند با او که اگر اندیشه آن کنند اول اندیشه تخت کند که ... پس اندیشه آن کنند
که تخت در وی بود و پس اندیشه آن سرای که مقصد بار در آنجا بود و پس اندیشه آن شهر که سرای در وی بود و پس اندیشه
ولایتی که آن شهر در میان آبادان باشد و هر چند که چه در ذو دیگر صفت و اندیشه وی باید که بدان معروف تر باشد
را گرفتن کار حاجب را که از مو معتبر تر و هم از کرمان و ... و بلاد که در وی ... و ... صعود ... چون
هر کس را این تمنا در سر افتد من با این کثرت لشکری خواهم فرستاد که چون حاجب را جواب کو بیند و اگر صیاد آید با قصد
بازگردند با ر دیگر خود بروم و بدفع ایشان کوشم تا آن عاصی را بجنگ آرم و الا هر آن فرو شوم تا این ننگ باز رهم
وزیر چون جد و جهد پادشاه دید بر انصاف او و غفلت خود اعتراف نمود و بدانست که عزم پادشاهان اگر بافت
قرین نبود عروس ملک از زیور نظام خالی ماند حکایت آورده اند که وقتی صاحب برید در بند روم بمعتصم نبشت
که قیصر که ملک عمر و یه است از بلاد روم عوری را اشکال بجریمت میکرد و آن عورت می گفت وا محمداه وا معتصماه
قیصر بسبیل طنز گفت معین میجاعت معتصم برابلق نشسته است می آید که ترا از دست من خلاص دهد و آن ترا
در چاه محبوس کرد گویند هم آن ساعت که معتصم نامه برخواند اتفاقا شراب در دست داشت و قدح شراب آورده بود و خواست که بخورد چون آن
فضیحه بشنید مشغول غضب شد و از فراغ او برآورد و آب از دیده فرو بارید و گفت لبیک ای پیرزن بخدای که معتصم
بهیچ تنعم مشغول نشود تا انصاف تو بستاند پس شراب را بدار و گفت این قدح را مهر کن که روا باشد که تا کام خود در
بشرب خمر و شیرین کنیم و شوقی بر نجی اسپر چیده و حبس آب از دیده می راند و امید غلامی بجهاد و عمو باز آمد پس بنفس خود
حرکت فرمود بر حسب ابلق نشست و عموریه در نزول کرد و موضعی که آن را اهل البحار خوانند منجمان اتفاق کرده بودند که
معتصم برود و لی مقصود باز گرداند و قلعه عموریه بر طالع ناروی اند که آن را بجنگ نتوانند ستد معتصم بر آن التفات نکرد ... بشنید
گفت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید من صدق منجما فقد کذب ما انزل الله علی محمد پس بر عزیمت

زنده در آنجا نشسته بود و فرمان داد تا هر که در لشکر او اسب ابلق دارد با خود بیرد و گویند در آن لشکر چهار هزار اسب
ابلق بود و شدت سرما بغایت بود و کثرت و حلقها بفسردی و آب در دهن بستی معتصم بدین سرما از آن گرفت بعد از آن
بدان قلعه رسید روزی معتصم از خیمه بیرون آمد و لشکر را دید که ایستاده بودند و هیچکس تیر نمی‌انداخت و جنگ نمی‌کرد
گفت سبب چیست که تیر نمی‌اندازید گفتند از سردی هوا کمان زه نمی‌توان کرد معتصم بدرگاه خود نشست و کمانها
بخواست و در دست گرفت کمان زه کرد بدست خود و چون معتصم را چنان دیدند در کار جنگ گرم شدند و تیرها می‌پرانیدند تا
در یک ماه حصار را بگرفتند و ببرکات آن نیت صادق و عزم ثابت حق تعالی چنان قلعه را گشاده کرد و گویند که آن
چاه که زن را در آن محبوس کرده بودند نشان خواست و خود بر اسب ابلق نشسته بر سر چاه رفت و آن زن را آنجا که رسیده بود
بیرون را از چاه بر آورد و گفت شنیدم که بخدای تعالی بنالیدی و مرا بخواندی جواب تو دادم و ترا خلاص گردانیدم
هیچ مقامات جهانی خلق ننشستیم و این معتصم بود که در روزی هزار کس را سیاست فرمود و منجمان را در قضیه که بصیت
و از حکم باطلان ایشان خبر داد و اشارت کرد که بدانید که نصرت از آفریدگار است نه از کواکب شعر والقضب کالقضب
الاعلام لامعة بین الاسنة لا فی الشهب والقضب و این ابیات که در آن روز گفت در آن قصیده مدرج که شعر تدبیر
ملك قد حسم دواها و دهدها و لو دعی ملك ابن عمر الناقد لم تصب معنی آنچه تو کردی بکمال قوت تو نبود بعون و نصرت
الهی بود و معنی این بیت اکتساب از قرآن کرده است وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ و این قصیده
هفتاد بیت است گویند هفتاد هزار دینار بگوینده این قصیده داده ایزد تعالی ریاض اکرام و انعام خاندان
آل عباس را برحمت خود طری و تازه کرده آناد حکایت آورده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت
و اکثر ولایت خراسان را ضبط کرد خواست که شهری را در تحت ملک خود آورد و پس لشکر را ساخته کرد و روزی که عزم
رحلت بتصمیم داد بامدادگاه کوس بزدند و لشکر سلاح در پوشیدند و بر سرای او جمع آمدند یعقوب سلاحی گران در پوشیده
و بر بام خانه بر آمد و منجمان ارتفاع گرفته بودند و سعود و نحس طالع را احتیاط کرده گفتند آن ساعت که روی براه نهادن
وقتی نحس است هر جا که روید منهزم گردید یعقوب بر بام قصر بر آمد و در آفتاب بایستاد و فصل تابستان بود و در بیابان سیستان
و در هوای تموز گرم بغایت باشد حرارت هوا در دل کان کار میکرد و سنگ ریزه را از گرمی آتش میکرد تا بدین چندین تا وقت
استوا در آفتاب بر بام ایستاده بود و چون از بام فرود آمد منجمان گفتند آن ساعت وقت مسعود شده بود و طالع چنان قوی
گشته بود که هر کجا رکاب او رود مظفر و منصور باز آید پس یکی از خواص سؤال کرد که بر بام رفتن چه معنی داشت و چندان
توقف در آفتاب برای چه بود گفت فصل تابستان است و من روی بکاری دارم و بدین سبب که میشوم مخلقت و کسالت
در حصول مقصود خللی نیفکند من بالنفس خود امتحان میکردم که در تاب آفتاب سلاح گران طاقت توانم داشت یا نتوانم
باختیار در آفتاب بایستادم تا وقت استوا پس مرا معلوم شد که نفس من بر آن شدت صابر خواهد بود و از تاب
آفتاب و ثقل سلاح جنگ نخواهد آمد لاجرم چون در طلب تا بدین غایت جد نمود تمامت ملک خراسان در تصرف او
آمد و در آن سفر شهر هرات را که اشرف بقاع خراسانست بسته چنانکه در باب جلیت ایراد افتاده است حکایت

آورده اند که در آن وقت که اعراب جمعیت کردند و بمدینه بحصار فرو نشستند و رسول صلی الله علیه و آله و سلم و یاران او
از هوای خندق در دفع ایشان جد و جهد بلیغ بجای آوردند و آفریدگار تعالی لشکرهای خود را بفرستاد تا آن قوم را منهزم گردانیدند
و بلای ایشان را دفع کردند و بسبب آن مشغله جهودان بنی قریظه بودند عایشه روایت میکند که چون اعراب بگریختند
رسول صلی الله علیه و آله و سلم از حرب خندق باز گشت و سلاح بنهاد و غسل باز کرد جبرئیل علیه السلام در رسید و گرد
و غبار از پرهای فشاندی پس رسول را صلی الله علیه و آله و سلم گفت تو سلاح نهادی ما هنوز سلاح ننهاده ایم چرا بیرون نمی‌روی و
جهد را در توقف میداری رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت کجا می‌باید رفت جبرئیل علیه السلام اورا بسوی بنی قریظه اشارت
کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم ترسان برخواست و سلاح در پوشید و منادی فرمود که ای برادران و یاران وقت آسایش
نیست و هنوز تمامت خصمان مقهور نشده اند باقی در دم فراغ نمی‌باید کشید فرمان از خداوند تعالی چنان است
که نماز دیگر امروز را در بنی قریظه گذارید پس چون یاران آن را بشنودند سلاح در پوشیدند و بتعجیل هر چه تمامتر و جد هر چه
کاملتر روی به بنی قریظه نهادند چنانکه بیشتر صحابه نماز دیگر در پس حصار بنی قریظه گذاردند و نخستین کسی که بر حصار بنی قریظه
رفت امیر المؤمنین علی علیه السلام بود که با رایت خود بحصار رفته بود و اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر عقب او متابعت
نمودند و چون امیر المؤمنین علی علیه السلام بر حصار رسید طایفه جهودان که در آن حصار بودند زبان بدشنام بگشادند
و با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آن ملعونان کلمات قبیح و کلمات شنیع گفتند چنانکه علی علیه السلام طاقت استماع
آن کلمات نداشت و باز گشت و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بدید و گفت یا رسول الله بدر حصار این قوم
نباید رفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت مگر سخنی شنیدی که در حق من گفتند و دلت طاقت نیاورد گفت بلی یا رسول الله
رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت چون ایشان مرا ببینند هیبت و شکوه من زبان ایشان بسته گرداند چنانکه خفاش قوت
طیران نکند که خورشید درخشان از مطلع سعادت طلوع کرده باشد آنگاه چون سپیده صبح از قبل مشرق بدمید سیل قمر در دین شب
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بدر حصار آمد و گفت یا اخوان القردة و الخنازیر اخزاکم الله و انزل بکم النقمة
آن ملعونان چون این کلمات بشنیدند هیچ سخنی نتوانستند گفت و حق تعالی رعبی و خوفی در دل ایشان انداخت و بیست و پنج
شب با نزول مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با صحابه بر در آن حصار بمقاتلت و محاربت مشغول بود و شب و روز کلیه حیا صبر نمودند
چون کار بر ایشان تنگ شد و بلاک خویش متیقن گشتند کعب بن الاشرف که رئیس و پیشوای ایشان بود گفت ای یاران
بلای عظیم روی بشما نهاده است و سحاب عذاب بر سر شما سایه افکنده است من سه کار بر شما عرضه میکنم شاید بود که اگر یکی از آن بگزینید
سبب خلاص شما گردد گفتند آن کدام است گفت یکی آنکه بمصاحبت او و متابعت محمد آییم و او را تصدیق کنیم و چون ادراک نمودیم
چون میدانیم بیقین که او پیغامبر است بحق و ذکر او در توریت یافته ایم و مال و جان و زن و فرزند خود را بدین واسطه در حفظ آریم
و از سطوت قهر او برهیم جهودان گفتند ما هرگز ترک دین آبا و اجداد خویش نکنیم و از حکم توریت عدول نخواهیم کعب گفت
اگر بدین رضا نمی‌دهید رای دیگر آنست که جمله زنان و کودکان را بدست خود بکشیم و تمامت مال و متاع خود را بآتش بسوزانیم پس
دل برمرگ نهاده و شمشیر برکشیم و دست بنصرت بگشاییم تا کار ما با محمد بکجا رسد اگر ظفر و نصرت ما را بود بعد از آن مال زن و فرزند کم نخواهد بود

گشته
و نزول

و اگر کشته شویم باری در آن هیچ حسرت نماند و بنام نیک هلاک شده باشیم ایشان گفتند ما هرگز بدان رضا ندهیم که زنان
که قوام خانه و سبب نظم معیشت شده اند و اولاد و احفاد که قرة عین و قوت قلب اند به تیغ خیانت و جفای خویش کشته آیم بعد از ایشان
ما را حیوة بچه کار آید و از آن زندگانی چه لذت توان یافت کعب گفت چون فرمان من نمی برید و مرا درین باب اطاعت
نمی نمائید باری امشب شب شنبه است و شاید بود که یاران رسول از ما ایمن باشند و اندکی روز شنبه ما خونریزی
نکرده ایم و در آن روز از محاربت و مخاصمت احتراز می نمائیم باید تا بر ایشان شبخون بریم بود که فتحی روی نماید و غرضی برآید
ایشان گفتند ما روز شنبه چگونه بر خود زیان آوریم و ما چون مشغول کار خود شویم آن بلا بر ما رسد که بر دیگران رسیده باشد
گفت دریغا غفلت شما و جفا اصحاب [illegible] بکرده و هیچکس از شما [illegible] بعد از آن کس بحضرت محمد
صلی الله علیه و آله و سلم فرستادند که ابو لبابه بن المنذر را بنزد ما فرست که با وی مشورتی داریم رسول صلی الله علیه و آله و سلم
ابو لبابه را نزدیک ایشان فرستاد چون ابو لبابه بجهودان پیوست ایشان او را تعظیم کردند و زنان و کودکان در روی
بیابانی گریستند و گفتند یا ابو لبابه تدبیر ما کن که این بلا بر ما آمد ابو لبابه بحلق خود اشارت کرد یعنی حکم رسول قتل است [illegible]
ابو لبابه میگوید قدم از قدم بر نداشتم تا معلوم شد که خدای تعالی و رسول را خیانت کرده ام و شنیدم که آیت در شان من نازل شد
قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول [illegible] بحضرت رسول صلی الله علیه و آله
و سلم نیامدم و رفتم خود را بستون مسجد بستم و گفتم این را نگشایم تا حق تعالی توبه من قبول کند و عهد کردم با خدای که هرگز
نزدیک بنی قریظه نروم چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از من پرسید فرمود که اگر نزدیک من آمدی از برای او
آمرزش [illegible] تا حق تعالی توبه او قبول کرد و چون از محاصره بنی قریظه بیست و پنج روز بگذشت [illegible] رسول
فرستادند و در حکم او رضا دادند مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سعد معاذ را در باب ایشان نامزد کرد و انصار رفتند و او را
بر درازگوشی نشاندند و چادر [illegible] بستر [illegible] تا با تکیه کرد که ضعیف شده بود و [illegible] یا ابا عمرو حق
موالی خویش [illegible] که رسول صلی الله علیه و آله و سلم حکم ایشان بتو حواله کرده است تا در حق ایشان حکم کنی چون ایشان
بسیاری با وی گفتند گفت سعد را وقت آن نیست که ملامت کنندگان [illegible] چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سعد را دید
گفت ای سعد حکم موالی خود بکن که ما در باب ایشان حکم کردیم سعد گفت یا رسول الله حکم من آنست که مردان ایشان را بکشند
و زنان و فرزندان ایشان را اسیر گیرند و اموال ایشان مسلمانان قسمت کنند همین حکم ایشان را [illegible] و جمله بکشتند
و [illegible] پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] جد و جهد نمود تا رایت اسلام منصور و اعدای دین مقهور گشتند و بدین حکایت
ارباب اولو الالباب معلوم گشت که جد و جهد در امور دولت و ملت سبب نجح مقاصد و حصول اغراض و مطالب تواند بود
و هر که بتجربه احتیاط را آب جد و جهد پرورش دهد از ثمرات مقصود محظوظ و بهره مند شود چنانکه درین دور صاحب قران
نظام جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی [illegible] صاحب اقبال صاعقه [illegible] و جد صادق
و جهد صادق ممالک مشرق مضبوط میدارد و سایه عنایت و رعایت بر سر آفتاب زدگان حوادث مبسوط میگرداند و رنج نفس خود را
برای آسایش خلق اختیار کرده است و مشغولی ذات خود جهت فراغت مسلمانان گزیده لاجرم از تیغ بی قرار او ملک قرار است

دار عقار زده و نام او بر روی ملک ملکوت است نظم [illegible] معالی قوام دولت و دین شود صاحب و دشمن که از خصم شکن
نظام ملک که آستان [illegible] برای خدمت چون نظام الملک حسن [illegible] و از زوال [illegible] قرین نحست [illegible] قوت [illegible]
در آن مقام که او بجد و جهد مصاف کند [illegible] کشته شود [illegible]
دوام باد [illegible] باب [illegible] در فضیلت نطق و [illegible]
و ذکر آن نیز در باب عقول [illegible] روشن [illegible] فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات بنطق است و آفریدگار
و تعالی جز انسان را بدین فضیلت مخصوص گردانیده است و علم بیان [illegible] است کما قال تعالی الرحمن علم القرآن
خلق الانسان علمه البیان [illegible] شعر [illegible] فی الکلام و انما خالی الفتی فیما لها المنطق
[illegible] و لا الانسان ما لانسان الا صورة ممثلة [illegible] اگر زبان نبودی آدمی [illegible]
[illegible] صورتی نگاشته [illegible] فرق توان کرد هشیار از دیوانه [illegible] و اگرچه شرف نطق [illegible] فضیلت
بیان انسان زیادت تر است که [illegible] ایضاح آن نتوان کرد [illegible] سکوت را بر نطق ترجیح نهاده اند [illegible]
[illegible] زبان را بتیغ تشبیه کرده اند [illegible] تیغ کشیده [illegible] چنانکه تیغ را [illegible]
از نیام [illegible] زبان را جز بوقت ضرورت در کام [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] گفته شود [illegible] گفته آید [illegible]
چون زهر قاتل [illegible] حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید ان الله لیبغض الرجل الذی یتخلل بلسانه
کما تتخلل البقرة الخلا بلسانها اشارتست [illegible] خاموشی [illegible] است
و درین باب حکایتی که تعلق بنطق و سکوت دارد ایراد خواهیم کرد بعون الله تعالی حکایت در کتب اصحاب [illegible]
مسطور است که شخصی [illegible] حصول مقصود از خانه بیرون آمد و چون بسیاری [illegible] بهر طرف [illegible]
[illegible] میکرد ناگاه [illegible] در کارگاه دیبا بافی افتاد [illegible]
[illegible] و نقوش غریب [illegible] جامه تمام کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از جانب مشرق عالم [illegible] از خانه بیرون آمد [illegible]
[illegible] تیغ زبان [illegible]
[illegible] کارگاه [illegible] دیبا باف پیش تخت حاضر آمد و جامه عرضه داشت
چنانکه جامه [illegible] حیران شدند [illegible] غرایب و لطایف آن

نقشهای عجیب نسبها کرده بودند رای پرسید که این جامه تحفه یافته و در صفحهای لباس استاد انداخته اکنون بگوی که این کار
آمد مرد گفت بفرمای تا این جامه را در جامه دان خانه نهند تا روزی که ترا او فرصت رسد در صندوق انداختند رای از این سخن
بجای بخندید و حالی بفرمود تا جامه را بیرون آوردند و چاپلوس را سیاست کنند و زبان از قفا بیرون کشند مرد وزیر آنجا ایستاده
بود و آن احوال را مشاهده میکرد چون حکم رای بشنید بخندید رای را نظر بر خنده او افتاد و خشم زیادت شد و از سبب خنده
بپرسید مرد گفت اگر بر کناه ما کرده بعقوبت نفرمائی و بجد و قصد و عزم برای ارتکاب مواخذت نکنی صورت حال پیدا یافت
عرضه دارم رای مثال داد وزیر در حال استغاثت او بزبان زبان کار خویش باز گفت رای گفت که چاره تقصیر نکرده است
اما شفاعت او پیش رای مقبول افتاد و پس بحکم عفو بر وی قلم کشید و او را بفرمود تا بعد قفل سکوت بر دهن نهند چه کسی که
سخن خود را نگاه ندارد او را هیچ چاره به از خاموشی نباشد بیت مرد را روح تن زبان زبانست مفتاح گنج بی زبانیست
حکایت بوذرجمهر را گفتند چه چیز است که خدای بهترین بنده دهد که هیچ چیز
بهتر از آن نباشد گفت خرد طبیعی گفتند اگر نباشد گفت ادبی که آموخته باشد و در تعلیم آن سعی برده گفتند اگر نباشد گفت خوی
خوش که با مردمان مواسات نماید و دوست و دشمن را بدان نگاه دارد گفتند اگر نباشد گفت خاموشی که ستر عیوبست
گفتند اگر نباشد گفت مرگ که او را از روی عیب دور کرد زیرا که هر که بدین خصال حمیده موصوف نباشد موت او بر حیوة
راجح بود بیت [illegible] حکایت
آورده‌اند که چون ایاس معاویه از عراق بشام رفت هنوز کودک بود اما در غایت فصاحت و نهایت کیاست بود روزی
او را با پیری خصومتی افتاد و بمجلس حکم حاضر آمدند او پیر را جواب میداد قاضی گفت شرم دار که تو کودکی و او بزرگتر است او را چه
میداری ایاس گفت [illegible] قاضی گفت خاموش باش ایاس گفت اگر من خاموش شوم حجت مرا که گوید قاضی گفت
[illegible] گفت لا اله الا الله محمد رسول الله صلی الله علیه و آله [illegible]
و مجلس بخواست و نیز [illegible] عبدالملک مروان رفت و حال با وی باز گفت عبدالملک [illegible]
حکایت [illegible] پرسیدند که هیچ چیز باشد که زبان فصیح کند [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ضعیف کرد [illegible] آنست که [illegible]
[illegible] محتاج شد و چون [illegible]
[illegible] ابو عباد گفت [illegible] حاجت [illegible]
[illegible] حاجت [illegible] ابو عباد [illegible]
مطالب [illegible] حکایت آورده‌اند که وقتی حجاج [illegible] عبدالرحمن بن اشعث پیش حجاج آوردند [illegible]
فرمود که سیاست کنند در میان ایشان مردی بود عاقل و عالم و فصیح وزیر حجاج که زید بن اسلم بود و آن مرد را شفاعت کرد و حجاج
شفاعت او قبول کرد و چون نوبت سیاست بآن مرد رسید [illegible]
[illegible] حجاج گفت او را باز آورید چون باز آوردند [illegible]

و نیز تو که از تو چیزی میخواهد که بدست تو نیست و از تجمل تو که در چیزی قضا [illegible] که ترا بر آن قدرت نیست و مرگ و زندگانی
در قبضه قدرت حق تعالی است حجاج گفت سخن نیکو گفتی ترا بدین اعتقاد بخشیدم و بدین یک نکته در عالمت این زمان حجاج فلان
یافت حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که وقتی جمعی از اصحاب مختار را پیش مصعب زبیر آوردند مصعب
فرمود تا ایشان را سیاست کنند یکی از ایشان گفت ای امیر [illegible] التماس است که [illegible] و در جمال صورت و حسن [illegible]
نظر کنی و یقین بدانی که اگر مردی را [illegible] موقوف طلب و قصاص و جزا بازدارند و اکرم الاکرمین [illegible]
از تو بطلبد [illegible] باشد ترا با چنین کمال [illegible] چون جمال [illegible] موقوف کشند مصعب این سخن
[illegible] گفت از تو عفو کردم و جنایت تو بخشیدم مرد گفت چون [illegible] بخشیدی [illegible]
حکایت [illegible] مصعب [illegible] بود و [illegible] او را انعام فرمود
آورده‌اند که در بغداد جوانی بود و او را نعمتی بسیار از پدر میراث رسیده بود در اندک زمانی آن را بخورد و بجای قحبت
اختلال بحال او راه یافته و فرو مانده و زبان حال این بیت میگفت عمر دراز اگرچه نعیمی عجیب دیدنبا که عمر دراز است
در بغداد عمر دراز ای برادران عمری دراز نیست که جان کسی [illegible] و از پس آن جوان از غایت [illegible] بر لب دجله آمد
بر آن عزم که خود را غرق کند زورقی بود و آن زورق نشست چون بمیان آب رسید ملاح او را گفت کجا خواهی رفت
گفت نمیدانم که از کجا می‌آیم و کجا میروم ملاح مردی روزگار دیده بود و گفت با این مرد [illegible] یا مفلس یا عاشق
گفت ای جوان حال خود بگوی او حال خود و تنگدستی با ملاح در میان نهاد ملاح گفت ترا بدان کنار دجله برم و آنجا
که خدای تعالی در های خیر بر تو بگشاید چون جوان را بدان طرف برد مجلسی بود و جمعی نشسته بودند جوان خود را در میان
ایشان انداخت و آن جمع مجرم امیر میرفتند و یکی را از آن جمع با دیگری عقد [illegible] چون [illegible]
شد خادمان چاه [illegible] و پیش هر یک از آن گروه طبق زر نهادند و نافه مشک بر سر طبق نهادند و آن جوان از [illegible]
بگرد و پس خادمی چاه [illegible] امیر را خبر کرد که جوانی در میان ایشان [illegible] کدام است امیر فرمود
که اسامی ایشان بر جایی ثبت کرده بودند گفت بلی این جوان در افزوده است امیر فرمود که او را بگوی تو نام خود کجا خوانده
و در حرم خلفا [illegible] پیش امیر جوان گفت من نا خوانده نیامده‌ام گفتند ترا که خوانده است گفت ایشان را که خوانده است
امیر گفت خدم ما جوان گفت [illegible] امیر فرمود [illegible]
کلمات نهایت خوش آمده او را بنواخت و طبق زر [illegible] و [illegible] بیت [illegible]
مرا [illegible] حکایت از ابراهیم ادهم نقل کرده‌اند که وقتی از اوقات در بعضی از کوههای شام میگشتم
جمعی را دیدم از خلق عزلت گزیده و در آن [illegible] تقرب نمودم و سوالی چند کردم و جوابی چند دادند
که در این کوه قوت شما از چه حاصل میشود گفتند که [illegible] روزی میدهد یکی از آن جمع روی بمن آورد و گفت
تو مردی نیکو بودی اگر بسیار نگو نبودی گفتم مراد تو از این سخن چیست گفت هر که سخن گوی بود و در عمل [illegible] باشد [illegible]
حق ایشان را فراموش کرده باشد [illegible] ایشان [illegible] و عاقلان و کاملانند چون این سخن بگفتند روی از من بگردانیدند

و دیگر با من در کلمات بنیاد ننهد دانستم که بهترین طریق از نجا بدست و قوی ترسببی بحصول مقصود خاموشیست پس از آن
هرگز سخن بی حاجت بر زبان نراندم حکایت پادشاهی پسری بود بغایت کامل و بالغ و عاقل بود و او را علاوه
اوچی کرده بود که از انواع آداب ادب محظوظ و بهره مند کرده اند و در فنون بسیار و اکثر علوم را نهایتی نیست و در تحصیل آن
سعی وافر نموده [illegible] با همه که تا ده و مفیده که مصالح هر دو جهان در آن بود او سببی گفت اگر بخواهی که در هر دو جهان رستگاری
خاموشی گزین و سکوت پیشه گیر که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده و من صمت نجا هر که خاموش شد نجات یافت بیت
یکی پرسید از آن پیر طریقت که جوهر چیست در معنی حقیقت جوابش داد گر خود می نیوشی که یا کم گفتن است و خموشی پس بحکم فرمان
او پس بعد از آن لب بر لب نهاد و البته سخن بر زبان نراند پدر از این حال متغیر شد و گمان برد که عارضه بر زبان او [illegible] شده
شد و است اطبا را حاضر کرد و ایشان بمعالجات مشغول شدند هیچ مفید نیامد روزی پادشاه بشکار رفته بود و پسر را با خود
برده ناگاه دُرّاجی بانگ کرد سواران بیاختند و او را بگرفتند پسر گفت اگر خاموش بودی بسلامت ماندی یکی از حاضران
این سخن بشنید بشارت بشاه برد که پسر در سخن آمد پادشاه خرم و خوشحال شد پسر را بخواند و چندانکه پرسید سخن دیگر نگفت
ملک در خشم شد و بفرمود تا پسر را چوب زنند پسر گفت راست گفت استاد که خاموشی عیب نیست دُرّاج بانگ کرد [illegible]
و اگر من سخن نگفتمی درین واقعه مبتلا نشدمی حکایت در تاریخ خلفای عباسی آورده اند که چون طاهر ذوالیمینین بغداد را
مستخلص کرده بود امین را بکشت و مأمون را بخلافت بنشاند و خلق با مأمون بیعت کردند فضل سهل که وزیر مأمون بود و آن کار
از سیاست رفته بود و انتظام آن مهم بقصد رای و رویت او بود و [illegible] بلطف اشارت و نفاذ عزم و صناعت [illegible]
خصمان را قهر کرده و مقصود هم خود را بر سر ربع خلافت نشانده اگر چه فضل سهل از کفات عالم و دهات جهان بود و لیکن دقیقه در آن
پوشیده ماند که مردم را آنچه در دل باشد بر زبان نباید آورد که گفته اند چه بسا کشتگان که سبب زبان سرخ سر سبز را باتیغ بوده
و درومی رسیده است و گرد انده و بوده و ذلت بر امن عزت پیاده کند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرموده است لسان العاقل
فی قلبه الاحمق فی فیه یعنی زبان خردمند در دل است که دل سلطان است اجازت دهد سخن بر زبان بیارد
و الا هیچ نگوید و هر چه در دل جاهل بود بر زبان است که بی اندیشه سخن گوید و هر چه خواهد براید خواهد گوید
پس فضل [illegible] پیوسته بر زبان راندی [illegible] که آنچه من کردم [illegible] که خلافت را از اولاد مأمون
[illegible] چنانکه ابومسلم کفایت خلافت از بنی امیه به آل عباس آورد و چون این سخن مکرر گشت [illegible] بر زبان
[illegible] آنچه تو کردی [illegible] قرار ده که ابو مسلم خلافت از قبیله بقبیله برد و اینجا مأمون برادر بود و شهادت
معارف [illegible] سکون [illegible] مأمون ولی عهد [illegible] فضل از این سخن در [illegible] شد و عنان تمالک [illegible]
[illegible] را و بیرون رفت تا بلفظ راند که سهل است من چنان کنم که این خلافت از این قبیله بقبیله دیگر نقل افتد
پس مأمون [illegible] آن داشت تا با علی موسی الرضا بیعت کرد و او را بچندین نوع [illegible] اول [illegible] گفت امیر معلوم باشد
که از فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کسی از علی موسی الرضا بزرگتر و بهتر نیست اگر امیر با وی بیعت کند حق بمستحق رسانیده
باشد و از عهده وبال بیرون آمده و این نیک نامی تا روز قیامت بماند و تا بجا به ثنای امیر کرده شود

و نیز آن دولتی باشد که خلافت بنی العباس بامیر ختم کرده و اکنون در اطراف عالم علویان قوی حال شده اند و هر گوشه
بمعنی ساخته اند و فتنه ایشان سبب [illegible] بوده و امیر از هیچ [illegible] شده از ملک متمتع نتواند یافت اگر با علی بن موسی
الرضا بیعت کنی جمله فتن منطفی شود و مأمون بسخنان فضل مغرور شد و باحضار علی بن موسی الرضا اشارت کرد و چون حاضر شد
با وی بیعت کرد و او را ولی عهد خود گردانید و بفرمود تا جامه سبز پوشیدند و خطبه گفتند و مأمون نیز خلعت او هم
لباس سبز کرد و مجلس از حرمت فضل او را نصیحت نیاراست که ملک عقیم است و پادشاه را با کسی خویشی نتواند بود
پس چون خبر ببغداد رسید و عباسیان از این معنی آگاه شدند جمله برگشتند و از عهد و بیعت او بیزار شدند و ابراهیم
مهدی را بیعت کردند و بخلافت نشاندند و کار خلافت مأمون خللی تمام پذیرفت و از هر طرف خللها پیدا شد و آخر الامر
بحکمت صایب [illegible] آن خلل را باز دانست و با مجلس از خواص خود مشورت کرد جماعت چون دیدند که رای مأمون
ببراندیشه صواب رسید کلماتی که از فضل سهل شنیده بودند بخدمت او عرضه کردند عاقبة الامر در شهر سرخس بگرمابه در کشتند
چنانکه در ذکر مأمون [illegible] و سبب کشتن او این یک کلمه بود که بر زبان رانده بود و درین معنی
این بیت نیک مناسب است بیت زبان را زرونست بیخ اندرون [illegible] بر موافق حال گفته است بیت گر زبان
تو [illegible] تیغ را [illegible] تیغ زبان [illegible] بصورت زبان کرد حکایت احمد ابو یوسف
[illegible] پیش از شغل وزارت ندیم مأمون بود هر روزی مجلس انسی بود و مأمون نشسته بود و منصور ابراهیم ندیم و علم او
ابراهیم مهدی [illegible] حاضر بودند و اشعار [illegible] کلمات ابراهیم مهدی بر زبان راند که احفظوا الحیاة کم واحبلی
[illegible] افادا ایام من غلبا مأمون از این سخن در غضب رفت [illegible] و از آن مجلس برخاست پس [illegible]
مرا بخواند من جامه منادمت بیرون کردم و لباس خدمت پوشیدم و ببارگاه حاضر آمدم مأمون را دیدم بر مسند خلافت
نشسته و احمد ابراهیم صنعتی در خدمت او و خواص [illegible] هر یک بمرتبه خویش ایستاده پس مثال داد ابراهیم را که تا چه
[illegible] خروج کردی و خود را مستحق خلافت ساختی ابراهیم دل از جای ببرد و با مأمون گفت حال من از دو بیرون نیست یا مأمون
مرا عاقل میداند یا دیوانه اگر دیوانه [illegible] از دیوانگان اعتبار نباشد و اگر از اهل ملامت بود و اگر
میداند که عاقل [illegible] آنچه بر زبان [illegible] میرود و امیدوارم که سبب امان و خلاص من گردد مأمون فرمود که بیان کن
ابراهیم گفت رای امیر را معلوم است که [illegible] در عدت و آلت و شوکت و حشم و خدم نقصانی نبود [illegible]
و امکان مقاومت با امیر نبود و من کدام مظاهرت [illegible] مقاومت [illegible]
[illegible] که غرض من از این منصب [illegible] بیعت تو بود [illegible] خلافت با امیر [illegible] این شرف
در بین خاندان ماند زیرا که من از فضل سهل هر نوع چیزها شنیده [illegible] میکردم [illegible] آنکه او قاصد این حضرت است
و با دشمنان این دولت موافق بود و [illegible] اندیشه ایشان [illegible] و رایت امیر [illegible] شود
چون از آن عهد درین خدمت گذاردم مأمون از سخن ابراهیم با سر رضا آمد و آن اثر [illegible] که در ضمیر او بود ساکن شد
پس خادم را بطلبید و گفت آن کاغذ را که در [illegible] وقتی که [illegible] فرمود [illegible]

چادر و دو مهد کیش و دکافذی از آنجا بیرون آورد و مأمون بخط خود نوشته بود که چون ببغداد در آیم سوال کنم از ابراهیم که
موجب آنکه دعوی خلافت کردی چه بود و بچه معنی خود را مستحق آن منصب شناختی اگر گوید مرا دشمن آن بود که گردن
از مخالفان چون علی موسی الرضا و غیر آن استیلا یافتند من بنیابت کاری می راندم تا رایت تو برسد و منصب آن تو
سپارم او را بگذارم و بمزید تربیت مخصوص گردانم و اگر جز این عذری تمهید کند سر او ببرید ارم پس فرمود که آنچه این ساعت
بر زبان تو رفت ما پیش از این بچند گاه بخاطر رای روشن دیده بودیم و تو تلقین اقبال این سوال را جواب دادی و خود را از تیغ
مهلک خلاص دادی پس خلعتی فرمود تا او را البسای خوب پوشانیدند و گفت از اینجا بهمان مجلس باید رفت و این روز را بعشرت
گذرانید و این همه گفت و شنید بسبب یک سخن بود که بر زبان ابراهیم رفت و درین حکایت خواص حضرت ملوک را تنبیهیست
بر آنکه در خدمت سلاطین و ملوک زبان از کلمه باید داشت از آنچه آتش غضب ایشان را اشتعال دهد و بسته زبان نصیحت
این بیت فرموده اند **بیت** زبانا که در پیچ سرم از تو همیشه کوفت ندیدم و عقلا را خبر ظاهرست که زبان را از گفتن فضول نگاه دارد
و در جمیع احوال خود را از مضرت حصائد السنه مصون دارند امروز درین عهد اگر کسی بجوید که تفضیل لسان او چنین زبان بحمد ودا
در آورد بعد از شکر باری تعالی جز ثنای حضرت وزیر بی نظیر صاحب جود و اکرم قدوه وزرا العرب و العجم قوام الدولة والدین
نظام الملک محمد بن ابی سعید الجنیدی باید که نسراید صاحب قرانی که معنی آفاق چون بوستان ببیع و ثنای او در ترنم اند
و صد ورد کسیا از اطراف برای حافظ لقا او بسته بدیدار جمال مبارکش چون نرگس همه سر دیده اند حق جل و علا او را از عمر و جاه و حسد دور
بارگاه ممتع و برخوردار گرداناد **قطعه** صاحبقران عهد عالم نظام ملک ده انکه از کفش سحاب زنهار میرود ده عادل تو ام ... که جود او
دایم چو ابر بی کهر بار میرود ده هنجار ده که کوکب خورشید سیر او ده تا بر جوار کوکب سیار میرود ده در سقف آسمان ز فضای چرخ ... سینه
هیبت ضیا ور میرود ده از شرم همت قدر رش قصر رفیع چرخ ده نیکی که چون ... نگون تا میرود ده بادا ... پاینده ... که او ... میرود

باب ... در فضیلت وفا و عهد و ذکر آن عنوان صحیفه مکارم اخلاق ...

اگرچه وفا درین عهد چون کبریت احمر و عنقا مغرب عزیز الوجود است چنانکه عبد الواسع گفت منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا اما ارباب تحقیق را در لفظ وفا کلمه لطیف مفید که وفا سه حرف است و دو طرف وا و اول
و آخر الف و هر دو حرف علت اند پس تحقیق از اینجا روشن شود که در صحبت یاران محبت نباشد چون وفا مرکب از دو حرف
علت باشد آن زید که در قعال ... را که معتکفان کعبه وفا و ساکنان خطه صفا اند در قرآن مجید بسبیل مدح یاد میفرماید قوله تعالی
والموفون بعهدهم اذا عاهدوا و در حکم ... آورده اند که لا تکونوا الی الوفا واحسن من الکلب یعنی شیر مردان را
در سیرت مردی باید که بحکم وفا کمتر از سگ نباشند که سگ روزی استخوانی از دست کسی بخورد آن حق در چشم و خیال
نگاه میدارد او را بسیاران در خیر دو روز و شب ... بعد باشد و این بیت درین معنی گفته اند **بیت** سگ بدوست شود و آشنا ...
... حق خدمت نداند ده و دیگر گفته است اینجا موافق است **بیت** منگر تو بیا که دو ... آید مرد ده در ... وفا نگر که چون آید مرد ده
از عهده عهد اگر برون آید مرد ده از هر چه گمان بری فزون آید مرد ده و این باب مشتمل بر حکایات کسانی که در عهد و دست ...
نگاه داشته اند و شرط آن نگاه داشته اند و در خبر است که رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت ان حسن العهد من الایمان

حسن عهد را فرو نباید گذاشت **حکایت** آورده اند که در ایام ماضیه و اعوام سالفه بشهر بلخ امیری بود عادل و والی ... فاضل
و کامل با ملکی عریض و جاهی مستفیض و نعمتی وافر و مالی فاهر وقتی عزم سفر حجاز کرد و برای ادراک آخرت روی بکعبه آورد و چون
حج اسلام بگذارد و در وقت مراجعت روزی پیاده میرفت و در هر طرف نگاه میکرد تا کسی که پرده بر روی فرو گذاشته بود ناگاه باد صبا درآمد
و پرده از روی مه ... برانداخت امیر صاحب جمالی را دید که در میان ... چون آفتاب در زیر نقاب ... امیر چون نظر
بر آن پری پیکر انداخت دل او در غرقاب عشق افتاد و در محبت او دل بر جان نهاد و آن زنی بود از زنان بلخ معروف
از شهر بغداد که از برای قامت ... آمده بود و چون ... عشق مستحکم شد وظایف طعام و شراب در روی استقلال نهاد
تا بدین حال روزی چند بگذشت و قافله روی ببغداد نهاد امیر چندانکه از دل ارشاد جست نیافت بیچاره ... حیران
در بغداد بماند چون قافله خراسان روی براه آوردند امیر چندانکه خواست با ایشان برود دلش باز نداد که دلدار در
بغداد بگذارد و خود ببلخ رود هم آنجا مقام کرد و بیشتر مسکن بر در دکان حاجی بود که خصم معشوق او بود و او هر دو از
سرکار بخیر بودند و امیر گاه گاه حدیث ملک و دولت خود با حاجی تقریر کردی و از اصناف برو احسان و ... نصیب
فرمودی تا مودت میان ایشان مستحکم شد روزی حاجی او را گفت سبب آنکه امیر در بغداد توقف کرده چیست چون
خراسان ملک و دولت او منتظر است امیر گفت قصه من دراز است و احوال من ... و از ... حاجی الحاح نمود امیر ماجرا
تقریر کرد حاجی دانست که زن اوست گفت خدای تعالی این اندیشه را از دل تو دور کناد من اکنون دانستم که آن زن
از کیست و ... در آن کوشم که ترا بمقصود رسانم ... تو ... ذخیره کرده ام پس حالی بخانه آمد و زن را
طلاق گفت و چندانکه زن اضطراب نمود سود نداشت حالی با زن توجه کرد و تضرع بسیار نمود تا زن بر آن رضا داد
و چون مدت عدت بگذشت امیر را اعلام کرد که محبوبه تو مهیاست و کار مراد رسیده و صید بدام آمد امیر بواسطه ... جمیل
او را محمدت فرمود حاجی امیر را با آن زن عقد نکاح ببست و اسباب آن تمام بساخت و چون شب زفاف در رسید
شاه با عروس بخلوت نشستند زن آب از دیده فرو بارید امیر گفت آخر مدتی تا من از هوس جمال تو بیخواب بیقرار
بوده ام امشب که روزگار را ... مضایقت و ایام مساعدت وصال تو روی نمود بگوی که موجب گریه چیست زن گفت
موجب گریه من آنست که خانه بر من ... شوهری که از کودکی باز در خدمت او بوده ام و در ناز و نعمت او بسر برده ام
گردانیدی شاه پرسید که شوهر تو که بود گفت حاجی بغداد امیر ... را از این سخن چهره برافروخت و عرق خجالت بر جبین او ...
و گفت زهی آزاد مرد که این حاجی است و کسی در جهان مثل این دوستداری و وفای نکرده باشد پس با زن گفت اکنون
تو بدان که من از سر این شهوت پرستی برخیزم و زن ... شوهر میان ... باز مبدل شود ... القلب
الی الحبیب الاول اگرچه خدمت تو مغتنم است اما یار اول و وفای او دیگر و امیر زن را طلاق گفت و دست او بگرفت
و بخواهری قبول کرد و هم در شب از آنجا رخت بربست و ... زن بخراسان رفت تا از آنجا طریقی سازد که زن بشوهر خود
رسد چون بهری راحت کرد و نامه نوشت بحاجی ... گفت ... از مروت ... کسی کرده ... زنان
ندادست و این را مکافات توان کرد مگر وقتی که بخراسان آیی تا باشد که بقدر وسع و امکان بعضی از احسان تو انعام ...

حق گذاری تو انجام کرد امیر چون بحوالی بلخ رسید خبر فرستاد که من رسیده‌ام و درین راه خواهری که از من غایب شده بود
باز یافتم باید که قصری رفیع جهت او مهیا گردانید و خدم و حواشی بر فرمان داد تا با او باشند چون امیر بشهر در آمد زن را بقصر
فرستاد و چند زنان معتمد را بخدمت او روان کرد و امیر هر روز به پیش وی رفتی و در مصالح ملک با وی مشورت کردی
و همچنین مدتی دید بود تا آنکه از نوادر ایام و عجایب روزگار بیابع را احوال روی در تراجع نهاد و اشغال با حوال
راه یافت و چشم بخت او خیره و روز دولت او تیره گشت و شطرنج که در عرصه زمان می‌باخت شهمات می‌شد و مهره که
بر رقعه روزگار می‌چید در ششدر بلا می‌افتاد و تجارتش همه خسارت شد و مضاربتش همه مفلس و بقرض بسیار و وام
بیشمار گرفتار آمد لاجرم اسباب املاک و ضیاع و عقار که بمرور ایام و امتداد دهور و اعوام تحصیل کرده بود در وجه [illegible]
وام بغداد و بناکامی هرچه تمامتر روی بغربت نهاد و تجرید و تنها عزم خراسان کرد و چون ببلخ رسید در اندیشه افتاد
که پیش امیر بچه نوع روم و حال خود با وی چون گویم و ضعیف بود که امیر [illegible] عهد امرا [illegible] و رسوم [illegible]
و صداقت را فرو گذارد و روزی بیابع را گذر بر در سرای امیر افتاد و از اتفاق امیر از بارگاه بیرون آمده بود و بیابع هم
[illegible] بیابع در نظر او آمد تعجب کرد که دوست یا نه یکی را از خواص فرستاد و او را احضار کرد و [illegible] بیابع بود که در ادب
مروت و شیوه اخوت آن همه تاکید نموده بود و مبالغه فرموده و انعام بی پایان و اصطناع فراوان کرده او را اکرام
پرسید و ترحیب و تعظیم واجب داشت و مسرت و ابتهاج نمود و گفت بخانه خود آمده [illegible]
[illegible] تمامت مملکت خود بتو دهم و سالها که خدمت تو کنم [illegible] از آن انعام و احسان که تو در حق
من کردی اندکی از بسیار بجای نیاورده باشم و حالی او را بنشاند و بر وزرا و اعیان مقدم گردانید و مفاتیح مملکت
خود در قبضه کفایت او نهاد و تا مدتی اندک از جمله متمولان و صاحب نعمتان خراسان شد بعد از چند روز
خبر داد و پیغام فرستاد که میخواهی تا [illegible] میان ما [illegible] خواهری دارم که در عفاف و صلاح
رابعه وقت و در جمال و کمال [illegible] میخواهم تا او را در حبالهٔ تو آرم که بعضی از حق تو گذارده باشم بیابع گفت رضا
دادم و آن خطبه و عقد [illegible] شب خلوت که بیابع از در حجره در آمد زن برخواست و گستاخ وار
او را در کنار گرفت و بدین او اهتزاز نمود و بخندید بیابع گفت این چه گستاخیست که [illegible]
بیابع گفت نه زن حالی نقاب از چهره گشاد و بیابع چون زن خود را دید تعجب نمود و از احوال پرسید زن حال آن مرد
شاه و مروت و فتوت او و شیوه وفا و آیین صدق و صفا تقریر کرد و گفت از آن شب که مرا با او اجتماع افتاد و احوال
تو او را معلوم کرد دست شهوت بمن دراز نکرد و پیرامن هوای نفس نگشت تا اکنون که تو رسیدی و مرا بخواهری قبول
کرد بیابع خرم شد و مهر امیر و وفاداری او در دل تازه گردانید و گفت حق این مرحمت و شکر این نعمت [illegible]
[illegible] گذارد و پس زن و شوی مدتی در [illegible] روزگار می‌گذرانیدند و بیابع در ملازمت شاه مبالغه می‌نمود
روزی شاه از بیابع پرسید که هیچ آرزو داری گفت دارم اگرچه خدمت شاه مطلوب دل و جانست و [illegible]
مراد وی بود و همه سعادتها استقبال کرد اما میخواهم که یکبار دیگر بغداد را ببینم و دوست و دشمن اثر نعمت شاه در من ببینند

و اولیا مسرور و حاسدان مقهور شوند شاه گفت بخشش باد دیگر مرا [illegible] و بعد از آن حرکت فرمای بیابع رضا داد و شاه
[illegible] از معتمدان خود به بغداد فرستاد و مال بسیار تا تمامت املاک و اسباب و ضیاع و عقار بیابع که فروخته بود
دیگر کرده و بوام خواهان داده همه را باز خریدند و خانها را عمارت کردند و اسباب مرتب و مهیا شد [illegible] اعلام
آنجا امیر کار او را ساخته گردانید و اسباب تجمل و احترام او تمامت بساخت و مالی خطیر او را بذل فرمود و اجازت داد
و بیابع شاه را وداع کرده روی به بغداد نهاد و چون نزدیک بغداد رسید متامل شد که کجا نزول کند کسان امیر بلخ را
از آمدن او خبر شده باستقبال او آمدند و قبالات سرای و املاک که او فروخته بود بیاوردند و تسلیم او کردند بیابع بشهر آمد
و بخانهای خود نزول کرد و اصحاب امیر بلخ را خوشدل باز گردانید و عمری در جمعیت خاطر بسر برد و این همه که از پادشاهان یافت
بواسطه حسن وفا بود که در دوستی قدم ثابت نهاد و لاجرم ثمرات آن زود بوی رسید **حکایت** آورده اند که در ولایت
[illegible] پادشاهی بود [illegible] نامدار عالی تبار [illegible] و حشم [illegible] جهان [illegible] پادشاهان
[illegible] فرخ شاه گردند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت فرمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در دام افتاد و من چشم داشتم که ببینم آهوی نر او را خلاص میدهد یا نه آهوی نر گرد او گشت تا صیاد برسید و آهوی ماده را
سر برید مرا معلوم شد که هیچ نر وفا نیست من بکلی از سودای مردان ببریدم اکنون ای جوان از بر ما برو چون من
این سخن بشنیدم سر بر زمین نهادم تا او را دعا کنم چون دعا کردم و بر خواستم از و نشان ندیدم و در حیرت بیدار شدم
اکنون از عشق او چنین رنجور گشتم و حال خود با کسی نگفتم تا اکنون که ترا معلوم کردم فرخ روز گفت ای شهزاده دل
فارغ دار که این سخن مکری بود در میان جان شدم [illegible] مکر را در میان [illegible] آریم و از پای ننشینیم تا
مقصود تو حاصل کنیم این بگفت و از پیش شاهزاده بیرون آمد و بخدمت پادشاه رفت و صورت حال فرخ شاه پیش او
باز نمود شاه گفت ای فرخ روز چاره این کار چون کنیم فرخ روز گفت ای شهریار چاره این کار آنست که دستوری
دهی مرا و او را تا باتفاق گرد جهان برآییم از برای دو فایده یکی آنکه رنج سفر [illegible] باشد که او را از عشق فارغ سازد
دوم آنکه شاید سعادت مساعدت کند و مطلوب بدست آید مراد بر آید ملک را این سخن موافق افتاد و بفرمود تا در خزینه
بگشودند و نعمت بیکران به پسر داد و لشکر بسیار همراه کرد و فرخ شاه و فرخ روز روانه شدند و برفتند تا بسرحد غزنین
رسیدند ملک غزنین از آمدن فرخ شاه خبر یافت وزیر خود را باستقبال او فرستاد چون وزیر بخدمت فرخ شاه رسید
خدمت کرد و سلام ملک غزنین بدو رسانید فرخ شاه او را بنواخت وزیر گفت ملک آرزومند دیدار شهزاده میباشد
و میخواست که بنفس خود باستقبال شما آید چون در تعزیت و ماتم بود از آنجهت توقف نمود فرخ شاه سوال نمود که تعزیت
که دارد وزیر گفت ملک را پسری بود که در جهان مثل و مانند او نبود اکنون آن پسر وفات یافته شاهزاده از این سخن دلتنگ
شد و وزیر برخواست و باجازت فرخ شاه بخدمت پادشاه آمد و شرط خدمت بجای آورد و بعد از آن از کمال احوال و سیرت
و فضل شاهزاده چندان بگفت که شاه را آرزوی دیدن او [illegible] شد روز دیگر شاهزاده [illegible] عزم سرای ملک کرد
ملک او را استقبال کرد و او را باعزاز و اکرام هرچه تمامتر بخلوت سرای خویش برد و بجهت نشاند و [illegible]
شاهزاده نیز رسم تعزیت و پرسش بجای آورد و پادشاه بفرمود تا خوان چاور دند و طعام خوردند ملک گفت ای شاهزاده
با حضور تو در ماتم بودن کار آزادگان نیست پس بفرمود تا [illegible] بدر کردند و فرخ شاه [illegible] قبول کرد و پس
مجلس بزم بیاراستند ملک چون آن عقل و کیاست و ادب دید چنان شد که [illegible]
در مجلس عیش بخوردن باده ناب مشغول گشتند شاهزاده از ملک پرسید که سبب [illegible]
گفت چاره او چنان بود که بارها دختران ملوک بدو عرض کردم و او هیچ کدام رغبت نمیکرد تا مگر جاسوسی در
خدمت او وصف جمال ملکه کشمیر کرده که دختری چنان با جمالست نادیده بروی عاشق شد چون من خبر یافتم در خزینه
بگشودم و نعمت بیقیاس راست کردم و مردی عاقل نزد ملک کشمیر فرستادم تا آن دختر را بجهت فرزند من خواستگاری
چون وزیر برفت و احوال بر و عرضه داشت ملک گفت [illegible] فرستاد که دختر به پسر تو
موجب [illegible] نیست ولیکن دختر خود سوگند خورده و عهد کرده که [illegible] بشوهر [illegible] در خواب
دیده که [illegible] در دام افتاد و آهوی ماده [illegible] پاره کرد و آهوی نر را خلاص داده [illegible]

در جهان آهوی نر در دام افتاد و آهوی ماده در روی دام [illegible] آهوی نر را خلاص داد و تا یکبار ماده آهو در دام
افتاد دختر گفت من منتظر بودم که آهوی نر چاره ماده آهو را خلاص دهد آهوی نر گرد او گشت تا صیاد آمد و سر او ببرید
دختر که چنین دید از مردان قطع امید کرد و مردان را ناکس گرفت [illegible] سوگند خورده و او در [illegible]
اکنون این دختر خود حاکم است تا بر رای عالی چه صلاح باشد چون پسر ملک این خبر بشنید نا امید شد و غم عشق بر [illegible]
تا عاقبت هم در آن کار از جان شیرین برآمد شاهزاده چون این بشنید دانست که معشوق او [illegible]
چون مار بر خود بپیچید شاه از تغیر شاهزاده واقف شد گفت ای جان پدر ترا چه شد که این چنین بشوریده
شدی شاهزاده [illegible] فرخ روز گفت ای خداوند بدانکه این شاهزاده بواسطه همان دختر از پادشاهی
است پس [illegible] پیش ملک غزنین [illegible] شاه آهی بکشید و گفت این بلا [illegible]
[illegible] شاهزاده که قایم مقام او گردد [illegible] بسته ام [illegible]
شده است پس روی با فرخ شاه کرد و گفت ای جان [illegible]
[illegible] فرخ روز [illegible] و گفت ای جوان [illegible] فرخ شاه [illegible]
چاره این کار [illegible] فرخ روز گفت ای شهریار [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] ملک [illegible] خلق متعجب شوند [illegible]
و گفت ای جوان اگر این کار [illegible] پادشاهی [illegible] فرخ روز [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] گفت [illegible] توفیق الهی [illegible]
کشمیر [illegible] بکشمیر [illegible] رسید [illegible]
[illegible] در میان باغ قصری [illegible] در آن باغ درختی [illegible]
فرخ روز [illegible] آمده [illegible] و بعد از ساعتی بیدار شده
[illegible] آهوی [illegible]
[illegible] فرخ روز [illegible] متعجب [illegible] آهوی [illegible]
[illegible] فرخ روز [illegible] آهوی [illegible]
فرخ روز متعجب شد [illegible]
آفتاب [illegible] فرخ روز [illegible]
[illegible] فرخ روز [illegible] باغ رفت [illegible]
[illegible] فرخ روز [illegible] و احوال پرسید
فرخ روز گفت [illegible] کشمیر [illegible] فرخ روز گفت [illegible]
[illegible] فرخ روز [illegible] ای جوان [illegible]

دعا کرد و دست دراز کرده چند لقمه طعام چون بخورد دختر بانگ بروی زد که آهو شو در حال فرخ روز آهو شد دختر رفت
و جل دیبا چادر در روی پوشید و جلاجلهای زرین در دست و پایش کرد و در میان آهوان داد و هرچند صورت فرخ روز
بدل شده بود اما عقل و هوش بر جای داشت با خود گفت من آدم با کار شاهزاده بسیار زدم اکنون خود در این بلا گرفتار شدم
و دانست که آن آهوان جمله آدمی بوده اند پس هر روز با آهوان همراه می بود و در آن دشت گشتی تا سه روز بدین بر آمد روز چهارم
با آهوان بر چشمه رسید دختر و فرخ روز در دل بخود میگرید و میگریست اتفاقا زنی از بان جوقی زنان سواره پدید آمدند و در میان
ایشان دختری جامه ملوکانه پوشیده و بزر و زیور آراسته و زنی پیر در پهلوی او سواره بود و چون بکنار چشمه رسید سر مرکب باز
کشید و تیز تیز در فرخ روز نگاه کرد و آن پیرزن را گفت ای مادر می بینی که با این جوان غریب چه معامله کرده است پیرزن
گفت کدام جوان گفت با این آهو که اول جوان نازنینی بوده خواهر بد فعل من او را آهو کرده است اما من در حق این
جوانمردی میکنم پس کنیزکی را بفرمود تا فرخ روز را گرفت و برفتند تا بقصر آن دختر رسیدند و در میان مرغزار قصری
بدو آراسته و تختی نهاده بر آن تخت نشست و کنیزک را بفرمود که در آن قصر درجی زرین است بیار کنیزک بیاورد دختر
سر درج بگشود و شیشه بیرون آورد و پاره ای روغن سرخ و بفرمود تا کاسه طعام بیاوردند و دختر قدری از آن روغن در آن طعام
ریخت و چیزی بروی خواند و پیش فرخ روز نهاد فرخ روز قدری از آن طعام بخورد و دختر بانگی بهیبت بروی زد که [illegible]
بقدرت الهی شعره از جلد فرخ روز بر آمد و همچنانکه اول بود همچنان شد دختر در صورت و قامت او نگاه کرد و بجان و دل
عاشق شد احوال او باز پرسید فرخ روز بالتمام احوال خود باز گفت دختر گفت ای جوان کار افتاده چون قصه تو بشنیدم
من نیز احوال خود بتو عرض کنم آن کیست که [illegible] که برادر من فرخ روز گفت حقیقت دارم دختر گفت بدانکه آن دختر که
تو طلب او آمده دختر ملک کشمیر است و دختر فرخ ناز است و من دختر وزیر ملک کشمیر هم [illegible] و آن زنان که
ترا آهو ساخت خواهر منست و نام او حسن آرای میباشد و در جادوی مثل ندارد و از من بزرگتر است فاما اکنون ترا [illegible]
هرگز ترا از وی رستگاری نبودی و اگر او خبر یابد که من ترا خلاص داده ام میان من و او جنگ بپا آید اکنون اگر ترا باید که ملکه
کشمیر را بفرخ شاه رسانی باید که با من عهد کنی و شرط کنی و میان نهی که بجز من جفت دیگر نطلبی و یار من باشی تا من کار ترا
بپایان رسانم فرخ روز چون این سخن بشنید خدا را شکر کرد و چون گل بشکفت و دست دختر گرفت عهد کرد و که تا زنده ام بنده تو ام
دختر خوش شد و با هم عهد محکم کردند دختر دستی جامه ملوکانه در وی پوشید و بر تخت نشاندند و با هم طعام خوردند و بعیش
مشغول شدند و شبانه روز از بزم و سرور و جام کام برداشتند روز چهارم فرخ روز گفت دل در بند کار خداوندزاده است
فارغ کن تا بعد از آن بفراغ دل با تو باشم دختر برخاست و در خانه رفت و بعد از ساعتی بیرون آمد و دستی جامه [illegible]
و در پیش فرخ روز نهاد و درجی دیگر از آستین بر آورد و سر درج باز کرد و از آن جا شیشه بیرون آورد و پاره روغن
و از جیب مقنعه بر آورد و از آن خاک سفیدی بیرون آورد و روی فرخ روز کرد و گفت ای یار وفادار اگر [illegible]
بر او رسی از این روغن قدری بر خویش مال و این جامه را بجامه در پوش و این [illegible] بر میان بند و این خاک سفید
در [illegible] بر خود دارد و افسونی در وی آموخت و گفت اکنون برخیز و بسوی شهر کشمیر رو چون نزدیک شهر [illegible]

سلاح و جوشان را بچنین بردند و در دروازه نشسته چون ترا ببینند گویند ای اهل از کجا آمدی بگو که از مغرب زمین می آیم تا کشک پای
اعظم را زیارت کنم چه آنکه کشک پای اعظم حق است که او را می پرستیم آن جماعت چون این سخن بشنوند [illegible]
و ملک کشمیر را از حال تو آگه کنند ملک در حال پیش آهون موبد فرستد و او را بطلبد و این آهون موبد بزرگتر است [illegible]
و کشک پای اعظم را از زر ساخته اند و دو دانه گوهر شبچراغ در چشم او نشانده اند و تاجی از لعل بر سر او نهاده و این آهون با
چهار صد موبد خدمت آن میکند چون این بشنود آهون موبد با چهارصد موبد روی بجانب تو نهند و بدروازه آیند
و ترا باعزاز هرچه تمام تر بشهر برند و بدان دیر در آورند که کشک پای اعظم است و ترا بجای [illegible] و آهون [illegible]
ترا بپرسد که بچه کار رنجه شده جواب بگو که بزیارت کشک پای اعظم آمده ام آهون دست ترا بگیرد و ملک جماعتی ترا بجای [illegible]
که میان سرای باشد و صفه ساخته و پرده از جواهر گوناگون مرصع کرده است پس آن صفه فرو گذاشته و دو طناب از ابریشم
هفت رنگ بافته و در دو گوشه پرده را بدان طنابها بسته و پنج زرین بدیوار محکم کرده و در میان سرا خندقی کنده است
فراخ آن در پای صفه [illegible] از آب آکنده و آب بی واسطه آتش بجوش شده و آتش پیدا نیست و از آن سوی [illegible]
صفه و خندق از آهن ساخته آن چشمه های آهن چون لعل از آتش سرخ شده و هیچ اثری از آتش پیدا نیست پس آهون
گوید کشک پای اعظم در پس این پرده است انجا [illegible] کشک پای اعظم [illegible]
زیرا که از پای [illegible] زحمت کشیده ام تا باینجا رسیده ام آهون خواهد گفت که ای موبد [illegible]
یافت هر که با این موج [illegible] سوزان و آب جوشان نهد و بگذرد تا بدان صفه
آهون چون این سخن گوید تو [illegible] در آب نه که این روغن که بر بدن تو مالیده ام آن ترا از غرق شدن آب
و سوختن آتش نگاه دارد و چون آنجا روی کنی و پیش تخت خدمت کنی و بعد از آن پیش آهون باز آی آهون ترا [illegible]
قبول کند و [illegible] جایی نیک ترتیب کند و دو سه روز در آنجا باش آنگاه [illegible] باشد قدری از این خاک سفید در چشم آهون
کن تا در حال [illegible] ملک [illegible] ملک کشمیر [illegible]
و خواهر حسن آرای [illegible] عاشق است [illegible]
معالجه کرده اند از علاج آن عاجز آمده اند [illegible] ملک کشمیر از تو در خواهد که معالجه [illegible] کن [illegible] افسون که [illegible]
بر خوان در حال [illegible]
دختر را از وی بطلب و با فرخ روز [illegible]
خدا و چون [illegible] شهر رسید [illegible]
تا بزیارت کشک پای اعظم مشرف شوم پس در حال ملک را خبر کردند ملک آهون موبد را بخواند [illegible] باستقبال
او آمدند و او را باعزاز [illegible] بشهر آوردند و بدان سرای بردند و آن صفه بدو نمودند آهون گفت ای طالب [illegible]
در پس این پرده است از اینجا زیارت کن فرخ روز گفت من از دیار مغرب [illegible] آمده ام تو از من غافلی آهون گفت
از این [illegible] می باید گذشت تا بدو رسی پس فرخ روز [illegible] قدم پیش نهاد [illegible]

بجو و کرد

چون بخشت نقشبندیده رسید از تو نیز بگذشت عزیز از مردم بر خواست فرخ روز با یک شبانه روز سر بر نداشت اهل کشمیر گفتند این گر
نیست و ما هرگز چنین کسی ندیده ایم پس فرخ روز چون باز آمد شاه و وزیر جمله زیارت کردند و تواضع نمودند و در آن بی
بنگر تو چاره بگشود [illegible] روزی چند برین بگذشت یک روز آهون عقیقست بود و فرخ روز پیش او نشسته تقدیر آن
خاک در پیش آهون کرد آهون از خواب در آمد و عطسه زد و جان بداد و خبر بملک کشمیر بردند که آهون مرده است بفرمود تا فرخ روز
را بجای مقام او کردند و جمله ملک و اسباب آهون بدو تسلیم کردند پس یک روز شاه احوال رنجوری پسر خود با فرخ روز بگفت
فرخ روز ببالین پسر رفته و افسون که از دختر یاد داشت بر خواند و در حال پسر شفا یافت پس دست و پای او را [illegible] و گفت
مثل این راهب در همه عالم پیدا نشود و آوازه او در شهر افتاده این خبر انتشار یافت که راهبی شهزاده را از رنجوری
خلاص داده است و این سخن بفرخ ناز دختر شاه رسید خواست که فرخ روز را در یابد و زیارت کند پس بخواست و با کنیزکان
بدروازه دیر آمد فرخ روز را اجازت باز داد که در آید و گفت مار مسیح گفته که از دختر ملک کشمیر پرهیز کن و او را از شهوت خود
نمی شمارم فرخ ناز غمگین شده باز گردید شاه را ازین حال خبر شده بخواست و پیش فرخ روز آمده گفت ای راهب بزرگوار چرا
از دختر من پرهیز شده فرخ روز گفت شاها امشب مسیح بخواب من آمده فرمود که من از دختر ملک کشمیر پرهیز کن از آنکه او دوستی مردان را
از دل بدر کرده و از قاعده پای بیرون نهاده [illegible] او را از آفت خود [illegible] پس ملک گفت جهت من چند تا بفرمای تا حاضر
ملک گفت منت دارم حالی بفرمود تا نقاشان و بنایان حاضر کنند و آنچه فرخ روز فرماید بعمل آرند پس
فرخ روز فرمود تا منظری بیکو بساختند و نقاشان آن منظر را نقاشی کردند و بفرمود تا در آن میان صورت آهوی نر بسازند
که در دام بود و او را از دام خلاص [illegible] موضع نقش کنند و نوبت چهارم صورت آهوی ماده را در دام
انداختند و در جای دیگر چنان نمایند که آهوی نر نیز در دام افتاده است و صورت صیاد را چنان کشیدند که آهوی ماده
آهو را سر ببرید چون نقاشان از تصویرات منظر بپرداختند دختر آوازه خوبی آن منظر شنیده بتماشای آن عمارت آمد
فرخ روز در گوشه پنهان نظاره او میکرد دختر صورت آهو را که در خواب دیده بود بدید تعجب کرد و گفت [illegible] که آهوی
بیچاره [illegible] کرد اکنون معلوم شد که [illegible] بوده است [illegible] و از آن خیال [illegible] توبه کرد
و آن گمان باطل از سر بدر کرد و آن روز [illegible] گفت فرخ روز یک یک می شنید فی الحال شاه را طلب کرده گفت ای شاه برای
امشب مسیح در واقعه مرا گفت که دختر ملک از آن خیال باطل برگشته و توبه کرده است [illegible] و مرا فرمود که او را
پیش خود راه دهیم پس ملک کشمیر شادمان شده پیش دختر رفت و او را پیش فرخ روز آورد و دختر وی را سلام کرده دست
بوسه داد فرخ روز او را بنواخت و گفت ای دختر شکر بر تو واجب است از آنکه مسیح بفریادت رسید و گرنه تو از شیطان بهلاک
کرده بود بعد ازین باید که مرا آن کنی که بگفت فرمایم دختر گفت منت دارم پس دختر هر روز بخدمت فرخ روز آمدی و دختر
چنان شد که [illegible] از پیش او نرفتی و آن جوان [illegible] خوش طبیع بود [illegible] یک روز با هم نشسته بودند فرخ روز گفت
ای دختر امشب مسیح مرا در خواب آمد و گفت ملکه را بگوی که وقت آنست که بر چاره خود بجنبی و رحم کنی اکنون مرا بر آن
[illegible] و مرا او را طلب و رضای او بگوی دختر عجب ماند و گفت ای حضرت راهب مرا ازین حال خبر دار کن گفت امشب مسیح باز [illegible]

وترا آگاهی و هم دختر را وسوسه در دل آمد با ادب بخدمت فرخ روز آمده گفت ای راهب بزرگوار امشب مسیح باز پرسیدی گفت بلی
گوش دار تا بگویم مردان دانا آگاه باشی که در ولایت فارس پادشاهیست نامدار و کامکار و پسری دارد که بخوبی او در همه عالم
کسی نیست و نام او فرخ شاه است و جوانی با عقل و کمال است و در خواب روی ترا دیده است و عاشق شده و صبر و آرام
از او رفته و حکم قضا و قدر چنان رفته که تو جفت حلال او باشی دختر از گفتار او چون گل بشکفت و عرق خجلت بر رخساره اش
بنشست و ساعتی باندیشه فرو رفته بعد از آن سر بر آورده گفت ای راهب مرا دل بر جای بود اکنون تو بدین سخن مرا دل از جا
بردی [illegible] فرخ روز [illegible]
بگرفت و او را سوگندان غلاظ و شداد داد که [illegible] بعد از آن قصه آغاز کرد و حال فرخ شاه از اول تا آخر
شرح داد و دختر چون این بشنید از غایت عشق بیهوش شد و چون بهوش باز آمد گفت ای جوان [illegible]
[illegible]
روز دختر دایه را طلب کرده و بفرمود تا چهار دست سلاح مردان با چهار اسب تازی مکمل حاضر ساخت و فرخ روز با فرخ ناز
و دایه و کنیزک [illegible] در شب سوار شده روی بجزیره نهادند تا بدان موضع رسیدند که فرخ روز [illegible] ساخته بود
فرود آمدند و طعامی که همراه داشتند تناول کردند فرخ روز قصر را چون [illegible] ساخت [illegible] گفت
این جا [illegible] ای جان دوست من [illegible]
[illegible] قفل بشکست [illegible]
[illegible]
[illegible] ای جوان [illegible]
[illegible] آکنون [illegible]
[illegible] گرفت فرخ روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فرخ روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از خواب در آمد [illegible]

ایشان برنشستند و سلاح درپوشیدند و سوار شدند و از قضای ربانی از آن جانب فرخ شاه با جماعت ملک غزنین
با فوجی لشکر به شکار بیرون آمده بود و چون آن لشکر را بدید شخصی را بفرستاد تا خبر معلوم کند که آن چه سپاه است
سوار چون نزدیک فرخ روز رسید و احوال از وی پرسید فرخ روز قصهٔ خود و آوردن ملک کشمیر او را و کیفیت و درین اثنا
لشکر کشمیر در رسید و با فرخ روز جنگ در پیوستند و ایشان نیز جمله مسلح بودند چون چنان دیدند ایشان نیز بر فرخ روز
با آن لشکر به جنگ درآمدند و لشکر کرد ایشان فرو گرفتند آن سوار در تاخت و خبر به فرخ شاه رسانید فرخ شاه با جمع
خود و اعیان مسارعت کرد که ایشان بر عزم جنگ آن لشکر مصروف بودند چون بدان لشکر رسید فرخ روز را دید که آن لشکر
گرد او فرو گرفته و کار بر وی تنگ کرده اند فرو خروش برآورد که ای برادر مترس و مردانه باش که منم فرخ شاه این بگفت
خود بر آن لشکر حمله برد و ایشان را مستغرق ساخت و منهزم کرد چون نزدیک فرخ روز رسید هر دو پیاده شدند و یکدیگر
در کنار گرفتند زمانی از ذوق بیهوش شدند فرخ شاه چون به هوش آمد سر و روی فرخ روز را ببوسید و عذرها خواست و آن گاه
و ملک غزنین از این حال خبر یافت بفرمود تا شهر را آیین بستند و خود به استقبال بیرون آمد و فرخ روز را مرحبا گفت
و بفرمود تا نثار بسیار بر وی کردند و ایشان را به تعظیم تمام به شهر درآوردند و چون به قصر رسیدند فی الحال قاضی را طلب کرد
تا فرخ ناز را به حبالهٔ فرخ شاه خطبه کرد و مهر افزای را نیز به فرخ روز عقد بستند و با شبانروز ملک غزنین [illegible]
و امرا و لشکر و شهری به عروسی مشغول بودند بعد از آن در قدر زفاف در میان ایشان واقع شد و در ملک غزنین چندی
به خرمی و کام دل عمر گذرانیدند بعد از آن ملک غزنین وفات یافت فرخ شاه ولایت غزنین به فرخ روز تسلیم کرد و خود
عزم شهر خود کرد و چون برسید به پرستش پدر و آرزوی دیدار او و بهشت چون او را دید در کنارش گرفت و بوسه بر سر
و روی او زد و از شادی جان تسلیم کرد و فرخ شاه او را دفن نمود و بعد از آن بر تخت پادشاهی نشست و سالها
خود به کامرانی روزگار گذرانید و این همه از یمن عهد و وفای آن دو جوان بود تا عاقلان را معلوم گردد که هر آینه وفا
و عهد ضایع نخواهد شد **حکایت** آورده اند که در بخارا یکی از مریدان بکر فضل که استاد فرخ بود که پیوسته خدمت او
کردی و غنیمت و مال در راه ارادت او صالح نمودی و او را پسری بود جوان و کار نامه بی‌نصیب بر اتفاق افتاد که در ماه
رمضان او را با دختری بگرفتند و والی او را حبس فرمود و اموال پدر او را مصادره نمود و به خدمت بکر فضل رفت و از وی
در این معنی استعانت طلبید بکر گفت این کاری بزرگ است و زنا در ماه رمضان من این را شفاعت نتوانم کرد و این قضیه
حالی هستی نبود مرد قطعهٔ کاغذ پیش او آورد و گفت مرا شفاعت نامه بنویس تا نزد والی برم و تو را آن چه غرض است کنم
بکر فضل گفت باب من روا نبود بر مالک و نبخ که قبول نکند مرد گفت ای بکر انصاف ده صحبت من با تو از بهر آن بود تا
باز رای تو جهان چون در این جهان ثمرهٔ صحبت تو به من نرسید و در قیامت هم آن را اثری نبود و پس صحبت تو چه فایده
باشد بکر ساعتی تأمل کرد و پس گفت راست گفتی که حسن عهد تقاضا میکند که حقوق تو را به محافظت اول کرده میشد
و نیز زمان بخیر سان رفت و قصهٔ آن مرد هم بر آن منوال پیش امیر باز راند و آن پسر را شفاعت کرد امیر شنید و آن
پسر را از حبس بیرون آورد و بکر فضل کس فرستاد و آن دختر را به جهت پسر خطبه کرد و عقد مناکحت میان ایشان موکد شد

برقاعده این حکایت آن است که هر که کمنی دارد باید که در حوادث و وقایع ایام دوستان را فرو نگذارد و حسن عهد بجای آورد
تا سر دفتر مکارم اخلاق گردد که گفته اند **بیت** جهان دیست تو عصبی چو باز داد و فا کن عقا کن که میست جهان جنین بجاید **حکایت**
گویند در آن ایام که فضل سهل را اسباب دولت هنوز منتظم نشده بود و به بعید او با بقالی دوستی داشت که هر گاه به بقالی او آمد
از دو ماق او نزول کردی و بقال او را نان و مال خدمت نمودی این بقال را خدای داد و نام بود و چون امداد اقبال و دولت با حوال
فضل متصل شده و مسند وزارت مامون بدیکان او جمال گرفت از اتفاق عجب حال بقال وی در انحطاط نهاد و توانگری او
به درویشی مبدل شد و هر تجارت که کردی از آن به جز خسران ندیدی و به مقامی که به جز دیری قوت او که ماند و بدان ایام باقی به ضرورت
از بغداد به خراسان رفت و به خدمت فضل رسید سیاقی طلبید چون فضل سهل خبر قدوم او بشنید بشاشتی نمود و او را پیش خود
خواند و بپرسید و خلعتهای فاخر داد و او را اجازت فرمود تا مجلس خلوت آید و در امور وی معاونت بجای آورد
بقال نزد فضل درآمد و وی را متکدر یافت از نفتیم خاطر او بپرسید گفت در این وقت لشکری و بغداد اولی نیست و از دور طرف
دشمنی پیدا شده است و سپاه و فتنه می انگیزند و لشکری نیست که به دفع ایشان نامزد کرده آید خدا داد گفت غم مخور و این
اندیشه نباید کرد که امروز گردش آسمان بر وفق رضای این دولت است و کار دوران فلک موافقت بر میان بسته
از تو اشارتی کفایت بود که همه خصمان مقهور شوند و اگر تو ما را بمن بری و این کار را کفایت کنم و این مهم از پیش بردارم
فضل را این سخن صواب آمد و با خود گفت مصلحت آن است که او را با لشکری بفرستم اگر غالب آید و خصم مقهور کرده مراد حاصل آید
و اگر کار بر عکس این شود باری این عار به بهلوانان و سپاه و امرا ان لشکر راجع نگردد و سبب آن او بیاختن از آن قوم
از لشکر حرب فرستاد و چون او نزدیک لشکر دشمن رسید لشکر خود را بخواند و گفت شما را معلوم هست که ما حق ایشان را
بر باطل باید که در جنگ ثبات نمائید و عار گریز بر خود منهید و یقین بدانید که باطل پایدار نمی شود و بدانید که هر که ازو
از دشمن پیدا آید و با سری نیز دو مرد آید او را صد هزار درم بدهم لشکر چون این بشنیدند یکبارگی حمله کردند و هم در حمله
اول لشکر دشمن منهزم شدند و سرداران لشکر را دست بسته پیش خداداد آوردند و او به خدمت فضل نامه نوشت
مضمون نامه این بود که امیر داند که من مردی بقال زاده ام و فتح نامه ندانم نوشت و لیکن اعلام خدمت میکنم که
به عقب نامه می آیم و سرداران دشمن را دست بسته می آورم والسلام چون فضل نامه بخواند شاد شد و امیر را بشارت داد
و گویند آن شب به خواب دید که او را گفتند فتح خدا داد و اقبال از حسن عهد است و هر که در ایام دولت خویش یاد دوستان
حسن عهد بجای آورد البته یمن آن شامل احوال او بود **حکایت** احمد ابو عبدالله فقیه چنین گفت که خواجه ابو العباس
اسفراینی که وزیر سلطان محمود بود در بلخ مدرسه بنیاد نهاد و من مشرف عمارت بودم روزی در سر آن عمارت
آمد و من سلام کردم و بپرسید که این مدرسه که بنا میکنند گفتم وزیر غزنین خواجه ابو العباس اسفراینی مرد گفت در آن وقت
که او وکیل قال بود در بلخ را در خانه من بود و من خانه را به جهت وی داده بودم و با او در آن خانه بهم بودیم کریم و منصف
بودی هر گاه که ماه تمام شدی تمامت از اجرت به من رسانیدی و در حق من و اطفال من تعهد کردی چون از آن جا رفت
قاضی را عطاش نقل نداشت همه امین نخست بیت و حسن پیوسته او را دعا گوییم و شنیدم که کار او عالی شده است خرم گشتم که او هم

تا کرخ صحبت من بشناسد و حسن عهد بجای آرد و در حق من انعامی کند من چون این حدیث از وی بشنیدم از بیم دل آن پیر بترسیدم
و گفتم ای پیر عظیم سهل و نادانی داری چه وسیلت باشد که خانه ببری بجمله دهی و آنرا از اسباب مقصود خود سازی و چندین راه
دراز دور از قطع کنی و باشد که او ترا اخود نشناسد تا که از دون حق تو چند باشد پیر از این سخن دلتنگ شد و گفت راست گفتی
که هر که آشنائی با او مشورت مکن این یک نصیحت برفت امراد از وی بپذیرفت و برادر وی بپیچم و از عذر خود بستم گفتم و مشغول او
که او مهتری بزرگ و جای احسان در حق تو بجای آرد و دو و چار روز از بیست روز چه بیرون کردم و گفتم این را بستان تو زاد راه
کن و مرا بحل کن پیر در آن بیشتر شد و گفت من نه گدایم که از تو طمعی دارم و ترا بجای حسنه چه کرده که ترا بحل کنم پس از چنین حدیث
چند از پنج شش ماه روزی حسنا با متولی در نشسته بودم پیر را دیدم که جامه و عمامه صاحب جمال با او بود سلام کرد و دعا
جواب دادم و لطف نمودم و از حال او پرسیدم پیر گفت با آنکه جوان آنچه تو گفتی با خود اندیشه کردم که این مرد راست میگوید
این نه وسیلتی است که خود را پریشان کرده و چندین مسافت قطع کرده ام باشد خواجه مرا نشناسد و نیز چون حشمت او را در عالم
تفت و وقت رهوده ام و از آشنائی من اعتراز کند پس عزم کردم که بجای خود مراجعت کنم بازگفتم این صواب نیست که پیشتر این راه
آمده ام بغداد روم و آنجا پنج شش ماه دخیالت کنم و در عین چند درم زکات بستانم داوار خود را آورده حرم تحفه کسی بدهم
و دو نیک بغداد رفتم و بکاروان سرای نزول کردم و جامه بشستم و دیگر بامداد رفتم روزی بدر خانه خواجه ابو العباس نزدیک ایستاده بودم
چون از خانه بیرون آمد و نظر بر من انداخت مرا بشناخت و سواری نیز دیگر من فرستاد و از من پرسید که تو صالح اندی یعنی
گفتم بلی جوانمرد و بجای تکلفی بنشاند و خواجه را اعلام داد و چون از درگاه بازگشت و مصالح خلق را کفایت کرد خادمی چابک
بنزد من آمد چون او ... در خدمت کردم و پیش نمودم خواجه بنشستی هر چه حاضر مرا جواب داد و گفت نیکو کردی که نزد ما آمدی
بگذار و پس عهد بجای آوردی و ما را فراموش نکردی پس مرا در کنار گرفت و پیش خود بنشاند و از احوال فرزندان پرسید
من خدمت کردم و از احوال خود او را اعلام دادم فرمان داد تا از بهر من حجره مرتب داشتند و فرش و اوانی مهیا کردند
چون یک روز آنجا بودم روز دیگر خادمی جامه و تحفه در صندوق تا جامه چادر و پیش من نهاد و خود بسیار خواست شیخ دعا
و دعا کردم چون آن پیر شب مرا بخواندی و پهلوی خود بنشاندی و از من حکایت پرسیدی چون هفته برآمد شبی مرا بخواند
و گفت راست بگوی که آن دوستداری که اینجا مقام کنی تا باز گردی اگر اینجا مقام خواهی کرد بگوی تا اسباب تو بسازم و رتبتم
تا بشهر انتقال کنند و چارند و خواهی بوطن بستم را توجیه کنم من خدمت کردم و گفتم اگرچه همه سعادتها در بارگاه صاحب
دانسته مردم از زاد و بوم خود نشکیبد پس فرمود که فردا بامداد دکان و ساخته کرده اند تا روز دیگر هزار و چهار هزار و یک
من فرستاد و وجهت دو پسر من هر یک صد دینار و وجهت چهار دختر من هر یک پنجاه دینار و وجهت عیال من سه ما دینار
داد تا عقبان و چندی از پستان و شترهای بغل با دوستان راه آورد و بر من چون این انعام و اکرام دیدم دیدم ... بود
و دعا کردم و روانه شدم و از حسن عهد آن کریم خلق نیکو سیرت صاحب ثروت علمی گشته حکایت گویند وقتی
از عمال هشام عبد الملک و حرب او که با ملک روم کرده بود در پیش منصور رسانید منصور فرمود که با یستی که دران حرب
حاضر بوده است فرمود تا او را حاضر کردند و پیش بنشاندند و گفت تا بشرح و تفصیل با هم بازگفتی گفت آنچه چرا است که در آن حرب حاضر بوده است فرمود تا او را حاضر کردند و بنشاندند و گفت

آن حکایت بشرح و تفصیل با من بازگوی پیر حکایت کردن گرفت و هر گاه که بذکر او رسیدی او را امیر المؤمنین خواندی
و او را دعا گفتی و برهان رای صایب و قوت دل و ثبات عزم که داشت او را بستودی چنانکه منصور خشمناک شد
و بانگ برو زد که ای بی ادب دشمنان مرا در پیش من میستائی و دعا میکنی پیر بر پای خاست و گفت ای منصور اگرچه
هشام دشمن تو بود اما او را بر من منتهاست و الطاف در باره من بسیار و مرا آن کرامات همچون قلاده در گردن
و بیرون نکند آن قلاده را تا مرا غسل دهند و کفن ... عفو کند یعنی که السیف محّاء الذنوب منصور فرمود
این شخص را که گفتی مکرر کن گفت ای منصور هشام عبد الملک مؤنت مرا کفایت کرده بود و غرض مرا از ذلت طمع
جیرون مصون داشته و بسبب ایادی و اکرام بسیار که در حق من ارزانی داشته در عالم آبرو ترا رفته است
بکس محتاج نبوده ام اگر این الطاف را به حق گذاری نکنم رجس نام من بی وفائی باشد منصور از وفاداری آن پیر گریست
و فرمود که نهال اصطناع در چنین زمین باید نشاند تا ثمره ثواب بچشاند و بعد از آن او را تشریف پوشانید و خوش دل باز
گردانید حکایت ابو احمد خالد میگوید از پدر خود شنیدم که گفت در ایام ماضی من و ابو عبید الله که وزیر مهدی بود و احمد ابو
با یکدیگر مصاحبت داشتیم و ابو عبید الله در کمال فضل و غایت بزرگی بود روزی وزیر ابو الفضل بن برکی و در دولت و سعادت
و اقبال زمانه تو قدم پیش نهاده ... که تو ... بزرگی ... که ما را ضایع نگذاری گفت
چنین باشد و لیکن روزی شود تا نیابت خود ... و او را ابو ایوب همه شغلی که خواهد به وی تفویض کنم و ابو ایوب گفت که
... او فرمان ... کاروانی کنی ... حساب ... قبول
کرده و بعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم پدید آمد و ثعلبه بن قیس ... از وی التماس ... بیرون رفته و دعا گویند
چون ... ما را ... و آن قحط تواضعی و آن عرب ... شده ثعلبه پیر ... گفت
نامه بنوشت و آن معنی را درج کند و پیر نامه بنشست و تقدمت ... و مطالعه کرد و گفت که ... بعینه
که بهتر از این نیست ... ابو عبید الله دلالت کند و گفت اگرچه کودک است اما در فضل و بزرگی در خوبی خط و دقت الفاظ
و لطافت معانی از ... کان عهد ... ثعلبه ابو عبید الله ... اشارت کرد تا در این معنی بحضرت خلافت
نامه بنوشت چنانکه ثعلبه آنرا بپسندید و منظور نظر کردانید چون این مکتوب نزد یک صالح بن علی رسید گفت این
مکتوب غایت لطف و نهایت فضل است و خط و بلاغت مناسب یکدیگر گفتند کوکیست که این مکتوب انشا
کرده است و حال او حضار را ابو عبید الله مثال فرمود و چون ابو عبید الله بحضرت پیوست صالح بن علی که وزیر بود او را دبیری
خود فرموده و روزی که مکتوبی که آن دیوان وزارت نبشته بود و بحضرت منصور عرضه داشتند فرمود که پیش از این مکتوبات
صالح پریشان و مشوش بود و نیز بخلاف آنچه است گفتند کودکی است که مکتوب دیوان او می نویسد مثال فرمود
تا ابو عبید الله را بحضرت آوردند چون از وفور فضل او آگاه شد دبیری پسر خود مهدی بدو داد و چون نوبت خلافت
بمهدی رسید وزارت خود بوی تفویض فرمود و تا او در حیات بود آنرا تبدیل نکرد و بوعده که فرموده بود وفا کرد و در
ایام دولت خویش طریق حسن عهد مسلوک داشت و به صاحب دولتی که در ایام دولت خود با قدماء یاران نیز و خلقی

که در ایام صبی شرط خدمت بجای آورده باشند رسوم وفا و آداب حسن عهد بجای آورد و اقبال عاطفت گیتی دولت او زمیان جان کند و سعادت کار او جنت او سرزد چنانکه درین ایام خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین لا زال العز

عهود و حقوق اولیاء و اتلاف شد و دعای او بمحاسن اخلاق و در اشفاق و حسن عهد و یمن وفا متمسک ان حبایل و لوای خود را

زنده هم نوایب زمان و در امان میدارد و واقعید و اران درگاه معمور را ملتجی اهل مقتضی الحاجه و ملجأ الموهوبی کرداند قطعه

والا نظام ملک شنت در روزگار اصدر بلند مرتبه صاحب اقتدار پشت ظفر قوام دول عالم علو چشم و چراغ ملک سرافراز روزگار آن صاحبی که زهر

کلک شد نور دوام آن خاصیت که بر شیر آید بار از برای مصلحت نظام ملک تا تیغ صور کنف فضل کرد کار باب پنجم

در بیان اصلاح ذات البین و صلت رحم سید المرسلین خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

میفرماید که صِلَةُ الرَّحِمِ تَزِیدُ فِی الْعُمْرِ و شک نیست که قضای تعالی بهیچ چیز دفع نشود و تغییر و تبدیل نپذیرد و عمر

زیادت نشود اما این اسه وجه گفته اند یعنی اول آنکه مراد برکت عمر است چه عمر اندک در سعادت و دولت بسیار باشد و زندگانی

بسیار در غفلت و عطلت اندک بود و وجه دویم آنکه چون میان اعراب کینهای قدیم و خصومتهای دیرینه می بود و پیوسته

تیغ محاربت در میان کشیده بودندی و فرصت هلاک یکدیگر میجستند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را تحریص نمود

به پیوستن رحمها و تازه داشتن خویشیها چه هر کس که رحم پیوند د او را خویشان بسیار شوند و قرابات و اتباع انبوه کردند

دشمنان برو دست نیابند و دشمنان بد انگیزی نتوانند رسانید و بسبب کثرت اقارب و عشایر در ضمان امان و سلامت

بماند پس لابد صورت چنان نماید که در این امارت عمر بقوت خویش سبب پیوند رحم او می ماند وجه سیم آنست که چون

آفریدگار بعلم ازلی خود دانسته است زیادت و نقصان نپذیرد و آنچه در لوح محفوظ ثبت شده است که عمر فلان پنجاه

سال است چون صلت رحم بجا آید باز سر اعتقاد و صفوی تمام بجای آورد که اَصَحُّ الْوُصُولِ یَزِیدُ فِی عُمْرِکَ نقش لوح

بدل شود یَمْحُوا اللهُ مَا یَشَاءُ وَ یُثْبِتُ وَ عِنْدَهُ اُمُّ الْکِتَابِ میکائیل که لوح محفوظ در بر دارد حرف زمان پنجاه و پس

نتواند کرد او اشفاق و دعای نفس زنده دم را در وی داخل نیاید آنرا سر و نفس کرم لوح فرو نتواند شست و چون صلت

رحم رکنی از ارکان اسلام است اصلاح ذات البین و قوت آن مشروع این شد بلکه بلند از عمر او در این حکایات که بدین

خصال توفیق یابند مشتمل فواید بود امید است که بنظر رضا ملحوظ شود حکایت در تاریخ خلفاء آل عباس مسطور است

که جعفر بن محمد بن حسین گفت چون ابراهیم عباس کشته شد و مارا از مدینه بکوفه بردند هیچ بالغی را از ما در قید

نگذاشته بودند و در کوفه بماندیم و در آن زمان مستطر شما دست بوده بودیم روزی ربیع حاجب گفت کجا اند این علویان

من با چند نفر دیگر پیش ربیع حاجب رفتیم گفت دو مرد و در مقدمه ایشان بخدمت منصور روید من و حسن زید پیش

رفتیم و منصور را در غایت غیظ و نهایت خشم دیدیم سلام گفتیم و روی بجانب آورد و گفت تو غیب دانی

کوچک جعفر غیب دانی خدا تعالی گفت تو بدی که بنزد یک تو خراج می آورند از خراسان گفتم امیر تو بدی و خراج بحضرت تو

آرند گفت عزم کرده ام که سرای ها شما را خراب کنم و بساتین زمین کرده و رحمها بر شما بسته دارم تا هیچکس از اهل

حجاز و عراق شما را نبینید که فساد شما از پیش است گفتم ای منصور باری تعالی سلیمان را علیه السلام نعمت داد و او شکر کرد

وایوب علیه السلام را محنت فرستاد و او صبر کرد و برادران یوسف علیه السلام جفا کردند کما دان ایشان عفو کرد و امیر

در جمیع احوال اقتدا بپاکان و انبیا و رسل علیهم السلام باید کرد و چون این کلمات گفتیم منصور تبسم کرد و گفت مثل قوم

چون تو مردی باید پس فرمود که از شما عفو کردم و جرایم اهل بصره بشما بخشیدم اکنون آن حدیث که وقتی پیش من ادا

کرده بودی باز روایت کن گفتم پدر من از پدران خود تا علی الرضا علیهم السلام روایت میکند که حضرت مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که صلت رحم سرایها آبادان کند و عمرها دراز کند و آبادان کنند کار اسباب کرده

اگر چه کافر باشند گفت آن حدیث این نیست که من میخواهم گفتم همین است در روایت گفتم از امیر المؤمنین علی علیه السلام

و از سید المرسلین علیه الصلوة و السلام که خویشی معلق است بعرش ندا میکند خدای عز و جل که هر که مرا پیوند دو تو

او را پیوند و هر که مرا قطع کند تو او را قطع کن گفت این حدیث آنست که پدرم روایت کرد از پدران خود از

جد من مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که گفت پادشاهی بود از پادشاهان که از عمر وی سی سال مانده بود و او

رحم نگاه داشت در عمر وی بیفزود و پس منصور ما را گفت کجا خواهید گفتیم مدینه ما را اجازت داد تا بسوی مدینه

رویم پس ربیع حاجب را گفت صلت و تشریف ایشان برسان ما بمدینه رفتیم و مدتی فارغ دل بروزگار گذرانیدیم

حکایت چون نوبت خلافت بمامون رسید عم او ابراهیم از وی مختفی گشت مامون مدتی متفکر بود تا شبی پیاده

او را بگرفتند و بخدمت مامون بردند که ابراهیم بدست آمد فرمود که او را بنزد یک احمد ابو خالد برید احمد میگوید چون او

بوثاق من آوردند وثوق داشتم بآنکه مامون او را عفو نماید اگر چه قصد کشتن او داشتی او را بوثاق ارباب حیف فرستاد

بجای او بنشانم چون از وی واقعه چنانچه دشمن روز گذشت ابراهیم مهدی میگوید پیش احمد بامداد روزی در من نشانید

دو روز بر آن برنده کردم و مرا بسری نشاند و تا سر بالین بعد او نبرد و مرا بجای خویش بگذاشت بجانب سرای خود رفت

ساعتی بود باز گشت و گفت مامون میفرماید که بیست و هیبت نامقبول در حق ما چه قصد داشتی گوید در رهاکت

چه سهو دیدی با باری تعالی را از تو قصد تو نگاه داشت و بسیاری عصیان من عفو کرد امید وارم از پایان خواهم ساخت

چون این سخنان نکته بست گفتم بحضرت تو گفتم ای بحمد الله خواست آن دارم که هر چه من گویم سخن لغوگان نبود

رسانی و زیادت و نقصان را در آن مجال ندهی بگوی که در آن وقت که ما در وی ضعیف بوده و بر ادره تو مشغول بودی

مرا نیز هوس خلافت در سر بود و آنچه در آن عاید کرده شد و تجربه بعضی از این وسایل بود و آنرا بجای آنقدر که سر برخلافت بکان امیر

تحال کرده است و منازعان بکلی منکوب و مقهور شده اند و خیال این در هم گذر من نمیکند و اگر امیر المؤمنین عقوبت

فرماید جرم من زیاده از عقوبت و من مستوجب آن هستم و اگر عفو فرماید عفو او بجای خود نیکی است احمد میگوید چون سخنان

آن کلمات را در خدمت مامون باز راندم ساعتی تامل کرد و گفت او را بجان مطلقم بار باز بیت تا خلعتم او فرمودم آید ابراهیم گفت

من در خانه احمد ابو خالد بماندم تا آنکه مامون توران دختر حسن سهل را بخواست و در عقد زفاف آوردم پس توران مرا

شفاعت کرد و خلاص کرد بعد از مدتی کرده و اخصمان من سعایت کردند و بتقریب واجب دیدند رای مامون باز متغیر شد

و مرا مقید کردند و پیش او بردند مامون روی بمن آورد و گفت در باب تو بسیار تامل کردم و با کسان مشورت نمودم

بیکی بشتن تو بشارت کرد ابراهیم میگوید که گفتم ای مأمون در باب من جملت رحم رعیت روا است بیت قصیده که سعید عاص را

میخواهد گفته بود فرو خواندم و مفضل عفو باز راندم مأمون آن فصل را زیادت کرد و گفت یا ابراهیم سعید عاص پیش از تو این قصیده

در حق مویه گفته است گفتم بلی اما سعید این قصیده قبول کرده است و من جملت رعیت توام و حق قرابت دارم امیر چگونه روا بود

که بنو امیه را سابقت باشد بر آل عباس مأمون گفت یا ابراهیم از تو عفو کردم و جوهری او که داشتم فرمود تا تشریفی خاص آوردند

و پنجاه هزار دینار زر نقد انعام فرمود احمد ابو خالد میگوید هرگز ندانستم کسی را از کشتن و سیاست کردن حاضر کرده باشند و جلاد

نعت و تشریف و صلت باز کرده و این چنین بیاراید که کار تواند بود که مقلب القلوب الابصار است لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر

حکایت قاضی بسوارکه بر مرکب فضل سوار بود در آن بغداد بخ کبار بود میگوید روزی میرا الکفیم [illegible] بن مستوفی شده است

و موجب آن ندانم پس سوار گشتم و بصحرا بیرون آمدم تا ساعتی طواف کنم در راه یکی از خدمتکاران خود دیدم که بتعجیل

مال تو می‌برد گفتم از کجا می‌آیی گفت از فلان جا و دو هزار درم آورده‌ام گفتم با خود بیا تا از پرده غیب چه پدید آید پس با آن جماعت

در کوچهای بغداد می‌گشتم تقدیر الحکمة دارالبسار رسانید و عطشی بر من استیلا یافته بود دری دیدم گشاده و دو اطراف آن پشته

و خدمتکاران بر در ایستاده شربتی آب خواستم خادمی بیرون آمد و شربتی آب مطیب معنبر بیاورد چون آب باز خوردم

بر در خانه مسجدی بود در آن مسجد شدم تا نماز گزارم پیری فقیری دیدم که در آن مسجد نشسته بود چون حس آمدن من یافت

سلام گفت و جواب دادم و از حال او سوال کردم گفت پدر من از جمله معارف و متمولان بغداد بود و این قصر عالی ملک او بود

تا که او را عزیمت خراسان اتفاق داد این قصر بفروخت و از بغداد رحلت کرد و آن سفر بر و مبارک نیامد و اموال تلف شد

و محنت بسیار کشید و همه آن محنت دار دنیا را وداع کرد و رخت بعالم بقا برد و چون حصه بسته خود نقد بود همه را از سر کار

می‌آمد و فقر و حاجت تا بحدی که چشم و غربت باید شد نه هزار حیله خود را بغداد انداختم تا باشد که طرفی از احوال دنیا

سواد بازرا یافتم که پدر من با او دوستی داشت و میان ایشان صداقت تمام بود گفتم باشد که در حق من احسانی کند قاضی

میگوید چون نام پدر او شنیدم بشناختم و او خویش من بود و سبب تفحص من نیاز این ضعیف بود بیت پیش صاحب

آوردم و آن دو هزار درم بوی تسلیم کردم و گفتم ترا از وثاق با ما بد آمد تا تحمل کار تو خوردم آید پس [illegible]

آمدم و آن حال عرضه داشتم فرمود که صبح بار رسید است که ترا وام بسیار گرد آمده است و ادای آن عاجز شده باز نمایی

که چند است گفتم پنجاه هزار دینار فرمود که از خزانه این مقدار بتو رسانند تا وامها را گذاری و بیست هزار درم فرمود که

بدان بیرخیز بر رسانی امیر را دعای بسیار کردم و بازگشتم مرا باز خواند و گفت در خاطر می آید که بدین مبلغ حال و امهای گذارد

اما بار دیگر برای حوائجات وام باید کرد فرمود تا هم از وظایف پنجاه هزار درم دیگر برسانند آن بعد کار را تمه گفتم و امیر را شکر

نعمت گزاردم و بیرون آمدم و این جمله برکات صلت رحم بود که نگاه داشته بود و صد این حکایت نزدیک است بآنکه

حکایت در کتاب فرج بعد الشدة آورده است که مردی از اهل کوفه حکایت کرد که بخلافت مسلمة بن عبدالملک بودم در بلاد روم

و آن بلاد را نهب فرموده و بعضی از منازل حال اسیران تفحص کرد و گفت مردان را بکشند و زنان را نهب کنند پسری را

حاضر کردند و خواستند که سیاست کنند پسر گفت از کشتن من شما را غرضی حاصل نشود که من بساحل حیات رسیده ام آنگاه

مرا اطلاق فرمایند و دو جوان مسلمان که در دست من اسیرند فدای خود بدهم مسلمة بن عبدالملک گفت ر قول تو اعتماد نیست

اگر ترا اطلاق کنم ضامن تو کیست گفت بفرمای تا منزه این لشکر تو گردم مگر ضامنی حاصل توانم کرد او را در لشکر طواف دادند

چنگیست [illegible] جوانی که آثار حیا در قار رحیمی او ظاهر بود حاضر کردند و گفت

مرا ضامن شو که من بروم و فردا دو جوان مسلمان را فدای خود بیاورم جوان گفت من ضامن نفس توشدم که اگر او احضار نفس

عاجز آیم هر حکمی که امیر فرماید قیام نمایم و رضا دهم چون پیر برفت مسلمه جوان را گفت تو او را میشناسی گفت نه گفت پس چرا

ضامن او شدی جوان گفت چون از چندین هزار کس بر من اعتماد کرد و حاجت خود از من خواست نخواستم که او را محروم

خود رد کنم چون پسر او را که فردا هنگام پسر بروز دیگر بیامد و دو جوان آورد و هر دو را تسلیم کرد و مسلمه را گفت اجازت فرمایی

تا آن جوان که ضامن من بود با من بحصار آید تا کمر بعضی از حق او بگزارم مسلمه اجازت داد و جوان در صحبت پیر روان شد

چون نزدیک حصار رسیدند پیر گفت ای جوان هیچ شک نیست که تو فرزند منی جوان گفت چون راست بگویی من مردی مسلمانم

و تو مردی رومی و از ملت نصاری من فرزند تو چگونه باشم گفت از مادر خود خبر ده جوان گفت مادر من کنیزکی رومیه بود

جوان گفت کرمن او صاف مادر تو بر شمرم مرا تصدیق کنی جوان گفت بلی پیر گفت مادر تو از حصار ما چشم قد او چنین

و چنین بود و فلان نام داشت و تمامت نعت و صورت و هیات مادر او تقریر کرد چون بحصار رسیدند جوان را

در منزل خود فرود آورد و زنی بیرون آمد چنانکه جوان گمان برد که مگر مادر او است گفت این زنی دیگر است که با مادر او

مشابهتی داشت پیر گفت این خواهر تست پس طایفه از اخوات و خالات او جمع شدند و جوان را ملاطفت بسیار کردند

و بمصاحبت مادر او دیگر بیستند پس پیر تحفهای هدیه آورد و گفت این همه ملک مادر تست

و در آن وقت که مادر تو حامله بود ترا من اکنون تو این جمله نزدیک او بر که او چون این خبر بشنود شاد شود پس جوان از وی گفت

ای پدر تو مرا چه شناختی چون مرا با تو سابقه موقفی نبود پیر گفت بصدق فراست و تعارف ارواح و کمال مشابهت جوان از آن

حال متحیر شد و جای تعجب و تحیر بود پس پیر او را نعمت بسیار داد و بسلامت بلشکرگاه مسلمه رسانیدند جوان بعد از دیده

پیش مادر رفت و آن جماعت را بنهاد و صورت ماجرا بگفت مادر چون نظر بر آن جماعت افکند آب از دیده

روان کرد و از سحاب چشم قطرات عبرات بر صفحات رخسار فرو بارید و گفت ای پسر آن جماعت را که این قاشات

از ایشان بستده حال از گوی کرد و که آتش تیغ میان ایشان حکم ساختی جوان احوال پیروان کرده با مادر گفت با زبان

زبان حال این بیت گفت بیت ای باد عراق حال خویشان چونست وان یار مرا زلف پریشان چونست من خاک شدم

شدم از هجر جوان به بادیه [illegible] ایشان چونست مقصود از این حکایت آنست که تعارف ارواح بصدق فراست

شاهد عدالت و حدیث نبوی علیه الصلوة والسلام بر این ناطق که الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف

و یکی آنکه جانب وفا را رعایت کردن از عادات پسندیده است و کس از مروت و کرم زیان نکرده است

وفاداری و کرم آزاری پشیمان نشده بیت جوکرم ذکر جاودان بگذارد هیچکس را کرم زیان نکند و اخبار و احادیث بسیار در باب

کرم وارد شده است تا آن همه جزویست از دفتر کرم و سطریست از دیباچه اخلاق خداوند خواجه جهان نظام الملک

قوام الملة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی لا زال فی حفظ الله وکنفه فی روضة ذات قرار ومعین قطعه سپهر مجد ومعالی
نظام ملک جهان آنکه ذات اوست شود از همت جهان آن قوام دین محمد محمد آنکه بود آن پیش همت او چرخ پست و کرده دون دون
اگر بخواهد ایش بیک اشارت مهر آن فلکان جهان بیضه را کند بیرون این ملک جهانست تا آید باد از حوادث جهان در پناه حق مأمون

باب ــــــــ چهل و یکم در ... کتمان سر ... و رعایت آداب آن کتمان و پوشیده

داشتن اسرار است که خدای عز وجل ان دولت و ارباب عقول سلیم بدان قیام توانند نمود و هر کسی را قوت محافظت اسرار
نبود و ابن المقفع از انوشیروان روایت میکند که گفت من کتم سره کانت الخیرة بیده هر که سر خود را ... او را
... و گفته اند داشتن سری است که هیچ آفریده آن را اظهار نکنی ... و آن معتمد را نیست و گفته اند که پادشاه
سه کس را ... سیاست فرماید یکی آنکه قصد مملکت ایشان کند دوم آنکه با ایشان خیانتی کند
سیم آنکه راز ایشان آشکارا کرده اند و سبب هلاک بوزرجمهر بر دست انوشیروان آن بود که راز او نگاه نداشت حکایت
آورده اند که انوشیروان را خصمی بود از ملوک روزگار که بقوت و شوکت از و زیادت بود و انوشیروان را امکان دفع او نه
آن پادشاه دختر انوشیروان را خطبه میکرد و میخواست که بسبب قرابت میان ایشان خصومت مندفع شود و رسم ملوک عجم چنان بود که
دختر بدشمن ندادندی و گفتندی که از دشمن جز دشمنی نیاید پس انوشیروان با بوزرجمهر تدبیر کرد بوزرجمهر گفت صواب آن باشد که پادشاه
دختری بیگانه را که هنوز شیرخواره بود در حرم خود آورده و پرورده و کسی نداند که او فرزند تو نیست آنگاه او را بدهیم انوشیروان
این رای را بپسندید روزی بشکار رفته بود در راه خانه ای ... دختری را دید که از ... جمال
کرده بود و دختری آورده انوشیروان دختر را از وی بستد و مالی فراوان بداد و به پوشیدن آن راز وصیت کرد و آن دختر را
بحرم خود فرستاد و چون فرزندی میپرورد و این حال را کس نمیدانست جز بوزرجمهر ... از اعیان و ارکان دولت
بحرم نشستندی ... بوزرجمهر را دختری بود ... آن دختر ... و دختر عظیم بخوی بد دختر
بوزرجمهر را ... روزی دختر پیش پدر آمد و از دختر شاه گله کرد بوزرجمهر گفت او دختر شاه نیست دختر گدایی است
خوی او ... سبب نیکویست که اهل ... خلق باشند دختر چون این سخن از پدر شنیده بود روزی با دختر شاه باز
میکرد ... دختر بوزرجمهر گفت ای گدا بچه نا اهل مرا چند رنجانی تو دختر شاه نیستی دختر گدایی ... دختر
از سر خشم ... پیش انوشیروان رفت و از دختر بوزرجمهر گله کرد انوشیروان دانست که بوزرجمهر آن سر با دختر خود گفته
بغایت برنجید ... و مؤبدان را جمع کرده بوزرجمهر را حاضر کرد و گفت ای بوزرجمهر هر که راز پادشاه آشکارا کند
سزای او چه بود بوزرجمهر گفت کشتن و بر دار کردن تا دیگران را عبرت بود انوشیروان فرمود تا کلاه از سر او برگرفتند
و کمر از میان او گشادند و او را بر دار کردند پس بفرمود تا دختر او را چادر ... و برهنه کردند و او را همچنان ...
میان مردمان ... و خود ... چندانکه زیر دار رسید و پدر را بدید چشم برهم نهاد انوشیروان گفت شاید که او را
حکمی بوده باشد در این ... پس او را پیش خود خواند و گفت از چندین خلق شرم نداشتی و خود را نپوشیدی چون
زیر دار پدر رسیدی خود را بپوشانیدی چه سر بود گفت زیرا که این گروه که مرا میدیدند مرد نبودند که من خود را از ایشان بپوشیده

داشتمی و پدر من مرد بود که اگر اینها مرد بودندی نگذاشتندی تا او را بکشتندی انوشیروان ... او فعل دختر
عجب داشت پس او را بخواست و در عقد نکاح خود آورد و بفرمود تا بوزرجمهر را از دار فرو گرفتند ...
... که اگر قضا و قدر حق است حذر باطل است و اگر غدر و فریب در آدمی سرشته است بر هر کسی اعتماد کردن
خطاست و اگر مرگ حق است دل بر جهان نهادن عین حماقت انوشیروان چون کمال رای و تدبیر و حزم و عزم بوزرجمهر
بر جوانب او تاسف بسیار خورد و روزگار در حسرت بوزرجمهر گذاشت و چون وی ... کسی نیافت و آنچنان بزرگی ...
... حکایت احمد ابوالطیب ... معتضد بود ... تمام داشت و پیوسته او را وصیت کردی
که سه چیز را ... مکن یکی آنکه ملک تو جوید دوم آنکه مال تو ورزد سیم آنکه راز تو آشکارا کند پس از آن ...
وزیر معتضد با احمد ابوالطیب خلوتی طلبید و او را مهمان خود خواند و شراب حاضر کرد و او را چندان شراب داد که مست
لایعقل شد و در مستی راز معتضد با وی بگفت که او قصد تو دارد و دیگر روز وزیر معتضد ... پیش معتضد آورد و گفت
این ... امیر المؤمنین قبول کند ... معتضد ...
و احمد ابوالطیب را بخواند و گفت سری که من با تو گفتم ... احمد گفت ای امیر قضای اجل من رسیده بود
من او را گفتم ... ولیکن مستی را عذر نیست در باب فاش کردن راز پادشاهان و وصیتی که من کرده ام ترا در باب
من امضا فرمای که اگر مرا بکشی ترا خللی بزرگ پدید آید پس احمد ابوالطیب چندان مبالغت نمود که معتضد ... آنگه
گفت تا او را بکشتند و ... آن همه ... سر در سر کار زبان کرد حکایت ... اخبار آورده اند که ...
... راز ملک ... پادشاهی آشکارا ... زیر خاک پنهان کنند ... و پنهان
ماند حکایت ولید عبد الملک ... معاویه ... وصیت کرد که ... آمدم و با وی
گفتم معاویه با من سری گفت ... تو باز گویم پدر گفت ای پسر هر کس که سر دیگری را نگاه دارد
... هر گاه که خواهد بگوید و چون پیش دیگری گفت عنان ... از دست او بیرون رود و اگر خواهد که
نگاه دارد نتواند گفتم ... میان پدر و فرزند نباشد گفت چنین است اما دوست ندارم که زبان تو بباز گفتن سر
... و نزد معاویه آمدم و باز گفتم گفت هزار رحمت بر پدری باد که پسر را ... حکایت
آورده اند که چون مامون از خراسان عزم بغداد کرد و خاطر او بر فضل سهل بد شده بود و خواست که او را از پیش بر دارد
با پنج کس از معتمدان خود مشورت کرد یکی از ایشان عبد العزیز ... بود دوم موسی بن ... سیم علی بن سعد
چهارم خلف ... پنجم ... خادم و ایشان را فرموده که ناگاه بفضل در روند
و او را بکشند چون این جماعت از پیش مامون بیرون آمدند هم در روز خبر بفضل سهل رسید و نزد مامون ...
... فضل سهل ... مامون ... نصب کرده بود و مامون ... بعد از آن
چون ... رسید ... او را بکشتند و این ... آمده است بعد از آن مامون خواست تا بداند که این
سر که فاش کرده است و چندانکه تفحص میکرد معلوم نشد تا هر پنج را بکشت بسبب افشا این سر چون ایشان را کشته بود

معلوم شد که ابراهیم بن العباس که دبیر عبدالعزیز بود و عبدالعزیز آن سر را بر خود کشف کرده بود و او گفته است
و ابراهیم ابن الفضل سهل رسانید چون مامون این بشنید قصد ابراهیم کرد و ابراهیم متواری گشت و مدتی مختفی بود عاقبت
تنگ آمده خود را پیش هشام که خطیب بغداد بود انداخت و التماس کرد تا او را شفاعت کند تا مامون جان او بخشد
مامون اجابت کرد و او را زینهار داد و روز دیگر چون ابراهیم هشام را دید حال بپرسید هشام گفت مامون وعده
کرده است که انشاء الله مراد تو حاصل شود ابراهیم گفت من میدانم که این چه عبارتست که محمدت میفرمایی و الّا
قتل تو در حضرت امیر زیادت از آن است که ترا وعده کنند و در آن تاخیری رود و لیکن میخواهم که مرا غمناک نکردانی
یک التماس دارم و آن آنست که حکایتی بسمع مامون رسانی آنگاه هر سیاست که فرمان شود بنده جان تسلیم کند هشام
متقبل شد که بگوید ابراهیم گفت وقتی خوان سالار کسری پیش او خوانی می‌نهاد ناگاه قطرهٔ طعام که در کاسه بود بر دست
کسری چکید کسری متغیر شد و بفرمود تا او را بدو نیم زنند چون خوان سالار فرمان سیاست شنید کاسه تمام بر سر کسری ریخت
کسری پرسید که چرا چنین کردی گفت تا مردمان ترا ظالم نخوانند که بخطائی اندک آن خدمتگار قدیم را سیاست کرد
اگر اول بخطا بود این بار کاسه بعمد ریختم تا اضافت جنایت من بقصد باشد نه بخطا کسری را این سخن خوش آمد و او را
امان داد و بنده میگوید که جرم من بیش از آن نیست که امیر مرا سیاست فرماید اگر من بستاند فقد دم خود را از [illegible]
کرده باشم و حق نعمت او را نگاه داشته [illegible] علامت نبود چه مامون [illegible] سری نگفته بود که من کشف آن کردم عبدالعزیز
[illegible] کرده سزای خود دید چون هشام این فصل در خدمت مامون باز راند از فطنت و تقریر ابراهیم تعجب نمود
و او را عفو کرد و بفرمود تا او را بدیوان رسالت بردند و بشغلی خطیر موسوم گردانید **حکایت** آورده‌اند که کسری را
وزیری بود که او را مهبود گفتندی و بر وی اعتمادی تمام داشت و طعام که کسری خوردی از وثاق وی آوردندی
و کسری را صاحب ستری بود که با مهبود منازعتی و مخاصمتی داشت و در قلع و استیصال او سعی بلیغ می‌نمود روزی صاحب ستر
بر در گذشت [illegible] و در وثاق خود دید و در حق او لطف بسیار
مبذول داشت [illegible] طلب کرد و گفت [illegible] بدان خصم مهبود [illegible]
روزی که طعام پیش شاه خواهند برد مرا اعلام ده تا بر سر طعام او افسونی خوانم و سحری کنم که زهر قاتل شود آنگاه [illegible]
حاصل شود و پس روزی مهبود برای کسری برنج بشیر ساخت و [illegible] آن طعام بحضرت شاهی برد صاحب ستر [illegible]
[illegible] سر پوش از سر طعام بردار تا
[illegible] سر پوش از سر طعام برداشت [illegible] قدری زهر در [illegible] پوشید چنانکه کسی
[illegible] واقف نشد چون طعام بخدمت شاه بردند صاحب ستر [illegible] و گفت ای پادشاه بر جان خود ببخشای
[illegible] طعام مخور [illegible] مهبود [illegible] تا از آن طعام تناول [illegible] لقمه [illegible] بخوردند [illegible]
کسری بفرمود تا [illegible] صاحب ستر [illegible] چون مدتی برین بگذشت و یاد مهبود از خاطر
برفت روزی در خدمت کسری حدیث سحر می‌رفت و هر کس را تاثیر آن کلمه می‌گفتند بعضی تقریر میکردند که سحر را حقیقت

دارد او چون [illegible] آنچه ظاهر می‌شود از نفع و ضر بسبب افسون غریبت نیست بلکه [illegible] صاحب گفت
افسون را تاثیری عظیم است و من دیدم که مردی بر طعامی افسون خواند و آن طعام زهر قاتل گشت تا هر که از آن تناول
کرد بمرد کسری از این سخن متفکر شد و تامل و اندیشه را بجانب روشن راه داد تا بذهن صافی و بصیرت نافذ بدانست که
واقعه مهبود از این نوع بوده است و آن [illegible] است پس در حال بفرمود تا صاحب ستر را گرفتند و [illegible]
و تعذیب و مطالبه کردند بعد از عقوبت بسیار اقرار کرد که سبب هلاک مهبود من بودم و حکایت افسون باز راند
شاه او را سیاست کرد و بسبب گفتن آن سر پادشاه مهبود را بنواخت و این حکایت عقلا را تنبیهی است تا در
نگاه داشت راز جهد بلیغ نمایند **حکایت** چنان در دولت [illegible] دارد که [illegible] در تاریخ
آل عباس مسطور است که چون المتقی بالله بخلافت بنشست پسر واثق [illegible] و میان او و [illegible]
و [illegible] میکرد تا تبعیتی کردند و ببغداد آمدند و پسر واثق و خلیفه لشکری را دست دادند و طاقت [illegible]
با ایشان نداشت [illegible] در زورق از بغداد بیرون رفت و پسر واثق را مقام کرد و چون ترکان دیدند که خلیفه از بغداد رفت
از آن پریشانی او را پشیمانی آمد و بخدمت خلیفه رفتند و عذر [illegible] تقریر کردند پسر واثق متقی را گفت این ساعت
در بغداد مالی نیست اگر امیر ببغداد آید و [illegible] بسیار جمع کرده است
صواب آن باشد که امیر دختر او را خطبه کند تا او اعتماد کند و ساکن شود و [illegible] ما را بدست آید
از وی مالی حاصل آید [illegible] هزار [illegible] بسیار [illegible] و خلیفه [illegible]
[illegible] خطبه کند [illegible]
[illegible] عظیم [illegible] اجابت کرد و [illegible]
که غرض ما [illegible] مصاهرت [illegible] بدست آریم چون [illegible] در حق [illegible] بسیار واجب دید [illegible]
[illegible] روزی در خلوت با [illegible] گفت امیر را در [illegible] خطری عظیم است [illegible] آنست که تا
[illegible] هلاک کند [illegible] طریق حزم را رعایت کردن گرفت چون متقی و پسر واثق
[illegible] آمدند [illegible] خطیر و علوفهٔ تمام فرستاد [illegible] پیش [illegible] خلافت رفت پسر واثق با امیر
[illegible] صواب آنست که امیر [illegible] فرمان دهد تا از آب بگذرد و [illegible]
[illegible] کرده‌ایم تا او ساکن شود و اعتماد کند [illegible] فرمود که [illegible] پسر واثق [illegible]
از آب بگذشت [illegible] در حق ایشان نیکوئی بسیار کرد [illegible]
[illegible] پسر واثق [illegible] متقی را گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] امیر [illegible] نباید که خاطرش متغیر شود [illegible]
[illegible] فرمود تا اسب [illegible] پیش کشیدند چون خواست که سوار شود شمشیر در وی نهادند و او را پاره پاره کردند
و کسان او را اجازت داد تا بروند و گفت مرا با شما کاری نیست پس هم در ساعت سوار شد و بخدمت متقی [illegible]

بوسید و گفت رای امیر را معلوم است که پسر واثق بقصد جان من اینجا آمده بود و پیش از آنکه او بر من شام خورد
من بروی چاشت خوردم و حال بر پشیمانی او برای مبارک مقرر باشد پس امیر اسپهبد عاکره تا بموصل آمد و او را چندان
مال داد که مستغنی متحیر شد و تمامت حشم و سپاه را امانی خطیر و ضمنی وافر داد و چون از قبل خلیفه و هم قبیل خود و امیر آن از وی پسندیده
داور بسپهسالاری بغداد داد و مثال حال ایشان چون کوری و بینائی بود که هر دو در چاهی افتادند اگر چه افتادن هر یکی
ایشان بمشورت کی بود اما علت نجات بینائی هنر و یک مردمان مقبول تر باشد چنانکه عذر پسر واثق و ابوالهیجا و اگر پسر واثق از این
آتشی را که روی برآرید بر خصم قادر شدی اما چون بیگانه را محرم راز خود ساخت جان در سر مهر کرد **حکایت** آورده اند که
چون سبکتگین … جز خواهر ایاز مفتون شده بود و خاطر او بدو مایل گشته و میخواست که او را در عقد خود آورد و لیکن … میکرد
که ملوک و سلاطین عیب کنند و خواص و اعیان منکر شوند پس … در آن محل حکیم ابونصر مشکانی میکوید که شبی بخدمت سلطان بودم
چون مجلس خالی شد پای دراز کرد و گفت پای من بمال مرا تعلیم … که با من سری خواهد گفت پس فرمود که … کفته … از کسی
نا شنیده یکی از طلب … از عشق … سیم از خدمتکار … عاقل … و … اندیشه … میکنیم … شب
آن سر با تو بگویم گفت تا تو در آن چه گوئی ابونصر گفت … آن باشد که پادشاه او را بدین مرتبت مخصوص گرداند اما
چون رای عالی بر آن قرار گیرد بعد از استخارت فرماید بنده مصلحت … آن حضرت عرضه دارد گفت غرض آنست تا خواهر ایاز را
میخواهم که در نکاح آرم اما میترسم که دیگر ملوک مرا بحماقت و قلت عقل و رکاکت رای نسبت کنند و شما که ندما و خاص بنده اید زبان طعن
گشاید در این معنی چه صواب می بینی و تو در تواریخ خوانده که پادشاهان بنده زادگان خود را بنکاح آورده اند و نظیر
امثال این در عالم بسیار بوده است و ملوک آل سامان موالی خود بسیار در نکاح آورده اند و عالمیان این معنی را خوار نکال
نگفته … پادشاه … و برای پادشاه پوشیده نماند که قباد در آن وقت که بترکستان میرفت …
دختر دهقانی را بخواست و انوشیروان از وی متولد شد و در تاریخ عجم مذکور است که بهرام گور دختر گازری بخواست سلطان
گفت چگونه بود آن ابونصر گفت شنیده ام که روزی بهرام گور بشکار رفته بود ناگاه بر اثر آهوی اسب برانگیخت و چندان
بتاخت که از لشکر جدا افتاد و چون تشنه شد بدهی رسید که بر کنار آب گیری بود مردی گازر را دید با زن و دختر خویش نشسته
و جامه میشستند بهرام گفت ای گازر مرا شربتی آب ده گازر بدختر گفت برخیز و ملک را آب ده دختر قدحی
برداشت و آن را بچند آب پاکیزه بشست و گفت ای دختر … دست مردی رسیده است تو آن را سخت نیک
آب ده دختر قدح آب در دست گرفت و پیش ملک آورد بهرام در روی نگریست دختری دید که در حسن و لطافت بی نظیر بود
خاطرش مایل او شد و گفت ما را امروز مهمان می پسندید … گازر گفت اگر شاه با ما بنان خشک و چشم تر قناعت کند …
ما باشد تقصیر نکنیم پس جامه پاکیزه بر کنار آب بیفکند بهرام فرود آمد و بنشست گازر اسب را بدرختی بست و …
بدست دختر داد که با پادشاه … و خود سوی ده رفت و طعام و شراب و نقل آنچه بدست آمد بیاورد و دختر را
و ساقی دختر را داد و گفت شاه را ساقی باش دختر ساغر بشست و پر شراب کرد و بشاه داد چون بهرام بستد دختر بوسه بر دست
بهرام زد بهرام گفت ای دختر جای بوسه نه دست است بلب است … زیرا که … جان بخشند

آن تو به که بیداری مرا بگفته است گر لب بنهی چه نقصان باشد دختر خدمت کرد و گفت هنوز وقت نیامده است و لطایف
شنید آن قدر کرد که بهرام در لیاقت تقریر و لطافت سخن او متحیر شد ایشان در این سخن بودند که لشکر از عقب در
رسیدند بهرام دختر را گفت روی از این جماعت بپوش دختر نقاب فرو گذاشت بهرام در حال او را خطبه کرد و در عقد
و دختر را در عماری نشاند و با پدر و مادر بوطن خویش برد و از او فرزند آورد سلطان محمود چون این حکایت بشنید خرم شد و ابونصر را
محمدت فرمود و گفت مرا از رنج برهانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را در عقد خود آورد و از این حکایت روشن شود که پادشاه
که وزیری روشن رای و مشتری مصلحت فرمای باشد که برای صایب قفل وقایع را مفتاح و باصابت تدبیر شب حوادث را
مصباح بود در گلشن آن پادشاه گل دولت بی خار اندیشه شکفته و همای همایون اقبال بر سر چتر دولت او بال کشاده چنانکه
درین عهد و زمان خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین لازالت مضمون الجلال من بقایه ناضرة و عیون الاقبال
بحضرته ناظرة **شعر** آن صاحبی که مشتری از اوج نیلگون ٭ بر خاک درگهش نظر سعد میکند ٭ دشمن ز بیم برق حسامش بسان رعد ٭
ناله چون رعد میکند ٭ هر چند نیست … چون سحاب ٭ احسان جود او چو بنی سعد میکند ٭ هرگز نکرد حاتم طائی بعمر خویش ٭ آنچه اکرم
محمد بسعد میکند ٭ بشکفت در جهان قلم او کاینظم ٭ هم رعایت تربیت وعد می کند **باب بیست و دوم**
در … امانت و فضیلت آن امانت داری نتیجه دین کامل است و آدمی را که حق تعالی مرا بخلعت عقل را که خلعت
ایمان محلی بود بسبب … قرآن مجید ذکر میکند قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال
فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا و حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
میفرماید که الامانة غنی یعنی هر کسی که امانت داری پیشه کرد و از خیانت دور … شفافی … کفت آن
احتراز نماید از حضیض درویشی باوج توانگری بر آید و مصداق این معنی آنست که … در کتاب خلق الانسان
آورده است که **حکایت** یکی از بازرگانان که در جزیره وطن داشتی و چهل سال کشتیها را بار کردی و بیشتر سفر او بچین بودی
حالی کشتی را مهیا کرده بود و مستعد سفر چین میساخت روزی بر ساحل نشسته بود هر کسی بضاعتی می آورد و … او را
و او بسبب … بضاعت ایشان قبول میکرد پیری چادر و قلع داری نقدی … آورد و گفت ای خواجه بدین حاجتمندم
که این کیسه و این قلع مرا در دریا انداز که بدین جهت نذری کرده ام خواجه بار او را قبول کرد و نام و نسب او پرسید و ثبت کرد
و … معلوم کرد و بار در کشتی نهاد چون کشتی بمیان دریا رسید از تراکم امواج و تلاطم افواج باد …
آمد صاحب کشتی را وصیت پیر فراموش شد و چون کشتی بکرانه رسید و بار … جوانی چادر و قلعی خواست خواجه را
وصیت پیر بیاد آمد و گفت پیرمردی قدری قلعی بمن داده و وصیت کرده که این را در دریا انداز اکنون صواب آنست که این
نیز فروشم و از بهای آن متاعی دیگر خرم و بنزدیک او برم پس آن کیسه و قلعی را بآن جوان فروخت و بهای آن
متاعی خرید و بجزیره آورد و پیر را طلب کرد گفتند بجوار رحمت حق تعالی پیوست پرسید که از وی اولادی مانده است گفتند برادری
داشت و آن پیر او را پیوسته … و او رفت و غربت اختیار کرد و بعد از آن هیچکس ندانست که او کجاست
بازرگان آن متاع که بنام او آورده بود بمقصد … فروخت و در صره کرد و نام آن پیر بر آن نبشت و …

این زر باید که در موضعی نهی تا وقتی که وارث بهر برسد بوی تسلیم نمائی بعد از مدتی روزی بر دکان نشسته بود جوانی
جامه برو بر وی سلام کرد و گفت ای خواجه مرا میشناسی گفت نه گفت من آن مردم که در وقت جوانی از تو قدری جوهر خریدم
چون بکنار بردم و آن شکسته در میان آن زر سرخ بود با خود گفتم من قاطع خریده‌ام و زر بخریدم پس این زر بر من حرام است
بار ثروت نشان پرسان تو آمده‌ام تا زر بتو تسلیم کنم بازرگان گفت این مال بضاعت تو بود و از آن پیری که نام او
فلان است و در فلان محلت می‌نشست و آن پیر مرا داده بود که در دریا اندازم جوان چون این سخن بشنید تبسمی کرد و گفت
بدانکه آن پیر عم من بود و غرض از غرق کردن آن مال حرمان من بود اما چون خدای عز و جل روزی من کرده بود بچندین
وسایل و وسایط آن بمن رسانید پس استحقاق خود ثابت کرد و آن مقصد دینار زر نیز بوی تسلیم کرد و او را کفش باری تعالی
تا از مال دنیا مستغنی کرد و از اینجا صدق حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر گردد که الامانة غنی

حکایت

آورده‌اند که خواجه بغداد بر خواست و عزم گرمابه کرد دوستی او در پیش آمد گفت آنجا که تا در حمام با تو موافقت کنم و از آنجا هم
خود بروم چون پاره راه بشدند آن دوست او را بکار رود و بمصلحت خود برفت و طراری که تا بیرون آمده بود تا جیبی
کند و نقدی زند و کیسه ببرد چون بر در گرمابه رسید خواجه روی بار پس کرد و هنوز ... رفیق بود خواجه طرار را دوست خود
پنداشت و صره هزار دینار را بخود داشت گفت این را بامانت نگاه دار تا من از گرمابه برآیم زر بطرار سپرده خود
بگرمابه رفت چون بیرون آمد روز شده بود خواست که برود طرار گفت ... خود پستان مرد و در گرمابه و صره خود بدست
طرار دید گفت من مردی طرارم و کیسه برم خواجه گفت چون من ... زر تو بود ... طرار گفت از صنعت خود
ببرده می‌کردم باز پس نداده‌ام اما چون بامانت بمن سپرده بودی را امانت خیانت کردن روا نبود

حکایت

یکی از دلالان بازار کرخ حکایت کرد که هر سال از خراسان خواجه ... و نفت بسیار ببغداد آوردی و من بسیار او
بودم و متاع او فروختمی و بجهت او قماش دیگر خریدمی مرا از آن دلالی چندان ... یکسال تمام اسباب معیشت من مهیا
بودی سالی چنان اتفاق افتاد که آن خواجه نیامد و در کار من نقصانی بدید آمد و پریشانی عظیم بمن راه یافت در دکان تنهایم
و از بیم عزا در خانه مخفی شدم اتفاقا مرا غسلی واجب شده بود بر خواستم و بیرون آمدم راه گذر من بر دجله افتاد و بسبب حرارت
در دجله رفتم و زمانی سباحت کردم چون از آنجا بیرون آمدم بر لب دجله ریگ بسیار بود و پایم بر ریگ فرو شد و آب از موهم
بر آن بچکید چون پای از ریگ برکشیدم چیزی در پیش پایم ... آمد نگاه کردم همیانی زر بود و آن را برداشتم و بخانه آمدم و ... شمردم
هزار دینار بود و گفتم چون حال فقر و فاقه رسیده است این زرها را بمصرف آورم و خدای تعالی مال مرا برکت داد و مال از
ده هزار دینار زیادت گشت و بدین ماجرا هفت سال بگذشت روزی بر دکان نشسته بودم مردی دیدم با جامه‌های خلق
پاره و بر من سلام کرد جواب دادم و بدکان بردم که صدقه می‌طلبید خواستم که چیزی بوی دهم روی از من بگردانید و ...
خاطر من متقاضی طلب او شد بعقب برفتم و در روی وی بهتر نگاه کردم آن خواجه خراسانی را دیدم که پیش از این
همسایه او بودم چون او را بدان حالت دیدم روی او بوسیدم و بتقلب احوال وی بسیار بگریستم و او را
او را بگرمابه بردم و جامه‌های پاکیزه در وی پوشانیدم و بخانه آوردم و گفتم احوال خود با من تقریر کن گفت حق ...

مرا ثروتی و نعمتی

مرا ثروتی و نعمتی داده بود چنانکه هشت هزار ده هزار دینار هر سال من باینجا آمدمی و بازرگانی کردمی سالی عزم سفر کردم امیر
ولایت مرا بخواند و گفت یکدانه یاقوت مسطح دارم بمثقالی که دست چنانکه جید معهود ... از تقویم آن عاجز آمده‌اند
جز لایق حضرت خلافت نیست بتو می‌دهم تا ببغداد ببری و بفروشی و عوض آن متاعها خری و بیاوری من آن یاقوت
از وی بستدم والحق زیادت از آن بود که او وصف کرده بود آن را در همیانی دوختم و یکهزار دینار بر سر وی نهادم
و ببغداد آمدم روزی بر لب دجله بگذشتم و از برای آسایش در آب رفتم و همیان بر لب دجله بگذاشتم پس از ساعتی
از آب برآمدم و جامه پوشیدم و همیان را فراموش کردم چون زمانی برآمد یاد آمد از حال همیان مراجعت نمودم و بر چند
جستم طلبیدم که یافتم با خود گفتم قیمت آن گوهر سی هزار دینار است از مال خود با میر ولایت دهم چون بخدمت امیر
رفتم و صورت حال باز گفتم و آنچه نوشته بود من از مال خود خریده بودم بوی تسلیم کردم امیر گفت گوهر پنجاه هزار
دینار قیمت داشت که هر بار ده یا بیست هزار دینار دیگر از من بستد کرد و تمامت املاک و اسباب من در تصرف آورد
و هفت سال در بغداد بماندم بعد از هفت سال جمعی از معارف شهر شفاعت کردند و مرا بگذاشت چون شماتت اعدا تحمل
نمیتوانستم کرد از آنجا بیرون آمدم و مقصد مقصود من تو بودی با خود گفتم در امور معاش مشورتی کنم بسیار گفت
من گفتم آن زر که در عالم بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از مال تو بتو رسانید و گفت چگونه گفتم پیش از این بهفت سال
همیانی یافته‌ام در همان موضع که تو نشان میدهی و صفت همیان همان است که تو تقریر کردی و در آنجا هزار دینار بود
بشرط امانت برداشته‌ام و در تصرف آورده که چون صاحب را بیابم باز دهم اکنون هزار دینار تو در دست
منست آن را بستان و در مصالح خود صرف کن بازرگان گفت آن همیان بر جای هست گفتم هست گفت بیار بیاوردم
همیان را حاضر گردانیدم او آن را بشکافت و از آنجا پاره یاقوت رمانی که حکایت میکرد بیرون آورد و مقدار کنجی
خانه از شعاع آن روشن شد چون نظرش بر آن افتاد مدهوش شد و پس از ساعتی بخود باز آمد و خدای تعالی را حمد و ثنا گفت
بسیار گفت من هزار دینار بتو بخشیدم آورده بودم ... من قبول نکردم چندانکه جهد کردم از آن ... دینار
زر برگرفت و در وجه زاد و راحله نهاد و باقی بمن بخشید و در صحبت قافله روی بشهر خود نهاد چون بمسکن رسید با
معارف و متقبلان و آمد و او صورت حال با ایشان تقریر کرد و از ایشان استعانت طلبید تا بجمعیت نزدیک
امیر ولایت رفتند و گوهر بوی تسلیم کردند و صورت حال باز نمودند آن تمام و کمال ... امیر از آن حال تعجب کرد
و ... تا جمله اسباب و املاک و ضیاع و عقار او بوی تسلیم کردند و بعد از آن باری تعالی چندان ابواب فتوح بر روی
وی بگشاد که شرح نتوان داد تا عالمیان را معلوم شود که کار روزگار از غیب در بسته‌اند و ...

حکایت

آورده‌اند که یکی از معارف بخارا عزم زیارت کعبه معظم کرد و بجهت تجارت و ... راه ... زر
مهیا گردانید و گوهری نفیس که قیمت آن سه هزار دینار بود با آن زر ضم کرد و در همیان ببست و در مرحله از مراحل باقتضای حاجت
مشغول شد و همیان از میان بگشاد و چون فارغ شد همیان را فراموش کرد و برفت چون قدری راه رفته بود او را
همیان یاد آمد چون مراجعت نمود باز نیافت اما هنوز احوال ... بود و از فوت آن بدل او چندان اثر ملالت نبود

چون شرایط مناسک بجای آورد و حج اسلام بگزارد و در بطن مألوف مراجعت نمود و از هجوم غفلت روی به دو نهاد و هر چه در [illegible]
کردی از تاخت خطا می‌شد و هر تجارت که میکرد سبب خسارت می‌آمد چنانکه در اندک مدتی تمامت مال او [illegible] و از آن
ثروت و نعمت جز باد بدستش نماند از خوف ملامت و شرمساری دوستان وطن اصلی را وداع کرد و ترک شهر و مسکن خود
گرفت و عیال را با خود همراه کرد نه مقصدی معین و نه منزلی پدید و نه راحله پیدا و نه زادی مهیا منازل را قطع میکرد و مراحل
می‌برید تا وقتی که در بعضی از بیدای نزول کرد و در سرای خراب فرود آمد اتفاقا فصل زمستان بود و حرکت [illegible] عالم
از شدت سرما چون دل و دست بخیلان بسته روی غدیر که پوسته از نسیم صبا درع [illegible] زده و او دی پوشیده از شدت
زمهریر جوشن پوشیده بود و از نوادر اتفاقات موکل طلق مخاض دامن عیال او را [illegible] و ساقی وضع حمل دُرد [illegible] در آن
در ساغر او ریخت نه قابله و نه چراغ و شمعی مرد میگوید زن من در آن حال گفت ای خواجه [illegible] از چراغی [illegible] روز
دیگیت من حریره ترتیب کن با خود و اندکی نیم نقره داشتم برخاستم و در آن شب تاریک بر در دکان بقالی رفتم بسیار بتضرع نمودم
و حال خود با وی باز گفتم تا در دکان بگشاد و قدری [illegible] بمن داد و با اندکی روغن [illegible] کاسه کردم و در راه [illegible]
بخیله می‌آمدم ناگاه سر پایم بسنگی برآمد بیفتادم و کاسه بشکست و روغن [illegible] بریخت فریاد از من برخاست و آواز [illegible]
بگریستم و بر خود نوحه کردم ناگاه مردی از منظری آواز داد که ای شیخ ترا چه رسید که در این نیم شب فریاد میکنی و مردم را از خواب [illegible]
گفتم عیال من در این ساعت درد وضع حمل یافته است [illegible] نیم نقره داشتم [illegible] و قدری [illegible] و روغن [illegible]
در دست [illegible] بیفتادم و کاسه بشکست و روغن [illegible] بریخت آن مرد گفت این همه اضطراب از برای دانگی نیم درم است گفتم
ای خواجه [illegible] که حق تعالی [illegible] کار [illegible] مرا [illegible] بود و [illegible] از من [illegible] که در آن مالی بود و [illegible]
خطیر و جوهری که قیمت آن [illegible] هزار دینار [illegible] بود و [illegible] آن نهاده و من بر فوات آن [illegible] تاسف نخورده ام و از
ضایع شدن آن اضطراب نکردم اما چون در این ساعت در خزینه [illegible] نقد [illegible] نمانده است بر فوات [illegible] دیناری چندین
قلق و جزع می‌نمایم آن مرد گفت بیا و وصف همیان خود بگو گفتم ای خواجه از [illegible] و افسوس [illegible] چه [illegible]
گفت [illegible] چون [illegible] امتحان [illegible] پس [illegible] خود [illegible]
[illegible] که کدام وقت این همیان را [illegible] و [illegible] این ضایع شده است مرا گفت تمامت قصه خود را بگو گفتم چون سراسر
سخن من بشنید مرا نزد خود خواند و گفت معلوم شد که تو مردی متمول بوده و از راه ضرورت در این محنت افتاده و عیال تو [illegible]
من [illegible] نشان دادم [illegible] از خدمتکاران خود [illegible] تا آن عورت را از آنجا نقل کردند و وظایف [illegible] خود [illegible] بود
تا آن ضعیفه را تعهد میکردند روز دیگر مرا گفت مقصدی معین نداری اگر همین نزدیک من باشی من ترا مایه دهم که بدان تجارت
و [illegible] تو آید از جاده مصلحت دور نبود گفت رضا دادم مرا [illegible] دینار مایه نهاد و [illegible] و فروخت
[illegible] و [illegible] آن [illegible] دینار [illegible] دینار رسید [illegible] تمامت مال پیش او بنهادم مرا گفت اکنون ترا سرمایه حاصل آمد
و از محنت فقر و فاقه خلاص یافتی اگر آن همیان خود را [illegible] بگشای [illegible] همان همیان بود [illegible] پیش من نهاد
و گفت مرا چون محقق شد که همیان از آن تست خواستم که همیان همان ساعت بتو دهم اما چون فقر و فاقه تو عظیم دیدم

بافقم

باخود گفتم اگر همان مال بتو دهم نباید که نفس تو [illegible] آن [illegible] دینار از خاصه خود بتو دادم تا پیشه تو
دست تو فراخ شود آنگاه مال تو تسلیم کنم من سر همیان بگشادم و آن مال را پیش او بنهادم و گفتم ای خواجه چنانکه
خواهی بردار خواجه گفت سالهاست که من در محافظت این مبتلا بودم [illegible] حق تعالی [illegible] اخلاص [illegible]
[illegible] بمستحق رسید من بر وی ثنا گفتم و مال [illegible] آوردم [illegible] دولت و اقبال بدان مال استقبال کرد
و مرا از محنت براحت افکند حکایت آورده اند که یکی از ملوک وقت پسری بود در غایت کیاست و نهایت کفایت
و بر جهان روشن بروی [illegible] و ملک و دولت برای او خواستی چون نوبت پادشاهی از پدر بوی رسید و [illegible]
[illegible] تا بوت [illegible] و پسر بالای تخت جبروت جای گرفت و از اطراف و جوانب خصمان بر وی شوریدند و جهان [illegible]
بر وی تنگ گردانیدند پسر دانست که طاقت مقاومت با ایشان ندارد و قدری از نفایس خزینه برگرفت و [illegible]
از خواص روی بگریز نهاد و لباس شاهانه [illegible] جامه بدل کرد و تجارت را بر امارت بگزید و منازل [illegible] و مراحل قطع
کرد تا بشهری رسید و در آن شهر نزول کرد و خود با یک غلام [illegible] در آن شهر درآمد و [illegible]
[illegible] از اهل شهر نظر میکرد ناگاه بر در دکانی رسید مردی را دید که بر دکان نشسته بود و بساطی پاکیزه گسترده و لباس
خوب پوشیده و کتابهای بسیار پیش نهاده پادشاه زاده بر وی سلام کرد و جوابی خوب شنید و از تجمل و تعظیم
آنچه لایق بود بدید پس از زمانی سوال کرد که خواجه چه حرفت دارد و چه فروشد گفت من سخن فروشم شاهزاده تعجب کرد
و گفت متاعی شایسته است اما خریدار نیست مرد گفت محتاج در جهان بسیار است هر که سعادت و اقبال
معاونت کند ازین متاع استماع نماید و بر بها که من بفروشم بخرد شاهزاده گفت سخن بفرست [illegible] هزار دینار بدو داد و گفت
[illegible] بفروش [illegible] گفت [illegible] اگر [illegible] پای در [illegible] شاهزاده گفت دیگر بگوی گفت این سخن را
بها هزار دینار است اگر زیادت کنی دیگر بگویم شاهزاده گفت این سخن [illegible] سخن بهتر ازین بگوی [illegible] دینار دیگر
داد گفت [illegible] امانت خیانت مکن شاهزاده گفت دیگر بگوی گفت سیم بده تا بگویم [illegible] دینار دیگر داد گفت
[illegible] روز تنگ را بروز [illegible] شاهزاده را این سخن [illegible] گفت این سخنان مرا آنچه کار آید در اندیشه [illegible]
[illegible] کرده او در عقب ایشان [illegible] کرد و خود را دید که [illegible] گفت [illegible] دینار داده ام
[illegible] که [illegible] در [illegible] البته این سخن بی فایده نباشد برفت و بالای [illegible] فرود آمد و [illegible]
[illegible] او آنجا [illegible] تمام بآنجا نقل کردند و آن جاهی که در [illegible] بماند چون روز بآخر رسید ناگاه سیلی عظیم درآمد
[illegible] و رخت ببرد و او با خیل خود [illegible] شاهزاده گفت این یک سخن با [illegible] دینار بیرزد
چون روزی چند دیگر برآمد بشهری رسید شاهزاده بشهر درآمد [illegible] آنجا نزول کند [illegible] که امیر
شهر [illegible] شاهزاده [illegible] پدر خود [illegible] که امیر آن ولایت [illegible] و غلام [illegible]
[illegible] چون امیر [illegible] شاهزاده [illegible] چون درآمد استقبال نمود و او را [illegible]
و تجلیل کرد و گفت اگر رای عالی صواب بیند متصرف ملک شود و تاج شاهی بر سر نهد تا جمع لشکر [illegible] برنشیند

شاهزاده گفت من از سر سری برخاسته ام و با غربت و عزلت ساخته گفت اکنون با من موافقت کن تا من نیابت
تو کاری میکنم و اسباب تو ترتیب و مهیا میدارم شاهزاده آنجا اقامت نمود و در آن مملکت بود تا وقتی امیر شهر را
سفری پیش آمد و از پادشاه زاده درخواست که چون تو اینجا نشسته توقع میدارم که گاه گاه احوال خانه من را تفحص نمایی
و مهمات ملک را می سازی و بشرایط آن قیام نمایی تا من مراجعت کنم پس شاهزاده در مصالح ملک و انتظام امور ایشان
اهتمام ظاهر کرد روزی در سرای امارت نشسته بود و که زن امیر ولایت بر بام برآمده بود و در شاهزاده جمال شاهزاده نظر
میکرد و شاهزاده صورتی بدیع و چشمی تمام داشت زن بر وی شیفته شد و کس فرستاد و در خفیه شب و او را بخود دعوت
کرد شاهزاده اگر چه میل طبیعی و داعیه شهوت بشری متقاضی شد اما با خود گفت هزار دینار داده ام و بهای این کلمه
که آموخته ام که در امانت خیانت مکن البته از عقل و مروت خیانت در امانت جایز نباشد شاهزاده آن دعوت
ابا کرد و آثار امتناع و تنفر ظاهر کرد و اندید زن چون از او نومید شد نامها فرستاد و تهدید و وعید نمود که اگر با من سر فرود
نیاری خود را از سر برآری و در خون تو سعی کنم و دمار از نهاد تو برآرم شاهزاده بدان التفات نکرد و چند آنکه امیر ولایت
رسید زن فرصتی طلبید و گفت تو مرا امینی گذارده بودی که چند کرت پیغام داده و مرا بخود دعوت کرده و چند اهانت
نموده علم پیشتر کرده و گفت اگر با من انبازی شوهرت را هلاک کنم و ملک بدست گیرم چندان ازین نوع فرو پرداخت
که آتش غضب شوهر اشتعال یافت و در حال نامه نبشت بنزد کوتوال حصار که او را بکش و بشاهزاده داد که این بنزدیک
کوتوال حصار بر و جواب بستان و باید که بنفس خود بدین مهم قیام نمایی شاهزاده نامه بستد و روی بقلعه آورد در راه جمعی را
از دوستان دید که بر لب آبی نشسته بودند و صراحی شراب نهاده و مطربی لطیف با ایشان نشسته چون او را بدیدند پیش باز
دویدند و ملاطفه کردند و التماس نمودند که امروز با ما موافقت کن او گفت پادشاه مرا مهمی فرستاده است و رقعه داده تا بکوتوال
حصار رسانم گلی بود که در میان شاهزاده و زن امیر واسطه بود و مطالعات زن بشاهزاده رسانیدی آن گل حاضر بود گفت رقعه شاهزاده
را بمن ده تا من باحتیاط برسانم و جواب باز آرم شاهزاده با خود اندیشه کرد که هزار دینار داده ام و این یک کلمه آموخته که دوستان
تکیه [illegible] از اسب فرود آمد و نامه بدو داد و خود با حریفان بعیش مشغول شد گل برفت و نامه بکوتوال داد و در حال کوتوال
سر گل ببرید و بخدمت امیر فرستاد امیر چون سر گل بدید متفکر شد و گفت درین سری است [illegible] این معنی و تفحص
و استکشاف بلیغ باید کرد پس شاهزاده را بخواند و حال باوی باز راند شاهزاده سوگندهای با کفارت خورد و قصهای [illegible]
بوی نمود و گفت من بیگناه بودم و واسطه این کارها این گل بود که سزای خود یافت و سبب امانت آن دیگر کار [illegible]
دلیل [illegible] و معلوم شد که هر یک از آن کلمات گوهری شب افروز بار آورد و هیچکس بر مقدار حکمت زیان نکرده است
و اعتقاد آنست که سخن حکما رایگان قبول کند تا سعادت دو جهانی یابد **حکایت** آورده اند که مردی عزم سفر کرد و همیانی زر داشت
بنزد قاضی بصره برد تا بامانت بوی سپارد قاضی گفت این را بکسی ده که از من امین تر باشد مرد گفت از تو امین تر کیست
قاضی گفت در فلان محله مقامری است این زر را بنزد او بر و بامانت بوی ده مرد بحکم اشارت قاضی پیش مقامر رفت و در قمارخانه دید که
نشسته بود و جماعتی [illegible] خواست که بازگردد اما گفت سخن قاضی بی معنی نباشد پیش او رفت و سلام کرد و حال امانت

بگفت مقامر گفت درپیش سرای من کبوترخانه ایست این امانت را آنجا ببر و بدست خود در [illegible] مرد بدانجا
برد و در آنجا نهاد و قفل بر در زد و برفت چون از سفر باز گشت همچنان باز آمد بدر خانه مقامر رفت و زر طلبید مقامر گفت
از کجا داده [illegible] طلب کن مرد مضطرب شد و گفت تو آن روز گفتی که در کبوترخانه بنه من آنجا نهادم و باز گشتم مقامر گفت
هم آنجا باید طلبید مرد بکبوترخانه رفت و در بگشاد و زر همچنان یافت مقامر را محمدت گفت و بخدمت قاضی آمد و حال
کرد و گفت قاضی این امانت داری از مقامر چه دانستی قاضی گفت من تحقیق کرده ام و از آن کس پرسیدم که چندین کس
[illegible] هیچ کس [illegible] گفت فلان مقامر من دانستم که آن مقامر امانت و دیانت [illegible] نبودی هرگز
بدان [illegible] اشارت نکردمی و من با غایت علم [illegible] شرع تمسک نموده [illegible] چون دانستم که او ازین باب
است ترا بنزد او فرستادم **بیت** ای درست در امانت و تقوی و صدق کوش [illegible] **بیت** و امروز اتفاق
جمهور عقلاست که درین وقت امانت از کبریت احمر و یاقوت عزیزتر است و وفا و مروت و حیا و عصمت بکلی از طبایع [illegible]
واجب باشد بر عاقل که تا بتواند در آن کوشد که هر کاری که بوی مفوض شود امانت را پیشوا سازد و دیانت را معتقد گرداند
و اگر چه در عهد دولت عظیم منصب خطیر باشد در اقامت شرایط امانت [illegible] و حق آن رعایت کند چنانکه درین ایام
خداوندگار جهان دستور زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ابوسعید الجنیدی که بحقیقت در رعایت [illegible]
امانت قلم [illegible] چون عصای موسی [illegible] ابطال اباطیل خیانت خاینان است [illegible]
[illegible] نظام الملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیت [illegible]
بنزد یک حکما و علما که خورشید مشرق علم و حکمت [illegible] باشد اتفاق است که میان اخلاق معقول
[illegible] اخلاق [illegible] و میان [illegible] مناسبتی تمام است و خلق در لفظ [illegible]
[illegible] در عالم [illegible] اختیاری نیست [illegible]
زیادت و نقصان [illegible] من قایل لا تبدیل لخلق الله [illegible] خوب [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible] لیکن [illegible] اخلاق [illegible]
ایشان [illegible] تفاوت و نقصان [illegible]
[illegible] علیه وآله وسلم فرموده است ان الله تعالی قسم بینکم اخلاقکم کما قسم بینکم ارزاقکم [illegible]
[illegible] اخلاق [illegible] حقیقت [illegible] خلق [illegible]
[illegible]

کوتی که باشیر فرو رود و با جان برآید و از باب کیاست و فراست هم از خوردی بر خود مردم دلیل گیرند و مصداق این سخن
و مؤکد این معنی حکایت برادر حاتم است **حکایت** آورده اند که چون حاتم طائی از دنیا رحلت کرد برادر او خواست که
بجای او نشیند و بساط کرم چنانکه او میکرد و بسط کند گویند مادرش عاقله و فرزانه بود که از اعضاء قبیله بود و سائلان را بسیار
و هرگاه بیست درو بچه کرد نمی و او ایشان را چیزی دادی برادر حاتم خواست که در آن باب نشیند مادر او را ملامت کرد و گفت تو
آن نیابی که از حاتم و بهر کس را آن میسر نشود و برادر بسخن مادر التفات نکرد مادر خواست که او را بیازماید جامه خلق در پوشید
و بر در پسر رفت و چیزی خواست پسر چیزی داد و بدر دیگر رفت لباس دیگر پوشید و بر پسر رفت برادر حاتم گفت تو این ساعت
دوبار چیز بستدی و دیگر چرا مراجعت میکنی مادر خود را برو آشکارا کرد و گفت ای پسر تو را آن گوهر این کار توفیق
نخواهی که روزی بسبیل امتحان از اعضاء در قبیله سؤال کردم و از برادر تو بهر روزی چیز بستدم و او هربار که از اعطاء خود مرا [illegible]
دلشکفته تر از بار اول بود و با وجود آنکه دست مرا میشناخت هیچ نگفت و من از اختلاف طبایع شما آگاه [illegible] گفتم که شیر [illegible] داده
هرگاه که او شیر خوردی یک پستان در دهن گرفتی و یک پستان از آن [illegible] کشیدی و چون پستان در دهان تو کردمی [illegible] کشیدی و [illegible] دست
داشتی و از اینجا معلوم میشود که اختلاف طبایع هم از ایام طفولیت در نهاد آدمی [illegible] گردد و چون ثابت بود راسخ گشت
تغییر و تبدیل آن دشوار دست دهد **حکایت** آورده اند که [illegible] عفیف بن العیص [illegible] بخشنده و دست گشاده بود و ملک
خود هیچ چیز نگذاشتی و جمله مستحقان دادی [illegible] او را حجر کردند و تصرف وی از مال منقطع گردانیدند و گفتند
اسراف میکنی و اموال تو تلف میشود و پس بدست یکسال از مال او هیچ ندادند چون یکسال تمام شد گفت بسیار [illegible]
کشید و رنج دید بعد از این عنان او طرف کشیدند و او را یک رمه اشتر دادند تا از نسل آن انتفاع گیرد و در اثنا
آن زنی از هوازن بخدمت او آمد و آن زن آنحضرت کرم او بود [illegible] چون رسید بعادت معهود و او را بر انعام
طلبید آن رمه شتر بالتمام او بخشید و گفت درین یک سال چندان رنج زیادی بر کشیدم با خود عهد کردم که آنچه باشد
با سایلان مسامحت ننمایم و هیچ خواهنده را از در خود محروم نگردانم [illegible] که وظیفه خوار [illegible] طلبیده [illegible]
حکایت گویند وقتی اعرابی گرگ بچه را یافت و آنرا با گوسفندی بیاموخت چنانکه از پستان او شیر
مکیدی و با او آشنایی کردی چندانکه بزرگ شده استخوان قوی کرد و ناخنان تیز کرد روزی آن گوسفند [illegible] و او را
بشکافت اعرابی گفت **بیت** تو چون بچه گرگ را پروری / چو دندان کند تیز [illegible] و خلاصه سخن آنست که هرکه در اصل
پرورده آن [illegible] **حکایت** آورده اند که مرد پیری بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام
آمد و گفت یا امیرالمؤمنین پیر و شکسته شده ام و روزگار گذرانیده و هیچ [illegible] زندگانی ندیده [illegible] نصیحتی کن تا
خدای عز و جل برکت آن مرا [illegible] امیرالمؤمنین فرمود که ای شیخ اگر بیاد داری دو چیز یاد دار یکی خدای را
و مرگ را و اگر فراموش کنی دو چیز را فراموش کن یکی احسان که بجای خلق کنی [illegible] کجای کرده شد
بکینه در دل مگیر گفت یا امیرالمؤمنین زیادت کن گفت باید که مرد باشی و مردم باشی مردی آنست که گردن خود را
از زیر بار منت بدر آری و مردمی آنست که آنچه ترا بدست آید از کس دریغ نداری گفت یا امیرالمؤمنین زیادتی کن

گفت باید که همواره مؤمن و پیوسته مسلمان باشی مسلمانی آنست که [illegible] مؤمنی آنست که [illegible] انصاف
[illegible] درین چند کلمه معدود است که با تو بیان کردم یاد دار [illegible] نیکو خلق باشی **حکایت** عایشه روایت میکند
که [illegible] بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] و وفات یافت [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم
بر وفات او تاسف بسیار خورد و آنروز [illegible] دست از طعام بداشت [illegible] میکنی اگر [illegible] حاصل نکنم
تا انجا باشد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت اندیشه من بدانست که آن کودک نیکخوی بود و من بر نیکخویی او صبر میکردم مرا
ثواب حاصل میشد و دیگری چنان نباشد **حکایت** عمرو بن سعید میگوید روزی بخدمت مامون ایستاده بودم و قبای خز
رومی پوشیده بود و اثر وسخ و چرک و کهنگی آن ظاهر شده من در احمد ابو یوسف نگریستم و او در من نظر کرد مامون
آن بفراست دریافت که ما چه اندیشیدیم آنگاه روی بما کرد و گفت جمال خلافت در عمامه و قبا و لباس نیست [illegible]
باید که [illegible] و اگر ما خواهیم که لباس خوب داریم هیچکس در آن معنی با ما سابقت نتواند کرد
ما را [illegible] نیست ولیکن جمال خلافت در جامه خلق و لباس کرم است که [illegible] آن جامها دلها را [illegible]
صید کند **حکایت** در آن وقت که مامون از خراسان ببغداد می آمد تا بر سریر خلافت نشیند جمعی از اعیان قریش و سادات
آل عباس که با او خروج کرده بودند و با ابراهیم مهدی بیعت بسته [illegible] او استقبال کردند چون بخدمت او پیوستند
ایشان را بنواخت و گرامی داشت و جمله عذرها تمهید میکرد [illegible] آنچه در اول حال از شما در وجود آمد [illegible] معلوم است و آنچه در
آخر کار سر انجام شما [illegible] همچنان باشد که دل شما میخواهد و آنچه در میان دو حال رفت فراموش کرد باید جمله دل [illegible]
[illegible] بخدمت او قیام نمودند **حکایت** احمد [illegible] میگوید متوکل مرا فرمود که هرگاه که توقیع
من بتو رسد در آن تاخیر مکن [illegible] در آن فرمان من [illegible] باشد [illegible] امضا کن و بمن رجعت مکن
باشد که مسلمانان را از آن رنج خواهد رسید در آن باب توقف کن و بمن رجوع کن زیرا که [illegible] است و بود که
دیگر اثر رحمت بدل رسد و آن فرمان را مبدل کرده اند و این [illegible] خلق او بود **حکایت** در آن وقت که مامون ببغداد در
از احوال خلایق تفحص و تجسس فرمود تا بجدی که از افعال و اقوال [illegible] استکشاف میکرد که هر چه [illegible]
مشرف بود یکی از بازرگانان بغداد گفت با جمعی در مسجدی بوده ایم و از هر نوع حکایات میگفتیم یک کس از میان ما گفت امروز
مامون چنین گفت و فلان کس را ادب کرد و فلان کس را انعام داد و ناگاه جماعتی در آمدند و او را بگرفتند و از پیش ما بیرون بردند و
ساعتی نگذشته بود که [illegible] آن مرد [illegible] سوال کردم که ترا کجا بردند
گفت مرا پیش مامون بردند و از من سوال کرد که تو آن مرد هستی که امروز چنین و چنین گفتی من از غایت هیبت و خجالت
سر در پیش افکنده بودم مامون گفت تو چه پیشه داری گفتم [illegible] گفت ترا [illegible] باید با فضولی
چکار [illegible] بعد از این [illegible] کار ملوک دراز کنی که ترا زیان دارد و از غایت کرم
و خلق مرا [illegible] و بعد از آن حال [illegible] مجلس [illegible] فضولی [illegible]
گفت و بر من بخلق غالب شد **حکایت** چون مامون بر مالک بن سعد متغیر شد و اموال او را در عرصه نهب [illegible] انداخت

رضاع او ضایع شد اورا پسری بود رجا نام بجمال اخلاق زین و بحلیت فضل محلی ادبی وافر و فضلی کامل چون تصاریف حال او
بمدلول آیت الغراب بحال لایطاق عن سنن المرسلین بر خوانده وپا در دو بدحال بصره در آمد چون در آن شهر با هیچکس معرفتی
نداشت و مناهی بدین مرد ه نمیکشی طلب دیگر تحیر دو رکشت تا از اتفاق درباب سرای ملک بصره که او صالح بن الازهر
گفتندی نزول کرد و در میان آنکاه اعرابی پیش او آمد و تیز در وی نگریست و گفت انی ارجع فی هذه البلدة القا
الفاخرة والنعال الفارهة والقصور النافعة مع کثیر من الناس ولیکن لا اقرس الکرم الا قیل هل کلست کریم
تمنعنی ؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة ای جوانمرد درین شهر مردمان بسیار می بینم با جامه های خوب لیکن همه
مقسوم ولیکن ایثار کرم از چنین توقع نیست هیچ توانی که خود را از آن زمره گردانی که حق تعالی در قرآن مجید از ایشان
خبر میدهد که ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة رجا را ملک چون این فصل بشنید عرق حیا بر جبین آورد و گرد خود
برآمد مقسوم هر چیزی با خود کار دوی داشت آن را از میان برگشت و باعرابی داد و کسی میگذشت چون رجا را بغایت قلت
بسیار و رثاثت لباس مساهمت او بدان کار در مقوم و بدید گفت اگر این کار در عوض حق و از بهای آن صاحون خرید
وجامه سپید کردی بها با بهتر بودی رجا این بشنید و گفت العرض لحسد باز تخفف عن غیره الا وحسن لوم و لومت تا رشش
شراور تر آنکه جامه فطاهر را از گرد و غبار پاک گردانیدن چون ساعتی برآمد پیرزنی خوواری با بر پشت خود کرده بود و خود
ناگاه در وحل افتاد و پیرزن چندانکه جهد کرد خود را از وحل بر نتوانست کشید و هر کسی استعانت نمود مدد نیافت رجا آستین
برزد و پیرزن را یاری داد تا بار او از وحل بر آورده و بر دوش گرفت و بر خر نهاد و باز بهمان موضع رفت و بنشست و از نوادر
اتفاقات صالح بن الازهر را دختری بود صاحب جمال و بکمال عقل و نور خرد آراسته و بحلیت حیا و زیور دین متحلی او در
جمله مهمات مشورت با او کردی و مفتاح فتح الباب خوشدلی خویش از رای او ساختی و چند کس از اعیان و معارف بصره خواسته بودند که
او را در نکاح آورند او رضا نمیداد و وی میگفت من او را بکسی دهم که خود اختیار کند در آن حالت دختر بر منظر نشسته بود و در وقت
و شمایل جا نکاه میکرد تا آن کرم و بزرگی از چنین او ملاح مید پس پدر او را بخواند و گفت بارها پدرم گفته است که نام حسب
مناکحت بدست تو داده ام و هر کرا تو برگزینی من او را از همه مزید کنم اکنون جوانی را دیده ام و خیر اختیار میکنم که در مقابل امین
نشسته است و ایشان چون نگاه کرد جوانی را دید با لباس کهنه تنها نشسته و بجمیل و تعلق ندانست گفت بعد از آنکه دست رد بر پیشانی
هر جا که خواستار بیت از اعیان و ارکان مملکت باز نهادی این چه اختیار است که کردی دختر گفت جمال و رفعه شدن کار بر جاه
و تکلف و تجمل مغرور بودن شیوه بی حاصلان نظر بر جمال نیکوان نیست که اصل آن بیشتر کی و حاصل این بیشتر دهر و دانا بیاید زند و در عوض زوال
بیت جمالی چه شوی غره جمال بکمال که این نیست شود این نباید تا سعی نظاره بر مکارم و مفاخرت بیست که آثار مآثر آن منسوب بر اقوام از رو سالیان
فرو نشود و پدر چون این سخن از دختر بشنید و حال جوان صالح بن الازهر رفت و صورت حال دختر و پیغام داشت صالح گفت دختر من از کف
کار دانی بیرون نیست هر آینه چیزی در وجود آن جوان دیده است که او را بدان مایل افتاده و اگر این جوان از دودمان شرف و گوهری نباشد من هرگز
قضا برست رضا داده ام پس کسی را فرستاد و رجا را حاضر کرد و رجا چون در آمد خدمتی شایسته بکرد و در پیش صالح زانو بزانو بنشست
چون صالح وقور آداب او بدید از رو امتحان فضل و هنر کرد و در فنون او را ماهر یافت سیاد آن فنون مشعوف و شد و گفت کرما این فضیلت

نسبی شریف و حقی بصحبت او مفاخرت خود می از رجا سوال کرد که هر آینه تو بدین فضل و هنر که داری از خاندانی بزرگ باشی
از پدرانم چه بیان کن که تو فرزند کیستی رجا امتناع نمود گفت بزرگان گفته اند که در غربت مرد را از بزرگان پدران باید کرد
چرا که در حال هیچ فایده نیست با مرد تعلقیت کلیت فضیلت آل و دولت حجیت ذو فنیت آنکه هنر و او دو نفس او موصوف است
او فرزند نفس خود است نه گره پدر و اجداد و چه حاجت است و اگر آنکه و محبت عمل ناوانیست جمال پسر که و امروز نام پدران بزرگ
خود را بعار نسب خویش ملوث کرده است بیت هر که بی بهره زنده ز کن فخر تا بوی فاضله عظیم که نه هیچ خورده ابر نه که بخر
دی ازرم نفع بوده آن مرده زنده بود آن زنده مرده پس الحاح بسیار کردند تا رجا نسب خود را باز گفت چون صالح بشنید
که او فرزند مالک مسعود است بخوبیت دارد او را کنار گرفت و بر چشم و روی او بوسه داد و بفرمود تا تشریف خاص
آوردند و در وی پوشانیدند و گفت بخانه خود آمده واین دولتیست که خدای تعالی مرا روزی کرده روز دیگر ایمه
و قضاة و معارف شهر بصره را بخواند و دختر را در عقد او آورد و وی را متصرف مال و نعمت خود گردانید
و این جمله بسبب آن دو حق بود که بر اعرابی و پیرزن تقدیم کرده بود و از اینجا تحقیق این سخن روشن میشود که
من کرم الاخلاق کنوز الارزاق حکایت در آن وقت که محمد زید علوی بر ولایت خراسان استیلا یافت
هر سال بوقت قسمت خراج و خزانه نگریستی و آنچه در خزانه بودی بر قریشیان قسمت کردی و مراتب آن قوم هر یک بجای خود
نگاه داشتی بعد از آن نصیب انصار و فقها و دیگر طبقات مردمان بدادی و طریق سویت را مراعات نمودی پس سالی
بعادت خود نشسته بود و مال را قسمت میکرد و از قریش آل عبد مناف را تقدیم نمودی و اول بنی هاشم را دادی مردی
بر پای خواست و گفت ای پادشاه مرا نیز درین نصیبی معین فرماید او را گفتند تو از کدام بطنی مرد خاموش شد گفته
شاید بود که او از اولاد بنی امیه باشد پرسیدند که تو از اولاد بنی امیه گفت آری گفتند باید مردی که تو را با چنین نسبی از آل
ابوطالب نصیب طمع داری پس طایفه از سفها خواستند که او را بکشند و شمشیرهای خود برو حواله نمایند محمد زید ایشان را منع
کرد و گفت او را کشتن کیست که کینه حسین بن علی خواسته نشود و او را که از اولاد بنی امیه است گناهی نیست تا ابتدای سخن
سید هم که وی را تعرض میرسانید و حکایتی از من بشنوید تا شما را باعث و محرض آید پدرم روایت کرد از پدر خود که در سالی
که امیر حج بود و ما هر روز عرضه کرد که در حق او متحیر شد و گفت مثل این ندیدم که هیچکس را باشد که از اسماعیلیان گفت محمد را
بشام جوهری جوانی دارد منصور ربیع را بخواند و گفت ابدا و که حوالم نماز بگذارند در با مسجد بنید و یک در بگشاده بگذار
و معتمدان خود را بر آن نصب کن تا هر که از آنجا بیرون آید بعلامات ایشان بیرون آید و اگر محمد هشام را ببینی نزدیک من آر
چون بامداد شد ربیع در ها را محکم ببست و بر آن زنجیر بست محمد هشام دانست که مقصود از این سخن تفحص و بست و تجسس است و در
برهان مستولی شد و هیچ نوع از خلاص خود ندانست محمد بن زید در جوار او نشسته بود و او را نمی شناخت چون تحیر او بدید
او را هیچ تحیر عظیم تحیر و اضطراب میکنم اگر اندیشه داری بگو تا چاره آن کنم گفت من هاشم تو از راه فضل و کرم بگوی که کیستی
گفت من زید محمد هم چون نام او بشنید خوف و ترس بروی غالب شد چه زید را که پدر محمد بود هشام کشته بود و محمد بن
زید چون آثار ترس در او بدید گفت مترس که تو کشنده زید نیستی و بکشتن تو خون او خواسته نشود و من تو را از این ورطه خلاص

از برای جهت نسب خود را ولیکن اگر بجهت اخلاص کرده ای بتو رسد آنچه [illegible] محمد بن هشام او را دعا گفت و دست او ببوسید
پس محمد زید را در کردن او کرد و او را می کشید چندانکه چشم ربیع بر وی افتاد دو دست بر سر او نهاد چنانکه روی او پوشیده شد
و گفت یا ابا الفضل این شتربانیست از اهل کوفه و مرا شتری بکرا داده و مرا در راه پیاده گذاشت و شتران ببرد و بگریخت اکنون
او را باز یافتم و بر وی جعلی سیم دارم و حجت در خانه است خواستم تا او را بکوی تا بگذارند و این را توقع نرسانند چندانکه این را
بنزد قاضی برم و سیم خود مستخلص کنم ربیع دو سرهنگ را نامزد کرد و گفت سیم این مرد بستانید چون از مسجد بیرون رفت
و از غوغا دور تر شد زید محمد را گفت ای شیخ [illegible] سیم من بده گفت [illegible] پس سرهنگان را گفت چون [illegible] معترف شد
شما بازگردید که اگر حاجت آید دیگر شما را طلب کنم چون سرهنگان بازگشتند زید محمد هشام را گفت بر سلامت تو [illegible]
دست و پای او را بوسه داد و گفت اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَیْثُ یَجْعَلُ رِسَالَتَهُ کرم و فتوت و جوانمردی و مروت جز خاندان
نبوت و آنکه از خاندان نبوت نبود [illegible] از هیچ کس [illegible] فاعل [illegible] من [illegible] بزرگتر از این کار طلب
میکردم او را نهست و گفت چون جوهر جان من بسعی جمیل تو [illegible] باقی ماند [illegible] چه قدر دارد و این را
قبول کن محمد گفت ما که از دودمان رسالت و خاندان فتوتیم امثال این [illegible] پس [illegible] او را دعا گفت و از [illegible]
بیرون آمد او را [illegible] این فتوت طراز معاطف سادات و واسطه عقد سعادات آمد حکایت آورده اند که یکی
از صاحبان بخدمت امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت یا امیر المؤمنین از خلق مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مرا خبر کن و شمه ای از مکارم
اخلاق او مرا وقوف ده و حرفی از شمایل خلق او فرو خوان امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که تو نعمتهای دنیا را شمرده تا من خلق
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بتو بیان کنم مرد گفت احصا نعم دنیا و حصر آن [illegible] و کتاب کریم [illegible] از ادراک
آن نعیم بدین خبر رسانده که وَ اِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللّٰهِ لَا تُحْصُوهَا امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت [illegible]
جمله نعمتهای دنیا را قلیل میخواند که قُلْ مَتَاعُ الدُّنْیَا قَلِیْلٌ و خلق محمد صلی الله علیه و آله و سلم را عظیم میخواند که وَ اِنَّکَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ
چون تو از وصف قلیل عاجزی من عظیم را چگونه صفت کنم اما مراد آنکه اخلاق جمیله انبیا بمحمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تمام شد
و هر یک از پیغمبران بخلقی از اخلاق حمیده متخلق بوده اند چون نوبت دولت بمحمد صلی الله علیه و آله و سلم رسید جمیع اخلاق
بوی تمام کرد و آنکه از وجود او که خاتم النبیین بود مهر بر در نبوت نهادند و از اینجا بود که فرمود علیه السلام [illegible]

حکایت آورده اند که چون عبد الله طاهر دنیا را وداع کرد و پسر خود طاهر را ولی عهد خود کرد
و او در نیشابور حاضر بود و اقران و اعیان ملک نیز حاضر شدند که ایالت خراسان حواله بوی بود و نواب فرزند او عبد الله بر
ایشان بود که ادیب مصعب بن عبد الله بود و بلطایف و حیل دست بکار زد و گفت اگر میخواهی که خلیفه ولایت بتو دهد و خصلت
از خصال حمیده که نام مکارم اخلاق بر آنست در یک بیت جمع کن و بنزد یک امیر فرست تا چون قوت فضل و کمال خلق تو بر آن بیت اطلاع
شغل خلافت بتو ارزانی دارد و اگر تو از قوت انشا نیست من انشا کنم و بنزد یک تو فرستم و تو آن را بنام خود کن و چنان نمای
که تو گفته ای پس ابو عبید این دو بیت بگفت و او پاس کرد و بامیر فرستاد شعر من کان یرجو ان یکون خصاله
کخصال عبد الله قد دواسع اصدق وفی وعد واحلم واجمل وکاف دوا روا بذل وشجع چون این بیت بتو کل رسید

از قوت فضل او تعجب کرد و گفت من ندانستم که او ده خصلت از خصال حمیده در یک بیت درج تواند کرد آنگاه ایالت
خراسان بوی داد و فرمود که بنای کار خود بر این اخلاق نه و اقتدا بپدر خود کن تا از فایده رضای بابا بهره یابی حکایت
آورده اند که روزی زبیده با هرون الرشید مباسطتی میکرد که تو در حق مامون تربیت بیش میکنی که با این محمد امین از
مامون بزرگتر است و سبب چنان بود که حق او بیشتر گذاری هارون گفت مرا هر دو نور بصر و گوشه جگراند و میان
ایشان تفاوتی نبود و من محمد را بر مامون بسبب حرمت تو تقدیم میکنم و اگر نه مامون استحقاق تربیت بیشتر دارد و اگر
خواهی تا بر تو روشن کنم و از تخلق و زندگانی و معاملت هر یک ترا اعلام دهم زبیده گفت فرمان تراست هارون
خادمی را بخواند و گفت باید که تیز دوانی بر وی و بلا اذن و اجازت بخانه او در روی و نگاه کنی که او در چه کار است پیش
کیست و چه میکند و او را بگوئی که هارون ترا میطلبد و فرمان چنانست که بهمان لباس که پوشیده و بخدمت آئی خادم
برفت محمد امین را دید که با کنیزکان بعشرت و ذوق مشغول بود و جامه ابریشم و طیب پوشیده و خادم فرمان رسانید
که هارون ترا میخواند محمد خواست که لباس بگرداند خادم گفت فرمان چنانست که بهمین لباس بحضرت آئی محمد امین مطاوعت
نمود و بحضرت خلافت آمد هارون او را ترحیبها فرمود و گفت چه آنچه شرط ملازمت بجا نمی آوری تا چه حاجت داری
و چه میخواهی گفت فلان جا باغیست بغایت نزه و قصری نیک رفیع اگر آن را بمن ارزانی داری تا گاه گاه جهت تفرج
بانجا روم از بعض نواحی دور نباشد هارون گفت ترا بخشیدم و دیگر چه میخواهی گفت در آخور فلان اسب دیدم که
آن نیز میخواهم هارون اجابت کرد و گفت بوثاق خود باز گرد و محمد بازگشت زبیده را گفت لباس محمد امین دیدی و حال
زندگانی او شنیدی و التماسات او استماع کردی پس همان خادم را گفت نیز بوثاق مامون رو و او را در هر حال
که یابی بیاور خادم برفت و مامون را دید سلاح بسته و بر کرسی نشسته از آبنوس و جماعتی غلامان پیش او با سلاح ایستاده
و مصحفی بر رحلی نهاده و کتابی بر آن رحل و شمعی بر افروخته مطالعه کتاب میکرد و خادم فرمان رسانید که بدرگاه میباید آمد بهمین
لباس بهمین هیات مامون بحکم اشارت با همه غلامان سلاح پوشیده بحضرت خلافت آمد هارون پرسید که چرا سلاح
پوشیده و خیل و حشم چرا گرد کرده چون نه وقت حربست و نه خلوت فرصتی مامون زمین را ببوسه داد و گفت هارون
در خوف امین و امان آسوده باد و شک نیست که این دولت را دشمنان بسیارند و خصمان هموار مطالب فرصت باشند
شاید بودی که ناگاه [illegible] کسی فتنه انگیزد که دست تدارک بدان نرسد و بشب باکی بحکم غفلت زمان [illegible]
سزاوار نکی و بعضاً فرزندان شده باشند و اگر فتنه حادث شود بمن جست استعداد باید و پیش از آنکه فتنه
بزرگ شود و شرر آن اکتفایت کرده باشم مامون ر احتیاط نمود و گفت طریق حزم اینست که تو مسلوک میداری اکنون بگوی
که آن چه کتاب بود که مطالعه میکردی مامون گفت سیر ملوک پیوسته پیش نظر میدارم و واقعات ایشان مطالعه میکنم
تا بر احوال ایشان وقوف یابم و بسیر ایشان اقتدا کنم گفت اگر حاجتی داری بخواه تا بحسن اجابت مقرون گردانم
گفت حاجت امیر بر سر بندگان مبسوط باد و نزدیکان بسیار شده اند و اشتر و جوالها ان در حبس فایده بهتر صورت
نمی بندد اگر هارون فرمان دهد تا فرود در کار ایشان نظر کنند و آنانی که بر ایشان حاضر باشد تر مصلحتی ترغیب متوجه است

از فرهنگ
١٠٣٦٧

ایشان از اقصا حکم کنند و دیگران از آن اعتبار گیرند سبب مزید عمر و دوام دولت باشد و خلق بسیار دعا و جان درازی امیر گویند
هارون فرمود که باد او چنین گفت که تو میگویی حاجت دیگر بخواه گفت می‌شنوم که جمعی اند وجوه لشکر و اعیان سپاه از تنگی معیشت
رنج می‌کشند و وقت اطلاق وجهات ایشان آمده است و شک نیست که انتظام امور ملک بوجود ایشان تواند بود و ایشان را
فرمان ده تا قرار مواجب اطلاق کنند و ایشان را خوشدل گردانند هارون فرمود که تو فرو اپروانه برسان که چنین کنند
دیگر حاجت بخواه گفت شک نیست که رعیت این نواحی گران بار شده‌اند و خزانه معمور است و حال یاد است حاجت
نیست اگر هارون یکساله خراج وضع فرماید مسلمانان از رنج دست شوند و بدعای جان هارون قیام نمایند و تقویت دل
و استظهار تمام در عمارت و زراعت کوشند و ثواب دو جهانی در این دولت را حاصل آید هارون یکساله خراج تو
بفرمود بخشید پس طاهر مأمون خدمت کرد و بیرون رفت هارون روی به [illegible] کرد و گفت [illegible] محمد امین دیدی
و از این مأمون در نظر آوردی و میان ملتمسات امین و مأمون فرق کردی که مأمون سه التماس نمود و بیک التماس
چندین کس از معاریف و مشاهیر و کبار و صدور و [illegible] و حقگاران [illegible] خلاص یافتند و بشفاعت او [illegible] رسیدند
[illegible] که در چنین حال کشیدند و چون بشنوند که سبب و برکت مواجب ایشان اطلاق فرمود هم دل
و جان برهوا و ولای او وقف کنند و جماعت رعیت چون [illegible] خویش از حسن عنایت و شفقت مأمون دانسته
بدعا و دولت او اشتغال نمایند و [illegible] در این انعام منت او شوند و مرا چون علو همت او معلوم شد و صدق
اعتقاد و فرط حزم و کیاست او روشن گشت چگونه او را از نظر رضای خود دور توانم داشت و نزدیک [illegible]
رتبه انصاف او و گفت هر چه [illegible] مصلحت چندین صولت و اخلاق عطیه [illegible] و اقبال دولت [illegible]
کرد اگر من محمد امین را خواهم آورد که [illegible] آن باشد که او خواهد تا [illegible] ماخوذ باشیم حکایت در کتاب فرج
بعد الشده آورده‌اند که یکی از معارف [illegible] پیری از آن [illegible] ضعف [illegible] وقت بود و آن جوان از خواص
درگاه [illegible] گرفتار شده و از نعمت محنت و از ثروت باضطرار افتاده با آن دوست مشورت کرد و گفت
[illegible] گفت [illegible] بر رای [illegible] عرضه دارم [illegible] عنایت [illegible] خویش که چون [illegible]
ایشان [illegible] در حق [illegible] داوری [illegible] جوان ابو عباس [illegible] آن پیر [illegible]
لطف و احتیاط [illegible] و مثالی نبشت [illegible] از ایشان بستد و من [illegible] کرد و چون
سرای بیرون آمدم پیش سرای بوستانی [illegible] از رضوان من در آن [illegible]
[illegible] میکردم [illegible] دستار از سر من [illegible] انداخت من [illegible] و طلب
دستار رسیدم [illegible] آن حال یکی از رفقای من در آمد و سیلی [illegible] رفقای من [illegible] که این
که چنین مباسطت می‌نماید [illegible] رفت امیر عباس بود [illegible] خدمت کردم فرمود که [illegible]
[illegible] عنایت [illegible] حضرت [illegible] حق من [illegible] گفت اگر [illegible] سیلی دیگر [illegible]
[illegible] مباسطت [illegible] تقدیم [illegible]

یکی از خواص من خدمت کردم و گفتم امیر را از کرم و خلق [illegible] حاجت نیست آنچه فرماید محض لطف باشد پس
دوات و قلم [illegible] و بخط خویش نبشت که آورنده این رقعه را سیلی زده‌ام [illegible] که از آن [illegible]
[illegible] آن مجلس [illegible] کردم [illegible] و از آن [illegible] خدمت کردم [illegible]
آوردم چون نزد عامل رسیدم اول عنایت نامه عرضه کردم [illegible] التفات کرده و در آن [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] حضرت بزرگان [illegible] التماس کنند [illegible] حاجت [illegible] چند [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] آن روز بازگشتم روز دیگر [illegible] چند روز در عقب [illegible] نمودم مفید نبود [illegible]
حاصل نشد [illegible] روز [illegible] در مجلس [illegible] فرمود که [illegible] عامل [illegible]
کرده [illegible] جواب [illegible] چون [illegible] در هم کشید [illegible] تا [illegible] جواب [illegible]
که [illegible] تا پیش [illegible] امروز [illegible] در طلب
[illegible] گفت [illegible] داد در حال [illegible]
دادم چون آن را مطالعه کردم [illegible] و حکایت [illegible] گفت [illegible]
آمد و گفت [illegible] دینار [illegible] دینار [illegible] هزار [illegible]
[illegible] و گفتم [illegible] مجلس [illegible] نقد [illegible]
در آن مجلس [illegible] کردم [illegible] رسیدم [illegible]
من مهیا شد و بدان یک مباسطت که آن صاحب دولت [illegible]
کسی [illegible] که [illegible] خلاص [illegible] بیت [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] لعل [illegible]
گذشته [illegible] رقعه [illegible] آن [illegible]
و مطلوب است و امروز اگر چه آن کرمان از دایره وجود قدم در کتم عدم نهاده‌اند [illegible]
دولت ایام اقبال خداوند خواجه جهان دستور زمان قوام الدوله والدین نظام الملک محمد بن ابی سعد الجنیدی
است که [illegible] و زمان [illegible] اتفاق [illegible]
صاحب [illegible] دولت [illegible] و دست [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باب بیست و چهارم از قسم دوم [illegible] کاردانان

بسیار هم

هیچ خصلتی اصحاب دولت و خداوندان رای را بهتر از ثبات نیست و عزم و فکرت در عواقب امور و عنایت پسندیده تر [illegible]
در کاکت رای و تردد در امور دولت مجانبت و در عزیمت تلون طبع از همه نکوهش‌ها نکوهیده تر است و در ثبات گفته اند
متکلمان گفته است شعر در تردد نجات مدان ** هیچ دولت به از ثبات مدان ** گر ترا باید درجات ای پسر ** سعی
کوش در ثبات ** و هر که احوال خویش چون خار پشت بوقلمون رنگارنگ بود هرگز همای سعادت سایه بر سر او نیفکند و رخسار عز ملک
جز از خال ثبات جمال نگیرد و حکایتی که مصدق این دعوی و موکد این عزیمت است ایراد افتاد **حکایت** آورده اند که
چون هارون الرشید پیش خلیل احمد تعلیم میگرفت و هنوز از حضیض صبی باوج بلوغ نرسیده بود او را عادتی بود که چون
گل خوردی و بدان ولوعی عظیم داشت و چندانکه خلیل احمد او را از آن منع میکرد و محترز نمیشد خوردن گل زیادت
می شد روزی خلیل احمد گفت بباید دانست که هر فعلی را آلتی هست که بدان آلت آن عمل تقدیم توان نمود و علم مردی را آلت
ثبات و دوام است و هر که را عزیمت مردان نباشد از وی پادشاهی نیاید زیرا که عمل بی آلت نتوان کرد پس گفت من هیچ
عزم مردان نمی بینم که چند بار خواستی تا از گل خوردن باز ایستی باز با آن رجوع کردی **بیت** گل بعد [illegible] و مرد [illegible]
کند کس برین صورت انگار [illegible] اگر از همت بهره تمام داری کلی مهمی که پیش آید آن [illegible] دولت کرد و بعد از آن گرد
گل نگردد و بر آن ثبات نمود **حکایت** آورده اند که در بنی اسرائیل یکی از زهاد در کوهی صومعه ساخته بود و از خلق عزلت گرفته
و هر سال در یک روز معین جمعی بگوران در دامن کوه جمعیتی ساختندی و آن زاهد از بالای کوه فرود آمدی و نظاره ایشان
انداختی و در حال امر تحت یافتندی و پس بالای آن کوه رفتی و وقت او را مشوش نکردی تا یکی از طالبان راه هوس
مصاحبت او در صمیم جان متمکن کرده خواست که به بالای آن کوه رود و از کیفیت عبادت و مجاهدت و تبرک معلوم کند
در روز کار عزیز او تقرب نماید پس به بالای کوه رفت و بصومعه او در آمد و سلام کرد زاهد مقدم او را باعزاز تلقی نمود
و از مقصد و مقصود او پرسید طالب گفت من مردی ام از جمله مریدان تو و مدتیست تا خواهان آن بودم که سعادت صحبت
دریابم و از انوار و آثار تو چیزی حفظ کنم و طریق روش تو در مقام ریاضت ببینم و خود را بوعظ آن مستعد سعادت گیت
کردانم ولیکن می اندیشیدم که نباید وقت تو مشوش شود بدان سبب همت نیاوردم تا اکنون که اشتیاق از حد گذشت
و با تجا کرم تو این جسارت نمودم اگر از راه کرم مرا بخدمت خود قبول کنی و بقدر ارادت مرا در خور ما نمایی از کرم تو غریب
در بیع نبود پس زاهد مدتی در خدمت او می بود و از اقوال و احوال و تفحص و تجسس می نمود تا تمامت حالات او از جاده
شرع محمدی دید و نکتی را مراعات و اذکار او را برخطا و سهو و غلط یافت مرد تعجب کرد و زاهد را مراعات کرده و از کوه فرود آمد و پیش
بغمبران عهد رفت و حال با وی تقریر کرده بازنمود که افعال و از زینت سداد و اقوال او از حلیت صواب عاریست و عاطل
و کرامت و اجابت دعوت او را از کجا حاصل است آن پیغمبر بلفظ مبارک راند که حق تعالی علی ما فظنه عباده قلوبهم خشیه
الکون بعده [illegible] تا این درویش در کنج کوه معتکف شده است و از خلق کناره گرفته و عزلت اختیار کرده و آنچه میکند
از عبادت میداند و بدان مواظبت و ثبات می نماید از دیگر کار عمل بطال نکیست او را نفید اردو دعای او باجابت مقرون
میکرد اند و از اینجا عقلا را معلوم شود که هر که در حضرت او با خلاص در آید و بطاعت و مجاهدت ثبات نماید و جهد را

پیشوا سازد بمقصود و مطلب دینی و دنیاوی خود پیوندد اگر چه بر زبان او لحن و خطا رود و چه کارد و لاد رود زبان **حکایت**
آورده اند که وقتی مردی صومعه از سالکان راه و طالبان درگاه خدا طلب مربی کرد تا او را ارشاد کند پرگفت که من گفته ام
من طلب شیا وجد وجد و من قرع بابا و لج ولج در راه دین و دنیا طالب را ثبات و دوام امری معتبر است
و جد و جهد را اثر بسیار و قدم اول خواست و قدم دوم ثبات مرد چون این ارشاد بشنید گفت مرا این معنی امتحان
باید کرد تا صدق قول بزرگان تحقیق نکنم پس قدم در راه نهاد و به بغداد رفت و بخدمت وزیر خلیفه عهد رفت و گفت من مردی ام
صوفی و خود را چون الف کوفی مدتی در مقام وحدت و تنهایی بوده ام و طاعت و عبادت در کام من طعم و ذوقی نمی
میدهد میخواهم تا کریمه در نکاح خود آورم و دختر امیر هم کفو خود میشناسم آمده ام که او را خطبه کنم اگر تو این لطف بکنی
و پیغام من بحضرت خلافت رسانی ثواب بسیار یابی وزیر با خود گفت این بیچاره را جنون زبون کرده است و علت
مالیخولیا عقل او را مختل کرده از خود وزیر گفت تو بازگرد که من بوقت فرصت این معنی را بسمع خلیفه رسانم تا چه فرماید صوفی
بازگردید و هر روز وزیر را ملازمت گرفت تا روزی وزیر بخدمت خلیفه نشسته بود او را از صوفی یاد آمد تبسم کرد خلیفه پرسید
که موجب خنده چیست حال صوفی تمام بخدمت خلیفه عرضه داشت خلیفه زمانی تامل کرد و پس گفت این بیچاره مرد غریب و علت
متراکم شده و امالیخولیا که دیوانگی و خبط دماغ پیدا آورده است از این حرکت بهتر آن باشد که عدل کامل نباشد پس او را
بکاری مشغول باید کرد تا بعد از این سخن چنین نپردازد وزیر گفت رای عالی بر چه قرار گیرد خلیفه گفت او را بگوی که دختر
کفو معتبر است و از اماده این تو کفو بار نشاید و دختر را بی مهر بسیار نتوان داد و من بسیار از تو طلب کردن بی فایده
و تنها خاتمی که بهای نگین آن خراج ملک روم بود از دست یکی از خلفا که جد من بوده است در دجله افتاده چندانکه
در طلب آن نیافتند اگر تو شرف مصاهرت ما میخواهی آن نگین را از دجله بیرون آری تا دختر تو و هم چون وزیر این
باصوفی بگفت صوفی گفت مرا بدین تجشم هیچ غمی نباشد که چون این خاتم بشما باز رسانم بعد از آن دفع دیگر نیابد گفت خلیفه
بدین رضاده او پس صوفی مشکی و دلوی بخرید و بر لب دجله کوچکی بیافت و چادر گسترد و هر روز بیامدی و از دجله مشکی و دلوی
آب برین حال مدتی بگذشت ماهیان دجله از آن هراسناک شدند و به دختر خویش رفتند و گفتند مردی آمده است و میخواهد که دجله را از آب
خالی کند و خود ندا آدم بجیله و چاره سنگ را پاره کنند و مرغ از هوا فرود آرند و ما را از جر کشند **بیت** اگر مسکری پیشه خود نوازد
زبون لیث بدست آدمی اند چه چاره کان نیک آدم زاده اند بجز خوردن گران چاره ماند باید که مقصود او بر آید و آب دجله تمام شود
در نهنگ اقلیم رئیس ماهیان گفت چه گوئید این آب را که می ریزد بتعجیل میریزد یا بتانی و توقف کند هر روز مشکی چند میریزد
و بعبادت مشغول میشود باز میریزد و باز بعبادت میکند و توقف و آهستگی این کار میکند مهتر ماهیان گفت چون او درکار
ثبات دارد هر آینه بمقصود رسد ما هیان گفتند نشنیدیم که خاتمی از آن خلفا و فقی در دجله افتاده بود و او آمده است و طالب آن
خاتم میکند گفت آن خاتم طلب کنید و در دلو او اندازید تا خود را از محنت او باز رهانید پس ماهیان برفتند و خاتم طلب کردند
و بیافتند و در دلو او انداختند صوفی چون خاتم بدید شاد شد و بخدمت وزیر آمد و خاتم بیاورد وزیر خاتم بخدمت
خلیفه حاضر کرد و حال باز گفت شاه سر در پیش افکند پس گفت ای وزیر چاره نیست از آنکه یکی را از مخدرات حرم خود بوی تسلیم کنیم

صاحب کرامت در نقاب دیدن در دنیا صاحب فراست و ذوست است پس آن صوفی را قوی اند و گفت ... و مجهول ... شده خلیفه
اجازت ارزانی داشت و بصاحبت تو رضا داد و فرمان قضا و یافت که هم امروز آید و قضاوت و جهان را حاکم کشند و حقه جنبد
صوفی گفت ای وزیر من را ادای پادشاه در شنایم و آنچه گفتم بکردم غرض من مو جهت بود و لیکن بخواستم تا معلوم کنم که نعمت رضای
خدای تعالی چگونه توان یافت مرا معلوم شد که جز بثبات آن دولت حاصل نیاید و آنچه از پی او بشنود و عین الیقین دانستم
و مشاهده کردم و تحقیق شد مرا که هر چیزی که بجد و جهد طلبند در آن ثبات و دوام و صبر لازم است البته جانب حکایت در تاریخ
اسکندر رومی مطالعه افتاده است که اسکندر را دو غلام بود یکی را بشیر خواندندی و یکی را نذیر هر کرا اتربیت خود مخصوص کردی
او را بشیر سپردی و هر کرا انتقال قهر ملحوظ کردی نذیری نذیر دادی روزی اسکندر جوانی آنجا مستعد او کفایت مشاهده
کرد فرمود که او را به بشیر بسپارند تا تیمار او میدارد چه مستقبل نظر احوال او کرده آید حاجب غلط کرده و گشتگی او را به نذیر
می سپرد و جوان را ببرد و به نذیر سپرد بعد از چندی روزی اسکندر گفت مرشیر را که حال آن جوان چیست بشیر زبان بگشاد گفت
هیچ کس که پادشاه میفرماید بمن نسپرده اند نذیر گفت او را من دارم اسکندر سر در پیش افکند و گفت من در حق این جوان اهتمامی
داشتم و بخود آنچه همی که او را خلعت وزارت بپوشانم فرموده بودم که او را ببشیر دهند حاجب غلط کرده و او را بنذیر داد اما چون او را بچنگ
آورد و خاطر او از ما کوفته شده و غباری بر ضمیر او نشسته هرگز دل او با من صافی نشود و صواب آنست که او را سیاست کنم
که اگر قاعده را بر اندازم ما را ابتر و دولت ما را شکست کنند و پادشاه را از هیچ چیزی بتر از بی ثباتی نیست حکایت آورده اند که
سلطان رضی ابراهیم در میدان غزنین میرفت حمالی دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و بجهت عمارت می برد و از آن رنج
بوی میرسید سلطان چون از رنج کشیدن حمال بدید فرمود که آن سنگ را بنه حمال سنگ را در میان میدان بنهاد و همچنان بماند
روزی طایفه از خواص عرضه داشتند که سنگ در میدان افتاده است و اسبان چون بآنجا میرسند بستی میکنند در است توقع آنست
دو سه اگر شاه فرمان دهد تا آن سنگ را از میدان بردارند مصلحت دور نباشد سلطان فرمود که چون گفتیم بنه اگر گوییم
بردارد هم بر بی ثباتی حمل کنند آن سنگ همچنان در میان میدان نهاده بود و از برای تعظیم لفظ سلطان هیچکس از فرزندان او
آنرا برنداشت حکایت هم از سلطان رضی ابراهیم نقل کرده اند که روزی از غایت تنگدلی و ضجرت سر در پیش افکنده بود و بفکری
دراز مشغول شده چنانکه آن روز تا نماز دیگر از بارگاه بر نخاست و بخانه جای نگذاشت چون خواص کثرت او دیدند از تقسیم خاطر
پادشاه اندیشناک شدند یکی از خواص که گستاخ تر بود پیش رفت آمد و سر بر زمین نهاد و گفت پادشاه باقی باد امروز آثار
اندیشه پادشاه هیچ جانب اثری آشنایی ماند موجب توزیع و تقسیم خاطر پادشاه چیست اگر از راه کرم باز راند که کمال بنده نوازی
باشد سلطان سر بر آورد و گفت امروز اندیشه عظیم فراز آمده است و آن آنست که می نگریستم حاجب بزرگ را دیدم که پیر شده
و از ضعف در روی او پدید آمده با خود گفتم اگر او از دنیا رحلت کند اهلیت این شغل که دارد چندانکه نظر انداختم هیچکس را شایسته آن
شغل ندیدم کوفته خاطر شدم که مبادا آن شغل بنا اهلی حوالت باید کرد و آن سبب اختلال حال دولت گردد راوی میگوید زمین را
ببوسیدم و گفتم پادشاه را بجهت این معنی اندیشه چرا بر خاطر مبارک خود مستولی کند نظر پادشاه را تاثیر تمام است مانند آفتاب
که سنگهای بی مقدار را لعل با قیمت گرداند و هر بنده را که نظر عنایت پادشاه باشد باید که سرافراز باشد سلطان فرمود که ای مرد

آفتاب بر همه جهان تابانست لیکن جز از کان بدخشان لعل بیرون نیاید چنانکه نظر آفتاب را سنگ قابل باید تربیت را نیز
مردی مستعد باید و من شنیده ام که چون هارون الرشید جعفر را بکشت بندی مسرور خادم داد که برو بپای جعفر که دو ازده
سال است تا این بند را جهت پای او مهیا کرده ام و در سفر و حضر از خود دور نداشته ام مسرور گفت اگر ... از ایشان
زوال که راهی بود چرا او را حال سیاست نفرمود و گفت زیرا که هیچکس دیگر نبود که متقلد آن شغل شدی و آن کار را از دست او بتوانستی
من وزیری دوازده سال بندگان دولت پرورده ام تا یکی را اهلیت آن شغل پدید آمد آنگاه عزم خود در باب ایشان
تحقق رسانیدم پس از آن سلطان در تربیت بندگان مبالغت نمود لاجرم در نوبت دولت خود از ملک برخورداری یافت
مؤلف کتاب میگوید که در نوبت این دولت که خلاصه نوبتها ماضی و مستقبل است از پادشاهان جهان و وارثان ملک
سلیمان شمس الدنیا والدین علی شاه انطر بر باد که حافظ عقد ملوک جهان خسروان زمانست مثل این مشاهده کرده اند و
آن آنکه چون جمیع اعلا خدایگان رسید خلیفه عالم کبرا و قاضی القضاة سعد الدین بود که سکه قلب زده است و به سکه
و تخلیطی کرده پادشاه در تفحص آن حال مبالغتی تمام و جد بلیغ داشت تا بعد از تفحص بلیغ مهر آن کسان از بطانه خانه ایشان بطریق
بدست آوردند و بحضرت اعلا رسانیدند مهر جویی نمود و آن خیانت بر وی ثابت کرد و اجل بهاء الملک محمد بن سعد که پادشاه
دارت ... را و چنین گفت که هفت ماه تمام است تا پادشاه اسلام این مهر بدست ارجا بسته است و کیفیت در سفر و حضر از خود
غایب نکرده و هیچکس از خواص حضرت ندانسته که این چیست و تا آنگاه که بر رای اعلا روشن شد آنچه مکنون ضمیر مبارک او بود و چند
بعد از ثبوت خیانت تدارک آن چنانکه از پادشاهان واجب کند فرمود ایزد تعالی سایه مرحمت و معدلت این پادشاه
جهان پناه را بر سر خلایق مبسوط گرداناد و دست حوادث زمانه از دامن دولت او دور داراد و صدر وزارت ارکان خواجه
جهان دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین آراسته و مزین کناد بمنه تا در زمانه شاهی جمشید ...
سلطان زر ای صاحب دستور شاد و باد تا و جهان زنده آدم نشان بود صد جهان مجد و سعد را و باد باب
پنجم از قسم دوم در فواید استبداد و مشورت کردن با مردان دانا و ذکر آن مشورت ... و نمودن باشد
از رای بزرگان و نصیحت پاس کردن از فواید اقوال و افعال بزرگان و درین معنی بود که حق جل علا بحضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم مشورت کرد چنانکه در قرآن مجید فرمود که وشاورهم فی الامر و از تلقین بسبیل بصر مشورت حکایت فرمود که
فاطعنة امرا حتی تشهدون و هرگز هیچ پادشاه در امور مملکت چه پرداخت اعمال خود بر مشورت بنیان کرد و حکایت
بزرگان که درین باب یاد کرده می شود موکد و مؤید این معنیست حکایت نوح بن ابراهیم از شاگردان ابوحنیفه بود و قاضی
مرو بوده در علم و فضل مثل نداشت و او را دختر جهان افروز بدختری بود و جمله صاحب رغبت او را خطبه میکردند و نوح متفکر بود
تا کدام را پدرو جوار او کبرا بود روزی نوح کبر را بخواند و گفت مرا دختری است و خلق او را خطبه میکنند تو چه صواب بینی
و دختر را بکدام دهم گبر گفت عجب حالیست که قاضی مسلمانان در مصالح خود با بیگانه مشورت میکند قاضی گفت تو مردی امینی و ای قاضی
آنچه توکوی استماع نمایم گبر گفت گفتن درین شماست و لیکن ... و مذهب ما نیست اگر متابعت ملت خود میکنی
درین اختیار کن و اگر سنت اسلاف میروی نسب را معتبر دار و اگر بعادت اهل روزگار خواهی رفت مال طلب کن نوح را

این سخن عظیم آمد [illegible] مبارک [illegible] عالم [illegible] قاضی گفت [illegible]
[illegible] خوراسان [illegible] جهان بود
واین [illegible] نیکوی [illegible] **حکایت** گویند مهدی وزارت خود را بیعقوب [illegible] داده بود [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] یحیی بن خالد [illegible] مهدی [illegible]
[illegible] وزیر [illegible] اغماض میکرد [illegible] مهدی [illegible] ابراهیم بن اسمعیل کاتب
[illegible]
[illegible] گفت ای ابراهیم این [illegible] اغماض میکنند [illegible]
[illegible]
[illegible] مهدی [illegible] گفت [illegible]
[illegible] مهدی [illegible]
[illegible] حضرت مهدی [illegible]
در میان [illegible] یعقوب [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible]
[illegible] مهدی [illegible]
[illegible] مهدی [illegible]
[illegible]
[illegible] مهدی [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
حکایت چون زید بن موسی بن جعفر بطبرستان خروج کرد حسن سهل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حسن سهل [illegible]
[illegible] حسن سهل [illegible]
[illegible]
مشورت [illegible] حسن سهل [illegible] گفت

تو در این مشورت [illegible] گفت خلیفه [illegible] چون زید [illegible] گفت این [illegible] خلیفه
اگر تو [illegible] خلیفه [illegible] تو چه جواب گوی [illegible] یحیی [illegible] حسن گفت
چه گونه [illegible] هارون الرشید [illegible] یحیی بن جعفر [illegible] جعفر [illegible]
[illegible] فرمان امیر [illegible] هارون الرشید [illegible] چون هارون الرشید [illegible]
[illegible] جعفر یحیی [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] حسن سهل [illegible]
[illegible] حسن سهل [illegible]
[illegible] **حکایت** چون منصور مهدی [illegible] عیسی [illegible]
[illegible] عبد الله علی [illegible] عیسی موسی [illegible]
[illegible] منصور [illegible] عبد الله علی [illegible]
[illegible]
[illegible] عیسی [illegible] عبد الله علی [illegible] منصور [illegible]
[illegible] عبد الله علی [illegible]
[illegible] عیسی موسی [illegible]
[illegible] عیسی موسی [illegible]
[illegible]
[illegible] عیسی [illegible] منصور [illegible]
[illegible] عبد الله [illegible]
[illegible] عبد الله علی [illegible] عیسی [illegible]
[illegible] منصور [illegible]
[illegible] عبد الله علی [illegible]
[illegible] عبد الله [illegible]
[illegible] مشورت [illegible]
بار باب کیاست فواید بسیار دارد [illegible] مشورت [illegible]
آورده اند که منصور [illegible] عبد الله [illegible]

بوده است آمین رای و رویت او اشتغال میداشت چون نوبت تقلد شاهی نوح بن منصور رسید نوبت کرد قصد عمادی معزول
کنند و ابوالحسن عتبی را در کار آورد و منصب او را بدو گفت در رسم ملوک ماضیه چنان بوده است که با بزرگان و اعیان و معتبران
ملک مشورت کرده اند و مفاوضت پیوسته و ابوالحسن مجور بر پدر و مقدم امرای دولت است در هیچ امری مشورت باید خواست که رای
او را او چه صلوح ... چند نوح بفرمود تا با ابوالحسن مجور نامه نوشتند و در رای او استطلاع کردند ابوالحسن جواب نوشت که وزارت منصبی
بزرگست و شغلی خطیر و نظام ملک و فرمان لشکر و رعیت بدان موقوف باشد و تقلد این شغل مردی پیر تر باید و عتبی
جوانی قوی تر است و در این خاندان حقوق خدمت دارد و حسن حسبی اگرچه مردی کامل و فاضل است اما جوانست ... شغل
امر را بعبدالله مقرر دارند تا بالصواب نزدیکتر باشد چون نامه بنوح رسید برای خود استبداد فرمود و اشارت وی را در آن باب
مهمل گذاشت و وزارت با ابوالحسن عتبی داد و ابوالحسن در کار آمد و حل و عقد و قبض و بسط بر وفق مراد خویش در پیش گرفت
و سبب آنچه شنیده بود که ابوالحسن در باب او چه اشارت کرده است شب و روز مثالب و مساوی ابوالحسن مجور در پیش نوح بن
منصور باز گفت و آتش فتنه در اشتعال میداد و تدبیر میساخت تا کار بدانجا رسید که ابوالحسن مجور را از سپهسالاری معزول
کردند و تاش را سپاه سالاری خراسان داد و این تاش غلام جعفر عتبی بود و پدر او ابوالحسن با امیر منصور نوح نوبت آنرا بوده
پس ابوالحسن عتبی ... ابوالحسن مجور را از عزل او اعلام داد و سخن درشت و خطاب جفا و جور راند و با احمد فارسی
داد تا نامه رسانید چون احمد فارسی برسید روز چهارشنبه بود که ابوالحسن مجور در مظالم نشسته و قضات و ائمه و کفات و اعیان
حاضر بودند که احمد فارسی در آمد و بمظالم رفت و آن نامه را بر رؤس الملا بخواند ابوالحسن از آن بغایت خجل شد پس سر
برآورد و گفت ما را ضرورتی نیست تحمل سفاهت عتبی کردن و من خود مطاوعت آل سامان چه حاجت دارم و من ...
امیر خراسانم و پسر من سپاه سالار و این کار بجاه و لشکر که استعداد تمام و خزاین آباد دارم پس بفرمود تا احمد فارسی را بیرون
گردانیدند و خود عصیان آشکارا کرد و دیگر آن روز پشیمان شد صاحب برید را گفت از حالی که از ابتدا وقت حضرت را
اعلام دادی گفت نوشته ام و قاصد رفته است گفت دیگر بنویس که ابوالحسن میگوید که من بنوح و پدر و جد وی بخدمت این خاندانم
و بساحل حیات رسیده ام در این حال خلاف از من نیکو نیاید اما واجب بودی که حرمت مرا نگاه داشتندی و چنان ...
احمد ... بر من خواندی تا من شرم زده نشدمی و من از آن حرکت پشیمان شدم و سر بخط طاعت نهادم چون قاصد
برید برین جمله نامه دیگر بنوشت و ابوالحسن نیز نامه از قلم آورده و احمد فارسی را بخواند و گفت ای برادر گرفتم که ترا
برسالت فرستادند تو از موسی بزرگتر نه و من از فرعون بترم نه با این همه چون باری تعالی موسی و هارون را بجانب
نزدیک فرعون میفرستاد ایشانرا خطاب فرمود که با فرعون نرمی گوی احمد گفت ... کرم رقم عفو بر من کش
که مأمور بوده ام و در بیت گفته اند المأمور معذور پس او را تشریف داده و باز گردانید و از آنجا جواب نامها
رسید که عذر مسموع افتاد و حق خدمت را رعایت باید فرمود و مشورت تا بقهستان رود که ولایت قدیم وی است
و آنجا مقام سازد و ابوالحسن از نشابور نقل کرد و اول ... از مملکت سامانیان ... بود و چون صاحب ... در آن خبر
گفت در خراسان زلزله است که هر کجا ... بشنود گفت این همه سبب آن بود که ... ابوالحسن رفتند و هر کجا ...

رای مشورت نکند و ایشان را مخالفت پیش آید ملک و دولت برکنده شود **حکایت** چون منصور بغداد را بنا کرد
و آنرا مدینة السلام نام نهاد عزم کرد که ایوان کسری را خراب کند و خشت و چوب آنرا به بغداد نقل کند با ابوایوب موریانی و جماعت
دیگر در آن باب مشورت کرد همه گفتند صوابست پس با خالد برمکی مشورت کرد خالد گفت این تدبیر صواب نیست و در خراب
کردن آن خرج بیشتر ازین شود که در بنا کردن مثل آن خرج شود و کشیدن آن آلت به بغداد و نقل آن احمال و اثقال سبب رنج
و مشقت باشد منصور این رای با موریانی باز گفت و موریانی دشمن جان خالد برمکی بود گفت ای منصور خالد را هنوز دل و
میل با ... آنکه با ملک العجم نژاد ... منصور را بشارت و تدبیر موریانی فرمود تا ایوان کسری را خراب کردند
و مزدوران و کارکنان هزار بار هزار درم صرف کردند و در پیش خراب نتوانستند کرد منصور فرمود در خراب کردن و دیگر
چندین مال صرف شد اگر تمام خراب کردندی چگونه شدی آنگاه بدانست که حق بجانب خالد بود او را بخواند و حکایت
فرمود و گفت دانستم که رای تو صائب تر است خالد گفت آن وقت دانستم که بهتر آن شروع نفرموده بودی اکنون صواب آنست
که در آن شروع کنی و اگر همه خزاین صرف باید کرد دست از خراب کردن آن باز نداری تا نقصان منصور در اتمام
معلوم نکنند منصور از موریانی برنجید و بعد از آن در هیچ کار جز با خالد مشورت نکردی **حکایت** یکی از اهل بصره
حکایت کرد که وقتی در ... عدل قاضی بودم و کسی بیامد و یکی دیگر را بمالی دعوی کرد و آن دیگر منکر شد و پیش قاضی
خصومت می بردند و دراز شد قاضی گفت مصلحت آنست که صلح کنید و از لجاج بیرون آیید ایشان التفات نمیکردند و استبداد
می نمودند قاضی گفت میدانید که چه ... از اصلح میفرماید ... گفت ... و کسی آمد و نزد یکی ... بیست دینار دعوی
کرد مدعی علیه گفت مرا ... و ... مکاتب خواجه ام و مرا بر بیع و شری اجازت داده است و این مدعی معاملت ...
کرده ام و او را ازین فایده بسیار بوده و اکنون مرا ... رسیده است و مال من بسبب قطاع الطریق از دست رفته روزی چند مرا
... آمده و بوی باز رسانم کلام صاحبی باید که فنظرة الی میسرة آن مرد بسبب لجاج از قبول نصیحت من استنکاف نمود
و حبس من خواسته که او را بحبس فرستم مرد گفت مولانا اندیشه فرماید تا من محبوس نشوم چه من هیچ ندارم ... که در حبس ...
شوم قاضی گفت چند شفاعت کردم فایده نداد مرد گفت برادر من آزاد کرده این مدعی بود و او وفات کرد و از وی ...
میراث ماند و من دو پسر دارم از زنی حره که هنوز بالغ نشده اند و از میراث عم ایشان را ... من این دعوی میکنم و او بجهت ...
مرا محبوس میکند قاضی گفت مدعی را گفتم ... کننده بوده و دعوی را ... مدعی گفت برادر او بنده من بود و او را آزاد کردم و وفات ...
داد و هیچ فرزند نماند و بحکم ولا میراث شد قاضی گفت من مدعی علیه را گفتم من تو را بجهت پسران تو وصی کردم ماذون کردم تا ...
میراث عم ایشان دعوی کنی مرد گفت من بجهت پسران خود دعوی میکنم بر این مرد صد هزار دینار با اقرار او که چون شخص وفات کند
وارث یک برادر ماند و پسران برادر ... این پسران برادر ... عم او ... از موالی چون ...
بحکم ... او را الزام کردم تا صد هزار دینار بداد و از آن جمله بیست دینار ... قرض خود بداد و ... مال بدل کتابت ... خود ...
آزاد شد و باقی مال با پسران بسپردم و او را ماذون کرده بودم تا بجهت ایشان ... نگاه دارد و فایده این حکایت آنست
عاقبت استبداد و لجاج وخیم است و هر که از عقل غریزی بهره دارد از این خصلت ... و ... در کار ...

بیت: تا توانی بکینه کس مستیز ❊ تا بکینی [illegible] اندر آمیز ❊ **حکایت** در ایام سلطان ملکشاه صاحب دیوان رسالت بو رضا بود
ایشان صاحب دیوان رسالت را طغرای خواندندی چون سلطان با بو رضا متغیر شد فرمود تا او را میل کشیدند و شغل
طغرا ازوی بستدند و بمؤید الملک [illegible] آن شغل [illegible] گرفت و در عهد ابو رضا نایب او مردی تمام ادب بود جعفر
زوزنی و او را ادیب مختار خواندندی بکمال فضل آراسته و بانواع هنر متحلی و خطی لطیف داشت و سالها [illegible] سلطان
[illegible] سلطان او را [illegible] بشناخت و چون مؤید الملک صاحب طغرا شد ادیب مختار را [illegible] کار نفرمود و استاد
اسمعیل کاتب اصفهانی را که از جمله کتاب بود نیابت خود داد و ادیب مختار [illegible] و چندانکه شفاعت کرد قبول
نیفتاد و چون عطلت او از حد بگذشت و شماتت اعدا او را مضطرب کردانید [illegible] بخدمت کرد و بایستاد و چنان نمود که مگر
حاجتی دارد سلطان فرمود که ادیب را کاری هست گفت سالها خدمت دیوان رسالت کرده ام و نایب طغرای بوده و
خط من باطراف عالم رسیده و دوست و دشمن خط من دیده و درین مدت هرگز خیانتی نکرده ام که بدان مستحق عزل باشم
تا این شغل بمؤید الملک رسید مرا محروم کردانید و بی سببی رقم عزل بر من کشید و اگر من درین حال بخدمت یکی از اعیان
بپیوندم مردمان بد گویند و عیب کنند اگر خداوند صواب بیند حق قدیم مرا رعایت کند و فرمان دهد تا مؤید الملک مرا
دیوان کاری فرماید سلطان روی بمن کرد و گفت قاضی برو و ابوبکر را بگوی که ادیب را خدمتگار قدیم است او را محروم
[illegible] و [illegible] کار خود باید رسانید و اگر [illegible] دیگری [illegible] دارد او را دران مضایقتی نیست [illegible] چنان [illegible] است
که اگر [illegible] هزار ادیب باشند همه بکار آیند و [illegible] منفعت و رزق حاصل کنند قاضی میگوید چون [illegible] سلطان مرا
بخواند و گفت همین ساعت برو و فرمان برسان و جواب باز آر که من منتظر نشسته ام قاضی گفت برفتم و مؤید الملک را
بدیدم و پیغام سلطان برسانیدم مؤید الملک گفت فرمان پادشاه راست و من محکومم لیکن سوگند خورده ام که با من
کار [illegible] ادیب را شغل نفرمایم و پادشاه روا ندارد که من [illegible] سوگند شوم قاضی گفت من او را گفتم این سخن [illegible] و با پادشاه
ازین نوع مسامحت نتوان کرد گفت البته مفید نبود و گفت دانم که سلطان رضای مرا از بهر رضای ابو جعفر زوزنی فرو ننهد
من این معنی را چند کرت مکرر کردم و او را بدان اصرار ملامت نمودم و او همچنان بر سر استبداد خود بود و چون عذر را
[illegible] کردم بخدمت سلطان آمدم سلطان فرمود که ابوبکر چه گفت [illegible] کردم و خاموش بایستادم سلطان [illegible]
[illegible] گفته است که [illegible] گفت پیش من آی [illegible] آنچه گفت [illegible] سوگند [illegible]
غضب بر روی سلطان ظاهر شد و چهره او برافروخت و گفت [illegible] سوگند خورده است که ادیب مختار را [illegible] نفرماید
من نیز سوگند خورده ام که او را [illegible] نفرمایم پس [illegible] کرد که امیر حاجب [illegible] برود و گفت [illegible] دیوان ادیب مختار را
دادیم باید که او را [illegible] که معهود است [illegible] و بدیوان [illegible] ادیب
که دو دست سلطان ببوسید و حاضران او را تهنیت کردند و بفرمان امیر حاجب او را تشریف پوشانید و بدیوان برد
و بجای [illegible] بنشاند و مؤید الملک اگر خواست و اگر نخواست او را تهنیت کرد و بشاشت نمود و البته ممکن نبود که کسی پیش سلطان
[illegible] این معنی کردی [illegible] اصلاح باز آوردی و ادیب تا در حیات بود طغرای بود و [illegible] مؤید الملک سبب نقصان [illegible]

[illegible] **حکایت** فضل سهل که وزیر مأمون بود بانواع فضل و کفایت آراسته بود و لیکن یک عیب داشت
که برای خود مستبد بود و عاقبت بسبب آن اصرار و استبداد خود را بباد داد و یکی از علامات آن بود که روزی مأمون بر بام کاخ
رفته بود و در خدمت او جماعتی از خواص ایستاده بودند ناگاه گردی برخاست و سواران بسیار [illegible] پدید آمدند پرسید که
آن لشکر چرا ایستاده اند یکی از خادمان که از خواص مأمون بود گفت که کوکبه وزیر است که هر روز با ده هزار سوار بدرگاه
می آید و با چندین هزار سوار باز می گردد مأمون از آنجا که خیال در باب دولت باشد از شوکت و حشمت وزیر اندیشید و فضل
سهل را [illegible] بخدمت مأمون [illegible] بود [illegible] که واقع شد و [illegible] صورت آن حال با وی بازگفتند
روز دیگر فضل سهل بخدمت مأمون آمد و گفت جماعتی از مشایخ آمده اند و از غلامان و خادمان [illegible] میکنند و میگویند ایشان
بر بام کاخ می آیند و [illegible] خاصه آن خادمان که پیش خدمت ایستاده اند بسیار تطاول میکنند و [illegible]
حرم را [illegible] میکنند امروز [illegible] [illegible] می فرماید [illegible]
نباید که این طایفه متفرق شوند و ولایت خراب گردد و پس صلاح در آن است [illegible] دست بگیرند و بیرون کنند
[illegible] تا [illegible] هر که [illegible] و [illegible] هر روز [illegible] آورد و تا آن
کاخ را خراب کردند و مأمون آن [illegible] در دل گرفت و [illegible] کرد و چنانکه تقریر افتاده است [illegible] و اگر چه هر یک
ازین وزیران و کاتبان [illegible] خود عالی بودند و [illegible] آن [illegible] سلطنت
[illegible] دولت [illegible] عبرت عالمیان [illegible] امروز [illegible] زمان
کمال الفضل [illegible] صاحب قرآن [illegible] فضل افضال [illegible] عز و جلال [illegible]
[illegible] وزارت و دست صدارت [illegible] چهار است که از آن روز باز که پای [illegible] رفعت نهاده است
دست [illegible] و پای [illegible] کف جود و [illegible] احسان [illegible] فصول [illegible]
[illegible] دیده گشته است [illegible] علت را طرح کرده [illegible]
[illegible] کریم او [illegible] قاعده از قواعد [illegible] مکرمات او [illegible] هر روز [illegible]
دولت او منصوب [illegible] و اعلام مملکت [illegible] منکوب [illegible] خیام اقبالش [illegible] تأیید الهی [illegible]
جلال و مقصود **قطعه** صاحب صدر [illegible] آفاق نظام الملک که ❊ رایت [illegible] ❊ عالم [illegible] سخا
[illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible]
[illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible]
[illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible]
[illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible]
[illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible]
چون ازین [illegible] قسم سیم شروع کرده آید بعون الله و قوته **قسم سیم از کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات**

شکر و سپاس [illegible] پروردگاری را که [illegible] ساحت [illegible] بتوان گرفت و درود [illegible]
که [illegible] هوای ضعف [illegible] بر آن اتباع او [illegible] اقبال [illegible]
خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین ابو المفاخر محمد بن ابی سعید الجنیدی
لا زال [illegible] عامرا و عدو حضرته قاصرا [illegible] از کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات که مشتمل بر
[illegible] بیست و پنج باب [illegible] قسم سیم در بیان طبایع و اخلاق مذموم و ذکر [illegible] که بدان [illegible] باید بود
و از وخامت عواقب آن [illegible] بیست و پنج باب [illegible]
[illegible] بدین نسبت این تألیف بدان صدر [illegible]
[illegible] اقبالت [illegible] بزبان [illegible] هم اقبال [illegible]

باب اول از قسم سیم در بیان اختلاف طبایع انسان

[illegible] که آفریدگار تعالی آدمی را از مواد مختلف پدید آورده است و از امتزاج چهار عنصر مخالف ترکیب و ترتیب فرموده و اگرچه
آفریدگار جل جلاله در تخلیق انسان [illegible] از برای مصلحت خلایق [illegible] اسباب [illegible]
است [illegible] این معنی باید که طبایع انسان [illegible] و این اختلاف [illegible]
[illegible]
متقدمان [illegible] اخلاق ایشان کرده ایم [illegible] **حکایت** [illegible]
در کتاب طبایع حیوان [illegible] اختلاف طبایع انسان [illegible] اختلاف ایشان [illegible]
[illegible] چون شراب [illegible] شراب [illegible]
[illegible]
[illegible] چون شراب [illegible] احوال ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] بعضی آن باشند [illegible]
شراب [illegible] بعضی آن باشند که چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و اقوال و صفات مختلف [illegible] اختلاف طبایع
آدمیانست [illegible] شراب [illegible] آدمی [illegible] بعضی
[illegible] شراب [illegible] بعضی [illegible] شراب [illegible]
[illegible] **حکایت** در کتب حکما [illegible]
معلوم کرده [illegible] طبایع آدمیان آنست که مردی [illegible]

[illegible] این معنی آنست که در تاریخ اکاسره آورده اند که روزی مردی [illegible] در مجلس نوشیروان [illegible]
و گفت مردی [illegible] نوشیروان گفت [illegible]
چنان بود که او گفته بود و این [illegible] طبایع آدمیانست و اگر بعضی بر خلاف آن [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible] طبایع آدمیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] والی مصر بود [illegible] عبد العزیز [illegible]
[illegible] دینار [illegible] این خبر [illegible] آن سال [illegible]
عبد العزیز نام کرد [illegible]
[illegible] میان ایشان تفاوت در طبایع [illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] اطفال را ادب می آموخت [illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] خضاب [illegible]
[illegible] خضاب [illegible]
[illegible] خضاب [illegible]
[illegible] **حکایت** در کتابی [illegible] اختلاف طبایع انسان
[illegible] چهار تن [illegible]
[illegible] چهار تن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چهار تن [illegible]
[illegible]
[illegible] چهار تن [illegible]
[illegible] چهار تن [illegible]

دختر بفرمود تا بند از پای ایشان برگرفتند و هر چهار را تشریف فاخر پوشیدند و فرمود که هر روز بیایند که بخدمت ما حاضر آیند و طرفی از احوال جهان تقریر میکنند پس هر چهار هر روز بپای دختر آمدندی و دختر ایشان را از شراب مرادی و حکمتی چند امکه گستاخ شدند روزی دختر ایشان را گفت در این عهدها و شکل افتاده است و واقعه تازه واقع شده و ما آن را از شما کرده‌ایم از شما نیز خواهیم پرسید تا جواب آن بر وفق حکمت و قانون خرد بازرانید چه شما مردم جهان دیده و آزموده و دانش بهره دارید ایشان خدمت کردند و گفتند فرمان شاهزاده راست دختر گفت پادشاهی بوده است که او را دختری بودی و آن دختر را یک دوست داشتی روزی دختر با کنیزکان در باغ میگشت اتفاق نظر دختر بر گلی افتاد و آن گل بر نظر او خوش آمد پسر باغبان چون دید که نظر دختر شاه بر آن گل افتاد و سبب بدید و گل بچید و تیز و چست آورد عادت ملوک آن زمان چنان بود که هر که گل بر بار و پیش آوردی هر چه خواستی مبذول بودی دختر چون آن گل بستد فرمود که چه حاجت داری پسر باغبان از راه کودکی و نادانی گفت آن خواهم که چون ترا شوهر دهند پیش از آنکه او در مطاوعت کنی نزد من آئی تا بخت از کلبین وصال تو من کام دل حاصل کنم آنگاه نزد یک شوهر خود روی دختر هم برین پای عهد کرد و چون مدتی برآمد اتفاق دختر را بشوهر دادند آن شب که او را با شوهر بطلاقات افتاد گفت من با پسر باغبان عهدی کرده‌ام و بر عهد خود بیرون آمدن از کمال مکارم اخلاق است شوهر او را اجازت داد و دختر بیرون آمد و قصد باغ کرد ناگاه شیری از چهار دیواری بیرون آمد و قصد دختر کرد و دختر گفت ای شیر من میدانم که از قضای خدای عز و جل نتوان گریخت و لیکن در ایام صبی عهد کرده‌ام با پسر باغبان خود و این ساعت میروم تا از عهده عهد خود بیرون آیم اگر مرا چندان امان دهی که بروم و از عهده عهد بیرون آیم آنگاه بوقت مراجعت مطیع و منقاد باشم شیر چون این ماجرا بشنید او را راه داد و بگذاشت دختر روی از کوه در آمد در راه دزدی دید در غایت تابش و نهایت حسن حلی و حلل بسیار در گوش و گردن بسته دزد گفت که چه تو در آمد و خواست که او را برهنه کند و حلی و حلل از گوش و گردن او بستاند دختر گفت اگر جوانمردی کنی و مرا بگذاری چندانکه در باغ روم و از عهده عهدی که با کسی بسته‌ام بیرون آیم چون باز گردم گذر بر تو کنم با هر چه دارم از من بستانی دزد او را بگذاشت دختر بدر باغ آمد و پسر باغبان را آواز داد چون پسر بیرون آمد دختر را دید آراسته و پیراسته در پای او افتاد و دختر گفت ای پسر با تو عهد کرده بودم امشب آمده‌ام تا وفای عهد بجای آرم پسر باغبان از این بترسید و گفت من در وقت کودکی از راه نادانی چیزی گفتم و در جنون صبی ترک ادب بجای آوردم مرا چه زهره آن باشد که خیال این حدیث بر ضمیر من گذرد و تو از عهده عهد خود بیرون آمدی اکنون بسلامت باز گرد که من از سر آن حدیث برخواستم پس دختر مراجعت کرد و عهد خود با دزد گفتن بدزد بجای آورد و چون بدزد رسید گفت پسر باغبان جوانمردی کرد و از سر دعوای خود درگذشت اکنون تو دانی من با جمله حلل فدای توام دزد با خود گفت این دختر با وجود نقصان عقل و دین چون در وفای عهد تا بدین حد مبالغت مینماید از من نشود که با چنین کسی خیانتی اندیشم و از سر او برخواست و او را رها کرد و دختر پیش شیر آمد شیر با او بزبان حال گفت که من شیر نیستم کی از رجال غیبم که برای امتحان تو بر سر راه نشسته بودم چون در وفاداری درست آمدی گشتن تو هم حاجت نیست بسلامت برو دختر پیش شوهر آمد و احوال را تقریر کرد اکنون میخواهم تا بدانم که ازین چهار تن کدام جوانمردتر اند

دفوت

و فتوت و مصابرت کدام یکی را بیشتر بوده یکی از ایشان گفت پسر باغبان کریم تر بود که بعد از مدتی با چنان دلی از دو او بازگشت و از قوت همت حظ نفس و هوای طبع خود بنهاد و دیگری گفت توت و صابرت شوهر زیادت بوده که بصورت اندو هنت ذوق را اجازت داد تا نزد پسر باغبان برود و خود را بقوت مصابرت نگاه داشت دیگری گفت طبیعت شیر کریمتر بود که با وجود قوت و غریزت درندگی و غایت گرسنگی از چنان طعمه لطیف برخواست دیگری گفت دزد از همه کریمتر بود که از سر آن چندان مال و جمال آزاد آمد و هیچ وجه در آن تعلق ننساخت چون این فصول تقریر کرده دختر رای دزد را پدر آمد و گفت این هر چهار تن بر طبایع مختلف اند آنکه پسر باغبان را ترجیح نهاد بر دیگران او مردی شهوت پرست و متابعت هوای نفسانی و وساوس شیطانی حظ اوست و او را از هوم خود دور داشت و آنکه شیر را بر آنها رجحان نهاد مردی اکول و بسیار خوار و بنده شکم همت او از خورد و خواب و نان هیچ بر نگذرد و چه آنان بیم و کار میفرمای و آنکه شوهر دختر را ترجیح نهاد مردی بی حمیت و هر کرا از حمیت و غیرت بهره نداده اند از قبیل بهایم بوده و از شرف انسانیت محروم باشد اما آنکه دزد را بر همه برگزید کوهی او دارد چه کمر این طبیعت خود حکایت کرد و چون دزدی و خیانت و جبلت او مرکوز بود و قبح آن خیانت و زشتی آن حکایت در نظر او ظاهر بود پس ترا بی اند که بر مطالبت کرد و باز یافت این حکایت با اختلاف طبایع بشری سبیل انتاج است و در کتب حکمت مسطور است که اختلاف طبایع در آدمی زاد بسبب اختلاف طبیعت مادر و پدر او تواند بود و چنانکه مال از پدر و مادر میراث شود طبیعت نیز همچنین میراث رسید و اصل و هم از زیادت نقط ایشانست و درین معنی حکایتی نقل کرده اند حکایت آورده اند که مردی بود از تجار که هم و همتا و صدق و صفا و حسن اخلاق و دقیق بشارت اخوان و اشارت فلان بخت خوبرو بود کی که او شنامه و یکی بخوی و طبع و بسا خوی و بخشش بیرون و بر جام چون طبیب که طبع و چون جبلی با شیرین کرده و سار بیخود با خوی بیوفا آمد ذکی با او عمر گلف کرد عاقبت از نوش او دو فرزند در وجود آمد اما هر طبیعت یکی بسیار بخورد تا چون بیشتر هر دو پدر و فرزند ازکار او جهد و بخواست تا بدان کار در و چون کامی دو صد برفت بازگشت و تشت حاضران را از ین فرزند حاصل تعجب کرد که افعال اول را فرمان دوم را سبب چه بود یکی از حکما آنجا حاضر بود گفت دانستم که این معنی از دستوار است که خدای تعالی را درین عزت نکی قربست فرمان بردن نوشی در آنکه است و از کار دیگران باز داشت و پدر و هر دو در نطفه بسته شد و هر دو از یکدیگر پدید آمده اند و این معنی اگرچه از رموز حکمت است اما صاحب شریعت صلی الله علیه و آله و سلم بدین معنی اشارت فرموده است که تخیروا لنطفکم فان العرق دساس یعنی زن از قبیله نجابت و صدق و مروت و خلق بخواهید چه نطفه‌ایست که در صدف رحم در شب افروز خواهد گشت و چنانکه در سپیدی و سیاهی فرزند بمادر شود در نجابت و صفات هم مانند باشد که روی نماید قطعه آب تیره توان کردنت هم لؤلؤ لالا بد این که لؤلؤ روشن ز آب تیره چه خاسته

باب ... در ذمیمت حسد و حسد قال الله تعالی

ام یحسدون الناس علی ما آتاهم الله من فضله حسد نتیجه بخل و حرص است اگرچه از این دو صفت ذمیم زاید اما حسد از هر دو بتر است از بهر آنکه مرد حریص همه اوقات در جمع مال و تحصیل منال مشغول باشد و از سود و زیان دیگران بخبر بود و مرد بخیل مشتری مال خود را برکناره دیگران روا ندارد اما مرد حسود اگرچه در همه عمر در آتش حسد می گدازد و دیکا هیچکس را

نیکی نتواند اگر بر سر پای دستاری سپید چند روز بر سر بماند سیاه شود و اگر در پیشگاه جامهٔ نیک بنشیند بر و تباه گردد و بزرگان
گفته اند که هر که بر نعمت آفریدگار است و در حق دیگران و هر که از نعمت آفریدگار خلعت نعمت پوشید هر که
بچشم حسد بدو نگرد و مردود شود اگر بر کسی آثار نعمت حق جل و علا پدید آید چون تواند که آن را تغییر کند تا بمحبت خبث عقیدت
صاحب آن را تغییر کند و نعمت بر زوال آن نعمت مقصور گرداند و در آتش حسد میگدازد و در روزگار غصه میگذارد و حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که ان لنعم الله تعالی اعداء فقیل و من اعداء نعم الله یا رسول الله قال الذین
یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله روزی بلفظ صاحب شریعت که مهبط وحی بود در نیت
که نعمتهای آفریدگار را دشمنانند گفتند یا رسول الله آن کدام قوم باشند که اعادی و یاوی حضرت عزت توانند بود
فرمود آن کسانی که حسد کنند بر مردمانی که خدای تعالی ایشان را نعمتی داده است و حکما حسد را با آتش تمثیل کرده اند و گفته
که خاصیت آتش آن است که اگر چیزی یابد آن را بخورد و اگر چیزی نیابد خود را بخورد و هم در خود نیست شود و مرد حسود اگر
آتش حسد افروزد اما از راه حقیقت خود را سوزد شعر اصبر علی حسد الحسود فان صبرک قاتله کالنار تاکل نفسها
ان لم تجد ما تاکله و چند حکایت درین باب از ارباب حسد تقریر خواهد افتاد تا متاملان چون آن را امتثال کنند بستان
سینهٔ خود را از خار حسد صیانت واجب دانند حکایت آورده اند که روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
در مسجد نشسته بود و جمعی از صحابه در ملازمت خدمت او منتظم گشته بر لفظ مبارک راند که سیطلع علیکم من هذا الفج
رجل من اهل الجنة صحابه چشم ازین راه نگاه میداشتند مردی خواهد آمد او از اهل بهشت همه را منتظر بودند تا آن کس
که این سعادت مستحق خواهد شد ناگاه مردی از انصار از آن راه درآمد و در میان یاران نشست چون حضرت صلی الله علیه و آله و سلم
بحجره خود رسید و صحابه متفرق شدند عبدالله عمرو عاص نزدیک آن مرد رفت و گفت مرا با پدر نقاری بوده است سوگند خورده ام
که سه شبانروز بوثاق نروم و هیچکس وثوق ندارم که نزد وی مقام کنم چون تو اگر اجازه کنی هم مرا سه شبانروز مهمان
داری منت بسیار مقابل افتد مرد گفت مرحبا خانه خانهٔ تست این کرامت است هیچ نوع عذر نتوان خواست
ناگاه با هم بحجره او درآمد پس عبدالله انداز گفتم که چون تا آمدی عیب مکن چشم تر و نان خشک و روی تازه عبدالله
سه شبانروز در خانه او مهمان شدم و با او مصاحبت کردم و درین مدت عبادتی از وی مشاهده نکردم و بیرون از فرایض و سنت
طاعتی دیگر بنظر نیاوردم بعد از سه شبانروز او را گفتم ای مسلمان میان من و پدرم هیچ آزار نبود آمدن من بخدمت تو و صحبت آمدن
سبب آن بود که میخواستم تا از اوقات طاعت و عبادت تو بهره حاصل کنم چه روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودم
در حق تو این تشریف ارزانی فرمود و چون آمدم و افعال و احوال ترا مشاهده نمودم و از اوراد و اذکار تو استکشاف کردم زیادت
اجتهادی ندیدم که تو مقامات شده ای مرا باز نمای که آن کدام خصلت است که بدان مستوجب این خلعت شده ای تا میزبانی تو
تمام شود مرد گفت چندانکه دیدی حال من همچنین است و دیگر قصور و نقصان نمی بینم الا آنکه هیچ بر هیچ مسلمان در دل کینه ندارم و نیسته ام
که بر هیچ نعمتی که خدای تعالی از عنایت ازلی قد صاحب دولتی است که دو معترض حسد او را نتواند بود عبدالله گفت این خصلت
بوده است که ترا مستحق چنان دولت گردانیده است و نفس ما بعضی این خصلت را تحمل نتوانیم کرد پس حقیقت بباید شناخت که حسد

که حسد بسکند زمان شکن خلاص و مانع طریق سلوک خلاص مشوش سازند و اطراف احوال سوزند و خرمن اعمال است کما قال
الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب حسد کردارهای خوب چنان نیست کند که آتش هیزم را حکایت
روزی مسعودی بومنصور عزیز را که وزیر آل سامان بود و از راه حسد نه از طریق شفقت گفت ای خواجه این چندین درد سر را چرا
تحمل میکنی وزیر جواب داد که این درد سر باز درد دل به چه هر که از شغل او نفرد و از آن شغل دستگاه یافت و درد سر کتابه
و هر که آتش حسد در درون او فروخت از درد دل چاره نبود و بزرگان گفته اند که حاسد را همین بس که تو شاد باشی
و او غمگین بود حکایت پادشاهی را وزیری بود کامل و عاقل نام او ابوتمام اتفاق چنان افتاد که پادشاه بر وی متغیر شد
و قصد مال و جان او کرد و وزیر فرصتی طلبید و از خدمت شاه بگریخت و آنچه توانست از اموال نقود با خود ببرد
و باقی بگذاشت و شهر بشهر و مرحله بمرحله میرفت تا بحدود ترکستان رسید و در دامن کوهی سراپرده دید و منزل گزید
و هوای آن زمین او را خوش آمد پس مدتی روزی چند در آن ولایت مقام کرد و پیوسته کسان او برای بیع و شری
بشهر رفتندی و خرید و فروخت کردندی تا مردمان از حال ابوتمام معلوم شد خبر به پادشاه شهر بردند که مردی
بزرگ آمده و درین دیار منزل کرده پادشاه او را طلب داشت ابوتمام چون دقایق خدمت ملوک دانستی آداب آن
نیکو شناختی خدمتی که لایق بود بجای آورد و بخدمت پادشاه شتافت پادشاه او را اعزاز و اکرام کرد و از حال
پرسید و چون بر احوال او وقوف گشت التماس نمود که ترا در خدمت ما ساکن باید بود که مقاصد و مآرب بنجاح مقرون
گردد ابوتمام بحسب اشارت شاه مقام کرد و شاه بیمن اقبال تمام نمود و ترتیب کرد و بر اعیان مقدم داشت
و در انواع هنر بیان نمود و بهمه هنرها کامل یافت پس از زبان هیچ کاری بی مشورت او تمام نکردی ابوتمام
بخدمت پادشاه در عقد داشت که هیچ مردی غریب را پادشاه زیاده از استحقاق او تربیت میفرماید باید
برو حسد بردند و بعداوت روی احوال او سیاه گردانیدند پادشاه گفت سخن دشمنان در حق تو مسموع نخواهد بود
کلام العدی ضرب من الهذیان پس ابوتمام روز بروز در لطایف خدمت افزود و پادشاه
در مدد رفعت او انواع اصطناع میفرمود تا کار بجایی رسید که مشیر ملک و مشار الیه خلق شد پادشاه را چهار وزیر بود
که هر یکی از ایشان قوام دولت بودند چون دیدند که ابوتمام شاه را صید کرد و ملک بدست او گرفت آتش حسد
در باطن ایشان شعله زدن گرفت پس اتفاق بعیبی کردند و در برانداختن ابوتمام را چاره زدند و آخر رای ایشان
بر آن قرار گرفت که پادشاه ترکستان را دختری بود در غایت حسن و نهایت جمال و ملوک اطراف آن دختر را
میخواستند و رسول میفرستادند و هر رسول که آنجا میرود خان ترکستان او را میکشت و باید طلب آن باشد که ذکر جمال آن
دختر پیش پادشاه باز رانیم و در آن مبالغت را حسب درآریم تا دل پادشاه شیفته او شود و در جستن آن افتد که رسول
فرستد و ابوتمام را بدین مهم بفرستیم تا کشته شود و از شر وی باز رهیم روزی دیگر وزرا باتفاق حکایت حسن و جمال
دختر خان ترکستان در مجلس شاه آن گفتند و مبالغت نمودند چنانکه شاه را هوس جمال آن دختر در دل افتاد و او را
بر یاد نشاندند پس چند روز در سودای آن عروس بسر می برد آخر الامر با وزیر مشورت کرد و گفت تدبیر حصول این مطلوب

در وصال محبوب چگونه توانند بود و گفتند رسول باید فرستادن و دختر را از خان ترکستان خواستن و فوجی از این
معنا هرگز راضی نشود و داماد پسر پادشاه را بوسیلت خود داند شاه گفت لایق این رسالت که تواند گفتند
هیچکس لایقتر از ابو تمام نیست که او مردی مجربست و خدمت پادشاهان کرده و بر دقایق آداب صحبت
ملوک واقف گشته پادشاه را این سخن پسندیده افتاد و ابو تمام را بخواند و این حال با وی باز راند ابو تمام خدمت
کرد و گفت جان من فدای پادشاه باد اگر فرمایی بسر بروم و جان شیرین در بازم تا مراد پادشاه حاصل آید هم
پس شاه بفرمود تا اسباب او مهیا کردند و تحف و هدایا ترتیب دادند و ابو تمام باختیار طالع بطرف ترکستان
روان شد چون بحضرت سید خان رسید مقدم او را عزیز داشت و او را بجایگاهی نیکو نشاندند ابو تمام تحف و هدایا تسلیم کرد
و رسالت بگذارد و دختر خان را خواستاری کرد شاه گفت مرا دامادی بهتر از شاه ایران نخواهد بود که پادشاهی
بزرگست و مملکتی عریض دارد و من بدین مصاهرت موافقت مستظهرم و این را سبب مفاخرت خود میدانم ولیکن من
بجهت دختر قدری تأمل ترتیب داده‌ام تو فردا بیا تا بر روی هم جهیز را و هم دختر را نظر کنی اگر ...
که لایق پادشاه است تا خطبه کرده آید و اگر ترا در نظر خوش نیاید خود از اول کاذبی نباید کرد که تا موجب ندامت
و پشیمانی گردد ابو تمام سجود خدمت کرد و گفت کریمه که از صلب چون تو پادشاهی بود و بحرم چنان پادشاهی
رود مرا چه زهره آن باشد که نظر بجمال او اندازم و اما بدین جهاز پادشاه را این مصاهرت بسبب مال نیست که
مراد او از این وصلت تحصیل جمال و جلالست خان ترکستان گفت رحمت خدای بر پادشاهی باد که خدمتکار خود را
چنین پرورش دهد با آنکه پیش از این هر پادشاه که بخطبه کردن فرزند ما رسول فرستاده من از برای تجربه این معنی
با رسولان بگفتمی ایشان بدیدن دختر مسارعت نمودندی و مرا از آن غیرت آمدی بفرمودمی تا ایشان را از آن
راه بازگشتندی چون از تو این ادب و حرمت و امانت مشاهده کردم دانستم که پادشاه شما مردی عاقل است
چه آداب رسول بعظمت و بزرگواری مرسل تقاضا کند پس بفرمود تا علما و قضات حاضر آمدند و بطالع مسعود دختر را
عقد کردند و ابو تمام از وکالت شاه ایران عقد قبول کرد و شاه دختر را با جهازی تمام و هدایا و تحف و خدام با ابو تمام
بفرستاد و چون ابو تمام بیامد و عروس بیاورد قربت و مکانت او مضاعف شد و وزرا افزونی ... حسد بردند و حیلها اندیشیدند
برآن جمله قرار دادند که دو غلام خود را که پای پادشاه می‌مالیدند بسیار بفریفتند که تا شبی که پادشاه سر بر بالین نهد
و چشم فرا کند ایشان با یکدیگر گویند که دیدی که ابو تمام بر دختر پادشاه ترکستان عاشق است و میگوید که اگر او مرا
دوست نداشتی هرگز از ولایت ترکستان نیامدی پس آن غلامان شبی پای پادشاه می‌مالیدند و شاه چشم بر هم
نهاده بود و لیکن هنوز بیدار بود یکی از آن دو غلام دیگری را گفت ای یار دیدی که آن حرامزاده ابو تمام حق تربیت شاه
فرو گذاشت و احسان او را بکفران مقابله کرد و میگوید که اگر نه دختر خان ترکستان مرا دوست داشتی هرگز از ولایت خود
بیرون نیامدی شاه چون این سخن بشنید آتش غیرت در وی افتاد و بر خود بپیچید و با خود گفت اگر این سخن از کسی دیگر شنیدمی
بحسد حمل کردمی این غلامان را با ابو تمام چه کینه باشد پس همه شب می‌پیچید و اضطراب میکرد تا روز شد و ابو تمام بخدمت آمد شاه

شاه

شاه او را گفت اگر کسی را پادشاه تربیت کند و با انعام و احسان خود مخصوص گرداند و او حق نعمت فرو گذارد و حرم
او را بدنام کند سزای او چه بود ابو تمام گفت سزای او کشتن و روی زمین را از لوث خبث او پاک گردانیدن حالی شاه
دو دستش بگرفت و بر سر ابو تمام زد و او را هلاک کرد چون ابو تمام کشته شد شاه از دختر خان ترکستان خشم گرفت
و هیچ التفات نکرد تا شبی متفکر بود و خواب از چشم او رفته بود و گرد سرای میگشت ناگاه بر سر آن دو غلام رسید و آواز ایشان شنید
که در زر بخشش میکردند و بسبب آن با یکدیگر مناقشت می نمودند یکی گفت که نیمه این سخن من بوده‌ام نصیب من بیشتر باید
دیگری گفت نه قلعه گرفته و نه لشکری شکسته بدروغی که گفته بر من چه مفاخرت میکنی چون شاه این بشنید ایشان را
بخواند و خطاب تهدید و وعید کرد و بزجر و تعریک و تعذیب اقرار ایشان بستد و حال باز گفتند که وزیران ما را
بفریفتند تا آن کلمه گفتیم پادشاه در غضب شد و انگشت حسرت بدندان گرفت و در فراق ابو تمام خونین جگر شد
و بر آن تعجیل که در سیاست آن مظلوم بیگناه کرده بود دلتنگی خورد و منفعت نیامد روز دیگر وزرا را حاضر کرد و سیاست
کرد و بسبب حسد کار مملکت پادشاه خلل پذیرفت و چندین کس کشته شدند و فایده این حکایت آنست که مردم
باید که هیچ وقت از تیر قصد قاصدان و ضربت حسد حاسدان غافل نباشند تا ببلا مأخوذ نشوند حکایت
در تاریخ آل العباس آورده‌اند که چون عبد الله مالک خزاعی بحضرت هارون الرشید قربتی حاصل کرد فضل و جعفر که
پسران یحیی خالد برمکی بودند بر قربت او غیرت آوردند و حسد بردند و آن حسد بعداوت منتقل شد و کار بر حد
انجامید که پیوسته او را در حضرت خلافت تعریض کردندی و هارون الرشید چون میدانست که هر چه میگویند
از راه حسد میگویند و بغرض عرض میکنند بسعایت ایشان التفات نمی نمود تا روزی عرضه داشتند که عبد الله مالک
چند خیانت کرده است که مستوجب تعریک و تعذیب است هارون گفت تا تفحص آن نکنم بتدارک آن مشغول نشوم
از آنجا که شگفت فرمود و بر رای او مقرر شد که همه دروغ بود و مقصود و غرض گفتن ایشان بوده تا اعتماد او بر عبد الله مالک باطل شود
و فرمود که ایالت خراسان بمضافات آن بنام او مثال نوشتند تا چون از پیش خدمت دور شود از قصد و تعرض
خصمان در امان باشد عبد الله میگوید چون اسباب رفتن مهیا کردم بنزدیک جعفر رفتم تا او را وداع کنم مجلس بجای
فرمود و گفت یا ابا العباس شنیدی که هارون الرشید با تو بسر رضا نیست چه از هر نوع سخنان بسمع او رسانیده‌اند و تخلیطها
کرده چه چاره تو انگیختی خواهد رسید تا گمان بری که هارون گفته است که من بوقت میان فلان کس ... انتقام زخم چون این
سخن بشنیدم گفتم امید من بفضل ایزد که کار مستحکم است که آن عقوبت بخصمان من نازل شود و قضای ایزد عز و جل مرا از
مکاره نگاه دارد و تیر قصد حاسدان بر جسم من نافذ نگرداند و از پیش او متأمل بیرون آمدم و دانستم که مراد او چیزی
دیگر نیست جز آنکه در حضور من تعریض میکند و بدین عبارت سخن میراند تا خیانت من چه کند پس بدین تأمل
بمنزل رفتم و همه روز در این اندیشه بودم چون شب درآمد یکی از خدم من رسید و مرا بشارت داد که هارون الرشید
بر آل برمک متغیر شده است فضل و جعفر را بکشت من اندیشیدم که نباید که این حال مکر ایشان باشد و مکیدتی دیگر بر سر
دارند برگمارند چون صبح صادق طلوع ... آفاق رسانید قاصدی از دار الخلافه بیامد و گفت هارون باحضار تو فرمان داده

چون بحضرت خلافت رفتم فرمود که ضمان تو راست کردیم و آنچه در حق تو میبایست بایشان رسانیدیم من خدمت
کردم و بازگشتم چون ببغداد آمدم و از جسر بگذشتم نظرم بر فضل جعفر افتاد که او را از میان بدو نیم زده بودند یک نیمه را
بر زمین انداخته بودند و یک نیمه بر طاق جسر آویخته خدای عز و جل را شکر بسیار کردم و این آیت بخواندم و لا یحیق
المکر السیئ الا باهله و بدانستم که هر که آتش حسد افروزد هر آینه هم بدان آتش بسوزد [illegible] کرده از آنکه حسد [illegible]
[illegible] شکن اخلاص است [illegible] سبب ضرر نیست چه آنکه [illegible] او چیز علامت دولت [illegible]
که دولت هر چند عالیتر حاسدان او بیشتر و مقصود این معنی و برهان این دعوی ظاهر است که با نسیم اقبال خواجه جهان نظام
الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی اعلی الله قدره آتش حسد حاسدان [illegible] افروزد و نهادات ایشان را
بتاب آن آتش میسوزد و آب ترتیب [illegible] احوال [illegible] او [illegible] آن [illegible]
و صیت [illegible] و آوازه [illegible] او با قطار آفاق منتشر میگردد و زبان ایام در مدح او این ابیات میخواند قطعه صاحبا [illegible]
کز آتش قدرش [illegible] در سوزش است سینه حاسد آصف ثانی که از مهابت کارش رونق بازار علم باشد کاسد

باب سیم از قسم سیم در مذمت حرص و بیان احوال حریصان حرص و امل [illegible]
ذمیمه [illegible] و صورت لئیم [illegible] نقد عزیز حیات و حریص را [illegible] پیوسته از [illegible]
حرص و امل خود [illegible] نصیب نباشد چنانکه گفته اند الحریص محروم [illegible] و انس بن مالک گفته که رسول صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود یکبر ابن آدم و یشب فیه اثنتان الحرص و الامل پیر شود فرزند آدم و دو چیز در وی جوان شود حرص و امل
[illegible] بیت [illegible] حرص جوان [illegible] که در پیری شود برنا [illegible] حرص
[illegible] زمین که منزل [illegible] بیابان بود [illegible] این باب [illegible] مشتملست بر حکایات حریصان [illegible]
و در آن معنی چند حکایت ایراد می شود حکایت وقتی اسکندر بعزم ضبط جهان باقلیم چین رسید و دارالملک چین را
لشکرگاه ساخت روزی حاجب [illegible] ایستاده اسکندر گفت چه پیغام داری گفت پادشاه مرا
فرموده است که آنچه گویی در خلوت گوی چنانکه جز اسکندر هیچکس دیگر نشنود اسکندر فرمود تا جای خالی کردند
چندانکه [illegible] ایستادند [illegible] اسکندر گفت پیغام ملک چین چیست گفت ملک چین منم و آمده ام
تا هر حکمی که فرمایی قبول کنم اسکندر متعجب شد و گفت بچه اعتماد جرأت نمودی گفت بدانکه من ترا پادشاه دانا و عالم
میدانستم [illegible] میان من و تو عداوتی و کینه نبود [illegible] تو هرگز مقصدی نکرده ام [illegible] تو از خلاف
این مملکت [illegible] دارالملک [illegible] اگر تو مرا بکشی از لشکر من یک تن کشته باشی و دیگری بجای [illegible] بنشانند
[illegible] اسکندر [illegible] گفت این مرد [illegible] حکمت [illegible] ولایت اخراج [illegible] خواهم
گفت قبول کردم اسکندر [illegible] حال [illegible] این حال [illegible] گفت چنانکه [illegible]
[illegible] هلاک کند گفت اگر [illegible] دو ساله قناعت کنم [illegible] حال بهتر [illegible] گفت اگر
[illegible] قناعت کنم گفت این بهتر بود و در مملکت من خلل [illegible] خزانه خالی شود [illegible]

کلی نباشد اسکندر گفت [illegible] خراج یکساله [illegible] ولایت [illegible] راضی شدم ملک چین [illegible] گفت و درخواست
کرد که [illegible] بر [illegible] اسکندر با جمله حشم [illegible] بر خوان من [illegible]
[illegible] و بازگرد و پس چون روز میعاد [illegible] اسکندر بنشست و شاه چین با لشکری که از حد و عد متجاوز بود
برنشست چنانکه از کثرت مردم [illegible] چون آسمان [illegible] و لشکر اسکندر در مقابله ایشان [illegible] اندک بود
اسکندر نگاه کرد دید که لشکر چین چون دایره [illegible] ایشان را در میان گرفته اسکندر خایف شد و [illegible] جواب
ساخت درین میان شاه چین در رسید و خدمت کرد اسکندر گفت مکر کردی خاقان گفت غدر و مکر از پادشاهان نیاید
مکر [illegible] شد گفت این همه عدد [illegible] چیست گفت این تمامت لشکر من نیست [illegible]
و میسره هنوز غایب اند و این لشکر را از برای آن بتو عرضه کردم تا بدانی که نه از برای عجز و ضعف حال [illegible] اطاعت
داشتم ولیکن دیدم که ترا دولت آسمانی یار است و هر که با مرد دولت یار دست در کمر کند [illegible] اطاعت شدم
اسکندر گفت [illegible] اکرام [illegible] ملک چین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] اسکندر گفت [illegible]
[illegible] شاه چین گفت [illegible] که جمله خلق [illegible] گفت [illegible] نان [illegible]
[illegible] مسافت قطع کردی [illegible] اسکندر گفت [illegible]
تمام است [illegible] و لولم الق [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] حکایت روزی انوشیروان بشکار رفته بود پیری را دید که درخت جوز می نشاند گفت
ای پیر [illegible] گفت درخت جوز می نشانم انوشیروان گفت تو مردی پیر [illegible] داری که بر آن بخوری گفت کسان کا
[illegible] ما خوردیم [illegible] دیگران خورند عادت انوشیروان آن بود که هر کس که سخنی [illegible] او را چهار هزار درم
[illegible] چون پیر آن سخن بگفت انوشیروان گفت زه [illegible] چهار هزار درم [illegible] پیر گفت [illegible] که درخت
کاشت و بر آن [illegible] انوشیروان گفت زه چهار هزار درم دیگر [illegible] پیر گفت [illegible]
[illegible] انوشیروان گفت زه چهار هزار درم دیگر بداد [illegible] حکایت چون سلیمان
[illegible] ولایت سند [illegible] آن [illegible] بلاد [illegible] خلیل احمد نامه [illegible] و او را [illegible] کرد
[illegible] جواب [illegible] شعر
ابلغ سلیمان انی عنک فی سعة و فی غنی غیر انی لست ذا مال [illegible] الرزق من قدر لا العجز ینقصه [illegible]
[illegible] بیت هر چند [illegible] لیکن [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] حکایت در لطایف [illegible] آورده اند [illegible]
دید که [illegible] حکایت [illegible]

که بر تن خود نهاده و این چه بلاست که خفته یا کرده با مطعوم و مشروب تن بینی و بر طعامی که زمین فاضل نمایم بیاد شاهان
نشد و بر مرکب هوا سوار شده ام و میان چون ترکمانان عیالیستند و نیزه سر تیز نیش بر انگیکه قصبان زهر لب داده
هر جا که خواهم نشینم و آنچه خواهم خورم پس بر پرید و در دکان قصابی بر مسلوخی نشست قصاب کارد در دست داشت
بزد و او را دو پاره کرد و بر زمین انداخت مور بیامد و پای او گرفت و میکشید و بزبان حال با وی گفت مرا کی میکشی
و گفت هر که چنین جایی نشیند که خود خواهد بجایی کشندش که نخواهد و عاقل درین کلمه مرموز تامل کند و از مواعظ بلغا
مستغنی شود حکایت گویند وقتی شخصی مهمان سلیمان داراتی آمد سلیمان آنچه داشت از نان خشک و نمک پیش او نهاد
و بر سبیل اعتذار این بیت بر زبان راند بیت مکن عیب اگر نان خشک پیش آوردم ✽ که روی با تو رکال تازه ترهی وارم (?)
مرد چون نان خشک دید گفت کاشکی با این نان بدر پاره بودی سلیمان ببازار رفت و دوات گرو کرده و معما زا (?)
غرض حاصل کرد و آورد مهمان بعد از طعام گفت سپاس خدایرا که ما را آنچه قسمت کرده است قناعت داده است
و خرسند کرد و این ای برادر اگر بداده خدا قانع بودی دوات من در بازار گرو نرفتی حکایت آورده اند که
چون کار بقراط حکیم در حکمت بالا گرفت و بر اهل عالم حکمت بسط کرد عزلت اختیار کرد و در غاری رفت و آنجا
بتنها روزگار میگذرانید تا پادشاه وقت را علتی بدید آمد و اطبا از معالجت او عاجز شدند و آن ملک را
وزیری بود که شاگرد بقراط حکیم بود رسولی ببقراط فرستاد و او را استدعا کرد تا ملک را معالجت کند بقراط اجابت ننمود
وزیر خود برفت چون نزدیک بقراط رسید او را دید در غاری مقام کرده و لباس از گیاه ساخته و قوت از خشیش (?) پیش
وزیر او را بحضرت پادشاه استدعا کرد بقراط گفت من از سر عالم (?) لطف با مردمان بر خواسته ام و درین کنج عزلت
ساخته بعد ازین گرد پادشاهان نگردم هرچند وزیر جهد کرد بقراط بوی التفات نکرد وزیر برنجید و از سر گرانی عظیم
گفت اگر تو خدمت ملک توانستی کرد هیچ گیاه نبایستی خورد بقراط بخندید و گفت اگر تو گیاه توانستی خورد خدمت ملک
نبایستی کرد و این کلمه جهان حکمت و کان موعظت است که هر که بر خود پادشاه تواند بود او را از بندگی پادشاهان عار
آید حکایت گویند یکی از اصحاب ثروت در گذشت و از وی دختری ماند ماه روی صاحب جمال با عفت و هر کس
وی را میخواستند و بعضا هرت او رغبت مینمودند و او همه را منع مینمود روزی از راه ادب بخدمت ثابت بنانی آمد
و گفت خداوند تعالی مرا هم مال داده است و هم جمال و طبیعت من بمیل شهوت نهاده است اما میخواهم که درین جهان
زن مالک دینار شوم و در حمایت طاعت و عبادت او بدار بقا رسم ثابت این معنی با مالک دینار بگفت مالک
گفت ای برادر تو میدانی که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جمله دنیاست هر کرا سه طلاق داده باشم
باز زن نتوان کرد کجاست مردی که نظرش بر زشتی معاملت آن عجوزه پیر زال افتد تا سه طلاق را بر گوشه چادر او بندد
چنانکه هرگز مراجعت نکند بیت تیرگی این صفه را روشن کند لیکن هنوز ✽ چشم عبرت بین ما را سرمه اندر کار نیست (?)
که تا ان جوشنه غربال کنی بخیالات ✽ کاسه آن خون چشم چشمه زن مار را رونفست (?) حکایت آورده اند که سیدی (?)
که او را سیرتی ملیح و در صفه شره و خار تخیلات محال و وسوسه از سینه مخلانید و هوس جمع مال و صلاح حال و آمال را ازکی (?)

و همه روزه در اندیشه توانگری می بود و همه شب در سودای گنج اندیشی می نمود تشبیهی کرد گوشگی که ... با دکمال یافته
بود و سر بر بالین نهاده و اعضا در مقام استراحت نظامی گرفت و اطراف اجزا در توقف قرار آرامی یافت حاصل کرده و دست
غفلت بر حاشیه جمعیت بست و متصرفان حواس از کار باز ایستادند سلطان دل که ایالت و ولایت قالب و تصرف
نهاده اند و اطراف جثه و کالبد بحفظ و سیاست او باز گذاشته در دولتخانه مرد فلوتی جهت نفس انسانی در پرواز
آمد و خوابی میدید چنانکه مردمان خیال پرست گنج اندیش بینند که ناظر آن صورت فرحی و طربی اقتضا میکرد اما خوب
آن طرب و فرح خیال چهره شب بود که در زیر حجاب حادثه روز پنهان گشته بود و بایشان صورت دولت که از
پس پرده محنت می نمود چون باد سحر بشارت مقدم صبحدم بیاورد و مرد سودایی را اندیشه آن افتاد که حکایت
خواب با معبری باز گوید یا استادی بدست آرد که حدس قویمش در علم رؤیا روییت پیشی دارد تا آن سر با او
در میان نهد اتفاقا یکی ازین گوی گردی را همنشین بر آورد که ذی بود و پیش او شد و خواب با وی بگفت معبر
گفت این خواب دلیل میکند که تو میراثی یابی و بختی بدست آری و طالع تو عظیم نیکو شود و مرد صلتی بمعبر داد و مستظهر
میراث نشست و همه روز در ساختن کار آن و شیخی بود چون مالیخولیا از سودا تفقد اعتدال عدول کرد و سودا
در سویدای سینه غالب شد با خود گفت مرا خانه خوب باید که چون مال میراث اتفاق افتد تعهد و مکنون آن
جای بود و امتعه منقولات را موضعی که چون دست فراخ شود و خانه تنگ نباشد پس مبلغی در قرض کرد و خانه
بخرید و آن را خراب کرد و بعمارت مشغول شد و مستوفی که داشت آن را بکاشیدن مشغول کرد و در مدت اندک
از ثقل مشقت دراز کوش چنان شد که بروی جز پوست نماند و از قطع مسافت و تجرع جام محل بار طاقت
هیچ نداشت و در دست محنت از پای در افتاد و عزم سفر عدم کرد و مرد دیگر بار دست رفته دید و صفرا با سودا
بر آمیخت آتش بیهشی در وی دید چون باد خاک مطلب شد و معبر بر خواست چون خبر را دریافت با وصوصی جنبانید و نهاد
و گفت ای پسر از چون دروغ دانم عذوری آورده و بهر ابطال را در لباس حق تخلیق نموده ناموس سالوس تو مادر از
دام تغنس (?) ناموس من بر آورده و بمیر قلم امیدوار کردی و بکمال نعمتم وعده دادی و صدق در پیچ انتظار و محنت اضطراب
بسر بردم و خود را در کار گشتم و سوداگران وام بیکران کردم و خانه همچنان بی پایان ... دیدم و مال بدست نیامد
و اشتغال زیادت شد و هرچند رنج من بیشتر امید من کمتر می شود و آن همه بیچ اثر نمی بینم ای وعده های تو همه
بنام سوی چوبی چل (?) وی عشوه های تو همه زین سوی پی هما (?) پس چون اضطراب سودای کم شد معبر بچاره
دست در حبل اعتذار زد و گفت هرچند که خیر و شر و نفع و ضر بتقدیر مقدر است باید ساخت و بی فتق زی ویر (?)
و کرمی از عقده براو باید دانست فا ماست تاره که این بیت از حرکت او اقتضای کرد و کر ستاره دیگر کینه ریخته (?)
و عداوت قدیم خصومتی کرد و آن ستاره را گفت ترا ازین عمل باز دارم و نگذارم که برای مدبری منحوس صاحب
دولتی مسعود را باز گذاری و با میل افلاک و آسیب کنی تا مال او بیابد شود و گفت یاری خود داری تا کی مردم
اگر حیله و ستاره صنایع و عقاد دنیا هم آن قدر حسن و خود میراثی یابد دیگر آن بدخواهان خواجه جهان نظام الملک

قوام الدوله والدین ضاعف الله جلاله بنده ... صاحب عادل نظام الملک عالی همتی کا سمان ملک را ای ... [illegible]

[illegible] ... گفت ... اقبال ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

باب چهارم از قسم سیم در مذمت طمع و ضرر آن

هیچ خصلتی مذموم‌تر از طمع نیست که طمع آزادگان را زبون کرده اند ... [illegible] ... که بمرکب طمع سوار شده اند ... [illegible]

[illegible] ... طمع ... [illegible]

هم جسم شده اند ... [illegible]

از بهر ... [illegible] ... آب ... [illegible]

همچون خاک مذلت ... [illegible] ... طمع ... [illegible]

و امیر خاقانی گوید بیت ... [illegible]

[illegible]

... چهره طمع ... [illegible] حکایت آورده اند که ... [illegible] علیه السلام

بتوقیع ... انا جعلناک خلیفة فی الارض موشح گشت و جمله بنی اسرائیل ... طاعت او ...

یکی از عادت او آن بود که چون شب در آمدی ... [illegible] علیه السلام

... [illegible] ... سوال کردی ... [illegible]

... جبرئیل علیه السلام ... [illegible] ... سوال کرد ...

... گفت ... [illegible] ... گفت کدام ... گفت ...

نان ... [illegible] ... علیه السلام ... [illegible]

... [illegible] ... حضرت ... [illegible]

قوت هر روزه ... اکرم الاکرمین ... [illegible] ... و علمناه صنعة لبوس لکم

لتحصنکم من بأسکم ... [illegible]

... [illegible] ... طمع ... سعادت دنیا و عقبی ... بیت ...

که هر که ... [illegible]

... [illegible] حکایت در تاریخ ملوک عجم مسطور است ... [illegible]

قصه ... [illegible] ... تاریخ عجم ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... طامع ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

که ... [illegible]

... [illegible]

... حکایت یکی از علما سوال کرد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

فرموده اللهم انی اعوذ بک من طمع یهدی الی طبع و من طمع فی غیر مطمع ... [illegible]

... [illegible] ... طمع ... [illegible]

... [illegible] ... ذلت ... بیت طمع را ... [illegible]

حکایت وقتی یکی از خواص امیر خراسان شعری بیاورد و در مجلس او عرضه داشت ... [illegible]

شرف استماع پادشاه یابد امیر خراسان آن شعر را بستد تا مطالعه کند آن فاضلی ... [illegible]

... [illegible] ... طمع ... [illegible]

... [illegible] حکایت در فواید کتب حکایتی یافتم که در شهر کرمان پادشاهی

بود عالم عادل ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

شاه را ... پادشاهان ... تیر و کمان ... تیغ و سنان ... [illegible]

... [illegible] ... پادشاه ... اقبال ... [illegible]

... [illegible] ... در شهر کرمان ... [illegible]

... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]

... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]

که در شهر کرمان ... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]

... [illegible] ... شاهزاده ... [illegible]

هر سال ... خلیفه بغداد ... [illegible]

... بغداد ... [illegible]

گفت ... [illegible] ... خلیفه ... [illegible]

حاملان تماشا کردن نباشد جایی نا کرده‌ایم و بغداد را تماشا کنیم و شب باز آییم و با بغداد و بخدمت خلافت رسیم پس از شهر
روی بشهر نهادند و هنوز بغداد دیگاه بود گفتند پیش از آنکه گرد شهر طواف کنیم طعامی بخوریم آنگاه ساعتی بر کنار دجله
تفرج کنیم از اتفاق بر دکان طباخ آمدند و آن طباخ جهود بود و مدتها بود و اما در آن کار شهرتی یافته بود چون آن دو جوان را
بدید پیش دوید و خدمت کرد و مرحبا گفت و نمود که شکار عجیب بود در دکان چیزی خوردن جای آثار رندی از ناصیه ایشان ظاهر است
اگر فرمایید هم درین موضع وثاقی هست آنجا آیید تا طعام پیش شما آورم ایشان را الحاح بود و از اسب فرود آمدند و غلام نیز
بماندند و بسیار ایشان ببستند و سلاحها را برگرفتند و در میان سرای چاهی بود ایشان را بدان سر چاه بردند و ...
در میان ایشان ببستند و بچاه فرو کردند شدتی چند دیگر دیدند که محبوس بودند پس از حال ایشان تفحص کردند گفتند جهود را
عادت است که چار کار از این جماعت بدست آرد و ایشان را بکشد و از گوشت ایشان طعامها سازد و ...
فروشد ما نیز همچون شما بدین دام گرفتار شده‌ایم ایشان درین حدیث بودند که جهود و پادشاه زاده را از چاه برآورد
... گفت ... شاهزاده گفت غرض تو از کشتن من مالست و در اتفاق من آن غرض بحصول پیوندد که من حصیری
میبافم که ترا از آن هر روز مبلغی مال حاصل آید جهود گفت که ... گفت حصیری توانم بافت که جز بساط خلیفه را نشاید
و اگر خواهی که صدق این حدیث ترا روشن شود بفرمای تا از صحرا گیاهی که لایق این شغل باشد بیارند جهود را این سخن خوش آمد
شاهزاده و غلام را بفرستاد تا از صحرا گیاهها که لایق حصیر بود بیاوردند شاهزاده با رفیق خود بنشست و حصیری نیکو بافت
جهود آن را ببازار برد و ببهای نیکو بفروخت و روز دیگر اسباب حصیر دیگر مهیا کرد و همچنین حصیری دیگر ... گفت
این لایق حضرت وزیر است این را بخدمت او بر و صلتی نیکو بستان چون آن حصیر را بخدمت وزیر برد و او را بغایت ...
و نیک پسندیده داشت و او را تشریفی فاخر داد و جهود از حصیر بافی سرمایه نیکو یافت پادشاه زاده را گفت اگر بهتر
ازین توانی بافت چنانکه لایق بساط خلیفه بود منت دارم شاهزاده گفت حصیری بافم که خلیفه مثل آن ندیده باشد
ولیکن اسباب آن مهیاتر ازین باید پس جهود آنچه میبایست راست کرد و پادشاه زاده حصیری ... بر کتابه آن
حال خویش را بنمود و شرح داد و آن را در پیچید و گفت می باید که این را هم در سرای خلیفه بگشایند تا ... آن باطل نشود پس جهود حصیر را
بدار الخلافه برد و بوقت عرض رسانید خلیفه فرمود تا آن را بگشادند مردم در رنگ آمیزی و نقاشی او متحیر شدند و کتابه آن را
خواندند جهود را حاضر کردند و گفتند این حصیر را از کجا آورده گفت غلامی دارم ... از لطف ... کار او نیست ...
فرمود ... از جهت بساط خلیفه بافته اند خلیفه فرمود که ... باید گفت تا این حصیر از کجاست و آن غلام که آورده است
بگوی تا حاضر شود تا از و معلوم کنیم که بافنده این کیست جهود گفت بروم و غلام را حاضر کنم فرمان صادر شد که ...
... تا غلام را بیارند جهود در ماند ... خلیفه فرمود تا ... گرفتند ...
... آن جهود را ... آوردند و تعذیب کردند تا عاقبت صورت حال با میان نهاد و شاهزاده را بنمود ...
... خلیفه تقریر حال جهود ... چاه ... آوردند ... بخدمت خلیفه ...
... آوردند و آن خلیفه

پادشاه زاده

پادشاه زاده را از زندان ... و او را با خلعتی فاخر و مقاصدی حاصل ... روان کردند و آن حرفت او را از مضیق
هلاک بفضا برسانید و بسعادت نجات رسانید و از اینجا صدق قول نبوی صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر میشود که فرموده الحرفة
امان من الفقر چون روا است که حرفت مرد را از مخاوف و مهالک نجات دهد اگر از محنت فقر امان دهد عجب نبود
حکایت و از ظرفا معانی که در عرب بودند یکی اشعب طماع بود و کنیت او ابوالعلا بود و نام پدر او جابر و مولای
عبدالله بن زبیر بود و عظیم طماع و اکول و عبدالبطن بوده است گویند روزی کودکان او را رنجه میداشتند ایشان را گفت در سرای
فلان کس عروسی و مهمانیست آنجا بنظاره روید و مرا رنجه مدارید کودکان روی بدان موضع نهادند اشعب با خود گفت مگر آنچه گفتم
آنرا حقیقتی هست و روا بود که این معانی باشد پس بر عقب ایشان برفت چون هیچ نبود کودکان او را بیافتند و ...
گویند روزی بر دکانی نشسته بود و طبقی از زر میریختند اشعب گفت بزرگتر بریزید تا اگر ... کنند ...
بامید بیشتر باشد حکایت هم اشعب طماع گفت مرا وقتی غلامی بخشیدند بخانه آوردم و آن غلام را با خود آوردم مادرم
آن بدید گفت ای پسر این غلام کیست من اندیشیدم که اگر یکبار بگویم که مرا غلامی بخشیده اند مادرم از شادی ...
گفتم مرا غینی بخشیده اند گفت غین چه باشد گفتم با لام و الف گفت لام و الف چه بود گفتم با میم گفت معنی این حروف چه باشد
گفتم یعنی مرا غلامی بخشیده اند مادرم از شادی بیهوش شد با خود گفتم اگر حروف متصل گفتمی از فرح بمردی حکایت سالم بن عبدالله
از اشعب طماع بپرسید که طمع تو تا چه غایت باشد گفت تا غایتی که اگر دو کس از پیش جنازه ... آهسته گویند مرا ...
که مگر متوفی از بهر من وصیتی کرده باشد ... و گفت ... خواهد داد ...
هیچ زن شوهر نمی‌دهد که نه شب زفاف خانه خود را آب زنم که مگر خلیفه آن عروس را بخانه من آورند و گفت
روزی مردی را دیدم که ... گفتم ... خود ... طعام ...
... راهبی ... راهب ... بالای ...
میان ... رفت ... گفتم فلان آن راهب ... موضع ... راهب ...
... گفت ... تو ...
دیدم که او گفت ... که ... بدان ... که ... باشم که ... خواهد بود
حکایت ثعالبی در کتاب ... آورده است که مردی از مسلمانان بدیر راهبی بگذشت و راهبی بر بالای دیر نشسته
بود مرد او را گفت ای راهب بحق عیسی که مرا چیزی ده ... راهب ... گفت ... چیزی ...
کرد و گفت ای راهب ... مرا کفایت نبود و مرا این ... راهب ...
... و ... گفت ... اول ... عیسی ... داده ...
بحق محمد صلی الله علیه و آله و سلم که ... چون این حکایت بشنید
... گفت ... و ... حکایت ...
... آورده است که روزی سالم بن عمرو با ... و ... اشعب طماع ...

و به تنها برفت و در باغ بسته بود و اشعث چون از در راه نیافت بدیوار باغ برفت سالم اشعث را بدید گفت [illegible]
من حاضر است و تو را محرم نظر بر دختران [illegible] حرام است اشعث گفت ما لنا فی بناتک من حق و انک
لتعلم ما نرید سالم بخندید و فرمود تا او را از آن طعامها نصیبی دادند و با آنکه طمع خصلتی مذموم است اما طمع
نه با همه علوم اما اگر از راه معنی کسی فکرت بر کار برد و بنظر انصاف در نگرد یقین داند که اگر پای مردی طمع نبودی کار
فضلا و شعرا و حکما را سعادت دعای دولت [illegible] و مدحت خواجه جهان صاحب صاحبقران نظام الملک
قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی نصر الله وجه الدین بلقائه و نصر الملک بعنایته کجا مساعدت
کردی و اگر خود طمع هیچ هنر ندارد جز آنکه [illegible] حضرت این صاحب دولت میکند و اگر امید هیچ [illegible]
در وصول این درگاه جهان پناه میکند تمام است صاحبی که دست جود او [illegible] میان تهی طمع را از بذل [illegible] پر میکرد
و آز گرسنه چشم را از موائد انعام و احسان [illegible] میکند طمع که از دندان زنی ایام دندان کند [illegible]
چون از نوال نوازش [illegible] رسید بشکر حصول امل زبان دراز شد و امید که چون حلقه بر در خیبت مانده بود [illegible]
مطالب میسر شد قطعه خورشید آسمان جلالت نظام ملک دستور ملک پرور و صدر ظفر قرین عادل قوام دین محمد سعید آنکه
رایش همیشه باشد با چرخ همقرین [illegible] طمع تنگ چشم سیر آز [illegible] شد از جود او یقین چون [illegible]
[illegible]
بادا [illegible]

باب پنجم از قسم سیم در ذکر طرایف دزدان و حکایات نوادر ایشان

شک نیست که غلبه حرص و فرط طمع که بدترین اخلاق انسانست مردم را بر خصال
ذمیم باعث و محرض آید تا بهر طریق که دانند و توانند در آن کوشند که اموال مردم را [illegible] کنند و وخامت عاقبت او را
مانع نیاید و مروت است [illegible] پیشانی او [illegible] که قاصد اموال مردمان باشند و در اخذ آن از تحمیل حیل
[illegible] نمایند بعضی آن باشند که بطریق دزدی سرقه و قطع طریق و [illegible] بحصول آن غرض و وصول ایشان
مقصود خویش نمایند از قطع ید و قتل و سیاست نیندیشند و این جماعتی باشند [illegible]
آلوده و از لباس [illegible] عاری چون دزدی [illegible] قوله تعالی السارق
والسارقة فاقطعوا ایدیهما جزاء بما کسبا نکالا من الله والله عزیز حکیم و طایفه دیگر طریق [illegible] سرقه [illegible]
مسلوک دارند اما در اختفا و اسرار کوشند [illegible] و امثال آن [illegible] قومی دیگر اند که ایشان
در شیوه [illegible] وسیلت حصول مطلوب دانند و آن شیوه با ملامت [illegible] است و از ملامت دور
اما با معاملت ارباب همت نسبت ندارد و [illegible] خبیث [illegible] درین باب حکایاتی چند
بتحریر خواهد پیوست حکایت آورده اند که مردی را هوس دزدی در دماغ متمکن شده بود و میخواست که در آن صنعت
کمالی یابد او را نشان دادند که در شهر نیشابور مردیست که درین علم کمالی دارد مرد عزم نیشابور کرد و چون آنجا رسید
نشان سرای او بپرسید و برفت و او را بدید و گفت آمده ام تا ترا ببینم و درین علم مهارتی حاصل کنم استاد گفت آنچه

از آنچه [illegible] هیچ ندارم چون طعام آورده شد که تناول کنند استاد گفت بدست چپ خور مرد گفت
که بدست چپ خوردن عادت نکرده ام و نتوانم خورد استاد گفت که درین کار اول ترک دست راست باید کرد
شرع دست راست [illegible] چون بدست چپ خوردن خو کنی آنگاه که دست راست نباشد آسان بدست چپ توانی خورد
مرد را ازین سخن اعتباری شد و گفت بطمع سیمی که بدست آید دست یمین باد دادن حیف باشد پس توبه کرد و از آن کار
کرده نادم شد و بساط آن فن درنوشت حکایت آورده اند که در شهری از خراسان کاروانسرایی بود که [illegible] کاروان
قماشات خود آنجا نهادندی و در میان کاروانسرا چاهی بود یکی از دزدان ناپاک و عیاران چالاک در جوار کاروانسرا
خانه بکرایه گرفت و از آنجا نقبی بدان چاه برد و شبی فرصتی طلبید و از آن چاه برآمد و در خانه رفت که نقود بسیار بود
و مال بسیار در بسته و از راه چاه بخانه برد و روز دیگر خداوند مال در خانه بگشاد و اثر مال ندید جامه بر خود بدرید
در حال والی شهر را از آن واقعه آگاه کرد معتمدان والی [illegible] احتیاط نمودند جایی نیافتند و [illegible] متیقن شدند
که مگر کاروانسرادار خیانت کرده است او را بگرفتند و در مطالبه کشیدند بیچاره مضطرب و متحیر شد و فریاد کرد که من ازین
خبر ندارم و ازین خیانت منزهم سخن او التفات ننمودند و دزد آمده بود و در میان خلق ایستاده و نظاره میکرد چون تضرع و عجز
آن بیچاره بدید بر وی رقت آورد و گفت این سرای بان ازین بیخبر است و این مال او نبرده است و هم درین سرای است و کس
از اینجا بیرون نبرده است گفتند که پس کجاست گفت درین چاه و این کار من کرده ام اگر خواهید فرو روید و مال بردارید و اگر
بیان من نشنوید تا من فرو روم و مال بالا فرستم رسن بر میان او بستند و دزد بچاه فرو رفت و رسن بگشاد و از راه نقب
بیرون رفت و بگریخت آن جمع زمانی تمام توقف نمودند و او را آواز دادند یکی از دلیران بچاه فرو رفت نقبی دید
اعلام داد که حال بدین موجب است از راه نقب بیرون رفتند و چندانکه دزد را جستند نیافتند و آن بیچاره را دست
باز داشتند و آن عیار بحیلتی که هم مال ببرد و هم بیگناهی را خلاص داد حکایت ملیح النوادر آورده اند که سلیمان طرار
که از عیاران زیرکان بوده است شبی با یاران خود قصد کاروانی کرد و خواست که بسرای عراقی زنند و مال ببرند
بسرای عراقی شدند و جماعتی بیدار بودند ایشان نومید شدند یاران او گفتند ما را اجازت فرمای تا بسر راه
نشینیم و کسی که بگذرد جامه او بستانیم [illegible] گفت شما را [illegible] اگر کسی [illegible] جامه او را
بستانید بعرض او تعرض مرسانید و او را مجروح مگردانید گفتند این کار بددلان باشد که چنین کنند پس بسر راه
بایستادند جوانی پاکیزه با لباسی خوب با ایشان بگذشت و سلام کرد یکی از ایشان جواب سلام او باز داد و دیگران
قصد او کردند سلیمان گفت [illegible] شما را سلام کرد و غرض او از سلام کردن بر شما جز آن نبود که از شما سلامت یابد
و از مروت دور بود او را تعرض رسانیدن گفتند دست از وی بداریم تا برود گفت نباید که بدست دیگری گرفتار
شود و جامه او بستانند پس چند کس را فرمود تا در خدمت او برفتند و جوان را بوثاق باز رسانیدند آن جوان در حق ایشان
تعلق کرد و ایشان را قدری سیم بداد و چون پیش سلیمان باز آمدند گفتند آن جوان ما را قدری سیم بداد سلیمان گفت [illegible]
قبول کردن آن از عار [illegible] این معاملات ارباب مروت و فتوت نسبت ندارد [illegible] باید گفت

نیم [illegible] بوی صاحب ایشان گفت در خانهٔ او [illegible] و همین ساعت صبح [illegible] نصیحت شوم گفت اگر صبح نصیحت شنوم
بگو بتو نصیحت کردم پس هم آنجا بایستاد تا آن نسیم [illegible] زند و آن جوان تسلیم کرد و حکایت آورده‌اند که یکی
از عطاران ماوراءالنهر که در دنیا [illegible] از اقران [illegible] آمده بود و [illegible] بود [illegible] و خواست که در آن شهر [illegible] آورد
پس بتفحص و تجسس مشغول شد [illegible] پس [illegible] نقب زده و [illegible] از نقود و [illegible]
هرچه توانست برداشت و [illegible] نقب آمد و در آن شب تاریک چیزی سفید دید که [illegible] گمان برد که [illegible]
زود برگرفت و آنرا برگرفت نمک بزرگ بود و متحیر شد که این چه باشد [illegible] معلوم [illegible] زبان [illegible]
تا [illegible] ذوق [illegible] پس معلوم شد که آن تختهٔ نمک بود آنرا بازجای خود نهاد و از آن زر و جواهر هیچ برنگرفت
و بیرون آمد پس روز دیگر [illegible] عرضه داشتند که دوش خزینه را نقب زده‌اند اما هیچ نبرده‌اند پس شهزاده ندا کرد که هرکه
این کار کرده است او را از قهر و سخط خود امان دادم باید که [illegible] آید و اقرار کند و بگوید که چون [illegible] چرا هیچ نبرد
چون چند روز منادی کردند مرد بیامد و اقرار کرد که من نقب زده‌ام [illegible] رفتم و چون زر و جواهر برگرفتم چیزی دیدم سپید
[illegible] بردم که [illegible] از آن برگرفتم و بر زبان خود بر آن نهادم تا معلوم کنم که چه چیز است نمک بود
[illegible] چون نمک [illegible] حق [illegible] مردی و مروت [illegible] خلق [illegible]
از [illegible] بسپهسالاری [illegible] و آن مرد از دزدی درگذشت حکایت مؤلف
کتاب میگوید من [illegible] بودم و با جد خود [illegible] ببستان [illegible] رفته بودیم [illegible] سبب صورت [illegible] وقت
چاشتگاه [illegible] منزل کردیم [illegible] آفتاب [illegible] که مقصود [illegible] علوی [illegible] گفت
مرا [illegible] حکایت [illegible] سرگذشت که [illegible]
[illegible] آن علوی [illegible] ضعیف [illegible] لطف کرد و گفت
در اول حال [illegible] بودم و [illegible] دزدی کردمی [illegible] کار [illegible] شنیدم که [illegible] بازرگانی رسیده
و در فلان موضع نزول کرده و چندین هزار دینار نقد و جواهر [illegible] دارد [illegible] آمد تا آنکه [illegible] بودم
نقد و چیزی [illegible] آدم پس [illegible] رفتم و بموضعی [illegible] آمدم روز دیگر بر آن سرای رفتم که انبار خانهٔ بازرگان بود [illegible]
دیدم که [illegible] لازم انبار خانه بوده و هرکه در آن حوالی گذر کردی [illegible]
[illegible] نان [illegible] خانه [illegible]
[illegible] آن موضع خالی شد [illegible]
خلق بیرون [illegible] خواب شدند من بیرون آمدم و در انبار خانه رفتم و [illegible]
[illegible] زیر [illegible] ببستم [illegible]
و از آنجا بیرون آمدم [illegible] دفن کردم [illegible]
و بایستادم [illegible] بازرگان [illegible]

هرکس که تهمت می‌برد [illegible] چون عاشق [illegible] بودم و خواستم که [illegible] بازرگان [illegible] و [illegible] آمد و گفت ای مرد
[illegible] کرده‌ای [illegible] لطف کن [illegible]
[illegible] بودم [illegible] گفتم [illegible] و [illegible] من [illegible] چون [illegible]
[illegible] گفت [illegible] بازرگان [illegible] گفت [illegible]
که زر من [illegible] تا مال من [illegible] گفت [illegible]
هرچه [illegible] رسید هم [illegible] دینار زر [illegible] گفت [illegible] چوب [illegible]
[illegible] بسیار کرده بود [illegible] چوب [illegible]
چوب [illegible] شدی [illegible] گفتی [illegible] کن که تو [illegible] عمر [illegible] یقین [illegible]
که [illegible] خواهند گشت [illegible] قوت [illegible] حاجت [illegible] بازرگان و حاضران [illegible] بازرگان
لعنت کردند [illegible] علوی غریب را [illegible] چوب [illegible]
و دشمن خاندان چون [illegible] والی را ملامت کردند والی آن مرد را گفت اگر مال تو این علوی [illegible] یقین [illegible]
[illegible] این [illegible] هلاک [illegible] اکنون [illegible] تعهد کن تا صحت یابد و اگر [illegible]
این مرد هلاک شود [illegible] بازرگان مرا بوثاق خود برد و [illegible]
تا بتعهد علاج من مشغول شد [illegible] صاحب [illegible] حال [illegible]
[illegible] صحت یافتم و قوت [illegible] گفتم من [illegible] حالی [illegible]
[illegible] رعایت کند [illegible]
[illegible] مردی [illegible]
[illegible] کرده‌ام [illegible]
[illegible] آن نقود [illegible] بدست من [illegible]
[illegible] دینار [illegible] حلال کردم
[illegible] کار [illegible] توبه [illegible]
[illegible] مشغول شدم و خدای تعالی [illegible]
[illegible] مشغول شده‌ام [illegible]
[illegible] فضل [illegible] عاشق [illegible]
کرده حکایت در کتاب فرج بعد الشده آورده است که [illegible] گفت [illegible] مال [illegible]
[illegible] گرفتار شده [illegible] دیدم [illegible]
این [illegible] وقت [illegible] خانه [illegible] گرفت [illegible]

و من از غایت گرسنگی قوت نداشتم که بروی صرف کنم از غایت درد دل و حیرت از خانه بیرون آمدم و باطراف میگشتم
تا در کوچه روستائی دیدم بر اثر آن روستائی برفتم در خانه دیدم که گشاده بود و مردی دیگر بی‌تکلف بی اجازت وی
فرود آمدم و سلام کردم و احوال خود با او بگفتم و از وی چیزی طلب کردم مرد گفت شب بیگاه است و در آن خانه چیزی نیست
تا فردا که روز شود ببینی که از غیب چه میرسد من در آن خانه رفتم مرد کلیمی سوی من انداخت و گفت این را بر خود در پیچ
من کلیم در دوش کشیدم و سر نهادم و چشم نگشادم تا عجایب غیب چه پدید آید چون از شب دو پاس بگذشت شخصی دیدم
که در آمد و سلام کرد و چیزی پیش وی بنهاد و او گفت چرا دیر آمدی که دل من مشغول بود گفت مرا امروز میان شهرها
متواری می‌بایست بود و این ساعت که ظفر یافتم این را بیاوردم اکنون عظیم گرانست نمیدانم که راست باشیم پس آن مرد
طعام پیش او نهاد تا سیر بخورد و شراب آورد و قدح بسیار بدو داد چندانکه مست شد و بیفتاد و آن مرد برخاست و پیش من آمد
و مرا بجای خویش بجنبانید که بیدار هستم یا نه من خود را بخواب ساختم چنانکه او را یقین شد که در خوابم آن مرد را که زر آورده بود
بکشت و برداشت و بیرون برد که جائی دفن کند چون من خالی یافتم از آن خانه بیرون آمدم و آن زر برگرفتم و تنگ
نواختم و در کوچها میدویدم ناگاه در مسجدی گشاده یافتم بمسجد رفتم و در از پس محکم ببستم و ایمن شدم تا صبح صادق بدمید
آن مرد [illegible] در کوچها بطلب من میگشت و میگفت [illegible] که [illegible] افتاد [illegible] دیگری برد [illegible] در کوچها
چون صبح [illegible] خلق در کوچها رفتن گرفتند او ناپدید شد و من آن زر بخانه آوردم و برگشتم [illegible] دنیا [illegible]
صلح [illegible] از این [illegible] آوردم و [illegible] فرو [illegible] عاقلان [illegible] که [illegible] حظ [illegible]
تقدیر آسمانی است چنانکه او زنی گوید بیت اگر بقول [illegible] نقصانست چرا مدار [illegible] احوال بر خلاف [illegible] اقتضاست
نیک و بد [illegible] خلق [illegible] این دلیل که مدبر [illegible] حکایت گویند روستائی بود دراز گوشی سوار [illegible]
[illegible] بسته از دنبال او میدوید اتفاقا سه طرار نشسته بودند یکی گفت من بروم و بز را از او بدزدم و دیگری
گفت [illegible] این کار [illegible] دیگری گفت این همه سهل است من جامهای او را بیاورم پس آن یک طرار [illegible] روستائی
روان شد چندانکه موضعی خالی دریافت [illegible] از گردن بز باز کرد و بر دنبال خر [illegible] و می‌جنبانید و آواز [illegible]
روستائی می‌رسید و آن [illegible] دیگر [illegible] آن دیگر بر سر کوچه ایستاده بود چون روستائی [illegible] رسید گفت
مرد [illegible] این روستائیان مردم [illegible] بر گردن خر [illegible] این مرد بر دم خر بسته است روستائی [illegible] بز را ندید فریاد
برآورد که بز [illegible] طرار گفت من مردی را دیدم که بزی داشت و در این کوچه فرو شد روستائی گفت [illegible] لطف
کن و یک ساعت این خر را نگاه دار تا من بز را باز طلبم طرار گفت بر خود منت دارم و من مؤذن این مسجدم [illegible]
که منتظر [illegible] بود روستائی از خر فرود آمد و [illegible] طرار خر ببرد طرار دیگر [illegible] اتفاق [illegible] افتاد که بر سر راه چاهی
بود طرار بر سر چاه بنشست چندانکه روستائی [illegible] طرار فریاد برآورد و اضطراب نمود روستائی گفت ای خواجه [illegible]
[illegible] ده [illegible] فریاد [illegible] طرار گفت صندوقچه پر زر از دست من در این چاه افتاد و من بچاه نمی‌توانم شدن
ده دینار سرخ ترا دهم اگر تو این صندوقچه برآری روستائی گفت ده دینار سرخ بیک ساعت کسب توانم کرد [illegible]

در طلب خر سرگردان دوم پس روستائی جامه برکشید و بچاه فرو شد طرار جامه برداشت و برفت پس روستائی
از بن چاه فریاد برآورد که اینجا هیچ نیست کس جواب نداد روستائی ز تحت تمام از چاه برآمد نه جامه یافت و نه طرار
و بی‌برگ [illegible] و به هم [illegible] و مردمان گفتند ای روستائی دیوانه شده گفت نه ولیکن [illegible] که [illegible]
حکایت قاضی [illegible] منوچهری [illegible] محمد [illegible] عقیلی شنیدم که گفت مردی را دیدم از بنی عقیل که بر پشت او نشانها
بود و بر مثال زخم شمشیر و نیزه [illegible] از وی سوال کردم که این چیست گفت عم مرا دختری بود [illegible] در هوای او بودم
میکردم و از غایت عشق او دیوانه می‌شدم چون از صورت شوق قوت صبر من نماند اورا خطبه کردم عم من گفت
مهر دختر من [illegible] کی [illegible] قبیله [illegible] آنکه نام [illegible] او [illegible] تحفه [illegible] آن
نشود پس [illegible] حصول مقصود [illegible] قبیله [illegible] بکر [illegible] آنجا بودم [illegible] اسب [illegible] کردم [illegible] بود
که [illegible] بود [illegible] از پس [illegible] همچنان بود [illegible] دو سال [illegible]
[illegible] تا [illegible] بود [illegible] قصد دزدیدن اسب کردم و آن شب [illegible] تاریک چنانکه [illegible] بر روی هوا
پوشیده [illegible] من [illegible] آن خانه [illegible] در آن خانه [illegible] کرده [illegible] آن [illegible] کردم پس [illegible]
خداوند خانه برسید و طعام خواست پیش آوردند و [illegible] شب عظیم تاریک بود و [illegible] وزن
پیش مرد [illegible] بود و طعام میخوردند من گرسنه بودم پیش آمدم و با ایشان دست در کاسه کردم و طعام خوردم
ناگاه دست من بر دست آن مرد آمد مرد دست من محکم بگرفت من [illegible] و دست زن را محکم گرفتم زن شوهر را گفت
دست مرا چرا گرفتی مرد گفت پنداشتم دست تست دست من رها کرد چون طعام بخوردند زن [illegible]
بر پای اسب نهاد و قفل محکم کرد و کلید بیاورد و در زیر سر خویش نهاد و با شوهر بخفت چون پاسی از شب بگذشت
غلامی سیاه که [illegible] برخواست و سنگ ریزه سوی زن انداخت زن برخواست و سوی غلام آمد و با غلام
از پس خانه رفتند و بمعانقه و معاشقه مشغول شدند من فرصت یافتم برخواستم و کلید را از زیر بالین زن برگرفتم
و [illegible] زنجیر از پای اسب بگشادم و لگامی از موی با خود داشتم بر سر اسب زدم و او را از خانه بیرون بردم و برنشستم
و اسب [illegible] زن چون آن بدید از زیر غلام برجست و فریاد کرد که اسب ببردند هم در حال [illegible] سوار شدند
و بر عقب من بتاختند و هیچکس بمن نرسید مگر یک سوار که مسافت میان من و او یک نیزه و او به نیزه دراز
میکرد و بر پشت من می‌رسید و مجروح می‌شدم اما چون من چشم داشتم قوت نمی‌یافت که مرا از پشت اسب در ربود
تا بوادی رسیدیم عمیق چنانکه عمق آن بیست گز بود اسب از آن وادی بجهانیدم چون آن طلب [illegible] رسید
[illegible] جهانید هم آنجا بماند و گفت برو که اسبی بردی که ده هزار دینار قیمت آنست [illegible] از آن [illegible] من [illegible]
دانم [illegible] بس گران خریده ام که بها از معرض تلف نهاده بودم گفت یاری بگوی که چه گونه بردی حکایت
هم [illegible] زن و غلام باز نمودم گفت برو که عفت بر چون تو مهمان باد که طعام خوردی و اسب ببردی و خانه [illegible]
خراب و بدنام کردی [illegible] گفت و باز گشت من آن اسب را بیاوردم و مراد خود حاصل کردم و این نشانهای آن نیزه است

کو پشت من باز هرچند که حکایت عیاران و حیلهای ایشان کرده اند بسیار است چنانکه انواع دزدی که در زمین
هند و هندوستان زهره داران فرستند و از حد حصر و احصا زیادت اند و این چند حکایت از برای اتمام باب در قلم آمد و
بحمد الله و منّه که امروز ... به سیاست و حفظ و حمایت خداوند خواجه جهان دستور صاحبقران نظام الملک قوام الدولة
والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی چنانچه مملکت از شر دزدان و راهزنان و طراران و مکاران مصون است چنانکه گفته اند
بیت ملک مصون و حصن ممالک حصینست منت و از خدا را که چنین است کسی چه داند که از تیغ کند تا کنون او ده دل دزدان
و عیاران چو نار بست نخل زده اقلام و تیغ فرخنده حسام ولایت هند را چنان ایمن کرده است که بگذار چون نرگس ...
بر سر گوشه اطراف ... سعادت کل ال ... چو دل کل ... قطعه ... الخ [illegible]
نظام الملک ... و از آن ... مملکت آصف ... قوام الدین محمد صاحب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

باب ششم از قسم سیم در لطایف حکایات گدایان و کلمات ایشان

اگر چه شیوه گدایی نا پسندیده است و پیشه ... مجهود ... آنکه ... سوال کردن در مروت خود ... عیب ... است
و بخلاف ... طمع و داشتن ... حاجت ... شکستن ... سید صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که السائل کدوح ...
هر که ... سوال ... ال ... ی ... شد روی حال خود را ... و هر که ... شراب ... نوشد
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
اگر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
کتاب ... و کلام ... پس بر سبیل اختصار این باب مشتمل شد بر ذکر لطایف حیل ایشان حکایت
ابو القاسم حریری در مقامات آورده است که ابو زید سروجی را وفات نزدیک رسید پسر خود را بخواند و گفت
... [illegible]
... [illegible]
بود بدانکه مردمان چهار طبقه اند اول پادشاهان دویم وزرا سیم بازرگانان چهارم برزگران و ارباب حرفت

... [illegible]

و ننگ نیست که پادشاهی ... بسیار آفت و بلیت ... محافظت ... پادشاهان باشند که
... [illegible]
وزارت و امارت و ریاست و ... مشوش ... انواع مشقات و زحمات روز بروز تقریب پادشاه
مبتلا باشند و در صدد کارهای بزرگ ... دشمنان بسیار ... پیوسته ... ایشان را
... [illegible]
... مثل هم الذین فی اذناب البقر مشهور است
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... در انقطاع ... بر ما بیان کن ... حکایت آورده اند که ... بازرگانی ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
مال دارم اگر خواهی ترا ... و قیامت ... دختر گفت منت دارم ...
... [illegible]
بازرگان ... روان شد ... بازرگان ... بازرگان ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]

و این ساعت از تقاضای تو [illegible] آن می‌نمایم که کسی را از اهل ثروت و نعمت مثل آن نیست آن ملک با این کثرت نسبت دارد
برکت باد که من مردی کم‌مایه‌ام و وجه معیشت من نیست و مرا دختری است که هر روز یک دینار نیشابوری جامه دوزان
همین قدر بدست کند و من نیز اگر زیادت از ایشان توانم آورد و نفقه ایشان بیاورم و جمیل از این شغل [illegible]
[illegible] کرد و دختر من هر روزی یک دینار [illegible] باید رفت تا کسب من و این هر دو شاید و [illegible] آن شب بازرگان را
[illegible] و نعمت بسیار در آشنایی‌ها در هر کلیف و وقت خوب جاهای پاکیزه بگستر و در همه جا ایشان
یافت چون نماز صبح حاضر شد و چراغ [illegible] ذکر کرد خواجه بیدار شد شیخ گفت وضو باید ساخت و به مسجد حاضر باید شد
تا از وقت کسب من آگاه شوی خواجه با بازرگانان بدان مسجد شد که وعده‌گاه ایشان بود و چندانکه جمع انبوه شده
هر یک نوبت و فصلی نیکو بپرداخت چنانکه از لطایف کلمات و حکم اشارات او دلها رقت و دیده‌ها گریه آمد گفت
بدانید که من مردی محتاجم و به طلب نان آمده‌ام و لیکن یقین من بخدای تعالی و توفیق تمام دارد و رسیده‌ام که رزاق بندگان
رزق در ازل مقسوم کرده است کم و بیش و پس و پیش نشود و بامداد عزم آنکه از اهل [illegible] التماس نمایم در این مسجد آمدم پایم بهره آمد
آنکه [illegible] و بطالت [illegible] چنین دانم که در اینجا تقوی هست و هر که [illegible] این زاهد باشد اکنون خواجه امام سر آن بگشاید
و دیگر که در آن نهایت پس [illegible] جمع سر از آن امر کنند و بسیار [illegible] تا اگر صاحب [illegible] خود در صدر امام و [illegible] مأموم سر فرو بیفکند
[illegible] و سلا [illegible] و فلان [illegible] دینار سرخ قیمت [illegible] جمع مسجد او را [illegible] گفتند [illegible]
آوازی [illegible] کردند و گفتند [illegible] با وجود وقت و احتیاج این نوع امانت بجای بیارد و پس [illegible] گفت مرا چندان
بدهید که کفاف قوت من باشد حاضران [illegible] تمام در حق او [illegible] آنچه توانستند بجای آوردند چنانکه ده دینار سرخ جمع آمد
و چون نماز بامداد بگزاردند جمع از مسجد بیرون آمدند زنی را دیدند که بر سر و روی خود می‌زد و فریاد می‌کرد گفتند تو را چه رسیده گفت
من زنی ام [illegible] که [illegible] بیچاره‌ام و [illegible] من مردی [illegible] دختر خود [illegible] تسلیم می‌کرد و التماس نمود [illegible]
[illegible] عبارت خواهم [illegible] آن کار [illegible] کفایت کردم و بامداد [illegible] تا [illegible] رسانم و در این محلت [illegible]
من بیچاره [illegible] اهل مسجد گفتند [illegible] بازده که آن بدست مردی [illegible]
[illegible] زن [illegible] بتمام بازداد و جمع آن خریطه را بیاوردند و بدو تسلیم کردند و زن گفت با خدای تعالی عهد
کردم که بعد از این [illegible] اما چندان بدهید که قدری [illegible] و [illegible] روز وجه قوت از آن جا [illegible]
[illegible] چنانکه اهل مسجد [illegible] آمد و [illegible] دیگر زر بوی دادند و زن بخانه رفت و مرد بازرگان را
بخانه باز آورد و گفت [illegible] و طریق کسب ما را مشاهده کردی و این یک لطیفه بود از هشتاد و دو نوع که [illegible]
مال بدست آرم اکنون اگر [illegible] مسکینی چون تو [illegible] بدست آرم و لیکن من [illegible] دارم که دست [illegible]
دختر من [illegible] نتواند بود که از گدایی حاصل شود و پس اگر ترا باید که این کار برآید [illegible] و از گدایی چیزی بدست آورد
بازرگان گفت من نعمت بسیار دارم و از معارف تجار [illegible] مرا می‌شناسند [illegible] چون کنم [illegible] که دست [illegible]
کسی دراز کنم پیر گفت من ترا [illegible] چند روز ملازم خانه ما باید بود و خود را [illegible] مضطرب [illegible] ظاهر گردانید تا هر کس از دوستان و آشنایان

و آشنایان از حال تو تفحص کنند و ترا بوینند تو حال خود با یکی از خواص بسیار بیان کن که مرا درین مدت زیانها رسیده
و مالها تلف شده و حال به جایی انجامیده که دو روز است هیچ ندارم که در وجه قوت خود صرف کنم بی شک آن مرد این
حکایت منتشر کند و هر کس از بازرگانان فراز آیند و در حق تو تلطفی کنند و بگو اکنون خود را تسلیم کرده‌ام تا اجل فرا رسد
و خود در پیش یاران بعجز برآر بازرگان نصیحت پیر بشنود و روزی چند در آن خانه مختفی شد و هر کس از دوستان او را با
[illegible] حال او تفحص کردند و او سر خود با کسی نگفت تا با یکی از دوستان چنانکه از پیر تلقین یافته بود تقریر کرد و وحشت خود
این را با یکی گوی مرد [illegible] اشفاق با دوستان او باز گفت جماعت در حق او الطاف بسیار کردند چنانکه او [illegible]
بدست آمد بیامد و پیر را [illegible] گفت وزر با [illegible] پیر گفت دختر را [illegible] بدان قرار که پیش از این گدایی
مرد گفت چندین گاه بازرگان بودم و [illegible] که [illegible] و [illegible] سرمایه حاصل می‌شد امروز که [illegible] چندین
[illegible] وقت بدست می‌آرم هرگز از این کار توبه نکنم و در این وقت چند [illegible] پیر گفت این کار در دل تو شیرین شده است برا
[illegible] کاری بگدایی گذاشت **حکایت** شنیدم که یکی از گدایان استاد در شهر نیشابور آمده و در محله نزول کرد و گدایان
[illegible] در رمضان [illegible] و در مقام دعوی [illegible] من گدایی کنم که هرگز [illegible] استاد [illegible] باشد و [illegible]
بدان محله نشود و پس بامداد [illegible] را بدید و نشان [illegible] آنجا [illegible] جمع خوب شد و [illegible] و [illegible] آنجا بود [illegible]
[illegible] و فصلی [illegible] حاضران [illegible] ذوقی و صبری حاصل شد پس گفت ای کبار ایام [illegible] ام [illegible]
[illegible] فاعتبروا یا اولی الابصار شنیده باشید که طایفه از بنی اسرائیل بسبب نقض عهد
[illegible] مسخ گشتند و [illegible] کار [illegible] بدانید و صورت ایشان بدل کرد و [illegible]
[illegible] از آن گروه نشانی دارم و آن آنست که مرا دنبالیست چون ذنب بوزینه و تا این غایت هرگز خود را فضیحت
نکرده‌ام و این سر با کسی در میان ننهاده‌ام این ساعت حاجت من بکمال رسید حاجت خود را عرضه می‌کنم و [illegible] خود را [illegible]
و آن [illegible] تمامی [illegible] و لیکن امید دارم که هر کس در حق من احسانی کند [illegible] واجب دارد که [illegible] این [illegible]
[illegible] خواهد بود [illegible] هر کس از جای خود [illegible] و دستی بر کف [illegible] چنانکه مبلغی سیم جمع آمد چون [illegible]
[illegible] ساعتی بگریست و گفت ای مسلمانان عظیم شرم داشتم که از پس خود ذنب بنمایم خدا رحمت کرد و ذنب از پس
باز پس [illegible] که [illegible] این عورت [illegible] که در این مجمع [illegible] بسیار و [illegible] چشم حاضران [illegible]
[illegible] و [illegible] لطف طبع او تحسین نمودند و بعضی بر وی نفرین کردند و بدین طریق مبلغی [illegible] از میان آن فریق بیرون آورد
حکایت قاضی اوش از جمله مسخرگان لطیف طبع بوده و او را درین باب کتابیست که از [illegible] منوخند کویند [illegible]
مسخرگان سیستان [illegible] کرده‌اند که [illegible] و [illegible] ایشان [illegible] می‌آید و [illegible] ایشان از [illegible] اوحوال [illegible] کرد
قاضی اوش گفت من بودم و [illegible] مالی [illegible] پیش سیستان آمده و [illegible] آب [illegible] و [illegible] پیش گرفت و [illegible]
[illegible] کرد و شهر برآمدی و خلق را [illegible] او از کس چیزی [illegible] و [illegible] کسی [illegible] مرا [illegible] باد و [illegible]
[illegible] من [illegible] شود و در آن شهر مشهور شد و [illegible] اگر [illegible] وجه [illegible] کردی [illegible] بوقت [illegible]

بروز او تقی تمام خوش شده آمد و کفت خبر کنید که ککنک سقا آمده است و همی اورد قاضی او را پیش خود خواند ککنک سقا بسیار کریست
و کفت ای قاضی بدانکه این ساعت خفته بودم و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را بخواب دیدم و در دست و پای وی افتادم
و تضرع کردم آب دهان خود در دهن من انداخت و چیزی بخواند و بر من دمید و دست مبارک بر سینه من فرود آورد و چون بیدار شدم
زبان خود را کشاده دیدم و نوری در دل خویش می یابم اکر مولانا فرمان دهد تا آواز دهند تا خلق جمع شوند و من بر منبر روم و دعا کویم
تا خلق بشنوند و نیکی بینند و حق تعالی را شکر کویند که بکمال لطف باشد قاضی را از این حالت عجب آمد او را اجازت داد که بامداد بر منبر
رود و دیکر آوازه در شهر افتاد که ککنک سقا کویا شده است و مجلس خواهد کفت خلق بسیار حاضر شدند و ککنک سقا بر منبر برآمد
و دعا نیکو کرد و مقامه نیکو کفت چنانکه خلق حیران شدند و خروش از مستمعان برآمد چندانکه سخن در دلها اثر کرد و کفت ای مسلمانان
من مدتی کرد اطراف جهان کشتم و بسخن هر کس تقرب نمودم و بزیارت عزیزان رفتم و از ارواح ایشان استمداد جستم
اما مفتاح زبان من در دست ائمه و بزرکان این خطه بود که خدای تعالی مرا میان نطق و علم مستتر کردانید اکنون قربت
شهر خود دارم و میخواهم که بروم و بشکر شما با ایشان بکویم و هر کس در حق من لطفی کنند تا رسم راه آورده برم و مساکین آن شهر را
از انعام شما نصیبی دهم حالی چند هزار درم در حق او لطف کردند آن زر را بستد و در فور رفو جائی نا بازکشت و نام نیست و
آثار کرد و بیت کریان [illegible] اینجا باور [illegible] خراب [illegible] ایشان نوش [illegible] هر روزش خزینه آن کریان آزاد
لطف آن دانش و بیش [illegible] بودم ککنک سقا یک دم جهان فضل و دانش [illegible] **حکایت** کویند در بهارستان از قزوین دو
دیوانه را بزنجیر کشیده بودند [illegible] سخن عاقلانه کفتی و اشعار غریب خواندی روزی یکی نزد او رفت [illegible] دیوانه ایشان را
بجای نیکو [illegible] وقت خوش کردانید چندانکه یکی از ایشان بستاری خوب داشت چشم او رفت دید آن را عجب و دستار از سر
بربود و آن را پاره پاره کرد و مرد متحیر شد و فرو ماند دیوانه کفت دلتنک مباش [illegible] خانه
این را چنان رفو کنند که هیچکس نداند که این وقتی دریده است [illegible] سیکو [illegible]
[illegible] و دستار رفو کردم و کار آن دیوانه [illegible] آن بودی که دستار [illegible]
[illegible] رفو کر [illegible] چنانکه رفو کر [illegible] یافت و رفتی حاصل کرد و بعد از آن [illegible]
[illegible] موافقت کرده کفتم آن چه حال بود و کفت [illegible] بودیم [illegible]
آورده ایم **حکایت** دروغ المنوا و آورده است که وقتی ابو تمام ابوالعباس سفاح را مدح کفت سفاح کفت چه میخواهی کفت
شکاری ابوالعباس را [illegible] شد [illegible] سکی شکاری بوی داد و کفت ای امیر چون صید کرده شود و بسیار شود و غلام
از جهت آن حاجت آید بفرمود که ستوری بدهند کفت ای امیر [illegible] نان چون توان خورد فرمود که دویست قفیز زمین از آن او
کرفته بوی دهند صد عامر و صد عامر کفت ای امیر عامر چه باشد کفت جریب کفت من هزار جریب زمین از زمینهای بادیه
بندکان امیر داده ام از زمین خراب بچه کار آید مرا او که زمین قفیزهای از آنجا که من خواهم فرمود که از کجا میخواهی کفت
از خزانه امیر ابوالعباس کفت سهلست خزینه را خالی کنند و زمین بوی تسلیم کنند کفت یا امیر آنکه خراب شود و آباد
[illegible] ابوالعباس بخندید و او را هزار دینار سرخ و دویست جریب زمین آباد داد و هزار تسیم غفران بر ریاض صاحب

باز کر نوال

باز کر نوال او بر سوال سبقت نماید و کرم او بر امل پیشی جوید و اکر کسی بدین صفت موصوف بود ذات بی نظیر خواجه جهان [illegible]
نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی تواند بود صاحب دولتی که علما و در درس تحصیل مطالب
بسوال محتاج نشینند اکرچه کناه در خدمت او تحصیل علوم از سوال محتاجند **قطعه** صاحب عادل نظام الملک دستوری که
دیده اقبال از خاک جناب او قدیر چند قدر رفیع ایجاد چرخ کهن عاشق بخت جوان او دل کرده تا هر مایه دار دست او دریا
بحر محیط خوشه چین خرمن دانش بود و هنر اکه شاهان آب روی از خاک درکاهش برند ز ده انصاف او را چون توان خواندن بر بر
ما کر باید [illegible] تحقیق [illegible] اکر [illegible] ظفر یار [illegible] ملک دولت نظام یاد از [illegible] دین و ملت را ظهیر
باب [illegible] در ذم دروغ و فواید صدق قال الله تعالی فا
جتنبوا قول الزور و حق جل و علا میفرماید که از دروغ کفتن احتراز نماید و جز [illegible] حکما و علما مقرر است که دروغ کفتن [illegible]
[illegible] اکر [illegible] و در نظر بزرکان بی بها باشد و راست کفتن و صدق مقال در دین و دنیا ستوده و محمود بود و اخبار و احادیث
در این معنی بسیار است اما چون مقصود از تصنیف کتاب حکایاتست آنچه در این از حکایات نقل کرده اند ایراد خواهد شد
حکایت ابوبکر صدیق روزی بر منبر رسول صلی الله علیه وآله وسلم برآمد و خطبه میکرد و از عارض خود اشک بر اورد و
[illegible] و کفت سید عالم علیه الصلوة والسلام هم در این مقام ایستاده بود و میکفت ایاکم والکذب فانه مع
الفجور و هما فی النار از دروغ بپرهیزید تا آتش دوزخ شما را نکیرد و نشنید که دروغ با فجور برابر نهاده و مستحق عذاب
و عقاب باشد و عاقل چون در این حدیث تامل کند چنانکه از زنا و فجور پرهیز دارد از دروغ کفتن نیز محترز باشد تا
از عذاب خدای تعالی امان یابد **حکایت** آورده اند که یکی از نو مسلمانان اسلام نزد امیرالمؤمنین علی علیه
السلام آمد و کفت یا امیرالمؤمنین مرا خصلتهای بسیار است مرا اجتناب از آن میسر نمی شود و هر یک خصلت از
خصایل ذمیمه بجای تا از آن بازکشت [illegible] در خدمت او بازکشت و کفت از [illegible]
افعال قبیح او بپوشیدن [illegible] کرد و خواست که بدان فعل حرام ارتکاب نماید بازکشت اکر امیرالمؤمنین از من بپرسد
که [illegible] خورده اکر اقرار کنم حدم زنند و اکر کویم نخورده ام دروغ کفته باشم و عهد شکسته ام که دروغ نکویم تا کاه [illegible] رسیده و
داعیه شهوتی او در کار آمد همان علت اول ممتنع شد پس هر کاه که میرسید از بیم آنکه مبادا که بسبب ارتکاب آن
دروغ باید کفتن عنان بازکشید بخدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمد و کفت یا امیرالمؤمنین جمله راههای بدبر من
بسته کردانیدی و مرا معلوم شد که سر همه بدیها دروغ کفتن است **حکایت** آورده اند که حجاج یوسف ثقفی
در خوارج سیاست میکرد و چون چند کس را بتیغ بکذرانید یکی از ایشان کفت ایها الامیر مرا بسیاست معذور دار که بر تو حقی دارم
کفت ترا بر من چه حقست کفت فلان کس ترا در مجلس دشنام داد و من او را منع کردم کفت بدین چه کواهی هست باید کفت دار
و یکی از آن اسیران اشارت کرد که او اینجا حاضر بود حجاج او را کفت چه کواهی داری کفت راست میکوید حجاج کفت چرا
در آن منع کردن تو با او یار نشدی کفت از بهر آنکه من ترا دشمن داشتم حجاج هر دو را آزاد کرد یکی بسبب حق و دیکری
بجهت صدق وی و آن بزرک چه نیکو کفته است که لو کان الصدق [illegible] الکذب [illegible] فالصدق انجی اکر دروغ

مرد نا... بر ما دراست و لیکن باشد که در ماند در اخلاص و بد حکایت آورده اند که هارون الرشید را خدا
متکاری قدیم بود نام او منصور رومی اصل اعتقاد رشید روزی در خدمت رشید استاده بود و با غلام رومی بلغت اهل روم کلمه
میگفت هارون پرسید که تو زبان روم میدانی گفت بلی گفت از کجا آموختی گفت مادر و دایه من رومی بودند من از ایشان
آموخته ام و بر دقایق این وقوفی تمام یافته ام هارون او را تربیت فرمود روزی در خلوت او را پیش خواند و گفت مرا
با تو مهمی هست و میخواهم که با تو بگویم ولیکن اگر کوی کر زبان ترا خبر شود سر در سر آن کنی پس گفت امشب در خانه
بخسب و بامداد که هر چیزی خود را کر ساز و بگوی که دوش مادر رنجه است و کر شده ام و کری گوش خود را اشاعت کن
تا آنچه میباید گفت با تو بگویم پس منصور خود را کر ساخت و آوازه در بغداد افتاد که منصور کر شده و بر این حدیث
مدتی بگذشت روزی هارون آهسته از و پرسید که این کار را چه خواهی کرد منصور غافل بود گفت کدام کار هارون
بخندید و گفت هنوز می باید که تو بر کری خو کنی منصور از این سخن شرمسار شد بعد از ماهی هارون الرشید از وی سخنی پرسید
و نامه بار گفت منصور جواب داد و منصور گفت اکنون بر کری راست ایستادی پس او را گفت ترا بنزد ملک روم
بکاری خواهم فرستاد باید که هشیار باشی و غرض من آنست که چون خود را کر سازی آنچه ایشان گویند بدانی
و هرچه او با تو گوید ناشنیده انگاری تا باز گوید و تکرار کند و در آن نوعی از استخفاف او باشد و هرچه ترا دهند
از جامه و غیر آن قبول نکنی و زر مضروب خواهی که نام و صورت آنجا بود و جمله ارکان دولت او را با انواع تحف و هدایا
بهم مستظهر گردانی و عود و عنبر و مشک بسیار با ایشان دهی که آن قوم را بالعطر میلی عظیم است پس منصور را روانه کرد
چون آنجا رسید ملک روم خواص خود را باستقبال او فرستاد و او را باعزاز تمام در آوردند چون پیش ملک روم
رفت ملک با وی سخن گفت و منصور جواب نداد و پرسید که ترا چه رسیده است که جواب نمیگویی گفت در این راه که
می آمدم روزی چند رنجور شدم چون صحت یافتم گوشم گران شد ملک روم گفت این ... هرچه ... پس از آنجا
گفت هرچه باید خواهی گفت بر کاغذ نویس و او را بگوی تا کتابت جواب دهد و خواص خود را گفت هرچه گویند زینهار که آهسته
گویند که اگر شنوا بود دانسته چه مراد از این حیلتی می نماید و چون هدایا و تحف نزد او بردند او زر مضروب خواست قیصر غرض
او دانسته شد و از آن هیچ بوی نداد و از آنجاست که ملوک جز از اقران و اکفاء خود زر مضروب نفرستند اما مصنوع و چند
چون ابریشم و دیگر و اوراق و امثال آن پس چون منصور مصلحتی که داشت باتمام رسید وقت بازگشتن او را پیش آوردند
و قیصر بمنظری نشسته بود که بر یک ستون سیمین قایم بود و بر صدر آن چهار رکن ساخته و فرش و صحن از ابریز مرصع کرده
و اینده در آن منظره او دو دریچه ساده یکی بجانب شرقی و دیگر بجانب غربی که بوقت طلوع و غروب آفتاب بر آن تافتی
و عکس زمرد و بر اطراف منظر افتادی چنانکه سقف و دیوار و بساط همه سبز نمودی و چشم را خیره کردی چون منصور را
در آوردند متحیر شد و از حیرت دروی ... قیصر ترجمان را گفت بپرس که پادشاه شما چنین خانه دارد و
و چندین زمرد و در ... از او هست منصور جواب داد که هارون را در خزانه چندین زمرد هست که اگر خواهد استاخورها
از زمرد سازد و قیصر دانست که لاف میزند و دروغ میگوید سر بجنبانید و گفت راست گفتن نیکو خواهد بود و ... باز

بازگشت

بازگشت چون بغداد رسید او را نزدیک هارون بردند و مکاتبات و مراسلات را برسانید خلیفه را تحفه پسندیده آمد گفت چه کار
نیکو کرده بود و ... رسالت نیکو کرده و او را مناسب از دنیا را انعام فرمود و هر خزینه اطلاق کرد و هارون
آن باب ... را و پیش خود ... منصور ... داده بود و هارون ... منصور ... از حدیث ...
با د آمد ... سوال جواب که او را در آن ... رفته بود ... گفت ... دروغ گفتن ...
... دروغ گفتن دلیل ... و اگر ... دروغ گفتن ... را
... و هارون ... که منصور گفته بود ... بدل کرد
... صورت آن ... هزار ... منصور
بیرون ... یک دروغ بود که ... گفته بود حکایت آورده اند که وقتی حجاج قصد حسن
بصری کرد و کس فرستاد که او را بگیرد حسن ... کس فرستاده ... از بصره بیرون رفت و در صومعه
حبیب عجمی رسید ... گفت از پیش کسان حجاج گریخته ام ... پناه آورده حبیب گفت در صومعه پیش ... وقت
در صومعه ... بنماز مشغول شد ساعتی بود موکلان حجاج ... رسیدند و حبیب را گفتند حسن بصری را دیدی گفت
دیدم گفتند کجا شد گفت در این صومعه رفت موکلان بصومعه رفتند و حق تعالی ایشان را از چشم ایشان پوشیده داشت حسن را ندیدند
بیرون آمدند و گفتند تو مردی زاهدی و عابدی چرا دروغ میگویی این گفتند و رفتند حسن بصری بیرون آمد و با حبیب عجمی
عتاب کرد و گفت ای برادر ... من ... نشان دادی حبیب گفت اگر حق دروغ گفتمی
... دروغ ... و ایشان را ... من ... صومعه بیرون آورده
... صدق ... عالم ... از ... زبان حسن
... اگر دروغ ... حکایت آورده اند که چون حجاج یوسف اهل بصره را امان
داد و یوسف ... عبدالله ... حجاج گفت ... تو را ...
گفت ... مقام ... خلیفه ... را ...
... حجاج گفت ... که ...
از ... حکایت گویند باز رکانی بود که ... سفر چین کرده ...
... و ... انعام و اکرام ... بود ... مکیفت و از عجایب ...
... حکایت میکرد ... گفت در زمین ... که ... بعضی ... او
... خورده ... گفت عظیم دروغی گفتی که ... خورده ...
دروغ ... چون ... از ... بازرکان ... عراق آمد
و ... بدست آورد ... ساخت ... چین رسید چون خانه ... او
اعلام دادند فرمود که آن دروغ گوی دیگر باز آمد تا چه دروغ دیگر آورده باشد البته من او را پیش خود راه ندهم بازرکان

قصه نبشت تنها چنین که پادشاه مرا بی سببی از خدمت خود براند و بهیچ جنس مجالست کاهی نیامد و در کلمه که گفتم با آنکه بعضی
قدیم و مرا بجور کرد و اکنون آمده ام و بصدق قول خود آورده ام و بجای یکی بیشتر مرغ دارم این جماعت که پیش تو اند غیبت
رند دیگر تلف شده اند پادشاه و بعد از این بر بازرگانان استخفاف مکنند که خدای تعالی بر آفریدن هر جانور که خود قادر است
پس فرمان او بیشتر مرغ خواند بیشتر مرغ خواست بازرگان قفص حاضر کرد و گفت اینک ما از صد درم تا یافت شده ایم که شما آل
شغال نقش شده و پیش شتر مرغ از جهت او بخورد و بعد از زمانی او دیگر انداخت و از بیرون می انداخت پادشاه و جمیع
و حاضران جمیع متحیر ماندند و بر بازرگان آن درستی قول و اقرار کردند پس بخرد و مرغی که درد را بحرف کرد و به بود درنیاکی
بر وی او داد و را بخلوت بخواند و گفت بعد از این راستی مگوی که تو را در تصدیق آن محتاج بازار و در هم حجج شود و عربی هم
آن کار کنی تا آن سخن راست گرداند و این و امثال این از فواید عجیبه که در عقل مستحیل آید اما چون تقدیر
آفریدگار اضافت کرده می شود از جمله جایزات تواند بود که از وی درست یفعل الله ما یشاء
ویحکم ما یرید نفتبه **حکایت** آورده اند که ابو عمرو که سید قرا بود روزی با شاگردان خود … گفت که …
است که مانع مهتری و باز دارنده سروری است شاگردان گفتند بخل گفت زکی مردم را از مهتری باز دارد و گفت بوجهل
هشام سرور قریش شده و هنوز سبلت او سبز نشده بود و بخت یار او عرب بخیل بود و دختر قوم گشت گفتند روا بود با عقلا
گفت عمرو بن الطفیل مولع بود بدرانکه در رئیس قوم خود بود گفتند حماقت مانع ریاست بود گفت عیینه بن الحصین
احمق بود و مهتری فراهم شد گفتند قلت عدد و اندک خویشان مرد را از مهتری محروم گرداند گفت سعید
خویشان و قبایل در جهت و مهتر شد گفتند … گفت … در پیش … و بزرگ شد در خویش گشت
گفتند اکنون تو بگوی که کدام خلق مانع ریاست گفت کبر و دروغ گفتن و سستی رای عیب مردمان چیست
از این هر سه خصلت بتر از دروغ گفتن نیست **حکایت** آورده اند که چون مأمون عبدالله طاهر را بخود
بصره فرستاد و مهمی چون … تقدان مهم را کفایت کرد و … جهت خود روزی بر در دیهی منزل کرده بود
نوبت نیم روز از سرا پرده با یک غلام پیاده بیرون شد و میرفت تا لب جوی رسید چهار طالب علم را دید
که ازار بالبسته بودند و جامه های خود برشسته و بانان خشک … عبدالله از ایشان پرسید که شما
کیستید گفتند ما فقیهانیم گفت از شما یک مسئلت که ایمان تصدیق و عمل را قول گوید و زیادت و نقصان در ایمان
نپذیرد گفتند اعتقاد ما در ایمان همین است عبدالله را خوش آمد از آنکه مذهب او این بود بفرمود و غلام را تا …
درم بیاورد و بهر یکی را هزار درم بداد و در میان طالب علمان یکی بود که مذهب ابوحنیفه داشت گفت من این سیم نخواهم
عبدالله گفت چرا گفت از برای آن سیم با ایشان میدهی که مذهب تو دارند و من از بهر سیم دروغ نخواهم گفت بنزدیک من
ایمان تصدیق دل و اقرار زبانست و زیادت و نقصان نشود عبدالله از صلابت دین وی تعجب نمود …
خود دیگر غلام را گفت هزار درم دیگر بدین فقیه ده و آن فقیه را بسبب سخن صدق که بر زبان راند صلت مضاعف
شد **حکایت** روزی نصر شاعر بخدمت فضل یحیی برمکی درآمد و خدمت کرد و نشست فضل گفت ای نصر آن شعر که در طلاق

زن گفته باز گوی نصر شعری خواند که ترجمه او اینست **بیت** گرچه ما را اتفاق نیک نیست اندرین عهد اتفاق نیست
گر زنان … از وصال همه فراق نیست هرچه زن زاد … از همه چیزها طلاق نیست نصر شاعر چون بیت
بگفت فکر فرو شد فضل گفت در چه اندیشه گفت می اندیشم که تو از دختر ابوالعباس طوسی … و دولت از وی …
دیگر … را طلاق دهی فضل متغیر شد و گفت سبحان الله ای که چه می‌گویی نصر گفت من راست میگویم و هرگز دروغ نگفته ام
فضل گفت … هرگز راست نیست چه شاعران بدروغ گفتن منسوب شده اند و آن … نصر گفت من
از آن شاعران نیستم که دروغ گویم و در همه شعر من یک دروغ نباشد و اگر مدح کسی گفته ام از ممدوح خود برای العین دیده ام
چیزی که مرا خوش آمده است … و اگر غزل … بدین نسبت فضل را این سخن خوش
آمد نصر را بصدق … و گفت ترا … یک … زیادت … راست گفتن است که بهترین هنرهاست
و راست گفتن … پس نصر را سی هزار درم داد و بعد از چهل روز دختر ابوالعباس طوسی را طلاق داد و سبب
راست گفتن نصر ندیم فضل گشت و روزگاری خوش یافت **حکایت** چون منصور خالد برمکی را از خدمت خود محروم کرد
و … احوال … و هیچ کار از مشورت … کار منصور … و در کارها بوی محتاج
گشت پس … بزرگ کرد … در کارها بزرگ با او مشاورت پیوست و یکی از آن جمله آن بود که گفت …
علی بن عیسی عالم است که مبلغی مال بوی داده ام … تا خویشتن را خلع کند و ولایت عهد بعد از من
مهدی را باشد و او خود را خلع نمیکند … خالد گفت این کار … آسان …
از آن فارغ کنم منصور شاد شد و خالد بیرون آمد و … را از فقها و مردمان مقبول القول با خود یار کرد و گفت …
علی بن عیسی روید و او را … تا خود را خلع کند و اگر خود را خلع نکند … گواهی دهیم که او خود را خلع کرد تا رضای
منصور ما را حاصل آید پس … بنزدیک علی بن عیسی رفتند و او را … و خالد …
و عیسی خود را خلع نمیکند … خالد با آن جماعت … منصور … گفتند که علی خود را خلع کرد …
و خالد با آن جماعت در حضور عیسی پیش بزرگان بدروغ گواهی دادند که عیسی پیش ما خود را خلع کرد عیسی گفت من هرگز خود را
خلع نکرده ام … ایشان گفتند ما هرگز بدین راضی نباشیم … خود را خلع کنی … اگر تو خود را …
… عیسی … خود را خلع کرد و خالد اگرچه دروغ گفت اما منصور از وی منت بسیار داشت پس … منصور خالد را
در حضور منصور عرضه داشت که هرچند خالد مردی کافی است اما دروغ گوی … اعتماد نباشد … رضای
عیسی دروغ گفت شاید که فردا از جهت رضای دیگری بر تو دروغ گوید منصور را این سخن موافق آمد و دل از خالد برکرد و خالد را بفارس
فرستاد و … بیرون کرد … و سبب دروغ گفتن … بجای خود …
حکایت حسن قحطبه … روزی بخدمت مهدی بود و اسحق بخدمت او آمد و بجای نیکو نشست مهدی گفت یا اسحق …
از پیران … بود … ولیعهد … از فرزندان عباس … کار را ضبط نکند و … خلاف شنید
حسن گفت این … که در لفظ مهدی … از … این … که …

دعوت حق بکند و کسی که او بر این اعتقاد باشد از پیران ما گمراه بوده و هر که بر او خدای تعالی ... و بر طلعت مبارک او

و ما بدان شاد و خرم و راضی و بخلافت تو مفاخر و مباهی مهدی گفت از تو چنین نقل کرده اند که مثل این کلمه بر زبان می راندی

گفت اگر این سخن پیش درست شود هر حکم که مهدی را باشد بجان من فرماید و حکم بر آن اعتراض نبود پس مهدی گفت

یعقوب را دو گفت این سخن از تو همین نقل کرده اند گفت اگر یعقوب را دو این سخن در روی من بگوید حکم مهدی را باشد

مهدی فرمود تا یعقوب را او را حاضر کنند انکار میکرد چون بحضار و مثال او من مقابل شدم و دل از جان برگرفتم و خود

گفتم اگر یعقوب این سخن بسمع مهدی رسانیده است هر چند دروغ گفته است اما آنچه در روی من بگوید مهدی از آن خلاص نیابد تا که

خود را بدین بهانه ... پس بصاحبی یعقوب را پیاده روند بندی گران بر پای نهاده و پیش تخت مهدی بایستاده و مهدی گفت

تو گفتی که حق میگوید من بخلافت سزاوار ترم یعقوب گفت در این حال که منم دروغ نتوانم گفت من هرگز این لفظ نگفته ام

و این کلمه بر زبان من نرفته است مهدی متغیر و متحیر شد یعقوب گفت اگر من مهدی را از این معنی یاد دهم باشد که بر خاطر مبارک

بگذرد و دو فلان وقت مهدی در کار مصر با شیخ مشورت کرد و بکیفیت ایالت مصر بر ما تفویض کرد من گفتم که آن حکایت مستحق

ثبت مهدی فرمود که بعین کفایت از دیگران سزاوار تر هر و صاحب ترک آنجا حاضر بود اگر مهدی را یاد نیاید از او سوال کند

مهدی را یاد آمد و آن سخن منقطع کرد و جاه یعقوب بر تمرد آن گرفت و یعقوب جلوه را جوابها بقتیها از قاطع گفت مهدی شاد بود و او را

از بلا و بند گرفتند و او را تشریف داد و برکت رحمت حق تعالی او را از بلا نگاه داشت بعد از آن یعقوب گفت عهد کردم که تو با

مهدی مصاحبت نکنم و در باب ملک با ایشان سخن نگویم که الحزم سوء الظن هر چند این باب اطنابی دارد و متواند صدق

و کذب بر نظر ارباب بصیرت مکشوف است اما این چند حکایت در این باب جهت روایت کرده بود و نه جهت بود با آنکه

و در این وقت فضیلت خدا وند خواجه نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنید جمیلا قوام صدق و صفا و لطف

جمال بستی و دیانت کذب نفاق را در بازار ایشان او روا نیست و در زمان تا مجلس انس و بارگاه قدس او

هرگز غبار دروغ بر چهره جمال بندگان او نشسته و نسیم خلافت بر ریاض احوال مخلصان حضرت او نوزد او ز ایشان

که در این حضرت جلال بصدق و مقال موصوف اند از اصحاب عنایت و تربیت او بانصیب اند و هر صاحبی که غایم

که بلوامع کذب در ورود بنظر آورد و از سعادت عاطفت و رافت او محروم منظور صاحب اول نظام الملک اعلا الله قدره منظور او

قوام الدین محمد را شرف داده خورشید گرد و بیش ثنا کرده اند از حجاب او که دایم قبله اقبال باد سر و را از کعبه کرم متمیّا کرده اند مطلع

خورشید دولت بارگاه شرف او دارند آستان او بر تر از خوش ثریا کرده اند باب ششم از قسم چهارم از کتاب

در دعوی پیغمبری کرده اند بدروغ و ذکر احوال ایشان بنزد کیک ارباب و اولوالالباب مقرر است که هیچ نوع از انواع مخلوقات

شریفتر از آدمی نیست و آفریدگار تعالی او را بشرف کرامت مشرف کرد چنانکه گفت و لقد کرمنا بنی آدم و هیچ حیوانات که

در عالم و بر آید همه را مسخر آدمی کرد و آدمی را در ابتدای استعداد و مراتب و مدارج زیادت از آن است که در تحیر احصا گنجد فا با نهایت

او دو طرف او یکی اعلی و دوم اولی طرف اعلی جدیکی رسیده و طرف ادنی بحد بهایم نزدیک و در میان این دو طرف مراتب

و مدارج بسیار است و هر طبقه از طبقات انسان مرتبه از مراتب مخصوص اند با آنکه میان طبقات ایشان اختلاف و تفاوت

بیشمار است و اشرف انسان و اکمل موجودات پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین که چشمه فیاض و منبع ذاتی است اند و در میان

انبیا علیهم السلام هم درجات متفاوت است چنانکه حق تعالی فرمود و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض و هیچ پیغمبر را

از انبیا و رسل با آن مرتبت و درجت مخصوص نکرد که محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم که اول ایشان بود در خلقت و آخر ایشان

بود در بعثت چنانکه فرمود علیه السلام نحن الآخرون السابقون و ذکر جملا انبیا و رسل را بحسب مراتب مقامات ایشان بجزو اول

ظاهر در اول کتاب ایراد کرده ایم و چون درجه نبوت عالی ترین درجات است جماعتی از مبطلان بی اعتقاد که نفس و من یضلل الله

فما له من هاد شان ایشان بود آن منزلت و درجت را دعوی کردند و قوتی جمعی را از طایفه را هوس خروج بر نبوت بعضی از ایشان بود

که حکمت ایشان را متابعت کرد و بعضی آن بود که خود را اظهار کردند باطل هیبت ایشان که برده کرده بودی تا اهل ضلال و را متابع شدند

یکی از آنها زردشت بود که خود را و عمر دعا نه اغتراز زر داده و در حکایات چند در باب این جماعت ایراد کنیم حکایت آورده اند که

زردشت بن حمید بن هومان الآذربایجانی از نسل منوچهر بود و او از تلامذه ان الیاس علیه السلام بود و بعضی از علم حکمت و

طلسمات از وی یاموخت و چنین گفته اند که حکیم بزرگ فیثاغورس را دو شاگرد بود یکی را افلاکوس نام بود و دیگری را افلاکوس

چون فیثاغورس بمیرد را وداع کرد افلاکوس بزمین بیت المقدس شد و با آنجا شاگردان شدند و از علوم او بهره گرفتند و نسبت علم حکمت

با او کنند و افلاکوس بزمین بابل رفت و زردشت او را بدید و از وی علم حکمت و مذهب تعلیم گرفت چون افلاکوس وفات کرد

زردشت بکوه سبلان که در حدود اردبیل است در آمد و آنجا سالها خلوت کرد و کتابی تالیف کرد و آنرا زند و بستا نام نهاد

و بعد از آنکه از ملک گشتاسب سی سال گذشته بود از آن کوه بدر آمد و به در سرای پادشاه رفت و او را بعضی پیشینیه و ... پیدا

آنچه که گرده و در زمان نامی زلیف ... و بعضی از زند بدو بسته و طومار کهنه بر دست گرفته بجماعتی میگویند که

از راه سقف سرای گشتاسب فرود آمد چنانکه گفت آفتاب چنانچه سو را رسید بر گشتاسب را پیدا کرد و او را بخواند و دعوت

کرد و کتاب زند و بستا در پیش او نهاد و آن کتاب اختلاف لغات امم ساخته بود و آنرا معنی معلوم نبود و حروف آن

زیادت از آنکه حروف کتابها بود و غرض او از آن بود که هیچکس بر آن وقوف نیابد گشتاسب جماعت حضرت خود را جمع کرد تا

آنرا از وی بشنیدند دعوی او را استماع کردند و برهان آن از او طلبیدند بفرمود تا مس را گداختند و بر وی ریختند و او طلا

ساخته بود و برانداختم ... که آن طلا اندام را از سوختن باز دارد و چون آن مس گداخته بر سینه او ریختند و او از آن

ضرری نبود و مگر بروی فریفته شدند و او را قبول کردند و مذهب وی در میان خلق فاش شد و بعد از ظهور اسلام هنوز آن ملت باطل

باقی بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آیت ... از اهل کتاب ملحق گردانید بقول جزیت از ایشان چنانکه عبد الرحمن بن عوف روایت

میکند از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که گفت سنوا بهم سنة اهل الکتاب حکایت دیگر از جماعت مبطلان که دعوی نبوت

کردند مانی بود و او را اتباع بسیار شد و مولد او در دیهی بود که آنرا مرد یو خوانند از نواحی بابل و دعوی او بیشتر در علم نقاشی بود و در آن

علم بغایت ماهر و چابک بود و یکی از کمال او در آن علم آن گفته اند که بر پاره حریر کشیدی که طول آن بیست گز بودی و پس قلمی برگرفتی و

خطی بکشیدی و آن کار در آن بخشیدی دیگر دانید که الاف او در راستی یک ذره تفاوت نکرده بودی و در احکام ترسایان و مغان دیوانها

نکو میدانست بس او در کار بشهر در رخ شیر ... آمد و دعوی پیغمبری کرد و گفت من علم و حکمت در سالها بطالب ... در شهر

آخر تر کار و خاتم [illegible] و علاء به یکی از فرستادگان خویش مخصوص گردانید و در عهد گشتاسب زردشت را از زمین فارس فرستاد
و در عهد [illegible] عیسی را از زمین عرب فرستاد و در این وقت مرا به پیغمبری به شما فرستاد و گفت نور و ظلمت قدیم است و در [illegible]
[illegible] ایشان و جانوران و بال است و در روشنی [illegible] و طمع و حرص و شهوت و فحش [illegible] پسندیده است و از تاریکیها
و [illegible] آن بود که گفت ذخیره جمع [illegible] نشاید و دست از قوت یک روزه و نهادن لباس که یکسال کفایت باشد و [illegible]
و یک زن و [illegible] بود و [illegible] صدقه دادن و جهت و جمع عمر روزه داشتن و سفر پیوسته کردن از برای وحدت
از برای تجارت و با دوستان مواسا کردن و [illegible] بسیار گرفتن و چند کتاب را تصنیف کرد چون [illegible] به حروف
ابجد نهاده است [illegible] و دو حرف و کتاب کنز الاحیاء و سفر الاسرار و چنین دعوی میکرد که من آن فارقلیطام
عیسی بعد از خود بشارت داده و من خاتم پیغمبرانم و آنچه عیسی فرمود من شارع آنم پس چون شاپور از حال او آگاه شد ویرا
از مملکت خود بیرون کرد و گفت اگر در مملکت من آیی ترا هلاک کنم و او به طرف هندوستان و طرف تبت و کشمیر رفت
و آن قوم او را قبول کردند و از هندوستان برآمد و او [illegible] ساخت و مصور [illegible] و زندیق خلق را از راه ببرد و در زمین چین
کوههای آن بسیار می گشت و [illegible] رفت و در اثنای آن سیر وقتی به کوهی رسید و معلوم کرد که در میان
آن کوه فضائی فسیح و آبهای روان است و مدخل آن تنگنائی دارد پس آن موضع را [illegible] کرد و حیله کرد و یکساله
طعام و لباس خود آنجا برد و [illegible] را از متابعان او خبر بود پس مر اصحاب خود را گفت من به آسمان خواهم رفت
و خدای عز و جل مرا خوانده است و یکسال آنجا خواهم بود و چون سر سال شود فلان روز باید که شما بر در این غار جمع شوید
و [illegible] تا من [illegible] شریعت خویش شما را خبر دهم پس ناگاه بدان غار در شد و چون
یکساله قوت [illegible] کرده بود و [illegible] در آنجا [illegible] بزرگ از جنس کاغذ [illegible] صورتهای غریب و عجیب کرد
و صورت [illegible] و عقوبت آن بر آن نقش کرده و در مدت یکسال آن را تمام ساخته کرد [illegible] بر سر وقت که وعده داده بود
بیرون آمد آن درج مصور در دست گرفته گفت من بجهت خدای آسمان بودم فرمود تا احکام او را قائم کنم و این کتاب
خدا است چون خلق آن را دیدند و همگنان از مثل آن کردن عاجز بودند او را [illegible] تصدیق کردند و آن را ارژنگ مانی خوانند
و در میان خزاین پادشاهان چین هنوز آن باقی مانده است و بیشتر اهل چین و تبت و بعضی از هندوستان مذهب او را
قبول کردند و چون در آن بلاد کار او ساخته شد و مقصود او حاصل گشت آرزوی وطن اصلی و اشتیاق مسکن مالوف او را
در حرکت آورد تا روی به بلاد عجم نهاد و [illegible] از زمین ترکستان [illegible] دیگر [illegible]
غیبت او پادشاه [illegible] بود [illegible] بر تخت نشسته و او نیز متوفی شد و چون مانی به عجم آمد و خلق را
دعوت کرد بهرام پادشاه بود او را بخواند و گفت تو چه مقالت داری [illegible] خویش کرد که روح
در قفس کالبد محبوس است چون قفس منقطع شود آن مرغ از این قفس و آن عزیز از این حبس خلاص یابد بهرام گفت پس مرگ بهتر
از زندگانی بود گفت [illegible] که مرگ آدمی را به حیات [illegible] رساند و این حیات فانی مشوب است به هوا و شهوت بهرام گفت پس
مرگ تو بهتر از زندگانی تو و ما قبول تو کار خواهیم کرد و روح ترا از زندان تن خلاص خواهیم داد و تن ترا [illegible]

که هرگز در این ولایت نیایم و اگر آیم مرا سیاست کن پس بفرمود تا او را سیاست کردند و پوست او کشیدند و پر کاه
کردند و [illegible] بر در سرای خویش بیاویخت و [illegible] و [illegible] با اطراف برد و از دروازه [illegible] بود
[illegible] آن را باب مانی خوانند **حکایت** و دیگر از جماعتی مبطلان که دعوی پیغمبری کردند مزدک بود و [illegible]
لقب داشت یعنی قاضی القضاة و [illegible] از ولایت نشاپور بود و در علم نجوم مهارتی داشت و از نجوم او را معلوم شده بود
که در این عهد مردی بیرون آید و دینی آرد که دین گبری و ترسایی و جهودی را باطل کند و او را معجزات باشد [illegible]
خلق را [illegible] دعوت کند پس بحضرت قباد آمد و خود را در مجلس او نزدیک گردانید چنانکه از مقربان حضرت [illegible]
[illegible] و قول [illegible] امانت [illegible] داشت [illegible]
[illegible] آتشکده [illegible] چنانکه کسی [illegible]
[illegible] آتش [illegible] و [illegible] چنانکه اگر کسی [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible] آتش سخن میگوید [illegible] دعوی نبوت کرد و گفت من به رسالت آمده ام
[illegible] آتشکده [illegible] کتاب [illegible] و چون این سخن
[illegible] ملک رسید [illegible] علما حاضر کرد تا مزدک [illegible] ایشان باز گفت [illegible]
[illegible] گواه پیغمبری تو چیست گفت آتش گواه منست [illegible] خدای تعالی [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible] چنانکه [illegible] حاضران [illegible] سخن [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] سخن [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] فرستاده [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible] مصلحت دین و دنیا [illegible] صلاح
[illegible] مزدک [illegible] قباد [illegible]
[illegible] مزدک [illegible] گفت الهی اگر من فرستاده تو ام آتش را با من
بسخن آر تا حقیقت نبوت من شهادت را اقامت کند چون مزدک این کلمه بگفت آن [illegible] که در اندرون [illegible] بود آواز داد چنانکه
[illegible] ملک قباد [illegible] مزدک مبالغت نمود و [illegible] کرسی زرین زیر تخت ملک
بنهادند و در روزی که ملک بر تخت بودی مزدک بر کرسی نشستی چنانکه از پادشاهان [illegible] بودی و خلق [illegible] مذهب مزدک
می آمدند و [illegible] قبول میکردند [illegible] و مال و [illegible] گفت [illegible] در دین من [illegible] خلق [illegible] مال [illegible]
و زن با یکدیگر برابر [illegible] و هر کسی [illegible] راحت و لذت دنیاوی بی نصیب نماند و [illegible] کس [illegible]
[illegible] طرب و [illegible] رغبت کردند و قباد [illegible] گفت که صواب آنست که تو [illegible] نوشیروان [illegible]

تا مردمان تصدیق و اعتقاد او در قبول دین حق بشتابند قباد و آن جماعت خود دو انوشیروان از آن خبر شده پیاده و پای مزدک
ببوسید تا از سر آن برخواست بدین سبب کینه در دل گرفت و موبدان را پیغام فرستاد که چرا او چنین مزدک سخن میکوید و پدر مرا
بند میدهید آخر حمیت شما کجا شد و غیرت مردان و شما اما ندر مرا معلوم شد که عقل پدرم خلل کرده است بطلان سخن مزدک
و انوشیروان در آن وقت تا چه ده ساله بود و پیش موبدان پیش قباد رفته و او را پند دادند او مزدک حوالت کرد و مزدک آتشش
حوالت کرد و از آتش چنان آوازی آمد که کرت اول آمده بود پس ایشان خجل شدند و اعتقاد قباد در حق مزدک زیادت گشت
روزی مزدک قباد را گفت اگر انوشیروان بدین من نگرود و مرا قبول نکند عالم دین من نگیرند و خلق که تا این غایت در قبول این مذهب
توقف کرده اند همه نظر بر انوشیروان دارند قباد انوشیروان را بخواند و گفت تو مذهب مزدک نداری گفت من دین یزدان دارم
قباد گفت آن معجزه نمی بینی که آتش را بسخن آورده است انوشیروان گفت آن معجزه نیست مخرقه است اگر او چنانکه قادر است که آتش را
بسخن آورد که آب را بسخن آرد قباد گفت او هرچه میکوید از تفسیر زند و استا میکوید انوشیروان گفت زردشت که زند و استا آورده
هرگز مال و حرم مردم را مباح نکرده و شک نیست که او تفسیر بهتر از مزدک دانستی و مردم را از بهر صیانت مال و حرم دین باید و چون
هر دو به خواست و شر و فتنه شد در قبول این چه فایده باشد گفت ای پسر مرا که پدر توام چرا خلاف میکنی گفت اقتدا بتو میکنم
تو پدر خود را خلاف کرده تا لاجرم من تو را خلاف میکنم قباد از انوشیروان خشمناک شده گفت اگر کیش مزدک قبول نکنی
و اگر حجتی در بطلان این مذهب داری بیار و اگر نه ترا سیاست کنم که جهان خلایق را عبرت باشد انوشیروان گفت مرا چهل روز
مهلت ده تا بطلان این مذهب را بنمایم و حجتی قاطع بیارم و اگر نه کیش او قبول کنم یا پادشاه حکم سیاست با من بکند پس
قباد بیرون شده در حال بپارس فرستاد و شهر کوار نزدیک موبدی که در آنجا نشستی و در آن عهد کس از وی داناتر نبود او را بخواست تا
بیاید و چون چهل روز بگذشت مزدک بسرای قباد آمد و انوشیروان را حاضر کرد و از وی جواب خواست او گفت من در آن تدبیرم مزدک
گفت کار از تدبیر در گذشت وقت آنست که بدین قبول کنی یا کشتن خود را رضا دهی انوشیروان گفت هنوز وعده تو تمام نشده
امروز روز چهلم است مهل مرا بگذار و فردا حکم تراست مزدک گفت و ان لنا عده الفطر و قریب پس انوشیروان بازگشت
و هم در ساعت موبد از پارس رسید او را اعزاز کرد و پیش خود نشاند و احوال مزدک با او بگفت او گفت این مزدک باطل است
و من فردا از وی بخلق او را رسوا کنم ولیکن می باید که پیش از آنکه مزدک به درآمدن من خبر شود من شاه را ببینم انوشیروان پیش
آمد و موبد را بخلوت پیش شاه آورد و موبد شاه را ثنا گفت و از سیر و اخلاق ملوک گذشته با وی تقریر کرد و گفت مزدک را غلط
افتاده است از بهر آنکه در تفسیر کتاب زند و استا چنین دلیل میکند که مردی پیدا شود و دینی بیرون آرد که مبطل همه ادیان ملوک باشد
و مزدک را گمان است که آن مرد او باشد و آن مرد از عرب خواهد بود و این از عجم است و آن مرد دین آتش پرستی را براندازد
و دعوت مال و حرم مسلمانان نگاه دارد و خون را ریختن و عهد مزدک مال را مباح داند و نظر بر زن نامحرم حرام داند و
با زنان صلح کرده است پادشاه باید که او را فضیحت نماید بعقول و التفات نکند از سخنان موبد شکی و شبهتی در دل قباد و حکمی شد
روز دیگر قباد مزدک را بخواند و موبد پارسی را حاضر کرد و مزدک بیامد و بر کرسی بنشست موبد پارسی گفت ای مزدک از خدای بترس
و دین و مال و شب بر مردمان بربادی میار از تو یک سوال کنم مرا جواب ده گفت بکو گفت میگویی که باید که مردمان مال

برابر باشند و مال زید به عمرو مباح بود و چون مال را مباح کردی پس در باطن غیرت که کنند ثواب که را باشد چون بهر دو تن
از افراد مردمان و آن حق باشد و چون زن را مباح بوده دو تن به یک زن گرد آیند و زن حامله شود و فرزند آید و آن فرزند
که را باشد مزدک از جواب فرو ماند موبد گفت پس تو آمده که نسلها را قطع و مالها را پریشان کنی و این شاه که تخت
فرزند ملک فیروز است و ملک از میراث یافته است و ملک فیروز از پدر خود میراث گرفت چون بحرم شاه هر کس بیگانه در آید
فرزندی که آید چه دانیم که فرزند شاه است و میراث ملک باو رسد یا نه و مقرری بهتری بر هلال مال است که در بخشش و بکر را جمع
مال خدمت کنند و توانگر بجهت خدمت و در حق درویش مروت و وجب و چون درویش را بر مال توانگر دست مطلق بود
با او برابر باشد پس جهت بکتر و پادشاه با رعیت یکسان باشد پس آنچه تو خلق را بدان دعوت میکنی سبب هلاک ملک و پادشاهی
از خاندان پادشاهان عجم و سبب خرابی عالم مزدک متحیر شد قباد گفت جواب بکوی مزدک گفت جواب او آنست که فرمایی
تا حالی گردن او بزنند قباد گفت بی حجتی من کسی را نکشم مزدک گفت جواب او آتش گوید و از آن مجلس بر خواستند روز دیگر
مزدک با آتشکاه آمد و گفت صواب کار من آنست که قباد در آتشکده بسیار دارم قصد من بکند پس ده کس را
از خدمتکاران خود فرمود تا شمشیرها با خود بیاورند و گفت شما بر سر راه باشید چون که آتش کشتن قباد را اشارت کند شما
او را بی توقف بکشید که من شما را از مال غنی کردانم و انوشیروان را این معنی در خاطر آمده بود و چند کس را از جانداران فرموده
تا تیغها در زیر جامها پنهان کرده بودند و با آتشکاه آمده چون با آتشکاه جمع شدند مزدک با آتش اشارت کرد و آتش گفت مرا
ضعیف شده ام مرا از دل و جگر قباد کبابی باید که من دیده آنکه حکومت شما کنم پس در حال آن ده کس قصد قباد کردند
تا او را بکشند سرهنگان انوشیروان تیغها کشیدند و ایشان را منع کردند و آن مجلس بهم بر آمد و جمع متفرق گشتند آنگاه
قباد را مقرر شد که مزدک خصم ملک او است موبد را گفت تدبیر کار چیست گفتند آنکه کار را با انوشیروان باز گذاری تا آنچه
صلاح ملک است آن را رعایت کند پس روز دیگر قباد و موبد از او مزدک را حاضر کردند و از موبد تدبیر کار پرسید موبد گفت
آنچه میکوید با عقل مقابله میکنم و خلاف قضایا عقلی می آید و سخن گفتن آتش از امور بشری و مقدورات انسانی
می بینم از خصم و ترک مناظره کنم کسی که آتش را کزری باشد مرا با وی امکان مناظره نبود پس موبد پارسی بر خاست و رو به آتش
گرفت و قباد از مزدک معذرت خواست و مزدک بر خواست و با آتشکده رفت و گفت معتقد آتش را خدمت خواهم کرد
پدر را گفت صواب آنست که چون مزدک از آتش کاه بیرون آید او را بگو بس که انوشیروان را الزام کردم و بشفاعت موبد
دل او متمایل شده است و ترم کرد که کیش تو در آید و عذرهای گذشته بخواهد مزدک از آتشگاه پیش قباد آمد قباد او را از
حال انوشیروان آگاه کرد مزدک خوشدل شد و در اثنای آن حال انوشیروان یکی را از خاصگیان مزدک بمال و نعمت بفریفت و حقیقت
حال از وی استفسار کرد و آن مرد گفت بدانکه نقبی است نزدیک آتشگاه هر وقت که خواهد یکی از نزدیکان خود را فرستد تا در سوراخ رود و
چنانکه خواهد سخن گوید پس انوشیروان مرد را بخلوت پیش قباد برد تا حکایت آن تزویر باز راند قباد متفکر شد و بدین ماجرا روزی
چند بر آمد انوشیروان موبد را گفت مزدک را بکو شنید که دوش انوشیروان خوابی دیده است و از آن ترسیده و آن خواب آنست که
آتش عظیم قصد وی کرده بود و او از آن آتش میگریخت پس انوشیروان از آتش پرسید که من چه کرده ام که قصد من کرده گفت

فرستاده مرا باور نداشتند اکنون عزم آن دارد که با آتشگاه رود و آتش را خدمت کند و کیش تو آرد و نگین بیکمر
شنیدا که متابعان او چندانند که چنان باشد که او را تبع بسیار شده باشد و خلق بسیار بمذهب او آمده برآنکه قوی اوست صحیح
بمذهب او درآیم و خروج کنیم و شمشیر کشیم و هرکه در دین این نیاید او را بدین درآوریم و اگر او را تبع بسیار نباشد صبر کنیم
تا متابعان او بسیار شوند آنگاه این دعوت را آشکارا کنیم قباد در این معنی با مزدک بگفت مزدک گفت تبع من بسیار است
قباد گفت اسامی ایشان را جریده کن پس مزدک نامها از اتباع خود نوشت زیادت از دوازده هزار نفر بودند قباد آن را بانوشیروان
نمود نوشیروان گفت او را بگوی که اکنون دین تو قبول خواهم کرد و پس تعیین کردند و قباد و مزدک بهشت شدند و نوشیروان
و مزدک را فرصت کرد و عذرهای گذشته از خواست و کیش او قبول کرد آنگاه قباد را گفت تو پادشاهی او چندین سپاهی
دیده تا من جمیع خلق را دعوت و مذهب آورم آنگاه مزدک را گفت امثال ایشان تا این دوازده هزار تن که متابعان
اند فلان روز بحضرت آیند تا ایشان را بپایه و مناصب شاهانه و تشریف ایشان دهیم و هرکه سلاح ندارد از زرادخانه سلاح دهیم و دیگر
اسب ندارد بازگیر تعیین کنیم و یکبار خروج کنیم و مذهب آشکارا کنیم مزدک این چنان بود که گوید و چون مرغ زیرک بدام درافتد
و مثال نوشت تا جملگی اتباع او حاضر شدند پس نوشیروان بفرمود تا خوانهای عظیم بر جهت بیاراستند و ... بر جهت تمام
در بارگاه باز بنشستند در آنجا که مزدک نشسته بود تا تحفها و جامه در نظر او کشیدند و چنان می‌نمود که جامه و تشریف خواهم
و در آن شب فرموده بود تا از حوالی سیصد مرد چابک و بیل بدست ... که میدان را پاک کنند چون آن مردمان آمده بودند جمله را
در میدان کرده و ... ایشان بسبب ... فرموده تا دوازده هزار چاه بکنند هر یکی ... گز عمق یک گز ... و سر چاه بپوشیده
و خاک بر آن ... چون تمام کردند ... فرموده تا ایشان ... محافظت کنند تا هیچکس از میان ایشان بیرون
نرود و چون کار چاه پرداخته شد اسباب ضیافت ساختند و ... بر خوان می‌نشاندند و چون نان میخوردند
ایشان را ... با خزانه روند و تشریف بپوشند و چون تشریف می‌پوشیدند در نظر مزدک ... شده و از میدان ایشان را
در ... چهار صد مرد با سلاح ایستاده ... می‌گرفتند و سرنگون در آن چاه می‌کردند و خاک می‌انباشتند
چنانکه پایهای ایشان در هوا می‌ماند بدین ترتیب تا آخر روز جمله را بدین علامت تا در میدان خاص سرنگون در چاهها کردند
چون از آن پرداخته شدند انوشیروان مزدک را گفت اکنون ترا بیرون باید آمد تا لشکر خود را ببینی ... قباد و انوشیروان
و مزدک هرسه بیرون آمدند چون مزدک بمیدان آمد چندین هزار خلق را دید که پایها در هوا کرده بودند متحیر بماند انوشیروان
مزدک را گفت لشکری را که تو سرور باشی ... که تو پیغمبری کنی هرآینه تشریفات ایشان چنین خواهد بود و پس بیشگاه
دکانی بود و آنجا چاهی فرو برده بودند مزدک را ... بمیان در آن چاه فرو بردند و ... سنگ ... چاه فرو ...
تا دور آن ... شد آنگاه انوشیروان گفت ... خود می‌نگرید ... حکم می‌کن پس در میدان بازگردند تا خلایق در آن
و آن عبرت را بدیدند و یکبارگی ... حق تعالی ... انوشیروان آن مذهب باطل برافتاد و ماده آن فساد منقطع
پس نوشیروان پدر را گفت دل خلق از تو متنفر شده است بسبب متابعت مزدک روزی چند باید نشستن و دست از ملک ...
بدین جهت پدر را خلع کرد و خود بر تخت نشست و اثر آن کیاست و سیاست در عالم باقی ماند و تا امروز از اتباع مزدک بعضی

باقی مانده اند که ایشان را مزدکیان خوانند و این مزدک را زنی بوده که او را خرمک نام بود و بعضی از بقایای آن قوم را خرم دین گویند
بنسبت زن او **حکایت** در ایام دولت ابومسلم که صاحبقران دولت آل عباس بود مردی بیرون آمد از ... که او را
... بود نام او ماه آفرین پسر فیروز بود و در اوایل حال ... از آن ولایت غایب شده بود و در چین افتاده
و مدت هفت سال آنجا بود و از لطایف چین چندین چیز با او بود و یکی از آنجمله پیراهنی بود سبز که چون او را بپیچیدندی در قبضه ناپدید
شدی از غایت باریکی روزی پیش از آنکه بولایت خود باز آمد و شبی بر آن کوهی که برابر آن دیه است پنهان شده بامداد
از آنجا فرود آمد آن پیراهن پوشیده مردی در دامن آن کوه زمین را می‌شورانید خود را بدو عرضه کرد و گفت من
پیغمبرم و این ساعت از آسمان می‌آیم و درین مدت غیبت از شما آنجا بودم بهشت و دوزخ بر من عرضه کردند و خدای عز و جل
بمن وحی فرستاد و این پیراهن از بهشت در من پوشید مرد کشاورز تصدیق کرد و گفت من دیدم که او از آسمان فرود آمد
معانرا بگوید و بخواند و بزردشت ایمان آورد و در کیش مغی بسیار چیزها تصنیف کرد و دعوی کرد که در هر روز وحی بمن می‌آید
و خلق بسیار او را متابعت نمودند چون ابومسلم نشابور آمد خلقی بسیار بنزدیک او آمدند و حال او ... تقریر کردند
و گفتند مردی بیرون آمده است که دین مغی را آشکارا کرده و دین مسلمانان را از میان برده ابومسلم عبدالله شعبه را با
لشکری بفرستاد تا او را در کوههای بادغیس بگرفتند و نزد ابومسلم آوردند ابومسلم او را سیاست کرد و هرکه از
متابعان او می‌یافت بر اثر او بدوزخ می‌فرستاد و اتباع او جمعی متفرق شدند و آنها را به افریدیه نسبت کنند
و باصفهان ... قومی اند **حکایت** و در زمان ابوالحسن ... که از جمله علما و مجتهد و فقهای زمان بود او را علت
مالیخولیا پیدا شد و بدان اداکرد که دعوی نبوت کرد و خود را بسوی کشتن آورد و هرچند گفتند از این معنی بازگرد
نباید که ترا بکشند گفت هرکس تواند کشت و تیغ بر من کارگر نیاید و مردمان او را بجنون نسبت کردند و جمله
احوال او را بیان نمودند و در اعمال این دو دنیا او را مستقیم دیدند و عقل او را از جمله مجنون یافتند اما او از آن
دعوی بازگشت تا علما بکشتن او فتوی دادند و گردنش زدند تیغ بروی کارگر آمد و ذکر وی منقطع شد و از یکی
از حکمای آن وقت سوال کردند گفت مره سودا او را چون محترق شود بر جمیع اعضا مستولی گردد و ضرر آن در یک
فعل از افعال او و یک حال از احوال او پیدا گردد و بدین سبب است که انواع مالیخولیا مختلف است بعضی آنست که
یک حالت پیش متغیر باشد باقی جملگی احوال ایشان چون تامل کنی معتدل و مستقیم بود و بعضی از ...
گمان برند که تن ایشان از سفال است و از ... احتراز کنند و بعضی هم از این نوع گمان برند که وحی بدیشان می‌آید
و پیغمبر مرسل اند و این حالت بیشتر ارباب علم را افتد بسبب تکرار بسیار که دماغ ایشان ضعیف شده باشد و ذکر ...
و ... از این تقریر افتاده است و زیادت بیان احتیاج نباشد و هیچ شک نیست که در نبوت ...
چنانکه سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است لو کان بعدی نبیا لکان عمر بن الخطاب
اگر بعد از من پیغمبر روا بودی عمر خطاب بودی ولیکن لا نبی بعدی اما بعد از من هیچ پیغمبر نخواهد بود و هیچ
... و افعال حمیده و سیرت پسندیده ... برگزیده اقتدا ... سید المرسلین علیه الصلوة و السلام کند

و دین او را ابوابی از این فصل متین مدون نماید و به عطاهای زمان و انتفاع و میراث که امروز خواجه جهان و دستور زمان نظام
الملک قوام الدولة والدین ابی سعید الجنیدی که به حضرت دین حق توفیق صاحبیت که ادراک آن محیط گردد و مفاخر کبار
و کرام بتالیف اول یا به ذرایع و مکارم آن زینت دهد قطعه آن صاحبی که سنگ خاطر لطیف طبعش از عیار دست صاحب قران
عادل نظام ملک شنیدی که گشتارش جان نگاری بعالمیان آرد هیچ چرخ و قفس آسمان در آید وقتی که رو بگوشه زمین کان آرد
تابلی روح آتش خود [illegible] قفس خود مشرق این غیرت آرد هر آینه عروس سخا [illegible] دوا ایم هرکو هری که شیمه تیغ زبان آرد

قسم [illegible] در ذم بخل [illegible] هیچ خصلتی از خصال مذموم و هیچ شیمه از شیم
مذموم بدتر از بخل نیست که بخل [illegible] گرفتار گردانند چنانکه حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم فرموده که البخیل شجرة فی جهنم فمن تعلق بها قادته الی النار یعنی بخل درختیست در دوزخ هر کس که
شاخ آن درخت تعلق گیرد هر آینه او را به دوزخ کشد و آنچه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که البخیل
لا یدخل الجنة ولو کان عابدا و این دلیلی است واضح و برهانی لایح بر آنکه بخیل [illegible] حدیث آنست که صوفیان
بخیل هرگز در بهشت نشود و گر چه عابد و مطیع بود و سر این حدیث آنست که چون مرد بخیل در دوستی مال و ثروت [illegible]
که اگر فرزند او جان و دست در آنکند در حین جان او دشوار و البته اختیار از سر نعمت و استظهار برنخیزد و چون حب یار از سر
مال برخواست دشوار بود و در دم آفرین جان و مال و مفارقت عیال و اطفال راضی نشود و چون باحکام الهی رضا ندهد
ساخط شود و هر که باحکام احکم الحاکمین ساخط شود او در معرض زوال ایمان بود چنانکه قرآن مجید از این حال خبر میدهد
ذلک بانهم کرهوا ما انزل الله فاحبط اعمالهم دیگر از دلایل خصلت ذمیمه بخل آنست که بخیل هرگز
مردمان محبوب نباشد و هیچکس او را دوست ندارد و از اینجاست که گفته اند که اگر خواهی تا مردمان ترا دشمن دارند مال دوست دار
و اگر خواهی دوستی مردمان باید دشمنی با مال دار و این با سخت تلخ است و حکایات بخیلان و آنچه بسبب بخل بدیشان رسید اعاذنا الله
من لوم البخل انه جواد کریم حکایت آورده اند که یکی از توانگران بغداد روی در تجمع نهاد و عطلت و بیکاری
کار او را بخل آورده و روی بخیره نهاده و با خانه اقتضا و چون بخیره در آمد متحیر بود و حال با کس نیارست گفت روزی یکی از بغداد
بدیدن خواست که رفته بود بیند و از روی چیزی انواع گندی برخاست و کاروی بقال کرده بود و کالا عاجز بود و پاک وقتی بیاد بیت
ستد و رفتی بدو دست خود شست مرد بقال چون حفظ و یاد گفت او بدید از حال او پرسید گفت از دست تلف مال و کثرت عیال
روی بدین جانب نهاده ام بقال گفت چه اندیشه کنی که تاکی تا از این مشقت برهی جوان گفت اگر کسی مرا خدمت فرماید قبول کنم و آن
شرایط امانت با قامت رسانم بقال گفت اینجا مردیست که او را ابوصالح گویند و نعمتی تمام دارد و لیکن نجابت کسی
او از حسن دبیری خواست تا دخل و خرج او در قلم گیرد و در معاملات او دست هنر و معاون او باشد اما سبب بخل کسی
با وی قرار نمیگیرد و نیز معیشت بهره اندک چیزی میدهد جوان گفت هر چه او بدهد قبول کنم و بدان قانع باشم و شرایط امانت بجای آرم
آورده اند که بقال جوان را بنزد ابوصالح برد و او را ماهانه ده درم نقره قرار داد که برسانید و جوان در خدمت او مرتب شد و
دفتری ساخت و خرج و دخل او در قلم گرفت و مدت شش ماه خدمت کرد که در این مدت هرگز نان او نشکست و سرای او ندید

و هرگاه که در سرای او آمدی کودکی را دیدی با جامهای دریده که پیش او آمدی روزی جوان از وی پرسید که این کودک ترا
چه باشد گفت پسر منست و لیکن چیزی او را لباس ناخن تا فضول نشود و خویشتن بشناسد آید جوان میگوید مرا از وی نفرت آمد
و گفتم به بخیل که پسر را از نفع خود دیگری را بجای چه امید باشد پس عزم کردم که ترک خدمت او گیرم آن شب برین عزم خفتم
بخواب دیدم که پیری گفت ترک خدمت ابوصالح مکن که ترا از وی نفع باشد پس من تا چه ان بخدمت او مواظبت کردم
تا روزی بدیدن او رفتم گفتند رنجور است بعد از آنکه بدیدن سرای او رفتم مرا بالین خود خواندند دیدم بر زیرک و لیکن بی فرش و اوی
بر بوریا پاره خفته و ضعیف شده گفتم خواجه را چه آرزو میکند گفت مرا سر بره می باید در حال بیرون آمدم و از سیم مشاهره خود
یک سر بره بخریدم و یک نان سپید و تحفه او بردم و آن روز حساب مال او کرده بودم چندین هزار دینار سرخ و آیات
نقد بیرون از آنکه با مردمان بود چون آن سر بره پیش او نهادم خود بیرون آمدم بعد از هفته او تن درست شده بیرون آمد
و مرا بدان ملامت کرد و گفت سبب شفای من آن سر بره بود و روز اول چشمهای او بخوردم و روز دوم گوشها و روز سیم
زبان و روز چهارم بن گوش و روز پنجم مغز و از کاسه سر او تکلفانی کردم و از استخوان کله سر او در انجا ساختم من نظر او را
بستودم و بیاطن بر و نفرین کردم و با خود گفتم این بدبخت با چندین مال و نعمت سر بره پنج روز نان خورش ساخت
چون از این حال مدتی بگذشت ابوصالح ناگاه متوفی شد و مرا از مال او هزار دینار سرخ فایده رسید بر گرفتم و بغداد در فتم
و اسباب خود دست ساختم بعد از دو سال بخیره آمدم گفتند امروز پسر ابوصالح بر دعوتی کرده است من در آن دعوت حاضر شدم
تکلفی عظیم کرده بود و یکی از آن تکلفهای او این بود که هزار سر بره بر خوان نهاده بود مرا از حال پدر او یاد آمد با پسر حکایت
کردم پسر گفت آری گفته اند بیت از بخل زرد به حق خود هرگز نخل اکنون تو جیم نوش در با در نعل حکایت در شهر مرو مردی بود
کنیت او ابوصالح و او را مالی فراوان بود و بسبب آنکه مال بسیار داشت و نقد و چهار پا داشت او را ابوصالح خواندندی
و ابیری او در زشت روی و بدخوی و ابوصالح پیوسته آن پسر را بخیلی و محافظت مال وصیت کردی و از اسراف
و تبذیر تحذیر فرمودی و گفتی یکی از شرایط حزم و دقایق حفظ آنست که با دیگر بدر سرای خود دکانی کنی که از آنجا فیا
ز بدون ابوصالح از دنیا گرانه کرد و عالم بقا رفت پسر او آن مالها در تصرف آورد و نقود و عروض را ملک
و از جمله مراد آن که در ایام پدر داشت و میسرش نمی شد یکی آن بود که او را کنیزکی خوب میبایست بعد از وفات پدر
بخرید و او را بخانه آورد و بر در سرای خود دکانی ساخت که گاه گاه در آنجا بر دو نشست منعلقات آنجا نشستی چون کنیزک
بخانه در آمد شخصی را دید با صورتی زشت و خلقی بد و سیرتی مذموم تا قرینه جمال و لطافت آن کنیزک را از بخل او بدو
او دل نگرفت و از جان خود سیر آمد و هر روز بمنظری که مطرب کرده داشت منشستی و در آن مراقب نگاه میتی روزی خواجه بدو
رفته بود کنیزک بمنظره آمد و نگاه کرد بر آن دکان که بر در سرای او بود جوانی ماه روی نشسته بود یکی از همسایه او را تماشا
میکرد کنیزک را لطف شمایل و حسن حرکات او خوش آمد و در نظر اول دل را بیاد داد و طریقی کرد که نظر جوان نیز بر روی افتاد
و بدام زلف مرغ دل او را در قید آورد و گفت بیت برخیز و با کرشمه آن بسته ام زان دو دیده و صلت بر آن گسسته ام گفت باکه
امروز خواجه ناخوش اتفاق من بدیر رفته است و تا آخر روز باز نخواهد آمد اگر سر وصل داری پای در خانه نه تا من فدای سر تا پای

و کردم و دره که هر وقت فرصت افتد غم خورد و در هم درباب تماشا کنم جوان قدم در خانه نهاد و کنیزک اسباب ضیافت مهیا کرد
و با جوان بنشست مباحثه پیش گرفت و از جام طرب صهبای نوشید در اثنای حال حکایت خواجه بخیل و شکایت مجده و دلیل خود
بگفت و از خساست خواجه و نامرادی نفس شکایت کرد جوان گفت سهل است من مردی غریبم از شهر کاشان و آنجا نعمت
بسیار دارم و لیکن از پیش پدر گریخته بدین جا آمده ام و چیزی با خود بسیار آورده ام و اگر اینجا بیفت و ثروت آمده بودی
هر آینه ترا از خواجه بخیل جدا می ساختم و نیز اگر با من موافقت میکنی امشب کاروان می رود برخیز تا ترا با شهر خود برم و همه عمر با تو خوش گذرانم
و با تو درین جمله عهد و پیمان میکنم که هرگز از تو نگردم کنیزک بقول او مغرور شده برخواست و در حجره بگشاد و هر کجا نقدی بود
برداشت و با جوان از خانه بیرون آمد و در کشت و بگذاشت و برفت اتفاق چنان افتاد که آن شب پسر و صاحب
در آن ده بماند و شب در آمد حایلی بر در خانه آمد در گشاده دید در آمد و خانه دید بی نفقت و هیچ جا غلغلی نه چندانکه نوا
نقل کرد و بار دیگر معاودت نمود تا آنکه وکیل خانه را انتهی کرد و روز دیگر پسر و صاحب بخانه در آمد و خانه دید چون دل خود از امید
خالی و کنیزک رفته و مال برده و دانست که آنچه بروی آمد از بخل و تنگی معیشت بود و تحقیق شد که چون وصیت پدر کار نکرد
لاجرم جزا ندید و تدارک نتوانست کرد و این حکایت دلیل است بر آنکه مرد باید که با اهل خانه زندگانی خوش دارد و سررشته حق
شناسی از دست نگذارد و شرایط تدبیر قیام نماید تا بمراد خود و غیر فیروز گردد **حکایت** حافظ در تالیف خود آورده است
که در شهر مرو مردی بود که او را حامد رشید خواندندی و مالی بی حد و نعمتی بیقیاس داشت و لیکن در بخل بدرجه بود که هیچ چیز
نخوردی و از طلب خوردن بهره داشت و در هر فصل از آنچه ارزان تر بودی غذای خود از آن ساختی مثلا در فصل تیرماه شلغم عظیم
ارزان بودی و او پیوسته از آن خریدی و خوردی و گفتی شلغم سینه را نرم کند و روشنایی چشم بیفزاید و سرفه را سود دارد
و دفع قولنج کند و ضیق النفس ببرد و با حلوا بسیار خیر و طبع را یبس آرد و بوی دهان خوش کند و هرکه پیوسته شلغم خورده
خورد او را سکته نباشد و چون در تابستان خیار ارزان شدی به خوردن آن اقبال نمودی و گفتی که خیار حرارت دل را دفع
و تسکین دهد و میل به پیش باز دارد و اندام را نرم کند و پوست را روشن گرداند و در موسم آنکه ریواج در رسیدی و ریواج
درمی بیاوردی خورده بدادی و بخوردی و با نان بخوردی و گفتی ریواج خون را بنشاند و صفرا را تسکین دهد و جگر را ترکند و از دو بیا
سکنجبین بایسته و در تابستان نان با انگور خوردی و گفتی انگور زود هضم شود و در معده دیر نپاید و گونه روی را سرخ کند و قوت
افزاید و بجای حلوا بایسته و او را فواید بسیار است چون خمر و سرکه و دوشاب و از طعامهایی که در بهای آن چیزی تفاوت بودی احتراز
کردی و شراب و مساوی آن مشغول شدی اما اگر جایی مهمان افتادی این جمله احکام را فراموش کردی و طعامهای لذیذ و لطیف را
بشره و رفیق تمام خوردی روزی بر دکان نشسته بود کودکی خوب روی ساده زنخ با خروکانی مناسب بر او بگذشت و آن کودک
اسمعیل بود و از لطف طبع بهره داشت حامد او را بدید و بر وی فریفته شد تا او رفت کودک نو خاسته و شوخ و شنگ و قوال
های خوب و مرد فریب بود چون دید که حامد بر سر وقت او افتاده است و در زر مکاسب طامع دست چپ گیرد و در شاهراه شهوت
های رسیدن باز پس آن همه لطف حیل و فریب غمزه حامد را وابسته خود کرد و آنچه حامد او را گفت شنیده ام که تو شعری خوش خوانی
و قوال و غزل را لطیف میگویی مرا آرزو است که از تو بشنوم گفت منت دارم و خدمت کنم و این کار در میان بازار است نیاید

آدم بزند

اگر مطلوب باشد بخانه مبارک رویم و آنجا بنشینیم حامد را این سخن موافق افتاد و این مبارک مردی بود بتقی الی معروف بالعفیف با لنگی
خاتی و در قیادت یگانه آفاق اهل فسق و فجور اقداح خمر را در خانه او نوشیدندی و طوایف لهو و نشاط در خانه او بودندی
بالجمله حامد و اسمعیل هر دو بجانب خانه مبارک روانه شدند حامد در راه از غربی چیست در هم بستد از آن سیم که در مرو و دیه دهم
بدرمی بود و اسمعیل گفت ای حامد بخانه مبارک بی سیم نتوان رفت و من با خود سیم ندارم تو با بهای سیم داری گفت چندان که دارم تر
بسیم و سپس اسمعیل دست بگرفت که بجای این سیم چند سیم دادی سیم بهای بستد و گفت مبارک را بدین قدر سیم خانه خود کریم
ده زان ده که زیادت ازین خرج کنی من ترا مشتری میاموزم آنکه سیم تو ضایع نشود و درمی با نیصد در هم تر البته باز آید
تو هر دو آنجا بنشستیم حامد گفت آن چیست گفت آنکه پنجاه دینار بیاری و در خانه مبارک نشینی و بجای مقامران باشی و از آن
وادی کمی و گم ای دز یا دستانی ده یا ده کعب گیری و طعام و شراب ایشان بهیچ منت خوری و مبارک نیز ده درم بستاند
ششتر بتو بگذارد و اگر قدرت بیفزایی پنجاه دینار درین کار اندازی و دیگر تا از دولت دنیا رسیده باشد حامد از طمع مال با اسمعیل
و هوس آمد برآنکه بجای مقامران کند برفت و پنجاه دینار بیاورد و بخانه مبارک رفت اسمعیل مبارک را از حال آگاه کرد و گفت
صیدی بزرگ در دام افتاده است غافل مباش و مقامران دغا حاضر کن و هر کس را چیزی بیاورد ده تا کرد و حامد چند در آورد
بیستانند پس مبارک مقامران حاضر کرد و قدری حق حاضر کرد ایشان بگرد حامد در آمدند و مقامران مراعات نمودند و طعامهای
و حلواهای پاکیزه آوردند و در میان حلوا چیزی که خواب آرد و بیهوشی انگیزد تعبیه کردند و حامد را دادند حامد بخورد و بخفت و ایشان
قسمت کردند و غارت مال حامد را برگرفته و میان بازار نهادند چون شب تاریک شد عسسان در آمدند و حامد او را دیدند
میان بازار افتاده او را گرفتند و بزندان بردند چون دیدند که بیهوش است قدری سرکه در حلق او ریختند تا بهوش
آمد و خود را در دست عسسان گرفتار دید متحیر بماند و جسارت گفتن که این کار در خانه مبارک کرده اند نیافت عسس گفت
هزار درم بده تا ترا بگذاریم و ملک را از حال تو آگاه نکنیم حامد هزار درم قبول کرد و از زندان بیرون آمد پس یکی از ایشان گران عسسان
در پی حامد رفتند و گفتند ملک را خبر داده اند که حامد را دوش عسسان گرفته اند او را چیزی بده تا ترا بگذاریم و اگر نه ترا بدرگاه ملک
رویم حامد سخن ایشان التفات نکرد و او را بدرگاه ملک بردند و ملک مرو در آن وقت محمد سهل بود و او مردی ظالم و ستمکار
و سیم دوست بود و عادتی بود که از هر کس که از حامد چیزی بستانند بهانه ای می جست و دیگر چون بشنید که عسسان حامد را
گرفته اند شاد شد و بفرمود تا او را بی آنکه سوال کنند صد چوب زنند پس او را بدست مستخرج داد و در شهر ندا کرد که هر که وام داده
حامد دارد و فرمان بر آن جمله است که هر چیزی که مستحق آرد تسلیم کنند مردمان از بیم محمد سهل باطل ها دعوی آوردند و او را
آن بود که گفتی این مالها از شما که خواسته است مبلغ پنجاه هزار دینار زر و قماش که بدو داده بودند نقد شد و بعد از آن مستخرج
در شکنجه کشید و بتعذیب مطالبه کرد و دوازده هزار دینار سرخ از وی بستد پس مردمان او را شفاعت کردند تا از زندان خلاص
دادند و از رنج و حسرت مال که پادشاه بی سببی از وی بستد رنجور شده هم در آن رنجوری وفات یافت و بعد از وفات او هفتاد هزار دینار
دیگر از خانه او بخزانه نقل کردند و این همه نکبت که بر او آمد از بخل و نامردی بود و این دلیل است بر صدق قول نبوی صلی الله علیه و آله
که فرمود بشر مال البخیل بحادث او وارث **حکایت** خواجه بود عظیم بخیل و غلامی داشت که او را بهزار دینار سرخ خریده بود

داد هزار درم از خواجه بستد تا بخانه بد... خواجه او را گفت ای غلام نان بیار و در میانه گفت ای خواجه حرام آن تو دادی که کفش برخیزد
از آن بیار خواجه گفت تو نیکو ترسیدی داد و بدین سخن آزاد کرد **حکایت** یکی از معارف حکایت کرد که شبی بخانه کوفی نزول
کرده بودم و خداوند خانه کودکان خورد داشت چون ایشان بخفتند پاسی از شب گذشته مرد را دیدم که برخاست و کودکان را
از پهلو به پهلو میگردانید چون بامداد شد سوال کردم که دوش ترا دیدم که اطفال را از پهلو به پهلو میگردانیدی حکمت آن چه بود
مرد گفت ایشان کودکانند و نماز شام طعام خورده بودند و هر ساعت ... خورده باشند زود هضم شود و بامداد دیگر
گرسنه شوند و طعام خواهند خواستم که طعام در معده ایشان بماند تا بامداد دیگر ... اگر کسی ... عمل کنند ... که
این بخل با کجاست **حکایت** یکی از بزرگان گفت در کوفه کودکی را دیدم که در بازار ... ایستاده بود و نانی در دست گرفته پاره
پاره از آن میکند و بدان دریچه اشارت میکرد من از آن تعجب کردم ناگاه پدر آن کودک پرسید و او را گفت آنجا چه میکنی
گفت می نماید که درین ... گشته اند و بوی زعفران می آید من نان به بوی ... میخورم پدر چون این بشنید سیلی محکم
بر روی کودک زد و گفت ای حرام زاده همانا که نان بی نان خورش نمی توانی خورد و اگر تو بدین عادت کنی من طاقت
ندارم **حکایت** گویند کودکی در کوفه بر در دکان بقالی ایستاده و نانی در دست داشت و بقال میگفت این نان در دست را بجان پاره عوض
کن و بعد از آن مرا ... **حکایت** یکی را دیدند طلب میکرد ... در بین شهر آورد ... دکان میکرد ... باشد
که از بهر مصلحت روغن فروشند **حکایت** ظریفی گفت یکی از کوفی آمد مهمانی خداوند خانه کنیزک را گفت برخیز و از بهر مهمان
پالوده مقصود بساز کنیزک گفت انگبین ندارم کوفی گفت پس آن بستر ابریشمین باز انداز تا بخسپد مهمان گرسنه بود گفت
ای خواجه آخر میان پالوده و بستر ابریشمین گروه و پاره چیز باشد که من بخورم کوفی گفت طعام بیگاه خوردن سبب ...
باشد که آفتی زاید و من در بلای تو افتم چاره مهمان شب گرسنه بخفت و بامداد بر میزبان لعنت کرد **حکایت** کوفی
همسایه خود خصومت کرد او را گفتند سبب خصومت چیست گفت مرا مهمانی آمده بود و از بهر او سر بره خریدم مهمان خورد و بعد
از بهر کوری چشمان استخوان سر بره در خانه انداختم همسایه آمد و استخوان را در خانه خود برد و انداخت تا گذرندگان گویند
او بهر بره خورده است من ازین جهت با وی خصومت میکنم **حکایت** در کتاب خلق الانسان آورده است که بخیلی بود که هرگاه که درمی
بدست وی افتادی آنرا ابتها دادی و با وی سخن در آمدی و گفتی ای درم تو بسیار زمین و دیگر ... ناکسان از رنگ
گرفته و بزرگان را بخاک فرو برده اکنون بجای افتادی که آفتاب سایه بر تو نتواند انداخت و در کیسه قرار گرفتی که چشم کس روی تو نخواهد
دید و بزرگی در باب اهل بخل قطعه گفته است **قطعه** از غم زری که صیم و زر باشد ۝ با غایتش اندر جگر باشد ۝ پس این چنین زحمتی ز آن ۝
که از زود دیر و قدر باشد ۝ آرزومند ... خانه بردن ۝ تا از خلق بهره ور باشد ۝ در کف ... رنجش ۝ که از سنگ سخت تر باشد ۝
و اکنون مرد دنیادار بطالع همایون حضرت سیمون در کف مردی افتد آنرا بصرف خویش رساند و ... شکر آن ... کرد
چنانکه دست در باره کف گوهر نثار خواجه جهان دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله و الدین محمد بن ابو سعید
الجنیدی که کان عطایا جریت مواج و وقت احسان ابر بیست فیاض رشحات اقلام ... شارح کتاب جود است و قطرات
باران انعامش محیی ریاض وجود **قطعه** صاحب قران عرصه عالم نظام ملک ۝ صدری که او بعدل و احسان ... محمد

... زمین بسیار بارکان ... کلکش که دست ... دیوان مملکت ... شرع مسند و دیوان ... چشم ... مملکت
چند انکه چشم خود باب آن ... **باب ... در مذمت خلف وعده و نقض عهد اخلاق حمیده**
و عادات ناپسندیده خلاف کردن وعده است چه مردی که کسی را وعده کند دلیل باشد بر آنکه دینی بجا و بر ثابت شود و از
عهده آن بیرون آید و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که الوعدة دین یعنی وعده وامست و هرکه وعده دادی
وعده در ذمت تو لازم شد و وفا کردن آن بر تو واجب گشت و در معنی آنکه طایفه وعده را خلاف کرده اند و زمره در وفای وعده داد
کوشیده اند حکایات بسیار آمده است اما بقدر امکان حکایتی چند بیاریم **حکایت** آورده اند که وقتی ابو الهیثم بحضرت نبوت
علیه الصلوة و السلام آمد و از تنهایی شکایت کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که هرگاه از غنیمتی برده بمن رسد یکی
بخشم بعد از مدتی رسول صلی الله علیه و آله و سلم از غزوی با کنیزکی فاضل آمده بود فاطمه علیها السلام بخدمت حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم آمد و دست مبارک خود را باز نمود و گفت بسبب کشیدن آب دستهای من آبله کرده است مرا کنیزکی حاجت است
این کنیزک را بمن بخش حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که پیش ازین وعده کرده ام با ابو الهیثم دریغ بر دست خود
روا داشت و خلف وعده روا نداشت **حکایت** آورده اند که اسمعیل علیه السلام در راهی میرفت مردی او را گفت ای پیغمبر
خدای منتظر من باش تا من همین ساعت باز آیم اسمعیل علیه السلام در آن موضع توقف کرد تا آن مرد را اتفاق گذر
بر آنجا افتاد و اسمعیل علیه السلام را دید آنجا منتظر نشسته در پای او افتاد و گفت ای ثمره شجره نبوت چون من در آمدم چرا
حرکت نفرمودی اسمعیل علیه السلام گفت وعده کردم که انتظار کشم چگونه رخصت یافتمی از خود که وعده خلاف کردمی ایزد ... کار
تعالی او را در قرآن مجید بستود و یاد فرمود وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا
حکایت آورده اند که انوشیروان در توقف احوال ظالم و مظلوم سعی میکرد چنانکه شبها در ... میرفت که ظالم ... چگونه
قهر کنند و مظلوم را چون نصرت دهد روزی دانا و وزیر را گفتند در باب ظالم و مظلوم بسیار رنج میکشی و از لذات و تمتعات باز میمانی
اگر چندین تعب و فکر این کار را در نشوی بهتر باشد گفت وعده خود را خلاف نخواهم کرد گفتند ما از تو وعده نشنیده ایم گفت
حق پادشاه آنست که انصاف ... بدهد و مظلوم از ظالم بستاند و هرکه اسم پادشاهی بر خود نهاد وعده داد که مظلوم
خود را محو کند و آنرا انصاف و عدل ... هرگاه اگر یک دقیقه از دقایق معدلت مهمل گذارد خلاف کرده باشد و خلف وعده
لایق حال پادشاهان نباشد **حکایت** در آن وقت که معاویه علیه اللعنه لشکر برکشید و بحرب صفین رفت و بقتال ... و صوری
دست ... اشارت کرد ... اشارت ... و بدست ... حکم فرمان ... عمرو عاص را گفت
چگونه می بینی این لشکر را عمرو گفت مثل این لشکر ندیده ام و هرگز گمان نبرده ام که ... چنین فرمان بردار باشند معاویه علیه اللعنه
گفت ... روز باز که عمرو را امارت شام داد و در تمشیت این کار بوده ام گمان ... این کار خلل پذیرد عمرو گفت در ... معاویه
گفت غلط کردی این خلل پذیرد در یک روز و یک ساعت گفت چگونه گفت هرگاه که پهلوانی را استحقاق نعمت و ثروت ادا
نشود و وعده خلاف رود این همه نظم و ترتیب خلل پذیرد عمرو گفت چنین است که تو میگویی چه هر پادشاه که وعده را خلاف کند
و بعهد وفا منسوب نشود رعایا روی ... و دست دشمن ... شوند و ... سبب معاویه علیه اللعنه ...

حکایت آورده اند که در خراسان وزیری بود که امور ملک برای او مفوض بود و در خدمت ملک تمکین تمام داشت و یکی از
عادات او آن بود که هر صاحب حاجت که نزد او آمدی مهم خود عرضه کردی او دست بر سینه نهادی یعنی که خدمت کنم تمام
کنم و دست بر چشم نهادی و چندان از این نوع کیفیتی که صاحب حاجت بانجاح مراد خود واثق شدی و چون از آنجا بیرون آمدی فراموش کردی
و ساعتی بر آن نمیداشتی و البته اهتمام او بر وفا مقرون نشدی و کار هیچ کس بر وفق آنچه وعده کرده بودی [illegible]
مسخره بود روزی بنام مرتبت مسخره با او بود و در میان کیفیت [illegible] او را گفت چو آمیختی مسخره گفت مرا عجب می آید که
بندگان خود در نماز فریضه کرده است پنج نماز را کنم و باشد که در بعضی تقصیر رود و سزا از او [illegible]
گذشته است و تو روزی هزار بار دست بر سینه نهی و یکی را از آن بتمام رسانی و هیچ نشانی بر سینه تو پدید نیامده
روی متغیر شد و مسخره را بنواخت و بیرون کرد تا بعد از آن سیرت خود را مبدل گردانید و هر کرا وعده دادی بر آن وفا
کردی و این سخن اگرچه در لباس هزل بود اما اثری تمام کرد حکایت در کتاب شجرة العقل مطالعه افتاده است که
غسان بن جهم از کبار عرب بود و دختر عم خود ام عقبه را در نکاح آورده بود و میان ایشان موافقت و مصادقت بکمال رسیده
و هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکی دیگر کسی را نخواهند و بنیان بر آن بود که اگر ام عقبه
پیش از او بعالم بقا رود او هیچ زن در عقد خود نیارد و ام عقبه عهد کرده بود که بعد از غسان هیچ شوهر نکند بیت
[illegible] شرطیست مرا که دارم بجز تو یار [illegible] در کالبد بجای کسی بار فراق [illegible]
و چنان اتفاق افتاد که غسان جام اجل نوش کرد و حلقه فنا در گوش ام عقبه در رفت و اضطراب بسیار نمود و جزع بی شمار
کرد و عاقبت ساکن شد ناگاه یکی از معارف عرب او را خطبه کرد او رضا داد و عقد منعقد شد و کار از نکاح بزفاف انجامید
و در شب زفاف پیش از ملاقات شوهر خواب بر وی غلبه کرد و غسان را در خواب دید که این ابیات بر وی میخواند بیت
عهد بغدر کردی و عهد مکنی بقا بعد از این در جهان بماندی شاد هرگز ای شده دل [illegible] بر دل دوستان [illegible] در حال
ام عقبه از خواب بیدار آمد و فریاد بر آورد و اضطراب بر روی آشکارا یافت و صفت که غسان گفته بود برخواند و حالی گفت
و زنان که نزدیک او بودند هر چند که او را تسکین کردند او را اضطراب بیشتر بود و وحشت او زیادت تر تا روح تسلیم کرد و [illegible]
جان شیرین بجان داد حکایت ابو نصر عتبی آورده است در کتاب یمینی که چون رایت دولت ناصرالدین سبکتگین
منصوب شد و نسیم اقبال او بوزید و کار او را از عالم بخدمت او اقبال نمود هنوز مطلع خورشید دولت او بود تا
ولایت بست را فتح کرد و در آن وقت بست را طغانتگین داشت [illegible] بیرون آمد و بست از او مستخلص کرد
لشکر غزنین بخدمت ناصرالدین سبکتگین توسل طلبیدند و از وی مدد خواستند [illegible]
[illegible] کردند چندانکه لشکر غزنین مراجعت کردند [illegible] کرت دیگر جمعیت ساخت و بر [illegible] آمد و بست را
[illegible] و طغانتگین بخدمت امیر سبکتگین کس فرستاد و دیگر بار درخواست کرد که این نوبت بنفس خود تشریف فرماید
و خصم او را دفع کند [illegible] و اگر کسی دیگر تفویض فرماید فرمان او را باشد چون سبکتگین [illegible]
طغانتگین را توقف یافت در حال لشکر کشید و بطرف بست رفت یمین الدوله محمود را در غزنین بنیابت خود بنشاند

او را جهان را نیکو کرد و چند [illegible] بدو پیوسته بودند روزی بجهت مصاف تعیین رفته بود از هر دو طرف صف راست کردند
و سبکتگین با پانصد سوار در کمین بنشاند و گفت هر گاه که ببینید که بشما احتیاج است بیرون آیید و حمله کنید پس میمنه و میسره را ترتیب داد
چون لشکر طرفین روی بیکدیگر نهادند و هنگام آن آمد که زبان سنان با ابطال سخن گوید و لب حسام [illegible] بوسه زند
سبکتگین اسبی [illegible] داشت که بر آن اسب اعتماد کردی از رکاب [illegible] آن اسب را [illegible] سوار شود چون
پای در رکاب در آورد و سبکتگین سلاح گران پوشیده بود و قوت کرده دوال رکاب بگسیخت اسب سرکشید و بروی مصاف
[illegible] لشکرگان [illegible] که مرا سبکتگین را [illegible] افتاد و کشته شد [illegible] بهزیمت نهادند تا آنگاه که [illegible] و سواران
که بکمین [illegible] بیرون آمدند و حمله کردند لشکر پشت بدادند و روی بهزیمت نهادند و سبکتگین با [illegible] غلام
کوشش بی حد کرد و بسیار خصم [illegible] بیرون بودند و امیر با فوج خود بر عقب ایشان می تاخت
و [illegible] و هم در آن روز [illegible] از نعمت حیات محروم گردانید و امیر [illegible] مظفر و منصور [illegible] فرود
آمد و [illegible] از غلامان خاص پیش او بودند در اثنای این حال طغانتگین و برادر او ایلک تگین با فوجی از حشم خود
در رسیدند امیر را بفتحی چنین تهنیت کردند ایلک تگین طغانتگین را [illegible] گفت امروز [illegible] چنین فتحی روی نمود و دشمن پیش
[illegible] مقهور شد صواب آنست که سبکتگین را نیز از پیش بر داریم تا این ملک ما را صافی شود و روزگار [illegible]
بگذاریم طغانتگین گفت من هرگز نقض عهد نکنم و او در حق من چنین لطفی کرده است هرگز آن را بکفران مقابله نکنم پس امیر را
خدمت کردند و [illegible] رفتند و طغانتگین مر امیر سبکتگین را تحفه ها فرستاد و چون مال [illegible] طلب کرد [illegible]
[illegible] شد و گفت چرا فرمان [illegible] صاحب آن بود که او [illegible] ایلک تگین را بخواند و گفت
[illegible] آورده و گذشته باز نیاید [illegible] گفت سهل است [illegible] سبکتگین [illegible]
[illegible] حاصل [illegible] پس برین قرار دادند و گفتند [illegible] امیر غزنین [illegible]
و امیر سبکتگین کینه در دل [illegible] صواب آن بود که او را با خود یار کرده ایم و او بطمع ملک غزنین با ما درین کار موافقت کند
[illegible] لشکر غزنین [illegible] پس برین قرار [illegible] طلبیدند [illegible] سوگند خورد
کاین سرها کسی نگوید و درین کار یار ایشان باشد [illegible] موافق کرد [illegible] آمد و اندیشه کرد که سبکتگین مرد صاحب دولت است
و هر که با صاحب دولتی دست در کمر کند [illegible] نیز طغانتگین با ناصرالدین سبکتگین که ایشان را [illegible]
و در حق ایشان چنین لطفی فرمود و وفا کرد و با ایشان جفا [illegible] پس نزدیک امیر سبکتگین آمد و خلوتی طلبید
و روی بدیوار کرد و گفت ای دیوار با تو میگویم که سوگند خورده ام که این سخن با هیچ آدمی باز نگویم طغانتگین قصد غدر دارد
و میخواهد که ناصرالدین سبکتگین را مهمان خواند با جمله معارف لشکر و همه را فرو گیرد و بکشد و مرا درین سخن محرم کردند
اکنون از روی اخلاص با تو که دیواری این حکایت کردم و اگر امیر معتمدی از آن خود بمن نامزد فرماید با خود ببرم تا این سخنان
او را از ایشان روشن شود و صدق قول من پدید آید امیر سبکتگین از وی منت بسیار داشت و مالی او را انعام فرمود
و معتمدی از آن خود با وی نامزد کرد پس آن معتمد را نزد طغانتگین برد و گفت این از جمله غلامان منست [illegible]

ایشان با مرو گفتند با جمعیت کن و از حال قدر که در دل وی بود کما هی او را آگاه کردند مرو در خواست و نیز و یک سبکتکین آمد
و شرح احوال باز گفت امیر مران لشکر را فرمود که فردا باید او معد باشید در میدان چون بن عثمان الب طغانتکین بکرم
شاه هر یک فرمان کی از خواص او بگیرید و بهانه نجارا افروگیرید رفتند و یک سبکتکین عثمان الب طغانتکین گرفت طغان عثمان
از دست امیر بستد و اسپ از تکلف و تقلیب بست شد و هیبت و چند کس از خواص او گرفتار شدند و امیر ناصر الدین حالی بلشکر
مشغول نشد که آخر ماه رمضان بود و چندانکه ماه رمضان بگذشت لشکر ترتیب داد و بدر قلعه آورده و هم در روز آن حصار بستد
و طغان و برادرش را بدست آورد و سیاستی بلیغ فرمود و جزای نقض عهد و میثاق با ایشان نمود و معنی ولا یحیق المکر
السیء الا باهله بتحقیق پیوست و بیت و نواحی آن را مستخلص گردانید و حشمت او بدان سبب در دلها متمکن شد حب
چنین نماید تا خدا ایزدی تا نیز را چنین نماید تا نیز اختران آنا. حکایت از ثقه استماع افتاد که میان قراچین کدر و امیر
ساوجی خواندندی و طغماج خان کاشغر عهدی وثیقی بود و پیر ساوجی از پادشاهان قدیم بود و خاندانی داشت و لیکن
بتغلب ولایت چین را فرو گرفته بود و لشکر بسیار جمع کرده و خان کاشغر خاندانی قدیم داشت و از عهد افراسیاب
عهد او همه پادشاهان بوده اند و از راه سلامت طلبی با خان چین صلح کرد و بسبب آنکه عهد کرده بود ایمن گشته بود و از استعداد
جنگ غافل نشسته چون پیر ساوجی را غفلت او معلوم شد طمع ملک کاشغر کرد و غفلت طغماج خان او را باعث شد بر غرض آمد
که نقض عهد کند و بیوفایی را پیشه سازد و در استخلاص ملک کاشغر سعی نماید پس سی هزار سوار جمع کرد و بدر کاشغر آمد و خان
کاشغر کار را ساخته بود خبر و یک او رسولان فرستاد و در او را از عهد و میثاق و سوگندها یاد داد و هر چند که تعطف و تلطف بر آمد مفید نبود
پس طغماج خان مضطر شد و از شهرهای ترکستان شهری هست که آن را کشن خوانند و پادشاهان آنجا را کی خوانند آنجا هم پادشاهی بود
و در آن ولایت قصبه که آن را بارم خوانند دهقانی بود و او را پسری که بحد بلوغ رسیده و که در مردی بر رستم زال خنده زدی و هفتاد پاره را در
موقف محاربت قرین خود نپسندیدی خضر بیک نام داشت چون در خود قوتی یافت از دهقانی ننگ داشت و همه روز شکار رفتی
و با شیر و پلنگ در آویختی و وقتی تنها و پیاده و سلاح بر داشت و روی بولایت بغرا نهاد و از ده او تا ولایت بغرا ده روزه راه بود
همه بیابان و بغرا ولایتی بسیط است و ساکنان آنجا در ترکستان بشجاعت و دلیری موصوف باشند و از ایشان بهر دو کی ذکر بود و خضر بیک
تنها برفت و بکنار بغرا بیرون آمد و برکنار راهی در جویی کمین کرد و چندانکه طایفه از اهل آن بیسر طارت و از جهت خود در آمدند ناگاه
بیرون جست و بانگ بر ایشان زد و تیر در کمان نهاد و ایشان را گفت تا دستهای یکدیگر ببستند او پیاده و هر چه با ایشان بود همه
بر داشت و ایشان را در پیش کرد و راه بیابان گرفت و بولایت خود آورد و او را از آن اسپ شبانها در مجاهیل آمد و بعد از روزی چند
هم روی ببغرا نهاد و از موضعی دیگر سر بدر کرد و تنها بر قومی زد و ایشان را نیز همچنین بر بندگی پیاده برد و او را از ایشان چندان حاصل آمد که
خود را اسپی خرید و سوار شد و کرت دیگر برفت و بیابان دیههای بغرا و خرمن گندم بود و پیاده در میان خرمن پنهان شد و در آن وقت
خرمن را باد میکردند پس ساعتی بر آمد چهار اسب چابک [illegible] تا زنان و اطفال ایشان چاشت و طعام
چاشت [illegible] نزدیک آمدند تا طعام بخورند [illegible] خضر بیک از آنجا بیرون آمد چون خضر بیک این سخن بشنید از میان
خرمن با شمشیر کشیده بیرون جست و بانگ بر ایشان زد و گفت اینک خضر بیک آمد ایشان دست و پای فرو مردند و حیرت بر ایشان

مستولی شد او جمله را بند کرد و بر اسپ سوار شد و بولایت خود آورد و نام او در ولایات و اطراف ترکستان فاش شد
و هر وقت فتنه طلب از سوار و پیاده روی بوی نهادندی و او را سواری بسیار جمع شد ناگاه هجومی کرد و با هفتصد سوار و دویست
پیاده بر کش آمد پادشاه شهر غافل بود و از او اندیشه نداشت چه او رعیت بود و چون بدر شهر آمد شهر را حصار کرد و ده روز با
جنگ کرد و شهر را نتوانست گرفت پس بازگشت و استعداد و جهتی بساخت و هیبت او در دلهای اهل شهر متمکن شد و از آنجا تاختن کرد و بر
ولایت ایشان زد و مواشی و برده بسیار با خود ببرد و استعداد و جهتی بساخت و بار دیگر بدر قلعه آمد و این نوبت جهد کرد و حصار را بگرفت
و آن ملک را در ضبط آورد و با اهل شهر عدل کرد و طریق ملک داری و رعیت پروری پیش گرفت اگر چه مردی معروف بود اما کس او را
خان نخواندی و چتر و دورباش نداشت چون در آن وقت خان کاشغر از دست پیر ساوجی مضطرب شد کس نزد این خضر بیک فرستاد
و از وی در خواست و او را امیدوار کرد و برانگیخت و خانی و علم و نقاره و چتر و دورباش ارزانی دارم و نام تو در میان پادشاهان
بلند کردم و چون خضر بیک بر مضمون نامه وقوف یافت پسر خویش را پیش خواند و گفت من نزد خان کاشغر خواهم رفت و نه از بهر خود
میروم از بهر تو میروم زیرا که من نوبت خود گذرانیدم و کار خود کردم امروز وقت تست من از بهر تو بدین کار خواهم رفت
تا نان تو پخته و آب تو صافی گردد و پانصد و پنجاه سوار از حشم خود اختیار کرد و صد و پنجاه کاره سوار دیگر برگرفت و با ایشان عهد
کرد که هر یک رستمی بودند و روی بکاشغر نهادند لشکر چین بدر کاشغر حصار کاشغر گرفته بود و خضر بیک با آن قدر مرد در لشکرگاه
ایشان آمد و ایشان شنیده بودند که از کشن لشکری بمدد او رسید اما گمان نبردند که این قدر مردم خواهد بود پس صبر کردند تا آفتاب
فرو شد آنگاه پیاده شدند و تیر در کمان نهادند و سواران نیزه ها برگرفتند و آسمان را بست کردند و شمشیرها برکشیدند و حمله کردند و خود را
بلشکرگاه انداختند و ایشان غافل بودند و صبح یارانی انداختند و مردم را می کشتند و حمله بر یکدیگر افکندند و در اختلاف آن کار
خضر بیک بلشکرگاه ایشان و خانهای کاه و [illegible] گرد خضر بیک چنانکه فرموده آن خانها بر گرفتند و [illegible]
لشکر هیبتی افتاد و مردم ایشان می بستند و بطرف صحرا دوانیدند و مردم از خواب در آمدند تیغها کشیده و صیدها
و سرهای بریده و پیشتر آن لشکر روی بهزیمت نهادند و تا بامداد قریب بهفت هزار مرد کشته شدند و باقی بهزیمت رفتند پس خضر بیک
ایشان گفت شما در لشکرگاه هیچ تعلق مکنید که همه از آن خان کاشغر است روز دیگر خان از شهر بیرون آمد و خضر بیک را تشریف
پادشاهانه و انعام و اکرام بسیار ارزانی فرمود و آن لشکرگاه [illegible] او بخشید و اسم خانی بروی ارزانی داشت
و آن اسم تا این وقت در خاندان او مانده و آنچه بر روی خان چین آمد جزای نقض عهد بود و اگرنه آن بودی از عقلا کدام
عاقل گوید که سیصد مرد که از آن صد و پنجاه مرد بیش سوار نبوده سی هزار مرد را پریشان کردند و لیکن هر کس که نقض مواثیق کند
عهد را خوار دارد آخر بدکاری تعالی او را مقهور گرداند و [illegible] ملک ناصر الدین قباجه [illegible] عهد با ملوک است
کرچون چند کرت عهد باکرد و سوگندها خورد و بدل و جان درست و بزبان بخدمت سلطان جهان شمس الدنیا والدین ابو المظفر التمش
ناصر امیر المومنین موافقت کرد و هر بارش از غدر آب نخورد [illegible] آن سوگندها را فراموش کرد
و آن عهدها را نقض [illegible] لاجرم [illegible] بمانده و تعالی جزای وی بوی رسانید [illegible] که این کشته زار [illegible] زوال
بدست [illegible] خان [illegible] نظام الملک قوام الدوله والدین

محمد بن ابی سعید الجنیدی که در عهد کرکتش دولت خصم منطفی شده بود و اقبال خصم منقطع گشت و آن فتح غره فتوح روزگار و سطر
عقد تواریخ شد و زبان ایام دولت سلطان سلاطین را بدان منقبت قران تهنیت ارد [illegible] ممالک را اگر با پیشانی سلیمانی
شهنشه چون سلیمانست ورنه آصفی باید نظام الملک باید و قوام الدین خصم افکن که عزم و فر و رایت [illegible] قهر [illegible] بود و شیر خوار اید
هرگز هیچ شاهی را و وزیری این سعادت [illegible] بر ایران [illegible] تا زیرک کمال [illegible] حکایت [illegible]
تا یکی [illegible] بسیستان [illegible] احباب [illegible] اعدای [illegible]

باب [illegible] در ذم جهل [illegible] و عیب احمق ارباب خرد و عقلا و زبان تجربه
گفته اند لا داء اعیی من الجهل هیچ بیماری قوی تر از بیماری نادانی نیست که مرد را از سعادت دین و دنیا محروم گرداند
و او را در معرض مهالک و متالف اندازد و جهل از راه حقیقت مرکب است و هیچ مرکب بتر از جهل نیست و اهل معنی توانگر جاهل را گاو گنج گرده
گویند و خواجه عبد الحمید این دو بیت بسیار خواندی [illegible] ز نادان بری [illegible] بعید که [illegible] نادانی [illegible] و نافرمان
درین معنی دو بیت است **بیت** صحبت اهل هنر [illegible] کز پی [illegible] قدم [illegible] باید
شو و پیش [illegible] **حکایت** آورده اند که در عهد سلطنت محمود در زمان وزارت حسن میمندی مردی بود که او را ابو سهل
زوزنی خواندندی مشغول و گشاده دست ولیکن کم عقل که اف کوی و پسری داشت که او را احمد بو سهل گفتندی تنگ [illegible]
با دوست این احمد و دویست هزار دینار از مال سلطان ستده بود و بعضی از [illegible] تلف کرده روزی بو سهل پیش خواجه حسن آمد
حسن گفت شنیده ام که پسر تو مال سلطان تلف کرده است چون تو [illegible] خود رشد [illegible] چرا نکند انتی که مال سلطان تعلق [illegible]
و نگهبان [illegible] و گفته اند هر که را نام احمد بود احمق بود [illegible] باشد بو سهل گفت
[illegible] خواجه [illegible] که احمد نام دارد حسن ازین سخن بخندید و گفت تو از پسر خام
قلتبان تری بو سهل چون این دشنام بشنید فهم نکرد که او چه گفت برخواست و گفت [illegible] بنده است کرده
حق حسن بنده [illegible] واجب [illegible] کسانی که در
خدمت ملوک باشند ملازمت نمایند که در افعال و اقوال اندیشه کنند و از هر گزاف با ملوک سخن نگویند تا ندامت
نشوند **حکایت** چون رافع هرثمه بر ولایت خراسان مستولی شد مردی از روستای خراسان که نام او احمد ابراهیم بود
به وی پیوست و رافع معتبری از ایشان بود [illegible] ابراهیم در خدمت رافع ترقی یافت و او را [illegible] چون
رافع از عمرو لیث هزیمت سوی خوارزم رفت و والی خوارزم ابو سعید درغانی بود با او غدر کرد و رافع را بگرفت و بکشت
و سر او نزد عمرو فرستاد و مال و جماعت ضبط کرد و احمد ابراهیم بی برگ و بیچاره بماند و قصد انتقام ابو سعید درغانی [illegible]
کرد و ندانست که آن جاهل را چه نوع مکافات کند ده مثقال زهر [illegible] رافع بدست [illegible] افتاده بود [illegible]
جهل و [illegible] حماقت [illegible] اعتقادی [illegible] مثقال زهر [illegible] خوارزم [illegible] اهل خوارزم
از آن خورده [illegible] عظیم در خوارزم افتاد و هیچ کس سبب این علت ندانست و آن جاهل [illegible]
تا آنگاه که قامت آن زهر سپری شد خواست که روی بولایت خراسان آرد اهل خوارزم از خبر شد برفتند و او را بازگردانیدند و مؤاخذه

و مطالبت کردند تا اقرار کرد پس بعقوبتی هر چه تمامتر او را هلاک کردند و آنچه بروی آمد از غایت جهل و نادانی بود [illegible]
که اگر ابو سعید درغانی رافع هرثمه را بکشت اهل خوارزم را در آن هیچ جرم نبود و او را زان هیچ فایده و این حکایت دلیل است
بر آنکه هر محنتی و بلایی که بمردم رسد بسبب جهل و نادانی بود **حکایت** در اخبار آل لیث مسطور است که سبب شهرت ابو نجاح احمد
بن [illegible] آن بود که او در خیل ابراهیم سرکشی بود و ابراهیم از جمله امرای یعقوب لیث بود و در [illegible] و شجاعت یگانه عالم بود
و این احمد اگرچه خدمتکار او بود اما او را دشمن داشتی از انعامی که یعقوب در حق او کردی [illegible] روزی در فصل
زمستان که روی آب [illegible] بود و دل زمین آهنین ابراهیم پیش یعقوب آمد و قبای [illegible] پوشیده [illegible]
یعقوب فرمود تا شقه [illegible] با [illegible] ابراهیم دادند [illegible] ابراهیم خدمت کرد و بدان تشریف شاد [illegible] شد
چون [illegible] بازگشت احمد عبد الصمد را از حسد قرار نماند [illegible] ابراهیم خالی شد پیش او آمد و گفت امیر را در حق تو
الطاف بسیار است [illegible] و ترا معلوم نیست که یعقوب به چه سبب با تو متغیر شده است و قصد
جان تو کرده و علامت آن قصد آنست که او را با غلامان و خواص خود عادتیست که هر کرا [illegible] بپوشیده بود
هر آینه او را در آن [illegible] بکشد و ازین معنی دلیل کند و ترا این لباس داده [illegible] که قصد تو دارد و اگر
از خدمت تو پوشیده [illegible] مروت دور افتادی ابراهیم اگرچه مردی دلیر و شجاع بود اما ابله بود و از عقل [illegible] بهره
نداشت هیچ فکر نکرد که یعقوب [illegible] معنی قصد خون [illegible] چرا کند [illegible] گفت طریق [illegible]
که ازینجا بگریزیم و جان [illegible] امروز [illegible] خود را ساخته کن [illegible] شب برویم احمد عبد الصمد گفت
البته من با تو بیایم که مرا [illegible] تو حفظ جان [illegible] باشد [illegible] گفت این سخن با کس مگوی تا
[illegible] احمد عبد الصمد از پیش او بازگشت [illegible] پیش یعقوب لیث آمد و گفت ابراهیم سرکشی [illegible]
و امشب [illegible] سیستان [illegible] یعقوب ازین سخن عظیم متأثر شد خواست که [illegible]
نماید احمد گفت امیر را چه حاجت که بنفس خود حرکت فرماید اگر بنده را اجازت باشد من این مهم را کفایت کنم یعقوب گفت
چندان لشکر که خواهی با خود ببر احمد گفت مرا لشکر چه حاجت [illegible] ابراهیم [illegible] دولت امیر [illegible]
امیر ازسر او [illegible] خواست [illegible] تیغ او را بر زمین زند احمد روز دیگر بر عقب ابراهیم برفت و در بازار [illegible]
ابراهیم پنداشت که [illegible] گفت [illegible] ناگاه شمشیر بزد و او را بکشت و [illegible] از خدام او [illegible] کرد و [illegible] یعقوب لیث
آورد و یعقوب او را بزرگ گردانید و بجایگاه ابراهیم بنشاند و ابراهیم جان در سر کار نادانی کرد **حکایت** چون ولید
عبد الملک خراسان از الحجاج بن یوسف داد و قتیبه بن مسلم را بنیابت خود بخراسان فرستاد و قتیبه مردی دلیر و شجاع و
لشکرکش بود و بیشتر از خراسان و ماوراء النهر را فتح کرده بود ولیکن نادان بود و از خرد بهره نداشت و یکی از فضول
حماقت او آن بود که روزی در مجلسی نشسته بود و میگفت خدای عز و جل با کمال قدرت خود این جهان [illegible] سال [illegible]
[illegible] او گفت [illegible] روز [illegible] گفت من [illegible] سال [illegible] تو خود [illegible]
اندکی باز آوردی و این خبر در میان مردم فاش شد چون نوبت خلافت بعمر عبد العزیز رسید این خبر بسمع او رسیده بود

ولایت را معزول کرد و گفت والی خراسان مردی عالم باید و کسی که او قرآن [illegible] نداند او امارت را نشاید علی الجمله قتیبه
به خط جهل از امارت معزول شد **حکایت** روزی کار [illegible] احمد سامانی بازرگانی بود در بخارا و او را پسری بود نجابت
ابا و اخلاق و سواری و پهلوانی رسیده ان [illegible] احمد بود و چون [illegible] احمد در میدان گوی باختی پسر با بازرگان [illegible] آن [illegible]
افتاد و سوار [illegible] از تنگی شد چون [illegible] دقات یافت پسر [illegible] و غلامان [illegible] ساخت او
و گاه گاه با ایشان نشستی و [illegible] چون شدی با ایشان گوی باختی و چون بشراب نشستی غلامان [illegible] و [illegible]
و این نوع زندگانی میکرد تا هر ماه که [illegible] در [illegible] پسران غلامان [illegible] رسید پسر غلامان [illegible]
[illegible] برآن نهاد که [illegible] بنشستی و جاکری با خود ببردی و گوی و چوگان بازآوردی و بشراب خوردن نشستی
[illegible] شراب [illegible] او [illegible] در [illegible] نشسته بود و شراب [illegible] آورد او
سواران آمد پسر بازرگان پرسید که چه فریاد است جاکر گفت امیر [illegible] احمد ... گفت [illegible] پیش من آر جاکر گفت ای
خداوند [illegible] ان [illegible] بدان که [illegible] بود بازرگان در خواب شد روز دیگر که از خواب درآمد از جاکر پرسید که [illegible]
[illegible] و چون بود و چه گفتم [illegible] جاکر گفت [illegible] احمد [illegible] تو پرسید [illegible] گفتم امیر است
[illegible] پیش پادشاه گفت چه کردی گفت من دانستم که [illegible] میکردی [illegible] گر فرمان [illegible] آرم چون شاید [illegible]
[illegible] گفت نیکو کردی [illegible] وقت [illegible] باید [illegible] که هرچه [illegible] فرماید
[illegible] **حکایت** شعبی گوید روزی پیش عبدالملک مروان بودم از حاضران مجلس [illegible] پرسید که فضل [illegible]
کی [illegible] آمد عبدالملک را [illegible] بود که [illegible] ابن القبعثری خواند [illegible] نهایت [illegible] و جاهل بود عبدالملک [illegible]
[illegible] ابن القبعثری را گفت [illegible] ای گفت ای عبدالملک مرا [illegible] که پایان آن
[illegible] گفت [illegible] بر کار [illegible] پیش [illegible] که [illegible]
[illegible] آمد عبدالملک حاضران [illegible] گفت [illegible]
[illegible] **حکایت** معاویه [illegible] و ثقفی [illegible]
[illegible] از عادت جهالت [illegible] موجود نشود و اول [illegible] چیزی [illegible] شوند [illegible] که [illegible]
[illegible] آنکه عطا [illegible] رحم آنکه [illegible] که باشد [illegible] اگر [illegible] آزموده [illegible]
[illegible] آنکه گفت [illegible] که [illegible] باشد [illegible] کردن [illegible] مردمان [illegible]
[illegible] که [illegible] باشد [illegible] گوید و برکی زبان قانون [illegible] **حکایت**
[illegible] شیخ محمد [illegible] خدمت کرد و هیچ سخن نگفت تا [illegible] شیخ را گفت [illegible] شیخ
[illegible] که [illegible] سخن آمد گفت ای شیخ دانی که [illegible] این مریدان [illegible] گفت [illegible] این قوم [illegible]
[illegible] شیخ محمد [illegible] گفت [illegible] که [illegible] این قوم [illegible] خاموشی [illegible]
سخن که [illegible] خاموشی [illegible] **حکایت** قاضی القضاة گفت [illegible] که [illegible] آمد [illegible]

[illegible] حجتی [illegible] بود [illegible] دعوی کرد که چندین سال [illegible] و او را [illegible] مرا [illegible]
او پرسید [illegible] میگوئی گفت [illegible] اما [illegible] چون اعتراف کرد [illegible] گفت [illegible] سال
[illegible] اگر [illegible] کرد [illegible] و دعوی [illegible] کرد [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] دعوی [illegible] **حکایت** [illegible] شاعر [illegible] نشسته بود [illegible]
[illegible] آمد و سلام کرد و گفت خواجه تنها نشسته است گفت تنها اکنون شدم که تو آمدی [illegible] مطالعه کتاب [illegible]
بیت صحبت [illegible] و کیمیاست [illegible] **حکایت**
ارسطاطالیس [illegible] گفت [illegible] که [illegible]
گفت [illegible] و [illegible]
که [illegible] علم [illegible] فضیلت و شرف آن [illegible]
[illegible] شرف [illegible] فضایل [illegible] دولت [illegible] خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین [illegible]
الجنیدی [illegible]
که [illegible] وزارت [illegible]
[illegible] دولت [illegible] **قطعه** صاحب عالم نظام الملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باب [illegible] در ذکر [illegible] ظلم [illegible]
دنیا [illegible] است چنانکه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود الظلم ظلمات یوم القیامة [illegible] ظلم از ظلمت [illegible]
ظلم [illegible] و [illegible] در کلام [illegible] مجید [illegible]
عاقبت ظلم [illegible] علوم عقلای عالم [illegible] از حضرت [illegible]
[illegible] از [illegible] آتش [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ارباب [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] ظلم [illegible]
[illegible] **[illegible]** [illegible] ظلم [illegible]
[illegible] ظلم [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]

پیش برداشت چنان بهم برزد که پیش قالی و رنجاج میسر نگشت و بیشترون من سبیل الحقساس که از غلبت منقار عقیلو و تشکیل مسعود محمود
بابیشان برسید رحیم و رفات شدند تا عالمیان بدانند که سنگ تنک عاوی اگرچه قماش نقلب طیرا با پیل بالشد آن را داد
که مرفع و دار آن عقوبت عالمیان و استطاعت آدمیان ممکن نشود و بنامو سحل باد نه تا ی از کلفت خدائی میستون
شد و بحیلت بچر از کنه و تیر قضا و قدر نی توان بست **بیت** خدا کی زانکه تا که کمین‌گیرا دعای بد کند خلوتنشینی زنی پیر
استتهای زمانه از بحرین عجزی بحر که زبنشانه ندارد وسو بیت انکه بانک فریاد که نفرین او باشد کمان را لبسا آینه کاه رو سالها
سیه کشت از نفیر دادخواهان اوا این باب مشتملست بر حکایات ظالمان و وخامت عاقبت ایشان **حکایت** روزی عبید الله
طاهر نشسته بود و بازداری در آمد و بازی در دست داشت گفت ای امیر امروز این باز با عقابی در آویخت و عقاب عجیب
بسیار با باز بر نیامد و بعاقبت در چنگال او کشته شد عبید الله طاهر بر پیچید و اثر غضب بر چهره او پدید آمد و گفت این باز را
پر و بال بکن چه بازی که در هیبت و قوت کم از عقاب باشد و عقابی را هلاک کند از هیچ فوره و دباشد خورد وی که بر بزرگی
مستلط شود این خبر بسمع مأمون رسید بپسندید و در تقویت و ترغیب او بیفزود **حکایت** چون ظلم و تعدی حجاج بن یوسف
در عصر و بسیار شد یکی از علما او را ملامت کرد حجاج گفت از این چه تو میگوئی هیچ دست توقیت و اگر بر زبان این گوئی تحو را
به تو روشن کنم پس خادم را بفرمود تا یک عیار زر تمام وزن بوی داد و گفت این زر تمام عیار و تمام وزن است
این را بیازار بر و هر کس که این را است بکشد و عیار بر صرافان تمام قبول کند از وی آنچه وار و بخر و اور امیاز ار و نیز دیگر آن
خادم آن زر را ببرد و بجمله بازار صرافان گردانید همه کم میکردند و عیار دیگری نهادند از بامداد تا نماز پیشین آن کار بود و هیچکس
از طریق راستی با او در نیامد تا نشستیا نگاه بر بزازی رادید که با سنی چند پیش نهاده بود مرد او گفت هیچ توانی که قدری کرباس بهما
فروشی بزاز گفت فروشم زر بیرون آر ورد و بوی داد و گفت بکش و عیار او بنگر مرد گفت زر بیست و تمام عیار است پس آن مقدار که
می بایست کرباس بداد خادم گفت بزاز گفت بدین تکلف حاجت نداری چون برخود اعتماد دارم که اسحتیاءنت نکنم
و جز طریق راستی نورزم خادم گفت حجاج ترا میخواند بزاز با خادم نزد حجاج رفتند خادم حال باز گفت حجاج گفت ای بزاز
تا من درین شهر آمده ام و تو درین شهر بزازی هرگز من ترا رنجت داده ام و از کسان من رنجیده گفت نه چو پسته در ظل دولت
تو آسوده ام حجاج گفت چون این مرد طریق راستی نگاه دارد حق تعالی مرا بدو نگاه دارد دیگران امانت و راستی نگه داشته اند
لاجرم مرا بر ایشان گماشت تا دمار از نهاد ایشان بر آورم چنانکه فرمود کما تکونون یولی علیکم **حکایت**
بر سقراط نو غاگردند که او را بکشند زن او فریاد میکرد که مظلوم کشته خواهد شد سقراط گفت که ظالم کشته شدی تا بک
بی باک بوده می مردم باید که تو بی علم که چون تا تش رسید آتش را بکشد و خود نخوش بود **حکایت** آورده اند که چون حجاج
یوسف را وفات نزدیک رسید بسبب ظلم بسیار که برخلق کرده بود خلق از مردن او شاد مان بودند خادمی را بیرون فرستاد
و گفت بنگر تا مردمان از مرگ من شادی میکنند خادم باز آمد و گفت نهایت خوش اند و شماتت میکنند حجاج بفرمود تا ندا کنند
که حجاج سوگند میخورد که فردا بیرون شهر خیمه خواهم زد و آنجا خواهم رفت که از آنجا برنخیزم تا همه شهر در کفن بیایند این لفظ
استعارت بود که گفت یعنی شماتت مکنید که همه را این تور در پیش است و همه را از دنیا رحلت خواهد بود **بیت شعر**

بر ما بوده جهان چو خورد می بگذشت بر خیز که دیگران بخواهند نشست **حکایت** آورده اند که ملکی بود سخت ظالم خواست تا قصری
بنا کند مهندسان را بخود خواند تا شکل آن برکشیدند خانه بود وآن زالی درمیان بایست تا قصر تمام شود و مربع آید پیرزن را گفت
این خانه بفروش گفت نفروشم که فرزندگان خود را درم و این خانه مسکن عورت و پوشش ایشانست روزی پیرزن غایب بود
چون باز آمد خانه خود را خراب و آورده دید چون آن حال مشاهده کرد از سر سوز سر سوی آسمان کرد و گفت ان کنت غایبا
فلست حاضرا خدایا اگر من غایب بودم تو حاضر بودی همین که این مناجات تمام کرد امیر بر آن عمارت نشسته بود
زلزله در آمد و آن بنا را تمامت پست کرد و امیر در زمین فرو رفت **شعر** یا قالبا مرحبا بالعزب اعون کینست عاقبة
حکایت صاحب اداری با اتباع خود بخانه یکی از محتاج فرود آمد خداوند خانه گفت من منشوری دارم بخانه دیگری فرود آی
گفت منشور کجاست مرد در خانه رفت و مصحف بیرون آورد و باز کرد و این آیت برآمد که یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا
بیوتا غیر بیوتکم حتی تستأنسوا و تسلموا علی اهلها سپهسالار التفات کرد و گفت بند آختم منشور امیری دار هیچ خانه
فرود آمد شب او را قولنج گرفت و بدرک خناجایم رو **حکایت** مردی نزد سلطان مسعود بتظلم آمد و گفت ای پادشاه دور راه غور
می آمدم امیر غور مرا بگرفت و مال و ضیاعی که داشتم بظلم بستد سلطان مسعود بفرمود تا نامه نوشتند با میر غور که کالای این
بازده مرد نامه سلطان با میر غور برد امیر غور بر پیچید و بفرمود تا مرد را ایذا دادند و بخشاندند تا آن نامه بخورد مرد غزنین رجعت
کرد و حال استخفاف غوریان باز گفت سلطان بفرمود تا نامه دیگر نبشتند و در آن تهدید بسیار کردند و باز مرد بدرگاه
پیغام ظلوم رحمتی و لکن بیا مرا چه مرا بازنهاد و ترا بر آورم مرد گفت ای پادشاه بفرمای تا نامه خورد بر تو نویسند تا آسانتر
توان خورد سلطان از این سخن متغیر شد و هم در روز لشکر بیرون زد و بغور راند و آن ممالک را مستخلص گردانید و ملک
غور را سیاست کرد و حق آن درویش زیادت از آنچه بوده بوی بازداد و امیر غور بوبال ظلم خود مأخوذ گشت **حکایت**
در آن حال که حجاج یوسف بعراق آمد بر منبر رفت و خطبه کرد و بعد از تحمید و بحق ابرتیغ موافظه کردانید و گفت هرکه از شما هیچ درد
دارد بخود مرا پیش من آمد و هرکه از جان خود سیر شده اورا بنمایی بر سیفت و هرکه بیندیشد که اجل او در قرار رسد سخت نزد
بوی خود آمد رسانید و هرکه را سر بر گردن گرانی کرد من آن را سبک توانم گردانید و بدانید که ملک جز بشمشیر راست نشود و بهر تقصیر
عذر باشد و از کشاده روکرد وانا صواب در دریچو بید که اگر از شما ناشایستی در وجود آید هیچ وجه عذر شما قبول نخواهد بود و بعد
ازین تهدید و تهدید هیچکس رحمت و شفقت نخواهد بود و شمار امراء پیشین مزاج تباه کرده اند سور خورید شما نشو بود علاج
آن دوست دارم و حمایل آن در گردن افکنده ام تا طوق رقاب گناهکاران کنم و بخدای سوگند میخورم که هرکس از شما بعد از آنکه
فرموده باشم که در مسجد در آیند و از در دیگر بیرون رود بکرر مووی درین مخالفت نمایند مثال همه سرهای شما را از تن جدا کنند
و بعاقبت همچنان کرد که گفته بود و آن ظلم که او کرد و آن سیاست که از او در وجود آمد هیچ تاریخ نشان نداده اند و اگرچه آن سیاستها
از راه ظاهر ظلم بود اما معنی سبب سکون فتن و نظام امور ملک و ترفیه خاطر رعیت گشت **بیت** کراسر که دارد بود پر زکبر شود از کمین بسی دیگر
بیشتر **حکایت** چون ولید عبد الملک بخلافت نشست علم جور برافراخت و آتش ظلم برافروخت و زندگانی تو بطریق بیداد گذراند
پیش گرفت و از اخلاق بد و افعال قبیح او آن بود که هر گاه از زنی خوب نشان یافتی آن زن را بخواستی و اگر آن زن شوهر داشتی

جهد کردی تا سپاس نعمت آن طایفه ادا کردی بدین سبب خلق از او دشمن گشتند و زبان بمثالب و مساوی او برگشادند و روزی شخصی نزد
حبیب عبدالله که از نیکوکاران بود رفت و از افعال و اخلاق ولید حکایت میکرد حبیب روایت کرد که رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گفت که امت تو شخصی را که کنیت ابوالولید باشد نهادی فرمود که در امت من شخصی خواهد بود که او را ولید
نام باشد این شخص بولید رسانید تا بفرمود تا حبیب را بگرفتند و در شهرستان حرب بسوی آب بردند و او را صد تازیانه زدند
و حبیب هم در آن زخم بمرد تا نزدیک چهار ماه علت کرد و پس از وفات حبیب اختلال کارهای ولید را ایافت و پس از چهار ماه و دنیا را
وداع کرد و این سبب این ظلم شنیع که در حق عالمی فرمود نام کشت و اسم عوانی بر و بماند حکایت آورده اند که چون حجاج وفات
یافت مردی طلاق زن بوی کند خورد که حجاج در دوزخ است بعد از آن حال تحیر شد که حال این طلاق چون باشد نزد یکی از جبیب
نامی آمد و از وی این حال سوال کرد او جواب گفت من هیچ چیزی نتوانم گفت که حق تعالی مغفرت عاصیان آنچه خواهد
متعلق کرده است قوله تعالی ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء و آنچه مشیت آفریدگار بود مرا از آن چه علم بود مرد
از پیش او برفت نیز و عمر عبدالعزیز رسید گفت بر و زن را نگاه دار که اگر خدای عزوجل حجاج را با چندان ظلم و بدکردار
در دوزخ نیارد که تو را نیز سبب آن تا شایسته زنای نخواهد بود و از راه معنی تعریض معنی این آیت کرده است که و ان
جهنم لموعدهم اجمعین حکایت سلطان محمود را غلامی شکاری بود که او را مظفر دیوانه خواندندی مردی ظالم متهور بکار
بی اعتقاد بود وقتی سلطان خواست که ولایت در دست برده و حوالی آن بگردد و دیه‌ها و کاریزها را آن املاک خود کرده مالکان
از فروختن امتناع نمودند و دیه‌ها از آن بغضاضه او ترکید و تحمل ایشان را مظفر دیوانه فرمود و مظفر با ایشان چندان ظلم کرد
که هرکس بارز و حق رسیدند و از حیات خود سیر آمدند و یکی از ظلمهای او آن بود که بر بامی رفتی و غلامان پیش او ایستادندی
پس دهقان را بخواندی و گفتی این خانه کیست دهقان گفتی خانه تست گفتی در خانه من ناخوانده چرا آمدی آن بیچاره گفتی
ناخوانده نیامده‌ام پس گفتی تا او را از بام فرو انداختندی و کار در جه رسید که آنکس کرد او گشت شدی و چون این نوع
ظلم بسیار شد خلقی شنیع تر از این پیش آورد و آن آن بود که دهقان را بخواندی و گفتی چند غلام داری دهقان گفتی چندین
گفتی همه را حاضر کن غلامان را حاضر کردی گفتی که زشت تر و معیوب تر بودی جدا کردی گفتی این را بمن فروش دهقان گفتی
تراخشیدم مظفر گفتی نخواهم بها بستان پس یک چیزی دادی و گفتی اکنون مولای سلطان شد دختر خود بزنی بوی ده و
آن مردان از این مستاصل شدند و چندان بزدی و بر بجا شدی که بضرورت رضا دادی و خلق از این تنگ آمدند و کار ولایت
ولایت سلطان در گذشتند و حال مظفر دیوانه در خدمت سلطان عرضه داشتند سلطان از درشتی آن ممنوع معزول کرد و عمل
آن ولایت با بوحبیب داد و مظفر بخدمت او حبیب توسل طلبید و پیش او می‌آمد و این مظفر را دختری بود و در غایت جمال و ابوحبیب را
غلامی بود که او در خلعم دوست داشتی و از فرمان وی بیرون نیامدی پس اتفاق چنان افتاد که غلام ابوحبیب دختر مظفر را بدید
و بروی عاشق شد و از خواب و خور بازماند و حکایت با مولای خود بازگفت ابوحبیب گفت سهل است مظفر را بخواند و او را تجمیل
نمود و دختر او بجهت غلام خود خطبه کرد مظفر عظیم برنجید و در روی او ناسزا گفت و میان مظفر و ابوحبیب بد شد و ابوحبیب او را
مدارا میکرد تا مگر بضرورت رضا آید و دختر را بدهد پس تدریج او را در قلعه ناحی حبس کرد و حیلتی بر قلعه شد و کوتوال قلعه را گفت

تا معلوم است که این مظفر چندین مسلمانان را از بام خانه خود فرو انداخت اکنون او را از این قلعه فرو اندازید تا بنگریم که حال او
چگونه است پس مظفر را از بام قلعه فرو انداختند و مغز او بجزای ظلم که کرده بود بوی رسید و ابوحبیب دختر او را بغلام خود داد
چنانکه او دختر مسلمانان را بتکلیف بغلامان میداد بیت چون میدانی که هرچه کاری دروی آخر همه حال بکو کاری که
حکایت آورده اند که وقتی یکی از حجاج در راه قافله منقطع شد و سرگردان و متحیر در آن بادیه میرفت تا ناگاه بخیمه‌ای رسید
خیمه‌ای دید کهنه و زالی در آن نشسته و سگی پیش خود بسته حاجی بدان زن سلام گفت زال او را مرحبا گفت و بنشاند و بپرسید
از کجا می‌آیی حاجی گفت مردی‌ام منقطع از قافله و درین بیابان بازمانده و چند روز است تا هیچ طعام نیافته‌ام اگر هیچ طعام داری
بیاور زن گفت ای فرزند اینک درین وادی که از دوری نمایدت باران بسیار نزدیک دو مار گیر و چاره تا بخوریم و باید که بگوییم
مرد متحیر شد و گفت من مار ندانم گرفت زن گفت من با تو بیایم پس آن سگ را بگشاد و با آن مرد بدان وادی رفت بعد از
ساعتی بهاب پیچ مار عظیم را بگرفت و چاره‌ی و سر و دم ببرد و آتش برافروخت و آن را بپخت و مرد حاجی را بدان دعوت کرد حاجی
از غایت گرسنگی در تناول آن موافقت کرد و پس آب محتاج گشت زن گفت اینک در پیش خانه من چشمه‌ایست مرد بچشمه آمد
و آب بخورد آبی عظیم ناخوش بود و تیره و بدبوی مرد گفت ای زال چنین جایگاهی بدین ناخوشی چگونه مقام می‌سازی زال گفت
بهتر هیچ مقام نباشد موضعی خوش و وادی پر علف و چشمه آب روان در دنیا خوشتر ازین جایگاه باشد مرد گفت در ولایتهای ما
آبهای روان و بوستانهای پرنعمت و انواع ازهار و اشجار و اصناف خلایق و الوان اطعمه و ماکولات هنیئه باشد
و ما هرگز ندانسته بودیم که ما در آن الوان خورد و زن گفت با آن همه نعمتها کسی باشد که بر شما ظلم کند و زور و ربا و تعدی و نهب اموال
و تعرض رسانند حاجی گفت بلی باشد ملوک و صدور که اتباع و اشیاع ایشان بر فقرا و دهقانان ظلم کنند و خراج طلبند زال گفت
زال گفت این نعمت شما با جور و ظلم برابر و دستان تیرتر از زهر مار باشد و نیز درویش این زهر مار در این موضع بهتر
ازان همه نعیم و کار و بار درین دور و زمان که عالم از هجوم لشکر حوادث در زیر گرد بید و از کثرت لشکر کفار تاریک است
توامن و فراغت و روشنایی معدلت جز درین دیار نیستوان دید و آنهمه تمکین عدل و فرط عاطفت خداوند جهان
نظام الملک قوام الدوله والدین محمد ابی سعید الجنیدی است که بنای جور از تدبیر ملک آرای او منهدم و آثار ظلم از مملکت
محو و منعدم است قطعه صاحب دول نظام الملک کماعدل او ملک مشرق را اساس زنو کرد نهاد عدل و دولتی قوام
الدین محمد که شرف رای ... در مرتبت بر فرق ماه و خور نهاد تیغ او دور ملک سلطان ظلم را بر اداکرد فلک در بارگاه معدلت منبرنهاد
عمر ملکت تا ابد پاینده باد ای آنکه او بنیاد امور ملکت داری بشیوه دیگر نهاد
قسم دوم از باب سیزدهم در ملاطفت و درشتی خوی و آنچه بدان تعلق دارد نطاطفت و درشتی خوی و زافعال
و اقوال و بیان کننده اساس محبت و تیره کننده مشرب مودت و رقعه پیوند یاری و سبب استمالت قلوب و واسطه
حصول مطلوب است و آفریدگار تعالی پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم از غلظت و درشتی خوی و وخامت آن بازمی‌نماید چنانکه
میفرماید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و رحمتی که در دل عزیز او بود در جهت رحمت می‌نهد که
فبما رحمة من الله لنت لهم و رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که ما دخل الرفق فی شیء الا زانه و ما دخل الخرق فی شیء

و در تفسیر آورده که یکی از صحابه خوشه خرما رنگین بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آورد رسول علیه السلام خواست که آن را تناول فرماید سایلی
بیامد و دست سوال دراز کرد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خوشه خرما بدان سایل داد اصحاب چون غیبت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بدیدند در عقب سایل برفتند و از و باز خریدند و پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم نهادند هنوز دست مبارک دراز نکرده بود که سایل
مراجعت نمود و دیگر باره سوال کرد همچنین حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باز دیگر خوشه خرما بدو داد اصحاب باز دیگر بخریدند
و باز خدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آوردند سایل کرت سیم حاضر شد و سوال کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بلفظ مبارک راند که اسایل انت ام تاجر تو سایلی یا بازرگان سایل خجل شد و شرم از حضرت رسالت داشت
جبرئیل علیه السلام بیامد و این آیت آورد که واما السائل فلا تنهر یعنی ای محمد سایل را بانگ مزن و در باب عطا و جود بجا
طریق رفق نگاه دار و از درشتی خوی دور باش که گفته اند بیت درشتی و زشتی نیاید بکار بنرمی برآید ز سوراخ مار حکایت
حجاج یوسف احمد بن بشر ابوالعرج را که برادرزاده مسروق بود آزادمردی را بدو داد که شکنجه کند و مال از وی بستاند احمد چون
آن مرد را بوثاق خود آورد آن آزادمرد او را گفت من در تو شرفی می بینم که مثل تو چون منی را نگذارد چند با من رفق کن و
مال از من بمعاملت طلب کن احمد گفت چنین کنم بیع را بفرمود هشت و در کیسه سی هزار درم بگذارد و چون احمد شنید که قهرمان
او بی طریق رفق می ورزد و خشم شد و عقوبت بسیار کرد و دست و پای او ببست و چوب بسیار بزد و از نوع
عقوبت که دانست و توانست با او بکرد و روایت کرده اند که ... احمد گفت بعد از آن روز احمد را دیدم بر شتری دست
و دست و پای او کوفته مرا از دور دید و خواند من نزدیک رفتم که نزد او روم و لیکن از خود رخصت نیافتم که اشارت او را دیدم نزدیک
او رفتم گفت بمدتی اندک که در دست تو بودم و تو با من طریق رفق سپردی سی هزار درم دادم اکنون فلان صد هزار
درم دارم بروو از دوستان گفتم من درین حال از تو هیچ نستانم گفت چون نمی ستانی بشنو تا حدیثی روایت کنم
رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت چون خدای تعالی بر بندگان نیکویی خواهد باران بوقت آید و بر مردان والی شوند
و مال بدست بخیلان افتد چون من بخانه آمدم کسان حجاج بیامدند و با بستند عازم منزل آوردند بر فور رفتم او را دیدم نشسته
و شمشیر برهنه پیش خود نهاده و دار در باب ساده گفت پیشتر آی گفتم شمشیر برهنه است پیشتر آمدن مصلحت نمی بینم خنده کرد و گفت
آن خبیث چه گفت گفتم بخدای که از آن روز باز که من در خدمت توام و تو مرا امین خود شمرده هرگز خیانت نکرده ام و تو مرا
عمل نفرموده هرگز دروغ نگفته ام پس آن حدیث که آن آزادمرد روایت کرده بود با گفتم و لیکن حدیث سیم در توقفت
و شتم زدن مرا زد و نیز ز خواند و گفت آن دشمن خدای این حدیث شنیده است و حکایت فرقتین مسلمانان یاد کرده پس با من
صافی بکرد و بسلامت بیرون آمدم و این حکایت روشن شود که در استخراج اموال طریق رفق و معاملت سپردن بحصول
نزدیکتر است حکایت سلطان رضی الدین دستور الوزرا آورده است که گفت جد ما مردی خدمتکار می طلبید
که استخراج اموال را کافی باشد و من آن وقت در دبیرستان بودم کودکی بود که او را یاوری خوانندی و علم شرح
بود و پیوسته کودکان را بخانه جد من دعوتهای طرفه کردی او را طلب کردند و کسکی بوی او را خلق از وی عظیم
می ترسیدند و او چنان نمودی که مال را بانواع شکنجه میداد و سالها آن شغل بدو مفوض بود تا که دست از آن شغل باز داشت

بکلی

و روی باستغفار آورده و از آن جهت بسیار کرد و ضعف و پیری بدو راه یافت چنانکه روزی بمهمی بدیوان آمده بود او را
در محفه بدیوان آورده بودند در اثنای آنکه او بدیوان آمد خایفی را بیاوردند و تقدیم نمودند تا او را چوب زدند یاوری را آن بدید
و از غایت اندوه که برخاست و نیرو نداشت ... و عجب داشتیم و روزی که سالها در خلق آزار میکرد و بود و گریه و شفقت از چه
که چنین ضعیف الکوه که طاقت ندارد که دیگری را چوب زنند پس من او را پیش خویش خواندم و این معنی با وی بازگفتم
با من بگفت هیچ را عزم نبود که سرخود هرگز کشف کنم تا چون خدا اندر تشریف سوال ارزانی میدارد لازم آمد با تو
بگویم خدای عالمیت که در آن مدت که متقلد شغل تحکم بودم هرگز هیچ پای را سیلی آزرده نکردم و هیچکس را عقوبت نکردم هر کاه که
عاملی را پیش من آوردندی که مال بر ذمت او باقی بودی من او را حاضر کردمی و بگفتمی تا چوب بیاوردندی پس من گفتمی او را در خانه
خود شکنجه خواهم کرد او را آنجا بردمی و هر آنچه دانستم که هوای خویش داشت و در آنجا فرش و اوانی مهیا بود و بیند از زمانی
برگرفتمی و با او طریق تلطف سپردمی عامل چون از من رفق دیدی مال ادا کردی و اگر محتاج بودی و را ادام دادی
تا مال دیوان بگذاردی و بازه مال بتدریج بمن رسانیدی و چندکس از عمال که در آن وقت با من بودند حاضر اند از ایشان
تفحص فرمای تا صدق مقال من ظاهر گردد بیت کر همی خواهی که مقصود ت برآید بی تعب رفق کن زیرا که هر شخص درشتی
دور باش زو بنرمی راست کن چون کشش کژ بود تا چه باشد راست کرده دست چه دور باش حکایت معاویه
بن ابی سفیان ... گفت و قتی که علقمه بن وایل الحضرمی بحضرت رسول آمد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را نجیل فرمود
و بمن اشارت کرد که بوثاق فلان انصاری و را فرود آر و خانه انصاری بر حاشیه مدینه بود و از مسجد رسول صلی الله علیه
و آله و سلم تا آنجا مسافتی بعید بود و اعرابی بر شتر بود و من پیاده و برهنه و نعلین نداشتم و هوا بغایت گرم بود و زمین
از تاب آفتاب بکوره آهنگران میمانست من علقمه را گفتم هوا عظیم گرم است و من پای برهنه ام مرا بر شتر نشان
گفت تو از ملوک نه که ترا بر شتر نشانم گفتم من معاویه بن ابی سفیانم و صحبت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ترا با وی نسبت گفت اگر دیگر گفتم
اگر مرا بر شتر نمی نشانی نعلین خود بمن ده تا بپوشم گفت ما لک لا تلبسها قدمهای تو آن ارزد که باید در سایه شتر من بروی
شرف ترا بس بود معاویه گفت بیچ هر گز خود را از آن ذلیل تر ندیدم که آن روز و لیکن چون مهمان حضرت رسالت بود
آن جام ذلت تجرع نمودم و چون ایام خلافت بمن رسید هرگز آن ابا او را بدید کردم و او را اکرام داشتم و تحفت
و نوازش نشاندم و شرف کمالت و عنایت ارزانی فرمودم حکایت از آل لیث یکی در تشت خوی تر از عمرو لیث
نبود و او را ندیمی بود جعفر نام او گفت که من وقتی در لشکر عمرو لیث بودم و در آن سپاه کسی که در لشکرگاه گرد بود چون طعام بخوردند
ندیمان متفرق شدند مرا فرمود که بنشین من بنشستم او عاقبتی در سر فرود داشت پس سر برآورد و جعفر را گفت اینجا یاقوتی است
و مردی می باید که او را احمق نام است حاضر کرد آن جا بدر رفت و احمق را حاضر آورد چاره درآمد و بر فور حیله و بند چنانکه
نظر عمرو بر وی افتاد گفت میان بشیر برید حالی احمق را بکشید و مردم تحیر شدند که این چاره را چه گناه گفت عمرو را
که هرگز مرا کان جهت گفت بدانید که چون من پادشاه بودم راه داری میکردم و تنگدست بودم ولی یکی روز رسیده بود
که در دشت بازو هیچ طعام نیافتم و من از ده رسیدم و در این باغ آمدم و رکشاد دیدم رفتم و از میوه بسیار خوردم

آدم کاسه دیدم پر دوغ و نانی چند بر سر آن بنشستم و تمام بکار بردم و قدری که بس بود برگرفتم و روی براه آوردم تا
این مردک چون دیوی در رسید میوه‌ها از من بستد و من از زخم بیرون آمدم و از اسیری گران شده بود و طاقت دولت
نداشتم مردک چون سر حوض رسید نان و دوغ ندید آتش بسرش بر دوید با چند کودک در عقب من بتاخت هر یک چوبی بزرگ
بدست گرفته بودند بیامدند و مرا چندان بزدند و کوفتند که از هوش برفتم و طاقتم نماند من افتان و خیزان تا بدر آن ده برفتم
مسجدی بود بدر آن مسجد بنشستم مردی قصاب بیامد و مرا بدان حال بدید بر من رحم آورد و مرا بخانه خود برد و طعام آورد و در حق
من لطف کرد و مدتی که آنجا بودم مرا شبانی فرمود و اجرت معین کرد و گفت اگر اینجا باشی هر ماه چندین قدر بتو رسانم من او را
ثنا گفتم و بیرون آمدم و خدای عز و جل راه دولت بر من بگشاد و اقبال بمن استقبال کرد تا بدین درجه رسیدم امروز که
اینجا نزول کردم مرا آن حال یاد آمد و این سیاست فرمودم راوی گوید با خود گفتم سزای او بهتر از این بود گفتم یا امیر
این دولت که آفریدگار عالم پادشاه را ارزانی داشته است سبب تحمل آن مشقتها بوده امروز چون حق تعالی این دولت داده
و این اقبال کرامت فرموده چنانکه سزای این ناانصافان دادی جزای آن کریم قصاب نیکو باید [illegible] فرمود تا پیش
بر او رفت و چشمهایش [illegible] یا لیک بر من زد و گفت باید مرا از حق آن قصاب بلطف کنم تا مرا بشناسد و گوید [illegible]
وقتی شبان من بوده است و از وی حماقت این سخن بهر جایی نشر کند و گوید پادشاه من [illegible] زایل شود و من از غایت خوف
نزدیک بود که هلاک شوم پس از پیش او بیرون آمدم و [illegible] بودم و دانستم که قصد هلاک من دارد چرا از آن نام بوده که چرا
آن سر با من در میان نهاد و عاقبت از و بگریختم و بغداد رفتم و از آنجا بشام شدم و تا او زنده بود بخراسان نیامدم و دانسته
بودم که غلظت و درشتی خوی وی مرا هلاک کند و در آخر هم بدین سبب قلب غلیظ و خوی درشت خلق از و نفور شدند و چون
اسمعیل سامانی با او مصاف کرد نخستین حمله سپاه او را بگذاشتند و برفتند تا گرفتار شد و معنی آیت ولو کنت فظا
غلیظ القلب لانفضوا من حولک تحقیق انجامید حکایت آورده اند که ملوک هیچ یک درشت خوی تر و ظالم تر
از حجاج بن یوسف نبوده است و گفته اند که عقوبت بسیار کردی و رحمت و شفقت پیرامن ضمیر او نگشتی تا آن وقت
که مکه بستد و عبدالله زبیر را بکشت و خانه کعبه را ویران کرد عبدالله زبیر را ندیمی بود که او را عبدالرحمن اوزاعی خواندندی
دانا مردی عالم نیکو سیرت بود عبدالرحمن را بخود نزدیک گردانید و او را اعتماد خود فرمود و روزی کسی پیش حجاج سعایت کرد
از آن عبدالله زبیر است که عبدالرحمن گریست چون از عبدالله زبیر یاد آورد حجاج بانگ بر وی زد که در حضور من بر دشمن
من جزع میکنی ترا چه زهره باشد که بر کسی که بسخط و غضب من گرفتار شده باشد من این ساعت عزیزان ترا بر تو گریانم
پس غلام را گفت شمشیری بیار عبدالرحمن گفت کلمه از من استماع فرمای آنگاه حکم تراست بدانکه از وقت صبی مرا با عبدالله زبیر
دوستی و مصادقت بود و چون در بزرگی بخدمت او پیوستم در حق من احسان و اجمال بسیار فرمود و مرا در دولت او آسایشها
روی نمود و وفای عهد یاران جوهر مرد است اگر من با چندان انعام و احسان حق او بگذارم و آب وفای عهد بجای نیارم
امیر را بر من چه اعتماد باشد و نیز توبه کردم که من بعد حشمت مجلس نگاه دارم و این حدیث بخاطر نیارم حجاج عذر قبول کرد و غلام
اشارت کرد که شمشیر بدان غلام بیک ضرب کار عبدالرحمن تمام کرد راوی میگوید از آن روز باز که عبدالرحمن اوزاعی را بکشت

هرگز روزی تندرست نبود تا آنگاه که سعید بن جبیر را بکشت بعد از آن بروزی چند دنیا را بگذاشت و بدنامی برفت [illegible] و نتیجه
کبر و تجبر و بدخویی و غلظت بود و هر که بدین خصال مذموم مبتلا بود عاقبتش هیچ و تحفه وبال بود و هر که از دولت و رفق
و سعادت علم نصیب باشد خلعت کارش بتایید آلهی مقرون گردد چنانکه ذات کریم خداوندگار خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة
والدین محمد بن ابی سعید المشیدی که جهان لطف و کرم و قبله دولت و دریای فیض و نعمت است لطف طبع او آب بر روی
رحم و خاک را بر باد فنا داده و حلم او کوه گران را سبک سیر گردانیده قطعه صاحب عادل نظام الملک آنک تیغ تیزش [illegible]
عزم او را [illegible] چرخ گردش بر مدار امکان خویش [illegible] مسند دولت از خلق
از آنکه کار دین آیین میکند باب [illegible] چهارم از قسم سیوم در ذکر حشمت [illegible]
[illegible] غالب بوده است وزارت همت از اعمال قبیحه و افعال مذمومه است و شک نیست که
نعمت خلقت پوشانیده و اندر لطافت روح انسانی کرم کرده برای استکمال درجات عالیات و آن درجات [illegible]
احراز نتوان کرد و جمیع شرفات آن شرف جز برای عزت نفس بر خوان شده و شرف باز معلوم است و وزارت [illegible]
تعقل آن بر صدق این دعوی برهانی واضح است که باز چون همتی دارد بر دست شاهان می‌نشیند و [illegible]
شاهان می‌سازد و ماکیان از طبیعت خسیس و همت رکیک با قاذورات مزابل [illegible] پس مرد آنست که در حفظ رسوم دولت
چون باز در پرواز باشد تا صید سعادت هر دو سرای بدست آرد نه چون دجاج که از بهر دانه منقار لجاج مستغرق کرده [illegible]
[illegible] زیرا که [illegible] و هر که را همتی رفیع و نفسی شریف داده اند اگر با این طبیعت روزگار
با وی مساعدت کند [illegible] و دولت دنیاوی با نصیب شود و خلق در سایه عنایت او آسایش یابند و اگر خسیس را
مال بسیار و نعمت بی‌شمار حاصل شود و چون از شرف ذات بهره ندارد فرزندی که جگر گوشه او باشد از مال او بهره ور [illegible]
و اگرچه در این باب همت عالی حکایات آورده شد در مراتب همت خسیس نیز حکایتی چند گفته شود تا فواید جامع باشد حکایت
آورده اند که مامون [illegible] از آل عباس مستثنی بود و در ایام خلافت خویش برادر خود معتصم را ولیعهد کرد و فرزند خود را
از آن دولت محروم گردانید و او را پسری بود بزرگتر از اولاد عباس نام [illegible]
روزی بوقت زوال بوثاق عباس رفت تا ببیند که در چه کار است چون بدر سرای رسید استراق سمع کرد عباس با وکیل خود
میگفت دی روز چون از نماز جمعه باز گشتم [illegible]
[illegible]
[illegible] سبب او را از ولایت عهد معزول کرد [illegible] و از ولایت عهد بیفتاد حکایت در مقامات
شیخ بایزید بسطامی آورده است که یکی از مریدان بخدمت او آمد و گفت پسری دارم [illegible]
[illegible] از حضرت شیخ امید میدارم [illegible] اشارت فرماید تا او را
حاضر آید [illegible] برکات او [illegible] اشارت کرد [illegible]
[illegible] بحکم اشارت شیخ بیرون آمد و با آن مرد بوثاق او رفت مرد میان بخدمت بربست و خوان بنهاد و طعام [illegible]

درویش لقمه برگرفت که در دهان نهد ضعیف از ره نیاز و اعتقاد گفت تمنیت آن میخواستم که چون تو کسی را در وثاق آورم
و انگشت در نمک من زند و لقمه از خوان من تناول کند این یک لقمه که تو در دهان می نهی دوست‌تر از آن دارم که مرا کسی
ده هزار درم بدهد درویش لقمه که برداشته بود باز جای بنهاد و دست بطعام او نبرد و بخانقاه شیخ باز آمد مرد [illegible]
[illegible] در استغفار بخدمت شیخ آمد و گفت نمیدانم که از من چه تقصیر در وجود آمده است که این درویش لقمه تناول نکرد
شیخ از درویش پرسید که چه معنی بود و موجب آن چه بود گفت مردی اهل است [illegible] رفتم بسیار رعایت کرد
و نیازمندی نمود و [illegible] چیزی از بهر وی بخواهم که بهتر از بهشت باشد او همت خود بده هزار
درم فرو آورد و دانستم که دون همت و نادان [illegible] و از چنان [illegible] شود که دین و دنیا در علو همت
بسته است و هرگز دون همت بمدارج دولت ترقی نکند **حکایت** جاحظ از دعبل خزاعی حکایت کرد که روزی بنزدیک
سهل رفته بودم و بسخن مشغول شده و محادثه ما دراز کشید و او از گرسنگی بی طاقت شد [illegible] غلام را گفت اگر چیزی
خوردنی هست بیاور غلام یک کاسه شوربا بیاورد و در وی خروسی لاغر که دندان بر وی کار نکردی و کارد بر وی کارگر نیامدی
چون کاسه پیش من نهاد [illegible] نیک بنگریست پس گفت سر این خروس کجا شد غلام گفت
بینداختم گفت چرا گفت گمان نبردم که آن را بخوری گفت [illegible] گمان باطل بردی [illegible] که چرا انداختی و ضایع کردی
[illegible] که سر خود رئیس اعضاست و مجمع حواس [illegible]
و خروس را از برای آواز دوست دارند [illegible] که بشراب تشبیه کنند و تاج او بر سر باشد که بیاقوت [illegible]
نسبت دارد [illegible] که بر سر نهاده و [illegible] شراب است که پیش مستان عشق می برند **شعر** علی شرابة الدیک [illegible]
[illegible] اگر [illegible] چیزی که در وی چندین فواید است نخوری من باری هرگز آن را ضایع نکنم [illegible]
تا کجا انداختی برگیر و بیاور غلام گفت [illegible] نمیدانم که کجا انداختم [illegible] گفت من میدانم که کجا انداخته در شکم
خود انداختی که خدا [illegible] دعبل گفت [illegible] **حکایت**
در عهد بهرام گور حکیمی بود که در فضل و حکمت یگانه بود [illegible] بهرام او را بخواند و در انواع علوم او را امتحان کرد
و همه جواب بصواب گفت بهرام گفت وزارت بوی تفویض باید کرد اما با خود گفت باش تا [illegible] او را [illegible]
و طعام [illegible] کاسه که در وی مرغی بریان [illegible] حکیم مرغ پاره [illegible] بهرام با خود
گفت این که مرغ [illegible] مال مرا [illegible] چه گونه [illegible] بدین سبب آن ترک
ادب و خساست همت از منصب وزارت محروم شد **حکایت** یحیی خالد برمکی را [illegible]
فاضل کامل بود اما بغایت خسیس طبع و دون همت بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
کار او [illegible] عبدالله [illegible] از بصره بخدمت یحیی آمد و این عبدالله از جمله ندمای یحیی بود و او را گرامی داشتی

[illegible]

در سخن او انتقاد کردی از مصالح بصره او را باز پرسید تا بحدیث سهل رسید عبدالله گفت لعنت بروی باد [illegible]
[illegible] گفت خساست او تا بدان حد است که روزی او را گفتم شراب تو نیکو نیست
و صافی تر از شراب [illegible] که اگر لطف کنی بگوی تا یک قرابه شراب [illegible] سهل گفت ما را
شراب [illegible] تو از آن شراب هوس کرده بگویم تا یک قرابه صافی بتو دهند بشرط آنکه تو در قرابه شراب [illegible]
عوض [illegible] گفت آب حیات از دست [illegible] آنگاه گفتم [illegible]
[illegible] با من نشسته [illegible] یک قرابه شراب [illegible]
باشد که [illegible] از این سخن [illegible] و گفت آن خساست [illegible] فرمان داد تا کسی
[illegible] آنچه بوی داده بودند مطالبه کردند [illegible]
[illegible] **حکایت** سلطان مسعود بن محمود چون تخت غزنین بکمال خود [illegible] جمعی از
[illegible] ایام [illegible] و بمصالح ملک [illegible] مسلط شدند
یکی از جمله آن بود که در خدمت سلطان عرضه داشتند که [illegible] در آن وقت که [illegible] هزار درم [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] میراث ملک [illegible] چندین مال [illegible] باشد که اموال [illegible]
پس از آن سلطان [illegible] از سلطان [illegible]
ارکان دولت محمودی [illegible]
باز [illegible] پادشاه را [illegible] سلطان در آن مبالغت فرمود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان مسعود [illegible]
این معنی باری باز گفت وزیر خواجه احمد بن الحسن بود که سلطان محمود او را [illegible] حبس کرده بود و سلطان مسعود او را باز آورده
خواجه گفت فرمان خداوند راست ولیکن پادشاه در این اندیشه کرده باشد و صلاح وقت [illegible] در نظر مبارک آورده گفت
[illegible] اندیشیده ام و این معنی مقرر کرده خواجه گفت تا بنده نیز اندیشه کند و بخدمت عرضه دارد [illegible] خواجه چندانکه در آن [illegible]
[illegible] آن کار [illegible] نزدیک یافت و از مروت دور [illegible] چون مال باز خواهند خلق دشمن شوند پس روز
دیگر سلطان از خواجه تقاضا کرد [illegible] آن معنی اندیشه کردی گفت [illegible] پس [illegible] ابونصر مشکان را
بخواند و گفت [illegible] خسیس [illegible] دون همت پادشاه [illegible] آنگاه [illegible]
با ابونصر مشکانی باز گفت و گفت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] گذشته

واخلاق او تو نظر نشود و دوستی و دشمن کیرند و هرگز در هیچ تاریخ مطالعه نیفتاده است که کسی از ملوک عجم مثل این کرده است یا از خلفا
بنی امیه و عباسیان برین جمله کاری پرداخته اند و اگر با امروز این وزیر تحف نداریم فرود از این کار برنجید و دور کردن نکنید
دیگر بدیع چه افتاد آن کار به نظر من عرضه نکردید ابو نصر گفت هر چه امیر محمد در دولت خود مرا داده است همه مهیا داشته ام
و در هیچ چیز تصرف نکرده ام و وقت علیت که امروز را می اندیشیدم اکنون آن جمله را بعینه بخزانه خواهم رسانید پیش از آنکه
کسی بطلب آید و آب روی من ببرد و کار من خود آسانست چاره آن کسی را که آنچه ستده باشد خرج کرده باشد و هیچ نمانده
چون از بعضی مطالبت کنند چه دهد و از کجا آرد و حال او چگونه شود پس خواجه ابو نصر بخدمت سلطان رفت و درخواست تا
آن کار را بنیاد آن شغل عرضه داشت اما چون آن معنی در ضمیر سلطان متمکن گشته بود هیچ سود نداشت جواب داد که ای خواجه
دانسته تو باز کرد تا آنچه مصلحت باشد فرماییم ابو نصر بخانه رفت و [illegible] آن فرستاد و گفت آنچه محمد در دولت خود مرا داده
از انعام و تشریف و غیر آن نسخه کشیده و ثمن فرستید ایشان نسخه جمله بفرستادند و ابو نصر بالتمام بخزینه فرستاد و قبض
خازنان بستد و سلطان مسعود آن را امت داشت بوسهل زوزنی گفت ای پادشاه جهان چنین خواهند کرد و در مدت اندک
مال بسیار حاصل خواهد شد سلطان بنشست و خازنان ببوسهل داد و خود بشکار رفت و فرمود که تا من برسم باید که این مال تمامت
حاصل کرده باشی چون سلطان برفت بوسهل بر انتقام روان کرد و با یاران مطالبه بر سر خلق بیاید و خلایق را زحمتهای بسیار داد
و شکنجها کرد و هر که بجواهد توسل طلب بدی انگشتی [illegible] درین باب تحقیق نیست که این کار را بوسهل [illegible] و اگر سلطان [illegible]
کسی من ازین خبر ندارم هر عارض [illegible] حاصل که خلق سلطان مسعود را دشمن گرفته شد و دعای بد کردند و آن بدنامی با طراف
و اکناف عالم منتشر شد و سلطان [illegible] از آن کار ندامت عظیم حاصل شد و با بوسهل زوزنی بدشد و در واقعه خود از منشا
او را بنشاندند و از آن شغل معزول کرد و پیوسته بلفظ سلطان [illegible] که مبادا که [illegible] پادشاهان خدمتکار
خسیس طبع لئیم نفس دون همت باشند چنانکه آن مدبر را بر آن داشت و حال [illegible] که بود بغایت دیر
و برای خواسته و بدنامی هیچ حاصل نشد بوسهل را کار ضعف و فاقه و حسرت حال و غلبت حال [illegible]
[illegible] بود در مجلس او را اطلاعی نداد و حمیت در خشم باد آمد که مالی که باطل بود و طلب کردیم و بدان سبب بسیار پشیمانی خوردیم
و هیچ سود نداشت و آنچه درین ایام واسطه عقد لآلی و خاصه ایام و لیالیست و موسم عدل و رافت و هنگام امن و نصفت
است اعنی دور دولت سلطان جهان گشای خسرو فرمانروای شمس الدنیا والدین ایلتمش ناصر امیر المؤمنین مشاهده افتاده است
که چون بفرمان اعلی که از اصطناع و در تاج هفت کشور با نفاذ و قرین [illegible] خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدوله
والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی نصره الله و حرس ملکه بطارق و نصر الولایة والدین بحفایه قلعه کهرام مستخلص کرد و تخمید
آن کار را با تمام رسانید و چاچه دفتر تواریخ آدم ابو تقدیم نمود و ملک عز الدین قباچه از پاس و هیبت او ملک را بازداد
و خود را غرق آب [illegible] چنانکه در دیباچه کتاب بذکر آن مستوفی تقریر افتاد و شک نیست که جامع دران حصار محصور بود و مبالغ
اموال خطیر از خزانه ناصری بدیشان رسیده بود و با هم موجب انتقام چون آتش دولت او نشست و آن کار را از
پیش برخواست طایفه از بیهوده رای سخایف بودند اما عنایت خواجه جهان آن جمعی را در حمیه خود جا داد و در بر کنار

تمکنا نرا ببذل و عوارف و حسن عواطف خود اختصاص فرمود و از حضرت اعلی بجهت تشریف و نوازشت
مشرف کردانید و آن بحر لطف شامل و کرم کامل آن وزیر با تدبیر بی نظیر بود و [illegible] و پیوسته رعیت آن ملک در نظام ملک
آن برین زمین زنده و علو درجه آسمان [illegible] و از قوام زمین محمد [illegible] شدت خاکستر آسمان [illegible] روی هر چیزی که برگرفته
پایها بر شرف نهاده و برایجا آسمان [illegible] رو روی بخشش عدد [illegible] از ضعف نیز کنیخی در آسمان [illegible] اکنون است اکرم دریشان
شود بهرام را قرار نماند بر آسمان [illegible] هرگز نیابد و برمشی را هیچ عهد [illegible] و زمین و نیکو برین بهتر آسمان

باب [illegible] و در [illegible] از جهت اسراف [illegible]

شک نیست که اسراف مبذر گنوز اموال و مخرب قصور آمال است و هر که طریق اسراف سپرد و ماند که هم بود و بعاقبت
عاقبت گرفتار فقر و آن فرزندان آدم را در تناول طعام و محافظت غذا میفرماید قوله تعالی کُلُوا وَاشْرَبُوا
وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید الاقتصاد نصف العیش و گفته اند سنجیده
این حدیث در صیانت کرفتن است که دخل چنان کیری که نشاید و خرج چنان کنی که باید و بجا جمعی که از وجه رتقای ایشان را
مالی بود و خلق خداوند حکمت فرموده است و ایشان آن اموال را باسراف و تبذیر بباد داده اند و بعاقبت جاودانه
کشیده و از آن اسراف هیچ فایده ندیده ذکر ایشان درین باب بسبیل حکایات ایراد کرده خواهد شد

حکایت شعبی در خدمت مامون بود هر بی حکمت و از نظم و نثر و خدمت او و در روی جهت و از اثنای این بیان
که رعیت را بی من سر ای بود دین [illegible] هر چیز کار کوتاه دست [illegible] دین بجهت چون مدت حیات او با آخر آمد و اجل
فرا رسید پسری جوان داشت برنا و بی تجربه او را پیش خود خواند و از هر نوع وصیت و موعظت کرد و گفت ای فرزند بدانکه
بسیار مال و قوت بی وفا داده است و لیکن من آن از رنج و محنت حاصل کرده ام و آسان بتو میرسد باید که قدر آن بدانی
و بار دیگر آن آن [illegible] باید که اسراف کردن دور باشی و از هوا نفس بپرهیزی که اگر چنین کنی [illegible]
که چون عالم آخرت روم هاتقی ترا اعلان کرده و آیند و یاران و اقربا و ندیمان [illegible] و تا مال تو تلف شود
باری از من قبول کن که اگر این ضیاع و متاع بفروشی این خانه نفروشی که هر دو این خانه چون تیری که و پای دوسته و اگر افلاس
بنهایت رسد وقت تو تدبیری شود و دوست و رفیق خصم کرده نزد تا مادر را بسوال چشم بکنی و در خانه رسی آویخته ام
و کرسی نهاده و بر آنجا روی رحلی جوز را در آن طناب فی و کرسی بنده پای [illegible] از در دور کن به [illegible]
مرد که فرزند نیز از من فایده [illegible] بیار اموال خود و دوستی داد بر پیمانه ازین دمان [illegible] بی چیپ نخورد و تا چیز
بسیار چون [illegible] از غوریت [illegible] رفت و روی بخرج اموال آورد و بعدی اندک آن مال بسیار تلف کرد و آنچه از پدر ملک داده
بر او جمله فروخت و خود را هیچ دیگر ندارد و فاقه [illegible] و ملکیت کسی [illegible] چیزی نیافت او با کله و حیث پدر پس او را
یاد آمد برفت و آن خانه که در آن آویخته بود و کرسی نهاده [illegible] از غایت اضطرار باستقبال هلاک شد و حلق را در آن گذر
در کرسی بشد و رسن را در حلق خود انداخت و کرسی را بقوت پای بیرون انداخت ازکاله آن بسیم او تیر خانه بشکست
ده هزار دینار سرخ از میان آن بیرون آمد جوان چون آن بدید تعجب شد و دانست که غرض پدر روی از آن

آن بود و دولت که بعد از آنکه جام دولت تجرع کرده باشد چون زهر بیاید آهسته تجرع کند پس زهر بگرفت و اسباب تجمل بیافت
و دنیا کالی نیکو پیش گرفت و ترک صحبت اهل فسق داد و از روزگار خود برخوردار شد بیافت حکایت
آورده اند که محمد بن صلیح مردی مسرف بوده است و متکلف و اموالی که بطریق ارث بوی رسیده بود تلف کرد و هر ترکه
که داشت بترودامان ناپاک در باخت و از افلاس بان خشک و دیده تر بماند چون مال کم شد و استعمال زیادت گشت
یاران روز دولت ترک وی بگرفتند و طاقت جام تجرع محنت نداشتند و ترک صحبت او گرفتند و آنانی که در ان محنت
عمر مشکل بشدند و دوستان دشمن شده آشنایان بیگانه گشتند تا آنکه یکی از اقارب وی شاپور او در بغداد وفات یافت
و مالی خطیر از وی بماند و آنجمله میراث بوی رسید و در روی تنها ترک غلطها آورد و عمارت ضیاع خراب پیش گرفت و کار او از سر
تازه شد حریفان پیاله چون طراوت کار و بار او دیدند نیز یکبار او بتقبها بنشستند و او قصید عذر مجلد بدین قطعه کرد قطعه
انی مکب علی الفرود اعمرها ان الحبیب الی الاخوان ذو المال کل الندا اذا نادیت یخذلنی الا ندا اذا نادیت یا مالی
و ترک صحبت ایشان گرفت حکایت ملک زاده بعد از وفات پدر بلهو و تماشا مشغول بودی و از تدبیر کار ملک
غافل و فوائد را به تبذیر تلف کردن گرفت تا یکی از اقارب بیامد و بر ملک استیلا کرد چون شاهزاده را همت عالی نبود
و هوس پادشاهی در دماغ او جای نگرفت او را از کجا نید و تعرض نرسانید و مال بسیار و نعمت بیشمار با طایفه از اهل
یکیکس جوانان طمع و پروانه شمع غرض بودند تلف کرد و کار او در انحطاط افتاد و مفلس گشت هر یکی از رفیقان او که برسید
و همه از وی منقطع شدند و شاهزاده هر روز بر سر کوی نشسته بودی تا کسی از خدم پدر او برسیدی و او را اضیافتی کردی روزی
بر سر محلتی نشسته بود و جماعتی از آن یاران ناموافق عزم تماشا بر وی گذر کردند چون او را دیدند گفتند با تماشا میرویم
با ما موافقت میکنی او نیز با ایشان موافقت کرد چون بباغ رفتند طبخی جهت طعام ایشان قدری گوشت در دیگی کرده و آتش
در زیر آن کرد اتفاقا هر کس بکاری مشغول شدند تا گاو سگی بیامد و سر در دیگ کرد و گوشت برکشید و بخورد چون ایشان
بازگشتند و گوشت ندیدند گفتند کار پسر ملک است چه او روزها گوشت نخورده باشد امروز که گوشت یافت همه را بخورد
شاهزاده چون این سخن بشنید بغایت برنجید و سوگند یاد کرد که من نخوردم ایشان باور نداشتند و او را برنجانیدند که قفا
و پریشان دل بازآمد و بگوشه بنشست و میگریست و آب از دیده میبارید دایه پیش او آمد و گفت جان مادر ترا چه رسید
شاهزاده حکایت خود باز راند دایه را بروی رحمت آمد برخاست و خریطه مهر پدر وی بیاورد و در پیش او نهاد و گفت پدر تو
وقتی مرا گفته بود که پسر من احمق افتاده که پادشاهی تواند کرد و هر آینه بروزی که مضطر و عاجز گردد چون حال او از غایت
اضطرار بگذرد این خریطه را بوی ده شاهزاده سر خریطه بگشاد و در آنجا صد کاغذ دید بر یکی نبشته که در فلان باغ کبوترخانه است
چون بدان کبوترخانه در روی بهشت کام بگذار کاهشتم را بکن که ده هزار دینار نهاده ام آن را بردار و بمصالح خود صرف کن
و در دو کاغذ دیگر نبشته که بدست فلان ده هزار دینار امانت نهاده ام و بفلان ده هزار دیگر ودیعت ... مغرب پی
با دیگر از ایشان بستانی و عمر در آسایش گذرانی شاهزاده شاد شد و حالی بکبوترخانه رفت و آن موضع بکاوید و زر بیافت
و بوثاق امینان رفت و بیست هزار دینار دیگر بستد و خود را تجمل ساخت و اسباب معاش منتظم گردانید چون حریفان

شنیدند

شنا بدو کرده که از طراوتی رونق بکار وی آورده و دولت گروهی در آمده اند و از تقصیرهای گذشته استغفار کردند شاهزاده نیز
کار خود بشد و زندگی بهشتی ساخت در ریاضی و آنچه را اعاجز آورد و چون اقداح راح گردان شد و اثر آن در رگ و پی او دوید
شاهزاده را در موده بود تا یک انگشت سوراخها را بیک بالماس کرده بودند و آن را از انگشت بیرون نهاد و چون زمانی بود
شاهزاده از مجلس برخواست و آن سنگها را برد و گفت در این سوراخها دیدن سنگ که کرده است و حکمت در این چه بوده
شاهزاده مقالات ایشان استماع میکرد و چون بمجلس باز گشت پرسید که در چه معنی سخن میگفتید ایشان گفتند در تعجب مانده ایم که
این سوراخها بدین سنگها که کرده است گفت در وقتی پادشاهی من در روزها موشان بسیار آورده بود و هر موشی چند آورده و صفت آن که
ایشان این سنگ را سوراخ میکردند این سوراخها بدین سنگها ایشان کرده اند همه گفتند شاید بود که چنین بوده و این عجب نیست
و ما مثل این شنیده ایم شاهزاده چون این سخن بشنید گفت سبحان الله آن روز که قدری گوشت شهزاده بر سگ شد
براست ما باور نداشتید و امروز دروغ چنین که در عقل هیچ آدمی نگنجد و هیچ خردمند علیم فطرت آن را باور نکند
همه را تصدیق میکنید مرا یاری با آنکه بکار ما هم بکار آمد تا یاران روز شادی ایشان را چه اعتماد باشد
چون ایشان کرده دیده پس هیچکس بعد از آن مخالطت نکرد و از ظرف و آداب مختصر نبود حکایت اوحد الدین ... پیش
منشی بود و پدر او مال بسیار داشت و جمعی کثیر از او بر او بود و در آنزمان کسی دانا نبود و این اوحد الدین در ایام حیات پدر
منشی بود و آمده بود و تحصیل بسیار کرده و در حکمت بسر آمده و در احکام نجوم تالیفها کرده و چون پدر او بجوار حق پیوست
ببیت آمد و تمامت مال پدر در تصرف آورد و املاک و اسباب ... و بیشتر بر آمده دست باسراف برگشاد
و با حریفان قدح و یاران پیاله جلاء جیان ... که از ان اثری ... و کلیها ... شراب که ... در تبع ...
عاقبت الامر تنگ دست و بد حال شد و کار در به ... رسید که ... آن جامه ... پنهان ... داشت که ... و آنجا که ...
لیکن برنیامدی و شدت هوای سرد و تنگدستی در خانه بودی روزی دوستی او را با آن احوال ملامت کرد و این بیت بگفت
بیت ای آنکه جهان ... در روش کرده ... از فضله ... دوختی جیب ... و اکنون ... منتظر ... که سر ... چرا غی ...
از غیب ... آن روز فلک ... را چه ... تنگ ... شاید اگر امروز ... پیش ... نکنم عیب ... بیت ... عروه بن اذینه از شعرای معروف بود
و ذکر او در میان شعرای عرب جاریست و او مردی با دل و با مروت بود و هر چه بدست آوردی تلف کردی و عاقبت را
نیندیشیدی روزی یکی از معارف عرب او را گفت آخر این چندین مال که تو بدست می آری و آن جمله باسراف تلف
میکنی گفت شعر لقد علمت و ما الاسراف من خلقی ان الذی هو رزقی سوف یاتینی و این بیت در شام مشهور شد
پس عروه وقتی عزم خدمت معاویه علیه ... کرد و از مدینه بشام رفت چون بدرگاه معاویه در آمد شتر را بر در سرای رها
کرد و بار ... خواست حاجب خدمت معاویه عرضه داشت که عروه از مدینه آمده است معاویه حجت بار داد و چون او
در آمد معاویه گفت عروه تو گوینده این دو بیت شعر لقد علمت و ما الاسراف من خلقی ان الذی هو رزقی سوف یاتینی
گفت بلی گفته ام و این ساعت بدانستم که خطا کرده ام که خود را دروغگوی کرده ام پس برخاست و از پیش او بیرون آمد و بر شتر
نشست و بمدینه مراجعت کرد و معاویه پرسید که کجا رفت گفتند برفت معاویه برنجید که او شاعری معروف است نباید که مرا هجو کند

در حال خازن را طلب نمود که هزار دینار بیاورد خازن زر بیاورد معاویه زر بقاصد داد و گفت تعجیل برابر او برو و هر کجا او را
بیابی از وی عذر خواه و زر تسلیم کن قاصد زر بگرفت و در عقب اعرابی بشتافت تا بمدینه رسید او را دریافت در آن ساعت
که عروه رسیده بود قاصد در آمد و زر بعروه تسلیم کرد و گفت معاویه میگوید که من با تو طیبت کردم تو چرا سبکی کردی
عروه گفت برو و خدمت برسان و بگوی که صدق حدیث من ترا روشن شد که اگر در طلب روزی بکوشم رنج بسیار
مقاسات کنم و برادر نرسم چون در خانه نشستم و دل از سبب بریدم مسبب الاسباب آنچه روزی من کرده بود بمن رسانید
بنزدیک عقلای عالم مقرر و مبرهن است که هر چند در اسراف خیر نیست اما اگر کسی مال و نعمت بسیار دارد و همه در مصارف
خیر بذل کند هیچکس از زمره مومنان نشمرد بلکه عقل اقتضای آن کند که این باذل را بمکرمت گوید چون آدمی نام را جز
و نام نیک جز آثار و مکارم مشهور نشود و بحکم این معنی بذل و ایثار و بخشش بیکران وی دستور صاحب قران نظام
الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابوسعید جنیدی در مصارف خیر و وجوه بر داد و این معنی بشرط امید ...
این دعوی می نماید و لطائف که در آن صاحب نیکو سیر سرمایه جلائل اشراف عالم است و بیک نظر عنایت او سبب
توانگری جماعتی از آدم **قطعه** نظام ملک وزیری که کامرانی زوال ... کرمیتر از ابر نوبهار آمد ... که باران جود او با ...
عجب ... که بخشش کم شمار آمد ... زمان ... و ضبط ملک و نظم جهان ... که تا ... و اتفاق را ... و جوانی و ...
که ذات او ... که دکان آمد ...

... در ذم خیانت و ... بر عقلای عالم پوشیده نیست که هیچ خصلت در فرزند آدم محمودتر از امانت نیست و مذموم‌تر از
خیانت و خیانت تصحیف جنایت بود و جنایت و خیانت هر دو یک صورت دارند پس هر که خیانت کند در دین و دنیا
مذموم باشد و بر همه ... و مغضوب و ممقوت و هیچکس بر وی اعتماد نکند و سبب آنکه مردم بر وی اعتماد نکنند
پیوسته تنگدل و تنگدست باشد و لفظ مبارک صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام بدین معنی اشارت کرده که الخیانة تجلب الفقر
و خیانت دو نوع است یکی در مال و یکی در علم و یکی ... و خیانت آنست که مرد خاین پیوسته خایف و ترسان باشد
چنانکه گفته اند الخاین الخایف و خوف او بجهت فضیحت باشد آیا در دنیا و آیا در عقبی و بیشترین خاینان در دنیا
یافته اند و از عقوبت عاجل رسوا شده و ما درین باب حکایات چند که در مال و ملک و هم برادران خیانت کرده اند
بخیر او که لی ... مذموم شده اند ایراد خواهیم کرد **حکایت** آورده اند که یکی را از معارف بصره گوسفندان بود و بر شبانگاه
چون شبان شیر او بدوشیدی خواجه آب بسیار در آن شیر ریختی شبان گفت ای خواجه خیانت مکن که عاقبت آن وخیم است
خواجه بآن التفات نکرد روزی گوسفندان در دره بودند ناگاه سیلی در آمد و گوسفندان را ببرد ... از این سخن عقلا را
معلوم شود که چنانچه در قدرت ... هیچ شرکت نیست در خیانت برکت نیست **حکایت** آورده اند که گشتاسب را
وزیری بود که او را راست روشن خواندندی و بسبب این نام گشتاسب او را اعزاز و اکرام فرمودی و بر وزرا مقدم
داشتی و ترتیب و تقریب زیادت فرمودی راست روشن گشتاسب را بر عصا داده رعیت تحریص کرد و ظلم و ستم را
در نظر او جلوه داد و آن را سبب آبادانی خزانه و انتظام امور ملک دانست و دست ظلم و تعدی برگشاد و رعایا را

[illegible]

از عصا داده و ... و بیش کرد و خویشتن را مالی عظیم و ثروتی بیحساب اندوخت بعد از مدتی گشتاسب را دشمنی پدید آمد و قصد ملک
گشتاسب کرد گشتاسب بخزانه مالی ندید که مواجب حشم بدادی ولایت را خراب و رعیت را پریشان یافت
و سبب آن ندانست روزی از راه تنگدلی بی خدم و حشم تنها برنشست و بجوانب بیرون رفت و ساعتی در اطراف شهر تفرج
کرد فکری بر او غالب و حیرتی بر او مستولی شد در اثنای آن فکرت نظر او بر رمه گوسفند افتاد که خوابانیده بودند و سگی بر درختی
بردار کرده گشتاسب خواست که حال معلوم کند شبان بیامد و از خیانت سگ پرسید شبان گفت این سگ امین من بود
و مدتی مدید او را پرورده بودم و در محافظت رمه بر او اعتماد کردم و او با ماده گرگی جفت شده چون شب در آمدی سگ
بجفتی و ماده گرگ در آمدی و گوسفندی گرفتی و قدری از آن بخوردی و باقی این سگ بگذاردی مدتی هم برین جمله
می بود تا آنجا که در رمه من نقصانی فاحش پدید آمد و گوسفندان تلف شده بود روزی جهت یافتم که دم
سگ را بگرفتم و بر دار کردم که جزای خاینان و از جهت سزای بدکرداران بر آوردن ... گشتاسب
گشتاسب چون این فصل بشنید بخود باز آمد و گفت این نادرست که من نمودند و تنبیهی که مرا فرمودند
چه از اداء حق رعیت رمه اند و من شبان برمن واجب است که از احوال رعیت با خبر باشم و استکشاف نیک و بد
ایشان بکنم پس بپارگاه آمد و جریده محبوسان بخواست بیشتر ایشان آن بودند که بسبب راست روشن
محبوس بودند راست روشن را حاضر کرد و بعد از تفحص بسیار او را بتهمتهای شنیع متهم کرد و شربت فنا
چشانید و خود بنفس خود بکار مملکت پرداخت و رعیت را استمالت کرد و ملک او طراوتی دیگر گرفت پس گفت
نام او فریفته شدیم که او را راست روشن گفتیم و او دروغ تاریک می بایست خواند و فایده این حکایت آنست
که هر ملک خواهد که ملک او از خلل مصون ماند قواعد امور مملکت بر قاعده صواب نهد تا اساس مملکتش از خلل
خالی ماند **حکایت** سلطان محمود را خادمی بود که او را اسمعیل خوانندی و عالی داشت که در حد حصر نیاید و در
ایام دولت سلطان بهرامشاه وفات کرد و مالها در دست او بجا ماند و در کیان که خادم او بود بر آن جمله
وقوف داشت چون آن مالها مطالبت کردند بعضی باز دادند و بعضی از شهر بگریختند و بعضی منکر شدند
و بمطالبه و عقوبت تن در دادند و شهرها گرفتند و کاغذ دادن آغاز کردند و خواستند که بدان مشعبد ...
ببرند مردی بود از امینان و معتمدان اسمعیل که او را محمد موی دوز گفتندی و بر وی مالی خطیر بود چون مال از او
طلب کردند میخواست که بتشنیع آن زر را ببرد پس نزدیک شیخ ابوالمؤید آمد و از وی درخواست که مرا ...
از جماعه مریدان تو دو و آنچه به زر در دست من بود بوجه امانت و بهره و تسلیم کردم و اشت ... که نداردم ...
من مطلبند و مرا می رنجانند و من معقوب گشته خواهم شد اگر شیخ شفاعت کند او را ثواب بسیار حاصل آید
ابوالمؤید قبول کرد و بمحفه نشست و بقصر سلطان آمد چون سلطان را خبر کردند مقدم او را اعزاز و اشت و پیش او
باز آمد و او را بر جای خود بنشاند و خود بزانوی خدمت بنشست شیخ این حدیث روایت کرد که حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده ولدت فی زمن الملک العادل و این را شرحی داد و بکار محمد موی دوز تخلص کرد

سلطان گفت شک نیست که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم این حدیث در آخر عهد انوشیروان گفته است که او ترک
عمل آن اشکال را کرده بود اما در اول ملک هیچکس از ملوک عجم از وی جابرتر نبود و سبب عدل او آن بود که در جوار او مردی بود
از اهل کتاب و نعمت فراوان داشت و ثروتی بکمال و اسباب مهیا و مرتب و پیوسته وثاق او پر مهمان بود و مهمانان
بیامدی او نان بخوردی و هرگاه که انوشیروان از قصر خود بوثاق او نظر کردی در خانهٔ او از هر صنف مردم دیدی چون
از حال و نفس بودی او را بخواندی و گر کردندی انوشیروان خواست که او را بیازماید [illegible] لباس بازرگانان بپوشید
و خود را ناشناخته کرده و بدر وثاق مرد رفت و گفت مهمان خواهی گفت خواهم پس او را در خانه نشاند و دو لقمه نانی کرد
و حالی که نشست قدری پست و شکر آوردند چون آن را بکار بردند بی آنکه مرد اشارت کند طعامهای لذیذ لطیف آوردند
چون از تناول طعام فارغ شدند لیف و تشت [illegible] داشت بزرگ و نظر او در باغی بود که انگور بسیار بود در رخت
پس آن مجلسی بیاراستند و شراب آوردند و دو نان و ساغرها بکثرت و ساقیان لطیف و دیدار [illegible] بایستادند و اقداح
پر در دادند بدین طریق تا آخر روز چندان مروت از و مشاهده کرد که حیرت آورد پس آخر روز انوشیروان گفت
من مردی بازرگانم و بدین ولایت امروز آمده ام و تو در حق من بسیار لطف کرده اکنون بگوی که از بهر تو چه کنم
ضیف گفت مرا باقبال تو احتیاج [illegible] اسباب مهیاست اگر ترا بجائی گذر افتد از برای من قدری انگور تازه بخری و بسیار تحفت
بسیار دارم انوشیروان متعجب شد و گفت خدمت کنم اما من از تو چیزها عجب دیدم خواهم که این مشکلات مرا حل کنی
ضیف گفت بفرمای انوشیروان گفت اول چیزی که آوردی پست و شکر بود در آن چه حکمت گفت حکمت آنکه چون مهمان
برسد حالی حرارت راه در وی اثر کرده باشد از روی حکمت او را شکر و پست عظیم مفید افتد که هم طعام بود و هم شراب
و حرارت غریزی را ساکن گرداند و چون این تناول کند تا آنکه طعام برسد مهمان در انتظار خوردن نباشد دیگر آنکه
تکلف بسیار کرده بودی و در احضار آن بغلامان هیچ اشارت نکردی و با کس سری نگفتی گفت از بهر آنکه کار من
معین است و راتبهٔ هر روزهٔ من این است و من هر روز تا وقت چاشت صبر کنم اگر مهمان برسد طعام خود با او بخورم و اگر
مهمان نرسد خادمان خود را [illegible] کنم و با ایشان طعام بکار بریم که تنها خوردن از طریق مروت دور بود و گفته اند
شر الناس من اکل وحده انوشیروان گفت سوال دیگر آنکه درین مجلس که نشسته بودیم در باغ تو انگور بسیار
دیدم و تو انگور از من آرزو خواهی حکمت درین چیست گفت از آنکه پادشاهی که داریم مردی ظالم و قاهر و بیباک
است و رعیت و دین امانت و هر سال که در باغ من انگور برسد نخست از جایگاه دیگر خراج بستانند و مرا [illegible]
نخورد و چون از جایگاه دیگر فارغ آیند آنگاه باغ مرا خرص کنند و چون حق او در انگور من باشد و من ازین انگور
بخورم خیانت کرده باشم و در حق من خیانت روا است و من نتوانم از بهر انگور خود را آتش دوزخ قیامت بدان
دارم زمان که غوره شیرین شود در باغ را در بستم و مهر کنم و نگذارم که هیچکس آنجا شود تا آنگاه که نواب دیوان
پادشاه انگور مرا خرص کنند انوشیروان چون این بشنید بگریست و گفت آن پادشاه ستمکار ظالم منم و اکنون بسبب
امانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج بتو بخشیدم و عهد کردم که بعد ازین از هیچکس چیزی زیادت نستانم و بر کس ظلم

نکنم پس توبه کرد و بساط عدل بگسترد و [illegible] پیغمبر مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در اول عهد او متولد شده بود و
هرگز این حدیث نفرمودی و حال رعیت انوشیروان با آنکه گمراه بودند اندر امانت چنان بودند و اندرین عهد من چنانی اند
که من ایشان را بکار رسیده ام و مالهای مسلمانان می ستانند و بر ایشان ظلم میکنند و چون وقت مطالبه آید شما را شفاعت
میدهند و شما بار شفاعت میکشید و خواهند که بدین طریق مال ببرند شیخ درین باب چه فرماید تا مرا چه باید کرد خواجه
ابوالمؤید گفت رخصت دادم و برخواست و برفت و گفت راست گفته اند که کلام الملوک ملوک الکلام چون [illegible]
از رفت محمد موی دوز بخدمت آمد که شیخ کار ما با سلطان بکجا رسانید شیخ گفت حکایت تو در خدمت سلطان گفتم و مر
[illegible] و چنین گفت و چنین شد که حق بدست سلطان است و مردی پیری و طلب گور رسیده مال مستقبل را باز باید داد
و آن از بهر فرزندان نباید گذاشت تا در دنیا معذول نشوی و در قیامت ماخوذ نباشی محمد موی دوز چون از خدمت شیخ
مؤید نومید شد بخانه باز آمد و اشت آن شانزده دیگر زر بخدمت سلطان رسانید و شیخ ابوالمؤید عهد کرد که دیگر هرگز در باب
هیچکس بهیچ سبب شفاعت نکند و اگر در عهد انوشیروان امانت رعیت در طبیعت او موثر آمد تا بساط عدل در آفاق
ربع مسکون بگسترد و نام نیکو خود را حاصل کرد امروز حسن اعتقاد و صفای ضمیر و راستی عرض و یمن رای خداوند
خواجه جهان نظام الملک قوام الدوله والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی ضاعف الله جلاله در اظهار آثار معدلت
و اشتهار اوصاف مرحمت آن اثر ظاهر گردانیده است که جهان و جهانیان در ظل امان مرحمت آن سایهٔ یزدان شمس الدنیا
والدین التمش ناصر امیر المؤمنین خلد الله سلطانه چنان آسوده اند که از نوائب زمان بی خبر اند و از حوادث زمان
اثر ندیده اند و بعد از آنکه اکثر معمورهٔ بلاد اسلام بسیاست ظلم خراب شده است خلایق در حصن حمایت و ظل عنایت
پادشاه و وزیر از محن زمین مصون و مامون اند و ظلم و فتن در [illegible] سیاست ایشان مردود و مغلوب لاجرم زبان ایام
این معنی را [illegible] قطعه
ملاذ علما عالم نظام ملک جهان که عکس رایش همچون ضیای مهر بود
جهان پناه فلک اقتدار آنکه بگاه
جواب و آتش در وقت کین [illegible] مهر بود
[illegible] دیوان [illegible] چون [illegible] مهر بود
[illegible] وزرای سپهرش [illegible] خورشید
[illegible] منیر [illegible]
مدار دولت و اقبال باد کاهش باد
همیشه تا که مدار جهان سپهر بود

از قسم سیم [illegible] در مکافات [illegible] حفاظی

بر عقلای عالم پوشیده نماند که هیچ خصلتی نکوهیده تر و هیچ خلقی ناپسندیده تر
از بد حفاظی [illegible] مسلمانان کردن نیست و در بارهٔ ایشان خیانت کردن عاقبتی وخیم دارد و نتیجهٔ آن عذاب الیم
و آتش جحیم بود و در امثال حکایات [illegible] ذوق ذوق [illegible] درین باب حکایتی چند که مشتمل بر ذکر این قوم ایراد کنیم

حکایت

آورده اند که روزی احمد عبدالله میگذشت نظرش بر منظری افتاد و زنی صاحب جمال را دید که موی را
شانه میکرد و دلش بستهٔ زلف او و [illegible] صید دام او شد پرسید که این خانه کیست گفتند از آن شیرزاد که از خدام قدیم
احمد شیرزاد را بخواند و سخنی چند از احوال آن زن باز راند شیرزاد گفت حقیقت تا مرا با وی اتفاق مواصلت افتاده تا وی
در خانهٔ منست هیچ زن [illegible] از رضای او طلبیده و او نیز با من وفاداری نموده است و موافقت کرده [illegible]

و دم و بدیر جاکه خرم کنم و او را نیز با خود به حرم و بی او مرا یک زمان صبر نبود احمد لعنه الله چون این سخن بشنید سودای عشق زن در سر
افتاد و هوا غالب شد و خبث اعتقاد و خیانت ناحفاظی او را باعث و محرض آمد بر آنکه گروهی از زنان قواده را بگماشت تا زن
شیرزاد را با وی رغبت کنند و زن عشق داشت و هر که گرد شبهت بود محبت او نشسته بود آن زنان از پیش برآمدند لیکن با
ایشان التفات نکرد و با شیرزاد و حال در میان نهاد و شیرزاد را آتش غضب در جان افتاد و سر رشته تدبیر گم کرد و صلاح در آن ندید
که از پیش احمد بگریزد و در خانه نیز بگریزاند و آن سر را با یاران خود کشف کرد و ایشان را سوگند داد تا آن سر با احمد کشف نکنند و یکی
از ایشان سوگند به دروغ کرد و راز با احمد بگفت و احمد به شیرزاد بی اعتقاد شد و اندیشید که اگر برود نباید که از دست زنا به
پس روزی ناگاه شیرزاد را فرو گرفت و به دست خود او را بکشت و مال او را غارت کرد و زن او را بزور بخانه آورد و لشکر
این معنی از و ناپسندیده داشتند و بر وی لعنت کردند احمد لعنه الله نیز راه برگرفت و قصد طبرستان کرد و از شهر اولا طبرستان
مال بستد و تا بدرآب آمد و آنجا قرار گرفت ناگاه قاصدی از نیشابور رسید و مکتوبی بیاورد که عباس نیشابور آمد و خانه
مادرت غارت کرد و آنچه یافت از خزانه جمله برگرفت و مادرت را با خود بگرگان برد و راوی حکایت تاریخ نامه را چنین گفته
است که زنی بود که او خانه شیرزاد غارت کرد و زن او به ستد عاقبت زن عباس در نیشابور خانه او غارت کرد و بود و مادرش
بود و چون احمد مضمون نامه وقوف یافت پریشان شد چون بهوش باز آمد و لشکر فرستاد از آنجا روانه شد و سبب غارت کردن عباس
خانه احمد را آن بود که عباس غلام احمد بود و او را شوکتی و قدرتی داشت و درین وقت بر او بود شبی بخواب دید که با احمد نرد می باخت
و او را برد و غلبه کردی و دستار از سر احمد برگرفتی و بر سر خود نهادی چون عباس از خواب درآمد این خواب با معبری بازگفت
معبر گفت تو برآنکس که نرد می باختی غالب آیی و مادر او ترا باشد و عباس مادر احمد را دیده بود زنی بود تمام قد با جمال و
خوب و اندام محبوب دل عباس بدو مایل شد و جمعی از حشم را درین وقت با خود یار کرد و به نیشابور تاخت و خانه احمد را فرو گرفت
و مادر او را ببرد و انگور که غلام بزرگ احمد بود از عقب او برفت عباس با او حرب کرد و او را مجروح و منهزم بازگردانید و چون احمد
بنیشابور آمد ده هزار مرد را از روی تیز اکرده داد تا در عقب عباس بروند و او را بگیرند عباس چون بشنید که لشکر در عقب او
می رود دانست که تا مادر احمد با وی است آن لشکر از وی منقطع نگردد و نیز دلش از وی گرفته بود و او را بکشت و خود بر نهار جس زید
طبرستان شد و حسن شنیده بود که او را نا حفاظی مدتی مادر احمد را بحرام نگاه داشت و عاقبت او را بکشت بجای او را از دین
و مروت بیرون انداشت او را زنهار نداد و بفرمود تا او را بگرفتند و بر سر راه بردار کردند و آنچه باوی بود جمله

کنند و پناه بدرگاه عزت او کیرد که قدرت او بی عزل و عظمت او بی فنوا است یَحُولُ اللّهُ فَيَاتِيكُ اَوْ يَجِيبُ وَعِنْدَهُ
أُمُّ الْكِتَابِ كمال و قدرت و رحمت خدای بی پایان دارد و لطف الهی بر تو روان دارد و فضل و افراد
دان که این اتفاقی نه زین ... و درین میدان عظمت ملکوت آشیان دارد عروس باغ در مشاطه تقدیر صنع او کند کلکونه و
پرده یکسان پنهان دارد برای حضرت دولت زمر قاهر دولت قرین حضرت اقبال مستور پنهان دارد علم و غیب شان
نظام الملک در دیوان که بر درگاه او افلاک سر بر آستان دارد حبشی بر منصب عشق آمده و زن فرو میچون باشد تو کو
دو زبخ مکان دارد همیشه با دو سنک در لب چشم صحو دارد که با اهل هنر را شکر اوطب الملیان ارد

باب هیجدهم

از قسم سیم در مذمت کفران نعمت و بیان سیکه کم بجای آن با مردم شاد ضعیف نا پسندیده است و خلق کو سیده
به کفران نعمت نیست و در دین و دنیا عاقبت آن وخیم و در عقبی عاقبت آن عذاب الیم است و دلیل آنکه از دیدگار تعالی
عذاب را جزای کافر نعمتان کردانید قوله تعالی لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ و در امثال
حدیث است که اَلْكُفْرَانُ اَشَدُّ مِنَ الْكُفْرِ لِاَنَّ هٰذَا وَاحِدٌ وَذٰلِكَ اِثْنَانِ بیت جان باز توام گر چه ندارم جان
جانم چو کیست چون بود جانان و کفران حق نعمت از کفر بتر زیرا که بود و کفر یکی کفران دو چندانکه شکر در اخلاق انسان
محمود است قبح کفران نعمت بهمان سبب ثابت باشد و درین باب ذکر شکر و احوال شاکران و آنچه بطرف شکر تعلق دارد
تقریر کرده ایم حکایتی چند در ذکر کافر نعمتان و آنچه بشومی کفران نعمت بایشان رسید تقریر کنیم حکایت آورده اند که چون
طاهر ذوالیمینین در خدمت مأمون قربتی حاصل کرد و تمامت اشغال در ضبط آورد احمد ابوخالد که وزیر او بود در منصب وزارت

آثار کفایت بظهور رسانید و میان طاهر و احمد مصادقتی بود بکمال و هر چه کردندی بموافقت و مشورت یکدیگر کردندی
و هرگاه که مامون را نظر بر طاهر افتادی او را از احوال برادر خود یاد آمدی و از اندوه سر در پیش افکندی
و نزدیک بودی که آب از چشم او روان شدی و خود را بتکلف نگاه داشتی و طاهر هرگاه که آثار تغیر در مامون
دیدی و از آن متاثر شدی تا روزی طاهر بخدمت مامون آمد چون مامون نظر بروی انداخت او را از امین
یاد آمد و از اندوه سر در پیش انداخت طاهر گفت ای مامون موجب قبض و تنگدلی چیست بحمد الله میان خلافت
و دیگران بقا را مرز بر زبان اگر واقعه حادث شده است اشارت فرماید تا دفع آن در امکان [illegible]
مامون گفت آدمی زاد را غمی نباشد و هر غمی را باکسی نتوان گفت طاهر از آنجا بیرون آمد دویست هزار درم بنزد
خیر خادم فرستاد که از خواص حضرت مامون بود و از وی التماس کرد تا بلطایف حیل از مکنون ضمیر مامون
معلوم کند و از موجب تفکر خاطر او باز پرسد خیر خادم فرصت نگاه داشت تا وقتی که مامون بعیبت قدری
نبید بخورد خیر از راه کستاخی گفت امروز که طاهر ذو الیمینین درآمد مامون آب در چشم آورد و آثار تنگدلی
در بشره او ظاهر شد سبب چه بود مامون گفت این سر با تو بگویم ولیکن نباید که سر در سر آن کنی خیر گفت [illegible]
سرچه کار مامون گفت طاهر برادر من محمد امین را بکشت بزاری زار و آن نه بنیت اخلاص من بود بلکه بتعصب [illegible]
اکنون هرگاه که نظر بروی کنم خون در تن من بجوشد و مرا از محمد امین یاد آید خیر گفت سهل کاریست [illegible]
طاهر را در پیش حضرت مامون کرده [illegible] مامون گفت این نیز هم مصلحت نیست چه بسیاری خلل در ملک بسبب
این سیاست پدید آید خادم این سر را با طاهر ذو الیمینین کشف کرد طاهر در شب نیز با احمد ابو خالد رفت و حال تقریر
کرد و گفت بروی مرا از پیش او دور ترفرست تا او را از دور طاعت میدارم و خدمت میکنم احمد بحضور
گفت کجا میخواهی تا از جهت تو [illegible] کنم طاهر گفت خراسان که هوای آن صحیح است و نسیم آن صفای عظیم و دخل کثیر
و تبعه آن قلیل روز دیگر احمد ابو خالد بنزدیک مامون آمد و گفت دوش خواب را از دل بنظم حال خراسان
نگران می بودم و در اندیشه آن بودم که اگر حقی پدید آید دفع آن چگونه میسر شود مامون گفت مدتیست
تا من هم درین اندیشه ام تدبیر آن چیست احمد گفت در خاطر می آید که اگر طاهر ذو الیمینین را نامزد کنیم و ولایت
بوی دهیم دل ما بکلی از آن ملک فارغ آید مامون گفت شاید که کار طاهر بخراسان مستقیم شود و ما را خلاف کند
و فیه از ربقه طاعت ما بکشد احمد ابو خالد گفت این نتواند بود و من ضامن وی ام و یقین واثقست که [illegible]
نعمت مامون را بکفران مقابله کند خدای عز و جل او را عبرت کافه جهان گرداند پس طاهر را منشور امارت خراسان
داد و طاهر بدان طرف رفت و آن ولایت ضبط کرد چند گاه [illegible]
خلاف [illegible] و عصیان آشکارا کرد و نام مامون را از خطبه بیرون کرد و بنام یکی از معارف سادات خطبه کرد و هم آن
شب چون بخانه آمد و باستراحت کرد بامداد او را مرده یافتند و کس ندانست که سبب مرگ او چه بود و عاقبت
و خامت کفران نعمت بوی رسید چون این خبر بمامون رسید گفت هر بنده که کار [illegible] بکذارد و کرم آفریدگار تعالی

کار او را چنین کفایت کند بیت بنده چو [illegible] کند کار بساز [illegible] بی غم و بخشش خدای کار بساز حکایت عمرو بن
عبد الملک را با مسلمه بن عوف اگر چه حقوق بسیار و سوابق بیشمار بود چون مسلمه را مال بسیار جمع آمد آلت و عدت
بیشمار حاصل کرد هوس امارت او را باعث و محرض آمد بر عمرو بن عبد الملک عاصی شد و عمرو از بهر تدارک آن
خلل بنفس خود حرکت فرمود و لشکری جرار در ظل رایت او متابعت نمودند و مسلمه بن عوف با سپاهی بسیار جنگ
کرد و [illegible] آن ولایت با یکدیگر ملاقات کردند و چون کار مصاف قرار گرفت روی بجنگ نهادند و چون تعبیه
کردند و بعاقبت شکست بر لشکر مسلمه بن عوف افتاد و در اثنای آن طعنه بر مسلمه آمد چنانکه از اسب درافتاد و
در میان معرکه جان تسلیم کرد و در آن حال عمرو بن عبد الملک بسر او رسید و او را در میان خاک و خون غرق دید
بسر او بایستاد و این بیت بخواند بیت وبالی که طاغی ز کفران کشد یقین دان که کافر ز کفران کشد حکایت
در آن وقت که بهرام چوبین از حرب خسرو منهزم گشت تنها با یک خادم و حاشیه میرفت در راه بخانه پیرزنی نزول کرد
و از آن پیرزن قدحی خواست که در آن شراب خورد پیرزن کدوی پیش آورد و چون شرابی چند بخورد طبقی طلبید
تا نقل بروی نهند پیرزن طبقی کهنه ناشسته پیش آورد بهرام بنشست و شراب خوردن گرفت پس از پیرزن
پرسید که مردمان در حق بهرام چوبین چه میگویند زال گفت میگویند که ناسپاسی کفران نعمت پیش گرفت
و عاقبت آن وخیم است بهرام گفت اگر کفران نعمت نکردمی امروز پیش از کدو شراب نبایستی خورد و
نقل بر طبق سفالین شکسته نبودی حکایت آورده اند که چون انعام و احسان و تربیت معتصم در حق
افشین بغایت رسید و او را از اقران و اکفا برکشید و بنظر عنایت مخصوص کردانید و حرب بابک خرم دین را
بوی حوالت کرد و آن کار بدست او برآمد و از آنجا مال و نعمت بیحساب او را حاصل شد بطر نعمت او را بکفران
و عصیان باعث و محرض آمد و در تهیه ملک معتصم کوشید و عبد الله طاهر در خراسان قوی حال بود و لشکر بسیار
داشت و صلابت که او را با وجود عبد الله طاهر کار از پیش نرود در نهان با او کوشید و پیوسته او را در خدمت
معتصم بدکیشی و قصدهای صریح کردی افشین مبلغی مال که جمع کرده بود آنرا بولایت جفاتیان فرستاد که ولایت
او بود و نظر بر امارت خراسان معتصم [illegible] آنکه عصیان آشکارا کند پس روزی [illegible] یاره تیغ و [illegible]
قیمتی در میان [illegible] بنهاد و غرایب و طرایف جامها تعبیه کرد و در میان قافله بدست معتمدان خود بخراسان
فرستاد و عبد الله طاهر را از آن حال خبر شد که پیوسته از حال افشین متفحص بودی و بر افعال و اقوال او مطلع
داشتی آن کاروان را بگرفت و [illegible] افشین ببرد و جمله کاروان هیچ تعرض نرسانید و بازگشت
عبد الله طاهر بخدمت معتصم ذکر وی در قلم آورد که افشین با هزار یاره تیغ با چندین طرایف بولایت خویش
میفرستاد و من آنرا بدین طریق بدست آوردم و بتحفت بخدمت فرستادم تا فرمان بر چه جمله در شود معتصم جواب
مکتوب بخط خود در قلم آورد و او را محمدت گفت و فرمود که شمشیر بر دارندگان را باید داد و مال را نگاه باید داشت تا معلوم [illegible]
آن معین که حال آید چون خبر بردن مال با افشین رسید بخدمت معتصم عرضه داشت که عبد الله طاهر ضعیف شده است و در ولایت

دزد و ایشان را متغیر شده و مال بکار رعی بند خواهد و دفع نمی تواند کرد معتصم جواب نداد و چون او را معلوم بود که بنای آن سخن
بر کجاست پس افشین بنزد احمد نصر که امیر گرگان و طبرستان بود نامه نبشت و ذکر کرد که مرا معلوم است که در کیش من و اعتقاد
بمن داری و من در حضرت خلافت ترا معین و مربی ام بدیگر باج گرگان و طبرستان با کبری و عبید الله طاهر را
تمکین ندهی و اگر قصد تو کنند بدان مال حشر سازی و با او حرب کنی من عدت و شوکت تو پیش معتصم عرضه داده ام و به
قایم که عبید الله طاهر تاب مقاومت تو ندارد و هر آینه مرا بحرب تو نامزد کنند چون من بیایم هر دو یکی شویم و عبید الله طاهر
بر اندازیم و ولایت میان خود قسمت کنیم چون نامه با احمد رسید عصیان آشکارا کرد و مال باز گرفت عبید الله طاهر این حال را
بحضرت خلافت انها کرد معتصم محصلی فرستاد و گرگان نیز نزدیک احمد نصر و مال طلب کرد احمد نصر با افشین نامه فرستاد که
مرا بر عصیان تحریض کردی اکنون معتصم از من مال می طلبد من چه در نیمه چگونه کنم افشین نیز نزدیک او نبشت که محصل معتصم
را بی غرض مقصود باز گردان و معتصم در آن اندیشه می بود که آن کار را چه گونه از پیش برد و در اثنای آن حال افشین سیصد مرد
از معتمدان خود برگزید و هر مرد را سه هزار دینار سرخ و حسابی کرد و بدو داد که برمیان بندند و صد هزار دینار که پادشاهانه
و فرشهای خسروانه که از حرب بابک بدست او افتاده بود و ذات کرده بدین صد مرد داد و ایشان را بولایت خود اسروشنه
روان کرد و عبید الله طاهر نامه نبشت که چون بار ولایت منفرستیم باید که محصلان مرا دریابد و بدرقه ده تا از آن ولایت سلامت بگذرند
چون مردان ورود بشابور رسیدند عبید الله طاهر را از حال خبر شده بود و در شب با فرستاد و تا هر صد مرد را بگرفتند و زر را
از ایشان بستدند و هر صد مرد را کردن زدند و باقی را در قلعه محبوس کرد و بحضرت خلافت باز نمود که از مال افشین
سیصد هزار دینار سرخ و صد خروار جامه گاه شاهانه از فرش و کارخانه که مثل آن کس ندیده است بستده ام معلوم کردم تا از کجاست
جهت معتصم ارسال فرستاد که زر و جامه موجب خشم نه بلشکری که کو بیاور و با احمد نصر در گرگان حرب کن و او را بگیر
و آن زرها و فرشها جهت ما نگاهدار عبید الله طاهر بیست هزار سوار را اسب و جامه داده و در خدمت پسر خود ابو الفضل
طاهر بگرگان فرستاد و با احمد نصر حرب کرد و شکست او چون شیران در لشکر افتادند و ایشان را منهزم کردند و احمد نصر گرفتار
شد و در خزانه احمد نامهای افشین یافتند که افشین بخط خود نبشته بود و آن نامها را بخدمت معتصم فرستاد و معتصم فرمان داد
تا احمد نصر را حاضر کردند بعد از روزی معتصم احمد نصر را حاضر کرد و نامهای افشین در میان جمع برو عرضه داشت که تو گفتی
نبشته او گفت من نوشته ام معتصم در خشم شد و فرمود تا او را چوب زدند و بعاقبت اقرار کرد و معتصم افشین را بخواند
و ایشان را مقابل کرده اول گفت شنیده ام که تو در خانه کتاب مغان داری و آنرا چون مصحف قرآن حرمت
میداری گفت یاد گار پدران منست و بمیان آنرا عزیز داشتندی دیگر او را گفت تو آتش را سجده میکنی گفت کدام
تو معتصم را سجده میکنند که تو انگشت سوی آتش فراز کنی در حال آن انگشت چون انگشت شود اگر من آتش را خدمت کنم
چه زیان دارد گفت بر تو ختنه نکردند گفت من مردی بزرگ بودم شرم داشتم که عورت خود بنمایم تا خادم مرا بریدی
چه ضرر داشت اگر من یکی را کشم چه زیان دارد پس فقها چون او را فتوی دادند و معتصم او را سیاست فرمود و بعاقبت
کفران نعمت او را در ورطه هلاک انداخت و آن قاعده مقرر است که هر که در زمین عصیان تخم کفران اندازد هر آینه

چو خبر آن بیدار برداد **حکایت** در تاریخ یمینی مسطور است که طغرل حاجب از بندگان مسعود بود در نوبت سلطان عبد الرشید
بملک مستولی شد و ضعف سلطان و قوت خویش او را باعث و محرض آمد بر آنکه ملک فرو گیرد و عبد الرشید باضطرار با جمعی بقلعه رفت
و طغرل بتخت سلطنت بنشست و فرمود تا عبد الرشید را و برادران را گرفتند و ملک محمود در ضبط کرد و خواست که
گرفت و وزارت خود را بابو سهل زوزنی داد و هر چند ابو سهل در آن عهد از کفات بود و مردی دانا و هنرمند ولیکن حب المال
غالب او را از وخامت عاقبت آن شغل غافل داشت تا حکم قضای آسمانی نفاذ یافت و خواجه حسن بن محمد مروزی از اعیان و کفات حضرت
بود ولیکن بتقلد هیچ شغل نشد و هر روز در مسکن خود با جماعت زهاد مصاحبت میکرد و نظاره می نمود تا از زمانه چه عجب میآید
و از عاقبت ابن سبیل هیچ زاید و این طغرل پیوسته بشراب مشغول بودی و وزیر او ابو سهل زوزنی کار میراند و جهان میسوخت و در
عواقب کار نظری و در صلاح خویش اندیشه نه و از شاگردان دیوان رسالت مردی بود که او را ابو المظفر رسول گفتندی
او گفت میان من و این شاگرد دوستی بود و او از اهل صلاح و اوراد بود که روزنامه صلاح برگرفتی مرا گفت می بینی که اینجا
چه حقیقت است که این چنین سگی بر جای پادشاه نشسته است **بیت** ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر سنگست بر جای گهر
خار است بر جای سمن آنجا بود ابر چین او بگذاره است و غالب حیثیات از غصه او بگذرد و من عزم کرده ام که خود را فدای این امر
سازم و حق نعمت خاندان محمودی بگذارم و ترکی او را از پای در آرم اگر بمیرد غرض من حاصل شود پس از آن اگر مرا بکشند هیچ
باک ندارم رسول میگوید من او را گفتم ای برادر این کار که تو در دست گرفته کار فرو گذاشت است این را اندیشه باید کرد گفت هیچ
اندیشه حاجت نیست من چون از سران کار دست خود شسته ام تقدیم این کار بر من آسان خواهد بود پس روزی بدان کار آورده و چند
کس را با خود در آن معنی یار کرده و پیوسته من متفحص احوال وی می بودم و او در ابتغای آن سر و سبب آنها و اعجب میداشتم
طغرل اینچنین عزم وی عاقبت و خلق را تعلیمها داد و تشریفات و انعامات فرمود روز چهارشنبه هفتم ماه ذی القعده طغرل
خواست که بتماشا برود ولیکن رسیده بود حسین بن عزوه گفت که ما دیگر عزم کرده ایم که او را بکشیم من باید از اکنون گفت
من او را گفتم و دو را باش برادم اگر کار ساخته شود و جمعی و الا تو تیغ و دیگر که داده است کار من تمام شد و اگر کشته شوم نام او را زنده نگاهدار
مشهور کرده و بوفا داری و حق گذاری مثل شویم پس براین قرار سلاحها برگرفتیم و در پیش صفه بار بایستادیم چون طغرل بیرون
آمد و بر اندام من افتاد چنانکه آواز دندان من با یاران شنیدند من چوبها در زیر دندان گرفتم تا آواز اضطراب مرا کسی نشناسد
خبر داد که ما در چه کاریم و توکل بر خدای تعالی کردم و همین که طغرل بر بالای صفه شد و یک دو را با خنجر در زیر پستان او چنان
بقوت بزدم که از قوت خود چشمهایم و آن یاران من تیغ در وی گرفتند و تمام کردند و کلی از یاران ما کشته شد من و دو یار
دیگر بیرون گشتیم تشویش در بارگاه افتاد پس من بر خواستم و سر او ببریدم و غوغا در آمد و او را پاره پاره کردند و سر او بر
سر چوبی کرده بود و خواجه را خبر نبود و بر سرای می آمد چون او را بدیدند بگریختند و خلق جمع شدند و لشکریان بر نشستند و از بیم
بر کار ملک متصور کردند پس خبر آمد که در قلعه کنده سه فرزندان سلطان مسعود برقرار مانده است و از تیغ غدر طغرل طاقت
ماندند و در آن چهار و دو را باش و سباب جمل آنجا برده و ایشان را از حبس بیرون آورده و بتخت شاهی بنشاندند و قاعده بار دیگر
تمهید شد و یک و فا داری و حق گذاری که ترکی بجا آورد باقی ملک که از جای رفته بود و بقرار باز آمد **بیت** دل فتنه بود و جهان شد و ملک بقرار آمد

کان دل الحسینه آمده آن جهان تن رسید و درین دولت که تا قیامت باقی باد دولتشاه طاقی باشی دوون است که تو نعمت
که در دولت سلطان جهان شمس الدنیا والدین ایلتمش ناصر امیر المؤمنین اعز الله انصاره وضاعف اقتداره طغیان وکفران
آشکارا کرد هم از نظاره و فوات این حکایت که چون خیاط عنایت شاهنشاهی قبای تربیت از قد قدر و زیادت تو
بریده بود موجب غبار غیرت گشت و چون مثال اصطناع و دزدین شوری و زارت انشا نموده بود هر بزه و کفران بر نیاورد بیت
تو چون بچه شیر نر پروری چو دندان کند تیز کیفر بری چو بازو رود با چنگ بر خیزد او بپروردگار اندر آویزد او پس وحشت
مرورد تیره دل چو آتش بپیچید و دود آن چو دود بود چنانکه وضیع این دولت رضیع این حضرات بود وجود لطف شاه از
حضیض خمول باوج قبول برآمد و از کمترین درجه بعالی ترین مرتبه و مقامی مقصد شده بود وجود از آنکه او را بجناب ارحمی قبول ملکی بود
از بیم نظر فرایکان خویشتن را پهلوان جهان و صاحب فرمان زمان دید و فرخ چون ایام عادت چو خاقی خود آشکارا کرد
و سپهر سر از گریبان ناجوانمردی بر زد و دولت را از ذهب بی نظیر ملک ملوک الشرق ناصر الدین محمود بن السلطان تغمده الله
بغفرانه و اسکنه بحبوحه جنانه خالی کرد و خسته و آن ذهب بی نظیر و بدل بیت گلی بود و چشش بوی نباح عمر الدنیا بیکی بود اندک بقا
پادشاه جهان دخسرو صاحب قران در سلطنت وجهان گیری باقی باد بیت گر او کیخسرو شاه شد از برج سلطنت چو ملک کرد کو آگه خبر
بجای بازو دولتشاه را کفران نعمت و بطر دولت باعث و محرض آمد برآنکه در مرحسب استبداد و استقلال زند و ولایت عرض که موسی
وکو زور را فرو گیرد می پنداشت که کار سرسری است و آن مثل مشهور است که کن ذنبا ولا تکن رأسا فان علل الکثرة کثیرة پس
رایت ظلم برافراخت و آتش فتنه برافروخت و خطبه بنام خود کرد و خویشتن را نام سلطان نهاد و تیغ جفا از نیام ظلم برکشید
و نزدیک هزار کس را از معارف بسبب قامت ملک باطل خود بکشت چون پادشاه کامکار روحانیت آفریدگار از بدی
نعمای آن نابره و غربت آن محنت را تصمیم فرمود و فرمان داده تا لشکر منصور از اطراف بر بعد و بدان طرف آورد و آن محنت
محذول را اغلال ادبار دامن گرفته بود تا استعداد که نتیجه استبداد و تیر ترکش [illegible] عقاب حملات پادشاه
یزدان برآن کافر نعمت نیشا ده بوده که از فروغ تیغ بندگان دولت چون سایه بر خاک افتاد و سر و دولت از دولت شاه
کوبا چو کان فنا شد بیت هر دل که خلاف شه و در آن میکرد چون دولت را سر و جان میکرد هر تن که بدو نگاه بدیا جانی
بانین سرا و کرد وجهان میکرد و این فتح نامدار که غره فتوح روزگار است مر این شعر را یکا مکار چشاید رحمت که وکادین رای
مشکل کشای خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین کمال او صاحب دولتی که رای وی در قبیل مقاصد دولت
کیمیای نجاح است و نفاذ عزایم او در حل معاقد ملک خلیفه منیر اشارات او رعایت مصالح سلطنت با نفس فراغ خاطر
شاهنشاهی و نتایج رای او رویت او آسایش و رفاهیت رعیت و سپاهی قطعه جدا که از وزیران نظام ملک محمد
که مثل رای جوانبخش جهان پیر نه بیند مدار عالم است قوام دولت و دین آن که چشم عقل بدانش او نظیر نه بیند جهان پناه
ابو سعد صاحبی که سعادت بجیش رفاکاب دشمن خود در قربرکنه بیند چو آفتاب فلک بفیض پر نور آیش ز رفعت زمان بالعیش
منیر نه بیند همیشه اکه جلال شعاعات تحقیق هیم وقت [illegible] نه بیند بزی و خجسته باد و چشم دشمن علی [illegible]

در ذکر غیبت و نمامی و سعایت نسبت سخن چینی بود و سعایت غمز کردن و این هر دو خصلت در مذمت این دو
خصلت سخن چینی را نص کتاب کریم و فرقان عظیم ناطق است قوله تعالی مناع للخیر معتد اثیم و در آیت دیگر
میفرماید ویل لکل همزة لمزة و ارباب تاویل گفته اند که همزه سخن چین است و لمزه غماز و پس مرد مان
بگوید و لعنت کنند و رسول علیه السلام فرمود با صحاب که الا اخبرکم بشرارکم قالوا اخبرنا عن شرارنا قال
یا رسول الله قال المشاؤن بالنمیمة المفسدون بین الاحبة الباغون للبرآء العیب و رسیده که
طریق سخن چینی چهره دوستیان و دوستان را نکند و دل چهار اوت افکنده و بنیان صداقت را از اساس خیبت منهدم کرده
و کسانی را که از عیوب پاک باشند و از نقایص بری در حق ایشان بخلاف غیب جویند و مساوی و مثالب تقریر کنند
بحکم این مقدمات درین باب حکایات آن جماعت که بدین خصایل موسوم بوده اند و در عاقبت بوبال نکال آن مأخوذ
گشته تقریر کرده می آید تا ارباب عقول را بطالعه آن تنبیهی باشد حکایت در تاریخ ملوک عجم مسطور است که یکی از
عمال اکاسره آن بوده است که عوام را از تناول بعضی خوردنیها که خاصه پادشاه باشد منع کرده بودند و اکاسره
کسی از رعایا مثل آن طعام خاصه ساخته است او را بر کجا خیدندی و فتی مردی بازاری مردی لشکری را ضیافت کرده بود
و در آن ضیافت بساخت و از آن خوردنیها که خاصه پادشاه بود جهت مهمان مهیا کرد چون لشکری از وثاق او
بازگشت بحضرت انها کرد که فلان امروز مهمان فلان بازاری بود و طعامها ی خاص و غذای پادشاهانه که دیگران از
تناول آن ممنوعند ترتیب داده بود بنوع از غایت صدق و اخلاصی که در امتثال اوامر پادشاه دارد عرضه داشت
کسری بر ظهر قصه توقیع کرد که ترا ازین طعام که کردی اجاز است زانی داشتیم و آن مرد را ملامت میکنیم که چرا اطعام خاص
ما ساخت برای آنکه چرا با تو کافر نعمت وحق ناشناس ساعی غماز صحبت کرد شکر آن نعمت را بسعایت میکذارد
وحق آن نمودی را به بدی مقابله میکنی و بحضرت ما باز رسانی کار سادی است و حرکت نمام غمازی حکایت آورده اند که
مردی با معتقد عرضه داشت که نصیحتی دارم و خلوتی خواهم که تقریر کنم معتقد گفت اگر راست باشد تجارت یابی و اگر خلاف
باشد خود را مستوجب عقاب کردانی مرد گفت یکی از لشکریان که نام او فلان است خدمت بی اجازت انجا آمده
است و مرکز خود را خالی کرده است و او همسایه من است معتقد گفت آنچه باز نمودی حق اکرام ما نگاه داشتی
اما حق همسایگی او فرو گذاشتی و اگر آنچه گفتی راست گفتی ترا هیچ سود نخواهد داشت و اگر بخلاف آنست که گفتی ترا
عقوبتی کنم که عبرت دیگران شود و درین اقدام و دلیری که نمودی این بار ترا عفو کردم این اغضا و احتمال برین سبب
بود که بر پادشاهان واجبست که بر مجرمان کرت اول طریق عتاب مسلوک دارند و اگر بار دیگر معاودت کنند از عتاب
بعقاب گرایند و نخواهیم که بیکبار در حضرت ما این نوع سخن رانند که نمیمه یکی سخن بغیر از ساعی غیبت غماز و نمام که
اگر راست گوید حق بی جاجت گفته باشد و اگر دروغ گوید بهتان باشد و درین کار نسبت معتقد در دلها متمکن شد
حکایت آورده اند که عبد الملک مروان قیصر روم را در ایجا بکه وزرا بود داشت و بجلی عالی و مرتبه بلند رسانید او را
روزی گفت ترا برگزیدم و بقرب حضرت خود اختصاص دادم و آن شرف ارزانی داشتم که هیچ مصلحتی که خواهی در حضرت ما

بوقف عرض رسانی و دوانق باشی و آنچه با ما بازگوی و هرچه از حضرت ما التماس نمایی همه مسموع خواهد بود باید که از سر اجتناب نمایی که رضای ما با تو بسخط مبدل نشود و تنبیه کرد که دست فرو دار که در حضرت من دروغ نگوی که مرد دروغگوی در چشمها خوار بود و مردمان بر وی اعتماد نکنند و هیچ مراد بر مواجبه نرسد که من خویشتن را به آزمودم هم و با فتوی نرسیدی به سوء معروف شوم و مشهور و دیگر آنکه در حضرت ما سعایت و غمازی و از خشم و غیبت بگوی چه اگر سعایت از جهت کنی چون من با ایشان بد شوم و ایشان را ادب کنم و اعمال ایشان ازین مقرر شود و اگر این سعایت از خشم و حاشیه من کنی خاطر من با ایشان بد شود و ضایع کرده و اعمال و حسنات ملک ... و اگر کسی ازین حکایت تامل کند بنای دولت خود ... تا ... اندام و جلال او ... صون باشد

حکایت کو چند مردی قصه نبشت بعبد الملک که نصیحتی دارم میخواهم که بخلوت بازنمایم عبد الملک خلوت کرد و مرد را گفت چون خلوت کردیم سخن بگو عبد الملک گفت اول یک سخن ازمن بشنو آنگاه آنچه داری بازنمای
بشنو از من انصاف که من خود را از تو داناتر و بهتر را سعایت مکن که بد نام شوی و دیگری را بکشتن ندهی تا نصیحت راستی بحق تو ... که آفتاب ... و دیگر ... من ... محتاج تر از آنند که ... عبد الملک ... را اجازت فرماید تا باز گردم که ... ما را ...

حکایت آورده اند که چون نوبت تخت غزنین با امیر عبد الرشید رسید غلام ... که او را تومان خوانندی ... امیر عبد الرشید ... و ... تسلط ... و چون او ... در تقلید ... بزرگان ... گرفت ... حضرت ... عبد الرزاق احمد حسن ... که او را ... سعایت ... از ولایت ... صاحبان ... تربیت ... ایشان ... ولایت خراب می شد و ... آورده ... کس آن عمل را ... از جمله ... سعایت و ... مشهور بود نام او خطیب لوت ... و صاحب دیوانی مملکت بوی داد و خواجه حسن این کار را ... واقف می بود ... از تقلید شغل او ... سلطان ... طرف هندوستان باید رفت ... کرد ... تومان ... اعمال و اشغال ... و خواجه ابوالفضل ... احوال ... صاحب دیوان رسالت ... صاحب دیوان سالت
در آن وقت شیخ ابوالفضل ... بود ... سلطان ... تومان زد ... ابوالفضل ... سلطان ... ابوالفضل ... چون ابوالفضل ... تومان ... خطیب لوت ... خلعت داد و بسوی ...

فرستاده

فرستاده ... خواجه حسن ... رسید ... خطیب ... کرده ... و خواجه را ... خواست ... تومان ... امیر عبد الرشید ... خطیب لوت ... خواجه حسن ... از خلق ... چون ... حال ... امیر عبد الرشید ... صاحب دیوان ... تومان ... خطیب ... خواجه حسن ... سلطان ... خواجه حسن ... حضرت روان شدند و خواجه حسن را ... خواجه حسن ... امیر عبد الرشید ... تومان ... خواجه حسن ... گفت ... خواجه حسن ... تومان ... خواجه حسن ... خطیب لوت ... سعایت ... حکایت ... خدمت سعایت ... اصحاب دولت ... عاقبت ... دولت ... عدل و رافت ... قیامت ... صاحبان ... تزویر ... خیانت ... تزویر و سعایت ... قاضی سعد الدین ... خواجه جهان نظام الملک قوام الدوله و الدین ... تزویر ... سعایت ... حکایت ... خواجه ... وقت ...

دشت کرد و بنای بجا از آن حسام الدین … در دست خلیفه موجود است و من از آن خبر دارم اگر قضا را
این لفظ بر من مقرر آید خوار باشم و حاضر اگرچه این سخن بی اصول بود ولیکن کسی چه داند که روزی پرده کشند
غریب راحت جاه بدان باعث آید که خلق را بدروغ عرضه … او خود مقرر شود که قضا بر تو مقرر شود
اگر از عهده آنچه گفته خلاص جوئی گفت مرا تحفه باید که هر که مال … تکلیف از وی بستانند از آنجا که
کمال عدل و رافت خواجه جهان نور رای روشن ضمیر سیاهی خیر ملک آرای دولت که اگر تا کی را باین مهم نامزد
کند بیابد که از راه مقر مسلمانان را بجا … مظفر شرف الدین اعظم … یوسف بوبکر کمال حسب بکمال
نسب از ازدواج داده است بدان مهم نامزد کرد و چون بسر راجل عماد الملک به جاه رسید و دید که قاضی
قضا بکند و سعایت او خوض نمود و بهتان نیست فرمود که من باری هرگز بدین قضا رضا ندهم و او را باز کرد و رسید
و کفایت خواجه فرستاد بیت امروز که روز خضر و ماهی نیست :: خوش نیز از آنکه چون تو شی قاضی نیست :: گرچه کفر است
بی رضای اقتضا :: مومن بچنین قضا ره راضی نیست :: پس او را بحضرت آورد و صورت حال براستی …
عرضه داشت و خداوند خواجه جهان بر بطلان او … ترسا … بار رسانید و فرمان صادر شد …
بابت کار او … برسانند بر شتران گرگین نشانند و بگلاقی هرچه تمامتر در بازار حضرت … تشهیر کردند
و ایشان را فرمودند تا ندا می کردند که در این حضرت بدروغ آمدیم پس فرمان صادر شد تا ایشان را … و بستان بردند
و بهر شهری از شهرها همچنین تشهیر کنند و این حکم با مصالح پیوست و آثار این تدبیر کفایت خواجه جهان نظام الملک
قوام الدولة والدین بود که در روزگار عدل او ساعی و غماز که چون مار دو زبان … بودندی چون …
بی زبان گشتند و نمام و دروغگوی که چون … از هر سو سر بر زدندی چون خارپشت سر در کشیدند و در بهره گفتار …
بپوشیدند قطعه صاحب عادل نظام الملک آن … :: کافتاب … :: آنکه ثانی قوام الدین که کافی
ضیاء رای او … :: نیست شد از عهد او تقریر و سعایت آنچنانکه :: مشک را یارا نماند اکنون که غمازی کند :: صبح …
جامه بر خود … :: آفتاب … :: زانکه … بازی کند

در مذمت تعجیل و مدحت تانی شتاب کاری و تعجیل در امور دنیاوی از افعال شیطانی است و عاقبت آن ندامت و پشیمانی
و اخبار نبوی صلی الله علیه و آله بدان وارد که العجلة من الشیطان و التانی من الرحمن و قلت ثبات در جمیع احوال
مذموم است و مرد بی شتاب کار از شرف حصول مرام محروم بیت شتابنده … :: …
دمادرین باب حکایات گروهی که در کارها تعجیل کرده اند و طایفه که در امور تانی و توقف نموده اند …
بود حکایت آورده اند که مردی جوهری بود که در معرفت جواهر استاد و ماهر بود و در این صناعت او را …
تمام اتفاق افتاد … که آن جوهری را پادشاهی از ولایت دیگر طلب کرد تا جواهر و نفایس خزانه خود بروی عرض
کند آنچه هیچ را شاید جدا کند و آنچه لایق خزینه بود مقوم سازد جوهری روی بدان طرف نهاد و زن او حامله بود و زن را

گفت چون مدت حمل تو بسر آید اگر پسر آوری او را روزبه نام کن و اگر دختر آید چنانکه تو دانی نامی موافق نه
چون جوهری برفت در وقت حمل زن از یک شکم دو پسر آمد یکی را روزبه نام نهاد و دیگری را بهروز جوهری یکسال
زیادت در خدمت پادشاه بماند و پیوسته زن بوی نامه نوشتی و از حال فرزندان اعلام دادی و جوهری را
آتش عشق اولادنا اکبادنا در سینه مشتعل بود بعد از سالی اجازت مراجعت خواست پادشاه گفت البته
اجازت ندهم صواب آنست که متعلقان خود را بیاوری و فرزندان را اینجا آری جوهری گفت چندی دیگر صبر کنم که از زن و …
مفارقت بی ضرورت از عقل دور است یکسال دیگر صبر کرد و اجازت خواست و مفید نبود تا مدت شش سال آنجا
بماند و فرزندان او قرآن بیاموختند و خط و آداب تعلیم گرفتند و جوهری را آرزوی فرزندان بغایت رسید
چون پادشاه اجازت نمی داد بضرورت کسی فرستاد تا زن و فرزند نزدیک او آیند چون فرزندانش نزدیک شهر
رسیدند بر در شهر رودی بزرگ بود آنجا نزول کردند و آن دو فرزند تماشا بلب رود بازی میکردند جوهری چون
ایشان را ندیده بود و ندانسته که فرزندان وی اند اتفاقا از شهر بوضو ساختن بکنار رود آمده بود و وضو ساخت و بنماز مشغول شد
همیان زر را آنجا بگذاشت و برفت در راه یاد آورد و مراجعت نمود و همیان نیافت آن دو کودک را دید که بازی میکردند
گفت من اینجا همیان زر گذاشته ام شما یافته اید گفتند ما ندیدیم جوهری گفت بر لب این آب جز شما کسی دیگر نیامد البته شما دیده اید
از ترس … عقوبت … کودکان چون … ایشان … جوهری …
بود … دو کودک را در آب انداخت پس … فرزندان رسید … و از احوال فرزندان پرسید گفت
بلب آب به تماشا رفته اند مرد چون صفت ایشان بشنید دست برد و جامه بر خود درید پس پشیمانی بر فراق فرزندان … شد
جوهری گفت مرا حیات بسبب فرزندان خوش بود و اکنون چون ایشان را نیابم … صواب آن باشد که ازین ولایت بروم
جوهری هم از آن راه روی بشهری دیگر نهاد و از اتفاق عجب آن کودکان را آب بر کنار انداخت … پادشاه آن
ناحیت بشکار آمده بود کودکی دید لطیف صورت مناسب خلقت موزون حرکات از وی پرسید که تو کیستی کودک حال خود باز گفت
پادشاه را دل بروی بسوخت از وی پرسید که ترا چه نامست گفت مرا بهروز پادشاه گفت نام ترا … کردم و ترا بفرزندی پذیرفتم
او را با خود به دار الملک برد و آن برادر دیگر را … بیافت و گفت صواب آنست که این را بفرزندی پذیرم و از …
مبلغی مال حاصل کنم … و از اتفاقات عجب مرد جوهری هم بدان شهر رسیده بود روزی در بازار نخاسان
گذر کرد روزبه که پسر او بود و دزدان او را بنخاس آورده بودند شفقت پدری او را باعث آمد تا آن غلام را بخرید و …
بپسندید و بخانه آورد و چون مادر را … نظر بر فرزند افتاد … و جوهری را گفت این فرزند تست
جوهری چون … بشاشت نمود و … افزون گشت … چون یک فرزند باز یافتیم صواب آنست که
بحضرت همان پادشاه باز رویم پس عزم خدمت آن پادشاه کردند چون بدرگاه رسیدند حال خود تقریر نمودند پادشاه جوهری را
تشریف داد و … مرد جوهری … اعلام خود … و صلاح … و چندانکه
او را در آن علم … حاصل شد چون فرزند … دیگر … اتفاق …

رفت که پدر او آنجا بود و پادشاه وفات یافته پسر وزیر اول عهد کرده بهروز پادشاهی میکرد و رعایا را آسوده میداشت روزبه
بطرف او آمد و بسبب طول مدت یکدیگر را نشناختند پس شاه بهروز فرمود تا روزبه را علوفه دادند و جواهر او را ببهای تمام بخرید
و روزبه سود بسیار کرد و پادشاه بوی پیغام داد که در خدمت ما ساکن باش تا اسباب فراغت تو مهیا دارم روزبه گفت خدمت
پادشاه بجان و رغبت ... لیکن مانعی دارم و آن آنست که مادر و پدر من موی سپید تمام دارند و من خدمت ایشان بر خود فریضه شناسم
اگر بسبب خدمت ایشان نبودی درین حضرت ملازم شدمی پادشاه گفت چیزی بنویس تا مادر و پدرت اینجا آیند روزبه چیزی نوشت
مادر و پدر را استدعا کرد و حال دلداری و تحفه پادشاه باز نمود از عجایب اتفاقات مر این پادشاه را خصمی پیدا آمد و بولایت
تاختن آورده پادشاه لشکری بدفع آن خصم نامزد کرد و در کار ... پادشاه روزبه را بخواند و آن شب در نشاط بادیه پیمود
چون ... روزبه قصد خواب کرد روزبه با خود گفت امشب جانداران حاضر نه اند صواب آنست که من تا بروز بیدار باشم و نگاه داشت بجای
آورم پس شمشیر کشیده بر سر بالین شاه نشست چون لشکر برفتند و بی غرض مقصود مراجعت نمودند و بعضی را از خواص پیش فرستادند
تا پادشاه را التماس کنند که بنفس خود حرکت فرماید چون خاصگیان برسیدند شاه را خفته دیدند و روزبه را با شمشیری کشیده
بر بالین او ایستاده یافتند بانگ بروی زدند و گفتند مگر قصد پادشاه داشته است او را ببستند چون پادشاه از خواب
در آمد حکایت او در خدمت شاه تقریر کردند شاه روزبه را گفت من در حق تو چه بد کرده ام که مکافات و مجازات این نوع
میکنی روزبه گفت پادشاه را بقا باد امشب جانداران حاضر نبودند من بجهت خدمت تا روز بیدار ایستادم و چون نرگس همه چشم
و همه تن قدم گشتم و بیک پای ایستاده ام تا ناگاه قاصدی فرصت نیابد پادشاه سخن او نشنید و او را بموکلان سپرد تا او را بزندان کردند
و باز دو شنبه پادشاه برفت و خصم را قهر کرده و بدار الملک مراجعت کرد قضا را همان روز مادر و پدر روزبه بشهر رسیدند و از حال
فرزند تفحص کردند چون ایشان را معلوم شد که فرزند ایشان در بند است قصه نوشتند و بخدمت پادشاه عرضه داشتند که ای پادشاه
عادل ما غریب و محروم هستیم و بآوازه عدل شاه باینجا آمده ایم دو فرزند داشتیم و ... و دلسوزی روزبه و بهروز نام قضا را هردو از ما
غایب شدند و در آب غرق گشته و بعد از رنج بسیار آفریدگار روزبه را بما رسانید و از آن فرزند دیگر ... خبر نداریم
چون اینجا رسیدیم گفتند پادشاه او را حبس کرده است او را بما بخشد و بضعیفی ما بیچارگان ببخشاید چون ... قصه ایشان
بخواند آب از دیده ببارید و ایشان را بخواند و پیش ایشان از تخت فرود آمد و سر و روی مادر و پدر ببوسید و گفت اینک منم
آن بهروز شما ام و آنکه در زندانست برادر منست در حال مردم فرستاده روزبه را از حبس بیرون آوردند و با مادر و پدر رسانید
و فرمان داد تا مادر را در سرای حرم بردند و هردو پسر در خدمت پدر روزگار بخوشدلی گذرانیدند و این حکایت دلیل است
بر آنکه تعجیل در همه بابی مذموم است چرا که ... در غرقه کردن کودکان تأنی و توقف کردی این بلا بوی نرسیدی

حکایت آورده اند که در حلب پادشاهی بود عادل و حشمی گران و گنجی بیکران داشت او را پسری بود ... شتابکار
پدر او را عظیم دوست داشتی و یکدم بی او ... روزی بازرگانی از مصر رسیده بود و جامهای مصری آورده و آن جامها
در دیوان از بهر پسر پادشاه خریده بودند و بازرگان از جهت تحصیل ... بسرای حاضر شدی و مردی جهاندیده و گرم
و سرد روزگار چشیده بود پادشاه زاده از وی احوال پادشاهان اطراف پرسیدی و او احوال هر یک باز راندی

تا روزی در اثنای حکایات بر زبان راند که پادشاه مصر را دختریست که بحسن و جمال در جهان ثانی ندارد و همه نقاشان چین را
نقش زلف پرچین او در قلم بشکند و همه وصافان از وصف جمال او چون دولت دهان او باز مانده بازرگان در وصف
جمال دختر شاه مصر چندان مبالغت کرد که آتش عشق او در دل شاهزاده افتاد و دل شتاب کار او پیش از مشاهده روی
دوست غوغا بر سر گرفتار آمد به پدر پیغام فرستاد که مرا واقعه مشکل افتاده است و دل من گرفتار مهر دختر شاه مصر گشته اگر
آن دختر را از برای من خطبه کنی جان از این دریای بیکران بساحل نجات رسانم و الا جهان را وداع خواهم کرد پدر گفت
نه ... که شاه مصر به مصاهرت رضا دهد و ما را مقابله خود گرداند که ملک ما در مقابله ملک او چون قطره ایست
در مقابله دریا پسر درین معنی الحاح نمود و چون پادشاه یک پسر بیش نداشت بضرورت رضای او طلبید و رسولان
بمصر فرستاد با هدایا و تحف بسیار و انواع تواضع و شکستگی در میان آورده و دختر شاه مصر را خطبه کردند بدین عبارت
که اگر بنده زاده را بدین شرف اختصاص دهد او نیز یکی باشد از بندگان دولت چون رسولان بمصر رسیدند تحف و هدایا
و ملاطفات تسلیم کردند پادشاه مصر را آن تواضع خوش آمد و گفت مرا از دامادی پسر پادشاه حلب عاری نخواهد بود
ولیکن او را بمال امتحان باید کرد اگر از عهده بیرون آید معلوم شود که صدق با این عزیمت یار است دختر بوی دهم
پس رسولان را جواب داد که ما را از مصاهرت شما عاری نیست ولیکن مادر دختر میگوید هرکه دختر مرا خطبه کند ... انداز
مصری است چنان ... هم رضای او درین باب شرطست اعلام داده آمد باقی مراد شما راست رسولان مراجعت
کردند و پیغام شاه حلب رسانیدند شاه حلب آنچه در خزانه داشت نقد کرد چهار هزار دینار بر آمد آن مال بفرستاد و اعلام
داد که حالی اینقدر موجود بود فرستاده شد چون عقد منعقد گردد باقی فرستاده آید چون مال تسلیم کردند پادشاه مصر
بدان نکاح رضا داد و دختر شاه مصر را با پسر ملک حلب عقد بستند و خبر بحلب رسید شاهزاده حلب از سر شتاب کاری
پدر را گفت مرا طاقت چندین انتظار نباشد هم امروز مال را بر ولایت قسمت کن و بمصر فرست تا عهد شاهزاده بمصر ...
پدر گفت ای پسر عاقبت ظلم وخیم است از برای سودای تو هزار ماتم در خانهای ضعفا و رعایا قایم نتوان کرد و از برای آسایش
یکی هزار تن را غمگین نباید ساخت صبر کن تا روزی چند که غلها حاصل شود و موسم ادای خراج و تحصیل اموال در رسد
بآهستگی آن مال را حاصل کنیم و بفرستیم چون پسر شتاب کار و دیوانه بود و از عجز و آهستگی دور بود ... خویش مغرور ... برفت
و گفت ای پدر من ... مال بکم نیاید پس با یک رکابدار و دو جنیبت از شهر
بیرون آمد و روی بجاده بنهاد و از اتفاق کاروانی عظیم با مالی وافر و نعمتی فاخر بطرف مصر میرفتند بازرگانان معروف
و خواجگان مشهور در آن میان بودند شاهزاده چون آن قافله با آن مال بدید بانگ بر ایشان زد و تیرباران ...
کرد و از هر طرف می تاخت و تیری می انداخت و مردی میکشت مردی بود در آن کاروان از بازرگانان معروف ...
و شجاعت موصوف او را اعراب مغرور گفتندی چون جرات جوان بدید از گوشه بیرون تاخت و بر شاهزاده حمله آورد
و هم در حمله اول او را از پشت اسب بر روی زمین انداخت و دست بربست و بر شتر انداخت و روی براه آورد چون بمصر
آمد اعراب مغرور پیش تخت پادشاه رسید تحف و هدایا ترتیب کرد و بحکم شهرت پادشاه مصر سابقه معرفتی داشت ...

درآید و شاه را بسته بیرون کند و در اثنای این حال قاصدان شاه عجب رسیدند و نامه رسانیدند که مدتیست تا شهزاده از پیش شما
غایب شده است هیچ جایی باقی نماند که تفحص کرده است و قدمت پادشاه آورده که آن سعادت دریافته است و تحقیق مشتاقیم بنده را اعلام
فرماید چون آن نامه بخواندند غراب عزلی دانست که این شهزاده که امروز اسیر او شد پسر شاه عجبست پیش آمد و شاه زاده را پیش خواند
و گفت مرا این بایدت معلوم شود که باعث و محرک تو درین حرکت چه بود و راه زدن و مال خلق بردن کار هرکسی نیست شهزاده
گفت غرور جوانی و وسوسه شیطانی مرا بر آن آورد و اکنون اسیر تو ام اگر در حق من فضلی کنی بلکه اگر مال تو مضمون ماند مرا
آزاد کنی و اگر عدل کنی مرا بر بها خواهی و من فروشی غلطی از من بستان تا من مال تو برسانم غراب عزلی قبول کرد و بند از پای
او برداشت و از و عذرها خواست و نصیحت کرد و آنگاه گفت اگر کار تو بجهت شهزاده جبار راست آید من وام دهم و خلق جهانم
که در عجب باز تسلیم کنی پادشاه زاده این لطف را از وی منتهای فراوان مقابله کرد و مال بپسندید و آنچه خواست از تجمل مهیا کرد
و بخدمت پادشاه مصر برد شاه مصر چون داماد را بدید او را بپسندید و خلعتها کرامت فرمود و پوشانید و بفرمود تا سوری سراسر
ترتیب دادند و روزی از برای خلوت جهت یاران شاه دور آن روز شاهزاده در سراچه خاص مشغول بود چون ساعتی گذشت غم ساکن کرد
جهت ایشان که در پیش سرای بودند بیرون آمد و تنها در اطراف بوستان میگشت ناگاه بمنظره رسید که عروس آنجا می آراستند
و حق و کلاه ترتیب میدادند شاهزاده بمنظره برو شد و نظری کرد و غرور جوانی او را بر آن داشت تا نیکوتر بنگرد
جابجای زنان حرم در نظر آورد ناگاه قضا کار کرد و نظر دختر بر روی افتاد و پنداشت که کسی بیگانه است که بنظاره آمده است
شاه زاده را پیکان که ناگاه دختر فرمان می داد اشارت کرد تا شاه زاده آهنین در آتش تافته و چادر ... ناگاه به بهره چشم او زدند
چنانکه هر دو دیده او بیک لحظه شاهزاده آبی نبود پیش شاه و بعضی از خواص خبر دادند و شاه زاده را بدان حال دیدند سور ماتم
و شادی غم گشت و او را به شهر از حیله بوحشی دیگر نقل کردند و مدتی اطبا در معالجت رنج بردند و هیچ حال بنور دیده باز
نیافت بعد از آن او را با عروس در محفه نشاندند و بطلب فرستادند و بسبب شتاب کاری و سبکساری دیده جهان بین
بباد داد و آنچه از تعجیل و بی سامانی بدان بیچاره نادان رسید اهل عقل را تنبیهی تمام است حکایت آورده اند که یکی از رایان
هند که بقوت عزم و وفور رای از ملوک جهان ممتاز بود چهار وزیر داشت که عمده ملک و زبده اعتضاد او بودند و از
اوایل صبی تا عنفوان شباب در خدمت او شرایط اخلاص بتقدیم رسانیده بود و ازین چهار کس خاص و جاندار بودند دوم
هر شبی بنوبت شاه را پاس داشتندی و بهر ماهی یک شب شبی شاه استراحت جسته بود و یکی از آن چهار بر سر بالین او نشسته
ناگاه ماری عظیم از سقف خانه فرو آمد و قصد بستر جای کرد و سر بر آورد تا زخمی زند جاندار اندیشید که اگر
این دلاور را زخمی زند جانش در سر کار شود و اگر من سر بالین او روم ... نباید که شاه از خواب بیدار شود
پس کمان گره بر داشت و گره بر کمان نهاد و یکی زخم مار را از دو نیم کرد و مار را بر داشته زیر تخت شاه انداخت
پس نیک نگاه کرد و لب و دهن مار قطره ای چند زهر چکیده دید گفت اگر آن لعاب بر سینه او بگذارم نباید که زهر اثر
کند و اگر دست بر اندام او نهم از مروت دور باشد ... قدری که بر گوشه کمان بست و نزدیک خون آمد
و گوشه کمان فرا آورد و آن زهر از اندام او بسترد و بازگشت در اثنای این حال رای از خواب درآمد جاندار را دید که از

پیش گفت و جاندار را باز گفت و روی بدان کار شد و صبر کرد تا وی بازگشت و چند باره دیگر بیامد رای او را آواز داد و او که جای فرمان
مرا استطاعت نمای بود و صبر برادرت را ... جاندار بوثاق برادر رفت او را دید استراحت کرده و در بستر خفته گفت اگر
او را گناهی بودی چنین خوش نخفتی نزدیک پادشاه بازگشت رای گفت سر آوردی گفت نی گفت چرا گفت زیرا که مرا حکایتی
پیش خاطر آمد که در سمع اعلی رسانم آنگاه که مطاوعت ننمودم رای گفت ادا باید کرد حکایت گفت آورده اند که در ایام
سالفه ملکی بود که بشکار و لهو شغفی داشت و صید کردن دوست داشتی و بازی داشت که از بیم چنگال او مرغان پرنده در زیر پوشها
... پنهان شدندی روزی پرواز سیمرغ را از هوا فرود آوردی و شاه را با این باز تعلق تمام بود از قضا اتفاقات روزی
ملک بشکار رفته بود ناگاه آهوی از پیش وی بجست ملک بعقب او بتاخت و آهو را دریافت و از لشکر جدا افتاد
دست پاره کرد او را دریافت در اثنای آن حال آتش عطش و اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد و رکابدار حاضر نبود و شاه
جامی داشت بر فتراک بسته بهر طرف می تاخت تا کر چشمه آب پدید آید ناگاه از درختی ... دید شاه بتاخت
و خود را در سایه او انداخت ماری ... بر آن درخت بود چون شاه را دید زهر از دهان افشاندن گرفت
شاه از غایت تشنگی آن زهر را آب پنداشت و جام از فتراک باز کرد و در زیر درخت نهاد تا از آن زهر پر شد خواست
تا جرعه کند باز بپرید و جام تمام بریخت شاه دیگر بار جام بنهاد و از زهر مالامال شد بار دیگر باز حرکتی کرد و زهر بریخت
شاه عظیم برنجید خشمناک شد و دیگر بار جام بنهاد تا از زهر پر شد خواست که بر دهن برد باز چنگال بر جام زد و
دست شاه بجنبید شاه از غایت تشنگی باز را بر زمین زد و هلاک کرد در اثنای آن حال رکابدار شاه برسید چون
کیفیت او بدید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و آب
در وی کرد چندانکه شاه آب خورد و بیاسود باز آمد رکابدار پرسید که سبب کشتن باز چه بود شاه گفت مرا
از تشنگی بیقرار بود و هم قطره ای از هوا بنظر آمد و خواستم که جرعه کنم باز بپرید و جام را بریخت و سه بار کرد و کرت سوم را
... آن معاملت کرد و سیم از آن آتش غضب بر سر من دوید ... زدم و بکشتم رکابدار از بالای درخت نیک نگاه
کرد ماری دید سر فرو آویخته و زهر بر اطراف درخت می افشاند شاه را گفت باز را اینجا کشته و بی سببی جانور را
عزیزی بیجان کرده ... باز از توجه باز و سبب آن نه همچنان بود که تو تصور کرده بودی بلکه زهر قاتل
بود و است شاه چون آن مار بر درخت بدید بر فوات باز بسیار تاسف خورد و از آن تعجیل که در کشتن باز کرده بود
پشیمان شد ولیکن سود نداشت و من اندیشه کردم که اگر سر برادر ... بر گیرم نباید که بعدها پادشاه پشیمان شود
شاه جاندار دیگر طلب کرد و گفت فرمان برآن جملت که برود سر فلان برادر بیاری که کسی که در حرم پادشاهان
خیانت کند در بقای او خلل ملک باشد جاندار رفت کرد و نیز دیگر برادر رفت او را خفته یافت رقت اخوت
بشفقت برادری او را از امتثال امر پادشاه مانع آمد بازگشت ملک فرمود که چه کردی گفت خواستم که بحکم فرمان
سر برادر ببرم در خاطرم حکایتی آمد بازگشتم تا بسمع اعلی رسانم گفت بیاید گفت حکایت جاندار گفت در کتب
هند مسطور است که پادشاهی بود ... از ... فرزندی بود ... کار بر او و در کنار وی نهاد

و او را فرزندی داد لطیف صورت متناسب خلقت آثار بزرگی در ناصیه او پیدا و مخایل پادشاهی از شمایل او هویدا پادشاه
بوجود او مستظهر گشت و از برای تربیت او دایگان فصیح مزاج مستقیم خلقت نیکو خلق مرتب و معین کرد ابدید پادشاه را راسوی
بود که پیوسته با وی بازی کردی و عجب حرکات او را استیناس خاطر پیدا و پیوسته آن راسو پیش گهواره پسر نشستی و پاس داشتی روزی
ماری از سقف خانه فرود آمد و قصد گهواره کودک کرد راسو بر او برآویخت و مار را بکشت و در زیر گهواره بینداخت
چون دایه برسید دهان راسو خون آلوده دید گمان برد که راسو کودک را خورده است بر سبیل تعجیل نزد پادشاه دوید که راسو
کودک را خورد پادشاه را سوز فرزند باعث آمد بر آنکه بی تفحص چماقی بر سر راسو زد و راسو بکشت پس چون گهواره را نظر کرد
فرزند را دید در کنف سلامت آسوده و در بحر هلاک گرده ماری دید عظیم افکنده که راسو شر او را از فرزند دفع
کرده است شاه بر فوات راسو بسیار اضطراب کرد و مفید نبود و من نیز اندیشه کردم که پادشاه بی تفحص و تدارک در حق
بنده از بندگان خود حکمی فرماید تا بدین گونه پشیمان شود که آن پادشاه از کشتن راسو پشیمان شد رای چون این بشنید
با حضار برادر او مثال داد چون او را حاضر آوردند گفت ترا در وقتی دیدم که از نزدیک خدم من می‌آمدی تو ندانسته
که غیرت پادشاهان بر مثال آتش باشد که با اندک بادی اشتعال گیرد و بهزار آب کشته نشود آن جوان گفت عفت و پاکی
دامن من مرا از مهالک نگاه داشت و ظلم رای وزرا و گمان شاه غلط بود در حق بندگان بی تفحص و اگر شاه بدان اینجا
طلبید و در زیر تخت نگاه کند تا کمال عفت و صدق نیت بندگان او را روشن شود و چون شاه در زیر تخت نگریست و آن مار
عظیم را بدید خدای را بسلامتی ذات آن حضرت کار مشفق شکر گفت و برادر او را بآن نصیحت که واجب داشته بود
اعتماد فرمود و تبلد و ارتشار لطف داد و بعد از آن در هیچ کار تعجیل ننمود حکایت آورده اند که دانشمندی بود در
شهر هرات و سرای خوش داشت وقتی که سلطان محمود بهرات رسید عبدالرحمن خال در سرای او فرود آمده بود و این
عبدالرحمن خال از خواص سلطان بود روزی در مجلس بزم در خدمت سلطان عرضه داشت که سرائی که بنده در آن نزول
کرده است مالک چه زیست که خود را با مدرسه دانشمندی بخلق عرضه میکند و در آنجا خلوتخانه ایست که شب آنجا در دو نماز
چون بسیار دیدم من ازو پرسیدم که این در آنجا چه کند گفت نماز گزارد شبی من آنجا شدم او را دیدم سبوی شراب تلخ مروق نهاده
در قبا و بخویش در پیشگاه خانه نهاده و او در پیش آن بت زانو در آمده او را خدمت میکرد و من آن بت و آن سبو را برگرفتم
و بخدمت سلطان آوردم تا حکم چه فرماید سلطان بدین معنی متأمل شد پس سر بر آورد و گفت آن پیر را حاضر گردانند تا در کجا
تفحص بلیغ بجای آورم پس گفت که این سخن راست میگوید عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که دروغ نگفتم سلطان
فرمود که ای ناجوانمرد ترا چه برآن داشت که در حق آن بیچاره چنین قصد کردی گفت سرای خوش او در وی آنجا بدل کرده ام
چون من این سخن بگویم از آنجا که حمیت دینداری پادشاه است حال او بسیاست فرماید و سرای او به من بخشد سلطان
خدای عز و جل را شکر گفت بر آنچه وی را قوت بصارت داد و از غوایل تعجیل مصون گردانید و نیز هرگز با عبدالرحمن خال تقرب و التفات
باز ننمود و بحکم این حکایت مقرر گردد که ثبات و تأنی و بردباری در کارها متضمن فواید بسیار است و شتاب کاری و تعجیل موجب
ندامت و وخامت و به صاحب قدرتان واقع حکم که بنای دولت و اساس مملکت جز بر ثبات و تأنی نهند چهره مراد ایشان

از حضرت حوادث مصون ماند و تحقیق درین عهد خداوند خواجه جهان است نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید
الحسینی که در مصالح جمهور و مناظم امور طریق تأنی و ثبات مسلوک داشته و تحصیل ثمره در کارها و تعجیل اجتناب نماید قطعه
نظام الملک دستوری که باشد فلک به وکیلش چون داد خواهی قوام الدین محمد الحکیم آمد خلوص الفضل در کالبش بناسبه
بنای زادن نور سعادت شب آبستن بود ماننده واری خوارزم و کسند اگر دردی عالم چنین دستوری که هیچ شاه نبیند
مطلقا با ذیرا عدا و با دا بگرد و ملکش از نصرت سیاهی

باب در ذکر عقوبت افعال اعتقادات بد آنچه ارباب نظر مقرر است که باری سبحانه و تعالی در طبایع انسان هم ماده ملکی
مرکب کرده است و هم ماده شیطانی جماعتی که با خلاق حمیده متحلی گشتند و ببیست سودا اختصاص یافتند مقام ایشان
از درجه ملکی درگذشت و جمعی دیگر که مشرب اعتقاد ایشان بشوائب اخلاق ذمیمه مکدر است از شیاطین بعید در گوش
افتادند چنانکه زبان قرآن در حق ایشان بیان میفرماید شیاطین الجن والانس یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا
و بجای دیگر ایشان را در ادای انعام معدود گردانیده و فرموده که اولئک کالانعام بل هم اضل و چون درین کتاب ذکر
طایفه کرده آمد ذکر جماعتی که اصل اعتقاد که جزای ایشان به یدی واجب آمد و مقصود دیانت و امانت مخصوص باشند
واجب شد حکایت مؤلف کتاب فرج بعد الشدة قاضی امام ابو الحسن تنوخی چنین آورده است که سید حسین موسوی که نقیب
سادات بغداد بود چنین گفت که وقتی مرا مسافری غریب رسید و او مردی صاحب تجربه بود و وقایع روزگار دیده و گرم و سرد
ایام چشیده اتفاق افتاد که ما را در وقت ضیافت کرده او را دعوت بنان کردم امتناع نمود و گفت من سوگند خورده ام که هرگز
هیچ دعوت نروم و هیچ جنازه تشییع نکنم گفتم سبب چه بود گفت دعوت را سبب آنست که وقتی در بغداد بودم چون نماز بخواندم
پیچ و بودکی بشهر درآمدم خواستم که بخانه دوستی روم مردی را دیدم مست که مرا بگرفت و تواضعی کرد پیش آمد و گفت
مردی غریبی مهمان ما باش چون درست او رد نمودم بضرورت اجابت کردم و مرا بسرای خود برد چون درآمدم جماعتی حریف نشسته بودند
دانستم که او را مستی بران داشته است که مرا مهمان خود آورده است پس کوزه غالی طلبیدم و با بستر آنجا مشغول شدم چون
مست شدند هر کس بگوشه رفتند و چند تن در میان آن قوم غلامی امرد بود که بس جمال و زلف جادو
در دلبری چابک و چون آن جمع پراکنده شدند شخصی از آن جمع برخاست و با غلام تعرض نمود و دیگری آتش شهوت خود را
اطفا داد و من چون آن فعل ناشایسته بدیدم بر خود بلرزیدم و در خود نظر کردم چاره نبود و چون زمانی برآمد خداوند غلام که همه طرق
قوم لوط داشت قصد غلام کرد و او را نزد خود خواند غلام گفت ای شرم نداری که همین ساعت از نزد من دور شده مرد گفت
من در خواب بودم مگر بخواب دیدی غلام گفت تا اکنون مرا رنجه داشتی و این زمان انکار میکنی مرد دانست که آن فعل دیگری
بوده است و یکی از آن قوم بدکار بود و غلبه شهوت و شیطان نفس اماره و خبث اعتقاد او را باعث و محرض آمد بر آنکه کاردی
چون قطره آب و شعله آتش بر کشید و چون باد بسوی آن خاک پاره دوید و سر او از تن ببرید من چون آن حال را مشاهده
کردم از خود برفتم پس آن مرد بگوشه رفت و گفت من از آنجا بیرون آمدم و هنوز صبح صادق طلوع کرده بود و در آن نزدیکی
گرمابه یافتم و در گلخن گرمابه رفتم و مخفی شدم ساعتی بود سواری چند بیامد و آواز داد که اینجا کیست و من خاموش می‌بودم پس چابک

وشمشیر در دو منگاه کمین کرد تا کو من پنهان بودم چون نیک احتیاط کرد کسی را ندید زنی را کشته بود و در آن منگاه انداخت
و برفت من از هیبت آن واقعه از عقل بکلی غایب شدم و گفتم این چه حالت که امشب واقع می شود و بخواستم که بگریزم [illegible]
شعاع خلخال زن دیدم خلخال از پای او بکشادم و بحمام رفتم و وضو ساختم و بمسجد درآمدم و صبر کردم چندانکه نماز صبح گذاردند
حق تعالی را شکر کردم که از آن مضیق بسلامت خلاص یافتم پس بدر خانه دوستی رفتم و در بکوفتم آن دوست بیرون آمد و مرا بدید و [illegible]
نمود و بخانه برد چون زکوه و عصابها بدادم ناگاه نظر او بر آن خلخال افتاد و پرسید که این از کجا آوردی صورت حال باز نمودم تا آخر بگفتم
چون مرد حدیث کشته شدن آن زن بشنید بی قرار شد و تعجیل در خانه رفت و باز بیرون آمد و گفت آن مرد را اگر ببینی آن
زن بوده است اگر بر جهی ایشانی گفتم بصورت او را نشناسم اما آواز او اعتقاد دارد که بشناسم پس غلامان را اشارت کرد
تا طعام در آوردند و در آن میان جوانی لشکری در آمد ضیف از هر نوع کلمات در میان آورد و باشارت از من پرسید که
آواز او را می شناسی گفتم آواز اوست [illegible] و از آن مردم می ماند اما حقیقت آن خدای داند [illegible] چون از طعام فراغ افتاد و شراب آوردند
و اقداح گران بدان جوان دادن گرفت تا مست و طافح شد پس بر خواست و سر او را ببرید و گفت بدانکه مقتول خواهر من بود
که بدین جوان بدنام شده بود و از چشم من او را مخفی می کرد تا بدین حال کشته شد اکنون مرا یاری ده تا در موضعی مخفی او را
دفن کنیم بضرورت با وی موافقت نمودم چندانکه کشته را دفن کرد هم از راه روی ببغداد نهادم و سوگند خوردم که هرگز به هیچ
دعوت نروم و هیچ غیر ما را اجابت نکنم گفت عجب است رفتن بتشییع جنازه چیست گفت روزی بکلاه بدروازه بغداد بیرون آمدم
دو حمال را دیدم که جنازه ای می بردند گفتم اگر جنازه غریبی باشد تقرب نمودم و از بهر ثواب جنازه بگرفتم نگاه کردم یک حمال را ندیدم [illegible]
تا بمقبره بردم چون جنازه را بر زمین نهادم حمال بطلب حفار رفت و باز نیامد حفاری را طلب کردم چندانکه گور راست شد جنازه
تا متوفی را دفن کنند نگاه کردم [illegible] درگرفت و در من آویخت خلقی جمع شدند و مرا نیز [illegible] بردند و بتکلیف
و حیف مرا گفتند تو این را کشته ای من چون از آن گناه بری بودم گفتم الهی تو میدانی که از این تهمت بری ام و این جنایت [illegible]
ندارد بفضل و کرم خود مرا از این ورطه خلاص بخش که بر بیگناهی من جز تو کسی گواه نیست چون این مناجات از سر سوز بکردم در حال
شخصی بدر آمد و فرمود تا جنازه را حاضر کردند [illegible] آنجا نشسته بود که این جنازه وقف فلان مسجد کرده اند تا در آن [illegible] هر کس که
بدان محتاج شود متوفی را در آن نهند و بمقبره رسانند [illegible] فرمود تا مؤذن را طلب کردند و از او سوال کرد که این جنازه که از مسجد بیرون
برد گفت جمعی غریبان بردند گفت وثاق ایشان را میدانی گفت دانم پس آن خانه را نشان داد و [illegible] جماعتی بفرستاد و طایفه از غربا
یافتند که سلاح بر خود راست میکردند تا رجعت کنند ایشان را بگرفتند و مطالبت کردند ظاهر شد که آن خون ایشان کرده اند [illegible]
تا قصاص کردند و مرا خلاص دادند بدان سبب سوگند خوردم که هرگز بتشییع جنازه نروم بیت زندگانی بکرم کن زیرا که [illegible]
نمانده [illegible] در بن زمانه [illegible] دولت اعتقاد نشاید حکایت آورده اند که نعمان بن المنذر که رئیس بود [illegible]
و او را سه پسر بود سعد و سعید و ساعد و پیوسته پسران را وصیت کردی تا آداب فضایل تحصیل کنند و از اخلاق مذموم مجانبت نمایند
[illegible] بزرگترین ایشان سعد از محاسن شجاعان نامدار بود و دلیران کارزار در آن قرن هیچ مرد قرین او نبود و هیچ شجاع تاب
مقاومت او نداشت و سعید در [illegible] و ساعد مردی شراب خوار عشرت دوست بود و پیوسته

مجالست او با جوانان ظریف و شادان لطیف بودی [illegible] چون انقلاب طبع پسران خود بدید سعد را بخواند و گفت
جان پدر مردی شجاع و دلیر و جوان با دلی و لیکن شجاعت در قوت بازو و قیاس دل رانشاید که شمشیر اگر چه بران باشد آخر شکسته شود و آب
اگر چه تیز تک باشد روزی هم بسر درآید هرگاه که در میدان حرب و رزم افتادی و دیدی که آتش قتال افروخته شد و دریای حرب
بجوش آمد و جان مردان طپان شد زنهار که بسیار درنگ نکنی چه گریختن عاری نبود [illegible] زخم سهام
کردی پس سعید را بخواند و او مردی کریم بود گفت ای جان پدر جود و احسان از اسباب حصول نام نیکو تواند بود و دست
با احسان و اکرام برگشادی اما زنهار تا در وقت بذل احسان از غایت مروت [illegible] زبان [illegible] و دشنام نگشایی و خواهندگان را
بزبان نرنجانی که آن بنای صنایع ترا منهدم گرداند و زنهار [illegible] اعتماد مکن تا [illegible] که در میان انسان
[illegible] احسان و در [illegible] پس ساعد را که پسر خردتر بود گفت ای جان پدر شراب دل را
سیاه کند و عقل را تباه و [illegible] خلل افکند و در تن علل پدید آرد و چون خوری [illegible] و چون خوری فضیحت شوی
[illegible] نقصانات [illegible] حالت [illegible] انگور [illegible]
چون نعمان فرزندان را وصیت بجای آورد بعد از چند نفس [illegible] وداع کرد و بعالم بقا رفت [illegible] سعید که مردی کریم
بود [illegible] و بساط کرم بسط کرد [illegible] خوان [illegible] و [illegible]
و بساط [illegible] آغاز کردند سعید گفت [illegible] وصیت پدر بجای آریم [illegible] معلوم شود که [illegible]
پس [illegible] کرده [illegible] خانه [illegible] یاران خود رفت [illegible]
[illegible] خلوت کرد و گفت دوست آنست که با دوست [illegible] کند و حاجت او روا [illegible] موافق باشد و [illegible]
[illegible] آن دوست گفت [illegible] حاجت پس [illegible] که اخلاص [illegible] گفت فلان کس [illegible]
[illegible] ام که [illegible] خانه او پنهان کرده ام اگر [illegible] توصدق [illegible]
[illegible] دارم دوست گفت [illegible] کاری [illegible] بر [illegible]
[illegible] گفت ای یار [illegible] کاری که کرده شد [illegible] آن ممکن نیست وقت [illegible] ملامت کردن اگر مرا [illegible]
[illegible] دفن کنم [illegible] گفت [illegible] ازین [illegible] و دولت [illegible] این جرم [illegible]
این گفت [illegible] سعید دیگری را از یاران [illegible] جواب داد و هر که از دوستان [illegible]
[illegible] که جمله در وفاداری [illegible] در دوستی [illegible] از
[illegible] گفت [illegible] وفا [illegible]
[illegible] خواهم گفت [illegible] اشارت [illegible] گفت من [illegible]
[illegible] گفت اگر دشمن تو [illegible]
[illegible] اکنون چون [illegible] اشارت [illegible] گفت [illegible] بجان [illegible]
[illegible] و درین حال غلامی بود [illegible] سعید [illegible] غلام [illegible]

لف راست گوی گفت راست میگویم خزام بن نوفل با شمشیر بر غلام حمله کرد و یک ضرب او را از پای در آورد و گفت لیس عبد باخ لک
بنده برادر نشود و این کلمه در عرب مثل شد سعید از آن بترسید و گفت غلام مرا چرا کشتی گفت اَنَا اَخَالُکَ وَ اَنَا الْسّاَئِلُ گفت ای برادر
حق تو امی آزموده ام اینک و پرده از سر گوسفند برگرفت و گفت من ترا امتحان میکردم — هر دو دست بهر طرف بیش آوردم و دیدم تو از آن هم
گذشتی او بر کردی که غلام را بکشتی خزام گفت سبق السیف العذل تیغ بر ملامت پیشی گرفت پس از این ملامت سود ندارد و این از کلمه
هم در عرب مثل شد و فایده این حکایت آنست که آنانکه در سرا و ضرا و شدت و رخا دم موافقت زنند و دوستی حقیقت ایشانند نه آنکه
طمع لقمه نان و جرعه شراب لاف اخلاص زنند و از برای هیچ دشمن باشند نه دوست — نیست اندر قدح فلاح و نجح — دشمنانند
دوستان قدح حکایت در شهر مرو مردی بود از خدام محمد بن سلیمان هاشمی و او با جلد و لی منسوب گردیدی شب نشسته بودند و سخن
از دلیری و شجاعت میکردند او گفت شما مرا بدل می خوانید و من از همه دلیرتر و شجاع ترم و اگر خواهید صدق این دعوی را روشن گردانم
در این شب تاریک که مانیز هوا فرکون است هر جا که خواهید مرا بفرستید تا بروم و نشان شما آنجا برم بشرطی که خطری در میان باشد تا آن خطر
بهم ایشان انصاف دادند و خطری تعیین کردند و آنجا برد و شهر انگیز است که حجاج یوسف کرده است و آنجا بنا ری محیط فرا شده و آن جا هما
بوحشت است هیکل و مکمن دزدان گفتند این ساعت برو و نیخی در قبر حجاج بزن و بازآی تا بر آن شجاعت تو اظهار کنند و آن مرد تیغی و یکی
بمشقتی برگرفت و از آنجا بیرون آمد شبی تاریک بود و ظلمت چنانکه خیال بر یاد دست غیر نمی یافت آمد و رو در اطراف و نواحی آن شهر
تا توانست گردید آن موضع شد که آنرا تعیین کرده بودند و میخ را در قبر حجاج فرو کوفت و خواست که بیرون آید آواز زنجیری بسمع
وی رسید نیکو نگریست تا آنکه بپنجه برنگ بودک از دست آواز کشید کلیف کرده او را بگرفت و در اثنای آن آواز سخن نشنیدن
بسمع وی رسید در امیق مبالغت نمود مردی با زنی میگفت که عزیز مرا در طلب تو فرسوده ام و شبها در جستجوی تو غنوده ام و البته من
التفات نکردی و پدر ترا ابریجا نداد و تو بدان رضا دادی و اگر رضای تو نبودی آن نکاح درست نبودی امشب کین خود را از تو
باز خواهم و قصاص خونی که در غم تو از دیده ریخته ام خون تو بریزم آن زن تضرع و زاری گفت برمن رحم کن و بجوانی من
بخشای آنچه کرده پدر من کرده و مرا در آن جرمی نبوده و جیا و شرم بوده که از فرمان پدر بیرون روم آنجا درگیری جهت اجازت قی او که با او
بجرام هیچ تضرع او التفات نکرد و دست او را برپست تا هلاک کند آن ضعیفه مظلومه نبود دل مناجات کردن گرفت
جوان ناگاه بر آن مرد زده و بر سینه او بدو از آنجا چون بو سینه برگردن وی جست مرد متحیر شد و دست از وی باز داشت
و تیک پای مرد و گرفت جوان زن را از بند گشاده و حال از وی پرسید گفت من دختر فلان کسم از معارف شهر و پدر و این جوان
پسر عم من بوده و مرا از پدر خطبه کرده و پدرم تمنع نموده که او مردی ناپاکست و مرا بدیگری داده و دیگر نمود کرفت
تا امروز که با جماعتی زنان بجائی رفته بودیم و بتماشا مشغول شده او با طایفه مفسدان شهر بر جا داده و آن زنان را قهر برده
و این همه روز مرا نگاه داشت و این ساعت مرا اینجا آورده و قصد جان من کرد تا آفریدگار تعالی ترا از برای من رسانید و مرا
از دست او خلاص داد پس زن را بوثاق خود آورده و حال را بیاران تقریر کرد و آن نظر را از ایشان پیر شد و هم در شب آن عورت را
بوثاق خود باز رسانید و یاران او را در کمال شجاعت و مردی و شب روی بستودند و بدلیری او اعتراف نمودند و آن جوان
تا محافظه جگر دار از آن و یار آواره شد تا عاقلان را معلوم گردد که آفریدگار در مضیق شدائد و رهائی از لطایف خفی عدو فرستد

بیت آن نه ای که تدبیرش از جنگ : تیدگار از رحم من بدر : هر که در ماندر و را خواند : ناق بل مرد را خلاص دهد حکایت
قاضی امام ابو الحسن تنوخی میگوید من در سن سیزده سالگی و ثلثمایه در بصره بکتب میرفتم و هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم شخصی
بتمت ایذه سپوست چون وارثی معین نداشت پدر من بحکم وصایت اموال او را در تصرف آورد و بعد از مدتی دو جوان
پادید و استحقاق خود میراث او دعوی کردند و بجهت ثبوت آن دعوی همروز ایشان را در سرای حاضر بایست آمد و در اثنای آن
گذر ایشان برکت من افتادی و بدین تقرب جستندی و میان ما معاد دوستی پدید آمد روزی یکی از آن جوانان مرا گفت اگر ترا
منصبی باشد و این دولت ترا روی نماید و بخدمت تو رسم مرا چه دهی بر زبان من برفت که پانصد دینار جوان کاغذی
داشت و گفت بر اینجا ثبت کن من از راه تغافل بنوشتم که چون مرا منصبی باستقلال پدید آید و این دعوی او از من پانصد
دینار بدهم بعد از مدتی مرا در امور شرعی بدید آمد پدر قضای اهواز و مضافات بمن تفویض کرد و من بر سر ولایت رفتم
و زکات غایبانه را در تصرف گرفتم روزی پیری را دیدم که در آمد و بر من سلام کرد و از حال او بپرسیدم گفت شیخ
از کجاست گفت از بصره از متعلقان یحیی گفتم سبب آمدن تو چه بود گفت بر مولانا حقی دارم آمده ام تا آنرا استیفا کنم پس کاغذ
بمن نمود و خط خود دیدم اگر بغداد بیرون آورد و مضمون بر آن کاغذ که این مرد پیشی است و ابوالقاسم ثروت بیقینی ندارد
و قضای کرده بشته است تلف شده و ضیاع در معرض ضیاع افتاده اگر در حق او توفیق احسان یافته شود مزید
دولت امیر باشد چون آن توقیع و آن خط ببدیدم گفتم و لایت مرا آن استطاعت که حالی ترا پانصد دینار دهم
اما اگر با من موافقت کنی از اشغالی که مرا هست آنچه بهتر باشد بتو حوالت کنم تا از مرافق آن ترا همین قدر حاصل شود
پس من شغلی نیکو از برای وی نصب کردم و دختر با بزرگانی از برای وی باجاره داد تمام بخواستم و اسباب فراغتش مهیا شد
و مدتی اندک ثروتی و نعمتی حاصل کرد و در میان معارف شهر تمام یافت و خود را ابو علی صوفی خواندی و در این کنیت مشهور شد
از اتفاقات ایام مرا از آن مقام غربت افتاد و دیگری متقلد قضای آن خطه شد چون من بمعبره مراجعت نمودم قاضی دیگر
با هواز رفت و ابو علی صوفی آن نعمت را کفران بیحساب کرد و با خصمان من یار شد چنانکه مرا و خطه ولایت او را با خطر زیانها
در سال در آن نعمت بودم بعد از سه سال قضای آن خطه بمن تفویض نمودند و من با هواز آمدم و ابو علی بعد از آنکه آن تقصیرات
قصدا کرده بود و از خبث ضمیر و اصل بدخویش آنچه می توانست از غمز و سعایت و بهتان تقدیم نموده بحکم فرصت سپوست
و ملازمت کردن گرفت و هیچ او را مانع نیامد من او را ملاقات نکردم و دیگر حقوقی که در ذمت او داشتم باز راندم
و آنچه در حق او کرده بودم از ابتدا تا بعهد تا آن غایت همه باز راندم و ابو علی معترف شد گفتم سبب چه بود که تو در حق
من چندان غمز و قصد کردی او گفت نیکویی که از من بجای آوردی شدی که وقتی کلاهی مزوجه متوجب بر سر داشتی من از آن بخواهم
و من بر آن او را خود و بعد از آن آنرا بیش از مصلی بدیدم از تو برنجیدم و آن قصدها بدین سبب کردم گفتم سبحان الله اصل بد
و خست نهاد او را بنگر که سبب کلاهی حقوق چندان نعمت را حاصل قرا حقوق پاک کند و دانستم که تربیت ناکسان
زنده داری لئیم همین اقتضا کند بسبب کلاهی حقوق چندان نعمت را عفا کند و دانستم که تربیت ناکسان
موجب فراغت و تقرب نمودن با ایشان مثمر ندامت بیت چون ابله که در حمایت مهر : بالا شود و بپوشدش چتر
هر که سر مقابر کشیده است : آن همین که تا فتاب بدیدست : بدین کلمات همه عقلا را اتفاق است که صاحب دولت باید که چون

آفتاب باشد که بر جود و مدر یکسان تابد و چون سحاب بر زمین شوره و کلزار یکسان بارد چه در امثال آمده است که
مشک را گفتند ترا هنر بسیار است اما یک عیب داری گفت کدام است گفتند آنکه با هر که مصاحبت کنی از بوی خود بوی
بخشی و در میان کناس و نخاس و دباغ و صباغ فرق نکنی مشک گفت من بدان ننگرم که ایشان کیستند من بدان نگرم
که کیستم و برهان این دعوی و مصداق این معنی فیض عنایت و عین رعایت و کمال عاطفت وجود ولی عادل خداوند خواجه
جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی است که هیچ صنف از اصناف خلایق مستوحش نیست
از عادل و جاهل و عاقل و غافل و غنی و فقیر و حقیر و خطیر الا که از فیض انعام و اکرام و رأفت و شفقت او نصیبی تمام دارد
لاجرم آفریدگار تعالی هر روز رایت رفعت او عالی‌تر میدارد و اساس حشمت و دولت او ممهد میگرداند ایزد تعالی
ذات او را از طوارق حدثان و نوایب دوران در کنف حراست و حمایت خود محفوظ داراد چه همه دلها در هواء او
منطبق اند و همه زبانها بثنای او منطلق شعر نظام ملک شد و دستور اعظم ۞ مشیر حضرت سلطان عالم ۞ قوام دولت این آنکه از
شرف بر کلک و تیغ اهل عالم ۞ فروغ دیده خورشید انور ۞ پناه قدوه اولاد آدم ۞ ظفر در تیغ او همواره مضمر ۞ نفاذ در کلک او پیوسته مدغم ۞
دلش با عیش و با عشرت قرین باد ۞ که دلها از وجود اوست خرم ۞

باب بیست و دویم

از قسم سیم در ذکر زنان لطیف طبع و خردمند و لطایف اقوال و افعال ایشان آفریدگار عالم و پروردگار بنی آدم
با آنکه زنان را ناقص عقل آفریده است و مرتبه مردان از ایشان گذرانیده و بضعیف خلقت و رقت ایشان ظاهر کرده
اما بعضی را از ایشان بحلیت حیا و وقار و زینت عصمت و عفت بیاراسته ذهنی صافی و خاطری پاک و طبعی لطیف
کرامت فرموده و معتقد ایشان را عقده عقد و ستار داران کرده و لطایف اقوال و احوال ایشان را نمودار استعداد
بسیار عقلا کرده اند تا مردان مرد بتقدم ایشان اعتراف نموده اند و گفته اند شعر فلو کان النساء کمثل هذی
لفضلت النساء علی الرجال ۞ فما التأنیث لاسم الشمس عیب ۞ ولا التذکیر فخر للهلال ۞ و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
چهار زن را شرف تقدیم ارزانی فرموده است و از چهار زن که صد هزار مرد در گرد فضایل ایشان نرسند خبر داده است
چنانکه فرموده خیر النساء اربعة آسیة بنت مزاحم و مریم بنت عمران و فاطمة بنت اسد و فاطمة بنت محمد علیها السلام
و فرموده که بهترین زنان همه عالم چهار اند یکی از ایشان آسیه دختر مزاحم که در محنت تعذیب فرعون بی چون مانده بود
دویم مریم بنت عمران که صدف در عیسی بود و حجره روح الله بود و سیم فاطمه بنت اسد که صدف در دریای ولایت
امیر المؤمنین علی علیه السلام بود و چهارم که برج دریای رسالت و اختر آسمان جلالت فاطمه زهرا که سلک نسب من از و منتظم شد و نجوم
نسب من بوجود او روشنایی یافت که کل نسب ینقطع الا نسبی و چون مقرر گشت که خیر مخدرات بعضی اند که در میدان فضایل
گوی کفایت از فحول رجال که ابطال میدان حمیت و حمایت اند می ربایند درین باب طرفی از طرف احوال و نتف اقوال
ایشان تقریر کردن واجب نمود تا معتقد فضایل این مجموعه بوده اعطا نماند حکایت آسیه که دریای عصمت و گوهر کان
طهارت بود و در حبالهٔ فرعون آمده و لیکن عنایت الهی و رعایت پادشاهی در ظلم صحبت فرعون بی چون نور سعادت
اسلام پیش بصر بصیرت او ساطع گردانید تا خدای تعالی را به یگانگی بشناخت و بطلان دعوی فرعون او را محقق گشت

و در سر بوی ایمان آورد روزی فرعون با او مطایبه میکرد و هر دو بخشری گرو میبستند چنانکه قاعده زن و شوی باشد
و شرط آن گرو آن بود که هر که بماند برهنه گرد خانه بدود اتفاق افتاد که فرعون بماند آسیه گفت گرو بردم برهنه شو و گرد
خانه بدو فرعون گفت یک گنج زر میدهم دست ازین سخن بدار آسیه گفت نخواهم خواهم که برهنه شوی و پیش من بدوی فرعون
گفت گنج دیگر زر مضاعف کنم آسیه راضی نشد فرعون گفت خدای چه گونه برهنه شود آسیه گفت خدای چه گونه دروغ گوید
گفت من چه دروغ گفتم گفت با من گرو بستی و بماندی و اکنون بقول خود وفا نمیکنی فرعون چون این سخن بشنید در خشم شد
و جامه از سر برکشید و گرد خانه بدوید آسیه نگاه کرد بر پشت وی زیادت از یکدرم برص دید چون جامه بپوشید و بیرون رفت
آسیه کنیزکان را گفت شما را معلوم شد که این مرد خدای نیست گفتند چه دلیل گفت بدان دلیل که معیوب است و خدای تعالی
از عیب منزه است حکایت ذو النون مصری رحمة الله علیه میگوید روزی بدر شهری رسیدم خواستم که در شهر روم در حوالی شهر
کوشکی بود و جوی آب روان نزد آن جوی رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزکی
دیدم ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا بدید گفت ای ذو النون چون از دور تو بدیدم آمدی پنداشتم دیوانه‌ای چون
طهارت کردی پنداشتم که عالمی چون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی اکنون بحقیقت نگاه کردم نه مجنونی و نه عالمی
نه عارفی گفتم چه گونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام کوشک نکردی و اگر عارف بودی
دل تو جز او بهیچ کس دیگر میل نکردی این بگفت و ناپدید شد حکایت گویند روزی زنی با فراست بود در سرای گذشت پرسید
که این سرای کیست گفتند از آن دختر نعمان بن منذر است که پادشاه عرب بود بزیارت او تقریب کردم چون نزدیک وی
آمدم زن پیش آمد و مرا دعای لایق و ثنای رائق بگفت من او را گفتم دنیا را صفت کن گفت آنچه شما را در دنیا پیش آید باز گوی
زن گفت روزی بود که تمام ملک عرب بر ما غبطت و حسد می‌آمد از انتظام امور دولت ما تا روزی شبانه روز کردیم که جمله عرب
بر ما رحم آوردند و تو ازین حکایت ما غرض از تقریر این حکایت آنست تا عبرت او را بنماید که دولت دنیا را یک جای قرار و مقام
نتواند بود شعر دهر بستاند و عاریتی ندارد ۞ بجز و او ست که آری ندارد ۞ [illegible] ۞ یک نوبت بستاند عاقبت باز
حکایت روزی مامون در حرم نشسته بود و هر کس را از امهات اولاد و خود حاضر کرده و یک یک را از ایشان پیش خود میخواند
و می پرسید که اگر بگوی که مرا چه باید هر چه خواهی میدهم کنیزکی گفتی که فلان چیز مامون گفتی مرا آن نباید کنیزکی حاضر شد مامون
حاجتی با او طلب کرد و آن کنیزک دانا و سخن‌شناس بود چون از بعضی تن بپرسید بعد از آن او را تجربه نموده گفت شرط است تو [illegible]
من از آن بزرگتر است که تو او را بعرض آرم و لیکن از کمال ذهن و فهم تو دانسته ام که با اندیشه کس واقف نشود
جز تو تا بگوی تا مرا چه باید پوران خدمت کرد و گفت ای مامون الحکمت بختیشوع طبیب را که او ترا گفته است
که با زنان جمع مشو که ترا زیان میدارد و با ایشان معاشرت مکن و لیکن معاشرت مکن و چون از معاشرت ایشان
شهوت غالب آید با جاه و ناتیع آمی و هر چند از معاشرت مامون را از جهت اما سلامت ذات بندگان است
همین نقطه را مرافقت نمای تا صحت کامل شود و آسایش بندگان بدولت و شامل مامون متحیر ماند و گفت و حی منزل
شده است و اگر نه کس بر این اندیشه دل را چه گونه وقوف حاصل تواند شد و این سر میان من و بختیشوع بوده است

و شاهی محرم آن نشده و پس حالی در نجی کوهر کوهست و چو ران گنجشک بدید و گفت کجای که تحیت دانش تو پیش از این است
و چون مامون پسران خود را به وقت پوران خادمان با جمال پیش او فرستاد و مامون از ذکا و کیاست او عجب ماند
و چند انکه مامون او را بخواند اجابت نکرد و گفت باید که من بر مامون از خویشتن مهربان تر باشم که گفت مامون چنان
پیش از آن است که برود چون مامون انصراف او بدید با دیگر پوران بپرسید که تو از دیدن مامون چه کونه و نیستی گفت هرکرا
عقل بوده داند که این دو کنیزک که نزدیک مامون فرستاده هر یکی در جمال بی مثلند و در حسن بی بدل و مامون چاره او
میدارد و امکان ندارد که مردی با کنیزکی صاحب جمال چندان مزاح و بازی کند و دست بروی ننهد کسی او را فرموده است که
با زنان لهو مکن و کسی در خلوت مکن با دیه میگوید چون من این تقریر از پوران استماع کردم گفتم در جهان بجمال و کمال
تو کسی دیگر نباشد حکایت گویند محمد امین را مادر فرزندی بود که او را لبابه گفتندی و در عهد خویش بجمال و کمال و عقل
و کیاست او را نظیر نبود و یکی از کیاست او آن بود که در آن وقت که علی بن عیسی بن ماهان بدست طاهر ذوالیمینین کشته شد
و لشکر او منهزم شد تا خبر شد میان لشکر محمد امین و از کشته شدن علی عیسی او را اعلام دادند محمد امین چون نامه را
بخواند بیهوش شد و مرغ عقل از آشیانه دماغ او پرواز کرد و حیرت بروی مستولی شد گفت نزدیک لبابه روم تا مرا او
رای زند بر خواست و نزدیک لبابه آمد لبابه امین که او را بدید گفت یا امیرها که این نامه ایست که خبر کشته شدن علی
عیسی ماهان در آنجاست محمد امین گفت چنین است گفت ای محمد امین مباد که هیچ نکبتی بدین دولت رسد و هیچ مکروه بدین
جناب نپیوندد محمد امین گفت مصلحت ما در چیست گفت مصلحت تو آنست که با برادر صلح کنی و هر چه او حکم کند رضا دهی
والبته پیش کسی بحرب نفرستی که بعد از علی عیسی هیچکس دیگر پیش طاهر ذوالیمینین نتواند رفت این بگفت و لبابه رکه بیت
محمد امین عزم کرد تا با برادر صلح کند اما زبیده او را نگذاشت لاجرم آنچه لبابه اشارت بدان کرده بود جمله مشاهده
کرد حکایت هارون الرشید را کنیزکی بود مسروره نام با حسنی تمام و لطفی بی انجام و زلفی چون شام روزی مسروره
پیش هارون در آمد هارون گفت یا مسروره چه چیز است آن اصلع حادثه که قبای موی در بر دارد و کلاه اطلس بر سر
و پیشی بر تارک دارد و قوت بلا کشیده دارد چون گرسنه شود بر پای خیزد و چون سیر گردد سر فرو برد مسروره گفت
ای آنکس را بدین نشان که تو فرمایی جایی دارد لطیف و مسکنی پاکیزه که چون در آن نزول کند آنرا قبول کند هارون
الرشید او را بدین منزل فرود آرد اگر کله کند پیش او را اینجا نکذارد هارون از لطف لفظ او و کرشمه و عشوه او
نشاط بیفزود و آن شب با وی خلوت کرد و بعقیم حامله شد حکایت دله محنی که دهستان او در جهان بکثرت
با چندان وقاحت و فصاحت زن نیارستی از او زیادت آمد و آن چنان بود که روزی دله در بازار میگذشت
بزازی با غلام میگفت کجا نرود و خواتو را بکوی که مقنعه سبز خواسته بودی این ساعت میفرستم و دو اطلس است
در صندوقی بدین نشان یکی لعل و یکی سبز بده و را یقوت که خوددار آمده است دله چون این سخن بشنید در حال
مقنعه سبزی خرید و تعجیل بدید و غلام را در یافت و گفت خواجه گفته است که با من بیایی و بهای جامه سیم از من بستانی
تو این ساعت اینجا صبر کن تا من بروم و سیم بیارم غلام را موقوف کرد و خود بخانه بزاز رفت و مقنعه تسلیم کرد

فرستاد

و گفت شوهرت میگوید که دوش مقنعه سبز خواسته بودی فرستادم بدین نشان دو اطلس است در صندوقی یکی آل و یکی سبز
باید که بدهی تا بخرید از فروشم زن مقنعه بستد و گفت با کسی را بگو تا سیم جامه اطلس بدهیم دله گفت مقنعه را
بازده تا باز برم زن گفت من از شوهر خود التماس کرده بودم او آنرا روی بها آورده و فرستاده باز فرستادن
آن وجهی ندارد دله دانست که با آن زن مکر و خدیعه در نگیرد مقنعه بگذاشت و ترک بر داشت و این حکایت
اهل حزم را تنبیهی تمام است حکایت اصمعی میگوید روزی در بازار بغداد میگذشتم بدکان میوه فروشی رسیدم
زنی با جمال دیدم نشسته و در خوان سیمین طبقهای سیب و امرود و انواع فواکه بیش نهاده و میفروخت اصمعی
گفت پیشتر رفتم و گفتم وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ
زن بر فور گفت جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ گفتم راست گفتی که نعمتهای بهشتی جزای آنهاست که بخرند از برای آنها که
حکایت بسمع هارون رسانیدند که ناطقی از معارف بغداد است و کنیزکی دارد در غایت حسن و نهایت جمال
آوازی دارد خوش و قرآن بصوتی دلکش خواند هارون فرمان داد تا ناطقی کنیزک را بخدمت فرستد تا اگر بپسندد
آید بها تسلیم کرده شود ناطق با چشمی گریان و دلی بریان بخانه در آمد کنیزک از حال او سوال کرد ناطق گفت
کاری افتاده است که بجان از آن در عظم گفت چیست گفت هارون ترا از من خواسته اگر باختیار نفرستم
بعقاب بستاند و مرا از حیات بی جمال تو لذت نباشد گفت سهل است اگر آنکس اهل است چنان بسازم که
دل تو از آن فارغ گردانم ناطق کنیزک را بخدمت هارون فرستاد هارون چون او را بدید گفت شنیده ام که
تو قرآن خوش میخوانی آیتی برخوان کنیزک آواز بکشید و این آیت برخواند إِنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ
وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ چون آیت تمام کرد هارون بروی رقت آورد و گفت همانا ترا
با خواجه خود دلست میخواهی که ترا باز نزد او فرستم کنیزک خدمت کرد و گفت حقوق نعمت او در وقت من بسیار است
هارون او را خلعت داد و پیش خواجه خود فرستاد حکایت چون هارون الرشید جعفر برمکی را بگرفت
و حبس فرمود و جستجو و تفحص حال ایشان میکرد جمعی از ساعیان بخدمت هارون آمدند که مادر جعفر حقه دارد در
دیبا پیچیده و بکس ننماید که در آن حقه چه جواهر نفیس است و او آنرا از همه نفایس عزیزتر میدارد و پیوسته در
محافظت آن میکوشد هارون کس بمادر جعفر فرستاد و حقه طلب کرد مادر جعفر گفت اگر فرمان باشد خود بخدمت
آیم و بیاورم هارون گفت آمدن تو حاجت نیست حقه بدست معتمدی بفرست مادر جعفر حقه بدست زنی داد که از
معتمدان او بود تا پیش هارون برد چون سر آن حقه بگشادند در میان آن حقه دیگر دیدند آن حقه را گشادند
دندانی دیدند در آن حقه و قدری موی حاضران تعجب کردند و از آن زن سوال کردند که این چیست گفت مادر
جعفر سلام رسانیده است و عرضه داشته که این دندان تست که اول افتاده و این موی سر تو که اول حلق
کرده بود و من اینها را بدان عزت نگاه داشته ام هارون بگریست و حق من نشناسد و بر من و بر اولاد من رحمت نکند
حکایت وقتی مهدی عزم سفر قبله داشت چون بآنجا رسید و از مناسک فارغ شد روزی در راه زنی دید که

چاره میرفت رفتی آورده‌اند که عثمان مرکب بازگشت و گفت ای ضعیفه از کجایی گفت از قبیله طی پرسید که چگونه است که از قبیله شما مثل حاتم
دیگری پیدا نمی‌آید زن گفت چگونه است که مثل عهدی از مادر ایام نمی‌زاید عهدی جواب او پسندیده در حق او انعام و اکرام بسیار کرد
و اگر حاتم طائی در آن روزگار بکرم مشهور بود امروز در این عهد صاحب قران مکارم اخلاق و حسن اشفاق یگانه است که الحق
در امور نظم بی‌نظیر است و در مصالح جمهور رعایا عدیل کمیاب و صعود در بیشانی او ... لسان و خواص ... بدعای دولت و زبان الملک
قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی ادام الله جلاله قطعه صاحب قران صدر عالم نظام ملک آن که ... الطاف ذو الفضل
صدر جهان محمد بو سعید صاحبی کالطاف ... رحمت ... هرکو ... از قضا چون کرم ... گردن خود ... گشت
با چرخ گر ... سخن ... از ... تا شمع ... از فیض نور حق ... از نور مشعل باشد و از آسمان ...
چون شمع باد ... جاه او ... نشسته گریان ...

باب نهم
در مشورت کردن با زنان و رعایت ایشان بهیچ وجه جایز نیست بباید دانست که آفریدگار تعالی از خوبی رای و ... باشد کامل ...
و اگر چه از مثل زنان باشد در ... مردان ثابت کرده و خلقت ایشان اگر چه از پهلوی چپ بوده است ... طبایع ایشان
موجود ... لیکن بسیار زنان بوده‌اند که ... مردان ترجیح دارند و ... آدمی را و ... زنان
پارسا نیست و بعضی از مفسران در تفسیر این آیت که ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة گفته‌اند که تفسیر ربنا آتنا فی
الدنیا حسنة یعنی المراة الصالحة و چون این باب مشتمل بر ذکر زنان پارسا است ... که از ایشان روایت کرده‌اند ایراد کنیم
حکایت آورده‌اند که در عهد خلافت منصور مردی با خود قرار داده بود که زن نخواهد تا با چند کس مشورت نکند چون با ... تن
مشورت کرد شب در آمد ... و قرار داد که بامداد ... هر کس ... با وی مشورت کنم بامداد چون از خانه بیرون آمد
دیوانه را دید بر چوبی نشسته و چون سواران می‌تاخت ... و دکان ... افتاده بود مرد ... گفت اگر با وی
مشورت کنم از دیوانه سخن عاقلانه چون توان شنید چاره ندید ... سوال کرد که ای دیوانه میخواهم تا زنی را در نکاح آرم اکنون
با تو مشورت میکنم چه صواب می‌بینی و زن چگونه خواهم دیوانه گفت زنان سه گروهند یکی تراست که ... و یکی تراست که ...
و یکی نه تراست گوش دار که اسب من ... گفت و ... میدان گرفت مرد بر عقب او ... و گفت این
سخن عاقلانه ... دیوانگان ... گفت ای دیوانه عثمان ... و معنی این سخن باز ... دیوانه ...
گفت زنی که تراست زنی باشد که او بکر ... تو آید و دیگری را ندیده باشد ... و مهر تو بر دل نهد اما آن زن که ...
و نه بر تو است زنی باشد که شوی دیگر داشته باشد ... از آن ... و دلش جای دیگر باشد و آن که ترا نبود زنی باشد که از شوهر اول
او را فرزندی باشد و همه روز بتعهد فرزند مشغول باشد و آنچه از تو یابد بمصالح فرزند صرف کند و اگر او را ... کوی که ...
روزی بود ... از این گفت و از پیش او ... مرد ... بازیافت و گفت این سخن که ...
سخن عاقلانه ... دیوانه ... گفت منصور قضا ... برابر بوده ...
ابوحنیفه او ... فلاص ... گفت من لایق قضا نیستم اگر راست میگویم از من قبول کنید و اگر دروغ میگویم ...
قضا را نشاید و آن کی از قضا امتناع نمود او را عذاب کردند تا هلاک شد و من خود را دیوانه ساختم تا از تکلیف

خلاص یابم از خوف آنکه نباید که حکمی کرده آید که آفریدگار تعالی را از آن رضا نباشد مرد متعجب بماند و از و درگذشت حکایت
آورده‌اند که داود علیه السلام مردی نزد او رفت و گفت یا داود میخواهم که زنی را در حباله خود آورم بگوی که زنی چگونه بخواهم
داود علیه السلام گفت نزد یک پسر من رو و با وی مشورت کن مرد بخدمت سلیمان علیه السلام آمد و سلیمان هنوز کودک
بود و بر سر تل ریگ با کودکان بازی میکرد مرد قصه با وی باز راند سلیمان علیه السلام گفت بر تو باد که از سرخ و سپید
و سیم سپید و از سرب و سفال دوری باشی مرد معنی آن ندانست و پیش داود علیه السلام آمد و سخن باز راند داود گفت معنی
زر سرخ دختر بکر است و سیم سپید زنی که یک شوهر کرده باشد اما جوان بود و سرب زنی باشد که بسال برآمده باشد
و اندک آسیبی کز شود و چون پیشتر با وی مساس کنی سیاه شود و سفال زنی باشد که او را فرزندی بود که اندک آسیبی
شکسته شود و از وی هیچ حاصل نیاید آن مرد را این سخنان فایده بود و بر فرمان نبوت کار کرد حکایت
گویند اعرابیی بود بغایت زشت روی و بدخوی و زنی داشت صاحب جمال روزی اعرابی آن زن را ... بر گذشت
و گفت ای اعرابی روی بدین زشتی که تو داری و زنی بدین خوبی که تو یافته چه شکر میکنی داود ... گفت
ای خواجه سر این سخن که گفتی ... دکر ... است و من گناهی کرده‌ام که بدست وی گرفتار شده‌ام حکایت
و از لطیف‌ترین اتفاقات این حکایت آنست که ... نگوید روزی در بادیه میرفتم ناگاه بخیمه رسیدم زنی در خیمه ... چنانکه
گفتم که مگر خورشید از مطلع افق طالع شد یا ماه از فلک جمال نمود که چشمه حیوان بود در میان جانان ... کل و رکال
در خارستان پیش آمدم و مرحبا گفت و بمعنی اشارت کرد تا نزول کنم گفتم شربتی آب ده گفت مرا شوهری است از حکم حکم
وی ام و بی اجازت او در هیچ چیز تصرف نکنم مرا قدری آب گذاشته است تصرف من در آن آب بیش نبود که چون تشنه
شوم بخورم این ساعت تشنه خود نخورم و نصیب خود ایثار تو کنم اما قدری شیر است که بجهت قوت من گذاشته است
آن را نیز بتو ایثار کنم قدحی شیر پیش من آورد و من از حسن ملاحت و لطف صباحت او متحیر ماندم شیر خوردم پس از ساعتی
اعرابیی سیاه از گوشه بادیه پیاده بیرون آمد روی در غایت زشتی و صورتی در نهایت کراهیت چون مرا بدید مرحبا
گفت و زن پیش او باز دوید و عرق از جبین او بسترد و چندان ملاطفت نمود که بندگان با مولای خود کنند و چون
یک روز آنجا مقام کردم بوقت رفتن از زن سوال کردم که حالی عجب می‌بینم چه اسباب روز و شب با این ... گفت شنیدم که
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که الایمان نصفان نصف صبر و نصف شکر ایمان دو طرف دارد
یک طرف او صبر است و دیگر طرف او شکر نعمت حسن بمن داده است او را بدان شکر میکنم و مرا محنت قبح او گرفتار کرده است تا بمحنت
در بلیت او صبر میکنم تا قاعده ایمان ما معمور ماند اصمعی میگوید ایشان را وداع کردم و مدتی از فکرت آن زن و حال او متعجب بودم
حکایت در روزگار حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مردی از صحابه بشهری دیگر رفت و زنی خواست و آن صحابه را
در مدینه زنی بود صالحه چون مدت غیبت او دراز شد و او را نفقه نفرستاد و بوی التفات نکرد گروهی از همسایگان آن
با زن طعنه زدند که شوهر تو زنی دیگر خواسته است و بوی مشغول شده و از تو فراموش کرده زن جانبی از حضرت بهم برآمد

بعد از آن گریبان خود بگرفت و گفت ای مسکین شوهر تو خدای عز و جل زنان حلاله بد و حکم آفریده کار را ضی شباش حق تعالی را
بلاهی فرستد آنگاه گفت قبول کردم که اگر شوهر من آن زن را اینجا آورد او را خدمت کنم و اگر اینجا باشد از دست ایشان خویش
او را جامه سازم و بنوازم تا دل او شاد شود و چون زن این اندیشه کرد جبرئیل بحضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت
یا رسول الله آن زن را مژده ده که بهشت بر خیر کرد و خدای عز و جل ترا آمرزید و خلعت رضای خود ارزانی فرمود حکایت
آورده‌اند که مردی پارسا بود و زنی عفیفه داشت که نام او مرحومه بود و مرد بحج رفت و برادر را وصیت کرد که در خانهٔ من برادر
چون بکنند تو آنجا بر او در روزی از شکاف در نظر کرد و زن برادر را دید الحق روی داشت چون ماه و جوانی خوش و قدی چون سرو
شاد و ملک گشت تلبیس شیطانی و وسوسهٔ نفسانی دل برادر را برآورد تا کار بجایی رسید که با او … پرده حیا از پیش بصر
بصیرت او برگرفت و صورت عشق با معشوق در میان نهاد و زن پاک و امین چون از برادر شوهر این فضول بشنید گفت
ای بی حیا شرمت نیست که این سخن میگویی و در دل از حقیقت دین بهره نداری که گرد این حدیث می پویی یک قطره از آب
شرم … در چشم و دولت خدای … ناست که نیست دست از این سودا که غرض تو از من حاصل نشود و برادر تو از
من برنیاید و هرگز من دامن صلاح و عفاف خود بلوث این حال ملوث نکرده‌ام و چنین … اقدام تنها … مرد چهار گواه
دروغ آورد تا در محکمه قاضی بر مرحومه بزنا گواهی دادند قاضی برجم حکم کرد و زن پاک و امین را بصحرا بردند و سنگسار کردند
اما خدای عز و جل او را نگاه داشت و خلق گمان بردند که هلاک شد چون خلایق بازگشتند زن بهوش باز آمد و در آن خلوت
می نالید اعرابی بدان جا رسید در میان آن سنگها ناله دل سوخته‌ای شنید که سنگ را بروی رحمت آمدی پیش رفت و زنی دید
دل اعرابی بروی بسوخت او را از میان آن سنگها بیرون آورد و با خود ببرد چون مرحومه صحت یافت اعرابی زنی صاحب
جمال دید او را بخود خواست … مرحومه گفت من شوهر دارم و حکایت خود باز گفت آن اعرابی مردی خدای ترس بود
او را خواهر خواند و گفت از من ایمن باش و او را خانه‌ای داد و آن اعرابی غلامی داشت … و بر مرحومه
عاشق شد و احوال با وی در میان نهاد و مراد خود را از او طلب کرد و گفت اگر مرا دست ندهی قصد تو کنم زن امتناع نمود اعرابی را
طفل بود شیرخواره و او را عظیم دوست داشتی غلام برفت و آن طفل را سر ببرید و جامه مرحومه را بدان خون بیالود و کارد در زیر
بالین وی نهاد و اعرابی چون دیگر روز فرزند را کشته یافت و جامه مرحومه خون آلود دید و کارد در زیر بالین او یافت
زن اعرابی از سوز فرزند غلام را بخواند تا مرحومه را بسیار بزد چنانکه نزدیک بهلاک بود و بیچاره مرحومه با حضرت حق تعالی
مناجات کرد و گفت الهی عالم اسراری از این بلا مرا فرج آری و دست گیری اعرابی درآمد و گفت فرزند مرا چرا کشتی مرحومه
غلاظ و شداد یاد کرد که من از این خبر ندارم و حال غلام باز گفت اعرابی او را گفت از خانه من بیرون شو که نباید که مادر اینجا
طفل در حق تو قصدی کند و چهار صد درم بمرحومه داد مرحومه آن زر بستد و از آنجا بیرون آمد و میرفت تا بکنار شهری رسید
داری دید که زده بودند و جماعتی گرد شده پرسید که چه افتاده است گفتند امیر شهر را عادت است که هر کس خراج نمیدهد
او را بردار کند این جوان خراج نداده است و او را بر دار خواهند کرد پرسید که خراج او چند است گفتند چهار صد درم مرحومه
گفت من چهار صد درم دارم و بدین مقدار مسلمانی از کشتن خلاص می یابد صواب آنست که او را باز خرم که خدای تعالی

روزی … برساند مرحومه سیم بداد و مرد را باز خرید آن جوان چون خلاص یافت نزدیک مرحومه آمد تا او را خدمت کند و چون جمال
مرحومه بدید دلش از دست برفت عاشق او شد و آویخته شد بجمال و اندام او او را بخود خواند مرحومه سر در پیش انداخت و جوان بر عقب وی برفت تا آنکه
بدریا رسید زن خواست که در کشتی نشیند آن ناجوانمرد گفت او کنیزک منست و از من گریخته است بازرگانی که صاحب کشتی بود
او را بده هزار درم بخرید و خواست که قصد او کند مرحومه فریاد برآورد که من آزادم و شوهر دارم مردمان کشتی جمع شدند و او را
از دست بازرگان بستدند و هر که از اهل کشتی مرحومه را بدید بر وی فتنه شد و قصد او کردند مرحومه بخدای تعالی بنالید
بخدای آتشی پیدا شد و اهل کشتی را بسوخت و مرحومه در کشتی تنها بماند تا باد کشتی را بکناره دریا برد و خلق بنظاره کشتی
از شهر بیرون آمدند مرحومه اندیشید که نباید که باز در بلایی افتد جامه مردانه درپوشید و از کشتی بیرون آمد و نزدیک
امیر شهر رفت و گفت من حاجی … و آن آفت که این کشتی با مال و … بتو میدهم تا برای من … شهر از برای
من صومعه سازی که در آنجا خدا را عبادت کنم پادشاه قبول نمود تا از جهت مرحومه صومعه بنا کردند و او در آنجا بعبادت مشغول شد
و مستجاب الدعوت گشت رنجوران را پیش او آوردندی و بدعای او جمله شفا یافتندی تا ناگاه چنان اتفاق افتاد که شوهر
از حج بازگشته بود و برادر در حال زن باز گفته که زنا کرد و او را سنگسار کردند برادر ناگاه نابینا شد و عاجز و بیچاره
در کنجی نشست و … که در حق زن برادر بد اندیشیده بود بوی رسید پس شوهر زن بشنید که بر کنار دریا صومعه ایست
و آنجا زاهدی مستجاب الدعوه … برادر را برداشت و … تا در حق او دعا کند … و ناگاه که بدیشان رسیدند اعرابی
افتاد و غلام اعرابی که در حق زن آن قصد کرده بود هم مبتلا شده بود و اعرابی گفت شما کجا میروید گفتند زاهدی مستجاب الدعوه
است میرویم تا دعا کند و خدای تعالی چشم وی باز دهد گفت من نیز با شما موافقت میکنم غلام را برداشت و روی براه
نهادند و در راه … ایشان … که مرحومه آن ناجوانمرد را باز خریده بود و او را نیز چشم پوشیده شده بود … او نیز
پسر خود را برگرفت و با او روان شدند چون بساحل دریا رسیدند زن از دور ایشان را بدید و بشناخت ایشان
… دعا کردند مرحومه گفت فردا بیاید امیر شهر را حاضر کنید تا بحضور او دعا کنم برفتند و از خدمت امیر شهر
التماس کردند تا حاضر آید روز دیگر جمعیتی کردند و اهل شهر باتفاق امیر حاضر شدند مرحومه گفت اگر میخواهید که از این بلا خلاص یابید
هر کس گناه خود … بگوید که چه کرده … مداهنت نمود … پس آن غلام نیز جرم خود
اعتراف آورد و آن ناجوانمرد بحکایات معترف شد چنانکه جملگی اهل شهر بشنیدند پس زن دعا کرد و ایشان صحت یافتند
آنگاه گفت بدانید که این شوهر منست که بحج رفته بود و من مرحومه ام که آفریدگار تعالی ببرکت پاک دامنی مرا از قصد شما نگاه داشت
در حق من پیوسته بود … همه بر خود آشفته شده در پای وی افتادند و از گناه توبه کردند بعد از آن شوهر … و آن مرحومه
روزگار بعبادت گذرانیدند حکایت گویند در بصره رئیسی بود روزی بباغ خود رفت و چشمش بزن باغبان افتاد
آن زن در غایت حسن و نهایت جمال بود باغبان را بکاری فرستاد تا از پیش دور شد و زن را گفت برو و درها ببند …
و باز آمد و گفت درها بستم الا یک در که نمیتوان بست گفت آن کدام در است گفت آن در که میان تو و آفریدگار است
… رئیس چون این بشنید استغفار کرد و توبه نمود تا بعبادت مشغول شد حکایت در روزگار … الله خواجه …

از منقبیان ثقات شنیده بودم که بزرگان بر جاروی تقرب خود آمدی و وقتی امیری را حاجتی افتاد و شب با یکی از خواص نزد زاهد
رفت چون در آمد صبر کرد تا از اوراد فارغ شد خاصگی گفت خداوند بحاجتی نزد تو آمده است و از تو دعایی میخواهد زاهد بخود
بلرزید و بانگ بر آن خاصگی زد و گفت خداوند مگوی کسی را که بدعای زنی محتاج باشد بیرون رفتند و توبه کرد
حکایت شیخ ابو القاسم از جمله بزرگان دین بود و از زهاد ایام از وی سوال کردند که سبب توبه تو چه بود گفت روزی در راه
میرفتم ناگاه دیدم با جمال شمایل بحرکات او دل از من بربود و مرا شیفته کرد طرفی از عشق خود با وی تقریر کردم مرا گفت
تو کجا مرا دیده و بر چه جای من عاشق شده گفتم بر دو چشم تو که از زیر چادر دیدم زن گفت زمانی بر در سرای
مقام کن تا آنکس که ترا فتنه کرده است پیش تو فرستم زن در خانه رفت و کارد فرو کرد و هر دو چشم خود را از حدقه
بیرون آورد و در کاغذی پیچید و نیز دیگ من فرستاد و گفت اگر بدین چشمها شیفته شدی اینک بتو فرستادم چشمی
که بنظر شهوت نامحرمان آلوده شود در حدقه من روا نباشد من چون این طهارت و عصمت از آن زن بدیدم از خواب
غفلت بیدار شدم و توبت کردم و دیگر روز چون بدر سرای آن عفیفه رفتم از دنیا رحلت کرده بود حکایت
گویند مردی درزی بود و زنی صالحه داشت که هرگز گرد هیچ تهمتی بر عطف چادر وی ننشسته بود روزی پیش شوهر
نشسته بود و زبان منت کشیده که تو قدر عفت و طهارت من چه دانی و قیمت صلاح من چه شناسی که من ندیده
در هر روز تو عمر هر گفت راست است اما عفت تو چه صلاح عفت چون من در عمر خود آفریدگار در راست باشم او را
در عفاف بدارد زن در خشم آمد و گفت هیچ مرد زن را نگاه نتواند داشت و اگر مرا اسباب عفت و صلاحیت نیستی
هر چه خواستی کردمی مرد گفت من ترا اجازت دادم باید او خود را چادر ادی و بهر جا که خواهی بشوی و هر چه خاطر داری بکنی
زن از آنجا که عالم ذهن ناقصات العقل والدین است روز دیگر خود را چادر بست و از خانه بیرون آمد و تا شب میگشت
و بمجلس التفات بوی نمیکرد مگر یک مرد که گوشه چادر وی بگرفت و کشید و بگذشت زن بخانه باز آمد و همچنان که شوهر
حال بگفت مرد گفت راست میگویی من در خانه بوده ام و نمیدیدم اما در عهد خود هیچ زن نامحرم خیانت نگاه نکردم
مگر وقتی کودکی گوشه چادر زنی را گرفته بودم و در حال پشیمان شده و از حق تعالی شرم داشته و عذر خواسته ام
که اگر کسی قصد حرم من کند بیش از این نباشد زن در پای شوهر افتاد و گفت مرا معلوم شد که عفاف من از عفاف
تست و غایة این حکایت آنست که هرکه خواهد تا محرمان او حرم او و ستر کاسه نکند گو نظر از حرم مردمان
نگه دارد که چون او عفت ورزد حق تعالی حرم او را در پرده عفت دارد بیت گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم
این یک سخنم چنان خوش آمد که مپرس باب ششم
در ذکر بعضی از زنان ناپارسا و ناحافظ چون حکایات زنان پارسا و عاقله و پرهیزکار در سلک
تحریر کشیده آمد طرفی از احوال زنان که بمکر و خداع مشهور بوده اند و با ازواج خویش طریق ناحفاظی سپرده
هم درین مجموع ثبت کرده شود و چون این باب با تو انجامد بابی دیگر در حکایات مکرهای ایشان ایراد کرده شود
تا عاقلان مجلس صورت ایشان معزور بی حاصل نشوند و هیچ حال از مکرات ایشان غافل نشوند که در مجلس ایشان نجی گفا

نشنیده و روی صفا ندیده نظم بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راست بازی زن از پهلوی چپ گویند
برخاست مجوی از جانب چپ جانب راست نشاید یافت از وی هیچ بر زن وفا جویی و در شمشیر و در زن
حکایت آورده اند که شقیق بلخی در شهر بلخ وعظ میگفت بر لفظ او برفت که کمان من چنان است که درین شهر
یکی از زنان نیکو نباشد گفتند ای شیخ درین شهر زنان بسیارند که روزه دارند و شب نماز گذارند تو چرا این
سخن که فرمودی با ما بیان کن گفت زنی نیکوکردار بدست آورید تا حال او شما را روشن کنم پس زنی را
اختیار کردند که مدتها بود تا صائم الدهر بود و شب تا بروز عبادت کردی و کرامات پیش شقیق باز راندند و فرمود که این زن شوهر
دارد گفتند دارد گفت شوهر او را بخوانید چون بیامد شقیق گفت مرا بتو حاجتی است مرد گفت چه حاجت که داری راست
گفتمی با تو بگو تزکیه عیال خود و نیکوی که مدتیست تا نماز و طاعت مشغول شده و مرا از تو راحتی نیست
می توانی کرد که بر سبیل امتحان زنی دیگر خواهی لطف باشد چون آن زن پیغام شنید روی پیش از حال خود بگشت
و شوهر را بیست دینار داد و گفت او را چه زهره باشد که اندیشه در دل آرد و چند آنکه او را بیاید آورد من بشتری دهم
و احوال این زنان بر زبان میراند پیش شقیق آمدند و حال باز راندند فرمود که آنکه بهترین ایشان است حال او چنین است
تا بدترین را حال چگونه باشد حکایت آورده اند که روزی امیر المومنین علی علیه السلام بر زبان راند که عجب دارم
از زنان و کارهای ایشان در وقت ایشان گفتند یا امیر المومنین ایشان چگونه است گفت این حالت از حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که در روزگار عیسی علیه السلام زنی بود و روزی با شوهر خود نشسته بود و میگفت
من بی تو زنی اگر قضا اجل در رسد تو زنی دیگر
کنم زن گفت اگر تو پیش از من وفات کنی من عهد کردم که هرگز شوهر نکنم مرد نیز همچنین عهد کرد و مدتی بر آن بگذشت تقدیر
روزگار رسیده باشد از قضا زن را پیش از مرد وفات رسید مرد بر فوات او جزع بسیار کرد و چون او را دفن کردند مرد بر سر
تربت او مجاور شد و شب و روز میگریست عیسی علیه السلام آنجا بگذشت و از حال آن مرد سوال کرد که اینجا چرا مقام کرده
و ترک مصاحبت مردم گرفته مرد حکایت موافقت زن باز گفت عیسی علیه السلام گفت زن تو از دور چنان است
این ساعت بعذاب خدای عز و جل گرفتار است اگر خواهی دعا کنم تا زنده شود و تو او را ببینی آن مرد تضرع کرد و گفت
یا روح الله اگر یکبار دیگر من او را بچشم لطف کرده ببینم عیسی علیه السلام دعا کرد و زن زنده شد و سر از خاک برداشت
دود از وی برمیآمد و اعضای وی سوخته چون مرد زن را دید گفت این زن من نیست زن گفت بلی زن تو ام و لیکن چگونه
باشد حال کسی که عیسی علیه السلام گفت خواهی تا دعا کنم خدای عز و جل او را باز بهمان صورت
برد که اول بود مرد گفت بلی یا رسول الله عیسی علیه السلام فرمود که این زن را عمر نمانده است و اجل منقضی شده و تو از اجل
دیگر مانده است اگر خواهی نیمه عمر خود بوی بخشی تا او را حیات باقی باشد مرد گفت بخشیدم عیسی علیه السلام گفت
حال از عمر خود بوی بخشیدی گفت بخشیدم زن گفت قبول کردم آفریدگار تعالی آن زن را جمال اول باز داد
دست بگریبان گرفته بشهر رسیدند و بجایی نزول کردند مرد گفت ای زن دو روز شد که در فراق تو من خواب نکرده ام

مساعدت کن تا من یکی از آن سرور گشا [illegible] بنهم [illegible] پس مرا [illegible] زن نهاد و بخواب رفت زمانی بود و پسر امیر در [illegible] آنجا
رسید زنی خوب صورت زیبا چهره بدیع شمایل دید بروی فریفته شد و گفت ای زن این چه روی خوب که تو داری با این مرد درویش
چه میکنی برخیز و نزد من آی تا ترا در نکاح خود آورم [illegible] زن چون پسر امیر را دید دلش بوی میل کرد و آهسته [illegible]
سر شوهر نهاد و در پشت اسب [illegible] او نشست و برفت و شوهر را بگذاشت زمانی بود مرد از خواب درآمد زن را ندید متحیر شد
[illegible] آنجا [illegible] گفت زن ترا فلان پسر امیر بفریفت و با خود ببرد مرد در
سرای امیر آمد و زن را طلب کرد و گفت ای زن چرا [illegible] زن گفت من ترا نمی‌شناسم
ترا زنی بود [illegible] سال است [illegible] من زن امیرزاده ام مرد متحیر بخدمت عیسی علیه السلام آمد و از زن
شکایت کرد عیسی [illegible] زن گفت من این مرد را نمی‌شناسم عیسی علیه السلام گفت ای مرد من ترا گفتم
این زن [illegible] و عاقبت او دوزخ خواهد بود اکنون خواهی که بدان حال شود که اول بود گفت خواهم عیسی علیه السلام گفت
ای زن آنچه از وی بستده ای باز ده گفت من هیچ از وی نستده ام عیسی گفت بگوی که آنچه از تو بستده بودم بتو باز بخشیدم
زن همان کرد این لفظ بگفت مرد گفت من قبول کردم زن در حال بیفتاد و بمرد و بدوزخ رفت و حاضران تعجب کردند و از [illegible]
آن حال دل از جمله زنان ببریدند بیت نیست اندر زنان وفا [illegible] ناقصان عقل [illegible]
کز زن بیوفا [illegible] حکایت آورده اند که مردی بود و پیوسته تتبع احوال زنان کردی و از افعال و اقوال ایشان
پرسیدی [illegible] زنی خواست [illegible] و آن زن [illegible] بود مرد را [illegible] اتفاق سفر افتاد
شتران [illegible] زن را با خود همراه کرد و در راه کاروان [illegible] رسیدند و شتر [illegible] هر چند زدند از جای نجنبید
زن گفت این شتر [illegible] پیش [illegible] که برود و چون [illegible] پیش کردند برفت و شتران از عقب او [illegible] مرد گفت
تو چه دانستی که این شتر [illegible] زن گفت زیرا که مادر این شتر [illegible] و شتران بود من او را شناخته بودم دانستم
[illegible] مرد گفت [illegible] و اگر تو نیز [illegible] رجوع کنی [illegible] و آنچه [illegible] تقدیم نمود
[illegible] علیه السلام فرموده است که العرق نزاع [illegible] پس [illegible] واجب باشد که زن از خاندان
[illegible] و صلاح خواهد تا [illegible] گرفتار نشود حکایت کنند که یکی از ملوک عجم را دختری بود که وزیر پدر را
دشمن داشتی روزی مادر را گفت اگر من [illegible] وزیر را بکشتی که مردی [illegible] گفت [illegible] ترا از وی
[illegible] پس [illegible] نزد یک زن وزیر [illegible] امیر که شوهر خود را [illegible] که مرا [illegible] که ترا [illegible] این شوهر
[illegible] چون زن وزیر این رقعه بخواند [illegible] تا حیله کردن [illegible]
فرصت یافت که وزیر [illegible] خفته بود [illegible] و سر وزیر ببرید و [illegible] کنیزکی بسوی ملک فرستاد [illegible] گفت سر
وزیر است که زن او بریده و بخدمت تو فرستاد ملک را [illegible] صورت حال اطلاع افتاد بفرمود تا سر زن وزیر و سر دختر [illegible]
[illegible] ببریدند پس روزی بزرگان لشکر خود را گفت [illegible] خواهم که زنان خویش را [illegible] پس [illegible] اجابت نکردند
و گفتند ما این کار نکنیم پس رسولان بسوی زنان ایشان فرستاد که میخواهم جفت من شوید و هر یک شوهران خویش را

از پیش بردارید و سر [illegible] ایشان نزد من فرستید [illegible] زنان ایشان [illegible] هیچ یک از حال دیگر خبر نداشتند
که این پیغام نزدیک کسی دیگر رسیده است چون شب درآمد هر زنی [illegible] سر شوهران خود ببریدند و نزدیک ملک
فرستادند ملک چون آن بدید متحیر شد گفت [illegible] از شوهران طلب کردم [illegible] پنهان [illegible]
[illegible] طلب کردم همه اجابت نمودند حکایت آورده اند که عیاری بود که راه‌ها زدی و کاروانها بردی و [illegible] سلطان را
غارت کردی [illegible]
از قضا روزی خود گرفتار آمد چون او را پیش امیر حاضر شد امیر گفت [illegible]
و مالها [illegible] پس [illegible] بردار کشیدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آورده اند که سبب نزول این آیت که
وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا [illegible]

کرامت کرده بود و بشارت داده که ترا این سه دعا مستجاب است [illegible] زاهد اندیشه میکرد تا آن دعا در کدام حاجت
صرف کند پس با زن خود مشورت کرد زن گفت در سرا و ضرا و شدت و رخا با تو موافقت کرده‌ام و همراهی نموده امید
میدارم که تو یک دعا در حق من صرف کنی و از خدای بخواهی تا مرا خوب روی گرداند چنانکه از زنان بنی اسرائیل بحسن ممتاز
باشم تا ترا از جمال من تمتع و بهره‌وری باشد زاهد دعا کرد تا آن زن روی از جمله صاحب جمالان شد و چون آوازه حسن او
جهان فاش شد جوانان با او مغازلت و معاشقت [illegible] شدند و عشق نامها نوشته شد و هر روز یک [illegible] فرستادند زن
چون از حسن خود آرزوی تمام دید زبان درازی کردن گرفت و نقار [illegible] آغاز نهاد و زاهد را آزار بسیار او
کار بجان رسید و حیات بر وی منغص شد از غایت ضجرت و قلق دعا کرد تا خدای تعالی آن زن را مسخ کرد چون آن
فضیحت ظاهر شد پسران او نیز و یک [illegible] آمدند با او خصومت در پیوستند بعد از ان شفاعت کردند تا دعای دیگر در کار
آن زن کرد و خدای عز و جل او را بهمان خلقت اول باز برد و آن سه دعا در کار آن زن صرف کرد و بسبب مشاورت
با ناقص عقل و دین از سه خلعت که هر دو سرای را بدان آراسته بود محروم شد و این حکایت تنبیه است عاقلان را تا در
وقایع با زنان مشورت نکنند و اگر کنند صلاح خود را در مخالفت ایشان شناسند چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
فرموده شاوروهن و خالفوهن حکایت یکی از بزرگان دین و پیشوایان راه یقین گفت سالی عزیمت حج اسلام
کردم چون بمیان بادیه رسیدم زنی را دیدم که عصایی در دست گرفته بود و پای افزاری چند پوشیده و توبره در پشت
کرده و بشتاب تمام راه بادیه می‌برید [illegible] آمد نیز و یک روی رفتم و گفتم ای ضعیفه سبب چیست که پیاده میروی
اگر شتر نداری تا من ترا [illegible] کنم شاید که در راه بجایی [illegible] پیرزن گفت ای امام من نذری کرده‌ام که حج پیاده بکنم
و چهارده حج کردم پیاده و چند حج دیگر [illegible] پس گفتم سبب نذر تو چه بوده است گفت قصه دراز است اگر بموقف رسیم
و آنجا ما را یکدیگر ملاقات افتد باز گویم [illegible] چون بموقف رسیدم روزی آن زن را دیدم [illegible] تقرب نموده او را
بوثاق خود آوردم و از صورت حال پرسیدم گفت اگر [illegible] مرا از حفظ خود امین کردی صورت حال با تو بگویم و اگر نه
در آن فضیحت نفس [illegible] گفتم [illegible] امین باش گفت بدانکه پدر من مفتی و مدرس [illegible] بود و بجز من هیچ فرزند دیگر
در خانه نداشت [illegible] پدرم [illegible] تعلیم داد [illegible]
میکردند و من هیچ کس را [illegible] و پدرم در آن رضای من نگاه میداشت تا از قضا و اتفاق روزی پدرم بمسجد رفته بود
تا درس گوید من سر از خانه بیرون کردم جوانی را دیدم [illegible] با جمال لطیف و شمایل [illegible] نظر من بروی افتاد و آتش
[illegible] نفس [illegible] او نیز مفتون شد [illegible] کردم و گفتم [illegible]
در هم آویختیم و بمغازلت و معاشقت مشغول شدیم پدرم بکتابی محتاج شد [illegible] و آن کتاب [illegible] من جوان را
[illegible] آن کتاب [illegible]
در آن [illegible] من متحیر ماندم [illegible] حیلتی کردم و او را از آنجا [illegible] بر بام بردم
و تنوری بود که [illegible] در آن [illegible] تنور نهادم [illegible] سرای ما [illegible]

مقام دهشت شد و در میان ایشان زنگی سیاه دیدم بوی اشارت کردم و بخواندم چون زنگی بر بام آمد او را گفتم تو حاجتی
تواند بود که [illegible] و زر و سیم هر چه خواهی بتو دهم زنگی گفت فرمان بردارم گفتم [illegible] کن که مرا فضیحت [illegible] زنگی
خود و حال با وی حکایت کردم چون آن جوان را بدو نمودم زنگی فریاد برداشت که این خواجه زاده [illegible] شوهر [illegible]
چون افتادی من دست و پای زنگی افتادم که مرا فضیحت مکن هر چه مراد است بدهم زنگی گفت اگر مرا [illegible] کنی و خود را
[illegible] بیرون آرم و اگر [illegible] ساعت ترا فضیحت کنم من بضرورت خود را بوی تسلیم کردم و بکارت از من [illegible]
در [illegible] نهاد و از خانه من بیرون برد و من متحیر ماندم باز چون شب در آمد زنگی بیامد [illegible] من از [illegible] فضیحت
بر بام شدم او را دیدم سر مست مرا گفت یاران من شراب میخورند [illegible] تو نیز بیا [illegible] و اگر نیایی فضیحت
[illegible] من از بیم فضیحت [illegible] از بام [illegible] آمدم و در [illegible]
[illegible] نشسته بودند و هر یک [illegible] زنگی [illegible] ایشان بود [illegible]
ایشان مرا [illegible] و بعضی از ایشان مرا بشناختند و گفتند [illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
ایشان مرا [illegible] و آن شب [illegible]
از ایشان [illegible] زنان و مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از دست [illegible]
و خود را [illegible]
[illegible]
زدم چند [illegible] آتش [illegible]

پس آتش را کشته شد و این سخن پوشیده بماند چون سالی چند برین برآمد پدرم وفات یافت شوهر را گفتم دست از من بدار تا بشهر قبله روم شوهر مرا اجازت داد و من نذر کردم که بعوض هر یک از آن کشتگان حجی پیاده بکنم و امید رحمت کردگار دارم و اسیر آزاد کنم زمین خشنود کرده اند و اکنون چهار ده حج کرده ام و این پانزدهمست اگر زندگانی باشد بیرون ازین بیست و شش حج دیگر بکنم مگر عفو الهی بمن رحمت کند آن بزرگ گفت چون این حکایت بشنیدم گفتم انصاف داده ام که مثل هرگز شنیده نشده و در دنیا چنین زنی شاید که آمده باشد علی الجمله هر کرداری را که ایشان اگر انداز نیکست و اگر چه قوام عیش و نظام زندگانی و صلاح احوال خانه بدیشان تعلق دارد اما هم از ایشان اجتناب نیست و مؤلف کتاب کلیله و دمنه در باب ایشان در تیم سعد است و سخنی گفته چون نسیم که بکمال اعتبار زریون و انصاف آتش و وقوف توان یافت و دستور در تحمل با کردار تجربت بیش توان گرفت و مردانه توان داد او و دستور باید شناخت و هرگز علم نهایت کار زنان نگرفت و عهدی ایشان ضبط کرده
فان هی اعطیت اللیان فانها لغیرک عن خلا منها سالین وان حلفت لا ینقض الناء عهدها فلیس لمخضوب البنان یمین
و دیگری گفته است بیت زن چو چنگست و مرد چون نایست طرب آنرا که زین هر دو جدا ما بیقین مردی قدرت عالم بهمین تا ... بود ایزد تعالی اما بسلکی مردان را از شر زنان هرکاره کند دارد و حضرت رفیع صاحب صاحبقران نظام الملک قوام الدوله والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی را از صحبت نا معمران مصون قطعه ای صاحبی که حضرت او کان دانش است در نظم ملک کلک تو یک آب و آتش است در چشم عقل کوی تو از آتش قالبیست تدبیر عقل گستر او جان ونفس است تا بنده است مصون از جادو روزگار یا ای تا ... ار کان دانش است

باب سیم از قسم سیم در مکر زنان و حکایت کید ایشان نزد یک عقلاء عالم مقرر است که زنان ناقص دین و ناقص عقل اند و شیطان بدین وسیلت ایشان را طرح دام خود ساخته و حبایل اصطیاد خود کرده ایشان و لفظ صاحب شریعت صلی الله علیه و آله و سلم مقرر این معنیست قوله علیه السلام النساء حبائل الشیطان و در حدیثی دیگر آمده است که آفریدگار تعالی مردان را از خاک آفریده است و زنان را از مردان آفریده است و همت ایشان مرد بود و بدین سبب است که سخن ایشان کارگر تر افتد و همت ایشان بیشتر بود و حق تعالی در قرآن مجید سید المرسلین را صلی الله علیه و آله و سلم از شر ایشان استعاذت میفرماید قوله تعالی قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ مِن شَرِّ مَا خَلَقَ وَمِن شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ وَمِن شَرِّ النَّفَّاثَاتِ فِي الْعُقَدِ یعنی زنان در عهد و چون نقصان خبث نیت ایشان را باشد آن متابعت هوا و اقتفا آثار شهوات کردند و بتلقین شیطان از حصول مقصود خود دمی ... و مرد عاقل آنست که بهیچ حال اعتماد بر ایشان نکند و دم ایشان را در دام غرور نیفتد که در پیمان ثابت نبود و در عهد نا درست بیت زن گر چه نغمت تو بپرورده بود و با تو لیکن از ... ور ... هم رعت طلب میان ... یکسان اندیشه شوهری دیگر کرده بود و اگر چه در کل احوال مکر و خدیعت و دستان ایشان بسیار است اما حکایت اند وکتابها که خوانده اند و نبشته آمده و غرض آنهاچون این کتاب مشتملت بر جوامع الحکایات واجب آمد که بعضی از مکایدهای ایشان در سلک تحریر کشیده آید حکایت آورده اند که چون مزدک کیش باطل خود آشکارا کرد و بدو بگرویدند و قباد در صحیدکه خواص مملکت بسبب و خامت عاقبت آن مذهب که بسبب انقطاع نسل و امانت فروج در ما بود و دمدمه بر قباد خروج کردند و اورا

بگرفتند

بگرفتند و در بند کردند او را خواهری بود که مادر ایام او را بجمال نیکو پرورده بود و در چشم کردون مثال او حسن و جمال او ندیده بود و زنان روزگار را حسد و رشک برد و بخلاص قباد و تاملی کرد و بمجلس برادر آمد و زندانبان را تحفه و هدایا بداد و راضی کرد تا شبی برادر را ببیند و وصل او در مشاهده نماید زندانبان چون آن جمال و آن کمال بدید عاشق زار و بیهوش شد روزگار شد و عقل و دل او از عشق او ... و پیغام نهاد و گفت اگر خواهی که برادر را ببینی دل مرا بر آورده باشی و اگر مرا ... که ... در وجود باشد و روش کردانی مراد من کن خواهر قباد زبان بلطف بگشاد و گفت نیست دارم در حصول مراد تو تکیه کنی تا کسی از ما اگر ... آلوده نکرده ام اما بر جان عذر و آفات معروف که زنان زاید اند هنوز یک دو روز باقیست و درین ایام از زیادت و معاشرت و مباشرت محظورست زندانبان از این عشوه ساکن گردانید و قباد را بدید چون ساعتی بر آمد نگاه با تان قباد وگفت شیدا بند با او زیادت از ملاقات بیرون نرود بیرون آمد خواهر قباد و گفت من بسبب مطلوب تو مقام کرده ام و الا بر فور باز گشتمی پس ... را به که تا جامه خوابی با رسم قباد و جامه خواب ... در تن زد و قباد را در جامه خواب پنهان کرد و بیرون آورد پس زندانبان را گفت برای قباد جامه آورده بودم قبول کرد و ... زندانبان را با کمال ... را ترک ... رفت و دستان نمود و قباد را تلبیس بیرون آورد و بعد از ساعتی گفت عذر خود گفته ام و حال روشن کرده ام و مرا از بر آوردن مقصود تو چاره نیست که ام روم و بیگاه نزد تو آیم اما توقع دارم که در کار قباد تقصیری نکنی و او را تحفه ... پس بیرون رفت روز دیگر مرد زندانبان ... بدرون قباد رفت زندان از وی خالی دید و دانست که خواهر او را بدین تلبیس خلاص کرد و او بسیار طلب کرد فایده نداشت

حکایت آورده اند که مردی بود در شهر اهواز روزگار در خود و تجارت بسر بردی و از بازرگانی اسباب معیشت خود ساختی و او را زنی بود که بجمال و حلیت از زنان زیادت آمدی و در عفت و صلاح قدم بر قدم رابعه عدویه نهادی و آن مرد هر گه که ... نه رفتی و مدتی آنجا بودی و باز گشتی و زن او بسیار زنی که او چهره در قفس خیال بستی که شاید آنجا ... زاد او ... بدست آورده باشد و زنی کرده و خانه و دل بدست مرد او داده پس زن در این اندیشه استکشاف احوال او بوجهی بلیغ میجستی و کوشش کردی تا از زبان علم آن زن نامه نبشته نزدیک شوهر که زن از و تنها مفارقت کرده و صالح حال او نه چنانکه بود و گذشت و نصف آن مهر او تو میرسد باید که تعجیل نمایی و حق خود بستانی پس نامه را بیکی از غلامان داد تا نزدیک او برد مرد چون نامه بخواند متیار شد و عزم بصره کرد و نزدیک زن آمد و گفت توقف با او بیاورد که بسوی اهواز میروم زن گفت بصره بسیار ... و این دلیل غیرتست و مرا گمان می آید که تو آنجا زنی خواسته و مهر او از دل خود کاسته مرد قصد آنکه زنی که در بصره است وفات یافتست که ... و احتیاط کند گفت من در جهان بجز تو زن ندارم و هرزنی که او راست خدا تو بسه طلاق طالق ... چون این سخن بشنید گفت اکنون زنان دیگر را اگر خواسته ... طلاق داده و خاک باش و بدین که آن زن بصری وفات نکرده است و لیکن مقصود من این طلاق بود و بسبب حیلت خود با شوهر تقریر کرد و بدین مکر از دست بنات طلاق یافت و از خطر ضره در امان ماند

حکایت ... بیدار ... بود و معقول و با مروت و او را پسری لطیف و ظریف و نیکو خلق بود و هر این پسر را از ... و ... بحسن و جمال او نهایت حسن و دلال ... این ... تا جامه ... با ... صاحب ... بود که ابلیس ... در ش تلبیس از و خواندی ... جمال آب بکر خود در ... او دا ... روزی جوانی ... در خانه آن زن که در ... کرده ... و ... جمال آن دختر مرغ نظر دلش در دام زلف او گرفتار شد و پای جانش در گل

عشق او مفتیه گشت جوان حکایت با جوانی خویش با عجوزی که در ممالک فسق و فجور و بسیر فرازی مشهور بود [illegible] ضرب و خطیب نیابت
بنام او و در پیشه اندیشه غزال مراد صید دام او بود باز گفت و در مان [illegible] از وی طلبید و هدیه که داشت مقبول افتاد
پس زال قدم ها یون در راه نهاد و دم بر مکره و فسون بخانه زرگر کشاد و در باره دختر سخن گشت و از هر نوع سخن در پیوست
چون سر پوش از سر طبق بر داشت [illegible] زال [illegible] باز گفت [illegible] بطلبید و دختر ... کشاد و بانگ
بر زال بد فعال زد و بر فور بفرمود تا [illegible] روی او سیاه کردند و او را [illegible] از راه باغ با دلی پر داغ بیرون کردند
و کنیزکان در عقب او رفتند و او را میزدند و زال از پیش ایشان بگریخت و راهی طلبید تا گاه سوراخی دید که مخرج آب
بود که باغبان آنرا اموری میخوانند زال گفتار او و هم گفتار را مطلوب و کردار را بکار غلامان و کنیزکان از سوراخ اموری
بیرون گریخت و بخانه آمد و حال با جوان باز گفت جوان زمانی تنگدلی کرد و پس اندیشه برگماشت که اگر غرض دختر تادیب
و تعذیب او بودی روی زال را تمامت سیاه کردی همانا اینجا اشارتی است که مرا وعده داده است که در شبهای تاریک
این مطلوب تو میسر نشود و صبر کن تا شبها تاریک شود آنگاه از سوراخ باغ که آنرا اموری میگویند در آی تا از در خیمه وصال
ماکل راحت چینی این جوان از زال عذر خواست و منتظر می بود که شبهای وصال در آید چون اول ماه در آمد و هوا چون
نامه عاصی و جامه خطیب سیاه گشت جوان مهیا در باغ آمد و از راه اموری در باغ رفت دختر متفحص می بود چون از
آمدن معشوق خبر یافت از کنار شوهر برخواست و روی بباغ نهاد و آن زرگر که شوهر او بود در آن ساعت بیدار بود
چون دید که زن از پهلو او نیم شب از کنار او برخواست و در باغ رفت او هم رفت تعاقب کرد چندانکه دختر با معشوق
در آویخت و محبوب با دوی چون شیر و شکر در آمیخت و زمانی از وصال یکدیگر تمتع گرفتند و گفتند و شنیدند و خواب شدند
و خفتند پس زرگر اندیشه کرد که اگر بدین شتابی پیش او دم نباید که از هم جان جوان زخمی بر من زند و هم زند و روز دیگر با پسر
حدیث باز گفت پسر او را باور نداشت و گفت دوش در بر من خفته بود دیگر شب همچنین اتفاق افتاد و مرد پیاده و غافل
از پای دختر بیرون کرد و بجای یکیار خویش باز رفت تا چون روز شود و غافل گواه حال او شود دختر چون دید که پدر شوهر بدان حال
اطلاع یافت معشوق را عذر خواست و بر فور نزد یک شوهر آمد و بتکلف او را بیدار کرد و گفت درین فصل بهار و هوای
خانه دلگیر است و باد بهاری جان بخش و دلپذیر برخیز تا بباغ رویم و در زیر گلبن استراحتی جوییم و از خلوت حظی برداریم
همچنین [illegible] شوهر را بباغ آورد و بهمان خوابگاه که با معشوق استراحت کرده بود و گفت و لحظه چاپلوسی نمود و در زیر درخت
گل بغنودند پس زمانی شوهر را گفت ای پدرت در عقب من تهمت ها بر کرد و پای افزار و خلخال از پای من بیرون کشیده
و من از وصمت او و هم نزد هم و تو را پیش از آنکه دم مرد بغیر و زن فریفته شده و افسون او چون شکر بخورد و بامداد که شوهر تو
زرگر پیش پدر آمد و حکایت آن نابکار و شکایت آن مکار باز گفت ای پدر چگونه خلخال را بپای من بردی که زن من از این تهمت
مبرّاست و از این جنایت منزه در آن ساعت که من با وی خفته بودم تو نیک نکردی که بی بالین ما آمدی و نصیحت ما را
داشتی هر چند پسر گفت چون پدر را یقین بود که آن غدار غدر و رسید هرگز دست از خلخال نمیداشت و آن سخن را نمی پسندید و پسر
هر چند از پدر میرنجید او را حرمت او را نگاه میداشت آخر الامر بدان قرار دادند که دختر سوگند خورد تا عاقبت الیقین از پرده

تنگ ظاهر شود و در آن شهر حکما و هند طلسمی ساخته بودند و حوضی پر داخته که چون دو کس خصومت آمدندی اگر سوگند خورده
مجرم بودی غرق شدی و اگر بیگناه و بری بودی آب او را بجا نیاوردی دختر چون دانست که وی را سوگند خواهند داد کسی
نزد آن یار معشوق فرستاد و گفت حیات من بیک حرکت تو متعلق است و همان اگر تو خود را دیوانه سازی و خاک بر سر کنی
و جامه چاک کنی و بر سر راه ما بایستی چون مرا بدان موضع برند که سوگند خواهم خورد تا کاه بدوی و مرا در کنار گیری و ببوسی
چند بر روی من نهی و چون تو را دور کنند و دور شوی پس چون مهیا و سوگند خواه رسید دختر را با جمعی از زنان بدان
موضع می بردند در راه جوان خود را دیوانه ساخته بدوید و دختر را در کنار گرفت پس او را دور کردند و نیز و یک
حاکم آمدند حاکم بر روی سوگند عرضه کرد دختر گفت اکنون بیگانه پیر دون از شوهر من نداین دیوانه که میان دست زد
هیچ مرد دیگر بمن دست نبرده است و در وغ نگویم اگر دروغ گویم در این آب غرق شوم پس قدم در آب نهاد و بگذشت بسلامت
حاضران همه بر بری او قرینه کردند و زرگر را ملامت واجب دیدند زرگر را از غصه خواب و قرار نماند و کار بدرجه رسید
که آن پیر هیچ شب خواب نکردی و بر آسمان نظر داشتی و اندیشه کردی تا خبر بخوابی او به پادشاه بردند پادشاه او را
طلب کرد و گفت شنیده ام که در شب هیچ نمیخسبی گفت چنین است پادشاه گفت من میخواهم که پاسبانی حرم خود بتو باز
گذارم تا محافظت حرم و خزینه و جان من کنی پیر زرگر آن شغل قبول کرد و آن شب پاس می داشت چون پاسی از شب بگذشت
و خلق در خواب شدند پیلبان پیل شاه از پیل خانه بیرون آورد و در زیر قصر پادشاه بایستاد و زن پادشاه از کنگره برآمد
و در پیل رفت پیل خرطوم دراز کرد و زن را بگرفت خرطوم گرفت و بر پشت خود نشاند و پیل بان با وی جماع کرد و ساعتی
بعد از آن مشغول شدند چون از آن فارغ آمدند پیل او را هم بدان طریق بر در کوشک نهاد چون زرگر آن حال بدید با خود گفت
غم خوردن من بی فایده است چون حرم پادشاه چنین و جاه و حشمت در کار و مرد از لوث خیانت پاک نیست
اگر زن پسر من پاکدامن نباشد عجب نبود پس هم در ساعت بخواب رفت و تا چاشتگاه بخفت روز دیگر چون پادشاه
حال پرسید پیر جمله باز گفت و ماجرای خود و پسر و زن با زن گفت و پادشاه او را تصدیق کرد و زن خود را با پیلبان بیاست کرد
و زرگر را از ندیمان خود کرد انید حکایت گوینده مردی با پسر متفحص و استکشاف احوال زنان و مکر و حیل ایشان
روزگار میگذاشت اتفاقا زنی خواست و او را در خانه محبوس میداشت و روزها بر خانه بیرون می شد کرد و این زن را معشوق
بود و میان ایشان مودت و محبت ثابت شده بود و بهم کدورتی نبود چون زن در مضیق افتاد و چاره ندید چیزی بر زحمت
خواست پیر زنی را بدست کرد و بتقاضای نزد او فرستاد و ذکر اشتیاق و غصه فراق باز و آن زن را گفت ای مادر
سلام من بدو برسان و بگوی بیت چاره بیچاره کی حلی بگو چه حالم کز غم یوحنا چون موی یم از ناله از هجر جان از آن کشته ام
دو دست بر وی نجیب او افتاد و گریه زاری بر من بسته است و در آن تنها جسته روزی گرد و دو زن متفحص باشد بامطالبان میکرد
تواند برهنه شعر و گمان اطیرین معشوق الکلیم و کیف مقصوص الجناح را با لیلی اندیشیده ام بیکو گمکن با شوهر تو هم حمام
در آن حمام جو گر بر درخانه خود آب ببارید پس تا آمدن ما منتظر باشی زال چون قرار باز گشت زن در شب با شوهر لطف مقالی
پیش آورد و کرد و دلجویی او بر آمد و گفت مدتیست که مرا هوس گرمابه میشود تا نطافتی حاصل کنم البته مرا با خود بگرمابه برنام آنکه

با او نهاد آنگه شوهر را حاجت شود و بعد او زن چادر بر سر کرده در عقب شوهر روان گردد چون به در خانه معشوق رسید که آب
بود نهاد بیرون انداخت و در حال زن در چادر در جامه و موزه پوشیده داشت یکبار درنگ مستغرق کرد و مرد از حال او متحیر شد و بازگشت
که او را با خود برد پنهان و آن جامه و چادر سبب هلاکت خلق می‌شود زن گفت اگر از این خانه بیرون آیی تا کسی از عورت که آنجا باشد مرد
چون با خانه چیزی نگفتم جامه زن حال آنکه شوهر جواب داد شوهر زن او را گفت این چه کار است که در خانه چنین
آب زنند که کنند این زنان در رفت این داده باز تا این زن در دروغ افتاد و حال او چنین است که الحال اکنون اگر
آب بر سر این عورت چادر خود درین ایام لطف کرده باشی زن گفت ای جوان من نیز چون او دختران روی پوشیده دارم
اگر بروم تا بسیار من او را اجازت دهم تا آنجا چادر در پوشیده مرد که گفت با شد زن در خانه شد و چادر و جامه بر کند و با معشوق
در آویخت و حاجت تمام از وصال او بستد و چون تمام شد بهره او را باز فرستاد و شوهر چادر به بیرون خانه انتظار کرد تا بیامد و در دو کار برد و بخندید
چند انکه آن زن فارغ شد از بیرون خانه بیرون آمد و جامه و چادر را از آن شسته و خشک شده بود در پوشید و بیرون
آمد و تمام رفت و با شوهر به خانه رفت و از آن حال با شوهر در میان نهاد و گفت چنان که حال با شد زن او را خانه و مرد
و با هم نگاه داشتن با دست او من بدار تا حفظ من کن بیت کاین زن اگر سر زلف پریشان کند در خانه نگه که نتوان داشت که اگر
در آن حال که من خانه زنان پیکار کشم اگر مردی بیاید در آن خانه بودی و با من تیغ آهنی تو چه دانستی شوهر او است که این با وی
مکر کرده است او را طلاق داد و پیش هیچ زن اعتماد نکرد حکایت گویند مردی بود و از کید زنان اندیشه کردی و با هیچ زن
نخواست و اطراف خانه را مسدود کرد و نشست با هیچ محرم راه نداد چون روزی چند در آن مضیق بماند پیش شیخ رفت و گفت
من چرا خانه تنگ کرده‌ام زن اگر بدکار باشد هیچ حیله او را نگاه نتواند داشت اگر عفیفه و پاک دامن باشد و صلاح
گذارد و دست از این بدارد و مرا همین کار که عفت و طهارت خود مراعات نماید شوهر گفت او التفات نکرد و شنید او را انگشتر کرد
زن خواست که دست بشوید و قابه اتفاقاً در جوار او زنی بود که گاه گاه با او حکایت کردی و آن کلامه وی روزی زن پیغامی به او
داد که فلان را بگوی که بعد ازین تا من در غم عشق تو روز کار می‌گذرانم و در فراق تو طاقت و آرام ندارم بیت دل آرام مرا که با تو در بازم جان
کاست نرفت تنها بری در هجران او فلان وصال پیغام زن جوان رسانید جوان حدیث زن شنیده بود و گفت بیت جان از تن من جدا می‌کند
آن کیست که وصل تو بعد جان نخرد بیت من نیز خواهانم که به وصال تو مشرف شوم و از بستان جمال تو گل وصال بچینم اما شوهر تو مردی غیور است
و از اینجا به طریق دور است اکنون بگوی که طریق گفتن و شنیدن من با تو چون تواند بود زن گفت مهل است بدیدگی آوازه در شهر انداز
که من به سفر می‌روم و صندوقی دارم که بسیار اموال در آن است و شوهر مرا بگوی که صندوق را در حفظ خود نگاه دار که این خانه متاع و نقدینه بسیار است و در آن صندوق زر و قماش
اگر از داغ گرم صندوق تو از تو از خانه بیرون آید و تا رسیدن من غایت الطاف و نهایت اعطاف باشد پس شوهر مرا تو وداع کنی و گویی فلان صندوق
نگهدار صندوق بدان حکم کن چنانکه صندوق به خانه آید و شوهر بیرون رود من سر صندوق بگشایم و از وصال
از وصال بهره گیریم و چون چند از این حیلت عاشق اعتماد نمود و از غایت شهوت و حماقت عاقبت کار نیندیشید و در ترتیب صندوق بایستاد تا صندوق تمام شد و قفلی بر آن نهاد و از شوهر زن درخواست تا صندوق را در خانه نهند پس کسی به صندوق نشست و شوهر زن را
وداع کرد و در خانه رفت و در صندوق نشست و حمال آن را به خانه خواجه آورد و خواجه جهت ودیعت جایگاهی نیکو مهیا کرد و زن بیش آمد و گفت

این صندوق جهت گفت و دستی از قصابه سفر رفت و در خواست کرد این صندوق را بود و دیعت زن گفت میدانی که در اندرون این صندوق چیست
گفت نمیدانم گفت از حفظ در بود که صندوق مقفل مردمان در خانه آوری و ندانی که در آنجا چیست اگر فردا خصم تو بیاید و گوید در آن مفقود
بسیار بوده و امر بیشمار بود تو چه گویی و چه جواب دهی گیرم که به عاقلی روی و سوگند خوری مفقود ثابت شود و دیه نامی مجلس کرده دارا گیسا
باز دارد و دیگر که چند سوگند به دروغ خوردن صواب آن بود که سر صندوق باز کنی و تحقیق نمایی تا سر صندوق گشاده و ببینی که در آنجا
چیست چون آن زن این سخن بگفت و دل او را در وقت رسیدن آن مرد از مقر مرد را این سخن نیک صواب نمود و برفت و غلام را پیش خواند و تکلیف کرد
تا سر صندوق بگشاید و رخت و متاعی که آنجاست بنماید و غلام آگاه نبود از آنچه در آن صندوق است چون سر صندوق گشاد
جوان مرد آورده و از خجالت چنان شد که سخن نمی‌توانست گفت و آن مرد نیز متحیر شد زن گفت این جوان از هیچ کس خیانت نکرده ام
من کرده ام غرض از اظهار این حال آن است که تو در محافظت من مبالغت می‌نمایی و من بارها گفتم که زن را نگاه نتوان داشت
و تو هر بار مرا اندیشه کردی و اگر مراد در دل خاطر بودی تو به دست خویش شاهد آوردی و بدی در خانه نشاندی من ترا اگر بگشادی این قفل تا بعضی
کرده می‌بود هر روز و چون تو مردان آنچه من قفل بگشادی و بیان نکنی و مقتضی تعالی را مقصود من بیان عفت خود و مطلب من بیان
طهارت خود کردم اکنون مرا این تکدر دور دست از مضایقت بدار بیت هیچ زن را نگاه نتوان داشت تا نگاهبانی ساختن
کس نخواهد دید با ایشان از آنکه عجب کار ایشان است و حکایت مکرهای زنان و دستان شعبده‌های ایشان چندان است که زبان از بیان
از احصار آن عاجز آید و کتاب بسنده بلکه از ایشان که ترتیب تمامت آن مشتمل بر حیل و مکر زنان و کیفیت احوال و مشهور است ایشان است
و در کلیله و دمنه و دیگر کتب که حکما چند جمع کرده‌اند هم چنان احوال ایشان مسطور است ایراد آن بسبب تطویل این مجموع در توقف
افتاد و درین مقدار اختصار رفته است و امید است که چون در مجالس انس منظور همایون خواجه جهان صاحب قران زمان نظام الملک
قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنید خلد الله ملکه شاه ملحوظ گردد مستحق سوانح باشد و بطراوت قبول اختصاص یابد
صاحب قران عرصه عالم نظام ملک بیت صدری که لطف او همه جان است و تن تمام عادل قوام دین محمد که اقبال را بدرگاهش همی گنجد
مردان درگهش همه بر تخت و شنید کیک بیت خصمش سرخوش تا رود بر حال نفس آن کاو زنست ملکش به تیغ زنده کند ناقصم را ورد خصم آتش کند و آتست
ای هر سر شود و بیان گر چنان داشت غم هر که را پای او بر جلالش چرخ و هست همان دولتش بهانه بخت بیت تا آسمان جلالت شود انگشت
تا آسمان شود که کواکب شود است تا جام ماه نیر و خورشید را رشیق بیت بر پیشگاه آفتاب جلالش پیر باد گر آفتاب عمر کرده دارن منزلست

تمام شد قسم سیم از کتاب
جامع الحکایات و لوامع
الروایات تاریخ یوم الخمیس
بیست و هفتم [illegible]
سنه احدی و تسعین
بعد الالف

قسم چهارم ... در ... [illegible]

سپاس بی‌حد و حمد بی‌عد پروردگار عالم و آفریدگار آدم را که قرب انسان اگرچه در آخر آفرینش افتاد در اولیات موجودات مقدم
گردانید و ایشان را به زیور کمال اصلی آراسته و عقل کامل بخشید که به نور آن روشنی روز یقین از ظلمت شب شک بشناختند و شرف یافتند که
از مقام طایفه که در درجه وَمَا مِنَّا اِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعلُوم بودند بعبید درجه ترقی کردند و درود بر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باد که خاتم
و زبده و نقاده و صفاوه این گروه بود و بر اولاد و اصحاب او باد اما بعد چون قسم سیم ازین کتاب با تمام پیوست و مشتمل بود بر حکایات
احوال طایفه که متضمن فواید بسیار و لطایف بیشمار بود واجب دید قسم چهارم را نیز مشتمل گردانیدن بر ذکر فواید خدمت ملوک
و اصحاب ثروت تا کسانی که مطالعه آن مشغول شوند ازین نسخه حظی وافر و نصیبی جزیل حاصل کنند ان شاء الله تعالی حکایت مولف
این کتاب محمد عوفی میگوید که وقتی شهاب الدین خیوقی که وکیل خاص سلطان بود به خدمت شیخ الشیوخ مجد الدین بغدادی نبشت و درخواست
کرده که همت عالی بر وی گمارد تا ازین علایق دنیا بیرون آید و به طاعت مشغول شود و از شیخ انابت و مجاهدت طلب کند شیخ نیز
جواب نبشت که در خدمت پادشاه بودن و رعایت مظلومان و اعانت ملهوفان باید کرد و در ضمن نامه نبشته بود که در آن وقت که شیخ
ابوسعید ابوالخیر به طرف خرقان رفته بود و او را با شیخ ابوالحسن خرقانی اتفاق ملاقات افتاد و خلوت کردند و میان ایشان از دقایق
و حقایق اسرار رفت و شیخ ابوالحسن در غایت مجاهدت بود و شیخ ابوسعید سلطان وقت بود ... [illegible] ... شیخ ابوالحسن گفت
ای ابوسعید مرا از رنج ... [illegible] ... الحمد لله که هر دو کار ...
صدر عالی شهاب الملة والدین این اشارت سبب صاحب منصبان کرد ... تا ایشان را تشبیهی حاصل آید و در ملازمت درگاه
پادشاهان عزیمت صادق دارند تا سعادت دنیا و آخرت یابند حکایت ابو داود که در عهد معتصم بامر شغل قضا موسوم بود و او
با هم وکیل ... [illegible] ... داشت حکایت کرد که میان او و ابودلف عجلی دوستی بود روزی به سمع من رسید که ابودلف را معتصم به افشین
داد تا کین خود ازو بخواهد چون این خبر بشنیدم جهان در چشم من تاریک شد و دانستم که افشین به حکم عداوت قدیم او را زنده نگذارد و
... [illegible] ... هلاک کند بتعجیل به در خانه افشین رفتم و بی دستوری درآمدم او را دیدم بر تخت نشسته و ابودلف را ...
و اغلال پیش خود داشته و زبان به دشنام گشاده و سیاف تیغ برکشیده چون مرا بدید برخواست و به جایگاه خود بنشاند و عذر کرد
گفتم بر درگاه امیر به حاجتی آمده ام امید میدارم که ملتمس من با اجابت مقرون گرداند فرمود که جمله ملتمسات مبذول است جز این شخص که
پیش من ... آورده چه او قصد در جان و جاه من کرده است و اکنون از خلیفه درخواستم تا او را بمن داد که آنچه در حق من اندیشیده
بوی نمایم گفتم آمدن من به خدمت امیر جهت ... نبود بدان سبب آمده ام تا از سر جرم او در گذرد و بشکرانه آنکه تیر قصد او
بدین دولت کارگر نیامد جان او بمن بخشد چه اگر جنایت بزرگ بود عفو کریم در مقابله آن بی قدر ماند افشین گفت آنچه تو ...
از اسباب و اعلاق و نقود و عروض من جمله مبذول است اما دست ازین شفاعت بدار که بهیچ نوع او را مستخلص نخواهم کرد چندانکه ...
البته مفید نبود گفتم در پیش او بایستم که از سر جرم او بگذرد برخاستم افشین پنداشت که میروم برخاست که تشییع من آید گفتم
نمیروم که زشت باشد که چون منی به خدمت چون تو آید و حاجتی و نومید بازگردد و از پای ننشینم تا آنگاه که شفاعت من قبول کنی

بس بخواستم که سر برهنه کنم افشین در خشم شد و مرا جفا گفت با خود گفتم طریقی دیگر کنم ... [illegible] ... گفتم من حق ترا رعایت کردم
و پیغام رسانیدم مرا خلیفه فرستاده است و فرمان داده که اگر موی از سر ابودلف کم شود ترا بدان جزا نمایم اکنون ترا فرمان رسانیدم
و حاضران را گواه کردم ... این بگفتم و بگذشتم از پیش او چون بیرون آمدم در آن گرمگاه به درگاه خلیفه رفتم و در حرم بود خادمی را
گفتم تا اعلام دهد که قاضی آمده است خلیفه مرا پیش خواند گفتم این ساعت جرأتی نموده ام ... خلیفه تا چون زحمت نشود و حضرت
خلافت از وبال مصون ماند از زبان خلیفه فرمان رسانیدم و گفتم ... و سر برهنه کردم و او را ... گفت خلیفه
از جای برشد و آثار تغیر در بشره او پدید آمد و فرمود که تو از مقربان حضرت مایی و حق تو در جمیع احوال ... در پیش
از خدم ما چندین تضرع و تواضع نمایی و او ملتمس ترا با اجابت مقرون نکرد ... و در سر فرمان من ... بدان التفات نکند
این بی حرمتی حضرت ما باشد و اگر این را تدارک نفرماییم دیگران دلیر شوند تا ما درین سخن بودیم افشین درآمد خلیفه او را از باب
از معهود مراعات نکرد افشین گفت ای خلیفه حال ابودلف بر رای عالم آرای پوشیده نیست که در حق من چند گونه قصد کرده و در جان
من چه سعی نمود و چون خلیفه را معلوم شد که در قصد جان ... ازو ایمن داد تا انصاف خود ازو بستانم ابو داود می آید و از
او شفاعت میکند و فرمان خلیفه میرساند که اگر او را هلاک کنی جزای آن بتو رسد چون این فصول بازراند خلیفه متغیر شد و گفت از حد خود
تجاوز نمودی و ... فراموش کردی مقربان حضرت من بنزدیک تو می آیند و از برای حرمت ترا تواضع میکنند و تو با ایشان التفات
نمیکنی و فرمان ما بتو رسانند و توقع آن نشناسی ابو داود راست گفت آنچه گفت و جمله پیغام ما رسانید و هر قصد که در حق ابودلف
کنی کیفیت در حق خود کرده باشی افشین بگشت از آنجا بیرون آمد ابو داود گفت خواستم تا او را استمالتی کنم خلیفه فرمود که بگذار تا برود
و منتظر باش که تا نماز شام ابودلف بنزدیک تو آید و همچنان بود تا نماز شام ابودلف تشریف افشین پوشیده بنزدیک من آمد و من ...
افشین کردن گرفتم تا آنگاه که ... خلیفه او را سیاست فرمود و من بسبب ملازمت خدمت خلیفه دوستی را از ...
و دشمنی را قهر کردم و این فایده خدمت پادشاهان ... که دشمن را ... کنی و دوست را از ... برهانی

باب اول

از جهان کم کنی ... [illegible]
از قسم چهارم در فواید خدمت ملوک و سلاطین و اصحاب ثروت یکی از فواید خدمت ایشان آنست که چون نظر عنایت
ایشان بحوال خدمتکاری محیط شود و مصالح حال و مال او کفایت کرده و چنانکه در تاریخ مسطور است که چون هارون الرشید
قضای ممالک بغداد با ابویوسف قاضی تفویض کرد و او روی با حکام و تنفیذ امور شرعی آورد و بکلی اوقات عزیز او مستغرق بود
بتالیف و تصنیف و او را ازان رنج بسیار میرسید هارون فرمود که چون ابویوسف بمصالح مسلمانان مشغول است از تعهد خویش
فارغ باشد و ترتیب معاش خویش از سر صواب آنست که هر چه ترتیب نفس او تقویت دماغ دارد و تحقیق او مهیا باشد و غذاهای موافق
برای او ساخته باشند تا عقل زبون جنون نشود و پس اطبا را بخواندند و با ایشان این معنی بازگفت ایشان ... احتیاط بصواب آن نزدیکتر
دیدند که طعام او از ... پاچه بره سازند که آن بره مرغ و ... و از شکر ... شیرین گردانند و مغز استخوان بره
با شکر و نشاسته ممزوج کنند و از بهر او هریسه و پالوده سازند ... هر روز از برای او ...
فورنی میساختند و پیش ابویوسف می آوردند و سالها برین جمله این طعام مرتب میداشتند تا روزی خوانسالار پیش ابویوسف آمد

وگفت امروز بسیار طلبیدم و بدو صرف بدست نیامد اگر فرمایی از جنس دیگر بیارم ابو یوسف گفت من تو گفته ام که از برای من
این جنس خوردنی بیار از آنکس که ترا فرموده است از روی اجازت مطلقی را این میسر نشده این معنی بر سبیل عرضه و [illegible]
جلیلت رهید بسیار حاصل کرده و از جنس دیگر ساخت و آن اهتمام که بار و بر اما ابو یوسف بود و حسبت رفت در جات [illegible]

حکایت ابن هرم از فحول شعرا عرب بود وقتی حاجتی او را عارض شد و گفت تو در حق عبد الواحد سلیمان بن عبد الملک مروان قصیده
گفته و آن اطرا از حد گذرانیده مگوی که آن مبالغت بچه سبب کرده گفت منظری از کرم او با تو حکایت کنم وقتی که امارت مدینه
باسم او بود و کرم او در مستحق کرده بود و آنجا اقامت کرده و بخدمت او رفتم و بمجلس او انواع لطف و عطفت کرده و هنوزه که بیشتر
تمام خرج شده و بقوت روز محتاج گشتم عیال خود را گفتم حال این است و ببرده است رسید و از خود عبد الواحد کریمی نبود که مرا از تنکی محنت او
راحت رساند و او در دمشق است و من هیچ ندارم که برگ راه بسازم و بخدمت او روم زن آنچه داشت از پیرایه و گوشواره بمن داده گفت
این را بفروش و برگ راه ساز و بخدمت او رو من جمله را بفروختم و ناقه خریدم و روی براه آوردم چون بدمشق رسیدم بر در سرای او نزول
کردم و داعه فرو گرفتم او نماز شام از خانه بمسجد آمد چون نماز بگذارد و از او فارغ شد نظر او بر او من افتاد و بپرسید که این راحله
از آن کیست من پیشتر آمدم و خدمت کردم مرا بدید و بشناخت و بشاشت نمود و فرمود که حال چیست گفتم و ضیعت شد او نیکو ... شمار
از آنکه چرا ملازم نیستم و احوال من پس شوریده است و در جهان هیچ پناهی ندارم جز درگاه تو چون این کلمات بشنید آب از چشم او روان
در جهان من رقت آورد و پس فرمود که دل تنگ مدار آنگاه با خدمتگاری اشارت کرد و با وی سخنی بگفت آن خدمتگار برفت و زمانی بود
باز آمد و با او غلامی بود و همیانی بر سر نهاده و پیاورد و بپرسید که این چند است گفت هزار دینار است [illegible] بر کرد که نقد پیش بنیت
دیگر بیاورد و در گوش او کلمه گفت ساعتی برفت و باز آمد با جامه ای چند و کیسه بر دوش که پیش او نهاد و سر آن بگشاد جامه پر از زر
گفت آنچه بر جامه در خانه بود جمع این است دیگری را بخواند و سخنی در گوش او گفت برفت و تخته جامه نفیس بیاورد و جمله بمن تسلیم کرد و گفت
هنوز وقت او را کی از تقاضات تو بود و اگر نه ترا بهتر از این روان کردمی پس او را بگاه بسوی خانه خود روان شد و من بگریستم و او را دعا
و خواستم که وداع کنم گفت دو ناقه دیگر بیت حال رفت تو فرموده ام و دو غلام تا ترا در راه خدمت کنند من وداع کردم و بازگشتم یکی از الطاف او
در حق من این بوده است اگر من هزار مبالغه در مدح او کنم هنوز مقصر باشم و اگر کسی فکرت بکار دارد این همه نتیجه خدمت و صحبت پادشاهان است

حکایت یکی از کتاب را کار پریشان و روزگار بی سامان شد و بخت نامساعد و از ضیق مجال و قلت مال و کثرت عیال مبتلا گردید
هر روز چاه دی بر در گاه عضد الدوله بنشستی تا بشب و چون شب درآمدی بی حصول حاجت خود پیش کس نگفتی روزی عضد الدوله از گریبانگاه
از خانه بیرون آمده و بهر قطعه طلب یدتا بجهت مهمی مکتوبی در قلم آرد آن کاتب را دید در آفتاب ایستاده گفت چرا در آفتاب ایستاده گفت
از بهر آنکه تا در سایه تو نشینم عضد الدوله را این سخن بغایت خوش آمد گفت سبب ملازمت تو بر درگاه ما چیست اگر طالب حاجتی ما را دگیلان
هستند چرا حاجات خود بزبان ایشان بر ما عرضه نکردی تا مهمات ترا ساختی و اگر کاتبی چرا خط خود برجای خوش ننوشتی و بما رسانیدی تا او قات
ضایع نشدی کاتب گفت من شنیده ام که هرکه پشت بدیوار صاحب دولتی نهد هر آینه از آن صاحب دولت بدو رسد و او را از ورطه محنت
بیرون آرد و من امروز در این عصر صاحب دولتی از تو بزرگتر نمی بینم اکنون در قضیت ما برپای او که چشمه خورشید از مطلع مشرق جهان برخیزد و غروب کند
پای من در پشت بدیوار این قصر بازنهم تا آنگاه که عنقا وزرین پر چادری فقد چمن و دامن گستر کند کسی را زحمت ندهم و قصد با هیچ آفریده نکنم عضد الدوله گفت

تحقیق این سخن روشن شد وقت آن آمد که در تخصیص شغل او برنج قبول برآمد پس او را شغل خطیر فرمود و تشریف خاص داد و باقی عمر در نعمت
گذرانید [illegible] هرکه با معتقدان کرده فرق ... [illegible] ... وصف ... صاحب دولتی [illegible] بر دوست ... روزی
حکایت خواجه ابو الفتح بستی گوید چون مبادی کتاب از عمل معزول گردید و از دیوان رسالت محجوب گردانید ... فلانت گردید
روزی بدیوار پشت ببرکار آورده و زاری میگویند و در نشسته و کنجی صاحبت او دل تنگ می نمایم بسبب صرف عمل از اندیشه چند پیدا بود
که چون هنر و فضل هست شغل که نباید گفت اندیشه از عزل نیست و لیکن هیچ روزی نداریم بقیامت که تا خود ترا از امروز دوستان
و دشمنان خود را میخواهیم تحکیم وحشت دمان تا آنکه نکو کرده ام و لطف فرموده و پشیمانی خورده ام که چه او را باب ایشان اهمال جایز داشتم
و لطف و نعمت میکرد و دشمنان را مقهور و منکوب و با مکاری باقی میماند و عاقل چون درین حکایت تامل کند داند که فایده خدمت پادشاهان
افاضت احسان و افاضت بذل و احسان چنانکه گویند بیت تو تا فلک یابی همه دشت کار او که چو ده روید از سنگ خار خیار و امروز
صاحب قرانی که در مسند وزارت و منصب صدارت بدستگیری شکستگان یدی چنان می نماید و در رعایت ارباب فضل و روایت و رونق
اعمال می نماید ذات بی عدیل و وجود بی مثل خداوند خواجه جهان دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین محمد
بن ابی سعید الحسن بدیعی است صاحب دولتی که بکمال درایت و وفور کفایت و قوت رای مشکل گشای و نفاذ او امر و نواهی
چون دایره و مرکز اقالیم شرف احاطت یافته است و چون آسمان بر زمین و گستره داد و جود بروی زمین از زمین تا آسمان
عدلش چون نسیم خدای سبحانه در بهشت گشاده است و فرش عدل و انصاف در بسیط جهان بسط کرده زبان ایام بمدح
این قطعه گویا قطعه مدار عالم عدل و نظام ملت حق که هست پادشه شرق را وزیر و مشیر قوام دولت و ملت محمد بوسعید
وزیر پادشه مالک بخش کشور گیر بلند مرتبه صاحب خداوندی که حشم دولت و ملت از او است منیر دلش بگاه کرم هست بحر بی تقصیر
کفش بوقت عطا هست بحر ابر مطیر خدای در همه حالش معین و ناصر باد جهانش بنده و دولت مطیع و بخت نصیر

باب چهارم در خدمت و ملازمت ملوک بزرگان گفته اند که خدمت پادشاه کردن و صحبت ایشان داشتن از مردی که بمنزلت بشر بود
و شیر و زهر را ادرام کرده ناگاه بود که باندک حرکت که از او صادر شود او را هلاک کند و آنچه از عمر نقل کرده اند که گفت
ایاکم والملوک فانهم ان فارقتهم ملوک وان صاحبتهم ذلوک یستعظمون فی الخطاب والجواب ویستخفون ضرب القتل و
ضرب الرقاب یعنی آفت که دور باشید از پادشاهان و نیاز زیرا که اگر با ایشان تقرب کنی و خدمت ایشان را ملازمت
نمایی از تو ملول شوند و اگر خود را از ایشان دور داری ترا خوار گیرند و اگر اندک جرمی کنی در مقام عتاب بیایند
کنند و آن را عظیم و خطیر شمرند و درین باب چند حکایت یاد کرده می آید تا وسیلت سعی خاطر مطالعان گردد و هیچ
مصداق این معنی را روشن تر از واقعه آل برمک نیست در عهد هارون الرشید و ما درین کتاب باستقصا ذکر ایشان
نقل کرده ایم و سبب تغیر هارون با ایشان در قلم آورده اما آنچه دقیقه ای مفهوم گردید که در آن وقت که یحیی بن خالد و جعفر را
گرفتند و بپسر او جعفر را سیاست کردند فضل و جعفر پیش پدر بودند یحیی تعویذی از گردن خود بگشاد و فضل را داد و
گفت این را محفوظ دار و محفوظ او را هارون بشنید بود که این خط و ثیقت نبشتم بر آنکه عهد کردم که بسبب مال فرزندان یحیی و فرزندان او

هرگز هیچ تعرض نرسانم و سعایت کس در حق ایشان قبول نکنم و [illegible] خلافت ملکی و مال و جاه ایشان هیچ نقص و استرجاع نفرمایم
چون حاضران این ملاطفه را غایت بدیدند گفتند شاید روزی [illegible] پیش شده باشد چرا این را بخدمت او تقریر کردند گفت ای جعفر [illegible]
و همین ساعت مرا گذشت و آتش چون بالا گرفت اطفاء آن بدشواری دست دهد و این ساعت اگر این کافر را [illegible]
[illegible] پیش [illegible] اعتقاد نکنند پس آن کافر را بدرید و شب همان روز او را [illegible]
سیاست کرد حکایت علی بن مقاتل حکایت میکند که در اوایل ایام جوانی و کودکی خدمت هادی میکردم و از جمله خواص او بودم
و محل اعتماد و محرم اسرار او شدم چون نوبت خلافت بوی رسید پیش مرا [illegible] هیچ نوع مرا [illegible]
مسجد [illegible] تا روزی شنیدم که هادی قصد باغ دارد براه گذر او بایستادم چون او رسید خدمت کردم گفتم بنده
قدیم علی بن مقاتل است گفت میدانم و مرکب براند و برفت و بمن التفات نکرد من این حکایت با ابو علی [illegible] گفتم گفت یکی از
ملوک گفته است که چون بدرجه سلطنت رسند کسانی را که با ایشان پیش ازین خدمت کرده باشند و با ایشان انبساط نموده و حجاب
میان ایشان مرتفع شده از خود دور کنند و ایشان را نیز نزدیک خود نگذارند و اگر همین قاعده دارد در خدمت ملوک که حقوق
ایشان در ایام دولت هدر شود تمامست بیت [illegible] باشد خدمت مخلوق [illegible] از خدمت مخلوق [illegible] حکایت
آورده اند که بهرام چوبین از پهلوانان پرویز بود و پرویز او را بزرگ داشتی و بنظر احترام در او نگریستی وقتی صاحب خبر
بسمع پرویز رسانید که خدمتکاری از آن بهرام چوبین خیانتی کرده بود فرمود تا آن خدمتکار را از اسب فرو کشیدند
و [illegible] نبردند پرویز ازین معنی کراهیت آورد و از آنجا که تلون طبیعت ملوک باشد رنجید روز دیگر که بهرام بخدمت
آمد فرمود تا از خزینه دو شمشیر بیاوردند و به بهرام داد و گفت این هر دو شمشیر چه گونه است بهرام گفت بغایت نیکوست
گفت کوشش تا هر دو در یک نیام گنجد بهرام گفت دو شمشیر در یک نیام نگنجد پرویز گفت دو فرمان ده در یک شهر [illegible] نباید
حکایت در تاریخ یمینی مسطور است که میر نصر که برادر سلطان محمود بود بر یکی از خدمتکاران خود متغیر شده و بفرمود تا او را آزار
کردند [illegible] چون این معنی بسمع سلطان رسید شبانگاه فرمود تا نوبت بدر سرای میر نصر زدند چون میر نصر آواز
نوبت بدر سرای خود بشنید بپرسید که حال چیست گفتند ما خبر نداریم سلطان ما را چنین فرمود در حال برنشست و بخدمت
سلطان آمد و سر بر زمین نهاد و تضرع کرد که از بنده چه خیانت در وجود آمده است باز باید نمود تا باستغفار مشغول گردم
و پیش از آن خیانت [illegible] سلطان در روی نگاه نکرد تا تضرع نصر از حد در گذشت گفت چون خدمتکار خود را چوب زنی
و بند بر پای او نهی لابد نوبت بر در خانه تو باید زدن چه کار پادشاهی همین بند کردن و زدن پیش نیست اگر از وی جنایتی
در وجود آمده بود چرا بما عرضه نکردی تا اگر مستحق تادیب و تعذیب بودی فرمان دادمی تا او را بر جا تنبیه
نصر بغایت متاثر شد و توبه کرد و [illegible] تا امیر با او سر رضا باز آمد و این حکایت دلیل [illegible] جانبی را که بصدد
خدمت ملوک باشند که در [illegible] سیاست پادشاهی نگاه داشتن [illegible] و برادر و غیر آن یکسانند و پادشاهان با فرزند و برادر [illegible]
مدارا نکنند حکایت در تاریخ ملوک عجم آورده اند که جماعتی بودند از مقربان انوشیروان که پیوسته ایشان را [illegible]
در [illegible] کار [illegible] ایشان [illegible] چون به پادشاهی رسید ایشان [illegible] گستاخی که داشتند همان نوع جرات در خدمت تقدیم

می نمودند انوشیروان ایشان را اول تنبیه نمود و از پیش خویش براند طایفه از خواص در باب ایشان شفاعت پیوستند
و گفتند خداوند پیش ازین ایشان را بشرف اختصاص مشرف گردانیده بود اکنون ایشان را خوار کرده است و پیش ایشان را
التفات نمی نماید انوشیروان گفت شیر خوردن پیش از رستن دندان بود اما کوشیدن بوقت رستگی خوب نماید لطف
این سخن دلیل است بر صدق این مقال که گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام حکایت عبد الله مالک خزاعی
از معارف بغداد بود و صاحب صولت بود و [illegible] هرکس تیغ داشت و هادی [illegible] کس دیگر را از اعیان بغداد [illegible]
پسر خود آورده بود و چون نوبت خلافت بوی رسید ایشان را سوگند داد و عبد الله مالک را سوگند [illegible] داده
بود و چون نوبت خلافت به برادر او هارون رسید و کار را ضبط کرد عبد الله مالک خزاعی هر چند از [illegible] بغداد
فتوی طلبید در اسقاط سوگند خود و کفارت آن [illegible] او را فتوی ندادند و گفتند آنچه نذر کرده وفا باید کرد پس
عبد الله مالک [illegible] تا هزار بنده مهیا کردند و ایشان در پیش [illegible] و او برهنه پای
میرفت تا حج اسلام بگذارد و هارون [illegible] و آنچه او را در آن سفر خرج شده بود مضاعف او را فرمود
و محل اعتماد شد و در آن زمان که هارون بحج میرفت و [illegible] امین و مامون از خلق بستد عبد الله مالک [illegible]
باز مانده بود و ببغداد توقف کرده هارون بر وی متغیر شد و از کراهیت [illegible] رسانید عبد الله مالک ابراهیم [illegible]
که عم زاده هارون بود شفاعت بفرستاد تا او را از هارون عفو خواهد و ابراهیم عبد الله مالک را شفاعت کرد [illegible]
الرشید او را بخشید و از وی خشنود شد و پس از آن بمدتی که عبد الله مالک را شفاعت کرد هرگاه که [illegible] خلافت
آمدی [illegible] این معنی را با ابراهیم که شفیع او بود باز گفت ابراهیم بحضرت خلافت [illegible]
عرضه داشت و گفت چون هارون او را [illegible] بخشیده است [illegible] هارون گفت یا ابراهیم [illegible]
بر کسی متغیر شوند اگرچه از وی خشنود گردند اما اثر خشم [illegible] ایشان باقی ماند و هرگاه که او را ببینند [illegible]
یک فصلت از فصول [illegible] بیت اگر از عقل بهره داری [illegible]
[illegible] حکایت ارباب تواریخ اتفاق کرده اند که هیچ کس را در هیچ دولت آن اثر نبوده است که ابو مسلم را
در دولت خلافت آل عباس چندان جان سپاری کرد [illegible] خلافت را از خاندان [illegible] بخاندان ایشان [illegible] و در کتب تواریخ است
با آن چندان اخلاص که ظاهر کرده بود [illegible] خیالی که در ضمیر او متمکن شد خون او را هدر کرد و ذکر این قصه در اوایل کتاب تقریر افتاده است
[illegible] و در آن وقت که منصور او را [illegible] که هر که [illegible]
که باید [illegible] ابو مسلم [illegible] منصور [illegible]
که من ابو مسلم را [illegible] شهر [illegible] دیوار و سقف [illegible] سیاست کنم و چون [illegible] ابو مسلم را
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] ابو مسلم [illegible] شمشیر [illegible]
گفت [illegible] ابو مسلم [illegible]

دها علمی که ایشان را اصطناع کرده بود و از پس جمعی بیرون آمدند و شمشیر در نهادند و ابو مسلم را بکشتند و حقوق خدمت چندین ساله او باطل
گشت و آن همه انقلاب و جان سپاری او را [illegible] نیامد تا عاقلان را معلوم شود که صحبت پادشاه همچو آتش تیز است
که گاهی بسوزد و گاهی بسازد و شک نیست که هر چند آتش اگرچه صواعق دارد و لیکن منافع او بیشتر است و فواید او تمام چه تمامی عالم از و پخته شود
و نظام بنی آدم بیمن او مهیا گردد و هر چه بعد از آنست کند از جواهر و [illegible] اصنافی و [illegible] که دارند تا [illegible] در روی [illegible]
از قوت توانند بود و قربت حضرت پادشاه را وسیلت کرده و سبب حصول درجات و کرامات شود و چون ایام و لیالی [illegible]
خالی گردد و رایت دولت سلطان بر اعالی و معالی شود و چنانکه درین دور زمان ذات خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین
محمد بن ابی سعید الجنیدی [illegible] ضاعف قدره که آفتاب [illegible] بسطت ملک سایه [illegible] است و آیت وجعلنا الشمس علیه دلیلا
بر [illegible] سایه عاطفتش آفتاب [illegible] و حدیث اذا اراد الله بالملک خیرا جعل له وزیرا صالحا [illegible]
گواه است قطعه دستور شاه [illegible] نظام ملک آن کو [illegible] یارب همیشه [illegible] تا [illegible]

باب [illegible] از قسم چهارم

در فواید خوف و رجا پوشیده نیست بر عقلای عالم و علمای امت که [illegible] ایمان [illegible] و [illegible] که آن را [illegible]
خوانند و دیگری را رجا گویند و هر عملی از اعمال که مردم در تقدیم آن اقدام نمایند خواه دینی و خواه دنیاوی هر آینه آن عمل از امید حصول مقصود
و خوف [illegible] عاقبت [illegible] خالی نبود و [illegible] کار [illegible] و تقدیس [illegible] که خوف با رجا امتزاج دهند و در قرآن مجید [illegible]
ذکر [illegible] قوله تعالی یدعون ربهم خوفا وطمعا و سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] لو وزن خوف المومن
ورجاؤه لاعتدلا [illegible] یعنی اگر خوف و رجای بنده مومن را وزن کرده شود و امکان آن ندارد که آن دو [illegible]
که یکی از دیگری زیادت آید و [illegible] از محققان گفته اند که ایمان بر مثال مرغیست طیار و خوف و رجا دو بال او و مرد مومن بر مثال [illegible]
است و خوف و رجا بر مثال دو بازوی او که بدو دست شناور [illegible] اگر در یک بازو قوت زیادت بود و در بازوی دیگر ضعف [illegible]
وار قطع دریا فرو ماند و به ساحل نرسد همچنین اگر در قوت یقین مرد رجا زیادت بود از جمله مردگان باشد و غریق دریای خذلان شود
و اگر خوف [illegible] نیاید از جمله [illegible] بود و سرمایه [illegible] و همچنین جماعتی که مرید [illegible] کنند و در درگاه
ملوک را ملازمت نمایند باید که خوف و رجا ملازم احوال ایشان باشد و از پاس و سطوت پادشاه بترسند تا شرایط ادب را بواسطه
خوف رعایت می نمایند و از انعام و احسان و تقریب و ترحیب امیدوار [illegible] تا بدان امید در سلک خدمت انتظام [illegible]
امید منقطع شود هیچکس مر مخلوقی را همچو خود خدمت نکند شعر اذا انت لا ترجی لدفع ملمة ولم یک للمعروف عندک مطمع ولم یک
للجاه معاش یجا عندنا ولا شافعا یوم القیمة یشفع فعیشک فی الدنیا و موتک واحد وعود خلال من اخلائک انفع و چون حرکت
که ملازمت اخیار در درگاه ملوک تصحیح امید است همچنین مجانبت اشرار [illegible] آثام و وزر از خوف شمشیر ملوک است چنانکه از عثمان
نقل کرده اند که گفت ما یزع السلطان اکثر مما یزع القرآن روزی بر بالای منبر رفت شمشیری برهنه در یک دست گرفته و در
دست دیگر [illegible] گفت ای مردمان مدتیست تا قرآن میخوانید و اوامر و نواهی آن استماع میکنید و البته از مناهی دور نمی شوید اکنون
هر که کتاب خدا را [illegible] بعد ازین [illegible] شمشیر [illegible] کلماتی چند که بخوف و رجا تعلق دارد [illegible]

اهل اشارت گفته اند که روزگار را [illegible] و هر کس این دعوی [illegible] کرد که [illegible] دولت [illegible] روزگار را بدو [illegible]
که [illegible] کس [illegible] اصحاب [illegible] و [illegible] حوان کرد [illegible] و [illegible] اهل [illegible]
[illegible] و [illegible] که در هر حال [illegible] امیدوار [illegible] و [illegible] روزگار
گفت در دولت [illegible] گفت دولت [illegible] و صاحب [illegible] امید [illegible] و لیکن یک عیب بزرگ
[illegible] و [illegible] امید را [illegible] که هیچ حال [illegible] گرفتار [illegible]
[illegible] که [illegible] فضل [illegible] مبالغه کرده [illegible] حاجت [illegible]
پیش فضل آورد فضل چون او را بدید گفت [illegible] امید پیش من آمده [illegible] گفت [illegible] که [illegible]
[illegible] رضای [illegible] حضرت [illegible] امید که [illegible]
[illegible] امید [illegible] فضل گفت [illegible] تقدیم [illegible] حاجت [illegible] حکایت ابو عمرو [illegible]
حکایت کرد که در آن وقت که معتضد را خلع کردند و المعتز بالله بر تخت خلافت نشست و مدت دولت [illegible]
[illegible] و [illegible] قاضی [illegible] و جماعتی [illegible] که [illegible]
[illegible] خانه [illegible] و [illegible] ایشان [illegible] حیات [illegible]
[illegible] بحشتی [illegible] بکشتن [illegible] از آن حال [illegible]
جماعتی [illegible] محمد بن داود [illegible] بیرون آوردند [illegible]
[illegible] قرآن [illegible] تسبیح [illegible] ملاحق [illegible]
از خانه بیرون آوردند و گفتند خلیفه میفرماید [illegible] بیعت و خلع خلافت [illegible] جواب داد که [illegible]
[illegible] و مستحق این کرامت نبوده [illegible] گفتند امیر [illegible] که [illegible] کفر باز کرده [illegible] استغفار کن [illegible]
[illegible] اگر [illegible] که [illegible] کفر [illegible] گناهی بزرگ [illegible]
که از آن استغفار باید کرد و ازین نوع [illegible] و [illegible] باز گشتند [illegible] جماعتی [illegible]
[illegible] آن [illegible] چون آن [illegible] که از آن حال [illegible] مرگ [illegible]
[illegible] و [illegible] گفتند امیر میفرماید [illegible]
[illegible] که [illegible] من [illegible] کنم [illegible] اکنون [illegible] و بخدای تعالی پناه میگیرم [illegible] کس [illegible] گناه کرده ام
[illegible] و ازین نوع کلمات میگفتم [illegible] گفت خلیفه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که وزیر [illegible] گفت [illegible] چون این کلمه بشنیدم ساکن شدم [illegible]
و [illegible] ابن الفرات [illegible] وزیر [illegible] نظر [illegible] افتاد [illegible] گفت
[illegible] اعتراف [illegible] گفت [illegible] گفتم حضرت وزارت
[illegible] بشارت [illegible] که [illegible]

بگفتند غرض از این خلاص تست گفت تو بیش مرا بفرمود که او را بوثاق بر چون بوثاق آمد آن گاه بر من عمل کرد و فرمود
تا مرا بگرمابه بردند چون از حمام بیرون آمدم در آینه نگاه کردم در رخسار من خود بیشتر موی سپید دیدم و آن از اثر خوف بود پس
دانستم پس از آن دل بی هزار دینار بگذرانم باقی از ابن الفرات مرا اعطا کردند و موکلان دور کرد و من در خانه ملازم شدم تا آنگاه که
ایزد تعالی ابواب فرج و رحمت بر من کشاده کرد و متعاقب اعمال خطیر و اشغال بزرگ در قبضه کفایت من نهاد و فایده این حکایت
آنست که خوف و هراس مخوف مردم جوان را پیر گرداند و موی چون قیر برنگ شیر گرداند حکایت و از نظایر و اتفاقات این حکایت آنست
که معتمدی روایت کند که در سرای معتضد خدمت کردی و در جمله صاحب حرمی بودی صافی گفت روزی چند از خدمت تقاعد نمود و او را
ندیدم تفحص حال او کردم روزی او را دیدم بار تمام حیات او متغیر شده روی او تمام سپید گشته و لحیه فرو افتاده
جدل کرده گفتم او را بوثاق بردند و از حقیقت حال او استکشاف کردم چون بوثاق رفتم و از سبب ترک خدمت پرسیدم گفت اگر مرا از مخمصه
خود ایمن گردانی و عده من بسازی حال اقرار کنم من او را ایمن گردانیدم گفت بدانکه من در خدمت امیر آن بودم که هر روز متعرض
در سرای حرم نشستی و آب زدی روزی نوبت من بود و بقیل خود در سرای حرم شدم و آن روز گرم بود هم با آنکه من جایی تا خواب بود
شما چون از خدمت خود فارغ آمدید مرا خواب آمد ایشان بطلب آب رفتند و من از پس عرش خانه رفتم و بسبب بسیار خوش که من
خواب بر من غلبه کرد و دو خادم که در قبیل من بودند جاها و فرشها ترک کرده چون عزم رفتن کردند مرا همچنان خفته بگذاشتند چون بیدار شدم
شب با نگاه بود و از نیش خانه آواز زنان می آمد چون آن حال دیدم از حیات خود نومید شدم و گفتم اگر مرا اینجا بیابند جز هلاک کار دیگر
نخواهد بود پس زیر بارخانه رفتم و آنجا جای تاریک بود و جای خود دادم و زیر آن زنان ... بودم و می ...
ساعتی یکی را نظر بر من افتد و سبب هلاک من گردد ناگاه خادمی و کنیزکی جامه و آن جامها را بگشادند و مجلس او ساختند
معتضد جامه با کنیزکان بسیار در حجره بنشاندند و بشراب مشغول شدند آغاز سماع کردند و من امید دیدم و از خوف و دهشت
چنان بود که قوت من یکبار ساقط شود و من بر همان حالت می بودم تا آنگاه که پاسی از شب بگذشت امیر کنیزکی میل کرد و دیگران بازگشتند
و مجلس خالی شد خواستم که از آن موضع بیرون آیم باز اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بر من افتد جان من در معرض خطر باشد
تا روز ... شد و امیر بیرون رفت ... شد و فراشان در آمدند و فرشها را بر کردند من نیز بیرون آمدم گفتند کجا بودی گفتم در خون
... که قصه دراز است پس قدری آب از ایشان بستدم و ... خود پر کردم و با فراشان بیرون آمدم چون بجا رسیدم چند روز از خوف
و هراس آن حالت بیخود بودم ... روی نمود با خدای خود عهد کردم که نیز خدمت مخلوق نکنم پیش آنچه رسیدم که دیدم در تجارت
... و حق تعالی در آن برکت نهاد و روزگار من خوش گذشت و مرا ... که خدمت مخلوق کردن بنده و دشمن نفس ...
... بیت ... خدمت مخلوق ...
... هر که خدمت کند ... حکایت آورده اند که ...
بکسی از اعیان دولت پناه گرفتم ...
دل در الطاف بی نهایت ایزد کار بستم ... اضطراب ... وقت صبح در خواب رفتم دیدم که کسی نزدیک من آمد
و این بیت میگفت   لما اتاه فرجا من ربه فرجا   حسا الی فرج حق لداله   چون ربع رنج این سخن بیافت و جان بوی

نافذ

فرج بشنید ... چشم ... بسته شده دیدم ... امید ... و آفتاب اقبال طلوع
کرد و من در این اندیشه بودم بیت ... اقبال ... بسعادت استقبال ... آمد و گفت امروز
عبدالله طاهر در حق تو آثار تربیت ظاهر کرد و شفاعت ... قصد ... اکنون تو را بکرده و ولایت
فارس را بتو تفویض کرده ... و در تقریر آن بشارت ... که خواص خلیفه در آمدند و مرا از حبس بیرون آوردند
و بخانه خاصه ماهون بردند و لوای ولایت فارس ... و بر من ... و هزار درم از برای ... اسباب جامه
و بواسطه آنکه امید از مخلوق منقطع کردم و بخالق واثق شدم ... دست داد و نعمت و عطا و دولت و اقبال ... شد
تا عاقلان را معلوم شود که محنت را دوامی نیست و نعمت را ... بیت صبر و ظفر ... بر اثر صبر نوبت ظفر آید
اتفاق که چنانکه امید داری ... نیکوکاری بخدای تعالی ... دولت ... و عادت کرام آنست که کسی که در حق ایشان
نیکوکار باشد او را امید احسان و فواید انعام ... و هرکه ... کرم ایشان ... بحصول مقصود
نماید و صفت اکرم الاکرمین در حق امیدواران ... که ... نعمت کرامت فرماید و بعد از یاس ... ظفر
بدیشان نماید و امیدواران ... و احوال ... لطف ... تربیت فرماید و قضای حاجات ارباب حوایج
بتوقیع ایجاز موشح کرده اند و امروز ... ذات کریم و عنصر رحیم خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید
که بدین صفات موصوفست صاحب دولتی که ... قواعد سیاست و ... حقوق ...
در باب ... کرم ... و کمال قدرت ... ترقی کرده ... روزگار
و ... و ... تقاعد ... اوامر ... هر کس ...
... فقد استمسك بالعروة الوثقى ... و ذلك هو الخسران المبين نظم ...
... قوام دولت و دین صاحب کریم ... محمد بن ابی سعد ... ترتیب ...
... جهان ... که ...
... بیت ...

باب ...

... دعا ... اجابت ... حکایت
حضرت ربانی چنانکه ایزد تعالی در قرآن مجید میفرماید ادعونی استجب لکم و سید المرسلین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات میفرماید
الدعاء هو العبادة و دعا عبادتی ... از آن ...
نیست ... و ... زکوة مال و صدقه فطر و ...
بعضی از این عبادات ... روز ... نماز ... بعضی وظایف ... چون روز جمعه و بعضی وظیفه ماه چون رمضان و بعضی وظیفه سال ...
زکوة و بعضی وظیفه عمر چون حج اما عبادت دعا آنست که باک و آلوده و رنجور و آسوده در روز و شب و صبح و شام ...
با دوای آن مواظبت می توانند نمود ... اضطراب دعا می کند ... اجابت شود ...

که مراد او به هند به سبیل تعجیل و بعضی را خود در زند تا اگر مراد و نیازی او توقف باشد در آن وقت اشتغال آن بوی سازند و این حکایت
بزرگسانی که در ما نند و دعوت در عروة الوثقی زدند و دعای ایشان با اجابت مقرون گشت **حکایت** در کتاب فرج بعد الشدة
مسطور است که جعفر عابد گفت وقتی نزدیک ابوسفیان نشسته بودم و پیری در خدمت او بود گفت حکایتی بگوی پیر گفت عبدالله حمید
بشکار رفته بود ناگاه پیش او آمد و گفت مرا زنهار ده تا خدای تعالی ترا از زنهار دهد در روزی که هیچ پناه نبود و نیز رحمت او عبدالله حمید
گفت از که زنهار میخواهی گفت از دشمنی که قاصد منست و در عقب من میآید حمید مرا پیش کشید و در بر گرفت و حلقه زد در ساعت
برسید شمشیری در دست پرسید که درین صحرا کسی از پیش من گریخته است و بدین طرف گذری کرده حمید گفت من کار او چیزی نمیخواهم آن مرد
برفت ساعتی بود باز پرسید که خصم من برفت گفت رفت ما گفت گفته اند که بر دشمن اعتماد مکن حال آنکه در میان من و آدمی باشد
دانم که بر تو پوشیده نماند و چون معنی آیت قُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ بر تو روشن است چرا بر من اعتماد کردی که چون دشمن خود را
جای دادی اکنون چاره نیست از آنکه ترا هلاک کنم حمید گفت جزای نیکی و مکافات احسان اسارت واجب میدانی گفت آری تو احسان
کردی با من نه بجایگاه و لطف فرمودی نه بموضع خویش و نیز دانسته بودی که دشمنی من با آدمی از روی قدیمیست و با من مالی نبود و اسبی و انعامی
که ترا دادم و بدان سوار شوی و نفقه کنی نداشتم که ترا به آن سپاسگزار گردانم که امید این اقدام و حسبه الحق اکنون چاره نیست جز آنکه ترا بکشم
زخم تا دیگر فرزندان آدم را معلوم شود که بر دشمن اعتماد نباید کرد حمید گفت اکنون که پیش زنهار میخواهی خود را باری چندان امان ده که بر
دهن کوه روم و دو رکعت نماز بگذارم آنگاه تو دانی هر چه خواهی کن مارگفت روا بود حمید بر دامن کوه رفت و دو رکعت نماز گذارد و روی
به آسمان کرد و گفت الهی آنچه کرده ام ابتغاء وجهک و صون حرمت تو کرده ام و تو فرموده ای در کلام مجید که إِنَّا لَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ اکنون از خداوندی
تو کرم و فضل و عون و عصمت تو در خواست میکنم مرا از شر او ایمن گردان حمید چون باز آمد مار بیرون آمد و مرد را در روی بر آمد گردن او را گرفت و چنان بفشرد که هلاک شد و سر پیش
بگرفت و به برکت دعا و تضرع از شر او خلاص یافت و این دلیل معلوم میشود که در فرج و نجات از مهالک هیچ سلاحی به از دعا نیست چنانکه حضرت مصطفی
علیه و آله و سلم فرموده الدُّعَاءُ سِلَاحُ الْمُؤْمِنِ **بیت** است امروز دعا سلاح ما را که تا باشد دعا سلاح ما **حکایت** آورده اند که در زمین
چند پیشه یا نوری بر ان هویدا گشت و کار مسلمانان دشوار شد و نماز در ربقه بلا نهاده و خلایق متحیر شدند و زحمت از حد گذشت علما اهل دولت و دیگر
بر خاک نهادند و از ان بی نیاز حاجت بگشاد و گفت یا رب خداوندا مرحمت کن بر طالبان جهان اتفاق کردند که تو بر ایشان ترحم کنی و قصور ایشان
باطل کن حق تعالی اجابت دعای او کرد و باران منقطع گشت و مردم در راحت افتادند و این سبیل قضا بر سر بود و جعفر الصادق طلب بالشعا
چه پادشاهی که دل او در رعیت خویش باشد و نیت او در استمالت ایشان صادق بود هر کار که باشد ایشان کند مستجاب گردد **حکایت**
سلیمان محمد مسکویه ... از آنکه رایت خلافت منصور ارتفاع یافت و میان او و عبد الملک دوستی بود و چون به ما نه رسیدیم نزدیک مسلم
فرود آمدیم و او لطف بسیار کرد و کیفیت منصور برادر را حکایت کرد که منصور آمده است او را چیزی فرمای تا باز گردد او پانصد درم
به او و مسلم پانصد درم دیگر از خود بر سر آن نهاده و هزار درم نزدیک او آورد و کیفیت او را به نیافت و پیغام هشام بگفت و او
در از کوی کار گرفت و من چاره بود و هم شفقه بر در از گوش نهادم و شبانگاه بیرون آمد و او بر دراز گوش و من پیاده روان شدیم
چون به شهر دو نماز ... و هشام پیدا آمد که بشکار میرفت هشام گفت آن از کجا شوید فرود آمد و نماز با جماعت بگذارد و منصور با هشام
بعد از ... رویم و پرسید که آن کیست گفت غلام ازو است محمد بن علی بن عبد الله بن عباس آنگاه پانصد درم که انعام فرموده بود بستدیم

و پیغام داده بود تا هم بعقب او شهر بیرون آمد و پیغام تو بشنید بر بالای نشست و بیرون آمد منصور را رحمت آمد و از اسب فرود آمد و بیکی از
خواص خود داد و فرمود تا آن اسب نزدیک او برد و گفت تا آب بنشیند غلام اسب بیاورد و لیست و او بر اسب نشست و من بر جای خویش
چون وقت نماز پیشین رسید منصور از اسب فرود آمد و من از اسب او در آنگاه و رو آشفتم نشستم گفت نماز بگذار و من چه نماز و چنانکه منظور شدیم
در سجده بگفت بار خدایا بحرمت محمد و آل محمد چنانکه مرا از اسب و پیاده کردی بر جایگاه و ی بنشاندی پس از ایشان سر بر آورد و گفت چیزی هست
تا بخوریم سفره پیش آوردم و در آن طعامها پاکیزه بود و چون آغاز تناول کردیم ناگاه سایلی بیامد و طعام خواست منصور گفت تعالی
او را سایل از پیش ما بگذشت منصور گفت چرا این سایل را محروم کردیم پس سفره پیش داد و گفت سایل را ده من بر اثر او رفتم و آنچه
در یافتم و گفتم تقاضای آن جوانمردی که دانستی که از وی سوال کردی او هم زاده پیغمبر است این سفره که بدست تو فرستاده است او در نماز صاحب آنچه
چه گفت مرا طعام هیچ حاجت نیست و لیکن او را بگوی که این حاجت که در سجده مناجات کردی که خداوند چنانکه مرا از اسب بر جای خود
بر جایگاه وی نشاندی حق تعالی مناجات ترا اجابت فرمود و جای او روزی کرد اما تو چنین که در خلق خدای تعالی چگونه خواهی
زیست این بگفت و از پیش من ناپدید گشت من چیزی دیدم و منصور را بگفتم منصور گفت در چاکه خضر بود و ما قدر وی نشناختیم
پس در آن بیابان بسیار بگشتیم و نیافتیم و چون خلافت بوی رسید و آفتاب مطلع تا بیست طلوع
حکایت روایت کنند از حکمای یونان که حاجت از آفریدگار روزی خواهی شد که مشتری در وسط السما بودی و پس از چهره
در طلوع بودی و بعضی گفته اند وقت دعا کردن آنگاه باشد که یکی از سعدین در طالع باشد و آفتاب قوی حال بود و هیچ از
نحسین را با طالع نظری نبود و ماه قوی حال باشد و یعقوب بن اسحق الکندی در رساله که مخصوص است بدعا آورده است
که هرگاه ماه و عطارد با کف الخضیب قران کنند به چپ یکدیگر از آن وقت اجابت دعا بود و اگر بصلاح تن خدمت
غنی تعلق دارد هر آینه اجابت شود و اگر آفتاب با عطارد و کف الخضیب قران کنند هر دعا که از برای توانگری و قوت حال
کرده شود با اجابت پیوندد و اگر در آن اوقات نفوس دعا کنند اجابت معکوس گردد **حکایت** آورده اند که حسن بن علی صعلوک
خروج کرده بود و ولایت طبرستان فرو گرفته بود ناگاه در آن ولایت قحطی عظیم پدید آمد مردمان نزد یکی حسن آمدند
که ما را دعای باران کن او آن وقت شرف برکت مسعود کوکب متصل باشد رعایت کرد و همچنین بصحرا بیرون رفت و دعا
کرد هنوز از دعا فارغ نشده بود که سموم بوزید و بیشتر نواحی و اطراف آن شهر از آن تحویل بسوخت پس آنچه علما و حکما در
دعا و اوقات آن گفته اند خلاصه و معظم ترین آن ابواب ابتهال و تضرع است که چون بنده در مقام اضطرار دعا گوید خدای تعالی
هر آینه کمال کرم اجابت کند چنانکه بنفس خود درباره آیه قول تعالی أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ **حکایت** یکی از اجابت دعا که
از عجایب و غرایب عالم است آنکه چون کشتی در دریا افتد و شکن کشتی افتد و امواج متراکم شود و بادها و آب دریا جوشیدن گیرد
دریا در اضطراب آید و همه امید با کشتیها منقطع شود و جمله صیحه ها مرتفع گردد و هر کجا کشتیبان دست از سر در دهد و اهل کشتی از کار و روز
و تضرع و بیقراری مشغول گردند و ابتهال حضرت ذو الجلال را خوانند و در مقام نومیدی حصول مقصود را از او طلب نمایند
چون هول و هلاک تا در باشند و بر سر کشتی علامت اجابت دعای ایشان پدید آید و چیزی ظاهر شود که بمثال چراغی نماید
می نماید و چون اهل کشتی آن بعینه آنکه چه در میان کرده باشند فرج یابند و با اجابت دعای خود مستیقن شوند و امید ایشان

کلاهی خویشتن کامل شود و آنچه از آن کشتی را آفتی رسد و این از نوادر و غرایب است و بیشتر کسان که مسافر دریا باشند این
دیده باشند و حقیقت آن کسی نداند بعضی گویند خضر است و طایفه گویند فرشته دریاست و کسی که بر آن وقوف نیابد حکایت
گویند پیرزنی نزد جنید آمد و گفت پسری دارم سفر رفته است و خبر او منقطع شده و پیش این در فراق او بی قرارم [illegible]
جنید گفت علیک بالصبر پیرزن پنداشت که جنید میگوید برو صبر بخور جبازار رفت و پاره صبر [illegible] آورد
و آن را حل کرد و بخورد و کام و دهان او تلخ شد و [illegible] و اسهالی عظیم پیدا آمد چون ضعیف و بی طاقت
نزدیک شیخ رفت شیخ فرمود که ترا گفتم صبر کن نه صبر خور پیرزن چون این بشنود بر سر و روی زدن گرفت و گفت مرا بیش از این
طاقت صبر نیست چون گریه و زاری زن از حد بگذشت شیخ روی به آسمان کرد و زمانی مناجات کرد و گفت برو که پسر تو بخانه رسیده
است چون پیرزن بخانه آمد پسر از راه بخانه رسیده بود و بر در خانه ایستاده [illegible] تعجب نمود و گفت چه دانستی که
پسر من رسید گفت چون اضطراب و اضطرار تو دیدم که از حد بگذشت دانستم که وقت اجابت است که او فرموده اَمَّن یُجیبُ
الْمُضطَرَّ اِذا دَعاهُ پس دعا کردم و به اجابت مقرون شد متیقن شدم که [illegible] نباشد که دعای فقرا باعث حاجت از حضرت
رب الارباب حاجتی خواهم که آن به اجابت مقرون گرداند [illegible] حاجات خلایق و دوام دولت و ثبات [illegible]
نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید [illegible] است [illegible]
[illegible] و حمایت [illegible] و از همه [illegible] نظام ملک [illegible]
[illegible] کمال [illegible]
[illegible] و دل مخالف او [illegible] و [illegible] ذو الجلال باد

باب پنجم از قسم چهارم

در ذکر دعوات ماثوره و فواید آن چون باب فواید دعوات و ذکر بندگان درمانده که دعا مستجاب کرده اند و از بلا خلاص
یافته [illegible] و آنچه در آیات قرآن [illegible] سلاح مؤمنست چنانکه فرموده علیه السلام
الدُّعاءُ سِلاحُ المُؤمِنِ چنانکه مؤمنان در [illegible] طاعت [illegible] از هر چه بترسد [illegible] آن بود که
[illegible] مؤمن چون از دشمن شیطان بترسد [illegible] آن بود که دعا را [illegible] و چون بزرگان دین از صحابه و تابعین بجلیات
گرفتار شده اند و در دست ظالمان درمانده [illegible] دعا کرده اند و آن دعای ایشان مستجاب شده و از بلیات خلاص یافته
[illegible] اگر [illegible] مقصود درمانده [illegible] که دعا خوانند حق تعالی [illegible] و حصول مقصود
[illegible] بزرگان گفته اند دعا بالفاظی خواندن که پیغمبر علیه الصلوة والسلام بدان لفظ فرموده است و صحابه و سلف صالح خوانده
اند [illegible] در این باب حکایات دعوات ماثوره و فواید آن چنانکه [illegible] فایده عام [illegible] حکایت
وقتی حسن بصری نزد حجاج یوسف آمد و او قصری بزرگ و بنای عالی کرده بود حسن [illegible] زبان بگشاد [illegible]
[illegible] پس روی بحجاج آورد و گفت ای فاسق ترین فاسقان اهل آسمان ترا دشمن گرفته و اهل زمین ترا لعنت کرده
[illegible] حجاج [illegible] آمد و گفت [illegible] تعالی علما را [illegible] نصیحت [illegible]

آتش خشم حجاج مشتعل [illegible] و گفت ای اهل شام [illegible] اهل بصره [illegible]
[illegible] حسن بصری [illegible]
حجاج آمد حجاج [illegible] نزدیک [illegible] حسن جواب [illegible]
[illegible] حجاج [illegible] حسن [illegible]
رفت [illegible] حجاج [illegible] طعام [illegible]
حجاج [illegible] حسن بصری [illegible] که حجاج [illegible]
در آن وقت [illegible] یا عُدَّتی عِندَ کُربَتی یا صاحِبی فی شِدَّتی یا
وَلِیّی فی نِعمَتی یا اِلهی و اِلهَ آبائی اِبراهیمَ و اِسمعیلَ و اِسحقَ و یَعقوبَ و الاَسباطِ و موسی و عیسی و یا رَبَّ النَّبیّینَ
[illegible] و یا رَبَّ کهیعص و طه و یس و القُرآنِ الحَکیمِ و صَلِّ عَلی مُحَمَّدٍ و آلِهِ اَجمَعینَ حکایت
[illegible] منصور [illegible]
یا صاحِبی فی [illegible]
[illegible] حکایت
[illegible] حکایت [illegible] صالح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حسن گفت
[illegible] لا اِلهَ اِلّا اللهُ الحَلیمُ الکَریمُ لا اِلهَ اِلّا اللهُ العَلیُّ العَظیمُ سُبحانَ اللهِ رَبِّ السَّمواتِ و رَبِّ العَرشِ العَظیمِ
[illegible]
[illegible] حکایت آورده اند که
[illegible]
موسی بن جعفر صادق علیهم السلام [illegible] هارون الرشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت اَعوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ [illegible]
[illegible] ابوطالب [illegible]
[illegible] و سلیمانَ و ایّوبَ و یوسُفَ و موسی و هرونَ و [illegible] و زکریّا و یحیی و الیاسَ [illegible]
[illegible]
[illegible]

من العذاب فقل تعالوا ندع ابناءنا وابناءکم ونساءنا ونساءکم و شک نیست که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در دعوت ایشان
جز فاطمه را نخواند و علی و حسن و حسین را علیهم السلام که پسران خود را قایم مقام ابنا خواند و دیگری [illegible] ایشان بودی
ایشان را [illegible] ساکت شد [illegible] بدین سبب حافظ بود و او به مدینه رفت و آنجا ساکن شد جماعتی [illegible]
ایشان در دین معنی مشاورت کرد و گفتند صواب آنست که از مدینه بیرون رود [illegible] پنهان دارد [illegible] گفت
اللهم اوصل دعائی بالاجابة وانظر [illegible] وعقد القایلین [illegible]
انک ذو الفضل العظیم والمن الکرام [illegible]
واثر اجابت دعای او ظاهر شد و این دعا از دعوات ماثوره است حکایت اعرابی بخدمت امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و از
شدت حال و ضیق معاش و قلت مال و کثرت عیال شکایت کرد امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که ترا باستغفار مشغول باید شد
که آفریدگار تعالی اهل استغفار را [illegible] و کثرت اولاد و اموال بشارت فرموده است قوله تعالی استغفروا ربکم
انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا الآیه اعرابی بعد از مدتی بخدمت امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت یا امیر
استغفار بسیار کردم اما اثر اجابت ظاهر نشد امیر المؤمنین فرمود که [illegible] استغفار [illegible] اعرابی گفت [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین گفت نیت خالص دار [illegible] و کار خود [illegible] بخوان اللهم فرج عنی
کل هم وغم واخرجنی من کل حزن وکرب یا فارج الهم یا کاشف الغم ویا منزل القطر ویا مجیب دعوة المضطر
یا رحمن الدنیا ورحیم الآخرة صل علی خیرتک من خلقک محمد النبی وآله الطیبین وفرج عنی ما قد ضاق به صدری
وعیل معه صبری وقلت فیه حیلتی وضعفت له قوتی یا کاشف کل ضر وبلیة ویا عالم کل سر وخفیة یا ارحم الراحمین
وافوض امری الی الله اعرابی گفت چون این دعا [illegible] آفریدگار [illegible] استغفار [illegible] خدای عز وجل [illegible]
کشف کرد [illegible] از مضیق عسرت [illegible] حکایت آورده اند که یعقوب علیه السلام [illegible] پیغمبر خدای [illegible]
حالت [illegible] دیده بودم [illegible] خویش [illegible] حالت [illegible] درازی روزگار [illegible]
[illegible] این حالت کرده است اللهم اجعل لی من کل هم وکرب [illegible] من امر دنیای فرجا ومخرجا فاغفر لی
ذنوبی وثبت قلبی واقطعه من سوالک حتی لا یکون لی رجاء الا ایاک [illegible]
کسی را [illegible] کرده نزد آل یعقوب [illegible] سال [illegible] حزن [illegible]
بود [illegible] روزی جبرئیل علیه السلام نزد یعقوب آمد و گفت [illegible] آفریدگار [illegible] تضرع و ابتهال [illegible]
تا [illegible] اجابت مرشح شود و این کلمه را پیوسته بر زبان میراند یا کثیر الخیر یا دایم المعروف چون [illegible] زبان
یعقوب علیه السلام [illegible] این دعا [illegible] گشت آفریدگار [illegible] پسران تو
جام [illegible] نوشیده بودند [illegible] برکت این دعا [illegible] حکایت در تفسیر آورده اند
که چون یوسف علیه السلام [illegible] چاه [illegible] جبرئیل علیه السلام از حضرت رب العالمین [illegible]
این دعا [illegible] اللهم یا صریخ المستصرخین ویا غیاث المستغیثین یا مفرج کرب المکروبین قد تری حالی وتعرف

مکانی ولا یخفی علیک شیء من امری اجعلنی فرجا ومخرجا برحمتک یا ارحم الراحمین و این دعا
جامع الکبیر والتفسیر [illegible] که ناصر الدین تالیف کرده است و [illegible] نجم الدین نسفی [illegible] در کتاب تیسیر فی التفسیر [illegible]
که دعایی که یوسف علیه السلام در چاه گفت این بود اللهم یا فارج الهم ویا کاشف الغم ویا منزل القطر
ویا مجیب دعوة المضطرین قد تری حالی وتعرف مکانی فرج عنی ما انا فیه و بروایتی دیگر اللهم یا کاشف کل کربة
یا مجیب کل دعوة یا جابر کل کسیر ویا مسهل کل عسیر ویا صاحب کل غریب ویا مونس کل وحید و این دعا از بهر
خلاص [illegible] نجات از مضایق و دفع شر و ظلم و محنت مجرب است حکایت گویند جبرئیل علیه السلام در زندان نزدیک
یوسف علیه السلام آمد و گفت ای پاک [illegible] این منزل بلا و مسکن [illegible] است [illegible]
یوسف علیه السلام گفت [illegible] چگونه تقریر توان کرد [illegible] دعائی [illegible]
[illegible] جبرئیل علیه السلام گفت بگوی اللهم یا شاهدا غیر غایب ویا قریبا غیر بعید ویا غالبا غیر مغلوب
اجعل لی من امری فرجا ومخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب و در بعضی از روایات آمده است که جبرئیل علیه السلام مر یوسف
علیه السلام را گفت هرگاه که [illegible] آید این دعا را [illegible] اللهم احفظنی من کل همی
[illegible] من امر دنیای [illegible] فرجا ومخرجا واغفر لی ذنوبی وثبت قلبی واقطعه من سوالک حتی لا یرجو احدا غیرک
حکایت ابو سعید بقال گفت وقتی [illegible] حجاج [illegible] ابراهیم تیمی [illegible] سوال کردم که موجب حبس تو چه بود گفت مرا
عریف [illegible] گفت این مرد نماز بسیار میکند [illegible] شاید که از خوارج باشد [illegible]
[illegible] وقت غروب آفتاب [illegible] زندان
درآوردند [illegible] صالحان [illegible] سلام کردم [illegible] پرسیدم که ای برادر
اینجا چون افتادی و موجب حبس تو چه بود گفت [illegible] خوارج نسبت کرده اند و تهمت [illegible]
و هرگز مرا با خوارج الفت نبوده است [illegible] صحبت نداشته ام [illegible] چهار رکعت نماز
بگذارد و بخضوع [illegible] این دعا بگفت اللهم انک تعلم علی اساءتی وظلمی واسرافی فی امری لم اجعل لک شریکا ولا
ولدا ولا صاحبة ولا کفوا فان تعذب فعبد وان تغفر فانک انت الغفور الرحیم اللهم انی اسالک
ان تجعل لی مما انا فیه فرجا [illegible] چند بار این دعا بخواند [illegible] دو رکعت [illegible] اگر عافیت خواهید
خدای عز وجل را بخوانید [illegible] آن خوان [illegible] گردانید [illegible] خلاص [illegible]
چیزی [illegible] خدای تعالی [illegible] فلاح و نجاح [illegible] وداع کرد و رفت [illegible]
او را خلاص [illegible] معلوم شود که هر که دست اعتصام [illegible] حق تعالی او را از هر مکاره
نگاه دارد حکایت آورده اند که یکی [illegible] بایزید آمد و گفت نام بزرگ خدای تعالی کدام است بایزید گفت تو
مرا بگوی که نام خرد خدای تعالی کدام است همه نامهای خدای تعالی بزرگ است [illegible] پاک [illegible] هر
که امید دارد [illegible] اجابت مقرون گردد و امروز هر که را باری تعالی [illegible] مستجاب الدعوات [illegible] کرامت فرموده [illegible]

که جهت دولت خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی روزگار خود مصروف الدعوات

دارد که وجود او سبب استقامت و سکون جهانیان است و زوال جهان را آتش غضب او سراسر تقابل با ظل ظلیل دولت او و فضل خواجه [illegible]

کلید شد تا رای ممالک و ممالک دولت را دلیل و بی عزیز و [illegible] دلیل گشت آفریدگار او چون سبب [illegible] و عریض است

در دولت و طول بقاش [illegible] صاحب قران جهان علم نظام ملک [illegible] در ظلال عز و جلالش ظلیل [illegible] چون [illegible] ابر رزق [illegible]

[illegible] در زمین [illegible] از تیغ [illegible] اعدا [illegible]

باب ششم از قسم چهارم

در حکایت فالها که نیک زده اند علما [illegible] و فضلا [illegible] فال را ستوده اند و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فال نیکو پسندیده است

و طیره را نهی فرموده چنانکه گفت انه کان یحب الفال ویکره الطیرة و جای دیگر فرموده اقروا الطیر علی وکناتها و بروایتی علی مکناتها

و فایده [illegible] آن بوده است که چون بسفر رفتندی مرغ از جایگاه خود [illegible] بپریدی [illegible] اگر [illegible] از دست راست [illegible] که

ایشان آن را شکون میداشتند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم ایشان را نهی کرد و اما فال را دوست داشتی و آن روز که حرب خیبر [illegible]

امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر زبان راند که [illegible] مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود فال گرفتم که [illegible]

و حضرت [illegible] و در آن وقت که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بمدینه هجرت میفرمود در راه مردی را پرسید که نام تو چیست

گفت ابو بریده فرمود که [illegible] علیه السلام از نام او فال گرفت و معنی فال نیکو شعاع خورشید دولت که پرتو [illegible] شد

و [illegible] کامل که سایه بر جهان افکند و در حق [illegible] حکایات غریب و اخبار عجیب یاد کرده آید و در ذکر [illegible]

خوب تقرب جسته اند و بوسیلت آن از [illegible] محنت [illegible] و ما ذکر جایی که بکلام قدیم و اخبار انبیا و اشعار عرب فال گرفته اند

و مقاصد ایشان بر آمده بیان کنیم حکایت یکی از عجایب فالها فال بقرآن است که بآیات آن تفأل کنند ابن حمدون [illegible]

من از معتضد شنیدم که در ایام خلافت پدرم الموفق بالله ابو [illegible] اسمعیل بلبل میان من و پدرم تعرض کرد

و او را بر من متغیر گردانید و کار بآنجا رسید که مرا حبس فرمود و [illegible] حضرت خلافت افتادم و خوف بر من غالب شد

و بعد از مدتی پدرم بطرف [illegible] و خوف من بسبب غیبت زیادت گشت و اندیشه کردم که نباید که در غیبت چیزی بنویسد

که سبب هلاک من باشد هیچ دست آویزی به از قرآن ندانستم بحبل متین واعتصموا بحبل الله جمیعا [illegible] کردم و شب و روز

قرآن خواندم و اسمعیل که قاصد من بود پیوسته نزدیک من آمدی و چنان نمودی که بخدمت می آیم و غرض او آن بود که

سخن [illegible] شنود [illegible] که درست [illegible] سعایت کرد و روزی نزدیک من در آمد من [illegible] آن میخواندم چون در آمد

من ترک تلاوت کردم و بوی مشغول شدم او گفت مصحف بمن ده تا بجهت تو تفألی کنم [illegible] مصحف بر داشت و

بگشاد و این آیت بر آمد که عسی ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون یعنی شاید که

پروردگار شما دشمنان شما را هلاک کرداند و شما را در جهان خلافت دهد تا بدید آید که شما چه کار خواهید کرد و زندگانی

چگونه خواهید گذاشت اسمعیل چون آن حال بدید بشره او متغیر شد بار دیگر بگشاد و این آیت بر آمد که ونرید ان نمن

علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین یعنی میخواهیم که منت نهیم و نعمت دهیم بر کسانی

ضعیف

که مصحف می‌گشودند ایشان [illegible] کرد [illegible] تغیر اسمعیل بدین زیادت شد سیم بار مصحف بگشاد این آیت بر آمد

وعد الله الذین آمنوا وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض یعنی وعده کرد خدای عز و جل کسانی را که ایمان آوردند

و عمل صالح کردند که [illegible] ایشان را در زمین خلیفه کرداند پس مصحف بنهاد و گفت ای امیر تو خلیفه بی شک و [illegible] سعادت

و [illegible] اقبال تو پروانه [illegible] و سر خلافت بمکان تو [illegible] گفت حق تعالی بشارت [illegible] چون

که مرا بخلافت چه کار مرد [illegible] مقید و محبوس مراد من آنست که آزاد گردم [illegible] تعالی [illegible] اکرم مقصود [illegible]

اما بر آن اعتماد نباشد چه [illegible] بسکون دل [illegible] هر چند [illegible] مقید بود و میان من و او سخن [illegible]

و مجاهدت [illegible] تغیر خاطر پدر من با من تقریر کرد [illegible] زبان [illegible]

نمود [illegible] چون [illegible] دل او خوش کردم و [illegible] بقبول [illegible] بخدمت آمدی [illegible]

او را [illegible] بعد از سفر باز آمد [illegible] غلامان [illegible]

و بجای [illegible] و خدای تعالی مرا از [illegible] فرج بخشید [illegible] اسمعیل و دیگر دشمنان [illegible] گشت و فایده این حکایت آنست که فال قرآن

که صورت [illegible] دارد [illegible] در آن [illegible] حضرت ملوک [illegible] بت پادشاه [illegible]

که در حق اولاد ملوک و پادشاه زادگان قصد نباید پیوست که عاقبت آن وخیم و خاتمت آن ذمیم بود حکایت ابراهیم بن عباس صولی

حکایت کرد که من دبیر احمد بن خالد بودم و وزارت [illegible] بخدمت او در آمدم و او را متفکر دیدم [illegible]

[illegible] او را از کیفیت اندیشه او استعلام واجب [illegible] گفت [illegible] فلان [illegible]

[illegible] تو را [illegible] این حال [illegible] مقصود این فال و حقیقت این حال بر تو روشن شود

[illegible] سوال کن [illegible] اقرار [illegible] و تهدید [illegible] این معنی بر تو روشن شود ابراهیم

[illegible] سوال کردم اول انکار [illegible] و بعد از تخویف و تهدید اقرار کرد [illegible] گفت

[illegible] بطعام [illegible] بغضب [illegible] گفت [illegible] معروف [illegible] اگر [illegible]

[illegible] حیات [illegible] زندگانی مشوش [illegible] دل [illegible]

در مضراب لطف و عتاب ایشان [illegible] چشم دل [illegible] و عتاب زبان جان [illegible] اگر [illegible]

آیینه صفا [illegible] صیقل وصال ایشان [illegible] صفا [illegible] روح در قفص [illegible] ترکیب [illegible] قوت

[illegible] ایشان قوت [illegible] اکنون [illegible] حکایت ابراهیم

[illegible] گفت چون این فصول [illegible] مصحف نهاده بود [illegible] از قرآن تفأل کردم این آیت بر آمد که یا ایها الذین

آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین یعنی این آیت

[illegible] کسانی که ایمان آورده اند اگر فاسقی بشما خبری آرد [illegible] معلوم کنید و تفحص و تجسس [illegible]

[illegible] حاصل نشود و چون فال [illegible] این آیت بخواندم [illegible] کنیزکان [illegible] صورت [illegible]

و حقیقت فال [illegible] اگر فرمان [illegible] تفحص کنم [illegible] روشن شود [illegible]

جاریت [illegible] دو بیت دیگر از خط [illegible] آنجا خوانده‌ام و بر وفق آن حال از او پرسیدم و [illegible] کشف [illegible] مبالغت نمودم و [illegible]
شاد و [illegible] شمارت خواهند یافت هر امروزی را فردایی است و هر چیزی را مکافاتی خادم چون این فصول بشنید
بصدق معترف شد و هر دو گفتند این کنیزکان از گناه بری‌اند و از تهمت منزه و از جنایت پاک و هر [illegible] که از
کمان ابروی بدنامی جهد در تضاعیف نسیج زره صلاح و عفاف ایشان راه نیافته است ما را باعث و محرض بر این حرکت
آن بوده است که کدبانوی حرم ما را بفریفت و دو مهره بنزدیک ما فرستاد تا ما باین حرکت اقدام نمودیم و اکنون
از آن پشیمان شدیم و صورت حال بر حقیقت تقریر کردیم پس [illegible] رقعه از حرم وزیر رسید که زنهار تا در خون این کنیزکان
نشوی که ایشان بیگناه‌اند و مبادا [illegible] آن تهمت از من بوده است و غیرت و رشک ما را بر آن داشت چون معلوم شد که
ایشان را هلاک خواهند کرد [illegible] آن درگذشتیم و پشیمان شدیم چون این بهره و معنی موافق افتاد احمد ابوخالد را [illegible]
کنیزکان معلوم شد و ایشان را تشریف داد و [illegible] و این حکایت چند فایده را متضمنست یکی فایده تفأل بقرآن
که قوی‌ترین فوائد حضرت پیغامبر است صلی الله علیه و آله و سلم دوم فایده ثبت و آهستگی و اندیشه کردن در کارها
اگر احمد ابوخالد در آن سیاست تعجیل کرده بودی [illegible] فایده سیم عفت و صلاح آن دو کنیزک که ایشان را از آن ورطه هایل
خلاص داد و بشارت این آیت بایشان رسید که و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب
بیت فال قرآن [illegible] کنی آن را [illegible] جز [illegible] که فال [illegible]
فال خود را [illegible] فال مبارک زانکه مقلوب فال باشد لاف حکایت گویند هادی مر هرون الرشید را ولیعهد کرده بود و پشیمان شده
میخواست که او را خلع کند یحیی بن خالد را بخواند و گفت سعی کن تا هرون خود را خلع کند یحیی گفت بسیار از این معنی با [illegible]
که خلافت آفت [illegible] در آن بر خلع آن [illegible] که اگر هیچ دقیقه از دقایق آن در اهمال افتد و بخود نفس خود میل کرده [illegible]
فردای قیامت عتاب [illegible] باشد اما این معانی مفید نمی‌آید و [illegible] گفت [illegible]
[illegible] تا او خود را خلع کند و تو او را [illegible] یحیی در آن مجلس با حیرت بوثاق خود آمد خادمی [illegible]
را [illegible] جوابی بشنید [illegible] که حلقه انگشتری او بشکست و نگین آن ضایع شد در اثنای آن حال بشارتی [illegible] درآمد
و یحیی را [illegible] رسید که موجب تنگدلی چیست گفت از انقطاع طاقت خادم و تضییع نگین خاتم گویی فال من [illegible] شده است
و اندیشه [illegible] مستولی گشته بشارتی گفت خداوند را اندیشه نباید کرد که فال خوبست و در آن امیدهاست [illegible] گفت که
معنی آن [illegible] یعنی افتادن نگین و خالی ماندن حلقه دلیلست که ترا از کار غمها فرج بود و گشاده شدن انگشتری [illegible]
[illegible] کار تو باشد یحیی در این سخن که بشارتی گفت [illegible] یافت و متحیر گشت و هنوز شب نشده بود که هادی وفات کرد و هارون
بخلافت نشست و اقبال [illegible] گردید [illegible] صد هزار درم بشارتی داد و سخن او را از [illegible]
و عجایب العالم [illegible] معلوم شود بیت [illegible] فال نیکو دلیل اقبالست [illegible] دولت [illegible] اقبال
راست [illegible] فالست حکایت در آن وقت که [illegible] آستین [illegible] کرده بود و [illegible]
خود [illegible] آستین را فرو کرده [illegible] آستین او بگشت و پریشان شد [illegible]

[illegible]

بجای برداشت و اندیشه‌مند شد شاعری بود در صحبت او بر فور این دو بیت بگفت بیت آستین تو گر گشت پریشان [illegible] آن پریشانی [illegible]
[illegible] آستین آن بود [illegible] که [illegible] حروف [illegible] چون این ابیات بشنید [illegible] گرفت و آن شاعر را
سی هزار درم بخشید [illegible] حکایت گویند وقتی [illegible]
[illegible] و [illegible] بیت [illegible]
[illegible] ابیات [illegible] از دل او برفت
و از این ابیات فال خوب گرفت و آن [illegible] بعاقبت فال او [illegible] و آن پادشاه با او بسر رضا آمد حکایت
و آن وقت که معتضد [illegible] وزیر او قاسم بن عبید الله [illegible] عبید الله بن [illegible]
[illegible] در غایت خوف [illegible]
[illegible] وقت [illegible] در آن [illegible]
[illegible] ناگاه مرغی [illegible] بگذشت و بانگ کرد [illegible]
[illegible] مرغی [illegible] طیران کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در باب [illegible] فال [illegible] خواجه جهان نظام الملک [illegible]
[illegible] نظام الملک [illegible]
[illegible]
همیشه [illegible]
قسم [illegible] باب چهارم
در حکایاتی که [illegible] مقرر است [illegible] که
در [illegible] کند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مؤلف کتاب فرج بعد الشده [illegible]
[illegible]

بغایت مرغوبست و بعد پارسی آن را ترجمه کرده است و بیشتر آن حکایات درین مجموع مسطور است و حکایتی چند نیز که هم درین باب تعلق دارد
ایراد کرده می‌آید حکایت مقرر است که آفریدگار سبحانه و تعالی انبیا را کرام و پیغمبران مرسل را ابتلا داد و ایشان را به بلا گرفتار کرده
و ایشان بر آن صبر کردند تا حق تعالی کرم و رحمت خود ایشان را ارزانی داشت حکایت ادریس و قصه آدم با ابلیس و نوح
با قوم او و ابراهیم با نمرود مشهور است و حال یعقوب در غم فرزند او و یوسف و جفای برادران در کتب مسطور است و قصه
ایوب صابر و یونس در بطن حوت و موسی با فرعون از مشاهیر قصص انبیا است و ذکر آن موجب تطویل حکایت عبدالله بن الخلیل
روایت کرده است که چون بخت النصر دانیال پیغمبر علیه السلام را بگرفت فرمود تا او را در چاهی بند کردند و دو شیر گرسنه را با
شیر ماده بهیبت ایشان در آن چاه انداختند و آن دو شیر قصد او کردند و او را هیچ رنج نرسانیدند و پیش او
بایستادند چون مدتی در آن چاه محبوس ماند نفس بشری متقاضی طعام و شراب شد حق تعالی وحی فرستاد به ارمیا پیغمبر علیه السلام
و او ساکن شام بود تا بجهت دانیال طعام و شراب مهیا کرد ارمیا گفت الهی من در شام و دانیال در عراق و میان ما مسافتی
تمام است خطاب آمد که آنچه ترا فرمودیم مرتب گردان ارمیا طعام و شراب مهیا کرد [illegible]
[illegible] تا بر سر آن چاه رسید دانیال آواز داد [illegible]
ارمیا خود بیان کرد و گفت مرا خدای عز و جل فرستاده است و طعام و شراب که آرزو کرده آورده‌ام
دانیال علیه السلام گفت خدای تعالی مرا یاد کرده است گفت آری پس این مناجات کرد که شکر و سپاس مر خدای را که چون
[illegible] دانیال علیه السلام از آن چاه خلاص داد [illegible]
احوال [illegible] چه گفته‌اند حکایت [illegible]
[illegible] حکایت ابن الجصاص [illegible]
[illegible] من در حبس بودم و چون مدت حبس من متطاول شد [illegible]
[illegible] و شفاعت کرد و در محل قبول افتاد پس من از حبس بیرون آمدم [illegible]
[illegible] بر آن حال [illegible] و آن صد تنگ بود که در هر یک هزار دینار [illegible]
[illegible] و از آنجا [illegible]
[illegible] و چون [illegible]
و ضیق حال خود شکایتی تقریر کردم و التماس نمودم که آنچه از من بازگرفته‌اند [illegible]
اما صد تنگ جنس است که از آن من آورده‌اند [illegible]
[illegible] این قصه [illegible] صد تنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت محمد بن ابوالقاسم [illegible]

لیکن [illegible] گرفت و به بغداد آورد و معتصم فرمود تا در شبستان موسی زندانی جایگاه ساختند و در درون آن چاهی ساختند و آب
رسانیدند و در میان آن چاه جایی که [illegible] و بالای آن از بهشت [illegible]
ساختند چنانکه چون در آن خانه بنشیند [illegible] و چون آن زندان و چاه بدین حال تمام شد فرمود که [illegible]
[illegible] و آن [illegible]
[illegible] آن [illegible]
این سخن بسمع معتصم رسید گفت مراد من کشتن او نیست پس فی الحال فرمان داد تا او را از آنجا بیرون آوردند و در آن حال [illegible]
زایل شده بود [illegible] تا اثر آن زایل شد بعد از آن [illegible]
[illegible] علی بن الحسین
[illegible] حکایت کرد که روزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی از آن جماعت که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و موکلان آنجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آمدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرمود حکایت محمد عبدالحمید حبشی حکایت کرد که در سنه ثلث و ثلثین و مائتین حج اسلام بگزاردم و بعد از تقدیم ... مناسک ...
بخانه آوردم و در بعضی از منازل و مراحل ... در میان قافله سوار ... حسن ... [illegible]
طلعت زدی و تاب آفتاب ... بیت ... تغییر ... روی چون ... [illegible]
طره مانند ... قدی چون سرو ... چون ... که خورشید آسمان در میدان ... [illegible]
بودی و کمند زلف عنبرین ... شب ... من بر آن حسن و جمال ... [illegible]
که ای ماه از کدام آسمانی وای سرو از چه بوستانی ای گل شکفته در میان این بادیه ... [illegible]

[illegible]

در وجه حوایج خود صرف کردم و بسیار مهمات من بدان ساخته شد حکایت مولف کتاب میگوید در جوار من از بزرگ زادگان
بغداد جوانی بود میراث پدر و مادر در لهو و طرب تلف کرده و در آن حین خشک لب از فقر و فاقه فرو مانده دست از نقد و عروض خالی
کیسه افلاس تهی و روزی از محنت فقر چون کاسه دخان سیاه [illegible] و بجهت عایت حال [illegible]
حاضر آمدند شوهر را گفت آخر درین محنت ما حضری باید که پیش حاضران توان نهاد و چاره متحیر از خانه بیرون آمد و بمسجدی که بر کنار
دجله بود نشست و ساعتی متفکر بود که پیکی از راه رسید و بپهلوی او بنشست و نامها داشت بگشاد و [illegible] که این عنوان [illegible] جوان عنوان
نامه بنام خود دید گفت این یک نامه بنام من نوشته اند قاصد گفت این نامه [illegible] است که ساکن [illegible] است
و او چند گاه است تا از سرای فانی بمنزل باقی نقل کرده است و وصیت کرده که [illegible] که مرا برادرزاده است در بغداد میراث
من بوی تسلیم کنید و آنچه نقد بود نبشته اند درین نامه چون نامه بخواند نبشته بود که باید که بنفس خود بیاید تا اسباب ضیاع و عقار
دارد آن زبستد و هم در روز آن قاصد را تکفل [illegible] و اسباب بخانه و ترتیب معاش ایشان ساخته کرد [illegible]
روز [illegible] رفت و مستغلات بفروخت و قریب ده هزار دینار زر بوی رسید و [illegible] خوشدل و شادمان باز گشت [illegible] تا عاقلان را
معلوم شود که گشاینده ابواب نعمت و سازنده اسباب دولت جز فضل و رحمت الهی نیست بیت منتظر این و آن مباش که ایزد
کار تو بی رنج و انتظار بسازد [illegible] چون کتاب [illegible] حکایات
درین باب بدین قدر اختصار رفت [illegible] فرجی بعد از شدت و فرحی بعد از محنت و حصول غنا پس از مشقت حاجت و نیاز و حصول [illegible]
ارتکاب نومیدی [illegible] ارباب فضل و اصحاب دانش را چون ادراک سعادت خدمت خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین
محمد بن ابی سعید الجنیدی نیست صاحب قرانی که دست دولت دوات وزارت پیش نهاد و عطارد چون قلم [illegible]
[illegible] از برای ضبط ممالک جهان در دست گرفت [illegible] در رکاب آورده قطعه قوام دین محمد بن محمد [illegible] که در نهاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب آورده

باب [illegible] از قسم چهارم در ذکر
جماعتی که بجهت [illegible] گرفتار شدند و ببرکت صدق [illegible] خلاص یافتند معلوم است که زمام دلهای بندگان در قبضه
قدرت خداوند تعالی است چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن
یقلبه الله کیف یشاء و هر که در دست شریری [illegible] گرفتار شود بروی واجب [illegible] که دل در آفریدگار [illegible] تا کمال رحمت
و عاطفت الهی دل سنگین آن مفسد را بروی نرم گرداند تا رحمت کند و شفقت نماید [illegible]
پس این باب مشتمل است بر ذکر کسانی که در دست ظالمانی و دزدان و عیاران گرفتار شده اند و بعد بعنایت الهی خلاص یافتند حکایت
دعبل خزاعی میگوید من در مدح خاندان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و واقعه کربلا قصیده پرداخته بودم که مطلع آن قصیده این بیت
مدارس آیات خلت من تلاوة و منزل وحی مقفر العرصات این قصیده بخراسان بردم و بر علی موسی الرضا خواندم و وقتی که در
خراسان

خراسان نایب مأمون بود او مرا [illegible] داد و گفت زنهار تا من [illegible] که این قصیده را انشا کرده [illegible]
از آمدن من [illegible] مرا طلب فرمود و چون در موقف خلافت [illegible] با من عتاب کرد و گفت [illegible] و مرا از آمدن خود
اعلام [illegible] پس گفت قصیده [illegible] بر خوان گفتم من این قصیده [illegible]
[illegible] عتاب کرد که دعبل [illegible] اعلام [illegible] قصیده [illegible] بر خوان
دعبل میگوید من آن قصیده خواندن گرفتم چون بدین بیت رسیدم که بیت فال رسول الله نحف جسومهم و آل زیاد غلظ القصرات
و آل زیاد فی القصور مصونة و آل رسول الله فی الفلوات [illegible] گشت [illegible]
من از علی موسی الرضا [illegible] اقتراح کردم [illegible] مبارک او [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] و چون [illegible] مراجعت کردم [illegible]
شدم و با کاروان روی بعراق نهادم چون [illegible] عراق رسیدم ناگاه جماعتی [illegible]
[illegible] و تمامت اموال بستدند و خلق را از کاروان خسته و مجروح کردند و هر چه مرا بود ببردند و مرا [illegible]
[illegible] که آن [illegible] علی موسی الرضا [illegible] لیکن آن دولت [illegible]
[illegible] جوانی [illegible] سوار شده بود و در میان کاروان میراند و این قصیده [illegible]
بودم [illegible] گفتم [illegible] این قصیده [illegible] گفت [illegible]
[illegible] این قصیده [illegible] کاروان
[illegible] جوان [illegible] از اسب فرود آمد و مرا در کنار گرفت و یاران خود را گفت
تا تمامت آنچه از کاروان ستده بودند باز دادند [illegible] ببرکت [illegible] خاندان رسول [illegible]
من که در آن کاروان بودند سلامت یافتیم و کاروانی که [illegible] رسول علیه السلام [illegible]
[illegible] آمد حکایت یکی از [illegible] جهان [illegible] عالم حکایت کرد که روزی [illegible]
[illegible] با من همراه شد آن مرد گفت [illegible] گفت [illegible] نصیحت من [illegible]
[illegible] کاروان [illegible] موضع [illegible] ایام جوانی [illegible]
[illegible] در عهد شباب و موسم جوانی [illegible] عظیم [illegible]
الطریق [illegible] روزی سوار [illegible] رباط [illegible] رباط [illegible]
[illegible] عادت او آن بود که هر غریب که بدان موضع تنها رسیدی او را [illegible] نیم شب [illegible]
[illegible] و خلق را [illegible] و اموال ایشان می برد چون من [illegible] رسیدم [illegible]
[illegible] رباط [illegible] و من در آمدم و او شرایط خدمت بجای آورد و چون طعام [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] طعام [illegible] پیش آورد [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] چند [illegible] کردم [illegible]

و اشارت والفاظ معاشقت و مغازلت با او مشغول شدم چون هنگام خواب آمد خواجه گفت من در خانه راحت کرده ام
پسر در خانه بخوابانید و مرا پیشگاه خانه جای خواب مرتب کردند چون ساعتی از شب برفت برخواستم و قصد پسر کردم و با وی
درآویختم مرا از شادی عاشقی و طلب ذوق خواب نمی آمد در میانه رباط باز دیدم تیغی چون زبانه آتش در دست گرفته این
خانه درآمد و از من درگذشت و بر سینه پسر نشست و کارد فرو برده او را بر زمین بدوخت من دانستم که آن را خواجه قصد من
داشته است برخواستم و خنجر کشیدم در بر در خانه بایستادم و بانگ برآوردم مرد چون پسر را مرده دید مرا [illegible]
[illegible] زبان به تضرع گشاد و خواست عاقبت خود [illegible] کردم و شرطی که [illegible] خوردم و اگر چنین بود
این اندیشه داشتم [illegible] خلاصی خود مرا از شمار [illegible] پس او را گفتم کارد از دست بنه و دست را ببند [illegible]
پس او را بگرفتم و محکم ببستم و بدر رباط بیرون آوردم تا گاه سواری چند دررسیدند و حال با ایشان حکایت کردم باتفاق
به رباط آمدیم و تفحص و استکشاف و تجسس نمودیم چندان مال در زندان و نهان خانها رباط جمع کرده که در حساب نمی آمد و در
چاهی چندان کشته افتاده بودند که زبان از حساب آن قاصر بود دانستیم که آن لعین ایشان را کشته و مال ایشان برده است
پس او را قصاص کردیم و مالها را قسمت کردیم و مرا بیشتر از همه قسمت دادند بعد از آن عهد کردم که هرگز بی کاروان سفر
نکنم و بی رفیق هیچ طریق نسپرم و از این حکایت قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر میشود که الرفیق ثم الطریق حکایت
مردی بود نام او [illegible] حکایت کرد که وقتی عزیمت سفر کردم گفتند در راه دزدی است که تنها بکاروانی میزند و کسی با وی
مقاومت نمی تواند کرد من از آن اندیشناک بودم چون از منزل اول بیرون آمدم و منزلی دو رفتیم رسیدیم سواری با من همراه شد
و سلاحی تمام داشت چون میان راه رسیدیم دزد را دیدیم [illegible] سوار شده نظر بر ما انداخت و پیش آمد سوار که همراه
بود چون او را بدید شمشیر برآورده و حمله کرد و دزد [illegible] او شمشیری بزد و هم در آن ضرب کار او
تمام کرده و روی به من آورد و مرا پیاده کرد و جامهای من بستد و خواست که مرا نیز بکشد گفتم موجب کشتن من چیست
[illegible] پس [illegible] دست و پای من محکم ببست و مرا [illegible] و برفت و من آن روز [illegible]
در آن صحرا بودم و حیله میکردم تا کیفیت آن بند بگشادم و آهسته آهسته روان شدم چون شب درآمد [illegible]
از دور روشنایی دیدم بر اثر آن برفتم خرگاهی دیدم و مردی [illegible] در آن خرگاه بعشرت مشغول گشته چون من به خرگاه
رسیدم و نظر ایشان بر من افتاد مرد بانگ زد و شمشیر برکشیده قصد من کرد چندانکه تضرع کردم مفید نبود و خواست که مرا
تیغ بگذراند زن سوگند داد [illegible] چون نیک تأمل کردم آن جوانمرد همان دزد بود که [illegible] مرا
زده بود پس مرا از پیش خرگاه [illegible] آنجا آورد و بر زمین زد و خواست که هلاک کند ناگاه [illegible]
برآمد و [illegible] درآمد و [illegible] و آن بلا را از من دفع کرد من برخواستم و خدای عز و جل را شکر کردم و شمشیر
او را برگرفتم و نزدیک آن زن درآمدم زن پنداشت که من او را کشته ام گفت کشتی او را گفتم خدای او را کشت پس او را تقویت
کردم [illegible] نشان داد چون مال برگرفتم و از آن حال پرسیدم گفت من از فلان دهم و مرا بزور [illegible] آورده
است پس زن را بجایگاه خود بازرسانیدم و آفریدگار تعالی مرا خلاص داد حکایت غلام بن الیمان حکایت میکند که من در بصره خدمت

بزرگان

بزرگان میکردم روزی [illegible] دیدم [illegible]
در لب دجله آمدم ملاحی دیدم در زورقی نشسته اند و آن زورق بکرا بستدم و در آنجا شدم و خریطه زر پیش خود
بنهادم چون زورق روان شد و بدر [illegible] رسیدیم نابینایی دیدم که بر لب آب قرآن میخواند بصوت حزین چنانکه دل از سماع
صوت او [illegible] و ملاح لنگر کرد و نابینا گفت ای ملاح [illegible] مرا [illegible] کشتی نشان ملاح
نابینا را بکشتی نشاند من ملاح را ملامت کردم و گفتم مردی نابینا حافظ قرآن را چرا [illegible] اگر او را بکشتی نشانی
ثواب یابی پس کشتی را بسوی او راند تا بکشتی نشست و چنان قرآن میخواند و من باستماع قرآن مشغول شدم چون
بجزیره ای رسیدیم قرآن خواندن قطع کرد و خواست که از زورق بیرون آید نگاه کردم و خریطه ندیدم فریاد کردم
که همیان من کجا شد ملاح چون این سخن بشنید تشنیع زدن گرفت و گفت با تو در میان آب بودیم و هیچ موضعی [illegible]
و نابینا هم تشنیع و زاری پیش آورد هر دو خود را برهنه کردند چون دیدم که از ایشان هیچ غرض حاصل نمی شد دست از ایشان
باز داشتم و با خود گفتم خداوند مال این معنی از من باور ندارد و مرا تهمت [illegible]
شود پس با خود قرار دادم که ببغداد [illegible] و ترک وطن و اهل و عیال گویم آن شب بوثاق رفتم روز دیگر عزم سفر کردم
و نگاه بیرون آمدم با دلی پر درد و رخساری زرد و چشمی پرنم و سینه پر غم بهر گامی آهی کردم و بهر قدمی ناله کشیدم
و در راه مردی بمن رسید و آن گریه و زاری [illegible] دید رقتی در دل وی آمد پرسید که این چه حالتست و این اضطراب چیست
حال با وی تقریر کردم گفت اندیشه مدار تا من ترا طریقی آموزم که زر تو نقد شود [illegible] طعام نیکو بخر و [illegible]
التماس نمای تا ترا اندرون زندان گذارد و چون درآیی در پیشگاه زندان مردیست که او را ابوبکر نقاش گویند
آن طعام ببر و در پیش او نه چون آن طعام تناول کند و [illegible] دست شوی پیش آورد او از تو پرسد که حاجت تو چیست
تو قصه خود با وی تقریر کن که او حال تو [illegible] آن شیخ محبوس
[illegible] در پیش او انداختم چون از طعام خوردن [illegible] حال من پرسید حال تقریر کردم گفت [illegible] بیرون شو
[illegible] دروازه [illegible] سرایی است [illegible]
چهار صفه [illegible]
[illegible] با ایشان موافقت کن و بعد از آن شراب [illegible] و چون دوری [illegible]
بگردد تو قدح بردار و بگوی که این بشادی ابوبکر نقاش ایشان چون نام من بشنوند مرا شناسند [illegible]
تو پرسند که او [illegible] خدمت [illegible]
[illegible] خدمت کردم و از زندان بیرون آمدم و هم بر آن ترتیب که گفته بود بدان خانه آمدم و آن جماعت را
هم بر آن قرار که نشان داده بود بیافتم و بطعام و شراب ایشان موافقت نمودم و چون دوری چند بگذشت قدح
برداشتم و گفتم این قدح بشادی ابوبکر نقاش [illegible] چون نام او بشنیدند همه برخواستند و تعظیم کردند و گفتند تو او را کی
دیدی [illegible] ما جان فدای خدمت او [illegible] پس غلام ابوبکر [illegible] ایشان

رسانیدم و [illegible] سیم طلب کردم در ساعت بیاوردند و [illegible] تسلیم کردند من گفتم این سیم غنیمت حال من است [illegible]
دیگر دوست که بیابان کنید که این سیم چگونه برده بیابانی معرفت کردند پس یکی از ایشان گفت مرا بشناسی نگاه کردم آن [illegible] بود
که قرآن میخواند و دیگری ملاح و گفتند یکی دیگر از یاران ما در میان آب باشد چندانکه [illegible] مشغول شود بقرآن خواندن و خداوند
مال بقرآن خواندن او در نفقه شود من نوبت سیم در وجه اندازم و آن بار که در آب [illegible] از وجه بیرون [illegible] روز دیگر سیم
قسمت کنیم امروز نوبت قسمت بود [illegible] رسید مال تو تسلیم کردیم من مال [illegible] و بیرون آمدم و [illegible]
شکر کردم که از کربت غربت خلاص یافتم و فایده این حکایت آنست که مرد باید که غفلت نکند و راه ندهد و از محافظت مال خود غافل
نباشد و بکس اعتماد نکند تا [illegible] ماخوذ نگردد حکایت ابو علی [illegible] میگوید در اوایل حال با جماعتی عیاران [illegible]
جبال مسکن ما بود و جمعی از [illegible] ما را خبر داد که جوانی از حاج در صحبت قافله حاج عزم حج اسلام دارد و دو شتر بار [illegible] نفیس بیش
و کنیزکی دارد که خورشید را از جمال او رشک می آید و ماه آسمان از عارض او خجل میشود ما در موضعی کمین کردیم چندانکه قافله برسید
شتران جوان را [illegible] راندیم و او در کرانه بود و فرصت محاربت و امکان مقاومت [illegible] بیستیم و از راه
بیکسو بردیم و آن جوان [illegible] که قیمت آن دویست درم بود چون حال جوان [illegible] کردم زبان بگشاد و گفت
جوانمردی از لوازم مردیست و طایفه که ایشان در این کار باشند باید که آخرت را یکبارگی فراموش نکنند [illegible]
و مال بسیار از من بشما رسید و من مردی ام که [illegible] اسلام [illegible] و طاقت پیاده رفتن ندارم اگر از
راه جوانمردی این است که قیمت آن کم از دویست دینار است با من مضایقت نکنید تا من بدان سوار شوم و حج اسلام
در یابم شما را بدانچه برده اید حلال کنم و با شما در دنیا و آخرت خصمی ندارم جوان چون آن فصول [illegible] عیاران [illegible]
کردند پیری صاحب تجربه در میان ما بود گفت [illegible]
التفات نباید نمود [illegible] گفتند [illegible] مضایقت نباید کرد و یکبارگی [illegible] بر خود نباید کشید
که پای مروتی بود دست [illegible] بگشادند و اسب بوی دادند چون بر اسب سوار شد گفت ای جوانمردان [illegible] بدین لطف شادم اکنون
یک لطف دیگر باید [illegible] و اگر مرا سلاحی نباشد شاید که [illegible] اسب از من بستانند و این انعام که
در حق من فرموده اید بر من منغص شود اگر آن کمان و [illegible] من بدهید از کرم شما دور نبود پیر ایشان را گفت [illegible] سلاح [illegible]
جوان را بگفت پیر التفات نکردند و کمان و [illegible] تیر بوی دادند چون گامی چند برفت قدم باز پس نهاد و دیگر [illegible]
گرفت جوان بازگشت و بانگ بر ایشان زد و گفت از اول در حق من لطف کردید و اسب و سلاح بمن دادید من مکافات آن [illegible] شما را
نصیحت واجب میدارم [illegible] حیات خود را غنیمت شمارید و اگر نه بهر تیری یکی از شما را [illegible] عیاران
از این سخن [illegible] جوان [illegible] حمله آورد و تیری که در کمان
داشت بزد و یکی از ایشان که [illegible] اسب [illegible] در خاک [illegible] دیگری را بینداخت و [illegible] عیاری را بینداخت [illegible]
ایشان [illegible] باتفاق حمله کردند [illegible]
[illegible]

و گفت هر کس یکی از اسب فرود آید او را امان دهم و اگر نه جمله را بدو زخم [illegible] همه از اسبان فرود آمدند جوان اسبان را جمع کرد و گفت
سلاح چند [illegible] اسبان [illegible] حیات خود در غنیمت شمردیم [illegible]
من چون مردی آن جوان بدیدم از خود شرم داشتم و از آن کار توبه کردم و ترک مصاحبت آن جماعت بگفتم و آن جوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید [illegible] عرصه عالم
[illegible] صاحب [illegible] عدل او اعتدال [illegible] یافته [illegible]
ابیات می سراید قطعه سپهر مجد و معالی نظام ملک [illegible] جمال [illegible] ایوان [illegible] قوام دولت [illegible]
مدام تا [illegible] همیشه تا که [illegible] همیشه رای تو باد [illegible]

[illegible] در عالم کون و فساد هر که نفسی [illegible] از انسان ناطق و [illegible]
مسخر قدرت باری اند [illegible] قدرت الهی کام نهنگ را خلوت خانه یونس را
گردانید و پرده عنکبوت را ستر [illegible] و چون عصمت الهی [illegible] شیر [illegible]
[illegible] حکایت روایت کرده اند از [illegible] خواص که وقتی با جماعتی از اصحاب [illegible]
کردم چون در کشتی نشستیم و سفینه بمیان دریا رسید ناگاه باد مخالف بر وزید کشتی [illegible]
ماندند [illegible] کشتی بشکست و خلق غرق گشتند [illegible] در آن جزیره [illegible]
در آن جزیره هیچ قوت نبود [illegible]
کردند یکی از آن جماعت گفت [illegible]
یکی گفت من [illegible]
[illegible] گفتم من نذر کردم که هرگز گوشت پیل نخورم و آن نذر [illegible]
[illegible] گوشت پیل [illegible]
[illegible] در این جزیره [illegible] پیل [illegible]
کردند [illegible]
[illegible] المحظورات چون نوبت قسمت [illegible] گوشت پیل نخورم [illegible]
یاران از آن گوشت بخوردند و چون از شب پاسی بگذشت پیلی [illegible]
و از هیبت [illegible]
و من تنها ماندم [illegible]

ستور کردانیده خطم هر بالا کرده و مرا از پشت خود فرو گرفت و بر زمین نهاد و خود باز گشت چون او از نظر من غایب شد حق تعالی
شکر کردم و چون ساعتی چند از آنجا برفتم [illegible] راهی دیدم مقدار فرسنگی [illegible] برفتم بشهری رسیدم و آنجا نزول کردم ایشان
حال من پرسیدند من قصه خود بگفتم ایشان متعجب ماندند و گفتند این پیل [illegible] روزه راه برفته است و از چهار گوشش میشود
که چون عنایت و فضل الهی و لطف باشد از همه بلاها فرج توان یافت حکایت وقتی زنی را شوهر بسفر رفته بود
و مدت غیبت او امتداد پذیرفته روزی زن طعام میخورد درویشی بدر خانه آمد و گفت اگر کسی چیزی [illegible] برای سلامتی آن غایب
لقمه طعام من دهد زن طعام پیش سایل نهاد و سایل دعا کرد و برفت بعد از مدتی شوهر از سفر باز آمد و احوال خود را شرح میداد
گفت آن روز که سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود مرا نگاه داشت و ببرکت دعای تو از مهالک خلاص یافتم [illegible]
نشسته بودم و در بیشه میرفتم ناگاه شیری [illegible] از پس من درآمد حمله کرد و پنجه بر کفل [illegible] زد و ناخن او در جامه من بند شد
و از پشت ستور در افتادم و مرا در بیشه کشید و فرصت کرد مرا بخورد [illegible] که مرا [illegible] شیر گرفت
و سوی خود کشید و مرا گفت ای جوان بسلامت برو هذه لقمة بلقمة یعنی این لقمه در کار آن لقمه کردیم معنی این سخن
نفهمیدم و از آنجا بیرون آمدم و از چنان ورطه خلاص یافتم زن حال صدقه او بیان کرد و جواب آن معلوم شد که صدقه رد بلا
و [illegible] راه است چنانکه رسول علیه السلام فرموده الصدقة تدفع البلاء حکایت مولف کتاب میگوید درویشی مرا حکایت
کرد که وقتی از اوقات با جماعتی از یاران بسفری میرفتیم ناگاه گذر ما بر بیشه افتاد و یکی از یاران گفت در خاطرم می آید که
سبعی درین راه مرا هلاک کند و این بار بر خاطر من مستولی یافته است [illegible]
من او را گفتم این حدیث از دل بدر کن و این خیال فاسد را بخاطر خود راه مده [illegible] و چون ساعتی چند برفتیم
ناگاه شیری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] در میان ایشان گشته افتاد
[illegible]
[illegible] حکایت درویشی مرا حکایت کرد که در بعضی از اسفار [illegible]
تابستان بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بوزینه نیز [illegible] زن رفت و او را [illegible] و من در آن متعجب بماندم چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون مرا بدرگاه والی بردند [illegible]
آن مقصد نیکو [illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش او آمد [illegible]

پیل را افزاید که و پیل بچاه ... فرود آورد ... و او بهر دو دست فوطلوم پیل کرفت پیل را برآورد و خواست که ...
زند چون او فوطلوم پیل را کرفته بود ... بشود ... و دیگر جنبش کرد و حاجتی دیگر او را نکاه داشت چنانکه پیل را ادم بکرفت
و بر زمین افتاد و نیز جنبش نیارد و آن شیر و خلاص یافت چون رای را از حال پیل اعلام دادند تعجب بکرد و خواست که او را
سیاست فرماید جماعتی از زنان که در میان آن جماعت که بر قول ایشان اعتماد می باشد گفتند مبادا که چنین مردی را بی جرمی
هلاک کند و چنین شیری را پیل بکشد را در خاک خوار کند رای بر قول ایشان رفت و او را تشریف داد و از ان در ممالک خلاص
یافت حکایت وقتی کمال حاجت ... جماعتی ... در آن بیشه که در او ران سباع است ... آن جماعه
در آن بیشه ... میدید ... یکی از ایشان شیر بچه یافت ... که خود ... دیگران چون آن حال بدیدند ... بهلاکت
برکشاد ... ساعت ... حدیث بودند که آواز شیر بجمع ایشان رسید
راوی میکوید بر کنار بیشه عمارتی بود و خراب کشته و غرفه باقی مانده ... بدان غرفه ... حیله کردیم و بدان غرفه رفتیم و در نکاه ... ایستیم
ساعتی بود شیر ... چون کاری نتوانست کرد ... و جست ... طاق بلند بود بدان نتوانست رسید ایشان ... قوت میکرد
و سباع دیگر جمع می شدند ... از جان برگرفته بودیم و از حیات نومید شده تا آخر شیران بقوت ... شیری سیاه دیدیم که ...
آن ... بزرگ ... چون سباع او را بدیدند تعظیم کردند چاه و ... غرفه ... کرد و ... در پیش ... آمد
... چنانکه ... بشکست ... خواست که در اندرون آید یکی از ما کاردی در دست داشت بزد و دست شیر قلم کرد
شیر چون آن زخم بخورد نعره زد و از بالای غرفه فرود افتاد و روی بگریز نهاد و هر شیر که پیش او می آمد او را می گزید و مجروح میکرد
چنانکه ... از پیش او بگریختند و صحرا خالی شد و ما بسلامت از ان غرفه فرود آمدیم و جان بسلامت بردیم حکایت مسعود ... میکوید
از بصره بشهر ... نقل کردم و در آن خطه بستانی خریدم و ... و ارتفاع او بهره می یافتم وقتی در آن بستان افعی ... بزرک
... کار ... رسید که آن راه ... بستان ... روزی ... مار ... رفتم و حال با وی
بکفتم ... چاه ... چیزی ... بسوخت ... افعی ... آمد و بدان ... التفات کرد ...
چنانکه ماران ... بر جای ... و ... منتشر شد و ... پای ... کسی ... اقدام نمی نمود تا آخر روزی
نشسته بودم مردی ... از حال افعی سوال کرد ... برقرار است ... آن افعی ... اگر کسی ... دفع کردی
از ثواب محروم ... و من نیز خدمت ... کردمی ... آمده ام تا ... دفع کنم ... آن افعی ... که
او را آسان دفع توان کرد و حکایت ... من برای انتقام او آمده ام ... روغن
... تا تمامت اندام او را ... روغن طلا کرد ... سوختن کرفت ... افعی ... آمد ... اقدام
نمود ... افعی ... بکشت ... دست ... افعی ... مار ... بیهوش ... او را از ان
موضع نقل کردند ... یکسال ... روزی نشسته بودم ... مستولی شد که ... ضیاع من ...
... از حال افعی و مار ... پرسید ... برقرار است ... رفتند و ... شد ... گفت ...
برادر من بود ... حیات ... ایشان ... آمده ام ... خواهم ... ایشان ...

دکرانم

شفقت کردم ... در آن ... اقدام ...
... بر خود و ... روغن بر خود ... بمالید ...
چون ... آمد ... افعی ... گرفت ... التفات کرده ...
... گفت ... بر ... گرفتم ... نشسته ... چون ...
کودکی را دیدم که ... بر دست ... در ... آن ... بعضی ... و بعضی ... آن ...
در آن جماعت ... گفت ... از ... من ... یافته ... ایشان ...
پس آن شب ... و روز دیگر ... بسلامت ...
سوال کردم که آن روغن چه بود گفت ... اگر کسی ... بدان طلی کند ... بر ... و ...
چنانکه ... این ... ایشان ... شده ... نیز ...
... بر ... حکایت ابن ابی ... گفت مردی ...
... قوت ... چنانکه ... گفتن ... علاج کنند ...
... و ... اتفاقا ... و ...
بدان حال ... عجب ... طبیبی ... گفت ...
... علاج ... و ... آورده ...
... حیات ... معلوم ...
وهو السمیع البصیر حکایت ... گفت ... لشکر ...
آذربایجان بود ... لشکر ...
... ایشان ...
... طفل از دست زن در آب افتاد ...
خورد و بسلامت بر روی آب آمد ناگاه عقابی از هوا ... طفل ...
عقاب ...
... طفل ...
... سلامت ... تحقیق این خبر ... صلی الله علیه و آله و سلم ...
طفلی ضعیف ... در حالت طفولیت ... حکایت ابو القاسم ... گفت ...
...
... حیات ...
... شیر ...

او بکشت و هم و دل بر هلاک نهاده هم شیر زبان باز کرده بود و در من نگریست چنانکه گفت و من او چون نیم رسید در میان غلام
من در مید آمد چون غلام او بر شیر افتاد و فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان خواجه مرا در یابید که شیر قصد او دارد و درین حدیث بود
که شیر هلاک کرد و او را از اسب در ربود و در پیش برد و من غلام [illegible] و آن زید کار [illegible] را بدان که غلام را خدای [illegible]
گفتم چون کوفه رسیدم آن خبر بکوفه رسیده بود و هر کس تهنیت قدوم من می آمدند و از آنجمله ابو علی عمر یحیی علوی نیز و یک [illegible]
آمد و مرا سلامتی تهنیت کرد پس حکایت پرسید چون تقریر کردم گفت آن شیر جواب سیدی مذهبی که گوشت فرزندان فاطمه بر
نباید سباع حرامست من گفتم این سخن را عقل تصدیق نکند و شاید که در صحت آن حدیث شک و شبهت را مجال بود و گفت تو حدیث
زینب کذابه با علی موسی الرضا شنیده گفت آن چه زینب که شیعه افزا کرده بود گفتم نه بلکه از ثقات روایت شنیدم که زنی بود
عهد موسی الرضا خود را ابو طالب و از نبوت نسبت ورد مدعی کرد که من از اولاد و علی مرتضی ام او را نیز و یک علی الرضا آوردند تا شجره
نسب او را پیدا و تصحیح کنند چندانکه تفحص نمود نسب او روشن نتوانست کرد و آن در حضرت خلیفه وقت بود و علی موسی الرضا گفت
من هر شجره دارم از اجداد خویش محتاج بحث و آن حدیث هست که لحوم آل فاطمة محرمة علی السباع گوشت اولاد فاطمه
بر سباع حرامست نیز بدو دهان آن سباع درنده گوشت و خون ایشان آلوده نکردند اکنون صواب آنست که او در پیش روییم که اگر سباع
هم [illegible] تصدیق و کذب قول او معلوم شود پس در حوالی بغداد بیشه بود و در آنجا شیری بود و چون بکنار بیشه رسیدند زینب گفت
نخست علی موسی الرضا در رود او گفت هیچ قدری نیست بسم الله الرحمن الرحیم گفت و قدم در بیشه نهاد و شیر چون خبر آمدن او
یافت پیش آمد و سر بر پایها نهاد و دست بر پا نهاد کرفت چنانکه همه خلق بدیدند و زینب را تکلیف کردند همین که قدم
پیشه نهاد و شیر روی بوی آورد و او را پاره پاره کرد و تمام او در جهان بکذابه مشتهر گشت حکایت قاضی صاحب میگوید
در کوفه نیز مرد یکی عمر یحیی علوی بود هم خلفا ان او در آمد که ... در پیشه شیر بود عمر یحیی تعجب نمود و گفت عجب واقعه در ره داور را
هم درین موضع شیر بود و این از اتفاقات و نیز هم نیز بیک و بودم که در زمان در آمدند او رگفت ابا الحو آیید پس
بخواستیم و نیز یک قسیم را از روی حال پرسیدم گفت و در آن بیشه سوار نیز نشستیم ناگاه شیری در آمد و مرا از اسب در ربود و بسوی پیشه
در دید من خود از ترس بیهوش شدم چون بیدار گشتم شیر را دیدم تلطف کرد و مرا بخواستم و از کی بر انداخت و وجه و دیدم بیش آنجا
پیشه پیش کرفتم تا راهی دیدم سخن آن آدم بسیار که آن خیرات نیز گشته بود و در آنجا بود و میان آن کشتگان جبایی یافتم
از او بر داشتم و بمیان بستم و از آن قربانی تا هم یافتم پس حق مرا را ه نمود و در بیشه بیرون آمدم تا حق او کنز که کاروان بیشه رسیدند
و حال بیشه من حال خود بازیشان گفتم و ایشان مرا بر ستوری نشاندند چون بموضع رسیدم همیان بگشادم مبلغ بر خود تعیین یافتم که هدایا
دل خود بخشیده بود و نیم که آن مال بحلال چه بنیت آن زید کار بشکرانم که زر آن بخیل الطیم و مبلغ بزرگ را می یافتم و آن سبب را
سبب حقیقت من کرد ابتدای تا قلم را معلوم شود که صحبت آن زید کار مرد راه صحبای استوار است شعر هر کرا کرد کار یار بود
با همه کام کامکار بود هر که نام خود از خدا جوید نام بردار و نامدار بود سروری را لطیف برگزیند تا که در خلق اعتبار بود
آنچنان را که نظام بود تا که یزدان ترا و یار بود دست آنکه مطلع و کمک جنان اگر مرکب را مساعد بود خواجه شان رکن الدین اگر مطلع بر جان ایشان بود
تفضیل محمد بو سعد اگر زنجیر حکمت یار بود تخت را پایه دار بود بی یار خود چنین تخت پایه دار بود

در ذکر بعضی از حکایات عشق و در وجد و سماع حکایات آنکه گفته اند که در اول عرب از قبائل حبش که میل ایشان بسیار است و ایم است
محبت سیم هوا است و آن دو عشق و میل انتلاف سهل است بتقارب جانها چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود الارواح
جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف و شاعر در همین معنی عبارت کرده است شعر تعلق روحها
روحها قبل خلقها ومن بعد ما کنا نطافا وفی المهد فزاد کما زدنا فاصبح نامیا ولیس اذا متنا بمتنقض العهد
و این سبب شغفی است که متولد شود از آن میان نظر و طول صحبت و آن دوستی باشد با زن و فرزند و خویش و چون در شهر یا
و انیس همسایگان و چون این محبت و دوستی از حد بگذرد و بغایت کمال رسد آن را عشق خوانند و چون این باب مشتمل است بر ذکر محبت و عشق
واجب لازم شد چند حکایات از لطایف که بعشق منسوب بوده و عشق در ریزه بر اینجا یاد کردن تا مطالعه کنندگان را فایده باشد
حکایت آورده اند که در قدیم یکی از حکما نیز بر پادشاهی بود و وزیر شاه حاضر بود تا کام نظر وزیر کنیزکی افتاد و عاشق او
محبوب شاه بود و پادشاه چون در روز دیگر بیت لون او متغیر دید و لرزه در وی افتاده پادشاه از احوال وزیر پرسید گفت مرا علتی
گاه گاه حادث شود و این ساعت آن زحمت معاودت شود و هست چون وزیر باز گشت شاه از حکیم پرسید که دوای این علت چه است
گفت میدانم و سبب علت هم میشناسم اگر بفرمایی تقریر کنم فرمود بگوی گفت از روی محبوب بامعشوقی نگاه کرد و این علت واقع شد و او را
اضطراب و قلق از و در وجود آمد از بهر آنکه بیشا ده محبوب ال او هوا گرفت و مضطرب شد و از آن قرائن و کیل اشارت شد او ره حرکت آمد
که گفت با پیران و زنان خود را او دست میدارم و بمثل این حال بار ها حادث می شود و گفت این دوستی از کرامت آن دوستی است
و این دوستی نفس پس اختلاف میان احوال اختلاف معانی و اتحاد آن ظاهر شود و حکما گفته اند که عشق از بهر آنست که ذوق نفس
در آید و در سینه سیر و پرواز کند و مرغ دل از شکار بر خود سازد و سینه را بخاک افکند و اربابِ تحقیق گفته اند عشق معقل
نفس است و در اهل اخلاق هست و عشق مدرکی است بعقل و حس و بهر کسی بر شاه است که بی بود که قد شغفها حبا
بندگان نسبت یا ولی دو کو و کذلک مکنا لیوسف فی الارض و عشق بر هر قسم چنین نسبت کرده اند کاهی بر بسیر کرده و تمیو بر
عشق را آثار بسیار است و بعضی از آن صحیح و بعضی حسن آنچه تمام حسنست چون رقت دل و ذوق وقت و بزرگتر آن در جه شهادت
چنانکه سید صلی الله علیه و آله و سلم فرموده من عشق فعف وکتم ومات مات شهیدا و آنچه از آثار آن قبیح است چون الم
و رنج و حرکت و فراق و اندیشه بی پایان و اختلال در مناظم احوال بحکم مستیلا عشق بر دل چنانکه گفته اند شعر ترکت للناس
دنیاهم و دینهم شغلا بحبک یا دینی و دنیائی و یکی از آثار او آنست که چون مرد مبتلای عشق شد و دنیا نیست چند ناصحان و نصیحت
نشنود و اندیشه مصالح حال و مال خود نکند چنانکه آورده اند که محمد بن سلیمان بن وهب گفت عم من علی بر کنیزکی عاشق شده
بود و انی خطیر داده او را بخرید و شب و روز معتکف آستانه وصال گشته ترک مصالح خود گفت روزی پدرم انگشت می پیچید که عم تو چه کرده
مغرور بعشق آن کنیزک شده است و از کل مصالح و مهمات اعراض نموده و در اختلال حال او را یافته چنانکه برود عم و او را پندی ده وسیم
پیش من در خدمت پدر بنزدیک عم رفتم چون عم ما را بدید بشاشت نمود و پدرم بنشست و او را ملامت کرد و گفت ای برادر عشق
محبت ترا حیران و بیمار گردانیده است و عقل و کفایت و وقار کیاست تو مغلوب شده و سلطان شهوت ترا بخود و اسیر خود کرده

[illegible] گریست من چون حیرت او دیدم این بیت بگفتم بیت [illegible]

[illegible] در خشم شد و برخاست [illegible]

[illegible] صورت [illegible]

[illegible] بگفت بیت [illegible]

[illegible] حکایت [illegible] خلیفه بغداد [illegible] امارت خراسان [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] حکایت آورده‌اند [illegible]

[illegible] ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

چشمشان چنین می‌نماید **حکایت** گویند در این عهد نزدیک جوانی از بلخ بتعلیم آمده و در تحصیل علم جد و اجتهاد تمام می‌نمود
و روز و شب از تحصیل [illegible] فوائد دینی آسوده تا در مدت نزدیک [illegible] از علم بهره تمام یافت روزی آن جوان
برای سیر و تفرج نظرش بر دختری افتاد چنانکه آب لطافت حسنش آتش در خرمن ماه زدی و لیاقت قدش سرو سهی را
از مرکب تمایل پیاده کردی جوان چون آن دختر را بدید غوغای عشق [illegible] صبر از خانهٔ دلش بیرون انداخت و [illegible] اول
دل را بجادوی او و سودای عشق در سویدای سینه او متمکن شد و خواب و خورد [illegible] اشتغال نهاد و از بحث علم و مطالعه و تحصیل
تقاعد نمود و کار بجایی رسید که صاحب فراش شد [illegible] اطبا را ببالین او فرستادند تا از علت او واقف شوند و بعلاج مشغول
گردند اطبا بدلایل معلوم کردند که او عاشق است **حکایت** روزی که دوای آن وصال تو بود [illegible] آمده شد حبیب که [illegible]
یاران [illegible] جوان [illegible] و تا از حالت [illegible] می‌کنند [illegible] و سرپوشش از سر طبیب برداشت و [illegible] عشق پنهان
حکایت [illegible] که [illegible] پیش [illegible] معشوق خود [illegible] آن مرد که دختر
بود از جملهٔ [illegible] استاد او بود او را بخواند و گفت [illegible] که در کاری که [illegible] شرع نباشد بر آن اقدام نمایم
و [illegible] حادث شده است [illegible] دختر تو [illegible] حال او حکایت کرد و گفت اگر مصلحت بینی دختر را
ببالین او فرستی [illegible] دختر [illegible] و حال [illegible] گفت [illegible] دختر را [illegible]
[illegible] جوان [illegible] دختر گفت طریق [illegible] تو [illegible] دختر [illegible] بر سر بالین او نشست و تملق
آغاز نهاد و گفت ای [illegible] از حال خود اعلام نداد [illegible] تا من دوای درد تو کردمی اکنون [illegible]
[illegible] آن روز [illegible] بر سر بالین او [illegible] و [illegible] بیکرد [illegible]
از [illegible] خواست که [illegible] بیمار [illegible] جوان [illegible] آه سرد از سینه
برآورد و گفت **حکایت** [illegible] شب [illegible] و [illegible] وصل [illegible] چون [illegible]
[illegible] چون دختر رفت جوان جان [illegible] و این آوازه در شهر افتاد و سبب [illegible]
[illegible] حکایت آن جوان [illegible] و چون آثار عشق [illegible] عاشق [illegible]
در [illegible] **حکایت** حکیمی را پرسیدند که ما را از عشق خبری ده [illegible] گفت العشق [illegible]
[illegible] القلب عشق [illegible] و [illegible] سینه [illegible] عشق [illegible]
[illegible] که [illegible] درخت [illegible] خشک [illegible] عشق [illegible] دل
که غلبه کند او [illegible] نزار [illegible] سودای [illegible] دل [illegible] و [illegible]
یکسان شود نزدیکی و دوری در مقام صدق و صفای عشق برابر باشد **شعر** [illegible]
[illegible] و [illegible] و اگر کسی را باید که تحقیق این مقال و تصدیق این دعوی [illegible]
این قوی روشن شود که نظر بصیرت و چشم حقیقت در آن ناطق بی‌جان و صادق بی‌زبان نگرد اگر چه بی‌روان
[illegible] است و اگر چه چون زاهدان سر تراشیده است چون عاشقان رخ خراشیده [illegible] خواهد

جهان [illegible] الملک [illegible] الدوله [illegible] الدین محمد بن [illegible] سعید [illegible] و [illegible]
[illegible] که [illegible] مشتاقان است [illegible] وصف [illegible] که [illegible] باشد
شرف [illegible] مبارک [illegible] **حکایت** [illegible] حضرت [illegible]
محمد بن ابی سعد صاحبی که [illegible] بجموع [illegible] عقول و نفوس
[illegible] احکام [illegible] قضا و قدر [illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible] چون [illegible] عشق [illegible]
[illegible] چنانکه گفته‌اند [illegible]
[illegible] عشق [illegible] اتفاق [illegible]
[illegible] **حکایت** مؤلف کتاب [illegible]
[illegible] معارف [illegible] شنیدم [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عاشق شدم [illegible] آن کنیزک [illegible] درخواست کردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کنیزک [illegible] صاحب جمال [illegible]
[illegible] کنیزکان [illegible] خلافت [illegible]
[illegible] وصال [illegible] جمال [illegible] صورت حال معلوم کردم [illegible] چشم [illegible]
[illegible] سودا [illegible]
[illegible] و شب و روز آب از دیده [illegible] فراق یار و فوات وصال ناله [illegible] و در آن وقت [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] آن سؤال کرد [illegible]
خلافت را شفاعت کند [illegible] کنیزک [illegible]
[illegible] خلافت [illegible] آن کنیزک [illegible] از غلبه سودا [illegible]

جهان نظام

عجب میدارم که مشکوی کنیزک را بدیگری داده که او را دوست میدارد چون آن معانی بشنیدم از ایشان نومید شدم و بدیگر اوقات
و احیان ... با ایشان حکایت میکردم و ایشان بسخنان ... میطلبیدم و ... من بجنبیدم و دیگر ... خود با من
میگفتند بعضی ترحم میکردند و طایفه ملامت میکردند و قومی چند میدانند و گروهی تعنیف میکردند و من از امثال آن افعال متحیر
می‌شدم و از گفتگوی ایشان باز می‌ایستادم و ترک خدمت مخدوم خود گفته بودم و خود را در نظر خلق ذلیل کرده دیده
میان ... من رسانیدند که مشتری و ... را تمام ... اندیشه کردم که اگر از عمل معزول شوم و درویش گردم ...
باشم چون بار بشنوم ... از نماز من چه آید و اگر کنیزک من خریده بودمی تا این غایت از معزول شده بودم و از روی ... خود را
بتکلف در شب ... نهادم تا آخر بصبر و دل نهادم چون نسیم سحر بشارت طلوع صبح داد و خورشید منور بر جبار انوار از طرف
مشرق نمود برخواستم و بعد از ادای فرض ... و در نظارت امور ایشان نگاه کردم و بتنزل ... اشتغال خود قیام نمودم
چون مشتری مرا دید شادمان شد و بنواخت و گفت حقوق خدمت تو ثابت کرده اگر امروز دیگری را در کار آوردم در درگاه تا ...
بر مزاج خدمت تو وقف کرده پس تکلف کردم و گفتم خاطر را بشراب میلی شده است که از آن وقت باز که مفارقت کرده ... شده بودم
شراب ننوشیده بودم و غلامان را اشارت کردم تا مجلس شراب راست کنند و غلامان اجمع آوردند و اسباب آن بیاراستند چون از دیوان باز آمدیم
با جماعت یاران بوثاق رفتیم و اقداح رواج کردن شد و نقل مجلس شعار ... و اسماع ... رو ... بود و یاران ... در حضور
کرده گفتم اگر مغنی آرم ... که از سوز عشق ... در ... دل ... و ... یاران از سر آن اقداح در کار کشیده و ... با من ... موافقت نمودند
چون قوت حرارت شراب ... اثر کرد و دماغها سبک و سرها گران شد جمله ... بازگشتند و من تنها بماندم ... را ... اوقات
خیال اجمال ... کردم تا از شب پاسی بگذشت ناگاه جماعتی بسرای من آمدند و بعقوبت ... در زدند و غلامان خبر کردند که خادمان
مقتدر آمده اند من خایف شدم و گمان بردم که مگر فرمان سیاستی صادر شده است خواستم که از دیگر ... بیرون گریزم و دیدم که خادمان
در آمدند و صندوقی در آوردند و کنیزکان از عماری بیرون آمدند یکی از آن معشوق من بود و چون نظر من بر وی افتاد بیم بود که بیهوش گردم
معتمد خادمان در آمد و گفت مقتدر ترا پرسش مینماید و میگوید چون شغف و شوق تو بدین کنیزک بسمع ما رسانیدند بر تو ترحم فرمودیم
و او را با جمله نفایس و حلی و پیرایه که او را بخشیده بودیم بتو فرستادیم و این پیغام بگذاردند و کنیزک را بمن تسلیم کردند و چند صندوق و جامه و دیگر نفایس
و لقب کنیزک بیاوردند و بمن تسلیم کردند من مقتدر را دعا گفتم و دست محبوب و مطلوب بگرفتم و بخلوت خانه در آوردم چون مجلس خالی شد
بدیدار آن جناب برگشاد و گفت ای بیوفا از من خسته بگشتی و بشراب نشستی من سوگندهای غلاظ و شداد یاد کردم که از آن روز باز
که فلک جام مفارقت بکف من نهاده است دست من بجام شراب نرسیده است مگر امروز که از طرب ملاقات با جماعتی یاران بنشستم
مگر موافقت ایشان را نه بی غمهای فراق از دل خود دور کنم اما تو بیان کن که سبب این دولت چه بود و این رحمت بیدار شدن بر چه
وجه چگونه روی نمود کنیزک گفت از آن روز باز که مقتدر مرا از تو خریده است بخدمت او نرفته بودم و در این مدت چون رسیده
آن حالت میدانست پیوسته با من مزاح کردی و هرگاه که ذکر تو راندی من بگریستمی تا این ساعت که مقتدر نشسته و جماعتی از مغنیان را
طلب فرمود من نیز در میان آن جماعت بخدمت رفتم بنشسته در آن مجلس حاضر بودم مقتدر روی بمن آورد که فلان صوت نیکو میدانی
حاضر کن و آن نوا بر گوی من خدمت کردم و در بیطی نو آغاز کردم در اثنای آن حال خیال تو برابر نظر من بایستاد و داعیه وصال تو مرا از دست

تب زدگان ... بدان ... چند اسم بید کردم و در آن ... نواختم و داشت رنگ چهره ... و آب دیده بیقراری ... مشغول شده ... او را
فاش کردند مقتدر فرمود که موجب گریه چیست من تحیر بماندم و ندانستم که جواب چه گویم ... و کنیزکان بخندیدند مقتدر روی
بیشتر آورد و سوگند داد و ... سید و گفت بدان ... که اورا ... فرمود که او را از سطوت ... باز خود ... گرد ...
سید صورت حال از اول تا آخر بازراند مقتدر روی پیش آورد و گفت چنین است که تقریر میکنند و گریه تو از عشق ...
من ... بودم فرمود که اگر راست گوی ترا ... و بخشیدم گفتم ... پس مقتدر روی باد خود کرد و گفت چه زیان دارد که
ما کنیزکی ... از بندگان خود بخشیم و این دو بیچاره را از درد فراق خلاص دهیم سید گفت ... از حضرت
خلافت ... اما این فضل که مقتدر فرمود ... بود ... پس خادمان را فرمود که این کنیزک را با آنچه با او داده ...
بنزد یکی ... ببرند و ... تا روز کار ... او بگذارد ... ما زمین بوسیدم و باز گشتم و ... کنیزکان مرا ...
کردند که ... ترا که ... پس چون کنیزک این حکایت بگذارد ما او ... مشغول گشتیم و ...
... بیرون آمدم و با او ... عیش ... آسانی گذراندم ... و ... شادمانی ... از ...
روزگار با من جفا کرد و او را بمرگ از من جدا کرد ... **حکایت** گویند در بغداد جوانی بود که از پدر میراث بسیار یافت
ناگاه بر کنیزکی مطربه عاشق شد و در عشق بجایی رسید که او را بهابها که گفتند بخرید و مدتی با او در مصاحبت و ...
او به معاشرت ... و آخر الامر مفلس شد و تنگدستی بجایی رسید که ... تنگ گردید کنیزک او را گفت ای خواجه
در وقت ... که مال خود در ... کردی و از عواقب ... اکنون از قوت چاره نیست کاری کن که
تا از آن وجه معاش حاصل آید و آن جوان مردی لطیف طبع بود پیوسته استادان ... را چاره ... و ... صنعتی و ...
کرده است ... تعلیم کردی تا که ... مهارت در علم موسیقی او ... تمام حاصل شد چون
در ... را نخواند و ... با او مشورت کرد که ... و ... نزدیک ... میدانم که
... از اندیشه قوت ... باشم و مالی ندارم که بدان روزگار گذرانم آن دوست او را گفت ... تو از آن ...
که خود را بمطربی مشهور کردانی و با کنیزک بمجلسهای بزم بزرگان روی تا از اجرت آن ترا مالی حاصل آید و عمر در عیش ...
گذاری جوان گفت مرگ بر من هزار بار از آسان تر از این بود که بدان ... بس ... هم بدان نام ...
روزی کنیزک گفت ای خواجه اگر صواب بینی ترا رایی زنم و رایی ... جوان گفت ...
گفت ... مرا ... از ... بخش و از بهای من ... تا هم تو از این محنت برهی و من ...
رهم جوان این سخن از کنیزک قبول کرد ... و ... حال بر ... جان ... ناگاه جوانی هاشمی از بصره
ببغداد آمده بود تا چند روزی تماشا ... مشغول شود چون کنیزک را ... بپسندید و هزار و پانصد
دینار بخرید و ... حواله کنیزک چون زر قبض کرد پشیمان شد و سیلاب اشک بر چهره چون زر ببارید ...
آغاز نهاد و کنیزک چون گریه خواجه بشنید ... مضطرب شد و ... جوان چند آنکه کوشید ... تا ...
کند مفید نیفتاد و عاقبت زر برداشت ... و ... کم کرد و روی در جهان نهاد و اندیشید که اگر بجا ...

وخانه‌های او ببینند دیوانه کرد جوان گفت از غایت تحیر بمسجدی در آمدم و بسیار بگریستم و خواب بر من غالب کرد کلیه زر
زیر سر نهادم و ساعتی آسایش کردم چون خوابم در ربود کسی در آمد و زر ببرد و تنگ پای کر تحت من خواستم که برانم
او بستانم پایم را بطنابی بسته بود تا من آن بند را گشادم دزد از پیش من ناپدید شده بود بازگشتم محروم و مظلوم
آتش حسرت بر سرم دویده و خونابه محنت از دیده چکیده خاک بر سر کردم و تعزیت روزگار خود بداشتم و گاه
فراق ناامیدی و گاه بر فوات دنیا نوحه کردمی و چند انکه اندیشیدم مرگ بر زندگانی راجح دیدم پس بر لب دجله رفتم
و بردامنی که برسر داشتم چشم خود را بربستم و بدجله افتادم چون شنا آشنا نبودم نزدیک بود که غرق شوم ملاحان
گمان بردند که گوهر آن اقدام فی اختیار من بوده درآمدند و مرا از ان گرداب برکشیدند و هر یک از حال من پرسیدند
از بستی چاره ندیدم حال با ایشان حکایت کردم بعضی را بر من رحم آمد و بعضی افسوس کردند تا پیری مرا نکوهش کرد
و زبان بنصیحت من بگشاد و گفت جان پدر مالت رفته و دلدارت رفته اکنون قصد جان نیز برود و نمیدانی که هر کس
بقصد خود را هلاک کند مستوجب آتش دوزخ گردد دست ازین افعال بدار و امید بفضل حق تعالی مستحکم گردان و واثق
باش که این محنت را کاری و این کفت فقد را سپری پدید آید بیت نومید مشو اگرچه امید نماند کس را غم دوران جاوید نماند
پس مرا بدان مواعظ و نصایح او خرسندی آمد برخواستم و بخانه آمدم و از وحشت خانه نزدیک بود که دیوانه شوم بازگشتم
و بخدمت آن پیر آمدم و حال با او حکایت کردم بسیار بگریست و پنجاه درم بیرون کرد و گفت این محقر بگیر و پند من کار بند
و عزلت کن و ازین شهر رحلت کن که مردی هنرمندی و از هر قسم بهره داری بخدمت علما التجا کن و بشغل تحریر و کتابت
و دیوان مشغول شو که این هیچ بدولت سهل شود و آن وقت کار [illegible] تر افراحی دهد و از پس این غم فرحی
بیم بستند مرا با مطلب آب دو درم کشتی دیدم که بهرخانه در آن درست کرده بودند و صندوقها نهاده و اقمشه بسیار جمع کرده
ملاحان گفتم ممکن بود که مرا بواسط رسانید یکی از ان طایفه گفت ده درم بده و با ما در کشتی بنشین و لیکن این کشتی از آن
هاشمی است از اهل بصره و ترا با این لباس نتوانیم که در کشتی نشانیم اما جامه ملاحان در پوش تا او ترا یکی از ما داند
چون حدیث هاشمی بشنیدم و آن تجمل و اسباب بدیدم با خود گفتم باشد که این خونده کنیزک من باشد پس جامه ملاحان
در پوشیدم و آنجا بنشستم چندان ساعتی کنیزک خود را دیدم که می‌آمد با دو کنیزک دیگر که در خدمت او بودند چون مرا دیده بر
جمال یار افتاد خدای را شکر کردم و گفتم بار دیگر جمال مقصود از چه راه توفیق کرامت کن من درین مناجات بودم که جوانی دیگر
با طایفه از خدمتکاران چون در کشتی نشستند مطبخیان طعام آوردند جوان هاشمی با کنیزک نشست و بخورد و باقی طعامها
پیش خدم و حشم روان کردند بعد از طعام آن جوان با کنیزک در مقام عتاب گفت آغاز گریه و زاری [illegible]
تا چند خواهد بود وقت نیامد که خرسند شوی و ما را بسماع خویش حظی دهی نه تو نخست کسی که از یار و دلدار جدا شده پیش
از تو بسیار کس جام فراق نوشیده‌اند و عاقبت لباس صبر پوشیده پس کنیزک را الحاح کرد تا بربط بساخت و برکنار
گرفت و سماع آغاز کرد و این بیت بگفت بیت شکیبم چون جدا شد دلدار من زمن بیچاره کرد جان گرامی وداع تن
ای کاشکی بدیگرم افتادی اتفاق تا بار دیدمی رخ دلدار خویشتن این بیت بنغمه حزین و صوتی اندوهگین بگفت و در و گوهر را

بلباس مژگان بسفت چنانکه عیش بران جمع منغص شد و من از ان سماع بیهوش شدم ملاحان گمان بردند که مگر من
مصروع گشتم بعضی آب بر رویم زدند و بعضی بانگ [illegible] در گوشم گفتند تا بهوش باز آمدم پس کنیزک را
ملامت کردند و [illegible] و تخویف نمودند تا بار دیگر بربط بستد و ساز کرد و این بیتها آغاز کرد بیت ودعت انت الذین تحملوا
وکان قلبی بالصفار یقطع، قد خلفت دارهم اسائل عنهم، والدار خالیة المنازل القطع، پس بار دیگر صره از دل گرم برآورد و دو آب دیده
بر رخساره روان کرد و چندان بگریست که از سماع باز ماند من نعره زدم و بیهوش شدم گمان بردند که [illegible] رفتم یکدیگر را
[illegible] برین دیوانه اما چون افتاد [illegible] چون بزنی رسیم او را از سفینه بیرون کنیم چون من آن سخن بشنیدم
[illegible] شدم و از فراق یار برسیدم پس خود را ملامت کردم و بر صبر دل نهادم و گفتم طریقی باید ساخت که او را از
حال من آگهی باشد پس همچنان میراندند تا بمداین رسیدند سفینه را بشط دجله آوردند و هرکس از آنجا برآمدند تا ساعتی
در آنجا طواف کنند و بعضی از ملاحان در خواب رفته بودند من منتظر بودم تا کنیزکان بیرون آمدند من پنهان در پس
آن ستر رفتم و بربط برگرفتم و ساز آن بگردانیدم و سازی که جز من کسی دیگر نتوانستی ساخت بساختم و بموضع خویش نهادم
چون آن جماعت از حاجت خویش بپرداختند بکشتی اتفاق شبی بود که ماهتاب عکس افکنده بود آن جمع از کنیزک
درخواست کردند که چه شود که در چنین شبی [illegible] ما را بسماع میزبانی کنی و وقت ما را
و [illegible] منغص ندارد کنیزک زخمه بر بربط زد و ساز دیگر دید نعره بزد و بیهوش بیفتاد و چون بر خواست گفت بخدای که این
ساز خواجه من است و او با ما درین سفینه است جوان هاشمی گفت کاشکی درین سفینه بودی تا باری [illegible] تو کمتر شدی
و ما را از سماع تو ذوقی [illegible] که درین کشتی بیگانه نباشد پس از ملاحان سوال کردند که هیچ بیگانه درین کشتی
نشسته ایشان انکار کردند من اندیشیدم که مبادا این سوال منقطع شود آواز کردم [illegible]
پس غلامی بیامد و مرا ببرد جوان چون مرا دید بر من رقت آورد و از حال سوال کرد شرح قصه از اول تا آخر باز گفتم حاضران از آنجا
بهم آمده بگریستند و آواز گریستن کنیزک نیز از پس پرده بگوش من رسید پس جوان سوگند یاد کرد که از زمان باز که این کنیزک را
خریده‌ام دست بروی ننهاده‌ام و نه از سماع او آسوده‌ام من مردی‌ام که ثروتی و نعمتی دارم و به بغداد از برای تماشا و سماع
آمده بودم چون او را از خلیفه بستدم و غرضم مراجعت بخانه بود که از مغنیان بغداد کنیزکی بخرم و با خود ببرم این را خریدم تا با کنیزکان دیگر
مغنیه سماع میکند اکنون که حال عشق شما بدانستم [illegible] پیوسته خواهم تا شکسته را درست کنم و در حق [illegible]
احسان [illegible] و گفتم که چون ببصره رسیم این کنیزک را آزاد کنم و در نکاح تو آورم و اسباب شما مهیا کنم بیک شرط که
[illegible] و در وقت مراجعت او را با خود ببری من زبان بدعا و ثنای او
بگشادم و گفتم چگونه منع کنم او را از کسی که منت حیات بر من نهاده باشد پس [illegible] را فرمود تا جامه من بدل کنند و طعامی بیاوردند
چون [illegible] در پوشیدم و در مجلس او نشستم [illegible] کردن گرفت و شراب خواست من با کنیزک [illegible] تا سماع کند [illegible]
دلفریب [illegible] کردم او سماع میکرد و اهل مجلس ذوقی تمام حاصل می‌آمد پس همچنان کشتی میراندند تا [illegible] رسیدیم
[illegible] چون بآنجا رسیدیم [illegible] سفینه [illegible]

بیرون آمدم چون فراغت حاصل شد زمانی آسایش کردم و خوابم در ربود و جامه‌ها بجا ماندم و آن جماعت کشتی براندند و مرا خفته بگذاشتند
تا آنگاه که آفتاب برآمد بر لب دجله آمدم و هیچ کس را ندیدم متحیر شدم و بر لب جوی معقل بنشستم و بجهت بازیافتن یاران [illegible] کردم و دعا
رخت برداشت بر ساحل [illegible] دیدم که بخواب دیدم تا آخر روز [illegible] در آن جهت بگذشت آواره بودم تا روز دیگر آمد و
در آنجا نشستم و به بصره آمدم و شهر بصره انبوه بود و خلق بسیار من آنجا غریب و هیچ آشنا نداشتم که نزدیک او نزول کنم بکار خود متحیر فرو ماندم
دست و دل چون دهن دلدار تنگ و کیسه چون میان معشوق تهی هر روز بگرد شهر گشتم تا کرده سستی را بینم ناگاه نظرم بر جوانی افتاد
بغدادی که مرا وقتی با او معرفتی بود خواستم که ازو سوال کنم حیا مانع آمد از پس او برفتم و وثاق او معلوم کردم و بدکانی رفتم و قرض آن بدادم
و قدری کاغذ بستدم و رقعه نبشتم نزدیک آن مرد و شمه از احوال و تقریر کردم بقال چون خط من بدید بپسندید و از حال من استکشاف
کرد گفتم مردی ام از روزگار دولت بیفتاده امروز درین شهر آمدم و اسباب معیشت ندارم از ضرورت قصه خطی می‌نویسم تا وجه
من تو فیض حاصل [illegible] مرد بقال گفت اگر خدمت من کنی و خرج و دخل دکان مرا نگاه داری هر روز نیم درم بدهم و نان و جامه تو مهیا دارم
علی العموم بخدمت او رضا دادم و مدت یک ماه خرج و دخل دکان بقال نگاه داشتم و پیش ازان غلامان او خیانت میکردند و نقد و مال او میبردند
و بشومی خیانت برکت از مال او برخاسته بود چون بقال درین مدت دخل خود بیش و خرج اندک دید و امانت از من مشاهده کرد
مشاهره چنین داد و مرا درین خدمت گفت یکسال با بقال بماندم و او برمن اعتماد کلی کرد و خواست که دختر خود را با من نکاح کند
بدان رضا دادم و دختر را در عقد بستم و مدتی برین بگذشت و من هر روز دلتنگ و پریشان احوال می‌بودم و از کرده پشیمان بودم هر گاه
که بقال مرا شراب خواستی دعا کردی اجابت ننمودمی و گفتمی نذری کرده ام که شراب نخورم چون دو سال برین حدیث برآمد روزی جمعی دیدم
که روی بدروازه نهاده بودند و اسباب طرب و تماشا می بردند از کیفیت حال پرسیدم گفتند روز عید ترسایان است و جماعت اهل
و ظرفا بتماشا میروند خواستم که من نیز تفرج کنم و امید داشتم که نشانی ازان جوان یابم بازجویم از بقال اجازت خواستم اجازت داد
و طعامی مهیا کرد و با غلامی روانه شدیم کشتی جوان را دیدم و همان جمع در ان کشتی نشسته بودند و چند مطرب خوش آواز با
لطیف شمایل موزون حرکات با خود در کشتی نشانده بودند و در میان آب بکار آب مشغول شده چون ایشان را بدیدم عزم مشاهدم
و خود را پیش ایشان انداختم چون مرا بدیدند تکبیر کردند و بشاشت نمودند و از حال سوال کردند قصه غصه شرح دادم گفتند چون
ازان کشتی بیرون آمدی ما در کشتی براندیم و ترا چندانکه طلب کردیم نیافتیم ملاحان گفتند او دوش مست خواب بود و در آب رفته بود
شاید که غرق شده باشد چون کنیزک این قصه بشنید جامه بر خود بدرید و موی سر ببرید و بربط بشکست و چندان گریه و زاری کرد که هیچ
همواره ما در یاد او بودیم [illegible] آمد پس ما گفتیم خواجه را وعده کرده بودیم که شما را بهم رسانیم اکنون روزگار وفا کرد با تو [illegible]
کنیزک گفت مرا در بصره خانه بخرید و [illegible] و مرا بگذارید تا گوشه نشین شوم گفتم و شب و روز ملازم بیت الاحزان
بنشینم تا یکباره این جان از بدن خلاص یابد و مرغ روح از قفس بدن بشکند اکنون دو سال است که در فراق تو میگرید و جامه کبود کرده
پس آن روز با ایشان بسر بردم چون بازگشتم مرا از نزدیک او ببردند و بدان خانه درآوردند بیچاره چون مرا بدید نعره بزد و بیهوش گشت
چنانکه پیشتر حاضر از آن کمان [illegible] گرد لعبه را خالی کرد چون بهوش باز آمد در هم آویختیم و غمهای گذشته باز گفتیم بیت
[illegible] من گرفت و من [illegible] بیش [illegible] و سر من گرفتار [illegible] جوان پیغام داد که [illegible] ستد و [illegible]

آزادش کنی

آزادش کنی و ببخشی و در آن دم آزاد پس او را آزاد کرد و بجهت او سرای عالی با فرش و اوانی مناسب آن ترتیب فرمود و پانصد دینار بدین داد
و گفت بخواهم که همان وقت که به بصره در آمدم [illegible] چون من [illegible] آمده است لیکن بیچاره مصاحب خود صرف کن و بر ماه
مشاهره معین جاگیر من و آن کنیزک مقرر کرد و گفت قرار ما چنانست که هر گاه که ما را بجهت سماع [illegible] آید در خدمت حاضر شود و سماع کند
و بوقت کنم تو باز گردی و بخانه من با کنیزک بدان وثاق که مهیا کرده بود بازگشتم و روز دیگر نزدیک بقال رفتم و حال باز گفتم
و کابین دختر او بگذاردم و او را طلاق دادم و در صحبت آن کنیزک بماندم و با زیب و ثروت و نعمت گشتیم و آن کنیزک هر روز [illegible]
حکایت [illegible] روایت کرد که یکی از متمولان شهر بصره کنیزکی زیبا خرید و مدتی در تادیب و تهذیب او سعی نمود و زر بسیار صرف
کرد و آنچه داشت با وی [illegible] اندک دریافت و دست تنگ و پریشان شد و تا عاقبت مفلس فرو ماند چون کنیزک حال او بدید
و فروماندگی او چنان دید گفت مرا بفروش [illegible] صواب آنست که مرا بفروشی و بهای من اسباب
بسازی بیچاره چون این کلمات از کنیزک استماع کرد او را بخاص فرستاد که عبیدالله التیمی که امیر بصره بود و در کرم و جود او
دریا سبقت برده بود [illegible] که نزد او برد و نظر او بر آن کنیزک افتاد او را بپسندید و [illegible] ده هزار درم
کنیزک را در [illegible] آوردند [illegible] چون [illegible] کنیزک [illegible] این ابیات بگفت و در روزن
بیت این زر که بهای تست مرد بستدی [illegible]
خواجه چون این ابیات بشنید [illegible] این ابیات را جواب گفت
[illegible] فراق تو [illegible]
[illegible]
جوان چون ابیات بگفت [illegible] عبیدالله التیمی چون آن عشق و محبت از طرفین مشاهده
کرد گفت من نخواستم که میان شما جمعیت باشد چون [illegible] کنیزک را بخشیدم و از سر بها نیز برخاستم تا این ملک
با آن جمال [illegible] که میان دو دوست جدائی افتد پس [illegible] طالب و مطلوب و عاشق
و معشوق [illegible] حکایت گویند که عبدالله بن جعفر بن ابی طالب کنیزکی خرید
[illegible] چنانکه [illegible] یک [illegible] چون کنیزک را به مدینه بر جوان
[illegible] کنیزک به مدینه آمد [illegible] عبدالله [illegible] تا آنکه [illegible]
بارگاه عبدالله [illegible] عبدالله [illegible] حال [illegible] کنیزکی [illegible]
[illegible] آورده [illegible] عشق [illegible] کرده [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible]
[illegible] عبدالله کنیزک را بجوان بخشید چون [illegible] آواز [illegible]
[illegible] عاشق شده [illegible] کنیزک [illegible] حال عشق خود با ایشان باز گفت [illegible]
[illegible] چنانکه آن جوان از عبدالله جعفر [illegible] ایشان کنیزک را [illegible]

در ماند جای او بر بنوای او ترجیح کرده و بدادند و آن کنیزک را بستد و این بیت بگفت شعر و این فتادن من قوال من جعفر و این العجب
من قوال ابن معمر فقد قال فی الحیوة فضیلة وقد خاض هذا فی الجحیم المسعر یعنی بخشش پسر جعفر را بخشش پسر عمر و برا بکش [illegible]
هاد که نظر این دو فضیلت در ساختن زر رحمت چون بهشت و نظر آن در [illegible] چون دوزخ یعنی میان [illegible] الاعرابی
آثار کرم و قبل تفاوت بسیار است بیت اینجا حسن زر بهشت آنجا حسن خرید [illegible] وقت از این حسن بجهان [illegible] اگر عقل این سخن آید
دو صد و زر یار ور بیش آن بتا بی آید و دو صد [illegible] حکایت و این حکایت پیری از مشایخ بغداد و بطریقی دیگر حکایت کرده و گفت جوانی
بود صراف نام او عبد الواحد و کنیزکی داشت صاحب جمال چنانکه در حسن بی نظیر زمان و در لطف بی عدیل جهان بود صراف ناگاه
تنگدست شده او را [illegible] فقر و محنت [illegible] خواجه ابو بکر حامد [illegible] فروختند و چون باز گشت و خانه را بی جمال او دید
آتش [illegible] بخون از مژگانش بچکید نه شب آرام داشت و نه روز قرار یافت روز دیگر که کنیزک روی آفتاب [illegible]
فلک چهارم در نظر [illegible] عالم عرضه کرد جوان [illegible] دکان آمد تا در مصالح معاش خود تصرف کند عقل [illegible]
معاملت زندگانیست محبوس زندان احزان گشته بود و از دست او کاری بر نمی آمد بیت عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت [illegible] غم
فرو گرفت و [illegible] داشت بیچاره چون [illegible] بر خود [illegible] در دکان [illegible] مجلس خواجه ابو بکر حامد آمد و از
افاضل و اعیان و اماثل اقران [illegible] و هر طرف ساحتی در گوشه نشست و بیش از آنکه زبان بیان احوال خود کند [illegible] آب
دیده قصه [illegible] تقریر کرد [illegible] خواجه ابو بکر [illegible] آب دیده جوان [illegible] حالت [illegible] گفت ای جوان حال
خود باز نمای [illegible] جوان گفت [illegible] کنیزکی بخدمت خواجه فروخته ام و آتش اندیشه [illegible] سینه [illegible] فراق او چهره اجل
مشاهده میکنم [illegible] اگر [illegible] منت نهی و این [illegible] از کمال کرم [illegible] شیم تو بدیع و
غریب نباشد خواجه ابو بکر حامد تبسم کرد و گفت کنیزکی که چنین دوست داشتی چرا از دست بدادی گفت [illegible]
هزار دینار بهاست چون این کنیزک بخریدم و بوی مشغول گشتم در دکان در بستم و از کسب [illegible] معاش [illegible]
خلل راه یافت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الاحمق سکوت [illegible]
[illegible]

این کنیزک خاص کردم و بوسه تماشوق شدم و چندی که شنید هیچ کردم تا این معمور در میان شما باشد پس برخواهم تا بر وی [illegible]
و وی را آورند و تقصیر گرفتند گفتم من ننشینم تا هیچ نگویید و حاج کنم که این شخص را از میان خود بیرون کنید کنیزک او را عذر خواست
و روانه کرد چون مجلس از آن معمور خالی شد من در طرب آمدم و طرب عقبا و تنعمهای خوش خوردیم و کنیزک هر ساعت بوسه بر دست من میزد
پس چند ایوان خانه گفت هیچ اعتقاد که نگاه مهمان من باشی بعد از آن که این کنیزک با تمامت جامه و زر بیشه و دراز گوش این خادم
پیشکش خدمت تو کنم من رضا دادم و یک شبانه روز آنجا مقام کردم و بعد از آن اجازت خواستم و او آن وعده وفا کرد و کنیزک را
با آنچه گفته بود به من سپرد و چون بخانه باز آمدم اهل خانه را از اندیشه مضطرب و پریشان یافتم حال با ایشان حکایت کردم و هم در شب
بحضرت خلافت رفتم مامون گفت ای محمد [illegible] چرا در محاق غیبت افتادی و درین مدت کجا بودی حال بشرح و تفصیل
راندم فرمود که آن مرد را همین ساعت نزد من حاضر کن وثاق او را نشان دادم و وی را حاضر کردند مامون حال از وی سوال کرد
آن مرد از اول تا آخر حکایت کرد مامون فرمود که تو مردی با همت و مروتی و کرمی داری و عجب باشد که ترا مددی فرمائیم تا بدان
طریق بدان مسلوک توانی داشت پس صد هزار دینار او را صلت فرمود و از جانب آن معمور منع کرد و مرا پنجاه هزار درم انعام
کرد و آن جوان بیک لطف که کرد از چنگ محنت خلاص یافت و بناز و نعیم افتاد **بیت** هر کرم کرد جاودان [illegible] هیچکس کرم بدان [illegible]
حکایت ابوالعینا روایت میکند که در مجلس محمد بن صالح بن موسی بن عبدالله بن الحسین علیه السلام بودم اعرابی حکایت کرد
از منیر بن حنیف هلالی که او حکایت کرد که در قبیله ما جوانی بود و او را بشیر بن عبدالله اشتر گفتندی و بر دختری هم از قبیله خود عاشق
شده بود نام آن دختر جیله و این جیله شوهر داشت اما اشتر را از عشق خود حیران کرده بود و چون خبر عشق ایشان در زبان قبیله افتاد
شوهر جیله بشنید رقیبان برگماشت تا هر الطاف و ملاطفت بجای آوردند و البته اشتر را دولت وصال میسر نشد و کار بر وی [illegible] شوهر
جیله را با قبیله دیگر فرستاد و بشیر بیچاره را دست محنت داد و او را [illegible] روزی بشیر نزدیک من آمد و شمه از رنج مفارقت یار
و محنت هجران دلدار حکایت کرد و پس گفت هیچ توانی که درین خدمت مرا دستگیری و با من یار باشی که [illegible]
تو یکبار دیگر این دیده بجمال دوست منور کرد گفتم ای برادر یاران از برای آن باشند تا در روز محنت خود را بدفع تیر
باران بلا حاضر [illegible] قدم [illegible] که همه انواع یاری را بسته ام پس هر دو بر مرکبان راهوار چابک و تیز رفتار
بنشستیم و روی براه آوردیم و شبانه روز میرفتیم چندانکه نزدیک قبیله جیله رسیدیم مرا گفت در قبیله رو و از حال او استکشاف کن
و جیله کنیزکی دارد بچنین شکل و هیأت اگر او را ببینی از حال من اعلام ده تا او جیله را از آمدن من خبر دهد پس در قبیله رفتم و آنجا
ساعتی بیاسودم و از احوال وی تفحص کردم ناگاه کنیزک جیله را دیدم و از حال آمدن بشیر او را معلوم کردم گفت بشیر را بگوی تا در میان
درختان [illegible] و مخفی باشد چندانکه هوا تاریک شود من پیام پیش تو و نزدیک بشیر آمدم و او را از جیله اعلام دادم و تا آنگاه که [illegible]
فرا رسید انتظار میکرد و چون شب در رسید وعده جیله بیامد [illegible] بشیر در پای وی افتاد و گفت **بیت**
گر آمدن تو خبر داشتمی در ره همه دسته گل و سمن کاشتمی [illegible] میخواستم که از پیش ایشان دور شوم ایشان مرا سوگند دادند
که دور مشو که میان ما هیچ فعلی که از دیگران [illegible] نخواهد رفت پس زمانی راز گفتند و قصه‌های دیرینه باز گفتند و جیله عزم مراجعت کرد
بشیر در پای وی افتاد که اگر توانی یک امشب مرا بوصال خود مشرف [illegible] جیله گفت میسر شود اگر این یار مدد و معونت دریغ ندارد

کمر خدمت

کمر خدمت بسته دارم اگر از من کاری آید اشارت باید فرمود تا دریغ ندارم جیله گفت طریق آنست که جامه من بپوشی
و بر وثاق من روی بعد از نماز خفتن شوهر من نزدیک تو آید و از تو قدح خواهد تو بوی مدهی که هرگز درین مدت من قدح بدست
وی ننهاده ام قدح را بر [illegible] و چیزی نگو تا بر زمین نهد و بر دارد [illegible] زنهار زنهار [illegible]
و در باب او الحاح نماید پس اگر بر زمین نهد از وی بستان و اگر نه او بر زمین نهد [illegible] جیله گفت جامه
جیله در پوشیدم و بر وثاق او رفتم ساعتی بود شوهر او بیامد و قدح طلبید بعد از زمانی تمام قدح پیش او بر زمین نهادم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من [illegible] که خواهرت نیز [illegible] بی بیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هم دختر خواهر تو نیز [illegible]
[illegible]
[illegible] باخوبی بسیار [illegible] و آن شب تا روز [illegible]
[illegible] چون صبح صادق بدمید از خانه بیرون آمدم و نزدیک ایشان
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** ابو عمر و عبدالملک حکایت
[illegible] که چون [illegible] وزارت [illegible]
[illegible]
عجیب [illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible] سوال کردی ایشان [illegible]
[illegible] و کمال [illegible]
[illegible]

سکت که آنرا در لغت اطباء الکلیه خوانند و این سبب بود که پستان داشت بوده و هرگاه که شتر بچه بکشند آن زاید آن شحم
فا ضلاء خوانند زیرا که چون شتر بچه پستان نکند آن شحم زیادت باشد و این دقیقه اگر مصنف کتاب نیاورده است
مترجم این کتاب محمد عوفی این دقیقه که فایده لغوی است فرو نگذاشت پس پرسید که چهار چیست گفت چهار پستان
شتران که عرب آنرا احلاب الناقه خوانند امرؤالقیس روی به پدر او آورد و گفت او را بزنی بمن ده پدر گفت اگر او
اختیار کند پس از آن هرچه بخواهم به تو دهم دختر را سوال کردند گفت بدین معنا حرمت راضی هستم گفت بدان
شرط که من نیز سه سوال کنم چنانکه اگر جواب گوید شوهر منست و اگر نه مرا بگذارد امرؤالقیس رضا داد پس
دختر گفت مهر دختر من صد شتر و ده کنیزک و سه چیز است امرؤالقیس قبول کرد و نکاح منعقد شد چون بقبیله خود بازگشت
امرؤالقیس بدست غلامی دو خیک یکی روغن و یکی عسل و یک جامه حبری پیش پدر بفرستاد غلام در اثنای راه بقبیله فرود آمد
آن جامه را در پوشید و سر خیک عسل و روغن بگشاد و قدری بخورد و قدری با اهل قبیله داد و در میانه ناگاه گوشه
جامه بخار مغیلان افتاد و بدرید چون بقبیله مهر مولای خود رسید جمله مردان قبیله غایب بودند از خانه ایشان خواست
و دختر را بدید و بدو سلام کرد و دختر گفت سلام من بخواجه خود برسان و بگوی که معتمد بدار که این دیه تو دختر پا حکایت
مادرانکه پدرش نیز نزدیک دور رفته است تا یک آدمی را دو کند و برادران من آفتاب نگاه میداشتند و آسمان شکافته شده بود
و دو عاجت مان گشته و آب بر زمین فرو رفته غلام بخدمت خواجه آمد و حکایت کرد و سخن دختر باز گردانید او گفت آنچه گفته است
که پدر من نیز نزدیک دور رفته است معنی آنست که پدر او رفته است تا قومی را با قوم خود پیوند دهد اگرچه در میان او مسافت
دوری باشد که نزدیکی در آن هیچ عهد نتواند بود اما اینکه گفت مادر من یک آدمی را دو میکند مادر او در آن جوار زنی حامله
طلق مخاض بوده من گرفته است و او بر سبیل دایگی متعهد بوده اند و آنچه گفت برادران من آفتاب نگاه میدارند مگر کشته
او را برادران بچرا برده اند هرگاه که آفتاب زرد کرد و آن مواشی بقبیله باز آیند و ایشان بعین آفتاب نگاه میدارند
تا وقت آن مواشی استقبال کنند اما آنچه گفته است که آسمان شکافته است آن جامه را پوشیده اند و آنچه گفته که دو عا
شکافته رسیده است و آنچه گفت
...
آورده و در اثنای آن سیر جاهی رسیدند غلام مرا او گفت بر سر جاهی بایست و آب بکش تا من شتر از آنجا کنم او بکشتن
مشغول گشت غلام از پس او در آمد و دست بپشت او زد و در چاه انداخت و خود شتر از دو پیش کرد و روی بقبیله دختر
نهاد و دختر را خبر کرد که شوهر تو آمد گفت شنیدم که شوهر من جوانیست مانند اما شتری بجهت مقدم او قربان کنید و از
روده و دنبال طعام بسازید چنان کردند و آن طعام پیش او بردند تناول کرد و دختر قدری دوغ ترش بیز نیک بدید
بخورد پس دختر گفت او را نیز دو یک آن خون و سرکین شتر که قربان کرده اند بیتر باز گشتند تا آنجا که بدید و بامداد حکم
پیدا آمد پس شب بجا گفت بامداد بر خواست دختر گفت خواهم که از تو سوالی کنم اگر جواب دهی من از آن تو ام غلام گفت چرا

اگر خواهی دختر گفت لبهات چرا می جهد گفت تا ترا در بر گیرد گفت زانهات چرا می جهد گفت تا بدان دانهات بپایه
دختر گفت بغدای که این بنده ایست و شوهر من نیست او را بنیک نگاه دارید پس او را گرفت شد و محقق کردانید
و در آن اثنا حسن تا قضای آن جاه رسیدند و آب طلب کردند شخصی را دیدند چون برکشیدند امرؤالقیس او دیدند پس بقبیله
خود باز گشت و صد شتر و ده کنیز ببرد و در قبیله دختر نهاد چون بقبیله رسید دختر را گفتند شوهر تو آمد گفت شنیدم اما
مانند اما بجهت او شتری قربان کنید و او را مهمان دارید و او اول از روده و دنبال آن قربانی برای او طعام سازید چون آن
طعام پیش او بردند از خوردن آن امتناع نمود و گفت جگر و کوهان کجا شد و از آن تناول نکرد و چون دوغ ترش نزدیک
وی آوردند التفات نکرد و گفت شیره و ... درین دیار یافت نمی شود پس چون شب در آمد دختر گفت تا جامه خوابی
او نیز و یک سرگین بردند و بیستر دند چون آنرا دید گفت من بر سر بالای نشینم که خیال را باقی نمود در خیمه من آنجا بنشینید
آنجا بکستردند و آنجا نگشت و از آن موضع انحراف نمود تا بر بالای خیمه نزدند و آنجا خواب نمود بامداد دختر گفت
سوالها دارم جواب تخواهم گفت چار پرسید که لبهای تو را چیست که می جهد گفت از بهر آنکه بیوسته شراب ممزوج می نوشم
و خاصیت آن شراب آنست که رطوبت زیادت کند و موجب اختلاج بود و گفت پهلوی تو چرا می جهد گفت از آنکه لباسهای نعیم
پوشیده ام و تن من نازک گشته است گفت زانهای تو چرا می جهد گفت از بهر آنکه پیوسته اسبان تازی تکاور برتر رفتار
می جهانم و از تاختن اسبان در ران من اختلاج ظاهر می شود دختر گفت این شوهر منست غلام را بکشید و او را بجایگاه
عالی فرود آورید غلام را بکشتند و دختر را با امرؤالقیس دادند و سوی بر رسم عرب جاخشند و امرؤالقیس پس از آن بچاه سعادت
مستغرق گشت و بحصول اغراض موصول شد ابن هبیره چون این حکایت استماع کرد گفت اتفاق این غریب حکایتی بوده هم
برین ختم شد که بعد از این هیچ حکایت خوشتر از این نباشد هر اخلعتی داد و باز گردانید و فایده این حکایت آنست که
کارها بوقت متعلق است و چون وقت فراز آید تا بدک سعی و اهتمام غرض بحصول انجامد و مقاصد مطالب بنجاح مقرون گردد
قطعه گر روزی را خود بروزی رسه کم منی تو چیدنی‌ای ان الفلک سکن جبانی لی قیمت بشوای جان گفت ای چون وقت فراز آید شواد
آن که بیوقتی چون منتظر وقتی در نظر غلام فلک ان نظم ... بران ... تو قضا طلبی ... و حکمت ذی ... هر جا که ... ام ...
تکا را ... و ... کر ... که ... در هیچ قضا پایان

باب ... از قسم ... بر قضا و قدر

حکایت ... بر عقلای عالم پوشیده نیست که جان آدمی زاد در قبضه قدرت آفریدگار است و مرغ روح
در قفس کالبد بقا بدان او محبوس می باشد تا تقدیر او در قفص بگشاید البته مرغ در مطار هوای قدس پرواز نتواند کرد و اگر
همه عالم گرد آیند تا موئی بر اندام مخلوقی کم کنند نتوانند چون تقدیر یزدانی نرفته باشد و گویند بر درباب امیرالمومنین حضرت
امیرالمومنین علی علیه السلام نبشته بود بیت از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست روزی که قضا باشد و روزی که قضا
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود روزی که قضا نیست در و مرگ روا نیست و این بیت مناسبت بر ذکر کسانی که در معرض
جان کنی و تلف افتادند و چون هنوز حیات ایشان باقی بود اسباب خلاص ظاهر گردید حکایت آورده اند که روزی ...

که پادشاه عرب بود بشکار نشسته بود و رسمی داشت نام یحموم آهن سم فولاد رگ صاعقه تک سپهر گام عفریت دل کوه تحمل نعمان
بر اثر گوری بتاخت و از خیل خود جدا ماند و بیگاه شد در میان بادیه سوادی بنظر او آمد بدان جانب شتافت خیمه بود [illegible]
آن مردی بود از قبیله طی نام او حنظله چون نعمان آنجا رسید آواز داد [illegible] حنظله گفت این مردی بزرگ
می نماید [illegible] گفت [illegible] روز [illegible] آمده [illegible]
[illegible] حنظله [illegible] قدری شیر بخدمت نعمان آورد [illegible]
ساخت و پیش آورد و آن شب نعمان آنجا بخفت چون روز روشن شد نعمان جامه بپوشید و بر اسب سوار شد و گفت
ای حنظله [illegible] بدان که من پادشاه عرب نعمان ابن منذر [illegible] بخدمت آیی تا حق [illegible]
توفیق [illegible] حنظله [illegible] خدمت کرد و نعمان برفت و مدتی برین حکایت بگذشت [illegible] نعمان [illegible]
چه بودی اگر حنظله [illegible] آمدی تا حق [illegible] مکافات [illegible] از اتفاق [illegible]
آمد [illegible] حنظله [illegible] نعمان [illegible]
[illegible] نعمان [illegible] حنظله [illegible] مشهور است که نعمان [illegible] روزی بود که آن روز را
روز بؤس نام بود [illegible] مشهور است [illegible]
[illegible] روز [illegible] از سال [illegible]
[illegible] آن روز که حنظله بخدمت [illegible]
[illegible] چون نعمان [illegible] را [illegible]
[illegible] چون [illegible] گفت [illegible]
من بوده گفت [illegible] امروز بخدمت ما آمدی که روز بؤس است حنظله گفت من ندانستم که امروز روز بؤس است که پادشاه [illegible]
[illegible] نعمان گفت [illegible] اگر [illegible] روز [illegible] که هرکه [illegible]
[illegible] حنظله گفت [illegible] پادشاه [illegible] مرا [illegible]
[illegible] نعمان گفت چاره نیست [illegible] گفت اگر [illegible]
[illegible] تا [illegible] بروم [illegible] اهل و عیال [illegible] و باز آیم نعمان گفت [illegible]
و باز [illegible] شریک بن عمرو [illegible] از بنی شیبان بود [illegible]
[illegible] نعمان بود حنظله [illegible] یا شریک بن عمرو [illegible] یا اخا کل [illegible]
شریک گفت [illegible] مرد [illegible] گفت [illegible]
من [illegible] حنظله را [illegible]
[illegible] حنظله [illegible] روز [illegible] نعمان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] پادشاه [illegible] روز دیگر چون [illegible] صبح [illegible] نعمان [illegible] خود سوار شد و بعادت [illegible]

بیرون [illegible] از وزرا [illegible] کشتن [illegible]
تمام [illegible] حنظله [illegible] نعمان [illegible]
چون [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] تیغ آفتاب [illegible]
[illegible] نعمان [illegible] آن شخص [illegible]
[illegible] نعمان [illegible] حنظله [illegible]
[illegible] گفت [illegible] نعمان گفت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] حنظله [illegible] گفت [illegible]
[illegible] نعمان گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] هلاک [illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible] حکایت آورده‌اند که چون [illegible]
[illegible] خلافت [illegible] خراسان [illegible] محمد امین [illegible]
[illegible] فضل ربیع [illegible] فتح [illegible]
[illegible] هارون الرشید [illegible] بغداد [illegible]
[illegible]
[illegible] خلافت [illegible]
[illegible] سیاه [illegible]
[illegible] خلافت [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] فضل ربیع [illegible]
[illegible] فضل ربیع [illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] شده است [illegible]

[illegible] آمد [illegible] گفت [illegible]

هست [illegible] فاقض ما انت قاض انما تقضی هذه الحیوة الدنیا انا آمنا بربنا الآیه

هرچه خواهی بکن که فرمان تو [illegible] در دنیا نافذ نیست و امید واثق است که [illegible] شهادت [illegible]

سیاست در باره ایشان تقدیم رسانید [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

چهل هزار دینار بر علی عیسی تقی بازگشت و دل بر وی متوجه شد هارون بن علی صالح را موکل فرمود که اگر تا سه روز این مال را نگذارد او را [illegible]
واگر نه سر او را از تن معزول گرداند علی صالح چون مطالبه آغاز کرد بیچاره از حیات نا امید شد و ترویج آن بر وی [illegible] در گشت و میان
و غسان بهار او حق قدیم بود و پیوسته در کسب مقصد یکدیگر کردندی چون با علی عیسی در ماند او را گفت مصلحت آنست که بنزدیک غسان روی
اگرچه دشمنست اما در وقایع دشمن دوست بوده و بزرگان بر افتادگان شماتت نکنند و از کرم او متوقع طلب باشند که کشتن از تو دفع شود
علی عیسی بر در سرای غسان جا رفت چون نظر غسان بر علی افتاد بشاشت نمود و بمقدم او را تعظیم تلقی کرد و چون حال خود با وی باز راند
غسان گفت امیدوارم که این اندیشه از پیش خاطر تو دور شود علی عیسی چون بازگشت و بوثاق خود آمد چند سکاران [illegible] بر در او که ده
بستر بر زده آورده بود و در فضای جاه مشغول گشته چون علی عیسی برسید گفت غسان سلام میرساند و میگوید که حالیا چیزی [illegible]
که ترا مطالبه میکنند فرستاده آمد اگر [illegible] دیگر کرد و بعد از این خدمتهای دیگر کرده آید پس روز دیگر علی الصباح علی صالح که موکل او
بخدمت هارون آمد و گفت زر نقد شد و اینست فرمان حسب غسان چیزی حاضر بود بر خواست و گفت نعمت حیات امیر بر عالمیان باد
و علی عیسی از جمله بندگان قدیمست و مخلصان دولت و در خدمت این حضرت حقوق خدمت دارد و پیوسته منظور نظر تربیت
این حضرت بوده و درین وقت از فیض عدل و لطف حضرت خلافت امیدوار که سوابق خدمات او ضایع نشود و در باب
او نظری فرماید و تحقیق کند تا بکلی مستاصل نشود هارون گفت بیست هزار دینار زر تخفیف فرمودم غسان گفت
چون کمال الطاف در حق او مبذول فرمودی او را از این مطالبت که خلق را [illegible] داده که کرمای مبارک [illegible]
متغیرات خلاص بخشید و فرمان داد تا تشریف رضا در پوشد از بیم [illegible] حضرت غریب و بعید نباشد فرمود که او را
تشریف دهند و پیش مطالبت عرض رسانند غسان گفت چون ملتمسات بنده بعز اجابت مقرون گشت اگر بقلم مبارک توقیع فرماید
این جمله ذخیره او باشد اجابت فرمود و غسان توقیع و تشریف بستد و بیست هزار دینار دیگر بوثاق علی عیسی برد و [illegible]
بخزانه خاص رسانید غسان بخشید و گفت من [illegible] کرده ام برای تو کرده ام اگر زر قبول کنم برای خود کرده باشم [illegible] خورد که
آن زر در ملک او نیاید و زر و تشریف تسلیم کرد و بازگردید و معنی آیت والف بین قلوبهم بتحقیق انجامید و هر که از حکام
حکمت و مقام همچو من حیلت که دوست دشمن و آشنا بیگانه شود و تکیه بر فضل کردگار تواند کرد چون فرصت از ید کار رکند دفع [illegible]
دشمن را بر کار برد تا بعد [illegible] او کار کند او **حکایت** معتبر [illegible] میگوید در آن وقت که معز الدوله با جانب موصل لشکر
کشید و در سنه سبع و ثلثین و ناصر الدوله از پیش او بطرفی رفت مولای من مرا نامزد کرد که بخدمت او روم و مکتوبی که تحریر کرده ام
بدیشان رسانم من بوثاق [illegible] خوف کرده ام از صاحب خبری شنیدم که یکدیگر میگفتند که یکی از اتراک صاحب سر معز الدوله
آمد و گفت امیر مرا چند مال دهد اگر من ناگاه ناصر الدوله را هلاک کنم گفتند که هزار دینار پس میثاق ببستند و آن مرد برفت و [illegible]
در لشکرگاه ناصر الدوله بود تا فرصتی طلبید و جای خواب ناصر الدوله در نظر آورد و چون شب تاریک شد بطریق حیلت در خوابگاه او
رفت و غلامی خرد در آن خوابگاه خفته بود و خود را [illegible] تا بسر بالین ناصر الدوله رسید از اتفاقات حسنه آن ساعت
ناصر الدوله سر از بالین دور کرده بود و چند انگشت میان او و بالین او مسافتی افتاده بود تا صد کارد قوی بر بالین او فرو برد و [illegible]
آنکه سر ناصر الدوله است و از آنجا بجست و خود در لشکرگاه معز الدوله انداخت و مال طلب کرد روز دیگر تحقیق شد که ناصر الدوله زنده است

دا آفریدگار تعالی جهان [illegible] را نمید و از ناصر الدوله سوال کردند که سبب آن چه بود گفت درین هفته صدقات بسیار کرده بودم
حق تعالی این بلا را از من بگردانید چنانکه زبان نبوت بیان فرموده الصدقة تردّ البلاء **حکایت** سلیمان عبد الملک
چون بمسند خلافت نشست و خلل و آفت از عرصه عالم دور کرد محمد بن یزید را بعراق فرستاد و فرمان داد تا جماعتی چند را که حجاج
محبوس کرده بود اطلاق کنند و اموال قسمت کنند و بحضرت آرند محمد بن یزید [illegible] یزید بن ابی مسلم را که کاتب حجاج بود
در آن [illegible] و از حبس بیرون نیاورد و بدین سبب عداوت میان ایشان مستحکم شد بعد از مدتی که سلیمان عبد الملک تخت خلافت
بدرود کرد [illegible] یزید [illegible] از حبس خلاص یافت و والی افریقیه گشت و محمد بن یزید آنجا رفت در ماه رمضان بوقت افطار
[illegible] انگور در دست یزید بود که محمد بن یزید را آوردند یزید بن ابی مسلم گفت مدتیست تا از خدای تعالی خواسته ام که مرا بر تو مسلط کرداند
بی آنکه عهدی و عقدی سابق شود تا کینه دیرینه که [illegible] آتش غیظ را آب انتقام اطفا دهم محمد بن یزید گفت دیریست تا من از خدای تعالی خواسته ام
که مرا از شر تو نگاه دارد و از ضرر تو در پناه گیرد یزید گفت الحمد لله که دعای تو مستجاب نشد و خدای تعالی ترا از من نگاه نداشت
پس سوگند خورد که پیش از تناول این خوشه انگور سرت را در پای اندازم و درین سخن بود که موذن قامت گفت یزید خوشه انگور از
بنهاد و بنماز مشغول شد اهل افریقیه اتفاق کردند که او را بکشند چون در رکوع رفت مردی عمودی بزد و بر سر او و بر [illegible] محمد بن یزید را
گفتند خدای خلاص داد و از غرقاب هلاک بساحل نجات رسید و این حکایت را در کتاب فرج بعد الشده بچند روایت آورده اند
یک روایت آنست که طایفه از اهل یزید بر یزید هجوم کردند و او را بکشتند [illegible] من [illegible] مرا با بند [illegible]
که اطلاق مرا سبب کشتن او دانند پس مرا با بند [illegible] و آفریدگار تعالی در حق من [illegible] مرا از آن بند خلاص داد بعد از آنکه
بشرف هلاک رسیده بود و هم بشرف [illegible] رسانیده و در روایت دیگر راوی [illegible] است که بجای محمد بن یزید روایت [illegible]
که [illegible] آمد چنانکه آفریدگار تعالی را در حق بندگان خود لطف و کرم است که ادراک خلایق بدان محیط نشود و [illegible] عقول
آن عاجز آید تا کار یکی را [illegible] ذلك تقدير العزيز العليم **حکایت**
آورده اند که [illegible] جوانی را بدزدی گرفته بود و نیز بنزدیک عبد الملک مروان آوردند عبد الملک فرمان داد که دست او ببرند جوان این
بیت گفت **شعر** یدای یا امیر المؤمنین اعیذها بعفوک ان تلقی مکانا یشینها ولا خیر فی الدنیا ولا فی نعیمها اذا ما شمال فارقتها یمینها اگرچه
راست [illegible] اما امیر دست راست مرا قطع [illegible] اگرچه این خیانت دست راست کرده است
گفت این حدیث از حدود آفریدگار و از اقامت آن چاره نباشد پس مادر آن جوان بر خواست از زنان ضعیفه [illegible]
[illegible] گفت یا امیر المؤمنین [illegible] گفت [illegible] چاره [illegible] و دست
بر [illegible] گفت یا عبد الملک ترک این حد [illegible] استغفار [illegible] عبد الملک
مروان بخشید و فرمود تا آن جوان را اطلاق کردند و این لطیفه که بر زبان آن ضعیفه رفت آن جوان خلاص یافت تا عاقلان را
معلوم شود که خلاص [illegible] بکلمه متعلق است [illegible]
[illegible]
این [illegible] آنست که عفو و رحمت و لطف و شفقت و ملاطفت [illegible]

مثال نهاده و به حسب مکرمت و مبسط رأفت بشفقت و عفو و عنایت وجود و رأفت و رحمت و کفایت و هدایت که
چنانکه درین عهد و زمان بسط انوار و ظلال آن آثار در دل حلیم و دست کریم خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدوله والدین
است که در کمال صدور صدر ایام و در جلال صدر کبار انام است نظم صدری که جهان حشمت و تمکینست آزادی که جهان علم و دین
فرزانه نظام ملک سلطان جهان دستور خجسته مسند قوام الدین

قسم چهارم در عجایب قضا و قدر و موافقت و مخالفت ایشان بزرگان گفته اند چون بخت بگردد کفایت سود ندارد
و چون قضا نازل شود دفع آن از تدبیر کسی بیرون باشد و شب آبستنست کس نداند که چه زاید شعر قضاست کز او [illegible]
چاره جز بی چارگی با چه زاید [illegible] و هیچکس را اسراف [illegible] عاجز حاصل نیست و چون قضا نازل شود مجال احتیال [illegible]
مشتمل بر حکایات غریب که از نوادر قضا و قدر آمده و آنچه جمع باشد موافقت و مخالفت آن روی نماید حکایت [illegible]
آیت که باری تعالی میفرماید اَیْنَمَا تَکُوْنُوْا یُدْرِکْکُّمُ الْمَوْتُ وَلَوْ کُنْتُمْ فِیْ بُرُوْجٍ مُّشَیَّدَةٍ در حکایه آورده است که زنی بود در
ایام ماضیه و احوال غایبه و او را شوهری بود که بخدمت او قیام نمودی و قتی اتفاق افتاد که آن زن حامله شد و چون مدت
حمل منقضی شد آن زن دختر زاد و وضع حمل او در شبی تاریک بود آن مرد در اوقات نمود که بدو و قدری آتش بیارد مرد چون
بیرون آمد مردی را دید بر در ایستاده از مرد سوال کرد که این زن دختر آورد یا پسر مرد گفت دختر مرد گفت حق تعالی تقدیر
کرده است که این دختر با صد کس زنا کند و عاقبت تو او را بنکاح در آوری و مرگ او از عنکبوتی باشد مرد این بگفت و ناپدید شد
مرد در گفت این قوی فضیحتی باشد که زانیه را در نکاح آورد و معلوم کردم بدنامی بدتر از این باشد صواب آنست که من این دختر را
بکشم تا این عار بر روی من نیاید پس مرد در آن تاریکی آمد و کارد بر شکم دختر زد و برو رید و از خانه بیرون آمد
و سر خود بگرفت و برفت و او را چون آن حال خبر یافت جراحی را بخواند تا شکم دختر را بدوخت و مداوی کرد تا آن
جراحت بهتر شد و آن دختر بزرگ شد [illegible] و چنان شد که در جمال خوبترین زنان عهد خود بود و وقتی از جوانان
بوی رغبت شد و دختر نیز با وی بسر برد و در نامی کرده بود بدین حدیث سالها بگذشت و مشهور بود و بطلبید و درخواست کرد
محبت او زنی با جمال بیاورد روزی چند با او خوش باشد زن گفت درین شهر دختریست که نیکوترین زنان عهد خود است و لیکن
بدین جا ماندن معروف نیست اگر رغبت کنی او را بیارم مرد راضی شد و زن او را زر و یک دختر را [illegible] و دختر گفت من از فجور
و بدین جا ماندن توبه کرده ام و پشیمان شده اگر بنکاح من رغبت نمایی راضی شوم مرد راضی شد و او را بعقد خود آورد و مال
بسیار بدو داد و دختر شد روزی با زن خلوت نشسته بود و خویشتن را مشغول گشته ناگاه نظر او بر شکم زن افتاد و پرسید که این چه زخمست
دختر حال خود را از اول تا آخر بگفت مرد گفت اینک آن مرد منم و دختر منم که تو را هلاک کنم تا این عار بر روی نیاید و عاقبت
قضا غالب آمد اکنون چون حکم حق تعالی بنفاذ رسید و من شنیده بودم که تو صد زنا کنی گفت من بسیار زنا کرده ام اما نشمرده ام
که چند است مرد گفت دیگر شنیده ام که مرگ تو از عنکبوتی باشد پس بفرمود تا برای بنا بر جای بزرگ بنا کردند و از گچ سپید
و چنان ساخت که در وی هیچ رخنه نبود که هیچ حیوانی در وی تواند شدن و مدتی با آن زن در آن برج زندگانی میکرد روزی زن تنها
خفته بود ناگاه بر سقف خانه عنکبوتی دید گفت مرا از این احتراز و عجب چوبی برگرفت و آن را از زمین [illegible] عنکبوت بر دست او

بود و بیم شهر در آن منتشر شد و زن بر فور بمرد و حکم حق تعالی بنفاذ رسید تا عاقلان را معلوم شود که از بند حکم و تقدیر بحیلت و تدبیر
رهایی نیست و تحقیق ثابت گردد که اَیْنَمَا تَکُوْنُوْا یُدْرِکْکُّمُ الْمَوْتُ مقرر است حکایت آورده اند که وقتی سلیمان را شخصی بسرای او بیامد که ویرا دید گفت
فلان در زمین هند است که نوبت وی آمده و فرمان است تا بگوییم که پیکی خواست تا بگوید که دانم چه افتاده ام تا صبح کرد و گفت فلان را
تا بنزدیک چگونه تواند رفت که من دیدم و دانستم این بگفت و برپرید و چنان باشد که چون آنجا رسید دیدم که بقصد و اگر
فلان در کرد آن و ملک شد کودک بیامد و گفت عجب تر آنکه فرمان کرده که من دیدم که تو چه کردی گفت آدمی در بیت کلکته
اِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ عَمِیَ الْبَصَرُ قضا بیاید بصر بسته شود حکایت و این حکایات را بجنوبی دیگر تقریر کرده اند که مردی کنجشکی در
قفس کرده بود و بیازار آورد تا بفروشد مردی بیامد و آن کنجشک بخرید و بخانه آورد و مرغ با او در سخن آمد و گفت از کشتن من
چه آید مرا بگذار تا سه سخن گویم که ترا منفعت بود و یکی آنکه در قفس گویم دوم بر دست تو و سه دیگر بر سر درخت مرد قبول
کرد و او را بگشاد برد و گفت بیار تا چه داری کنجشک گفت هرچه از تو فوت شود اندوه مخور دوم آن ناصحی که گوید
مرد او را از قفس بیرون گذاشت و گفت سخن دوم چیست گفت زنهار تا اگر سخن محال شنوی هرگز باور نداری مرد گفت سخن سیم
بگو پس پرید و بر سر درخت نشست گفت سخت نادانی کردی که مرا بگذاشتی زیرا که در شکم من گوهری بود ده مثقال
و بحکم من چه کونه کنی اگر آن گوهر بدست تو بودی توانگر شدی مرد چون آن بشنید از دست بشد و دست بر دست زد و تأسف میخورد آن
کنجشک گفت نصیحت کردم و سخن من نپذیرفتی گفتم هرچه از دست رفت بر فوت آن
تأسف مخور و چون از دست تو شد هم اکنون از غم فروی که پذیری گفتم هر چه سخن محالی باور مدار بیست
اعضای من ده مثقال نباشد که در شکم من چگونه گنجد گفت سخن سیم بگوی تا مرا از آن فایده باشد گفت
با من چه کردی و بلطف فرمودی اکنون آشیانه پرنده در زیر آن درختست دید که بر درختی مصلحت خود در وقت گنجشک
مرد آنجا رفت و آشیانه در زیر آن یافت و عجب داشت گفت تو آشیانه زر در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک نمی بینی گفت تو
ندانسته که چون آفریدگار حکم بنفاذ خواهد رسانید حبل غفلت دیده بصیرت ما را بپوشاند تا ما چنانکه خواهد کنیم
بیت قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه زیرکان کور گردند و کر مرد از آن فایده مستظهر و از آن گنج توانگر گشت
حکایت آورده اند که چون ابن الجصاص را المقتدر حبس فرمود و خانه وی بغارت داد روزی [illegible]
در بستان خود نشسته بود و قیمتی بودی مستولی شده و هر گاه که او را قبضی بودی صندوقچه جواهر پیش آوردی و در آن
نظر کردی و متفرج آن مشغول بودی روزی بر لب آب نشسته بود و صندوقچه پیش او نهاده و در آن مینگریست و ناگاه
بیکبارگی غلامان خلیفه خویشتن را در خانه او افکندند و دست بغارت بر آوردند چون آن حال مشاهده کرد
جواهر را در همین بیاشامید و خاک بر روی آن کرد و آن جماعت تمامت خانه را غارت کردند چنانکه از جنس و نقد مقدار
سیصد هزار دینار تلف شد و سیصد هزار دینار دیگر بر وی مواضعه نهادند چون آن حال بگذارد و از آن بلیت خلاص یافت
و باقی خود آمد تا خاک از سر آن جواهر باز کردند و تمامت آن نفایس را باز یافت چنانکه هیچ از آن ضایع نشده و آفریدگار
تعالی قبض اول او و محنت و سبب بسط آخر گردانید تا عاقلان را معلوم شود که عجایب قضا و قدر گاه قبض را سبب بسط کند

وکلا یسطی الاسباب لیقبض قوله تعالی والله یقبض ویبسط والیه ترجعون حکایت آورده اند که روزی ملک الموت
بنزدیک سلیمان علیه السلام آمد مردی در خدمت سلیمان ایستاده بود و ملک الموت تیز در آن مرد نگریست مرد بترسید چون
ملک الموت بازگشت مرد پرسید که این که بود گفت ملک الموت مرد گفت ترسم که مرا هلاک کند مرا از وی برهان و باد را فرمان
ده تا مرا بزمین هندوستان برد سلیمان علیه السلام باد را اشارت کرد تا او را برگرفت بزمین هندوستان رسانید بعد از ساعتی
ملک الموت پیش سلیمان آمد پرسید که کجا بودی گفت ای پیغمبر خدای مرا فرمان رسیده بود که جان این مرد قبض کنم بزمین
هندوستان چون او را اینجا دیدم متحیر شدم که مسافت بسیار در میان بود خدای عز و جل در دل وی انداخت تا از تو درخواست
کند که او را بزمین هندوستان فرستی چون آنجا رفت من در عقب او رفتم و جان او قبض کردم تا حکم قضاء حق تعالی نفاذ یابد
تا عالمیان بدانند که لا مرد لقضائه ولا مانع لحکمه حکایت آورده اند که روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
نشسته بود عزرائیل بزیارت او آمد پیغمبر علیه السلام گفت ای برادر چند سال است که تو متقلد این شغلی چندین هزار خلق را
از جان جدا کردی بگوی که در هیچ وقت ترا بر کسی رحم آمد عزرائیل گفت یا رسول الله درین مدت مرا دو بار بر کسی رحم آمد
روزی کشتی در دریا از تلاطم امواج و تراکم افواج ریح بشکست و اهل کشتی غرقه شدند زنی حامله بر روی تخته پاره بماند
[illegible] زن را درد مخاض گرفت و پسری آورد چون
[illegible] که فرمان رسید که
جان آن ضعیفه قبض کن و آن کودک را در میان موج دریا بگذار چون جان او قبض کردم مرا بر آن کودک رحم آمد بیچاره
[illegible] در دریای بیکران درمانده و یتیم گشته [illegible] دوم رحمت آمد که سالها در آن
بود که باغی سازد و بهشتی [illegible] و جمله اموال عالم در آن صرف کرد اهل قصص آورده اند که خشت آن باغ از زر بود و خشت
از نقره [illegible] و سنگ ریزه از جواهر نفیس و درخت از [illegible] و شاخ از زمرد و آب از عرق گل و خاک از مشک [illegible]
خوش عنبر آمیز چون آن بستان بدان صفت تمام شد خواست که در بستان رود و روح را بنظاره آن رونق دهد چون
بستان رسید و قصد کرد که از اسب فرود آید پای راست از رکاب بیرون آورد و هنوز پای چپ در رکاب بود که فرمان رسید
که جانش قبض کن و آن [illegible] از پشت اسب در شکم زمین انداز چون جان او قبض کردم دلم بر وی بسوخت که بجای
عمری دراز بامید گذاشت چون شاخ دولتش بر آمد رقم فنا بر جریده آرزوهای او کشیدند او درین [illegible] بود که
جبرئیل علیه السلام در آمد و گفت یا محمد حق تعالی میفرماید که بعزت و جلال من که شداد عاد همان طفل بود که او را در دریای
بیکران بی مادر پرورش دادم و از افواج امواج نگاه داشتم و بملک و پادشاهی رسانیدم [illegible] آمد و [illegible] مرا
بکفران مقابله کرد و علم خویشتن بینی برافراخت تا عاقلان را معلوم شود که ما کافران را مهلت دهیم اما مهمل نگذاریم چنانکه
قرآن مجید بیان میفرماید انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین حکایت از لطایف [illegible] این حکایت
لقمان حکیم است که روزی با پسر بطلب عزیزی میرفتند در صحرا ناگاه ستور ایشان گم شد پسر او تنگدل شد و اضطراب کرد لقمان
گفت تنگدل مباش که صلاح و صواب ما درین بود چون یک قدری دیگر راه رفتند از دور دیهی پدید آمد پسر گفت ای پدر چه

ای پدر چه باید کرد [illegible] در پای پسر لقمان رفت
پای او مجروح شد چنانکه دیگر قدم نتوانست نهاد در آنجا در میان بیابان بماندند و پسر اضطراب میکرد و لقمان
میگفت مصلحت ما درین بود چون روز شد مردی را دیدند که می آمد [illegible]
[illegible] چون به پسر لقمان رسید [illegible] آن مرد گفت [illegible]
[illegible] آنگاه پسر لقمان و لقمان با آن مرد رفتند چندانکه بدان دیه رسیدند دیه را دیدند
خراب شده و آن مرد ایشان را گفت میدانید که حکمت درین [illegible]
[illegible] گفت خدای عز و جل بلایی درین دیه نازل کرده بود [illegible]
[illegible]
[illegible] و مولف کتاب [illegible] رباعی گفته است رباعی [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] آورده اند که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قرآن میخواند چون پیش آمد سلام کرد [illegible] گفت از کجا می آیی گفت من مردی حاجیم و قرآن خوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت در لطایف [illegible] آورده اند که وقتی موسی صلوات الله علیه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون پادشاه بازگشت و آنجا آمد مار را دید که [illegible] ایستاده بود و گفت همان زمان [illegible] گفت [illegible] من هر روزی به [illegible]
اینجا آمدم و طهارت کردم چیزی ندیدم سوار چون مطالبت بسیار کرد [illegible] حاصل نشد تیغ بکشید و سر [illegible] انداخت [illegible]
مناجات کرد و گفت خداوندا این حال را چگونه دانم و این [illegible] چگونه گویم زر دیگری برد و سر دیگری [illegible] خطاب آمد که ای
آنچه من دانم تو ندانی آن کودک که سیم برداشت سیم حق او بود [illegible] آنکه پدر آن کودک شبان آن سوار بود و مزد بوی نداده بود
و چند گاه [illegible] شبانی بر آن سوار [illegible] و پیش از آن همیان نبود اکنون آن کودک [illegible] به حق خود بیافت اما [illegible]
از [illegible] جدا شده بود و پدر آن سوار [illegible] بود [illegible] اکنون [illegible] قصاص کرد و سر این حال کس نداند جز من و من [illegible] حکم کنم
چون تو بر دیگری حکم کنی هرکس [illegible] حکم کند. حکایت آورده اند که بوذرجمهر وزیر کسری [illegible] بود [illegible]
علم و حکمت و [illegible] افزون داشت و اگرچه جوان بود اما از مشایخ کبار و حکما و وزرا [illegible] و پیوسته [illegible]
[illegible] و فایده آنچه [illegible] آمد که دارالملک [illegible] بود و آنجا با هرکس [illegible]
و هر روز به دیوان پادشاه رفتی و با هرکس اختلاط [illegible] تا از نوادر اتفاقات کسری [illegible] گردش افلاک و کیفیت سیر
گردون [illegible] و در آن فرو شد و گفت [illegible] خیر و شر و نفع و ضرر
و رد و قبول [illegible] افلاک [illegible] حوالت میکنند و بعضی از قضا و قدر میگویند مرا باید که [illegible] که سر قضا و قدر چیست [illegible] در کوی قضا
[illegible] سر قضا و قدر رسیده ام [illegible] سر قضا [illegible] رسیده ام پس روز دیگر [illegible]
[illegible] حکمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بوذرجمهر گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] سوالات کسری [illegible] بوذرجمهر گفت جواب این [illegible]
نیکو دانم و چنانکه لایق باشد در حضرت پادشاه بازدانم وزیر گفت پادشاه [illegible] پرسیده است تو چگونه جواب [illegible]
پادشاه را بگوی که این سوالها [illegible] مشکل نیست [illegible]
این سوالات [illegible] جواب [illegible] پیش کسری رفت و [illegible]
[illegible] آسان بود اما [illegible] آن جماعت [illegible] اکنون [illegible]
تا [illegible] بوذرجمهر را حاضر کرد و سوال کسری [illegible] جواب [illegible] بوذرجمهر گفت [illegible]
آن باشد که [illegible] جواب سوال پادشاه [illegible] وزیر متحیر شد و گفت [illegible] بوذرجمهر گفت پادشاه [illegible] سوال کرده
وزیر [illegible] بوذرجمهر گفت [illegible] جواب [illegible] کسری گفت [illegible]

دربیش

[illegible] بوذرجمهر [illegible] کسری بنشست آنگاه [illegible] بوذرجمهر کرد و گفت
[illegible] کسری گفت [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] کسری [illegible]
[illegible] بوذرجمهر گفت [illegible] توانم [illegible]
کسری بوذرجمهر را تحسین کرد و گفت [illegible] وزارت [illegible] بوذرجمهر [illegible]
[illegible] حکایت در کتاب [illegible] مطالعه افتاد [illegible] وزیر گفت [illegible]
[illegible] طبیب [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قضا [illegible]
[illegible] طبیب [illegible] حکم قضا [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible] نظام الملک قوام الدولة والدین [illegible]
[illegible] قضا و قدر [illegible] صاحب [illegible] نظام الملک [illegible]
[illegible] قوام الدین [illegible] سلاطین [illegible]
[illegible] دولت [illegible] سلطان [illegible] کامکار و کامران [illegible]

باب چهاردهم از قسم چهارم

در بیان عجایب و غرایب خلقت [illegible] اسلام [illegible] دقایق خلقت [illegible]
[illegible] انسان و حفظ انواع آن [illegible] طبیعت
[illegible] حکمت
[illegible] زیادتی [illegible] زیادتی [illegible] صورت [illegible]
[illegible] آن صورت [illegible]
[illegible] قوت طبیعت [illegible]
[illegible] قوت [illegible] در خلقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ماهی دیگر [illegible] دریای [illegible]

ومیگویند که این معنی در حیوان و نبات باشد می شود مثلا ترنجی باشد که آن را بکی از میان آن ترنجی دیگر یافته شود و اگر آن ماده زیادت
باشد چنانکه تقریر کرده شد و طبیعت از وی زیادت آید آن عضو بموضعی افتد که آن موضع مخصوص باشد چنانکه انگشت زیادت بکف
که آن عضو بموضعی افتد که نه آن مخصوص بود چنانکه درین ایام مشاهده افتاده است که گاوی بود بر پهلوی گاو او دستی بر آمده و جانبیست
آن را بارادت خود در حرکت می آورد و پس این باب مشتملست بر غرایب خلقت موجودات از حیوانات و حکایاتی که درین باب استماع افتاده

حکایت شرف الزمان طاهر در کتاب طبایع حیوان آورده است که یکی از اهل بغداد حکایت کرد که نزد ما مردی بود او را عجوزه گفتندی
او گفت مرا دختری آمد از زن و من دختر را پنهان میداشتم چندانکه بزرگ شد و بحد بلوغ رسید و بشوهر دادم چندانکه بشوهر رسید آن موضع
شق کرده و بکارت از وی بستند ناگاه دید که آلت رجولیت از آنجا بیرون آمد شوهر از آن بترسید و فریاد کرد و از پیش او برفت
و این قصه منتشر شد و آن دختر پسر آمد و آن زن مرد گشت و زن خواست و او را فرزندان آمدند و مثل این حکایت هم در روزگار ما واقع
گردید بود از جمله بازاریان و او را دختری بود چهار ساله روزی آن دختر بر جوی حرکتی عنیف کرد و لرزه عظیم بر وی افتاد و موضع قبل او بشکافت
و از آنجا قضیبی با خصیتین بیرون آمد و این معنی با حکمای عهد گفتند ایشان این را انکار کردند و گفتند از فعل طبیعت امثال این آید
و سبب آن بود که حرارتی که بسبب ذکر مرد باشد ضعیف باشد بعد از آنکه آلت تناسل تمام شده باشد پس طبیعت بسبب ضعف عاجز آید
از آنکه آن را اظهار کند در وقت ولادت و چون سالی چند برو بگذرد و قوت حرارت غریزی آن را اظهار کند و این جمله بتقدیر مقدر حکیم و تقدیر علیم
تواند بود لا اله الا هو له الحکم و الیه ترجعون

حکایت یکی از دوستان حکایت کرد که وقتی در بیت المقدس بودم در باب خود در منزل
گردم بعضی از کوههای بیت المقدس شبی از شبها از خانه همسایه آوازی هول و صیاحی عظیم شنیدم پرسیدم که این چه آواز است گفتند
درین همسایه زنی بچه آورده است بر هیاتی عظیم منکر چنانکه بآدمیان نمی ماند پس زنی را بفرستادم تا تعرف حال او بکند زن برفت
و باز آمد و گفت خلقی عظیم زشت دیدم که صورت او بصورت هیچ حیوان معروف مشابهت ندارد و در پیش سینه او [illegible] و دیگر
بر مثال دست آدمی و یک پای بر مثال پای بزغاله و آوازی عظیم ناخوش [illegible] میکند ما در تعجب بماندیم و شنیدیم که
یک روز بزیست و بمرد

حکایت سنان بن ثابت که از اطبا معروفست در تصانیف خود آورده است که من زنی را دیدم که دو دست
تمام نداشته است نه بازو و نه ساعد و نه آرنج بر سر کتفهای او دو کف دست پدید آمده با تمامت اصابع و مفاصل لیکن بدان دستها
هیچ کاری نکردی اما بپایهای خود جملگی کارها که زنان بدست کنند از دوختن و رشتن و امثال آن میکرد و روی میگویم من او را دیدم که بانگشتان پای
زنی را موی سر باز کرد و آن را بشانه میکرد و [illegible] چنانکه دیگران بدست آنچنان نتوانستندی کرد و این از غرایب خلقت آدمی زاد است

حکایت و هم شرف الزمان آورده است که در عهد ما در ولایت مرو در دیهی که آن را [illegible] خوانند زنی بود که او را هر دو دست نبود و در سر کتف
بجایگاه دستها بر مثال پستان زنان چیزی معلق بود و آنچه زنان دیگر بدست کنند او بپای میکرد از خمیر کردن و نان پختن و جامه چیدن
میدوخت که بدست بهتر از آن نتوانستندی دوخت و این همه کمال قدرت آفریدگار است که در حق بنده ضعیف بتقدیم رسانید یعنی اگر آن را
نداد هم قوت در پایهای او نهاده هم تا کاری که دیگران بدست کنند او بپای کند و آنچه او بپای کند دیگران از مثل آن عاجز آیند

حکایت در تاریخ [illegible] آورده اند که وقتی یکی از بطریقان ارمن که پهلوان آن زمین بود بخدمت ناصر الدوله آمد و در اثنای تحف بود دو مرد
فرستاد که هر دو بهمدیگر پیوسته بودند و سن ایشان به بیست و پنج رسیده بود و هر دو مقابل یکدیگر بودند آن اگر چه پشت شکم ایشان بهم پیوسته بود

چنانکه هر دو در پهلوی هم نشسته اند و هر یک را از ایشان آلات و اعضا تمام بود و آلات خوردن و نفس و قضای حاجت مختلف بود
و لیکن هرگاه که یکی از ایشان در غضب بودی آن دیگری را بسوی زنان میل نبودی و این معقول نیست

حکایت در تاریخ عرب
آورده اند که عبد مناف را که جد محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود دو پسر زاد بیک شکم پشت هر دو بیکدیگر پیوسته عبد مناف یکی را هاشم
نام کرد و یکی را عبد الشمس پس بشمشیر میان ایشان فرود آورد و آن جراحت را تعهد کرد تا مندمل شد و لیکن تیغ میان ایشان
بماند و آن مخالفت تا عهد امیر المومنین حسین و یزید معاویه بر داشت

حکایت عبد الله حریری در تالیف خود آورده است که
مردی دیدم بیک پای میرفت بر عصا تکیه کرده و یک پای دیگر او از جایگاه بیرون آمده بود و از بالای استخوان کو لبسته و از پیش
بر بالا رفته و در میان دو کتف چنانکه سر او رسیده بود و او آن پای را چنانکه خواستی می جنبانیدی بحرکات و این نیز هم از غرایب
خلقت بود

حکایت در ایام دولت این پادشاه زاده که مظفر الدین التمش اعز الله انصاره مشاهده افتاده است که زنی فرزند
آورد که تمامت اعضای او پر موی بود مانند خرس و روی او و دندان او زیر تر نبود و شکم او بر مثال شکم خرس بود و باقی جمله اعضا بر مثال
اعضای آدمی بود و سخن نگفتی و لیکن چون دندانهایی درست گشت او معلوم شد و درست طبع بود و رقص کردی و از عجایب اتفاق
آن بود که او را دختری آمد هم بر آن هیات و سلطان او را بحضرت خلافت مستنصر فرستاد و چنین نقل کردند که مادر او در
صحرای خرسی بوده بود و با وی تیغ شده و وی از آن خرس متولد شده بود

حکایت آورده اند که روزی سلطان ملکشاه
را شرف الزمان طاهر مروزی در خدمت او ایستاده بود در اثنای آن حال نظر سلطان ملکشاه بر مخنثی افتاد که خود را بحلیت زنان
بیاراسته بود سلطان از شرف الزمان پرسید که سبب چیست که بعضی زنان بمردان تشبه می نمایند و طایفه از مردان خود را
بزنان نسبت میکنند شرف الزمان گفت هرگاه که مادهٔ نطفه که اصل خلقت بر حقیقت ذکورت توانا بود در [illegible] افتد فرزند اگر چه مرد زاید
اما بزنان مانندتر بود چنانکه آن نطفه هرگاه که در ماده انوثت قوی افتد فرزند اگر چه زن آید اما بذکورت مایل تر بود چنانکه
بعضی از زنان ترکان پستان خود را ببرند از جهت آنکه سواری چابک تر بود و تیر اندازند و بر اسب تاختن و نیزه گردانیدن مناسبت
و درین مقصود بسیار زنان باشند که از مردان قوی حال تر باشند در جمیع احوال و بسیار مردان باشند که از زنان کمتر باشند
در جملگی صفات و این جماعت بصفت انوثی آمیخته که ایشان لذت قضا و قدر ندانند و از شهوت تمام بهره ندارند و این جماعت
باشند یا صبی و این جماعت از آنها اند که حق تعالی در قرآن مجید ذکر ایشان کرده است غیر اولی الاربة من الرجال و صنفی دیگر
آنانند که شهوت ایشان از موضع طبیعی بموضع غیر طبیعی منتقل شده باشد و این جماعت آنها اند که بعلت ابنه گرفتار شده و ابنا را
شهوت عظیم باشد چون زنان الا آنکه ایشان خود را بزنان مانند نکنند در لباس و سخن گفتن و حرکات و سکنات و غیر آن
و صنف سیم آنند که ایشان را مخنثان گویند و ایشان مرد تر باشند و در همه احوال بزنان تشبه نمایند و در تغییر
خلقت چون استردن ریش و کندن موی بر و غیر آن تکلف کنند و ایشان فرومایه ترین خلق خدا اند و حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم فرمود لعن الله المتشبهین من الرجال بالنساء و المتشبهات من النساء بالرجال چون شرف الزمان این
تقریر کرد ملکشاه او را تحسین فرمود و شک نیست که هر صاحب دولت که مجالست او با ارباب علم و اصحاب فضل و خداوندان بینش و خرد
سعادت دینوی او با فوز و نجات اخروی متصل گردد و از آنها تربیت صدور و اکابر و اعاظم سلاطین است که اسرار حکمت در وجود

فضایل از علما و فضلا در تکالیف و دفاتر ثبت گشته است و اگر تربیت و عنایت ارباب دولت باعث و محرض نبودی
هیچ کس در طلب فضل و تحصیل علم مشقت بی خوابی و رنج فکرت تحمل نکردی و لذت عالی به راحت مامول و مستلذ اختیار نکردی چنانکه
آورده اند که ارسطاطالیس را پرسیدند که بچه سبب در انواع علوم از اقران و اشباه خود برتر آمدی گفت بدانکه
ایشان در خمر نفقه کرده اند و من در روغن نفقه کردم یعنی شب بیدار داشتم و از دود چراغ استکشاف نمودم لاجرم شمع فضایل
من از ایشان چنان روز افزون گشت و مصداق این مقال آنست که چون درین ایام که موسم اندراس علوم است و زمان انطفاء اهل
جهل کمال رافت الهی و تایید عنایت پادشاهی ... سپند دولت ... رفعت را بمکان خواجه جهان نظام الملک
قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید ... که عرایس فضل که از عمارت عاطل گشته بود اکنون رونق
گرفته ... محیط مرکز فضل و کرم نظام افلاک ... که ذات او ... سپهر مجد و معالی محمد بوسعد ... که فلک دورین ...
بعدل است ستم ... همیشه قاعده ملک از و ممهد باد ... که کلک او است جمشید ملک جهانگیر

باب ... از قسم چهارم

در مقادیر اعمار ... حکما گفته اند که اعمار حیوانات بعضی محدود است و موقت و بعضی نامحدود است و ناموقت
محدود چون عمر شتر و اسب و گوسفند و غیر آن و نامحدود مانند عمر مار و ماهی و خر گور و مانند آن و گفته اند که جانوری است که او را
اقبار ... گویند از جانوران ... کوتاه عمرتر نیست و گویند او پیش از آنکه شبانه روز تمام شود در آن ساعت که بزاید بزرگ شود و در
ساعت بیست و چهارم بمیرد و طبیبان حمی یوم را بنام او خوانند از بهر آنکه در بیشتر احوال حمی یوم بیست و چهار ساعت بود و
دیگر یکی حکماء اسلام ... عمر نوح ... نهصد و پنجاه ... چنانکه قرآن ناطق است بذکر
نوح علیه السلام فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما و در مدت عمر نوح علیه السلام اختلاف کرده اند
و بیشتر آنند ... که عمر او یک هزار و چهارصد و پنجاه سال بود و دویست و پنجاه بعد از وحی و سیصد و پنجاه بعد از طوفان و نهصد و
پنجاه سال آن مدت که قوم را دعوت کرد و بعضی گفته اند که عمر نوح علیه السلام معجزه است ...
مقدار ... که عمر طبیعی آدمی صد و بیست سال بیش نبود از بهر آنکه قوام عالم بافتاب
و این عدد ... بزرگ آفتاب است و بعضی گفته اند که تعلق بطبیعت سیارگان دارد و بیشتر ... کواکب ... آن باشد
که آفتاب هیلاج بود و در خانه بود یا در شرف خویش و ... طالع مذکور موافق شود ... و بدان صد و بیست سال
بود و بیست و پنج سال ... زیادت شود و هشت سال زهره و بیست سال عطارد و دوازده سال مشتری ... این جمله ...
و این ... زیادت ... موافق باشد ...
خسوف و کسوف ... کواکب ... زیادت ... سال باشد ...
پانزده سال بود و غایت عمر آدمی زاد ... و بعضی گفته اند که عمر ... چنانکه ابوسعید شاذان حکایت کرد
که من ... ابومعشر ... از وی سوال کردم که هیچ میدانی که ... چند ساله بود که وفات کرد گفت نمیدانم گفت
میدانی که چند زیست گفت میدانم و هنوز بآن نرسیده ام گفت ... دلیل ... که در طالع مولود خود می بینم موافق عمر ...

گفت بلی ابومعشر گفت ... که در طالع مولود ... که آن مقدار عمر ... او باشد ... پدر او ... آدمی ...
که طالع قوی ... مسعود و گفته اند که عمرها مختلف است باختلاف اماکن و قواعد این معنی ظاهر است از بهر آنکه ...
... که اهل ... عمر ... درازتر ...
... گرم و خشک و درازعمرتر اند از اهل شهر ... اهل ... باشند ...
اقاویل حکمات اما آنچه علما بر آنند اجل ... نشود لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون حکایت
ابوسعید شاذان حکایت کرد از ابوجعفر ... که طالع مولود پسر ملک ...
و آفتاب ... ابوسعید ... حکم ...
واجب کند که پنجاه سال ... ابومعشر گفت در آن اقالیم ... اقلیم ... که اهل آن ... عمر ...
و بیشتر ایشان ... اگر کسی ... زحل ... پس وفات کند گویند جوان رفت ...
هر آینه طبیعت و ولایت غالب آید حکایت اهل هند دعوی کنند که عمر بعلاج دراز شود و حکایت کردند که ملکی ...
دویست و پنجاه سال بزیست و درین سال ... معاشرت و مباشرت او هیچ نقصانی ... و هنود گویند ...
صحت ... و عمر خود را بعلاج دراز کرد ... آن مقدار ممکن نیست ...
حکایت و از جمله نوادر که در عرب حکایت کنند و عقل آن را قبول کند حکایت ...
چون صد و نود سال از عمر او برآمد بعد از آنکه موی او سفید شده بود و دندان افتاده ... و دندان برست
... و حال او در عرب مثل گشته بود ...
حکایت و دیگر از شعرای عرب ... دویست و پنجاه سال بزیست حکایت دیگر از
شعرای عرب ... گویند سیصد سال بزیست حکایت و دیگر ... عرب
عمرو ... کعب ... قیس بن مالک ... چهار صد سال بزیست
حکایت و دیگر ازان جماعت عمرو ... که گویند سیصد و نود سال بزیست و مصداق این قول این شعر است
شعر کبرت و طال العمر حتی کانی ...
القرون ... حکایت و دیگر ازان جماعت که بطول عمر مخصوص بوده اند ...
حکایت و دیگر ... گویند که او پانصد سال بزیست حکایت
و گویند سطیح کاهن که در اول کتاب ذکر او رفته است پانصد سال بزیست و نام او ربیع بن ربیعه بن عدی بود و ذکر این
جماعت از کتاب ... ارباب فضل دانند که این ذکر از فایده خالی نیست ...
که در ... آفتاب ... معلوم شد ...
بر ... عقد فضایل ... آورده است ... حضرت مشرف باد حکایت اما آنچه در تفسیر آورده اند
و ذکر ایشان و بیان عمرهای آن جماعت ارباب علم و فضل کرده اند یکی ازان جماعت عوج بن عنق بود ...

چنین میگوید که او را سه هزار سال عمر بود از عهد نوح علیه السلام تا بایام موسی علیه السلام و در وقت ساختن کشتی نوح را یاری می داد و بوده
بایام موسی در آن وقت که او آن لشکر موسی کشید عوج بیامد و اندازه لشکر موسی علیه السلام در نظر آورد و کوهی عظیم [illegible]
بر سر نهاد و خواست که آن را بر سر لشکر موسی اندازد آفریدگار تعالی مرغی را بفرستاد تا الماس در منقار گرفت و گرد
آن سنگ را سوراخ کرد چنانکه مقدار سر او بود و سنگ سوراخ شد و در گردن او طوق شد و پیش از آنکه او حرکت نمود آنگاه
موسی علیه السلام بیامد و او را بکشت و این قصه مشهور است و در کتب معتبر مسطور و چون حوالت این معانی بقدرت آفریدگار
تعالی است از قبیل مستبعدات و متعذرات نبود **حکایت** و دیگر آنکسانی که بدرازی عمری اختصاص داشتند لقمان بن عاد بود
و آن چنان بود که چون قوم عاد هود را به پیغمبری قبول نکردند و سخن او بسمع رضا نشنودند و هود هر چند از [illegible] معلوم [illegible]
چنان کرد و براه راست باز نیامدند آفریدگار تعالی ایشان را مستوجب [illegible] گردانید و همچنین مقدمه بلا و عذاب بر قوم
قحط بود و چون حال جدب و تنگی از حد بگذشت و سه سال در آن عذاب بماندند قومی از معارف خود را بمکه فرستادند [illegible]
با ایشان همراه کردند تا آن جماعت شتران قربان کنند و از حق تعالی برای قوم خود آب خواهند [illegible]
بن عاد بود و جهیل بن [illegible] و مرثد بن سعد و او مسلمان بود و اسلام خود پنهان میداشت پس هر یک از [illegible]
سادات جماعتی از قوم خود روی بمکه آوردند و در آن عهد زمین مکه عمالقه میداشتند از فرزندان عملاق بن لاوذ بن
سام بن نوح و مهتر ایشان معاویه بن بکر بود و او مردی کریم و مهمان دوست بود و میان آن قوم [illegible]
چون آن جماعت بمکه رسیدند معاویه بن بکر ایشان را ضیافتی کرد و یکماه آنجا بماندند و روز و شب بشراب و عشرت
مشغول بودند و فراموش کردند که ایشان را از قوم خود [illegible] و وجود [illegible] که با ایشان [illegible]
از ضیافت ایشان تنگ آمده بود و دو کنیزک مطربه داشت که ایشان را جرادتان خواندندی و آن مطربان ایشان را [illegible]
سماع کردندی گفت طریقی تو آیند کرد که ایشان را از حال قوم خود یاد دهید گفت شعری بگوی و یاد ده تا ما [illegible]
سماع کنیم معاویه این بیت را انشا کرد **شعر** الا یا قوم ویحکم التقوموا لعل الله یسقینا غماما فیسقی ارض عاد ان عادا
قد امسوا لا یبینون الکلاما من العطش الشدید فلیس نرجو به الشیخ الکبیر و لا الغلاما فقبح وفدکم من وفد قوم فلا لقوا التحیة والسلاما
چون این ابیات بشنیدند بخود باز آمدند و گفتند ما بد کردیم که بعیش مشغول شدیم و از قوم خود فراموش کردیم پس
[illegible] دیگر شراب نخوردند و دیگر قربانی را حاضر آوردند و خواستند که بر سر کوه [illegible] دعا کنند مرثد
گفت باران نخواهد بود تا به پیغمبر خود بگروید ایشان گفتند تو از دین آبا و اجداد بیرون آمدی اکنون ما را بتو
حاجت نیست تو با ما میا ایشان بر سر کوه شدند و شتران قربان کردند و بدعا و استسقا مشغول شدند و ابر پدید آمد یکی
سپید و یکی سرخ و از میان ابرها آوازی آمد که یکی از این سه ابر برای قوم خود اختیار کنید قیل گفت ابر سفید و ابر سرخ از
نفع خالی بود ابر سیاه اختیار کنید پس هاتفی آواز داد که شما هر یک چیزی خواهید که قوم عاد تمامت هلاک شدند
از آن جماعت هر کس چیزی خواستند بعضی گفتند ما را یاران و زنان و فرزندان خویش بود ما آن میخواهیم که با ایشان [illegible]
[illegible] آمد و آن جماعت را از سر کوه [illegible] و لقمان بن عاد گفت مرا عمری دراز می باید هاتف آواز داد که عمر هفت

کرگس عمر تو باشد [illegible] هر وقت که کرگسی [illegible] بزرگ شود [illegible] پس لقمان [illegible]
و تخم میگرفت تا از بچه فرخ او بیرون آمد پس ایشان را نام نهاد و گفته اند که هر کرگسی صد سال زیست و آن کرگس هفتم را لبد نام بود
و لبد در عهد او بمرد چنانکه گفته است [illegible] و بقول بیشتر لقمان عمر او هفتصد سال بوده است **حکایت** و دیگر
از دراز عمران یکی لقمان حکیم بوده است که حق تعالی او را حکمت ارزانی داشته است و ذکر او در قرآن مجید [illegible]
فرموده است و لقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله و آورده است که لقمان غلام حبشی سیاه [illegible]
بوده و در میان بنی اسرائیل قاضی که پسر خواهر ایوب علیه السلام بود و عبدالله عباس نقل کرده است که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] الله [illegible] و از میان [illegible] آمد [illegible] پس [illegible]

[illegible] عباس روایت کرد که چون دین اسلام [illegible] در شریعت باقی [illegible]

حیوانات [illegible] اختصاص [illegible] نص قرآن [illegible] وَأَمَّا مَا يَنفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الْأَرْضِ [illegible]

[illegible] منافع [illegible] از زمین [illegible]

[illegible] حیات [illegible] لطف [illegible] فضل کامل

[illegible] نظام الملک قوام الدولة والدین [illegible] جهان [illegible]

[illegible] عالم [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

[illegible] اقبال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از جنوب [illegible] مشرق و مغرب [illegible]

[illegible] یأجوج و مأجوج [illegible] یافث بن نوح [illegible]

[illegible] یافث [illegible]

[illegible] حَتَّىٰ إِذَا سَاوَىٰ بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ [illegible]

يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] قیامت چنانکه در این آیت [illegible] فَإِذَا جَاءَ

وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ [illegible] یأجوج و مأجوج [illegible]

[illegible] دریای ظلمت [illegible]

[illegible] اسلام [illegible] زمین [illegible]

[illegible] شمال [illegible] خط استوا [illegible]

[illegible] ساعت [illegible] حرارت [illegible]

[illegible] حرارت [illegible] حیوانات [illegible]

[illegible] خط استوا [illegible] شمال [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] عمارت منقطع شود [illegible]

[illegible] چین [illegible] ترک [illegible] روم [illegible] هند [illegible] حبشه [illegible] عرب [illegible]

[illegible] مشهور است [illegible]

[illegible]

[illegible] این مواضع [illegible]

[illegible] از جنوب و شمال [illegible]

[illegible]

[illegible] اقلیم [illegible]

[illegible] اقلیم [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] افلاک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]

[illegible] اقلیم [illegible]

[illegible] اقلیم [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] اقلیم اول [illegible]

[illegible] بلاد چین [illegible] جنوب [illegible]

[illegible] جزیره [illegible] یمن [illegible] عرب [illegible]

[illegible] عمان [illegible]

[illegible] نیل [illegible] مغرب [illegible]

[illegible] دریای مغرب [illegible] اقلیم روم [illegible] مشرق [illegible] چین [illegible] هند [illegible]

[illegible] قلزم [illegible]

[illegible] زمین مغرب [illegible] افریقیه [illegible] شام [illegible]

[illegible] اقلیم چهارم [illegible] مشرق [illegible] خراسان [illegible] ماوراء النهر [illegible] عراق [illegible]

[illegible] شام [illegible] دریای مغرب [illegible] اقلیم [illegible]

[illegible] یأجوج [illegible] خراسان [illegible] ماوراء النهر [illegible] آذربایجان [illegible] روم

[illegible] شام [illegible] شمال [illegible] اندلس [illegible] دریای مغرب [illegible] اقلیم ششم [illegible] مشرق [illegible]

[illegible]

و زمین ترکستان که در [illegible] آفاق بر زمین [illegible] بعضی از [illegible] مغرب [illegible] چین
و چین است و این اقلیم بسبب [illegible] از اطراف و بسیاری شهرها در آن درخت [illegible] آفتاب نهاده اند و هوای آن صافی است
و آبهای آن عذب و سرد و هواهای آن خوشبوی و چون بدین صفت بود ساکنان او هم بدین نوع باشند و اهل آن حدود
معتدل مزاج و نیکو شکل و صورت و بکرم و خلق باشند و ایشان را مجالس [illegible] و شهرهای ایشان بسیار است و زمین ایشان
بسبب [illegible] چین و خطا [illegible] ایشان [illegible] و صنعت [illegible]
و هیچ صنف از اصناف بنی آدم با ایشان در آن مبادرت نتوانند نمود و اگر چه اهل روم را درین پیشه دستی هست اما با اهل چین
نرسند و اهل چین گویند که تمامی مردمان نابینا اند در صناعت مگر اهل روم که ایشان به یک چشم بینا اند اما اهل چین [illegible]
اهل چین آنست که ایشان [illegible] و اگر [illegible] آنجا روند یا بتجارت یا بسفارت [illegible]
[illegible] است که [illegible] که چنان در دلهای ایشان [illegible]
[illegible] و بطلان آن مذهب با ایشان [illegible] آن [illegible] در ولایت [illegible]
حکایت یکی از بزرگان [illegible] حکایت کرد که [illegible] چین [illegible] گویند و آن شهریست عظیم [illegible]
[illegible] است [illegible] شهر [illegible]
و بعضی از طرف دیگر و بر یک جانب پادشاه ایشان [illegible] خان خوانند و بر یک جانب دیگر خاقان و فغفور گویند و از ایشان [illegible]
عجب کرده اند یکی از آن جهت آنست که [illegible] پادشاه [illegible]
نهاده و با شکوه عظیم [illegible] خدمت میکنند و آن [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
و [illegible] آنست که [illegible] صورت باشد [illegible]
باشد و صورتگری [illegible] در مذهب ایشان عبادت است [illegible]
گویند [illegible] آنست که [illegible] خدای تعالی [illegible] حکایت کرد که [illegible]
طواف کنند [illegible] میوه و غیر آن [illegible] باشند [illegible]
و کسی [illegible] و هر کجا که خواهد [illegible] و هر کجا که خواهد [illegible]
عقل [illegible] که [illegible] چین [illegible]
اسلام رسول فرستاد [illegible] ملک چین [illegible] و تعظیم نمود و رسول حکایت کرد که چون بحضرت رسیدم در خدمت پادشاه
دیدم که از خواص ملک بودند و ترجمان بودند [illegible] پیش من آمدی و پیغام [illegible]
و جواب من باز بردی [illegible] پادشاه [illegible] که آدمی [illegible]
[illegible] چنان ظاهر بود که گفتی خود برهنه است من در حیرت بماندم
[illegible] گفت [illegible] کودک [illegible] گفت [illegible] جامه است
بنگر

بنگریستم هفت جامه بر زبر یکدیگر پوشیده بود و چنان لطیف بود که آن خال از زیر هفت جامه می نمود گفتی که برهنه است و این یکی از عجایب
که بعضی [illegible] و خواصان آورند با انواع عجایب [illegible] ایشان [illegible] باشند [illegible] و در آن جمع [illegible]
[illegible] باشند [illegible] و زمین [illegible] و از آن [illegible]
گویند [illegible] یک شهر [illegible] است عظیم و در میان آن وادی [illegible] حصاری محکم
و ساکنان حصار [illegible] از سادات [illegible] امیر المؤمنین علی علیه السلام در ایام بنی امیه [illegible] آمدند و آنجا مقام ساختند
و چون [illegible] طلب [illegible] ایشان [illegible] چون [illegible] آن وادی رسیدند
[illegible] و هیچ جای [illegible] ولایت چین رسیدند [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] و در آن حصار [illegible] که در آن جزیره بود [illegible]
در آن جزیره [illegible] شده بودند و ساکنان آنجا از آنجا دور کرده [illegible] آسمان [illegible]
و در آن حصار رفتند [illegible] و آب [illegible] چون خان چین را معلوم شد که ایشان از راه [illegible]
کرده اند ایشان را [illegible] آنجا [illegible] معین کرد [illegible] و ایشان آنجا مقام ساختند [illegible]
بسیار شدند و زبان چینی [illegible] اهل چین [illegible] که ایشان بعضی آفتاب پرستند و بعضی
[illegible] ایشان [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ذکر اقوام ترک [illegible] و قبایل ایشان [illegible]
و بعضی [illegible] در ولایت آبادان [illegible] و ایشان [illegible] بعضی را [illegible]
و در اسلام [illegible] ایشان از زمین خود دور شدند [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] بیرون آمدند [illegible] گرفتند و پادشاه شدند و خاندان سلجوق [illegible]
[illegible] زمین [illegible] بیرون آمدند [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] و زمین [illegible]
[illegible] که از [illegible]
و ایشان [illegible] میان مشرق [illegible] و از عادت ایشان آنست که مردگان خود را بسوزند
[illegible] ایشان [illegible] معلوم [illegible]
[illegible] شراب خورده [illegible] آن مرد چون [illegible] سوال کردند
که درین سال چه حادثه خواهد بود [illegible] سال [illegible] که [illegible]
حکایت گویند در حدود [illegible] که آبهای عظیم [illegible] و آن آب که در میان وادی بزرگ [illegible]
[illegible] حکایت کردند که [illegible] آب [illegible] تا منتهی آن معلوم [illegible]
چون روزی چند برفت تا [illegible] آفتاب [illegible]

چون [illegible] و منتظر نشست [illegible]
می آمدند [illegible] ایشان عظیم است چنانکه تجارت نیز [illegible] ایشان بسکان [illegible]
برای [illegible] آورده [illegible] و بوتاق خود [illegible] و طعام [illegible]
[illegible] و عجب [illegible] چنانکه [illegible] بجایگاه خود [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] قوم [illegible] ترکان جمع اند [illegible] ایشان [illegible]
و ایشان [illegible] ترکستان آمدند [illegible] اسلام [illegible] و ایشان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] باشند [illegible]
گاو و گوسفند باشند و اشتر [illegible] ایشان [illegible] زمین ایشان تنگ باشد [illegible]
و تابستان غذای ایشان از شیر اسب باشد [illegible] گوشت قدید [illegible] زمین برف بسیار آید [illegible]
از دست [illegible] زمین [illegible] قوم [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ایشان محافظه [illegible]
باشد [illegible]
[illegible] کمال از عجایب [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] درخت [illegible]
[illegible] ناحیت شمال ایشان
زمین قپچاق است و ناحیت جنوب [illegible] ایشان [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] زمین خرخیز [illegible] ده روزه راه است [illegible] درخت [illegible]
و راه [illegible] ولایت خرخیز [illegible] طریق است و بر یک طرف او کوهی است بزرگ [illegible]
آن کوه [illegible]
[illegible] ایشان ده هزار سوار [illegible]
در زمین [illegible]
خرد است و میان ایشان [illegible]
و ایشان [illegible]
ایشان [illegible] بسیار [illegible]
و ولایت ایشان هفت روزه [illegible] ترکان [illegible]
و وسعت ولایت ایشان صد فرسنگ در صد فرسنگ باشد [illegible] هزار سوار [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] این قوم بر کنارهای

[illegible] ایشان [illegible] و میان ایشان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] و میان [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] آب [illegible] ایشان
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] خوانند [illegible]
[illegible] و آن [illegible]
[illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible] مسلمان [illegible] اسلام [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ایشان پادشاه [illegible] ملک ترک [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
[illegible] احوال [illegible] ایشان مشهور است [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاه جهان [illegible]
[illegible] اسلام پادشاه جهان [illegible]
والدین [illegible] امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] اشارت کرده است
[illegible]
جهان پناه [illegible]
[illegible] جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
مقدمه [illegible] از قسم چهارم [illegible]

روم امتی بزرگ و شهرهای بسیار و ولایت فراوان و بدایع طلسمات عمارتی تمام است و هیچکس از اهل ولایات با ایشان در آن
برابری نتوانند کرد و اهل چین که ایشان در بعضی از آن با اهل روم برابرند گویند اهل روم چهار ده [illegible] مشتملست
بر شهرهای بزرگ و هر شهری را والیی و صاحب فرمانی است و پادشاه روم را قیصر خوانند و در وسیله او را باسیلوس گویند [illegible]
صد و بیست هزار مرد باشند و این صد و بیست هزار مرد را دوازده بطریق بود و هر بطریقی را یک طرخان باشد که امیر ده هزار
مرد باشد و هر طرخانی را پنج قومس باشند که هر یک امیر دویست مرد بود و بر هر قومس پنج مطرخ که هر یک امیر چهل مرد باشند
و هر مطرخی را چهار داخو که هر یک امیر ده مرد بود و بزرگتر بطریقان که خلیفهٔ قیصر باشد او را اسطیطوس خوانند و وزیر
و صاحب مشورت لغط گویند و آنکه در مرتبه قوی تر باشد [illegible] دمستق و او صاحب دیوان برید باشد و قاضی را
[illegible] و ایشان جمله ترسا باشند و در مذاهب مختلف باشند چون نسطوریان و ملکائیان و یعقوبیان و [illegible]
و در زمین ایشان جهود و مغ بسیار بود و لیکن از ایشان گزیت ستانند در هر سالی از هر شخصی یک دینار و علوم و حکمت که
بدیشان نسبت کنند آن در حقیقت از ایشان نیست بلکه از علما و حکمای یونانست چه زمین یونان از جملهٔ ولایت روم است
و هیچ امتی را آن حدت خاطر و جودت طبع و قوت فکرت نبوده است که اهل یونان را و از انواع علوم از ریاضی و الهی
و منطق و فلسفه که از ایشان منتشر شده است از هیچ قومی نشده و ایشان را کتابهای مشهور است در انواع علوم و [illegible] حکما و علما
در شهری جمع شده بودند و بلاد ایشان در جزیره‌های دریا بود و چون آب غالب شد و آن شهرها را آب گرفت قسطنطین [illegible]
و کتب خویش آنجا نقل کردند و ملک روم جهت ایشان کلیسایی بزرگ ساخت و آنرا دار العلم نام کرد و ایشان را آنجا
نشاندند و ادرار و مرسوم فرمود و ایشان علوم خود منتشر کردند بدین سبب چون انتشار آن علوم از روم بود آنرا بدیشان
نسبت کنند اما اصل آن علوم از یونان بوده است و در بلاد روم انواع و اصناف بسیار است و از ایشان فرقه‌ای قومی اند
که قوی و شوکتی دارند و سلاح [illegible] ایشان بغایت خوبست و ایشان در غایت جرأت اند و در بعضی بلاد اسلام [illegible]
و قومی دیگر که [illegible] اند [illegible] و ارمن [illegible] باشند اند و سر [illegible] بر ساحل دریای [illegible] که آنرا [illegible]
در بند خوانند و ساکنان آن شهر همه عاری باشند و در آن خروج نیست از بهر آنکه حافظان ایشان [illegible] اند و [illegible]
مشهور و آنچه از حد روم است و آن بلاد وسعتی دارد و رسوم و طبایع ایشان مشهورست و درین کتاب بدین قدر [illegible]
[illegible] فی ذکر الاعراب عرب امتی عظیم و قومی بسیار اند و خطهای ایشان وسعتی تمام دارد و زمین ایشان را جزیرة العرب خوانند
از بهر آنکه دریا با او و دریای محیط است از همه جانب و فرات از زمین روم بیرون می‌آید و بناحیت قنسرین ظاهر میشود و پس باطراف
حیره فرود می‌آید و از آنجا بسواد عراق میرود تا در ناحیت بصره با دجله می‌پیوندد و بدریا میرود و دریا از آن موضع همچنان میرود
تا بناحیت بصره و بلاد عرب می‌آید بساحل جده و ساحل مدینه و ساحل یمن تا آنگاه بقلزم رسد علی الجمله بلاد عرب [illegible]
و باری تعالی ایشان را از جملهٔ امم برگزیده است و باخلاق حمیده و شجاعت و سخاوت مخصوص گردانیده و کرم و فخر و شرف با
و رای آنکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از میان ایشان مرسل گشت و قرآن بلغت ایشان منزل شد و در قدیم الدهر
ایشان را حظی وافر بوده است از ملکداری و جهانگیری چنانکه از ملوک عجم نقل کرده که ایشان را تبع خوانده اند و [illegible]
سوکی

سلوک کنند و جامه و نمک و چیزهای که متاع ایشان باشد بنهند و امثال آن [illegible] ساخته اند [illegible] که [illegible]
و برف بسیار بود و هیچ جانور آن زمین را قطع نتواند کرد [illegible] و مردمان آنجا [illegible] کار و [illegible]
بستان [illegible] از پیش خود [illegible] و میروند چنانکه [illegible]
و آن گروه بتجارت [illegible] لطیف از میان ایشان می‌آرند [illegible] از آن طرف بر ساحل دریا [illegible]
در غایت [illegible] و ایشان [illegible] در دریا روند [illegible] رسوم ایشان آنست که هرگاه که کشتی در دریا [illegible]
[illegible] و بیکدیگر [illegible] بحرب مشغول شوند و اگر چه [illegible] و قوم [illegible]
ایشان [illegible] از عادت [illegible] و رسوم ایشان چنین است و از آن دریا [illegible]
کنند و در آن دریا چون کشتی بسوی قطب رود [illegible] تابستان [illegible] تابستان [illegible]
ظاهر کرده [illegible] چنانکه [illegible] و درین [illegible] بیک روز [illegible]
[illegible] و [illegible] از صنف [illegible] و آدمی [illegible] بسیار [illegible] آدمی [illegible]
[illegible] و در میان آن [illegible] آدمی [illegible]
ایشان [illegible] و [illegible] میان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
ایشان [illegible] میان ایشان [illegible] و دست ایشان
[illegible]
و هرگاه که یکی از ایشان خواهد تا با زن مجامعت کند چهار پای [illegible] حاصل کند و چون
[illegible] تا [illegible] شود و بسیار باشد که یکی از ایشان [illegible] آید و از ایشان
[illegible] و اگر [illegible] و در [illegible] و هیچکس او را
[illegible] چون نتوانند آورد و گویند [illegible] کرده اند از عرب که حق تعالی ایشان را [illegible] و اعضا و جوارح ایشان
[illegible] و نسل ایشان از یافث بن نوح است و ایشان را [illegible]
[illegible] و [illegible] این طایفه [illegible] و نسل ایشان از یافث بن سام است [illegible]
[illegible] و [illegible] مقام دارند و در [illegible] که طایفه [illegible] که [illegible]
و در میان ایشان [illegible] اگر مردی [illegible] و [illegible] ایشان آنست که در آن زمین [illegible] و ایشان [illegible]
آدم [illegible] که در آن آب [illegible] و آن [illegible] آورده اند که تیغ [illegible] موضع شده است و [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] ذو القرنین رفته بود و آن تیغ را [illegible] ذو القرنین [illegible] افریقیه [illegible] کرده است و [illegible]
[illegible] حکایت آورده اند که تبع بوادی مغرب رسید بموضعی که آنرا وادی الرمل خوانند و [illegible] آنجا [illegible]
و هر حیوانی که [illegible] رود و حالی هلاک شود و چون تبع مشاهده آن کرد حالی بازگشت اما ذو القرنین چون آنجا رسید [illegible]
[illegible] تا [illegible] بود و آن [illegible] تا ذو القرنین از آن [illegible] و بظلمات رسید و [illegible]

و عجایب اطراف و حوالی عالم بسیار است و نوادر و طبایع ساکنان ربع مسکون بی شمار این دو باب از مؤلفات آنها که در این کتاب

تألیف کرده اند چون ممالک و مسالک و غیر آن استخراج کرده آمد و بدین قدر اختصار افتاد و امید مستحکم است که چون نظر خداوند

خواجه جهان نظام الملک ضاعف الله قدره و سند شرف قبول یابد [illegible] صاحب مشرف نشان نظام الملک [illegible] با سعادات هم قرین

چون ذکر صاحب قران این کتاب [illegible] ... حفظه هم قرین باد [illegible]

قسم چهارم در ذکر بناهای عجایب اتفاق است که هیچ نام خوب که از آدمی بماند بهتر از عمارتهای عالی نیست که در عقب

حیات نظم عالم است و در عمارت سبب ابقای ذکر نسل آدم شعر ان آثارنا تدل علینا فانظروا بعدنا الی الاثار و در دوران بلاد سمرقند

در راه سمرقند که صدر جهان عبدالعزیز بنا فرموده است مطالعه افتاد و است بخط شرف الافاضل که [illegible] ادیب کرده است شعر

بر ... ذکر کرده و صیت ... باخبار ... صیت هذا اجل الشی ... ان ذا البعض آثار ... و آنچه گفته اند المعمار ...

و عمارت کننده را عمر دراز بود و معنی آنست که بسبب بقاء عمارت عمر او باقی شود و آن اجل مقدر بسبب عمارت پیش و کم نشود و اغلب

آنست که نام سبب او در باند و آدمی بجسم زنده است نه بجسم چنانکه حکیم عرب متنبی گوید شعر ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته ما فاته

و فضول العیش اشغال و از انجمله اسباب سلطنت و آلات جهانداری و دولت پادشاهی و تجمل و حشم خسروی اسکندر صاحب مانده است

و از انوشیروان ایوانی تا عالمیان در آن نظاره کنند و از رفع قدر و توسیع صدر و فی دهشت بوده و غایت بر آن گذارد که ربعانی چون

موجود است راست گرد طول و عرض دارد و سما را بنا فرموده که أَوَلَمْ يَنْظُرُوا إِلَى السَّمَاءِ فَوْقَهُمْ كَيْفَ بَنَيْنَاهَا وَزَيَّنَّاهَا حكم

این مقدمه معلوم شد که فواید عمارت در عمارت بناها و بزرگان گفته اند شرف الرجال بنا فی قوة و آیتا ... و صدق المروات

و جهان عمارت مقدار همدان از عمارت ایشان گیرند و اصل کوشش ایشان از آن فرزندان معلوم گشته و از مروت ایشان قیاس کمال افتاده است

که اندکی از این مقدمات در این باب طرفی از عجایب بعضی از عمارات که در اطراف عالم است تقریر و تحریر افتاد چه جیسی در وصف یکی از آنها

عالم از دیده و مکان بود و پس از ... نظر کتب ... حکایات ... مختصر ... اختصار رفت و حکایت آورده اند که از بناهای عالم هیچ بزرگتر

ارم ذات العماد نبوده است که ذکر آن در قرآن مجید فرموده است أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي

الْبِلَادِ در تفسیر آورده اند که شداد و عاد ملکی بود که جمله زمین در تصرف او بود و قوم او عادی بوده اند و حق تعالی ایشان را بسطتی از زر

داشته بود تا بدان مغرور گشتند و گفتند ایشان آن قوم اند که حق تعالی هود علیه السلام را به ایشان فرستاد و ایشان را بدین حق دعوت

کرد و گفت اگر مرا متابعت کنید چه ثواب یابید گفت بهشت جاودانه شما را از هود علیه السلام صفت بهشت بپرسید او صفت بهشت تقریر

کرد و ذکر ظرف و شرف و انوار و اشجار آن باز گفت شداد گفت مرا بدان بهشت احتیاج نیست من خود را بهشتی توانم ساخت

پس صد تن از کسان خود را اختیار کرد و هر طایفه را با ایشان فرد کرد و در اطراف زمین گردیده تا موضعی که باعتدال آب

موصوف بود و با نواع انوار و اشجار موسوم احتیاط کرده و تدبیرها و بهشتی در آن موضع بنا کنند ایشان در اطراف زمین گردیدند

و نزدیک عدن موضعی یافتند هوایی صحیح و زمینی فسیح چنانکه نسیم آن علیل را شفا دادی و آب آن تا بر ده جان تشبیه ... از کثرت

اشجار هوای ... آسمان و از خضرت ازهار چون صحن بوستان آن موضع را اختیار کردند و شداد را اعلام دادند شداد و مشیران

و کسان از اکابر در عمارت مهارت تمام داشتند بدان موسوم کرد و فرمان داد تا شارستانی مربع چهل فرسنگ چنانکه اندر طول ...

ده فرسنگ

در ... که باشد بنا کنند و مقدمان و بنایان بنا را آغاز کردند و بنا را در آب ساختند و از آب تا روی زمین یک

عالی بر آوردند پس باره بنا کردند که طول آن پانصد ارش بود و عرض آن پنجاه ارش جمله از خشت زرین و سیمین و از گوهر

و روی زمین از مشرق تا مغرب زر و جواهر فیض بود همه حاضر کردند چون آنچه در کار رفت زر و جواهر که در دست ملکان بود و لیست

و آنچه در معادن بود همه را استخراج کرد و در آن بنا صد و شصت هزار ستون بود از زر و نقره و سرهای ستون از زبرجد بود و آن از لعل

لعل یاقوت و زمرد ترصیع داده بود و طول هر ستونی صد گز بود و بر سر آن تختها از زرین سقف ساخته و بر زبر آن قصرها بنا کرده

در میان هر قصری جوی آب ساخته و آن آبها را بر یاقوت سرخ کردند و در میان هر قصری حوضی ساخته از زر و کنار آن سنگ ریزه یاقوت و زبرجد

ریخته و گلاب و عرق در آن جویها روان کرده و در اطراف و اکناف این جویها درختان نشاندند که تنه آن از زر بود و برگ آن از

زبرجد و میوه آن از یاقوت و لعل و این شارستان را چهار دروازه بود هر دری صد ارش بود و عرض او پنجاه ارش همه از زر و جواهر مرصع کرده

و گرد بر گرد باره و در دیگر دیوار صد هزار منار و کرده و آنها را با نواع جواهر چنان مزین کردند که چشم در و خیره شدید و طول هر مناره پانصد

ارش بود و بر فراز هر منار [illegible] به پاسبانی نشستند و پانصد سال بپایست تا آن بنا تمام شد بعد از آن

فرمان داد تا از مشرق و مغرب هر کجا اسباب تجمل بود و پرده و خوب و بستر های پاکیزه از ابریشم همه آنجا بردند و در آن و ... فرش ...

مهیا کردند و تمامت خاک زمین را مشک و عنبر استخراج دادند و چون شداد را خبر کردند که بنا تمام شد و با امرا و ... متوجه آن شد

هر چه کامل تر ... او ... ماه ... بر ساخته کرده عازم آن شد با تمامت خدم و حشم و حاشیه و کار داران و پیر خود از ایشان

شداد و آثار ... نزدیک رسید ... صد و ... چون به یک منزلی ... آن منظر عالی در نظر

آمد بر زبان راند که ... آنچه در ... دنیا مسیر شد چون به در قصر رسید و خواست که در قصر قدم نهد آفرید کار جهان

بکمال بی نیازی فرشته را فرمان داد تا آوازی هایل چنان بر ایشان زد که جمله از هیبت آن صوت مهیب جان بدادند

و حق تعالی آن مدینه را از چشم خلق پنهان کرد و گاه گاه باشد که گذر ... دشت بدان طرف گذرند و از بالای کوه از دور

آن اثری بینند و چون نزدیک آن رسند هیچ نبینند و چنین ... آورده اند که عبدالله

از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و وقتی در زمین یمن ... اشتری گم شد و او در طلب آن بر بیابان گذشت و در وقت

با بیابانی گشت ناگاه در بیابان شارستانی عظیم چشم او ... آمد ... شارستان ... آن شارستان با ... بر

و در ... آن از زر سرخ مشاهده کرد و از ... فرود آمد ... شارستان رفت و آن بناهای عالی مرصع

یافت با خود گفت من هرگز ندانستم که در روی زمین چنین بنایی تواند بود دیگر ... که صفت آن در قرآن خوانده ام گویا

گفت که این حکایت این بنا که صفت معاویه عرض دادم و ... پس مصداق ... جواهر ... گوهر ... سنگ ریزه

از آن قدری بر گرفتم و کوهها ... بود و بزرگ و بسبب طول مدت ... از آن ... چند ... برد و ... آنجا آمده

نشان کرد و ... و ... رفت ... معاویه ... هر ... موجب ... حکایت

... کفت ... در جواب ... ... بود

بوی گرفتند و از آن بوی می‌آمد که از آن بشکستند فوراً آن همه سرای را پر کرد پس معاویه بنوشت تا معاویه را خبر کردند و از وی
سوال کرد که در هیچ کتاب دیده‌ای که بر روی زمین شارستانی هست بدین صفت گفت بلی در توریت موسی مسطور است و در قرآن مجید
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مذکور است ارم ذات العماد و هست که آن باغ و درخت از زر است و خشت از نقره و یاقوت و ریگ
آن مروارید و جواهر و انهار آن از شیر و عسل و شراب روان [illegible] چون ما درود خدای تعالی
آن شارستان از چشم آدمیان نهان کرده است و یکی از امت محمد علیه السلام در وی شود و مردیست که او را عبدالله بن قلابه گویند
گویند آن شارستان را به چند روزگار رود و از آنجا نشانی بیرون آرد و معاویه گفت این عبدالله بن قلابه است و این نشان آن موضع
آورده است گفت راست گفته است ولیکن [illegible] که آن زرها و آن نقل کردن که بعد از این تا قیامت کس آن شارستان را
نه بیند پس معاویه عبدالله بن قلابه را انگشتری داد و آن خشت نقره را پاره پاره کرد و نگاه داشت حکایت [illegible] و یکی از عجایب‌ها که
در جهان است مناره اسکندریه است که ذوالقرنین آن را بنا کرده است نقل می‌کنند که علو آن مناره سیصد ارش است از سنگ تراشیده
زیر آن مربع است و بالای آن مثمن و آنچه گفته‌اند [illegible] و دور آن سنگها که در آن بنا بکار برده‌اند هر یکی مقدار [illegible]
بر سر آن آینه چینی بکار برده‌اند طول آن هفت گز و طلسمی ساخته‌اند که چون در آن نگاه کردندی هر چیز بر روی دریا گذشتی [illegible]
و اگر دشمن قصد اسکندریه کردی خبر دادندی تا نزدیک رسیدی و وقت غروب آفتاب آینه را در مقابل داشتندی بر هر چه شعاع آن افتادی
آن چیز را جمله بسوختی و [illegible] اهل روم چون قصد اسکندریه کردندی به تجارت [illegible] آمدندی ایشان در آینه دیده
بودندی و در دفع آن کوشیدندی و مستعد شدندی چون نوبت عمارت اسکندریه بعمرو عاص رسید طایفه از رومیان [illegible]
و خواستند که نوعی آن طلسم را باطل کنند جمعی از رهبانان را [illegible] کردند تا بیامدند و [illegible] ساختند و در آنجا نوشتند که جمله نقود و [illegible]
و خزاین ذوالقرنین زیر آن مناره است در مقابل آن آینه و آن جماعت بنفاق دین اسلام قبول کردند و مدتی در میان مسلمانان
مقام ساختند و بعاقبت آن کتاب [illegible] این خبر بعمرو عاص رسید [illegible] ایشان فریفته شد
و فرمود که آن را فرود آرید که چون خزاین ذوالقرنین بدست آید باز بجای خود توان نهاد پس آینه را فرود گرفتند و تمامت
مناره را [illegible] کردند هیچ حاصل نشد و آن رهبانان که مسلمان شده بودند بگریختند عمرو گفت تا مناره را عمارت کنند و آن
آینه را باز بجای نهادند بعد از آنکه روی آن آینه زنگ گرفته بود و صفای آن بکدورت مبدل شده هیچ فایده نداد [illegible]
بطلان آینه معلوم شد خراج باز گرفتند عمرو پشیمان شد و هیچ سود نداشت طایفه از سیاحان که آن مناره را دیده‌اند چنین گویند
که امروز در میان بحر است نزدیک اسکندریه و آب آن زمین را گرفته است و آن بنا که ذوالقرنین است چون مردم [illegible]
[illegible] توان رسید و چون در آید [illegible]
و [illegible] دست چپ خانه‌ها بسیار است و در هر خانه روشنی [illegible] ظاهر است که از سوراخهای مناره آن خانه‌ها روشن است
و در میان این خانه‌ها خانه بزرگ است بر مثال خانه اول که بر دست راست بود و راهی هم بر آن نهاده و خانه‌ها بسیار است
[illegible]

که بر طریق

که بر طریق در آینه یا کسی که آن راه داند با خود آورند و چون مردم از این خانه بیرون شدند راه بر شدن مناره پدید آید و چون
[illegible] و خانه‌های بزرگ و خرد بر مثال اول پدید آید و در جمله اتفاق عقلاست که در جهان بنایی از این عجیب‌تر کس ندیده است
حکایت آورده‌اند که سلیمان علیه السلام [illegible] دیوان را فرمان داده بود تا [illegible] بنایی کنند
[illegible] کردند از ستونهای سنگین از رخام [illegible] تراشیده و چنانکه از غایت صفا [illegible] هر چه در مقابله آن
بودی دیده شدی بر مثال آینه و سیصد ستون نهاده بود [illegible] بر آن ستونها سقفی ترتیب داده از یک پاره سنگ
و چون سلیمان علیه السلام [illegible] آن سقف و ستونها [illegible] و آن مجلس
ساخته بودند یک عمود باقی مانده است و هرگاه که آفتاب بر آید بجانب مشرق میل کند و چون آفتاب فرو رود
بجانب مغرب میل کند و هرگاه که میل بطرفی افتد [illegible] و در زیر آن می‌نشینند [illegible] بجانب دیگر
کند آن سنگ را [illegible] و آن حکمت [illegible] و بر آن اطلاع ندارد حکایت گویند در زمین مصر
موضعیست که آن را عین الشمس خوانند و در آنجا دو مناره افتاده است مربع بالای آن [illegible] که از یک پاره سنگ رخام
[illegible] و بر سر آن [illegible] نهاده [illegible] طلسمی [illegible] ساخته‌اند به شکل صورت آدمی [illegible]
[illegible] آب می‌رود و [illegible] چنانکه خلق مشاهده می‌کنند [illegible]
سبز ظاهر می‌شود چون گیاه و خضرت و تازگی آن در هیچ فصل از زمستان و تابستان نقصان نمی‌پذیرد و هرگز
یک قطره آب از آن بر زمین نمی‌چکد و این از عجایب طلسمات است حکایت [illegible] و دیگر از عجایب بناهای دنیا
اهرام مصر است [illegible] که آن را اشکال مربع و قلل مثلث برآورده‌اند [illegible] در ایام خلافت خود بمصر رفت و آن
[illegible] یک هرم باز کرد [illegible] از سنگ ساخته بود [illegible] سنگ چنان محکم کرده بودند که
[illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible] بنا کرده است [illegible] از جمله آن اهرام‌ها یک هرم است [illegible]
[illegible]
[illegible] که در درون آن هرام رفته‌اند چنان گفته‌اند که [illegible] مربع است [illegible]
[illegible] که آن چاه مربع است و هر کس که در آن چاه رود از هر طرف [illegible]
[illegible] از آن سراها که بر هر طرف است [illegible] فرزند آدم [illegible]
کرده و بر هر یک جامه کفن همچنان باقی و آن جامه‌ها [illegible] سیاه و سوخته گشته و بر مثال خاکستر شده اما مردگان بر قرار
خویش [illegible] در زمان نبوت ادریس بوده است و ادریس علیه السلام ایشان را از [illegible]
طوفان نوح اعلام داد و ایشان آن هرام بساختند و آنجا رفتند و وفات کردند و از آن عذاب غرق [illegible] و این مردگان
[illegible] و گفته‌اند که خاصیت زمین مصر آنست که [illegible] این هرام
[illegible]

بر بالای آن فرستاد و در آن موضع قبه‌ای فرمود و چون در آن قبه از سنگ [illegible] شکل آدمی تراشیده بیرون آمد [illegible] پوشیده و مزین
بانواع جواهر قیمتی و در زیر سینه او تمثالی نهاده بود که یک سر او سنگ پاره است با یاقوت سرخ در قدر بیضه مرغ که بر مثال آتش میدرخشید
مامون گفت این بهتر است از [illegible] سال خراج مصر و که بنیاد این صورت که یاقوت از آن او چه در آن کرده تا اکنون بر درگاه ملوک
مصر افکنده بود و خدای تعالی داند که آن صورت چه کس بوده است و آنرا چه گونه بر ساخته اند ذکر حصن بعلبک یکی از عجایب جهان
آنست که در بلاد شام عمارتیست مشهور بحصن بعلبک بر ستونهای سنگین هر ستونی بر مثال پاره کوهی و زیر آن قلعه سنگهای مربع
هر سنگی بمقدار [illegible] که در آن شارستان عجایب بسیار است که عقل از آن متحیر شود و حیرت عقل نداند که این سنگها را
کی ستونها بر آن نهاده اند و چه گونه بر بالا برده اند گویند آنرا دیوان ساخته اند بفرمان سلیمان علیه السلام ذکر نجات
هم در جوار این شارستان پنج رستاق دیگر است که آنرا نجات خوانند و در آن شارستان بناهای بسیار است همه از سنگ تراشیده
و هیچ سرایی با یکدیگر اتصال ندارند و چون اهل آن ولایت از هجوم لشکر بیگانه برسند همه یکبار در آن شارستان روند
و هر کدخدای خانه بگیرد و هر چند فراخ دست بود که اهل و عیال و مواشی او را تمام بود و استحکام او تا بحدیست که اگر [illegible]
سنگی فرو افکنند اگر همه عالم از بیرون شوند از گشادن آن عاجز آیند و این خانها پیش از [illegible] هزار باشند و در وقت
نا امنی التجاء ایشان بدان باشد از آن سبب آنرا نجات خوانند و معلوم نیست که این شارستان را که بنا کرده است و این از
از عجایب عالمست حکایت دیگر از غرایب آفاق ایوان کسریست که آنرا [illegible] برآورده اند عرض آن صد گام و طول
[illegible] گام و بالای او [illegible] ارش و بالای کنگره او صد و پنجاه ارش بود و در شب ولادت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم چهار کنگره
از آن بیفتاد و ابو جعفر منصور خواست که آنرا خراب کند یکی از مشیران او گفت خراب کردن این صواب نیست و منصور
التفات نکرد و بفرمود تا خراب کنند چون شروع کردند گفتند چندین خرج میباید کرد تا آن خراب شود پس منصور ترک آن گفت
حکایت در تاریخ خلفای آل عباس آورده اند که ابو جعفر منصور خواست که شهری بنا کند چنانکه در عهد عمر کوفه و بصره بنیاد آمد و پیش
از آن حجاج یوسف شهر واسط بنا کرد پس منصور باطراف عراق و هندوستان [illegible] فرستاد تا مواضع اختیار کنند که در آنجا شهری
بنا توان نهاد آن جماعت بر آن موضع اتفاق کردند که زمین بابلست در عهد ملوک عجم پس منصور عمارت بغداد آغاز کرد در سال
صد و چهل و پنج از هجرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و پنج سال پیوسته در آن کار میکردند هر روز صد هزار مرد و در سال صد و پنجاه
از هجرت بعضی از شهر پرداخته بود و چون دیوار راست شد درهای بایست ابو جعفر را گفتند که سلیمان علیه السلام شهری بنا کرده
است که آنرا [illegible] خوانند و گفتند آن پنج در آهنین ساخته بود و آن شارستان بسبب در آهنین نام داشت چون حجاج شهر
واسط بنا کرد آن درها را بیاورد و بر دروازهای شارستان نشانید و یکی بر دروازه بصره [illegible]
دیگر هست [illegible] بنا کرده است بفرمود تا آن در را ببغداد آوردند و بر کنده عراق نهادند و دری دیگر بیافتند [illegible]
ابو جعفر [illegible] کرده بود و بر قصر خود نهاده [illegible] نهادند و این هر دو با یکدیگر مناسبت تمام داشت چنانکه [illegible]
گمان بردند که [illegible] در یک وزن است اما آن در که سلیمان علیه السلام ساخته است با چوب و آهن هشت هزار من است و آن در که از [illegible]
آورده [illegible] من و آن در که کسری ساخته چهار هزار من و منصور بفرمود تا یک در دیگر بساختند دو هزار من بود و چون [illegible]

کیسان [illegible] معلوم شود که آن [illegible] والا هشت هزار من چه ماند و از عهد سلیمان علیه السلام
تا عهد منصور [illegible] تمام دارد پس این تفاوت میان احوال از انقلاب روزگار پدید آید و عمارتی که ارباب همم عالی
در اطراف و اکناف عالم کرده اند بسیار است و غرایب و عجایب آن بیشمار در شرح آن زیادت فایده تصور نتوان کرد و اگر در این
ایام هر کس از ملوک کرام و سلاطین بانام بناهای ساختند و عمارتی پدید آوردند [illegible] تاریخ [illegible]
[illegible] سلطان السلاطین [illegible] شمس الدنیا و الدین [illegible] حضرت
[illegible] زبان الطاف [illegible] مسجدی بنا فرموده و خانقاه [illegible] و مناره عالی [illegible]
[illegible] و از غله صد [illegible]
[illegible] در آن متحیر شود و صحن آن بر مثال [illegible]
[illegible] که خانه [illegible]
[illegible] ذات المساجد لله تعالی [illegible] مسجد [illegible] که بلبلان [illegible] آواز او
[illegible] تنزل الملائکة [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چون آفریدگار تعالی فرزندان آدم را بتفضیل از حیوانات ممتاز کرد [illegible]
[illegible] عقول ایشان و ولایت خود تصرف کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اولو الایدی و الابصار [illegible]
[illegible] حکایت
[illegible]
[illegible] ابو العباس [illegible]
[illegible]
[illegible]

باد و از وجد شادی و حالی شغاقی پس این پیر جانب پیش ابو العباس برده او مردی متلون مختلف حال بود و او را قبیل جانب
دیار روم آل حمدان خواندندی چنین حیرانه بدید و سؤال کرد و گفت مرا اینها بکار نیاید ابو سطیح در خشم آمد و آن صرع در او
شکست و طبل را بگذاشت چون امیر قلعه بیچ آنجا ماند ولایت را قولنج گرفت ابو سطیح آن طبل را زد و ابو رد او را
چهار دینار داد و طبل را بخزینه فرستاد و ناگاه او را کرمان کشیدند و خزانه را غارت کردند آن طبل بدست مردی افتاد
و آواز آن بنزدیک ابو علی الحاسب آوردند طبل بدید و چون بدانست که چیست و چه خاصیت داد و با او گفتند که فلان کس این
طبل را بچهار دینار خریده است امیر دست بر آن طبل زد باد از وجد اشد از غایت طرب بخشم آمد از زمین زد و بشکست
مردی چوبی از میان آن بیرون آمد تا چون چوب دردان کرده شد چون او را معلوم شد که این طبل چوبین از برای چه
ساخته اند گفت تا آن را باز بهم نهند و وصل کنند وصل کردند تا عمل آن باطل شد و پیش از کاری نیاید و ابو علی پشیمان شد
حکایت عبد الله عمرو عاص میگوید که طلسمات عجیب که در جهان ساخته اند این چهار چیز عجیب غریب است یکی آیینه که بر منار
اسکندریه است که هر که در آن آیینه نگاه کردی هر چه در قسطنطنیه کردندی و هر لشکری که از آنجا بیرون آمدی همه را بدیدی
و آن آیینه تا این روزگار برقرار بود و پیش از این بچند سال کی از رعایای ما بیامد و خود را بدست یافت و گفت من
منارۀ اسکندریه میخواهم که چند چیز بر آرم و دو سال در آنجا معتکف شد و در بنیادهای آن گشتن و تفتیش یافت آن آیینه را از آن
موضع که محکم کرده بودند قلع کرده و در دریا انداخت و در عقب او خود را در دریا انداخت و دیگر در زمین اندلس ساخته بودند
از مس سواری از مس در دریا نشانده و اشارت میکند که از من در مگذرید هر که از او بگذرد و موزه رخت بزرگ در دی افتند و او را
هلاک کنند و در میان سواران تا بدان سوار رسیدن پیش نتوانند آمد و از و در نتوانند گذشت سیم منارهٔ است در زمین عاد
که چون ماههای حرام درآید آب از آن مناره فرو آید و روان گردد و ساکنان آن زمین بدان آب زراعت کنند
تا آنگاه که از آب مستغنی شوند پس آب باز ایستد چهارم در روم درختیست که از مس کرده اند و چهار کلاغان زیتون
می آورند و در وی افکنند و عمارت آن موضع زیتون میکنند و این حکایت مشهور است حکایت در شهر حمص
طلسمی کرده اند که در اندرون شهر پشه و پیچ و مور در نیاید و آن طلسم چنانست که اگر مردی بر دیوار در بعضی بکشتی
پای خود از دیوار حصار بیرون که اشتی پای او را پشه مجروح ساختی و در اندرون حصار کی در نیامدی تا در ایام
صلاح الدین حصار بعضی از فصیلها را عمارت میکردند و در آن میان تمثالها یافتند مسین سر بسته گمان بردند که گنج است
سر آن را بگشادند پشکان پدید آمد و از آنجا بیرون آمدند و بعد از آن آن طلسم باطل شد و پشه در اندرون حصار و فصیلها آمد
حکایت یکی از سیاحان حکایت کرد که در شهر موصل که جایگاه یونس علیه السلام بوده چاهی است و در وی آرد و بدان رود
صندوقی است چرخ و دلو و آلت و اسباب آن همه از سنگ خاره ساخته بود اند و آب پیوسته میرود هر گاه که آب در وی
فرو نهند کرده باز بیرون خواهند آورد که نیند که یونس علیه السلام که با پیتی آب همچنان میرود و سنگ و چون مرد وا
گند و از آنجا در شود و گوید من کار خود تمام کردم آسیا گشتن گیرد و گویند این عمل یونس علیه السلام است حکایت
در کتاب طلسمات مطالو اقبار و هست که در تلقین در ولایت چین در شهری از شهرها چین موشان بزرگ غلبه کردند و خلق بدان در

آن عقول تحیر کی شد موسی بن نصیر فرمود تا لشکر برده و فوج فوج شدند و در جمیع جوانب حصار بجستند از فرود آمدند پس روزی کرد و
سوار بنشست و گرد آن حصار بگشت و بجست و گرد آن دیوار بدید که از آن حصار در آن هیچ نقطه نیافت کی در وی
در آید چنانکه دیگر ظفر شد اطراف و جوانب آن گردید هر کسی دید که از حصار بفتح نیست و هیچ کس نیافت موسی بن نصیر گفت
بیچ گشته بر پا بسته دید که بر حیلتی اندرون حصار توان رفت هر کسی حیلتی اندیشید و از بیرون در آورد که تمثیلی بنهند
در زیر حصار و اندرون رود پس هیچ حیلتی را فرمود که نقب بشکافند و بسوزند آب بیامد بخندید هیچ بنا و آن ظاهر نشد چون از آن
حیلت عاجز گشتند آن جماعت مهندسان مشغول شد و در آن دیدند که برجی برآورند برابر دیوار آن حصار تا بالای آن برج روند و از بالای
برج را بحصار اندرون آن فرستادند و کنند پس سنگها برآوردند و آهک و گچ ساختند و برجی برآوردند و چون بغایت رسید که بعد از آن امکان
نقل سنگ نبود و دویست ارش دیگر مانده بود تا آن برج برابر حصار باشد پس بر بالای برج از چوب غرفه ساختند طول و صد
هشتاد ارش بقدر ارشی که در دو بالا ساختند و بر سر آن محکم آن را بربستند و غرفه نشسته تا کوشک آن بر بامها برابر دیوار بر سر بستند
پس موسی بن نصیر نا فرمود که هر کس که از لشکریان بدین نردبان برآید و از حصار بازخبر دهد یکصد دینار بدهم یکی از آن قلعه
اشجاعت معروف بود بدان داستند و بر آن نردبان رفت چون بر سر حصار رسید بخندید و افتاد و در قعقعه بخندید خود را در حصار آمد
و از اندرون حصار خروشی و شغبی بجمع لشکر رسید و مدت سه روز آن غلغله چنان بود روز چهارم هر چند باز آن سر حصار آمد
و او را آواز داد هیچ جواب نشنید موسی عجب داشت بفرمود و ده اول قرار کرد و شخصی دیگر که از آن بود
بر آمد او نیز خویشتن را از حصار اندر انداخت و بر قرار گرفت آن آواز از عجب بجمع لشکریان رسید تا سه روز آن شغب و
شغب بود و موسی چند روز دیگر فرمود که هیچ کس از ما بدان حصار بر نیاید اما دو هزار دینار بدهم مردی را که بالا
بر آن آید و هیچ جواب اقدام نمود و گفت من از میان من خواهم که هر گاه که من خواهم که خود را از حصار اندازم شما
بر من بکشید همچنان کردند آن مرد چندان که بر حصار مشرف شد بخندید و بر وی افتاد و خواست که خود را در حصار اندازد
بکشیدند قامت آن مرد در نیمه شد نیمه در حصار افتاد و نیمه در بیرون موسی بن نصیر چون این حال مشاهده کرد بر خود نومید شد
و گفت شاید که جماعتی از جنیان ساکن این بقعه باشند چون از آن موضع منصرف شد در حوالی آن یک سنگ مساحت
لوحها دید بسیار از سنگ سفید تراشیده طول هر یک چند ارش و ذکر اسامی سلیمان علیه السلام و ملوک جبابره و فرعونه
و لوحها و مواعظ و ذکر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و ذکر امت موسی آنجا نبشته موسی بن نصیر فرمود تا آن را نسخت کردند
و جماعتی بودند از لشکر او که اهل علم و حکمت بودند و آن خطها میدانستند آن را ترجمه کردند و در آن نواحی لوحی دیدند از مس
بر آنجا نبشته که از اینجا گذشتن شرط نیست که سبب هلاکت باشد موسی بن نصیر گفت سبحان الله عجبی دیدیم و در میان حقیقت
آنجا می روند هلاکت در رفتن این زمین چه گونه صورت نبود و ده هزار سوار از لشکر نامزد کرد و تا ازعد آن صورت بگیرند و
حقیقت آن حال بگویند چون این سواران از آن حد درگذشتند جایی دیدند و صورت موران دیدند هر یک بر مثال
ارکی که از میان درختان بیرون آمدند و هر ده هزار سوار را با اسبان ایشان پاره پاره کردند و چند انکه نیز دیگران
رسیدند بازگشته موسی دانست که آن طلسمات ساخته برای دفع جانوران پس موسی بن نصیر از حال مراجعت نمود و از آنجا

بزمین مغرب آمد و اگر معجزهٔ سلیمانی و حکمت یونانی در آن زمین بدان زمان طلسمی ساختند تا جانوران موذی از آن ثغور [illegible]
گذشت و عبور کنند کاروان از تعرض ایشان مصون ماند و [illegible] بدین ایام کمال [illegible] روزگار دولت و فیض [illegible]
کشای عدل فرمای کفو فرسای خواجهٔ جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی [illegible]
از خوف تیغ [illegible] که عرصهٔ ممالک این بلاد از تعرض جانب نوایب مصون ماند و گروهی از خصم [illegible]
روزگار هیچ [illegible] نشست **قطعه** ملاذ و ملجای عالم نظام ملک عجم قوام دولت و منصور خسرو اعظم محمد بن ابی سعید [illegible] زمین [illegible]
یگانه ایست [illegible] بدان [illegible] و عالیست سرفراز [illegible] آدم [illegible] چنانکه در همه عالم [illegible] و علم

باب [illegible] قسم چهارم

در ذکر اشیاء عجایب جماعتی حکما در خواص اشیاء و آثار آن حیران اند و از حقیقت آن وقوفی ندارند و برهان آن [illegible]
و این ظاهر و محقق است اگر کسی را باد تعرض کند و چون سنگ مقناطیس را [illegible] و اگر [illegible] در دست گیرد
وقت طلق [illegible] و الم [illegible] و محسوس است که هیچ چیز الماس را [illegible] مگر سرب و حکما گفته اند که ما میبینیم که بعضی
از حیوانات آتش نخورند و بعضی از آتش [illegible] و از عجایب آنست که چون در آتش افکنند سوخته نشود و چون [illegible]
است انکار نتوانیم کردن و خود را در معرض اعتراض آوردن اما مخلص از این بحث آنست که هر چیزی که از چهار طبع موجود است
چهار را با جماع خاصیتی دیگر است و با فراد خاصیتی دیگر و چنانکه حیوانی در عجب [illegible] حیوانات صحرایی در آب
نتوانند بود و این بابی دراز است و در آن بحثها بسیار [illegible] پیشتر از آن باطل است و مذهب آنست که هیچ
آفریده را بر خواص اشیاء وقوف نیست بلکه بشر را و شاقی و صنع الهی در هر چیزی عجب [illegible] آن چیز نهاده است و آدمی را
از ادراک آن عاجز گردانیده تا مقصور علم خود ببینند و بر عجز [illegible] و ما درین باب حکایتها که بخواص اشیاء تعلق دارد
بیاوریم **حکایت** چون سلطان محمود در غزو سومنات رفت و سومنات را بگرفت در سومنات بتخانه دید معلق در میان
هوا ایستاده سلطان چون آن را بدید متحیر شد و گفت این از عجایب ایام و غرایب روزگار است و این قوم بدین سبب گمراه شده اند
پس حکما و عقلای لشکر را طلب کرد و سر آن معنی از ایشان باز جست گفتند پادشاه در دولت باقی باد این سبب حکایتی
چند ظاهر شده اند و آن آنست که چهار دیوار بتخانه را از سنگ مقناطیس برآورده اند و سقف آن هم از این سنگ برآورده اند
و آن بت آهنین را طبیعت تجاذب مقناطیس در میان هوا معلق میدارد اگر پادشاه خواهد تا صدق این معنی بر وی روشن شود
فرماید تا یک دیوار از آن خانه فرود آورند و سنگها را از آن دور کنند چندانکه دیوار بتخانه را فرود آوردند آن بت بر زمین افتاد

حکایت در تاریخ یمینی که ابونصر عتبی تالیف کرده است آورده است که در آن وقت که شاه کابل قصد دیار اسلام کرد
در اول عهد ناصرالدین سبکتگین بود امیر ناصرالدین روی بغزنین نهاد و سلطان محمود در آن وقت چهارده ساله بود
امیر ناصرالدین از امرای لشکر یکی را طلب کرد و با ایشان مشورت کرد که ما را چه باید کرد محمود گفت رای درست آنست که
ما پیش این لشکر باز شویم و در میان کوهها جایی محکم باز طلبیم که پشت ما بدان استوار بود و از شبیخون و هجوم ناگاه ایمن
شویم و ایشان از پیش ما نتوانند گذشت و ما [illegible] تا از ایشان [illegible] کنیم جمله این رای را بپسندیدند و امیر ناصرالدین سبکتگین

در حدود غزنین در آن موضع لشکرگاه کرد و شاه کابل با لشکری بی قیاس برابر آن [illegible] آمد و [illegible]
اشارت کرد و در آن حوالی [illegible] لشکرگاه بود ناصرالدین گفت درین نواحی چشمه ایست در میان
کوهها و خاصیت او آنست که هرگاه که کسی [illegible] در آن چشمه اندازد [illegible] بر خیزد و باران [illegible] باشد که کسی [illegible]
قرار نتوانند گرفت و تا آن نجاست در آن چشمه باشد سرما و باد برقرار بود ناصرالدین بفرمود تا نجاست در آن چشمه
انداختند سرما و باد [illegible] و لشکر هند عاجز شدند و لشکر اسلام بر ایشان تاختن کرد و بسیار بکشتند پس آن قوم از سر
ضرورت چنانکه مسلمانان را [illegible] صلح کردند و بدین خاصیت لشکر اسلام مظفر و منصور شدند **حکایت** آورده اند که
[illegible] از بلخ بود و به هر چیز از [illegible] بود و در علم طب [illegible] داشت چون خلافت بعبدالملک مروان رسید [illegible] از بلخ
بعزم خدمت او با تجمل تمام روی بدمشق نهاد و چون بدو [illegible] گرفت و فضل خود بر ایشان اظهار کرد و ایشان [illegible]
حکایت فضل [illegible] پیش عبدالملک مروان کردند چنانکه عبدالملک مشتاق او شد و بفرمود تا او را حاضر کردند چون [illegible]
بخدمت عبدالملک در آمد [illegible] عبدالملک بر [illegible] افتاد گفت این مرد [illegible] و [illegible] را [illegible]
[illegible] را [illegible] کردند [illegible] متحیر شدند و سبب آن ندانستند چون [illegible] روز برآمد [illegible] از خدمت عبدالملک در خواست که [illegible]
[illegible] ادب کردن [illegible] چون [illegible] تا [illegible] متحیر شد [illegible] میکرد [illegible]
[illegible] است [illegible] عبدالملک گفت [illegible] سبب [illegible]
که اگر کسی [illegible] پیش من آید [illegible] چنانکه [illegible] چون آن حال
[illegible] باز گفت عبدالملک راست میگوید و عادت بزرگان [illegible] آن باشد که ایشان [illegible] با خود دارند تا اگر
در وقت [illegible] عاجز شوند و بلایی [illegible] و از آن [illegible] چون [illegible] عبدالملک
[illegible] گفت او را پیش من آرید و او را بگویید تا زهر از خود دور کند چون [illegible] را بخدمت عبدالملک بردند آن [illegible]
[illegible] چون [illegible] بیامد و [illegible] عبدالملک
گفت [illegible] تا زهر از خود دور کند [illegible] و از آن [illegible] چون [illegible] آن [illegible]
[illegible] عبدالملک او را گفت تو مردی جهان گشته و [illegible] عجایب بسیار دیده [illegible]
گفت [illegible] عبدالملک [illegible] در [illegible] پیش امیر [illegible] یاقوت [illegible] که چهل هزار دینار قیمت آن
[illegible] تا گاه آن یاقوت از دست او در دریا افتاد [illegible] تا سقف [illegible]
امیر [illegible] چون [illegible] از فوت آن یاقوت [illegible] غلامی را فرمود که [illegible] آن غلام [illegible]
[illegible] آن [illegible] ماهی [illegible]
[illegible] بود ماهی بیرون آمد و آن پارهٔ یاقوت در دهان گرفته بود [illegible] یاقوت [illegible]
[illegible] و عبدالملک گفت غریب حکایتی گفتی و این از نوادر ایام تواند بود و پس در ساعت [illegible]
امیر [illegible] تا آن [illegible] خود [illegible] کرد و [illegible] از جملهٔ [illegible] ندیمان او شد

چون عبد الملک وفات کرد چنانکه مذکور است که هیچ نزد هشام عبد الملک درا ... نداد و صد پاره دیبا [illegible]
که حاصل آن نها هرسال پنجاه هزار دینار بود و سبب اقامت او بکنج عراق هشام بسبب اقامت هشام بود **حکایت**
در آن وقت که مهدی بعد سپاهی نیز یکی فرستاد و طرب چون آن مقنع منتظر بسته جاهی را که با وی در حصار مانده بودند
حاضر آورد و گفت بدانید که من تا آسمان خواهم رفت تا از آسمان مدد آورم و شما را انجا چند روز صبر کنید باید شد و اندیشه
مدارید که من هرچه زود تر بشما هم رسید پس نظر نمود تا شراب حاضر کردند و زهر قاتل در آن شراب تعبیه کرده بود و جمله را
بداد و همه بخفتند الا کنیزکی که از حال وی وقوف یافته بود و چون ... شراب بیاشامید آنرا بریخت و خود را در میان خفتگان
چند اهل ... افکنده بود و تنها آنرا ... کرده آتشی در بالای آن خم برافروخت چون گرم شد در میان آن خم رفت و کنیزک
چون کنیزک از بالای حصار آواز داد و امان خواست او را امان داد ... و در حصار بگشاد و از مقنع پرسیدند گفت در آن خم رفت
چون آن جا نگاه کردند هیچ نبود چه ... و پاره موی بر ... آن مقنع را گم گشته جاهلی گفتند ... که آن مقنع بگفتند
... و چون از آن حال مهدی اعلام ... در ... گشته و گفتند که مقنع با حسین منصور حلاج هم
... سه ... و حسین ... دعوی خدایی کرده ... مقنع دعوی پیغمبری کرد ... و دعوی ... ایشان
... و بعضی حسین منصور را از جمله اولیا و حضرت گفته و کرامات ظاهر بسیار از وی دیده اند و حقیقت احوال ...
بنده گان آفریده تعالی داند **یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور** **حکایت** یکی از بازرگانان حکایت کرد
که وقتی بشهر سرانديب ... در آن شهر پادشاهی ... بود اما عادل بود و بازرگانان را تربیت کردی و تلطف
نمودی ... و در آن مدت که در شهر سرانديب بودم گاه گاه نیز و کنیزکی ... و امام ... کشتی ... از ملوک
و سیرات ... حکایت ... او ... جمله ... چون کار ... خشم و عزم ... کرده اند ... مرا گفت ... بی انتظار
... که ... گفتم ... است که ... خود ... خاصیت ... آنکه
هیچ آهنی بر وی کار نکند ... کرامت ... را ... بشارت کرده ... پاره سنگ چهار ...
... نقطها ... گفت ... این سنگها را در میان ... از وی ... چند انکه
... آنگاه ... شمشیر ... کار نکند تا آنگاه که ...
و اگر کسی ... البته هیچ آهن بر وی ...
سنگها ... شمشیر بر وی ... تا ... که شمشیر ...
و این خواص ... **حکایت** هم ... روایت کرده ... در ... که آن ...
... که شب ... آفتاب فرو شود ... و ... نسل ... و این ماهی ...
... صاحب نقوش ... **حکایت** آورده اند که ...
... و ... وقت ... در میان ...
... سنگی ... مامون ... غلام ... و ...

صادقی تمام داشت از روی پرسیدند که این سنگ چیست و خاصیت آن کدام است گفت که مرا انگاه که مامون با من عهد کرده که چون کنیزکم
مرا آزاد کند و بدرقه دهد تا بروم بروم و کس مرا منع نکند مامون با وی عهد کرد که اگر بگوئی ترا بروم رسانم غلام گفت خاصیت این سنگ
آن است که چون او را بر موی بالی موی را ببرند و چنانکه از آن پیدا شد و از ... و ... رنگ و ... خلاص یابد
مامون بسبب امتحان مردی را حاضر کرد که بر ساق او موی بسیار بود حالی که آن سنگ را بر پای او مالیدند تمامت حلق کرد و ساق
او چنانکه کس بران موی نماند مامون فرمود تا غلام را بروم باز رسانند آن غلام گفت چون مامون مرا بدرقه داد و بر من ...
که خاصیت این چیز ... عرضه دارم که خاصیت این چیست هر سال در وقت طلوع شعای این ... در خون میش باید
انداخت تا آن خاصیت بماند چون تابستان در ... در خون میش انداختند و خاصیت آن باطل شد و غلام رفته بود
مامون متحیر بماند **حکایت** وقتی جماعتی از شعرا ... در خدمت سلطان نصرة الدین عثمان بن ارسلان خان نشسته بودند
و مولف کتاب محمد عوفی حاضر بود یکی از ندما شعرا منصور منطقی روایت میکرد تا بدین بیت رسید که گفته است **بیت** بسان
مرد ایرانی بترتیب ... بیاغ اندر کل لشکفت خدایان سلطان فرمود که تفحص چیست ... و در بیت باران ... خالی نیست
هر کس بقوت طبع کل بگفتند ... اگرچه قریب العهد بود ... در خواص اشیا تالیف کرده بود ... و ...
معانی این ... و ... معانی بیت آنست که در ولایت ... سنگیست از انواع مقناطیس که از ... میخوانند
و آن سنگیست که در لون و صفا و روشنی و ضیا بی نظیر است و خاصیت او اینکه ... و چون ...
... و ... اگر ... سنگ ... و جانوریست ...
او سیاه است و طوقی دارد ... در ... است ... جانور ... سنگ ... خاصیت او باطل
شود و گویند هرگاه این سنگ را ... و اگر ...
و این خاصیت ... در خواص اشیا ... سنگ مقناطیس آهن را جذب میکند بسبب
مشارکت که میان هر دو است و آن سنگ اگر ... آهن ... جذب ... آهن ...
... که ... است ... باز ... اگر ... سنگ ... باشند و در خون میش اندازند قوت
جذب او باز قرار آید و خاصیت ... که ... و محبت مقناطیس
با آهن ... و بعضی از خواص اشیا اگرچه نامعقول است اما چون محسوس است ...
و این همه ... سیاه ... که ... از ... است
... توقیع صاحب صاحبقران نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدیست که ...
... **قطعه** خدایگان صدر و جهان نظام الملک قوام دولت و دنیا
صاحب ... سعادت محمد بوسعد که ... از فلک ... خاک و آب و خاک و آتش و باد مدام
تا که بود خیر و شر و نفع و ضرر ... جناب عالی او ... **باب ... و ...**
خواص ... و ... ... و عجایب ... و حیوانات ...

و اخلاق و طبایع آدمیان درین کتاب مستوفی تقریر افتاده است واجب باشد که ابیاتی چند در طبایع حیوانات تحریر افتد تا فواید آن
عام باشد و از حیوانات آنچه ذات القوایم اند هم بجثه و هم بهیمت و هم منفعت قوی تر اند پس ابتدا بذکر فیل کنیم که بزرگترین
حیوانات است و قدری وحشتی دارد و ملوک را بوی رغبتی تمام بود حکایت فیل شریفترین حیوانات است و او را با آدمی
انسی هست از آن جهت قابل تعلیم و تادیب است و پای او خم نشود جهت آنکه قوایم او در یک استخوان است و او را
مفصل زانو نیست و او دراز عمرترین حیوانات است و عمر او صد سال باشد و بعید نیست که شده باشد که سیصد سال بزید و در طبایع
حیوانات آورده اند که فیلی چهارصد سال بزیست و زبان فیل خرد است و باژگونه و طرف زبان او درون روی است بخلاف زبان
آدمیان و از اینجاست که حکماء هند گفته اند اگر زبان فیل راست بودی هر اینه سخن گفتی و این حیوان گفته شد که او را زیرکی تمام هست
و حسی قوی و خدمت کردن و سیاست شدن تعلیم میگیرد و در گرفتن او دو وجه گفته اند وجه اول آنست که انکس که فیل
صید خواهد کرد ماده فیلی باشد معلم و مودب بران پیل نشیند و در بیشه بر اثر پیلان وحشی میرود تا یکی را از ایشان در یابد
پس آن فیل آموخته را بروی انگیزاند تا او را بزند زدنی قوی و آن پیل وحشی مران پیل معلم را رام شود پس پیلبانان بر قفای او
نشینند و کرزی بر پیشانی وحشی سیزاده محکم فرو برد تا پیل از غایت درد و رنج او در افاضل شود پس آهسته او را بر خود آموزد تا مودب
شود و این طریق دشوار است و درین خطری عظیم است وجه دوم آنست که صیادی بر پیل معلم نشیند و تتبع فیلان میکنند و در راه گذار ایشان
می نگرد چند انکه راه گذر فیلان را در نظر آورد پس خندقی بکنند مدخل ایشان آسان تر بود و علفی که فیل دوست دارد د
آنجا نهند و موضعی کمین کنند روز دیگر علف ترتیب کنند تا پیل بیاید و بخورد چند انکه صیاد را دانست که پیل بران آموخته شد
در جر و نطلب طعام آنجا خواهد آمد در عمق حفره چند بیفزاید و قدری بیشتر فرو برد تا روز دیگر فیل بیاید و علف بخورد و چند
روز او را بدین قاعده بدارد پس آن حفره را چندان بکاود که تنه فیل آسان در وی رود و علف در قعر آن نهد و در
آنجا شود و چون علف را تناول کند بیش امکان بازگشتن نبود پس پیلبانان در دشت باز روز او را آنجا بگذارد تا از غایت
گرسنگی و تشنگی ضعیف شود پس در پیش او سوراخی بگشاید چند انکه دست او در از شود پس دست در آن سوراخ کند
و بر روی فیل بمالد و در حال اول پیل اضطراب میکند عظیم پس آهسته در ساکن شود بعد از آن سوراخ فراخ تر کند چنانکه پیل
روی او ببیند و او را علف میدهد و با او تلطف میکند پس یکی از پیلبانان جامه سیاه پوشیده و روی خود را سیاه کرده
بیاید و چوبی بزرگ با سنگی عظیم بردارد و بر پیل زند و آن صیاد بیاید با جامهای سفید و روی ساخته باشد آنگاه و آن سیاه
جامه را بگیرد و چند انکه و او آن سیاه را بزند پس او را بگذارد و تا از پیش او برود پس پیش پیل بیاید و علف در پیش وی اندازد
و روی او را دست بمالد چهار روز چنین کند تا پیل با جامه سپید الفت گیرد و از سیاه جامه وحشت گیرد چون دید که الفت گرفت
آنگاه حفره را بیشتر بگشاید و او را از آنجا بیرون آرد و تعلیم دهد حکایت چه چاره کنان بنی آدم نداند بجز مردان کز ان بیچاره ماند
طریق ستم در صید کردن فیل آنست که مردم صیاد تتبع فیلان میکنند تا معلوم شود که خوابگاه او کجاست و خاصیت پیل
آن است که درختی را بطلبد و چون شب در آید بران درخت تکیه کند و بخواب شود زیرا که اگر پهلوی او بر زمین نهد اشد

و پیل بر زمین آید و صیاد بیاید و او را بند کند و اگر صیاد تعجیل کند بانگ کند و پیلان دیگر جمع شوند و او را در رهو کنند
و اگر ایشان عاجز آیند فریاد کنند و تنده پیل بیاید و آن پیلی بزرگ و او پیلان را جان باشد که بعضی مرتبه او را از پس او
در آید و خرطوم در زیر پهلوی او کند و فیلان مدد کنند تا فیل افتاده را بر انگیزانند و این از خواص پیلان است و این تاج الدین
سر حسنی بدان معنی اشارت کرده است بیت پیل چون در وحل فرو ماند جز که پیلان برون نیارندش
و در کتاب طبایع حیوان مروزی آورده است که یکی از خواص پیل آنست که او را حقدی باشد و بسیار باشد که بر یکی کینه گیرد
و فرصت طلبد تا او را هلاک کند چه در عهد سلطان ملکشاه پیلی بود و در مردی که از هندوستان آورده بودند بخدمت سلطان
آن پیل بر پسر قصد طوسی کینه گرفت و فرصت نگاه میداشت تا روزی بر پشت او نشست که او را با آب برد چون بدر دار رسید
او را چنان بدر دار زد که هلاک شد پس خود را بجنباند و او را از پشت خود بیفکند و برگرفت و بیفشرد و در زیر پای
بمالید تا خرد گشت حکایت مؤلف کتاب میگوید از کسی شنیدم که گفت بجهود الهند پیلی دیدم از آن رای بجهود الهند
روزی پیلبانان او را با آب بردی و گذر او در بازاری که دکان خیاطی بود و خرطوم در دکان دروزی کردی و شاگردان درزی سوزنی بگرفت
روزی بر عادت خود خرطوم در دکان درزی کرد و آن مرد درزی سوزنی در خرطوم او فرو برد پیل برفت و آب بخورد و خرطوم را
پر آب کرد و نگاه میداشت چون مراجعت کرد و بدکان درزی رسید آب از خرطوم بریخت و هر جامه که در دکان درزی
بود و همه را بزیان آورد و این انتقام بر فطنت حیلی دلیلی تمام است و از خواص پیل آنست که از گربه و موش و خوک
بترسد و این چیزیست طبیعی و سبب آن معلوم نتوان کرد و گفته اند پیل هنوز چون در جایگاه خویش باشد و هنوز در بر او
مسید نکرده باشد بر شیر غالب آید چون او را بند میدارد و اگر گربه بزرگ است چون در طبیعت او نفرت عظیم است از گربه
بدان سبب نفرت گیرد و عطا مرمروزی آورده است که در عهد سلطان ملکشاه پیلان آورده بودند و در جمله ایشان
ایشان پیلی بود بزرگ جثه و عظیم خلقت اتفاق افتاد که در سینه او قرحه عظیم بود و بدید آمد و از خون بسیار بیرون
می آمد چنانکه مقدار پانصد رطل خون از او برفت و پیل سست شد و ضعیف گشت و او را پیش طاقت رفتن نماند
پیلبانان با من مشورت کردند و او را دارو دادم که خون بند داشت رث کردم و کیفیت استعمال آن ادویه باز نگفتم چون
دارو را استعمال کردند بایستاد و پیل علف خوردن گرفت چون دو روز بر آمد هیچ خون نرفت پیل بان پنداشت
که مگر صحت تمام یافت او را بر انگیخت و بصحرا برد چون موضع جراحت فوت نگرفته بود دست جراحت گشاده شد و خون
روان میرفت تا آنگاه که سپری شد حکایت در ذکر شتر منافع شتر بسیار است و حق تعالی جهت غرایب خلقت
و عجایب صنع دیگر ان حیوان یاد فرموده او را در نظر اولو الابصار جلوه میدهد افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت
و یکی از عجایب خلقت شتر آنست که اگر بچه بزاید بچه ایشان ناقص خلق و کوتاه گردن آید و حرکتش را نشاید
و اگر ترک با ترک جمع آید بچه ایشان هم ناقص آید اما اگر فحل ترکی با ماده عربی جمع آید بچه ایشان بهترین انواع باشد و
او را بختی خوانند و از شتر عرب نوعیست که او را مهری خوانند و عرب گوید از نتاج اشتران وحشیست که در زمین وبار باشد
و آن زمین خرابست و آنجا دیو و پری بسیار باشند و هر گاه که از آن طرف باد بیرون آید با اشتر اهلی جمع آید و او را مهری باشد

دو عرب نامدار بود و شتران وحشی در زمین وبار باشند گویند چون خدای تعالی قوم ثمود و عاد را هلاک کرد شترهای ایشان در آن
زمین بماندند و چون بسیار شدند برمیدند و وحشی شدند و اگر شتران عمانی بدان طرف شوند یا یکی از ایشان بدین طرف آید [illegible] از
نتاج ایشان باشد و یکی از صفات شتر آنست که او را حقد باشد و بر هر که کینه گیرد و کوشد تا او را هلاک کند و مصداق این مقالت
آنست که یکی از اعراب حکایت کرد که من شتری داشتم او را برنجانیدم و بر من کینه گرفت غلام آگاه شد و مرا آگاه کرد پس من
حیلتی ساختم و جایگاه خویش را نظاره میکردم و خیکی پر باد کردم و در بستر خود نهادم و دستار خود بران پوشانیدم شتر بیامد و گمان برد
که منم و من بر بلندی مخفی نشسته بودم و نظاره میکردم چون بعضی از شب بگذشت شتر بر خوابگاه من حمله آورد و بر زیر خیک بخفت
من چون آن بدیدم بخندیدم و گفتم ای احمق بیکار انتقام کشیدی و چون شتر بدانست که او را فریفته ام سر خود را بقوت بر دیوار میزد
تا آنگاه که بیفتاد و بمرد و یکی از خواص او آنست که در رود و درخت خار مغیلان تناول کند و آن خارهای سرتیز او را [illegible] شود و اگر
مور او را [illegible] تواند خورد و در این جزو خاصیت تواند بود و **خاصیت شتر** استخوان پوسیده شتر را خرد کنند با آب
بیامیزند و در سوراخ موش بریزند موش بمیرد و پشکش شتر را خاصیت که از شکم او بیرون آید بر روی زرد و [illegible] مالند گونه روی
سرخی [illegible] شود و اگر لعاب دهن شتر مست با شراب بکسی دهند دیوانه شود و پشکش شتر را [illegible] قدری که بر روی [illegible] کنند در
آفتاب خشک کنند پس از آن یک جزو [illegible] یک جزو با [illegible] پوست [illegible] علت [illegible] منقول است
او را [illegible] پس از آن شتر [illegible] شنیده باشد [illegible] **ذکر کاومیش** کاومیش
جانوری عجیب است و خاصیت او آنست که در آب غوطه خورد و [illegible] که در آب [illegible] چون [illegible] از آنجا [illegible]
و او را خاصیتی عجب است و [illegible] هر گاه [illegible] بسیار [illegible] باشد تا گاه در آب غوطه خورد و [illegible]
و این از خواص طبایع اوست **حکایت** مردی حکایت میکند که کاومیشی چند داشتم و [illegible] کاومیشان در آب غوطه خوردندی و من [illegible]
ایشان [illegible] حیلتی [illegible] را [illegible] آب [illegible] کاومیشان
[illegible] آب [illegible] باستماع آن [illegible] ایشان [illegible] تا بجایگاه خود باز رسیدند
ذکر گاو منافع گاو پوشیده نیست [illegible] گاو [illegible] و [illegible] جانوران و گاو را انواع است نوعی هست
که [illegible] و این در روم باشد و این گاوی بود که [illegible] جانوری زاید که [illegible] زبان رومی [illegible] خوانند و [illegible]
[illegible] خوانند و ترکان [illegible] گویند و [illegible] وحشی باشد و در زمین [illegible] بسیار بود و [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] آسمان و [illegible] بسیار بود [illegible] باشد که یکی از آن [illegible] یک کس [illegible]
[illegible] میل کند [illegible] علف پیش او نهند [illegible] یکی از خاصیتهای او آن است
که [illegible] متولد شود و آن چنانست که هرگاه زنبور عسل [illegible] زنبور را [illegible] اورد و
گوشت [illegible] گاو بگیرد و [illegible] چند [illegible] زنبور شوند الا [illegible]
باشد و [illegible] و اگر کسی خواهد که او را [illegible] حاصل شود [illegible] باید که خانه بنا کنند و گز
[illegible] ده گز [illegible] گاوی فربه [illegible] بگیرد و گاو را میان خانه درآورد

دو دست و پای ببندد و [illegible] بزرگ [illegible] تا بمیرد چنانکه هیچ خونی از وی نرود و پس او را همانجا بگذارد و در خانه را محکم
ببندد چنانکه هوای بیگانه بدو در نیاید و چون [illegible] روز [illegible] شد پس بالای آن خانه سوراخی چند بکشاید و آن خانه پر نحل ببیند
[illegible] و استخوان [illegible] دیگر نباید باقی جمله زنبور انگبین شده باشد [illegible] اول [illegible] عسل آن نیکوتر
بود و همچنین هر که [illegible] متولد شود [illegible] باشد [illegible] و [illegible]
نحل [illegible] پس از آن [illegible] نحل باید که [illegible] و در اطراف سوراخ چند [illegible] پس نحل بیگان
بیگان بیرون می آید و از آن تناول میکنند و [illegible] و تا آنگاه که نحل را [illegible]
[illegible] خانه [illegible] چنانکه [illegible]
خود و در آنجا بنشینند و این باب نحل [illegible] **ذکر گوسفند** گوسفند انواع است بعضی خرد و بعضی بزرگ
و بعضی متوسط چنانکه دنبه ایشان بزرگ شود [illegible] از بهر آن [illegible]
باشد که دنبه او [illegible] و انواع گوسفندان با اختلاف [illegible]
[illegible] است و در زمین روم [illegible] گوسفندان [illegible]
باشند و [illegible] بسیار کنند و صوف ایشان [illegible] باشد و [illegible] بسیار [illegible] زمین است بدان سبب
که [illegible] گوسفندان در سالی [illegible] زاید و سبب [illegible] است که در آن زمین [illegible] شمال [illegible]
شمال [illegible] و حرارت [illegible] و بسیار زادن حیوانات [illegible] گوسفند [illegible] سال [illegible]
حیوان [illegible] گوسفندان [illegible] بعد از آن کشش کنند [illegible] بچه سیاه
زاید چنانکه در کتب حکمت مسطور است که [illegible] است [illegible] یونان [illegible] و در آن زمین [illegible]
و هر گوسفند که از آن [illegible] آب خورد بچه سرخ آورد و اگر [illegible] دیگر آب خورد بچه سفید آرد و اگر از جوی دیگر [illegible]
خوانند گوسفند آب خورد بچه سرخ آرد و ایشان را طریق است که بچه در شکم گوسفند بشناسند که بچه لون خواهد زاد و این
چنانست که در زیر زبان گوسفند نگرند که رگهای زبان او بچه رنگ باشد اگر سپید بود بچه سپید بود و اگر سیاه بود بچه سیاه بود
و اگر سیاه و سپید بود [illegible] و خداوند سبحانه و تعالی از برای [illegible] در نتاج گوسفند برکتی نهاده است و دلیل آن است
که [illegible] و در سالی [illegible] بچه [illegible] در [illegible] و هر بار [illegible] بچه [illegible] گوسفند در سالی [illegible]
نتاج کند و هر بار یک بچه [illegible] و هر روز چندین هزار گوسفند در بلاد عالم بکشند و سگ و خوک را نکشند و گوسفند بیش باشد
و این دلیلی واضح و برهانی لایح است **حکایت** مردی حکایت میکند که در جوار من قصابی بود که هر روز چند سر
گوسفند [illegible] و [illegible] گوسفندی بچه [illegible] هر گاه که گوسفند [illegible]
آن گوسفند [illegible] و دیگر گوسفندان [illegible] و این گوسفند را [illegible] بود [illegible]
که هر چه قصاب [illegible] حاصل [illegible] گوسفند [illegible] گوشت [illegible] تا آن گوسفند گوشت خوردن
عادت کرد و چنان دلیر شد بر گوشت خوردن که گوشت [illegible] و [illegible] فربه شد که در پوست نمی گنجید

سرای

قصاب از اینکه مار را از گوشت او قدری فرستاد من هرگز گوشت از آن خوشتر و با ذوق‌تر ندیدم آهو آهو سه نوع است
یکی معروفست که در اغلب بلاد ما موجود بود و دوم آهوییست که او را اسقاق خوانند سیم آهوییست که مشک از او گیرند اما اسقاق
اسمی ترکیست و این نوع آهو در عجم نیست شاخ او بزرگ باشد و سوراخ بینی او فراخ باشد و هرگاه که باد در سوراخ بینی وی افتد
او را از دویدن مانع آید و صیادان چون خواهند که او را از طرف مقابل باد گرد او درآیند تا او را صید توانند کرد و چه گاهی که او را
بود و هیچ حیوانی او را در نیابد و او در سبزه و سیرها باشد و طاقت گرما ندارد اما در آهوی مشکین خلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند
مشک از ناف جانوریست در بیابان آهوی بزرگ که او را یک شاخ است در میان سر و او گیاهی خورد که آن را [illegible] خوانند و آن
در زمین تبت و کشمیر روید و بعضی گیاهی که آن را [illegible] خوانند و در وقتی که هنگام سفاد باشد ناف ایشان
آماس کند بسبب اجتماع خون در آن موضع و از غایت در آن موضع آید و آن بیابان که آنجا چراگاه کردن عادت داشته باشند
در خاک [illegible] و آب و علف نخورند و آنگاه که ناف او [illegible] آن خون باشد تیره رنگ و بسیار باشد که شاخ او هم [illegible]
و بسیار بود که هم آنجا بمیرد و باشد که [illegible] آن خون خشک شود و مشک
گردد و چوپانان تبت در وقت [illegible] بیرون آیند و [illegible] ناف مشک از آنجا
بیرون آرند و بعضی [illegible] مشک [illegible] که میان زمین هند و زمین چین و زمین تبت بیابانیست
که او را [illegible] خوانند تا حد کشمیر و [illegible] و در آن جا آهوی مشکین باشد و اهل تبت
آن را صید کنند بجهت گوشت و ناف و [illegible] ایشان [illegible] تبت از بهر آنکه از بوی ناخوش آید و در آن زمین
بوی خوش [illegible] چون کهنه شود و خشک گردد و در آن زمین بیرون آرند آنگاه بوی او خوش گردد والعهدة علی الراوی و یکی
از ظریفت آهو آنست که میان او و کبک دوستی باشد [illegible] و هرگاه آهو را [illegible] باید [illegible] و از اینجا [illegible]
طبایع است حکایت یکی از [illegible] پیش حکیمی نشسته بود و حکیم [illegible] از پوست آهو [illegible]
بصورت آهو [illegible] در موضعی از کوه [illegible] بر دی گردی آمد و چندانکه [illegible] با ساقی صید میکرد
بر عادت معهود بصید رفت [illegible] که آهو [illegible] قصد او کرد و صیاد [illegible]
جامه [illegible] و صیاد برهنه [illegible] و دیگر گردی [illegible] گوزن خاصیت
گوزن آنست که هر سال شاخ بیندازد و هرگاه که دو ساله شود او را شاخی دیگر روید و هرگاه که شاخ او منقطع شود در گوشه [illegible]
باشد و البته بصحرا بیرون نیاید چه داند که سلاح خود بینداخته است و مدتی در خلوت باشد تا وقتی که شاخ او برآید و بزرگ
شود و پس از آن بیرون آید و اول که آن شاخ بیرون آید در پیش آفتاب دارد تا خشک شود و قوی گردد و اول بار که شاخ
او بیرون آید یکبار [illegible] و دیگر که برآید دو شاخ بود و سال سیم سه شاخ و هر سال یک شاخ زیادت می‌شود تا شاخها بر مثال
درختی باشد و چون شاخ وی [illegible] شاخ طرف راست خود [illegible] در حال داند که در [illegible] بسیار بود و پس [illegible]
بود و [illegible] که او میان [illegible] و در اشاخ [illegible] دشمن [illegible] باشد و از جمله یاران عداوت او با [illegible]
زیادت بود و [illegible] سوراخ او [illegible] و او [illegible] برد و [illegible] و بعضی از گوزنان باشند که بر لب جوی آب آیند

و از آن کرم [illegible] که بر لب جوی باشد و او [illegible] خوانند بخورند و [illegible] مار [illegible] و از [illegible] بر دارد
و گوزن او را بخورد و زهر در وی اثر نکند و حکما گفته‌اند که سرطان [illegible] و هر کسی را که افعی گزیده باشد گوزن را [illegible] باشد
چنانکه [illegible] زاغ سیاه برسد و هرگاه که مار خورده باشد او را عطش تشنگی حادث شود و گرد آب می‌گردد و لب آب نخورد
که [illegible] زیان [illegible] و این او را طبیعی است نه از علم و تجربه سبحان قادری که طبایع جانوران [illegible] ایشان
آفرید که وجوه منافع خود و بهتری توانند کرد و از آنچه ایشان را زیان دارد احتراز واجب توانند داشت و گوزن آواز سماع دوست
دارد و چون سماع شنود بیهوش شود و صیاد چون او را بیند سماع کند تا در دست او بایستد و سماع میشنود و [illegible]
صیاد [illegible] پیش گرفته و [illegible] پیش آدمی آید [illegible] نزدیک شود و اگر گوشها فرو افتاده باشد بر وی [illegible]
داد و او را بگیرد و اگر گوشها تیز کرده او را بزند حکیم گوید قضیب گوزن را خشک کنند [illegible] و کسی را که افعی زده باشد [illegible] نافع بود
و گویند شاخ گوزن را بسوزانند و با کتیرا بیامیزند و کسی را دهند که خون از وی میرود یا در امعای او قرحه باشد یا اسهال مزمن باشد
نافع باشد و شاخ گوزن اگر با گوگرد در خانه دود کنند ماران و کژدمان بگریزند و اگر با کتیرا بیامیزند و کسی که در دندان [illegible]
دارد [illegible] و اگر حیض او را [illegible] کنند و با جمع [illegible] در خانه دود کنند مار و حشرات [illegible] از آنجا [illegible]
و اگر شاخ گوزن بسوزانند [illegible] از آن موضع بگریزد و اگر شاخ گوزن در وقت زادن بر زن حامله بندند زادن بروی آسان شود
ذکر اسب اتفاق است که بعد از آدمی حیوانی شریفتر از اسب نیست و باری تعالی عز بندگان را منت نهاده است و فرموده
والخیل والبغال والحمیر لترکبوها و زینة و جای دیگر در شأن ایشان جمال نهاده است و بایشان امر فرموده است قوله تعالی
واعدوا لهم ما استطعتم من قوة و من رباط الخیل ترهبون به عدو الله و عدوکم و حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم میفرماید الخیل معقود بنواصیها الخیر [illegible] حکیم میگوید در شهری از شهرهای روم اسبان که ایشان را حرکت
عظیم [illegible] ایشان بر مثال سواران جنگ کردندی [illegible] و بسیار بودندی از آن میان که لشکر [illegible] در [illegible]
از آن اسبان [illegible] آمده بود و او [illegible] و شجاعت برابر مرد دلیر بود و در ملک عرب اسبان هستند که نژاد ایشان [illegible]
و اسبان تازی در دویدن با باد برابری کنند و در حرب مرد را حقیقت [illegible] باشند حکایت [illegible] اول اسبی
نامور از [illegible] در زمین عرب افتاد اسبی بود از اسبان سلیمان بن داود علیه السلام و سبب آن بود که قومی از جانب عمان
بخدمت سلیمان علیه السلام آمدند و او را که [illegible] و در نکاح [illegible] و آنچه مصالح دین و دنیا ایشان منوط بود [illegible] التماس کردند
و حاجات ایشان بنجاح مقرون گردانید چون خواستند که مراجعت کنند بخدمت سلیمان علیه السلام آمدند و گفتند ما را [illegible]
کرده‌ایم و از اینجا تا بلاد ما راهی دور است ما را زادی فرمای که ما را [illegible] رساند سلیمان علیه السلام اسبی از اسبان داود
بدیشان داد و گفت این اسب زاد شماست هرگاه که بمنزل فرود آیید او را بگویید تا صید کند و بعضی یاران آتش افروزند
و یکی از شما بدین اسب نشیند و بطلب صید رود و هیچ صید از پیش او نجهد و این مقدار کفایت باشد پس ایشان بر آن اسب سوار شدند
و بهر منزل که فرود آمدندی چندان شکار بگرفتی که ایشان را کفایت بودی و آن اسب را [illegible] نام کردند و آن اسب در عرب
نام [illegible] بود و [illegible] صفت آن اسب شنیدند بیامدند و از ایشان درخواستند تا آن اسب را بیارند از آن ایشان [illegible] پس چون

وزان اسب شایع کرد که بچه از دریا متولد شده است و او را ابجلس نام کردند و از مادر بهتر آمد و هرکس از روسای عرب از ان اسب نتاج گرفتند و نتاج او در عرب شایع شد حکایت گویند در میان بعضی از کردان اسب‌ها‌ند که ایشان را شاخهای خرد هست و شاید که او مثل برذ
و ابوریحان آورده است که در سنه اهجاب بحضرت سامانیان بخارا حملی آورده اند و در سنه تسع و تسعین و ثلثمایه و در میان ان هدایا
اسبی بود که بر پیشانی او دو شاخ بود و این از عجایب لایم است و خاصیت اسب آنست که از شیر برمد حکایت در مغازی مسطور است
که سعد ابی وقاص را اسبی ابلق بود که در ان روزگار مثل نداشت و سعد در کارزار با بزرگی نشستی و در لشکر او مردی بود
که او را ابو المحجن الثقفی خوانندی و بشجاعت مشهور بود و بر شراب خوردن مولع بودی البته از و صبر نکردی ابن المحجن روزی خمر خورده
بود و سعد وقاص او را در بند کرده تا چون هشیار شود حد بر وی اقامت کردند چون روز حرب قادسیه که بزرگترین وقایع بود
کفار عجم بر مسلمانان غلبه کردند و نزدیک آمد که بر مسلمانان شکست افتد ابو المحجن مر زن سعد وقاص را گفت این بند از من برد ار یکی
دیگر از انانیان سعد بن و مسلمانان را یاری دهم و با خدای عهد کردم که اگر کشته نشوم باز آیم و بند بپای خود نهم تا سعد حد اقامت نماید
زن او را بگشاد و اسبی بود و او سلاح بر خود راست کرد و از گوشه در آمد و بر کفار حمله کرد و در ان حمله چند کس را بکشت
و چند کرت دیگر حمله‌ها کرد چنانکه لشکر کفار را عنان برداشت و هر دو سعد وقاص متحیر شد و گفت این کمیت اذکت الصبر الابلقاه و الطعن
طعن ابو المحجن پس یاران را گفت حمله کنید که لشکر ظفر یافت ... لشکر اسلام با ایشان حمله کردند و صف کفار را بشکستند و
بکره جنان لشکری منهزم شدند و تحقیق این معنی گفته اند بیت در هر رنگی مکن چو شهما باشد هر ساعت که ان سوار وا گرد چون
سعد وقاص بخانه آمد و سلاح بکشاد و ابو المحجن پیش از و آمده بود و سلاح گشاده و بند بپای خود نهاده زن از سعد حال جنگ باز پرسید
سعد گفت لشکر اسلام منهزم شده بودند اما مردی از یک گوشه لشکر در آمد و لشکر کفار را بر هم زد زن بخندید و گفت ان مرد
ابو المحجن بود و ان اسب ابلق سعد متبدل شد که فراست او خطا نشده بود پس ابو المحجن را بگشاد و گفت اگر تو امروز کرد
همه گناهان در مقابل ان اجیر خواهد بود و من عهد کردم که ترا هرگز برای خمر خوردن حد نزنم ابو المحجن گفت من نیز عهد کردم
که هرگز خمر نخورم زیرا که هرگاه خمر خوردی تو مرا بإقامت حد از گناه پاک کردی چون تو مرا پس پاک نخواهی کرد من
نیز پس این خود را پلید نخواهم کرد و غرض از تقریر این حکایت ذکر ان اسب بود که نام ابلقا ست و ان اسب
اگرچه ابلق بود اما از همه اسبان نامدارتر بود و لیکن این نادر بود و حکم بر نادر نتوان کرد حکایت و هم در حرب
قادسیه مردی بود از اشراف عرب که او را بکر بن عبد الله گفتندی و او را اسبی بود از جمله اسبان نامدار که او را
اطلال خواندندی چون لشکر عجم پل بریدند بکر بکنار رود آمد و اسب را بانگیخت و بیک جستن از نهر قادسیه بجست
چون لشکر عجم ان بدیدند گمان بردند که مگر همه اسبان ایشان چنانست منهزم شدند و گفته اند که آن از عرض نهر قادسیه
چهل گز بود تحقیق ان خدای تعالی داند و حکمای یونان گفته اند اگر کسی خواهد که مادیان بچه آرد بهر رنگ
که خواهد گو صورت اسبی بکن بهر رنگ که میخواهد و او را برابر بگذرد تا بچه را بدان رنگ آرد و چنانکه اسب ماتب آید
و حکما بیشتر این تجربه کرده اند و در خانهای خود صورتها منکاشتندی و چون بازنان گرد آمدندی
در صورت بنگریدندی فرزند ایشان بدان صورت آمدی و حکمت این خدای عز و جل تر اند

لطلاین باب

و درین باب این قدر کفایت بود صفت استر جودت و ولادت استر باختلاف ماکول تعلق دارد و استران نیکو را مولد ختن او داود رحبه
و بنی رودان و تغلیس خیز دو آن استران لایق کوه‌سواری باشد و در زمین انطیس بلاد مغرب استرانند که مثل آن استران آهوان و کنک
در رفتار و شکل شبیه و ترکیب در هیچ زمین نباشد و اهل مغرب بدان استران مفاخرت کنند و از آن بلاد کم بیرون آید و اگر یکی
بیرون افتد آن را پانصد دینار و زیادت بخرند و بهترین آن استران آن باشد که از جزیره متوقه بیرون آید و آن جزیره ایست که مسافت
طول و عرض آن ده شبانه روز راه است و در آن جزیره هیچ حیوان موذی چون خیره و کژدم و مار و امثال آن نباشد و اگر
از جای دیگر آرند و در آن زمین بمیرد و آن از کمال قدرت و رافت آفریده کار است بر اهل آن جزیره و از خواص و منافع آن استر یکی آنست
که اگر کسی یکپاره از پوست آن استر بگیرد و قدری پیه کوشن استر در او بندد و بر زن بندد و آن زن هرگز بار نگیرد تا آنگاه که آن
با وی بود و اگر عرق استر در پنبه پاره بگیرد و زن بخورد بار نگیرد و لعاب گوش استر در شراب استر بخورد و در بند مستسقی
شود حکایت یعقوب حکیم میگوید اگر جگر خرد بریان کنند و بخورد صرع را سود دارد اما باید که ناشتا خورد و این است میگوید که بول
مادر حشی سنگ مثانه را بشکند سرگین قرآنگاه که بینداوند و آن را بگیرند و بیفشرند و آب آن در بینی چکانند رعاف را باز دارد
و اگر از دم خر بوقتی که برماده جهد کمتای موی بگیرند و بر خود بندند شهوت را برانگیزد و اگر پوست پیشانی خر بگیرند و از روی اطفال
عصا بر دارند و بر پیشانی کسی بندد که او را صرع بخه دارد دیگر صرع نشود و بول خر را بگیرد و در جو بر اثر کنند و بر کشتی بنهند گرد از آن
بود و با میان بوی جمع آیند مغز خر را بار روغن خار تر بپزند و در گرما به آن روغن را در زانو نهند و در دست یابند
سود دارد و سرگین خر سوخته و جامه کتان سوخته و سیاهی چین و لیکن و نمک از هر یک پاره با هم بیامیزد در جراحت تازه براکند که خون
منقطع شود و در ریم بکند و زود خشک شود و چون ذکر وحوش بقدر کفایت بتقریر رسید اکنون بکتاب دیگر در ذکر سباع ضاری ابراز
خواهد افتاد باشد الله و عونه باب چهارم در ذکر سباع ضاری و وحوش درین باب بقدر آنکه ذکر کرده می آید کفایت باشد
سباع است و هر کاین جانوران مسلط کرده است و هیبت و صورت و شدت و هر یک مرد مان قدری دارد و پادشاهان را بوی
تشبه کنند و هیبت او در دلها ممکن است و از آنجا بود که امیر المؤمنین علی علیه السلام را اسد الله خواندند و او را آفرید کار بخلق
مخصوص گردانیده است که او را آن دلیل شجاعت بود و این سینه است و باریک گردن و خفا آورد است جنگ و دلیر و مقدم بر آنچه قصد او کند سوی
پس خرف و مدوبسیار است و هر گردن و پشت در انها را گوشت کم بود و با پهلو باریک است و گردن او سطبر و گویند گردن او مفصل نیست
کوی از یک استخوان است و آن را حرکت نتواند داد و التفات نتواند کردن و استخوانهای او مغز ندارد که اندکی و در دست
راست او اندک شستی هست و دست چپ او از دست راست قوی تر است و از این سبب است که هرگاه بزند بدست چپ زند و بهر چه
که دست چپ کرد و از صورت در تب باشد از غایت حرارت دل و از آتش محترز شود و ... بار خیره گردد و حکما گفته اند که یکی
از اسباب تب او دتیال بتر آتش است حکایت قاضی تنوخی حکایت کرده است که یکی از فقها سواد کوفه با جماعتی بیرون آمد و در بیابان
سوار گشت بر عادت جماعت و در از کوشی داشت که جامه در رفت و لکن خوش بر آن بار کرده بود و گاه گاه خود بر آن نشستی پس
قصد روی از وها کرد و راه در بود تا بدانجا که مقصد او بود چون آنجا برسید و شب در آمده بود و در ده حاکم بسته بودند چه وقت
ایشان آن بود که نماز شام ستوران در ده آوردندی و در ده محکم ببستندی که ترس شیر بود و در بگوفت کس در وا در باز نکرد و گفتند

ایشب بروز بیاسای نیامد و در آن سکان شطرنج و بهر دو آن در مسجدی بود و در پیش آن مسجد خانه درخت و فقیهی بود از آن توقف جست
در آنجا بود و آن دانشمند در آن کوش را حلقه در آن خانه بست و در اندرون خانه شد و قدری هیزم بدست آورد و آتشی برافروخت که تا
پیش نهاد و چون آتش طبیعی و چون از شب پاره گذشت شیری بیامد و قصد در آن کوش کرد و در آن کوش از بیم شیر در خانه آمد شیر از عقب او
در خانه شد و در آن کوش از خانه بیرون آمد چون رسن او بر حلقه در بسته در فراز شد و فقیه با شیر در خانه بماند پس در آتش مینگریست و هیچ [illegible]
آتش میکرد چندانکه هیزم نماند و دانشمند را امکان حرکت نبود که تا پای خود را بکشد و یکان یکان اوراق از کتابها باز میکرد و در آتش
می نهاد و بر همین جمله کتابها همه بسوخت و هر شب [illegible] عبرت بود تا صبح [illegible] بکشت [illegible] موذن بیامد تا بانگ نماز گوید
به پیش محراب شد [illegible] عجب دید فریاد برداشت و زبان نفرین بگشاد و بیامد آن خروس آنان در باز کرد و [illegible] گفت
و آن فعل که کرده است ناگاه شیر بجست و او را [illegible] بود و از مسجد بیرون رفت و [illegible] و آن فقیه [illegible] آن
شب با شیر [illegible] سلامت خلاص یافت و [illegible] موذن را [illegible] تعالی [illegible] شیر جانوری وحشی است و [illegible]
نشود و اگر بکسی [illegible] و [illegible] نباشد [illegible] غافل شود و [illegible] گردد و در بیشه رود حکایت آورده اند
که بعضی از بیابانیان شیر بچه در صحرا خورد [illegible] بزرگ شد و با ایشان انس گرفت [illegible] و مردم ایشان از او
نترسیدند روزی یکی از زنان [illegible] خویش خون کرده بود و شیر بوی آن بشنید [illegible] زن از ترس [illegible] بیفتاد و [illegible] شد شیر
بیامد و [illegible] چنانکه جانوران [illegible] و [illegible] زبان شیر در غایت درشتی است [illegible]
روی آن زن از غایت درشتی زبان شیر خسته شد و خون از آن روان شد و چون شیر بوی خون او بشنید و مزه آن بچشید [illegible]
دندان بدو فرو برد و آن زن را بکشت و طبیعت اول خود باز گشت و حافظ در کتاب طبایع حیوان آورده است که مسعودی [illegible]
[illegible] شیری را آموخته بود که مسی میگرفت و این از خرافات و اکاذیب است و هیچ عقل سلیم آن را قبول نکند حکایت اگر پوست
شیر بر جای بیاندازند [illegible] جمله [illegible] از پوست شیر [illegible] با پوست سباع دیگر [illegible] پوست [illegible]
بیفتد از پیه شیر [illegible] و با قوت [illegible] و [illegible] هیچ سبعی [illegible] گرد [illegible] و اگر کسی پیه شیر را که
در میان دو چشم او بود [illegible] دروی مالد [illegible] ترسد [illegible] و اگر [illegible]
بکار [illegible] شیر [illegible] و [illegible] بهم [illegible] و اگر از پوست شیر [illegible] ناسور
ببندند ناسور دفع شود ان شاء الله تعالی حکایت [illegible] باز [illegible] پلنگ [illegible] شکار [illegible] حکایت گویند که پلنگ
آدمی را بیند در موضعی بر تر از خویش قصد او کند [illegible] و اگر در موضعی آدمی را بیند فروتر از خود تعرض او نکند و [illegible] میان
او و شیر خصومت باشد و گاه شیر بر پلنگ ظفر یابد و گاه پلنگ بر شیر و پلنگ جز از صید خود نخورد و هر گاه که صید کند و از آن سیر گردد
سه شبانه روز بخسبد و روز چهارم بیرون آید و بانگ کند چنانکه هر جانوری [illegible] بانگ او بشنوند [illegible] گفته اند که هر کس که [illegible]
[illegible] پلنگ [illegible] چون بوی [illegible] پلنگ [illegible] و از وی ممتنع نشود [illegible] هر چه خواهد بروی [illegible]
[illegible] شکار [illegible] و [illegible] در سوراخ او [illegible] او
[illegible] آن غار بیرون نتواند آمد پلنگ بیاید و او را بیرون آرد و بشکند و گویند پلنگ ماده [illegible] جمع آید از جانب

ایشان

ایشان را بیزد [illegible] و بعضی گفته اند که ماده پلنگ هر گاه که بچه آرد بافعی [illegible] شود و گردن او به مثال طوق [illegible] باشد
و این سخن از عقل دور است و قبول آن بعید [illegible] در کتاب سموم آورده است که پیه پلنگ بزرگترین داروییست بر فالج والله اعلم
فی الدب جانوریست قوی [illegible] در بیشه ها و کوهستان [illegible] بسیار باشند و گویند که ماده او از باد حامله گردد
و بچه او در [illegible] و [illegible] قوت او از قوت ایشان زیادتست و هیچ کس [illegible]
[illegible] و [illegible] بچه او [illegible] توانند آورد [illegible] بزرگ [illegible] و آن [illegible]
[illegible] بچه [illegible] و [illegible]
و [illegible] باشد و [illegible] شیشه [illegible] مشغول [illegible] شیشه
[illegible] بچه [illegible] بیرون آرد و [illegible] بزرگ [illegible] نتوانند [illegible]
[illegible] انگشت که در هر موضع [illegible] جایها [illegible]
[illegible] و [illegible] باشند چون [illegible]
[illegible] آن طرف [illegible] طرف [illegible] طرف [illegible]
و [illegible] شکم [illegible] بیرون آمد و [illegible] مرده [illegible]
[illegible] فی الفهد یوز جانور وحشی است یکی از آن بزرگ جثه باشد و کوتاه دم
و دیگری [illegible] باشد [illegible] تعلیم [illegible] صید کردن [illegible]
[illegible] تعلیم بهتر [illegible]
[illegible] سباع [illegible] تعلیم بهتر [illegible]
[illegible] شیر [illegible] بشیر [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] آب [illegible]
[illegible] خواب [illegible] سید [illegible] عظیم [illegible]
و [illegible] حیوانی گران [illegible] یوز [illegible] خواب [illegible]
[illegible] ماده [illegible] چون [illegible] بانگ [illegible]
[illegible] خون [illegible] خون [illegible] یوز [illegible] بانگ [illegible] چون [illegible]
[illegible] فی الذئب گرگ جانوری قوی است [illegible] و هیچ حیوانی چون [illegible]
[illegible] گوسفند [illegible] گوسفند
[illegible] آواز [illegible] بشنود
[illegible] گوسفند [illegible] چون نزدیک گوسفند رسد [illegible] گوسفند [illegible]

دیگر روز گوسفند بر باید و ببرد و بسیار باشد که دو گرگ باشند یکی بانگ کند و دیگری کمین کند سگان دنبال او گیرند که بانگ کرده باشد
آن دیگر از طرف دیگر برآید و گوسفند ببرد و چون سگان از آن باز گردند هر دو یکجا جمع شوند و گوسفند را قسمت کنند و گرگ کار دی
نتوانند کرد چه استخوان گردن او یکپاره است بر مثال تیر و خوک تعرض رمه نکند جز بوقت صبح که هنگام خواب سگان باشد چه همه شب
پاس داشته باشند و چوپان که در شب بیدار مانده باشد و هر گاه که گوسفند را گرفت بگذارد و بر پشت خود در افکند و گوسفند بر عقب او میرود و گرگ
کی تقرب می نماید تا گرگ خلاص یابد و خاصیت گرگ آن است که هر صید که بگیرند با یکدیگر برابر قسمت کنند و هرگز جز دو گرگ در یک
موضع جمع نیایند و بدین سبب در میان سال [illegible] باشند از بهر آنکه دوازده ماه است و گرگ در هر سالی یکبار بیش سفاد نکنند و در وقت آن
که بماده جمع آید رحم ماده فراهم آید و در هم گیرد قوی تر از سگ و اگر در آن حال ایشان را برسد و خواهد که ایشان از هم جدا شوند اگر خود مرگ
بکشد امکان ندارد که جدا شدن نباشد و بدین سبب جماعتی کار [illegible] باشد که از آدمیان دور بود و یکی از عجایب گرگ آنست
که اگر او آدمی را ببیند پیش از آنکه آدمی او را ببیند آدمی متحیر و مبهوت گردد و بایستد چنانکه دم باز نتواند کرد و دیگر خاصیت گرگ آنست
که اگر آدمی تنها ببیند دنبال او گیرد و پس اگر آدمی تنها ببیند دنبال او گیرد و پس اگر آدمی از وی بترسد و خواهد که از پیش او بگریزد گرگ بر وی حمله
کند و او را بشکند و ازین سبب در افواه مثل گشته است که گرگ [illegible] گویند و پارسیان در امثال گفته اند که هر که گرگان را نبیند باشد
که او را بزبان رومی [illegible] خوانند و [illegible] گوسفند که [illegible] باشد نخورند و [illegible] صید نکنند و چون برمه در آید
گوسفند خورد و ترا [illegible] شکند و قدری بخورد و باقی را [illegible] بگذارد و گویند در تحقیق [illegible] در سواحل دریای روم گرگانند
که ماهی خورند و پیوسته منتظر صید باشند تا صیادان ماهی گیرند و هر آینه آن صیادان از آن ماهی نصیب ایشان ندهند و اگر چنان
باشد که گرگ را نصیب نکنند ایشان بیایند و دام ایشان را بدرانند و [illegible] که میکنند و دامگاه ایشان را باطل کنند اما
اگر نصیب دهند هیچ زحمت ندهند و گویند از گرگان جنسی هستند که میان [illegible] ایشان سرخ است و در شهری از شهرهای روم
در کوهی که آن را قلعه خوانند و دندانهای ایشان در محکمی با آهن و فولاد برابری میکند و گویند که ایشان آهن را بخایند و هر سلاحی
که باشد از زره و جوشن و غیر آن بدندان پاره کنند و از ستاره شعری پرهیز کنند چون شعری طالع شد در زیر زمین [illegible]
و غارها روند از بیم گرما و از عجایب و خاصیت گرگ یکی آنست که حرارت اندرون او استخوانها محکم [illegible] او را [illegible]
دو دانه خرما [illegible] و اگر وقتی اتفاق افتد که تناول کند با آنکه دانه خرما نرم تر از استخوان است و در امثال عرب آورده اند
که فلانی احمق من جهیزه و جهیزه ماده گرگ و از حمق او آنست که بچه خود را بگذارد و بچه کفتار را بپرورد هر گاه که کفتار را صید کنند بچه
ماده گرگ بیاید و بچه گان او را شیر دهد و غذا و گوشت می آرد و گرگ هیچ نوع مستأنس نشود و باکسی الفت نگیرد و گفته اند که وقتی
اعرابی بچه گرگ را میپرورد و در خانه خود [illegible] و چون بزرگ شد و قوت گرفت روزی بر آن میش حمله کرد و او را بشکست و بخورد
اعرابی چون آن حال بدید این بیت گفت شعر [illegible] فما ادراک ان اباک ذئب و گرگ با ماده سگ جمع آید
و سفاد کند و بچه که از میان ایشان آید آن را سمع خوانند و یوز با ماده گرگ جمع آید و از میان ایشان بچه متولد شود که پوست او
بیوز ماند و شکل و دم او و چشمها بگرگ و هر کس که او را ببیند داند که خالص نیست و مثل آن حیوانات تعرض آدمی کنند و [illegible]
بر ایشان و حکما گفته اند که عداوت میان گرگ و گوسفند در حیات و بعد از وفات قائم است و دلیل آنکه اگر رباب یا بربطی [illegible]

ببیند که

ببینند یکی از امعاء گوسفند و یکی از امعاء گرگ پس زخمه بر آن زنند آنکه از امعاء گوسفند باشد البته آواز ندهد و اگر طبلی سازند از پوست گرگ
و در لشکری بزنند جمله طبلها که از پوست گوسفند باشد بدرد و اگر پوست گرگ در دکان کسی که دف و پوست طبل میکند بسوزند دود
کند جمله دفها و طبلها بدرد و اگر مرکبی گرگ را از کبوتر خانه بیاویزند که بر گرد او گرد و هیچ جانوری موذی بر کبوتر زحمت ندهد و خون گرگ [illegible]
چون بیامیزند و در گوش چکانند کری ببرد و دندان گرگ و پوست او و چشم او اگر آدمی با خود دارد و از گرگ نترسد زهره گرگ با عسل بیامیزد
و بر ذکر مالد [illegible] هر زن [illegible] او را دوست دارد حکایه فی ذکر الضبع کفتار جانوری است قوی اعضاء و تیز چنگال و وحشی است هرگز انس نگیرد
و قابل تعلیم نبود و کنیت او ابو عامر است و گویند وقتی کفتاری از صیادی بگریخت صیادان بر عقب می آمدند [illegible] از اضطرار پناه
بدو اعرابی پناه گرفت و اعرابی او را امان داد و در منزل خود در آورد و شب در آمد و در آن روزی غافل شد ناگاه کفتار بر روی افتاد و او را بشکست
و اعرابی مثل شد چنانکه گذشت و میگوید شعر و من یصنع المعروف فی غیر اهله یلاقی الذی لاقی مجیر ام عامر و او را بخوردن گوشت آدمی
شره می باشد تا گویند که گورها را بشکافد و مردگان را بیرون آورد و بخورد و بعضی از یونانیان گفته اند که کفتار یکسال ماده و یکسال نر شود
باو کشتی کنند و این سخن را [illegible] شنوانند و [illegible] و فعل آن بر عقل ممتنع باشد و [illegible] او را ببیند که بسوراخ او در آید و جمله منافذ او را
بگل محکم کند چنانکه هیچ روشنایی نماند پس [illegible] در رود و او را [illegible] ببیند و از سوراخ بیرون آرد و هر که زبان کفتار با خود دارد هیچ
سگ او را نگزد و میان کفتار و گرگ جمعیتی باشد و بچه که از میان ایشان متولد شود و عرب او را سمع گویند و [illegible]
خود نیز [illegible] و هرگز تنها [illegible] نرود و بلکه هر جا که باشد جماعتی باشند و [illegible] دشمن [illegible] و هر گاه که شیر با سمع بیکجا آید جنگ کنند و چنان
باشد که از ایشان شیر [illegible] و دیگران ایستاده باشند چون آن یکی مانده شود و شیر مانده شود همه یکبار بر شیر حمله کنند و او را بکشند
و اگر زن [illegible] پای کفتار [illegible] بر پای او نهند در حال بچه نهد فی ذکر الارنب خرگوش جانوری مختلف طبیعت است آنچه سباع
خورند بخورد و آنچه دواب خورند او تناول کند و از عجایب خرگوش یکی آن است که چون ماده او بچه نهد گوشت پاره باشد که بروی هیچ صورت
نبود پس آن را [illegible] نقل میکند [illegible]
تا آنگاه که [illegible] و صورت تمام شود [illegible] فرزندان [illegible] درخت [illegible] بالا [illegible]
از درخت [illegible] در رسد [illegible]
او در زیر سنگ [illegible] یکی از خواص او آنست [illegible] فی ذکر القرده کپی بر انواع است بعضی از ایشان
خرد باشند بر مثال گربه ایشان را پارسی بوزینه خوانند بعضی بزرگ باشند بر اندازه سگ که ایشان را [illegible] خوانند و از ایشان
ضعیف باشند که [illegible] ایشان [illegible] مانند و ایشان بزرگ جثه و قوی ترکیب باشند و [illegible] و دندانهای ایشان بر روی دو دندان سگ
ماند اما بوزینگان که در ولایت یمن باشند نیز بر انواع اند بعضی وحشی و بعضی مستأنس و از آن که [illegible] باشند در حفظ متاع [illegible]
کامل [illegible] و بر سر مرحله از شهر [illegible] وادی است که آن را وادی السباع خوانند و در آن وادی کوهی است بلند و بر بالای آن کوه بوزینگان
باشند و در نشیب آن بوزینگان را قافله و دیده بانان باشند که پیوسته منتظر باشند هر گاه که قافله برآید آن کوه [illegible] فریاد کنند بوزینگان
جمع شوند و سنگ [illegible] از بالای کوه فرو [illegible] و از [illegible] که ایشان [illegible] که گفته اند که این بوزینگان [illegible] که جمله در فرمان او باشند
فی ذکر الخنزیر خوک جانوری است زشت و [illegible] و بسیار [illegible] کند و یکی از طبایع مذموم او آنست که [illegible] جمع آید و [illegible] کند و این فعل

در پیچ میان پشت جز در خوک خار پشت جاحظ در کتاب طبایع حیوان آورده است که از ثقه شنیده‌ام که در جایی بیست خوک دیدم که خوکی را
بچه بود و بچگان یکان یکان با وی جمع می‌آمدند و او در بعضا مخلوق عظیم است جاحظ آورده است از این او آنجا که وقتی در بعضی از کوهها فرغانه
میرفتم یا دوست از دور سیل اثرهای عجیب دیدیم پرسیدم از مکاری که این چیست گفت این پایهای خوک است که بر پا در جسته است و ماده
بچه را میرفته و بر ظاهر دو دست بر پشت او بود ده و دو پای بر زمین باقی مانده و این از غایت غلوی او باشد در شفاء فی ذکر الکلب عجوبی
ابو حفظ کتابی ساخته است و آن را التفضیل الکلاب علی کثیر ممن لبس الثیاب نام نهاده است و آن کتاب بر حکایات فاسدان و بیوفایی آدمیان
بدگوهر و از خواص سگ آن است که ولی نعمت خود را بشناسد و نام خود را بداند و جایگاه سکونت خویش را بداند و قابل تعلیم باشد و هرگز
ممتنع نشود و اگر او را دور برند باز آید و اگر کسی را بسته دارند جز کند و همه شب بیدار دارد و هر روز بسیار خسپد و با این همه که روز خسپد
خواب او عظیم سبک باشد و از اسب تیزگوش‌تر باشد و آواز او از دور شنیده شود و سگ شکاری آنکه نیکو باشد باید که میان
دستها و پایها او دراز باشد و چشمها او از فرق دور باشد و چشم او بیرون آمده باشد و پشت او بیرون آمده و موها زیر گلوی یکان یکان
باشد و درشت بود باید که بر روی موی اندک باشد و دست و دستها او باید که کوتاه باشد و پایها او دراز چه هر سگی که چنین باشد
در دویدن بالا و شیب قوی باشد و گوش او دراز باید و هیچ جانور از او نگریزد و گوش او کوتاه و دستها او کوتاه و تر پایها
او باشد و سگ باید که پیش سینه و پیش بازو در دست قوام باشد و انگشتان دست و پای او فراهم گرفته و اگر در زانوی او گوشت نباشد اما باید
که نرم موی بود و سگ سپید که سیاه چشم بود نیکو بود و لیکن سیاه و بر گرد او سپید باشد نیکو باشد و از علامت سگ شکاری نیکو یکی آنست
که او را بر پایها با سر دنب مخلبی باشد و باید که اگر سر پای او باشد و بزرگ از بهر آنکه او را از دویدن باز دارد و بهترین چیزی که او را
دهند تا بخورد نان خشک باشد و آب که او را در چند باید که روغن زیت در آن ریزند تا بخورد که دویدن او را قوی کند و روغن گاو
او را بدهند و شکره با سگ هر که سگ را فربه کند و گفته‌اند که پیری را چون کنده بهترین طعام هر سگ را تر ثرید است این قدر معروف
سگ شکاری را تقریرا افتاد و چه خوک و در کان دولت را بر شکار شره باشد از دو دانستن اینقدر چاره نبود فی ذکر الثعلب روباه جانوریست
موصوف بکیاست و یکی از حیل او آنست که هر گاه وادی را دید که در سوراخ او در آید او را امکان که گرفتن نبود خود را بر بالا کند و پایها و دها
کند و چنان نماید که مرده است و پوسیده و گنده گشته و آدمی گرد او بگردد و چون داند که او را با سگ این معنی متمشی شود و از آن که غایت
سگ آن است که مرده را از زنده دانسته باشد پس با سگ ره جان و ذوالفقار واجب دارد دویدن پیش آید و او را زمند شود و هیچ سعید
کرد آن غذا رسانند و مرغان و کرم غافل که گوشت خورند از هوا فرود آیند و کلان برند که مرده است بر سر او نشینند او جز کند چند تکه
بر روی بگیرد و ناگاه بر جهد و ایشان را بر جهد و ایشان را بگیرد و بخورد و او بد دلی و مذلت و خواری در عرب مثل است چنانکه
شاعر می گوید   والقد اراک والاسود عافی فخافیق من بعد ذاک الثعلب گویند میان مار و میان او دوستی است
و پیوسته هر دو یکی باشند و در سوراخ مار هر آینه روباه مار باشد و یکی از حیلهای او آنست که گاه گاه کیک بسیار در روی افتد و او را بیازارد
پس قدری پشم بزرگ در دهان گیرد و طلب آب آید و هر دو پای بر آب نهد تا آن کیکان جمله در آن پشم پاره جمع آیند که بر دهان گرفته است
پس آنگاه در آب رها کند و از آن آب در آید و بر اندام او یکی نمانده باشد پاکا فدایا که جانوری ضعیف را چونه وحصالی که قوام معیشت
او ست دلالت فرماید و راه نماید و آنچه عقل عقلا عالم بدان نرسد و او را بدان الهام ارزانی دارد و اند علی کل شیء قدیر و یکی از حیل
ورنگ
و ذنبا آن روباه آنست که خانه خود را هفت در سازد و در کسی او را طلب کند بگیرد و او از در دیگر بگریزد یکی از حیلهای او آنست که چون خارپشت را بیند بر گرد
او را بگیرد و بخورد و خارپشت خود را بر مثال گوی بسازد و سر در کشد و روباه از خار قصد او نتواند کرد بر پشت او کمین کند چون اثر بول او بیند بر پشت
خارپشت ریزد خود را بکشاید و منبسط شود و روباه بر شکم او نشیند و گوشتهای او را تمام بخورد و پوست او را باز گذارد و دیگر از حیلهای او آنست
که بر کنار آبها و رودها و جایگاه درخت خفتن کلنگ را و نظاره کند پس خاشاکی بزرگ را در دهان گیرد و در آب میرود و در پیش کلنگان میگذارد
و خود را بدان خاشاک پوشیده میدارد و کلنگان چند بار ببینند و بعاقبت چون بسیار شود الف گیرند چون دید که گستاخ شده‌اند
بنزدیک آن آب آید و آن خاشاک را میان آرد و ناگاه در جهد و یک کلنگ را بگیرد و بخورد و یکی از حیلهای او آنست که چون گرسنه شود
و در میان کشته‌زار بسیار غلطد و تا مدت کشته‌زار باطل کند هر گز آن قدر بصلاح نیاید و جاری است که آن را داء الثعلب خوانند
او را بدین سبب بدین نام خوانند و بعضی گفته‌اند که روباه را این علت بسیار و بدین سبب آن علت را بدین نام خوانند و در بعضا طالیس گفت
خود آورده است که روباه چون از آن دردها بیمار شود و داروی ... آن را صمغ ... بسیار جمع کند و ... دهد
... و در آن ... و مختلف است بسبب اختلاف ... و در آن زمین باشد که در بلاد گرم پوست
او اندک موی باشد ... سبب حرارت هوا ... سرد سیر باشد چون بلغار و ترکستان و غیر آن موی
بسیار بود ... که در آن زمین احتیاج بموی بیشتر باشد ... از بهر نوع انواع او اجناس حیوانات آنچه قوام معاش
ایشان بدان است مهیا میکرداند و بر پوستین او سه نوع می باشد یکی سیاه و یکی سرخ و یکی زرد و سرخ را برطاس خوانند ... بخشش
و از همه گرمتر سیاه باشد و چون آن را پوشیدن آن بغایت زیان دارد و پیران را شاید پوشیدن که ایشان را رطوبت غالب باشد و گویند
که در صعید ... از جهت ... آن را ... و ابو ریحان آورده است در کتب خود که از ثقه شنیده‌ام
که در سال سنه سبع و تسعین و ثلثمائه از سحاب علی ... سامانیان و در آن میان انواع ... حیوانات
میکرد و یکی از آنجمله ماهی بود ... و گفت من او را دیدم پوست ... بود و از ... تا ران
از عجایب عالم است فی ذکر القرد چون اختلاف احوال که بسبب کثرت ... است از ذکر او برین قدر اختصار و اقتصار رفته
گویند گفته‌اند اگر روغن را با ... بمیرد و اگر آب ... دیوانه شود و اگر چنین در رحم ...
حنظل سه قیراط و ... گاو ... و زن آنرا بازگرد و ...
چنین ... زهره او ... جامه ... فی ذکر ... از جمله
بهایم است و از جمله سباع نیست و جانوری ضعیف دل و جبان است و گاهی که ماده او حامله شود ... باشد که نتواند دویدن
از گرانی شکم و بسیار باشد که ... و بچه او متولد شود و چنانکه پنداری که مرده است هیچ حرکت نکند و بجنبد چون
قدری خاک بر روی ریزد و در حرکت آید و بزید و او ... بالا باشد ... و ذات او محل منافع است و عرب چنین گویند
که هر که کعب خرگوش با خود دارد و ... باشد از بهر آنکه چیزی ... از ... پایان است
بسبب آنکه او ... شده و گفته‌اند که اگر زن حامله در وقت حمل گوشت خرگوش خورد فرزند او شکافته لب آید ... خرگوش
هر گاه که زن بخورد و بعد از پاکی حیض سه روز هر روز نیم درم با سرکه بار بگیرد و در رطوبات ... رحم باز دارد و او نافع است

مرصع را دهکار او را باد زهر خوانند که زهرها و داروها کشنده را سود دارد خاصه گزیدن افعی را چون خون خرگوش گرم بر روی طلا کنند کلف
و بهق ببرد و اگر کسی را تیر زهرآلود رسیده باشد خون خرگوش با شراب بخورد نیکو شود و سرگین خرگوش را با سرکه طلا کنند کلف که بر روی باشد
ببرد و سرگین او را اگر زن با خود دارد مادام که آن با او باشد حامله نشود و اگر کسی را دندان درد کند دندان خرگوش بر آن طرف
که دندان او درد کند بیاویزد درد ساکن شود و زهره خرگوش را اگر کسی در شراب بخورد چنان بخسبد که هرگز هیچ نوع بیدار نگردد
تا آنگاه که سرکه او را بچشند بیدار شود و اگر کسی را فرزند نمی‌شود و خواهد که او را فرزندی شود باید که خرگوش بگیرد و بکشد و رحم او را
بیرون کشد و بپزد و زن را دهد تا بخورد هر آینه حامله شود و اگر رحم او را خشک کنند و بسایند و زن حامله با نبیذ بخورد بچه بیرون آید
فی خارپشت خارپشت جانوری است که میان او و میان مار عداوت طبیعی است و مار را بکشد هر جا که باشد خاصه مار افعی را و افعی
هرگاه او را ببیند بگریزد و البته نایستد و زهره آن ندارد که با او مقابله تواند کرد و او افعی را هر جا که یابد بر روی حمله کند و چون بگیرد اگر سر و گردن او را
نتواند گرفت بر آسانی او را بخورد و اگر دم او بدست آرد و آن را بدهان گیرد و سر در کشد و مار چندان که خواهد که خود را بر روی زند
نتواند که از خار او مجروح شود و او از دم او بخورد تا آنگاه که بسر او رسد و در تاریخ آورده اند که چون عرب سجستان را فتح کردند
عهد ایشان با عرب آن بود که خارپشت نگیرند و نکشند و نخورند از بهر آنکه خارپشت دشمن افعی است و افعی هیچ جا از آن بیشتر
نباشد که در آن زمین سجستان خارپشت آنجا بسیار باشد و اگر خارپشت در آن زمین بسیار نبود اهل سجستان از کثرت مار قرار
نتوانستند کرد و یکی از خواص خارپشت آنست که او وقت باد را پیش از هبوب او بداند و سوراخ او دو در باشد یکی مقابل شمال و دیگری
مقابل جنوب و هرگاه که بداند که باد شمال خواهد وزید آن در را که مقابل شمال است گلم کند و هرگاه که بداند که باد جنوب خواهد آمدن
آن در را که مقابل جنوب است گلم کند و گفته اند در قسطنطنیه مردی بود که مردمان را از جستن آن باد و هبوب او اعلام میداد و خلق او را
تعظیم میکردند و او را از حکما می‌شمردند و طریق او آن بود که در خانه او خارپشتی خانه داشت هرگاه که در شمال ببستی گفتی که باد شمال
خواهد وزید و هرگاه که در جنوب ببستی گفتی باد جنوب خواهد آمد و از منافع او یکی آنست که زهره او را اگر زن بخورد و [illegible]
و اگر جنین در شکم او مرده باشد فرود آید و گوشت او سود دارد و اگر کسی را که در بستر بول کند از اطفال خارپشت بگیرند و بکشند
و گوشت او بپزند تا مهرا شود و پس چربی از وی برگیرند و آن روغن در پشت و در زانو مالند سود دارد و گرده خارپشت را خورند کسی که
[illegible] تا آب بخورد و سیاه بکوبند و ساق بمالند و بکوبند و از آن تا آب بخورد و بیامیزند و کسی را دهند که بول او را فرو باشد بگشاید
و ادرار کند و اگر چشم خارپشت را خشک کنند و در شیر و روغن بپزند بکوبند و در اثمد سرمه کنند و در روزها بکار برند تا خشک شود و بعد از آن
بسایند و چون از آن میل در چشم کشند شب هم چنان بیند که بروز و چشم چپ او را در روغن زیت بکوبند و آن زیت را در شیشه
کنند و اگر خواهی که کسی را بخوابانی بطرف میل بگیرد و قطره در گوش او چکانند در ساعت بخسبد چون خارپشت با عسل بیامیزد و [illegible] کنند
گرانی آواز و خشونت حلق را ببرد و مقداری از عجایب و منافع حیوانات تحریر پیوست اکنون بسبب جمع فواید اشتمال بود و امید است که بعز قبول
خداوند و خداوند جهان و دستور صاحبقران [illegible] نظام الملک [illegible] موصوف شود [illegible]
ملحوظ گردد و اکنون کتاب دیگر در ذکر عجایب حیوانات آنچه نام ایشان در کتب مسطور است و بنا بر آن مذکور ولیکن در این ولایت
از ایشان کس نشان نمی‌یابد در قلم می‌آید تا فایده تام تر باشد بمشیة الله وعونه والله اعلم بالصواب

تمت

باب در وصف و ذکر حیوانات غریب

پیش از ذکر سباع و وحوش و بهایم و آنچه بر زبان جمهور مشهور اند و ایشان را در کتب ذکر است و اقاویل متقدمان از حکما و علما
مبالغ آن باطل است مستوفی تقریر کرده آمد اکنون عنان سخن بذکر حیوانات که مردمان در اکثر اقالیم به ثبوت ایشان
اعتقاد میکنند و اوصاف و صورت ایشان را بسبب غرابت [illegible] و ایشان را نمی‌توان دید معمور است و دل [illegible]
و حکما در کتب طب ذکر طبایع و صفات ایشان بیان کرده اند که از حیوانات بعضی آن باشند که میان او و بعضی دیگر از
حیوانات عداوت طبیعی باشد و هرگاه خواهد که بر خصم خود غالب باشد چون عداوت میان دله و ثعبان و در اینجا حکایتی
آورده است حکایت جالینوس میگوید مردی از قسطنطنیه نزد دوستی دو ثعبان بزرگ هدیه آورد و با غلامی که او ایشان را
نگاه داشتی و تعهد ایشان مشغول شدی آن دوست مرا گفت فلان دوست مرا دو مار بزرگ هدیه آورده است و مرا از آن حرج
که دیدن شجاع من بدیشان مهیا شود اگر خواهی نیز و هم باشد که [illegible] از طبع حرج شود گفتم مرا بدان حاجت نیست ولیکن
میخواهم که جنگ او با دله مرا جایی تا نظاره کنم و آن مرد دله بود و در بازار [illegible] گفت میترسم که دله من هلاک شود گفتم
جای ترس نیست که دله حریص است و برابر او نیست و من در اسکندریه دیدم که دله را آموخته بود و بجنگ ثعبان و او چند ثعبان را
کشته بود و من میترسم که هرگز ثعبان ندیده بود و میخواهم که بدانم تا طبع جنگ کند یا نه اکنون طریق آنست که آن غلام
که نگاهبان ثعبان است تیغی بدست گیرد و ما قدری تریاک مهیا کنیم اگر ثعبان بر دله غالب آید غلام را بگوییم تا تیغ بر ثعبان
زند و او را بکشد و ما تریاک در حلق دله ریزیم پس موضعی از بهر آن کار اختیار کردیم که از درخت و نبات خالی بود و دله را
بر ثعبان دور تر نگاه کردیم چون هر دو یکدیگر را دیدند و دله هرگز ثعبان ندیده بود و ثعبان دهن باز کرد و دله او را چپ میداد
را هم [illegible] و دله میخواست که حلق او را بگیرد و ثعبان میخواست سر او را در دهان کشد بعد از آنکه بسیار با هم برآویختند دله
در جست و حلق ثعبان را بگرفت و دندان زیرین بر حلق او فرو برد اما دهن ثعبان باز بود و دندان زیرین بر حلق ثعبان محکم
کرد و نیز دهان دله در میان هر دو دندان ثعبان افتاد و هر دو یکدیگر را بگرفتند و نظاره کیان از جنگ ثعبان و دله در حیرت
و از یکدیگر متعجب شده بودند چون دیدند که ثعبان دهان در دله فرو برد غلام تیغ در ثعبان کرد و او را بکشت و دهان ثعبان
در حلق دله [illegible] و او سلامت یافت جالینوس میگوید نمیدانم که اگر آن تریاک در دهان دله نریختمی بزیستی یا نه ولیکن
مراد من آن بود تا از طبیعت ایشان مرا معلوم شدی که مقابله ایشان چه طبیعت بود حکایت صباحی گفت در بعضی از سفرها
بموضعی رسیدم که آنجا وادی بود و کوه‌ها و باران بسیار در وی آمد با انواع سباع و در آن روز نزدیک وادی رفتم و با آنجا
بر آمدم و در آن وادی نگاه کردم ثعبانی بزرگ را دیدم که با دله جنگ میکرد هر چه تمامتر و هر دو یکدیگر را زخم میزدند
تا ثعبان دله را زخم زدی و وی بی طاقت شدی از اثر زهر و بدوی در دامن کوه و آنجا درختی بود و برگ آن درخت بخوردی
و اثر زخم و زهر از وی برفتی و بنشاطی تمامتر بار دیگر بجنگ رفتی گفت برفتم و آن درخت را بدیدم و درخت غار بود
معلوم شد که حب الغار تریاک است پس یک رکن از ارکان تریاک حب الغار ساختم و تریاک [illegible]
و از او یکی از اضافت الغارات و فتی مؤلف کتاب ادویه تریاک را [illegible] جمع کرده بود [illegible] حب الغار [illegible]

پوست وی آن هست تریاک ادبعا یتها جمله اخلاط را برابر دارد و وی جانوریست بر مثال گربه بزرگ پوست او مانند پوست سمور است
الا آنکه پوست سمور سیاه است و پوست او بزردی میل دارد و بعضی پوستین دوزان او را رنگ کنند و بقیمت سمور بفروشند و
پوست او در حرارت مانند پوست گربه دشتی است اما سمور و قاقم و فنک و سنجاب و دلق را حکما ذکر کرده اند چه ایشان
در بلادی می باشند که از خط استوا بعید دور است و عرض آن زمین شصت جزو زیاده است چنانکه تقریر کرده ایم در ذکر بلغار
و سواد و در این سفر که سمور فایق نیکو را انجا آورند و چون زمین ایشان از اعتدال دور باشد در طبیعت ساکنان ایشان
نوعی از نقص بود نتوان دانست که در میان ایشان حکیمی نباشد که از طبایع و غرایب حیوانات امتحان و استخبار و اعجوبه وار که
بحکم این معنی در کتب ایشان در کتب نیست **ذکر کرگدن** اقاویل حکما در ذکر کرگدن بسیار است بعضی میگویند او همان کرگدن است
که ذکر او در این باب رفت و جمعی مشاهده کرده اند و جز ذکر نوعی کرگدن خود نوعی دیگر است از حیوانات جاحظ آورده است
که دعوی او در عالم نادر بود و چرا که ماده کم زاید و مدت وضع حمل او بسیار باشد و از آن حیوانات است که جز یک بچه نزاید
و این عدد که چنین است که فرزند خود را بخورد و کم بود از وی بسیار است بچه و گویند چون مدت حمل منقضی شد بیک ایام بچه سر از فرج او
بیرون آید و بیرون او در اندرون رحم بود و اطراف درختان و شاخهای او چرا میکند و میخورد و مدتی همچنین باشد تا آنگاه که
قوت گیرد و در رحم او را بیش قبول نکند و بیرون اندازد و بنات پای از پیش مادر بگریزد و او قصد کار او را از این قوت جهت
دو معنی و دلیلی آنکه گفتیم که مادر بچه را بخورد و این معقول است و معقول نیست اما آنچه بعقل نزدیک است آنست که چون
مادر بچه را بیند بحکم شفقت او را بزبان بلیسد و پوست او زبر باشد و درشتی زبان مادر جدا شود و بمیرد و بدین سبب خدای
عزّ و جلّ تقدیر کرده است که چون از رحم بیرون آید او را قوت دویدن دهد تا از پیش مادر بگریزد و صورت او و هیأت او
بر هیچ کس از اکابران دولت ظاهر و مکشوف است و در این بلاد بسیار است در هیچ سال نباشد که بندگان این دولت او را
نه بینند و مصنف کتاب در وصف او چند بیت گفته است **بیت** ز هر چم لوک شکوه هیأت او ٭ شود معلوم روز
قوت او ٭ اگرچه دارد او بر فرق یکشاخ ٭ بود بر جنگ پیل مست گستاخ ٭ اگر شخصش چو کوه بیستون است ٭ ستونهای قوایمهای او
در رنگ ازو شتاب حمله او ٭ ندارد پیل تاب حمله او ٭ اگرچه قوتش بی انتفاع است ٭ بهیمه است او ز جنس سباع است
و ابوریحان در تصانیف خود آورده است که در هند و جانوریست که او را شرو خوانند از کرگ بزرگتر است
و دو شاخ بزرگ دارد و خرطومی کوتاه و بر پشت او چهار کوهانست بر مثال چهار پای و در قوت چنان است که اگر پیل
او را بیند برهد کند و هیچ حیوان طاقت مقاومت ندارد و هیچ آدمی را طمع اصطیاد او نباشد و بعد از مرگ کسی را بر وی ظفر
نباشد و اسباب مردن او بی مرگ طبیعی یکی آن بود که بسیار عمر کند جانوری را بشاخ بزند و در هوا کند و گوشت او بر شاخ او
بماند پس آن گوشت بر پشت او افتد و از آن کرم پیدا شود و کرم پشت او را بخورد و از پشت بشکم رسد و هلاک شود و یکی
که چند جزوی یک او کوهی باشد بلند و چون او در راه مدهوش شود و حمله برد و بکوه برآید و از بالای کوه بر افتد و هلاک شود
جماعتی بروند و شاخ او را بیاورند و بسیار کس خاصیت آن معلوم نیست **ذکر رخ** رخ جانوریست بر مثال شتر و او را
دو کوهانست و دندانهای تیز دارد و همه اعضا و اجزای او زهر است و هیچ حیوان از وی بجهد و افتاب دمن و سرگین او

جانور قاتل است هرچه پیش او آید صید او شود و از بهر آنکه در دویدن با باد برابری کند و بعض حیوانات در رسد و اگر کسی
از پیش او بگریزد و بر بالای درختی عظیم برود و پایی فرا دور و دگر او در آنجا بر نتواند شدن باید و در زیر آن بایستد
و ذنب بدین بازگشت و آن را بر مثال مغرفه کند و در آنجا بول کند و بر بالا اندازد و او را دشمنی باشد که قفس و بسط آن جوهری
آسمان و اگر کسی از وی بگریزد و در چاهی رود و بیاید و بر سر آن چاه بایستد و در آنجا بول کند و سرگین اندازد و اگر قطره از آن
بر او می آید بمیرد و بدین سبب حکما شطرنج رخ شطرنج را بوی تشبیه کرده اند که رخ در شطرنج بر جمله اجناس دیگر غالب است **حکایت**
جانوری ضعیف ظریف شکل خوب منظر غریب ترکیب است سر او از سر شتر بلندتر است و گردن او بدرازی گردن شتر
الا آنکه گردن او درشت است و از آن شتر خم دارد و بن گردن او از آنجا که سینه او است غلیظ است و بالای آنجا که سر او است باریک
و سر او از سر شتر خردتر است و او را دو شاخ است بر مثال شاخ آهوی سیاه رنگ گوشهای او بگوشهای گاو وحشی ماند و دهان
و سوراخهای بینی او بدهان و بینی گاو مشابهت دارد و او را زبانی بزرگ است که هر ساعت از دهان بیرون کند بر مثال گاو و او را
دستهای دراز است و بازانوها و پایهای کوتاه و پایهای او نصف دستها باشد و ذنب او مثل ذنب شتر باشد الا آنکه از ذنب
شتر باریکتر بود و کم موی تر سبل او بر مثال سبل شتر است و ناخنهای دراز بر مثال گاو و او را دستهای دراز است با زانوها و پایها
کوتاه و تمامت پوست او منقش است بسرخی و سپیدی و بر نقشهای و اشکال محکم است و سرخی آن برنگ سیاهی زند
و بیاض آن صافی و خالص بیاض است و آن را شترگاو پلنگ خوانند و بعضی گویند که زرافه از میان اشتر و پلنگ متولد است اما این
سخن از جاده عقل دور است که دو نوع از هیچ نسل ان یکی نیست و نیز پلنگ سبع است و شتر بهیمه و میان ایشان در صورت
و طبیعت اختلاف و تفاوت بسیار است و رحم پلنگ طاقت قبول نطفه شتر ندارد و پلنگ را آلت آنچنان نبود که رحم شتر
رسد و نیز شتر با شتر تشبه نکند و پلنگ را ستاده و جاحظ آورده است این قول محال و چنین میگوید که زرافه خلقی است
میان مرکب شتر دشتی و گاو وحشی و کفتار چنان تقریر کرده است که شتر وحشی با کفتار گرد آید و میان ایشان بچه آید که در خلقت
او بخلقت شتر و کفتار ماند اگر ماده باشد گاو وحشی با او جمع آید و از وی زرافه متولد شود و اگر نر باشد با گاو وحشی جمع آید
و فرزند ایشان زرافه بود و این قول نیز مردود و متروک است از بهر آنکه معقول نیست که میان بهیمه و سبع تناسل و توالد باشد و کفتار
از جمله سباع است و تفاوت و تباعد میان طباع و اشکال و اعضا و مقادیر اعضای ایشان بر عقل پوشیده نیست و شک نیست
که زرافه متولد می شود از دو حیوان اما دو حیوان معلوم نیست که کدام هستند و دلیل بر این که او از دو حیوان مختلف است آنست که
زرافه نر و ماده توالد و تناسل نیست چنانکه میان اشتر نر و ماده و در بالای زمین نوبه و بربر بیابانها بسیار است و در آن
بیابانها انواع سباع و دواب و وحشی اند و در آن بیابانها آب نیست چون وجهیم آبستان جوا در غایت حرارت شود و
آن وحوش و سباع و دواب بمشارع آب تالابها و چشمها و آبگیرها جمع آیند و بسبب آنکه حاجت ایشان باب باشد سباع بهایم
تعرض نرسانند چون از آنجا که از آب سیر شوند در آنجا با یکدیگر گشتی گیرند و بر یکدیگر جهند و بعضی آن باشند که بارگیرند
و بعضی بار گیرند و در آن میان حیوانات غریب هیات مختلف صورت متولد شود و چنانکه زرافه یکی از آنهاست قول کدام عقلا گفته
دوریست این است و در زرافه نقل نیست و از وی حکما حایفه حکایت کرده اند و او را بجز آنکه جانوری غریب شکل است چه گفته اند

وازبرای تعجب بشمرده‌اند و موی وی است و از آن گفت کران سجاده کاسه استعمال کنند با جنبه‌ای که با موی خوک پلید است
و موی او پاک است از بهر آنکه گوشت حلال است بسبب آنکه بهیمه بدوی غالب است آنچه در معنی [illegible] مسموع و مقبول بود تجربه
بوده است **حکایت** ارسطاطالیس میگوید که از اجناس حیوانات جنسی هست که او را بزبان یونان [illegible] خوانند
و او را صفت نمان است در زیر دو زیرین و در برزکی جثه چون شیر است و موی او درشت بوی شیر ماند و پهای او هم بپای
شیر ماند و رنگ او در غایت سرخی است و دنب او بر مثال دنب کژدم است و بر سر دنب او نیش است و او سخن گوید و آوازهای او
بر مثال نشید بود و آدمی خورد **حکایت** حکمای یونان آورده‌اند که سبعی هست که بخوش طالع ماند و آواز او با آواز آدمی شبیه است
و او را در قطر خوانند و بسیار بود که بجایگاه آید که مکث وطلب کجا بان باشد و آواز کند هر که کان را با آوازی که آواز
معهم ایشان ماند کودکی بیاید و نیابد و که معلم او را میخواند چنانکه او را تنها یابد برودی جهد و او را بخورد و این سر قطر جانوریست
خود بیابات برغد از مشغول او در قوت و تکلف بنبات بیشی است که هیچ صیادی او را نتواند گرفت و او بر میان سر یک شاخ دارد
و دراز و درست جمله حیوانات را بدان شاخ بزند و او از هیچ جانداری نگریزد و از بهر آن که شاخ او قوی اصل است و سر او قوت
از جمله سباع قوی تر است و هیچ حیوان را شاخ تیز [illegible] کرده و صیادان او را بگیرند و صیاد او حیلتی هست و چنان که چیز
ریشاور بسته بره او که از ایشان بنشینند و بر دو پستان او را که از دور چون او را ببیند بوی نزدیک شود و پستانها او بگیرد و چنانچه
شیر خورد و پس بیست شود و ست کرده چنانکه گوئی خفته است و بیهوش شده و صیاد بیاید و او را ببیند و بکشد و این
از عجایب [illegible] است **حکایت** حیوانیست که روی او مانند روی آدمی است و او را بالهاست در و بمشش او و دنبی دارد و دراز و در
[illegible] انسانی دهاد را همی خورد و بگویند و دو قصر کنند و باشد که مردم با او دوچ آمیختند و حکمای یونان او را بدین نام خوانند
حکایت [illegible] از حکمای یونان بوده است در کتب خود آورده است که این جانوریست که دنبی دراز دارد و مانند طاوس و هر گاه
که هوا گرم شود او بدم خود را سایه کند و اگر باسخت شود وارد دم خویش بر دوش اندازد و دم خویش تعجب باشد چنانکه طاوس
بجمال و حسن صورت و اختلاف الوان خود **حکایت** همان حکیم که تقریر افتاد آورده است که جانوری دیگر است که او را [illegible]
خوانند بزبان یونان و پارسی او را بزبان نکرنده گویند و او سبعی است که از چشم و بینی او آتش بیرون آید و آن آتش را
دور می اندازد و هر چه برسد بسوزد و هر گاه که وقت شد هوا آن موضع متغیر شود و تار هوا مانند میغی بدید آید و او بدان آتش سنگ‌ها
بسوزد و هر سبعی را که ببیند بیجو و لطره و برا بسوزد و اگر نه آنستی که خداوند سبحانه و تعالی طبیعت او را چنان آفریده بودی که او
پیوسته در زمین نگرد و الا هر که او را پیش آمدی در نظر او بسوختی و نیست شدی والله اعلم **حکایت** و دیگر از عجایبها جانوریست
در بزرگی سگ خورد و او را بسیار موی است و بر روی او هر موی است و بر اسو ماند و با مردمان انس گیرد و خانه‌ها بنور کند
با طلب کند بسبب دوستی نسل و پیوسته خانه بوم را طلبد و هر که کان او را بخورد و مغز او با استخوان سپید ماند و او را بدست عسر البول
دهند بخورد شفا یابد و درین باب بدین قدر اختصار می رفت و اگر چه اصناف حیوانات در کتب مسطور است اما چون
درین باد و و دیار موجود نیست از ذکر ایشان فایده زیادت صورت نبندد و این چند حیوان را از برای تمام کتاب
در قلم آورده شد تا چون بر نظر مبارک خداوند جهان صاحب قران نظام الملک قوام الملة والدین ملک ملوک الورا خاقان

اعلاء

اعلاء کند رای عالی او محقق گردد که مؤلف کتاب از برای ترتیب کتاب عقود و جلال او در جنید دریا غوص کرده است و از چند معدن
جواهر بر آورده و آن جمله نثار قدم همایون کرده است و بجز قبول آن حضرت قبول بار ورزش عیان حصول و صون آمین رب العالمین
اسپیدیه حیوانات از قسم چهارم در غرایب طیور حق سبحانه و تعالی بکمال کرم و جلال نعم خویش اصناف طیور را بیافرید و هر یک را
بشکلی و هیاتی و طبیعتی مخصوص گردانید چنانکه در کتاب کریم و قرآن عظیم خود بیان فرمود وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا
طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ إِلَّا أُمَمٌ أَمْثَالُكُمْ و در آیت دیگر بر کمال قدرت و جلال حکمت خود و تنبیه فرمود ارباب بصیرت را أَلَمْ يَرَوْا
إِلَى الطَّيْرِ مُسَخَّرَاتٍ فِي جَوِّ السَّمَاءِ مَا يُمْسِكُهُنَّ إِلَّا اللَّهُ و اصناف طیور بسیارند و ذکر جمله ایشان از غایت محالی نتوان کرد بود
و اما مجهود است کمال تالیف ذکر بعضی از مرغان غریب و بیان طبیعتها و خصلتها و صورتها ایشان کرده و آمده شد انشاء الله تعالی
حکایت عنقا را بزبان پارسی سیمرغ خوانند و او جانوریست معروف الاسم و مجهول الجسم از نوع آدمی هست تا ثابت است
و چیزی را که از وی اثبات نباشد و وجود او نادر بود و بعنقا مغرب مثل زنند چنانکه شاعر گوید **حکایت** منسوخ شده مروت و عنقا
شد فنا و نه هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا و گفته‌اند که عنقا را از برای آن عنقا خوانند که او مرغی بزرگ بود و بر عنق او سپیدی بود
و بعضی گفته‌اند که او را گردن بزرگ بوده است بدان سبب او را عنقا خوانند و ابن الکلبی و تفسیر آورده است که اصحاب الرس
پیغمبری بود که او را حنظله بن صفوان خواندندی و در زمان ایشان کوهی بود که نام آن کوه دمخ بود و بلندی آن بمقدار میلی کامل
و مرغی عظیم بزرگ بر سر آن کوه آمدی و هر مرغ که بر آن کوه بودی آنرا بگرفتی و اگر از گرفتن مرغ عاجز آمدی از بالای کوه فرو پریدی
کودکی را بگرفتی و ببردی و چون کودک ایشان را بجهت صید کردی آمدند نزدیک پیغمبر خود و آمدند و از وی شکایت کردند
کردند آن پیغمبر بحضرت آفریدگار دعا کرد و گفت اللَّهُمَّ خُذْهَا وَاقْطَعْ نَسْلَهَا وَسَلِّطْ عَلَيْهَا آفَةً خدای تعالی آتشی بفرستاد
تا مرغ بسوخت و آن خلق از بلای او برستند و جار الله العلامه الزمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده است که خدای سبحانه و تعالی
در زمان موسی علیه السلام مرغی آفرید نام او عنقا و او را چهار پای آفرید از هر جانب و روی او بر صورت آدمی و او را از حسن و جمال
بهره داد و او را جفتی آفرید مثل و بموسی علیه السلام وحی کرد که من دو عجایب آفریده‌ام از بهر آن تا انس با ایشان انس باشد
و روزی ایشان از وحوش آفریده‌ام تا سیر میکنند و میخورند و ایشان را که هر کرد بیت المقدس معین کرده‌ام چون موسی علیه
السلام بعالم بقا خرامید مرغان از آن زمین نقل کردند و بزمین نجد رفتند و در بلاد حجاز مسکن ساختند و پیوسته کودکان
میربودند و وحوش و بهایم را میکشتند و چون خالد بن سنان العبسی در نبوت اختصاص داد بعد از عیسی علیه السلام آن قوم
ازین مرغان شکایت کردند او دعا کرد و خدای عز و جل ایشان را منقطع گردانید و نام او باند و نشان او معدوم گشت و ذکر او
در افواه سیر شد و مثل زنانها گشت **حکایت** شترمرغ جانوریست غریب خلقت عجیب هیات از راه صورت شتر
ماند و بسیار از مرغ دارد و خواص و عجوبات بسیار است و یکی از خواص او آنست که هیچ جانوری از آن لطف ندارد که هیچ
او و معده بسیار باشد که در بزرگی بنبات آن باشد که در مطلق آب در دو کانجد و بعضی مانند علک عرب معده او بگیرند و تقی
کنند و بیرون کنند و تنقیه آن را محکم کنند و در دو زیر یک دفن کنند و آن موضع را نشان کنند هر که بدان زمین
بسنده و بآب قناع شوند آن را از زیر زمین بر کنند و بعد از مدتی هیچ متغیر نشده باشد و فوه نکرده‌ند و از آن آب [illegible]

وجثهٔ او با آنکه بسیار باشد هیچ جانور بچهٔ خویش از وی دوست‌تر ندارد گویند وقتی که بر بیضه نشیند تا بچه بیرون آرد کم از بیست بیضه نباشد و جمله را
بر قطار راست نهند چنانکه اگر بیضه‌ای بر وی گذشته یکی بیرون و دیگری درون بگشته نباشد پس بتدریج بر سر هر یکی می‌نشیند
تا همه را از حضانت نصیبی باشد تا آنکه از جمله بچه بیرون آید و چون بچه بیرون آید مادر و پدر البته ایشان را غذا ندهند آفریدگار سبحانه
و تعالی پشهٔ بسیار به ایشان رساند تا ایشان دهن باز کنند و پشه در دهان ایشان جمع شود پس دهان فراز کنند و آن
پشگان غذای ایشان شود و یکی از خاصیتهای شترمرغ آنست که وقتی بیضه‌های خود را در زیر ریگ کند و از طلب رود و جای دیگر
بیضهٔ شترمرغ دیگر بیند بر آن نشیند و آن خود فراموش کند و بدین سبب عرب او را حماقت نسبت کنند و گویند احمق
من نعامة و این شاعر بدین اشارت کرده است [شعر] وانّی و ترکی ندی الاکرمین و قدحی بکفّی زناداً شحاحا کتارکة بیضها
بالعراء و ملبسة بیض اخری جناحا و از عجایب او آنست که سنگ را بخورد و در معدهٔ او بگدازد از بهر آنکه قوت هاضمهٔ او قوی افتاده
با سنگ سخت و آهن صمت در معدهٔ او چون آب شود و اگر غذای دیگر نیابد سنگ بخورد و او را از آن غذا بود و نتوان گفت
که آن بسبب حرارت معدهٔ اوست چرا که در معدهٔ جانوری سنگ چگونه گدازد اما از خاصیات غریب است که آفریدگار در جبلت
بعضی از حیوانات نهاده است که عقل آدمیان بدان نرسد همچون سمندر که آتش او را زیان نرساند و [illegible] و آهن گرم
کرده سوزان را بخورد و در حال در معدهٔ او آب شود و آن را بیرون اندازد و مؤلف کتاب محمد طوسی می‌گوید که من در شهور سنهٔ
ثلث و ستمائه در قصبهٔ خوجان از قصبات [illegible] شترمرغی دیدم در مدرسهٔ زین الدین ساعدی که او کیا سلطان خوارزمشاه
از روی درخواسته بود تا آهنگری را بخواند و آن آهنگر قطعه‌های گرم آهن پیش او می‌افکند چنانکه بر رنگ آتش می‌نمود و شتر آن را می‌انداخت
و او بشره تمام بخورد و هم در ساعت برمثال آب از طرف دیگر بیرون می‌انداخت و یکی از خواص شترمرغ آنست که هر جا
دری بیند بر گوش کودکی یا بر سینهٔ طفلی بر باید [حکایت] آورده‌اند که در بغداد جوهری بر دکان نشسته بود و در پیش
جواهر ریخته و در آن بازار شترمرغی بود و آمد و [illegible] گاه جوهری غافل شد شترمرغ جاید و یکدانه یاقوت از دکان در ربود
و فرو برد و یکی از غلامان که در مصاحب ایشان است که در آن زمان هیچ جانوری نگذشته بود آنجا بود و جوهری یاقوت را ندید آن
غلامی را متهم کرد و تعنیف و تشدید نمود و او با آنکه دیده بود آن همه استخفاف تحمل کرد و چون اگر بگفتی هر آینه شترمرغ را بکشتندی
و او روا نداشت که بقول او حیوانی تلف شود و مرد کودکی بود که دیده بود که شترمرغ آن را فرو برد ایشان را بگفت ایشان
شترمرغ را از صاحبش بخریدند و بسمل کردند و شکمش بشکافتند و آن یاقوت را در شکم جا یافتند و وزن او بسیار نقصان
کرده بود اما در صفا و لون او بسیار افزوده بود چنانکه بهمان مقدار که از وزن او کم شده بود به همان قدر بصفا و لون
در افزوده بود و در بها و یکی از خواص او آنست که اگر پوست بیضهٔ شترمرغ را در مقدار آب اندازی و آن آب را بر سر برف
نهی آب بجوش آید و این از عجایب غرایب است و خلق را از جهال بدین شنیده توان گفت [حکایت] عقاب مرغی است
معروف بالباس و شدت و قوت و حدت و از جملهٔ جوارح چون شیر است در میان سباع و نوعی آنست از وی که او را بزبان
یونان برفوس خوانند و صحراها و دشتها و جویها که آنجا آب و درخت بسیار باشد مسکن دارد و گاه گاه در کوهها و بیشه‌ها
که آب و درخت بسیار باشد و نوع دیگر آنست که بزبان یونانی او را استوفوس خوانند و در بزرگی و قوت کم از آن

نوع است

نوع است و این نوعها بیشه و در کوهها باشد و نوعی دیگر است سیاه رنگ خرده‌تر از این هر دو نوع ولکن قوت او بیشتر است و او مسکن
در کوهها و بیشه‌ها کشش سازد و بر گوشت شکار کند و نوعی دیگر است سپید رنگ و بزرگ جثه و کوتاه بال و دراز ذنب و ذنب
او بذنب طاووس ماند و در صحراها مایل باشد و مردار خورد و او چون پیوسته گرسنه باشد و از غایت گرسنگی فریاد کند و نوع دیگر است
که او را افوس خوانند گردن بزرگ غلیظ دارد و موی بر پشت و در زیر بیکاها و در سرهای کوه بلند باشد و نوعی دیگر است که او را
خالص خوانند از بهر آنکه جز با جفت خود سفاد نکند و او جثهٔ بزرگ دارد و مخلب او از جملهٔ عقابان قوی‌تر بود و نوعی دیگر است که او را
هوسس خوانند سرخ رنگ است بر مثال [illegible] و از عادت او آنست که با ماده و بشب [illegible] وطلب کسب و قضا طیران کند و چون صبح صادق
بدمد او در پرواز آید تا آنگاه که روز بلند برآید آنگه بمسکن خود باز گردد و در [illegible] و بر خود حرکت نکند و چون سال او
بسیار شود ضعف پیری در وی ظاهر شود منقار بر خویشتن برگیرد [illegible] بمیرد و نوعی دیگر است که او را
بافوس خوانند و او تیزنظر است و هیچ نوع از انواع تیزنظرتر از وی نیست و عادت او آنست که بچگان خود را بالا برد و در پیش
چشمهٔ آفتاب دارد و اگر بقوت چشم در آفتاب نگرد و خود نیکو دارد و در آفتاب نتواند نگریست ایشان را از بالا فرو اندازد و بچه
بکشد و این نوع بیشتر در سواحل دریا مسکن دارند و مرغان آبی را صید کنند و آن جمله انواع که تقریر کردیم جمله مسکن در جایگاه‌های
و مواضع بلند و کوهها باشد [illegible] گویند که عقاب صد سال و دویست
سال زیست و یکی از خواص او آنست که اگر بوی خوش به مشام او رسد در حال بمیرد [illegible] و آب و علف نخورد
و هر گاه که ماده او را وقت آید که بیضه نهد و از نهادن بیضه رنجش رسد آفریدگار تعالی بکمال فضل و رحمت خویش او را الهام دهد
تا از این بهند رود و در زمین هند سنگی است بر مثال گوی و آن سنگ مجوف است چنانکه چون او را بجنبانی آوازی از آن آید
چنانکه پنداری که در اندرون او چیزی دیگر است و عقاب بر سر آن سنگ بنشیند بخاصیت آن سنگ در حال بیضهٔ او بیرون آید
و حکما بدین سبب تجربه کرده‌اند که هر زنی که ولادت او دشوار باشد اگر بخورد در حال بچه نهد و این از عجایب غریب است
بغایت بلیغ است و مرجع این جمله قدرت قادر حکیم لیس کمثله شیء و هو السمیع العلیم و یکی از عجایب طبایع عقاب آنست
که چون پیر شود و پر و بال وی بریزد و چشم او تاریک گردد چشمه‌ای صافی فراخ طلبد و چون بیابد بر بالای آن چشمه پرواز
کند و در هوا بر رود چندانکه بچشمهٔ آفتاب برسد و از حرارت آفتاب پرهای او بسوزد و فرود آید و در آن چشمه افتد پس در آنجا غوطه خورد
و حرکت و کرم [illegible] و در آن چشمه باشد بقدرت قادر بر کمال و صانع بی زوال پرهای او بروید و بال و پر آید و نور
چشمش معاودت کند و جوانی اول باز رسد و این از براهین قدرت خالق بر کمال است و یکی از خواص عقاب آنست که ماده سه
بیضه نهد و سه بچه برآرد و چون بر پشت فرخ از بیضه بیرون آیند دو بچه را نگه دارد و سیوم را از بالای خانهٔ خود در اندازد و بوی العقاب
کشد و آن از غایت شره او باشد که ترسد که نتواند که او را [illegible] غذا دهد و تربیت کند خود گرسنه ماند چون آن بچه را بیندازد
حق سبحانه و تعالی مرغی را بر وی مهربان کند تا او را بر گیرد و در آشیانهٔ خود برد و غذا دهد و تربیت کند و آن مرغ را کاسر العظام
خوانند و او هر آن بچهٔ سیوم عقاب است و عرب در حزم و علم بچهٔ عقاب مثل زنند [شعر] اعلم من فرخ عقاب و احزم من
فرخ عقاب و علم و حزم او آن باشد که عقاب بچهٔ خویش در سر کوههای بلند و شوامخ جبال سازد و اگر بچهٔ عقاب بطلب طعمه

بجنبد و حرکت کند شاید که از آن بالا فرو افتند و هلاک شوند پس تن به قضا بسپارد و تعالی او را الفقر حس نگه داشته است که در حالت
خوردن بر وطن خویش تن تیره نخود و حرکت کند تا سست باشد و اگر در آن عقاب بچه از مرغان اهل جهند چون کبک و ماکیان و تذرو
و غیر آن از بالا فرو افتند از بهر آنکه عادت ایشان آنست که در وقت طلب طعمه در حرکت آیند و از غایت علم ایزد بوقت آنکه
ایشان را طعمه می آرد استقبال کنند و اگر زنی که بچه بسیار دارد و دوست دارد تا شیر در وی عادت شود و بسبب آن شیر او منقطع گردد
زهره عقاب بر پستان آن زن طلا کنند آن ورم تحلیل پذیرد و شیر روان شود و السلام حکایت کرکس از قوت
طبیعت و طیران بعقاب شباهت دارد و از مرغان لئیم است و بیداری عمر مخصوص باشد و گفته اند که دویست سال بزید و یا
و عرب گوید ما رأینا حیة الا مقتولة ولا نسرا الا مقتنا یعنی مار هرگز نمیرد الا به زهر هلاک شود و از طریق صید کرکس است
که عرب چون خواهند که کرکس را بگیرند از برای انتفاع بال زهر بر او که بر تر نشسته داری را زهرآلود کنند و در مطار کرکس
بنهند و او را لطف عرب تفتیش بیند و کرکسی که آن را بخورد بمیرد و از عجایب طبیعت او آنست که او را غرق بچگال باشد
و هرگاه که بچه کان بیرون آرد و بر بچه گان خود به کان شود که از وی هستند با بچه گان را ببرد و هوا و در پیش چشمه آفتاب
دارد اگر به نور آفتاب چشم نتواند گشاد او را از بالا بزیر اندازد و اگر ماده او بگیرد ماده خود را بکشد و دیگر از عجایب خواص
او آنست که چون بچه نهد ... که خفاش دشمن بچه های وی است قادر باشد ... از الهام و ... بچه های خود و برگ
چنار بنهد تا خفاش گرد او نگردد و که خفاش را با برگ چنار معادات است و این کمال قدرت آفریدگار است که جانور را
از برای قوام معیشت او را این الهام داده و طبیعت جانور دیگر که خصم او است بلا او دور گردد و هر کدام فعلی ... آن
ندیده و زهره کرکس اگر در چشم کشند آب را که از چشم آید باز دارد و اگر زهره او را با عسل بیامیزند و در چشم کشند خارش چشم را
سود دارد و پیه او را اگر بگدازند و فتیله را با آن چرب کنند و در گوشش نهند گرانی گوش را ببرد حکایت های جانوری
بزرگ جثه و نیکو خلقت و قوی منقار و سخت مخلب و چون ترکیب موصوف بزرگ جثه آدمیان تا گفته اند که سایه او بر هر کس
که افتد سعادت و دولت او افزون گردد حکایت آورده اند که سلطان محمود سبکتگین انار الله برهانه بسبب اختصاص
ایاز در نعمت تشوش آن بود که روزی در شکارگاه های برخواست ترکان می تاختند تا در سایه های باشند و ظل های بر سر ایشان
افتد ایاز از اسب فرو جست در رکاب سلطان گرفت سلطان گفت ایاز چه میکنی گفت یاران در ظل های آمدند و من در سایه
ظل همای سلطان محمود را از کیاست عجب عظیم آمد و او را برقرار و الطاف خود برکشید و همای گوشت نخورد و شکار نکند بچه کلان
خورد را گوشت دهد و استخوان را دوست دارد و بدین سبب او را کاسر العظام خوانند و بچه استخوام عقاب را برورده از جهت گوشت
... بچه دوست تر دارد و ... آن پرستند را بشیان ... بچه باشد ... بچه کان خود ... گوشت سگ بچه ... که طبیعت
او موافق طبیعت سگ باشد و سگ استخوان خورده و های هم استخوان خورده و بسیار بود که سگ بچه با بشیان خود ببرد اگر غذا یابد او را
تعرض نرساند و اگر نیابد او را بکشد و بخورد و بسبب آنکه بچه در آشیان او سگ بچه باشد بعضی صیادان عرب ... کرده
و گفته اند که های سه چند بچند و از دو فرخ بیرون آید از یکی سگ بچه و بسیار بود که آن سگ بچه تربیت میکند تا آنگاه که بزرگ شود
و ترک آشیان خود گوید و بچه خود صید میکند و آن نوع سگ بهترین کلاب باشد و آفریده کار صعده او را چنان آفریده است که استخوان

در صعده او در سست بگذارد و در آب شود و بعضی مردمان آنچنان گویند استخوان بزرگ بگرفتند و بشتر بران آن بستند و پای آموخته
بود و در خانه ایشان و آن استخوان پیش های انداختند و چون های استخوان را بلع کرد و بحوصل او رسید آن مرد بشتر بکشید و آن استخوان را
از آن دهان او بیرون آورد و دهان بگشاد آن استخوان بر مثال خانه زنبور شده بود و اجزاء او متخلخل گشته و بسیار بود که استخوان بزرگ را
فرو برد و انگاه که گردن را بر تابد و آن استخوان را در حلق او بشکند و او را هضم شود و بدین سبب او را کاسر العظام خوانند و او را قوت دیدن
چشم نیست از بهر آنکه هر که با چشم او مستحق است چون پیش بصر او فرو آید نظر او در حجاب شود حکایت بر حیل جانوریست که در
شام باشد از کبوتر خردتر او را براحل خوانند و غذا او زیتون باشد و او را مهری و شفقتی باشد کامل برابناء جنس خویش و او را قصه ایست
و از دور حکایتی غریب است که روایت کرده اند و از غرایب بناها که در عالم مشهور است کلیسیائیست که آن از عجایب عالم است و عجایب او آنست
که آنجا هیکلی است بزرگ و بر بام آن هیکل مثال حوضی ساخته اند و در میان آن عمودی بر او نشسته هر گاه که وقت رسیدن زیتون باشد
در ولایت انواع مرغان می آیند و هر یک زیتونی در دهن گرفته و در آن حوض می اندازند و در زیر آن حوض سوراخی بزرگ کرده اند
و هر زیتون که در حوض افتد از آن سوراخ در خانه رود تا آن از زیتون پر شود و آنچه ایشان را خرج شود از روغن آن سال از آن حاصل
آید و این از طلسمات است و ذکر این طلسم یاد کرده اند گفته است لیکن سبب آن بر بسیار از علما و حکما پوشیده است و گویند سبب
آن بنا آن بود و چنان که مردی بوده است از حکما یونان که او را رحیا فوس گفتندی و در علم موسیقی سرآمد اقران بوده است و قتی
و بعضی از اسفار خود بموضعی گذشت فرخی را دید از افراخ بر حیل بر زمین افتاده و صفیر میکرد بر خلاف صفیر بر حیل و بر حیلان بزرگ
می دیدند در هر شاخ زیتون می انداختند پس در آن تامل کرد و دانست که آن صفیر که آن بچه بر حیل میزد صفیر عطوفت و استعانت
بر حیل طعمه می خواهد که مادر و پدر از وی دور شده اند و آن جانوران از غایت شفقت و مهربانی که بر جنس خود دارند از برای او
طعمه می آرند پس فرخ را برگرفت و بخانه خود آورد و صفیر میزد و بر حیل زیتون می آورد پس صفاره ساخت که هر گاه باد بر آن وزیدی
از وی آوازی آمدی مانند آواز آن فرخ و در آن غایت مجهود خود مبذول کرد چه آن مرد در علم موسیقی و در ساختن آوازها کامل
و دست مهارت بسیار کرد و تا آواز آن صفاره بآواز فرخ مانند گشت پس آن را در موضعی نهاد و آن مرغان آواز می شنیدند گوئی
که از ایشان طعام میخواهد زیتون می آوردند و می انداختند و چون بار آن را بیازمود و این معنی بروی محقق گشت زیتون بیشه
گرفت و کلیسیا ساخت و آن هیکل بنا کرد و چنانکه تقریر کردیم و آن صفاره نزدیک آن نصب نهاد و او را منفذی ساخت که باد
بوی در آمدی و از آن صفاره آواز آمدی پس آن منفذ را قفل بست تا آنگاه که وقت آوردن زیتون آمد منفذ را بگشاد و باد
در آن منفذ می شد و از آن صفاره آواز می آمد و بر حیل جوق جوق می آمدند و آن آواز را می شنیدند و می رفتند و زیتون می آوردند
و زیتون در منقار گرفته در آن حوض می انداختند پس آن هیکل بان موعود که هر گاه که وقت زیتون بگذرد آن را مسدود میکند
عادت تا این مدت برقرار بود و گفته اند که ایشان را آموخته بود که هر گاه که صفاره باطل شود بچه بر حیل را آنجا نهند چنان فرض
کامل آید و آن بنا که از نوادر و غرایب عالم است و عقلا در آن متحیر شده نتیجه موافقت طبیعت آن مرغ که ضعیف است علی الجمله
اصناف طیور سخت بسیار و بی حد اند ایشان مشهور نه اند احوال ایشان مثبت به کرده می آید و نفع و ضرر ایشان در نظر می آید
و در تحقیق حکما در کتب آورده اند و اوصاف ایشان بیان کرده اند و در ذکر آن اصناف فایده بسیار صورت می بندد اما از بهر تجنب

مرغوبست که ناسخ وزراء الملک متقدمست اگرچه تشنه است منافش برایج دریاست عجب برقیست که بمقدار بر دو تشنه ایست
که همه شربت از چشمه قار خورده آتشش تکیف کرده و بهره آن دمشک نواییست که از شکر رشح او مشک بار دو این مرغ زیبا
تمثال بیت الاقلم توقیع خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزراء قدوه الصدور
العرب والعجم ابو المفاخر والمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی … ارکان اقبال صاحب قرانی که قلم …
از یمن دست بوس او سرپایی میسازد … و نفاذ امرش در ملک قوت … اید الله سبحانه و تعالی چندانکه دولت …
و سلطان را از سیاهی … چاره نیست بکرم پادشاهی الطاف شاهی … دولت وزارت او
کرامت بخشش رعایا و جانستانی اعداست چنانکه دست ممتنع دارد چندانکه قلم … اقالیم جهان را ماهور توقیع
اعلام او وارد شعر صاحب عادل نظام الملک عالی قدر … عصمت … قوام الدین محمد
کز شرف … جناب مقصد و مقصود باد … از جناب حضرت میمون تو …
تا ابد از مشک … تا نسیم … ساکنان …
کفت … خورشید جلالش … زمان …
… از قسم چهارم طرفی از مزح و هزل روات
ثقات روایت کرده اند که کان رسول الله صلی الله علیه و آله یمزح ولا یقول الا حقا بهترین عالمیان و مهتر آدمیان علیه و آله افضل
الصلوات و اکمل التحیات مزاح فرمودی گاه گاه و آنرا جز حق نگفتی و آنچه گاه گاه بر لفظ مبارک او رفتی بتعریض بودی چنانکه
روایت کرده اند که روزی پیرزنی … گفت که فردای قیامت … پیرزنی در بهشت نرود آن زن در اضطراب آمد و فریاد
برآورده بروی درافتاد و گفت یا رسول الله با چه کناه داریم که عجوزان را از نعمت دخول بهشت محروم باشند پس صلی الله علیه
و آله تبسم کرد و بپرده عقیق لبان از … دندان در کرد و بفرمود که اگر بنده کار سبحانه و تعالی همه را جوان کردانند
آنگاه در بهشت ایشان را ساکن جنان کردانند حکایت آورده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه و آله از پس یکی از یاران درآمد
و هر دو چشم او را بکرفت و ساعتی توقف فرمود … بنده را که میخرد مراد مصطفی صلی الله علیه و آله آن بود
که اگرچه آزاد است اما بنده خدایست والسلام حکایت روزی زنی از خدمت مصطفی صلی الله علیه و آله از حال شوهر خود
می پرسید مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود که شوهر تو نه آنست که در دیده وی سفیدی دارد زن گمان برد که چشم او سفید
شده است و نور بصر او خلل کرده فریاد برداشت مصطفی صلی الله علیه و آله تبسم فرمود و گفت هر کسی که بود در چشمش سپیدی
باشد حکایت روایت کرده اند از جمله مزاحهای معروف از پیغمبر صلی الله علیه و آله که روزی خوات بن جبیر انصاری را گفت
که حال آن شتر رمنده تو کجا رسید خوات گفت عقلها الاسلام … و معنی این سخن آنست که خوات بن جبیر
الانصاری در ایام جاهلیت در بازار عکاظ زنی را دید که روغن گاو میفروخت او را گفت که روغن بهتر ازین داری گفت
در اندرون خانه هست گفت بجای تا ببینم زن بخانه درآمد و سر خیک بکشاد خوات بچشید زن را گفت این دیگر را
بکو تا بیاید … بضرورت … دیگر بکرفت چون هر دو دست او در بند شد خوات دست

بنده ازار کرد و در کار شد چنانکه زن کوشید خود را از دست او خلاص نتوانست کرد اکر دست از شکم ما بر میداشت روغن میریخت
بضرورت تن در داد و این مثل در زبان عرب سایر شد که چون کسی مشغول … گفتندی فلان اشغل من ذات النحیین
پس مصطفی صلی الله علیه و آله آنچه فرمود که آن شتر رمنده ترا حال چیست آن استعارت لطیف و مزاحی ظریف بود که بدان حالی
اشارت کرد و او نیز هم جوابی لطیف داد والسلام حکایت و از مزاحهای مصطفی صلی الله علیه و آله آنست که مردی بخدمت
او آمد و گفت یا رسول الله عزیمت سفری دارم مرا شتری فرمای تا بمقصد رساند مصطفی علیه السلام فرمود که ترا اشتر بچه دهم
آن مرد گفت یا رسول الله شتر بچه طاقت بار و برنشستن ندارد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تبسم فرمود و گفت نه هر شتری
بچه باشد آورده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه و آله از حجره مبارک بیرون آمد و رنگ او متغیر شده بود یکی از
یاران گفت من این ساعت مصطفی را … پس پیشتر آمد و گفت یا رسول الله شنیده ام که چون دجال برآید مردمان
در آن وقت گرسنه و قحط زده باشند پس او خلق را بخود خواند و مر ایشان را طعام دهد رای مبارک نبوی درین
چه بیند که اگر من او را دریابم روا بود که ترید او بکار برم و از طعام او خود را سیر کردانم چندانکه شکم چهار پهلو کردد من بخدای ایمان
آرم و بجروی کافر شوم مصطفی صلی الله علیه و آله تبسم و خنده او تبسم بود آنگاه فرمود که اگر تو او را دریابی خدای عزوجل ترا
از طعام او بی نیاز گرداند حکایت آورده اند که وقتی ابوبکر صدیق به تجارت … نعمان و سویبط همراه او بودند و هر دو بدری بودند
و از یاران مصطفی صلی الله علیه و آله بودند و زاد و توشه در عهده سویبط بود روزی نعمان پیش او آمد و گفت مرا امروز طعام ده سویبط
گفت صبر باید کرد تا ابوبکر برسد نعمان گفت تفاوت کند … نعمان گفت بخدای که ترا … و در
خشم کنم پس در راه جماعتی از بازارکانان و جلابان دید … نعمان نزدیک ایشان رفت و گفت من غلامی دارم
عربی و جلد و دانا الا عظیم بدخوی و دراز زبان است و من بدو … ام که با من کستاخ شده است و شاید که چون شما بوی
تعلق کنید او کوید من آزادم اکر شما ممتنع خواهید با من ترک آن بگوییم تا غلام … ایشان گفتند که او را …
از تو بخریم و بگفت وی التفات نکنیم پس ده شتر بوی دادند و ایشان را بیاورد و گفت اینک این غلام است او را ببرید آن
جماعت درآمدند و او را گفتند ما ترا بخریده ایم و … سویبط گفت من مردی آزادم مرا کسی نفروخته
نزد ایشان گفتند ما را گفته اند که هرآینه تو این بگویی … پس رسنه در گردن او کردند و او را بکشیدند
چون ابوبکر بیامد حال او حکایت کرد و ابوبکر بسیار بخندید و شتران آن جماعت ببرد و بدیشان داد و سویبط را باز آورد و این سخن
به پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید یکسال … برین حدیث می خندید و هرگاه که نعمان را بدیدی تبسم کردی آورده اند
که وقتی نعمان یک سبوی عسل از اعرابی بخرید … و اعرابی را با خود بدر مسجد پیغمبر برد و گفت اینجا بایست تا بها بتو دهم آن
سبوی عسل را پیش خدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله آورد و حضرت مصطفی گمان برد که هدیه آورده است آن را بر یاران قسمت
فرمود چون ساعتی برفت اعرابی فریاد کرد که عسل من … بها … مصطفی صلی الله علیه و آله تبسم فرمود پس از وی پرسید
که این چرا کردی گفت میخواستم که ترا خدمتی کنم با خود چیزی نداشتم … مصطفی صلی الله
علیه و آله بخندید و فرمود تا بهای اعرابی دادند حکایت آورده اند که علی بن حسین الغزوی که در آخر عهد اسلام آورده

بود روزی در پیش نعمان شکایت کرد و زاری روزها و گفت درین گرما مرا از روزه داشتن رنج میرسد نعمان بطیبت او را گفت
اگر بروز روزه نمی توانی داشت بشب روزه دار پس از روزی چند شبانگاهی از شبهای ماه رمضان عقبه بخدمت عثمان آمد و او افطار
میکرد و عقبه گفت پیش آی و تناول کن گفت من بروز روزه نمیدارم و بشب روزه میدارم گفت آری برمن آسان تر می آید عثمان
گفت احدی هات نعمان این هم از کارهای نعمان است حکایت ابن نعمان که ذکر او تقریر افتاد از صحابه مصطفی بود و با وی یک بودی
و در عهد خلافت عثمان روزی بکاری میرفت محرمة بن نوفل الزهری نابینا بود و جز او نیافت گفت ای برادر لطف کن و مرا
فایده بخش بموضعی برکه قضای حاجت کنم نعمان عصای او بگرفت و او را بپایان مسجد برد و گفت اینجا بنشین محرمه بنشست ازار برکشید
تا بول کند نعمان فریاد برآورد که ای مردمان اینجا در مسجد بول میکند مردمان بیامدند و آن بیچاره ازار بالای در بست بماند و خجل شد
و گفت مرا اینجا که آورد گفتند نعمان گفت بخدای که اگر او را دریابم او را بدین عصای خود بزنم چندانکه دلم بروی خوش شود و چون روزی
چند برآمد نعمان نزدیک او آمد و گفت ای محرمه خواهی که نعمان را بنمایم تا سوگند خود راست کنی گفت نیکو باشد پس عصای او بگرفت
و او را بمسجد برد و عثمان نماز میکرد و نعمان او را پیش عثمان آورد و گفت نیک نعمان نماز میکند او را بزن و دل خود خنک کن محرمه عصا بر
عثمان زد مردمان فریاد کردند که امیر را چرا میزنی گفت برای خدا بگوئید که مرا اینجا که آورد گفتند نعمان محرمه گفت بدست وی
در افتادم و عهد کردم که دیگر او را تعرض نرسانم شفاعت کنید تا دست از من بدارد مردمان بخندیدند و باز گشتند حکایت امام
اعمش روزی از خانه بیرون آمد جماعت شاگردان را بدید و بخندید او را گفتند چرا میخندی گفت دختری دارم پنج ساله
آن ساعت که خواستم که بنزدیک شما بیرون آیم در من آویخت و از من درمی سیم خواست گفتم سیم ندارم روی سوی مادر کرد
و گفت آخر در عالم هیچکس دیگر را نیافتی که بشوهری کنی ندانم که بدین فقیه که در چون افتادی حکایت گویند وقتی جماعتی مقلدان
بنزدیک امام اعمش آمدند و او بر در سرای خود ایستاده بود چون ایشان را بدید زود در خانه رفت و هم در ساعت بیرون آمد
گفتند امام سبب چه بود که ما را بدیدی زود در خانه رفتی و باز زود از خانه بیرون آمدی گفت از بهر آنکه چون شما را دیدم گفتم
جماعتی زشت روی گران جان آمدند که مرا دیدار ایشان بباید کشید چون بخانه درون شدم زن خود را از شما زشت تر و گران جان تر
دیدم دانستم که زیر هر تختی تختی است و صحبت دیدار زشت او و مصاحبت شما گران جانان را بر دل من سبک گردانید
حکایت شریح قاضی از جمله تابعین بوده است و در عهد عمر قاضی بود و در عهد عثمان و علی و معاویه قضا برسم او بود و با آن همه گاه گاه
مزاح کردی گویند وقتی مردی بنزدیک او بمالی اقرار کرده بود و بعد از چند گاه مدتی آن مال بحضرت قاضی شریح بر وی دعوی کرد و آن مرد
منکر شد شریح گفت بیفایده مگوی و مال بگذار مرد گفت ای حاکم مسلمانان کسی بخدمت تو گواهی داده است و تو شهادت کسی
درین باب شنیده که حکم میکنی گفت پسر خواهر خاله تو پیش من گفته است یعنی تو اقرار کرده مرد دانست که انکار سود نخواهد داشت
مال او داد حکایت زنی وقتی شوهر خود را بمجلس قضا حاضر آورد و از وی گله کرد که این مرد مرا نفقه نمیدهد شریح از وی پرسید
که چرا زن را نفقه نمیدهی گفت زن کافی قاضی و راز باد آنچه من دهم نخواهد و آنچه او خواهد من ندارم گفت تو او را چه میدهی
و او از تو چه میخواهد گفت من او را آب میدهم و او از من نان می خواهد و من نان ندارم که او را دهم شریح تبسم کرد و پیش برد
تا در حق او احسانی کردند و او را راست کرد بازگردانیدند حکایت آورده اند که زنی شوهر خود را بقاضی برد و گفت ای قاضی

مسلمانان

مسلمانان این مرد عنین است و برمن قادر نمی شود و من زنی جوانم و مرا از مرد چاره نیست بفرمای تا مرا طلاق دهد قاضی گفت برشو هر او را
که چه میگوئی گفت ای مولانا دروغ میگوید اگر بفرمائی این ساعت چون سنگ کنم و بر دست مولانا نهم تا بدانی که زن دروغ میگوید قاضی
مرد ظریف بود گفت چون کلوخ کن و در کس زن خود نه تا رحمت از ما دور دارد حکایت گویند مردی زنی بقاضی آورد و قاضی مرد
ظریف بود و بمعاشقت زن میلی داشت زن با شوهر در مقام جدل و خصام آمد و گفت ای مولانا زنی جوانم و این مرد حق من بگذارد
و مرا ضایع میگذارد قاضی از شوهر پرسید گفت بقدر طاقت خود مجهود و مبذول میدارم و بمقدار توان خویش جهد میکنم زن گفت
مرا میسر نمی شود که ایام جوانی دوباره می توان یافت شعر امروز جهان را چو شکر باید خورد کاید روزی که خود جگر باید خورد اگر
شبی اگر دخلت نکند و در مخ منزل لغو نکند از وی راضی نباشم آن مرد گفت که من لاف و گزاف نتوانم زد در شبی که در آن کعبه شب بر پیش طواف توانم
کرد قاضی گفت عجب حالی که من دارم و درین قضا هرگز هیچ دعوی بیش من نیامد که مرا چیزی بباید کرد و اکنون از برای قطع شغب او و با
دیگر من کفیل کنم تا هیچ کار راست شود زن آسوده ماند شوهر زن گفت خنک شهری که در وی چنین قاضی باشد شعر گرچه قاضیان چنین
باشد وای بر دین پیغمبر چون حکایت وقتی متکلم و فضول مردی را پرسید که با ما و چگونه یی بر خواستی گفت نه چنانکه رضای خدمت
و نه چنانکه رضای منست گفت این چه باشد گفت آنکه رضای خدای عز و جل آنست که من مرد زاهد و پارسا و متقی باشم و چنان
نیستم و رضای من در آنست که من مرد توانگر و محترم باشم و چنان هم نیستم پس نه در رضای خدایم و نه در رضای خود
وقتی میان ناصبی و شیعی مناظره رفت ناصبی شیعی را گفت که عایشه را دوست داری یا نه شیعی گفت مرا با دوست داشتن
حرم پیغمبر چکار تو روا داری که من زن ترا دوست دارم مرد گفت نی گفت پس چیزی که بر خود روا نمیداری و نمی پسندی
بر پیغمبر خدای چرا پسندی حکایت جواب اللدولة آورده است که وقتی موذنی را دیدم که بانگ نماز میگفت و میدوید او را گفتم چرا
میدوی گفت میخواهم که آواز خود از دور بشنوم که میگویند آواز تو از دور خوشتر است از آن که نزدیک و نیز بنگرم که آواز من چند
دور میرود حکایت وقتی مردی امامت میکرد و در نماز القارعة بر خواند تا بدین رسید که فامه هاویة غلط کرد و گفت فامه زانیة
بر خواند جماعتیان نماز را قطع کردند و او را بسبیل گرفتند امام گفت شما را چه خشم می آید اگر من کافران را دشنام میدهم
یکی امامت میکرد و در نماز انا ارسلنا نوحا میخواند چون این کلمه گفت بروی فرو بست و بیش هیچ یاد نیامد اعرابی بوی اقتدا کرده
بود گفت اگر نوح نمیرود دیگری را بفرست و ما را باز رهان حکایت عبدالملک مروان مسعود را گفت که مرا بیان کن که ده عضو از عضوها
تو که اول حروف آن جمله کاف باشد مسعود گفت بشنو یا امیر آنگاه گفت الکف والکوع والکرسوع والکاهل والکبد والکرش
والکلیة والکفل والکعب عبدالملک مروان گفت نیکو گفتی ولیکن در یکی خطا کردی گفت کرش آدمی را کرش نبود اکنون و چاین
بیار گفت مرا زانو ده گفت چندانکه خواهی زمان دادم پس سعید باقتضای صاحب نفسی منوط است و در منو فنا شد ناگاه
نظر او بر انگشت خود افتاد و او را زنگ یاد آمد هم چنان از آن گشت ده بدوید گفت الکم والکمره وهی تمام العشرة عبدالملک از آن
حالت او بسیار بخندید و او را انعام فرمود و فاخر حکایت منجمی از مردی سوال کرد که طالع تو چیست آن مرد گفت تیس منجم گفت
در آسمان تیس نیست غلط میکنی گفت غلط نمیکنم آنگاه که من جوان بودم منجمان مرا گفته بودند که طالع تو جدی است داهر و من
کهل شده ام طالع من هم چنان بزغاله نمانده باشد هر آینه او نیز تیس شده باشد حکایت مردی بنزدیک طبیب آمد

کمرا اشکم درد میکند طبیب گفت چه خورده گفت نان سوخته طبیب سرمه دان بخواست و میل خواست که او را سرمه کشد آن مرد گفت
مرا اشکم درد میکند نه چشم طبیب گفت دانستم ولیکن چشمت را روشنایی میبخشم تا چون نان سوخته ببینی نخوری حکایت
در سمرقند طبیبی بود که او را شفاء الملک خواندندی مردی مزاح و ظریف بود روزی مردی نزدیک او آمد گفت ای خواجه حکیم سر
من میگردد گفت دل تنگ مدار که تنگ بکرد چون از تو فام قلتبان تر نباید نزدیک تو آید حکایت جوانی نزدیک او آمد و گفت
مادرم رنجور است و حلق و تنگ شده است و حرارت بر وی غالب گشته گفت کاشکی این تنگی که در حلق مادرت است در کس زن
من بودی و در حلق مادرت گشاد و حکایت مردی دعوی پیغمبری میکرد او را بخدمت ملکی از ملوک آوردند و او جامههای سبز پوشیده بود
و دستاری سبز بر سر بسته چون او را پیش آوردند از وی سوال کرد که تو کیستی گفت من پیغمبرم گفت معجزه تو چیست گفت هرچه خواهی گفت
این ساعت خربزه از تو همین خواهم که برآری آن مرد گفت مرا سه روز زمان ده گفت همین ساعت خواهم آن متنبی گفت ای ملک
انصاف بده که خدای تعالی با کمال قدرت خربزه در سه ماه می آفریند تو با من به سه روز حلم نمیکنی حاضران بخندیدند و ملک دانست
که مردی مزاح است او را توبه داد و تشریف فرمود حکایت زیاد بر مائده خود مردی دید زشت صورت و طعام بسیار میخورد و زشتر چی
هرچه تمامتر زیاد او را گفت ای شیخ فرزند داری گفت نه دختر دارم گفت همه بتو مانند گفت در جمال من از ایشان خوبترم اما
ایشان از من بسیار خوارترند زیاد بخندید و او را صله فرمود حکایت در شهر نیشابور مردی که او را ابن [illegible] نام بودی و حاجی حرمش
خواندندی و نیز لقب او کس بود و لطیف طبع و شاعر و نادره گوی ولیکن پیوسته با امردان مجالست کردی و با ایشان بودی رفیق
بدسگال او را هجوی گفت آن این است شعر اوست آن حاجی که از حج کرد دایا جنب بود یا مست اگر سست او دست دیونژ
ز آن نگیرند هیچ از و بر دست کان کونی بیش بوستان او بر بالین خود بود پیوست حکایت بیان طفیلی گفت روزی بدعوت
یکی از کبار حاضر بودم طبقی لوزینه بیاوردند و پیش ما بنهادند و یکی برگرفت و بمن داد و گفتم ان الحکم لواحد دوم بداد گفتم انا ارسلنا
الیهم اثنین سیوم بداد گفتم فعززنا بثالث چهارم بداد گفتم فخذ اربعة من الطیر پنجم بداد گفتم و یقولون خمسة سادسهم کلبهم ششم
بداد گفتم و کان فی المدینة تسعة رهط دهم بداد گفتم تلک عشرة کاملة یازدهم بداد گفتم انی رأیت احد عشر کوکبا دوازدهم بداد گفتم
ان عدة الشهور عند الله اثنی عشر شهرا طبق لوزینه بمن داد گفت ترسیدم که ناگاه این آیت بخوانی که و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون
حکایت آورده اند که حماد حمید بتجارت بفارس رفته بود و از آنجا انواع و اصناف ملابس خوب یافته چون ببغداد باز گشت یزید حاجب
او را بدید گفت هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا حماد بر فور گفت کذلک کنتم من قبل فمن الله علینا ازین
سرعت جواب او را تعجب کردند حکایت روزی هرون الرشید مر اسمعیل صبیح را گفت خواست من باشد که خط تو مثل خط
تو بودی و چرا بایستی که ازین نصیب محروم بودمی اسمعیل خدمت کرده و گفت یا امیر اگر خوبی خط از کرامات بودی سزاوارترین
کسی بدان آن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله بودی چون ازین خلعت عاری بود باید که از تو نقصان آن اندیشه نشد ناتخی هرون را
آن جواب بغایت پسندیده آمد او را خلعتی فاخر داد حکایت گویند وقتی جوانی از بنی هاشم بخدمت منصور در آمد و خدمت
کرد منصور او را گفت پدر تو کی وفات کرد گفت خدای او را بیامرزد فلان روز رنجور شد و فلان روز وفات کرد و مرقد
او به نور باد او را در فلان موضع دفن کردیم ربیع بانگ بر وی زد و گفت در پیش خدمت امیر دعا او را چند مکرر کنی آن جوان گفت

ترا

ترا ملامت نکنم از بهر آنکه تو حلاوت دعا نیافته قدر آن از آن نمیدانی راوی میگوید هرگز ندیده بودم که امیر منصور چندان خندیده
بود که آن روز بخندید حکایت روزی مهدی نشسته بود و عیسی بن موسی و شریک قاضی در آمد و در خدمت ایشان نشست مهدی
خواست که میان عیسی بن موسی و شریک قاضی تخلیط کند و ایشان را باهم در اندازد گفت ای قاضی اگر عیسی بن موسی نزد تو پیش تو
گواهی دهد گواهی او قبول کنی یا نه گفت امیر را بقا باد تو جواب دادم و آن حال عیسی بن موسی از امیر بپرسم اگر امیر فرماید که گواهی
او قبول باید کرد قبول کنم و اگر گوید که او عدل نیست گواهی او رد کنم بدین یک جواب لطیف آن سخن را با امیر مهدی باز گردانید
حکایت وقتی هرون الرشید در میدان بغداد گوی می باخت چون یاران بخشش میکردند یزید ابن مزید را گفت تو یار عیسی ابن
جعفر باش گفت البته نباشم هرون در خشم شد و بانگ بر وی زد و گفت از صحبت وی ننگ میداری گفت یا امیر سوگند خورده ام
که در جد و هزل جز با امیر نباشم هرون را آن جواب لطیف او خوش آمد و بعد از آن در حق او الطاف و انعام فرمود
گویند در بعضی از ثغور ثغر عام و آوازه در افتاد که کفار رسیدند میران ثغور لشکر را فرمود تا بیرون روند چه مردی دید که می آمد
از جمله لشکریان کمانی در دست گرفته بی تیر امیر او را گفت که تیر کو گفت خصمان بیندازند برگیرم و باز در روی ایشان اندازم
امیر بانگ بر وی زد و گفت روا بود که تیر بیندازند گفت اگر بیندازند میان ما حرب نشود و تیر من حاجت نیاید امیر آن سخن را
هیچ جوابی نبود او را بگذاشت تا برفت حکایت ولید ابن یزید نزدیک هشام ابن عبد الملک در آمد و ولید دستاری
لطیف بر سر داشت هشام از وی پرسید که این بچند خریده گفت بهزار دینار هشام گفت گران خریده و اسراف کرده
ولید گفت من بهزار درم دستاری خریده ام از بهر عزیزترین اطراف اعضای خویش را و تو کنیزکی بده هزار درم خریده از بهر خسیس ترین
اعضای خویش اکنون انصاف بده که اسراف از کدام طرف است هشام متحیر شد و هیچ جواب باز نگفت حکایت عباس ابن
عبد الولید روزی بر نشسته بود و جبه ارغوانی لطیف و جامه خز علم بزر بر بسته و اسبی نغز بادپای ابرجای در زیر ران
آورده و او را ساخت زرین بر نشسته عبد الملک او را بدید گفت ای ابو الحارث لقد اصبحت قارونیا امروز تو خود را بزینت
قارون آراسته گفت او در قرآن خبر میدهد فخرج علی قومه فی زینته عباس گفت کلا و حاشا ای عم قارون میگفت هذا من عندی
و من میگویم هذا من فضل ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر و میان مقال ما تفاوت بسیار سبحانه و تعالی بکمال کرم
خود توفیق داد تا دعاگوی دولت و ثناخوان حضرت شد عنون بعز اقبال دوام نعمت سعادت خداوندگار و خواجه
جهان و دستور صاحب قران و آصف دوران الدولة و الدین ملک ملوک الوزرا قدوة صدور العلما الحق
[illegible] البذل
صاحب الرای و الکفایات مبارک وزیر همایون بیشه ابو المظفر و المعالی
اقباله و اطاله و افاض علیه من النعم لها صد باب از کتاب جوامع الحکایات آمد عشا و سمایی
و بذل و سیال فراهم آورد و باعتقاد حسن قبول این صاحب میدارد که درین نوع بعین رضا ملاحظه فرماید و این تألیف
بعز قبول شرف گرداند
برای بهروزبخت جوان جهان تابان است قوام دولت دین بست ملک روی ظفر
که در صف وزرا آصف سلیمان است که نه پایگه قدرش اوج کیوان است محیط مرکز احسان که مرکفایت را کف کافی خود و چون خجسته

کتابخانه مجلس شورای ملی

بعلم حیدر و بشرم و سخای عثمان است جهان پناها آنی که صحن هفت فلک کمینه جاده ترا نیم راه میدان است
که خوی محمدی و نظم حسان است بسم دولت بنیت قصر فضل ساخت که تیر بر در او همچو پیر دربان است
که پیش پیر در کوی هزار بستان است نهاد پیش به عقوبت از ثنا خوانی که وقتی خور سند دل و جان در آن ثنا خوان است
نمایش همه زرست و ذهن میزان است اگرچه هست بر احاطه اش در ظلمات در آن میانش ثنای تو آب
حیوان است که در دو محنت او راز آتش درمان است فطار دست که تحت الشعاع خاطر جسته محترق و را هیچ
و پنهان است و را بحر بقبولت که یک ارزان است کتاب اگر بپایان رسید لیکن هنوز نگار مدحت تو
بیکران و بی پایان است برای نظم ثبات زمانه گردان است همیشه عصمت حق حارس و معین تو باد که عون
عصمت او اصل و فرع امکان است مطیع امر و اطاعت زمانه باد و اندر گه سپهر سرکش او ترا بفرمان است تمت الکتاب الموسوم
بجوامع المکاتبات و لوامع الروایات بعون الله و حسن توفیقه والصلوة
والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین
الاخیار الابرار
سنه ۱۲۲۴

[illegible]

من الکتب بمهر المکاتب [illegible] ۱۲۳۰
تحریراً فی شهر محرم الحرام سنه ۱۲۳۰

من نسخه [illegible]
تحریراً فی شهر محرم الحرام سنه ۱۲۵۶
[illegible]

۲۸۷۸